رمان :اخرین سرو

نویسنده :زینب ایلخانی

سر فصل شروع هر دوره از زندگی ام همیشه با پاییز آغاز شده است؛ این قرارداد طبیعی,بین من و پاییز همیشگی است؛ روزی که به دنیا امده ام نیز پاییز بود ...

با پاییز عاشقی کردم ؛ اصلا تمام اتفاقات و رویدادهای مهم زندگی من نیز در پاییز رقم خورده است!

حتی شروع اولین فصل قصه زندگی ام در همین پاییز نگاشته شد، سکانس فصل اول سناریوی من منظره ای از پاییز است ، در هاله ای از غم...

تصویر زنی به یکباره در ذهن و ضمیر خواننده نشانده می شود که طفل خردش را چنان در آغوش تنگ می فشارد تا بلکه ذره ای از سوز جانکاه یک غروب پاییزی را از اصابت با طفلش دور کند؛

حال و هوای آن لحظه آنچنان او را بیتاب کرده که بی اختیار و به تلخی فقط می گرید...

بغضهای کشنده ای که سرانجام بعد از گذشت دور زمانی بس دور ، به مرز انفجار رسیدند و پس از آن موجی از سرشک خونبار را به مسند قدرت نشاندند...

آن قدر تلخ گریستم ...

آن قدر دیوانه وار دستهای سرد و بی رمقم را بر روی سنگ سرد گورش ساییدم و با سر انگشتانم خطوطی را که نام او را روی سنگ سخت حک کرده بود نوازش کردم که ندانستم چه شد این چنین نا خودآگاه دلم خواست فریاد بکشم !

تا سوز دل آتش زده ام را قدری التیام بخشم...

گریه ام که به هق هق تبدیل شد ، طفل کوچکم قدری ترسید.

معصومانه پیکر نحیفش را در آغوشم مچاله کرد و لب های کوچك سرخش را بغض آلود جمع کرد،سرش را بوسیدم و برای اینکه آرامش کنم ،دست کوچکش را در دست گرفته و روی سنگ سرد گذاشتم؛

کمی متعجب شد ، ولی به سرعت آرام گرفت،همانطور که دست هایش را روی سنگ می کشیدم و زیر لب با لفظ کودکانه آنچنان که گویی از زبان بچه با پدر سخن میگفت زمزمه کردم :

- بابایی ! بابا جون ! پاشو ببین ما اومدیم ،

بابا دلمون برات تنگ شده ،

بلند شو ببین ماهدیس اومده،

فربدت اومده ،

بابا قهر دیگه بسه

ما اومدیم منت کشی،

اومدیم باهات آشتی کنیم ، بابا ببین ما بخشیدیم ،

تو هم منو ببخش ماهدیست رو ببخش، سرم را روی سنگ سخت گذاشتم، های های گریستم؛ بغض فربد ترکید ، طفلی وحشت زده زیر گریه زد صدای گریه اش که بلند شد ، بهادر دیگر بیشتر تاب نیاورد ، به سرعت در ماشین را باز کرد و بغض آلود سعی کرد فربد را ازاغوشم بگیرد، درهمان حال گفت:

_ بسه دیگه ماهدیس ! تو رو خدا بس کن ببین بچه ترسیده چه جور گریه می کنه!

مامان به دنبالش ازماشین پیاده شد ؛ بچه را از بهادر گرفت.

طفلک یك مرتبه آرام گرفت...

بعد به من رو کرد و گفت:

_ بسه دیگه ماهی جون ! دم غروبه ، خوب نیست تا این موقع اینجا باشیم ، روح اون مرحومم آزرده میکنی با یک دست سعی کرد زیر بغلم را بگیرد تا بلند شوم، نالیدم:

- نه تورو خدا نه مامان! بذار یه خورده دیگه پیشش بمونم، اخه خیلی حرفها دارم که باید بهش بگم، خیلی دل تنگش بودم

مامان با گوشه چادر قطره اشکش را پاک کرد و بار دیگر سعی کرد تا بلندم کند، بالاخره با اصرار بهادر ومامان سوار شدم.

اما هنوز دلم احساس سنگینی میکرد...

هنوز دلم میخواست ساعتها میتوانستم اشک بریزم و با او حرف بزنم و او بی صدا با دستان کوتاه شده از دنیا به حرفهای دلم گوش دهد.

فربد شیرش را که خورد همانجا در آغوش مامان به خواب رفت .

صورتم راروی شیشه گذاشتم ، آسمان کم کم ونم نم شروع به باریدن کرد؛ اما من ابر دلم هنوز سنگین بود وبارانی...

صدای موزیک ملایمی که در فضا پخش می شد به شدت دگرگونم مي کرد ، مرغ دلم باز سودای پریدن داشت .

با کف دستم بخار مختصر روی شیشه را پاک کردم و دوباره سر برآن نهادم؛

نمی دانم که چطور شد این مرغ دل نا آرام، به یکباره پرید،پرید و رفت به سمت يك پاییز دیگر همان پاییز دو سال پیش، از دوسال پیش ، دیگر هیچ چیز جای خودش نبود !

همه چیز فرق کرده بود .

همه عوض شدند؛ یک سری آمدند و يك عده هم رفتند، هزار ویک جور اتفاق افتاد ،اتفاقهای تلخ و شیرین..

همان طور که سهیلی نوشت:

" زندگی دفتری از خاطره هاست

خاطراتی شیرین...

خاطراتی مغشوش...

خاطراتی که ز تلخی رگ جان میگسلد..."

صدای مامان که بلند شد رشته افکارم به سرعت گسست

- بهادر خان راستی حاج خانوم چطورن؟

بهتره انشاالله؟

بهادر بانارضایتی شانه هایش را بالا انداخت وگفت:

_ ای بابا بهجت خانم پیریه دیگه ، نه ! راستش حاج خانوم این روز ها هیچ حال خوشی نداره مرتب از درد پا می ناله ، این همه هم دوا ودکتر اصلا افاقه ای نداره!

مامان اندکی با ناراحتی چهره اش را در هم مي کشد ومی گوید:

- انشاالله دعا میکنیم به آبروی حضرت زهرا خدا هر چه زودتر شفاشون بده

من هم سریع میگویم:

- الهی امین

بهادر یک نیم نگاه از درون آینه به سمتم میفرستد

آن چشمان ریزعسلی مثل همیشه میدرخشد و فقط لبخند میزند.

برای فرار به سرعت چشمانم را میبندم وسرم را بیشتر به شیشه میفشرم.

فربد ناله ی کوتاهی میکند...

مامان زیر لب قربان صدقه اش می رود. نمي دانم خوابم یا بیدار؟!

شاید هنوز بیدارم ! ولی دوست دارم که خواب باشم تا میوه ی رویای پاییز دوسال پیش در ضمیرم یکبار دیگر به بار نشیند؛چشمانم را که می بندم

بی اختیار به یاد ماجرای چشم بستن دو سال پیش می افتم ...

یادم می آید که آن روزهم روی صندلی عقب ماشین چه طور خودم را به خواب زده بودم و تمام حرفهای مامان وبابا را شنیدم...

بابا نیم نگاهی به عقب انداخته بود و وقتی باورش شد من خوابم گفت:

_ راستی خانم بالاخره چیکار کنیم با این ماجرای خواستگاری پسر حاج اسماییل؟ بندگان خدا منتظر جوابن درست نیست مردم رو منتظر بزاریم!

_ هیییسسسس تو رو خدا پرویز خان ممکنه بیدار باشه بشنوه

- خوب بشنوه خلاصه که چی اول آخر باید بدونه

- آره والله اما من می گم بچه است هنوز ! حالا خیلی زوده شاید بچم آمادگیش رو نداشته باشه ! اصلا مگه ما چند تا بچه داریم؟ از دار دنیا همین یه دونه! چرا به این زودی بدم بچم رو به مردم؟

بابا با صدای بلند میخندد و میگوید :

_ پس هیچی دبه بیار ترشی بنداز!

_ پس من نمیدونم والله این خودت اون دخترت خود دانید...

- آخه میدونی خانم! تو این دوره زمونه جوون به این آقايي وهمه چی تمومی نوبره! پسر یکی یه دونه حاج اسماییله ! يك بازار سبزه میدونه و يك حاج اسماییل قمی !

فقط هفت دهنه مغازه فرش فروشی تو راسته بازار فرش فروشها داره ! حالا غیر اون حجره هایی که میگن تو بازار قم داره

آب دهنم را قورت دادم وبه صورت کاملا تصنعی پیچ وتابی به خودم دادم و نقش خوابیدن را بیشتر ادامه دادم؛

مامان لختی سکوت کرد سنگینی نگاهش را با اینکه چشمانم بسته است حس کردم؛ به آرامی گفت:

- ماهدیس مامان جون چته؟خوابی؟

هیچ واکنشی نشان ندادم تا باورشان باشد که من در خواب عمیقم !

- باشه خوب بذار برسیم تهرون باهاش صحبت میکنم

بابا فاتحانه از اینکه می دید به راحتی نیمی از راه را رفته است با شور و ولع ، صدای پر از خنده گفت:

- والله به خدا تو این وانفسای بی شوهری مرد خوب دیگه کجا پیدا میشه ؟؟بیا به خدا یه روز بیا بازار مغازه ببین روزی هزارتا از این دخترا هر کدوم مثل یه دسته گل باد کردن موندن ور دل ننه باباشون

مامان کمی ناراحت شد و غُران گفت

- خوبه خوبه دختر من نه باد کردنیه نه ور دل ننه باباش میمونه دختر من یه دونس! ماهی من تکه توي دنیا به خدا!

دلم قنج میزد، دوست داشتم میپریدم واز پشت سر روی گردنشان و غرق بوسه شان میکردم .

نه بخاطر اینکه پسر یکی یك دانه حاج اسماییل خواستگارم بود ، به خاطر اینکه بهترین ومهربانترین پدرومادر دنیا را دارم!

به عوارضی تهران کرج که رسیدیم تازه یادم آمد،چه قدر دلم برای تهران عزیزم ،

خانه ام،

آمنه ننه مهربانم و سهیلا تنها دوست وفادارم تنگ شده است !

سعی کردم تا از آن خواب تصنعی بیدار شوم ، چند بار مشتم را گره کرده وروی چشمانم مالیدم وبعد از یک کشش طولانی گفتم

- آخ بالاخره رسیدیم

به محض ورودمان، آمنه ننه خندان و بر سینه زنان به استقبالمان آمد، مثل همیشه تنگ در آغوشم کشید.

هربار مرا آن قدر عاشقانه میفشرد که نفسم بند می آمد؛

بوسیدمش وگفتم :

- آخ ننه جونم اگه بدونی چقدر دلم تنگ شده بود برات

همانطوری که مرا میبویید ومیبوسید گفت:

- الهی دردات تو سرم بیاد ننه ! منم دلم برات یه ذره شده بود

بابا خندید وگفت :

حالا خوبه که ما کلا همش سه روز خونه نبودیم ننه انقدر بیتابی !

اگه ما این ماهی خانومو رورونه خونه بخت کنیم تو چه میکنی؟

امنه اخم کرد و گفت:

- خودم کنیزش میشم !میرم دنبالش هر جای دنیا که باشه مگه میذارم بچم بی ننه بمونه؟!

اینبار مامان با حالتی معترض ، آمیخته به شوخی گفت:

- به به ننه جون دستت درد نکنه یعنی من رو ول میکنی میری دنبال ماهی؟!

مگه به مادر خدا بیامرزم همون موقع که داشتم میرفتم خونه بخت نگفتی :تا ابد پیش بهجت جونم میمونم؟!

بابا بلند خندید وگفت:

- این خانم انگار هر دختری قراره راهی خونه بخت شه سر قبالش میشه...

به محض اینکه این جمله از دهان بابا بیرون آمد،برای چند لحظه سکوتی سنگین طنین انداز شد ، مامان به تندی به بابا اشاره کرد .

آمنه ننه همانطور که اثر خنده روی لبش خشک شده بود،ناباورانه رو به مامان کرد و گفت:

- تو رو خدا بهجت جونم خبریه یعنی؟

مامان به سرعت حرفش را قطع کرد و بعد در حالی که یواشکی به سمت من اشاره میکرد گوشه ی لبش را گزید و با ایماء و اشاره به او فهماند که دیگر ساکت شود.

وارد اتاقم که شدم خودم را روی تختم انداختم،

کمی درد کمرم تسکین یافت بعد به یکباره و ناگهان یاد پسر حاج اسماییل افتادم ؛ بیشتر از هر چیز به مصاحبت با یار دیرینم نیاز داشتم !

دلم برای سهیلا خیلی تنگ شده بود ؛

نیاز داشتم که هر چه زودتر گوشی را بردارم و به او

خبر داغ خواستگاری را بدهم ؛

چند دقیقه بعد آمنه با فنجان چای داغ وارد اتاق شد، با دیدنش کلی به وجد آمدم

- آخ ننه دستت درد نکنه هیچی مثل یه فنجون چای گرم نمیتونه انقدر حالمو خوب کنه

- بخور ننه بخور نوش جونت میخوای یه چند تا دونه بیسکوییتم برات بیارم؟

دستش را در میان دستم فشردم و گفتم:
- نه ننه دستت درد نکنه اشتها ندارم ولی ...

با اون دوتا چشم های گردش میان حرفم پرید:

- ولی چی ننه ! چی میخوای ماهی جونم؟

- ننه یه کاری واسم میکنی یه کاری که فقط بین من وتو وخدا باشه؟

باشیطنت چشمک زد وگفت :

_از اون کارای همیشگی دیگه ؟؟؟ از اون راز بازی ها ؟!

با اشاره چشم فهماندم که درست فهمیده است، مشتاقانه دستم را فشرد گفت :
_بگو ننه هر کار باشه

_میدونی امروز تو ماشین وقتی خودمو زده بودم به خواب متوجه یه موضوع هایي شدم البتا اونا فکر میکردن من خوابم که یه سری حرف در مورد خواستگاری و ازدواج میزدن ، میخوام با همون هوش و استعداد همیشگیت یه خبری بگیری برام ، طوری که کسی متوجه نشه من ازت خواستم

چند تا بوسه روی دستم نشاند و گفت :

_باشه عزیز !
تو فکرش رو نکن! ننه بلده چطور حرف از دهن مامانت بیرون بیاره...

متفکرانه سرش را چند دفعه تکان داد و گفت:

- البته خودم از میون حرفهای پرویز خان یه چیزایی دستگیرم شده بود! اما ننه جون خیالت راحت! امشب تا اخر شب پرونده ی آقا دوماد رو میزه!

بعد بلند شد و با لبخندی بامزه از اتاق خارج شد؛
پشت سرش با خودم گفتم:
- خدا تورو برا من حفظ کنه آمنه! اگه تو نبودی من چیکار میکردم؟!

موبایلم را برداشته ودر یک پیام کوتاه برای سهیلا نوشتم:
- سلام عزیزم الان تازه رسیدم دلم برات تنگ شده یه عالمه حرف برات دارم

بلافاصله جواب داد:

- سلام عشقم منم دلم برات تنگیده مردم از فضولی زود بگو

- نه الان نمیشه قضیه اش مفصله

- نه بگو بگو

_سهیلا الان خیلی خسته ام ! بذار یك دوش بگیرم آخر شب نخواب منتظرم باش بهت زنگ میزنم

- باشه گلم پس تا بعد بای

- بای

گوشی را انداختم گوشه ی تخت و دوباره دراز کشیدم.

تازه از حمام بیرون آمده بودم؛مامان که میدانستم مثل همیشه از پایین پله ها سرش رابه سمت بالا میکشد، با صدای بلند گفت:

- ماهدیس مامان بیا غذا حاضره بدو تا از دهن نیوفتاده

با بی میلی گفتم:

_مامان خیلی خسته ام اشتها هم ندارم نمیشه نیام؟

با صدای بلندتر جواب داد:

- نخیر نمیشه ! ناهارم که نخوردی زودی بیا امنه ننه برات کتلت درست کرده از همونا که دوست دا ی

" نخیر اینا باور ندارن که من دیگه بچه نیستم بیست سالمه ! هنوزم مثل بچه ها باهام رفتار می کنن اونوقت از اون طرف برام خواستگار دعوت میکنن "

اما اسم آمنه که آمد ناگهان حس کنجکاویم دوباره حلول کرد باید به هر بهانه او را میدیدم تا بدانم ماموریت تا کجا پیش رفته است! پس با سرعت گفتم:

- باشه!

مامان جون موهام خیسه بذار خشکش کنم میام!

سریع موهایم را خشک کردم و به سمت سالن سرازیر شدم.

بابا با چشمانی که از فرط خستگی و بی خوابی به صورت نیمه باز شده بود، لقمه ای به بزرگی مشتش در حلقش فرو مي برد...

بدون توجه به وضع قلبش مرتبا پر خوری میکرد!

هیچ کس هم حریفش نبود!...

با اشاره به مامان حالی کردم : چه خبره ؟ چرا بابا ملاحظه نمیکنه؟

مامان با اندوه سری جنباند،

برای آوردن آب که به آشپزخانه رفتم ، ناگهان در یک لحظه طلایی آمنه به نشانه موفقیت دستانش را که با خوشحالی مشت کرده بود را پشت سرم تکان داد گفت:

-گرفتم ماهی جون گرفتم!

بعد به نشانه ی سکوت دستش را روی بینی اش گذاشت و با صدایی زیر و آهسته گفت :

_ شب زود نخواب بابا و مامان که برای خواب رفتن میام پیشت

تقریبا نیم ساعت نگذشته بود که آمنه پاورچین پاورچین از پله ها بالا آمد و بدون اینکه در زدن به آرامی در را باز کرد ،سرش را داخل اتاق کرد؛ با اشاره و لبخند دعوتش کردم داخل بیاید ،

بی سر و صدا داخل شد و همان جا روی لبه تخت نشست و بلافاصله شروع کرد:

- اسمش بهادره ، امیر بهادر! بیست و هفت هشت سالی سن داره ! یکی یکدونه است دردونه ی حاج اسماییل خان قمی ! باباش تاجر فرشه اونم فرشهای صادراتی ونخ ابریشم ! اووووو اندازه نصف بازار فرش فروش هارو قرق کردن ! اصلیتشون قمیه یه دختر خونده ام دارن دختره رو وقتی که اونا بعد چندین سال دوا و درمون دکترا قطع امیدشون کردن که دیگه بچه دار نمیشن!...رفتن از قم بچه ی یکی از کارگرهای مغازشون رو گرفتن آوردن تهرون و به فرزند خوندگی گرفتن ! اما میدونی قربون خدا برم بعد این که دختره رو آوردن یهویی بعد بیست سال نازایی زد و حاج خانوم حامله شد !

میگفتن از برکت وجود دختره است که براشون خوش قدم بوده ، خلاصه این پسر کاکل زری به دنیا اومد با این همه مال و مکنت !

تا رسیده به اینجا...اون چند وقت پیشا که با مامان رفته بودی مغازه ی بابات, حاج ابراهیم خان عموی بهادر دیدتت...

دیده و پسندیده بعدشم خب به خانواده ی برادرش که دنبال یه دختر مناسب بودن معرفی کرده!

- خوب خوب !

بعدش چی؟!

آمنه خندید و با خنده گفت :

_بعدشم دیگه هیچی ! خود حاج اسماییل اومده حجره بابات برای امر خیر حالا هم منتظر جوابن

آهی کشیدم وگفتم:

_ خوب حالا قراره چی بشه ؟ بابام یعنی موافقه ؟مامانم چی اونم راضی شده؟

آمنه زد زیر خنده وگفت :

_بعدش دیگه به شما مربوطه عروس خانم

لپم سرخ شدو لب هایم از فرط استرس لرزید.آمنه لپم را کشید و از جایش بلند شد و قصد رفتن کرد،

یك مرتبه انگار که نکته مهمی یادش آمده باشد

توقف کرد و گفت :

_راستی اسم مغازشون

سرای فرش ابریشم امیر بهادره !

در ضمن یکی از شروطشون قبل از اومدن اینه که هیچ جوره دوست ندارن عروس آیندشون از این دختر درس خونده های دانشگاه دیده باشه!!خوب یعنی اعتقاد دارن ما که عروس شاغل نمی خوایم؛دیگه چه نیازی به عروس تحصیل کرده است؟!

یك طور خاص نگاهم کرد و با بشکن وخنده گفت:

_ عروسیه ماشالله! عروسی ماهی جونه ایشالله

از جا بلند شدم که به سمتش بروم که به سرعت از اتاق بیرون پرید؛

دوباره سر جای اولم بازگشتم حالا دیگر واقعا سهیلا لازم بودم!

فوری گوشی را برداشتم تا عینا تمام اخباری که از آمنه گرفته بودم را برایش تعریف کنم.

هنوز یک بوق نخورده بود که با سرعت و اشتیاق صدایش را شنیدم که با حرارت میگفت :

_بگو ماهی جون بگو دارم گوش میدم

و من هم بی کم و کاست تمام اخبار آن روز را برای او بازگو کردم....

سر کلاس زبان انگار آدم دیگری شده بودم.دو ساعت تمام...

استاد حرف زد...

راه رفت...

کلی حرکات عجیب ونمایشی از خود ارائه داد... ولی من مثل یک قطعه سنگ گنگ و بی حوصله ، حتی یک کلمه هم نفهمیدم!

فقط هر از چند گاهی نگاهی به ساعت بیریخت آموزشگاه می انداختم و وقتی می دیدم این عقربه های لعنتی خیال حرکت ندارند؛ بی حوصله و کلافه پوف میکشیدم .

سر انجام سهیلا که معلوم بود حسابی از دستم خسته شده است، آرنجش را محکم در پهلویم فرو کرد و زیر لب و آهسته غرید:

_چه خبرته بابا

با بی حوصلگی نالیدم:

_ آه سهیلا دیگه کلافه شدم لعنتی تموم نمیشه

از کل چند ساعت کلاس فقط این جمله را شنیدم که استاد میگفت:

_ خوب عزیزای من خسته نباشید.

با سرعت هر چه تمام تر شروع به جمع کردن لوازمم از روی میز شدم، سهیلا با آرامش اما بُهت زده بر اندازم میکرد، با اعتراض گفت :

_ماهی همیشگی نیستیا! تو چته دختر؟!

سعی کردم خودم را بی خیال نشان دهم با خنده ای الکی گفتم:

-هیچی بابا همینطوری!

خنده ی نسبتا بلندی کردو گفت :

_ آره جون خودت ! همینطوری؟؟ آبجی جونم به من نمیتونی دروغ بگی!

بگو عزیزم بگو که این ماهی خوشگل ما تو تور کدوم صیادی افتاده که اینطوری بیتابه و بال بال میزنه؟

يك نيشگون ريز وگزنده ازبازوی تپلش گرفتم، دردش گرفت با صدای بلند فریاد زد:

_آخ

دلم به حالش سوخت به سرعت در آغوشش کشیدم ولپهای گرمش را غرق در بوسه کردم، در حالی که سرم را میبوسید گفت:

-ماهدیس میخوای با هم حرف بزنیم؟

خوشحال شدم با کمال خرسندی گفتم:

_آخ آره سهیلا جون اگه بدونی چقدر بهت محتاجم!

دستم را گرفت وبه طرف در خروجی روانه شدیم، پایم را که داخل کافه تریا گذاشتم، صدای سکر اور موسیقی ملایم همراه با بوی خوش قهوه حالم را کمی جا اورد

گوشه ای دنج میزی کوچک پیدا کردیم و با سرعت واشتیاق نشستیم .

سهیلا بلافاصله منو را برداشت و با نگاهش آن را کاوید،من بدون اینکه نگاهی به آن بیندازم یک فنجان اسپرسو همراه شکلات دارک سفارش دادم،سهیلا هم شکلات داغ سفارش داد.

سفارش ها که آماده شد قبل از اینکه شروع به خوردن کنیم بی درنگ سر حرف را باز کرد نیم نگاهی به من انداخت وگفت :

_تو حالا راستی راستی می خوای شوهر کنی ؟

تکان شدیدی خوردم.

انگار از این لفظ واژه ی شوهر حالم بد شده بود! همانطور که با دسته ی فنجان بازی می کردم ، با کمی دلخوری گفتم :

-نه بابا ولم کن سهیلا انگار منو نمیشناسی؟من حتی هنوز این پسره رو هم ندیدم خودشون میبرن ومیدوزن!

لحظهای سکوت برقرار شد ودوباره ادامه دادم:

-حالا تو میگی من چیکار کنم ؟

اگه بابا یا مامان اومدن باهام حرف بزنن چی بگم بهشون؟

اصلا میگم میخوام درسمو ادامه بدم برم دانشگاه حالا حالاها هم خیال شوهر کردن ندارم .

لبخندی زد وهمانطور که لیوان را سمت دهانش می برد گفت:

_ اگه گفتن اشکالی نداره هم درسِت رو بخون هم شوهر کن اونوقت چی؟؟؟؟

با اطمینان وفاتحانه گفتم :

_نه مطمئنم نمیتونن اینو ازم بخوان ! چون یکی از شروط اقا داماد وخونواده شون قبل از خواستگاری ترک تحصیل عروس خانومه...

به محض شنیدن این شرط انگار که کل محتویات داخل دهانش در حلقش پریده باشد ...به شدت به سرفه افتاد. دست پاچه یک دستمال برداشت و جلوی دهانش گرفت و در حالی که به شدت سرفه میکرد چشمانش گشاد و سرخ شد.

به سرعت پریدم چند ضربه به پشتش زدم و فورا درب بطری آب را باز کردم و نزیك دهانش بردم ؛ به زحمت کمی آب نوشید ، کمی که حالش بهتر شد در حالی که با دستمالی مدام آب چشم وبيني اش را پاک می کرد

چند تک سرفه کرد و سر انجام کمی سینه اش را صاف کرد وبا حیرت پرسید:

_این یعنی چی؟؟؟؟ یعنی چی ماهی؟ این حرف دیگه از کجا در اومد؟

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم وگفتم:

_والله به خدا منم اینطوری شنیدم

-یعنی درس ودانشگاه پر؟!

-حالا نه اینکه منم شیفته ی درس ودانشگاهم!...

اگه درس خون بودم همون کنکور پارسال رو گند نمیزدم...حتی نتونستم یه دانشگاه پیزوری قبول شم!

حالا تو این موسسه هم تا اینجا خودم رو کشوندم خودش شاهکاره!...

حس کردم میخواهد بلند شود و سرم را به دیوار بکوبد، چون به تندی وعتاب صندلی اش را محکم عقب کشید وبا پوزخند گفت:

_ خوب دیگه انگاری حرفا تموم شد!به خدا تو راستی راستی خیال رفتن داری...اما قبلش خوب فکرات رو بکن!

بانگرانی پرسیدم:

-یعنی به نظر تو ممکنه مشکلی باشه!؟

عصبی بود و با کمی خشم آمیخته در کلامش گفت:

_ بله ممکنه باشه !

همین شرط به ظاهر ساده ی قبل از ورودشون!

اینکه با تحصیل ودانشگاه که حق مسلم هر زنیه مخالفن نشون میده اینا...

به اینجا که رسید دیگر ادامه نداد و همانطور که کوله اش را روی دوشش جابجا می کرد ، فهمیدم که وقت رفتن است؛ پس آخرین جرعه از قهوه ام را هورت کشیدم و به سرعت به دنبال او که به سمت در مي رفت راه افتادم .

از گرمای کافه خارج شدیم و به خنکای بیرون زدیم .

آرام و بی صدا قدم مي زديم .

سهیلا دو سال از من بزرگتر بود و این طبیعی بود که از من بالغ تر و داناتر باشد!

او برای من یک دوست به تمام معنا بود... طوری که انگار خواهرم باشد، دوستش داشتم! اعتقاداتش برایم محترم بود.

همانطور که قدم می زدیم و من يك قدم عقب تر از او بودم ،گوشه ی آستینش را از پشت کشیدم ، مهربان برگشت و لبخند قشنگی روی لب نشاند، سرش را نزدیک تر آورد و ویواشکی پرسید:

_دیشب گفتی اسم آقا دوماد چی بود ؟

با کمی خجالت گفتم:

_امیر بهادر

_ آدرس مغازهاشون کجاست؟دقیق میدونی؟

شرمنده تر از پیش گفتم :

_والا من که دقیق نمیدونم .آمنه دیشب میگفت یه جایی تو بازار بزرگ فرش فروش ها که اسم حجره شون هم سرای فرش ابریشم بهادره،چرا پرسیدی؟

لپم را کشید و گفت:

- هیچی میخوام این اقا دوماد رو همین امشب پیدا کنم و نشون عروس خانوم بدم!

باز هم آب دهانم در گلویم پرید ، نمیدانم چرا آنقدر هیجان زده شده بودم!

با تعجب پرسیدم :

_چی میگی سهیلا؟!همین امشب؟!آخه چه جوری؟!مگه میشه؟!

سهیلا اول خندید و وقتی که دید چگونه آماج سوالات پی در پی و رگباری من شده است، دستش را روی دهانم گذاشت وگفت :

_میشه عزیزم،میشه ! میدونی که غیر از دنیای واقعی و حقیقی ما یك دنیایی دیگه ای هم وجود داره! اونوقت خوشبختانه یا متاسفانه انگار هنوز قسمت من و شما نشده یه سری بزنیم به اون دنیایی مجازی...

_یعنی منظورت اینترنت و وایبر و یه همچین چیزاییه دیگه؟

-تقریبا!..اما یه خورده فراتر از اینا که گفتی ! منظورم دنیای جناب محترم اینستاگرامه

باتعجب پرسیدم:

- مگه تو اینستا داري؟

- من نه ! اما داداش سعیدم چرا، بذار بیاد ، فقط دعا کن این شاه دوماد مدرن وامروزی باشه!

بعد خندید؛من هم خنده ام گرفت:

_ منظورت از امروزی چی بود؟

بلندتر خندید

- هیچی خنگول ! منظورم اینه که اهل دنیای مجازی باشه

تازه متوجه منظورش شدم، در همان حال که به سمت اتومبیل هایمان در حرکت بودیم از یکدیگر خداحافظی کردیم

به خاطر فاصله ی کم خانه تا موسسه ,خیلی زود رسیدم، بلافاصله دکمه ی ریموت را فشردم ، در با آرامش و تانی خاص وهمیشگي اش گشوده شد ، قبل از اینکه داخل شوم چشمم به ماشین بابا افتاد.

تعجب کردم ؛آخر هیچ وقت این ساعت به خانه نمي آمد!مگر اینکه اتفاق خاصی روی داده باشد... با کمی دلشوره وارد شدم،

فضای آن شب طور دیگری بود، سنگین و مبهم!

حتی اهل خانه هم آن شب عجیب شده بودند.

بابا روی مبل راحتی وسط سالن ولو شده بود و هنوز لباسهای خارج از خانه اش را از تن در نیاورده بود.

مامان هم لپ هایش مثل دو گلوله ی آتشین،گل انداخته بود...هر وقت استرس داشت همین طور مي شد.

نگاهی به سمت آمنه انداختم، تا شاید ازجانب او چیزی دستگیرم شود، اما او هم به سرعت نگاهش را از من برداشت تا با من چشم در چشم نشود!

گنگ وسط سالن ایستاده بودم و بر بر نگاه میکردم که بابا گفت:

- علیک سلام دخترم!

کمی دست پاچه و خجالت زده گفتم:

- معذرت میخوام بابا اصلا حواسم نبود!

خندید وگفت :

_ اشکالی نداره بابا شوخی کردم!

به سمت پله ها و به طرف اتاقم روانه شدم که از پشت سر گفت

- لباسات رو عوض کن بیا پایین میخوام باهات حرف بزنم بابا.

دلم هوری پایین ریخت ! مي دانستم موضوع حرف هایش چیست،پس دوباره برگشتم وچند قدم نزدیک بابا شده وگفتم:

- نه بابا همینطور هم راحتم خسته هم نیستم هر چی میخواید بگید گوش میدم

مامان به سرعت به بهانه سرزدن به غذا داخل آشپزخانه شد،آمنه هم که از پیش تر در آشپزخانه سنگر گرفته بود...

با اشاره ی دست از همان فاصله از من خواست که بنشینم و من بلافاصله روی نزدیکترین صندلی نشستم.

بابا بی مقدمه و يك سره سر اصل مطلب رفت،رک وپوست کنده گفت:

- ببین بابا جون سرت رو درد نیارم آخر همین هفته مهمون داریم خواستم بدونی، بدونی و آماده باشی...این مهمونا یه جورایی با مهمونای دیگه فرق دارن!اینا خواستگارن بابا؛خواستگار!

اسم خواستگار که از دهان بابا خارج شد ، سینی که محکم وسط اشپزخونه واژ گون شد باعث عصبانیتش شد سرش را سمت آشپزخانه کشید و داد زد:

_ چه خبره ؟؟؟؟

مامان دستپاچه بیرون پرید و با حالتی شبیه ترس و در ماندگی گفت:

- ببخشید پرویز خان!سینی از دستم افتاد

بابا هم دیگر حرفی نزد مامان همان جا کنار در آشپزخانه نشست بابا دوباره رو به من کرد و گفت:

اینطور صلاح دیدم... اول پسره رو

-به هر حال خواستم بگم بدونی این یه چند روزه رو اگه کاری دارید انجام بدید یا اگه..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ بابا جون ببخشیدا شما بدون مشورت با من مهمون دعوت میکنید ؟ من الان باید بدونم خواستگار دارم ؟! اصلا شما از کجا خبر دارید که من قصد ازدواج دارم یا نه؟

مامان لبش را گاز گرفت ومحکم گوشه ی لپش را کند!

بابا چند ثانیه سکوت کرد و بعد با خنده گفت:

_ البته که بابا جون اول شما باید راضی باشید!

ولی من اینطور صلاح دیدم..اول پسره رو ببین بعد جواب بده!

با عصبانیت وتندی از جایم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم زیر لب گفتم

- خوب جای شکرش باقیه که لااقل انقدر بهم بها دادید که پسره رو ببینم!

مامان از پشت سر گفت:

- چی گفتی؟

همینطور که از پله ها بالا میرفتم با اشاره دست فهماندم :

هیچ!!

بغض تلخی راه گلویم را بسته بود.

مقابل آینه ایستادم ،

با چشمانی خسته و غم زده،

لختی خود را بر انداز کردم ،

خیلی دلم به حال خودم میسوخت!

به آرامی دستی روی گونه ام کشیدم

و با آه رد اشك را زدودم...

نگاهم هنوز روی آینه خیره مانده بود....

چه تلخ با خود مي انديشيدم:

"خدایا مگه من چند سالمه؟! مگه اینا من رو دوست ندارن؟!اگه یکی بخواد بیاد اونارو از من بگیره مگه من اجازه میدم؟!پس چرا اونا انقدر ساده وراحت ازم میگذرن ؟!"

و هزاران چرای دلخراش دیگر در من بیداد میکرد...

صدای نسبتا بلند مامان ، باز هم مثل همیشه از همان ابتدای پله ها شلیک شد تا چنان سخت ، بر افکارم اصابت کند؛

_ماهیییییی ای ماهی ! دختر بدو بیا پایین غذا حاضره.

از همان بالای پله ها به سمت پایین آویزان شدم وگفتم:

_دستت درد نکنه مامان من سیرم با سهیلا یه چیزی خوردم شما خودتون بخورید. نوش جونتون.

داشتم فرار میکردم!

از تمام واقعیت هایی

که چه زود و قریب الوقوع برایم نازل میشد...

نبرد سختی در پیش بود...

اصلا مگر کسی در این خانه جرات مقابله با پرویز خان را داشت ؟!

مرغ برای پدر همیشه یك پا داشت !

میدانستم... راضی باشم یا ناراضی ، این میهمانی آخر هفته صورت خواهد گرفت و تا این آخر

هفته فقط دو روز باقی بود.

ساعتی بعد همانطورکه زیر پتو میخزیدم و برای خواب آماده شده بودم، در به آرامی گشوده شد ومامان با یك لیوان شیر در دستش وارد شد ، کمی در بسترم جابه جا شدم

-مامان دستت درد نکنه لازم نبود زحمت بکشی!

مهربان کنارم نشست و در حالی که لیوان شیررا به زور در میان دستم جای میداد گفت:

_ میدونم چرا پایین نیومدی، میخوای با بابات رو در رو نشی. اما غصه نخور دخترم من همیشه با توام ، مثل کوه پشتت وامیسم اگه بخوان اذیتت کنن.

خودت رو اذیت نکن اجازه بده اینا بیان و برن بعد اگه نخواستی بگو نه ، هیچ کس نمیتونه مجبورت کنه به کاری که دلت رضا نیست!

حرفهایش تسکینم میداد ، سعی کرد دستم را که لیوان شیر در میانش بود به سمت دهانم هدایت کند و در همان حال گونه ام را با لبخندی دل نشین بوسید .

شیر را که تا آخرین قطره خوردم ، با خوشحالی لیوان را از دستم گرفت و با گفتن شب بخیر رفت،

آخ مامان آخ مامان تو چقدر ناب و بی آلایشی...

چه عاشقانه میسوزی تا به ما نور دهی ..

چه زیرکانه کاری میکنی تا دغدغه ودلخوری در این خانه نباشد و من به پاس این حد از لطف لایزال تو فقط سکوت خواهم کرد....

دوباره درون بستر خزیده و سعی میکنم افکار پریشانم را کمی سامان دهم به تلخی می اندیشم:

" اگه بیان و راستی راستی درست شه چی؟!اگه از اون ادمایی باشن که اصلا ازشون خوشم نیاد؟! اگه پسره زشت باشه یامثلا قد بلند نباشه؟دماغش کوفته ای یا عقابی باشه ؟وای خدا! اگه کچل بود وکک مکی ؟ وای اگه دهنش بو بده!!! "

کلافه شدم و درون بسترم نشستم پتو را کناری پرت کردم و چنگی درون موهایم انداختم.

به شدت سرم را میخراشیدم تا بلکه بدین وسیله مقداری خود را تسکین دهم...

چند نوای ملایمِ دینگ دینگ از سمت گوشی ام بلند شد،

سهیلا بود،

به سرعت قفل گوشی را گشودم، هول و دستپاچه باسرانگشتانم روی صفحه چند ضربه پی در پی زدم تا سرانجام چند تصویر مات و کمرنگ که سهیلا ارسال کرده بود یکی پس از دیگری گشوده شد؛

تصاویر باز میشد و قلب من همراهش کم کم مچاله می شد!

صاحب این عکس ها، عجیب جلوه گری می کرد!

زیبا بود و دلنشین!

چقدر چشم هایش دوست داشتنی است...

بعد از آخرین تصویر پیام سهیلا آمد:

-بفرما عروس خانم اینم شاهزاده ات با اسب سفید

گنگ و مبهوت مانده بودم ، با انگشتانی از شدت هیجان خشك شده به سختی تایپ میکردم

-سهیلا یعنی راستی راستی اونه؟تو مطمئنی خودشه؟!

چند آدمك خنده فرستاد و با اطمینان گفت:

-آره دختر مگه تو کل بازار تهرون چند تا امیر بهادر امینی قمی وجود داره؟! که بتونه لیاقت دختر خوشگل مارو داشته باشه؟؟

هم فکر و هم انگشتانم به شدت قفل کرده بود، برای همین نه میتوانستم خوب فکر کنم نه درست تایپ کنم؛

با چند تا غلط فاحش املایی نوشتم:

-به نظرت چطوره سهیلا؟

دوباره ومکرر آدمك های خندان ارسال کرد و نوشت :

_به نظر من این بچه حرف نداره اما در حال حاضر نظر من مهم نیست نظر شما شرطه!...

درحالی که حس میکردم قند در دلم آب میشود با پایه گذاری یک حس نوین در قلبم نگاشتم:

-نمیدونم سهیلا نمیدونم!

میترسیدم !

میترسیدم این نمیدانم به زودی به همه دانسته هایم تبدیل شود!

میترسیدم ، که به سادگی تسلیم این نمیدانم ها شوم !

میترسیدم که از این پسر تقریبا مو بلوند وچشم عسلی آنقدر خوشم بیاید که ندیده عاشقش شوم!

تا صبح هزار بار عکس ها را نگاه کردم، گاهی سعی می کردم بهانه ای پیدا کنم که بتوانم آن را جلوی احساساتم علم کنم

چندین بار گوشی را خاموش کردم و زیر بالش فرو بردم.

اما هنوز چند دقیقه نگذشته باز وسوسه میشدم...

که وای راستی کفشهاشو ندیدم!

ببینم چه رنگیه اسپرته یا کلاسیک ؟!

راستی مدل موهاش امروزی بود؟

با سبیل قشنگتر بود یا بدون سبیل ؟! "

ووو.....

ولی هر چقدر بیشتر در او دقیق میشدم بیشتر شیفته اش میشدم.

این پسر با وجود اینکه زیاد بلند قد هم نشان نمی داد و کمي لاغر اندام به نظر میرسید ولی مطمئن بودم در نظر هر بیننده ای همین قدر زیبا بود...

نمیدانم چند ساعت طول کشید تا خوابم برد وصبح به محض اینکه چشم گشودم، مشتاقانه دلم دوباره میخواست عکس ها را ببینم ،

با خودم فکر کردم:

" نکنه همه ا ش فقط خواب بوده! "

ولی وقتی تصاویر در مقابل چشمان خسته ومشتاقم گشوده میشود،بی اختیار دچار یک حس مبهم می شوم...

صبحانه ام را با اشتها خوردم و حتی برای اولین بار با شورواشتیاق

بلافاصله کتاب ها وجزوه های زبانم را پیش رو گشوده و با شور مع الوصفی شروع به کار کردم!

با اینکه گاهی افکارم هر یك به سمت وسویی میپرید، ولی سعی میکردم تا خودم را عادی نشان دهم ، مامان هم که می دید تا این حد خوشحالم ،احساس رضایتمندی میکرد ، آمنه با خوشحالی تند تند حرف میزد و میخندید و درلابه

لای حرف هایش هر از چند گاهی دستش را رو به آسمان میگرفت وزیر لب میگفت:

-خدارو شکر!خدارو شکر!

بعد مشت مشت اسفند در آتش میریخت و دور سرم میگرداند.

شب ،وقتی بابا حال خوش خانواده را دید بی سوال، جوابش را گرفته بود !

به سرعت تدارکات انجام میشد آمنه سرتا سر خانه را رُفت و روبید، باغبان آوردند و به گل وگیاه های باغچه صفا داد.

مامان پرده سالن پذیرای را به سرعت عوض کرد.

احمد علی شاگرد مغازه بابا، اندازه يك بازار میوه و شیرینی آورد...

و آخر سر هم بابا مبلغي چشم گیر به حسابم برای خرید لباس واریز کرد،

گوشي را برداشتم به سهیلا زنگ زدم و از او خواستم برای خرید کفش و لباس همراهی ام کند، یار مهربانم مثل همیشه قبول کرد.

حال و هوای آن شب را هیچ وقت فراموش نمی کنم.

سهیلا مرتب میخندید و سر به سرم میگذاشت کلی گشتیم ، گفتیم ، خندیدیم ، خوردیم وخرید کردیم.

سلیقه سهیلا حرف نداشت!

با کمک او سرانجام یک شومیز ابریشمی گلبهی با دامن پلیسه کوتاه کرم گرفتیم ، صندل هایم هم عروسکی بود وگلبهی ، درست رنگ پیراهنم ...

در آخرهم يك شال بلند کرم خریدم. خرید که پایان یافت مرا تا منزل رساند

لوله ی آب سر کوچه ترکیده بود ومامورا‌ن سازمان آب مشغول حفاری بودند،بخاطر همین ماشین نمیتوانست داخل کوچه شود پس به ناچار همان سر کوچه پیاده شدم.

سهیلا میخواست همراهم بیاید و تا درب منزل برای حمل وسایل کمکم کند ولي اجازه ندادم پیاده شود ، فقط به سرعت کیسه ها و پاکت ها را برداشتم و عاشقانه بوسیدمش.

به سختی و شتابان بار سنگین را حمل کرده و به طرف خانه در حرکت بودم و چند چاله گل آلود را که کارگران کنده بودند، به دشواری پشت سر گذاشتم و همانطور که نفسم به شماره افتاده بود و به سرعت در حرکت بودم ، ناگهان حضوری سخت وسنگین را در کنار خودم احساس کردم که یک قدم عقب تر از من در حرکت بود ، سرعتم را کمی بیشتر کردم ، او نیز شتابان گام بر میداشت این را از صدای کفشهای سنگینی که به پا داشت حس میکردم ،

خودم را کنار دیوار کشیدم تا راه را برای رد شدنش باز کنم ، ولی او گویی اصلا خیال پیشی گرفتن نداشت!

انقدر به من نزدیک بود که صدای نفسهایش را میشنیدم !

با ترس و با یک حرکت سریع به عقب بر گشتم و در کمال نا باوری دیدم که به سرعت بازگشت و مسیرش را به سمت ابتدای کوچه تغییر داد!

فقط از پشت سر ، تصویری از مردی قوی پیکر و قد بلند در حالی که یک بارانی سیاه وبلند به تن داشت و دست هایش را در جیب فرو برده بود دیدم که به سرعت در حرکت بود...

سرانجام روز موعود فرا رسید!...

همان روز که تا فرارسیدنش فقط چند روز مختصر طول کشیده بود؛

ولی برای من گويي يك قرن تصور میشد !

بیش از ده بار لباسهایم را پوشیده بودم

وهزاران بار در مقابل آینه بزرگ ، خودم را بر انداز کردم ، يك بار فرق وسط با گیسوانی آویخته تا امتداد کمرو یکبار هم تمام موهایم را از پشت سر گوجه میکردم با فرق کج، بعد شالم را روی سرم مي انداختم و کفش های قشنگم را پا میکردم و خرامان خرامان در مقابل آینه قدم میزدم و از تماشای خود لذت میبردم ، گاهي هم يك مرتبه از خودم بدم می آمد،

فکر میکردم :

" خدایا چرا امروز انقدر زشت شدم ؟

دیروز انگار بهتر بودم !

نکنه اون از من قشنگتر باشه !

نکنه همه بگن وای خدایی داماد خیلی از عروس سر تره!"

آن وقت کلافه میشدم ، باز هم مثل همیشه به سهیلا پناه میبردم و او مثل هر بار با راهنمایی های درست و دلداری های قشنگش و راه حل های فوق العاده اش اعجاز میکرد.

آمنه با نخ ظریفی از ابریشم دور تا دور شالم را قلاب بافی کرده با کلی مروارید به زیبایی آراسته بود، شال را که سر میکردم احساس میکردم به زودي عروس خواهم شد!...

آمنه به یکباره وارد اتاق شد، اولین کسی بود که مرا دید، از فرط هیجان دستش را روي دهانش گذاشت و جیغ کوتاهي کشید ،

با تحسین دستانش را به هم میکوفت و سپس مثل همیشه شروع به خواندن کرد:

-لا حول ولا قوه الا ...

بعد روی صورتم مي دمید...

رد نمناکی از سرشک روی چروکهای دور چشمش که به ده ها شاخه تقسیم شده بود را که دیدم، دیگر طاقت نیاوردم ، تنگ تر درآغوشش کشیدم ،

کم کم گریه ام می گرفت که با صدای مامان به سرعت از آغوشم جدا شد و رفت.

دلشوره ی عجیبی داشتم ، نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم،

قرار ما ساعت پنج بود...

این عقربه های لعنتی هم انگار سر ناسازگاری داشتند!..

زمانی آن قدر سریع و زمانی دیگر آنچنان در جایشان میخکوب میشدند!

و حالا که دیگر انگار در این یک ساعت پایانی خیال تکان خوردن را هم نداشتند!

مامان چند بار با بهانه های مختلف سراغم می آمد و زیر چشمی و با دقت نگاهم میکرد، فقط یکبار دستش را به آرامي روی گونه ام کشید وگفت:

-مامان جون قربونت برم خیلی سرخ شدن!یه کم ملایمتر...

و بعد بلافاصله انگشتش را با احتیاط دور لبم کشید،

اصلا خوشم نیامد!...

به همین خاطر به محض رفتنش از اتاق رژ صورتی ام را برداشتم و مجدد تمدیدش کردم .

از شدت شرم خجالت میکشیدم پایین بروم

خیلی از رویارویي با بابا خجالت میکشیدم!

سرانجام خودش صدایم کرد:

- ماهدیس جان بابا کجا موندی پس ؟ بیا بابا جون الان دیگه مهمونا میرسن...

دست پاچه گفتم:

- چشم بابا جون الان میام.

و برای آخرین بار گوشی ام را برداشتم و به سهیلا زنگ زدم ، خیلی سریع جواب داد و با هیجان پرسید:

- چی شد ماهی اومدن؟!

- نه!
اما من دیگه دارم میرم پایین گوشیم رو نمی برم...
جواب ندادم نگران نشو!

بغض تلخی در صدای هر دو نفر ما بود با مهربانی گفت :
_ برو عزیزم
خدا به همراهت انشاالله هرچی خیره همون میشه...
انشاالله خوشبخت شی ماهدیسم

_ سهیلا دلم شور میزنه!
میگما اگه پسره اونی نباشه که تو خیالمه اگه یه ادم دیگه بود!...

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

- بیخود ذهنت رو در گیر نکن به خدا که خود خودشه!

دوباره امیدوار شدم

بابا فریاد کشید :

_ ماهدیس!

-اومدم بابا اومدم...

بلافاصله با سهیلا خداحافظی کردم

و برای آخرین بار صفحه ی تصاویر را گشودم

و نگاهم گره خورد به چشمان گربه ای و خوشرنگش...

و با سر انگشتم به آرامی ،آخرین تصویر را لمس کردم و با عجله نگاهی به آینه انداختم ، کمی شال را روی سر جابه جا کرده و به طرف پله ها و سالن پذیرایي روانه شدم.

به محض ورودم همه از سر شوق و تحسین نگاهم کردند...

خجالت میکشیدم!

گوشه ی دنجی را انتخاب کردم ودر دوردست ترین سمت سالن به دور از تیر رس نگاه های بابا سنگر گرفتم ، مامان لبخندی زد ویواشکی به بابا اشاره میداد و میگفت:

- والله بچم خجالت میکشه تقریبا همه چیز مرتب بود ؛

الوانترین میوههای سال در ظرفهای بلوری پایه بلند!

دیس های مملو از شیرینی روی میز ها !

حتی گیلاسهای شربت خوری را هم با چند نوع شربت با رنگهای مختلف پر کرده بودند

و فقط جای میهمان ها خالی بود که آن هم طولی نکشید که با صدای رعشه بر انداز زنگ ایفون سر انجام انتظارها به سر آمد.

برای دقایقی کر و کور شدم حتی قدرت تکلم را انگار از دست داده بودم !

هیچ چیز جز شراره هایی از آتش که از درونم زبانه میکشیدند را احساس نمیکردم!

هول و دستپاچه شده بودم ، آنقدر صورتم سرخ و ورم کرده بود که حس میکردم شبیهه دلقک ها شده ام!...

برای یک لحظه از همه کس وهمه چیز بیزار شدم ...

خودم و همه را لعنت میکردم ....

که با صدای پرشور سلام وعلیک وخوش آمدگویی,

ناگهان به خود آمدم !

اول از همه حاج اسماییل خان وارد شد پس از آن حاج خانوم که به زحمت پیکر چاقش راجلو میکشید وبه هن و هن افتاده بود...

وسپس یک دسته گل بزرگ...

دسته گل که نه!...یه تاج گل بزرگ که آنقدر عریض و طویل بود

که جز پاهای دردانه حاج اسماییل را نمیشد دید !

با احترام تاج گل را به دست بابا که قوی ترین بود داد ...

در دمی ماه شب چهارده من، چهره بر کشید!

آنقدر جرات کردم که فقط يك نگاه کوچک بیندازم

،قلبم به شدت میتپید...

بطوری که هر کس در کنارم بود میتوانست به وضوح صدای ضربانم را بشنود، قطط آن قدر میدانم که با همان نگاه کوچک ، نفس قفل شده ام گشوده شد!

آه خدایا این خودش بود!

خودِ خودش ! حتی ازعکسش هم زیباتر و دوست داشتنی تر !

دیگر چیز دیگری برایم مهم نبود!

حتی دختر خانواده که جعبه ی بزرگ شیرینی را به زحمت حمل میکرد و با خنده داخل میشد...

اصلا نمیدانم چطور سلام دادم!...

چگونه رفتار کردم...

تا چه اندازه مسخره به نظر می آمدم؟!!

حاج خانوم از همان اول ، درست روبه رویم نشست و چشم از من نمیگرفت...

هر بار لبخندی از سر رضایت میزد و میگفت:

- ماشاالله !ماشاالله!

صحبت ها گل انداخت، یخ ها هم تا حدودی باز شد.

آمنه به سرعت مشغول پذیرایی بود، عطرگل و میوه و شیرینی و ادکلنهای مختلف فضای خاصی را به وجود اورده بود ، بابا و حاج اسماییل کمی گرم

و در بحث بازار و کار غرق شده بودند ، حاج خانوم حتی یک لحظه هم نگاهش را از روي صورتم بر نمیداشت!

و در همان حال مجبور بود با مامان هم صحبت کند ،بهاره لبخند میزد و با نگاههای مشتاقش گاهی یک نگاه به من و گاهی نگاهی به برادرش میانداخت...

همانطور که یکسره سرم پایین بود و جز پاهای امیر بهادر هیچ نمیدیدم فقط یک بار سعی کردم کل جسارتم را به کار گیرم و به سختی سرم را بالا گرفتم ، انگار به گردنم یک وزنه یک تُني آویخته بودند!

نگاهم را یکراست و سریع به سمتش نشانه گرفتم ، درست لحظه ای که در کمتر از آنی نگاه هایمان با یکدیگر تلاقی کرد ،از فرط خجالت دلم میخواست آب شوم و زیر زمین بروم !

ناگهان با صدای بم حاج خانوم به خود آمدم

،که شادمان میگفت:

این عروس گل ما نمیخواد شیرینی تعارف کنه؟!

از خجالت کم مانده بود بمیرم!...

مات و مبهوت فقط نگاه میکردم،

آمنه خندان به سمتم آمد ظرف شیرینی را سمتم گرفت،

هول شدم ، نمیدانستم چکار کنم ؟؟

با اشاره کمی به سمت بالای مجلس هدایتم کرد ،کم کم به خود می آمدم

مثل آدم آهنی حرکت میکردم با حالاتی نا موزون از خودم چندشم میشد!

، به همه شیرینی تعارف کردم هر کس یکی بر میداشت و زیر لب چیزی میگفت، ومن با لبخندی خشک و تصنعی فقط سر تکان میدادم...

دستهای ظریفش که به بهانه ی برداشتن شیرینی پیش آمد ، سرش را بلند کرد و لبخند زیبایی یك گوشه ی لبش از زیر سبیل های بوروباریکش جلوه کرد،

من هم مثل احمق ها لبخند زدم...

چشمان ریز و روشنش را چه واضح دیدم!

خیلی زیبا نگاهم کرد!

شرمزده و به سرعت فاصله گرفتم ، ظرف را گوشه اي گذاشتم و دوباره سر جای اولم بازگشتم....

سرانجام میهمانی تمام شد ولی حرفهای اهل منزل تمامی نداشت!

از وقتی که میهمان ها شاد وخرسند رفتند و مشتاقانه خواسته بودند

که در اسرع وقت نظر طرفین،یعنی من و بهادر

اعلام شود!

تا کنون حرف بود و حرف...

آمنه از فرط خوشحالی روی پا بند نبود ، مرتب در حال جمع کردن و حرف زدن بود

مامان هم مشخص بود موافق این وصلت است.

در آخر بابا رو به من کرد و گفت :

_ دختر خوب فکرات رو بکن!

یه جواب معقولانه بده...

این پسره همه چی تمومه! خانواده اش رو هم که دیدی ، انسانهای درست و پر و پیموني هستن! حالا دیگه خود دانی...

فقط يك جوابی بده که هم خدا رو خوش بیاد هم بنده ی خدا رو....

ادامه حرفاي بابا را نمیشنیدم!

فقط دلم میخواست کمی تنها باشم،

تنهای تنها....

با تکان شدیدی مثل پر کاه از جا کنده شدم و سرم محکم به شیشه خورد و با صدای بلندی آخ گفتم؛ در یك دست انداز بزرگ افتاده بودیم، مامان ترسید و محکم فربد را به خودش چسباند.

بهادر رنگ پریده و شرمگین گفت:

-ببخشید ماهدیس ! آخ شرمندم بهجت خانوم!

بیچاره مامان با خجالت گفت :

_نه بهادرخان چیزی نیست... با نگرانی سرش را به سمت عقب برگرداند و پرسید:

-تو طوریت نشد ؟خوبی؟

سرد خندیدم

_خوبم ! فقط یه دست انداز کوچیک بود...

با صدای بلند خندید، مامان هم زیر لب میخندید، دوباره که به راه افتادیم سنگینی پشت پلکم و سوزش شدید ناشی از گریه های امروز بر مزار

عزیزم باعث شد در همان حالتِ نشسته کمی کمرم را به سمت بالا کشیده تا از درون آینه ی جلوی اتومبیل خودم را نگاه کنم.
با اولین نگاه با خودم گفتم :

_وای خدایا چقدر زشت شدم! بهادر با تعجب نگاهم میکرد.
خجالت کشیدم وفوری چشمانم را بستم و تا رسیدن به مقصد دلم
دوباره خاطره بازی خواست! خاطراتي كه...

درست به یاد دارم وسط آشپزخانه پشت میز کار همیشگی آمنه نشسته بودم
و بی حوصله دستم را زیر چانه ام زده بودم.
از آمنه هم که مشغول پاك كردن ؟نخود بود با بی حوصلگی پرسیدم:

- این همه نخود برای چیه؟ نگاهی انداخت وگفت :
_میخوام اش دوغ بپزم آقام هوس کرده ،اخم کردم

- آه این بابا هم اصلا ملاحظه نمیکنه فقط به شکمش فکر میکنه!

آمنه خندید و گفت: - اینجور نگو ننه انشاالله چهار ستون
بدنش سلامتباشه آقام! آه که میکشم مثل همیشه رد آهم را میگیرد

-چیه ننه ناراحتی؟!
نبینم ماهیم خدایی نکرده غصه دار باشه ننه !
تازه همش یه روز گذشته دیر نشده قول میدم تا فردا حتما زنگ بزنن!

اینا شگرد خواستگاره.. میخوان همچین خودشونو مشتاق نشون ن... مامان که تازه وارد آشپزخانه شده بود با عصبانیت حرف آمنه را قطع کرد :

_اِ بسه دیگه آمنه این حرفا چیه ؟ حالا مگه ما نشستیم دهنمون باز مونده که زنگ بزنن میخوان بزنن، میخوان نزنن!

مهم اینه که دختر من یه دونست! کرور کرور خواستگار داره...

دیگر تاب نیاوردم،با دلخوری گفتم: -بسه دیگه تورو خدا!

دیگه بس کنید!...مگه این مسئله چقدر مهمه از صبح تا حالا همتون یه طوریتون شده غمبرک زدید ؟؟ زنگ نزدن که نزدن به جهنم!!

اصلا یکیتون اومد نظر منو بپرسه ببینه من راضیم؟!

آمنه با ناراحتی و غم گفت: -نه نگو ماهی جون!

نگو که دلت رضا نیست نکنه نپسندیدی این پسره رو ؟

دوست داشتم بگویم همین طور است! اصلا نپسندیده ام !

اما نتوانستم... اما دلم نیامد...

منی که از شب گذشته تا امروز مردم و باز به شوق دیدن عکسهایش زنده شدم! منی که از تصور اینکه در نگاهش کم باشم عذاب میکشیدم !

اما یك جایی از دلم قرص بود همانجا که میگفت: دل او هم....

بعد مثل دیوانه ها پریدم وبی اختیار یک مشت نخود از داخل سینی برداشتم روی میز پخش کردم این عادت همیشگی من بود....

یك نوع استخاره !

یکی یکی شروع به شمردن کردم با خودم شرط گذاشتم...اگه زوج بود میاد! اگه فرد بود ....

حتی دلم نمیخواست به نبودن و نیامدنش فکر کنم...

فقط مثل دیوانه ها میشمردم ...

دو چهار شش هشت ...

شد سی وهشت ....

با خوشحالی بالا پریدم وخنده کنان برای خودم کف میزدم!

مامان از فرط تعجب چشمانش گشاد شده بود...آمنه ملاقه به دست نگاهم میکرد... اما من با آرامش و خیالی آسوده به طرف اتاقم راه افتادم....

سهیلا دوباره زنگ زد... برای هزارمین بار! به محض برقراری تماس بدون سلام فقط میپرسید:_ماهی خبری نشد؟!

روز بعد نیز فرا رسید اما هنوز هیچ خبری از خانواده حاج اسماییل خان امینی نبود !کلافه شده بودم! نه تنها من، بلکه حال تمامی افراد خانواده نیز مساعد نبود...بابا گاهی عصبانی وگاهی بی حوصله مدام راه میرفت...

غر میزد و بهانه جویی میکرد یکسره به مامان یا آمنه ی بیچاره ایراد میگرفت.

خدا را شکرآن روز کلاس داشتم به بهانه ی کلاس کمی زودترحاضر شدم و بیرون رفتم.همراه سهیلا پیاده سمت آموزشگاه راه افتادیم.

بغض تلخی راه گلویم رابسته بود، دلخور بودم نه از بهادر که من را نخواست...از خودم!

ازدل سبک سرم که چه ساده خود را باخت! سر چهار راه دختربچه ی دوره گردی با چهره ای معصوم و دوست داشتنی،گوشه ی مانتویم را کشید وملتمسانه گفت:

-آهاي!خوشگل خانوم يه شاخه گل ازم بخر!!

توروخدا بخر ديگه! تاب نياوردم!...

دلم نيامد كه بيشتر التماس كند...سريع يک شاخه گل رز سرخ

كه بيشتر از بقيه گل ها خودنمايي ميكرد رابيرون كشيدم و درمقابل يک اسكناس صاحبش شدم،كودكانه گفت :

_آخه اينهمه پول خورد ندارم كه باقيشو بدم!! لپش را كشيدم و لبخند زدم

-نميخوام باقيش مال خودت...

انگار تمام دنيا را صاحب شده بود! آن قدر خوشحال شد كه دستم را

گرفت و بوسيد! خواستم مانع شوم ولی سرعت عملش

از من بالا تر بود.

با لحن شيرين كودكانه اش دعايم كرد:

-ايشالا هر چی از خدا ميخوای خدا بهت بده!...

ايشالا بشی خانوم خوشگله! خنديدم و راه افتادم.

با خودم گفتم:" ديشب استخاره كردم قرار بود بشه !

نميدونم چرا؟ خوبه يه بار ديگه استخاره كنم!

ای خدا...خدايا اينبار ديگه راستی راستی باشه!"

خنديدم و بعد شروع به كندن گلبرگ های گل كردم با هر گلبرگ

ميگفتم : ميشه ! نميشه ! ميشه ! نميشه ! آنقدركندم تا سرانجام به آخری رسيدم، نميشه ! قلبم به درد آمد...خدايا چه قدر بچه بودم كه ميخواستم

همانجا بنشينم و زار بزنم!...

میخواستم آنقدر گریه کنم که اشکهایم سیل بشود و با این سیل بنیان امینی ها را خراب کنم! میخواستم... سهیلا به محکم پشتم زد...به شدت تکانی خوردم و ناگهان به خود آمدم

-آهای دختر کجایی؟!

به خودم آمدم و خودم را سرازیرآغوشش کردم.اگر این ته مانده غرور لعنتی اجازه میدادهاي های گریه سر میدادم!...

-آخ سهیلا جون چه خوبه که تو هستی!چه خوبه که خدا تو رو برای من آفرید! هیجان زده شد و مرا بوسید، دستم را گرفت و ساعتی بیشتر قدم زدیم.زمان برگشت،مثل همیشه هوا کاملا تاریک شده بود.هنوز به کوچه نرسیده بودم که یك مرتبه ماشین بابا را دیدم با دیدنم جلو آمد و توقف کرد!

تعجب کردم ! "یعنی چی شده باز بابا زود اومده؟!"

شیشه را پایین داد و گفت : -بابا برسونمت؟!

_خیر باشه بابا میای یا داری میری؟

-از خونه میام بابا اومدم یه دوش گرفتم.

لباسهام رو عوض کردم...با بچه های بازار میریم خونه حاج اسماییل..

دلم هوری ریخت ! یك مرتبه،صورتم داغ شد قبل از اینکه سوالی بپرسم خودش جوابم را داد:

-بنده ی خدا حاج ابراهیم، برادر بزرگ حاج آقا به رحمت خدا رفته داریم میریم برای سر سلامتی خونه ی حاج اسماییل آقا

_خدا رحمتشون کنه!

-بیا بشین برسونمت

-نه بابا...شما دیرت میشه یك ذره راهه نم نمَك میرم با سرعت خداحافظی کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت باد خنکی بر چهره ام تاخت و خنکای مطبوعی روحم را تازه میکرد نمیدانستم چرا از شنیدن این خبراینقدرآرامش گرفتم ؟!

چرا خبرفوت حاج ابراهیم خوشحالم کرده بود ؟!

از کی انقدر بدجنس شده بودم؟! نفس راحتی کشیدم خیالم راحت شده بود حالا دیگر باورم شده بود که علت بی خبری فقط همین میتوانست باشد.سر کوچه درختی که رسیدم دلم هوس کرد یك بار دیگراستخاره کنم...

زیر نور زردتیرِ چراغ برق ایستادم ودستانم را به نشان نیایش به هم

چسباندم ومقابل صورتم گرفتم.نگاهی به آسمان که سرخ شده بود

انداختم وگفتم:

_ خدایا!خب من میدونم که این کارام خیلی دور از ادبه!

اما ازت خواهش میکنم جوابم رو بده!

یه بار شد یه بارم نشد !

این سومین باره قسم میخورم!

دیگه برای آخرین بار باشه !

ایندفعه یه جواب قانع کننده برای دلم بیار!خواهش میکنم خدا جونم!!

عابری ازکنارم گذشت وبا تعجب وترحم نگاهم کرد، خیال کرد دیوانه ام !

همانطورکه میگذشت زیرلب گفت:

_خدایا شفابده طفلکی خیلی جوونه! قدم داخل کوچه گذاردم.

کوچه ی عریض و نه چندان بلند...

انتهای این کوچه یك پیچ داشت...

همان که به خانه ی ما ختم میشد ، بابا میگفت

زمانی این محله در این گوشه ی شهر پر بود از باغ و خانه...

باغهای بزرگ ! سرتاسر کوچه وخیابانش پر بود از دار و درخت!

زمانی بهشتی بوداین محله برای خودش...

ولی امروزه جز خانه ی ما و یك تعداد انگشت شمار خانه،

تمام خانه باغها به برج هایی عظیم تبدیل شدند.

راستش چند بار به سر بابا هم زده بود خانه را بکوبد و به جایش یك برج بکارد! ولی مامان هیچ وقت موافق نبود !

میگفت: اینجا خونه ی بختمونه ! اینجا خدا ماهدیس رو بهمون داد !

به هر حال،حالا دیگراین کوچه با آن سروهای سر به فلک کشیده

برای من حکم آخرین شانس را داشت تصمیم گرفتم اینبارسروها را بشمارم

با خودم وخدا باردیگرعهد بستم که اگر زوج باشند فریاد بزنم: "میشه"

اگر فردشد: نه با صدای بلندگفتم: الهی به امید تو! قدم درون کوچه درختی یا همان کوچه ی سروها گذاشتم نور چراغ های برقی که به طرف سروها

نشانه رفته بود منجر به ایجاد سایه هایي شده بود ، این سایه های طویل از قسمت انتهایی هر سرو شروع میشد و تا انتهای کوچه ادامه پیدا میکرد.

سرم پایین بود...شروع به شمردن سایه ی سروها کردم...

قدمهایم آرامتر شده بود...

با دقت و وسواس خاص میشمردم و پیش میرفتم. هرچه به انتهای کوچه نزدیکتر میشدم ،قلبم با شدت تمام در میان سینه ام می تپید...

میشمردم ...

میشمردم....

فقط دیوانه وار میشمردم....

آه خدایا!دیگر چیزی نمانده به آخر کوچه...

یعنی میشود تعدادشان زوج باشد؟!...میشود؟!

یعنی می شود بهادر چشم عسلی مرد من شود؟؟

سي و نه ...

چهل ...

چهل و دو...

آخری بود؟! نه چندتای دیگر هم باقی مانده

چهل و سه

چهل و چهار

چهل و پنج

چهل و شش !!!

این هم سایه ی چهل و ششم! می خواستم فریاد بزنم !

از فرط خوشحالی بالا بپرم... تا نوک سرو بالا بروم...

اما ناگهان وجود سایه ای دیگر را حس کردم !

آه نه خدایا ! یعنی این آخرین سایه است ؟!!

يك مرتبه آخرین سایه به حرکت در آمد....سایه ای متحرک !

این دیگر چیست ؟!! هیچ نفهمیدم...

فقط آنقدر ترسیدم که هر چند سایه که شمرده بودم به یکباره از ذهن و

ضمیرم پرکشید ! در آنی به طرز وحشتناکی و به شدت با صاحب آخرین سایه تصادف کردم !آنقدر این سرو محکم و ستبر بود که در برابرش مانند یک پشه ی مردنی کم مانده بود نقش زمین شوم...

با یک حرکت سریع طرفین پیکرم را در میان بازوان ستبرش احاطه کرد...
عطر تند ودل انگیزش در مشامم خانه کرد ،آه عطرها...
لعنتي ترين ماندگار ها...
در همان حال مودبانه عذر خواهی کرد و پرسید:

- حالتون خوبه ؟ طوریتون نشد؟ چرا همه زخم شب در صدای این مرد لانه کرده است؟!با اشاره ی سر فهماندم حالم خوب است
و سعی کردم پیکر نحیفم را از میان کوهی از استخوانهای درشت مردانه رها کنم...
يك مرتبه به خود آمد وگره ی دستهایش را از روی بازوانم گشود ومجدد شروع به عذر خواهی کرد. مودبانه جواب دادم:

- خواهش میکنم !
شما بی تقصیرید مقصر من بودم انقدر محو شمردن سروها بودم که شمارو ندیدم!

دست کشید روی موهاي مشكي اش که حتی در تاريكي شب چون چشم هاي تيره اش ميدرخشيد...

- شمارش سروها؟!
شما سروها رو میشمردید؟

جوان وجذاب بود !

با این که یقه ی کتش را تا ابتدای گردن بالا کشیده و بیش از نیمی از چهره اش مشخص نبود اما زیبایی خاص مردانه اش به وضوح مشخص بود...

آهنگ صدایش...

پوشش خاصش ...

عطر تند و بکرش...

همه در دست هم داده بودند تا

برازندگی اش را فریاد بزند...

به خودم آمدم و با حس شرمساری بدون اینکه جواب سوالش را دهم آرام گفتم:

_ببخشید...

سعی کردم از مقابلش راهی بگشایم تا بروم...

وقتی که رفتم متوجه شدم هنوز همانجا ایستاده است!

از پشت سر صدایش را شنیدم که با صدای نسبتا بلندی پرسید :

_حالا چندتا بودن ؟

برگشتم ، برق چشمانش در چشمانم منعکس شد ..

با تعجب گفتم: -چی؟

خندید و تکرار کرد:- سروها رو میگم !چندتا بود؟

احساس کردم شوخی میکند و تصمیم گرفتم جوابش را ندهم...

اما صاحب آن چشمان نافذ جدی تر از این حرفها نشان میداد !
پس مودبانه جواب دادم:_ چهل و شش تا! البته با شما شد چهل و هفت !
ولی برای من همون چهل و شش درسته!
شما که سرو نیستید! دوباره خواستم راه بیافتم که گفت:

-از کجا انقدر مطمئنی که سرو نیستم ؟؟ شاید من هم سرو باشم!

دیگر ادامه ندادم،با خود گفتم : این مرد راستی راستی خیال شوخی داره !

پس باسرعت راهم را ادامه دادم ،همان طور که از او دور میشدم یک بار دیگراز پشت با صدای بلندتری گفت:
-راستی سه تارو جا انداختی یعنی درست نشمردی!
اون سروها چهل و نه تان! جواب ندادم و بدون معطلی راه افتادم ،
باید با خودم صادق میبودم این مرد جوان علاوه بر جذابیت تصویری
دارای جذابیت صوتی خاصی بود!...آنقدر که شاید در آن لحظه دوست داشتم
بیشتر حرف بزند...بیشتر کلمات را در مشتش اسیر کند...
صدایش فوق العاده بود!
پرسیدم:
_ مگه شما هم سروها رو شمردید؟ ببینم بچه ی این محلی ؟

آه غلیظی کشید ...آهی که به واسطه ی آن آه شانه های پهنش کمی به سمت بالا متمایل شد و در همان حالت که دستانش را تا عمق جیبهایش فرو میبرد گفت:

-خیلی قبل تر ها...اون زمانی که شاید احتمالا شما حتي توی این دنیا نبودید،منم ساکن این محله بودم و بارها سروها رو شمردم...

يك مرتبه ساکت شد. بهبه آرامی بازگشت ودر مسیری خلاف من به حرکتش ادامه داد.همانجا ایستاده بودم و با خودم فکر کردم :
" شاید یارو دیونه بود!حرفهای عجیبی میزد میگفت من سروم!!!
چه میدونم درخت ها چهل و شش تان!اصلا بره به جهنم!
من مطمئنم درست شمردم ! مطمئنم جواب استخارم خیره"

آمنه آن شب هم مثل همیشه آمده بود تا دوباره همه اخبار مخفی خانواده را برایم شرح دهد. یواشکی و با آب وتاب همانطور که روی لبه تخت نشسته بود واز پشت سر مشغول بافتن موهایم بود پرسید:-بابات دیشب رفته خونه حاج اسماییل
خبر داری که؟!

با اشاره سر بله گفتم.بلافاصله ادامه داد :
اینم میدونی شاه دومادم اونجا بوده ؟
طوری برگشتم که موهایم يك مرتبه کشیده شد و دردم گرفت
_ آخ!!!

آمنه ننه با مهربانی فرق سرم را بوسید
-بمیرم ننه دردت اومد؟

_ نه!خوب بعدش چی ؟

خندیدو گفت:

-بعدش حاج آقا و خانومش کلی

پرویز خان رو تحویل گرفتن. سلام رسوندن !

بهادرم اومده پیش بابات واسه خاطراینکه این اتفاق فوت عموش باعث شده این چند روزه نتونن تماس بگیرن کلی عذرخواهی کرده!

دیگر مابقی حرفهایش برایم مهم نبود...حتی یك كلمه دیگر از حرفهای آمنه که رگباری ادامه میداد را نشنیدم...از شدت خوشحالی تند تند نفس میکشیدم برای من فقط آن بخش مهم بود که شنیدم گفته بودند :

انشاالله در اسرع وقت خدمت میرسیم!

مامان در حالی که برای رفتن به مراسم ختم حاضر میشد دوباره و دوباره با تردید و دو دلی با آمنه مشورت میکرد، گاهی میگفت:

- نکنه زشت باشه این رفتنم؟! نکنه یه جور دیگه تعبیر کنن پیش خودشون؟! و گاهی میگفت:

- نه خوب!اگه نرم هم خیلی بد میشه با خودشون میگن چه آدم های بی شعوری هستن این خانواده! وای اصلا کلافه شدم به خدا!...

چیکار کنم آمنه برم؟ نرم؟!

و من بی صدا فریاد میکشیدم:_برو مامان تو رو خدا برو!

دلم میخواست برود و بعد وقتی برگشت با آب و تاب برایم تعریف کند... ازامینی ها!... از اقوامشان... و مهمتر از همه ازبهادر !...

بدانم چکار میکرده...چه پوشیده ای دلم را شنید و بالاخره مصمم شد و همراه بابا رفتند! وقتی که برگشتند یك لحظه هم خنده از لب هایش نمیرفت

آن قدر شاد و مسرور بود که نزدیك ده بار گفت:

-خوب شد آمنه ننه به حرفت گوش دادم رفتم!

به خدا نمیدونی که چقدر خوشحال شدن...

انگاری توقع داشتن از ما، اگه نمیرفتیم خیلی بد میشد!

حاج خانوم چی کار میکرد برام !

هزار مرتبه سراغ ماهی رو گرفت ازم!

آخر هم موقع خداحافظی یواشی گفت انشاالله یه خورده اوضاع روبه راه شه...

آب ها از آسیاب بیفته خدمت میرسیم آمنه با تحسین نگاهم میکرد

- معلومه این عروس خوشگل

بد جوری توگلوی دوماد گیر کرده!

یك هفته بعد از آن روز حاج خانوم به مامان زنگ زده بود و خواسته اش

این بود که: -تاچهل حاج ابراهیم خدا بیامرز در بیاد و ما بخوابم خدمت برسیم اگه اجازه میدید این دو تا جوون یه چند بار

همدیگه رو ببینن وحرفاشونو بزنن...

مامان هم فورا به بابا خبر داد....ابتدا بابا قبول نمیکرد!
نظرش این بود:
_ حالا چه عجله ایه؟! خوبیت نداره یکی از اهل بازار ببینه
یا بفهمه چی؟! اون وقت میشیم نقل دهن این جماعت حرف
مفت زن و حرف وحدیث در میاد !

اما مامان با ترفندهای خاص خودش بابا را نرم کرد و رضایتش را جلب کرد.
ترتیب اولین قرار ملاقات گذاشته شد ، من که تا آن روز و آن لحظه
در پوست خود نمیگنجیدم، حالا دچار يك هيجان و نگرانی شدید
شده بودم! مثل همیشه با سهیلا براي خرید رفتم، نهایت ذوق و مهارت
واستعدادمان را خرج کردیم، همانند دختر بچه اي ترسو مدام سوال
میکردم :
-آخه من نمیدونم چی باید بگم؟! اگه نتونم حرف بزنم !
هول شم واونوقت سوتی بدم !
اگه ازم بخواد خواسته هامو بگم !
من حتی تا امروز اصلا خودم نمیدونم چه خواسته اي داشتم و دارم!

بعد ملتمسانه به سهیلا آویزان میشدم
_ تو بگو سهیلا !
تورو خدا یه چیزایی یادم بده !
مثلا بگو چیکار کنم تا خوشش بیاد ؟یه وقت یه کاری نکنم یا حرفی نزنم
دلشو بزنه اونوقت بزاره بره!

بعد در دلم ناله میکردم
" آخه من ازش خيلي خوشم اومده"

تقریبا شب شده بود
وقتی وارد کوچه شدم به محض اینکه
چشمم به سروها افتاد يك مرتبه یاد آن
مرد عجیب افتادم ،
یک لحظه عطر تندش در مشامم جاری شد !
با تعجب نگاهی به اطراف انداختم!
فکر کردم شاید همین حوالی باشد ،
هر لحظه که می گذشت شدت این عطر
بیشتر و بیشتر میشد...
ناگهان به خودم شك كردم!
به سرعت سرم را به سمت شانه وبازویم
خم کردم.
بینی ام را نزدیك شانه ام بردم
و نفسی عمیق کشیدم!
خودش بود !
این عطر آن مرد بود !
یادم آمد که چطور شانه و بازوانم را
محکم گرفته بود !
این عطر او بود !

عطر دستان او!

خوب ودوست داشتني....

شبیه عطر چوب !

چطور شد که درکمتر از آنی آن شب

غیبش زد ورفت ؟!

اصلا که بود ؟!

اینجا چه میخواست ؟!

چرا باید سروها را شمرده باشد؟!

احساس میکردم باید یك بار دیگر بروم ودرختها را دقیق تر بشمارم!

ولی با خودم گفتم:

" بی خیال !

دیگه چه نیازی به این کاره؟

من که تقریبا همه ی حاجتم رو از خدا گرفتم!"

چند روز بعد از مراسم ختم با تماس

حاج خانم تاریخ اولین قرارمان

مشخص شد؛ اولین نقطه برای شروع یک پیوند مقدس در میان امواج متلاطمی از شور و هیجانات روحی !

بدون پارو قایق کوچک آرزوهایم را دراین بیکرانه ی آبی رها کرده بودم

، نه از باد وحشت داشتم و نه از بیداد طوفان ...

مستانه پلک چشمانم را روی هم میگذاشتم و آنچه را که پیش رو تجسم

میکردم فقط یک دریای آبی و آرام بود که اشعه های طلایی خورشید در بسترش گردِ طلا میافشاند و من غرق در نور و طلا قدم به عرصه ی جدیدی از زندگی میگذاشتم...

چند ساعت است که از نیمه شب گذشته است ومن ساعت هاست که د انتظار یک خواب عمیق دقایق را میشمارم... قبل از خواب با سهیلا حرف زدم، خیلی سفارش کرد که زود بخوابم تا فردا چشمهایم ریز و پف آلود نشوند اما مگر این همه فکر وخیال مجال خواب میداد؟!

فردا صبح با صدای قربان صدقه های
آمنه ننه یک مرتبه از خواب پریدم.
فورا نگاه به ساعت اتاقم انداختم ، هنوز خوابم می آمد...
سرم را زیر پتو بردم...

آمنه با سرعت و قدرت هرچه تمام ترپتو را کشید:

-پاشو ننه!دیر وقته امروز هزار تا کار داری

اخم آلود گفتم:

-نه بابا هزارتا کار کدومه؟
من امروز فقط یه کار دارم!

خندید: -دِ منم همونو میگم !
اون خودش اندازه ی هزار کاره!

حق با او بود!

باید حمام میکردم...
روسری ام را اتو میزدم....
صورتم را بخور می دادم...
و به قول آمنه هزار کار دیگر...

قبل از هرچیز سراغ آینه رفتم تا خیالم از بابت چشم هایم راحت شود
که تاثیر بی خوابی دیشب ریز و پف آلود نشده باشد.
اما نه! مثل همیشه بود
همانقدر بي رنگ و بی حالت!
چشم هایم درشت است اما به قول سهیلا
همیشه خسته به نظر میرسد...
دست کشیدم روی پوستم که هنوز خودم
نفهمیده ام سفید است یا گندمی!
يك رنگ بي رنگ کمرنگ....
مثل ابروهایم،مثل مژه ها و موهایم...
موهای نرم و کمی تابدارم تنها عضو
عصیانگر وجود من است...

مشتاقانه مشغول حاضر شدن بودم و در
این راه مامان و آمنه خالصانه ایفای نقش میکردند.
گاهی هم با هم بحث میکردند!
مامان از روسری که انتخاب کرده بودم
راضی نبود :

- روسریت کوتاهه مادر!نصف بیشتر سفیدی
گردنت پیداست !
اینا تقریبا مذهبین...
شاید خوششون نیاد عروسشون بد حجاببباشه!

میخواستم روسری را عوض کنم که آمنه
با چشم و ابرو از پشت سر مامان اشاره میکرد :
_ نه حرفشو گوش نده همین خوبه!

مامان که متوجه شد کمی بحثشان بالا
گرفت.
دیگر کلافه شده بودم.
نگاهم را به ساعت انداختم وبا صدای
بلند گفتم:

- آخ دیرم شد!

بحث تمام شد و در عوض صدای زنگ
تلفن بلند شد؛
مامان باعجله گوشی را برداشت ،
خودش بود!...
صدایش را میشنیدم؛

مامان تعارف زد که داخل بیاید اما او
مودبانه عذر خواهی کرد و گفت:
_ من پایین جلوی در منتظرم؛
اگه زحمتی نیست با اجازه ی شما
ماهدیس خانوم تشریف بیارن.

مامان به جای من آنقدر هول شده
بود که بی اختیار لکنت گرفته بود...
تلفن را که قطع کرد با عجله سمتم آمد

_ پسره دم در منتظره خوب نیست زیاد
منتظرش بذاری بدو بدو دختر!

واقعا دویدم!
از فاصله ی بنای عمارت تا رسیدن به
درب حیاط را تقریبا دویدم!
قبل از باز کردن در،کمی مکث کردم،
چند نفس عمیق کشیدم ،
احساس کردم حالم قدری بهتر است
و بالاخره در را گشودم!

مهربان ومودب از اتومبیل پیاده شده و چه
دلنشین انتظار و هیجانش را به نمایش

گذاشت،
با اولین نگاه هر دو سرخ شدیم،

خون گرمی به سرعت زیر پوست گونه ام
دوید،
دستپاچه شده بودم...
به سختي سلام کردم
زبان او هم انگار بند آمده بود،
با خجالت در اتومبیل را گشود ودر کمال ادب
دعوتم کرد!
بلافاصله دعوتش را اجابت کردم ،
زمانی که نشستم و خودم را روی
صندلی بزرگ جابه جا کردم احساس کردم شبیه
خنگ ترین موجود دنیا هستم !
آه خدایا!!
همه حرکات و رفتارم...همه ی حرف ها
و حتی چهره ام،چقدر بد به نطر میرسید!
اندکی به سکوت گذشت و کمی بعد با
صدای نرم و مخملی اش سکوت را شکست.
يك لطافت خاص در صدایش وجود داشت
و در آخر بعضی از جمله هایش نشانه های
خفیف از ته لهجه ی قمی به طور
نا محسوس احساس میشد که برای

من خیلی دلچسب و دوست داشتنی بود!
لحظه ای که سرش را سمتم چرخاند یك
مرتبه نگاهمان در هم گره خورد !
آثار شرم در صورتمان هویدا شد،
آهسته پرسید:

-ناهار که نخوردی؟

قبل از اینکه منتظر جواب باشد ادامه داد:

-آخه حاج خانوم قرار ناهار رو گذاشته
بودن

با دستپاچگیجواب دادم:
-بله ! نه!

نمیدانم تا چه اندازه نحوه ی جواب دادنم
مضحک بود !
ولی این را میدانم که طرز سوال کردن
او خیلی جالب و جذاب بود!
با سوال دیگری مرا از دنیای خیال
بیرون کشید.
لبخند زد و پرسید:

_بالاخره بله یا نه؟!

با شرمندگی جواب دادم:

_ آخه...

آخه راضی به زحمت شما نیستم!

انگار جوابی را که میخواست را گرفت

شادمانه لبخندی زد،

و در حالی که سرش را تکان میداد

گفت:

-خیلی خوبه... پس حالا کمکم کن!

باتعجب نگاهش کردم

-کمک؟

خنده شیرینی روی صورتش نشست:

- اره خوب ، اخه من هنوز نمیدونم خانم آیندم چی دوست داره؟دوست نداره!

کجارو دوست داره...

کجاهارو دوست نداره!

او راحت و پشت سر هم حرف میزد

ولی من هنوز در بند آن جمله ی دوم گرفتار شده بودم!

صد بار در دلم تکرار کردم:

-گفت خانوم آیندم ؟!

آخ منو گفت؟!

به من گفت خانومم؟!

با ضرب آهنگ پرسش آخرش که

میپرسید:

_شما جای خاصی مد نظرتون نیست؟

به خودم آمدم وبلافاصله گفتم:

-نه خواهش میکنم!شما میزبان هستید

هر جایی رو که خودتون مناسب میدونید

منم همونو دوست دارم!

برق شادی در چشمانش نشست ،

از اینکه من هم میتوانستم تاثیر گذار

باشم خوشحال بودم...

این را از درخشش ناگهانی چشماش فهمیدم نگاه عمیقی به سمتم کرد

- من میزبان شما نیستم!

من غلام شمام!...

دوباره خوشم آمد...

خدا میداند که با هر حرف و هر اشاره اش چقدر بیشتر مجذوبش میشدم !

به وضوح مشخص بود از آن دسته از جوان های مدرن امروزی نیست که مرتب درگیر مد روز,

رفتارهای های کلاس،

آخرین مدل مو,

لباسهای مارک

و پرسه زدن در کافه تریا باشد.

مشخص بود وجود جنس مخالف در

زندگی اش امری عادی نمیتوانست

باشد!

این از نوع تیپش که کاملا ساده و بسیار تمیز بود مشخص بود.

یک پیراهن آبی مردانه به همراه یک جین سرمه ای رنگ کاملا ساده به تن داشت.

نوع انتخابش در مورد رستوران هم

کاملا بیانگر این بود که او بیشتر به محتوا میپردازد نه به حاشیه!

بعد از صرف ناهار ساعتی را با یکدیگر قدم زدیم آب وهوا ومناظرحومه رستوران بسیار مطبوع ودوست داشتني بود.

ساعتی هم به‌گفتگو نشستیم از همان گفت وگپ های اولین جلسه ی اغلب همه خواستگاري ها!

تعدادی سوال که فقط در گفتگوهای

اولیه اندازه ي کل زندگی،اساسی و دلچسبند!

ولی بعد از گذشت زمان فقط خنده دار به

نظر میرسند...

آنقدر غرق در دنیای تازه متولد شده خود بودیم که اگر حاج خانوم تماس نمیگرفت

ما هنوز در همان ساعت یازده صبح اسیر بودیم !

حاج خانومدر حالی که صدایش به وضوح آشکار بودکم کم پسرکش را از گذر زمان آگاه میکرد.

بهادر به سرعت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من معذرت میخوام شما رو زیادی خسته

کردم امروز!

-نه اصلا!

بلکه خیلی هم مصاحبت با شما برام جالب

وشیرین بود!

دوباره چشمانش درخشید !

در راه بازگشت کمتر حرف زدیم ،

بیشتر راه را صرف گوش سپردن به موسیقی

کردیم.

به لحظه ی وداع که نزدیکتر میشدیم هر دو غم به دل هایمان خانه کرد...

با معصومیت پرسید:

-امشب قبل از خواب با هم حرف بزنیم؟

وبعد با خجالت ادامه داد:

- البته اگه کار نداری وخسته نیستی!

این بهترین پیشنهاد زندگی ام بود!

از خوشحالی کم مانده بود بال در بیاورم!

سریع جواب دادم:

_ نه اصلا خسته نیستم!

تازه خوشحالم میشم

انگار با این جمله درد فراغ کمی التیام گرفت!

مقابل خانه توقف کرد ودوباره با احترام پیاده شد تا به نشانه ی ادب در اتومبیل را برایم باز کند من هم در کمال ادب تشکر کردم...

حس عجیبی داشتم !

حس دل کندن بالاجبار !

يك جدایی سخت!

آخرین جمله ها را خوب به خاطر دارم:

_ پس بهت زنگ میزنم منتظر باش

_حتما!حتما منتظر میمونم...

به محض رسیدنم در گرداب سوالات

بی امان مامان و آمنه گیر افتادم وپر پر زدم !

در حالی که هنوز هم قسمت بزرگی از افکار واحساسم در ساعاتی پیش جا مانده بود ، کم مي آوردم از اینکه بتوانم افکارم را متمرکز کنم...

مدام میپرسیدند و میپرسیدند!

حتی نوع غذایی را که خورده بودیم !

کم کم تا مرز خصوصی ترین حرفهای آن روز پیشروی کردند!

بابا که آمد خجالت زده بودم به بهانه ای

سریع داخل اتاقم خزیدم تا با او رو دررو نشوم!

باطري گوشی ام را چک کردم وبا اینکه

از نصف هم بالاتر بود؛

تصمیم گرفتم دوباره آن را به برق وصل کنم...

بعد همانطور نشستم و به صفحه ی

گوشی ام خیره ماندم....

فردا صبح هم رسید...

تمامی فرداها از آن روز دیگر تقریبا این

عادت همیشگی ما شده بود...

تمام جلوه های ویژه از با شکوه ترین

وخاصترین لحظات زندگی در عنفوان

جوانی همراه ما بود...

تمام نیمه شبهایمان پر شده بود از

پیچش احساس ما دو نفر ...

گاهی این تماس های نیمه شب

خاص،آنقدر طولانی میشد که وقتی به

خودم مي آمدم که چشمم به پنجره مي افتاد

وآسمان روشن شدنش را فریاد میزد!
اصلا گذر زمان را احساس نمیکردم!...
همان چند ساعت باقیمانده تا صبح را هم
یا در اندیشه ی او و یا در خواب میهمانم
بود...
هر قدر پیش میرفتیم،دلبستگیهای ما
شدیدتر میشد...
زمان نیز همچنان با تعلق خاطر و
بردبارانه خیال گذر نداشت ....
سه هفته از زمان فوت عموی بهادر
میگذشت .
یك روز کاسه های صبر لبریز شد
کمی جسور شده بود؛اینبار درخواست کرد به
طور پنهانی یکدیگر را ببینیم!...
من هم دلم کمی بی پروایي میخواست
و دل به دریا زدم...
میدانستم کار درستی نیست!
میدانستم اگر خانواده ها بفهمند صورت
خوشی نخواهد داشت!
اما در ارتکاب بعضی از خطاها لذتی وجود دارد
که همه عمر برایت دلچسب خواهد بود...
بالاخره قرار گذاشتیم...
قراری که تنها ما دو نفر خالق آن بودیم

با این که هرگز در زندگی تجربه چنین
موضوعی را نداشتم اما آنقدر ماهرانه و
زیرکانه رفتار میکردم تا کسي متوجه نشود،
شب قبل گفته بود:
_توی اون شب اول خواستگاری با
اون شالت شبیه فرشته ها شده بودی!

تصمیم داشتم در آن روز خاص یک بار
دیگر شال شیری خوشرنگم را سر کنم ...
شال را بیرون آوردم و دیوانه وار روی
سرم انداختم...
روی پاشنه ی یک پا چرخی زدم...
مستانه میخندیدم که آمنه سرزده میهمان
ناخوانده ام شد ..
همانجا کنار در ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.
با ذوق گفتم:

_آمنه ننه خوب شد اومدی!
زحمت بکش شالمو یه اتوی اساسی بزن.
ببین چه چروکی شده!

شال را از روی سرم بر داشت و با
دلخوری و آهسته گفت :

-ماهی،ننه داری چیکار میکنی؟

رنگم پرید!
از این طرز سوال کردنش کمی متعجب
شدم؛احساس کردم شك کرده است!
ولی به سرعت خودم را کنترل کردم و با
حالتی کاملا تصنعی گفتم:
-هیچی !چیکار میکنم؟!
قراره با دوستام اخر هفته بریم سینما
دارم اماده میشم...
سرش را تکان دادو گفت :
-سینما ؟آخرهفته؟اونم با دوستات؟

سعی کردم تظاهر به بی تفاوتی کنم.
اما مثل اینکه دستم را خوانده بود !
وقتی دید جوابی ندارم قدمی جلو آمد...
دستم را گرفت ومثل همیشه مهربان
گفت:
-ببین ماهی جون درسته مادرت نیستم
اما تورو من بزرگت کردم!
از مامانت بیشتر حواسم بهت بوده و هست
یه مدته میبینم چه بیقراری !
تا صبح بیداری؛روزها هم که کلافه و

ناآروم..
میدونم باهاش ارتباط داری!
اما بَبَم نکنه یه وقت شیطون بره تو جلدت
سر به هوایی کنی!...

دهانم قفل شده بود؛از فرط خجالت رو به
مرگ بودم!
دیگر جایی برای دروغ گفتن باقی نمانده
بود.
شرمسار خودم را در آغوشش رها کردم
وملتمسانه پرسیدم:
-مامانم !مامانم چی اونم چیزی فهمیده؟

انگار دلش برایم سوخت!
سرم را محکم روی سینه اش فشرد
وشروع به نوازش کرد؛همان طور که
سرم را میبوسید گفت:
_نه ننه جون هیچکی نمیدونه.
نمیخواستم به روت بیارم اما دلم شور زد!
یهو ترس برم داشت با خودم گفتم
جوونین وجاهل،نکنه خدایی ناکرده
ناخواسته یه اشتباهی ازتون سر بزنه که
هم پرویز خان وهم حاج اسماییل بعد

چندین سال آبرو داری بشن
شهره ی بازار!

بغض آلود گفتم:

-خدا نکنه آمنه!
ما میخواستیم یه دفعه...به خدا فقط یه دفعه
همدیگرو ببینیم!
نمیخوام اتفاقی پیش بیاد که باعث
شرمندگیتون بشم.

سکوت کرد و بعد اتاق را ترك كرد.
دنبالش دویدم و متضرعانه پرسیدم:

-کجا؟!

برگشت و لبخند زد،
شال را در هوا تکان داد و گفت:
_میرم شالتو اتو بزنم بزنم

_صبر کن!

اندکی صبر کرد،بیشتر از آن طاقت نیاوردم

خودم را دوباره در آغوشش رها کردم،
همان طور که صورت چروکش را بوسه باران میکردم خودم را لوس کردم
وگفتم:
-حالا آخر هفته رو برم ننه؟
به خدا همین یه دفعه...
اگه نرم زشت میشه
همانطور که اندام استخوانی اش را به سختی از میان آغوشم بیرون میکشید ، آرام و زیرکانه گفت:

-ماهدیس فقط همین یه بار به خدا بابات بو ببره سر جفتمونو میزاره لب باغچه!

_الهی قربونت برم ننه!
یه دونه ای به خدا!
دیونتم جون ماهدیس!
پس هوامو داشته باش...اصلا یه کاری کن ببین میتونی بابا اینارو راضی کنی آخر هفته برید یه سر لواسون؟!

نگذاشت حرفم تمام شود به سرعت خم شد دمپایی اش را از پایش کند و به سمتم

نشانه گرفت...
به سرعت به سمت اتاق بر گشتم و در را
بستم از صدای اصابت دمپایی با در
قهقهه زدم...

شب که از نیمه میگذشت دلم باز شروع به
تاپ تاپ میکرد.
آنقدر درکنج قفس سینه میکوبید که گاهی
دستم را روی قلبم قرار میدادم!
دلم به حالش میسوخت،
حق هم داشت ! تجربه ای از عشق نداشته باشی بعد یك
مرتبه چشم باز کنی وببینی آنقدر عاشق
شدی که دیگر این قفس سینه برایت
خیلی تنگ شده باشد!
آه خدایا !
یعنی عاشقی این طور است؟!
یعنی آنقدر که من دوستش دارم او
هم مرا میخواهد؟!
یعنی اگر همسرش هم باشم باز هم
اینقدر عاشق خواهم بود؟!

لرزش خفیف گوشی در حالت کاملا بی صدا
آن چنان در مغزم می پیچد که برای

ساعتها میخواهم همچنان بنوازد و من به
صدای آن گوش جان سپارم...
با انگشتانی لرزان صفحه را میگشایم...
لحظاتی بعد صدایش بند بند وجودم را از
هم میپاشد!آنقدر زیبا صحبت میکند که دلم
میخواهد تا پایان دنیا فقط بشنوم!....
خدایا !
کاش این انتظار به سر آید!
کاش زمین و زمانت دست در دست هم
دهند تا با او،و در حضور او،یکبار دیگر متولد شوم
و جان گیرم!...

سهیلا حال این روز های مرا دوست ندارد!
پیوسته بر من خرده گرفته ومدام گلایه دارد!
معتقد است که در دشوارترین شرایط نیز باید
مطابق عقل ومنطق عمل کرد نه
احساس!...

ولی سهیلا!
دوست خوبم !
اگر بدانی چه حسی است این حس
غریب !
اگر بدانی یچه بی خبر اسیرت میکند!...

همه داشته هایت را یکباره به یغما میبرد!
آنقدر که دیگرهیچ منطقی برایت قابل
درک نیست!
من نمیخواستم به این راحتی دل
ببندم...ولی بستم!
نمی خواستم تا چشم باز کردم ببینم در
خانه شوهر هستم!
بخاطر خواسته ام تا سر حد جنگ با بابا جلو
رفتم!
اما چه کنم که مغلوب شدم...
کم آوردم و همه چیز را یك جا باختم!
باختم به این حس لعنتی...

خندیدم و گفتم:

- آخه تو ببین سهیلا !
یه شب بهم میگه پری دریایی...
یه شب میگه ملکه ی آب ها...
دیشبم می گفت شاه ماهی!...

سهیلا با عصبانیت محکم به پهلویم زد.
دردم آمد اما فقط قهقهه زدم با حرص
و نفرت گفت:

-زهر مار!

هرچقدر عصبانی تر میشد دوست داشتنی تر
میشد !

سر به سرش گذاشتم و گفتم:

-سهیلا میخوای برات شوهر پیدا کنم؟
اونوقت دو تایی با هم عروس شیم؟

خنده اش میگیرد و عصبانیت از یادش میرود

-نخیر بذار تو دیونه رو رد کنیم
اونوقت سر فرصت با هم می گردیم یه
دیونه هم برا من پیدا میکنیم.

_ راستی خوب شد گفتی!
یه دیونه برات سراغ دارم...

فقط نگاهم کرد در همان حال که
میخندیدم گفتم:

-به خدا شوخی نمیکنم!همین چند شب

پیش جلوم سبز شد!
رسما تعطیل تعطیل بود...
دروغ نمیگم!
میگفت من سروم!
تصورش رو بکن...سرو!!!

به شدت زدم زیر خنده سهیلا هم میخندید
و میگفت:

_والله به خدا که تو از هر دیونه ای
دیونه تری!

یك مرتبه انگارکه چیزی یادش آمده
باشد پرسید:

-اِ.... راستی قرار آخر هفته چیشد؟!

-هیچی نگو سهیلا!
آبروم رفت...آمنه ننه همه چیو فهمید!!

چشمهایش ازفرط تعجب گرد شد

-وای نه!!

نکنه بره بگه!!...

-نه بابا مطمئنم نمیگه.

فقط ازم قول گرفته این دفعه اول و

آخرم باشه.

-خوب یه جوراییم بهتر شد...

بلکه این آمنه خانم بتونه حریفت شه!

جوابی نداشتم ...

وقتی سکوتم را دید دوباره ادامه داد

-خوب حالا قراره کجا برین ناقلا؟

خندیدم وبا خوشحالی با صدایی مشعوف

وکشدار گفت:

_بام تهران!

کلی طول کشید تا مامان تونست

رضایت بابارو بگیره مگه زیر بار میرفت؟!

بابا از اون تیپ مردهاییه که یه جور

خاصی نسبت به مامان ومن تعصب داره،

مامان هم توی این سالها که باهاش

زندگی کرده این باور تلخ رو پذیرفته!

خیال میکنه هر چقدر مردی نسبت به

همسرش سخت گیرانه تر وبا وسواس

عمل کنه،عاشق تره !

بابا هم برای اینکه حتی نگاه مختصر مرد
دیگه اي به مامان نیوفته نذاشت مامان
هیچ فعالیت بیرون از خونه اي بکنه!
حتي نمیذاشت خیلي مهموني ها رو بره!!
آمنه هم که متوجه ناراحتی مامان میشد
سعی میکرد یه جور خاصی دلداریش بده...
مرتب میگفت:
" به خدا اقام تقصیری نداره که اینطور
بد دله!
اون چشمش ترسیده از بیست سال
پیش که با چه مشقتی تونست خدا بیامرز
صولت خان رو راضی کنه تا یه دونه
دخترش رو بگیره!
تا حالا بد بینه...
یه جورایی عاشقه هنوز،بهجت جون!"
مامان طفلکم خوش بینانه ذوق میکرد از
این همه حس بد بینی بابا که بیشتر شبیه
یه نوع بیماریه !
ولی حالا بیخیال! مهم الانه که راضی شده
مثلا من با دوستام آخر هفته برم گردش!
غافل از اینکه اون گردش....

از امشب بام تهران برای من

زیباترین نقطه در کره ی پهناور
زمین شد !
اینجا دستم به ستاره مي رسید،
حتی میتوانستم از اینجا گونه خدا را نوازش
کنم!...
زیبا بود ...
چون حالا بام تهران يك ماه بهتر داشت!
با خودم فکر میکنم، اصلا باید همه جای دنیا
به حضور او مزین شود!
با جذبه اش...
با گرمای وجودش...
با عشق شور انگیزش،که چه سخاوتمندانه
بر دامان زمین و بر ساعات زمان،
بذر دوست داشتن و دوست داشته شدن
را می افشاند...
حالا در بلند ترین ارتفاع شهر ایستاده
وشانه به شانه ی یکدیگر در ماجرای غریب
افول مهر غرق شده ایم...
در بی رنگترین دقایق غروب دست و پا
میزنیم،
آن زمان که سینه ها هنوز انباشته از
خروارها نا گفته در شرف انفجار است و
زمان آنچنان ناجوانمردانه به سر آمده و

او دوباره تنهایت میگذارد و مي رود...
مي رود تا باز تو بمانی و آن حجم
نا گفته!...

لحظه ی وداع برایم دردناک بود...
دلم میخواست تا قیامت همانطور آرام و
بی کلام کنارش میماندم...
از همان لحظه ی واپسین صبح که یکدیگر
را دیدیم کلی حرف زدیم...
گفتیم وخندیدیم،و حتي شیطنت کردیم ...
رسم دلبری به جا آوردیم...
اما در این غروب واپسین هردو ساکت و
ماتم زده و شاید در اندیشه ی ساعات
خوش گذشته هنوز مدهوشیم...

نگاهم کرده بود و گفته بود:

- ماهي!من چقدر با تو بودن رو دوست دارم!
دلم میخواد از این به بعد بیشتر با هم
باشیم

خندیدم و جواب دادم:

- من چه زود ماهی شما شدم کی قلاب
انداختی و ماهی شکار کردی؟!

بلند میخندد.
در آن حال که چشمهای ریزش کمی
بسته میشدند دوست داشتنی تر به نظر میرسید...

میان خنده تکرار کرد:

-از شوخی گذشته، بازم همدیگرو ببینیم؟

ومن غرق در اندوه آهی کشیدم و
گفتم:
- نه دیگه !
لطفا نه!

لحظه ای به سکوت گذشت ،
متعجبانه نگاهم کرد ودر همان حال که از
شدت اندوه کمی صدایش مرتعش بود
پرسید:

- چرا؟!مگه از با من بودن راضی نیستی ؟

دلم میخواست دستهایم را دور گردنش حلقه
میکردم،آنقدر فشارش میدادم تا او هم
معنی دردی را که من میکشم
حس کند!
تا بداند چه طور در حال خفه شدن هستم..
اصلا چه طور هنوز نفهمیده است وقتی که با
او هستم همه ی دنیا براي من میشود؟
و چه طور در التهاب دقایق و ثانیه های
زندگی میسوزم!...

او فقط سکوتم را شنید...
هیچ کدام از حرفهای دل سر به هوایم
را نشنید ...
دوباره سکوت را شکست
سرم پایین بود
آنقدر سرش را به سمت پایین خم کرد
تا بالاخره توانست دوباره نگاهم را بدزدد ،
با ناراحتی پرسید:
- تو داری اذیت میشی؟

به چشم هایش زل میزنم

-نه فقط میترسم

- ترس ؟ آخه چه ترسی؟

-ترس از همه !

ازبابام که الان خبر نداره دخترش

کجاست ؟!

از مردم که اگه خدایی نکرده یکیشون آدمو

ببینه !

از مامانم که بهش قول دادم هیچ وقت

بهش دروغ نگم!...

از خدا که یهو رسوام کنه!

از تو...

نتوانستم ادامه دهم و بي اختيار بغضم تركيد،

حالم را كه ديد او هم به شدت منقلب شد ،

لرزش صدايش به وضوح آشكار بود با

بُهت واندوه پرسيد:

-از من ؟!ماهی از من؟!

تو از من میترسی؟!!

- آره بهادر ازت میترسم!

میترسم فقط در حد یه خواستگاری ساده

ومعمولی باشه !

مثل خیلی از خواستگاریهای دیگه که اتفاق

میافته ونمیشه!
میترسم بری همه چی تموم شه...
بگن خوب قسمت نبوده!
میترسم بهت عادت کنم!
نمیخوام انقدر بهت وابسته شم که اگه یه روز...

دستش را جلو آورد و محکم روی دهانم گذاشت، وحشت کردم!
با همان دست و با سر انگشت ، اشکم را پاک کرد ...
غم بزرگی در کلامش موج میزد به تلخی نالید :

- نگو ماهی ! تو رو خدا از این حرفا نزن!
میدونم تو موقعیت سخت ودشواری قرارت دادم.
میدونم تو چه جور دختری هستی واز اینکه یهویی در مقابل یه مرد قرار گرفتی چه قدر اذیت شدی...
منو ببخش عزیزم!به خاطر توقعات نا به جام
ولی تورو خدا دیگه از این حرفا نزن!
اگه من باتو الان اینجام اینو بدون که به

چشم خواستگار ساده نگات نمیکنم!...
برای من، تو همسری !
همسری که عاشقانه دوستش دارم!
حتي به قیمت جون وتموم زندگیم حاضر به
از دست دادنت نیستم!

بعد لبخند قشنگی زد و ادامه داد:
_آره، قلاب انداختم ماهی شکار کنم
اما قسمت من تو این زندگی پری
دریایی بود!
یه پری مهربون وخوشگل...

خندیدم
خورشید دیگر کاملا غروب کرده بود و با بی
رحمی جیغ میکشید:
وقت جدایی است!! ....

زمانی که رسیدم ؛ آمنه سراسیمه وپریشان
چادرنماز گلدار سفیدش را سر کرده بود و
جلوی در منتظر من بود،
من را که دید...محکم پشت دست خودش
زد
و در حالی که از شدت عصبانیت صدایش

میلرزید گفت:

- خدا بگم چیکارت کنه !
دختر میذاشتی فردا میومدي !
به خدا مردم و زنده شدم!
نفهمیدم چه جوری نماز خوندم...
آقا که زنگ زد گفت دارم میام چیزی
لازم ندارید ؟دیگه مردم!
دیدم دلم داره میترکه پریدم تو باغچه فقط
صدتا آیة الکرسی خوندم،
هزار دور تسبیح هم نذر کردم!...

-اووووه حالا انگار چه خبر بوده !
دیدی که اومدم!!

_ خوش اومدی!
زبونتم درازه ماشاالله !
دختر خیره سر اصلا تقصیر منه !
به خدا دیگه پشت گوشتو دیدی اونم
دیدی!

دلم به حالش سوخت،خیلی ترسیده بود!
دستش را گرفتم وبوسیدم ،

دستش را از دستم بیرون کشید و
گفت :
_ الهی آخر عاقبت به خیر شی ننه!
الهی خوشبخت شی...

صدای باز شدن درب پارکینگ که آمد
هر دو هول شدیم و مثل دو بچه شرور که
کار بدی انجام داده باشند
دست همدیگر را گرفتیم وخنده کنان به
سمت داخل عمارت دویدیم ..
داخل که شدیم همانطور که به سرعت
از پله ها بالا میرفتم پرسیدم:

-راستی مامان کجاست؟
- یکم حال ندار بود باز میگرنش عود کرده یه
چند تا قرص خورد خوابید طفلی

نگرانش شدم،
میدانستم زمانی که مامان عصبی میشد سر
درد میگرفت
با ناراحتی پرسیدم:

-بازم بابا؟آره؟

حتما باز ناراحتش کرده؟

بابا از طبقه پایین داد کشید:

-بابا باز چیکار کرده که همه گناها افتاده
گردنش ؟!
ای الهی بی بابا بمونید ببینم دیگه کیو
دارید همه کاسه کوزه ها رو سرش
بشکونید!!!

از ترسم ساکت شدم...حتی سلام هم ندادم
وفقط به سرعت در اتاقم خزیدم .
اصلا نفهمیدم کی وارد شده بود و حرفایم
را شنیده بود؟

شرمنده وخجالت زده بودم،
صدای آمنه را شنیدم که میگفت:

- آقا تصدقت برم
حرص نخورید تورو خدا واسه قلبتون خوب
نیست!
بفرما بشین الان یه لیوان عرق
بهار نارنج میارم براتون...

فردا صبح سر میز صبحانه متوجه شدم که
چشمهای مامان خیلي ورم کرده و سرخ
است!...
 حتما اثر گریه مداوم است...
همانطور که برایم لقمه میگرفت ،
آمنه گفت:

- ننه یه لقمه ام خودت بخور!
از دیشب تا حالا جز یه مشت قرص زهر ماری
هیچی نخوردی شامم که نخورده رفتی
گرفتی خوابیدی!

مامان همیشه عادت داشت همراه بابا صبحانه اش
را میخورد.
 اما چرا از بابا فراری شده است؟
حتما دوباره مشاجره کرده اند...

-چیه مامان جون ؟
باز حرفتون شده؟!بازم ناراحتت کرد؟!
آمنه حرفم را قطع میکند
_ اِ نه بابا چه حرف ودعوایی ؟!
 از همون بحثای زن وشوهریه دیگه!

مامان با تشر گفت:

- تورو خدا دست بردار آمنه!!!

هی هر چی نمیگم جانب داریش رو

میکنی !

دیگه بیست سال گذشته !

پس دیگه کی میخواد عوض شه ؟

هرچی کرد...هر چی به سرم آورد توی

این بیست سال هی گفتی جوونه درست

میشه!

جاهله درست میشه ! !

بهجت به خدا عاشقته درست میشه!

پس کو این درست شدن ؟

صد سال دیگه هم بگذره این مرد تا آخرش

همینه !...بد دله ! بددل وشکاک!

تا آخر حرف های مامان را خواندم ...

از بابا عصبانی بودم...

معتقد بودم هر زنی جز مادر همسر پدرم بود

نه یك بار،بلکه صد بار از او طلاق میگرفت!

از آمنه دوباره پرسیدم :

_ چه خبره ؟

سر تکان داد و گفت:
- هیچی دیروز خانم اقای سرمد یه مهمونی زنونه داشته که همه ی خانومهای دوست و آشنا دعوت بودن...حتی حاج خانوم اینا هم بودن همین خانم حاج اسماییل اینا !
آقا که شنید ناراحت شد اجازه نداد بهجت جون بره...
حالا مامانتم واسه خاطر همین ناراحته

مامان یك مرتبه و با عصبانیت در حالی که چهره اش بر افروخته بود،
محکم با دو دست روی میز کوبید و چند قاشق وچنگال هم زمان روی زمین
افتاد،
در حالی که از شدت عصبانیت صدایش میلرزید،تقریبا فریاد زد:

- فقط همین؟
پس اینم بگو تا دخترشم بدونه بعد بیست سال به من میگه میخوای بری تو اون مهمونی مزخرف که چی بشه؟!
سرخاب سفیداب کنی بری قاطی یه مشت

پیرزن هاف هافو تا خوشگلی وجوونیت بیشتر
معلوم شه اونوقت اون مرتیکه دیوث ،
سرمد بیاد با اون چشای هرزه اش زن
من رو دید بزنه!!!

دیگر نمیشنیدم ...
داغ شده بودم...
بیچاره مامان حق داشت برای لحظه ای
از بابا متنفر شدم !
دلم برای مامان میسوخت ...
با نفرت از جایم بلند شدم ودر حالی که میز را
ترك میکردم گفتم:
- آه این مرد دیگه شورشو در آورده!

دلم نمیخواست "بابا" خطابش کنم!
بعد یه مرتبه فکری به سرم زد فورا
برگشتم وگفتم:
_ امروز رو خونه نشینیم !
بریم امامزاده؟

مامان متعجبانه نگاهم کرد اما آمنه به سرعت
و شادمانه گفت:
_ آره والله دلمون پوسید بس که نشستیم

توی خونه !!

مامان که کمی بی حوصله بود گفت :

_ نه بابا حوصلم نمیگیره !
من میمونم خونه شما برید...

مثل بچه گی ام آویزانش شدم و در حالی
که خودم را لوس میکردم مرتب اصرار و
التماس کردم
بالاخره راضی شد !
آمنه در حال پر در آوردن بود!
هر دو برای حاضر شدن به طبقه بالا رفتند،
من و ماندم و افکاری که....

هوای امام زاده همیشه يك طور خاص
دگرگونم میکرد...
انگار در یک دنیای دیگرم...
دنيايي كه نه میتوانم بفهمم خوب خوبم؟
نه بدِ بد؟!
نکته مثبتش هم همین است...
حداقل اگر خوب نیستی...
بد هم نمی توانی باشی ...

هر شخص اینجا،دقیقا و بی شک شبیه سوالی
است که دنبال جواب است...
علتی است که در پی معلول است..
تعدادی به هر بهانه،برای سبک شدن،
برای تسکین،اجابت ، درپی نیاز و
هزاران توجیه دیگر آمده اند ...
عده ای هم فقط می آیند که به تماشا
بنشینند...

مثلا مامان که از وقتی رسیده ایم به ضریح
چسبیده است و فقط خدا حرفها وغمهای چند
سالش را که در کنج دلش تلمبار شده است
را میداند...
غم هایی که با اشک چشم آن چنان
آمیخته که بی اختیار با دیدنش دگرگون
میشوم ....
قرآن را برداشت و از ما خواست یک ساعت
تنهایش بگذاریم...
سرش را دردمندانه روی گوشه ای از
ضریح قرار داد...
چادر نمازش را روی صورتش کشید،
شانه هایش به آرامی میلرزید...
گریه میکرد !

بیشتر از آن نتوانستم طاقت بیاورم...
نگاهی به آمنه انداختم،
یک قطره اشک کوچک گوشه ي چشم
بی فروغش نشسته بود.
چادرش را کشیدم،سرش را به طرفم
چرخاند،
قطره اشکش به سرعت سر خورد وچکید ،
با گوشه ی چادرش فوری صورتش را
پاک کرد...
با بغض گفتم:

- آمنه مامانم چشه ؟
- هیچی یه خورده دلش گرفته.
- نه آمنه!این حکایت یه خورده دل گرفتگی
نیست!
من دیگه بچه نیست!
از وقتی یادم میاد حال مامانم اینجوریه
بعضی شبها از خواب میپریدم میدیدم داره
گریه میکنه؛بعضی از روزام از مدرسه که
بر میگشتم میدیدم باز گریه میکنه!
خیلی وقته که میدونم گریه هاش رو ازم
قایم میکنه آخه چرا آمنه ؟
اخم هایش را در هم کشید؛با لحنی

کاملا تصنعی گفت:

- آه الکی حساس شدی...
خیال بد نکن دختر!

با دو دست چادرش را محکم چسبیدم وبا
تضرع نالیدم:

- تورو خدا آمنه ...
من که دیگه بچه نیستم !
بهم بگو !...
برام تعریف کن بذار بدونم!!
این حق منه!
تو رو به این امامزاده قسمت میدم بهم
بگو!

چادرش را محکمتر کشیدم،
دیگر طاقت نیاورد دستم را گرفت و یك نگاه
به سمت مادرم انداخت.
هنوز در خودش غرق بود...
دوباره برگشت ونگاهم کرد
آه غلیظی کشید وگفت:

- آخه چی رو میخوای بدونی دختر ؟!
حکایت بیست سال گذشتس!
- خوب تعریف کن ننه!
بگو چی بوده قضیه بیست سال پیش!

به نقطه ای کمی دورتر خیره شد وگفت:

- حدود بیست وسه چهار سال پیش بود!
اون موقع مامانت یه دختربچه شونزده،
هفده ساله بود؛خوشگل مثل قرص ماه!
موهای بلند وطلایی ،
چشماي اين هوا درشت و میشی !
خلاصه يكي يكدونه ی صولت خان
صراف ها بود!
خدا بیامرزدش خیلی جوون بود که به
رحمت خدا رفت...
بذار از اول اولش...
قبل از به دنیا اومدن بهجت واست تعریف کنم!
یادمه یه روز دایی خدا بیامرزم اومد ولایت،
اون زمونا اگه یه دختر اونم تو روستا میموند
وکمی سنش بالا میرفت دیگه تا اخر عمر میموند
بیخ ریش باباش!

من بخت برگشته که اصلا نه رنگ بابا به خودم دیدم...نه رنگ یه دونه خواستگار!

ننه ی خدا بیامرزم با سختی کار میکرد تا خرجمونو در بیاره.

خلاصه دایی با آب وتاب تعریف میکرد یه جایی تو تهرون توعمارت اربابی کار میکنه خدا بیامرز باغبون بود،باغبون خونه ی خدا بیامرز صولت خان...

گفت خانم خونه بار داره و بیمار ، آقا دنبال یه نفره که به خانوم رسیدگی کنه...

منم گفتم خواهر زادم یه دختر جوونه که از بخت بدش مونده ، هم نجیبه هم عاقل وسر به راه!

آقا گفت :

این دفعه که رفتی ولایت دختره رو بیار ببینم شاید بتونه همین جا بمونه کمک‌حال خانم شه

ننه ام انگاری که بهش آگاه شده بود دیگه رفتنیه؛با اینکه غصه دار بود ولی با هزار امید بقچه منو پیچید و داد دستم...

دایی هم دستمو گرفت ویه راست آورد تهرون

صولت خان با اون چشم هاي مشکی و
ابروهاي پر و سیبیل های چخماخیش
يك نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

- ملوک خانم خوابیده.
بیدار که شد برو پیشش اگه پسندیدت همینجا
میمونی
خدا بیامرزه ملوک خانوم رو...
نور به قبرش بباره!
برام خواهری کرد؛دستمو گرفت بهم پناه
داد؛سرو سامون گرفتم زیر سایشون،
اون موقع خانم تازه باردار شده بود ،
دکتر بهش گفته بود تا زمونی که بچه به
دنیا اومد نباید از جاش جُم بخوره
اون خدا بیامرزم عین این ۹ مارو از
جاش تکون نخورد تا بلاخره این شمس
الشموس...این قرص قمر,بهجت جونم به
دنیا اومد ،
شد دردونه ی حسن کبابی صولت خان!
غش میکرد براش با دنیا اومدنش چه ها که
نکردن !
همه چی خوب پیش میرفت اما دریغ که
ملوک خانم روز به روز حالش بدتر میشد تا

اونجایی که حتی نتونست یه بچه ی دیگه
برا آقاش بیاره!
دائم ضعف داشت وبی حال بود!
طفلی مشت مشت قرص میخوردو اکثرا
خواب بود
صولت خان صراف بود این شغل آبا
و اجدادیشون بود...
همین حجره ی باباتو میگم؛این حجره
اول مال صولت خان بود که بعدها به بهی
ارث رسید.

باباتم اون وقت ها شاگرد حجره ی صولت خان بود
از خیلی سال پیشتر برا صولت خان کار میکرد...
الحق و والانصاف روزبه روز رشیدتر
وبرازنده تر میشد!
از زرنگی وچالاکی هم که حرف نداشت!
صولت خان چون پسری نداشت یه
جورایی رو پرویز حساب باز کرده بود...
خلاصه دست راست آقا بود هر چی زمان
جلو میرفت خانومم حالش وخیمتر میشد ،
سرجمع سی و پنج شش سال بیشتر عم
نکرد!...
خدا بیامرز تو اون سالهای آخر هم رو

ویلچر میشست
میاوردم میشوندمش توی آفتاب؛موهاشو
شونه میزدم؛ناخون هاشو می گرفتم؛
همونجوری لاجون يك گوشه نشسته بود
نگاه به بچش میکرد...
بهي دامن پفی میپوشید موهای طلاییش
زیر نور آفتاب برق میزد همینطور که تو باغچه
دنبال پروانه ها مي كرد دل ملوك رو میبرد!
یه بار زد زیر گریه!
بهش گفتم:
- تصدقت خانومم این چه حالیه؟!
همونطور که گریه میکرد گفت :
_ آمنه! تو بیشتر از من برای بهجت
مادری کردی!
اون تورو مادر خودش میدونه...

با ناراحتی گفتم:
- ای وای خانوم!این چه حرفیه میزنید،
معلومه که شما مادرشید..
این رو بهجت هم خوب میدونه!!

دستام رو گرفت وبا التماس گفت:
- بهم قول بده آمنه!

قول بده هیچ وقت بعدِ من بچمو ول
نمیکنی!براش مادری کن آمنه!!

نگاهی به چهره ی مشتاقم انداخت ،
بعد برگشت نگاهي به مامان انداخت که
هنوز در حال خودش بود دوباره نگاهم کرد
و گفت:

- اون مجتمع مسکونی روبرویی خونتونو
دیدی که؟

پرسیدم:
-کدوم یکی؟

_ اون که همه ی دیواراش سیاهه!
- خوب فهمیدم برج پانیذ
- آره آره همونو میگم!
اونجا اول قبل از اینکه برج باشه خونه
صولت خان بود
- میدونم مامان بهم گفته بود.

سرش را تکان داد و با افسوس گفت:
- حیف!حیف عجب خونه باغي بود به خدا!

صولت خان که ورشکست شد طلبکارا ریختن
مثل مور وملخ هر کدوم یه تیکشو بردن...
خدا رو شکر که اون موقع ملوک خانم در قید
حیات نبود وگرنه چی میکشید زن بیچاره !
وقتی میدید خونه ی امیدش اینطور به تاراج
رفت!
خدا بیامرز صولت خان هم بعدِ اون
ورشکستگی کمرش خم شد...
دیگه یه روز خوش به خودش ندید؛از غصه
دق کرد و مرد..

لحظه ای سکوت کرد ودوباره بلافاصله ادامه
داد :

_ باز الهی شکر که خدا بیامرز عقلي کرد بعدِ
به دنیا اومدن بهجت جون حجره رو به
نام یه دونه دخترش کرده بود وگرنه که
وا مصیبتا!!!!
- خوب بعدش، بعدش چی شد؟

- بعدش مامانت همینطوری بزرگ میشد
خانوم میشد!روز به روز خوشگلتر!!
به خدا هزار تا خواستگار داشت!

اما کی جرات داشت جلوي صولت خان
حرفی از خواستگار بیاره ؟!
آتیش میزد قیصریه رو اگه کسی اسم
بهجتش رو میاورد!!
تا اینکه کم کم یه چیزایی،یه حرفایی
نمیدونم از کجا...از کدوم ذلیل مرده ای
در اومد که بدآشوبی به پا شد توي عمارت
صولت خان!!

با هیجان پرسیدم:
- مگه چی شده بود آمنه؟!
چه اتفاقی افتاد؟؟

- خیر ندیده ها به گوش آقا رسوندن بهي
سر به هوایی میکنه یکی سایه اش رو دیده
که یه شب هایي دزدکی میره ته باغ با یکی
قرار مرار میذاره!
صولت خان که اینارو میشنید دیونه نمیشد!!
میزد،میشکوند،هوار میزد،به زمین وزمان بد
وبیراه میگفت!
والله رسما داشت دیونه میشد مرد بیچاره!
ملوک بیچاره رو هم که دیگه دکترا جوابش
کرده بودن شده بود یه تیکه چوب خشک

چسبیده توي رختخواب؛
یه چند روزی مامانت رو زندونی کرد
حتی نمیذاشت بره مدرسه !
هر کاری کرد نتونست از زیر زبون بهجت
در بیاره که این یارو کیه که باهاش
راندمون داره...
بهجتم میکشتی صداش در نمي اومد!
فقط روز به روز حالش بدتر میشد!
لب به غذا نمیزد...با این کاراش بیشتر از
این که خودش رو عذاب بده،صولت خان
رو دیوونه میکرد
واسه همینم آقلا جرات نمیکرد ازش بازخواست
کنه
حتی به منم اعتراف نمیکرد که طرف
کیه؟!

دهانم از تعجب باز مانده بود!
با چشمانی که از فرط تعجب کم مانده بود
بیرون بپرد بی صدا فقط زل زده بودم در
چشمهاي آمنه و سپس با تحیر پرسیدم:
_کی بود آمنه؟!
وای خدایا باورم نمیشه مامانم؟!
اون مردک کی بود بالاخره معلوم نشد؟

اول سرش را پایین انداخت ،
بعد دوباره سرش را بلند کرد
آه خفیفی کشید :

- بابات !
اون مرد بابات بود...پرویز!

انگار دهانم قفل شده بود ...
قلبم از شدت شوک،کم مانده بود از کار بیفتد!
آمنه که متوجه ی این دگرگونی شد به
سرعت درب بطری آبی که همراه داشت
را گشود و سمت دهانم گرفت.
با یك خنده کوچک گفت:
_چیه ننه تعجب کردی؟

_تعجب ؟!به خدا که شوکه شدم یعنی
مامان و بابا،با هم رابطه داشتن؟!
-والله ننه این موضوع همه رو شوکه کرد!
صولت خان رو که اگه کارد میزدی خونش
در نمیومد!
یه جورایی دیونه شده بود!!
مرد بیچاره از هر کسی انتظارش را داشت

الا پرویز...
آخه روی پرویز یه حساب دیگه ای باز
کرده بود!
مثل دو تا چشماش بهش اطمینان داشت،
اونو مثل یه عضوی از خونواده میدونست،
انقدرکه اداره ی نصف امور حجره و خونه
رو به اون سپرده بود!
هیچ وقت یادم نمیره روزی رو که توی
ایوون بالای عمارت،عصا به دست وایساده
بود...
از عصبانیت صورتش شده بود گلوله ی
آتیش سرخ !
عصاش رو توی هوا تکون میداد داد میزد:

- پدر سوخته ی حرومزاده !
نمک به حروم !
نمک خوردی و نمکدون شکستی،
از سگ کمترم اگه ندم از لنگ پا اویزونت
نکنن !...مردک نسناس

سعی میکردیم آرومش کنیم...
الهی بمیرم!ملوک خانوم همینجوری مثل
یه تیکه گوشت قربونی چسبیده بود کف

زمین.
تکون که نمیتونست بخوره...همونجوری که
به قفا دراز کشیده بود مرتب ناله میکرد وصدام کرد
رفتم پیشش حیوونی گریه میکرد ومیپرسید :
-چی شده آمنه؟!
چه خبر شده آقا انقدر آتیشیه؟!
بغلش کردم؛همونطور که موهاشو نوازش
میکردم سرشو بوسیدم ودلداریش دادم
انگاری یه بوهایی برده بود با اون چشمای
بی جونش التماسم میکرد و میگفت:

- بهجت چیکار کرده؟
چرا آقاش انقدر از دستش عصبیه؟
دلم راضی نشد بهش دروغ بگم!
گفتم:
-چیزمهمی نیست خانوم !
خودتو ناراحت نکن،بهی هنوز بچه است
نادونی کرده،شیطون رفته تو جلدش با
این پسره یه جیک وپیکی زده...
به گوش آقا رسیده اونم مکدر شده
انگاری دلش شور میزد از اون
دلشوره های مادرونه...
با تحیر پرسید:

- کدوم پسر؟
بهجتم کهاهل کوچه خیابون نیست!
یه مدرسه میره و میاد !
اونم دایی قربونت زحمت میکشه میبره
ومیاردش این بچه رو...این پسر دیگه از
کجا در اومده؟کیه این پسره؟!

_ پرویز!همین پرویز خودمون...

یك آه غلیظ و درمونده کشید
- پرویز کی بزرگ شد؟!
گفتم:
_ اووووه خانم !یا و ببین چی شده واسه
خودش،این بچه ی دیروزی ماشاالله قد
کشیده رشید!...
چهار شونه وقد بلند...
خوشگلم که هست این لامصب!!
حق داره دل بچمون رو برده باشه این
پدرسوخته!

یه چشم غره ی قشنگ بهم رفت و پرسید:
- خوب بهجتم چی؟چیکارمیکنه این بچه ؟
چی میگه ؟

- والله پاشو کرده تو یه کفش خودشو حبس کرده تو اتاقش لج کرده.
لب به غذاهم نمیزنه!
میگه اگه آقام یه بلایی سرپرویز بیاره...
خودمو میکشم!

طفلی یهویی زد زیر گریه؛انقدر تلخ گریه میکرد که دلم براش کباب میشد
هر کار میکردم آرومش کنم فایده ای نداشت بیچاره مي زد روي سينه اش وگریون و نالون از خدا مرگشو میخواست، میگفت:
_آخه من چه مادریم که اینطور از حال بچم بیخبرم!!

دستاشو گرفتم اشکهاشو پاک کردم وگفتم:
- نکنید خانومم!!
تورو خدا آروم باشید!
بچن یه غلطی کردن...به خدا که امروز عاشقن وفردا فارغ!
همین امروز وفرداس که سرشون به سنگ میخوره از خر شیطون پیاده میشن.

آمنه يك مرتبه ساكت شد،انگار كه ادامه ی
قصه اش را از یاد برده باشد..
شاید هم دلش نمیخواست بیشتر از آن ادامه بدهد.
ولی من که تمامی وجودم در اشتیاق
دانستن میسوخت هم چنان چشم به او
دوخته و پرسیدم:
_خوب بالاخره چی شد؟
پیاده شدن؟

به خودش آمد و با تعجب گفت:
- چی؟کی پیاده شد؟؟

- مامان وبابام رو میگم !
از خر شیطون پیاده شدن؟

خنده اش گرفت
_ ای باباچه پیاده شدنی؟
عشق اونا انقدر آتشین شده بود که
صولت خان که هیچی؛اگه خود خداهم از
اون بالا میاومد روی زمین که بخواد
جداشون کنه استغفرالله کم میاورد!
عاقبت پسره رو آورد وسط امارت و دستور داد
ببندنش به تنه ی درخت !

جلوی چشای دخترش انقدر زبون بسته
رو شلاق زدن که تمام تنش شد تیکه
وپاره !
جوی خون از سر تا پاش راه افتاد!
دختر بیچاره انقدر التماس وزاری کرد و زجه
زد وتوی سر وصورتش کوبید که از حال
رفت !
صولت خان که حال دخترشو دید کوتاه اومد
وگرنه همون روز همون جا قبر پرویز و میکند
و زنده به گورش میکرد !
رو به بهجت که مثل یه گنجشک تو بغلم
داشت جون میداد وپر پر میزد کرد گفت:

-اگه میخوای بفرستمش اون دنیا یه بار
دیگه بگو میخوامش
بچم ناله میکرد انگاری داشت جون میداد
انقدر اون صحنه جیگر سوز بود که جیگرم
داشت پاره پاره میشد...

یه نگاه به پرویز انداخت...
به پهنای صورت گرد و قشنگش اشک
میریخت...
نتونست!...

نخواست که عزیزش بیشتر از اون زجر بکشه
توی سیلاب اشکهاش زوزه میکشید
عاقبت گفت:
_دیگه نمیخوام!!
نمیخوامش دیگه!...
به حضرت عباس اسمشم نمیارم آقا جون
فقط بذار بره تو رو ارواح خاک خان بابا!
تو رو جون مامان ملوک !
به خدا دیگه کاری باهاش ندارم!
فقط بذار بره کاریش نداشته باشین دیگه
نزنیدش
های های گریه میکرد تا بتونه پرویزش
رو خلاص کنه.
پرویز خان بمیرم براش غرقه ی خون
سرش رو به زحمت بالا آورد...
به سختی چشاشو باز نگه داشته بود
یه نیگا انداخت به سمت بهجت با
اشاره ی سر بهش میگفت :
نه!
آقا چند قدم اومد جلو
عصاش رو گذاست زیر چونه ی پرویز
و سرش رو بالا آورد.
اونوقت گفت:

- تو هم بگو!
بگو که غلط کردی!
بگو که گوه خوردی...
بگو که بهجت خیلی لقمه ی گنده اي بود
براي دهنت!
شغال بگو که دمت رو میذاري روي کولت
گورتوگم میکنی از این شهر!
هان!بگو که بهجت همینجا برات تموم شد!
بیچاره دهنش پرِ خون بود !
از توي حنجرش صدای خِر خِر میومد
انگاری داشت جون میکند !
با همون حال تو اوج درد ،زل زد توي
چشماي آقا و گفت:
_ هرگز ! هرگز صولت خان !
جونم رو بگیر آقا !
همین امشب خلاصم کن !
اما تا مادامی که زنده ام از من نخواه که
بهجتم رو ول کنم!
دستم روگذاشتم روی چشمای بهجت
که اگه آقا خواست جونش رو بگیره نبینه!
یکی از آدم هاي آقا پرید تا یه بار دیگه
مشت ولگد نثارش کنه !
اما اینبار خود صولت خان دستش روگرفت

و نذاشت!

روبروش ایستاد! چشم تو چشم!

زهرخندي زد و گفت:

_ که اینطور !

دخترم رو میخوای؟!

دست بردار هم نیستی؟!

پس پاشو گورتو گم کن فردا مثل بچه ی

آدم بیا بهجتم رو ازم خواستگاری کن!

دهن همه از فرط تعجب باز مونده بود !

هیچ صدایی از کسی در نمیومد!

بهجت صورت خوشگلش رو از لای دستام

بیرون کشید و پدرش رو که به سمت

ساختمون عمارت بر مي گشت رو نگاه میکرد،

پرویز به سختی تقلایی کرد و خندید ،

داییم جلو رفت و طنابها رو باز کرد...

طفلك افتاد زمین،

دل بهجت از جاکنده شد !

محکم چسبیدمش !

دستش رو گرفتم وبه سمت عمارت کشیدمش

توي همون حال صداشو از پشت سر

شنیدم که داشت میگفت:

- بهجتم منتظرم باش!

فردا میام...

در بحرانی ترین نقطه از قصه عشق پدر و
مادرم آنچنان ملتهب شده بودم که دلم
میخواست با صدای بلند گریه کنم...
دلم به شدت برای این عشق به درد
آمده بود...
از بس آمنه تعریف کره بود و من بغضم
را در گلو خفه کرده بودم...
حس میکردم قسمتي در گلویم به یکباره دو
غده ی بدخیم سبز شده است!
دستم را روی گلویم گذاشتم...
آب دهانم را که تلخ تلخ بود را قورت دادم..
نگاهي به سمت مامان انداختم
در حال در آوردن چادر نمازش بود ...
دانستم وقت تنگ است و داستان نیمه کاره
خواهد ماند.
پس شتابان رو به آمنه گفتم:

-بگو بگو!
زودی تعریف کن ببینم بلاخره فرداش
اون اومد؟
از خنده ریسه رفت
بعد با همان حالت شوخ گفت:

- دِ آخه پدر سوخته اگه میخواست نیاد که تو الان اینجا نبودی!

با صدای بلند خندیدم
متوجه حضور مامان شد که نزدیك مي شد،
دستپاچه گفت:
_ ای وای هیچی نگو بهي داره میاد!
ناراحت میشه اگه بدونه اینارو واست تعریف کردم
-پس آخرش چی؟!
آخرش چی شد؟

زیر لب طوري که فقط من بشنوم گفت:
- حالا حرفی نزن بقیه اش رو یه وقتی که مامانت نبود تعریف میکنم

به ناچار قبول کردم.
مامان که آمد ،آمنه زیارت قبولي گفت و
مامان بعد از یك نفس عمیق گفت:
_ آخیییش چقدر سبک شدم به خدا!

خوشحال شدم از اینکه میدیدم کمی آرام

گرفته
اما هنوز غرق در ماجرای عشقي ناتمام پدر و مادرم بودم ...
تمام مسیر برگشت به صورت مادرم چشم دوختم.
به سپیدي پوستش که حالا با با ترك هاي کوچك شبیه مرمر سفید رگه دار شده بود...
به زیبایي چشم هاي فروهشته اش که هنوز داغ بود...
داغ از عشقی که حالا خوب میدانم یادگار مادام العمر پرویزش است....

با صدای زنگ موبایل ، افکار مغشوشم که از ساعتها پیش در گیر عاشقانه های پرویز وبهجت بود، اندکی متمرکز شد.

خودش بود !
حتی دیگر نیاز نبود شماره را بخوانم!
من از صدای زنگ میتوانستم بفهمم محبوبم پشت خط منتظرم است...
و فقط خدا میدانست که با چه شور وصف ناپذیری، در منتهای هر خیالم او را میجستم!...

صدایش که به گوشم میرسید...
بند بند وجودم از هم میگسست...

با همه احساسم جواب دادم:
- جانم!

اما بلافاصله خجالت کشیدم !
مکث کوتاهی کرد و ناباورانه در حالی که
سر مست مینمود با صدایی نرم و کشدار
گفت:
- سلام خانومم

نفس در سینه ام حبس شد،
به سختی نفس میکشیدم...
آنقدر تحت تاثیر بودم که ناگهان مثل
دیوانه ها گفتم:

- بهادر دلم برات تنگ شده

از خودم خجالت کشیدم...
عاشقی هم بلد نبودم!!....

مهربان میخندد

-عزیزم!
منم یك دنیا دلتنگتم!

دلم میخواست فریاد بکشم:
_پس چرا نمیایی ؟!
پس کی تموم میشه این چله ی لعنتی
حاج ابراهیم!

که ادامه داد:
_ماهدیسم...توحالت خوبه امشب؟
-آره آره خوبم!
راستش یه کم دلم گرفته بود و بي حوصله
بودم...
اما الان که زنگ زدی خیلی خوبم!

_الهی...پس حالا که زنگ زدنم باعث
میشه حالت خوب باشه تند تند بهت زنگ
میزنم

تا پاسی از نیمه شب حرف میزدیم و
در هُرم لحظه ها و دقایق ملتهبانه جان
میدادیم و جان میگرفتیم...

هیچ کدام را یارای ختم عاشقانه هایمان
نبود...

صبح که از راه رسید آمنه با لبخند وشادمان
وارد شد، هنوز کاملا چشمهایم را نگشوده بودم
کنارم نشست
با شیطنت به پهلویم زد ودر حالی که چشمک
می پراند گفت:
- مژده بده ماهی
خبر خوش!

سریع نشستم که با ذوق گفت:

-بابا و مامانت آشتي کردن!

با اخم نگاهش کردم:
_همچین میگه مژده بده که گفتم چه خبره!
این که دیگه خبر دادن نمیخواد!
به زودی این اتفاق می افتاد...
دیگه کار همیشگیشونه هزار بار قهر می کنن
وباز دوباره آشتی می کنن!
این که اتفاق جدیدی نیست.

ابروانش را در هم کشید وگفت:

- تقصیری نداری!
اولادی دیگه بی چشم و رو

با خنده گفتم
- حالا میگی چیکار کنیم ؟
پاشیم برقصیم ؟
اصلا میخوای تو بزن من میرقصم

نیشگون گزنده ای از بازویم گرفت
دردم آمد و فریاد زدم
_ آخخخ

از جایش بلند شد همانطور که به طرف در
میرفت زیر لب گفت:

-کوفته!!

يك مرتبه گفتم:
- ننه یه دقیقه وایسا کارت دارم

- نمیتونم کار دارم باید صبحونه ی آقا رو

آماده کنم تا همینجاشم که صداش در نیومده خیلیه...

- یه دقیقه تورو خدا!
اندازه ی یه سوال

با اوقات تلخی گفت :

- آه ببین ماهی!
اگه میخوای ادامه ی ماجرای ناتموم دیروز رو بگم...الان وقتش نیست!
گفتم که به وقتش

- نه میخواستم یه چیزی ازت بپرسم
- خوب بپرس فقط سریع
- چرا بابام به مامانم دائم شک میکنه ؟
چرا خیال میکنه همه ی مردای عالم به مامانم نظر دارن؟
چرا انقدر مامانم رو تو روابط محدود میکنه ؟
مگه مامانم چیکار کرده که انقدر بابام عذاب میکشه؟
بابا نسبت به من اینقدر بدبین نیست!
آمنه تو رو خدا اگه چیزی این وسط وجود

داره که من بی خبرم بگو تا بدونم!
گاهی اوقات فکر میکنم شاید یه زمونایی...
یه جورایی...
به بابام خیانت شده شاید مامانم...

یك مرتبه رشته ی کلامم را برید آن هم
به بد ترین شکل ممکن!
با تشر گفت؛

- خجالت بکش دختر !
پاشو برو اول صبحی دهنتو آب بکش تو
خودت می فهمی چی داری میگی ؟
شرم نمیکنی راجب مامانت این فکرارو
میکنی؟

خجالت زده وشرمنده سرم را زیر انداختم
وقبل از اینکه چیزی دیگری بگویم خودش
ادامه داد:

- به خدا که بهجتِ من مثل گله!
یه دونه است!
همه ی دنیارو هم که بگردی نجیب تر از
این زن پیدا نمیکنی!!

میدونی چرا آقام این کارارو میکنه ؟
خوب اونم تقصیری نداره !...
بدونی برای اینکه بهجت رو به دست بیاره
چیا که نکشید ...
خوب یه جورایی اونم حق داره بس که
زنشو میخواد!
بسکه عاشقه اونه،دائم خوف بر میداره که
نکنه ....

بابا از طبقه پایین فریاد میکشد:

- آی یکی تو این خونه پیدا نمیشه یه
استکان چایی بده دست آدم؟؟

با دست روی صورتش زد و گوشه ی
لپ خود را کند وگفت:

- وای خدا مرگم بده دیدی صداش در
اومد

بعد به سرعت به سمت پایین دوید.

رفت !

ولی هیچ کدام از جوابهایش برایم منطقی
وقابل درک نبود!
با خودم کلنجار میروم تمامی رفتارهای
نا معقولانه ی بابا را ارزیابی میکنم...
در نوع رفتارهای او نوعی ناهنجاری
میبینم!یک تناقض عمیق !
دروجود او دائما خود آزاری ودیگر آزاری
وجود دارد!
چرا از دنیای زنانه ی مادر وحشت دارد؟
مادرم که در طول وحتی قبل از زندگی با
او هرگز مرتکب لغزش وخطایی نشده بود!
پس چرا او همیشه خیال میکند ممکن است
کسی بخواهد همسرش را از او بدزدد ؟
چرا خیال میکند که ممکن است روزی
عشقش اورا رها کرده ودل به دیگری
دهد؟؟

صدای گوشی ام بلند شد.
سهیلا بود!
باتعجب گفتم:
" خیره انشاالله ، اول صبحی "

به سرعت جواب دادم

- جانم سهیلا بگو

-سلام ماهدیس ، خونه ای ؟

- آره عزیزم چیزی شده؟

-نه فقط میخواستم ببینم امروز چیکاره ای ؟

- جز اینکه بعد از ظهر برم موسسه تقریبا بیکارم

چطور مگه؟

- خوب میخواستم یکی دو ساعت قبل از

شروع کلاس با هم باشیم میخوام هم

ببینمت هم یه کار مهمی باهات دارم!

حس کردم هیجان خاصی در صدایش موج میزند...

با خنده پرسیدم:

- خیره!

خبریه؟

- آره اونم یه خبر مهم!

راستش میخوام یکی رو نشونت بدم...

باهم قرار گذاشتیم تو همون کافه ی

روبروی موسسه !

اولین باره که میخوام ببینمش

یه خورده اضطراب دارم...

میای دیگه ماهی؟!

با صدای بلند خندیدم
میشنیدم که میگفت:

- کوفت!حالا چرا داری میخندی؟
-راستش نمیتونم جلوی خندم رو بگیرم
آخه باورش برام سخته تو وقرار؟!!

- خوب کجاش خنده داره؟
مگه ما ادم نیستیم دل نداریم؟!

گفتم:
- ای الهی قربون اون دلت بره ماهی!
میام میام !
بگو کی بیام؟

- نه صبر کن ماهی!
خودم میام دنبالت با هم میریم
اِ فقط میگما یه یه جوری درست وحسابی
لباس بپوش
چون برای اولین بار میبینتمون توی
ذوقش نخوره بنده ی خدا

دوباره خنده ام گرفت

- خیلی دلشم بخواد این بنده ی خدا!

مگه توی دنیای به این بزرگی چند تا

سهیلا داریم که انقدر ماه باشه!

- خوبه خوبه دیگه بلبل زبونی نکن

خودم بعد از ناهار میام اونجا تا با هم بریم

- خیلی خوب عزیزم!

هر طور راحتی پس منتظرتم...

فعلا خداحافظ

تماس که پایان یافت برای خوردن

صبحانه پایین رفتم

بابا کم کم در حال رفتن بود

سلام که دادم خندید وگفت:

- سلام به روی نشُستت!

بعد همگی شروع به خنده کردند

کمی ناراحت شدم و با دلخوری گفتم:

_ آخه میخواستم برم حمام یه دوش بگیرم

برا خاطر همین هم دیگه صورتمو نشستم

دوباره خندیدند

مامان دستم را گرفت وگفت:
- الهی قربون دختر خوشگلم برم!
بچم با صورت نشسته هم خوشگله!

بعد دستم را کشید به سمت میز واشاره کرد
تا بنشینم.
يك استکان چای ریخت ومقابلم گذاشت
بعد با مهربانی گفت:

- اشکالی نداره مادر اول صبحونتو بخور بعد
میری حمام

بابا در حالی که به طرف در میرفت نگاهی
به مامان انداخت ودر حالی که کمی چشمانش
شیطان شده بود و میخندید وبا لوندی
مردانه میگفت:

- خدا بده شانس!!
به ما که نداد از این شانس ها

آمنه گوشه روسری اش را در مشتش
گرفت وبعد روی دهانش گذاشت
تا کسی نبیند که چطور از ته دل خرسند است

ومیخندد!
مامان چشم غره ای نثار بابا کرد و او
بلا فاصله در حالی که میخندید از در خارج شد و رفت...
بعد دقایق طولانی انتظار، بالاخره سهیلا
,این رفیق مرموز و دوست داشتني ام
،آمد!
تنها کسی که چه خوب میتواند در بدترین
شرایط حالم را خوب کند!
با آمدنش یکباره جان گرفتم
قبل از هر چیز یک دل سیر گونه هایش
را بوسیدم.
خنده اش که میگرفت،دوست داشتنی تر
میشد...
بالاخره کلافه شد و آرام هولم داد و خودش
را نجات داد.
همانطور که با کف دست گونه هایش را
پاک میکرد گفت:
- اووو تو چت شده دختر؟؟

خودم را برایش لوس کردم

_ هیچی فقط خیلی خوشحالم دارم از همین
الان لحظه شماری میکنم تا ببینم کیه این

مرد مردا که تونسته پای این دختر
مغرورمون رو تو کافه ها باز کنه؟!

اخم کرد و به از حیاط به داخل خانه اشاره
کرد
- خوب حالا یواش!!.
خوب نیست یکی میشنوه!

_ خوب بشنوه!
اصلا بذار همه بشنون دوست خوشگل و
سر سختم بالاخره خیاط شدو تو کوزه افتاد!

- اییییییش ماهی تو رو خدا دیگه بس کن!
حالا ول کن منو! پاشو پاشو کم کم حاضر شو
تا بریم

نگاهی به او انداختم، مثل همیشه ساده ی
ساده بود !
با دلخوری گفتم:

- تورو خدا سهیلا!...
این دیگه چه وضعیه ؟؟
لا اقل امروز يك خورده متفاوت تر ميبودي!

نگاهی به سرتا پای خودش انداخت وبا
اعتماد به نفسی بالا گفت:

- من همینم!
از این بهترهم نمیتونم باشم!
ولی در عوض تو امروز خیلی خوشگل باش

همراهم تا اتاقم آمد ، کنار کمدم ایستاد ،
مانتوی لیمویی بلندي را از درون کمد
بیرون کشید و تخت سینه ام چسباند .
متفکرانه کمی نگاه کرد و گفت:

- خودشه همینو میپوشی!
مردیم بسکه تو رو تو اون مانتوهای تیره
وگشاد دیدیم!!

به سرعت مانتو را از دستش گرفتم وهمانطور
که سعی میکردم دوباره سر جایش قرار دهم
گفتم:

- ول کن بابا سهیلا!
آخه مگه عروسی بابامه؟

اما دوباره مانتو را از کمد بیرون کشید
و ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا...
جون من ماهی!!
به خاطر دل من اینو بپوش!

از اصرارش خنده ام گرفته بود
از طرفی دلم هم نمی امد مخالفت کنم
پس با خنده گفتم :

_باشه!
این از مانتو...
حالا بفرما کدوم روسری؟

متفکرانه به سمت کشوی شال و روسری هایم
رفت در حالی که با دستان جستجو گرش به
دقت یک به یک آنها را می کاوید گفت:

- نه روسری نه...
یه شال بلند

چند دقیقه بعد سرانجام فاتحانه شال حریرم
که سبز روشن بود را بیرون کشید وگفت:

_ عالیه! اینا عالین بیا بگیر همینارو بپوش!

با دودلی قبول کردم
با خودم می گفتم:
"انگار قراره منو بپسندن،دختره ی خل"

حاضر شدم و وقتی جلوی آینه ایستادم تازه
فهمیدم سهیلا خانم چه کرده !
الحق که خوش سلیقه بود.
در حالی که کمي آرایش ملایم دخترانه را
نیزچاشنی کار کرده بود
موهایم را نیز به صورت باز روی نیمی از
چهره وتا امتداد شانه ها آویخت.
احساس رضایت میکردم صد بار در مقابل
آینه عقب وجلو رفتم و با نگاهی حاکی از
تحسین بر خود بالیدم!
خنده اش گرفت وگفت:

- وای ماهی فکرشو بکن
اگه تو رو ببینه و دیگه منو نخواد چی؟

اگه عاشقت بشه ؟

فوری کلامش را بریدم وگفتم:
- غلط کرده پدر سوخته!
من خودم یه عشق دارم...
عشقی که باتموم دنیا عوضش نمیکنم!

عشق؟!
من آن روزها براي فهم و حتی هجی
این واژه نیز خیلی بی تجربه و خام بودم!
شاید هم بی سواد!...
بی سواد عشق!...

یک دفعه یاد بهادر افتادم
چقدر دلم برایش تنگ شده بود !
چقدر دلم میخواست که در آن لحظه کنارم
بود!

گوشی را برداشتم؛در حالی که سهیلا با عجله
از در بیرون میرفت وغر میزد که دیر شده
است برای آخرین بار صفحه را گشودم
عکس قشنگش که جلوی چشمانم ظاهر
شد...دلم برایش پر زد!

صورتم را جلو بردم؛چشمهایم را بستم،
ولبهایم را روی لبش گذاشتم...

ساعت نزدیک پنج بود ولی هوا کاملا تاریک
شده بود...
از خصوصیات بارز فصل پاییز !!

دفعه چندم بود که از سهیلا میپرسیدم:

- ببین سهیلا یه موقع بد نشه من اومدم؟
نکنه طرف ناراحت شه؟

با همان آرامش خاص خودش گفت:

_ نه بابا خیالت راحت باشه
میدونه تنها نمیام

وقتی رسیدیم فَضای داخل کافه مثل
اغلب اوقات نیمه تاریک بود و یك موسیقی
ملایم کلاسیک فرانسوی در فضا طنین انداز
بود.
کافه کاملا خلوت بود..
حتی یک نفر هم آنجا حضور نداشت...

دستپاچه وخجالت زده کمی اطراف را نگاه
کردم
پیش خدمت مدام دست به کمر با ادای
احترام خوش آمد میگفت!
درست در وسط کافه...میز خاص و رویایی به
چشم میخورد که چند شمع شاعرانه وچند شاخه
گل رز سرخ روی آن جلوه میکرد!
پیش خدمت با اشاره ی دست گفت:

- بفرمایید این میز برای شما رزرو شده!
خود آقا هم الان تشریف میارن

با خودم گفتم:
" این آقا هر کی که هست معلومه خیلی
جنتلمن وبا احساسه "
همین که روی صندلی نشستیم ،
يك مرتبه سهیلا از جایش بلند شد و گفت:

- ای وای ماهی دیدی چیشد؟؟
یه چیزي رو فراموش کردم بیارم !
داخل ماشینه تو همینجا باش
همین الان زودی میرم وبر میگردم
- میخوای من برم؟

- نه الانه بر میگردم

تنها که شدم یک مرتبه استرس گرفتم!
" وای اگه طرف همین الان پیداش
شه چیکار کنم؟!
وای خدایا !
سهیلا تورو خدا زود بیا!"

چند دقیقه ای گذشت ولی از او خبری نبود.
دلشوره داشتم و شماره اش را گرفتم
بوق زد اما جواب نداد و تماس قطع شد !
یک مرتبه متوجه صندلی های دور میز شدم !
فقط دو تا !
میزی که رزرو شده بود مخصوص دو نفر بود!
پس صندلی سوم کجا بود ؟!
جای من کجا بود؟
داشتم کلافه میشدم و مي ترسیدم !
تاب نیاوردم با یک حرکت سریع صندلی را عقب
دادم وکیفم را برداشتم،همان لحظه که
میخواستم از جایم برخیزم،از پشت سنگینی
دو دست را روی شانه هایم حس کردم
که با ملایمت سعی میکرد مرا در جایم نگاه دارد!
از شدت ترس حتی جرات نداشتم سرم را

برگردانم!
روی شانه ام را نگاه کردم...
يك دست مردانه!

کم مانده بود جیغ بکشم که سرش را از
پشت جلو آورد...
درست نزدیک گونه ام...
گرمی نفسش را روی پوستم احساس
کردم و آن عطر دلربایش...
اشتباه نمیکردم خودش بود!
بي اختیار بدون اینکه بدانم چه میکنم با یک
حرکت سریع خودم را وقف آغوشش کردم!
خندید...
صداي خنده اش دیوانه ام میکرد...
نمیدانم چرا گریه ام گرفت!
تنگ در آغوشم کشید
برای لحظه ای حرکت لبش را نزدیک
گونه ودر امتداد لاله ی گوش حس کردم !
یک مرتبه به خودم آمدم
عقلم دیگر از کار افتاده بود...
فقط این را میدانستم که خوشحال بودم !
خیلی خوشحال !
کمی که آرام گرفتیم و نشستیم

پیش خدمت با چهره ای خندان درحالی
که کیک زیبایی در دستش بود به طرف میز
آمد و آن را روی میز گذاشت .

هنوز گیج وسر در گم بودم که بهادر به
سرعت گفت:

- ماهدیس تولدت مبارک!

تازه به خودم آمدم !
وای خدایا امروز تولدم بود!

مثل بچه ها با خوشحالی گفتم:
-این کیک تولد منه؟

فقط مردانه و آرام میخندید
دلم میخواست دستهایش را میگرفتم ومیبوسیدم!
همانطور که به شدت تحت تاثیر بودم چشمانم
کمي بارانی شد
عمیق نگاهش کردم

- ممنونم بهادر !
اصلا انتظارشو نداشتم...

تو چقدر خوبی!...

او هم عمیق نگاهم میکرد

_ تولدت مبارک عزیزم!
انشاالله که سالیان سال زنده وخوش
وسلامت باشی

بعد به سرعت از جیبش یک جعبه ی
کوچك چوبی بیرون آورد و مقابلم گذاشت
با خجالت پرسیدم:
_ این دیگه چیه؟

- نا قابله میدونم!
خانومم دختر زرگر زاده است اما به بزرگیت
این ناقابل رو قبول کن.

سپس به سرعت در جعبه را گشود
انگشتر ظریف وزیبایي درونش میدرخشید.
دستش را جلو آورد و دستم را طلب کرد،
بی درنگ دستم را پیش بردم که آرام
آن را گرفت و انگشتر را در میان انگشتم

جای داد وسپس بر نوک انگشتانم بوسه زد...

دلم هوری ریخت !

هول شدم و به سرعت دستم را از میان دستش بیرون کشیدم.

تشکر کردم...

تشکر برای آن حجم از مهربانی اش ..

آنقدر دقت ونکته بینی و توجه اش ..

با خودم فکر میکردم

" آخه از کجا تاریخ تولدم رو انقدر دقیق میدونست؟

از کجا سهیلا رو پیدا کرد تا با کمک هم این جشن رویایی و فراموش نشدنی رو تدارک ببینن؟!"

صدای قشنگش مرا از دنیای علامت سوال هایم بیرون کشید،

چشمك دلفریبش با آن چشم های سبز عسلی گربه اي دلم را برد!

- کیکت رو بخور خانم !

به چی فکر میکنی؟

- به این که مرد آیندم چقدر دقیق و

نکته بینه!
آخه تاریخ تولدم رو چجوری پیدا
کردی؟

خندید وگفت:

- خوب اینو که میدونستم متولد پاییزی!
باقیشم از بهترین دوستت پرسیدم
- خوب این بهترین دوستمو از کجا پیدا
کردی؟

دوباره خندید و با شیطنت نگاهم کرد
در حالی که چنگالش را در هوا نگه داشته بود
گفت:
- اون روز تو بام تهران رو که یادت میاد؟
- خوب اره
- یادت رفت اون روز شارژ گوشیت تموم
شده بود
با گوشی من به سهیلا خانم زنگ زدی؟!

- آره یادمه!
- خوب دیگه حرف زدی بعدش شماره رو
پاک نکردی این یعنی اینکه خودت

خواستی منم شماره ی دوستتو داشته باشم

خنده ام گرفت و به محض باز شدن دهانم
یک تکه کیک داخل دهانم گذاشت...

نگاهی به ساعتم انداختم
نزدیک هفت بود.
چیزی به شروع کلاس نمانده بود!
متوجه ی عجله ام شد و در حالی که برای
رفتن آماده می شد گفت:
- عجله نکن!
خودم میرسونمت

یك روز قشنگ دیگر با او بودن نیز آمد و به
سرعت رفت ...
او آمد وهمه ی دنیا را با یک حلقه که نرم
در انگشتم جای داده بود، به من بخشید و
رفت...
وقتی که میرفت حس تنهایی را به
معنای واقعی کلمه با همه ی وجود
احساس میکردم ...
انگشتر نازنینم را هزاران بار بر لب گذاشته
وبوسیدم...

زمانی که وارد کلاس شدم ،
چند دقیقه ای بود که از شروع کلاس میگذشت
سهیلا زیر چشمی نگاهم میکرد و دزدکی میخندید
نگاهش کردم وبا خنده گفتم:

- ای بدجنس!
از کی انقدر پدرسوخته شدی؟

استاد این قدر عصبانی بود که قانون
انگلیسی صحبت کردنی که خودش وضع
کرده بود را فراموش کرد و فریاد کشید:

- آهاي مانتو لیمویی!
دیر اومدی چاق سلامتی هم میکنی؟

حالا کلاس پر شده بود از صدای خنده!

مثل قلب من که مدام میخندید...

بعد از اتمام کلاس سهیلا من را تا خانه رساند، تمام طول مسیر فقط حرف زدیم وخندیدیم ، نمیدانستم باید از او ناراحت وعصبی میبودم یا مسرور وخشنود ؟!

اما از اینکه توانسته بود به همین سادگی فریبم دهد،

ازخودم دلخور بودم !

با حرص گونه اش را محکم کشیدم و دلم خنک شد و دوباره باهم خندیدیم ، با سماجت اصرار داشت همه ی اتفاقات آن یکی دوساعت را برایش تعریف کنم،

مو به مو تعریف میکردم ، از همان لحظه ی اول تا آخرش که چطور، جلوی در موسسه از ماشینش پیاده شدم در حالی که همه مسیر دستم را گرفته بود و در لحظه ی واپسین چگونه بر دستم بوسه ای از عشق نشانده بود...

بعد دستم را تا جلوی صورت سهیلا پیش بردم و انگشترم را نشانش دادم !

جیغ کوتاهی کشید و با خوشحالی دستم را گرفت جلوی چشمانش برد بعد با تحسین گفت:

- وووووو ببین چه کرده این پسر ما، وای ماهی این خیلی قشنگه، معلومه خیلی خوش سلیقه است.

- پس چی آقامون معلومه خوش سلیقه است که منو انتخاب کرده دیگه

- ای نامردا پس بگو جلو جلو خودتون انگشتر انداختید و رسما نامزدین دیگه

آهی کشیدم وگفتم:

- نه بابا ، این که فقط هدیه تولدم بود ، حالا کو تا نامزدی به خدا سهیلا میترسم بمیرم اخرش اون روز رو نبینم ، دارم بال بال میزنم !

این چند روز باقیمونده ی لعنتی هم که اسلومیشن وار در حرکته

خنده اش گرفته بود

- نگران نباش عزیزم درست میشه انشاالله در ضمنننننن

همین طور که کلمه را کشدار میکرد دستش را به سمت داشبورد جلو آورد و آن را گشود و یک جعبه که در زیباترین نوع ممکن کادو پیچ شده بود را در آورد وگفت

- عزیزم تولدت مبارک

با شرمندگی هدیه اش را گرفتم و غرق بوسه اش کردم ، در مقابل مهربانی اش هزاران جمله ی تشکر آمیز هم کفاف نمیداد.

آمنه مثل همیشه جلوی در به استقبالم آمد، کمکم کرد و کیفم را گرفت ؛ عطر دل انگیز کیک لیمو مشامم را پر کرد، نفس عمیقي کشیدم

- به به کیک لیمو مخصوص سر اشپز آمنه ننه، دستت درد نکنه ، چه عجب...

نگذاشت جمله را تمام کنم یک مرتبه در حالی که یک دستش را به کمرش زده و با دست دیگر محکم بشکن میزد و به زحمت بالا میپرید ومیچرخید، با شادی میخواند

- تولد ماهی جونه ماشالله ، چشم نخوره ایشالله

قهقهه میزدم و هر کار میکردم آرام نمیگرفت ، تا اینکه خسته شد و خودش را در آغوشم رها کرد!

محکم فشردمش و او تند وتند صورتم را میبوسید

_ ننه تولدت مبارک ایشالله صدوبیست سال عمرکنی

کمکش کردم تا بنشیند، نفسش به شماره افتاده بود. يك لحظه دلم برایش به درد آمد احساس کردم خیلی پیر شده است...

دستانش را در دستم گرفتم و در چشمهای دردمندش خیره شدم ، پنبه سفید موهایش که همیشه فرق وسط داشت چه قدر ضعیف و کم پشت شده بود،

خیلی خوشحال بود مثل بچه ها ...

با شوق کودکانه ای گفت

- ننه برا تولدت کیک پختم از اون کیکهایی که خیلی دوست داری

- خیلی زحمت میکشی ننه جون ، لازم نبود ، خودتو خسته نکن

ساکت بود وفقط نگاهم میکرد، یک مرتبه متوجه شدم انگار جز ما دو نفر ، کسی در خانه نیست با تعجب پرسیدم

- مامانم کجاست؟

- هیچی بابا، میرزعلی از لواسون زنگ زد گفت لوله کشی داخل ساختمون مشکل دار شده نم زده تا سینه ی دیوار واز زیر نشتی داده ، اقا سریع باید میرفت مامانتم با خودش برد احتمالا تا فردا پس فردام نیان

حسابی دل تنگ شدم ،

با دلخوری گفتم

- حالا حتما باید امشب میرفتن؟ اونم شب تولد من؟!

سرم را محکم در بغلش گرفت و وسط سینه اش چسباند، مثل همیشه که خوب بلد بود قانعم کند ، گفت

- ننه ات که نمرده! خودم واست جشن میگیرم ببین تازه کیکم پختم

- دستت درد نکنه ننه ، به خدا اگه تو نبودیییی...

یک مرتبه چشمش به انگشتر در دستم خورد!

کمی با دقت نگاه کرد ، رنگ از رخسارم پر کشید!

عجب حماقتی کرده بودم !

یادم رفته بود انگشتر را پنهان کنم،

نفسم بند آمد. دیگر حتی فرصتی نداشتم که بخواهم یک دروغ حساب شده و اساسی بسازم !

اصلا نیازی به سوال کردن نداشت چون مطمئن مطمئن بود!

اخمهایش را در هم کشید وگفت

- ماهی توکه باز دوباره....

اجازه ندادم بیشتر بگوید، به سرعت آب دهانم را قورت دادم خودم را میان باتلاقی از سوالهای کشنده انداختم:

-نه نه به خدا نه ننه ، من نرفتم

- ساکت شو ور پریده ! پس بیخود نیست امروز اون همه چوسان فسان کردی؟ اونهمه سرخاب سفید اب دور از چش بابای بدبختت مالیدی تو روت، راندمون داشتی؟

- نه آمنه تو رو خدا بذار توضیح بدم !

من به تو قول دادم جون مامان بهیم رو قسم خوردم دیگه اونو نبینم، من زیر قولم نمیزنم

انگشتم را کشید و بالا آورد و گفت :

_هان پس این چیه ؟ از کجا اومد ؟ نکنه خودش بال داشته پر کشیده اومده تو دستت؟

بدو وقفه همه ماجرا را تعریف کردم، خوشحال بودم که تمام حرفهایم را بدون تردید پذیرفت و باور کرد،

در حالی که انگشتر را در دستش گرفته بود و با

دقت زیر وبمش را بررسي میکرد ، زیر لب میگفت:

- عجب پدر سوخته ایه این پسره ی ولد چموش، تو روخدا اون سهیلای مار موز رو بگو

بعد به سرعت انگشتر را کف دستم گذاشت و محتاطانه گفت

- پس ببر تا کس دیگه ای ندیده قایمش کن خدا میدونه اگه بابات بفهمه دریای خون به پا میکنه

پوز خندی زده و گفتم:

- بابا دیگه چرا؟ اونکه خودش اهل خون وخون بازی بوده

به سرعت معنی کنایه ام را گرفت اما حرفی نزد ، فقط در حد یک چشم غره ی کوچک نگاهم کرد،

یک بار دیگر آویزانش شدم و مصرانه سوال کردم۳

- راستی ننه ، اون روز تو امام زاده حکایت این عسق رسوا نصفه موند! دیگه فرصت نشد بقیه اش رو تعریف کنی ! امشب که تنهاییم ادامه ی اون داستانو برام تعریف میکنی؟

خندید وگفت

- رو چشمم ننه تو اول پاشو لباسهاتو در بیار یه مشت آب بزن تو صورتت بعد بیا دونفری شاممونو میخوریم بعد میشینیم کیک وچایی میخوریم و من برات تا خود صبح چهچه میزنم

خوشحال شدم فورا به طرف اتاقم رفتم وقبل از هر کار برای آخرین بار نگاهی دیگر به انگشتر انداختم ، روی لب گذاشته وهزاران بوسه ی عاشقانه بر تک نگینش زدم ، آنگاه با وسواس در امن ترین مکان پنهانش کردم،

آخر شب پتو آوردم و هر دو همانجا وسط سالن زیر پتو رفتیم ،یاد دوران کودکی ام افتادم که دوتایی زیرپتو میخزیدیم وهمدیگر را قلقلک میدادیم ،

شروع به قلقلک دادنش کردم ، انقدر خندید که اشکش جاری شد ، در همان حال دستانش را زیر سرش گذاشت و به یک نقطه از سقف زل زد،

لبخندش کم رنگ وکم رنگ تر میشد و دیرئ نپایید که از آنهمه خنده دیگر اثری نبود، آهی کشید، نمیدانستم که مرغ خیالش در کدام اسمان سیر میکند ؟

نگاهی به چشمانش انداختم ، یک قطره کوچک اشک در منتها الیه چشمش لنگر انداخته بود وهیچ خیال فرود امدن نداشت ، گوشه ی استینش را گرفتم وکشیدم ؟ نیم نگاهی به سمتم انداخت، پرسیدم:

- امنه ، بالاخره ماجرای اون شب چیشد؟

- کدوم شبو میگی ننه؟

- همون شبی که بابامو تا حد مرگ زدن، اون شبی که پدر بزرگم بهش گفت پاشو برو فردا بیا بهجت رو خواستگاری کن ! بالاخره چیشد؟اصلا بابام فرداکه شد اومد؟

لبخندکمرنگی زد وگفت:

-اومد، اومد ، خدا میدونه که به چه حالی اومد، اون شب لعنتی رو هیچ وقت یادم نمیره ، طفلی پسره رو مثل لاشه پرتش کردن بیرون عمارت ، بچم بهجت تا صبح هزار بار مرد و زنده شد ، انقدر اشک ریخت که دیگه چشمه های چشماش به کل خشکید مثل یه مجسمه نشسته بود نه لب به آب زد ونه به غذا، فقط یه بند زوزه میکشید وناله میکرد دائم میگفت:

- من میدونم بابام قصد جونشو کرده میخواد بکشوندش اینجا بی صدا دخلش رو بیاره خدا کنه که هرگز نیاد

فردا که شد اومد ، مثل یه مرد، تموم تنش داغون بود نه میتونست درست راه بره ونه حتی درست حرف بزنه اومد دوزانو نشست وسط سالن عمارت با تموم قدرت سرشو بالا گرفت زل زد تو چشای صولت خان و بهي رو ازش خواستگاری کرد ، آقام

یه پوز خندی زد وگفت

- میدونی بدست اوردن دختر من بهایی داره ؟ دختر بدون مهر نمیفرستم خونه ی بخت؟

بیچاره پرویز یه قدری صداشو صاف کردو گفت

- میدم بهاش رو ! هر چقدر که باشه حتی اگه جونمم بخواید،میدم

آقا قهقه ای زد وگفت:

- پدر سوخته ، جون تو به چه درد من میخوره؟ من در ازاي این وصلت فقط یه چیز و میخوام

بعد دستش رو سمت روبرو گرفت ، انگشت اشاره اش رو مستقیم طرف باغچه ی همایون نشانه گرفت وگفت

- حالا پاشو برو هر وقت سند باغچه همایون رو اوردی بهجت حلالت

همهی دهنها از تعجب باز مونده بود! این علنا تیر خلاص بود ! پرویز که از مال دنیا جز زیبایي وجمال خدادادیش هیچي نداشت !

تازه یه ننه علیل هم تو دیارش ، مازندران داشت که وبالش بود!

یه نگاه به سمت باغچه همایون انداخت بعد یه نیگا به بهجت که یه گوشه وایساده بود..

نگاه سوم رو به سمت اقا انداخت ، به سختی ودرد دست رو زانوهاش گذاشته بود به زحمت از جاش بلند شد

-گفت میارم اقا میارم

صدای خنده ی تمام اهل عمارت مثل توپ ترکید سرش رومثل یه مرد بالا گرفت و راهش رو کشید و از اونجا رفت این پلنگ مازندان

به خودم که آمدم،متوجه شدم قسمتی از

بالش زیر سرم از شدت بارش اشکهایم

کاملا خیس شده است.

بی اختیار وبدون اراده برای عشق پدر و

مادرم که حالا دست روزگار گرد سپید به

موهایشان پاشیده بود و جبر عمر ترك بر

پوستشان انداخته بود،گریسته بودم!

آن قدر که تمام راه تنفس بيني ام کاملا

مسدود شده بود،

آمنه چرخی زد و سمتم برگشت،به پهلو روبه

رویم قرار گرفت،چشمانم راکه بارانی دید

دستانش را پیش آورد و گرم در آغوشم

کشید ،خودم را مچاله کردم تا راحت تر در

آغوشش جای بگیرم...

بدترین قسمت بزرگ شدن ما آدم ها

همین جا بود!
همین جا که ما بزرگ میشدیم و بزرگترهایمان
خمیده و کوچك...
و آغوششان را کم کم میباختیم به گذر عمر...
در همان حال دردمندانه نالیدم :

- خیلی دلم برای بابام سوخت!
هیچ وقت نمی دونستم تو راه عشق انقدر
عذاب کشیده!
اما اینو خوب میفهمیدم که بابا در عین اینهمه
موفقیت، اینهمه مال وثروت,همیشه از یه
موضوعي رنج میبره ودائما عذاب میکشه!...
آخه پدرپزرگ بی رحم من چطور تونسته
بود این کارو با اونا بکنه ؟
اگه یه اسلحه بر میداشت ویه راست شلیک
میکرد تو سرشون والله بیچاره ها کمتر عذاب
میکشیدن، آخه برای یه جوون تو اون
سن وموقعیت وبا دستهای خالی این
دیگه چه شرطی بود؟

آه کوتاهی کشید وبدون اینکه جواب دهد ،
فقط با حسرت سرش را تکان داد و من
دوباره ادامه دادم:

- حالا چی بود موضوع این باغچه ی همایون؟
چرا برای صولت خان انقدر مهم بوده که یه راست دستشو گذاشته بود روش؟

شانه هایش را کمی بالا انداخت وگفت :
_ چه میدونم والله!
شاید به خاطر اینکه تو زمون خودش از کل باغچه های محله بزرگتر و اسم و رسم دار تربود،
برات تعریف کرده بودم که اون قدیما این شهر و این محله که به این شکل و شمایل نبود،
اغلب خونه های این محله باغ وکوچه باغ بود واین باغچه همایون متعلق به یه تیمسار باز نشسته ی ارتش بود...
تیمسار هوشنگ افخم!
تیمسار اغلب نصف سال رو این طرف تو زادگاهش ونصفش رو خارجه زندگی میکرد یه زن فرنگی گرفته بود.
زنش جز یکی دو بار بیشتر ایران نیومد ، دو تا بچه هم به دنیا آورد...

دختر بزرگترش هما!
و بعد از چندین سال با یه اختلاف زیاد
بالاخره یه پسرم برای تیمسار آورد اسمشو
گذاشتن همایون!
میگفتن تیمسار نقشه ی عمارت رو از فرنگستون آورده بود...
با همه ی عمارتهای محله توفیر داشت!
بعد هم به عشق یه دونه پسرش داد
بالای سر درش نوشتن باغچه ی
همایون.
تیمسار قلبش بیمار بود می گفتن موروثیه .
پدروپدر بزرگش هم با همین درد خیلی زود
جوون مرگ شده بودن !
بخاطر همین قبل از اینکه بمیره کل
داراییشو برداشت زد به نام پسرش !
دخترشم فرستاد اونور پیش مادرش...
آخه زنش گویا جدا شده بود!
تیمسار که مرد اون خونه موند واسه پسرش

به تلخی پوز خندی زدم وگفتم:
- اونوقت صولت خان نامرد اون عمارت رو
از بابام میخواست؟
- ای بابا سنگ انداخت جلوی پاش دیگه!
گفت خلاصه کم میاره یه جا به غرورش بر

میخوره عاقبت هم غرور زخمیشو بر میداره
گورشو گم میکنه ومیره

دوباره آهي کشید وگفت:
- خدا خودش ازسر تقصیراتش بگذره خدا
رحمتش کنه اون دستش از دنیا کوتاهه.
پشت سر مرده حرف زدن خوب نیست!
اما هر وقت یادم می افته جیگرم آتیش
میگیره نه تنها پرویز رو داغون کرد که به جیگر
گوشه ی خودشم رحم نکرد!...
الهی بمیرم براش،بچم بهجت چی کشید
توی اون روزگار!
سنی نداشت این طفلک...به خدا در عرض
هفت،هشت ماه یه دسته از موهای جلوی
سرش یهویی سفید شد!
- خوب بابام چی ؟
اون چیشد؟
چیکار کرد؟
اومد دوباره؟

- راستش دیگه کم کم همه از اومدنش
نا امید شده بودن.
حتی خود مادرتم داشت کم کم باورش میشد

که اون رفته ودیگه هرگز بر نمیگرده !
از همون شبی که رفته بود هیچ کسی دیگه
ندیده بودش میگفتن بر گشته مازندرون
پیش ننه ش ...
همه باور داشتن رفته وبی خیال شده،
الا من !!!

با تعجب وسط حرفش پریدم و پرسیدم:
- مگه‌تو چیزی میدونستی؟؟
از کجا خبر داشتی؟

- آخه یه شب دیدمش توی تاریکی!
اول فکر کردم اشتباه میکنم ،
ولی وقتی یه گوشه پشت یه درخت قایم
شدم وبا دقت نیگا کردم دیگه مطمئن مطمئن
شدم خودشه!
از ترسم به هیچکس حرفی نزدم...
نه به آقام ونه حتی به بهي!
گفتم اگه آقا بفهمه هر طوری که باشه
پیگیر میشه پسره رو گیر میندازه و دخلش رو
میاره!
اگه به بهجت هم میگفتم بچه باز الکی امیدوار
میشد...پس ناچار به سکوت شدم

- بابام اون وقت نصف شبی اونجا چیکار
میکرده؟
چه هدفی داشته از اومدن به اون محل؟

با حالتی شبیه به ابهام گفت:
- والله چی بگم
خودمم از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم!
نمیدونم اون تک و تنها...اونم نصفه شبی
چی کار داشته تو باغچه همایون

محکم پرسیدم:
- باغچه همایون ؟
اونجا چیکار داشته؟
- چه بدونم ننه!
فقط دیدم دزدکی طوری که دیده نشه از
باغچه در اومد و يك راست دووید تو همین
کوچه درختی بعد یهویی مثل جن بسم الله
شنیده گم شد لای این سروها

بعد بدون اینکه.مجال دهد سوال دیگری
بپرسم ادامه داد:
- والله بعد از اون ماجرا حتی تا همین یه چند

سال پیش چند بار ازش پرسیدم ماجرای
اون شب رو...ولی اصلا قبول نمیکنه که
اون مرد خودش بوده!
میزنه به حاشا میگه هوا تاریک بوده اشتباهی
دیدی!...اما من هنوزم باور دارم!
به ارواح خاک ننم اون مرد خودش بود!
خود خودش!

_ ولش کن حالا اون رو آمنه!
خوابم گرفته قبل اینکه خوابم ببره فقط
میخواستم بدونم بالاخره بابا کی و چه طور
اومد ؟

همانطور که نگاهم میکردگفت:
- خوابت گرفت ننه؟

- آره ولی قبل اینکه بخوابم بهم بگو
بالاخره بابام اومد؟

خندید ورضایتمندانه با افتخار چند بار سرش را
به نشان تحسین تکان دادوگفت:

- اومد ننه اومد...

اونم چه اومدنی!
اونم بعد هفت ماه با پاش انچنان محکم
کوبید به در که در خود به خود باز شد.
صولت خان نشسته بود توی بالکن داشت
حساب کتاباش رو بررسی میکرد یه راست
و بی صدا به سمت آقا اومد.
صدا از کسی در نمی اومد!
چهار تا یکی پله هارو طی کرد تا رسید توی
بالکن !
آقا یه خورده خوفش برداشته بود...
اونقدر جلو اومد که آقا از جاش بلند شد و یه قدم عقب رفت...
بعد بابات یه سری اوراق و اسناد رو که
زیر بغلش بود رو درآورد ومحکم ودو دستی
کوبید وسط میز و مثل یك پلنگ غرید:

- بفرما جناب صولت خان!
اینم سند شش دانگ باغچه همایون

سند رو پرت کرد جلوش !
آقا با بهت وناباوری با دستای لرزون
اوراق رو به شدت بالا وپایین و زیر و رو
میکرد !
درست بود !

عین شش دنگ باغچه همایون به نام
پرویز بود!
صولت خان رنگ به صورت نداشت تمام
فک وصورتش میلرزید!
پرویز هم از همونجا فریاد کشید وچند بار بهجت
رو صداکرد.
بهي مثل دیونه ها از تو اتاق بیرون پرید !
چشمش که به پرویز افتاد همونجا جلوی در
محکم زمین خورد واز حال رفت
طرفش دویدم وسرش رو گرفتم توی
بغلم چند بار زدم توي صورتش زدم وفورا
آب خواستم سریع آب آوردن با نوک
انگشتام یه مشت آب تیو صورتش پاشیدم ،
بالاخره تکونی خورد و چشاشو باز کرد !
بعد انگار یهو همه ي اتفاقات خیلی زود
یادش اومد پاك شوکه شده بود و چشاش از
حدقه بیرون زده بودن!
لباش میلرزید ودستامو همینجور گرفته بود توی
دستاش وفشار میداد!

ملوک بیچاره هم که متوجه ی سرو صداهای
بیرون شده بود ودونسته بود یه خبرایه با ک
زحمت ویلچرش رو تاجلوی در کشیده بود

و از همون جا مثل دیوونه هابا صدای بلند
صدام میزد
دیگه طاقت نیاوردم بهجت رو ول کردم
رفتم سراغش بیچاره مثل بید میلرزید فورا
آرومش کردم و تو همون حالی که
شونه هاشو میمالیدم بهش گفتم:
- خیره خانومم!
خیره!
شادی اومده خدا ناله های دل بهجتمونو
شنید !
داماد اومده!

پرویز مستقیم اومد کنار بهجت...
اما شرم مانع شد
با فاصله کنارش نشست وگفت:
- پاشو بهجتم!
پاشو اومدم تا با خودم ببرمت...

صولت خان لال مطلق بود انقدر خار وذلیل
شده بود که حتی جرات اعتراض هم نداشت!
ولی ملوک خانوم که خیلي ترسیده بودگریه
والتماس میکرد و خودش رو میزد...
صحنه ی درد ناکی بود ننه!

پرویز وقتی که حال اون واشاره های
من رو دید کمی آروم گرفت !
ادب وانسانیت بهش حکم کرد که بایستی با
احترام و ادب از عشقش خواستگاری کنه!
مردونه اومد و مردونه رفت...
و از اون به بعد شد که توی کل بازار
معروف شد به پلنگ مازندران !

هرروز که میگذشت حال و روز صولت خان
بدتر میشد از وقتی که پرویز ول کرده بود
ورفته بود تمام رونق کسب وکارش یکجا
پرکشید !
یه بار دیگه از پرویز خواست که سر کارش
برگرده بعد خودش هم از اون به بعد
نشست تو خونه ور دل ملوک
زن وشوهر هر دو سخت مریض بودن !
توي همون اوضاع واحوال هم تداركات
عروسی بهجت رو میدیدیم
زن بیچاره میخواست قبل اینکه بمیره
عروسی بچش رو ببینه یه روز دمدم هاي
رفتنش بود که صدام کرد و دخترش رو بهم
سپرد!
ازم خواست تا اخرش کنارش بمونم

وبراش مادری کنم
قبول کردم دستاش رو گرفتم و بهش
قول دادم!
آخرش هم یه روز همونطوري که توي
بالکن روی ویلچرش توی آفتاب
نشسته بود چشمای قشنگش رو بست ودیگه
باز نکرد!

درگیر مراسم عزاداری بودیم...
از طرفی هم اونایی که از پدر بزرگت
طلبکار بودن مثل مور وملخ آوار شدن
روي سرمون!
محشری بود!
به خداعمارت به اون بزرگی شد گوشت
قربونی هر کی یه گوششو کند وبرد عوض
طلبش !
پیرمرد بدبخت دیگه از دار دنیا هیچی براش
نمونده بود کار خدا رو ببین !
زمونی اون صاحب اونهمه مال ومکنت بود
وپرویز توهفت آسمون یه ستاره نداشت اما
اون روز اون مفلوکترین بود و پلنگ
مازندران صاحب ومالک کل باغچه ی
همایونی...

بیش از ده بار دور تا دور عمارت چرخ
زده ام ...
بالا و پایینش کرده ام و دور باغچه را هزار
بار با نگاه و با همه ی مغز پر سوال خود
کاویدم و مرور کردم ...
قریب بیست سال است که در این باغ و
عمارت زیسته ام !
رشد کرده ام...
در هر لحظه اش نفس کشیدم...
بچگی کردم...
عاشقی کردم ...
از وقتی که چشم گشوده ام باغچه ی
همایون از آن من و خانواده ام بود...
با وجب به وجب خاکش خو گرفته و عجین
بودم...تا امروز خیال میکردم حتی تعداد
درخت های باغچه را از بر هستم...
اما امروز وقتی مثل دیوانه ها برای
چندمین بار دور عمارت پرسه زدم تازه به
خودم می آیم که من از اینجا هیچ
نمیدانم!
مثلا تا امروز هرگز متوجه ی این موضوع

نشده بودم پایه ی ستونی مرمر کوتاهی که
درست در مرکز باغچه ی عمارت قرار دارد
بی شک روزگاری دور،حامل تندیسی
بوده که سالیان بر آن پایه سوار بوده!...
و یا اتاق زیر شیروانی!...
چرا سالیان مدیدی است که مهر وموم شده
و تا به حال هرگز ندیده ام کسی در آنجا
رفت و آمد داشته باشد؟!
چرا انباری انتهایی باغ انقدر مرموز است با
آن قفل بزرگش که سالهاست زنگار
بسته است؟!
یادم می آید که خیلی پیشتر از اینها،زمانی
که هفت هشت سال بیشتر نداشتم،یك بار
که در باغچه مشغول بازی بودم برای
یک لحظه در انباری را باز دیدم بنا بر حس
کنجکاوی کودکانه ام داخل شدم...
هوای آنجا به شدت تاریک و دمدار بود!
به سختی به یاد دارم اما گویی اثاثیه کل
یک منزل را به زور داخلش جای داده
بودند!
از میان آنهمه اثاثیه تنها یک دوچرخه ی
کوچک نظرم را به خود جلب کرد با شوری
کودکانه وبا زحمت دوچرخه را از داخل انبار

بیرون کشیدم...
چرخهایش پنچر بود وبدنه اش نیز زنگار
زده بود ،سوارش شدم به زحمت هر چه
تمام تر شروع به رکاب زدن کردم
دوچرخه با صدای دلخراشی جیر جیر میکرد و به
کندی و لنگ لنگان حرکت مختصری میکرد
آخر هم چرخش جدا شد و محکم زمین
خوردم
از شدت درد ،آه و ناله ام به هوا خاست ،
اهل خانه که صدایم را شنیدند همگی به
طرفم دویدند.
مادر وحشت زده در آغوشم کشید ،آمنه دست
و پایش را گم کرده بود وبدتر وعجیب تر از
همه حال بابا بود!
او از گریه و زخمی شدن زانوی من
وحشت نکرد!
چشمش به دوچرخه که افتاده بود مثل دیوانه
ها فحش میداد و مرتب ناسزا نثار همه میکرد !
در آخر هم دوچرخه را برداشت و با خشم و
وحشت داخل انباری پرتاب کرد.
آنچنان خونش به جوش آمده بود که
مرتب فریاد میزد:

- کی در این لعنتی رو باز کرده ؟
مگه من هزار بار نگفتم کسی حق نداره به
این انبار نزدیک شه؟
هیچ وقت معلوم نشد که چه کسی قفل در
را گشوده بود!
من آن روزها معنی خشم پدر را نفهمیدم
ولی بارها شنیده بودم که چون وسایل
صاحبان قبلی عمارت در انبار به صورت
امانت باقی مانده و شاید یک روز بیایند و
آن ها را بخواهند،پدرم دستور اکید داده بود
کسی حتی نزدیک آن انباری نشود.
اتاقهای زیر شیروانی هم کاملا حفاظت شده بود.
البته تا همین چند سال پیش به یاد دارم
آنجا به نوعی انباری آمنه بود...
محل قرار دادن ترشي و سرکه وخیار شور
واز این قبیل ...
ولی آن جا هم بعد از مدتی کاملا متروک و
در آخر مهر و موم شد!

خلاصه تاریخچه ی این عمارت همایونی
بد طور در درونم بیداد میکند و همه ی وجودم
در عطش دانستن نادانسته ها بد میسوزد !
خوب میدانم آمنه کما بیش میداند ولی این

روزها دیگر از دهانش بایستی با موچین
حرف را بیرون کشید!

مامان بیتابي ام را از میان پنجره ی
آشپز خانه که مشرف به باغچه بود را دیده بود
و چون نگران شده بود از همانجا سرش را
بیرون کشید وگفت:

- ماهدیس تو حالت خوبه ؟
دنبال چیزی میگردی؟

دست پاچه شدم و گفتم:
- نه خوبم!
فقط همینطوری دلم خواست یه چرخی
توی باغچه بزنم

با تعجبی آمیخته به کنایه گفت:
- والله تو تا حالا نزدیک ده تا چرخ تو باغچه
زدی بسه دیگه بیا تو!
الان آفتاب صورتتو میسوزونه اونوقت
پس فردا که این خانواده امینی اومدن یه
وقت نگن خدایی نکرده چرا این عروس
سرخ وسفیدمون یهویي شد زغال سیاه!!

دلم هوری پایین ریخت !
مامان لبخند میزد وچشمهایش عجیب میدرخشید فهمیدم خوشحال است
خوشحالی او مرا هم خوشحال کرد
بی تامل پرسیدم:

- چیشده مامان؟
مگه خبریه؟

چشم هایش را به نشانه ی تایید روی
هم گذاشت ولبخندی زد.

حدسم درست بود !
خبرهایی در راه بود!
با عجله خودم را به آشپزخانه رساندم!
مامان در حال سرخ کردن ماهی بود.
همانطور که در دستش چنگالی بزرگ بود
آن را سمتم نشانه گرفت و با خنده گفت:
-به خدا اگه جلو بیای با همین چنگال
میگیرمت میندازم وسط ماهیتابه

آمنه وارد آشپز خانه شده و با خنده گفت:
- اونوقت میشه خوشمزه ترین ماهی

دنیا!

بعد به مامان ملتمسانه گفت :
_خوب تو رو خدا بهجت!
اذیت نکن بچه رو بهش بگو دیگه!

مامان با خوشحالی رو به من کرد
و گفت:
-همین نیم ساعت پیش حاج خانوم
تماس گرفتن.
خیلی هم سلام رسوندن بعدشم اجازه
خواستن برا پنج شنبه ی آخر هفته که
بیان و تا مسئله هنوز علنی نشده یه سری
حرفها از جانب خانواده ها زده بشه تا بعد
انشاالله.....

دیگر ادامه حرفهایش که از قید بندها و
رسومات بود را نمی خواستم بشنوم و یا
بدانم !
برای من آنچه که مهمترین بود فقط
همین بود که به زودی می آمدند!

به بهانه ای از آشپزخانه خارج شدم و به

اتاقم پناه بردم گوشی ام را سریع برداشتم
می خواستم سریع به سهیلا خبر دهم !
اما شماره ی بهادر را که روی صفحه دیدم
متوجه شدم که چند دقیقه پیش تماس
گرفته است.
سهیلا را فعلا فراموش کردم و به سرعت
شماره ی بهادر را گرفتم.
یکی دو بوق بیشتر نخورده بود که به سرعت
جواب داد
- سلام عشقم!

قلبم برای ثانیه ای فلج شد واز کار افتاد،
نفسم هم به سختی در می آمد .
این کلمه ی "عشقم " هلاکم کرد!
دوباره گفت:
- عشقم صدامو داری؟

دلم میخواست انقدر لال میماندم تا او
هزاران بار کلمه ی عشقم را در گوش
جانم هجی کند !
اما به ناچار لب به سخن گشودم :
_ آره عزیزم میشنوم
چطوری خوبی تو؟

بلافاصله ادامه دادم :

_ زنگ زده بودی بیرون تو باغچه بودم
گوشیم همرام نبود متوجه نشده بودم

- آره.

میخواستم اول از همه خودم بهت خبر بدم
ولی نشد!

حاج خانوم پیش دستی کرد با مامان
تماس گرفت
ظاهرا یه قرار مدارهایی هم گذاشتن تو در
جریانی دیگه؟

- آره ءره اتفاقا مامان همین الان خبرو
بهم داد بعدشم میخواست بگیره منو و بندازه
توی ماهیتابه سرخم کنه .

آب دهانش را قورت داد وبا حالتی عجیب
وخاص گفت :

_ اي ي ي ي جاااان !

اونوقت صدام میکرد خودم میومدم یه لقمه
میکردم و میخوردمت ماهی سفید!!

داغ داغ شدم !
یک دفعه آنچنان حرارتی از درون لاله ي
گوشهایم فوران کرد که دیگر مطلقا نمیشنیدم!
سرخ شدم ودیگر جز صدای خنده اش هیچ
نمیشنیدم !

و چه خوب شد که حاج اسماییل خان وارد
حجره شده بود!
این را از لهجه ی شیرینش که به وضوح
بیان میکرد یک قمي زاده ی اصیل است
دانستم !
بهادر دستپاچه شد و به سرعت به گفتگو خاتمه
داد!

خودم را روی تخت رها کردم...
نمیدانستم تا چه حد تحت تاثیر این پسر
بی حیای احساساتی امروز قرار گرفته
بودم !
ولی مثل همیشه همه ی کارها و همه ی
حرفهای او برایم یک دنیا جذاب ودوست
داشتنی بود!
دوباره شور و ولوله در دل اهل خانه افتاد
مامان پیشنهاد میداد که قرار شام بگذاریم.

آمنه میگفت

- والله شما خودتون صاحب اختیارید به هر

حال دختر، دختر شماست

و امر امر شما...اما از طرفی به نظر من برای

قرار شام کمی زوده!

حالا نمیگن چقدر هولن...اینا که هنوز نه به

داره نه به باره هول برشون داشته ؟

خدایی ناکرده بچمون که باد نکرده مونده

باشه ور دلمون انشالله بیان اگه توافق شد

قرار میذاریم به سر صبر وحوصله شامم میدیم

چرا که ندیم؟!

یه دونه دختر که بیشتر نداریم!

خودم براش سنگ تموم میذارم

سفره میندازم از این ور باغ تا اون سر باغ

مامان میخندید و مثل همیشه مانند یک دختر

خوب وفرمانبردار از مادرش اطاعت امر میکرد!

بالاخره روز وساعت مراسم منعقد گردید

من وبهادرکه دیگر صبر و قرار نداشتیم و فقط

خدا میدانست که تا آن چند روز واپسین

سپری شود چه ها کشیدیم!! ...

من با کمک سهیلا همچنان مشغول
تدارکات مخصوص آن شب بودم
هوا هم در این چند روز اخیر سر
ناسازگاری گذاشته بود ومرتب میبارید ،
این بارش رابه فال نیک میگرفتم
وهمچنان میرفتم تا صفحه ای دیگر از دفتر
زندگانی را بگشایم....

این روزها درست شبیه گنجشک شده ام.
گنجشککی که روی دو پای نحیفش در
راه جستن آنچه که میخواهد،آنچنان در
حرکت و تکاپوست که در عین خردی و
ناتوانی،گویی هیچ گاه خیال از پا نشستن
را ندارد!
برای من نیز در این برهه از زمان،
گویا مجال درنگ نیست...
از صبح که چشم باز میکنم دائما به او
می اندیشم ؛
لحظه های سخت انتظار به شدت دردناک
می نماید...
مانند زخم ناسوری شده است که دستت را
روی آن قرار داده ای و به سختی
فشارش میدهی !

درد دارد !
یک درد جانکاه !
ولی حتی خود این درد کشیدن نیز به نوعی
التیام دهنده و لذت بخش است...

ناگهان با تکاني شديد،ماشين كه از حركت
باز می ایستد بار دیگر چشمانم به روی
واقعیت های حال امروزم گشوده می شود.
قبل از همه چشمم به بهادر می افتد...
اشعه ی آفتاب که از ورای شیشه ی
نیمه باز اتومبیل دزدکی به درون خزیده
مثل اینکه یک مشت براده ی طلا روی
سر وگردنش پاشیده باشد!
تمام موهای سر و گردنش در حال
درخشش است...
به سمت عقب بازگشته وخودش را به بازی
با فربد سر گرم می کند...
نیم نگاهی به سمتم میاندازد و با لبخند
می گوید :
- ساعت خواب خانوم؟

یک لحظه احساس کردم آهنگ صدایش
چونان گذشته شده باشد!

همان آهنگ موزون و دلنوازی که هر
وقت به گوشم میرسید تمام تنم یخ میشد!
جرات نکردم مستقیم در چشم هایش نگاه
کنم...
سعی میکردم خودم را از آن معرکه خلاص
کنم!
دستم را جلو بردم تا فربد را از آغوش مامان
بیرون بکشم،اما او با چالاکی هر چه تمام تر
با یک حرکت سریع بچه را قاپید و تنگ در
آغوشش کشید...
عاشقانه از سر تا پایش را میبوسید و مرتب
قربان صدقه اش میرفت،
مامان با تعجب وبه سختی چشمانش را باز
کرد؛
همان طور که نشسته بود کمی در جاي خود
پیکرش را پیچ و تاب داد ومتعجبانه پرسید:
- چی شد رسیدیم؟

خنده ام گرفته بود ،بهادر هم شیرین
میخندید و در همان حال با خنده گفت:
- نه بهجت خانوم دیدم منظره ی اینجا
عالیه یه رستوران خوب هم هست که
غذاهاش حرف نداره...

گفتم خسته اید کمی استراحت کنیم آبی به
سر و رومون بزنیم
هم فاله وهم تماشا!
تازه این آب وهوا واسه ی این شازده
پسر خوبه
پسرمون یه کم سر حال میاد

مامان با لبخندی،رضایت خود را اعلام کرد
و بلافاصله آماده ی پیاده شدن شد و در
همان حال با اشاره به من میفهماند که
پیاده شوم.
پیاده شدم وفربد را از آغوشش گرفتم و
گفتم:
- شما هم خسته اید بچه رو بدید به من یکم
استراحت کنید میخوام جاشو عوض کنم

چند بوسه ی پی در پی بر صورت فربد زد
وکودک را به من سپرد
در گوشه ای توجهم به جوی آب باریکی
که در حرکت بود جلب شد
بی درنگ به سمت جوی رفتم.
کنارش نشستم و فربد را روی پاهایم
نشانده و آستینهایش را بالا زدم.

دستهای کوچکش را چند بار درون آب
فرو بردم.
لذت میبرد و میخندید!...
دلم برایش ضعف رفت ،
صورتم را روی صورتش چسباندم واز ته
دل بوسیدمش...
مامان از کمی دورتر با صدای بلند نامم را
میخواند:
- ماهی!
ماهدیس جان !

همانطور که استکان چایی را در دست گرفته
و بالا نگاه داشته بود گفت:
- مادر جون بیا چاییت الانه یخ میکنه

استکان چای را که در دست گرفتم قبل از
اینکه از هرم گرمایش دستم بسوزد یکباره
هورت کشیدم و تمامش را نوشیدم...
تمام دهان و حلقم به شدت میسوخت ،
ولی حتی این سوزش گزنده برایم
دلچسب وگوارا بود.
بهادر هنوز چایش را ننوشیده بود و همانطور
که استکان را در میان دو دستش میفشرد با

نوک انگشتانش دور لبه ی استکان طرح
میزد و بازي میکرد...
این عادت همیشگی اش بود...
یادم آمد چقدر از این کارش خوشم میامد!
یک مرتبه در نقطه ای ، چشمانم روی
حلقه ی انگشتش میخکوب شد !
گرمای حاصل از سرشک را که در قاب
چشمانم انباشته شده بود را حس میکردم و
از ورای این پنجره ی بی فروغ ومواج
با خود میاندیشیدم که خدایا ما کجای راهیم ؟
چه شد که به اینجا رسیدیم؟
دست مقتدر سر نوشت چه ها و چه طور،
تنها به واسطه دست سروی بر تقدیرمان
رقم نزد !
همان سرو که آخرین سرو بود !
همان که در تاریکی شب،نشمرده بودمش...
وهرگز حسابش نکرده بودم!...
اگر آن شب یک بار دیگر باز میگشتم...
یکبار دیگر با دقت سروها را میشمردم...
اگر اصلا در میان ظلمت وتاریکی شب
شمارش نکرده بودم!...
شاید امروز هرگز دراین کوره راهی که به
گورستان ختم میشد قدم نمیگذاشتم !

افسوس که گاهی جایی در زندگی حساب
بد طور از دست آدم در می رود!
یک وقتهایی خیلی دیر می فهمی که
اشتباه کردی!
اشتباه....

بعد از لختی استراحت وصرف غذا دوباره
آماده ی حرکت شدیم به او گفتم اگر خسته
است اجازه دهد من ادامه ی راه را برانم
مهربان خندید وگفت:
- نه بانو شما امانتید پیش من !
قول دادم سالم وسلامت به مقصد برسونمتون!

یک بار دیگر اتومبیل به حرکت افتاد...
فربد را به سینه ام چسباندم وهمانطور که عطر
دل انگیز کودکانه اش مدهوشم میکرد باز مرغ
خیالم پر کشید ورفت!
پر کشید و یکراست نشست روی چینه ی
دیوار باغچه ی همایون!

یادم آمد که بعد از یك بحث طولانی که
بین مامان وآمنه بر سر مسئله ی میهمانی
شام شب خواستگاری پیش آمده بود

بالاخره مامان مغلوب شد وکوتاه آمد
ولی بعد از اینکه مامان گفته بود تصمیم دارد
دو کارگر جوان وامروزی را جهت کارها
وامور این مراسم استخدام کند...
یکباره چه قائله ای به پا شد !
تا این حرف از دهان مامان درآمد آمنه
چون یک بمب مهیب ترکید!!
چونان که اثرات آن موج انفجار تا امروز
هم به قوت خود باقیست؛
چرا که بعد از آن ماجرا تا به امروز هیچ
کس دیگر هرگز جرات نکرد اسم کارگر
دیگری را بیاورد!!
مثل گلوله ی آتش بالا وپایین میپرید
خودش را میزد و فغان میکرد!...
زمین وزمان را لعن،و بر بخت بد و شوم
خود نفرین میکرد!...
آخر هم چادرش را سر کشید وبقچه اش را
زیر بغلش زد که برود!
هر چقدر التماس کردیم فایده نداشت!
مرتب با صدای بلند گریه میکرد...
با گوشه ی چادرش فرت فرت آب
بيني اش را پاک میکرد ویک بند میگفت:
- هان!

حالا دیگه پیر شدم منو نمی خوایدا!

حالا که دیگه دارید با بزرگون وصلت میکنید منو نمیپسندیدا!

بیچاره مامان چقدر به دست و پایش افتاد!

هر چقدر که بیشتر اصرار میکرد،آمنه ننه بیشتر سماجت میکرد !

حتی التماسهای من هم اثری برای نگه داشتنش نداشت!

رفت و نشست روی لبه ی ایوان و گفت:

- همینجا میشینم تا آقا بیاد,بعد میرم!

یک طرف نشسته بود وگریه میکرد...

مامان بیچاره هم در طرف دیگری از ایوان نشسته بود و اشک میریخت!

من هم مات وحیران بین این دو نفر دست وپا میزدم.

مامان گفت:

- ننه غلط کردم!

شوخی بود به خدا داشتم سر به سرت میذاشتم!

هیچ اتفاقی نیفتاد...

تا اینکه سر ظهر بابا آمد

حال طرفین ماجرا را که دید پی به اصل مطلب برد و با زیرکی بلافاصله فهمید که

موضوع از چه قرار است!

رو به آمنه کرد وگفت:

- چیه ننه ؟

چی شده؟

بيني اش را با گوشه ی چادرش یک بار

دیگر پاک کرد وهمانطوری که گریه میکرد

گفت:

- بهجت خانم دیگه منو نمیخواد!..

ازم سیر شده...

نیست که پیر شدم؟!

خیال میکنه دیگه به درد نمیخورم!

میخواد کارگر بیاره...اونم کارگر جوون وامروزی!...

منم حالا که اینطوره دیگه میرم!

دیگه یه دقیقه هم اینجا نمیمونم...

بابا خندید گفت:

- حالا کجا میخوای بری؟

- هرجا...

اصلا بر میگردم ولایتم!!

- خوب حالا خوب فکراتو کردی؟

مطمئنی پشیمون نمیشی؟

شانه هایش را بالا انداخت ودر همان حال گفت:

- آره دیگه!

وقتی آدم یه جایی باشه که ارج وقرب

نداره دیگه موندن چه فایده اي داره ؟
آره پرویز خان دیگه زحمت رو کم کنم و
برم بهتره...
بابا به طور پنهانی چشمکي سمت من
ومامان که دلمان داشت میترکید انداخت و
بعد در حالی که سعی میکرد خنده اش را
پنهان کند گفت:
- خیلي خوب!
حالا که خوب فکراتو کردی و انقده مطمئنی,
پس حاضر شو خودم میبرمت
یک مرتبه هر دو چشمش گشاد شد
دهانش از فرط تعجب باز مانده بود!
با حرص گفت:
- کجاااااا؟
- ولایت دیگه !
همون ولایتت همون جا که الانه داشتی
میگفتی میخوام برم
باعصبانیت گفت:
_ کجا برم بعد چهل سال؟!
دیگه کیو دارم تو اون خراب شده ؟!
کی اصلا منو میشناسه ویادش مونده؟
خنده ام گرفته بود...
دستم را جلوی دهانم بردم تا متوجه نشود

مامان لبش را گاز گرفت و اشاره کرد
ساکت باشم.
بابا هم خنده اش گرفت ،
خنده ی او را که دید باز عصبانی تر شد
وگفت :
_ هان چی خیال کردین ؟
تو یکی که کور خوندی اگه هوا برت داشته
فکر کردی بهجت جونم رو ول میکنم
ومیرم!
برم که هر کار دلت خواست با این زبون
بسته بکنی؟!!
زهی خیال باطل!
بچم مظلومه،بی زبونه خیال کردی ولش
میکنم هان ؟
بعد هم بقچه اش را برداشت و بدون اینکه
به کسی توجه کند داخل رفت.
بابا همانجا نشسته بود واز ته دل میخندید،
مامان به سرعت دنبال آمنه دوید...
و کمي بعد،همدیگر را در آغوش کشیده بودند
و عاشقانه میگریستند ...

لحظه به لحظه به روز موعود نزدیکتر میشدیم و
هر چه زمان میگذشت وجلوتر میرفت,من

وبهادر بیشتر از قبل در دریای متلاطم
عشق دست وپا میزدیم وفرومیرفتیم...
گاهی با خودم فکر میکنم آن زمان تصور
من از عشق چگونه بود ؟!
در میان هزاران هزار خلقت خداوند اگر یکی
پیدا شد که از سایر خلایق ارجح تر میبود...
اگر تنها به صرف اینکه زیبا بود و همه ی دنیا
را فقط در زیبایی میدیدی ؟
یا اینکه مثلا طرف شاعر بود و تو همه ی دنیا
را در شعر وهنر میدیدی؟
و یا اینکه دارای تمول میبود و دنیای تو
سراسر درمال ومکنت خلاصه میشد؟
آیا مي شود که به سادگی عاشق شد ؟
و یا اینکه میشود یکی باشد که هیچ یک از
گزینه های مربوط و معیارهای خاص
و جالب توجه از آنچه که تو دوست میداری
را نداشته باشد...اما باز عاشق شوي؟!
عاشق تمام نداشته هایش !
عاشق آنچه همیشه خیال میکردی بدون
هیچ یک از آن ها هرگز نمی توان
عاشق شد !
من بی کم وکاست و دربست به خیال
خودم عاشق شده بودم!

در باور اینکه بهادر تمامی آنچه را که من از
یک مرد میخواهم وانتظار دارم را داراست !
آیا اینهمه دارایی که تماما در وجو د او خلاصه
میشد میتوانست دلیل محکمی بر عاشق
شدنم باشد؟

بالاخره روز موعود فرا رسید و خانواده ی
محترم حاج اسماییل خان امینی تشریف
فرما شدند!
وچون که به اصطلاح خودشان تازه از عزا در
آمده بودند،کمی رسمی وتقریبا بی سروصدا
مراسم جاری شد !
قرار بود بعد صحبت هايي که در بین اکثر خانواده های ایرانی مرسوم بود، برخی از
مسائل و مقدمات وشروط بین طرفین هم
از قبل حل وفصل شود!
پیشاپیش هر دو خانواده از مقدمات امر
آگاهی داشتند؛
آنشب موضوعاتي که مطرح شد عموما از
سوی هر دو طرف پذیرفته شد...
جز اینکه حاج اسماییل خان اظهار کرد که
خانه ای که جهت شروع زندگی پسرش
در نظر گرفته در حال ساخت است و به اتمام

نرسیده؛و باز مدت زمانی را تا پایان مرحله ی
ساخت خانه صبر کنیم!
پس خواهان این بودند که ابتدا یک
مراسم عقد جاری گردد و پس از چند ماه
مراسم عروسی صورت گیرد.
ولی پلنگ مازندران زیر بار این شرط
نرفت؛وحاضر نشد که تا زمان عروسی خطبه
ی عقد جاری گردد!
مصرانه بر حر فش پافشاری میکرد و میگفت:

((تنها زمانی عقد صورت خواهد گرفت که
این دو مستقیم به خانه ی بخت بروند!))

سرانجام با اصرار زیاد قبول کرد که در طول
مدت این چند ماه فقط صیغه ی محرمیت
خوانده شود و کلیه مراسم عقد وعروسی بماند
برای بعد...
بیش از همه حاج خانوم ناراحت بود و
سگرمه هایش در هم رفته بود!...
از همان روز اول میخواست همه ی
قوانین طبق میل او اعمال گردد!
زمانی هم که دید هر چه اصرار میکند بابا از
شرطی که گذاشته بود عقب نشینی نمی کند

خیلی کفری شد!
ولی راضی تر و خشنود تر از من وبهادر
آن شب کسی را نمیشد پیدا کرد!
کسی که انقدر با آرامش وخرسندی هیچ
شرط و شروطی برایش مهم نبود!
برای ما فقط این مهم بود که هر چه زودتر
از آن یکدیگر باشیم...

بسیاری از قراردادها در آن شب مهر خورد.
خودشان بریدند ودوختند و حتی یک نفر از ما
سوال نکرد آیا از میزان مهریه ای که
مشخص کرده ایم رضایت دارید؟

همه را به دست سر نوشت سپرده بودیم!
قرار مراسم بله برون با حضور بزرگترهای
فامیل نیز منعقد شد.
حتی حاج آقا ذاکری، امام جماعت مسجد
جامع بازار هم جهت خطبه ی صیغه از
پیش دعوت شد.
قرار بر این بود که قبل از مراسم، حتما
آزمایشگاه برویم.
شیرینی خوردند ...
صلوات فرستادند...

آمنه با شور و شادی کل کشید....
حاج خانوم به زحمت تنه ی تنومندش را
تکان میداد و پیش می آمد تا انگشتری را
که عینا مطابق سلیقه ی خودش انتخاب
کرده بود را دستم بیاندازد!
انگشتر زرد وبد قواره را درون انگشتم انداخت.
گشاد بود و دمدگی اش بیشتر به چشم می آمد
در آخر هم گفت:
- وای عروس خانوم انگشتات خیلی لاغره!
حالا که قرار عروس ما باشی باید به خودت
بیشتر برسی تا یه کم گوشت بگیری...

با وجود حساسیت هایی که داشتم ولی
حرفش را اصلا به دل نگرفتم!
در این ساعت حتی بیریخت بودن انگشتر
هم اصلا به چشمم نیامد!...
آنچه که برایم مهم بود تنها این بود که
بالاخره بهادر برای من میشد !
با خودم فکر میکردم بالاخره امشب را راحت
خواهم خوابید !
خوابم می آمد!
انگار صد سال بود نخوابیده بودم!...

آن شب را هم تا صبح پای تلفن با
بهادر سپری کردم...
باز هم نشد که بخوابم !
فردا صبح به سختی چشمهایم را گشودم
حس بی خوابی کلافه ام میکرد...
به محض اینکه چشم هایم را باز کردم
چشمم به انگشتر زرد بیریختم افتاد!
در جعبه اش را به سرعت بستم در عوض
کشوی تختم رابیرون کشیده،دستم را تا
آرنج داخلش فرو بردم؛و انگشتر هدیه تولدم
را که بهادر خریده بود بیرون کشیدم...
حتی نگاه کردنش هم روحم را تازه میکرد !
به نرمی آن را درون انگشتم جای دادم
وبوسیدمش.
سپس بدون ترس به سمت سالن
سرازیر شدم...
مامان وآمنه هنوز هم مشغول کار و مرتب
کردن خانه بودند
گاهی دلم خیلی میسوخت!...
چرا که رسیدگی به امور خانه ای به این
بزرگی واقعا دشوار بود!

با دیدنم هر دو،برای لحظه ای کار را رها

کردند و به طرفم آمدند...
مامان محکم بغلم کرد ودر همان حال که
مرا میبوسید گفت:
- عزیزم دیشب خسته بودی زود رفتی
خوابیدی...
فرصت نشد بهت تبریک بگم...
خوشبخت باشی مادر جون!!
انشاالله سپید بخت باشی!!

آمنه کف میزد و کل میکشید
یک مرتبه به خودم آمدم!
انگار تازه بیدار شده بودم وهمه چیز را در
خواب میدیدم!
اما حالا میدیدم که بیدارم...بیدار بیدار...
و راستی راستی داشتم عروس میشدم!
آنهم به آن سرعت !
بی اختیار بغضم ترکید
دستم را روی صورتم گذاشتم و همانجا
ایستادم و های های گریستم ...
آمنه جلو آمد وبغلم کرد
مثل بچه گی ام نوازشم میکرد و قربان
صدقه ام میرفت
مامان هم اشکش جاري شده بود

دیری نپایید که آمنه هم به این ضیافت
اشک فشانی دعوت شد وسه نفری با هم
میگریستیم!
دیگر بیشتر از آن طاقت نیاوردم...
رهایشان کردم ودوباره داخل اتاقم خزیدم

خودم را روی تخت مچاله کردم...
ملحفه را گلوله کردم و در بغلم فشردم!
کمی گریستم ولی بعد احساس سبکی
میکردم
بلند شدم ودر جایم نشستم با همان ملحفه
صورت خیسم را پاک کردم
یک نفس عمیق کشیدم...
حس میکردم دلم برای سهیلا خیلی تنگ
شده است!
دلم بهانه اش را مي گرفت
گوشي را برداشتم وبه سرعت شماره اش را
گرفتم.
صدایش را که شنیدم دوباره بی تاب شدم!
قبل از اینکه بتوانم حرف بزنم گریه ام
گرفت...
طفلی نگران شده بود ومرتب با وحشت
ودلهره میپرسید:

- چیه ماهی جون ؟!

چت شده؟!

بگو عزیزم مردم از نگرانی!!

تو رو خدا اتفاقی افتاده؟!

بغضم را به زحمت فرو دادم و به سختی

گفتم:

- نه سهیلا جون طوری نشده...

فقط نمیدونم چرا یه مرتبه دلم برات تنگ شد!

نفس راحتی کشید وگفت :

- الهی بمیرم برات!

الهی قربونت شم!

بچم دلش تنگ شده!!

خنده ام گرفت و گفتم:

- لوس نشو سهیلا!

به خدا راست میگم!...

دلم بد جوری گرفت!

یهویی نمیدونم چرا حس کردم میخوام

ببینمت.

- وایییی پس کجاست این شادوماد ؟!

عروس خوشگل مارو ول کرده کجا رفته
نامرد ؟!
مگه نمیدونه عروس ما دل نازکه زودی
دلش میگیره وترک بر میداره اون دل
نازنینش؟!

دیگر واقعا از ته دل میخندیدم

- گمشو سهیلا!
خدا خفت نکنه!...
به خدا که چقدر خوبه که تو هستی !
آخیش حالم جا اومد!...

میدانست که چه قدر به حضورش محتاجم!
قرار شد ساعت چهار بعد از ظهر همدیگر
راببینیم.
وقتی که دیدمش انگار صد سال بود که
ندیده بودمش !
گرم در آغوشش کشیدم...
بوییدم وبوسیدمش !
فقط خدا میداند که یک دوست مهربان تا چه
اندازه میتواند برایت اعجاز کند!
چون از امروز صبح که آسمان دلم طوفانی

بود با دیدنش این طوفان سهمگین یکباره فرو نشست!...
طوفانی که تا همین چند دقیقه پیش قصد داشت تا با وسعت یک سونامی مهیب همه چیز را خرد کرده ودر هم شکند!
ناگهان شد یک ابر بهاری که تنها چند قطره بارید وبعد در دم آرام گرفت!
سهیلا همانطور که یک دسته از موهایم را در دستش گرفته بو د و نوازش میکرد نگاهم کردو گفت:
- نبینم عروس خوشگل ما غم داشته باشه!

لبخند کمرنگی زدم
- نمیدونم چم شد یهو امروز!
تا دیروز هلاک امروز بودم!...
ولی حالا که امروز رسیده حس عجیبی دارم!

غمزده گفت:
- ماهی تو رو خدا نگی که پشیمونی یه وقت؟!

- چی میگی دختر چرا باید پشیمون باشم؟!

مگه تو دنیا خدا چند تا بهادر آفریده؟!
مگه اصلا چشمای من جز اون کس دیگه
یا چیز دیگه ای رو میبینه که بخواد؟!

نفس راحتی کشید وگفت:
- خوب پس چته تو؟!

- میترسم به خدا فقط میترسم!
آخه همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و
پیش رفت!

- خوب دختر تو که از خدا میخواستی این
اتفاق هر چه زودتر بیفته!!
حال اهم اتفاق افتاد ورفت پی کارش!
تو هم پاشو به جای این فکرا از همین
حالا آماده شو برای یه زندگی قشنگ!..
فکرهای بدرو هم از خودت دور کن.

به سرعت از جایش برخاست
سعی کرد من را هم بلند کند...
دستم را گرفت و با هم شروع به قدم زدن
کردیم.
آسمان یک چشمک کوچک زد...

برق آن چشمک گوشه ای از خیابان را
برای مدت اندکی روشن کرد وسپس به
آرامی شروع به بارش کرد...
کمی بر گامهایمان سرعت بخشیدیم...
آسمان هم هوس کرد در این بازی
کودکانه سهیم شود!
پس بیشتر میبارید و ما بیشتر میدویدیم و در
همان حال مثل بچه ها میخواندیم :
بارون میاد جر جر روپشت بوم هاجر
هاجر عروسی داره تاج خروسی داره
هاجر ناز قندی یه چیزی بگم نخندی
وقتی حنا میذاشتی ابرواتو ور می داشتی
زلفاتو وا می کردی خالتو سیاه میکردی
زهره اومد تماشا !
نکنه زدی به حاشا؟!
بارون میاد جر جر رو پشت بوم هاجر

انقدر خواندیم ودویدیم وخندیدیم که نفهمیدیم
چطور شد به دو موش آب کشیده تبدیل
شدیم!
در آخر هم خود را در آغوش یکدیگر رها
کردیم...
خنده های کودکی چه زود روی لبهایمان

خشک شد...
و قطرات اشکهایمان در لا به لای قطرات
باران گم!...

نور کمرنگ وبی فروغی که از داخل همان
کافه تریای همیشگی مان بیرون میزد
و بی اختیار مارا به آن سو میکشید ؛
پیکرهای خسته وخیسمان را داخل کافه
انداختیم.
چند نفری که از باران فرار کرده وبه
داخل پناه آورده بودند واز سر ناچاری
مجبور شده بودند یک استکان چای
سفارش دهند با تعجب به ما زل زده بودند
وحرکات مضحکمان را نظاره میکردند!
به سرعت پشت میز کوچکی درکنار شومینه
نشستیم
گرمای مختصر ومطبوعی بر بدنهای
سردمان نشست
کمی که آرام گرفتیم آسمان هم آرام
گرفت و از بارش دست برداشت
شیر داغی که سفارش داده بودیم را با لذت
نوشیدیم وسپس بار دیگر قدم به خیابان
گذاردیم

خیابانی خلوت وبدون سروصدا وهیاهو!
یک دل سیر هوای پاک باراان خورده را
استنشاق کردیم
وسپس خداحافظی کرده و هر کدام به جانب
منزل روانه شدیم ..

تمامی لباسهای تنم نمور بود...
احساس سرمای خفیفی داشتم...
تند تند قدم بر میداشتم تا هر چه سریعتر
برسم!
وارد کوچه ی سروها شدم...
نگاهی دقیق به اطراف انداختم با خود
میگفتم :
((شاید آن غریبه ای که چندی پیش
دیده بودمش در این حوالی باشد!))
ولی نبود !...
بی اختیار سرم را خم کرده و به طرف
شانه ام آوردم
ویکبار دیگر عمیق بوییدم...
و باری دیگر مشامم پر شد از عطری که
هرگز خیال رفتن نداشت!
و حس لذت در درونم ایجاد میکرد
به خودم آمدم...

از خودم بدم آمد !
خودم را نهیب میزدم!
" خجالت بکش دختر !
عطر تن هیچ مردی جز بهادر نمیتونه حال
تو رو دگرگون کنه"

سه عطسه پشت سر هم !
این در خانواده ی من یعنی فاجعه !
از زمانی که به یاد دارم خدا آن روز را
نمی آورد اگر تعداد عطسه ام دوتا میشد!...
یا اگر خدایی ناکرده سرفه ام میگرفت!...
آنوقت بیا وببین مامان وآمنه چه ها که
نمیکردند !
وحشت از بیماری من بلای خانمان
سوزی میشد که تا رفع آن کلا سیستم
آرامش خانه مختل می شد!
و امروز نیز این داستان تکرار شد...
چند عطسه که پیاپی شلیک شد،باعث شد هر
دو یک مرتبه هم زمان رنگ از صورتشان
پر بکشد!
آمنه محکم پشت دستش زد و گفت:
- وای خاک عالم بر سرم!!
دیدی این بچه باز مریض شد؟!

مامان غمزده نگاهی کرد و گفت:
- مادر حالت خوبه ؟
نکنه باز سرما خورده باشی خدایی ناکرده؟

آمنه یک نگاه به مادرم انداخت وگفت؛
- بله دیگه کسی که تو بارون انقدر پرسه
بزنه که وقتی میاد خونه تموم لباسهای
تنش خیس آبه،بایدم سرما بخوره!

مامان چشم غره ای نثارم کرد
کلافه شدم وگفتم
- اووووف وای از دست شما!!
به خدا حالم خوبه؛سرما هم نخوردم!
فقط چند تا عطسه ی ناقابل بود!
همینو بس...

آمنه با خنده گفت:
- چی بگم والله وقتی دیشب لباسهای خیستو
جمع کردم که ببرم بشورم همون موقع دعا
کردم طوریت نشه!
خدا حرف دلمو شنید الحمدلله به خیر گذشت.

بعد در حالی که دستهایش را روی
زانوانش میگذاشت و به سختی بلند میشد
گفت:

- پاشم ننه...
پاشم یه مشت اسفند دود کنم،یه وقت دختر
خوشگلمون نظر نشه ...
از چشم این دختره خیلی میترسم!
مامان با تعجب پرسید :
- کدوم دخترو میگی آمنه؟
- همین خواهر خونده ی آقا داماد رو میگم
اسمش چی بود ؟
آهان بهار !
دختره یه جوریه به خدا...
نمیدونی دیشب یه دقه ام چشم از ماهی
برنداشت فکر کنم....

مامان نگذاشت حرفش را ادامه دهد وسریع
گفت :
- آمنه ننه اینجوری نگو تو رو خدا !
غیبته خدارو خوش نمیاد

دیگر نتوانستم بنشینم و شریك ادامه بحثشان

باشم
بلند شدم وبه سمت اتاقم روانه شدم
آمنه همانطوری که گفته بود لباسهایم را
شسته بود و اتو خورده .مرتب روی تخت
گذاشته بود
لبه ی تخت نشستم بی اختیار دستم را
پیش بردم...
مانتو را برداشتم و نزدیك بینی گرفتم...
چند نفس عمیق کشیدم
بوی تند پودر لباسشویی دماغم را سوزاند
ودیگر آن عطر به مشامم نمیرسید..

داخل فروشگاه بزرگ عطر شدم
رایحه انواع عطر های معطر که با یکدیگر
آمیخته بودند کمی گیجم میکرد.
با دقت نگاهم را سمت شیشه های زیبا
ورنگارنگ پر دادم.
میخواستم به عنوان اولین هدیه برای
بهادر یک عطر خاص بخرم!
فروشنده که متوجه سر در گمی من شده بود
با ادب وتواضع به یاریم آمد وبا لحن خاص
وملایمي گفت:
- بفرمایید خانم میتونم کمکتون کنم؟

دستپاچه گفتم:

- بله البته!

راستش من دنبال یه نوع عطر بخصوصم

عینک ذره بینی اش را روی نوک

بینی اش گذاشت واز بالای قاب عینک

نگاهم کرد و پرسید:

- حتما عطر یا ادکلن خاصی مد نظرتونه؟

- بله همینطور!

ولی متاسفانه اسمشو نمیدونم...

خنده اش گرفت وگفت:

- خوب اینطوری که کار کمی سخت شد!

حالا حتما میتونید یه سری ویژگی هاشو

بگین شاید بشه کاریش کرد

مثلا تلخ یا شیرین بود تند یا ....

فوری وسط کلامش پریدم و گفتم:

- تلخ !آره!

یعنی مطمئن نیستم...

اما فکر کنم تلخ بود و تنها چیزی که ازش

میدونم اینه که وقتی بوش میکردم بوی یه

چیزی شبیه چوب...چوبی که نمیدونم کمی
بوی سوختگی....

نگذاشت ادامه دهم
انگار که کشف مهمی کرده باشد بشکن
بیصدایی زد وبا خنده گفت؛
- خودشه! " وود "

با تعجب تکرار میکردم:
- وود؟!
وود

مستقیم به سمت ویترینی که پشت سرش
قرار داشت برگشت وهمینطور که به دنبال
کشفش میگشت
همچنان یک بند حرف میزد وتوضیح میداد:
- وود با رایحه ی تند، تلخ و چوبی،
مخصوص فصل بهار با رایحه ای از جنگل
وطبیعت وچشم اندازهای طبیعی...
بسیار خاص، سنگین ، قوی و
فوق العاده.

زمانی به خود آمدم که فروشنده در شیشه

را گشوده و مقداری از محتویاتش را داخل
درب آن اسپری کرد
چرخی در هوا داد وبه سرعت جلوی بینی ام
گرفت
نفس عمیقي کشیدم...
نفسم بند آمد!
چشمانم خودبه خود بسته شد ..
حالم عجیب شد و با همان حال عجیب گفتم:
_خودشه...
میخوامش!
فروشنده ها به سرعت جعبه ی ادکلن را
داخل کادوی بسیار زیبا پیچیدند ومقابلم
گذاشتند.
بدون اینکه بدانم چه میکنم فورا مبلغ مورد
نظر را پرداختم.
جعبه را برداشته وبه سرعت از فروشگاه بیرون
زدم!
شبیه کسی شده بودم که به قیمت انجام
گناهی سنگین فتح بزرگی کرده !
نه از انجام خطا راضی بودم...
ونه حاضر بودم از فتح خود بگذرم!
یک لحظه ایستادم
نگاهی به جعبه ی در دستم انداختم...

با خود میگفتم چرا باید عطر مرد دیگری که تنها
از او فقط به اندازه ی همین یك عطر
میدانم را به عزیزترینم تحمیل کنم؟؟
آن عطر هر چه که بود متعلق به دیگری
بود!
نه بهادر من!
من بهادر را با عطر خودش میخواهم!
پس بلافاصله وبه سرعت باز گشتم و
دوباره وارد فروشگاه شدم.

فروشنده به محض اینکه نگاهش به من
افتاد متعجبانه پرسید:
- چطور شد ؟
پشیمون شدید؟!
قصد دارید عوضش کنید؟
- نه نه اصلا!
من این عطرو میخوام...
فقط اگه لطف کنید یکی از بهترین
ادکلنهای مردونتونم میخوام
یکی رو که مناسب عزیزترین فرد زندگیم
باشه.

خندید و بعد با سلیقه ی خود ادکلن دیگری

را انتخاب کرده ومجدد کادو پیچ کرد
فردا صبح قرار بود بهادر دنبالم بیاید و باهم به
آزمایشگاه برویم.
بعد هم صرف نهار کنار هم ...
پس به سرعت به خانه برگشتم.
چون برای قرار فردا خیلی کار داشتم ،
یواشکی وبی صدا وارد خانه شدم وآرام
وپاورچین از پلکان بالا رفتم طوری که
کسی متوجه ورودم نشود...
نمی خواستم کادویی که گرفته بودم را کسي
ببیند!
وارد اتاق که شدم فورا صندلی را جلوی
کتابخانه قرار داده از آن بالا رفتم
جعبه ای را که در بالاترین طبقه قرار
داشت،به سختی وبا نوک انگشتانم جلو کشیدم
درش را گشوده وجعبه ی ادکلن اول را
درونش قرار دادم...
سپس در جعبه را محکم بسته و در جای
اولش قرار دادم...
تا دور دست ترین نقطه ...
تا آنجایی که دیگر چشمم نخواهد ببیندش
تا شوقی نداشته باشم برای بوییدنش...

از صبح زود که بیدار شده بودم تا وقتی که او بیاید چند مدل لباس پوشیدم و مجدد عوض کردم!

دهها شال و روسري روی سر انداخته وامتحان کردم

در آخر هم در کمال نا رضایتی نا امیدانه نگاهی به سرتا پایم انداختم

اصلا راضی نبودم...

بدتر از همه اینکه امروز رنگ پریده تر از همیشه نیز به نظر میامدم!

با خودم میگفتم کاش سهیلا اینجا بود و دستی به صورتم میکشید

چون خودم در این امر خیلی ناشی بودم !

ولی به ناچار رژ را بر داشتم ومثل احمقها به صورت نا متقارن روی لبهایم کشیدم.

در آخر هم کمی از رژ را با نوک انگشتانم روی گونه هایم پخش کردم!

این کار را از مامان یاد گرفته بودم.

دوباره نگاهی به خودم انداختم...

مجبور بودم که راضی باشم!

اهل منزل هنوز خواب بودند!

دعا میکردم حالا حالاها بیدار نشوند،بهادر که تک زنگ زد یعنی که جلوی در منتظرم

است.
کیفم را برداشتم جعبه ی ادکلن را
درونش گذاشتم وسپس پاورچین
پاورچین از پله ها سرازیر شدم
هیچ کس متوجه ی خروجم نشد!
در را به آرامي پشت سرم بستم
نفسی عمیق کشیدم و به راه افتادم
بهادر همچنان جلوی در منتظر بود
چقدر انتظار کشیدن به او می آمد!
من را که دید لبخند زد
لبهایش گشوده شد و سبیلش کمی باریکتر
به نظرم میامد
دلم برای خنده اش ضعف میرفت!با
عشق واطمینان کنارش نشستم بر گشت و
کمی در آن حالت نگاهم کرد
خجالت کشیدم!
خندید وگفت:
- چقدر خوشگل شدی امروز!

بیشتر خجالت کشیدم
کارها یک به یک و با نظم و به سرعت انجام
شد
و ادامه ی کار ها نیز ناچارا به روز دیگری

موکول شد.
به اتفاق هم کمی دور شهر چرخیدیم...
حتی مرا تا نزدیک محل کارش برد وکمی با
محیط آشنایم کرد
ماشین را گوشه ای پارک کرد وهردو پیاده
شدیم.
دستم را در میان دستش گرفته بود و به
آرامی قدم میزدیم
کنار یک فروشگاه پرنده فروشی رسیدیم
مشاهده ی آن تعداد پرنده در رنگها
وگونه های متنوع کمی هیجان زده ام
میکرد
دچار یک نوع حس کودکانه شده بودم!
کودک درونم به وحشی ترین شکل ممکن
درمن زنده شده بود...
آنقدر تحت تاثیر محیط وپرندگان قرارگرفته
بودم که برای دقایقی حتی او را نیز
فراموش کردم!
دستم را کمی فشار داد...
به خود آمدم
با صدای بلند میخندید ومیگفت:
- چیه ؟
چت شد یه مرتبه؟!

- نمیدونم از بچه گیم همینطوری بودم!
عاشق پرنده ها...
اما هیچوقت بهم اجازه ندادن حتی یه
پرنده ی کوچولو داشته باشم

تعجب کرد و چشم های ریزش کمی باز
شد وپرسید؛
- خوب چرا؟
- نمیدونم والله!
مثل اینکه یه زمونایی وقتی که خیلی
کوچیک بودم برام یه جوجه میخرن...
از این جوجه کوچولوهای زرد ماشینی
از قضا جوجه میمیره
منم از غصه یه هفته تب میکنم و میفتم!
از اون به بعد هم پلنگ مازندران دستور
اکید میده وخرید هر نوع پرنده ای توی
خونه ممنوع میشه!!
وای اما تورو خدا نیگا کن بهادر!
ببین چقدر قشنگه این پرنده ی پرتقالی
رنگ کوچولو...
ببین چه نوک ریز وقرمزی داره!

پرسید:
- دوستش داری ؟

نگاهش کردم وگفتم:
- خیلی
- اسمش قناریه یورکه،
میخوای واست بخرمش؟

بی شرمانه گفتم:
_آره میخوام!

خندید ،دستم را محکمتر فشرد وبه دنبال خود تا
درون فروشگاه کشید...
و دقایقی بعد به اتفاق قناری پرتقالی
خوشگلم بازگشتیم.
قفس را به آرامی و وسواس روی
صندلی عقب جای داد وآماده ی حرکت
شدیم.
یک مرتبه یاد هدیه ای افتادم که برایش
تهیه کرده بودم!
با کلی خجالت در کیفم را گشودم جعبه ی
ادکلن را از درونش خارج کردم وبه
سمتش گرفتم

با خجالت گفتم:

_قابلتو نداره

کمی خجالت زده مینمود

دستش را پیش آورد ودر همان حال که

بسته را گرفت بر دستهایم بوسه زد..

میخ فولادی کوچکی پیدا کردم

گوشت کوب را هم از داخل کشوی

آشپزخانه بیرون کشیدم .

قفس را از روی میز برداشتم و به طرف

اتاق حرکت کردم؛

اندازه ی چند دقیقه همانطور انگشت به

دهان متفکرانه وسط اتاق ایستاده و خوب

دور تا دور اتاق را بر انداز کردم...

سرانجام نقطه ی مناسبی پیدا کردم؛به

سرعت صندلی را تا جلوی دیوار پیش

کشیدم.

میخ وگوشت کوب را برداشتم وبالای

صندلی ایستادم؛میخ سیاه را که روی دیوار

قرار دادم،ناشیانه به وسیله ی گوشت کوب

چند ضربه بر سرش نواختم

میخ کمی کج شد!

به زحمت با کمک انگشتانم کمی صافش

کردم و دوباره شروع به ضربه زدن کردم.
آمنه که صدا را شنیده بود، بلافاصله خودش را
به بالا رساند.
وقتی مرا بالای صندلی دید،هول شد و با
نگرانی گفت:
- چیکار میکنی ننه؟!
چرا رفتی اون بالا!
خدایی ناکرده نخوری زمین یه وقت!!

بعد جلو آمد؛گوشت کوب را از دستم گرفت.
نگاهی به آن انداخت و زیر خنده زد!
کمک کرد از صندلی پایین بیایم،در همان
حال اشاره به گوشت کوب می کرد و
میخندید :
- نگاه کن تو رو خدا دختر ما رو!
دختر جون این گوشت کوبه نه چکش!!
پس فردا که رفتی خونه ی شوهر لابد به
جای گوشت کوب ،تبر میذاری وسط سفره!

خندیدم و با بی تفاوتی گفتم:
-حالا چه فرقی داشت؟!
مهم اینه که بالاخره میخ فرو رفت تو دیوار

بعد کمکم کرد و با دقت قفس را روی میخ قرار دادیم.
چند بار با وسواس خاص خودش استحکام میخ و جای نصب قفس را ارزیابی کرد و وقتی از محکم بودنش اطمینان پیدا کرد ، یک قدم عقب تر رفت وشروع به تماشای پرنده کرد.
قناری نازم با خوشحالی بالای چوبش پرید...
بعد از آن پر زد و به میله های عمودی قفس چسبید...
از این کارش خوشحال شدم وخندیدم.
آمنه نیز همراه با شادی هایم که هنوز بوی بچه گی هایم را میداد خوشحال میشد و میخندید.

با ذوق و شادمانه گفتم:
- هدیه است...
اولین هدیه!
بهادر برام گرفته

خندیدوگفت:
- بله دستشون درد نکنه!

ولی اولین هدیه نیست این دومیه!!

بعد یک نگاه به حلقه ی در دستم انداخت
ودر همان حال که با اشاره چشم وابرو
ابروهایش را بالا می انداخت گفت؛
- اولیش همونیه که توی دستته!

از دقت فوق العاده اش شگفت زده شدم!
خنده ام گرفت ولی سعی کردم از حرفم
کوتاه نیایم...
فورا جواب دادم:
- نخیر اون هدیه ی تولدم بود!
این اولین هدیه ایه که وقتی با هم بودیم
برام گرفت!

دیگر حرفی نزد وهمانطور که از در خارج میشد
سرش را چند بار تکان داد وزیر لب دعا کرد و
گفت:
- الهی پیر شی ننه

گاهی ساعت ها مینشینم وقفس را روبه
رویم می گذارم
مدتها پرنده به آن خردی را تماشا میکنم!

چشمهایش اندازه ی یک دانه ارزن
است!...
سیاه وبراق!
با خودم میگویم
((آیا او با چشمانی به این کوچکی دنیا را
همان اندازه میبیند که من میبینم؟!))
پاهایش انقدر نازک وظریف هستند که هر
لحظه خیال میکنی همین حالاست که
بشکنند!
نوکش اندازه ی یک دانه گندم است
سرخ وریز وقشنگ!...
از دیدنش حیرت میکنم وبا خودم میگویم لازم
نیست حتما قدرت خدا را در میان کهکشان ها
،ویا در اعماق اقیانوسها،در دل طبیعت،و یا
در قعر کره ی زمین جستجو کرد !
من قدرت خالقم را در نزدیکترین حد فاصل
خود و تنها در وجود یک پرنده به این کوچکی
وضعیفی به نظاره مینشینم وبر خلقتش
فتبارک الله احسن الخالقین میفرستم....

هر لحظه به شب بله برون نزدیکتر میشویم و
باز بر شدت اضطراب هایم افزوده میشود!

سهیلا مثل یک کوه پشتم ایستاده وهوایم را
دارد
به اتفاق هم به بازار رفتیم و یك قواره
پارچه ی گیپور یاسی رنگ خریدیم
بعد هم یکی از مزون های معروف مراجعه
کردیم و به کمک هم یکی از شیک ترین
وجدید ترین مدل لباس را سفارش
دادیم...

سهیلای عزیزم خوشحال بود وذوق میکرد
چشمهایش را میبست وبا شعف میگفت:
_به خدا ماهی از حالا دارم میبینمت!...
میبینم که توی اون لباس به اون
خوشگلی شدی ماه شب چهارده!...
میبینم که اون شب چقدر نگاه ها روت خیره
میمونه!
وای خدایا نکنه دومادمون تاب نیاره غش
کنه اون وسط و هلاکت بشه؟!

پریدم و نیشگونش گرفتم و با خنده وشوخی
گفتم :
_ وای زبونتو گاز بگیر دختر خدا نکنه!

هردو میخندیدیم ویکدیگر را بی مهابا در آغوش
میکشیدیم و باز دقیقه ای نگذشته از فرط
خوشحالی بغضمان میترکید واشکمان جاری
میشد...
یک مرتبه عقب هولم داد و خودش را دور کرد
وگفت:
- اِ برو گمشو اونور!!
دختر نکنه بخوای آب دماغتو با شال من
پاک کنی!!

باز بهانه دستم مي داد تا بخندم
صمیمانه خواستم و دعوتش کردم که او نیز
در آن شب با من باشد

میدانستم بدون او چه قدر احساس تنهایی
و درماندگی خواهم کرد!
اصرارم را که دید د مهربانانه دعوتم را پذیرفت.
دوباره بغلم کرد وبا حالتی شبیه ناز کشیدن
خواهری بزرگتر از خواهر کوچک خود
گفت:
- میام میام چرا که نیام ؟؟
مگه تو این دنیای بزرگی یه خواهر بیشتر
دارم میام تا خواهرهای نداشته ی همدیگه باشیم

میدانستم بدون او چه قدر احساس تنهایی و درماندگی خواهم کرد ، اصرارم را که دید د مهربانانه دعوتم را پذیرفت ، دوباره بغلم کرد وبا حالتی شبیه ناز کشیدن خواهری بزرگتر از خواهر کوچک خود میگفت

- میام میام چرا که نیام ؟؟ مگه تو این دنیای بزرگی یه خواهر بیشتر دارم؟!

میام تا خواهرهای نداشته ی همدیگه

باشیم...

میام تا تو جشن نامزدی خواهرم برقصم!

جواب آزمایشها هم که آمده بود و نشان

میداد همه چیز مساعد است

روزی که برای گرفتن جواب آزمایش

رفتیم،بهادر به،طرز عمیقي نگاهم کرد و

یک مرتبه پرسید :

- راستی ماهدیس!

چرا انگشترتو نمیندازی؟!

نکنه دوستش نداری؟

کمی هول شدم!

حدسش دقیقا درست بود!

با این حال من منی کردم وگفتم:

-_نه نه اتفاقا دوستش دارم!

فقط..

- فقط چی؟!

- یکمً به انگشتم گشاده..

میترسم بندازم یه وقت خدایی نکرده بیفته

گم شه!

نفس راحتی کشید وگفت:

- خوب که اینطور...

خیالم راحت شد !

طوری نیست میدیم اندازه اش میکنن ،

درست میشه...

آخه میدونی،دیروز حاج خانوم میپرسید چرا

ماهدیس انگشتر نشونشو نمی اندازه

خوبیت نداره با هم میرید بیرون بذار...

مردم یه چیزی تو دستتون ببینن بدونن

نامزدین.

ناراحت شده بودم

و در حالی که سعی میکردم این حالت را

پنهان کنم گفتم:

- خود حاج خانوم اون شب دیدن انگشتر

واسه دستم گشاده ولی نیگاه کن...

دستم را مقابلش گرفتم و طوری که حلقه ای
که برایم خریده بود را در دستم ببیند گفتم:
- از قول من به حاج خانوم سلام برسونید
وبگید ماهی خیلی وقته حلقشو دست کرده!
نگران نباشن

طفلی خم شد ودست هایم را گرفت وبوسید
چشمهای ریز دوست داشتنی اش را کمی
جمعتر وریز تر کرد ودر همان حال که دستانم
را دوباره میبوسید گفت:
- دوستت دارم ماهی!
به خدا که خیلی دوستت دارم!!

دیوانه شدم!
دلم طاقت نیاورد...
دستانم را به سرعت از میان دستانش
بیرون کشیدم و شرم مانع از آن شد که
بتوانم بگویم
((عزیزترینم من هم خیلی دوستت دارم!))

آرام سر جایم نشستم
سعی کردم افکار م را که هر یک به
گوشه ای پرت شده را مرتب ومتمرکز کنم

در همان حال با خود می اندیشیدم:
ای وای!...
با این حاج خانوم، اتفاقات و حوادث
طولانی وپر ماجرایی را خواهیم داشت!

یك مرتبه گفت:
- فردا میام دنبالت انگشترو ببریم بدیم تا سایز
انگشتت کنن

سایز واندازه...
شکل وقیافه...
وحتی بود ونبود انگشتر نیز برایم مهم نبود!
ولی آنچه مورد رضایت ومطلوب خاطرم در
آن برهه از زمان بود فقط این بود که
بهانه ای داشته باشیم برای با هم
بودن!

یک روز قبل از مراسم زنگ زد و گفت:
انگشتر حاضره
بیام دنبالت بریم بازار تحویل بگیریم

قبول کردم وگفتم:
- فقط من یه چند جا کار دارم...

باید برم آرایشگاه واسه فردا وقت بگیرم

- باشه عزیزم!
پس هر وقت کارات تموم شد بهم زنگ
بزن یه خبری بده بیام دنبالت

خیلی سریع با سهیلا تماس گرفتم از او خواستم
به اتفاق هم به آرایشگاه برویم و وقت
بگیریم؛فی الفور قبول کرد وگفت تا نیم
ساعت دیگر سر کوچه باشم...
سرساعت در محل قرار حاضر بود
سوار ماشینش که شدم قبل از هر چیزگفتم:
- به خدا شرمندتم سهیلا!
انشاالله همه ی زحماتتو جبران میکنم

اخم قشنگی کرد و در حالی که چپ چپ
نگاهم میکرد گفت:
- خجالت بکش دختر !
بازم که خر شدی!!...

چند ساعتی باهم بودیم.
اول لباسم را ازمزون تحویل گرفتیم...
خیلی زیبا شده بود!

حق با سهیلا بود...حتی تصورش را هم
نمیکردم تا آن حد زیبا وباشکوه شده باشد !
بعد نوبت آرایشگاه شد، کل آلبومها
وکاتالوگها را زیر و رو کردیم ودر نهایت یک
مدل کاملا ساده وزیبا انتخاب کردیم
نگاهی به ساعت انداختم
خیلی دیر شده بود !
سهیلا میخواست به موسسه برود، ولی من
باالاجبار کلاس آن روز را کنسل کردم ،
فقط به سرعت به سمت خانه می آمدیم
که گفتم:
_ تو دیرت شده
من همین جا سر کوچه پیاده میشم
تو برو به کلاست برس

قبول کرد
همانجا سر کوچه ی سروها از ماشین پیاده
شدم او هم فورا خداحافظی کرد و رفت!
سریع گوشی ام را از داخل کیفم بیرون
کشیدم و با بهادر تماس گرفتم.
قبل از اینکه جواب سلامش را داده باشم
فقط گفتم:
- الو بهادر جان!

من همین الان رسیدم خونه
-_باشه عزیزم منم الان راه می افتم میام

قطع کردم و بعد در همان حال بی توجه و با
عجله به سمت انتهای کوچه چشم انداختم.
یک مرتبه دلم فرو ریخت !
پاهایم سست شد و از حرکت ایستاد!
درست در نقطه ی انتهای کوچه،
مردی را دیدم که دستانش را از دو طرف
باز کرده و میله های آهنی درب باغ را
گرفته بود!
انگار دو حال دید زدن داخل خانه بود!
ترسیدم !...
یعنی این مرد چه کسی میتواند باشد؟!....

تا زمانی که برسم هزار فکر کردم...
شاید پستچی و یا باغبان جدید باشد !
شاید هم یکی از دوستان وآشنایان است
که فقط به صرف کاری آنجاست !
ترسان و لرزان به سمت انتهای کوچه در
حرکت بودم و تنها چند گام با او فاصله داشتم
که به یکباره بازگشت و به سرعت به سمت
انتهای باز کوچه پیچید و در کمتر از آنی از

نظر ناپدید شد!...
زمانی که رسیدم او دیگر رفته بود!
چشمم به چند روزنامه که در بین میله های
در به صورت لوله شده قرار گرفته بود خورد!
بدون اینکه فکر کنم دستم را پیش برده
و روزنامه ها را از بین میله ها بیرون
آوردم وسپس وارد خانه شدم.
مامان به محض اینکه چشمش به من
افتاد با ناراحتی صدایش را کمی بلند کرد و
گفت:
_کجایی تو؟!
بابا خوبه بالاخره یادت افتاد یه خونه ای هم
داری!
- شرمنده مامان جون!
ترافیک بود...
کارهامم خیلی طول کشید!
ببخشید تو رو خدا!
حالام یه آب تو صورتم بزنم بهادر داره میاد
بریم انگشترو بگیریم

روزنامه ی لوله شده را یك گوشه روی
مبل پرت کردم.
آمنه که تا آن لحظه ساکت بود یک مرتبه

صدایش در آمد و گفت:

- خیره ایشالله!

تو این مملکت چه خبره امروز همه روزنامه به دستن؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- کیو روزنامه به دست دیدي؟!

آمنه به سمت در اصلی اشاره کرد و گفت:

- همین یه ساعت پیش رفتم آشغالا رو بذارم کنار سطل بالای کوچه ، یه جوونکی رو دیدم همینطوری تکیه زده بود به درخت و داشت روز نامه میخوند...

رفتم آشغالارو انداختم ، وقتی هم که برگشتم هنوز همونجا بود!

اومدم خونه باز نیم ساعت بعد،احمد علی اومد

آقا گوشت خریده بود فرستاده بود خونه

رفتم گوشتارو بگیرم، دیدم پسره هنوزم اونجاست روزنامه اش رو تا کرد زد زیر بغلش یه نگاهی ام بهم انداخت !

تیر غیب خورده چه چشمایی داشت !..

لامصب از اون چشما بود که میگن سگ داره

مامان با صدایی بلند زد زیرخنده و
گفت:
- ننه نکنه خاطر خواه شی یه وقت !

آمنه لبهایش را گاز گرفت وکمی سرخ
شد و با خجالت گفت؛
_خدا مرگم بده استغفرالله توبه !
جای بچم بود !
ببین جونم مرگ شده با اون چشما با
دخترای بیچاره ی مردم چه ها کنه!

بعد خودش هم خندید...
ولی من کمی گیج بودم!
یک مرتبه چنگ انداختم و روزنامه ها را از
روی مبل بر داشتم...
عین دیوانه ها شروع به ورق زدن کردم ،
شاید چیزی از لابه لایش پیدا کنم ؛
ولی چیزی نبود!
بی اختیار سرم را در میان انبوه آن فرو
بردم
همه ی نفسم را یك جا جمع کرده و با
شدت به درون ریه هایم کشیدم...

تنم لرزید!
نفسم بند آمد!!
اما چشمانم سیاهی می رفت و همه چیز دور
سرم مي چرخید...
در حال از دست دادن تعادلم بودم!
دسته مبل را محکم چسبیدم و با خود
گفتم
((وای خدای من خودشه!
این عطر همون مرده))

احساس کردم دلم میخواست دوباره
بینی ام را مثل یک سگ تازی تا انتها
داخل روز نامه ها فرو کنم و وحشیانه بو
بکشم!..
ولی ناگهان با خشم وانزجار همه ی آنها
را مچاله کردم وگفتم:
- آمنه!
همین الان اینارو بردار بنداز توی سطل
زباله!!!

سعی میکنم بخوابم !
هر چقدر هم که چشمهایم را میبندم

ومحکم فشار میدهم و سرم را زیر پتو
میکنم عاقبت به این نتیجه میرسم تلاش
بی فایده ایست !
بی شک فردا یکی از بزرگترین روزهای
فراموش نشدنی در تاریخ زندگانیم
خواهد بود!...
و من هرگز خوش ندارم زیبایی و حلاوت
این اوقات دل انگیز را با مشتی افکار واهی
مخدوش سازم !
ولی هر چقدر هم که سعی میکنم باز
نمیتوانم حوادث واتفاقات چند ساعت
پیش را فراموش کنم!
مثلا جریان رویارویی دوباره ی با این مرد
به قول آمنه چشم سگی !
اینکه چندیست مرتب او را در این حوالی
میبینم...
یا وجودش را مرتب احساس می کنم...
این اصلا نمی تواند اتفاقی باشد!
و من با این حس کم کم دچار یک نوع
دلهره و تنش های عصبی میشوم.
موضوعات مربوط به حاج خانوم هم کمی
عصبی ام میکند !
مثلا همین امشب وقتی همراه بهادر به بازار

رفتیم و گفت:
- حاج خانوم گفته برای مراسم فردا یک
هدیه مناسب تهیه کنیم

از اینکه قرار بود این بار سلیقه ی خودمان
مدنظر باشد خوشحال بودم
اما هنگامی که به مغازه ی طلا فروشی که از
آشنایان خانوادگی شان بود قدم گذاشتیم
راستش حالم گرفته شد!
با این حال سعی میکردم هم چنان خودم را
امیدوار و مشتاق نگاه دارم...
وقتی که صاحب مغازه جعبه ی مخصوص
هدیه ای که معلوم بود از قبل سفارش
داده شده است را از درون صندوق بیرون
آورد و مقابل چشمان مشتاقم گشود کم
مانده بود در دم سنگ کوب کنم !
دستبند زرد رنگ بی اندازه درشت زمخت!
که در نهایت بی سلیقگی از قبل انتخاب
شده بود!
متوجه شدم که خود بهادر هم آن را
نپسندیده است ولی با این وجود،طفل
معصوم انگار طوری تربیت شده بودکه در
برابر آنچه که طبق میل خانواده بود قدرتِ

نه گفتن نداشت !
وقتی خوشحالی اش را میدیدم واقعا
نمیتوانستم درک کنم که آیا واقعا
خوشحال شده و یا اینکه ناچار به تظاهر
میشود ؟!
ولی با این وجود خوشحالی اش من را هم خوشحال میکرد...
دلم نیامدکه در بهترین ساعات زندگیمان
آزرده اش کنم
در کمال ادب تشکر کردم وهمانگونه که انگشتر را پذیرفته بودم دستبند را نیز قبول کردم.

آن شب هوا خیلی سوز داشت !
انگشتان پایم که از زیر پتو بیرون زده
بودند از شدت سرما یخ کرده و سست
شده بودند!
به سرعت پاهایم را زیر پتو فرو بردم و
خودم را مچاله کردم
((وای خدایا ای کاش این شب تموم شه!
ای کاش هر چی زودتر صبح شه!))

نمیدانم چقدر طول کشید تا خوابم برد.
ولی دیر زمانی سپری نشده بود که آمنه
اوف اوف کنان داخل اتاق شد

هنوز چشمهایم درست وحسابی باز نشده
بودکه گفت:
- پاشو ماهی جون!
پاشو دختر ببین از دیشب تا حالا چه
برفی اومده!!..

یك مرتبه از جایم پریدم و به سمت
پنجره دویدم،
وای خدای من !
همه جا سفید سفید بود !
اولین برف زمستان در اولین زمستان دو نفره ام نیز باریده بود...

بارش یک مرتبه ی برف ، آن هم در آن
روز خیلی از کارها را دشوار میکرد
گاهی به شدت عصبانی وکفری میشدم...
اما آمنه هر بار با صبر وخرسندی
میگفت:
- ننه ناشکری نکن!
این برکت خداست که نازل شده!...

همراه سهیلا آماده میشدیم که به آرایشگاه
برویم
مامان برای هزارمین بار توصیه وسفارش

میکرد!...
در آخر هم به سهیلا پناه برد وگفت:
- سهیلا جون دخترم!
الهی قربونت برم!
فقط سفارش کن زیاده روی نکنن !
آخه امشب عروسی که نیست...
نمیخوام فردا برن پشت سرمون لوغوز
بخونن،بگن دختره از بس که هول شوهر
برش داشته داده هفتاد قلم رو سر
و صورتش مالیده بود!

قبل از اینکه عصبانی شوم وبخواهم حرفی
بزنم و اوقاتش را در این روز تلخ کنم ،
فقط دست سهیلا را محکم گرفتم و به سمت
در کشیدم و در همان حال گفتم ؛
_بیچاره مامانم حق داره !
میدونی چند ساله که رنگ آرایشگاه رو
ندیده؟!
از دنیای مد این جوری عقب مونده چونکه
هنوزم که هنوزه آرایشگر مخصوصش میاد
تو خونه صورتشو بند میندازه!!

سهیلا از فرط تعجب دهانش باز مانده بود

- جدی راست میگی آخه چرا؟
- چونکه بابام رو این مسئله حساسه!
از همون اولش هم روی مامانم حساس بوده!
هر وقت هم که مامان بیرون از خونه کاری
داشته باشه باید با خود آقا بره وبیاد!...

لبش که از شدت تحیر آویزان شده بود
را جمع کرد و گفت:
- ای بابا!
به پرویز خان نمیاد تا این حد بد دل
باشه.

زمانی حرفهایمان تمام شد که دیگر جلوی
در سالن آرایشگاه بودیم
از بهادر هم خبری نبود...
گویا او هم به شدت در گیر کار بود!

زمان به سرعت سپری شد و یك وقت به
خودم آمدم که لباس پوشیده و در مقابل
آینه قرار گرفتم.
از دیدن خودم در آینه شوکه شدم!
حتی خودم هم نمیتوانستم خودم را
بشناسم!!

سهیلا آنقدر ذوق زده شده بود که یک لحظه
هم روی پا بند نبود،
دست میزد و بالا و پایین می پرید،
یک لحظه هم نگاهم را از روی آینه بر نمیداشتم ،
چند نفری که آنجا حضور داشتند مرتب
تحسینم میکردند
خلاصه هنر دست خیاط و آرایشگر ماهی را
خلق کرد که بهادر در همان نگاه اول به قول
خودش در دم مُرد و دوباره زنده شد!

جشن من قشنگترین حادثه ی زندگیم
شد!
شبی بود یکپارچه نور...
که در شور خلاصه شد!
همه شاد بودند، عاقد که خطبه ی صیغه را
جاری کرد با خودم میگفتم از من
خوشبخت تر در دنیا وجود نخواهد داشت!
آن شب وقتی بهادر دستم را میگرفت...
وقتی مثل دیوانه ها دستهایش را لابه لای
موهایم مي برد و تا آخرین نفس آنها را
میبوئید...
حس مي کردم من نهایت خوشبختی را در
نوردیده ام،،،

آخر شب در دل تاریکی انتهای راهرو
صورتم را شکار کردو یک مرتبه سرش را
میان سفیدی سینه ودور تادور گردنم فرو
برد و با لبهای تشنه شروع به جستجو کرد
آن لبهای آتشین مشتاقانه تا مرز گونه
و لبهایم پیش رفت...
و فقط خدا میداند اگر آمنه یک مرتبه لامپ
را روشن نمیکرد شاید هر دوتایمان در آن
لحظه ها میمردیم ومدفون میشدیم...
هرگز فکر نمیکردیم که آخر شب،لحظه ی
وداع،آنقدر برایمان سخت وکشنده باشد!
فکر مي کردم هرگز نمیتوانم آن شب را که
ما دو نفر تبدیل به دو بچه ی بی پناه و کوچک شده بودیم که از درد جدایی گریه
میکردیم را فراموش کنم...
آن شب تا صبح یک لحظه هم خواب به
چشمانم نیامد!
تا چشمهایم را روی هم میگذاشتم تصویر
قشنگ و دوست داشتنی اش هزار بار
جلوي چشمم ظاهر میشد...
رد نرم دست هایش را لابه لای موهایم
حس میکردم!
حتی داغی لبهایش هنوز آنقدر گرم

وسوزنده بودکه فکرش را هم نمیتوانستم
بکنم یک روز مسیر این جاده ی آتشین
که سرتاسر چهره ام را احاطه میکرد سرد
وخاموش شود ...
هیچ فکر میکردم که دیگر هرم نفسهایش ،
گرمای میان بازوانش...
برق چشمانش...
حتی نرمی لبها...
وتیزی دندانش...
برای همیشه از خاطرم پر بکشد و برود؟؟
چه کسي میتوانست باور کند روزی در
زندگی ام برسد که بتوانم بگویم :
.((بهادر دیگه دوستت ندارم برو!))

به سختی خوابم میبرد !
هر وقت هم که به خواب میرفتم مثل دیوانه
ها از خواب میپریدم!!
دلم میخواست هر چه زودتر صبح می شد
و یك بار دیگر میتوانستم ببینمش...
با خودم می گفتم
((به خدا اگه فردا بیاد میپرم تو بغلش و
دیگه ولش نمیکنم !
میگم ما دیگه محرم همدیگه ایم

دیگه کی میتونه جدامون کنه؟
کی میتونه مانع دیدارمون بشه؟!))

هفت ماه تمام مدت زمان صیغه بود و بعد
از هفت ماه قرار عقد وعروسی گذاشته شد!
می نشستم وبا انگشتهایم مرتب حساب
و کتاب میکردم
تمام مدت ماه ها را با تمام دقایق وثانیه
هایش محاسبه میکردم
روزها وساعتهای زندگیمان در با هم بودن
خلاصه میشد
روز به روز بر شدت عشقمان افزوده میشد،
گاهی هم ناملایمات زندگی روی سرمان آوار میشد!
بدخلقی ها وحساسیت های بی جا و مدام
بابا!
نیش وکنایه ها وبهانه های همیشگی حاج
خانوم!
اما هر زمان که باهم بودیم همه ی آن
ناملایمات یکباره پر میزدند ومیرفتند...
و دوباره ما بودیم و تنها عشق ما...
روزها وهفته ها وماه ها یکی پس از دیگری
از راه میرسیدند ومیرفتند و زندگي برای
من همانطور ساده وبی دغدغه همانند

زندگانی عموم افراد سپری میشد.

گاه پر از لحظات ناب ودوست داشتنی...
گاهی هم تنها یک سری مسائل پیش
پا افتاده وجزئي خاطرمان را می آزرد
که به قول آمنه آن هم نمک زندگی بود!
بهادر تنها مرد روی زمین بود که تمام
ایرادش در خوب بودنش خلاصه میشد !
گاهی وقتها زیادی که خوب باشی،
آنقدر خوب که بهانه ای دست کسی ندهی
تا ازدستت بتوان عصبی وناراحت شد ،
خود این هم میشود یک معضل !...
یک عامل...
برای اینکه بر او خرده بگیری و به او انگ
بی تفاوت بودن را بچسبانی!

آن روز نمیدانم چطور شد که یک مرتبه
دوباره یاد آن مردی افتادم که دیر زمانی
بود دیگر خبری از او نبود...
مرد مرموز کوچه ی درختی !
با خود میگفتم
((خدا روشکر لااقل توي این لحظات بحرانی
زندگیم ازش خبری نیست!))

امروز بهار زنگ
زد کمتر پیش می آمد که با هم تماس
داشته باشیم
شاید این مسئله به خاطر اختلاف سنی ما
بود...
اما به هر حال متوجه شدم که باید موضوع
مهمی باشد.
بعد از احوالپرسی ، بالاخره سر حرف را
گشود و دانستم از طرف حاج خانوم
ماموریت دارد تا از برخی از مسائل آگاه
شود!
در آخر با لحن دوستانه ای پرسید:
- راستی ماهدیس جان!
دیگه یه چند ماه مختصری بیشتر فرصت
نیست
شما همه ي کارهاتونو ردیف کردید؟!
فهمیدم منظور کلامش در رابطه با جهزیه
است.
به او اطمینان دادم که همه چیز مرتب و در
جای خود است
پس دوباره گفت:
-راستش میخواستم بگم که دیگه کم کم

برای خرید بازار وکارهای مربوط به امور
ازدواج حاضر بشین
البته خود حاج آقا در اسرع وقت با
پرویز خان تماس میگیرن واز مقدمات امر
با خبرشون می کنن و فقط میمونه یه سری
کارهای زنونه که مربوط به ما خانوما میشه
حاج خانوم خیلی سلام میرسونن...
ومیگن اگه ماهدیس خانوم یه وقتی به ما
بدن،بیان و به اتفاق یه روز بریم بازار
برای انتخاب لباس و.....

دیگر هیچ کدام از حرفهایش را نمیشنیدم !
دلم نمیخواست آنقدر بد جنس وبی ادب
باشم!...
اما از سویی وقتی فکرش را میکردم دوباره
قرار است پای حاج خانوم در این موضوع
باز شود به شدت عصبی وناراحت میشدم !
بلافاصله میان حرفش دویدم وگفتم:
- اِ نه خیلی ممنون بهار جون!
راضی به زحمت شما نیستیم به خدا!!
خودم اون مسائل رو به کمک سهیلا حل
میکنم

متوجه ناراحتي اش شدم
دیگر حرف را ادامه نداده خداحافظی کرد،
تلفمیکرن را قطع کردم ودر همان حالت که هنوز
گوی دستم بود با نگرانی منتظر تماسی
که هر لحظه ممکن بود از طرف بهادر باشد
مانده و خود را آماده میکردم!

آخ بهادر بهادر عزیزم !
این روزهایم تنها به شوق با تو بودن است
،که نه خسته ام و نه ناآرام !
تو که هستی همه ی دردهایم،همه ی
بیتابی ها را به بوته ی فراموشی سپردن
چه آسان است !
تک تک نفسهایت خون میشود ومیدود
در شریانم تلالو نگاهت نور است که
مینشیند بر دل وجانم و صداقت در مرامت
آتش میشودکه یکباره همه ی وجو
یخ زده ی منجمدم را در لهیب سوزان
خویش میگدازد ؛
آهنگ کلامت لالایی میشود بر جان تشنه ی
خوابم...
حضورت !
بودنت!

این همیشه ماندنت!
کوه میشود در برابر همه ی مخاطراتم...
مهربانم !
به خدا که زیادی بر سرم...
پناهم باش
سایه سار تن و جانِ ملولم باش
و قلب تشنه ی کویری ام را سراب نباش!
که سیرابم کن!...
بگذار که باتو در مسیر سبز تو در نهایت تا
ابدیت بال گشایم ...
بگذار تا آنجا سیر کنم که هرگز شرم آن را
نداشته باشم که بی پروا فریاد زنم :
ای عشق آسمانی من !
ای مایه ی تمام خوشبختی من!
دوستت دارم...

نگاهم میکند نه با لب هایش ، که با
چشمانش میخندد
بعد یکباره میپرد و مثل یک گربه ی
چالاک که ساعت ها به کمین شکارش
نشسته و پنجه تیز کرده است,در میان
چنگالش اسیرم میکند
سخت میفشرد؛دردم می آید!

ولی تاب می آورم...
لاله ی گوشم را با دندانهایش گاز میگیرد!
دوباره دردم می آید وباز هیچ نمیگویم!
بعد با خنده میگوید:
- پدر سوخته این همه حرفهای قشنگ رو
آخه از کجا یاد گرفتی؟

دست هایم را میان موهای مرتب وآراسته اش
می اندازم وبا پنجه هایم وحشیانه آنها را
به هم میزنم
میدانم که تا چه حد از این کار وحشت
دارد!
مچ دست هایم را محکم میگیرد تا مانع
شود ،نگاهم که به موهای ژولیده اش
می افتد از ته دل میخندم
خودش هم میخندد...
آنقدر که از حال میرود؛دستانش را زیر
سر میگذارد وهمانطور که به پشت دراز
کشیده ، می بینم که آرام گرفته و زل زده
به گوشه ای از سقف و خیره مانده....
اثر آنهمه شور و خنده ی دقایقی پیش
کم کم محو وبی ر نگ میگردد...
نور زرد رنگ میان لوستر تا عمق

چشمهایش نفوذ کرده وچشمانش کاملا
زرد اما بی رنگ میشود!...
نمیدانم به چه می اندیشد !
انقدر میدانم که حال او را که اینگونه میبینم
دیوانه میشوم،باز دلم شور میزند...
شاید هم کمی میترسم!...
نگاهم میکند،دلم میلرزد ،هاله ی کمرنگی
از رطوبت بر چشمان بی رنگش رنگ
میپاشد...
"آخ الهی ماهي ات بمیره هیچ وقت
اشکهات رو نبینه"

انگار حرف دلم را میشنود
نگاهم میکند و ومی گوید:
- هیچ وقت تنهام نذار ماهی !
بهم قول بده!
نکنه یه وقت تنهام بذاری!
نکنه یهو ازم خسته شی بذاری بری !
نکنه یه روز بیاد که دیگه دوستم نداشته
باشی !
دستانم را دور گردنش حلقه میزنم و.....

به یکباره از خواب میپرم

انگار که چهار ستون بدنم را با میخ روی
تخت دوخته اند
سنگین وبی تعادل شده ام،حتی قوه ی تفکر
نیز از من سلب شده است!
عرقي سرد سراسر سر و گردنم را احاطه
کرده و به سختی نفس میکشم ...
درون حسی که نمیدانم رویا بود یا کابوس
دست وپا میزنم
با زحمت خودم را تکان میدهم کمی در
بسترم جابه جا میشوم دستم را روی
گلویم برده وحس میکنم کامم همانند
کویری خشک وبی آب چقدر سخت و
کلوخی شده است...
از ورای نور کمرنگ چراغ خواب نگاهی به
لیوان آب بالای سرم انداخته و دستم را
پیش میبرم، بلکه با نوشیدن جرعه ای از
آن زخم های درونم را التیام بخشم
آن را هم خالی میبینم و به دشواری از
جایم بلند میشوم
توده ی گیسوانم همانند طناب دار دور
گردنم پیچیده وخفه ام میکند با بی حوصلگی
تمامی آن موهای مرطوب و دم کرده را از
دور گردنم جدا کرده وآرام وبی صدا در

خلوت نیمه شب به طرف آشپز خانه راه
می افتم در کمال تعجب میبینم که لامپ
آشپز خانه در آن ساعت شب روشن است!
اول گمان کردم آمنه است که بیدار شده
است ،پس پاورچین و با احتیاط سرم را
داخل در نیمه باز آشپز خانه فرو کردم.
صدایی شبیه به هق هق خفیف مردانه به
گوشم رسید
خیلی ترسیده بودم...
کمی جراتم را متمرکز کرده وبیشتر سرم
را داخل بردم ودر کمال ناباوری بابا را
دیدم دلواپس شدم
" نکنه خدایی نا کرده باز قلبش درد
میکنه "
پشتش به من بود روی صندلی وسط آشپز
خانه نشسته وسرش را روی میز گذاشته
بود به تلخی میگریست
این را از تکان هاي شانه ها وصدای ضعیفی
که بیشتر شبیه به یک نوع زجه ی
بیمار گونه بود دانستم
دلم از جا کنده شد!...
داشتم همانجا پشت در جان میدادم!
طاقت شنیدن هق هقش را نداشتم!

کدام دختری میتواند اشک پدر ببیند
و جان ندهد؟!
پدر امن ترین تکیه گاه برای ناتوانی ها
وعجز فرزند است!
چه بر سر تکیه گاه من آمده بود که اینگونه
در خلوت شبانگاهیش درد میکشد؟!

دودستی جلوی دهانم را محکم گرفتم تا
مبادا بغضم بترکد !
مبادا کاری از من سر بزند که بابا بفهمد
من او را دیدم!
مبادا غرورش زخمی شود!...
مبادا....
همانطور آرام وبی صدا به سمت اتاقم
برگشتم گنگ وحزن آلود به نقطه ای خیره
شدم
حتی برای یک لحظه هم تصویرش وصدای
گریه اش از خاطرم دور نمیشد...
در خود نالیدم...
پدر خدای روی زمین من است!
چه بر سر خدایم آمده؟!
یکبار دیگر خودم را روی تخت رها کردم
عطش کام خشکیده ام را نیز از یاد بردم

سرم را محکم درون بالش فرو بردم یادم
آمد خیلی سال پیش را ...
آن زمان که هشت سال بیشتر نداشتم
یک روز خانم معلم وارد کلاس شد یک
سری کاغذ سپید جلویمان گذاشت
گفت:
- بچه ها امروز مسابقه نقاشی داریم!
هر کس هم که اول بشه جایزش یک بسته
مداد رنگی بیست وچهار رنگه.

چشمها به جعبه ی فلزی ورنگارنگ مداد رنگی
خیره بود هر کس آرزو میکرد ای کاش آن
جعبه مال خودش میشد!
موضوع نقاشی مطرح شد باید تصویر خدا
را نقاشی میکردیم
خانم معلم گفته بود هر کس خدا را آن طور
که میبیند نقاشی کند...
الهه ایمانی در بالاترین نقطه از صفحه یک
سر کشید وسپس از زیر سر تا
پایین ترین حد صفحه دو خط باریک
وموازی به شکل دوتا پای بلند وکج ومعوج
کشید
اوبزرگی خدا راشنیده بود پس او را آنگونه

به تصویر کشید !
منصوره بابایی کل صفحه را فقط رنگ زرد
زد اخرش هم گفت:
((چون خدا نوره ونمیشه دیدش من خدا
رو اینطوری میبینم!))
نوبت من شد من خدا را قالب یک مرد
بزرگ وبلند قد وچاق و سبیلو کشیدم ،
معلم با تعجب پرسید:
- ماهی این دیگه چیه کشیدی؟
گفتم:
- خانوم اجازه؟
این بابامه!
همه زیر خنده زدند
حتی خود خانم معلم هم میخندید با
خنده گفت:
- دخترم من گفتم تصویر خدا روبکش
اونوقت تو...

نگذاشتم حرفش تمام شود
با همان لحن معصومانه و کودکانه ام
گفتم:
- آخه خانوم من خدامو همیشه همین
شکلی میبینم

آن روز جایزه مال من شد !
بلند شدم رد اشکهایم بالش زیر سرم
را تر کرده بود...
کشوی میز تحریرم را گشودم
جعبه ی مداد رنگی ها را هنوز هم داشتم
آن را گشودم دستهایم را روی یک مشت
مداد کوتاه وبلند کشیدم اشکم سرازیر
شد...

نمیخواهم !
من هرگزنمی خواهم که خدایم گریه کند...

فردا صبح وقتی چشم گشودم یک حس
گس وتلخ هنوز از بقایای ماجرای نیمه
شب گذشته در وجودم باقی بود
آن حس برایم به حدی کشنده و درد آور
بود که یک لحظه آرزو کردم ای کاش
تمامی آن اتفاقات فقط یک خواب باشد!
جعبه مداد رنگی هنوز روی تخت بود و مشتی
از آن ها در اطراف پراکنده شده بود
برایم درک واقعیت دردناک بود !
باز یک بار دیگر صدای گریه های بابا در

گوشم طنین انداخت !
باز یک بار دیگر دلم از درد،سخت به خود پیچید ...
باز هم مثل همیشه آمنه یک مرتبه وبدون اینکه در بزند وسط اتاق حاضر شد
اولش لبخند به لب داشت ولی وقتی که حال نه چندان مساعدم را دید به سرعت ، اثر لبخندش محو شد وجایش را به تحیر سپرد
با دلواپسی کنارم آمد یک دسته از موهایم که روی صورتم پخش شده بود را بالا زد وبا نگرانی پرسید:
- ماهی جونم خیر باشه انشاالله!
خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده؟
طفره نرفتم
حتی پنهان هم نکردم!
فقط پرسیدم:
- ننه بابام چشه؟
چه اتفاقی براش افتاده؟!

به لبهایش فرم ابهام داد و گفت:
- والله چی بگم ننه!
مگه چیزی شده؟

کمی عصبانی شدم وگفتم:

- بیخود بهم دروغ نگو!

ازم مخفی نکن!

من خودم دیدم...

- آخه قربونت برم!

من که هنوز نمیدونم تو چی دیدی که!

خودم را در بغلش انداختم ،یک مرتبه اشکهایم جاری شد و در همان حال که به تلخی میگریستم گفتم:

- بابامو میگم ننه!اون نصفه شبی توي آشپز خونه نشسته بود وداشت هق و هق گریه میکرد...

آهي کشید وگفت:

- بالاخره تو هم دیدی؟

سرم را بالا بردم با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- پس تو هم میدونی...

تو هم دیدی

بغض داشت:

_ آقام یه وقتایی دلش می گیره...

برای اینکه مادرت متوجه نشه پناه میاره به

آشپز خونه وکمی رفع دل تنگی میکنه

فقط همین!

تازه این مسئله مربوط به الان نیست...

اون سالهاست که اینطوریه!

منم تا حالا به روش نیاوردم به بهجتم

حرفی نزدم که دلواپس شه

تو هم همین کارو بکن...

مردا دوست ندارن کسی جز خودشون

اشکهاشونو ببینه

حرفهایش را زد و رفت

حرفهایی که هرگز مجابم نمیکرد ...

پدر من جهت رفع دل تنگی بگرید ؟!

من مطمئنم که اتفاقاتی افتاده یا شاید هم

قرار است که به زودی رخ دهدکه پلنگ

بیشه ی مازندران من اینگونه در تب وتاب

است...

ساکت ماندم به مامان هم از آنچه که دیده

بودم هرگز نگفتم

کم کم آماده میشدم تا برای خرید آخرین
باز مانده های جهیزیه به اتفاق مامان
بیرون برویم.
زمستان مدتها بود که رفته و جایش را به
بهاری دل انگیز سپرده بود
مدت زیادی بود که با مامان تنهایی بیرون
نرفته بودیم.
هر وقت هم که این اتفاق به ندرت پیش
می آمد،بابا هزار مرتبه زنگ میزد...
یا از قبل توصیه میکرد که مواظب مامان
باشم!!

کار دنیا را باش !
عوض اینکه مامان مراقب من باشد
من از او مراقبت میکردم !
وسواس های عجیب وبی مورد بابا در طی
این چندین سال از او زنی بی ثبات و دور
از اجتماع ساخته بود
آن روز هم مثل همیشه چند بار مرتب زنگ
میزد وسفارش میکرد...
ولی اینبار یک دفعه هم از دستش عصبانی
نشدم!
دائم یاد حوادث شب قبل می افتادم...

صدای گریه هایش مدام در گوشم بود،
دلم برایش میسوخت...
اگر همانطور که آمنه میگفت ،سالهاست که
این اتفاق مي افتد پس من باور دارم بابا
یک غم بزرگ یا شاید یک درد بزرگ از
سالیان دور وگذشته با خود دارد که اینطور
دائما در عذاب است...
بی شک تابستان امسال برای من،
متفاوت ترین تابستان زندگیم خواهد
شد!
تمام قول و قرارها سر انجام به تابستان
ختم شد
وعده ی میثاق همچنان در راه بود...
قرار بود بعد از مراسم عروسی به پرونده ی
تبدیل باغچه همایون به برج نیز مفصل تر
بپردازند.
قرارداد بیت حاج اسماییل وبابا منعقد شد
یک شب نشستند ومفصل در این مورد
صحبت کردند که در اسرع وقت وبا مشارکت
یکدیگر پروژه ی ساخت برج اجرا گردد.
قرار شد عمارت قدیمي برداشته شود ودر
عوض آن یک برج سر به آسمان کشیده
مثل هزاران آسمان خراش جهنمی که سر

تا سر شهر را احاطه میکرد ایجاد گردد...
میرفت تا که دنیایم به کل دگرگون
گردد ...
گاهی دور باغچه قدم میزنم یاد دوران
کودکی ام می افتم ؛
آه خدایا !
چقدر از این باغچه خاطره دارم !
امروز وقتی روی سکوی مرمری وسط باغچه
نشسته بودم ، آمنه در حالی که یک سبد
آلبالو در دستش بود پیشم آمدوکنارم
نشست سبد را مقابلم گذاشت و با حسرت
آهی کشید وگفت:
-بخور ننه بخور شاید این آخرین آلبالویی
باشه که از درختای این باغچه میخوریم
خدا میدونه کِي ارّه به دست بیان وتک تک
این درختای زبون بسته رو از بیخ ببرن!

آلبالوي کوچکی برداشتم ودر دهانم
گذاشتم ترش بود وخوشمزه ...
با بغضم آمیختم وقورتش دادم...
هیچکس اندازه ی آمنه برای خراب شدن
این عمارت غصه نداشت !
به قول خودش کلی خاطرات تلخ وشیرین

از اینجا داشت.
همانطور که سرش پایین بود و پوسته
های اطراف ناخنش را میکند با غمی مبهم
گفت:
- حتی بهجت هم با این موضوع کنار اومد
و راضی شد.
آنقدر پوست اطراف ناخنش را کنده بود
که دلم ریش میشد
این عادت همیشگی اش بود،وقتی که خیلی
ناراحت بود وبه شدت غم داشت این کار را
میکرد
آنقدر میکند و تا خونش در نمی آمد دست
نمی کشید!...
دستانش را گرفتم ، دلم به حالش سوخت
مي خواستم حواسش را پرت کنم
پرسیدم:
- راستی آمنه اون قدیم ترها روی این
پایه چی بوده؟!
یادمه یه بار گفتی یه مجسمه روش بوده
اون مجسمه ی چی بوده ؟
کجاست الان ؟

به سمتی خیره شد و متفکرانه فکر کرد

وگفت:

- مجسمه ی یه زن بود از جنس مرمر سفید !

اون مجسمه اونقدر قشنگ ساخته شده بود که وقتی میدیدیش نمیشد ازش چشم برداری!!

میگفتن اون زمونا همایون خان داده بوده اونو شکل همسرش ساخته بودن...

اون زن اونقدر زیبا بودکه از قشنگی بی مثال بود...

خدابیامرز همایون خان عاشق زنش بود!

یه جورایی دیوونش بود...

اما دریغ!

همایون خان خیلی زود جوون مرگ شد و از دنیا رفت!

با اندوه پرسیدم:

_ چرا؟

- گفته بودم که ننه،خانواده ی تیمسار یه جور مریضی قلبی توشون موروثی بود که باعث میشد زیاد عمر نمی کردن...

فکر کنم واسه همین فوت شد؛وقتی هم که به رحمت خدا رفت زنش بچه اش رو

برداشت ورفت ودیگه هیچوقت هیچ کس
ندیدتشون

- تو اونارو میشناختی؟

- من اون زمونا تو عمارت صراف ها همون
پدر بزرگ خدا بیامرزت زندگی میکردم
فقط شاید یه چند باری اوناروبیشتر
ندیدم
اونم وقتی که دست پسرکوچولوشون رو
میگرفتن وتو همین کوچه سروها بالا
وپایینش میکردن

ناراحت شدم وپرسیدم:
- اونوقت سر مجسمه ی به اون قشنگی
چی اومد؟

- چی بگم والله!
بابات از همون اولشم که این عمارت رو
خرید از اون مجسمه وحشت داشت !
یعنی میگفت خوبیت نداره آدم مجسمه ی
ناموس دیگرون رو توی خونش نگه داره
قصد داشت اون مجسمه رو برداره

ولی بهجت اونو دوست داشت...
خواست که همونجا بمونه؛یه چند سالی
همونطوری بود؛ولی بعد اونم راضي شد
مجسمه رو کندن وتوی همین باغچه
چالش کردن

دلم میخواست میتوانستم آن مجسمه را
ببینم
مامان از بالکن همانطور که دستانش را
تکان میداد داد میکشید:
- ماهی!
آی ماهی!!

از جایم پریدم،قبل از اینکه سوالی بپرسم
،خودش در همان حالت میگفت:
- بدو بیا!
بهادر خان زنگ زده

با تعجب گوشی ام را برداشتم و نگاهی
انداختم وگفتم:
- پس چرا به خودم زنگ نزد؟!

متوجه شدم شارژ گوشی ام تمام شده

است
لبم را گاز گرفتم وبه سرعت به طرف
عمارت میدویدم، آمنه از پشت سرم
میگفت :
- بدو ننه عجله کن!
آقام الان کلی منتظر مونده...

یکباره ایستادم وبا تعجب به سمتش
برگشتم زیر لب گفتم:
- چی گفت؟
گفت آقام؟
منظورش بهادر بود؟
بعد یادم آمد که مامان همیشه از دستش
میخندید ومیگفت:
- این آمنه عادتشه!
پای هر مردی که به عمارت باز شه میشه
آقاش

بیشتر از یک ساعت پای گوشی بودم،مگر
حرف های دل تمامی داشت؟!
فقط دوروز بود که ندیده بودمش...
اما اندازه ی تمام دنیا دل تنگ بودم!
حال و روز او هم بهتر از من نبود.

قرار شد فردای همان روز هم دیگر را
ببینیم
برای هزارمین بار براي دیدن خانه
قشنگمان رفتیم...

کارها به سرعت وخیلی سریع پیش میرفت
و کار ساخت به مرحله ی نازک کاری رسیده بود
مثل دیوانه ها دستهایم را باز میکردم
چشمهایم را می بستم
و وسط سالن بزرگ میچرخیدم...
بهادر هم یک گوشه می ایستاد ،
دستهایش را زیر بغلش میزد
وبا قشنگترین خنده ی دنیا میتوانست
ساعت ها همچنان بایستد وتماشایم کند
آنقدر میچرخیدم که سرم به دوران می افتاد
ودر حالی که تعادلم را از دست میدادم گیج
و تلو تلو خوران خودم را در آغوشش رها
میکردم
محکم نگهم میداشت تا زمین نخورم
در آن حالت سرم را محکم میان سینه اش
جای میداد...
نوازشم میکرد و من غرق در نوازش های
همسرم میشدم...

آه خدایا !
من چقدر این مرد و این خانه را دوست
داشتم !
برای اینکه یک صبح چشم باز کنم وببینم
که زیر سقف این خانه و در کنار آقای این
خانه ام جان میدادم ...
تا دیر وقت با یکدیگر بودیم ، آخر شب که
به خانه باز گشتم از فرط خستگی دیگرتوان نداشتم!
بابا مثل برج زهر مار وسط سالن نشسته
بود و منتظر بود
نمیدانم دلش از کجای این دنیا پر بود که
چشمش به من افتاد و تمام کاسه کوزه ها
را سر من شکاند!!

با دلخوری گفت:
_ این چه وقته خونه اومدنه؟
این یه ماه اخر رو هم دندون سر اون
جیگرای سوختتون بذارید بد نمیشه!
آخه هرشب هر شبم شد خیابون گردی ؟
خوبه والله مردم چی میگن؟!

مامان در حالی که سعی میکردبا نرم زبانی
آرامش کند گفت:

- پرویز خان خونتو کثیف نکن تورو خدا!
غریبه که نیستن !
محرم هم شدن حلال ومباح!

آنچنان چشم غره ای به او رفت که بیچاره
را در دم ساکت کرد
ناراحت واندوهگین بدون اینکه حرفی بزنم
به طرف اتاقم روانه شدم.
هنوز مدتی نگذشته بود که مامان نیز وارد
اتاقم شد،پیدا بود که دلش به حالم
سوخته بود و آمده تا که یک طور بار سنگین
دلم را سبک کند
کنارم همانجا روی لبه ی تخت نشست
بعد دستش را انداخت و موهایم را که مثل
دم اسب بسته و آویخته بودم را چند بار از
بالا تا پایین نوازش کرد و در آخر
گفت :
_ از دست بابات ناراحت نشو...
مادر مرده دیگه این روزا خیلی فشار کار روي
دوششه،خسته میشه بیخودی بهونه میگیره
آخر شبی هم وقتی دید دیر کردید دلش
شور افتاد هر چی زنگ زدیم گوشیهاتونم
که خاموش بود بنده ی خدا.....

حرفش را قطع کردم :
-به خدا قصد نداشتیم کسی رو اذیت
کنیم!
راستش بهادر گفت یه امشبو که با همیم
گوشیهامونو خاموش کنیم

خندید وگفت:
- خوب بگو ببینم یه امشبو که با هم تنها
بودید این پسر بد دیگه چه کارایی بدی رو
یاد دختر ما داد؟؟

خنده ام گرفت ، محکم بغلم کرد و چند
بوسه ی محکم وآبدار از روي لپهایم
برداشت
بعد در حالب که اتاق را ترك میکرد
گفت:
- راستی ماهدیس یه روز که وقت داشتی
بگو با آمنه بیاییم دست به دست بدیم
وسایل اتاقتو بریزیم بیرون ببییم چه
خبره...
هر کدومو میخوای ببری جدا کن مابقیشم
بندازیم بره

- وای مامان جونم منکه این روزا اصلا
وقتشو ندارم!!
همینجوری ام کلی از کلاس عقبم...
با سهیلا قرار گذاشتیم یه چند جلسه برم
پیشش کمکم کنه تا لااقل این ترم کوفتی
رو نیافتم!

کمی اخم کردو وگفت:
- باشه تنبل خانم!
خودمون ترتیبش رو میدیم

فرداي آن روز که حاضر میشدم تا به دیدن
سهیلا بروم هنگام رفتن گفتم:
- دارم میرم خونه ی سهیل
اناهار رو هم با هم میخوریم...
منتظرم نباشید غروب بر میگردم

مامان گفت:
- باشه پس تا تو نیستي من و آمنه هم
میریم تا ترتیب وسایل اتاقت رو بدیم

دیدار با سهیلا همیشه حالم را خوب میکند
وقتی که در کنار هم هستیم اوقات در

بالاترین ومطلوب ترین از حد کیفیت به
کاممان است
آن روز را بیشتر از اینکه تمرین های
زبان انگلیسی را مرور کنیم به حرف زدن
پرداختیم
آنقدر غرق در یکدیگر شدیم که اصلا گذشت
زمان را احساس نکردیم!!
صدای اذان مغرب که از مناره ی مسجد
محل بر خواست ،ناگهان یادم افتاد که دیگر
زمان رفتن رسیده است...
هنوز از یکدیگر سیراب نشده بودیم و عطش
با هم بودن در وجود مشتاقمان همچنان
شعله ور بود...
قرار فردا را هم گذاشتیم
در آخر یک مشت جزوه را هم در بغلم گذاشت
مثل یک معلم وظیفه شناس تاکید میکرد
که امشب مقداری با آنها کار کنم
با عجله به سمت خانه به راه افتادم و باز
مثل همیشه وقتی داخل کوچه میشدم
افکارم دگرباره دستخوش یک سری
توهمات شد
با ترس ودلهره یک نگاه دقیق از ابتدا تا
انتهای کوچه انداختم ، چند ماهی میشد

که دیگر هیچ خبری نبود...
دلم میخواست تا باور کنم دیگر هرگز
خبری نخواهد بود ...
اما گاهی یک حس عجیب ...
حسی شبیه به یک دلشوره ی عمیق
ودردناک به شدت آزارم میداد و نمیدانم
چگونه مي شدکه حس میکنم ، این آزارهای
کشنده واین دلشوره های لعنتی را دوست
دارم!
وارد خانه شدم خانه ساکت و آرام بود به
هر طرف که چشم انداختم نه از مامان
اثری بود و نه از آمنه !
با صدای بلند صدایشان کردم...
صدای مامان از طبقه ی بالا به گوشم رسید
که میگفت :
- ماهی بیا بالا ما اینجاییم تو اتاقت...

یادم افتاد که قرار بود آن روز ترتیب
بعضی از وسایل اتاقم رابدهند...
به سمت بالا حرکت کردم وهنوز در نیمه
های راه پله بودم که ناگهان عطري به
مشامم رسید...
انگار کسی محکم پایم را گرفته و مانع از

حرکتم شد.
به سرعت نفس عمیقی کشیدم ،سرم گیج
رفت و چشمهایم را سیاهی گرفت...
بر خود لرزیدم...
تمام برگه های جزوه هایم که در دستم
بود از میان دستانم سرازیر شد و هر یک
به جهتی پخش شد...
برای جلوگیری از سقوط احتمالی محکم به
نرده چسبیدم...
کم کم بی حس میشدم...
کر میشدم...
کور میشدم...
این بو آنقدر نزدیک و قوي بودکه
دیوانه ام میکرد!
خدا میداند به چه حالی خودم را تا بالای
پلکان کشیدم!
جلوی در اتاقم تلی از آخال روی هم
انباشته بود!
پایم را روي آن گذاشتم و باعث شد محکم
زمین بخورم انفجار آن عطر درست از اتاق
خودم بود...
خودم را کمي جمع کردم و وارد اتاق شدم،
مامان و آمنه هر دو سر جعبه ی اسرار

آمیزم نشسته بودند...
شیشه ی ادکلن را یافته بودند؛بسته را
گشوده وسپس با کنجکاوی مقدار قابل
توجهی از آن را به هر طرف اسپری کرده
بودند !
آمنه در همان حال میگفت:
- بهی، ببین این عطر عجب بویی داره!

مامان با تحسین میگفت :
_ آره لعنتی!
فکر کنم واسه بهادر گرفته..

به شدت عصبانی شدم و بر سرشان فریاد
کشیدم
آمنه دستپاچه شد...
به سرعت درب شیشه را بست و آن را در
میان جعبه قرار داد
کمی شرمنده شده بودند...
مامان که میدید تا چه حد عصبانی ام
سریع یک عذر خواهی کوچک کرد و سپس
با آرنجش به پهلوی آمنه زد و یواشکی گفت:
- بریم آمنه!
بریم ننه...

ودر همان حال که از در بیرون میرفتند
شنیدم که آمنه آرام گفت:
- فکر کنم بچم خجالت کشید وقتی که
دید کادوشو دیدیم

جعبه همانطور روی زمین وسط اتاق بود و
عطر آن هرگز خیال پرکشیدن و رفتن از
این اتاق لعنتی را نداشت....

کم کم به تهران که نزدیک میشدیم نشانه هایی ازشلوغی ، ازدحام وترافیک که حتی در شهر های اطراف تهران نیز سرایت کرده بود مشهود شد...
به محض اینکه چشم مامان به بارگاه امام زاده هاشم افتاد گفت:
- چه خوبه حالا که اینجاییم نمازمون هم بخونیم ثواب داره یه زیارتیم میکنیم شاید تا وقتی برسیم نماز قضا شه

بهادر مثل یک پسر مطیع وفرمانبردار اطاعت از امر کرد
فورا توقف و در گوشه ای اتومبیلش را پارک کرد.
هوا کمی سوز داشت
مامان با تاکید گفت:
- ماهدیس بچه رو خوب بپوشون انگاری هوا یکم سرده

لباسهایش را پوشاندم وبه مامان سپردمش ، محکم بچه را میان چادرش پیچید و به سرعت به سمت پلکان امام زاده رفت.

بالای بالکن امامزاده ایستادم د دستهای محتاجم را روی نرده های سبز وسردش قرار دادم وبه سختی فشردم

دستهایم یخ کرد اما قلبم هنوز در حال سوختن بود ، هیچ سرمایی یارای فرو نشاندن گرمای قلب تبدارم را نداشت ...

نفسي عمیق کشیدم ، یک مشت هوای پاک وخنک را روانه ی ریه های خشکم نمودم

هوای امام زاده از خود بیخودم میکرد یاد آنچه که به شدت به اونیاز داشتم افتادم، حس عجیبی مرا داخل کشید ، مامان چادر سفیدی به سر داشت ونماز میخواند ، فربد هم آرام نشسته و با یک مشت تسبیح رنگارنگی که مقابلش بود به شدت سر گرم بازی بود

خم شدم طفل بی پناهم را برداشتم ودر آغوش کشیدم ، ودر نزدیکترین حد به ضریح نشستم با درماندگی سرم را روی میله هایی که بوی عطر و گلاب میداد گذاشتم

فربد به سرعت با آن دستهای کوچکش چنگ انداخته ، میله ها را گرفته ومیفشرد!

انگار طفلم بیشتر از من نیازمند لطف خدا بود !

دلم برای فرزندم به درد آمد یتیمی برای فرزند من واژه ی غریبی بود!...

ردی از سرشک بر روي میله های سرد ضریح جاری شد ، با دردمندی از ته دل نالیدم ودر همان حال خدایم را صدا زدم....

" خدایا به من نه!

که به این طفل معصوم من رحم کن !"

دست مامان روی شانه ام بود یک مرتبه شدت اشکهایم بیشتر شد ، بیچاره مامان!

دل او را هم به درد آوردم!...

تلخ میگریست ، بچه را از بغلم بیرون کشید ودر همان حال گفت:

_ ماهی امیدت به خدا باشه!

پیش خدا کاری نداره...

دیگه بسه پاشو اشکهاتو پاک کن تا بریم...

خوب نیست بهادر خان منتظره

به تندی برخاستم دوباره بچه را سفت وسخت میپیچید ودر همان حال که عاشقانه قربان صدقه اش میرفت آماده ی رفتن میشد جلوتر از او بار دیگر رو به بالکن امام زاده فوری گوشی ام را بیرون آوردم وشماره ی خانه راگرفتم ، مامان از کنارم رد شد یک نگاه پرسشگر به سویم انداخت و با اشاره ی سر وگردن پرسید" کیه؟ "

سرم را به نشانه ی "هیچ "بالا انداختم .

زیاد پی جو نشد و به سرعت از کنارم رد شد ودر همان حال گفت:

- بدو ماهی بدو دیره!

بعد از شنیدن چند بوق متوالی کمی دلشوره گرفتم که ناگهان تماس بر قرار شد، آمنه گوشی را برداشت وجواب داد

قبل از هر حرفی باصدای آهسته گفتم:

- هیییسسسس!

آمنه منم ماهی

خیلی زود منظورم را مثل همیشه متوجه شد ، فقط پرسیدم:

- آمنه اونجا همه چی مرتبه ؟

با اطمینان صحبت میکرد طوری که خیالم راحت باشد ، صدایش را کمی پایین آورد وگفت:

- آره عزیزم خیالت راحت باشه

آقام الان تو بالکنه نشسته داره کتاب میخونه

حالشم امروز خیلی بهتره هوس آش کردن منم آش رشته پختم واسش ...

اما منتظره تا شما بیایید میگه صبر کنیم تا باهم بخوریم

نفس راحتی کشیدم ، کمی خیالم راحت شد ودوباره تاکید کردم:

- ببین آمنه یه وقت نگی من زنگ زدم

نمیخوام حس کنه نگرانشم!

آخه صبح که میرفتیم ازم قول گرفت نگرانش نباشم

- نه نه مطمئن باش...

خیالت راحت حرفی نمیزنم

قطع کردم و به سرعت به طرف ماشین راه افتادم، مامان از دیر کردنم نگران شده و بهادر را دنبالم فرستاده بود

پایین پله ها به هم بر خوردیم تا چشمش به من افتاد از سرخی بيني وچشمهای ورم کرده ام فهمید گریه کردم

حالش به شدت دگرگون شد...

من این حالات دگرگونی او را خوب می شناختم!

من با این گونه حالات او مدتها زندگی کرده بودم!!

با دلواپسی پرسید:

_ماهدیس توحالت خوبه؟

خدایی ناکرده اتفاق بدی که نیفتاده؟!

سرم رابه نشانه منفی کمی بالا بردم، مثل همیشه دوباره نگرانم شد

بدون کلام از کنارش گذشتم شنیدم که میگفت :

- ماهدیس به من اعتماد کن!

من نمیذارم تنها بمونی...اجازه نمیدم غصه بخوری!

ماهدیس تو روخدا فقط یکبار دیگه بهم اعتمادکن !

با تمام وجود دلم میخواست بر میگشتم...

برمیگشتم و باز میتوانستم مثل گذشته با نگاهم تا عمق چشمانش نفود کنم!

دلم میخواست یکبار دیگر...

فقط برای یک بار اعتمادی را که از مدتها پیش گم کرده بودم را دوباره درون آن چشمان زرد قابل ترحم پیدا میکردم

ولی افسوس که بی اعتمادی سر انجام بزرگترین بلای زندگیمان شده بود!....

آن شب تا صبح پنجره را باز گذاشتم تا آن بوی لعنتی هر چه زودتر پر کشیده واز من دور شود...

حس عجیبی داشتم !

حسی شبیه شک ودلهره !

شک به این خاطر که باز دوباره بین دواحساس متفاوت درگیر وگرفتار میشدم ودلهره برای این که میترسیدم از اینکه حتی برای یک لحظه غیر از بهادر به دیگری فکر کنم!...

فردا تمام ماجرای ادکلن را برای سهیلا تعریف کردم

صبورانه گوش دادو عاقلانه پرسید:

- ماهی!جون سهیلا یه چیز بپرسم راستشو میگی؟

- سهیلا کی از من شنیدی بهت دروغ گفته باشم؟!بپرس عزیزم

- ببینم دختر تو به این پسر مرموز حسی داری؟

رنگم پرید وبا ناراحتی گفتم:

- نه بابا دختر این دیگه از کجا در اومد!

مگه میشه من غیر بهادر به کس دیگه ای فکر کنم

متفکرانه گفت:

- پس آخه چه دلیل قابل قبولی میتونه وجود داشته باشه که تو عطری رو که مربوط به یه مرد دیگه است رو میری پنهونی میخری...

بعد هم اونو پنهون میکنی!

البته نه از دیگران بلکه از خودت!چون هنوز به خودت اعتماد نداری که نه میتونی تحمل بوی عطر اون غریبه رو داشته باشی ونه میتونی از اون بگذری

حرفهایش کاملا درست وبدون نقص بود !

اما پذیرفتن آن برایم بسیار سخت ودشوار....

نمیخواستم هرگز باور کنم مرتکب چنین کاری شده ام نمیخواستم بپذیرم!

چقدر احمق بودم!

سرم را پایین انداختم ، میترسیدم از این که درون چشمانش نگاه کنم چون او راحت میتوانست از چشانم دستم را بخواند

خندید و با شوخی گفت:

- حالا به هر حال اتفاقیه که افتاده

در اون شیشه که درونش اکسیر حیات بود باز شده !

فکرشو بکن درست مثل تو فیلما یه آدم نادون باعث میشه که با ندونم کاریش یک طلسم چند صد ساله شکسته شه!..

مثلا شماره های چند تا مهره به طور اتفاقی با هم جور در میاد...

یا اینکه یه کتاب بسته شده یهویی باز میشه...

یا در یک شیشه باز میشه ویک مرتبه یه چیزی شبیه دود یا بخار از توش خارج میشه اونوقت طلسم شکسته میشه !

مومیایی پس از گذشت قرن ها از توی تابوتش بلند میشه یه راست میره سراغ آناکسونامونش !

وای به حالت ماهی نکنه این آقا درخته زنده شده باشه والان داره دنبالت میگرده

ترسیدم و محکم پایم را. روی کفشش گذاشتم وفشار دادم

آنقدر که از شدت درد فریاد کشید ، با حرص گفتم :

- زهر مار!!

خدا خفت کنه دختر ترسیدم به خدا

دوباره با هم خندیدیم

یکبار دیگر جهت پرو لباس عروسم رفتم

با اینکه هنوز کامل نشده بود ولی برای من زیباترین لباسی بود که در دنیا وجود داشت!

هر بار با یک دنیا عشق آن را به تن میکشم دستهایم را عاشقانه روی چینهای قشنگش میکشم

صد بار بر می گردم ودنباله ی بلندش را تماشا میکنم !

امروز وقتی لباس را پوشیدم احساس کردم کمی جذب تر از بار اولی بود که پوشیده بودم

خیاط تعجب کرد یک بار دیگر اندازه ها را چک کرد...

وای خدایا من در هر محدوده ای پیشرفت قابل توجهی کرده بودم!

نمی خواستم باور کنم که کمی چاق شده ام !

ولی وقتی با تردید روی صفحه ی ترازو قرار گرفتم دیگر مطمئن شدم که در این مدت حدود شش کیلو اضافه وزن پیدا کرده بودم !

از دست خودم خیلی کلافه وعصبی بودم ، خیاط هشدار داد که هر چه زودتر یک چاره به حال این چند کیلو اضافه ی وزن نمایم!

مشکل را که با سهیلا مطرح کردم سعی کرد آرامم کند، بعد هم قول داد تا با کمک هم آن چند کیلوی لعنتی را از بین ببریم !

قرار شد از فردا، روزی چند ساعت ورزش کنیم وبدویم!

دویدن را دوست دارم...

وقتی که میدوم یک نوع حس خوشایند ویک انرژی مضاعف به من دست میدهد که من آن حس را دوست دارم

گاهی فکر میکنم همانطوری که میدوم یک مرتبه دو بال در مي آورم وپرواز میکنم!

پرواز تا بی نهایت ....

همراه مامان وحاج خانوم برای خرید سرویس طلا روانه ی بازار شدیم

کلی گشتیم تا سرانجام آنچه مطابق میل وسلیقه ام بود را یافتم.

یک ست زیبا وظریف ایتالیایی که چند نگین کوچک و درخشان در میان سپیدی طلای آن جلوه مینمود.

حاج خانوم گردنبند نازنینم را در میان انگشتان چاق وگوشتالودش بالا وپایین کرد وبا بی میلی گفت:

- این اصلا چشمگیر نیست!

نیگا کن تورو خدا الانه که از وسط بشکنه!

بسکه نازک وپرپرو

با حرص گفتم:

_نازک وپر پرو نیست !

ظریفه !

ظریف وشیک!

مامان انگشت اشاره اش را محکم در پهلویم فرو برد

این چندمین بار بود که اینکار را میکرد!

برای چندمین بار سرویس بزرگ‌وسنگینی که مد نظرش بود را نشانم داد و گفت:

- راستش ما پیش فامیل و آشنا آبرو داریم!

فردا مردماون پرپرو رو ببینن میرن پشتمون صفحه میذارن میگن لابد اونقدر قابلیت نداشتیم تا یه سرویس درست وحسابی واسه عروسمون بگیریم ک!

نه اون نمیشه !...

بیشتر شبیهه نقره است طلا باید زرد زرد باشه

مگه اصلا طلا سفیدم میشه؟!

انقدر گفت وآنقدر مامان با انگشت سوراخ سوراخم کرد که باز مثل همیشه سکوت کردم

هیچ نگفتم و از مغازه بیرون آمدم !

آنقدر عصبی بودم که دلم نمی خواست حتي يك كلمه با کسی حرف بزنم...

حتی بهادر!

تمام طول راه را سکوت کردم

اول حاج خانوم را رساندیم و بعد به طرف خانه راه افتادیم

زمانی که رسیدیم مامان به سرعت پیاده شد وداخل شد ، من هم با بی تفاوتی کیفم را برداشتم تا پیاده شوم که یک مرتبه بهادر دستش را جلو آورد و دستم را گرفت

سعی کردم دستم را از میان دستانش بیرون بکشم که گفت:

- ماهی تو ناراحتی ؟

از دستم دلخوری؟

سعی کردم پنهان کنم

اما باز این بغض لعنتی ناخوانده سراغم آمد و ترکید !

کاملا مطمئن شد ناراحتم !

من هم خجالت نکشیدم وگفتم:

- معلومه که ناراحتم!

اگه قراره همه جا دیگران به جای من تصمیم بگیرن پس چه نیازی به نظر من دارید؟!

خودتون برید هر کاریو که لازمه انجام بدید .

یک بار دیگر سعی کرد دستم را بگیرد ودر همان حال گفت:
- من نمیخوام هیچوقت اشکهاتو ببینم!
اصلا هر چی که تو میخوای همون بشه...
من درستش میکنم ماهی!
فقط تو غصه نخور

دیگر هیچ حرفی نزدم وبدون اینکه نگاهش کنم خداحافظی کردم و داخل رفتم
وقتی که رفت حس کردم به شدت دلش را شکستم
مدام فکر میکردم
"آخه اون که تقصیری نداشت !
جرمش خوب بودنشه!
اینکه هیچ وقت کاری انجام نمیده که کسی از دستش ناراحت شه"

آن شب را به بدترین حال ممکن گذراندم وصبح قدرت نداشتم که حتی از جایم بلند شوم!
تمام شب گذشته گوشی تلفنم را خاموش کرده و خودم را به خواب زده بودم
میخواستم با این کار از بهادر بیچاره انتقام بگیرم
انتقامم را گرفتم چون خوب میدانستم تا صبح چه ها که نکشیده بود ونتیجه اش آن شد که تا ظهر هنوز به تختم چسبیده بودم !
آمنه بالا آمد ودر حالی که نفسش به شماره افتاده بود به سختی گفت:
- آقا اومده پایین دم در منتطرته...

فکر کنم کار مهمی داره هر کار کردم نیومد داخل

انگاری عجله داره فقط گفت ماهی یه چند دقیقه بیاد دم در

به سرعت بلند شدم با همان لباسهای خواب و راحتی باعجله ودلواپسی از پله ها سرازیر شدم

وقتی که هیچ چیز پیدا نکردم چشمم به چادر نماز آمنه افتاد ، چادر گل دارش را برداشتم وروی سر انداختم و با همان حال به سمت در دویدم ...

عزیز مو طلایی ام یک گوشه در آفتاب منتظر بود به محض اینکه چشمش به من و چادرم افتاد از خود بیخود شد با خوشحالی گفت :

- وای خدا!

این چادر چقدر به خانم خوشگلم میاد!!

خوشم آمد و خندیدم

جلو آمد و دستم را گرفت و تا زیر آخرین درخت سرو رفتیم

می خواست از آفتاب دورم کند ، سایه

ی زیر سرو عجیب دلچسب بود!...

سپس جعبه ی میان دستش را به طرفم گرفت ودر مقابل چشمان متعجبم ، دري آن را گشود!

وای خدای من خودش بود!

همان سرویسی که خودم پسندیده بودم !

نتوانستم حرفی بزنم !

نمی دانستم خوش حالم یا شرمنده ؟!

اما از اینکه میدیدم خواسته ام تا چه اندازه برایش مهم بود بر خودم میبالیدم...

خواستم چیزی بگویم..

تشکری کرده باشم...

اما مجالی نداد در یک لحظه دستاتش را دور کمرم حلقه کرد وحریصانه لبهایش را در جست وجوی لبم پیش آورد!

بر خود لرزیدم!

جرات نداشتم در آن لحظه پذیرای عشقش باشم

فوری دستم را جلو برده وبه تندی از خود دورش کرده وگفتم:

- اِ بهادر نه !

اینجا نه زشته یکی میبینه!

اصرار نکرد ، فقط گفت :

- ماهی دوستت دارم به خدا که دیوونتم!

دستانش را گرفتم وبه طرف درب ماشین هولش دادم وگفتم:

- حالا دیگه برو...

انگار خیلی عجله داشتی !

خندید ورفت...

رفت ومن ماندم با جعبه ای که میان دستهایم بود !

من ماندم با یک احساس مبهم !

سنگینی دو چشم سیاه...

یک نگاه سنگین را روی تمام پیکرم احساس میکردم !

باور داشتم حسم به من دروغ نمیگوید!

نگاه جستجوگرم را به دنبال صاحب چشمانی که حس میکردم نظاره گرند به هرسو روانه کردم....

نیافتمش !

و دست پر،اما خالی از چشمانش دوباره به خانه باز گشتم...

فاتحانه وبا غرور بازگشتم ، قدم که داخل خانه گذاشتم آمنه ومامان بیصدا منتظر نشسته بودند تا ببینند چه خبر شده است و چه موضوع مهمی پیش آمده که بهادر را وادار ساخته بود در آن ساعت از روز به دیدنم بیایید!

نگاه پرسشگر ومشتاقشان را که دیدم خنده ام گرفت

دلم نیامد بیشتر از آن منتظر بمانند،با غرور جعبه ی جواهرم را بالا برده ودر مقابل دیدگانشان

با افتخار چند بار در هوا تکان دادم !

آمنه صبر نکرد با شور وخنده کنان به طرفم دوید جعبه را از دستم قاپید و به سر عت آن را گشود

تمام آن نگینها یکبار دیگر همه با هم درخشیدند!

جیغ کوچکی کشید ودر همان حال رو به مامان کرد و گفت:

- وایییی این چقدر قشنگه

تو رو خدا بهی بیا وببین محشره به امام رضا!

مامان کمی جلو آمد و از هم آنجا یک نگاه داخل جعبه انداخت

با یک نظر سرویس را شناسایی کرد...انگار که تا آخرش را خواند.

بعد شروع کرد به چپ چپ نگاه کردنم و در همان حال گفت:

- ای پدر سوخته ی پاچه ور مالیده!

بالاخره کار خودتو کردی؟
بعد جعبه را از دست آمنه گرفت و به طرفم آمد وگونه ام را بوسید

- مبارکت باشه دخترم الهی که سپیدبخت بشی مادر

آمنه دستهایش را به نشانه ی آمین به سمت خدا بلند کرد

یک ساعت تا شروع کلاس فرصت داشتم.
کتانی ام را برداشتم وآماده ی رفتن شدم
مامان نگاهی به ساعت دیواری انداخت وسپس متعجبانه پرسید:
- خیره ماهدیس خانوم زود داری میری

در حالی که به سختی پایم را داخل کفشم فرو میکردم گفتم:
- از امروز تصمیم دارم تا موسسه پیاده برم وبیام بلکه این اضافه وزن لعنتی...

آمنه وسط حرفم آمد وگفت :
- اووووو حالا همچین میگه اضافه وزن که اگه یکی ندونه میگه ببین چه خبره!!
اصلا ننه به خدا همینجوری خوبه خیلی هم قشنگی

خندیدم و حرفی نزدم
فقط خداحافظی کرده و با پای پیاده وقدمهایی تند به راه افتادم

بعد از اتمام کلاس طبق عادت معمول کمی با سهیلا قدم زدیم
با ذوق گفت:
- ماهدیس سرچهارراه پایینی یه آبمیوه فروشی خفن باز شده
نمی دونی چه آب زرشکی داره

دهانم از آب پر شد و آن را با ولع قورت دادم که ادامه داد
- جون سهیلا بیا بریم نفری یه لیوان آب زرشک مشتی بزنیم جیگرمون حال بیاد

دعوتش را پذیرفتم و پیاده به سمت چهار راه به راه افتادیم
آب زرشکمان را نوشیدیم، حق با او بود واقعا کلی لذت بردیم!
وبعد یکدیگر را بوسیده ومن با پای پیاده به سمت خانه روانه شدم که مامان زنگ زد:

- ماهی کجایی؟
دیر کردی نگران شدم
- نگران نشو مامان جون
گفته بودم که پیاده بر میگردم تا بیست دقیقه دیگه خونه ام
-باشه دخترم مواظب خودت باش

چشمی گفتم وهمچنان به راهم ادامه دادم

آفتاب کم کم غروب میکرد واین غروب کم رنگ و کوچه ی خلوت که درست مصادف میشد با حضورم در کوچه درختی باعث میشد که هنوزهم دچار یک نوع حس مبهم بشوم!

به دقت گوشهایم را تیز ونگاهم را دقیق با وسواسی عجیب به کار میانداختم...

حتی حس بویایی خود رانیز متمرکز میساختم...

خبری نبود!

اما باز از این بی خبری میترسیدم!

یک نوع آرامش قبل از طوفان را در باورم تداعی میکرد یاد حرفهای سهیلا افتادم...

- یهویی طلسم شکسته میشه و بعد از چند صدسال در تابوت باز میشه مومیایی از جاش بلند میشه ودنبال عشق گمشده اش میگرده

قلبم داشت از جا کنده میشد مرتب زیر لب می گفتم:

- خدا لعنتت کنه سهیلا!

خدا لعنتت کنه

به محض اینکه رسیدم به سرعت زنگ رافشردم

پس از اندک زمانی در گشوده شد و خودم را داخل انداختم وقبل از اینکه در را ببندم باز هم کنجکاو شدم تا آخرین نگاهم را روانه ی کوچه نمایم

ای کاش هر گز این کار را نمیکردم !

در میانه ی کوچه ی نیمه تاریک پیکر مردی را دیدم که در حرکت بود...

به همان بلندی!

به همان صلابت!

و با همان گامهای مصمم !

قلبم فرو ریخت !

با اینکه ندانستم که خودش بود یا دیگری ولی با وحشت در را محکم بستم وبرگشتم وچند بار در را محکم فشار دادم تا مطمئن شوم در کاملا بسته شده است!

در همان حال با خودم می اندیشیدم

- وای خدای من یعنی خودش بود ایمهوتپ؟!

مامان وقتی حالم را دید متوجه شد که حتما مسئله ای پیش آمده است جلو آمد و با تعجب پرسید:

- ماهی رنگت پریده طوریت شده؟

اتفاقی افتاده؟

همان جا روی نزدیکترین مبل خودم را انداختم

آمنه فورا یک لیوان آب قند درست کرد ودستم داد

با ولع چند جرعه نوشیدم

حالم که کمی جا آمد با نگرانی پرسید:

- خدایی نکرده مریض که نیستی؟

ببینم بیرون که چیزی نخوردی؟

- چرا یه لیوان آب زرشک خوردم

با دست محکم روی پایش زد وگفت:

- خوب دیگه بهت نساخته فشارتو انداخته

- نه بابا از اون نیست فقط یه کمی ترسیدم

مامان فورا گفت:

- از چی ترسیدی مادر؟

تا نمیفهمیدند موضوع از چه قرار است دست بردار نبودند!

میدانستم حالا که حرف به اینجا کشیده بیخیال نمیشوند...

پس بدون درنگ شروع به تعریف کردم

ماجرای پسر درختی وحرفهایش و تعقیب کردن ها وحضور مداومش را گفتم در آخر هم رو به آمنه کرده وگفتم:

- ننه خودتم اونو دیدی!...

یادته یه بار گفتی یه جوونی دم درخونه روزنامه به دست دیدی وایساده ؟

با نگرانی سرش را خاراند و گفت:

- آره ننه انگار یه چیزایی یادم میاد...

همین چند ماه پیش بود

- آره ولی بعد از اون یه چند ماهی بود غیبش زده بود...

اصلا خبری ازش نبود!

اما امروز انگار باز دوباره دیدمش...

راستش شک دارم یعنی دقیقا نمی دونم خودش بود یا نه...

اما یه حسی بهم میگه خودش بود!!

خود خودش

مامان میان حرفم آمدو انگار بیشتر از این که بخواهد من را آرام کند قصد داشت خیال خودش را راحت کند!

با اطمینان کاملا تصنعی گفت:

- نچ ! نه بابا اون نبوده خیال کردی خیالاته این روزها بس که حواست درگیر این مسائل قبل از عروسیه فکرت به هم ریخته...

احتمالا اون بابا یه عابر بوده و تو اشتباهی گرفتی

آمنه عصبی گفت:

- ای بابا بهجت جون پس اون یارو قبلیه کی بوده ؟

همونی که خودم دیدم اون پسر خوشگله ؟

مامان معلوم بود کمی ترسیده با دلهره گفت:

- میخوای همین امشب به پرویز بگیم ؟

هان ؟

اون هر چی باشه مرده از ما بیشتر حالیشه خلاصه یه فکری میکنه!

مثلا نگهبانی...

آمنه به سرعت پرید دستش را روی دهان مامان گذاشت و در همان حال ملتمسانه گفت:

- نه تو رو خدا بهی جون!

یه وقت خبط نکنی آقام چیزی بفهمه!...

باد به گوشش برسونه قیصریه رو به خاطر یه دستمال به خاک وخون میکشه!!

اخلاقشم که میدونی عاقبت هم میگه این یارو چشمش دنبال ناموس من بوده همه ی کاسه کوزه هارو تو سر تو میشکونه...

پسره رو هم گیر میاره نفلش میکنه بچه ی مردمو!

ماجرای شاه عبد العظیم چند سال پیش که یادت نرفته هنوز؟

نمیدانستم ماجرای شاه عبد العظیم چند سال پیش چه بود!

اما هر چه که بود مامان با به خاطر آوردن آن ماجرا کاملا تسلیم حرفهای آمنه شد

بعد همانطور که بغض کرده بود گفت:

- آره والله حق داری به خدا!

من که شانس ندارم...میترسم یارو رو ببنده به من مادر مرده بعد خر بیار باقالی بار کن!

آمنه به سرعت بلند شد

چادرش را برداشت وسرکرد

هم زمان با مامان پرسیدیم :

_کجا؟

جواب داد:

_هیچ جا ننه

برم یه نیگا تو کوچه بندازم الانه میام

مي خواستم مانع بشوم ولی موفق نشدم و رفت

خیلی طول نکشید که بر گشت همانطور که چادرش را بر میداشت ودور مچش گلوله میکرد و مي پیچید گفت:

- خیالتون راحت باشه ننه

توی کوچه هیچ خبری نیست

راست می گفت در کوچه هیچ خبری نبود

اما در کوچه پس کوچه های قلب من آشوبی بود که بیا وببین !

با خودم میگفتم

"اصلا چرا باید از این غریبه فرار کنم وبترسم !؟!

او که تا حالا به من ضرر وآسیبی نرسانده! این بار اگر ببینمش حتما می ایستم وبا او صحبت خواهم کرد

اصلا شاید تمام این جریانات یک سوء تفاهم باشد!...

شاید این مسئله آنقدرها هم مهم وحساس نباشد!...

شاید من موضوع را خیلی جدی گرفته وبزرگ جلوه میدهم"

نمی دانم چند ساعت در این دریای پر رمز وراز دست وپا زدم تا آنجایی که بالاخره به خواب رفتم

فردا صبح همین که چشم گشودم به خودم قولی دادم !

تصمیم گرفتم که از همان روز و از همان ساعت تمامی افکار پوچ ومشمئز کننده ای را که باعث سلب آرامشم می شد را به شدت از خود دور سازم !

پس آرام وسبک بال از بستر برخاستم

ژستی شبیهه ژست سیندرلا به خود گرفتم و دو گوشه ی دامن پیراهن خواب گشاد وگل گلیم را در دست گرفته ودر همان حال دور اتاق چرخ میزدم

وبا حالتی شبیه به یک رقص باله میچرخیدم ومیگفتم:

- سلام اتاق قشنگم!

سلام تخت گرم ونرمم!

بعد از خودم ایراد میگرفتم ومیگفتم :

_نه نه سلام نه!

دیگه باید برای خداحافظی آماده شم

پس دوباره با همان ژست وفیگور چرخیدم وخواندم:

- خداحافظ اتاق قشنگم

خداحافظ تخت گرم ونرمم

خداحافظ گلدون نازنینم

چتر هزار رنگم

خداحافظ پرده ی گل گلی

عروسک فلفلیم

خدا حافظ خرس پشمالو

خداحافظ قناری ملوسم....

یکباره دامن را رها کرده ودو دستم را روی دهانم قرار دادم

یک لحظه حس کردم تمام اعضای بدنم دچار نوعی فلج موقت شد!

چشمم به قفسی افتاد که خالی بود !

پرنده ی نازنینم بیجان کف قفس افتاده بود آنقدر توانستم که فقط چند بار با صدای بلند مامان را صدا کنم !

بیچاره ترسان ورنگ پریده به سرعت داخل اتاق شد

آمنه هم با رنگ ورویی پریده پس از او وارد شد تا چشمم به او افتاد شدم بچه ماهی سالها پیش...

با اشک وناله به سمت قفس اشاره کردم وگفتم:

- آخ مامان نیگا کن قناریم مرده!

نگاهی سمت قفس انداخت و کمی اندوهگین شد

اما به سرعت جلو آمد وبا مهربانی بغلم کرد سعی میکرد آرامم کند

آمنه گفت:

- فدای سرت ننه!

قضا بلا بوده الهی شکر که خورده به حیوون...

امان از چشم بد

ناراحت شدم وسرش دادکشیدم:

- میگم مرده!

اون وقت شما میگین قضا بلا

مامان یک بار دیگر سعی کرد ارامم کند وگفت:

- حالا اتفاقیه که افتاده!

تو هم زیاد غصه نخور...به بابات میگم یه جفت از اون قشنگترهاشو واست بگیره

کلافه گفتم:

- مگه من بچه ام مثل بچه ها باهام رفتار میکنید؟!

یادتون رفته نا سلامتی دارم میرم خونه ی شوهر!!

وچقدر برای من که احساس میکردم دیگر بچه نیستم باور این حرف دشوار بود،که بچه ها هر چقدر هم که بزرگ میشوند تا آخر آخرش برای مادر ها هنوز بچه اند!

از رفتار خودم کمی شرمنده بودم با غمی توام گفتم:

- آخه یادگاری بهادر بود!...

اولین هدیه ای که برام گرفته بود...خیلی دوستش داشتم!

مامان اسم بهادر را که از دهانم شنید انگار که یک مرتبه چیز مهمی یادش آمده باشد

با دست روی گوشه ی لپش زد و گفت:

_ ای وای خاک تو سرم دیدی چی شد ؟

خوب شد گفتی بهادر که یادم بیاد طفلی از صبح چند بار بهت زنگ زده...

جواب ندادی آخری زنگ زد خونه سفارش کرد امروز برای ساعت چهار جایی نری حتما خونه باش خودش میاد دنبالت قراره نقاش ودکوراتور بیان واسه کارهای نهایی ساختمون...

گفت حاج خانومم هست مثل اینکه حاج خانوم گفته باید عروس گلمم حتما اونجا باشه!

بعد با خنده بلند شد و قصد رفتن کرد

ولی من همانطور مات زده وعزادار هنوز هم در سوگ پرنده ی کوچک قشنگم نشسته بودم...

برگشت ووقتی که دید هنوز نشسته ام غرید وگفت :

- دِ یالله دختر لنگ ظهر شده هنوز نشستی تو جات غمبرک زدی!...

پاشو!!

آمنه جلو آمد در قفس را باز کرد؛جسم بی جان وکوچک پرنده را از کف قفس جدا کرد

و از میان پنجره ی باز اتاق بیرون دقیقا وسط باغچه پرتاب کرد...

سخت بود

آسان نیست

اصلا نمیشود آنچه را که دوست داشتی

يك تكه از وجودت كه اصلا برای نفس

كشيدنش جان ميدادي را

يك مرتبه كه تمام شد

پنجره را باز کنی و آن را در باغ یا برهوت رها کنی

به نظر من
قلب يا مغز هيچ آدمي پنجره براي دور انداختن لاشه ها ندارد،
نه كه فراموشي
و نخواستن نباشد!
هست!

اما ما آدم ها براي هر چيز در ذهن و قلبمان
يك قبر ميسازيم
و اين طور ميشود وجود ما ميشود
گورستان خاطره ها
گورستاني كه هر بار به بهانه و دليلی
گذرمان به آن مي افتد
بالا سر بعضی از قبرهايش
فاتحه ميخوانيم
اشك ميريزيم
لبخند ميزينم
و از بعضي ديگر رد ميشويم
فقط رد نميشويم
حين گذر كردن نوشته روي قبر را ميخوانيم

بغض ميكنيم
آه ميكشيم و گاه نفرين.....

ذهن و قلب ما آدم ها گورستان بزرگی است....

دلم که سخت به درد آمده را به همراه آخرین نگاه حزن انگیزم که تا عمق باغچه ، برای وداع با لاشه ی رقت انگیز پرنده ی کوچکم ختم میشد ،آرام میکردم و نمي دانستم آن روزها که سراسر در شور و التهاب لحظات زندگي ام بودم آنقدر بی رحمم میساخت که میتوانستم زود فراموش کنم!

یادم آمد سالیان دور گذشته را....

آن زمان که با اینکه پنج سال بیشتر نداشتم که گربه ی زرد وپشمالوی همسایه یک مرتبه از روی پرچین باغ پرید وجوجه ی زرد کوچکم را در مقابل چشمانم به چنگال کشید،آنقدر جیغ کشیدم که گربه هم کمی شوکه شد !

و تا به خودش بیاید آمنه آنچنان با لنگه ی دمپایي اش بر سرش کوبید که حیوان بیچاره گیج شد

و جوجه را رها کرد وفرارکرد...

طفلی جوجه ی کوچکم یک بالش کنده شده بود وخون تمام پرهای زرد قشنگش را سرخ کرده بود ...

گریه میکردم و با به آمنه التماس مي کردم که نگذارد جوجه ام بمیرد!

باند آوردیم و روی زخمش گذاشتیم...

آب ودانه را به زور داخل نوکش روانه میکردم...

نهایت سعی ومهارت های بچه گانه ام را به کار میگرفتم...

ولی آخرش هم جوجه مرد!...

وقتي که مرد از غصه تب کردم ویک هفته در تختم بودم

یادم آمد که با آمنه وسط باغچه يك چاله ی کوچک حفر کردیم ،آمنه لاشه ی پرنده را داخل گودال گذاشت و وقتی که رویش را با مشتی خاک پر میکرد گفت:

- غصه نخور ماهی جونم

چند وقت دیگه از توی این گودال یه درخت سبز میشه...

وقتی درخت بزرگ شد هزارتا جوجه از درخت در میاد!

با خوشحالی اشکهایم را پاک میکردم وروزها وماه ها وسالها به انتظار نشستم!

حتی امروز هم وقتی که آخرین نگاهم را بدرقه ی راه قناری کوچکم میساختم باز هم خوب نگاه کردم اما هیچ درخت جوجه ای وجود نداشت!....

پنجره را بستم یاد قرار ساعت چهار افتادم و قند در دلم آب شد!

وقتی یادم می آمد که با چه عشق و امیدی برای خانه ی آینده مان نقشه میکشیدیم...

از دیوارهایی به رنگ پاییز وپر از برگهای طلایی پاییزی گرفته تاحوض کاشی کاری فیروزه ای که قرار بود داخلش پر شود از ماهی های قرمز کوچولو با خودم میگویم چه قدرت ماورایی وجود دارد که باعث میشود گاهی در زندگی آدمها کمترینها وبی ارز شترین ها تبدیل به خاص ترین وبا شکوه ترین ها می گردد!

خانه ای بنا میکردیم که قرار بود بانک عشق مان گردد

کرور کرور مهر ومحبت واریز میکردیم وهزارن هزار عشق برداشت میکردیم!....

گوشی ام را برداشتم با نوک انگشت روی واژه ی عشقم ضربه ای زدم ، صدای دل انگیز

"عشقم این روزا دلم هواتو بد کرده

یکی برات دوباره تب کرده باور کن....."

وپس از آن صدای نازنین یار ، دلم را به رعشه می انداخت!
با ناز نوعروسانه ای خودم را برایش لوس میکردم ومیگفتم:
- عشقم دلم برات تنگ شده

شیرین بلد بود ناز بخرد و میگفت:
- الهی بهادر بمیره نبینه اون دل تنگتو

- میایی دنبالم یا خودم بیام؟؟

- نه عزیزم خودم میام دنبالت ساعت چهار منتظرم باش.

و بدین ترتیب یک قرار داد دیگه در دفتر خانه ی عشقمان بسته شد
فارغ از همه ی دشواریها وناملایمات ...
از داد و بیدادهای بابا گرفته ، تا غرولند کردنهای مادر...
حتی خورده فرمایشات وبهانه های حاج خانوم و فضولیهای بهار که این روزها مرتب مثل موش دماغش را در هر سوراخی فرو میکند وبو میکشد !
هیچ کدام نمیتوانست آزارم دهند ...

مسرورغرق در آماده شدن بودم که آمنه گفت:

- راستی ماهدیس یه ساعت پیش از آموزشگاه زنگ زدن گفتن غیبت هات زیاد شده...

اگه فقط یه بار دیگه غیبت داشته باشی نمیتونی تو آزمون پایان این ترم شرکت کنی!

وای خدایا گویا آمنه فقط به این دلیل به دنیا آمده که یك جاهایی در زندگی بد حالم را بگیرد!!

با ناراحتی نالیدم:

- وای خدایا آخه من امروزبه کدوم کار برسم؟!

مامان جلوآمد ودر همان حال که سعی میکرد کوله ی پر از کتابهایم را روی دوشم آوار کند با آرامش گفت:

- به هر حال من نمیدونم ماهی خانوم هر کاری قانون خودشو داره!

چند بار صدای پی در پی بوق اتومبیلش را شنیدم

به سرعت شال مل مل صورتی رنگم را روی سر انداخته و به راه افتادم

حتی گرمای آن ساعت از روز هم نمیتوانست مانع از خوشی ام شود

به سرعت درب اتومبیل را گشودم وداخل شدم و تا نزدیکترین شعاع حاصل از عطر نفسهایش سرم را پیش بردم...

به سرعت سرش را پیش آورد و لب های داغش را روی گونه ام قرار داد

سبیلهای زبرش در صورتم فرو میرفت وقلقلکم میداد...

وقتی رسیدیم متوجه شدم حاج خانوم زودتر ومشتاق تر از ما رسیده است!

به محض اینکه چشمش به من افتاد فورا سر وگردن گوشتالویش را جنباند وگفت؛

- دِ یالله عجله کنید!

آقاعه خیلی وقته اومده

دست یکدیگر را گرفتیم وسبکبال به طرف خانه میدویدیم

حاج خانوم که عقب مانده بود همانطور غرولند کنان به سرعت از پشت سر می آمد

و ما باز کر شدیم باز کور شدیم ....

همیشه به این نقطه که میرسیدیم جز خودمان وجز مأوایي که قرار است پناهمان باشد ، هیچ نمی دیدیم!

و هنوز حتی یک ساعت از ماجرا نگذشته که من باز به شدت کلافه وعصبی قدم به خیابان گذاردم !

بغض تلخی به شدت راه گلویم را میفشرد

درست در لحظاتی که تصور میکردم در عرش غوطه ورم با سر تا ژرفای فرش سقوط کرده بودم !

دستم را بلند کردم تا اولین اتومبیلی که از کنارم می گذشت توقف کرد !

نشانی موسسه را دادم وسوارشدم...

اما قبل از اینکه به محل مورد نظر برسم کمی زودتر پیاده شدم...

میخواستم در تنهایی کمی قدم بزنم تا بلکه مقداری از بار سنگین دلم را بکاهم !

یاد حرف مامان میافتم که مدام میگفت:

- دخترم تو از بهادر هرگز توقع نداشته باش که بتونه روي حرف خانواده حرفی بزنه!

این پسر در کمال راستی و درستی تحت نظر خانواده تربیت شده هیچ وقت سعی نکن اونو تحت فشار بذاري واز اون کاری رو بخوای که خلاف میل خانواده،خصوصا مادرش باشه!...

که اون وقت حتی خدا را هم خوش نمیاد!

هر چی باشه اونم مادره یه دنیا واسه بچه اش آرزو داره.

در نیمه ی راه بودم که سهیلا شکارم کرد.

چند بار صدایم کرد برگشتم و از دیدنش خوشحال شدم

با تعجب پرسید:

- تواینجا چیکار می کنی دختر ؟

- هیچی بابا حوصلم سر رفته بود یه کم زودتر زدم بیرون گفتم یه قدمی هم بزنم دلم باز شه

زل زد به من و بعد چشمانش را تنگ کرد و با زیرکی گفت:

- ای ناقلا!!

دروغ گوی خوبی نیستی ماهی خانوم، چشات دارن داد میزنن:

" آیییییی ماهی خانوم کلافه ست "

متوجه شد حال خوشی ندارم زیاد هم در دانستن اصراري نکرد

دو ساعت تمام در کشنده ترین حالت بر من گذشت تا سر انجام تایم کلاس لعنتی تمام شد!

سهیلا دستش را دور دستم حلقه زد وبا مهربانی تا جلوی در همراهي ام کرد و گفت:

- می خوایی باهم حرف بزنیم؟؟

حوصله نداشتم !

واقعا حوصله نداشتم!

صورتش را بوسیدم و عذر خواهی کردم

ترجیح میدادم در حالی که قدم میزدم تا خانه پیاده بروم.

او هم اصراري نکرد،

در حالی که دستم را میفشرد خداحافظی کرد و رفت.

به تنهایی شروع به قدم زدن کردم وهمچنان که در پاره ای از افکارم غوطه ور بودم

صدای پی در پی چند بوق متوالی ، من را از دنیای خیالات بیرون کشید..

راننده ی بی فکر همانطور دستش را روی بوق گذاشته وبه بوق زدن های مکررش ادامه میداد!

کمی عصبانی شدم نگاهی به سمتش انداختم هنوز دهان به ناسزا باز نکرده بودم که یک مرتبه چشمم به راننده ی آن خودرو افتاد!

داشت میخندید ...

صاحب آن چشمان ریز بی پروا چقدر برایم آشنا بود...

میخواستم جلو بروم یقه اش را بچسبم وهمه ی عقده های چند ساعت پیشم را بریزم در مشتهام وبا همه ی قدرت سرش را به طاق ماشین بکوبم!

ولی آنقدر قشنگ می خندید و دلبری میکرد که در آن لحظه فقط احساس میکردم از دیدنش به شدت خوشحالم مهربان گفت:

- ماهی بپر سوار شو برسونمت !

و من نامهربان جواب دادم:

- نه نیازی نیست لطف کردی خودم میرم

- اِ خودتو لوس نکن بیا دیگه!

- نه جون تو بهادر اصرار نکن میخوام پیاده روی کنم

- پس بیا با هم بریم شام بخوریم

- نه بابا چه وقت شامه!!

درضمن آمنه زحمت کشیده واسه شام کوفته تبریزی پخته اگه واسه شام نرم خونه ناراحت میشه

متوجه شد تمایلی ندارم و دیگر اصرار نکرد

چشمانش کمی غم زده شده بود...

با اندوه خداحافظی کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت وبه سرعت حرکت کرد و رفت.

وقتی که رفت یک مرتبه پشیمان شدم...

دلم برایش تنگ شد اما با بی توجهی دستهایم را درون جیب برده و به راه افتادم ودر همان حال زیر لب میگفتم:

- حقت بود دلم خنک شد بچه ننه!

آن روز قبل از اینکه قدم به کوچه بگذارم دلشوره گرفته بودم...

با خودم گفتم

"خوبه زنگ بزنم آمنه بیاد سر کوچه "

دستم را درون کوله پشتی ام فرو بردم و چند بار تا تهش را زیر ورو کردم هرچقدر بیشتر میگشتم کمتر می یافتم !

آنقدر سر در گم بودم که در همان حال که سرم پایین بود محکم و به شدت با مانع سخت وستبری بر خورد کردم...

خجالت زده و به سرعت سرم را بلند کردم تا از شخصی که با او برخورد کرده بودم عذر خواهی کنم!

ولی قبل از اینکه نگاهش کنم ، عطري دوباره در تمام زواياي وجودم جريان گرفت!...

بوی غریبه ی آشنایی که میرفت مرا به جنون کشاند و باز دیوانه میشدم ومیترسیدم ...

رعشه بر جانم افتاد...

دهانم خشک وقفل شده بود...

چه زود فراموش کردم قولی را که دیشب به خودم داده بودم !!

قرار بود از اونترسم ولی ترسیدم !

میخواستم با او صحبت کنم ولی لال شدم !

تمام قدرتم را در پاهایم متمرکز کردم ومثل احمقها شروع به دویدن کردم !

احساس کردم چند قدم دنبالم آمد و وقتی دید به سرعت از او فاصله میگیرم کمی بر سرعتش می افزود و فقط می شنیدم که میگفت:

- کاریت ندارم صبر کن!

آنقدر دویدم وآنقدر بینمان فاصله افتاد که دیگر صدایش را نشنیدم...

آمنه دلش شور افتاده ودنبالم آمده بود تا چشمم به او افتاد انگار همه ی دنیا از آن من شده بود

آمنه دلش شور افتاده ودنبالم آمده بود

تا چشمم به او افتاد انگار همه ی دنیا از آن من شده بود

با تعجب پرسید :

- چه خبره ماهی چرا داری میدویی؟

دستش را گرفتم وگفتم:

- هیچی بابا دارم ورزش میکنم

بعد برگشتم و با نگاه وحشت زده ام مسیر کوچه را مرور کردم هیچ کس نبود ا

رفته بود!...

داخل خانه شدم

بوی خوش کوفته درکل عمارت پیچیده بود

اما حتی برای خوردن هم دل خوش لازم بود...

با بی حوصلگی کوله ام را همانجا پایین پلکان رها کردم وپیکر خسته وناتوانم را به دشواری تا بالای پلکان بالا میکشیدم

دستم را روی قلبم گذاشتم هنوز هم داشت به شدت میتپید!...

شنیدم که مامان از همان جا میگفت:

- سریع لباسهاتو عوض کن دست وروتو بشور بیا پایین.

امشب بابات نمیاد

شامو یه کم زودبخوریم

ازهمان جا جواب دادم:

_نمیخورم...

از امشب تصمیم گرفتم شبها شام نخورم

خیلی هم خسته ام میخوام زود بخواب

با دردی مزمن وحالی رقت انگیز، در میان بستر به سختی درگیرم ...

سوزشی عجیب به شدت سینه ام را میسوزاند واین سر درد عجیب از دیشب تا حالا امانم را بریده است!

پیچ وتابی بر بدن رنجورم داده وبه آرامی مینالم

مادر به سرعت بر بالینم حاضر شده ومهربانانه دستش را روی پیشانی ام میگذارد ، سپس آهی از سر آرامش ورضایت کشیده وزیر لب می گوید:

- خدایا شکر تبش قطع شد

کمی متعجبم

به سرعت میپرسم:

_مامان من چم شده؟!

مهربان چشم در چشمم میدوزد ومیگوید:

_ چه میدونم والله اینو باید از خود شما پرسید!

دیروز خوش و خندو ن رفتی،آخر شب مثل لشکر شکست خورده گیج وتار ومار بر گشتی!

بهادر هم چند دفعه تماس گرفت...

نخواستم ناراحت و نگرون شه حرفی بهش نزدم

چه میدونم گفتم خسته بودی زود گرفتی خوابیدی!

همینطور که مامان یکریز حرف میزند ، خاطرات شب گذشته به سرعت در ضمیرم تداعی میشود وخوب یادم مانده که دیروز چقدر ناراحت وعصبی از بهادر جدا شدم...

یادم آمد که چطور حاج خانوم با عقاید و سلایق خاص عهد بوق خودش مرا عصبانی میکند وبدتر اینکه بهادر جرات کوچکترین اعتراضی ندارد!...

میداند من دوست دارم اتاق خوابم آبی تیفانی باشد...

ولی حاج خانوم مدام اصرار دارد و میگوید :

فیلی فیلی !

نمیدانم قرار است در این اتاق من بخوابم یا حاج خانوم ؟!

در نهایت محترمانه گفتم :

_حاج خانوم اجازه بدید ما خودمون در مورد رنگ اتاقمون تصمیم بگیریم

آنچنان بر انگیخته وغضبناک از جاپرید و چادر کرپ گلدارش را با عصبانیت روی سرش انداخت و چنان چشم غره ای به بهادر رفت که یک لحظه دلم به حال بهادر کباب شد !

طفلی ۲۷ سال دارد اما هنوز مثل یك بچه ۷ ساله از خشم وغیض مادرش غبض روح میشود!

آن وقت مثل یك بچه دوان دوان دنبال مادرش دوید

فقظ شنیدم حاج خانوم گفت :

_تو برگرد پیش زنت

من همونجوری که خودم اومدم بر میگردم!

اما این بچه ی کوچک احساساتی مگر ول کن بود؟؟

همانطور که ملتمسانه دنبال مادرش میدوید فقط یك نیم نگاه مختصر به من انداخت وزیر لب گفت:

_ تو همین جا باش حاج خانومو میرسونم بر میگردم

رفتند ومن سر خورده،نمیدانم عصبی یا نادم،مدتی در همان حال ماندم

و بعد که نگاهی به ساعت انداختم متوجه شدم دیرم شده است

میدانستم تا بهادر برگردد ممکن است باز هم به کلاسم دیر برسم

به ناچار کوله ام را روی دوشم انداختم در را بستم ودر حالی که مسیر پله ها را طی میکردم فقط برایش در یك پیام نوشتم:

"بهادر جان ترسیدم دیر شه خودم رفتم نگران من نباش بای"

و با حرص گوشی را تا عمق جیب فرو بردم.

مامان مرا از دنیای خیالات دیروز بیرون کشید

آنهم با سوالاتی که مرتبا میپرسید ومن ابدا حال درست وحسابی برای پاسخ گویی به آنها را نداشتم!

فقط خسته غلتی زدم و گفتم:

_مامان ولم کن الان حوصله ندارم...

گلوم درد میکنه بذار برای بعد!

مادر بیچاره ام با اکراه به قصد خروج به طرف در میرفت که ناگهان انگاری که چیزی مهم در ذهنم حلول کرده باشد به سرعت گفتم:

-مامان!

به سرعت به سویم برگشت در حالی که به زحمت سعی میکردم بنشینم کمکم کرد:

- مامان یادته همین دیروز بهت گفتم این روزا یکی انگاری مرتبا در حال تعقیبمه؟!

مامان خندید وگف:

- یا علی دوباره خیالاتی شدیا!!

- نه مامان نه به خدا ایندفعه دیگه مطمئن شدم اون خودشه!!

یه مرد!...

یه مرد بلند که مثل یه سایه است...

سایه ای که هر طرف میرم دنبالمه!

این دفعه باهام حرف زد!...

میگفت وایسا کاریت ندارم!

اما من حتی از ترسم جرات نمیکنم به سمتش نیگا کنم فقط تا میتونستم دویدم وفرار کردم...

مامان که کاملا رنگ پریده ونگران به نظر میرسید درعین نگرانی گفت:

- عزیزم بهت حق میدم این روزها فکرت خیلی درگیره...

البته این دوران برای همه همینطوره...

فکر میکنم تو به شدت دچار یك نوع وسواس شدی!

زیادی حساسیت نشون میدی!...

شاید اینها همه یه جور خیالاته که میگذره!

سرم را بوسیده و ادامه داد:

- حالا پاشو پاشو قربونت برم آمنه زحمت کشیده برات فرنی درست کرده

تا هنوز گرمه بخور واست خوبه

و از اتاق خارج شد.

مدتی را در همان حال فکر کردم...

به حوادث واتفاقات دیروز...

به بغضی که از دست بهادر ومادرش انقدر در گلو نگه داشتم وفشردم که حالا تبدیل شده به یک گلو درد مزمن...

به سوزش سینه ام!چرا که از شدت ترس وحشت با سرعت دویده بودم و به شدت سوخته بود

خلاصه به هر مصیبتی که بود چند قاشق از فرنی به زور روانه ی حلقم کردند

با صدای زنگ موبایلم به سرعت به خود می آیم

صدای بهادر که از آن طرف به گوشم میرسد انگار یکباره همه درد هایم از یادم میرود!...

حتی گلو درد وحاج خانوم !

این روزها خیلی زود به زود دلم برایش تنگ میشود...

برای بچه بازی هایش و آن چشمهای ریز عسلی وسبیلهای باریک قیطونی اش !

با اینکه در ابتدا بشدت شاکی شده بودم که زیرکانه و مثل همیشه سعی میکرد رابطه ی من و حاج خانم را ب نحوی درست کند ،

و باز هم مثل همیشه من باید کوتاه می آمدم؛

اما نمیدانم چه جادویی در این پسر بچه بود که آنقدر راحت به در خواست قرار او پاسخ مثبت دادم!

اسهیلای بدجنس تا مدتها میخندید ومیگفت:

_ ای شیطون برای اینکه از زیر بار درس ودانشگاه در بری اینقدر زود داری شوهر میکنی!

ومن ماهی آزاد اقیانوسهای خیال چه ساده و نا باورانه به بطن این تور طلایی تن دادم

مامان هم که مرتب حق را به آن ها میداد و باز مثل همیشه من را متهم به زبان درازی و حدنشناسی می کرد!

وعاجزانه از من میخواست حرف این آقای شوهر را با گوش جان بشنوم وبدون قید وبند اطاعت کنم...

همان کاری را که خودش عینا در بیست سال زندگی زناشویی اش ایفا میکرد !

با خودم میگفتم:

"خسته شده ام به خدا این اواخر خیلی داغونم جونم در اومد از مقدمات این عروسی!

حدود چند ماهیه که مسئله ساخت خونه...

آماده کردن جهزیه...

قرار دا د با هتل...

خرید بازار...

تهیه لباس عروس وارایشگاه وووووو کلی داغونم کرده!

دیگه جنبه وظرفیت آدمی هم حدی داره!!

مگه من دیگه چقدر توان دارم که مرتبا باید از حاج خانوم هم دلجویی کنم ؟!!!

حاج خانوم چونان کوه آتشفشان مهیب و و انباشته از گدازه ها وشراره ها آتش روبه رویم نشسته بود و دستان فربه اش را به سختی بر روی دو کوهی از گوشت بر یکدیگر گره کرده بود وآن چنان از پس ابروهای کلفت وگره خورده اش زیر چشمی نگاهم میکرد که در هر لحظه با خود میگفتم همین الان غالب تهی خواهم کرد!

طفلی بهادر برای دگرگون کردن جو سنگینی که در فضا حاکم بود مرتب حرف میزد ومزه میپراند...

گاهی الکی میخندید وبا ادای جملات وخاطرات بی مزه سعی میکرد کمی به آن محیط مرده روح بدمد!...

و چه سعی بیهوده وچه تلاش بی فایده ای بود!...

بالاخره حاج اسماییل خان سرش را از روی کتاب قطوری که در دست داشت بلند کرد واز بالای قاب عینکی که روی نوک دماغش بود نگاهی به سمتم انداخت وگفت:

- بالاخره به کجا کشید این موضوع نقاشی خونه؟

حاج خانم حتی اجازه نداد جوابی دهم!

بلافاصله پرید وسط حرف وگفت:

- ول کنید تو رو خدا حاج آقا!

به قول خودشون خونه مال خودشونه، خودشون اختیار دارن هر کاری میخوان همونو بکنن!

حاج اسماییل که زیرکانه تا ته ماجرا را خوانده بود با ذکاوت خاص خودش گفت:

- مرحبا به عیال فهیم خودم!

آی خوش گفتی خانومم!

هرکی اختیار کار خودشو داره...حالا شما امر کن ببینم چه رنگی دوست داری بدم شب عید اتاقمونوهمون رنگ بزنن برات

صدای خنده ی بهادر مثل توپ ترکید وباعث شد حاج خانوم از فرط خجالت لپهاش رنگ انار شود!

چشم غره ای به حاج آقا رفت و با تشر گفت:

- خجالت بکش حاجی!

بچه ها اینجان!!

بهادر همچنان میخندید

بهار متعجب سرش را از میان اتاقش بیرون کشید ومتحیر پرسید:

- خیره انشاالله!

چه خبره بگید ماهم بخندیم!

بهادر رو به او کرد و همانطور که میخندید گفت:
_بیا خواهر جون!
بیا حاج آقا قراره شب عید بده اتاقشونو نونوار کنن

بهار درحالی که میخندید نگاهی به حاج خانوم انداخت وبا تعجب گفت:
- آره؟!!

حاج خانوم غضبناک از جا بلند شد نگاهي به بهار انداخت وبا عصبانیت گفت:
- زهر مار!!

بعد در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت رو به بهادر کردو گفت:
- بی حیایی به خدا...
بی حیا!!

و در حالی که سعی میکرد خنده اش را پنهان کند داخل آشپز خانه چپید
بلند شدم ودنبال اوبه آشپزخانه رفتم.
بوی خوش قیمه بادمجان حالم را دگرگون کرد!
گفتم:
- خسته نباشی حاج خانوم حسابی افتادید تو زحمت!
تورو خدا اگه کاری هست بفرمایین انجام بدم...

یک مرتبه مهربان شد وخندید

چهره اش مهربان شد...

شبیه تمام مادرهاي ديگر!

جلو آمد صورتم را در میان کف دستان گرم وگوشت آلودش محاصره کرد و با مهربانی مرا بوسید

من هم که کمی هیجان زده شده بودم فوری دستهایش را گرفته و بوسیدم.

آخر شب وقتی بهادر به خانه رساندم وزمانی که در حال جدا شدن از یکدیگر بودیم،یک مرتبه دستانم را گرفت و نزدیک لبش برد

چند بوسه ی متوالی بر آنها زد

همانطور که دیوانه وار دور تا دور دستانم را میبوئید ومیبوسید عاشقانه گونه هایش را نوازش کردم و با نوک انگشتم با سبیلش بازی می کردم

او نیز با دندانهای سفید و قشنگش نوک انگشتم را گاز میگرفت!...

دیگر حرفی برای گفتن باقی نمیماند...

فقط نگاه بود ونوازشهای دستانی عاشق که میرفتند عاشقانه هایشان را در زیر نور کم سوی تیر چراغ برق انتهای کوچه به تصویر کشانند....

"ماهی خانوم خوشگلم !

دیشب زیر نور ماه انقدر قشنگ بودی که تا صبح هزار بار چشمهام رو بستم وتصویر مثل ماهتو جلوی چشمهام دیدم و مرور کردم

هزار بار دیگه چشمهامو باز کردم بازم تورو دیدم!

آخرش به خودم گفتم دیونه شدی پسر!

دیگه تا آخر عمرت محاله چشمهاتو ببندی وباز کنی جز ماهی خانومت بتونی چیز دیگه ای رو ببینی"

متن پیام بهادر آن قدر سرشار از احساس بود که با خواندنش جان گرفتم ، از بیان حس قشنگش به ساده ترین زبان ، داشتم بال بال میزدم!

در یک نقطه بین زمین وآسمان معلق بودم؛

حسی شبیه یک تاب بازی کودکانه ...

حسی که قشنگ تر از آن هرگز در دنیای کودکی ام نبود و امروز یک بار دیگر با تمام وجود داشتم آن بالا وپایین شدنها ،

آن پیچ وتاب ها و همه ی آن تشویش در بالا رفتن و دلهره های فرود آمدن را دوباره تجربه مي كردم...

بی اراده با او تماس گرفتم.

به سرعت جواب داد،

قبل از سلام گفتم:

- آقا گربه ی زرد وقشنگ،اگه دیشب اون همه تحت تاثیر ماهیش بود چرا زیر همون نور شاعرانه ی ماه ندزدیدش؟

خندید وگفت:

- چونکه نقشه کشیده امروز بدزدتش

خنده ام گرفت وگفتم:

- اما حالا دیگه خیلی دیره!

ماهی کوچولو دست آقا گربه رو خونده به این راحتیا دم قرمزشو به چنگال تیز گربه نمیده!!

- میده...میده

اگه بدونه گربه زرده چه سورپرایز قشنگی براش داره حتما میده"

بعد باهم خندیدیم

گفت:

- بی شوخی ماهی ، حاضر باش امروز میام دنبالت میخوام یه کم شوکه ات کنم

- آخه امروز امتحان دارم!!

نمیشه بمونه برای فردا؟!

اصرارکرد

- نه زیاد وقتتو نمیگیرم فقط نیم ساعت میریم...

زود بر میگردونمت

قبول کردم ، قرار شد ساعت دو دنبالم بیاید.

سریع قطع کردم ، خیلی کار داشتم پس با شتاب پایین رفتم.

مامان وآمنه مشکوک وبی صدا داخل آشپز خانه گرم صحبت بودند

کنجکاو شدم و کمی آهسته تر قدم برداشتم

نزدیک در آشپز خانه گوشهایم را تیز کردم وشنیدم که مامان با نگرانی میگفت؛

- به خدا ننه دیشب تا صبح یه لحظه هم چشام رو هم نیومد!

تا میومد خوابم ببره یاد حرفهای ماهی می افتادم...

میترسم آمنه!به خدا میترسم!با خودم میگم نکنه خدایی نکرده اون ماجرای بیست سال پیش دوباره داره شروع میشه!

آمنه وحشت زده میان حرفش پرید وگفت:

- استغفرالله توبه توبه!!

تورو خدا زبونتو گاز بگیر دختر...

- چه میدونم والله بچم میگه یه مرده !

چه میدونم بلنده مثل سایه است !

مثل درخته !

میگم شاید همون روح تو باغچه است دوباره برگشته و می خواد بچمو اذیت کنه!

- لال شی بهجت!

فقط نفوس بد میزنی!!

بچه میگه باهام حرف زده...گفته وایسا کارت دارم.

آخه کدوم روحی حرف میزنه که این دومیش باشه؟!

همانطور پشت در آشپز خانه کم مانده بود از وحشت پس بیوفتم...

دستم را محکم تر روی دهانم فشردم تا حتی صدای نفسهایم در نیاید!

مامان دوباره گفت:

- به خدا انگاری که تو دلم مدام دارن رخت میسابن...

اما اصلا جلوی خودش بروز نمیدم ها!

خدا کنه که به خیر بگذره

ساکت شدند و مجبور شدم فورا داخل شوم.

از دیدنم کمی دست وپایشان را گم کردند ، هول و دستپاچه با هم شروع به حرف زدن کردند سر انجام آمنه ساکت شد ومامانم گفت:

- خیره انشاالله عزیزم

امروز زود بیدار شدی!

- امروز خیلی کار دارم هم قراره با بهادر بیرون برم هم امتحان دارم...

تازه بایدبرای آخرین پرو لباسمم برم مزون

آمنه گفت:

- اووووو پس بیا زودی بشین ناشتایي بخور تا جون داشته باشی

وبلافاصله یک استکان چای داغ وتازه دم ریخت و مقابلم گذاشت

با افکار جدید و مخدوشی که داخلش پر بود از روح وجن و پری به سختی در گیر بودم وبه شدت کلافه !

مامان هم داشت آماده میشد تا با بابا برای خرید لباس مناسب برای شب عروسی بروند

بابا یک بار دیگر زنگ زد ونمیدانم چه میگفت که مامان به سرعت چادرش را روی سر انداخت ودر همان حال که به سرعت کفشهایش را به پا می کشید با استرس گفت:

- اومدم پرویز خان عصبی نشو تو روخدا اومدم !

وبه سرعت رفت.

بالای تراس ایستاده بودم وبا نگاهم مادری را که شتابان میرفت را بدرقه میکردم

آمنه سینی مسی پر از برنج را آورد و گذاشت روی لبه ی تراس و گفت:

- هیییییی چه نوری خدایا شکرت!

دیگه چشام سو نداره

وبه تندی مشغول پاک کردن برنج شد

چه خوب شد که تنها شدیم تا دوباره فرصتی پیدا کنم برای فرو نشاندن عطش سوالاتی که یکی پس از دیگری در مغزم رژه میروند

نزدیکش رفتم و دستم را در میان انبوه دانه های سپید ومعطر برنجها فرو بردم،از این کار همیشه لذت میبردم.

بي مقدمه گفتم:

- آمنه ننه موضوع این روح تو باغچه دیگه چیه؟!

بنده ی خدا هول شد ونزدیک بود سینی از دستش رها شود!

به سرعت و دودستی سینی را چسبیدم

با ناراحتی گفت:

- این دیگه از کجا در اومد؟

- دروغ نگو آمنه خودم همه رو شنیدم!

- خوب اگه شنیدی پس چرا دوباره میپرسی؟!

وبعد بدون اینکه منتظر بماند تا حرف بزنم در چشم هایم نگاه کرد وگفت:
- خجالت نمیکشی دختر!
گنده شدی خیر سرت داری میری خونه ی شوهر!!
هنوزم وایمیسی فال گوش پشت در حرفهای دیگرونو گوش میدی؟!

خنده ام گرفت ، با لبخندی آمیخته با شرمندگی گفتم:
- به خدا نمی خواستم یواشکی حرفاتونو گوش کنم...
اما شد دیگه حالا هم اگه نمیخوای بگی عیبی نداره
میرم از مامانم میپرسم...

انگار که کمی دلشوره گرفته باشد با اصرارگفت:

- نه ننه تورو خدا دراین مورد اصلا از مامانت چیزی نپرس...اصلا حرفشم نزن!!
خدایی ناکرده باز ترس می افته تو جونش میشه همون بهجت مریض وجن زده ی بیست سال پیش!

کمی بیشتر ترسیدم وبا سماجت گفتم:

-چه خبر بوده اینجا بیست سال پیش؟

سینی را بر داشت وگذاشت روی زمین

بعد ایستاد و کمی کمرش را صاف کردو گفت:

- ببین ماهی...هر چی رو الان شنیدی همین جا خاک میکنی تو باغچه !

مبادا بابات یا بهجت بویی ببرن از من حرفی شنیدی!

به ارواح ننه ام اگه تا همین چند روز آینده راهی خونه ی بخت نبودی محال بود حتی یه کلمه برات بگم!...

نگاهی به چشمهای متعجبم انداخت و ادامه داد:

- آخه اصلا چه معنی داره حرفهای بیخود سالها قبل رو از تو خاک بکشیم بیرون و زیر و روش کنیم؟!

کلافه شدم وگفتم:

- خوب بالاخره میخوای تعریف کنی یا نه؟؟

کمی سکوت کرد و بعد لب به سخن باز کرد:

- موضوع مال بیست سال پیشه...

اون موقع هنوز به دنیا نیومده بودی.

مامانت باردار بود؛یه دوره ی سخت حاملگی داشت

یه مرتبه زد به سرش...بچم خیالاتی شده بود نیمه شبها که میشد یه مرتبه شروع میکرد به جیغ و هوار!

میگفت یکی رو میبینه توی باغچه ...اون یه مرده که مثل یه سایه اس!

که همینجوری سرگردون توی باغچه دور اون مجسمه ی زن تو باغچه میچرخه وناله میکنه!

آقام بیچاره داشت از غصه ی بهجت که روز به روز حالش بدتر میشد میمرد!!...

دکتری نمونده بود که نبرده باشدش ، میگفتن مربوط به هورمونهای دوره ی باردایشه...

مشت مشت قرص بهش میدادن تا آرومش کنن

بچم حامله بود میترسیدم خدایی نکرده این قرصها روی بچه اثر بذار آخرش یه بچه ی عقب مونده وکج وکوله بیاد!

دیگه طاقت نیاوردم به آقا گفتم بهجتم مریض نیست که بخواد قرص ودوا بخوره!

گفت تو بهتر میدونی یا دکترا؟

گفتم به خدا من ... چون اونی رو که بهجت میبینه رو من هم دیدم!

آقام ترسید...

دیگه باورش شده بود راستی راستی یه خبرایی هست

رفت و یه رمال آورد،رماله اول گفت تمام درختهای گردوی تو باغچه رو ببرند...

چه میدونم میگفت درخت گردو سنگینه هر جا هم که باشه از ما بهترون جمع میشن دورش!

آقام دستور داد تموم درختهای گردوی باغچه رو بریدند اما افاقه ای نکرد!

آخرش رماله گفت این کار جن وپری نیست این روحه...یه روح نا آروم وسر گردون!

یکی که احتمالا یه زمونی اینجا زندگی میکرده وهنوز توی این خونه دنبال یه چیزاییه!

پرسید کسی تو این خونه بد نمرده؟

یعنی طوری که ناکام از دنیا رفته باشه !

میدونستیم خودشه !

همایون خان خدابیامرز؛

اون خدابیامرز تنها کسی بود که تو این باغچه مرده بود اونم وقتی که هنوز خیلی جوون بود...

خودشو تو انباری حلق آویز کرده بود...

فریاد کوتاهی کشیدم،حالم به شدت بد شده بود از ترس داشتم میمردم!

بغض کردم وگفتم:

- ولی تو میگفتی همایون ناراحتی قلبی داشته!

هیچ وقت نگفتی اون خود کشی کرده...

اونم توی این خونه!!!

معصومانه نگاهم کرد وگفت:

- چه طور میتونستم بگم ننه؟

تو توی این خونه زندگی میکردی!

مگه میشد این حرفارو برات تعریف کرد؟!

راست میگفت...

دیگر سوالی نکردم و فقط گفتم:

- خوب بعدش ؟!

بعدش چی شد؟؟

هیچی!بابات تبرو برداشت افتاد به جون مجسمه، مجسمه به اون قشنگی رو خورد وخاکشیر کرد

بعد هم تموم خرده هاش رو و برداشت تو باغچه دفن کرد...

رماله هم هفت شبانه روز نشست بست وسط باغچه قرآن گرفت توی دستش آتیش روشن کرد نذاشت تواین هفت شب آتیش خاموش شه؛مشت مشت یه سری سوزوندنی واسفند میریخت وسط آتیش ، یهویی آتیش گر میگرفت،زبونه میکشید...

انقدر ورد خوند وقسم داد روح سرگردونو به قرآن...

که خدا یه بار دیگه نظر کرد بهمونو همه چی تموم شد...

تموم شد و رفت پی کارش

از سرتا پایم عرق می چکید زبانم از ترس ووحشت بند آمده بود !

به سرعت بلند شدم

دیگر نمی خواستم بشنوم!

با تعجب نگاهم کرد وگفت:

- کجا؟

-میرم حمام میخوام یه دوش بگیرم

به سرعت در حرکت بودم که از پشت سرم شنیدم که میگفت:

- آی دختر ببین ماهدیس یه وقت حتی یه کلمه از حرفهایی رو که شنیدی به مامانت نگی ها!

به سمتش برگشتم وگفتم:

- نه نمیگم خیالت راحت باشه

نگاه آخرم را تا وسط باغچه پر دادم وزیر لب گفتم:

_بیچاره همایون خان

ساعت نزدیک دو بعد از ظهربود

دیگر تقریبا حاضر ومنتظر بهادر بودم، شال شیري مرواریدی ام همان که شب اول خواستگاري به سر داشتم و بهادر عاشقش بود را سر کردم

مامان خسته ونفس نفس زنان در حالی که چندبسته کوچک وبزرگ را به زور میکشید به خانه برگشت.

از راه که رسید آمنه به سرعت به استقبالش رفت وبسته هارا از دستش گرفت.

عرق کرده ودیگر توانی نداشت!

آمنه گفت:

- الهی بمیرم ننه خسته شدی!

مگه آقا نبود؟چرا خودت تنها اینارو کشیدی؟!

گوشه ی مبل نشست،کمی حالش جا آمد
وگفت:

- یه کامیون بزرگ سر کوچه وایساده داره تیر آهن خالی میکنه
واسه همین ماشین نشد که داخل کوچه بیاد
منم از همونجا این خرت وپرتها رو ورداشتم و پیاده تا خونه اومدم

بعد نگاهی به من انداخت وگفت:

- تو هنوز نرفتی؟!

- نه بهادر تو راهه الانه دیگه میرسه

- ناهار چی؟ ناهارتو خوردی؟

- بیرون یه چیزی میخوریم

کمي بعد بهادر زنگ زد و گفت:

_ ماهی جون سر کوچه بستس نمیتونم داخل کوچه بیام

- آره میدونم...
تو همونجا صبر کن خودم دارم میام.

قطع کردم و براي بار آخر شالم را مقابل آینه مرتب کردم وبه راه افتادم.
هنوز چند قدم نرفته بودم که دوباره برگشتم
کوله پشتی ام را برداشته وآماده ی حرکت بودم که مامان گفت:

- مگه قرار نیست برگردی؟

- نمیدونم شاید یه وقت دیر ش...
از همون جا میرم آموزشگاه...
فقط تورو خدا واسم دعا کنید این امتحان کوفتی رو نیفتم!

آمنه دستهایش را رو به آسمان بلند کرد وگفت:

- به امید خدا ایشالا که قبول میشی ننه

خندیدم وبه راه افتادم.
در آن ساعت از نیم روز تابستان با آن درجه حرارت گرما، کوچه خالی وخلوت بود
همانطور که تند تند در حرکت بودم ناگهان و دوباره به شدت با جسم سختی بر خورد کردم!
سرم را بالا گرفتم...
اندامی کشیده وسینه ای ستبر...
و بالاتر از آن یک جفت چشم درشت وسیاه مخملی...

یک مشت گیسوی مشکین وتابدار که از قسمت جلو بر روی پیشانی و از پشت تا انتهای گردن درامتداد بود...

ترسیدم!

به سرعت دستش را جلو آورد وگفت:

- خواهش میکنم فقط چند دقیقه!!...

نگذاشتم ادامه دهد...

سعی کردم به سرعت از اوفاصله بگیرم

گوشه ي شالم را که گرفت بیشتر ترسیدم ودوباره سعی کردم به سرعت از او فاصله بگیرم

از پشت سر شنیدم که میگفت:

- تورو خدا بایستید قصد بدی ندارم!

اینبار فریاد زد:

- ماهدیس تورو خدا نرو!...نرو!

ازاینکه دانستم نامم را میداند بیشتر خوف کردم!

ای کاش می ایستادم!

اگر مرتب در گوشم نخوانده بودند که هر جا یک مرد تنها میبینی فرار کن...

که با غریبه ها حرف نزن ...

که از نامحرم دوری کن ...
شاید می ایستادم !
اما همچنان میدویدم!...
پایم روی یک قلوه سنگ لغزید و تعادلم را از دست دادم؛
کوله ام از دستم رها شد وروی زمین افتاد
حتی جرات نکردم که بایستم وکوله را بردارم!
فقط با خودم میگفتم :

" بهادر اونجاست همین سر کوچه !
الان میبینمش و همه چیز تموم میشه"

سر کوچه رسیدم !
به آنجایی که هرگز بهادر را در آنجا ندیدم....

میدویدم و میدویدم ...
مغزم به کل از کار افتاده بود و هیچ چیز در داخل آن جریان نداشت...
جز اندیشه ای که مرتب بیداد میکرد و میگفت:
"بهادر هست !
به زودی تو را خواهد دید !
خودش گفته که سر کوچه منتظر است "
چند بار به سرعت اطراف را نگاه کردم
ندیدمش !
نبود!

فریاد زدم!

چند بار با صدای بلند صدایش کردم !

باز هم نبود!

بهادر من آنجا نبود!...

با وحشت به مردی که با گام های بلند به طرفم می آمد چشم دوختم ...

هیچ فکری به مغزم خطور نمیکرد جز اینکه باید همچنان میگریختم ...

در خلوت خیابان،ناگهان یک اتومبیل فرسوده قدیمی در برابرم ظاهر شد و وقتی نزدیکم شد از سرعتش کاست

نگاه کردم،راننده آن خانوم تقریبا سالخورده ومرتبی بود؛

خوشحال شدم از اینکه در برابرم زنی را میدیدم!...حس اعتماد در درونم میدوید؛

خودم را جلوي ماشین انداختم وبا وحشت ونگرانی کمک خواستم.

فوری به نشانه ی این که سوار شوم در را باز کرد ومن بدون اینکه فکر کنم چه میکنم سوار شدم

خودم را منقبض ومچاله روی صندلی زهوار در رفته کنار راننده جای دادم...

دستم روی قلبم بود...

آخرین نگاهم را به سمت کوچه انداختم

مردی را میدیدم که خرد ومستاصل جا میماند وچه بد شد که در مدت عمرم هرگز به من نیاموختند که در اعتماد کردن گاهی یک زن خطرناک تر از هزار مرد است!!....

با حسی شبیه به آرامش نفسی را که محبوس بود آزاد کردم؛خواستم از راننده تشکر کنم...

او میخندید!

خنده ای که در آن هزار راز سر به مهر بود!

یک مرتبه متوجه ی حضور شخص دیگری در داخل اتومبیل و پشت سرم شدم

اما به محض اینکه خواستم به سمت عقب برگردم،دو دست قطور وسنگین مردانه از پشت سر دور گردنم پیچید وبه تندی دستمالی را روی صورتم گذاشته وفشرد ..

در حالی که به شدت مقاومت وتقلا میکردم کم کم احساس کردم حسی شبیه یک رخوت شدید در تمام اندامهای بدنم جاری شد!...

از خود بیخود شدم ودیگر هیچ نفهمیدم....

نمیدانم چه مدت وچند ساعت طول کشید اما کم کم چونان کرم کوچک وناتوانی که به زحمت و به کندی در پیله اش مي جنبد و به زحمت حرکت کرده و ناتوانانه سعی در دریدن پیله دارد،دست وپایم را به حرکت انداختم...

حس سنگینی وتهوع داشتم...

هر چقدر تلاش کردم تا چشمانم را بگشایم فقط از میان شیار باریک بین پلک های ورم کرده ام چند تصویر مات وتار و یک مشت صدای گنگ وپیچیده و مبهم بیشتر حاصل دسترنجم نشد!...

به سختی سعی میکردم تمام حواسم را به کار گیرم.

از میان افرادی که در آنجا حضور داشتند گویا هنوز هیچ کس متوجه نشده بود که اندکی به هوش آمده ام...

صداها وتصاویر کم کم در برابرم جان میگرفتند و پر رنگ تر میشدند...

به وضوح صدای یک زن را میشنیدم!

درست فهمیدم این صدای یک زن تقریبا سال خورده بود!

یک بار دیگر گوشه ی پلکم را به زور باز کردم،خودش بود!

همان زن راننده...

نگاه دردمندم را به مردی که مخاطبش بود و زن دیگري که مرتب سرش هوار میکشید انداختم.

مرد کوتاه و فربه و آبله رو با سری تاس وبی مو مرا به شدت میترساند ...

شنیدم که پیرزن چند بار با خشم ونگرانی از او سوال میکرد:

- اژدر!!پس چرا به هوش نمیاد این حرومزاده؟!

نکنه بمیره!!

تو مطمئنی داروت مشکلي نداشته؟

در همین وقت نفر سوم نیز داخل شد...

من از ورای چشمان تار و بي فروغم بار دیگر دری را که باصدای جیر جیر رعشه برانداز باز شد را نظاره کردم ...

قامت بلندی که کم کم در برابر دیدگانم پررنگ تر میشد ...

صدایی که حس میکردم بارها آن صدا را شنیده ام...

به سرعت جلو آمد.

دیگر مطمئن شدم آن گیسوان بلند و تاب دار ...

آن چشمان مخمور وسیاه ...

آن عطر لعنتي و خاص...

فقط متعلق به خودش است...

چشمانم را بستم حس کردم که دستش را روی پیشانیم قرار داد

صدای پیرزن یک بار دیگر بلند شد که با اضطراب میپرسید :

- سرو !حالش چطوره؟

به هوش اومد؟

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و رسوایم کرد ...
همانطور که هنوز دستش روی پیشانی ام بود متوجه هوشیاری ام شد
دستش را عقب کشید و دور شد و دوباره از اتاق خارج شد...

دیگر همه کاملا متوجه به هوش آمدنم شده بودند
درسرم هزاران سوال رژه میرفت...

" اینا کي هستن؟
با من چي کار دارن؟"

من فقط در فیلم ها این حوادث را دیده بودم !
من که به کسی بد نکردم یا دشمنی ندارم!
پس چرا حالا اینجا هستم؟!

پیرزن نزدیکم شد
چند لحظه درست روبرویم ایستاد و چنان با نفرت نگاهم کرد که بند از بند وجودم باز شد
سپس زیر لب گفت:

- بالاخره به هوش اومدی تخم سگ؟!

از لحنش به شدت ترسیدم!

نمیدانستم از من چه کینه ای در دل دارد ؟!
با حالتی که تلفیقي از ترس و التماس بود نالیدم :

- شما کی هستید ؟
به خدا من شماهارو نمی شناسم...
احتمالا اشتباهی شده !...
منو اشتباهی آوردین اینجا!!

به سمتم آمد و نیشگون محکمی از کتفم گرفت
دردم گرفت و به شدت خود را عقب کشیدم...
از اینکه میدید دردکشیدم لذت برد وخندید!
در همان حال گفت:

- حالا قسمت های خوبشه!
کجاشو دیدی توله سگ!!

بغض کرده ودر همان حال شروع به التماس کردم...
زار زار اشک ریختم به تمام مقدسات عالم قسمش دادم

_ دست از سرم بردارید!
به خدا من بی گناهم ولم کنید...بزارید برم!
من خانواده دارم!!
الان نگرانم میشن دنبالم میگردن...

حتما اشتباهی شده!

هر چقدر که بیشتر زجه میزدم ومیگریستم بیشتر لذت میبرد

گلویم خشک شده بود وچشمهایم میسوخت،

شقیقه هایم با سرعت سرسام آوری شروع به ضربه زدن کرده بودند!

ضربه هایی که هر کدام قدرت فرود یک پتک را داشت هم چنان بر سرم کوفته میشد...

کم کم حالم بد میشد

پیرزن روبرویم نشسته بود وهمچنان مغروق در اوج لذت بود !

خسته شدم و سرم را روی زانوانم گذاشتم

زانوانی که از شدت ضعف به شدت میلرزیدند ...

سرم را بلند کردم نگاهي از ورای شیشه های تار وغبار گرفته ی پنجره به سمت آسمان انداختم

خورشید را که بی رنگ دیدم فهمیدم وقت پر کشیدن روز است ...

دلم یک بار دیگر به درد آمد و با خود گفتم:

" یعنی الان اونا در چه حالی ان ؟

مامان بیچاره ام که از غصه میمیره!!

بابام چی ؟!

اون الان در چه حالیه؟

طفلک آمنه به خدا از غصه دق میکنه! "

یك مرتبه یاد بهادر افتادم !

دلم داشت میترکید!...

چشمهای قشنگش مقابلم ظاهر شد...

دیگر تاب نیاوردم و با صدای بلند هق هق گریستم...

پیرزن عصبی شد و لیوان در دستش را سمتم پرتاب کرد؛

همانجا جلوی پایم لیوان زمین خورد و با صدای دهشتناکی به هزاران تکه تقسیم شد!...

ترسیدم و از ترس ساکت شدم

دوباره در باز شد و باری دیگر او وارد اتاق شد ...

با دیدن خرده شیشه ها کمی متعجب وعصبی رو به پیرزن کرد و گفت:

- بسه دیگه!

فکر نمی کنی داری زیاده روی میکنی؟!

سرم را بلند کردم

صورتم مملو از اشک بود...

نگاهم کرد...

انگار دلش به حالم میسوخت!

جلوتر آمد و لیوانی برداشت واز داخل پارچ آبی که روی میز بود،کمی آب روانه ی لیوان کرد

سپس کنارم آمد و لیوان را به طرفم گرفت

پیرزن در آن حال غرید وگفت:

- آخ سرو آخ!

معلومه که داری چیکار میکنی؟

توجهی به او نکرد لیوان را میان دستم گذاشت
گلویم خشک خشک بود.
تامل نکردم و تمام آب محتوی داخل لیوان را با ولع تا انتها نوشیدم
کمی ایستاد ونگاهم کرد و فقط نگاه کرد!...

کم کم چشمه های اشکم نیز خشک شد وبه سراب تبدیل شد
سرابی که آن را پر از آب میدیدم...
دلم میخواست به شدت می گریستم تا بدین واسطه اندکی از غم و دردِ جانکاهم را بکاهم
ولی جز سوزش مفرطی که چشمان خشکم را میسوزاند سهمی از آن همه اشک نصیبم نبود!...

آسمان رو به تاریکی می رفت...
مدتی بود که در همان حال و سکون بودم.
از سرو این کابوس هم هم دیگر خبری نبود...
مرد میانسال که اژدر نام داشت، نزدیکم شد و یک سینی را کنارم گذاشت
بوی تند ژامبون حالم را بدتر میکرد بی اختیار عُق زدم.
دوباره سرم را روی زانوانم قرار دادم و در دل دعا میکردم
"ای کاش یکنفر پیدا میشد ونجاتم میداد!"

انگار خدا صدایم را شنید ..
در باز شد و سرو دوباره وارد شد ..

همانجا جلوی در ایستاده بود

یک نگاه به من ویک نگاه به ساندویچی که همانطور دست نخورده باقی بود انداخت.

سپس یک قدم به طرفم برداشت

زانوانم را بیشتر جمع کرده و داخل شکم فرو بردم

به آرامی گفت:

- نترس!یه چیزی بخور

درون چشمهایش چیزی شبیه به اعتماد میدیدم!

چرا هیچ وقت در چشمهایش درست نگاه نکردم؟

چرا وقتی که گفت من سروم باور نکردم !

چرا وقتی التماس کرد و گفت نرو بمان باز اعتماد نکردم؟!

چرا آنقدر شرمنده بودم !

پس با شرمندگی گفتم:

- تو رو خدا ولم کنید بذارید برم!

به خدا من اینجا بمونم میمیرم

پیرزن سنگدل داخل شد و در آن لحظه حرفهایم را شنید

با زهر خندی کشنده گفت:

- نترس نمیمیری!

هر چی نباشه توله ی اون مرتیکه ی بیشرفی که مثل سگ هفت تا جون داره

وبعد یک بار دیگر فریاد کشید:
- اژدر بیا بردار ببر این سینی رو !
انگار این پدر سوخته سیره

اژدر دوان دوان آمد سینی را برداشت وبرد.
بعد با اشاره ی سرش به مرد جوان فهماند که بیرون رود...
همه رفتند و باز تنها شدم؛دیگر حتی قدرت تفکر نیز از من سلب شده بود!
در دل نالیدم ...
چند بار بهادر را صدا کردم...
با خودگفتم

"مگر نه این که میگویند دل عاشق از معشوق خبر دارد؟؟
پس کو کجاست ؟!
بهادر !
تا الان هزار بار صدایش کردم !
پس چرا نمی آید!
چرا صدایم را نمی شنود؟
اصلا او کجا بود ؟!
خودش قبل از اینکه راه بیافتم زنگ زد وگفت :
"سر کوچه منتظرتم "
پس چرا نبود ؟!'

کجا رفته بود ؟!

آه خدایا نکند بلایی به سرش آورده باشند!!!"

با این فکر چشمه های خشکیده ی دیدگانم دوباره به جوشش در آمد!

به تلخی می گریستم...

محتاج بودم و به تضرع نام خدا را فریاد زدم ...

با درد از جایم برخاستم

چند قدم به طرف پنجره برداشتم...

دستهای مرتعشم را روی غبارِ شیشه کشیدم

در آن ساعت آسمان کاملا تاریک شده بود؛

سیاهی شب بیشتر از هر زمان آزارم میداد و عجزم را در دل ضلام و سیاهي خود چند برابر میکرد...

پیرزن باری دیگر وارد شد

مرا کنار پنجره دید و بار دیگر با صدای بلند اژدر را صدا زد و اژدر بلافاصله حاضر شد ؛

نگاهي به او انداخت و با اشاره ی سر در حالی که به سمت انتهای راهرو اشاره میکرد گفت:

-ببرش

اژدر با خشم به سمتم آمد و چنگ انداخت و یقه ام را در میان مشتش گرفت و کشید !

ترسیدم و از شدت ترس دم نزدم !

بعد مثل گوسفندی که بیرحمانه به قصد سلاخی به مسلخ میبرند مرا به طرف راهرو کشید بیصدا دنبالش روان بودم ،

در انتهای سالن یک در فرسوده وجود داشت که ظاهرا اتاق خواب بود...

در را با یک لگد باز کرد و بعد محکم مرا درون اتاق پرت کرد

تلو تلو خوران رفتم وبه تخت چوبی که وسط اتاق قرار داشت خوردم؛تعادلم را از دست داده وروی تخت پرتاب شدم...

اژدر مانند یک سگ وفادار ماموریتش را انجام داد و رفت

من ماندم با عجوزه ای که در آستان درایستاده و با چشمانی پر از نفرت و انزجار وجودم را چاک چاک میکرد !

خنده ی منفوری کرد و با حسي شبیه به انتقام گفت:

- دِ یا الله زود باش موش موذی !

لباساتو در بیار...

مثل دیوانه ها وسط تخت نشسته و آنچه که شنیده بودم را باور نداشتم !

چند بار پشت سر هم در دلم تکرار کردم:

چی گفت ؟!

نشنیدم !

نه شنیدم !

اما درست نبود !...

آره آره حتما اشتباه متوجه شدم!

شاید ترجیح میدادم تا ابد در همان حالت بهت زدگی و مثل احمقها در دنیای وحشت زده ام باقی می ماندم تا اینکه بخواهم باور کنم....

مشتش را محکم روی در کوبید وبیرحمانه حتی به دنیای احمقانه ام نیز رحم نکرد...

در برابر چشمان وحشت زده ام نعره کشید

- مگه کری نشنیدی چی گفتم؟!!

دِ یالله زود لخت شو!

دیگر باورم شد و تمام تنم یکباره شروع به لرزیدن کرد

خودم را از همانجا و از وسط تخت روی زمین پرت کردم،مثل یک کرم خاکی رقت انگیز روی زمین خزیدم.

نزدیکش شدم دست انداخته و پاهایش را عاجزانه دو دستی چسبیدم وشروع به التماس کردم

سعی کرد پاهایش را که در میان دستانم محصور بودند را آزاد کند

در همان حال نالیدم و التماس کردم ...

با زانویش محکم روي صورتم کوبید،

دردم آمد...

فرصت پیدا کرد و نیم خیز شد

یقه ی پیراهنم را گرفت و به سمت بالا کشید.

صورتم از خاک و اشك انباشته بود...چقدر خوار شده بودم!

در چشم هایم زل زد و گفت:

- یا خودت لباستو در میاری یا میگم اژدر بیاد درشون بیاره

فریاد زدم

- نه نه...تو رو خدا رحم کنید!

آخه من چیکار کردم؟!!

تورو خدا می خواید باهام چیکار کنید؟

در میان هق هق گریه وفریادهای خفیفی که بیشتر شبیه ناله بود داشتم جان میدادم که فریاد زد

- اژدر!

از جا پریدم و به زحمت آب دهانم را قورت دادم

عاجزانه گفتم:

- نه تو روخدا اون نیاد...

هر کاری رو که بگید انجام میدم فقط تورو خدا بهم بگو باهام میخواي چیکار بکنی؟

نگاه نفرت بارش را به من دوخت ودر حالی که دندانهایش را روی هم میفشرد گفت:

- میخوام لباسهاتو بفرستم برای بابات !

میخوام پر پر شدنشو ببینم!

میخوام اون لحظه رو که مثل سگ رو خاک افتاده و زوزه میکشه رو ببینم!

میخوام جون دادنشو ببینم!

چنگ انداخت و شال را از سرم کشید، مشتی از موهایم روی صورتم پخش شد و رقت انگیز تر به نظر آمدم...

سپس دستش را به سمت مانتویم برد وحشیانه آن را درید؛دکمه ای از جا کنده شد...

همانطور که دلم از جا کنده شده بود!...

محکم با دو دستم دستهایش را اسیر کردم و دردمندانه گفتم:

- تورو خدا دست نگه دار آخه مگه بابام چیکار کرده؟

چرا ازش انقدر نفرت داری؟!

اصلا من چه گناهی دارم...چرا با من این کارارو میکنید؟!

نفس نفس میزد...بر اثر خشم بود یا از کهولت سن نمیدانم !

ولی مانند یک ماده گربه ی وحشی دندان های عاریه اش را به رخم کشید و گفت:

- تو تاوانی دختر!

کفاره ای برای گناههای اون پدر نامردت!...

توخون بهایی برای خونی که به ناحق ریخته شد...

تو یه انتقامی برای اونی که زندگیشو تباه کردن.

دوباره سعی کرد بار دیگر به من حمله کند
نالیدم و گفتم:

-صبر کن تورو خدا دست نگه دار!
به خدا خودم در میارم فقط قبلش بهم بگو واقعا قصدتون چیه؟

کمی لحنش را ملایم کرده بود و شاید هم دروغ میگفت و قصد فریبم را داشت!
خودم را آماده ی شنیدن یک دروغ بزرگ میکردم...
نگاه موذیانه ای روانه صورتم کرد و گفت:

- باهات کاری ندارم؛
فقط لباسهاتو میخوام

فریب خوردم و تسلیم آن دروغ بزرگ شدم!
ساعت ها میگذشت و من همانطور لخت وبرهنه جسم دردمندم را وسط تختی که حتی ملحفه ای نداشت،تا جسم دردمندم را درون آن پناه دهم به صورت مچاله میفشردم
در این اتاق تقریبا خالی حتی یک ساعت هم وجود نداشت تا گذر زمان را بتوان دید!
اینجا فقط همه چیز را باید حس کرد...
حسی مبهم وبه شدت درد آور !
دیوارهای سیاه و از شدت نم ورم کرده ی اتاق،پرده ي ضخیم وتیره رنگ انباشته از چرک وغبار ...
سنگفرش های ترک خورده ی کف ...

حتی لامپ زرد رنگ وبی نوری که در مرکز سقف دود زده خودنمایی میکرد،

مدام به من دهن کجی میکردند !

معلوم بود که این خانه ی مندرس سالها خالی از سکنه و غیر قابل سکونت بوده است،

این را از دو چمدانی که در گوشه ای روی زمین رها شده بود دانستم.

مانند یک محکوم با اعمال شاقه در این انفرادی سوت وکور در عذاب بودم!

از فرط گرسنگی شکمم دائم در حال رجز خواني بود...

حس میکردم شب از نیمه هم گذشته باشد؛

با همان حال مشمئز کننده ورقت آور برخاستم

کنار پنجره رفتم و پرده چندش آور را کمی کنار زدم

سیاهی شب چون دشنه ای در قلبم فرو رفت وآن را هزار تکه کرد!

بغض سنگین وکشنده ای راه گلویم را بسته بود.

بازگشتم و همانجا روی زمین نشستم؛

سرم را روی تخت گذاشتم وبا تجسم چشمهای مادرم دلم به درد آمد!...

وبعد از آن چشمان خونبار بهادرم را میدیدم...

با خود گفتم

" یعنی الان این همه ساعت براشون چه طور گذشته؟!"

بی اختیار باری دیگر گریستم...

در آن حال نالیدم

" آخ بابا، بابا تو چیکار کردی ؟

توکه بابای خوب من بودی!!

نه هرگز باور نمیکنم تو انقدر بد بوده باشی...

این یه اشتباه محضه یه اشتباه محض!

من مطمئنم که اونا اشتباه میکنن...

منو اشتباهی اوردن اینجا!...

بابای من هرگز اونی نیست که امروز رسوایی دخترش جزای گناه های غیر قابل بخشیدنش بشه"

بار دیگر هم این لحظات کشنده برایم تکرار شد!

درست آن زمانی که زجر آورتر از همین لحظه های تلخ وکشنده بود!...

سرم را روی لبه ی تخت گذاشته وبه تلخی میگریستم...

ولي آن،این تخت نبود!

آن اتاق هم اینجا نبود!...

آن روز تنها نبودم...

سهیلای مهربانم هم با من بود سرم بر روی تخت خودم بود و آن اتاق ، اتاق من بود!

ولی باور میکنید من آن روز آرزو کردم ای کاش هنوز و تا ابد در آن قبرستان دهشتناک باقی مانده بودم!...

سهیلای خوبم اشکهایم را که میدید بی تاب میشد

سرم را بغل میکرد

موهایم را نوازش میکرد

ودر همان حال که پا به پایم میگریست میگفت:

- تموم شد!
به خدا دیگه همه چی تموم شد!
ببین ماهی جونم تو الان دیگه پیش مایی!
توی خونه ی خودت!!

سرم را بلند کردم؛
در چشمهای مهربانش نگاه کردم
چشمهای خواهری را دیدم که هرگز نداشتم!
دستش را جلو آورد و اشکهایم را پاک کرد
و در همان حال که سرم را میبوسید
گفت:
- خدایا شکر...
خدایا شکرت که ماهی جونمو بهم برگردوندی!

نالیدم وگفتم:

- کاش هرگز بر نمی گشتم...
کاش تا ابد همون جا میموندم...
انقدر میموندم تا همونجا میمردم!

همان جایی که همه چییز شروع شد
وخیلی زود تمام شد!...

دستهایم را گرفت وگفت:

- خوبه تو رو خدا!
به خدا اگه اینجا بودی...اگه میدیدی چه جهنمی بود اینجا !
یه چیزی بین برزخ و قیامت بود!...
همه مردیم وزنده شدیم!

سهیلا تنها کسی بود که بعد از مدتها میخواستم ببینمش...
از روزی که برگشتم مثل دیوانه ها خود را درون اتاقم زندانی کردم.
از اینکه آنقدر به من توجه میشود...
از اینکه انقدر سوال مي پرسند...
از اینکه آخر سوال هایشان به این ختم میشود که نا امیدانه میپرسند:

_ ماهی حالا اون اتفاق واقعا افتاده یا نه ؟!

باعث میشد از همه بدم بیاید !
اصلا از زندگی بیزار شوم!
از اینکه مرده ام ولی مجبورم مثل زنده ها زندگی کنم بیزارم!
من از این زندگی بیزارم !...

سهیلا تنها کسی بود که وقتی مرا دید تا امروز حتی یک بارهم نپرسید آیا واقعا آن اتفاق افتاد یا چه طور شد ؟!

معلوم بود که او بر خلاف دیگران هنوز هم میتوانست مثل قبل یک ماهي زخم خورده را دوست داشته باشد!

او هیچ وقت مثل سایرین این طور فکر نکرد حالا که ماهی سرخ و قشنگ داخل تنگ اسیر گربه شد...

گربه ای که چنگال تیزش را داخل تنگ فرو کرد و قسمتی از بدن ضعیف ماهی را درید

وباعث شد پولکهای قشنگش بریده وزخمی شود،

دیگر باید رهایش کرد!

و اگر هنوز آنقدر جوانمردی که ماهی را با دست خود نیندازی جلوی گربه...

پس باید به امید اینکه ماهی بدبخت بالاخره جانش درآید و بمیرد منتظر بماني!...

نه !

سهیلا هنوز هم مثل همان روز اول، ماهی سرخ و زخم خورده اش را دوست دارد!

همانطور که سرم روی پایش بود و او خواهرانه با گیسویم بازی میکرد حس کرد که حق دارم که بدانم در نبودم چه اتفاقی افتاده

پس بدون درنگ گفت:

- ساعت پنج بعد از ظهر بود...

مثل همیشه داخل آموزشگاه بودم و منتظر تو که دیر کرده بودی!

هنوز چند دقیقه به شروع امتحان باقی مونده بود

گوشیمو برداشتم و شماره ات رو گرفتم...

اونقدر بوق زد و برنداشتی که تماس قطع شد

یه بار دیگه به خونتون زنگ زدم آمنه گوشی رو برداشت
سراغتو گرفتم...
گفت با بهادری وقراره بیای آموزشگاه!
برای اینکه نگرانش نکنم حرفی نزدم...
امتحان شروع شد؛
اصلا حواسم جای خودش نبود!
هر بار که نگاه میکردم وجای خالیتو میدیدم دلم میترکید!!
با چه حالی امتحانو دادم!
نمیدونستم باید از دستت نگران باشم یا عصبی!
امتحان که تموم شد گوشیمو روشن کردم
شماره ی بهادر و دیدم که چند بار تماس گرفته بود
به خیال اینکه تو با گوشیش زنگ زدی به سرعت شمارشو گرفتم
هنوز یه بوق بیشتر نخورده بود که مثل دیونه ها گوشی رو برداشت و با صدایی که از شدت ترس میلرزید پرسید:

- سهیلا خانوم شمایین؟!
شما از ماهی خبر دارین ؟!!

چشمام سیاهی رفت!
فهمیدم حتما اتفاقی افتاده...
با نگرانی گفتم:

- نه بهادر خان با اینکه امروز امتحان هم داشتیم اون نیومده !

ببینم تو رو خدا برا ماهی اتفاقی افتاده؟

انگار داشت گریه میکرد؛
فقط گفت:

- سهیلا ماهی نیست...
ماهی نیست !!

و قطع کرد...
خشکم زد!
حتی قدرت فکر کردن هم نداشتم!
گریه ام گرفته بود...ماشین نداشتم
سعید اومده بود دنبالم،خودمو توی ماشین انداختم و زدم زیر گریه!
بیچاره ترسیده بود...
گفتم:

- ماهی...ماهی نیست!
انگار گم شده!!

اونم ناراحت شد؛
ازش خواستم منو ببره خونتون...
به سرعت وارد خونتون شدم!

وای اگه بدونی ماهی!!

خونه نبود که...انگاری ظهر عاشورا بود! بهجت خانم بیچاره تا چشمش بهم افتاد

نمیدونی چه حالی شد...

خودشو انداخت توی بغلم!

مثل دیوونه ها سر تا پامو بو میکشید...

مدام میگفت سهیلا جونم تو بوی ماهدیسمو میدی!..

و یکباره از حال میرفت...

میگفتن این چندمین باره که مدام به هوش میاد و دوباره از هوش میره.

آمنه از بس که صورتشو با ناخنهاش خراشیده بود صد تا جوی خون تو صورتش روون بود!

طفلی بهادر خان وقتی دیدمش اونجوری وسط اتاقت نشسته بود...

لباسهاتو گرفته بود توی بغلش...

و میبویید ومیبوسید و عینهو یه بچه زار میزد...

به خدا که دلم ریش میشد!

طفلی مرتب خودشو سرزنش میکرد و

میگفت:

_اینا همه تقصیر من بود...

اگه بی خبر نمیذاشتم و نمیرفتم...

هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد!

راستش تنها کسی که پیداش نبود پرویز خان بود...

میگفتن جنون گرفتت!

رفته توی انباری ته باغچه بست زده نشسته !

هر کسی هم که سراغش میرفت هوار میکشید و ناسزا میگفت !

خلاصه همش عذاب بود وگریه!!

یکی چند ساعت قبلش با خونه تماس گرفته بوده...

آمنه میگفت یک مرد بود...

یک مردی که از صداش معلوم بوده میانساله!

وتهدید کرده که اگه به پلیس خبر بدین جنازه ی دختره رو می بینید!

گفته بوده منتظر باشید قبل از نیمه شب يك خبری توی راهه...

همه تو اون ساعت های لعنتی که هیچ خیال گذشتن هم نداشت منتظرِ رسیدن نیمه شب بودیم...

کسی محکم به در لگد و زد قبل از اینکه بتوانم حرکتی کنم پیرزن بار دیگر وارد اتاق شد.

همان جا روی زمین نشسته بودم و دستهایم را از شرم روی قسمتهای برهنه ی بدنم قرار دادم...

نیشخندی زد وسینی را که در دست داشت روی میز فرسوده ی کنار تخت گذاشت و در همان حال که میخندید گفت:

- دیگه ناله بسه پاشو یه چیزی کوفت کن ! کم کم آقات میرسه!...

ازفرط وحشت زبانم بند آمد !

زل زدم به چشمانی که به راحتی دروغ گفته بود؛

و من به سادگی فریب خورده بودم !

دردمندانه گفتم:

- ولی گفتی باهام کاری نداری!!

گفتی فقط لباس هامو میخوای...

قهقهه ی نفرت انگیزی سر داد و یک مشت دندان زرد عاریه از داخل دهانش به نمایش گذاشت که به شدت من را میترساند...

وقتی خنده های منفورش به پایان رسید جلوتر آمد و لب تخت نشست.

حتی از شنیدن صدای نفس هایش هم می ترسیدم...

يك طور خاص و بد نگاهم کرد...

طوری که انگار تلی از زباله دیده است!

بانفرتی توام با لذت گفت:

- تو داستان بند انگشتی رو شنیدی؟

به شدت متعجب بودم !

این دیگر چه سوالی بود؟!

متوجه شد هیچ جوابی برای سوال بی ربطش ندارم

و دوباره ادامه داد:

- همون دختری که فقط اندازه ی یک بند انگشت بود!

اونقدر کوچیک وناتوان بود که تخت خوابش پوست گردویی بود و رو اندازش برگ گل رز!

همون دختری که از یک دونه سحر آمیز و از میون گلبرگ های لاله متولد شده بود.

دوباره برگشت و نگاهم کرد

همچنان در بهت وناباوری غوطه میزدم

نیشخندی زد وگفت:

- میدونی عاقبت چی به سر بند انگشتی اومد ؟

هان نمیدونی !

پس بذار واست تعریف کنم...

یه شب تاریک،وقتی که بند انگشتی آروم و بی دغدغه توي تخت خواب پوست گردوییش خوابیده بود،یه مرتبه یه وزغ از میون پنجره پرید توي اتاقش!

یه نیگاه انداخت به دختر کوچولو و بعد یه فکری زد به سرش !

گفت چه خوبه این دختر رو بدزدم،ببرم و هدیه بدم به پسرم تا خوشحالش کنم!

اون میخواست با اون هدیه وزغ جوونی رو که همیشه غمگین بود رو خوشحال کنه.

حال هام بند انگشتی!بلند شو خودتو جمع وجور کن.

الاناست که دیگه آقا وزغه سر برسه!.....

در حالی که قهقه میزد و سرمست بود به طرف در به راه افتاد از اتاق خارج شد و در را نیمه باز گذاشت...

چشمهایم را بستم وچند بار پیوسته وهراسان زیر لب تکرار کردم

" آه خدای من !

وزغ !وزغ !...

گفت وزغ میاد ؟!

گفت پسرش میاد!

خدای من چی قراره به سرم بیاد ؟!!...

خدایا کمکم کن!

خودت به فریادم برس!

به من نه...به بهادرم رحم کن!...

اجازه نده امشب دامنم ننگین شه خدایا!..."

حضور سایه ی سنگینی را از شیار باریک درب نیمه باز حس کردم.

سایه ای بزرگ شبیه سایه ی یک مرد...

و بعد دست مردانه ای را دیدم که به سمت دستگیره ی در پیش میرفت...

بر خود لرزیدم..

به هر سمتی که نگاه کردم پوششی برای جسم برهنه ام نیافتم...

پرده ! فقط پرده بود که میتوانست تن مفلوکم را در میان خود بپوشاند...

به سرعت پشت پرده خزیدم ومحکم پرده را دور خود پیچیدم

تلی از غبار از آن برخاست و تا انتهاي حلقم فرو رفت...

حالم بد میشد ولی همچنان محکمتر از پیش ، پرده را چسبیده بودم!

چشمهایم را محکم بستم...

چون توان آن را نداشتم که با آن وزغ زشت و کریه روبه رو شوم !

سایه ای بی صدا جلو آمد ولی هنوز کاملا به من نزدیک نشده بود.

آنقدر پرده را محکم مکشیدم که یک مرتبه یک طرف چوب پرده از جا در آمد ویکباره دنیایی از گرد وغبار فضا را احاطه کرد.

هنوز هم در جایم ایستاده وسخت میلرزیدم.

چشمم را به زور باز کردم و از شیار باریک بین پلک هایم و از ورای قسمتی از پرده ی فرو افتاده فقط قسمتی از بدن اورا دیدم...

چند قدم جلوتر آمد...

طاقت نیاوردم عاجزانه فریاد کشیدم:

-نه نه!

تو رو خدا جلو نیا!

همون جا بمون...

خواهش میکنم!التماس میکنم!!

همان جا توقف کرد.

بار دیگر به زحمت چشمم را باز کردم

دستش به سمت دکمه های پیراهنش رفته و یک به یک آن ها را می گشود

بعد از پرده،دنیا بود که روي سرم آوار میشد!

برای اولین بار در زندگی از خدا مرگم را خواستم!!

کسي با سر انگشت بر در ضربه می زد

مرد که کاملا پیراهنش را از تن کنده بود به طرف در رفت و آن را گشود.

صدای پیرزن را شنیدم که چیزی را به مرد داد و با دیدن اندام برهنه ی مرد گفت:

- آفرین پسر!

میبینم زود دست به کار شدی!

فقط سریع تر عجله کن...

باید همین امشب اون شال رو بفرستیم براشون

کنجکاو شدم...
کمی سرم را از میان پرده بیرون کشیدم،آن شال من بود که در دست مرد بود!
و آن مرد برهنه ای که از پشت سر میدیدم،
با آن قد بلند وگیسوان مشکین کهتا شانه هایش میرسید...
بی شک هیچ کس نبود جز سرو!

شال را یک گوشه روی تخت پرت کرد و باز دوباره به سمتم آمد.
دوباره پشت پرده خزیدم...
پاهایم به شدت می لرزید و دیگر توان ایستادن نداشتم.
دستش را که جلو آورد تمام چهار ستون بدنم فرو ریخت !
مي خواستم التماس کنم،شیون کنم !
اما دستی را دیدم که پیراهنی به سمتم گرفته بود!
وصدای مردی را شنیدم که میگفت :

_نترس !
بگیر اینو بپوش

با بهت وناباوری در جایم میخکوب شده بودم.
حتی قدرت این که دستم را پیش ببرم نیز از من سلب شده بود!
ناتوانی ام را که دید خودش دستش را پشت پرده آورد و پیراهنش را در میان دستانم جای داد و بعدچند قدم فاصله گرفت و پشتش را به من کرد وگفت:

- راحت باش؛نگاه نمیکنم بپوشش!

به سرعت دست به کار شدم

پرده را رها کردم و به تندی پیراهن را که حسابي به من گشاد و بلند بود تن کردم !

خم شد و از داخل چمدان قفل شده که کنار اتاق بود یک حوله ی بزرگ بیرون کشید و مقابلم گرفت

حوله را گرفتم و به سرعت دور پاهایم پیچیدم

اشاره کرد که بنشینم

یک گوشه روی لبه ی تخت نشستم او هم در سمت دیگر تخت پشتش را به من کرده و نشسته بود.

عطر شور انگیزی از پیراهنی که بر تن داشتم چنان بر میخواست وتا عمق وجودم نفود میکرد که یکباره تمام آن دریای متلاطمی را که در وجودم بود و میرفت تا به مرز مرگ و نیستی بکشاندم را به آرامشی مطلق میرساند...

دقایقي در بی صدایی طی شد

کمی بعد دستش را پیش برد و یک سیب سرخ از میان سینی برداشت.

کمی در میان دستانش گرفته و با سیب سرخ بازی کرد و بعد آن را تا نزدیک بینی اش آورد و یک نفس عمیق کشید.

سرش را سمتم چرخاند و متوجه شد که چطور با تعجب نگاهش میکردم...

خجالت کشیدم وبه سرعت سرم را پایین انداختم.

سیب را میان دستم گذاشت وگفت:

- بخور...

از صبح چیزی نخوردی

بغض تلخی راه گلویم را میبست.

آن اولین سیبی بود که با بغضم می آمیختم ومیخوردم ...

بلند شد ،مستاصل بود !

چند مرتبه طول اتاق را از بالا تا پایین طی کرد

خیلی زود خسته شد ونشست.

دستانش را که به وضوح مشخص بود میلرزیدند را در میان انبوه گیسوانش افکند و اندکی در همان حال باقی ماند.

یک بار دیگر به طرفم برگشت وگفت:

- بهت گفتم!

هشدار دادم!

اما به حرفام توجه نکردی!...

گفتم با هم حرف بزنیم؛خواستم آگاهت کنم.

اما هر دفعه فرار کردی ورفتی!

جوابی نداشتم!

فقط نگاهش کردم...

یک مرتبه بلند شد و روبرویم قرار گرفت

از دیدن پیکر برهنه اش شرم کردم

خواستم هر طوری که بود نگاهم را بدزدم

سرم را زیر انداختم

اشک داغی در چشمهایم حلقه زد...

از اینکه نتوانسته بودم هیچ وقت به او اعتماد کنم متاسف بودم!

انگشتش را زیر چانه ام گذاشت و کمی سرم را رو به بالا متمایل کرد.

پلک زدم واشکم فرو ریخت...

دستمالی برداشت وبه دستم سپرد،اشکهایم را پاک کردم و ناگهان چشمم به جای خط عمیق بخیه ای که مانند یک مار سرخ دور تا دور سینه اش را دربر گرفته وروی قلبش چنبره زده بود افتاد !

کمی به محل بخیه ها دقیق شدم؛

مسیر نگاهم را ردیابی کرد ،خنده ی تلخی زد و گفت:

- چیه دختر ترسیدی؟

توی عمرت هزار پا ندیدی؟

خجالت زده تر از قبل باز سکوت کردم و سرم را زیر انداختم

شنیدم که با لبخند گفت:

ولی من این حیوونو دوست دارم !

یه جورایی بهش عادت کردم

این وفادارترین یار منه که تا آخر عمرم قول داده باهام بمونه وهیچ وقت قرار نیست ترکم نکنه!

خندید...

خنده هایی که بوی تند تلخی اش بیداد میکرد...

بعد دستش را دوباره داخل سینی برد ولي این بار کارد تیزی را برداشت و آن را در میان دستش فشرد ومدتی با تیغه ی تیز آن بازی کرد

بلافاصله شالم را از روی تخت برداشت و در میان مشتش مچاله کرد!

نمیدانستم که از انجام آن حرکات چه منظوری دارد!!

ناگهان نوک کارد را بالا برد و روی یک قسمت از بازویش،که در آن جای یک زخم عمیق و کهنه،که شبیه به زخم سوختگی بود قرار داد

چشمهایش را بست وبا نوک کارد بر روی جای زخم فشرد!

از خود بیخود شدم و طاقت نیاوردم !

چه دلیلی برای این کارهای احمقانه وجود داشت؟!

با شتاب خودم را نزدیکش کردم...

سعی داشتم چاقو را از میان مشتش بیرون بکشم اما دیر شده بود!

خون سرخی به یکباره از میان آن زخم قدیمی سر باز کرد و به شدت جاری شد ...

دلم به درد آمد ..

دست دیگرش را جلو آورد و شالم را که در دست داشت را روی زخمش فشرد

بي اختیار گریه ام گرفت...

مثل همیشه که هر وقت خون میدیدم میترسیدم ومی گریستم...

دستم را روی دستش که روی زخم بود گذاشتم تا شاید کمکی کرده باشم ...

تا شاید اندکی دردش را التیام وتسکین دهم...

دستانش سرد سرد بود!

از آن همه سردی ترسیدم ...

شال را از روی زخمش برداشت.

لکه های سرخ رنگ خون تازه ،شالم را گلگون کرده بود!

نگاهی به چشمان نمناکم انداخت وگفت:

- منو ببخش!مجبور شدم جلوی چشمات این کارو بکنم.

تو مثل مریم پاک ومقدسی !

هرگز نم خوام اون وزغ زشتی باشم که برای خوشحال زندگی کردن زندگی دیگری رو تباه می کنه!

دوباره که صدای در آمد ،بلند شد وشال را برداشت وبه طرف در رفت

پیکرم را درون حوله کفن کردم؛سرم را روی بالش گذاشتم و خود را مچاله کردم...

صدای قهقهه ی مستانه ی وزغ پیر در گوش هایم طنین می انداخت...

و فریاد فاتحانه ای که میگفت:

- امشب دیگه شب مرگ توئه پرویز!

و من امشب تو را چه خوب میشناسم سرو من!

امشب چقدر شرمنده ام از واژه ي مرد که بر قامت هر نامردی میبندند!

من امشب غیرت ومردی را در سرخی خونی دیدم،

که از جانی دردمند میرفت که تا برحرمت معجری نشیند...

تا هرگز نگویند مردی وغیرت،در عصر فردین ها وبهروزها بود و بس!...

من تا آخر عمرم مدیون آن همه مردانگی تو باقی خواهم ماند...

و با خود زیر لب زمزمه می کنم

" این سروکه در پیرهن صبح نگنجید

جان تو و ای جان بهاران که تو بودی!!!"

سهیلا دوباره دستم را گرفت و مثل یک عروسک بازی شیرین دخترانه شروع به نوازش دستهایم کرد.

چقدر برایم دلچسب بود!

برای منی که در آن چند روز لعنتی بیصبرانه خود را به آب وآتش زدم ،

دستهای زخمی ورنجورم را به هر سو دراز کردم ،

اشک ها ریخته وناله ها کردم ،

چقدر التماس کردم!

چقدر تحقیر وسرزنش شدم!

آنقدر که حتی از خدا مرگم را خواستم!...

ولی باز ناامیدانه رو به آسمان کردم و از عمق خونابه های باقی مانده در کنج دل از خدا خواستم،که میخواهم قبل از مرگ یک بار...فقط یک بار دیگر بهادرم را ببینم!

میخواهم در حالی که سرم روی شانه هایش است،

وقتی عطر نفس هایش روی گونه ام جاری میشود...

و وقتی که یک بار دیگر...حتی برای آخرین بار می گوید "

ماهی دوستت دارم"

، پر پر بزنم و در آغوش او جان دهم...

ماهی شده ام

ماهی که یکباره از داخل تنگش بیرون افتاد

،روی خاک افتادم و از فرط ترس مرگ دیوانه وار روی خاک غلطیدم ؛

تنم پر شده از خون،خونی که از جای زخم های ناجوانمردانه ی تقدیرم تمام فلس های نقره ای وقشنگم را درید و از هم پاشید روی خاک...

دستی آمد دستی که سرد سرد بود مرا برداشت و یک بار دیگر روانه ی این تُنگِ تَنگ وملال آور کرد!

نگذاشت که بمیرم..

میخواست که بمانم...

اما امروزجای شانه هایی که محتاج بودم تکیه گاهم باشد چقدر خالی بود...

پس نوازشم کن سهیلا!

من تشنه ی نوازشم!

دستم را تا نزدیک لبش بالا برد بذری از عشق روی آن کاشت

یک قطره از اشکم برروی بذر عشق بارید...

من صبورانه به صبر مینشینم تا روزی جوانه زدنش را بر روی کویر لم یزرع جسمم ببینم!

دوباره اشکم را دید وصد باره دلش به درد آمد

زبان به شکایت باز کرد:

- نکن ماهی!!

تورو خدا با خودت این کارها رو نکن!!

انقدر خودت وبقیه رو آزار نده...ببین ما همه پیش توییم دوستت داریم و حتی یه لحظه هم تنهات نمیذاریم!

ساکت شد ، فقط به اندازه ی یک آه و دوباره ادامه داد:

- آخ اگه اون شب اینجا بودی!...

اگه میدیدی که هر ثانیه که به نیمه شب نزدیکتر میشدیم توی دل یک یک اهل خونه چه خبر بود !

بیچاره پرویز خان هر چی که تو گاو صندوقش بود آورد وخالی کرد داخل یه کیف

بعدشم به هر کی دوست وآشناش بود زنگ زد وگفت هر کی هر چی پول نقد داره بر داره بیاره!

مدام میگفت اینها گروگان گیرن،دنبال پولن،به خدا اگه کل زندگیمم بخوان میدم!

بعد از اون حاج اسماییل خان وحاج خانوم اومدن...

یه ساک بزرگ وپر از پول هم همراه خودشون آورده بودن.

حاج خانوم یکریز توسر وصورتش میزد و پای کل صدوبیست چهار هزار پیغمبر و دوازده امام رو کشید وسط معرکه و شیون کنان مرتب به حق هم قسمشون میداد.

بهجت خانوم بیچاره بس که حالش بد بود به ضرب قرص های آرامبخشی که به زور توحلقش میکردن مثل آدم های مست و لایعقل گاهی به هوش میومد...

یه ناله ای میکرد ودوباره بیهوش میشد.

اما بهادر!

به خدا من اون روز مرگو توی چشاش میدیدم!!

انقدر عاجز ودرمونده شده بود انقدر زجه زد و ناله کرد که دل سنگ به حالش آب میشد!

شده بود مثل دیوونه ها مرتب خودشو سرزنش میکرد و مقصر میدونست...

حاج اسماعیل خان ازش سوال کرد که چه طوری این اتفاق افتاد

سوالی رو که برای هزارمین بار محکوم به جواب دادنش میشد

بیچاره همونطوری که مثل یه بچه ناله میکرد گفت:

- سر کوچه منتظر بودم چون به خاطر پارک کامیون حمل تیر آهن نمی تونستم داخل کوچه شم یه زنگ به ماهی زدم

گفت خودش میدونه...

گفت منتظرم باش الان میام

هنوز قطع نکرده بودم که بهار زنگ زد

داشت گریه میکرد نگران شدم

گفت دیشب انبار تابلو فرش هارو توی قم زدن؛آقاجون تا خبرو شنیده حالش بد شده زنگ زدیم اورژانس داره میاد خونه.

قسم داد گفت ما تنهاییم میترسیم اتفاق بدی بیوفته!

خودمم ترسیدم...اصلا قادر به فکر کردن نبودم فقط به سرعت رفتم خونه وقتی رسیدم اورژانس زودتر از من رسیده بود گفتن برای معالجه ی دقیق تر باید هر چه سریع تر به بیمارستان ببریمش

بیمارستان رفتیم ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که یادش افتادم...

هر چی بهش زنگ زدم گوشیشو جواب نداد

گفتم شاید مثل همیشه که از دستم ناراحت میشد و تلفنشو جواب نمیداد داره تلافی میکنه

نیم ساعت بعد دیدم گوشیم زنگ خورد...

نیگا کردم دیدم شماره ی خودشه وقتی جواب دادم دیدم صدای یه مرده!

یارو میگفت یه کیف پیدا کرده این گوشی هم داخلش بوده

چون آخرین تماس از من بوده به من زنگ زده بود

دوباره زد زیر گریه...

بعد هم چند بار سرشو محکم کوبید توي دیوار!

سرش ترکید وخون از پشت سر وگردنش راه افتاد...آمنه دستمال آورد و گذاشت روی زخمش!

تلفن زنگ زد؛مثل دیوونه ها پریدم گوشی رو برداشتم

صدای يك مرد رو شنیدم که میگفت یه بسته براتون گذاشتم پشت در برید برش دارید و بعد به سرعت قطع کرد...

همه بهت زده فقط نگاه میکردن هزار تا فکر تو سرم جولون میداد؛به خدا داشتم میمردم!!

فقط انقدر تونستم بگم که:

- بسته...یه بسته پشت دره!

بهادر اولین کسی بود که پرید سمت در و همه پشت سرش دیوونه وار میدوییدیم

جلوی در رسید فوري در رو باز کرد...

چند بار به این طرف واونطرف نگاه انداخت...

یه جعبه ی کوچیک جلوی در گذاشته بودند،

خم شد وجعبه رو برداشت و برگشت داخل ؛وسط باغچه وایساده بود وجرات باز کردن جعبه رو نداشت...

پرویز خان بیشتر از اون طاقت نیاورد پرید وجعبه رو از دستش گرفت.

مثل دیوونه ها درشو باز کرد؛یه شال توش بود ، شال تو بود !

همون شال شیري مرواریدیت!

چنگ انداخت شالو از تو جعبه بیرون کشید؛

بیچاره دنبال چیزی مهم تراز یک شال بود!

چند بار جعبه رو زیر و رو و بالا وپایین کرد...

چیز دیگه ای داخلش نبود!

بهادر شال رو از دستش بیرون کشید...

نزدیک بینیش برد وبو کرد؛

اشک از چشماش سر خورد...

پرویز خان غرشی کرد وگفت:

- نه این درست نیست!!

از کجا بدونم این شال دختر منه ؟!

آمنه شیون کنان جلو رفت شال رو گرفت انگاری که خوب شناختتش زجه ای زد وگفت:

_الهی آمنه بمیره!!

این شال بچه امه...

خودم دورشو قلاب زدم و مروارید دوختم!...

شال رو باز کرد خواست بچسبونه توی سینه اش که یک مرتبه شروع کرد به داد وفریاد...

بعد از آمنه بهادر دومین کسی بود که لکه های خون روی شال رو دید...

حتی قدرت نداشت روی پا بایسته!

افتاد روی زمین مشت هاشو از خاک باغچه پر کرد وتموم اون خاک هارو پاشید روی سرش...

شال خوني اونجا یه گوشه روی زمین افتاده بود حاج خانوم فوري کنار پسر بیچاره اش رفت

دلسوزانه بغلش کرده بود ومرتب دل داریش میداد

هر کس یه گوشه افتاده بود و توي غم و درد خودش جون میداد ...

پرویز خان به سختی پاش رو روی زمین میکشید وحرکت میکرد

جلو اومد شال رو از روی زمین برداشت وقتی که میخواست بلند شه دیگه نتونست!

یه دستش روی کمر و دست دیگه اش رو روی زانوش گذاشت...

شال رو برداشت و به سختی بلند شد...

نگاهش کردم؛قامتش شکسته وخمیده شده بود و با همون قامت هلالی باز دوباره به انباری ته باغچه پناه برد!...

خدا رو شکر اون ساعت بهجت خانوم اونجا نبود!

ساعت ها بود که تحت تاثیر قرص ها با دنیای اون ساعات شوم خداحافظی کرده بود...

سکوت نیمه شب بود و فقط سکوت...

من توي اون همه سکوت شنیدم که حاج خانوم زیر گوش پسرش میخوند:

_دیگه پاشو بریم پسر...

انگار کار ما دیگه اینجا تموم شده

بعد دستاشو رو به آسمون گرفت وگفت:

- خدایا شکرت!!

شکر که فقط یه نامزدی ساده وموقت بود وگرنه.....

سهیلا دیگر کاملا ساکت شد...

نه از خستگی که از شرم آنچه که آن شب دید و شنیده بود!

نگاهش کردم و با عجز پرسیدم:

_رفت؟؟؟؟؟

میخواست آرام یا شاید هم دلخوشم کند با شرمندگی گفت:

- نمیخواست بره...

به زور بردنش!!

خنده ام تلخ بود

تلخ تر از زهر هلاهل که تلخی آن بیشتر از هرکس خودم را مسموم میکرد

دلم میخواست که با همان لبخند سمی میگفتم:

"سرتو بالا بگیر سهیلا!

احساس شرم نداشته باش دوست خوب من!

اون شب برای بند انگشتی این قصه ی تلخ هیچ اتفاق بدی نیافتاد که امروز کسی بخواد سر افکنده و شرمسار باشه"

آن شب روی تختی می خوابیدم که تنها موجودی صاحب آن اتاق متروک بود

آن را هم سخاوتمندانه به من بخشید

خودش رفت وروی یک صندلی فکستنی گوشه ی اتاق نشست؛

سرش را عقب کشیده به صندلی تکیه داد؛

پاهای بلند وکشیده اش را به سمت جلو دراز کرد و آرام چشمانش را بست و خوابید ؛

نور ماه که از پشت پرده ی فرو افتاده ی پنجره سرک میکشید، چهره ی بی رنگش را به قدرت رنگ مهتاب نقره فام مینمود و استخوانهای زاویه دار این چهره ی دل چسب مردانه،صدها بار برجسته تر و جذاب تر مینمود ؛

با خود می اندیشیدم این مردجوان با آن رد بلند بخیه بر سینه...

با آن زخم سوختگی در بازو...

مردی که به سادگی میبخشد و از خواسته اش، به راحتی میگذرد...

مردی که سرتاسر وجودش پر از رمز وراز است،رازهای سر به مهری که هیچ کدامش را نمیدانم وبی صبرانه در آتش دانستن میسوزم...

کیست ؟

چشمهایش را یکباره گشود

درخشش آن دیدگان مخمور وسیاه زیباییش را هزار برابر کرد

کمی خجالت کشیدم...

میخواستم تا از تیر رس نگاهش بگریزم که پرسید:

-اون خونه هنوز هم شبیه گذشته است؟

بهت زده فقط نگاهش کردم چون نمیدانستم منظورش کدام خانه است!

تعجبم را که دید گفت:

- منظورم باغچه ی همایونه

شانه هایم را بالا انداختم وگفتم:

- نمیدونم!

پاهایش را جمع کرد کمی روی صندلی جا به جا شد دستانش را به یکدیگر قلاب کرد وگفت:

- مثلا اون اتاق زیر شیرونی...

اونکه دیوارهاش چوبی بود وکف اون با یه موکت ضخیم نمدی کرم رنگ پوشیده شده بود!..

گفتم:

- نمیدونم درست یادم نمیاد...

من سالهاست که اونجارو ندیدم!

بابام هیچوقت دوست نداشت پامونو اونجا بذاریم...

یه بار که با آمنه رفتیم تا واسم از اونجا خیارشور بیاره بابام اومد و دید؛بعدش عصبانی شد و یه قفل برداشت و زد به درش...

وهیچوقت هم دیگه به ما اجازه نداد رنگ اون اتاقو ببینیم!

لبخند تلخی زد وگفت:

- حتما همون قفل بزرگ استوانه ای!...

همون که رنگش سیاه بود

دلم هوری فرو ریخت!!

از کجا قفل را دیده ویا میشناخت ؟
رنگ پریده ام را که دید مجال پرسش نداد.
خودش بلافاصله گفت:

- اون اتاق یه زمونی اتاق من بود
کف اون اتاق دفتر نقاشیم بود ودیوارهاش دفتر خاطراتم...

با تعجب گفتم:

- کی؟
از چه وقت؟

آهی کشید وگفت :

_از همون وقت که بابات می اومد و همون قفل سیاه رو میزد روی در...

بعد دوباره چشمهایش را بست
شاید برای فرار از یادآوری گذشته بود
انگاردیگر دلش نمیخواست در مورد گذشته ها حرفی بزند...
در ذهنم هزار سوال بی جواب باقی مانده بود.
کمی بی پروا شدم پرسیدم:

- سرو !

اسم شما همین بود دیگه...سرو؟

گوشه ی یک چشمش را کمی باز کرد لبهایش کمی رنگ لبخند میگرفت و در همان حال گفت:

- سروبُد

سرو بُد به معنای نگهبان سرو

و دوباره چشمانش را بست

صدایش کردم:

- سروبُد!

از شدت تعجب هر دو چشمش دوباره باز شد

فورا گفتم:

- من چرا اینجام ؟

تو رو خدا بهم بگو بابای من چیکار کرده مگه؟

تا چه اندازه گناهش بزرگ ونابخشودنی بوده که من شدم حکم قصاصش؟

من حق دارم همه ی اینارو بدونم!!

نگاه‌عمیقی به من انداخت وگفت:

- سعی کن دنبال جواب هیچ کدوم از اینا نری دختر...

دنیای پاک وقشنگتو آلوده ی این حرفا نکن!

زندگیتو کن ماهی...زندگیتو کن!

بیشتر از آن اجازه نداد بپرسم در همان حالی که دوباره سعی میکرد چشمهایش رابببندد گفت :

_بگیر بخواب دختر!

فردا خیلی کار داری...

فردا روز بزرگیه برات!

قراره برگردی خونه...

چشمهایش را دوباره بست نگاهی به لباسهایم که ساعتی پیش برایم پس آورده بودند انداختم.

زیر لب گفتم:

- شال ندارم که!

نمیدانم حرفم را شنید یا نه چون چشمهایش همچنان بسته بود...

چشم هایم را که باز کردم،

اولین چیزی که در ذهنم مرور شد، صندلی بود !

صندلی خالی !

نمیدانم کي رفته بود ؟!

حتی نمیدانستم چه وقت باز می گردد ؟؟

اصلا باز خواهد گشت؟!

نگاهم که به چمدان ها افتاد در وجودم باوری شگرف رخ میداد...

باوری که نمیدانم چرا...

اما با این باور احساس خوبی داشتم و مطمئن میشدم که باز خواهد گشت !

به آرامی برخاستم و تا نزدیک چمدانها پیش رفتم.

نمیدانستم چه قصدی داشتم...

نمی دانستم آن نیروی مرموز چه بود که آنگونه مرا پیش میخواند!...

فقط دلم میخواست بیشتر از او بدانم!

از اویی که جز نام او و جز معنی نامش چیز دیگری نمیدانستم !

کنار چمدانها نشستم ؛ یکی کاملا باز و دیگری نیمه باز بود وهر دوی آنها به شدت نا منظم ودرهم بودند.

دستم را پیش برده و یکی از تیشرتهای مچاله اش را برداشتم و باز کردم

کمی در آن خیره شدم بدون اینکه بدانم چه میکنم نزدیک صورتم بردم و سرم را داخلش فرو بردم...

با فشاری مضاعف منتهای نفس را در داخل جسمم فرو بردم!

نفسي با بوی عطر تن او...

عطری که حاصل از بوی طبیعت و بوی مردانه اش بود ، تا عمق وجودم نفوذ کرد!

یکباره چشمانم بسته شد!

چه اعجازی در آن تکه لباس تن خورده نهفته بود که آنگونه حالم را دگرگون میکرد ؟!

ناگهان به خود آمدم...

پیراهن را داخل چمدان پرت کردم.

بر خود نهیب زدم و بر شیطان لعنت فرستادم

مدام در دل تکرار کردم

"ماهی به خودت بیا!!

قلب تو تنها متعلق بهادر است!

این قلب هرگز نمیتواند جایي برای دیگری داشته باشد..."

برای اینکه حواسم را متمرکز کنم بدون اراده،بدون اینکه بدانم چه میکنم شروع به مرتب کردن چمدانها کردم

یک به یک لباس ها را با دقت و وسواس میتکاندم و تا میزدم و به ترتیب داخل چمدانها قرار میدادم.

عطرش را باز کردم وبوییدم...

حتی صابون ولوسیون مخصوص بدنش را!

و مضحک تر از همه این که برس و مسواکش را نیز می بوییدم!...

چند تار از موهای بلند وسیاهش مابین دندانه های تیز برس جا مانده بود من حتی آن چند تار مو راهم بوییدم...

کارم تمام شد؛

چند قدم عقب تر ایستادم و با تحسین آنها را نگاه میکردم که در باز شد وزغ پیر در آستان در ظاهر شد.

دوباره ترسیدم...

کمی نگاهم کرد.

حالا دیگر کاملا میتوانستم معنی آرامش را در چهره اش بخوانم.

کمی مهربان تر از قبل مینمود!

شاید حتی حسی شبیه یک عذاب وجدان هم در او مشهود بود!

با لحن عامرانه ای گفت:

_آماده باش بر میگردی خونت.

اما قبل از اون خوب به من نیگا کن چون تا آخر عمرت این صورت توی ذهنت باقی میمونه و باعث میشه مدام بهم فکر کنی وعذاب بکشی!

اما صورت من همیشه انقدر زشت و وحشتناک نبود!...

زمونی من هم زیبا بودم و شبیه یه خواهر...

خواهر مهربونی که عاشق تنها امیدش ، عشقش، برادرش بود!

اگه توهم جای من بودی،

اگه اون حلقه ی تنگ طنابیو که دور گردن عزیزم انداختنو میدیدی ،

میدیدی که در عین جوونی چه طور ناجوانمردانه پرپرش کردن...

اون وقت تو هم از من زشت تر میشدی!

میدونی!...

روزگار وبابات دست به دست هم دادن و از من موجودی اینطور زشت وکریه ساختند!

دندانهایش را از خشم روی هم ساییده و گفت:

- اگه باباتو دیدی...

اگه هنوز زنده بود...

اگه از شرم رسوایی وننگ ناموسش خودشو مثل همایون حلق آویز نکرده بود...

سلام منو بهش برسون بگو هما بهت گفته بود،

هشدار داده بود که بالاخره یه روزی بر میگرده ،

اگه صدسال هم طول بکشه نمیمیره و برمیگرده!

حالا هم هما برگشته...

اونم بعد بیست سال!

با همون پسر بچه ی یتیمی که زندگیشو ازش دزدیدی!!

آره با همون پسر برگشتمو دیدی که چطوری زندگیتو به آتیش کشیدم!

دستان لرزانم را روی گوشهایم گذاشتم

چشمانم را بسته و با تمام وجود ناله کردم:

_نه تو رو خدا بسه!

دیگه تمومش کن،خواهش میکنم!!

دیگه کافیه نمیخوام بشنوم...

دیگه تحملشو ندارم!

میان اشک ودرد در حال جان کندن بودم

اگر سرو نمیرسید قطعا زیر تازیانه حرفهای پیرزن مرده بودم!

دست پیرزن را کشید و در حالی که سعی میکرد آرامش کند از اتاق خارجش کرد.

پیرزن هنگامی که میرفت برای آخرین بار هشدار میداد:

_آهان راستی اینو هم بهت بگم بیخود سعی نکن پای پلیس یا هر کس دیگه ای رو اینجا باز کنی!

چون ما هم همین حالا اینجارو ترک میکنیم

سرو دوباره به اتاق بازگشت ، بازویم را گرفت وکمکم کرد تا پیکر متلاشیم را از کف زمین جمع کرده و روی صندلی بنشینم

چشمان سراسر دردم را یک بار دیگر به او دوختم و با گریه پرسیدم:

_به من راستشو بگو !

به خدا طاقتشو دارم!

فقط یک کلمه...تو رو خدا فقط بهم بگو بابای من قاتله ؟!

اون کسیه که باباتو حلق آویز کرد؟

لحظه ای سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

در آن لحظه از خدا میخواستم تمام آنچه را که از پیرزن شنیده باشم دروغ باشد...

دلم می خواست سرو ،آرزویم را بر آورده میکرد و میگفت :

"نه ماهی تموم این حرفها دروغه پدر تو هرگز نمیتونه قاتل باشه"

سرش را بلند کرد نگاهش به نگاهم گره خورد ودر پیچش آن نگاه،صادقانه گفت:

_نه

گره ی کور نفسم باز شد

خیالم راحت شد!

انگار یک بارِ چند تُني روی دوشم بود که یکباره زمین گذاشته شد!

یک نوع آرامش موقت در من پدید آمد

آرامشی که ای کاش پایدار و ابدي میبود!

دستش را جلو آورد؛

چیزی شبیه روسری میان دستش بود

دانستم دیشب خواب نبوده و آن جمله ی آخری را خوب شنیده است!

خودش روسری را در مقابل چشمان مشتاقم گشود...

ساتن مشکی که پر از ستاره های نقره ای بود!

بلند شدم و تا نزدیکترین حد فاصل به او ایستادم...

سرم را بلند کردم،برای اینکه بتوانم چشمان به آن زیبایی را ببینم باید بها میدادم!

بهایش آن بود که تا بالاترین حد ممکن سرم را بالا می گرفتم و خودم را در برابر او بیشتر شبیه بند انگشتی حس میکردم.

دستانش جلو آمد و يك مرتبه شبی نورانی که هزاران ستاره درخشان در آن چشمک میزد را میهمان گیسوانم کرد و در آن حال گفت:

_ چقدر رنگ موهای تو قشنگه دختر

همه را مو به مو برای سهیلا تعریف کردم.

چشمانش از فرط تعجب از حدقه بیرون زده بود

از رنگ پریده اش معلوم بود که خیلی نگران است...

با دلشوره وتشویش پرسید:

_حالا می خوای چیکار کنی ماهی؟

_باید همه چی رو بدونم سهیلا!

این حق منه...باید بدونم توی این بیست سال گذشته دیگه چه اتفاق هایی افتاده که من هنوز از وجودشون بی خبرم!

دارم میسوزم آتیش میگیرم!!

دیگه هرگز نمیتونم اون ماهی گذشته باشم!

الان دو روزه که برگشتم...

خودش منو برگردوند.

توی راه حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد!

حتی یک نگاه کوتاه هم بهم ننداخت...

با اینکه میدونستم مثنوی هزار درده!

تازه وقتی هم که رسیدیم فقط یه جمله شد نقطه ی پایان تموم حرف ها وخاطره هاش

میدونی چی بهم گفت سهیلا ؟

میگفت:

- ببخش منو ماهی...حلالم کن!

نمیدونم چی رو باید میبخشیدم؟

چی رو باید حلال میکردم؟

منکه خودم تا ابد مدیون مردونگیش هستم!

همون موقع زدم زیر گریه...

دستمالي برداشت واشکهامو پاك کرد...

دلم میخواست دستهاشو میگرفتم و دیوانه وار میبوسیدم و بهش میگفتم:

"نه سرو تو باید منو ببخشی!

منی که حتی لیاقت اون رو هم نداشتم که بتونم آتیش انتقامتو سرد کنم!"

حالاهم اون رفته سهیلا !

ازش برام فقط یک روسری ابریشمی و یه چند تا دونه موی سرش که دزدکی از میون دندونه های برس برداشتم و بین یه دستمال ، ته جیبم مخفی کردم مونده!

یه کوچه ی پر از سرو !

هوایی که تا ابد فقط بوی تن اون توش جریان داره و یک مشت خاطره تلخ!

دیگه هیچی برام باقی نموند!

آخ سهیلا دارم میسوزم قلبم داره آتیش میگیره!

نمی دونی چقدر زود همه چی فرق کرد...

همه یهویی عوض شدن و اون روی واقعیشونو نشون دادن!

اونا فکر میکنن چی به سرم اومده که همه چی انقدر زود وآنی دگرگون شد؟!

اگه این مصیبت که هزاران بار دیگه برای هزاران دختر بیگناه ممکنه خواسته یا ناخواسته اتفاق بیوفته،

اگه یه نامردی پیدا شه ودامن یه بیگناه

رو آلوده کنه،

گناه اونی که معصومانه سوخت وهمه چیشو باخت چیه ؟

آیا باید تا آخر دائم مورد سرزنش دیگران باشه؟!

مامان نگام میکنه گریه میکنه!...

آمنه نگام میکنه گریه میکنه!...

بابام که اصلا نگامم نکرد !

خانواده ی همسر آیندم حتی زحمت یک تلفن زدن مختصر رو هم نکشیدن !

اون بهادر نامردو بگو...

بیشتر از همه اون داغونم میکنه !

میدونم توي دلش چه خبره...

میدونم تموم حرفهاش بوی سردی میده...

میدونم نگاهش چقدر با قبل تفاوت کرده...

سنگینی نگاهش،سردی احساسش،ترحم توی رفتارش،همه رو با تموم وجود حس میکنم و زجر میکشم از اینکه میبینم شخصیت من...

ارزش واعتبار من...فقط در حد یه جدار

به وسعت بال پشه ای بوده!...

های های گریستم.

سهیلا مثل همیشه،مثل خیلی وقت پیشترها،یک بار دیگه تنگ در آغوشم کشید.

در همان حال گفتم:

- فقط تو برام موندی سهیلا!

فقط تویی که هیچی درونت عوض نشد!...

فقط این تویی که هنوزم برام همون سهیلای همیشگی هستی؛به خدا خیلی دوستت دارم سهیلا!

تنگتر در آغوشش میفشردم ودرحالی که همپای من در گریستنم بود گفت:

_همه چی درست میشه ماهی...

به خدا همه چی درست میشه.

خودم را از میان آغوشش بیرون کشیدم

با گوشه ی آستین اشکهایم را پاک کرده و همه ی قدرت و شهامتم را یکجا جمع کردم

آب دهانم را به سختی قورت داده وگفتم:

- آره درست میشه سهیلا.

باید درست بشه!

بالاخره همه چیز رو میفهمم ..

پرده از همه ی رازها و اتفاقاتی که تو این بیست سال افتاده و من تا حالا ازشون بیخبر بودم برمیدارم

بعد هم خودمو بهشون ثابت میکنم!

ثابت میکنم یک شب تمام ، تنها بامردی توی اتاقی خلوت به صبح رسوندم و اون مرد تمام شب رو نشسته خوابید و چشماشو روی هم میذاشت تا حتی با نگاهش دچار عذاب نباشم!

میخوام عرق شرمی رو که تو صورت یک یکشون میشینه رو ببینم سهیلا!

دستهایش را محتاجانه در میان دستهایم گرفته و فشردم و یک بار دیگر مانند یک نیازمند واقعی گفتم:

- کمکم میکنی سهیلا؟

منو که تنها نمیذاري؟!

او مثل همیشه مهربان لبخند زد وسرش را به نشانه ی تایید تکان داد

چند شب بود که بابا حتی شبها هم خانه نمی آمد.

دلیل نیامدنش راهم به حساب گرفتاری های اخیر وسر وسامان دادن به وضع نا به سامان حجره میگذاشت.

دلیل خوبی بود برای توجیه اینکه از خانه فراری باشد!

مامان و آمنه هم این دلیل پوچ و واهی را به راحتی می پذیرفتند.

اما من دلیل رفتارهای آن روزهایش را خوب می دانستم..

این خانه کم کم برایش شبیه یک قفس شده بود ک؛قفسی که لحظه به لحظه برایش تنگ تر وغیر قابل تحمل تر میشد.

تا آن حد که شاید نفس کشیدن نیز برایش سخت وغیر ممکن شده باشد...

من هم که آن روز ها براي او آینه ی دق بودم !

میفهمیدم که سعی میکرد کمتر با من روبه رو شود...

عذاب میکشید ، عذابی سخت ومهلک !

پدرم بیشتر از هر کس در گیر و دار این اتفاقات عذاب کشید.

داغان شده بود.

سهیلا برایم تعریف کرده بود که آن شب ، همان شبی که شال را برایش آورده بودند با چه حالی شال را برداشت وداخل انباری شد ...

میگفت

نزدیک صبح بود که آمنه يك سینی دستم داد و گفت:

_الهی خیر ببینی ننه اینا رو ببر بده این مرد بلکه یه لقمه نون بخوره به خدا از دیروز لب به آب هم نزده!

وضعیت قلبش خوب نیست...

میترسم خدایی ناکرده ضعف کنه توی این وضعیت اونم بیوفته و بشه قوز بالای قوز!

میگفت:

سینی رو برداشتم و آروم وبیصدا به طرف انباری به راه افتادم

نزدیک در انبار که رسیدم صداشو شنیدم...

انگار که داشت با یکی حرف میزد!

اولش خیلی ترسیدم!

با خودم گفتم یعنی پرویز خان نصفه شبی با کی صحبت میکنه؟

کمی جلوتر رفتم و همونطور بی صدا گوشهامو تیز کردم دیگه کاملا مطمئن بودم که داشت عاجزانه گریه و التماس میکرد ومرتب میگفت:

_همایون منو ببخش!

همایون حلالم کن!

آهِ تو بالاخره دامنم رو گرفت...

التماست میکنم که به بچم،به جیگر گوشم رحم کن!

نمیدونستم که بچم میخواد قربونی بشه...

همش فکر میکردم بهجت...بهجت قراره یه روزی تاوان گناهام بشه؛مثل دوتا چشمم فقط بهجت رو مراقبت کردم.

مثل یه زندونی بیست سال اسیرش کردم!

نذاشتم آب از آب تکون بخوره...همه ی عمرم وحشت از این داشتم که یکی عشق زندگیمو از چنگم در بیاره...

اما مرگ بر من!

غافل شدم، ماهدیسم رو فراموش کردم.

یادم رفت بچم یه روز بزرگ میشه...نمیدونستم که ممکنه یه روز خدا ظلم منو با جیگر گوشم قصاص کنه!

همایون حلالم کن!

و باز های های گریه میکرد و توي سرش میزد و شیون میکرد.

اونقدر حال و روزش رقت انگیز شده بود که نتونستم جلو برم.

همونجا سینی رو کنار در انباری گذاشتم و بر گشتم.

با خودم فکر میکنم ،سرو قاتل بودن پدرم را تایید نکرد ولی تمام شواهد به وضوح بیانگر آن بود که پدر به شدت مضنون است.

فکر کردم حالا که امشب هم به خانه نخواهد آمد برای من فرصت خوبی است وارد اتاق کار او شوم تا بلکه بتوانم جواب قانع کننده ای برای هزاران سوالی که مثل خوره به جانم افتاده بود را پیدا کنم...

نیمه های شب پاورچین پاورچین و در کمال احتیاط به طرف اتاقش راه افتادم.

نزدیک که شدم خدا خدا میکردم در قفل نباشد.

دستگیره را در میان پنجه ی لرزانم فشردم وبه آرامی چرخاندم.

در بی صدا باز شد؛احساس رضایت کردم ومحتاطانه پایم را درون اتاق گذاشتم.

با همان آرامش در را پشت سرم بستم.

لختی ایستادم وبه در تکیه دادم و گوشهایم را تیز کردم...

هیچ خبری نبود!

نفس راحتی کشیدم و در همان حال خدا را شکر کردم.

اول درون کمد ها وکشوهای میز وغیره را به دقت گشتم.

چیز مشکوکی پیدا نکردم ، بعد یک مرتبه نظرم به سمت گاو صندق قطورش جلب شد.

کنار آن رفتم،دستم را روی بدنه ی سردش قرار دادم دنبال شماره ی رمزی بودم که بتوانم آن را بگشایم

با خودم گفتم حتی ناشی ترین آدم ها هم هیچ وقت از تاریخ تولد خود یا افراد خانواده استفاده نمیکنند پس به دنبال شماره ای بودم که برایش خیلی مهم بود.

یک مرتبه فکری مانند جرقه در سرم پدید آمد!

تاریخ ازدواج بابا و مامان را تند تند وارد کردم و در کمال تعجب و در عین ناباوری" دینگ دینگ دینگ" صدا کرد و خیلی راحت تر از آنچه که فکرش را میکردم در آن گشوده شد!

مدتی در آن حال صامت ماندم وفقط چشمهایم را چرخاندم ، صندوق انباشته بود از اوراق واسناد و بسته های دلاری که به طور مرتب روی هم چیده شده بود

حتی صندوقچه ی جواهرات مامان نیز آن جا بود.

یک مرتبه چشمم به جعبه ای خورد که برایم بسیار آشنا مینمود!

دستم را پیش بردم...

قبل از اینکه بازش کنم به یاد آوردمش...

روی مخمل نرم روی جعبه دست میکشیدم.

آن را باز کردم...خودش بود!

هدیه ی بهادر!

همان سرویس جواهری که بسیار دوستش داشتم...

یاد آن روز افتادم که دستهایم را گرفت و با اشتیاق من را زیر آخرین سرو کشید ،

انگشتم را روی تک نگین وسط گردن بندم قرار دادم.

اشک سوزانی دریچه ی چشمانم را درید وسوزنده تا روی گونه وپس از آن درون جعبه چکید.

فورا جعبه را بستم با کف دست اشکهای روی گونه ام را زدودم و بلافاصله مجددا مشغول تفتیش صندوق شدم.

دقایقی بعد به آنچه که دنبالش بودم رسیدم!

سند باغچه همایون در میان دستم بود!

سند کهنه وقدیمی که کاملا مشخص بود متعلق به سالیانی دور میباشد.

به سرعت آن را گشودم،جز به جز صفحاتش را از بالا تا پایین مرور کردم

آن سند چند دست گشته بود،

اولین صاحب ومالک آن ملک فردی به نام هدایت افخم بود که پس از آن ، آن ملک به تیمسار هوشنگ افخم وسپس به پسرش همایون افخم و بعد از آنها ، ملک به نام فروغ بختیاری ودر آخر و نهایتا سند به نام پرویز میرزایی-پدرم- ثبت شده بود !

فکرم در گیر شده بود،

چند مرتبه زیر لب تکرار کردم:

فروغ بختیاری فروغ بختیاری ؟؟!

یعنی این خانم فروغ چه کسی میتوانست باشد؟؟

چرا هیچ وقت نامی از او به میان نیامده بود؟!

چرا تا امروز همه ی ما فکر میکردیم پدر این ملک را بدون هیچ واسطه ای با خود همایون خدا بیامرز معامله کرده است؟؟

همانطور نشسته و غرق در اندیشه بودم که ناگهان در باز شد...

سایه ای را دیدم که در آن خلوت وسکوت شبانه آهسته قدم درون اتاق میگذاشت.

نفس در درون سینه ام حبس شده بود!

دهانم کاملا خشک شد و زبانم بند آمد !

بی شک یقین کردم بابا آمده است!

با ترس به سمت صاحب سایه نگاه کردم...

آمنه همانطور که از فرط تعجب بین در ودیوار خشکش زده بود با چشمان گرد و از حدقه در آمده اش به من زل زده بود و ناباورانه چند قدم تا داخل اتاق پیش آمد و در حالی که در آن نیمه ی شب من را در کنار صندوق باز میدید که نیم بیشتر محتویاتش روی زمین پخش بود با نگرانی پرسید:

_ماهی تو حالت خوبه؟!
ننه چت شده نصفه شبی ؟
خدایی ناکرده مگه زده به سرت؟

آهي کشیده وگفتم:

- نه ننه خوب نیستم...
اصلا خوب نیستم!

جلو آمد و کنارم نشست.
دستانش را باز کرد تا بغلم کند دلم نیامد ناامیدش کنم.
من که خود بیشتر تشنه ی محبتش بودم!
بی صبرانه خودم را در بغلش انداختم و هر دو شروع به گریه کردیم
در همان حال میگفت:

- یعنی دیگه باهام قهر نیستی؟!
یعنی دیگه آشتی آشتی ؟

دلم میخواست به او می گفتم
"آخه من کی میتونم باهات قهر کنم؟!
آخه چه جوری دلم بیاد که تو رو از خودم برونم ؟!
تویی که توي همه زندگیم حضور داشتی ...
باهم بچگی کردیم ...

یادت میاد وسط باغچه یه ملحفه ی سپید پهن میکردیم بعد دوتایی می نشستیم وسطش و هر کدوم یک عروسک میزدیم زیر بغلمون؟

من میشدم مامان عروس و تو مادر داماد بودی ..

همبازی دوره ی بچگیم یادت میاد بعد بزرگتر شدیم...

من میرفتم مدرسه و تو بهم دیکته میگفتی

وقتی با هم ریاضی کار میکردیم و من انگشت برای شمردن کم می آوردم انگشتهاتو بهت قرض میدادي؟!

تو اون موقع یار دبستانیم شدی!

بعد بزرگتر شدم...

وقتی دبیرستان میرفتم اومدم بهت گفتم از شاگرد قناد محله خوشم میاد!پسره بهم نامه داده!...

برام دوستی کردی نامه رو برداشتی وبردی پرت کردی توي صورت بیچاره!

مثل یه خواهر بزرگتر ازم مواظبت کردی...

مراقبم بودی هرگز خطایی نکنم!

یا اگه خطایی هم میکردم مثل خواهرای مهربون لاپوشونی میکردی...

مثل مادرای دلسوز همیشه نگران و دلواپسم بودی!...

بزرگم کردی،ازم محافظت کردی

حالا من چه طور میتونم باهات قهر باشم؟!!"

اصلا احتیاجی نبود که این حرفها را به زبان بیاورم!

چون انگار خودش همه ی این حرف ها که چند روز بود کنج دلم تلنبار شده بود رامیشنید

تند تند مرا بوسید و گفت:

_ از خدا هیچی نمیخوام...

ماهی فقط تو خوب باشی برام کافیه!

شب وروز دعا میکنم تا تو باز بشی همون ماهی گذشته!

دستش را بوسیدم وگفتم:

- میشم آمنه...بهت قول میدم خوب میشم!

ولی فقط اون وقتی میتونم خوب باشم که بدونم توی زندگیم چیا گذشته؟!

سرش را پایین انداخت ودر حالی که با گوشه ی دامنش اشکش را پاک میکرد زیر لب گفت:

- انشاالله ماهی

انشاالله

بعد سریع شروع به جمع کردن اتاق کرد و با نگرانی گفت:

- زود باش دختر تا کسی نیومده جمع کنیم اینارو.

بعد همه اوراق را درون صندوق جا داد

سند باغ را برداشت و همین که میخواست داخل صندوق بگذارد آن را از میان دستانش بیرون کشیدم وگفتم:

- نه این نه!

من با این سند خیلی کارا دارم...

کمی نگران شد ولی اعتراصی نکرد

بعد جعبه ی جواهرم را برداشت و وقتي میخواست آن را داخل صندوق پنهان کند بار دیگر گفتم:

- اونم دم دست بذار...

ممکنه لازم باشه همین روزا برش گردونیم

دستاش لرزید با ناراحتی گفت:

- خدا بگم چیکارت کنه دختر!

این چه حرفیه که میزنی؟!

زبونتو گاز بگیر...اصلا چه طور دلت اومد اینو به زبون بیاری؟

آقام ممکن نیست دل از تو بکنه!

اون دیوونه ی توئه...نه نه استغفرالله توبه توبه!

به خدا که خدا هم قهرش میگیره از این حرفا...

اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی به ارواح ننه ام دیگه تو روت نیگا نمیکنم!

بغض تلخی در راه گلویم چنبره زده بود

بغضی که باعث میشد نتوانم حتی کلمه ای بگویم...

بغضی که نمی گذاشت بگویم که

" ننه این آقای تو مدتیه دیگه دل از ماهیش کنده!

این آقا دیگه هیچوقت نمیتونه مثل گذشته ها دوستم داشته باشه!

این آقا مدتیه که اون آتیشی که از وجودش زبانه میکشید یک مرتبه سرد وخاموش شده ومن همه ی این هارو از حس ترحمی که توي حرفاش داره...

از نگاه هایی که دائم ازم میدزده میفهمم!

از تماس هایی که چند تا درمیون اونم جهت رفع تکلیف باهام داره میفهمم!

نه آمنه به خدا دیگه هیچی مثل گذشته سر جای خودش نیست...

هیچی اون جوری که تو فکر میکنی نیست!..."

گوشی ام را برداشتم و دوباره روشنش کردم ، هزار پیام داشتم!

بیخیال همه اش...

دل بهانه گیرم دنبال چیز دیگری بود، این روزها دلم شبیه بچه ی تخس تب کرده ای شده که از فشار تزریق واکسن سه گانه به شدت تب آلوده است ودرد دارد

دست به هر جای بدنش که میگذاری فریادش بلند میشود!

نه معنای تسلی را میداند و نه تحمل درد دارد...

گوشی را برداشتم و به دست این بچه ی نا آرام سپردم، شاید حواسش قدری پرت شود...

شاید یادش برود که درد دارد...

شاید فراموش کند تلخی دارویي را که به زور بيني اش را گرفتند و تا انتهای حلقش روانه کردند...

شاید اندکی از تب والتهابش کاسته شود...

این بچه ی تخس و ناآرام ناخواسته صفحه ی تصاویر را گشود.

اولین تصویر را که میدید باز دلش بهانه میگرفت ،

باز بی تاب میشد ،

یک مرتبه تبش تا چهل درجه بالا میرفت...

امیر بهادرش در حال خندیدن بود ..

امیر بهادر چه قدر دوست داشتنی بود وقتی که داشت چشمک میزد ...

بهادر آدم برفی درست میکرد،چقدر اینجا بهادرجذاب بود...

بهادر نگاهم میکرد ...

تصاویر تمام شد ، بهادر دیگر نبود ! بهادر تمام شد!

بهادر کجا رفت ؟چرا رفت؟

امروز یک بار دیگر دلم برایش تنگ شد

امروز سهم دل تنگِ من بیچاره از او فقط چند پیام مختصر بود!

هنوز به دل بیچاره ام امید میدهم شاید اشتباه میکنم!...

خدا کند که اشتباه کنم !!!

شاید هنوز هم دوستم دارد...

به سرعت گوشی را خاموش و گوشه ای پرتاب کردم.

خودم را روی تخت انداختم و بالش را در آغوش فشردم و یک گوشه ی آن را در دهانم فرو کرده و با دندانهایم سخت فشردم.

با صدایی که همچنان رو به خفگی میرفت مدتی گریستم...

خوابم برد ، دوباره خوابش را دیدم.

خواب میدیدم که درون چاهی مخوف وتاریک اسیر بودم و به شدت دست وپا میزدم و تقلا میکردم!

نیروئی مرا تا قعر چاه فرو میکشید ، فریاد زدم،کمک خواستم.

مردی آرام سمتم می آمد، آنقدر جلو آمد که سایه اش در دهانه ی چاه دیدم،

دستم را به سمتش دراز کردم ، دستانش را پیش آورد.

دستانی که بوی خدا میداد !...

ناله کردم:

"بهادر! بهادر !دستم را بگیر !

هرگز رهایم نکن !

به خدا میترسم!...

از بی تو بودن میمیرم از تنهایی!"

دستانم را گرفت به آرامی مرا بالا کشید دستهانش سردِ سرد بود...

به سردی دستان مردی که در حال احتضار است!

یک مرتبه لرزیدم ، ترسیدم ، مي خواستم رهایش کنم...

اما همان دستان سرد مرا به سوی نور و روشنایی بالا کشید

همانطور که در میان رقص پروانه ها رو به نور در حرکت بودم با خودم میگفتم:

"من این دستان سرد را میشناسم!..."

باز گشتم چند بار صدا کردم:

بهادر بهادر !

تو آنجایی؟!

صدایی نشنیدم در عوض مردی را دیدم که پشت به من کرده ومیرفت ...

دستان سردش ،

قامت بلندش،

سیاهی گیسوانی که از شدت سیاهی میدرخشید،

عطر دل انگیزی که دیوانه ام میکرد ...

چند قدم دنبالش دویدم هر چه بیشتر به سمتش میدویدم فاصله اش از من بیشتر میشد!

خسته شدم روی زانوهای ناتوانم نشستم

واز ته دل صدایش کردم...

جوری که خدا را صدا میکردم :

سرو ....سرو ... نرو سرو!

از خواب پریدم، سرتاپایم را عرق سردی احاطه کرده بود.

دلم سخت به درد آمده بود!...

از ته دل گریستم و از خدا خواستم او را به من برگرداند!

شیطان از پشت پنجره به من نیشخند میزد!

پرسید:

کدام را؟

کدام یک را از خدا خواستی؟؟

بلند شدم

نترسیدم و تا کنار پنجره رفتم!

شیطان پرید و رفت...

و من از پشت پنجره حرکت موزون سروهای داخل کوچه را در وزش باد میدیدم.

این روزها مدام از درون اتاق زیر شیروانی صداهایی به گوشم میرسد...

خیال است یا واقعیت نمیدانم ؟!

صدای طفل خردی را میشنوم که مرتب صدایم میکند و مرا نزد خود فرا میخواند...

- ماهی ماهی کجایی؟

ماهی بیا ، بیا پیش من...

من میترسم!

و بعد شروع به گریه میکند،

حتی صدای پایش را نیز میشنوم که مرتب در حال قدم زدن و تکاپوی کودکانه است!

نیرویی مرموز به شدت مرا تا آن قسمت از عمارت فرا میخواند...

آنجایي که زمانی ، تمامی دیوارهایش دفتر خاطرات و کف زمینش دفتر نقاشی پسری کوچک و بي پناه بوده است...

صدایی میشنوم

صدا از قسمت پایین عمارت می آید.

به شدت کنجکاوم تا بدانم آن صدا از کجاست؟!

از اتاقم خارج شده و تا نزدیکی پلکان پیش میروم

چند پله را طی کردم به نیمه ی راه که رسیدم کمی به سمت پایین پله ها آویزان شدم

نور ضعیفی از میان در نیمه باز اتاق بابا به چشم میخورد ، با دقت گوش دادم ،

انگار دو نفر با یکدیگر مشغول حرف زدن بودند...

آنقدر مشتاق دانستن بودم که بی مهابا چند پله ی دیگر را نیز به سمت پایین طی کردم....

صدا کمی واضحتر شد...

با دقت گوش دادم،صدای مامان را خوب شنیدم

آنها در آن ساعت از نیمه شب درون اتاق کار بابا مشغول چه صحبتی بودند ؟؟

اصلا چه شده بود که امشب بابا به خانه بازگشته بود ؟!

دیگر کاملا تا پشت در اتاق پیشروی کردم ،

دقیقتر شدم ،

صدای هق هق مامان را که شنیدم دلم به درد آمد!

هر دو یک جور تلخ ودرد آور گریه میکردند ،

بی تاب شدم و دلم شور افتاد

با خودم صدبار گفتم :

"یعنی چی شده چه اتفاقی افتاده که تا این حد دارن زجر میکشن ؟!"

شنیدم که بابا میگفت:

- به خدا بهجت رسما شدیم سکه ی یک پول!

دیگه روی بازار رفتنم ندارم!

امروز وقتی حاج اسماعیل خان جلوی اهل وکسبه ی بازار حتی دیگه جواب سلامم رو نداد به خدا آرزوی مرگ کردم!

از خدا خواستم اگه مرگمو برسونه بهتره تا اینکه بشنوم این مردم خدا نشناس چه ها که پشت سر ناموسم نمیگن...

بعد هر دو زیر گریه زدند،

بیشتر از آن طاقت نداشتم همانجا روی زمین نشستم و هر دو دستم را روی دلم گذاشتم ...

دلم سخت به درد آمده بود!

هرگز آن ها را در این حال ندیده بودم!

بارها گریه های مامان را دیده بودم...

حتی یک بار هم گریه ی پدرم را دیدم...

اما تا به حال هرگز ندیده بودم که هر دو آنقدر عاجزانه در دل سیاه نیمه شب به یکدیگر پناه برده باشند وآنچنان مویه کنند!...

از جا برخاستم

دستم را به دیوار گذاشتم و در حالی که سعی میکردم بغضم را در گلو مدفون کنم با حالی زار به سمت بالای پلکان حرکت کردم ،

روي بالاترین پله در نزدیک ترین حد فاصل به اتاق زیر شیروانی نشستم و نگاهم را بر آن در چوبی ستبر که به وسیله ی قفلی سیاهي ممهور شده بود ، دوختم ؛

در عمق سکوت مرگبار آن نیمه شب مخوف ، صدای ناله ی طفلی خرد را میشنیدم که پشت آن در نشسته و از شدت ترس گریه می کرد ....

من حتی بوی عطر تن آن طفل را نیز با تمام وجودم احساس میکردم که از میان ترکهای عمیق در پر می کشید و تا عمق جان دردمندم می نشست!

سرم پر از هوای او، عطر او، خاطرات تلخش ، سیاهی چشمانش بود...

حتی برای آن رد بخیه ای هم که به قول خودش شبیه هزار پا بود نیز دلتنگم...

من هر آنچه را که هنوز با باور آنها حسی شبیه به دلتنگی...

شبیه آنچه که مجبورم می کرد به خاطر آنها دوام بیاورم و ادامه دهم را دوست دارم!...

هنوز پشت آن در نشسته بودم و دل پر از آنچه که تقدیر برایم رقم زده بود باورم میشد که قطعا دچار نفرینی مرگبار شده ام!

نفرینی که شاید هیچ وقت حق من بیچاره نبود!

دست تقدیر انگشتش را درست رو به من نشانه رفته بود و من با خود می گفتم

اگر قرار است تاوان زندگی بر باد رفته ی سرو باشم...

اگر قرار است باور کنم قصاص در همین دنیاست...

من با افتخار بلند میشوم و تمام قد در مقابل تقدیر شومم خم میشوم و دست به سینه، بر سر انگشتان تقدیری که مرا نشانه رفته، بوسه میزنم!....

دوباره در بسترم خزیدم.صدای هق هق مامان یک لحظه هم از ذهنم خارج نمیشود ، همینطور حرفهای بابا وقتی که میگفت :

"حاج اسماعیل خان حتی جواب سلامم را نمیدهد !"

دلم عجیب از دست آدمهای روز گار به درد می آمد...

چقدر همه چی به سرعت پیش میرفت!...

تا آنجا که می دیدم همه چیز وهمه کس کم کم در برابرم رنگ میباختند

و من در این بی رنگی مطلق هنوز هم مثل یك نابینا دست بر دیوار میکشم تا ردی یا نشانی از یک روزن احتمالی بیابم ...

آرزوهایم یکباره آمده بودند ، آرزوهایی که اگر چه دور از انتظار بود ولی خیلی زود رسیده بودند

کسی هرگز نگفت:

"ماهی توهنوز برای پذیرش آن حجمه از آرزوهایت خیلی جوانی !"

کسی هشدار نداد که شانه هایت هنوز آنقدر قدرت ندارد که کوله بار عشق را بر گرده کشی!

کسی به من نخندید که مگر با دیدن چند عکس میشود دل باخت و عاشق شد؟!

برعکس،همه دست بر دست هم دادند در این راه همراهم شدند...

کمکم کردند ولباس بخت بر تنم کشیدند ومسرورانه هلهله کنان کف زدند...

من که مسخ مسخ بودم

من که در تمام عمرم حتی با یک پسر هم رابطه نداشتم

عاشقی کردن را فقط در فیلم ها آنهم پنهانی ودور از چشم دیگران دیده بودم و در لا به لای برگ های کتابهای عاشقانه پیدا کرده و از حفظ کرده بودم ،

درس در آغوش یار خزیدن ،

لب بر لب او گذاشتن ،

قرارهای پنهانی...

همه ی آن چیزهایی بود که در عین بچگی وخامی آرزویش را داشتم.

وقتی خدا بهادر را به من داد مطمئن بودم عاشق شده ام!

درس هایی را که از عاشقی بلد بودم را مو به مو ارائه دادم...

ولی عاشقی پای معشوق میطلبد!

پس معشوقم کجا بود ؟!

او که میگفت تا ابد ترکم نخواهد کرد !

او که میگفت اگه یک روز نبینمت میمیرم!

او که امروزش تا دیروز زمین تا آسمان فرق کرده...کو کجاست ؟!

شاید او هم دیگر نمی خواهد ، جواب سلامم را دهد!

معلوم است که او هم مثل من هیچوقت خوب گوش نکرد...

درست دقت نکرد...

وطوطی وار یاد گرفته بود درس زندگی را...

صدای موذن از مناره برخاست و طلوع صبح را برقلوب مشتاقان بشارت میداد

دلم خدا را می خواست!

دستم را به سویش بلند کردم و از ته دل گفتم :

- خدایا به حق الله واکبر وبه حق لا اله الا الله قسمت میدم مهر بهادر رو دیگه از دلم بردار

و بعد برای آنچه که از خدا خواسته بودم نشستم و غریبانه زار زدم...

خواب از سرم پریده بود

گیج وکلافه فقط در مسیر طول اتاق راه میرفتم وصداها...

صداهایی که مدام از اتاق زیر شیروانی به گوشم میرسید به شدت وسوسه ام میکرد و مرا به سوی خود میکشاند ...

آسمان هم دیگر کمی رنگ صبح به خود میگرفت و این باعث میشد که از شدت ترسم کاسته شود.

عاقبت به خود جسارت دادم وبی اختیار در را گشوده واز اتاق خارج شدم؛

بدون اینکه فکر کنم به سمت بالای ساختمان راه افتادم ؛

اندکی بعد در مقابل در چوبی بزرگ وقدیمی قرار گرفتم ، دری که با یک قفل استوانه ای بزرگ که سیاه بود مهر وموم شده بود.

دستم را پیش بردم قفل را گرفته وکمی در میان دستانم حرکت دادم ،

یاد حرفهای سرو افتادم،

او چقدر خوب این قفل را میشناخت !

و وقتی که در مورد این قفل حرف میزد چرا یک مرتبه چهره اش رنگ می باخت ؟!

شبیه یک نوع ترس احتمالی بود!...

ترسی که بی شک از زمان طفولیت تا امروز هنوز هم با اوست...

کمی بیشتر قفل را در جایش حرکت دادم وباز بیشتر وبیشتر !

محکم تر از آنی بود که بخواهد با قدرت دستانم گشوده شود!

این قفل یقینا باید یک کلید داشته باشد

کلیدی که در طول عمرم حتی یک مرتبه هم ندیده بودمش!

دیگر داشتم نا امید میشدم.

از طرفی هم باید جانب احتیاط را رعایت میکردم که کسی متوجه حضورم در آنجا نشود

با دقت نگاهی به اطراف انداختم...

در جستجوی وسیله ای بودم که به کمک آن قفل را باز کنم

ناگهان چشمم به دیلم فولادی کنار پله افتاد!

محتاطانه به سمتش رفتم، دیلم را برداشته ودر داخل حلقه ی قفل جای دادم ،

چند مرتبه آن را تکان دادم و تمام قدرتم را به کار گرفتم ناگهان دیلم از جای خود در رفت وصدای مهیبی در فضا طنین انداخت!

نفسم را در سینه حبس کردم و قلبم را میان مشتم گرفته و میفشردم!...

کمی بی صدا در آن حالت باقی ماندم روی پنجه ی پا بلند شده و قدری به سمت پایین پله ها متمایل شدم

لحظاتی در آن حال بی حرکت باقی ماندم...دیگر کاملا مطمئن میشدم که اتفاقی نیوفتاده وکسی متوجه نشده!

پس بار دیگر به سمت در رفتم ودوباره میله را درون حلقه فرو کردم،

چند ثانیه بیشتر نگذشته بودن که در آن حالت ناگهان صدای بابا را از پشت سر شنیدم !...

دستپاچه شدم واختیارم را از دست دادم ک؛

میله از دستم رها شد و با صدای وحشتناکی روی زمین سقوط کرد!

به سرعت به سمت صداي بابا برگشتم.....

دستش را به سمت جلو و به طرفم پیش آورد و در حالی که یک کلید بزرگ زنگ زده در دست داشت آن را نشانم داد وگفت:

- دنبال این میگردی؟

خجالت زده و شرمنده من من کنان گفتم:

- من نه...اِ فقط داشتم همینطوری...

کلید را درمیان کف دستم قرار داد و پرسید:

- تو چی می خواهی ماهی ؟

تو این اتاق متروک دنبال چی میگردی؟!

سرم رابلند کردم ، زل زدم در چشمهایی که این روزها چقدر فرو نشسته بودند وگفتم:

-سرو ... سرو رو میخوام !

دنبال خاطره های اونم!

میخوام تموم خاطره هاشو....همه ی دنیای بچگیشو پیدا کنم وبهش برگردونم

اسم سرو که از دهانم بیرون آمد،یک مرتبه چند قدم عقب رفت و طوري که محکم به دیوار پشت سرش اصابت کرد

رنگ صورتش مثل گچ دیوار شد،

دهانش کاملا باز وچشمانش مانند دو کاسه ی پر خون بود!

وحشت زده دستش را روی قلبش گذاشت وبا همان وحشت گفت:

- سرو؟ سرو؟!

تو سرو رو از کجا می شناسی؟!

تو با اون چیکار داری؟!

نکنه اون بیشرفی که دزدیدت...اون حرومزاده ای که اون بلا رو سرت آورد اون بوده؟!

نگو ماهی نگو

آرام سر خورد وکنار دیوار نقش زمین شد

مامان که متوجه صداي ما شده بود به سرعت به سمت بالا میدوید و وقتی بابا را در آن حالت دید ، دو دستی بر سرش زد ، دوید وعاشقانه در آغوشش کشید و مرتب شروع به گریه وقربان صدقه رفتن از عشقش کرد

بابا به سختی و با اشاره ی دست به او فهماند حالش خوب است!

کمی آرام گرفت و در همان حال که شانه های مردش را ماساژ میداد چشم غره ای غلیظ به سمتم نشانه رفت

خوب فهمیده بود که دلیل بد شدن حال شوهرش مربوط به حرف های من است!

زیر بغل بابا را گرفت و به او کمک کرد تا باز گردد،

رفتند وباز من و تنهایی در اجرای تصمیم بزرگی که گرفته بودیم با هم میماندیم ...

کمی با تنهايي ام همانطور پشت در اتاق نشستیم

کلید زنگار زده هنوز در دستم بود کمی تردید داشتم

میترسیدم از اینکه ناخودآگاه قدم در راهی گذاشته باشم که وقتی از آن راه باز میگشتم از هر آنچه که از آنها به شدت میترسیدم ودر هراس بودم بر سرم آوار شوند و من هرگز نتوانم سنگینی آن بار گزاف را تحمل نمایم!

مدتی به کلیدی که در دست داشتم نگریستم بعد آن را محکم در میان مشتم فشردم

به تنهایی ام که همچنان ساکت وآرام در کنارم زانو زده ونشسته بود و نگاهم میکرد گفتم:

- نظرت چیه دوست من ؟

بریم تو؟

حرفی نزد وفقط نگاهم کرد!

بیشتر از آن منتظر جوابش نشدم

از جایم برخاسته و به سرعت کلید را داخل حفره ی میان قفل فرو برده وچرخاندم ،

صدای جیر جیرش که در آمد دانستم سالیان دراز است بلا استفاده بوده است و به شدت خشک وسخت شده است

سرانجام با کمی گردش وفشار آن قفل گشوده شد ودر بزرگ در مقابل چشمان مشتاقم باز شد...

با ترس قدم داخل اتاق گذاشتم...

یکباره بوي عجيبي در مشامم جاری شد!

این عطر خودش بود؟

بوی چوب نم دیده آمیخته با خاک...

بوی جنگل...

بوی سروهای در باغچه!

در آن اتاق تقریبا خالی هیچ چیز قابل توجهی که بتواند نظرم را جلب کند وجود نداشت.

کف اتاق با یک موکت ضخیم وکرم رنگ پوشیده شده بود

دقیقا همان گونه که سرو گفته بود و جز چند تکه وسیله مستعمل چیز دیگری آنجا نبود!

صدایش در گوشم می پیچید

"اتاقی که زمانی دیوارهاش دفتر خاطراتم بود"

دستم را روی دیوار کشیدم...

رد رنگی که از سالیان پیش روی دیوار را پوشانده بود کاملا نشان میداد که کسي با دقت و محتاطانه ولی کاملا ناشیانه نوشته های روی دیوار را رنگ زده است

همه ی آن خاطرات در زیر تلی از رنگ های ماسیده مدفون شده بودند...

یک بار دیگر یادم آمد که او میگفت کف آن اتاق دفتر نقاشي ام بود!

به سرعت دست به کار شدم چند تکه از وسایل روی موکت را برداشتم و در گوشه ای دیگر قرار دادم

دیگر تقریبا هیچ چیز دیگری روی موکت باقی نبود...

با دو دست وبا تمام قدرت یک سر موکت را گرفته وبه سمت بالا کشیدم

توده غلیظی از غبار در هوا پخش شد و ناگهان از پس آن مه غلظت دار خاکی رنگ ک،توجهم به خط های درهم و برهمی که در کف اتاق نقش بسته بود جلب شد !

نقاشی های کودکی دردمند و وحشت زده، به شدت حالم را دگرگون میکرد.

رسم آن تصاویر دردناک و رعب آور توسط یک کودک واقعا عجیب بود !

نقاشی ها تماما با رنگ سیاه و چیزی شبیه به قلموی نقاشی رسم شده بود،که ماندگاری تصاویر را تا سالیانی بعد هم چنان حفظ کرده بود.

با دیدن آنها یکباره تنم لرزید!

او مردی کشیده بود با بدن آدمی وسری بزرگ به شکل سر یک حیوان عجیب...حیوانی شبیه پلنگ با دندان های نیش تیزی که از دو طرف دهانش بیرون زده بود...

آن مرد همچنان میخندید !

در سمتی دیگر زن برهنه ای را نقش زده بود...زنی با پیکری عور وگیسوان بلند که سر تا سر بدنش به شدت خط خطی واز میان هزاران خط کج ومعوج روی بدن آن زن چیزی شبیه قطرات خون میچکید!!

مشخص بود که در تصورات ودر ضمیر کودکانه اش نوعی زخم را ترسیم کرده بود...

در گوشه ی دیگر پسرک کوچکی را کشیده بود که در حال گریه بود...

یک گربه ی زشت!با دو چشم بزرگ که در آن پر بود از خطوطی شبیه تار عنکبوت!

دیگر حتی قادر به تفکر نبودم...

اوهام تا مغز استخوانهایم نیز نفوذ میکرد...

دیگر تاب نیاوردم،موکت را به سرعت سر جای اولش قرار دادم.

وسط موکت خاک گرفته نشستم و سرم را

میان دو دست لرزانم گرفتم.

با خود گفتم:

"آخ سرو با تو چه کردند؟!

در این اتاق لعنتی چی به سرت آورده بودند که از یک کودک در نهایت کودکی موجودی این چنین پدید آمد؟!

چه کسی باتو چنین کرد ؟

کدام دست بیرحمی باعث شد که در آن سن به جای اینکه مثل یک پسر بچه ی شاد فقط بچگی کنی ولذت ببری ، به اینجا پناه بیاوری و در دنیای دیوان و ددان پرپر شوی؟"

باز صدایش در گوشم پیچید...

صدایی که میگفت:

"-همون وقتی که بابات می اومد وهمون قفل سیاه رو روی در میزد..."

همچنان صدا میرفت که مرا تا مرز جنون بکشاند،

حتی تصورش نیز شرمنده ام میکرد!

با خود می اندیشیدم :

"نکند پدر من باعث رنج وتباهی او شده است؟

اصلا او از کجا پدر را آنقدر خوب میشناخت و به یاد داشت ؟؟

پدرم چرا از شنیدن نام سرو یک باره به هم ریخت ؟

چرا از سرو تا آن حد وحشت داشت و میهراسید ؟!

چرا با خودش فکر کرد که ممکن است سرو خواسته باشه یک بلایی سر من بیاورد؟؟ "

این حجم پرسش بی پاسخ می بایست در جایی جواب قانع کننده ای برای خود پیدا کنند و من تا آنجایی پیش خواهم رفت که به جواب تک تک آنها دست یابم....

"ماهی دارم میمیرم...دارم خفه میشم !

دلم برات تنگ شده!

میخوام ببینمت...میخوام باهات حرف بزنم"

همه تنم لرزید و قلبم لغزید و کف دستم افتاد.

گیج ومنگ چند مرتبه متن پیامش را خواندم

گاهی فکر کردم شاید این پیام اشتباهی ارسال شده است!...بعد میگفتم نه نوشته ماهی !من را صدا کرده...

بعد گفتم شاید این پیام از طرف شخص دیگری است ...

چند دفعه چک کردم...

نه اشتباهی در کار نبود!

این پیام از طرف خودش بود،بهادر!

حس دلشوره ی عجیبی در درونم بیداد میکرد

دلم میخواست با کم توجهی کاری که خودش در این مدت با من کرد را تلافی کنم!

با خودم از سر حرص شروع به ادا درآوردن کردم سپس با بی خیالی گوشی را گوشه ای پرت و پشتم را به آن کردم و سعي داشتم با نگاه نکردن به گوشی حس دلشوره را در خود سرکوب کنم

اما باز کم آوردم!

بد بودن ..بدی کردن...

بدی را با بدی پاسخ گفتن کار من نبود !

با خودم گفتم شاید اتفاق بدی افتاده!

شاید واقعا به من احتیاج دارد!

پس بدون توجه به غرور کاذبی که برای خود ساخته بودم به سرعت دستم را پیش برده گوشی را برداشتم بدون لحظه ای تامل شماره اش را گرفتم.

خیلی زود جواب داد؛آن هم با سکوت ، سکوت بود و فقط سکوت...

صدای نفس هایش از آن طرف خط برمیخواست و تک تک تارو پودم را به بازی میگرفت

حرف نمیزد ... داشت گریه میکرد!

قسم خورده بودم که دیگر هرگز برایش گریه گریه نکنم،اما دریغ از دل سرکش عهد شکن!

ندانستم چطور شد که من نیز گریستم!

گفته بود میخواهد با من حرف بزند ،ولی حتی جرات حرف زدن را هم نداشت!

لحظاتی چند در آن حال باقی ماندیم و عاقبت در دل تنگ سکوت واشک تماس را قطع کرد...

تحمل دیدن اشك مرد،عین خود مرگ است !

مرگ آن هم برای بهادر !

نه خدایا هرگز اینچنین نخواه!

گوشي ام را روشن کردم و همراه صدای پر سوز خواننده گریستم و خواندم:

مرد که گریه میکنه

کوه که غصه میخوره

یعنی هنوزم عاشقه

یعنی دلش خیلی پره

وقتی تو غمگینی

خیلی غم انگیزم

همراه این برگا

اشکامو میریزم

بگو به هر دوتای ما

یه فرصت دیگه

برای زندگی میدی

بگو که حال و روز این

صدای خسته ی

گرفتمو تو فهمیدی

تو رو خدا نگو

دلت یه عالمه

از اینکه عاشقه پشیمونه

بگو که زخم رو دلم

کنار تو همیشه

تا ابد نمیمونه

شبیه هر کی

که زیر بارونه

شدم یه دیوونه

که درد و میدونه

دلم زمستونه

دلم زمستونه...

های های گریستم...

ولی درد من دیگر با گریه کردن هم مداوا نمیشد!

اگر بهادرهنوز هم دوستم داشت ولی شهامت نداشت که قدم در راه پر مخاطره ی عشق بگذارد...

اگر دستانش چنان در غل و زنجیر اسیر بود که نمیتوانست مردانه دل از غیر و هر چه که او را محدود میکرد کنده و دل به دریای طوفان زده ی عشقمان بزند...

اما هنوز در وجود زنانه ی من ته مانده هایی از جسارت باقی بود که بتوانم همه ی آن یک مشت باقي مانده داراییم را جمع کنم و دل به دریا بزنم ...

میرفتم و هرگز باز نمیگشتم؛
یا بازمیگشتم وبا غرور میگفتم :

"من هنوز زنده ام و میخواهم زندگی کنم!"

پس درنگ نکردم...
اشک های مزاحم دست و پاگیرم را با خشم و نفرت از چهره زدودم.
شجاعانه یک بار دیگر شماره اش را گرفتم
بلافاصله جواب داد.
محکم وقاطع گفتم:

- بهادر خوب گوش کن!
این بار من میخوام باهات حرف بزنم
حرف هایی که خیلی مهمه...
باید ببینمت!
همین فردا ساعت چهار ،کافه ی پایین موسسه

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف او بمانم خداحافظی کردم و به سرعت تماس را قطع کردم.
قطع کردم ومدتی را در همان حال مثل موجودی برق گرفته که ندانسته بود چه کرده در جا خشکم زد
با خودم میگفتم:

" اگه نیاد؟

اگه تا اون حد براش بی اهمیت شده باشم؟

اگه مانع بشن ؟"

یاد حرف مامان می افتادم که بارها گفته بود

-"ببین ماهی!هرگز خیالشم نکن بهادر از اون تیپ مردایی باشه که بدون اذن خانواده و سر خود بخواد کاری کنه.

این مرد طوری تحت حمایت خانواده و در کمال ادب پرورش پیدا کرده که محاله برای انجام هر کاری خلاف مصلحت خانواده پیش بره"

به هر حال دیر با زود باید او را میدیدم...

باید گلایه های دل دردمندم را مثل یک زن صادق بازگو میکردم و او بایستی مثل یک مرد ، مردی که شریک زندگی ام شده بود پای حرفهای دلم می ایستاد!

خنده ام گرفت چقدر زود دوباره یادم رفته بود که مدتی بود شراکت در زندگی مان نیز پایان یافته!

وعده ی صیغه ی هفت ماهه به اتمام رسیده بود من و او حالا دیگر کاملا از هم جدا بودیم!

نشستم با خودم حساب کردم از کی؟

چه زمان این اتفاق افتاده بود ؟!....

انگشتانم که برای محاسبه ی روزگار سیاهم بالا بودند زمانی را نشانم میداد و به یادم می آورد...

روزی را که محرمیت من و بهادر تمام شده بود...

درست همان روزی که بی پروا دستهایم را درون چمدان مردی بیگانه به تمنای بوی عطر تن او بی شرمانه پیش میبردم و از لا به لای دندانه های شانه ی سرش چند تار از موهایش را به یغما بردم!...

آن زمان که او ساعتها چشمانش را بسته بود و من دزدکی ساعت ها محو چهره ی جذاب و مردانه اش شدم!...

به هر حال وعده ي بنیاد شده و پیمان جاری شده به زودی فردا از راه میرسید.

خودم را آماده ی ملاقات با او میکردم

نمیدانستم فردا چه اتفاقی قرار است بیفتد...

نمیدانستم اگر او را ببینم چه حالی خواهم داشت ؟!

چکار خواهم کرد؟!

من آن روزها اصلا حال خودم را نمیدانستم...

اندکی از ساعت چهار گذشته بود

به کافه رسیدم...تردید داشتم!

نه از جانب خودم ،میترسیدم مرد عاشقی نباشد...

میترسیدم در آزمون دلدادگی مردود گردد...

نمیخواستم اورا به همین سادگی از دست بدهم،نمیخواستم آن همه عشق ودلدادگی که ماه ها بود با هزاران امید در دل نشاندم و با اشک و خونم آبیاریش کرده بودم و تک تک شریانم را تکیه گاه آن عشق شور انگیز نموده بودم ، نابود گردد ...

نمیخواستم چشمانی با آن همه معصومیت،

نگاه هایی با آن همه صداقت،

مردی با آن همه خاطرات خوب ودوست داشتنی از میان دستان آرزومندم پر بکشد و برود ...

تا برسم هزار بار با خود تکرار کردم :

"بهادرِ من!

کاری کن برایم بمانی!

اطمینان از دست رفته ام را که میرود تمامی داشته هایم،هست ونیستم را به فنا کشاند به من باز گردان !

قسمت میدهم بهادر!

دستهایم را رها نکن...بگذار یک بار دیگر با هم بودن،عشق ورزیدن و دوست داشتن را تجربه کنیم...

نا امیدم نکن خوبِ من!"

باز هم فضای خلوت ونیمه روشن کافه، ریتم ملایم موسیقی کلاسیک و بوی تند قهوه میرفتند که به جنونم کشانند

نگاه جستجوگرم را تا ته آنجا پردادم...

زودتر از من رسیده بود.

پشت همان میز چوبی نشسته و دستانش را به یکدیگر قلاب کرده بود

سرش را بلند کرد؛چشمش که به من افتاد انقدر غم درونش موج میزد که دیگر مثل گذشته نمیدرخشید.

موهایش کمی ژولیده و نامرتب به نظر میرسید؛حالتی که هیچ وقت در او ندیده بودم!

لبخند بی روحی درکنج لبش کز کرده بود ، لبخندی که اصلا خوشحالم نمی کرد!

ولی با این وجود آن روز هم باز دلم برایش پر میکشید

کمی خسته به نظر میامد

سوزش عجیبی را در کنج دلم حس کردم ، حس میکردم دلم به شدت برایش میسوزد!

برای آنی که هیچ وقت بد نبود!

نمیتوانست بد باشد!

بهادر از آن دسته از آدم هایی بود که فدای خوب بودن خودشان می شوند.

روبه رویش نشستم...با تمام سرمایه ام !

همان یک مشت جسارت باقی مانده ام !

در چشم هایش زل زدم...

نگاهش را میدزدید و میپرسید :

- ماهی تو خوبی ؟...

چیزی میخوری ؟...

چی می خوای بگم برات بیارن؟

با اشاره ی سر فهماندم که چیزی نمیخواهم

چیزی که من میخواستم فراتر از آن حرف ها بود!

بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب وگفتم :

_ ببین بهادر!اگه الان من اینجام،

اگه با این حال و روز داغونم پا شدم و تا اینجا اومدم،

فقط یه دلیل داره!

دارم با همه ی وجود سعیم رو میکنم تا از زندگیمون محافظت کنم و فقط دلیل بقای این زندگی یه کلام صادقانه شنیدن از توئه !

برام مهم نیست بقیه چی فکر میکنن و چي میگن!

اون چیزی که الان مهمه فقط رای توئه!

دلم میخواد مثل همیشه،همون طوری که تا حالا باهام صادق بودی حرف دلت رو رک بهم بزنی

کمی سکوت کرد و بعد یکباره سکوتش را شکست وگفت:

- بهت قول میدم هیچ وقت حرفی رو که واقعیت نداشته باشه از من نمیشنوی

گفتم:

- اگه اونی که تو ذهن همه است...

همونیه که بخاطر اتفاق افتادنش اون شب گذاشتی و رفتی ودیگه پشت سرتم نیگاه نکردی ؟

اون اتفاقی رو که بخاطرش مادرت دستاشو رو به آسمون کرد و از ته دل خدا رو شکر کرد که هنوز اسممون تو شناسنامه ی هم نرفته...

همون اتفاقی که به خاطرش حاج اسماعیل دیگه جواب سلام بابامو نمیده...

اگه اون اتفاق شوم ولعنتی برای من افتاده باشه بازم دوستم داری؟

هنوزم منو میخوای؟!

میتونی تا آخر عمرت چشمهات رو روي این مسئله ببندی و یه عمر بگی هنوزم عاشق ماهی ام؟...ماهی که خودش هرگز نمیخواست این اتفاق براش بیوفته...

میتونی باهام ادامه بدی؟

به خاطر من تو روی همه وایسی و بگی من این زنو با وجود شرایطی که واسش پیش اومده،هنوزم مثل قبل دوست دارم؟

حرفم تمام شد

نگاهم به صورتش خیره ماند،

زیر تازیانه های حرف های تلخ وجانکاهم انگار داشت جان میداد!

چشم هایش سرخ و پر از خون بود ولی همچنان در بهت وسکوت نگاهم میکرد...

در دلم گفتم

"یا الله زود باش بهادر اولین دروغ زندگیمونو بگو!

حتی اگه دروغ هم باشه منو امیدوار کن...

من این دروغ رو دوست دارم!

به خدا همیشه گفتن حقایق نمیتونه راه نجات باشه...یه وقتهایی هم تو زندگی باید دروغ گفت!

من امروز تشنه ی شنیدن این دروغ بزرگم

دروغی که اگه بگی

زندگیمون سر جای خودش باقی میمونه !

دروغی که مثل یه بچه ي دردمند به شنیدنش نیاز دارم حتی اگه بخواد دروغ باشه!

من تا آخر عمرم اون دروغ رو دوست دارم"

دوباره نگاهش کردم

یک قطره اشک از کنار چشمانش بیرون جهید و سر خورد ..

در آن حال که سرش را تکان میداد عاجزانه نالید وگفت:

- نه ماهی نمیتونم!

ای کاش دروغ میگفتی!

ای کاش هرگز حقیقت را نمیگفتی !

ولی مگر میشد مگر ممکن بود او آنچه را که خلاف واقعیت بود بگوید؟!

بهادر خوب بود!

خوبی وپاکی بیش از حدش او را قربانی کرد

مگر در زندگی چقدر خوب بودن نیاز است؟!

اگر بخواهی زیاد از حد خوب باشی یک وقت و در یک جا مجبوری از حق خودت کم بگذاری وبروی.

بهادر صادقانه حرف دلش را گفت و ندانست با این حقیقت از حقش گذشت...

خیال میکرد تمام حرفها تمام شده است.خیال کرد درآن لحظه میگذارم و میروم ودیگر حتی پشت سرم را هم نگاه نمیکنم و همه چیز تمام خواهد شد !

بخاطر همین سرش را که روی میز گذاشته بود ومثل طفل مادر مرده ای های های میگریست را از روی میز بلند کرد

از جایم برخاستم...همچنان نگاهم میکرد، صورتش پر از اشک بود دردمندانه باز هم نگاه می کرد

ایستادم و با صلابت سینه ام را جلو دادم و با اطمینان گفتم:

- از این ساعت من آماده ام!

هر زمانی که خواستید، هر کجا که گفتید خبرم کنید میام

من برای اثبات پاک بودنم آماده ام

از فرط تعجب دهانش باز مانده بود

در یک لحظه گویی تمام دنیا ومتعلقاتش را یکجا به او بخشیدند

اشکش به یکباره میرفت تا خشک شود ، لبش به لبخند باز شد و چشمانش دوباره برق زد و درخشید ولی نمیدانم چه شد که دیگر نه شیرینی لبخندش...و نه برق چشمانش برایم آنقدر سریع،بی معنی شد!

با خوشحالی از جایش بلند شد و باقیمانده ی اشکهایش را با کف دستانش پاک کرد

به طرف در حرکت کردم...

با صدایی که از فرط شادمانی میلرزید گفت:

- صبر کن ماهی میرسونمت

بازگشتم وگفتم:

- نه متشکرم بهادر خودم میرم

- من هستم

زیر لب و آرام گفتم:

- نه ! تو دیگر نیستی...

هرگز نمیتوانی باشی...

تو برای من تمام شدی بهادر!

تمام!

با قلبی رنجور میان بسترم نشسته بودم

چند ساعتی از زمانی که بیدار شدم میگذشت ولی همچنان میان تخت بي حرکت به حوادث دیروز فکر میکردم...

لحظه ای را به یاد آوردم که در چشمهایم نگاه کرد و وگفت :

_نه!

این نه به شدت آزارم میداد!

شنیدن این کلمه از زبان او که هرگز نه گفتن را بلد نبود ، چقدر دردناک بود!

یک مرتبه یاد مهری افتادم....

مهری دختر خاله ی مادرم که حکایت

عاشقی و وفاداری اش نسبت به همسرش درسی شده بود برای کل فامیل !

مامان بیش از ده ها بار برایم تعریف کرده بود

که سالیان پیش وقتی مهری فقط نوزده سال داشت و تازه به عقد محمود در آمده بود در سفری محمود دچار سانحه رانندگی شدیدی میشود و هشت سال در کما به سر میبرد...

در این مدت خانواده ی مهری چه ها که نکردند تا مهری از محمود جدا شود!

میگفتند اصلا معلوم نیست که محمود زنده بماند یا نه!

تازه اگر قرار بود معجزه ای هم رخ دهد و او به زندگی باز گردد دیگر شرایط زندگی اش مانند یک آدم طبیعی ونرمال نمیشود...

سر انجام معجزه رخ داد محمود پس از هشت سال بیدار شد!

او دیگر حتی نمیتو انست حرف بزند تمام قدرت وحواس پنج گانه اش را از دست داده بود با یک مرده تفاوتی نداشت

خانواده بیشتر به مهری فشار آوردند ولی او مثل یک کوه پای عشقش ایستاد

تمام دختر های هم سن و سال او در فامیل ازدواج میکردند و در کمال خوشبختی دارای زندگی و فرزند میشدند

و مهری همچنان پیر میشد ولی با عشقش میماند و هنوز هم که هنوز است ادعا میکند از تمام زن های دنیا خوشبخت تر است!

مهری عاشق بود که تا نهایت ماند ونرفت

محمود با دوران سلامتش زمین تا آسمان تفاوت کرده بود...

آیا مهری یک بار گفت این تفاوت های فاحش مانع از عشقم خواهد شد ؟!

آیا یک لحظه تردید کرد که حال که همه چیز در وجود محمود عوض شده باید بیرحمانه گردن عشق را زد؟!

ای کاش بعضی از مردها رسم وفاداری را از ما زنها می آموختند !

ای کاش آنقدر ساده نمیتوانستند بگویند :

_نه !

شنیدن یک نه از زبان یک مرد برای زنی که عاشق اوست یعنی تمام شدن همه ی دنیا!...

و من میرفتم که با تمام دنیا خداحافظی کنم..

از دیشب تا امروز قصه های دلتنگی بهادر باز آغاز شده است!

یک طور عجیبی خوشحال است ...

آن هم در شرایطی که من بدحال ترین آدم روی زمینم !

هزار شعر وجمله ی عاشقانه فرستاده است که حالا دیگر خواندنشان برایم گس است و هیچ جذابیتی ندارد!

آخرین پیامش حتي حالم را بد کرد!

" ماهی میای امروز همه رو بپیچونیم بریم یه جای دور صفا؟!"

جواب ندادم حتی گوشی را هم برداشتم و یک سو پرت کردم

سپس خسته وبی رمق برخاستم و پایین رفتم

همه دور میز نشسته بودند وبه اتفاق صبحانه میخوردند

آن روز یک طور عجیبی خوشحال بودند انگاری که کمی نور امید بر دل های سردشان تابیده بود

همین که چشمشان به من افتاد با خوشحالی برایم جایی گشودند

مادر مشتاقانه نگاهم کرد و گفت:

- بیا مامان جون...

بیا بشین الهی قر بونت برم!

الهی چشم بد ازت دور باشه!

نگاهي به اوانداختم...

چشماش از خوشحالی میدرخشید
و برای اینکه من را هم در این خوشحالی بزرگ سهیم کند خیلی سریع گفت:

- صبح اول وقت حاج خانوم زنگ زده بود میخواست باهات حرف بزنه
میگفت دلش برات تنگ شده...
وقتی گفتم خوابی دلش نیومد بیدارت کنم گفت بعدا بهت زنگ میزنه

بابا شیشه ی بزرگ عسل را که روی میز بود به سمتم هول داد و در حالی که دهانش پر بود به سختی گفت:

- بزن بابا بزن روشن شی...
از آب گذشته است سوغاته...
خدا وکیلی عسلش اصل اصله!
دستش درد نکنه دیشب حاج اسماییل خان آورد دم حجره....

دیگر نمیفهمیدم چه میگفت
از شدت بغض وخشم ونفرت داشتم میترکیدم!
دلم میخواست آن همه خشم وانزجار را یک جا خالی می کردم...
همین کار را هم کردم!
به تندی از جایم بلند شدم،آنقدر تند وشتاب زده ،که صندلی نقش بر ز مین شد وصدای مهیبی در میان بهتشان طنین انداخت !
دستم را پیش بردم شیشه ی قطور وسنگین عسل را برداشتم وبه سمت پنجره ی آشپزخانه رفتم

و با یک حرکت سریع آن را وسط باغچه پرتاب کردم شیشه به سنگ لبه ی باغچه اصابت کرد و در دم چند تکه شد و توده ای از عسل غلیظ روان شد.

همه از تعجب خشکشان زده بود، بابا با دهان پر ونیمه بازش سنگین و غضبناک نگاهم میکرد.

مامان زیر لب گفت:

- چته دختر دیوونه شدی؟!

بغضم ترکید وفریاد زدم:

- نه من دیوونه نیستم...اتفاقا تازه عقلم اومده سر جاش!

دیوونه شمایید!

شما مامان خانوم که با یک زنگ ناقابل حاج خانوم ببین چه طور لپات گل انداخته!!

شما پرویز خان...چی شد تا دیروز جواب سلامتم نمیدادن امروز همه یهو رنگ عوض کردن تحفه ی عسل میارن!!

بهادر یه مرتبه امروز یادش افتاد که زن داره ودلش براي زنش تنگ شده!!

بعد همانجا وسط آشپزخانه نشستم

سرم را میان دست هایم گرفتم و های های گریه کردم

آمنه بی تاب شد سریع کنارم نشست ، میخواست بغلم کند که به تندی از خودم دورش کردم

در همان حال گریه گفتم:

- دیگه هیچ کدومتون رو نمی خوام...

از همتون بدم میاد!

از هر چی آدمه تو دنیا بیزارم...حتی از خودمم بدم میاد!

بسه دیگه راحتم بذارید!!

من دیگه اون ماهی سابق نیستم...نمیتونم باشم!

از این ساعت از همتون...از تک تکتون حساب پس میگیرم!

به خاطر همه چی!

به خاطر اینکه مگه از دیروز تا حالا چی عوض شد که بالاخره سراتونو از تو لاک بدبختیتون در آوردید بیرون و انقده خوشحالید؟!

بعد یک نگاه تند به بابا انداختم

با شجاعت انگشت اشاره ام را به طرفش نشانه رفتم و با خشم گفتم :

- اول از همه شما بابا !

شما باید همین امروز تکلیف همه چیز رو روشن کنی...باید یک حساب بیست ساله رو تسویه کنی!

چون اگه امروز من تو این حالم...

اگه این همه بلا و مصیبت سرم اومده...

و اگه انقدر حالم بده که میخوام بمیرم و دیگه زنده نباشم فقط به خاطر شماست بابا!

به خاطر شما و همه ی گذشته های تاریکت باید بهم بگی ...

همینطورسرخ میشد و حلقه ی چشمهایش گشاد و گشادتر

یک مرتبه شروع به سرفه کرد دستش را روی قلبش گذاشت و نالید

مامان وحشت زده به سمتش دوید و همانطور که کمک میکرد حالش خوب شود فریاد زد:

_آمنه زود قرصهای قلبشو بیار!

آمنه به سرعت دوید وقرصش را آورد
یک قرص زیر زبانش گذاشت
مامان شروع به نفرین کرد

_ ای ایشالله خدا به زمین گرمت بزنه دختر...
ایشالله سیاه بخت شی!
میخوای بکشی باباتو؟

حالش کم کم جا می آمد...باید هم همینطور میشد!
به سرعت خودش را جمع وجور میکرد تا در آن میان حرفی نامربوط از دهانم خارج نشود
مامان با نگرانی دائما میپرسید:

- پرویز جون تو رو خدا حالت خوبه؟

و او با اشاره ی سر ودست آرامش میکرد.
کمي که بهتر شد رو به مامان و آمنه کرد و گفت :

- برید بیرون میخوام تنها باشم

سریع به طرف در آشپز خونه حرکت کردند
در همان حال بلندتر گفت :

- برید توي باغچه
عمارت نمونید.

مشخص بود که حرفهای مهمی دارد
آنقدر مهم که میخواست کاملا مطمئن باشد کسی حرفهایش را نمیشنود
آنها رفتند و تنها شدیم ، نگاه تندی به من انداخت و با لحنی شبیه به خشم وتهدید گفت'

- توچت شده پدر سوخته ؟!
نکنه یابو برت داشته با خودت چه فکری کردی قوره نشده مویز شدی!
قشقرق راه میندازی تهدید میکنی...
دنبال چی هستی؟
فکر کردی کی هستی ؟

دستش را بلند کرد ودر همان حال با صدای بلند گفت:

-_بزنم توي دهنت؟!
بزنم ؟

کمی ترسیدم و از ترس یک قدم عقب نشینی کردم
دستش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- لا اله الا الله
خدایا زندگی مارو باش!
زندگیمون شده آخروعاقبت یزید...

دستهایش را در جیبهای دو طرف فرو کرده و پشت به من رو به دیوار ایستاد همانطور که پشتش به من بود گفت:

_چی میخوای ماهی ؟
دنبال چی میگردی؟

_ میخوام از بهادر جدا شم

دیوانه وار به سمتم چرخید وبا فریاد گفت:

_ تو غلط میکنی پدر سوخته!
میخوای آبروی منو تو کوی و برزن ببری ؟
میخوای انگشت نمای خاص وعام بشیم آخر عمری؟!

سرم را پایین انداختم و او ادامه داد:

_توکه میخواستی جدا شی پس اون جنگولک بازیات براي چی بود ؟!
چرا پا شدی رفتی پیش پسره گفتی میخوام پاک بودنمو اثبات کنم؟!

-_برای اینکه پاکم بابا...
به خدا پاک پاکم!
اون مرد ،سروبُد هیچ وقت کاری باهام نکرد که تا آخر عمرش تو عذاب وشرمندگیش باقی بمونه

اسم سروبُد را که شنید دوباره بر افروخته شد ،
رگ های گردنش ورم کرده بود ولبهایش به شدت میلرزید در آن حال پرسید:

- حالا تو مطمئنی خودش بود؟!
سرو رو میگم!
اون بچه مریض بود داشت میمرد !...
دکترا جوابش کرده بودن !
خودم شنیدم که میگفتن چند سال پیش توي فرنگ مرده

- نه بابا مطمئن باش خودشه
اونقدر مطمئن که باورم نمیشه جز اون کس دیگه ای اونقدر خوب اتاق زیر شیروونی و مردی رو که در اتاقو به روش قفل میکرده رو بشناسه و هنوز یادش مونده باشه...

یک بار دیگر رنگش پرید

پاهایش دیگر قدرت تحمل وزنش را نداشتند به سختی خودش را به طرف صندلی کشاند وروی آن نشست

دستهایش را روی صورتش قرار داد

پیدا بود بشدت شرمسار است...

چند لحظه بعد در حالی که چشمان نمدارش را از میان کف دستهایش خارج می کرد و به من مینگریست ملتمسانه گفت:

_ حالا میخوای چیکار کنی ماهی !

تو میخوای با پدر خودت چیکار کنی؟

-_هیچی بابا یا به کل ببخیال بهادر میشم و ازش جدا میشم

برام هم مهم نیست اگه تو کل بازار بزرگ تهرون جار بزنن دختر پرویز خان ، پلنگ مازندران بی صورت شده و بیخ ریش باباشه یاااا...

همانطوری که به من زل زده بود با تعجب پرسید:

_یا چی ؟

_ یا اینکه سرم رو پایین میندازم و همراهشون هر مطب و دکتری که بخوان میرم وسر بلندت میکنم

که این هم یک شرطی داره!

پوز خندی زد وگفت:

-_شرط ؟!

تو براي بابات شرط ميذاری ؟

- آره بابا

منم دختر توام...یک پلنگ زاده !

در ازای سر بلند کردنت،

باز گردوندن آبروت،

و در مقابل خاموش شدن یه رسوایی بزرگ...برای اینکه هیچ وقت هیچ کس ندونه ونفهمه توي گذشته ی باغچه همایون چه داستان های وحشتناک و چه رازهای مخوفی وجود داشته یک چیز ازت میخوام!

دهانش را محکم بسته و دندانهایش را با خشم بر یکدیگر میفشرد

چشمانش واقعا شبیه پلنگ شده بود...

سرخ ودرنده !

وحشت کرده بود؛

این کاملا از رفتارش معلوم بود...

وشرمنده!...شرمنده از تمام اتفاقاتی که او میدانست و من هنوز هیچ نمی دانستم و او خیال میکرد همه را میدانم!

با اضطراب پرسید:

-_سرو چه چیزهایی رو برات تعریف کرد؟

نمیدانست سرو آنقدر بزرگ بود ،

آنقدرجوانمرد بود که هیچ چیز را نگفته!
او که با همه ی دانسته هایش بی صدا گذاشت وگذشت...
نمیدانست از گذشته ی دور باغچه همایون به اندازه ی بال مگسی بیش نمیدانم و دگر هیچ...

سکوتم را که دید بیشتر وحشت کرد
در یک لحظه که مینالید و میگفت:

- هر چی بخوای بهت میدم!
هر کاری رو که بگی انجام میدم!
ولی قسمت میدم ماه... به حق پدری که به گردنت دارم فقط یه چیز ازت می خوام!
بهجت هیچ وقت هیچی نفهمه!
هیچ وقت!

آنقدر خوار دیدمش که دلم به حالش سوخت.
مهر فرزندی مانع میشد که بیشتر از آن بد باشم
دلم نیامد بیش از آن آزارش دهم
نگاهش روی دهانم بود میخواست بداند چه چیزی را از او میخواهم
سرم را زیر انداختم از همان زیر چشم نگاهش کردم و با خجالت گفتم :

- باغچه ی همایون رو میخوام...
فقط باغچه ی همایون!

دوروز تمام مامان با من قهر کرده بود...
از آن قهرهای سفت وسخت!
آخرین حرفی قبل از قهرش را خوب به یاد داشتم:

-چشم سفیدِ خیره سر از کی تا حالا انقدر مار شدی؟!!
خجالت نکشیدی بابات نمرده طلب ارث ومیراث میکنی؟
آخه مگه خیر ندیده بابات جز تو وارث دیگه ای هم داره؟!
دلت از کجا درد گرفته؟...
هول چی برت داشته؟
میخوای به کجا برسی با این کارا؟؟

آمنه هم ادامه ی حرف هایش را میگرفت
و در تایید گفته هایش میگفت:

- به خدا ننه خوبیت نداره!
خدا رو خوش نمیاد دل باباتو میشکونی...
اون بنده ی خدا خودش بیماره!
هزار و یک جور درد ومرض داره...
تو دیگه نمک نباش رو زخماش!

همینطور یکریز حرفهایشان را تکرار میکردند.

به شدت کلافه شدم و دوباره به تنهایی در اتاقم خزیدم

گوشی ام را برداشتم و بلافاصله شماره ی سهیلا را گرفتم

ساعتي درد ودل کردم و طبق معمول تمام حوادث واتفاقات پیش آمده را مو به مو برایش تعریف کردم

او نیز طبق معمول پای حرف های نا تمام دلم مینشست

پرسید :

_حالا گیریم سند این باغچه ی همایونی هم به نام شما خورد ماهی خانوم!

عاقبت که چی؟!

تو بالاخره خیال داری چیکار کنی؟...

چی تو ی اون سرت میگذره؟

گفتم:

- کارهای مهمی دارم سهیلا

فکرای بزرگ...اما اول از همه باید بگردم سروبد رو پیدا کنم

انگار که یک مرتبه دیوانه شده باشد شروع کرد به داد و بیداد وبا عصبانیت گفت:

_ آخه مگه تو دیوونه شدی دختر ؟

مگه زده به سرت؟!

تو چیکار با اون پسره داری؟

تورو خدا بی خیال شو ماهی بچسب به زندگیت!

- نه نمیتونم سهیلا!
مگه اصلا دیگه زندگی هم برام مونده؟!

گریه ام گرفت و در همان حال گریه گفتم:

- داغونم سهیلا...به خدا داغونم!
اون از بهادر که خیلی ساده زل زد تو چشامو خیلی راحت گفت نه!
اون از مامانم که دو روزه حتی سلامم رو هم نمیگیره...نفرینم کرد سهیلا!
میفهمی؟!نفرینم کرد!
گفت الهی سیاه بخت شی...شدم !
انگار خدا زود نفرینشو شنید و اجابت کرد...
اونم از بابام از بس که پروندش سیاهه و بار گناهاش سنگینه که حاضر شده در ازای سکوت تسلیم خواسته ی نا به جام شه!
برای من فقط تو باقي موندی...
ازت توقعی هم ندارم تو برای من همه کار کردی.
فقط ازت میخوام تو لااقل با من باشي!
برای من بمون سهیلا...لطفا!

صدایش بغض داشت

_به خدا تو داری اشتباه میکنی

این هایی رو که میگی کم و بیش توي اکثر زندگی ها وجود داره...

به خودت یه فرصت بده ماهی!

گذشت زمان همه چی رو از یادت میبره

_منتظر گذشت زمان نمیشینم سهیلا

نمیشینم که یه وقت چشم باز کنم وببینم مثل مادرم در عرض چند ماه موهام سفید شده !

خودم دنبال تقدیرم میرم...

میرم و پیداش میکنم ازش میخوام حقیقتو بهم بگه

همه چی رو برام تعریف کنه

_ به خدا ماهی تو دنبال حقیقت نیستی

حقیقتي که تو بیست سال پیش جا مونده دیگه دونستنش چه ارزشی داره و الان به چه درد تومیخوره؟؟

تو دنبال دلتی ماهی...

همون دلی که هر کار میکنی آروم نمیگیره...

تو دنبال سروبدی...اونو میخوای!

به سرعت دست از گریه کشیدم

وکمی آرامتر گفتم:

_ البته که دنبال اونم!

اون کلید تمام دردهای منه...یه حس عجیبی بهش دارم!

نمیدونم چرا همش فکر میکنم یه جایی تو زندگیش ظلم بزرگی بهش شده باید پیداش کنم

نگداشت حرفم تمام شود با عصبانیت گفت:

_همچین میگی باید اونو پیدا کنم که انگاری الان تو جیب سمت راست مانتوی منه...

یادت رفت گفتی مسافر بودن ؟!

پیرزنه گفته داریم از اینجا میریم وگرنه مغزشونو خر نجویده بود که بخوان تو روز روشن اونم با چشمهای باز برت گردونن!!

_خوب شاید بتونم یه سر نخی از اون خونه پیدا کنم!...

_اوف ماهی اوف!

رسما دیوونه شدی به خدا !

حالا تو دقیقا آدرس اون خونه خرابه رو بلدی؟

_ پارسال عروسی میترا دعوت بودیم یک محله ای که توش پر بود از باغ و تالارهایی که مخصوص مراسم ازدواج بودن

درست یادم میاد سر کوچه ای که تالار میترا توی اون بود...یک کارخونه ی صابون سازی بزرگ بود

حتی توی آدرس و کروکی کارت دعوتش هم اسم اون کارخونه اومده بود

تابلوی سر در کارخونه رو درست یادمه...

اون روز هم که سرو منو بر میگردوند یه مرتبه چشمم به تابلوی اون کار خونه افتاد

خونه ای که من توش زندانی بودم دومین یا سومین کوچه به موازات کوچه ی اون کارخونه بود...

به خدا اشتباه نمیکنم سهیلا مطمئنم!

با دلواپسی پرسید:

_ حالا فکراتو خوب کردی ؟

یعنی راستی راستی میخوای بری اونجا؟

_میرم به خدا میرم!

هیچ تردیدی هم ندارم

_ پس دیونه نشی تنها بری!

منم باهات میام

چقدر دلم میخواست کنارم بود و من سیراب از آن همه محبتش عاشقانه دستهایش را میبوسیدم.

آمنه هن هن کنان از پله ها بالا آمد

کمی منتظر ماند تا حرفم تمام شود

برای فردا صبح زود قرار گذاشتیم

سپس خداحافظي کردیم...

آماده ی شنیدن پیام آمنه شدم

خوب میدانستم که این پیک و سفیر از طرف مامان گسیل شده و حتما حامل پیغام بسیار مهمی بود که آنقدر این پا وآن پا میکرد!

یکراست کنارم نشست

کمی خودش را به من چسباند ،بوی سبزی قورمه میداد!

انگار از پیامی که آورده بود شرمگین‌بود

خودم سر حرف را باز کردم و گفتم:

_ بگو آمنه

هر چی که میخواي بگو من ناراحت نمیشم

سرش را که زیر انداخته بود کمی بالا گرفت وگفت:

_ اِ...والله ننه حاج خانوم زنگ زده بود واسه قراره اووون....موضوع قرار شد برای پس فردا صبح....

دوباره سرش را زیر انداخت

دلم به حالش سوخت...دست انداختم و بغلش کردم

خودم هم تشنه ی آغوشی بودم.

لبهایش که جمع میشد و میلرزید میدانستم میخواهد گریه کند

تنگ تر فشردمش و در آن حال گفتم:

- باشه آمنه میرم !

به مامانم بگو دختر چشم سفید خیره سرش اون روز رو هم میبینه که هیچ وقت تو خوابشم نمیدید...

بگو که همین جوری هم زندگیش سیاهه تودیگه نفرین نکن به سیاه بختیش!

اشکم سرازیر شد

بیتاب شده بود ...بیچاره تند تند میبوسیدتم ومیگفت:

_ تورو خدا از مامانت به دل نگیر ناراحت بوده ندونسته چی میگه...

اصلا مگه نفرین هیچ مادری در حق اولادش به گوش خدا میرسه؟!

نیمه های شب بود

نمی دانم خواب بودم یا بیدار...

اول صدای پاهایش بعد سایه ی روی دیوار سپس عطر تنش ، صدای نفسهایش و سر انجام نوازشهایی که در هیچ کجای دنیا نمی شود مثل آن ها را پیدا کرد....

آمد وکنارم نشست

چشمانم را باز نکردم...

دستش را مهربان روی گیسوانم میکشید...

باز هم چشم نگشودم!

نیم خیز شد و چهره ام را بویید و بوسید...

بغض کردم ولی باز چشم نگشودم!

ملحفه را کنار زد وآرام در کنارم دراز کشید و دستهایش را دورم حلقه زد...

دیگر طاقت نیاوردم، چشمانم خود به خود باز شد...

بغضم خود به خود گشوده شد و اشکم نیز بی مهابا سرازیر شد..

چرخی زدم وبی صدا بغلش کردم

سرم را میبوسید...مثل همیشه!

مثل همه ی مادر ها که برای منت کشی از جگر گوشه شان هیچ ابایی ندارند آمده بود که تا ناز دخترش را بخرد!

دلم برای گرمای آغوشش وعطر تنش یک ذره شده بود!

یاد بچگي ام افتادم...

یاد تمام آن شب هایی که خودم را به بیماری میزدم و بهانه اش را میگرفتم تا بیاید وکنارم بخوابد!

باور کردم هنوز هم بچه ام !

باور کردم عشق مادر يك چيز ديگر است !

باور کردم و آن شب را با چه آرامشی به صبح رساندم...

کنار سهیلا نشسته بودم و او آرام میراند،

خیابان ها در آن ساعت از صبح شلوغ وپر ازدحام بود

ترافيك هم بيداد ميكرد

سهیلا به شدت کلافه شده بود ، دستش را روی فرمان اتوموبیل کوبیده و غرولندکنان گفت:

_لعنت به تهرون وامونده دیگه جای زندگی کردن نیست!

با خجالت گفتم:

_شرمنده ام سهیلا جون همیشه مایه ی دردسرت میشم!

ایشالله بتونم جبران کنم

با آرنجش به پهلویم زد و در حالی که معلوم بود کمی خجالت زده شده خندید و گفت:

_خجالت بکش دختر!

این چه حرفیه که میزنی ناسلامتی با هم دوستیم!

-_آره دوستیم اما متاسفانه دوستی داری که مدام مایه ی اذیت وآزارت میشه.

دوباره خندید وگفت:

_خوب چه میشه کرد...هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد

هرکه ماهی خواهد آواره ی کوه وجنگل وصحرا و بیابون و چه میدونم عاقبت هم دریا شود!

وبعد هر دو خندیدیم ...

چشمم که به تابلوی کارخانه ی صابون افتاد آنچنان فریادی زدم که طفلکی کم مانده بود ماشین را به دیوار بکوبد،

عصبانی شد وگفت :

_ ماهی چه خبرته؟!

یکم خوددار باش !

طوری هیجان زده شده بودم که ادیسون از اختراع الکتریسیته آنقدر مشعوف نبود !

دستم را به سمت تابلوی کارخانه نشانه رفتم و مرتب میگفتم :

_خودشه سهیلا نیگا کن!

به خدا خود خودشه

به آرامش دعوتم کرد و گفت:

_ باشه حالا از این به بعدش مهمه...

خوب حواستو جمع کن ماهی!

تک تک کوچه ها رو با دقت نیگا کن هر کدوم بود بگو بپیچم

به اولین کوچه ی بعد از کارخانه رسیدیم

نگاه نکرده مطمئن بودم آن نیست ؛گذشتیم

دومی را کمی با دقت کاویدم؛ آنهم نبود!

سومین کوچه را تا انتها داخل شدیم تک تک درها را خوب دیدم؛آنجا هم نبود!

کوچه ی چهارم پهن وکوتاه بود با دیوارهای آجری...

عاقبت در آهنی بزرگ آبی زنگاری را پیدا کردم !

دوباره فریاد زدم :

_خوشه سهیلا خودشه!

این همون خونه است

_مطمئني ؟!؟!

_ آره مطمئنم خودشه!
ولی باز یه بار دیگه ببینم...

در ماشین را باز کردم وبه سرعت به طرف در آبی حرکت کردم
مقابل در ایستادم دستگیره را گرفتم وچند بار تکانش دادم
سهیلا همانطور پشت فرمان نشسته بود و با تعجب نگاهم میکرد
رو به او کردم وبا اطمینان گفتم :

_خودشه !

در نیمه باز باغ روبه رو باز شد
پیرمردی لنگان لنگان در حالی که یک دسته کلید در دست داشت به سمتمان می آمد ودر همان حال گفت:

_سلام دخترم از طرف بنگاه اومدید؟؟

گفتم:

_سلام پدر جوون

نه از طرف بنگاه نیومدیم...
ما دنبال افرادی که اینجا زندگی میکنن اومدیم
اونا از آشناهای دورمونن ما.....

نگذاشت حرفم تمام شود و با ناراحتی گفت:

_بابا جون دیر اومدی رفتن

عقب عقب رفتم به در خوردم.
بعد ناامید واندوهگین همانجا پشت در نشستم
دلش به حالم سوخت...
با تاثر گفت:

_تا همین چند روز پیش هم اینجا بودن
خونه رو برای یه مدت کوتاهی کرایه کرده بودن!
اهل اینجا نبودن...مثل اینکه از فرنگ اومده بودن
روزی هم که میرفتن گفتن داریم برمیگردیم فرنگستون

دلم به درد آمد !
همانطور ب یصدا و دل شکسته بر در تکیه زدم
دلم هزار تکه شد...
با خود میگفتم

" نه یعنی سرو بد رفته ؟!

اونم اونور دنیا؟!

نه خدایا دست نگه دار...

خدایا یک کاری کن که اون هنوز نرفته باشه "

تنها امیدم بعد از خدا به سهیلا بود به او که همیشه در بدترین شرایط بالاخره یک راه حل مناسب پیدا میکرد

نگاهم را که دید دانست چقدر نیازمند یاری اش هستم

پس بلافاصله به سمت پیرمرد رفت وگفت:

-_پدر جان لطفا اگه ممکنه در رو باز کنید ما بریم داخل

راستش ما دنبال یه امانتی اومده بودیم!

شاید امانتیمون هنوز توی خونه باشه

نگاه پر معنی به ما انداخت وگفت:

_والله من تو اون خونه امانت ممانتی ندیدم!

اما اگه میخوایید بیایید...اینم کلید.

بگیرید برید خودتون ببینید

سهیلا به سرعت کلید ها را از دستش گرفت

بعد یک نگاه قهرمانانه به من انداخت و در حالی که چشمک میزد کلیدها را نشانم داد

از خوشحالی کم مانده بود بال در بیاورم!

یک بار دیگر جان گرفتم و زنده شدم

فورا از جایم برخاسته و با کمک یکدیگر با دستانی که از فرط هیجان میلرزیدند کلید را روانه ی حفره ی قفل کردیم

در با صدای جیر جیر لولاهای خشك ناله ای دلخراش سر داد و به یکباره به رویمان گشوده شد....

دری در مقابلم گشوده شد ونوری از ورای آن چهار چوب رنگ باخته ی آهنی بر قلبم تابید

دو کبوتر روی زمین ، درست وسط باغچه خلوت کرده بودند...

خلوتشان که بهم خورد یکی پرید و رفت و آن دیگری هنوز سرجایش باقی ماند و هجرت غم انگیز جفتش را نظاره میکرد...

نسیمی وزیدن گرفت و تن داغ و دم کرده ام را مرحمی شد.

چشمانم به پله ی سنگی که در روز رفتن بر روی آن نشسته بودم خیره ماند.

یادم آمد که چطور در یک طرف پله نشسته بودم و سرو هم با کمی فاصله آن سوتر نشسته بود...

خوب به خاطر دارم آن روز کمی رنگ پریده به نظر میرسید ولی با وجود آن همه بی رنگی باز هم زیبا بود!...

برق برّنده ی اشعه ی خورشید ،چشمان چون شب سیاهش را کمی بسته میکرد ولی با وجود آن چشمهای بسته باز هم زیبا بود !...

باد می وزید وخرمن گیسوان بلند وتابدارش را وحشیانه به هم میریخت، ولی با وجود آن گیسوان درهم باز زیبا بود!...

سمتم برگشت ونگاهم کرد،از اینکه میدیدم متوجه ی نگاهم شده خجالت کشیدم وسرم را زیر انداختم ، خندید تلخ و دردآلود....

از زیر چشم دیدم مشتی از دندانهای سفید ومرتب چونان دو رشته از مروارید از میان لبهای کمی گوشت دارش نمایان شد ،

تلخ میخندید ولی با وجود آن خنده ی تلخ هنوز زیبا بود!....

سهیلا بیرحمانه و با خشونت میان خاطراتم پرید!

به سرعت مرا از آن وادی سحرانگیز بیرون کشید وگفت:

_ چته ماهی خوابت برده؟

یالا بجنب بریم تو ببینیم چه خبره

این را گفت وبدون معطلی به سمت داخل ساختمان راه افتاد ؛من نیز دنبالش روان شدم

فضای تاریک داخل، دیوارهای مخروبه و از همه بدتر بوی تند نم و رطوبت حالم را بد میکرد

صحنه های دردناکی از یک خاطره ی تلخ ومشمئز کننده در برابرم جان میگرفت ،

نتوانستم تحمل کنم به سرعت از آن قسمت گریختم و به دامان سرد اتاق کوچک انتهای راهرو پناه بردم

قلقش را خوب می دانستم ، یک لگد محکم وسط در کوبیدم...ناله ای کرد وباز شد ،

سهیلا متعجبانه نگاهم کرد،وارد اتاق که شدم او هم دنبالم داخل شد

جای خالی چمدان هایش را که دیدم یک دنیا غم وحسرت روانه ی دلم شد

بعد نگاهی به صندلی چوبی انداختم...

میخواستم زار بزنم!

گفتم:

-_سهیلا باور میکنی سروبُد، تمام اون شب رو روی این صندلی خوابید؟!

سهیلا سکوت کرده بود وفقط به من گوش میداد

سپس کنار تخت رفتم روی آن نشستم

مثل دیوانه ها سرم را روی بالش گذاشتم عطر او را یک بار دیگر با ولع درون ریه ام کشیدم

چشمانم داغ داغ شد...اشک هایم به دردناک ترین شکل ممکن چشمان غم زده ام را میسوزاند وخارج میشد

سهیلا کنارم نشست و با نگرانی گفت:

_نکن ماهی نکن...

تورو خدا با خودت اینکارو نکن !

سرم را بیشتر داخل بالش فرو میکردم و میبوئیدم و میگفتم:

-_نمیتونم...به خدا نمیتونم!

دست خودم نیست من صاحب این عطرو میخوام!

باید اونو پیدا کنم

با نگرانی گفت:

_ به خدا دیگه دارم ازت میترسم ماهی!

یکم به خودت بیا...

لااقل به بهادر فکر کن!

یه جوری رفتار نکن که انگار دیگه اصلا نمیشناسیش!

اشک هایم همچنان بر سینه ی بالش فرو میریخت...

در همان حال گفتم:

-_من توی این ساعت و تیو این لحظات،دیگه حتی خودم رو هم نمیشناسم !

سر تاسر اتاق را با نگاه هایمان کاویدیم

هیچ اثری از او نبود

در آستانه ی ناامیدی بودم که ناگهان متوجه سهیلا شدم...

سطل کوچک زباله ای را که کنار اتاق بود را به وسیله ی پایش روی زمین واژگون کرد ،

مقداري دستمال وپوست میوه و باقی مانده از غذا و چند ورق قرص خالی روی زمین پراکنده شد

با نوک کفشش در میان زباله ها به دنبال رد یا نشانه ای بود که ناگهان به کاغذ مشکوکی بر خورد کرد!

با خوشحالی گفت:

-_ماهی بیا!

مثل اینکه یه چیزی اینجاست...

به طرف سطل جهیدم و دستهایم را میان محتویات خارج شده از ظرف افکندم

تمام آن زباله ها را با نوک انگشتانم میکاویدم...

سهیلا درست میگفت؛چیزی شبیه به بلیط پرواز خارجی از وسط دو نیمه شده و داخل سطل زباله انداخته شده بود

هر دو تکه را برداشتم وبا دستانی لرزان همان جا روی زمین کف اتاق در کنار هم قرار دادم

سهیلا روی پاهایش نشسته بلیط را گرفت وبا دقت دو تکه کاغذ را مانند قطعاتی از یک پازل در کنار هم جور کرد

در همان حال گفت:

_ احتمالا این بلیط یک سفر خارجیه

حدسش درست بود !

اسم سروبد به مقصد استانبول از فرودگاه امام خميني...

تیز بینانه چند بار آن را مرور کردیم شماره ی پرواز ، حرکت، ورود، توقف وحتی تاریخ پرواز نیز درج شده بود مدتی از تاریخ پرواز می گذشت ولی آن بلیط هنوز داخل آن اتاق ودرون سطل زباله بود...

حالا دیگر کاملا مطمئن شدم سرو نرفته !!!

مسرور وشادمانه گفتم :

_اون نرفته!!

اون هنوز ایرانه!....

سهیلا ورق خالی قرص ها را برداشته و با دقت روی آنها تمرکز کرده بود

بعد ورق ها را بالا گرفت وگفت:

-_شاید به خاطر اینهایست...
احتمالا بیمار بوده؛یک بیماری سخت که مانع از رفتنش شده!

دلم لرزید...
نگاهی به ورق های خالی میان دستش انداختم
چیزی از آنها نمیدانستم!..
سپس نگاهی به سهیلا انداخته و با نگرانی پرسیدم:

_حالا چی هستن اون قرص ها؟!

متفکرانه گفت:

_ چند نوع آنتی بیوتیک فوق العاده قوی...
احتمالا اینها یک نوع سرکوب کننده قوی هستن که فقط برای بعضی از بیماری های خاص تجویز میشه

یادم آمد که بابا آن شب گفته بود :

_مگه اون بچه هنوز زنده است؟!
مریض بود...داشت میمرد!
دکترها جوابش کرده بودن!

حرف آمنه به یادم آمد...

آن زمانی که گفته بود خانواده ی تیمسار افخم به یک بیماری موروثی مبتلا بودند!

شمایل آن ماری را که روی سینه اش چنبره زده بود یادم آمد!

یادم آمد که چرا سرو همیشه رنگ پریده بود!

چرا روز آخری که داخل کوچه ی سروها میدویدم نمیتوانست بدود!

یادم آمد که چه طور بر دیوار تکیه زد خمیده شد و در حالی که به شدت نفسش به شماره افتاده بود دستش را روی قلبش گذاشت!

باورم شد که سرو بیمار است و باور کردم من نیز در آن زمان از او بیمارتر بودم ...

روبه سهیلا کردم و نالیدم:

_پس اون حالا کجاست؟!

حالا که نرفته کجا میتونه باشه؟!!

خدایا نکنه بیماره و الان توی بیمارستانه؟

نکنه درد داره؟!

نه خدایا نکنه یه وقت مرده باشه....

اخم هایش را در هم کشید،از جا بلند شد و دستهایم را گرفت تا من نیز برخیزم

تمام غم های عالم یک جا در کنج دل داغدارم تلنبار شد

آهی کشیدم واز آنجا خارج شدیم...

از خانهکه خارج شدیم سهیلا مجددا در را قفل کرد

پیرمرد همان جا هنوز منتظر بود ولی اینبار یک پسرک ریز جثه ی افغان نیز در کنارش بود

چشمش که به ما افتاد خیلی سریع گفت:

_ دخترم همین الان نجیب یه چیزی یادش اومده...در مورد مستاجرای قبلیه ببینین چی میگه شاید حرفاش به دردتون بخوره

سپس رو به پسر گفت:

_ بگو نجیب به خانوما بگو.

سراپا گوش شده بودم

سهیلا دستی روی سر پسرک کشید

نجیب با آن دو چشم ریز و نخودچی گونه و لهجه ی شیرین افغان گفت:

- همون شبی که اونا کلید را تحویل دادن ورفتن همون شبی بود که به اوستا رحیم خبر رسید عیالش ناخوشه

اوستا اینجارو به من سپرد و رفت شهریار

همون شب دیدم انگار مسافرها دوباره برگشتن ..ولی اون پسر جوون تنها بود

اومد کلیدهارو ازم گرفت شب رو اینجا خوابید و فردا صبح دوباره کلیدهارو آورد و پس داد و با مظفررفت.

سراسیمه به طرفش رفتم وپرسیدم:

_مظفر؟این مظفر کیه ؟!
میشناسیدش؟

اوستا رحیم دستش را به سمت سر کوچه نشانه گرفته و گفت :

_یکی از راننده های آژانس سر کوچه است

نفهمیدم چطور سهیلا را بغل کردم!
آنقدر ذوق کرده بودم که دیگر سر از پا نمیشناختم
میخواستم تا سر کوچه بدوم...فقط بدوم!
سهیلا گوشه ی آستینم را کشید،از آنها خداحافظی کرده و به سمت آژانس سر کوچه راه افتادیم
رزروشن آژانس از آن تیپ از آدم هایی بود که انگار از دماغ فیل افتاده اند...
با یک من عسل هم نمیشد تحملش کرد
خسته و بي حوصله پشت میزش نشسته بود ،
کنارش رفتیم و مودبانه سلام دادیم و از او سراغ مظفر را گرفتیم
نگاه مشکوکی به سمتمان انداخت وگفت:

_با مظفر چیکار دارید؟

سهیلا گفت:

_راستش یه کار خصوصی باهاش داریم

_ بفرمایید امرتون؟
مظفر نیست هر کاری که باشه میگم الساعه بچه ها ردیف کنن

_شما لطف دارید...ولی ما با خودآقا مظفر کار داریم!
باید خودشو ببینیم!

_مظفر نیست خانومش فارغ شده رفته شهرستان پیش خانواده اش
معلوم هم نیست که کی برگرده
شما هم اگه انقدر کارتون محرمانه است بفرمایید تشریف ببرید مظفر که برگشت تشریف بیارید.

میان حرف هایشان مودبانه گفتم:

_ اِ ببینین آقا...
آخه ما از راه دوری اومدیم نمیتونیم دوباره بر گردیم!
اگه ممکنه لطف کنید لااقل یه شماره ی تماس با ایشون رو مرحمت کنید!

دماغش را بالا کشید وگفت:

-_نمیتونم آبجی شرمنده!

ما اینجا نمیتونیم اسرار ومدارک کارکنانمون رو به غریبه ها بدیم

شرمنده ام آبجی معذورم!

سهیلا که کاملا کلافه شده بود ،به سرعت کیفش را باز کرد

قلم وکاغذي درآورد و شماره اش را روی آن نوشت و روی میز درست مقابل رزروشن گذاشت وگفت:

_پس لااقل لطف کنید اگه هر وقت برگشتن این شماره رو بدید بهش...

و بگید کار مهمیه حتما باهامون تماس بگیرن!

مرد با بی حوصلگی کاغذ را برداشت و داخل کشوی میزکارش انداخت،

دیگر ایستادن واصرار کردن جایز نبود از آنجا خارج شده و داخل اتومبیل نشستیم و سمت تهران راه افتادیم

آنقدر خسته وبی حوصله شده بودیم که کل مسیر برگشت را اصلا حرف نزده وفقط موسیقی گوش دادیم....

بابا آن شب هم دیر به خانه آمد

هنوز هم به واسطه ی کدورتی که بینمان به وجود آمده بود سعی میکردم کمتر با او رو به رو و چشم در چشم شوم.

صدای ماشینش را که از میان حیاط عمارت شنیدم به سرعت بلند شده خواب را بهانه کرده و به سمت اتاقم رفتم

پیکر خسته ام را روی تخت رها کردم ،صدای لرزش خفیف گوشی موبایلم ناخودآگاه تمام حواسم را به سمت خود معطوف کرد

یک بار دیگر صفحه روشن شد وکلمه ی "عشقم " روی آن نمایان شد!

انگشتم را چند بار روی آن کلمه ساییدم

"عشقم"را نوازش کردم!...

دلم میخواست تا باور نکنم دلم برایش تنگ شده!

دلم میخواست مثل همیشه هول ودستپاچه جوابش را میدادم!

دلم میخواست باز هم میتوانستم بگویم

"امیر بهادر خیلی دلم برات تنگ شده!"

بهادر کاش میگذاشتی تا همیشه و تا ابد برایم باقی بمانی...

روی تختی سرد وسپید دراز کشیدم و از سپیدی آن تخت ، سپید تر چهره ام بود که در آن حالت بیشتر شبیه جسدی بی روح و بی هویت شده بود که در پی کشف علت ناشناخته ی منجر به مرگش زیر ملحفه ی تخت پزشکی قانونی آرمیده بود تا هر لحظه کارشناسان مرگ سر رسند وعلت آن مرگ ناهنجار را کشف و بررسی کنند !

تنها دیوار حایل بر من و محیط پیرامون ،پرده ی ضخیم پلاستیکی بود که در یک سوی آن جنازه ی من بود...

ودر سویی دیگر ابلیس!...

صدای نفسهایش را به وضوح میشنیدم ،

حتی از شنیدن صدای نفس های آن ابلیس پشت پرده هم عذاب میکشیدم!

به پاهای عریانم که همچون دو کنده ی سرد و بی تحرک بر روی میله های آهنی آن تخت به سمت بالا کشیده میشد نگاه کردم

سپیدی وعریانی آنها عرق شرم را بر سراپایم مینشاند!...

با خود گفتم :

"خدایا من که هنوز زنده ام!

هنوز هم نفس میکشم!

پس در این وادی دهشتناک که چیزی شبیه برزخ است چه کار میکنم ؟!

چطور شد که به اینجا کشانده شدم ؟

من که در سراسر عمرم هرگز به هیچ چشمی و به هیچ نگاهی اجازه نداده بودم بر روی پیکر عورم بلغزد!...

چرا در وحشتناک ترین و رقت انگیز ترین حال ممکن در اینجا و بدین شکل قرار گرفتم ؟!...

آیا این هم جزیی از تاوان گناهان ناکرده ام است؟؟"

چشمانم را بستم...

حتی دیگر صدای خوش و بش آدمهای پشت پرده را هم نمیشنیدم

آنچه که در یاد وحافظه ام جاری بود ، فقط صدای بهادر بود!

یادم آمد که ساعتی پیش چگونه سراغم آمد

،مثل همیشه چند بوق پی درپی !

ولی این بار دیگر قلبم از شدت هیجان شنیدن صدای آن بوق ها نلرزید...

که به دیدن اشک گوشه ی چَشم مادر لرزیدن گرفت!...

مامان داشت آرام وبی صدا گریه میکرد ،

آمنه شال را روی سرم کشید و تا دم در بدرقه ام کرد

نگاهی کرد وآهی کشید وگفت:

_ناراحت نباش ماهی جونم...
خوب اینم یه رسمه!

جوابش را ندادم
فقط در دلم گفتم:

_نه ننه نه!
به خدا که این رسمش نبود!...

سوار ماشین شدم.
بوی ماشین بهادر...
بوی عطر تن بهادر...
بوی نفس های بهادر...
هیچ کدام را حس نکردم!
حتی برق چشمانی را که آنقدر قشنگ میدرخشیدند را هم ندیدم!

صدایش هنوز هم دلچسب بود...
اما من آن را هم حس نکردم !...
دستم را گرفت
لمس دستهایش با گذشته هیچ فرقی نداشت...
هنوز هم گرم ودوست داشتنی بود!

ولی من باز هم هیچ نمیفهمیدم ...

دستم را به سمت لب های تشنه و مشتاقش بالا برد...
به سرعت دستم را از میان دستان دلتنگش بیرون کشیدم !
ناباورانه نگاهم کرد
گفتم:

_بهادر ما نامحرمیم.
مدت صیغه ی محرمیتمون تموم شده...
دیگه درست نیست!

حرفی نزد ،
حتی دیگر نگاهم هم نکرد!
بغض غریبانه ای را که در گلویش حبس میکرد را خوب میشناختم ،ولی حتی آن بغض کشنده هم برای بخشیدنش کار ساز نبود !
مدتی را در سکوت و در ریتم شور انگیز موسیقی که از دستگاه پخش اتومبیل برمیخاست طی کردیم
یک مرتبه توقف کرد!
باز هم مثل همیشه عجول وبی طاقت بود ،
رو به من سکوت را شکست وگفت:

_ماهی ازم بدت اومده؟
نکنه دیگه دوستم نداشته باشی!

جرات اینکه بازگردم و در چشم هایش نگاه کنم را نداشتم!

همانطور صاف نشسته و فقط به نقطه ای از رو به رو نگاه میکردم وسکوت...

دوباره سکوت را شکست

_به خدا اگه ناراحتی...

اگه بخوای به خاطر این کارم حتی تا آخر عمرم منو نبخشی ،بهت حق میدم!

ولی باور کن ماهی مجبور شدم...

دیگه چاره ای برام نمونده بود!

دوباره از من سکوت و از او شکستنِ آن سکوت مبهم آمیخته با یک بغض کشنده ودردی عمیق و مضاعف...

سرش را پایین انداخت وگفت:

_به خدا هیچ جور دیگه ای راضی نمیشدن!

حاج خانوم که گفت شیرم رو حلالت نمیکنم!...

حاجی هم گفت اسمتو از تو شناسنامه ام در میارم و دیگه پسری به اسم بهادر ندارم!...

فکرشو بکن ماهی...

اگه من میموندم بی پدر ومادر،

بدون یار و یاور ،

دون کار و پول وارث ومیراث،

بابات هیچ وقت راضی میشد تو رو به من یه لا قبا بده؟!

اینبار سکوت را شکستم

وهمانطور که هنوز به روبه رو خیره بودم گفتم:

_ دیگه کافیه بهادر بریم

از گوشه ی چشمم دیدم که پلکی زد و قطره ای اشک میهمان گونه اش کرد...

دیدم سرش را خم کرد و با شانه هایش اشکش را پاک کرد...

یکباره دلم لرزید!

نمیدانم شاید هم دلم برایش میسوخت!

ولی آنچه را که میدانستم این بود که نه میتوانم اورا عذاب دهم

و نه راضی بودم که آن گونه عذاب بکشد...

سر ساعت مقرر به مطبی که در یکی از محله های قدیمی تهران قرار داشت رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ساختمان قدیمی انداختم

با خودم گفتم خدا میداند که حاج خانوم با چه وسواس ودقتی اینجا را انتخاب کرده !!!

وارد پلکان تنگ و تاریک ساختمان شدیم

دستش که به قصد کمک سمتم آمد، باز خودم را مچاله کرده و از او فاصله گرفتم!...

وارد که شدیم مطب تقریبا خلوت بود...

با دو ردیف از صندلی های قدیمی در یک فضای غیر مدرن!

یک منشی پیر وخسته و چند تابلوی رنگ و رو رفته ی قدیمی که در نهایت بی سلیقگی بر دیوار آویخته بودند.

اندکی گذشت...

سعی کردم خودم را با تماشای آن تابلوها سر گرم کنم که همان موقع حاج خانوم هم از راه رسید

یک راست وخندان به سمتم آمد و با دستان چاقش احاطه ام کرد...

و در همان حال صورتم را بوسه باران میکرد و میگفت:

_آخیییی بزار ببوسمت مادر!

به خدا دلم برات یه ذره شده بود...

خدا را شکر که دیگر مجالی برای چرب زبانی وتظاهر پیدا نکرد چون همان زمان منشی که در آن چند دقیقه ده ها بار خمیازه کشیده بود با بی حوصلگی گفت:

- بفر مایید تو...

خانوم دکتر منتظرن

حاج خانوم به شدت تنه ی درشتش را تکان داد

دستم را گرفته وبا خود کشید و گفت :

_ بیا دخترم اصلا غریبی نکن!

خانوم دکتر از آشناهای قدیمه با دستای خودش بهادر و به دنیا آورده قابل اطمینانه

بیا مادر بیا...

وارد شدیم...

در را که پشت سرم میبستم نگاهي کردم

دیدم که بهادر دیگر در آنجا نبود...

دکتر خانم مسنی بود که با دیدن حاج خانوم به نشانه ی احترام از جایش بلند شد

از طرز رفتار وخنده ی روی لبهایش پیدا بود که یک سابقه ی طولانی آشنایي بین آن ها وجود دارد

مودبانه صحبت میکرد...

یک لحظه نگاهش به من جلب شد

و با خوش رویی پرسید :

_خانم امینی!

نمیخواید این خانم زیبا رو معرفی کنید؟

حاج خانوم با دستپاچگی گفت:

- ببخشید خانوم دکتر فراموش کردم...

ایشون ماهدیس...

عروس گلم!

دکتر نگاهی نافذ ومهربان به من انداخت و با تحسین گفت:

_به به مبارک انشاالله...
چه عروس خانم وزیبایی خدا قسمتتون کرده!
ببینم این پسر کاکل زری ما بهادر کوچولو کی انقدر بزرگ شد؟!

حاج خانوم ریسه ای رفت وگفت:

- به خدا خانوم دکتر بهادر رو بعد از خدا از شما داریم!
تا عمر دارم محبت ها وزحمت هاتون رو فراموش نمیکنم...
خدا از خانمی کمتون نکنه!

دکتر سرش را پایین انداخت وبا تواضع لبخندی زد وگفت:

_نفرمایید خانم امینی!
ما همه هر چی داریم از خدا داریم...
در هر حال من همیشه برای خدمت رسانی آماده ام
حالا هم هر مشکلی هست بفرمایید در خدمتم

حاج خانوم من ومنی کرد و با کمی خجالت گفت:

- راستش خانوم دکتر امر خیر در پیشه...

ما هم بنا بر رسم و رسومات خدمتتون رسیدیم تا اگه ممکنه این عروس گل مارو یه معاینه.....

دیگر حرف های اهانت باری را که یکریز و بی شرمانه از دهانش جاری میشد نمیشنیدم!

دلم میخواست که آب دهانم را به شدت به سمتش پرتاب میکردم!...

دلم میخواست در را باز میکردم و به سرعت از آنجا متواری میشدم!...

فقط یک لحظه چشمم به صورت دکتر افتاد

دیدم که چطور تمامی لب پایینش را گاز گرفته بود و از پشت شیشه های قطور عینکش با تاسف مخاطبش را نظاره میکرد

و گفت:

_خانم امینی از شما بعیده!

اصلا از شما انتظارشو نداشتم...

فکر نمی کنید دیگه دوره ی این حرف ها گذشته؟!

حاج خانوم سکوت کرده بود

دکتر ادامه داد:

- میخواید یه تجدید نظر داشته باشید؟

دیگر بیشتر از آن نمیتوانستم منتظر دادگاه تجدید نظر وحکم قطعی حاج خانوم بمانم!

صبرم لبریز شده بود طاقتم تمام شد...

میان حرف هایشان پریدم وگفتم:

_نه خانم دکتر خواهش میکنم اصرار نکنید!
این خواسته ی خودم بوده
خودم خواستم که اینجا باشم.

متعجبانه‌نگاهی به من انداخت و در حالی که از جایش بر میخاست با دست به سمت تخت پشت پرده اشاره کرد وگفت:

_ باشه عزیزم...
حالا که خودت اصرار داری بفرما لباسهاتو در بیار و روی تخت دراز بکش

بعد رو به حاج خانوم کرد وگفت:

_ شما هم خانم امینی لطفا بیرون منتظر باشید

سریع گفتم :

- نه لطفا اگه ممکنه حاج خانوم همین جا تشریف داشته باشن...

دکتر انگار که کم کم باورش شد یک خبرهایی هست
دیگر اصراري نکرد وگفت:

- نمیدونم هر طور که خودتون راحتید!

حاج خانوم همانطور با صلابت آن سوی پرده ،سر جایش نشسته بود و من در سویي دیگر با دستانی که از فرط شرم و وحشت میلرزیدند یک به یک دکمه های لباسم را گشودم

دکتر در حالی که ماسک زده و دستکش هایش را به دست میکرد از زیر چشم نگاهم کرد...

متوجه ی دردی که میکشیدم میشد،

میدانست از اینکه آنطور بی رحمانه همانند هزاران دختر دیگر که مجبورند تا تن به این ذلت دهند چقدر عذاب میکشیدم ...

سرش را به نشانه ی تاسف چند بار تکان داد و با شرمی آمیخته با مهربانی خیلی آهسته گفت:

- پاهات رو روی میله بذار وکمی خودت رو شل کن

در آن لحظه حس کردم جان میدهم!

دلم به حال خودم میسوخت...

چشمانم به نقطه ای روی سقف خیره ماند ،

اشکهایم از دو گوشه ی چشمم سرازیر شد و تا لاله ی گوشهایم پیش رفت تا برای گوش هایم گوشواره ای از سرشک را به ارمغان آورد...

چشمانم را بستم و شنیدم که دکتر گفت:

_مبارکه خانم امینی مبارکه!

این عروس خوشگل مثل فرشته های آسمونی پاک پاکه!...

و نمیدانست که زمانه میرفت که از این فرشته ی آسمانی اهریمنی جهنمی بسازد...

صدای ابلیس را یک بار دیگر شنیدم...

داشت خدا را شکر میگفت!

آه خداوندا مگر ابلیس هم تورا شکر میگوید؟!

از مطب خارج شدیم

بهادر درون راه پله ها خزیده بود و روی پله ای نشسته و سرش را در میان دستانش گرفته بود

صدای هلهله ی مادر و صورت شاد وخندانش را که دید بدون اینکه چیزی بپرسد شاد شد

حاج خانوم دست هایش را رو به آسمان بلند کرده و مرتب میگفت:

_خدایا شکرت میدونستم این بچه مثل گله! پسرم مبارکت باشه.

بعد تند تند به سمت پایین پله ها حرکت کرد،

بهادر شادمانه نگاهم کرد

کمی خودش را به من نزدیک کرد...

آنقدر نزدیک که گرمای حاصل از تنش به یکباره تا زیر پوست منجمدم نفوذ کرد و من در آن لحظه شبیه بچه گربه ای شدم که به نرمی وتندی از فشاری که بر او وارد میشد میرمید و میگریخت....

حوض کاشی فیروزه وسط پاسیو ،همانطور که همیشه آرزویش را داشتم با فواره ی گردان در وسط!

دور تادورش پر از گلدان های گِلی شمعدانی که هوا از عطر برگهای معطرش پر بود...

حرکت مواج آب درون حوض و رقص آرام آب وماهی

صدها ماهی سرخ وسفید که از سر وکول هم بالا میرفتند...

دیواری بلند که پر شده بود از برگ های سرخ وطلایی پاییزی...

شومینه ی طرح کلاسیک، با نمایی از هیزم های نیم سوخته ...

اتاق خواب رویایی به رنگ آبی تیفانی ...

این ها تمام آن چیزهایی بودند که دوستشان میداشتم...

اینجا خانه ی من بود!

خانه ای که تا آماده شود از شوق داشتنش هزار بار مرده وزنده شده بودم!

این ها همان سورپرایزی بود که بهادر در آن روز لعنتی برایم داشت!

همه چیز آماده بود ...

همه ی آن چیزهایی که دوستشان داشتم...

فقط جای یک چیز خالی بود !

حفره ای که در قلبم ایجاد شده بود و لحظه به لحظه وسعت میگرفت

آنچنان پیش میرفت تا با بی رحمی جای مرد این خانه را نه در این خانه...

که در خانه ی دلم نیز خالی کند !

یک طرف روی لبه ی حوض نشسته بودم

بهادر هم در سمت دیگر،روبه رویم بود ..

تصویرش درون آب به آرامی میلغزید وحرکت میکرد...

انگشتانم را درون آب فرو بردم و با ماهی های کوچک داخل حوض بازی میکردم

او نیز با چشمانش با من بازی میکرد...

با شیطنت دستش را درون آب فرو برد و یك مشت آب را برداشت و به سمتم پاشید.

نگاهش کردم ،

میخندید!

لبخندی تلخ روی لب هایم نشست

از طعم این لبخند خوشش نیامد...

با دلخوری بلند شد و با اخم کوچکی که بر چهره داشت آمد و کنارم نشست

بی مهابا دستش را دورم انداخت و در آغوشم کشید

دیوانه وار سرش را در میان سینه ام فرو برد ،

نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را بالا آورد...

حرکت لب هایش را بر روی گونه ام احساس کردم ،

در آن حالت ، فشار آغوشش نیز هر لحظه بیشتر میشد!

به سرعت دست هایم را روی سینه اش گذاشته و با یک حرکت سریع او را از خود دور کردم و از میان حلقه ی دستانش پیکرم را بیرون کشیده و به سمت دیگری پناه بردم

اندکی در همان حالت مات ومتعجب نگاهم کرد

سعی کردم تا رفتارم را توجیه کنم...

گفتم:

_ بهت گفته بودم بهادر درست نیست...
ما نا محرمیم!

اخمهایش را در هم کشید و سرش را کمی کج کرد وگفت:

_ما قبل از محرمیت هم از این حرف ها داشتیم!
حالا چی عوض شده؟!

به تندی گفتم:

- بله ما خیلی اشتباه های دیگه ای هم داشتیم ؛اما دیگه دلیلی نداره که بخوایم تکرارشون کنیم!
دیگه هیچی بین ما نمیتونه مثل گذشته باشه

با بغض ونگرانی پرسید:

_ماهی من منظورتو نمی فهمم!
چه چیزی دیگه نمیتونه مثل گذشته باشه؟!

_اعتماد ما بهادر!
اون اعتماد خیلی زود جاشو با بی اعتمادی عوض کرد...
اون روز رو خیلی زود فراموش کردی بهادر!
همون روزی که زل زدی تو چشمام و با اطمینان گفتی نه نمی تونم!

اون روز فهمیدم هیچ وقت منو نشناختی...

معصومیت و عفت یه دختر رو قبل از اینکه داخل لباس زیرش جستجو کنی باید توی چشمهاش پیدا کنی!

تو اون روز توي چشمهام نگاه کردی ..

هیچی نتونستی از چشام پیدا کنی!

معلوم بود منو نشناختی، چون اعتماد، توي وجودت مرده بود!

اون بی اعتمادی باعث شد من هم بی اعتماد شم...

بی اعتماد به اونی که خیلی دوستش داشتم.

لبهایش خشک شده بود و میلرزید

یکباره رنگ زردی از یاس و ناامیدی بر چهره اش نشست

پاهایش سست شد و همان جا روی لبه ی حوض نشست و با کف دستانش صورتش را پوشاند...

لحظه ای بعد میان دو کف دستش را کمی گشود؛

چشمانش سرخ و نمدار بود

با همان نگاه حزن آلود نگاهم کرد ..

طاقت نیاوردم و رو به سمت پنجره کردم ،

در حالی که پشتم به او بود معصومانه گفت:

_نگو ماهی نگو که همه چی خیلی راحت فقط به خاطر یه اشتباه تموم شد!

نگو که نمیتونی ببخشی!

نالید و ادامه داد:

_نگو!...

نگو که دیگه میخوای ازم جداشی!...

تورو خدا التماست میکنم ماهی...فقط نگو که دوستم نداری.

نتوانستم که باز گردم !

در خودم ندیدم که طاقت دیدن چهره ی رنگ باخته اش را داشته باشم !

در بهت به او گفتم:

- بهادر دیگه دوستت ندارم!

به سرعت بدون اینکه جرات داشته باشم ، باز گردم و به جسد بی جانی که در وسط اتاق باقی مانده بود نگاه کنم

به سرعت به طرف در دویدم ،در را گشودم و به سرعت از آنجا خارج شدم ...

تمام قدرتم در پایین رفتن از دو پله ته کشید

همان جا روی دومین پله ی پشت در نشستم

زانوهایم را در آغوش کشیدم و سرم را در میان آنها فرو کردم وبه تلخی در میان نوای هق هقی که از پشت در بسته میشنیدم گریستم...

میگریستم و در آن حال هزاران بار میگفتم:

_بهادر!

بهادرِ خوب من. .

منو ببخش!

ماهی رو ببخش...

ببخش بهادر خواهش میکنم!

میخواستمش...

تا آخرین نفس میدانستم او هرگز سزاوار این مجازات نبود!

با او بود که اولین حسم را تجربه کردم!

درست بود یا غلط نمیدانستم...

بیشتر از آنی که عذابش دهم خودم عذاب میکشیدم

برایم غیر قابل باور بود که بتوانم قبول کنم که او دیگر نیست!

اینکه او میرود!

من که برای مرگ یک جوجه تب میکردم برای نبودن او قطعا میمردم!

میدانستم خیلی زود دلم برایش تنگ خواهد شد

میترسیدم از اینکه خیلی زود پشیمان شوم...

چگونه باور میکردم اوکه زمانی همه کسم بود،

دیگر بایستی کم کم به بوته ی فراموشی سپرده شود ؟!

میخواستم بازگردم...

یک بار دیگه زیر سقف خانه ام می ایستادم...

چشمهایم را میبستم...

خودم را مستانه در آغوش مرد خانه ام رها میکردم ...

دلم میخواست میتوانستم بگویم:

" بهادر اشتباه کردم

غلط کردم!

ببخش منو...هرگز نمیتونم ترکت کنم"

دستی پاهایم را به شدت گرفته و مرا از بازگشت مجدد منع میکند!

نیرویي مرموز و عجیب پیکر مسخ شده ام را بی اراده به سمت پایین می کشید...

به آنجایی که بوی جدایی میداد!...

لختی ایستادم

آخرین نگاهم را هم به سوی خانه ی بر باد رفته ام پر دادم...

اشکهایم را زدودم...

یادم آمد که زمانی از خدا خواسته بودم که خدایا مهر بهادر را از دلم بردار !

اینبار باز هم سر به سوی آسمان بلند کردم

آنجایي که خدا را میدیدم...

خدایی که چه بد دلش را به درد آورده بودم!

خدایی که میدانستم سخت از دستم رنجیده است

نالیدم وگفتم:

_خدایا مهرم رو از دل بهادر بردار!

بذار که این جدایی براش آسون باشه!

آن شب را تا صبح فقط گریستم

هنوز آنقدر جرات وجسارت نداشتم که طبل رسوایی را که بد نواخته بودم را علنی کنم ،

وقتی به خانه برگشتم حاج خانوم زودتر از هر کس با خانه تماس گرفته و در عین شادمانی بشارت آن چیزی که همه نگران آن بودند را را داده بود

برق امید را در چشمان مامان میدیدم...

در چشمانش دیگر خبري از آن همه موج نگرانی نبود!

آمنه هم رخت غم را از تنش کنده وخودش را با پیراهن گلدار نارنجی رنگی که به تن داشت از عزا در آورده بود.

میترسیدم از آن لحظه ای که هر آن ممکن بود فرا رسد

آن زمانی که همه بدانند و با خبر شوند که چه کرده ام!

به شدت میهراسیدم!...

یک لحظه چشمم را بستم

انگار که یک مشت شن داغ داخل چشمانم پاشیده بودند

ناگهان در دل سکوت وسیاهی شب نور کم رنگی را از پشت پرده ی پلک بسته ام حس کردم!...

به تندی چشمانم را گشودم

لرزش خفیفی از سوی موبایلم که در حالت سکوت بود توجهم را به خود جلب کرد

گوشی را برداشتم ونگاه کردم

دیگر اثری از کلمه ی عشقم نبود...

ولی شماره خودش بود؛بهادر!

نمیدانم چرا جرات نکردم جواب بدهم

او هم زیاد منتظر نماند بعد از چند بوق مختصر قطع کرد و بلافاصله یک پیام از او دریافت کردم!

قلبم به شدت میتپید!

تا پیام را بگشایم قلبم دیگر میان دهانم بود ..

پیامش را خواندم...

خیلی ساده نوشته بود:

" از وقتی که رفتی تا حالا هزار بار جمله ای رو که گفتی و رفتی با خودم تکرار کردم...

گفتی بهادر دیگه دوستت ندارم!

میخوام باور کنم که دیگر دوستم نداری

پشتت رو کردی و رفتی

برای همین هنوزم باور ندارم اونی رو که گفتی

باید ببینمت !

باید اونقدر به حرفی که زدی یقین داشته باشی که بتوني نگاه کنی توی چشمهام و به چشمهات نگاه کنم و دوباره تکرار کنی کلمه ی دوستت ندارم رو!

حرف چشمهاتو که هیچ وقت بهم دروغ نگفت رو میخوام!

فردا میخوام ببینمت...

شاید این آخرین بار باشه !

خواهش میکنم بیا !

فردا ساعت چهار بام تهران میبینمت!"

بام تهران...

بام تهران!

آه خدایا چرا آنجا ؟؟

بهادر تصمیم داشت با من چه کند ؟

چه بلایی میخواست که بر سر قلب صد پاره ام بیاورد؟

چرا باید جایی که عشقمان شروع شده بود به پایان میرسید؟!

چیزی شبیه تردید در وجودم شکل میگرفت

در حالتی شبیه به خلاء ما بین رفتن ونرفتن معلق بودم...

شاید این آخرین و تنها خواسته ی او بود !

هنوز هم نمیتوانستم در برابر خواسته اش تمرد کنم

چقدر زود دلم برایش تنگ شده بود!

صفحه ی تصاویر را گشودم:همان صفحه ای که دیگر از همه ی آن تصاویری که یک شب ناگهانی آمده بودند و عقل و دلم را با هم ربوده بودند تهي شده بود...

تصمیمم را گرفته بودم ؛بایستی میرفتم

رفتن برایم به حکم مرگ رویاهایم بود!

رویاهایی که ماه ها بافتم و شکافتم...

عاقبت جامه ای دوختم از آن همه رویاهای قشنگ و عاشقانه بر قامت عشقم...

و چگونه آنقدر سنگ دل شده بودم...

آنقدر بی رحم که چنگ انداخته وآن جامه را دریدم؟؟

پای در راهی گذاشته بودم که راهی برای بازگشت نداشت !

قدم داخل کوچه گذاشتم

نگاهم بر سروها خیره ماند..

سروهایی که در آن تاریکي شب از آنها بد رکب خوردم!

هوس کردم یک بار دیگر سروها را بشمارم ،

تقریبا سر کوچه رسیده بودم

نیرویی مرا بازگردانده و به سمت سروها سوق میداد

از ابتدایی ترین سرو شروع کردم.

یک، دو، سه ، چهار...

در کمال تعجب جای چند سرو را خالی میدیدم!...

اثرات باقی مانده از بقایای چند سرو به وضوح معلوم بود

جای سه سرو خالی بود!

به آخرین سرو رسیدم...

دستم را روی تنه ی سختش کشیدم...

در لحظه ای آن همه زبری وسختی تبدیل شد به سروی که چون خیالی نرم و دل انگیز میشد...

سرو من با آن قامت کشیده و رعنا در کنارم بود...

دستم را روی شانه های بلندش گذاشتم

پاهایم را تا نهایت بالا بردم و روی نوک پنجه ایستادم...

تا نزدیک لاله ی گوشش ...

باز هم قد کم آوردم!

از همان جا گفتم:

"سرو من!

کاش آن شب حرفهایت را باور میکردم

کاش آن سه سرو قطع شده را که تو حسابشان را بهتر از من میدانستی را به حساب می آوردم...

و یا نه!

ای کاش آن زمان که در کنار سروها ایستاده بودی و کم از آنها نداشتی باورم میشد که تو سروی!...

همان آخرین سرو!

آمنه از کوچه گذر میکرد

من را که آویخته بر تنه ی درخت دید کم مانده بود شاخ در بیاورد

سروم را رها کردم

رو به آمنه کرده و پرسیدم:

_آمنه چرا جای سه تا از سروها خالیه؟

همانطور که متعجبانه نگاهم میکرد گفت:

- یکی از اونا ریشه اش ش پوسیده بود...

یه روز که هوا طوفانی بود درخت با ریشه اش از جا کنده شد

همسایه ها بررسی کردن دیدن یه درخت دیگه هم همین وضع رو داره؛

براي جلوگیری از خطر ، اون یکی رو هم قطع کردن

سومیشم درخته مریض بود

کرم گذاشته بود هر کدوم قد یک بند انگشت!

گاهی وقت ها کرم ها می افتادن روی زمین زهره ترک میشدی وقتی از زیردرخت رد میشدی!...

خودم زنگ زدم شهرداری اونام اومدن درختو قطع کردن

بعد با تعجب نگاهم کرد وپرسید:

_ماهی توحالت خوبه؟!

_نه آمنه اصلا خوب نیستم...
ای کاش قصه ی سروها رو خیلی زودتر از امروز برام تعریف کرده بودی!

میدانستم رویارویی با اوچقدربرایم دردناک خواهد بود ...
میدانستم که هرگز تحمل آن را نخواهم داشت که بتوانم در چشمهایش نگاه کنم وبگویم که
"دیگر هرگز و تا ابد دوستت نخواهم داشت!..."

حس دردناک وکشنده ای بود،
میخواستم فریبش دهم و به سادگی از او بگذر!
در دل هیچ حسی از تنفر نسبت به او نداشتم که به واسطه ی آن حس خودم را توجیه کنم و از فشار سنگین عذاب وجدانم بکاهم...
من از صداقت او بود که زخم خوردم!
صداقت او بود که غرورم را نابود کرد!...
این صداقت درست شبیه یک تکه نبات بود که وقتی دل درد داری برایت حکم شفاست...
ولی اگر ناگاه بلعیده شود و در گلویت بپرد آنهمه حلاوت...آنهمه خاصیت...تبدیل به زهر هلاهلی میشود که خیلی زود نفست را میگیرد و در دم خفه ات می سازد ...

صداقت تو...

راستی کلام تو بهادر...

من را کشت !

بعد از وحشت روزگار گفتی؛

از ترسی که اگر با من میماندی باید تمام داشته هایت را فراموش کنی...

بد قیاس کردی!...

آنجایی که از ترس طرد شدن ،

از وحشت از دست دادن آنچه که متعلق به تو بود و باید در ازای داشتن من رهایشان میکردی،

حتی تردید کردی گفتی اگر هیچ باشم...

اگر هیچ نداشته باشم...

تو را نخواهم داشت!

تو از کجا میدانستی در مقام احترام عشقی که نسبت به تو داشتم چگونه بر خودم ،

بر نفس سرکش

و بر هوایی که دلم را به بازی گرفته بود تازیدم؟!

همه ی آنها را با تن رنجور و دردمندم در خود میکشتم و فدای تو می کردم...

آخ بهادر!

هرگز ندانستی که برای خوشبختی من تنها یک پنجره و یک سقف و یك سفره ی کوچک که فقط داخلش چند قرص نان بود کافی بود!

چشمانت تا ابد پنجره ام میشد و هر لحظه که درون آنها را مینگریستم تمام دنیا را میدیدم که از آن من است و با دستهایت وقتی که بالای سرم سایبان میساختی میشد سقف خانه ام!

برای خوشبخت بودن به چیزی بیشتر از آن نیاز بود؟!!

گفتم اگر من را باز هم مثل گذشته ها بخواهد...

اگر هنوز هم دوستم داشته باشد...

آنقدر در وجود زنانه ام عشق و غیرت وجود خواهد داشت تا بتوانم من هم مثل همه مثل تمام آدمهایی که در عین ناجوانمردی دنیای سروبُد را نابود کرده اند؛آنقدر بد شوم که همان یک تکه زمین کویری کنج دلم را که به او بخشیدم و در آن جایش داده بودم را نیز از او دریغ کنم!

میکندم و می انداختمش بیرون ...

روبه رویش ایستادم ،

سینه به سینه و صورت به صورت ...

انقدر نزدیک که نفس هایمان با یکدیگر می آمیخت

صدای ضربان قلبش را میشنیدم اما جسارت اینکه بتوانم در چشمانش نگاه کنم را نداشتم!

یک نگاه کوتاه و گذرا بر او افکندم

چقدر از دیروز تا حالا زرد و پژمرده شده بود!

چشمانش فرو نشسته و لبهایش کاملا خشک وترک خورده بود

دلم به درد آمد!

کمی از اوفاصله گرفتم ،

نگاهم تا وسط آسمان پر کشید و رفت تا آنجایی که خورشید به شدت میتابید و اشعه های سوزانش مانند خاری تا ته چشمانم فرو رفت ...

چشمانم میسوخت ولی نه به اندازه ی دلم!...

اولین غروب عاشقانه ام به یادم می آمد

همان روزی که غرق در لذتی آمیخته با ترس و گناه ،نگاه هایمان و احساسات شور انگیزمان با هم یکی شد ،

آن زمانی را به یاد می آوردم که در مرتفع ترین نقطه وزیبا ترین قسمت شهر مثل بچه ها گریه کردم و گفتم:

"میترسم بری همه چی تموم بشه ،

همه بگن خوب حتما قسمت نبوده!

میترسم بهت عادت کنم...

نمیخوام انقدر بهت وابسته شم که اگه یه روز....."

باز یادم آمد که چطور با دستش جلوی آنچه را که میخواست از دهانم خارج شود را گرفت

در طی راه هزار بار همه ی حرف هایی را که باید به او میگفتم تکرار کرده بودم

ولی در این نقطه کور که رسیدم...

وقتی چشمم به او افتاد...

انگار که تمام آن حرفها از سرم پر کشیدند ورفتند!...

من ماندم با یک مغز تهی...

مغزی که در تمام آن فقط یک جمله بود

"بهادر منو ببخش!"

حرکت دستانش را روی بازویم احساس کردم بازویم را گرفت و من را به سمت خود چرخاند ، دست دیگرش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را که به سمت پایین بود را به سمت بالا بلند کرد وگفت:

_بهم بگو که دیگه دوستم نداری...

هزار بار بگو...

با صداي بلند،طوری که همه ی دنیا بشنون!

اصلا داد بزن فریاد کن!

اما ماهی قسمت میدم...

تورو خدا فقط نگو که کس دیگه ای رو میخوای!

نگو که یکی دیگه رو دوست داری!

با یک حرکت بازویم را از میان چنگالش بیرون کشیدم

یک قدم از او فاصله گرفتم و گفتم:

_حالا این چه ربطی به این موضوع میتونه داشته باشه؟!

_میتونه ماهی میتونه!

به خدا اگه بگی دوستم نداری بازم سعیم رو میکنم...

اشتباه کردم میدونم!

برای اینکه یه بار دیگه اعتمادتو به دست بیارم همه کار میکنم

خواهش میکنم ماهی بهم یه فرصت دیگه بده...

بذار تا خودمو بهت ثابت کنم...

بذار تا دوباره خودمو توی قلبت پیدا کنم...

به خدا بدون تو میمیرم!

اما اگه بگی یکی دیگه رو میخوای....

نتوانست بیش از آن ادامه دهد

حتی تصور وبیانش نیز به شدت برایش جانکاه بود

روی زمین نشسته بود و زار میزد...

چون هنوز دوستش داشتم چون هنوز برایم قابل احترام بود نمی توانستم به او دروغ بگویم!

از طرفی چگونه میتوانستم بگویم

"آری بهادر کس دیگری را دوست دارم!

مردی را میخواهم که بیشتر از اینکه شبیه یک مرد باشد شبیه یک رویاست!...

یک خیال دست نیافتنی!...

مردی که از من به شدت دور است و هیچ حسی به من ندارد!

در عوض یک دل زخمی پر از کینه وانتقام از من دارد!

چگونه میگفتم همان مقدار که من شیدای اویم او از من متنفر است...

از این خیال واهی هیچ چیز نمیدانم حتی نمیدانم حالا کجاست ؟!"

خنده دار بود اگر میگفتم که امروز قبل از اینکه با تو باشم با اوبودم!

همان درختی که در آغوشش کشیدم و بوییدمش و لبم را کنار لاله ی گرم گوشش گذاشتم وعاشقانه با او نجوا کردم!...

که خدا میدانست اگر آمنه نیامده بود لب هایش را نیز بوسیده بودم!

عشق من بیشتر از اینکه شبیه یک عشق باشد شبیه به یک شبح سرگردان است که یکباره می آید و یکباره میرود...

یک روز هست ودگر روز نیست ...

آه بهادر میبینی چقدر بیچاره شده ام من !

میبینی به چه روزی افتادم!...

اما من امروز با خودم فکر میکنم اگر با این حس با تو بمانم خیانت کار ترینم!...

پس وفاداري ام را با رفتن ثابت میکنم...

یکبار دیگر سرش را بلند کرد ونگاهم کرد ،

صورتش از شدت اشکهایش کاملا خیس بود

از سکوتم بیشتر میهراسید و عذاب میکشید

نتوانستم...

هرگز نمیتوانستم در حضور او از مرد دیگری بگویم!

اما گویی خودش کم کم به عمق فاجعه آگاه میشد...

خورشید در آخرین روزهای تابستان کم کم غروب میکرد

ته مانده ای از طعم یک غروب غربت زده ی غم انگیز پاییزی در ضمیرم تداعی میشد

بی شک پاییز امسال بدون حضور او برایم دردناک خواهد بود!

با حالی شبیه به اینکه خنجری در دست داشتم و تا انتها آن را روانه ی قلبم میساختم دست انداختم وحلقه ی میان انگشتم را بیرون کشیدم...

تیزی سر خنجر تا عمق قلبم فرو مینشست و دردش را با تمام وجود احساس میکردم!

حلقه را از انگشتم در آوردم و در مقابل چشمان بی فروغش در میان دست بی جانش قرار دادم

در میان دنیایی از بهت وناباوری به کف دستانش خیره مانده بود

سپس تمام نیرویش را درون چشمانش متمرکز کرد وآنچنان نگاهم کرد که آرزو کردم ای کاش میمردم و این صحنه را نمیدیدم!!

دهانم بوی خون می داد...

لبخند تلخی روی لب هایش نشسته بود و در همان حالت حلقه را از مرتفع ترین نقطه ی شهر به سوی پایین ترین نقطه از همان شهر روانه کرد ...

حلقه به سرعت تا مرز دست نیافتنی ترین ها سقوط کرد

سپس دست چپش را بالا آورد حلقه ای را که درداخل انگشتش میدرخشید تا مرز لبهای خشک وکویری اش نزدیک برد و بوسه ای بر آن زد و گفت:

_ دیروز این حلقه رو بوسیدی و عاشقانه دستم کردی

امروز من اونو میبوسم وعاشقانه قسم میخورم که هیچ وقت حتی تا آخر دنیا هم از انگشتم درش نیارم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمانش بر دامن خاک چکید وآن قطره ی کوچک آخرین نقطه بود از پایان داستانی که به سر رسید...

و من همان کلاغی بودم که هنوز به خانه نرسیده بود!...

آخرین درخواستش از من را آنقدر درمانده به زبان راند که نتوانستم اجابتش نکنم

_ ماهی بذار برسونمت

قول میدم هیچ حرفی نزنم!

به قولش عمل کرد!
اما امان از آن موسيقي دلخراشي که از سيستم صوتي اتومبيلش پخش ميشد!
امان از اشك هايش که بي صدا و آرام با پشت دستش پاك ميکرد!...

"این قرارمون نبود که عشق رو تو دلم بیاری
جا بزنی واسه قلبم جای خالیتو بذاری
عشق تو يك ماه زيباست عشق تو عزيز جونه
قربون دلت برم که با دلم نامهربونه
آخه چرا احساس منو تو به بازی گرفتی
ندیدی که من عاشقم و
هر چی بود بینمون نابود شد
این دلم واست آسون مُرد
چه سخته سر کنم با این اتاق و این شبها
بگو بهم نیای گلم آخه برم کجا؟
این حق من نبود ولم کنی تو بی هوا
آخه چرا احساس منو تو به بازی گرفتی
ندیدی که من عاشقم و
هر چی بود بینمون نابود شد
این دلم واست آسون مُرد"

آن شب شبیه مرده ای شده بودم که یکباره چشم باز کرده و جسد بی جان خود را در زیر خروارها خاک سرد و نمدار گور مدفون شده و تنها میبیند

به هر جا که چشم می اندازد جز تاریکی و سرمای برزخی هیچ نمی یابد

فشار قبر وسنگینی سنگ لحد آنچنان طومارش را در هم پیچیده که دیگر هیچ مجالی برای باز گشت نیست

دلش از آنهمه انزوا آنهمه اضطراب سخت به درد میاید و با خود میگوید ای کاش میشد که یک بار دیگر زمان به عقب بازمیگشت!

ای کاش میشد که دوباره بازمیگشتم وبسیاری از نارساییهای طبیعت را اصلاح میکردم!

از آنهمه ای کاش ها به جز چند آه نیم سوخته چیز دیگری باقی نبود!...

برای هزارمین بار نگاهم تا مرز گوشی موبایلم پیش رفت...

آن جایی که دیگر هیچ اثر وهیچ ردپایی از عشق باقی نمانده بود!

یادم آمد که خودم از اوخواستم...

خواهش کردم که دیگر با هم تماسی نداشته باشیم...

گفتم بگذار تا فراموشمان شود همه ی آن شب هایی که عاشقانه به صبح میرساندیم!

حس میکردم خیلی زود صدایش را از یاد میبرم...

حتی چهره اش هم برایم کم رنگ میشد و از خاطرم می پرد!

بسیار اندوهگین و نگران بودم ...

نمیدانستم چرا دوست نداشتم فراموشش کنم!

نمیخواستم فراموشش کنم!

یک لحظه با خودم گفتم یعنی این شب لعنتی برای او چگونه میگذرد؟!

آیا من هم از خاطر او پاک میشدم؟!

دلم میخواست که عمر آن شب سیاه لعنتی هر چه زودتر به سر آید...

دعا میکردم هر چه زودتر صبح فرا برسد...

سپیده ی شور انگیزی که در خلوت صبحگاهی دلچسبش آمنه به در زند و بگوید:

- ماهی، توهنوز خوابی؟

بیدار شو تنبل آقا خیلی وقته اومده وسط باغچه توی آلاچیق منتظرته!

دِ پاشو دختر خوبیت نداره آدم مردشو انقده چشم انتظار نگه داره...

سه روز از آخرین دیدارم با بهادر گذشته بود ...

سه روز شومی که در عین بی خبری وجانکاهی طی میشد...

و من در سومین روز درگذشت عشق ناکامی که خیلی زود قبل از اینکه به ثمر بنشیند از این دنیا پر کشیده ورفته بود، رخت سیاه عزا بر تن کرده بودم،

برایش سوگواری کردم ،

برمزار عشقی که زیر خروارها خاک مدفون شده بود مراسم تدفین به پا ساختم،

نشستم و برای تسلای دلم یاسین والرحمن خواندم،

مشتی از آن خاک سرد رابرداشتم و بر سر پاشیدم...شنیده بودم خاک سرد است!

گفتم باشد که سردی این خاک وجودم را که همچنان و هر روز میسوزد را سرد کند.

سه روز بودکه ندیده بودمش ،

حتی صدایش را هم خیلی زود گم کرده بودم...

امروز وقتی کیفم را گشودم ،دسته کلیدش را که به من سپرده بود را درون آن یافتم

یادم آمد کلیدهای خانه مان بود که چندی پیش آنها را به من سپرده وتاکید کرده بود

_ اینها دست تو بمونه ماهی

این روزها حواس درست وحسابی ندارم ،

میترسم گمشون کنم

دلم به سختی به درد آمد

آخر دیگر کجا اورا میدیدم تا امانتش را به او پس دهم ؟!

آخر مگر اصلا خانه ای مانده بود که احتیاج به کلید داشته باشد؟!

خودم آن روز وقتی که برای آخرین بار بازگشتم و برای آخرین بار پناهگاه عشقم را نگاه کردم ، دیدم که از آن جان پناه جز ویرانه ای متروک دگر هیچ باقی نبود!..

اهل خانه انگار کم کم بو می بردند و یک جور سنگین نگاهم می کردند

آمنه آن روزها مرتب سراغ آقایش را می گرفت!

یک شب هم مامان گفت:

_ امشب شام لوبیا پلو پختم ، بچم بهادر خیلی لوبیا پلو دوست داره.

ماهی تورو خدا پاشو یه زنگ بزن بهش بگو پاشه برا شام بیاد پیش ما!

رنگ باخته ومستاصل به سرعت برخاستم و به بهانه ی اینکه میخواهم به او زنگ بزنم روانه ی اتاقم شدم

غریبانه همان جا روی زمین نشستم و اشکم سرازیر شد

مامان از پایین پله ها بلند صدا میزد:

_ آهای ماهدیس پس کجا موندی؟

زنگ زدی؟

فوری اشکهایم را پاک کردم وگفتم:

_نه‌مامان جون بهادر شامشو خورده...

تشکر کرد گفت نمیتونه بیاد

سپس گفتم:

- شما گرسنه نمونید شامتونو بخورید

-پس توهم زود بیا تا غذا سرد نشده...

سر میز نشستم ، آمنه یک بشقاب پر برایم کشید و با به به وچه چه مقابلم گذاشت.

انگار کسي دور گلویم دست انداخته بو و با دو دست خفه ام میکرد!

دهانم قفل شده واز داخل آن بوی زهم خون تازه بیرون میزد ،

ناخواسته دستم را روی دهانم گذاشتم و عوق زدم

چشم هایم را به روی ظرف غذا بستم

نتوانستم حتی یک قاشق از آن را بخورم و از آن روز تا حالا دیگر هیچ زمان دیگر هم نتوانستم لوبیا پلویی که اوخیلی دوست میداشت را بخورم!...

سهیلا زنگ زد

به بهانه ی صحبت با او به سرعت میز را ترک کردم...

ناجی من همیشه در دشوارترین شرایط ضامن آرامشم بود!

داخل اتاقم شدم قبل از هر حرفی بغضم ترکید

آنقدر غم داشتم که اگر آنها را با کل افراد روی کره ی زمین تقسیم میکردم باز هم برای غرق کردنم کافی بود!

مرتب دلداری ام میداد...

خودش را وقف من کرده بود...

میدانستم حال و روز خرابم او را به شدت میترساند واندوهگین میکند!

با نرمی دعوت به آرامشم کرد و وقتی کمی آرام گرفتم گفت:

_ماهی از طرف یکی یه خبر مهم برات دارم

مثل دیوانه ها پرسیدم:

_ کی؟

سعی میکرد با آب وتاب دادن به موضوع کمی هیجان زده وخوشحالم کند

صدایش را کمی لوس کرد و گفت:

- یکی که خیلی منتظرش بودی...
خیلی برات مهمه!

، تمام تنم یخ کرد!
ناباورانه گفتم:

_ سرو بد!
-نه بابا سرو بد کجا بود...
یکی دیگه!

آه کشیدم وگفتم:

_بهادر؟!

_نه ، اونم نیست!

- اونم نیست ؟
پس دیگه کی میتونه باشه؟

لحنش کمی خشن شد وگفت :

_ احمق جون یعنی از کل آدمهای این دنیا فقط همین دو نفرن که برات مهمن؟!!

_تو روخدا اذیت نکن سهیلا!
به خدا حوصله ندارم زود بگو جریان چیه ؟

خندید وگفت:

_مظفر...
ماهی مظفر زنگ زده بود!

چند بار با ناباوری تکرار کردم

- مظفر ، مظفر ، یعنی واقعا خودش بود ؟
بالاخره بعد از این همه انتظار زنگ زد ؟
خوب چی گفت ؟
از سرو بد... در مورد اون چی گفت؟
میشناسدش؟!
میدونه الان کجاست ؟!

- اووووو چه خبرته دختر نَمیری یه وقت!
والله من در مورد هیچ کدوم از این هایی که میپرسی سوالی نکردم...
فقط شماره اش رو قرار شد بدم به تو تا باهاش صحبت کنی

الانه شماره رو میفرستم خودت تو یه فرصت مناسب بهش زنگ بزن ویادت هم نره منو هم تو جریان بذاري!

کل اخبار را داد و بعد قطع کرد .
پس از آن پیامکی از طرفش ارسال شد که شماره ی تلفن مظفر بود
نفسی کشیدم ، کمی جان گرفته بودم...
دلم میخواست که هر چه زودتر با او تماس میگرفتم
نگاهی به ساعت انداختم؛دیر وقت بود!
با خودم گفتم :

_فردا ، فردا حتما بهش زنگ میزنم!.....

چند بار به طور متوالی دوباره تماس گرفتم، ولی هر بار یا قطع میکرد و یا اصلا جواب نمیداد!
به شدت کلافه شده بودم و با عصبانیت گوشی را روی تختم پرت کردم
بعد دوباره طاقت نیاوردم و آن را برداشتم و شماره ی سهیلا را گرفتم
سر کلاس بود ولی به هر شکلی که بود گوشی را برداشت؛صدایش خفیف بود
دانستم از زیر مقنعه حرف میزند...
همانطور بی صدا مانده بود و من که به شدت عصبی بودم با حرص و بغض آلود گفتم:

_ سهیلا به خدا این یارو مظفر رسما تعطیله!
دیوونم کرده!...
اصلا حرف حساب حالیش نمیشه!

میترسم آخر سر از کوره در برم یه چیزی بارش کنم اونم بیوفته روی دنده ی لج دیگه اصلا حرف نزنه!

سهیلا با همان صدای گرفته و مقطع به آهستگی گفت:

_ماهی سر کلاسم نمیتونم حرف بزنم...
تو بی خیال شو اصلا دیگه باهاش تماس نگیر!
من خودم درستش میکنم

بعد بلافاصله قطع کرد
کمی که آرام شدم احساس دل ضعفه شدیدی کردم
خانه در سکوتی محض فرو رفته بود ؛
وارد آشپز خانه شدم ؛چقدر جای مامان وآمنه خالی بود!
با بی حوصلگی یک تکه نان برداشتم و یخچال را باز کردم
گرسنه بودم ولی هیچ شوقی برای خوردن نداشتم!
با بی میلی یک تکه پنیر برداشتم وروی نان مالیدم
یک تکه از لقمه ای را که در دست داشتم خوردم...خشک بود و به سختی از گلویم پایین میرفت!
به سمت تراس راه افتادم و از همان بالا نگاهم تا ته باغچه پر کشید...
تا آنجایی که نهایتش به انباری ختم میشد!
حس کنجکاوی در درونم یک بار دیگر به غلیان افتاد!
احساس میکردم که در آن انباری متروک یک دنیا راز سر به مهر وجود دارد...

رازهایی که شاید بتوان به واسطه ی آنها خیلی از سوالات بیشمارم راجواب داد؛

باقیمانده ی لقمه ی در دستم را ریز ریز و به گنجشک های گرسنه ی باغچه تقدیم کردم .

بعد به سرعت از پله های سمت راست تراس که به باغچه راه داشت به سمت باغچه و سپس به طرف انباری راه افتادم؛

دقیقه ای بعد مقابل در بزرگ و قدیمی آن بودم،

مثل همیشه توسط قفل بزرگش به شدت محافظت میشد ،دستم را پیش بردم و چند بار با تمام قدرتی که داشتم آن را تکان دادم...

محکم تر از آنی بود که بخواهد با نیروی دستی ناتوان گشوده شود!

خسته شدم ایستادم و دست بر کمر کمی به این سو و آن سو نگاه کردم

تبر زنگ زده ی قدیمی در گوشه ای از باغچه بر روی توده ای از هیزم ها به چشم میخورد؛

به سرعت به سمت تبر رفتم ؛آن را برداشته و کمی در میان دستانم چرخاندم

سپس با اطمینان به سمت در انباری حرکت کردم

مقابل قفل ایستاده و با تمام قدرت چند ضربه ی محکم به آن وارد کردم

پس از چند ضربه ی کاری سر انجام زبانه ی قفل از جای خود در رفت و در مقابل دید گان امیدوارم بیکباره گشوده شد!

تبر را گوشه ای پرت کردم و قفل را از جایش خارج و با نوک انگشتان لرزانم فشار مختصری به در وارد کردم، صدای جیر جیر لولاهای خشک در، در فضای خلوت باغچه میپیچید و باعث ایجاد ترسی مفرط در وجودم میگردید...

براي لحظه اي احساس پشیمانی کردم

ترس بود یا ندامت نمیدانستم!

از میان شیار باریک میان درب انباری ،

در انبوه سیاهی و ظلمت مطلق آنجا فقط تیغه ای باریک از نور خورشید وارد شده بود

از ورای آن تیغه ی تیز و زرد رنگ که فقط قسمت مختصری از آن مکان تاریک را روشن میکرد فقط آنقدر جرات کردم که از همانجا ودر پشت در نیمه باز نگاهم را روانه ی آنجا سازم ، اولین چیزی که اول از همه وقبل از هر چیزی به چشمم خورد طناب ضخیم وکهنه ای بود که به صورت قطع شده هنوز هم بر روی سقف انباری به جا مانده بود!!

به سرعت یاد همایون خان افتادم...

بی شک آن طناب آلت قتاله ای بود که از دیر باز باقی مانده بود!....

تنم لرزید...

از فرط وحشتی که بر من احاطه شد محکم در را بستم و برای لحظه ای پشیمان شدم!

خودم را لعنت کردم که چگونه به خود اجازه داده بودم وارد حریم خصوصی همایون شوم!!

قفل شکسته را برداشته و با همان حال سر جای اولش قرار دادم و چند قدم از انباری فاصله گرفتم

یادم آمد که سهیلا گفته بود همان شبی که مرا دزدیده بودند تمام آن شب را پدرم به انباری پناه برده و ساعت ها با مردی به نام همایون حرف میزده!

میدانستم به زودی دوباره باز خواهم گشت...

امید داشتم که درانبوه سیاهی وقعر وحشت آن جا بی شک رد پایی وجود دارد

ردی که شاید من را به سرو برساند!

صدای باز شدن در پارکینگ میگفت که بابا آمده

به سرعت از انباری فاصله گرفتم

هنوز در میان باغچه بودم که بابا داخل شد...

کمی متعجبانه نگاهم کرد و بعد گفت:

_حاضری دخترم؟

_ بله بابا آ ماده ام

_پس عجله کن بابا تا دیر نشده

با گفتن چشم به سمت داخل عمارت دویدم تا هر چه زودتر آماده ی رفتن شوم...

کنار بابا نشسته بودم و او در سکوتی مبهم فقط میراند

هنوز هم جرات نداشتم که بپرسم کجا میرویم؟

چه میخواهی بکنی؟

درست مثل همیشه که حرف او مطلق بود و به هیچ کس اجازه ی مداخله در امورش را نمیداد...

هر چه را که او میخواست و او صلاح میدانست همان میشد!

مثل روزی که بدون مشورت پای خواستگار را به خانه باز کرده بود حتی نپرسیده بود دخترم تو آماده ای؟

قلب خام و بی تجربه ی تو آنقدر تحمل دارد که بتواند مهر دیگری را در خود جای دهد ؟

جسم ناتوان تو آنقدر به بلوغ رسیده که بتوانی عنوان همسری را یدک بکشی؟

آنقدر عاشق هستی که بتوانی همسفر باشی ؟

خودش بریده و دوخته بود و حاصل آن دوخت و دوزها فقط چند متر کرباس سفیدی شد که مثل کفن بر تن کرده بودم...

بعد از ساعتی توقف کرد وگفت :

_ پیاده شو رسیدیم

پیاده شدم ومثل یک روح بی اراده طبق میل او دنبالش روان شدم

وارد ساختمانی شد

چند طبقه را به وسیله ی آسانسور طی کردیم و بعد آسانسور در طبقه ی پنجم متوقف شد...

در که گشوده شد روبه روی آن دفتری را دیدم که بر روی تابلوی سفید کنار در نوشته شده بود

"دفتر ثبت اسناد رسمی"

واردشدیم ،تمام مقدمات از قبل آماده شده بود!

تمامی مدارک و اسناد به طور مرتب و دقیقی روی میزی قرار داشت

همه چیز مهیا بود برای امضایی که باید در سندی که قباله ی باغچه ی همایون بود ، میکردم!

نگاهی به چشمانش انداختم...

انگار درد داشت!

کمی تردید داشتم...

خودش قلم را به دستم داد و مجبور به امضا کردنم کرد

امضا کردم

سر دفتر دار لبخندی زد وگفت :

_ مبارکه انشاالله خیرشو ببینید

فقط شیرینی بچه ها یادتون نره!

بابا ، با دست ودلبازی شیرینی کارکنان را هم داد

همه ی کارها دقیق وبه سرعت انجام گرفت و من رسما مالک باغچه ی همایون شدم!

دوباره سوار ماشین شدیم

در جهت خلاف مسیر خانه میراند

باز هم حق سوال نداشتم!

اضطرابم را که دید گفت:

=میخوام ببرمت یه جای خلوت باید باهات حرف بزنم

سرم را پایین انداخته و با بازی کردن با بند کیفم خودم را مشغول کردم...

دقایقی بعد دوباره توقف کرد ، نگاه کردم

جلوی یک بوستان قدیمی و دنج قرار داشتیم

از ، ماشین پیاده شدیم و بر روی نزدیک ترین نیمکت سیمانی پارک در کنار هم نشستیم

دستش را روی شانه ام قرار داد

کمی بیشتر مرا به سمت خود کشید...تا آنجا که در نزدیک ترین حد فاصل او بدنم با پیکر گرمش مماس میشد

یاد بچگی هایم می افتادم

قبلاها آنقدر خجالتی نبودم!...

شرم مانع از آن میشد که تا نهایت وجود از گرمای تنش بهره ببرم

با دستش که هنوز روی شانه ام بود تنگ تر مرا در آغوش کشید

اندکی سکوت کرد وسپس سکوت را شکست وگفت:

_ توهنوز هم اونو میبینی؟

رنگم پرید...

خیلی خوب میدانستم که منظورش از او که بود!

با این حال خود را به ندانستن زدم وگفتم:

_ منظورتو نمیفهمم بابا...

منظورتون کیه؟

برگشت و در چشم هایم نگاه کرد

یک طور که انگار داشت میگفت :

" خودتی ، بابا!"

با این حال به رویم نیاورد وگفت:

_ منظورم سروبده !
تو اونو میبینی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم وگفتم:

- به خدا نه بابا...
به جوون مامان بهجتم دیگه ندیدمش!

-_یعنی دیگه حتی تصمیمم نداری ببینیش؟

_نه نمیدونم ...
شاید!

قاطع ومحکم گفت :

_ پیداش کن ماهی!

خشکم زده بود!!
یک لحظه با خودم گفتم :

"نه نه این حرف هرگز نمیتونه درست باشه!

شاید اشتباه شنیدم!

شاید هم بد متوجه شدم!"

سکوتم را که دید انگار فهمیده بود به چه چیزی فکر میکنم

برای اطمینان از آنچه که شنیده و فکرم را درگیر میکرد دوباره گفت:

_ درست شنیدی ماهی !

گفتم سرو بد رو پیدا کن!

این سند که الان دست توست یه امانته...

اونو بهش برسون!

بگو پرویز گفت این کم ترین حق توئه و حلالم کن سرو ...

فقط حلالم کن !

بعد دستهایش را روی صورتش گذاشت وهای های گریست...

گریه اش به شدت حالم را دگرگون میکرد

تحمل دیدن اشکش را نداشتم!

مثل همان شبی شده بود که در تنهایی میگریست و من دیوانه شدم!

بیشتر از آن طاقت نیاوردم...

دست هایش را که به وسیله ی آنها صورتش را پوشانده بود را در دستم گرفتم وبه سوی خود کشاندم

با بغضی تلخ گفتم:

_ نکن بابا تورو خدا گریه نکن!!

نگاهم کرد و گفت:

_ این گریه ی تلخ تنها کاریه که تو این بیست سال تونستم انجام بدم بابا!
وقتی دیدیش بهش بگو منم راحت زندگی نکردم!
منم بیست سال با درد و عذاب زندگی کردم
به سرو بگو...
بگو سرو منم کمتر از تو زجر نکشیدم!
به خدا تقاصشو پس دادم...
بیست سال نتونستم حتی یک شب سر راحت روی زمین بذارم
دنیای من توی این همه سال فقط یه کابوس بود!
هر شب تا چشم هامو روی هم میذاشتم همایون میومد سراغم...
دستاشو میذاشت اینجا روی خرخره ام و میخواست خفم کنه!
میخواست تا دردی رو که اون کشید من هم بکشم!
دستای اون بیست ساله که طناب دار من شده
از ترسم نمیخوابم...تا صبح بیدار میشینم ومشت مشت قرص میخورم
خدا خدا میکنم که صبح بشه و از خونه بزنم بیرون
خیال میکردم زنده ام و دارم زندگي میکنم...
اما سال ها بود که مرده بودم!
یه جنازه ی متعفن و سرگردون ...
خیال میکردم پول وقدرت دارم اما هیچ وقت تو زندگیم چیزی رو نداشتم که خوشحالم کنه
انگار منم مرده بودم...

درست مثل بابات...

مثل همایون!

یک لحظه از اوترسیدم !

به شدت هراسیده و با وحشتی توام دستهایش را رها کردم و دردآلوده گفتم:

_ تو چیکار کردی بابا؟

تورو خدا بهم بگو چیکار کردی؟!!

دیگر حرفی نزد؛رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود...

دستش روی قلبش بو ود با دهانی باز وچشمانی که از فرط تاثری آمیخته با وحشت به چشمانم که خیلی زود باریدن گرفته بود نگاهی کرد

به سختی سرش را کمی بالا گرفت و با چشمان بیمارش آن چنان نگاهم کرد که دلم به درد آمد...

از ظلمی که کرده بود میترسید و یا از تقاص ظلمی که بر او وارد میشد؟!

نمیدانم !

کم کم باور میکردم که بی شک او قاتل همایون بوده!

از طرفی حرف های سرو هم از یادم نمیرفت

همان زمان که قسمش داده و نالیده بودم؛

او خودش گفت که پدرم هرگز قاتل نیست!...

عابری که از کنارمان میگذشت با مشاهده ی حال پدرم کنارش آمد و دستش را روی شانه اش قرار داد وگفت:

_داداش خوبی؟

احتیاج به کمک نداری؟

به خودم آمدم و از آن مرد تشکر کردم

مرد که رفت و دوباره تنها شدیم

دیگر حتی نمی خواستم یک کلمه از حرف هایش را بشنوم

احساس می کردم هر چه که به واقعیت نزدیک تر شوم از او دورتر خواهم شد!

از حس گناهکار بودنش، از اینکه میدیدم برای بخشوده شدن آنقدر عجز و التماس میکند عذاب می کشیدم

اندکی در سکوت گذشت

همانطور که به نقطه ای خیره بود دوباره لب به سخن گشود و در همان حال که آه میکشید گفت:

_احساس میکنم دیگه رفتني ام

داغ داغ شدم...

دلم شکست و مثل بچه ها زیر گریه زدم

در همان حال گفتم:

_ نگو بابا تورو خدا نگو!

آخه این چه حرفیه؟!!

...من طاقت شنیدنشو ندارم

سرم را گرفت و روی سینه اش گذاشت و در همان حال که های های میگریستم گفت:

_دیشب همایون یه بار دیگه اومد به خوابم...

بر عکس شب های دیگه که چشماش پر از خون و نفرت و آتیش قهر و انتقام بو,دیشب داشت میخندید...

راستش از خنده اش بیشتر ترسیدم!

بهم میگفت پرویز آماده باش اومدم ببرمت

سرم را از روی سینه اش بلند کردم در چشم های درمانده اش نگاه کردم

هیچ وقت او را تا این حد وحشت زده ندیده بودم!

سعی کردم دلداری اش دهم

_ بابا این فقط یه کابوس بوده...

دلیلی نداره که شما انقدر بترسید!

دستش را روی قلبش گذاشت و چند ضربه ی مختصر روی آن زد و گفت:

_ این لامذهب این روزا امونمو بریده!

مدام داره ریپ میزنه...فکر کنم گریپاژ کرده...

دیگه وقتشه!

باید کند وانداختش دور!

بعد به تلخی شروع به خندیدن کرد...

میخواست حواسم را پرت کند ، قصد داشت تا بخنداندم!

نمیدانست خنده مدتهاست که از لبهاي ماهی پر زده و رفته است ...

دستش را روی نیمکت گذاشت و با فشار زیادی که بر آن وارد میساخت به سختی از جای برخواست

در همان حال نگاهم کرد...

یعنی که دیگر بلند شو وقت رفتن رسیده است!

اما در همان حال انگار یک مرتبه چیزی به یادش آمد...موضوعی که خیلی مهم بود!

دوباره سر جایش نشست و گفت:

- آها تا یادم نرفته...

وصیت نامه ام رو نوشتم دادم دست وکیله

ولی قبل از اون میخوام خودم بهت بگم

وقتی مردم منو اینجا دفن نکنید!

جنازه ام تحمل نداره تو گورستونی که همایون اونجا خوابیده دفن بشه...

منو ببرید ولایت خودم مازندران، بغل دست قبر ننه ام دفنم کنید.

ن... انتظارش را نداشتم !

نمیخواستم بابا به این راحتی حرف از رفتن بزند!

دلم میخواست بلند میشدم وفریاد میزدم!

_نه بابا نه تو رو خدا دیگه حرف از رفتن نزن!

دل ماهی این روزا اونقدر غم داره، اونقدر زخم داره که دیگه تو نمک نپاش روی زخمهای دل صد چاکش!

دوباره سکوت را شکست و با شرمساری در حالی که همچنان سر به زیر داشت گفت:

-بابا ازت میخوام نه حرف های امروز منو...

نه گذشته ی منو...

هیچ وقت مامانت ندونه!

میخوام تا همیشه توقلبش همون پرویز قدیمی باشم

میخوام هیچ وقت ندونه که به خاطر عشق اون بود که مجبور شدم.....

ادامه نداد...

شرم داشت از بیان آنچه که در گذشته اش اتفاق افتاده بود!...

بعد به سختی بلند شد و به طرف اتوموبیلش به راه افتاد

حالش اصلا خوب نبود

من پشت فرمان نشستم و او در کنارم به آرامی تکیه زده وچشمانش را بسته و مطلقا دیگر حرفی نزد.

در طول مسیر هر از چند گاهی باز میگشتم ونگاهش میکردم

هرگز در طول عمرم آنقدر او را خسته و درمانده ندیده بودم!

با خود گفتم:

"آه خدای من چه بر سر این مرد آمده ؟

چه بر سر خدای روی زمینم آمد؟

پدرم تو چه کرده ای ؟

چه کار کرده ای که حتی جرات ابراز آن را هم نداری؟"

دیگر تقریبا غروب شده بود که به خانه رسیدیم

مامان وآمنه جلوتر از ما رسیده بودند

آمنه قوری شاه عباسی را وسط سینی لبه طلایی گذاشته بود و دور تا دور قوری را پر کرده بود با استکانهای کمر باریک

بوی عطر چای تازه دم سرتاسر تراس را پر کرده بود!

یک قندان شکر پنیر تازه را روی میز وسط تراس گذاشت ودر همان حال با خنده گفت:

_ وای چه خوب شد که اومدین!

بیایید چای تازه دم حاضره

بابا با بی حوصلگی گفت:

- ممنون آمنه من میل ندارم

خودتون بخورید نوش جانتون

و بعد به طرف داخل عمارت راهی شد

مامان با دلواپسی از پشت سرش پرسید:

_حالا کجا داری میری؟

در حالی که همچنان میرفت بدون اینکه باز گردد و پشت سرش را نگاه کند گفت:

- خسته ام...

خیلی خسته میرم بخوابم

و رفت و ما ماندیم و یک قوری چای تازه دم...

چیزی که همیشه بیشتر از هر چیز دوستش داشت!

مامان نگران بود؛آمنه به سرعت استکان ها را لبالب پر میکرد وت صویر مرد سبیل در رفته ی روی استکان چشمانم را به خود خیره میساخت

خسته تر از همیشه توی اتاق رژه میرفتم

با مشتی از حوادث تلخ و رعب انگیزی که آن روز بر من بیچاره گذشته بود با خود می اندیشیدم وضع عمومی بابا اصلا خوشایند نیست!

اوبه شدت بیمار بود...

ولی تا سر حد جان میکوشید کسی از دردش مطلع نباشد!

فکری هم برای درمانش نمیکرد...

انگار دیگر انگیزه ای برای زنده بودن نداشت!

در سرم هزاران هزار سوال بی جواب وجود داشت

سوالاتی که میدانستم هرگز از جانب پدر به هیچ کدام از آنها دست پیدا نخواهم کرد...

برای او آنقدر بیان آنها دردناک بود که اگر میمرد هم دیگر مطلقا حرف دیگری از او در نمی آمد!

به او حق میدادم...

ارتکاب جرم و گناه یک درد، و اعتراف به آنها درد دیگری بود!

دلم نمی آمد که دیگر از او در مورد گذشته ها و در مورد زندگی سروبد بپرسم

از اویی که قلبش به شدت بیمار بود...

صدای زنگ گوشی ام مرا از دنیای پر ابهامی که در خیالم بود بیرون کشید

نگاه کردم ؛ سهیلا بود.

به سرعت جواب دادم و قبل از اینکه حتی فرصت سلام را بدهد با صدایی بلند و عصبانی شروع به داد و هوار کرد

_به خدا ماهی خفت می کنم!...

با دست های خودم خفت میکنم اگه فقط یک بار دیگه موقعی که سر کلاسم زنگ بزنی و دري وری بگی!!

بیشعور کم مونده بود استاد از کلاس اخراجم کنه...

شدم مایه ی خنده ومضحکه ی کل کلاس!

کمی خیالم از بابت علت عصبانیتش راحت شد و خنده ام گرفت

دلم برایش میسوخت

با شرمندگی گفتم:

_وای شرمنده ام سهیلا!
به خدا مجبور بودم نمیخواستم.....

_شرمنده نباش آدم باش!

خودش هم خنده اش گرفته بود
دوباره مهربان شد وگفت:

_ از دست تو!
دختر به خدا آخرش از دست تو یه روز بی خبر میذارم ومیرم...

_ الهی قربونت بشم سهیلا جون!
تورو خدا ببخش منو...
نکنه یه وقت راستی راستی منو بذاري وبری؟
نکنه ماهیتو ول کنی بری!!

خندید وگفت:

_نترس بابا هر کجای این دنیا هم برم آخرشم بیخ ریش خودمی

_ به خدا دلم برات یه ذره شده!
تو هم که این روزا سرت خیلی شلوغه میدونم به خدا اگه تو روندانشتم.....

- باشه بسه دیگه!

تا اشکمو در نیاوردی بذار بگم...

خواستم بهت خبر بدم با این یارو ، مظفر حرف زدم

مُردم تا راضیش کنم یه قراری باهاش بذارم

آخر سر گفتم فکر کن مسافرم دستمزد یه روز کامل ساعت کاریت رو میدم فقط بیا یه دو کلام با این خواهر دیوونه ی من حرف بزن!

_ خوب چی شد ؟

راضی شد؟

_آره بابا برا فردا قرار گذاشتم باهاش

فردا ساعت ده صبح ،

میایی دیگه؟

کاری نداری که؟

_ آره آره حتما میام!

فقط آدرسو برام بفرست...

در ضمن خیلی ازت ممنونم!

به خدا تو یه فرشته ای دختر یه فرشته

اول خندید ولی طولی نکشید که با صدایی که کمی غم دار ودلواپس بود پرسید:

- راستی ماهی از بهادر چه خبر ؟

ازش خبر داری ؟

کسی که هنوز هیچی نفهمیده؟

آهی کشیدم وگفتم:

- نه سهیلا جون خیلی پریشونم

دلم مرتب شور میزنه...هنوز اصلا هیچ خبری ازش ندارم

میترسم مریض باشه ، یا نکنه خدایی نکرده بلایی سرخودش آورده باشه!!

میترسم سهیلا خیلی میترسم...

دعا کن...تو رو خدا دعا کن!

برای من نه، برای اون از خدا بخواه که نذاره روزگار اونم مثل روزگار من انقدر تیره و سیاه باشه....

ضربه ی آهسته ای بر در اتاق نواخته شد

به سرعت با سهیلا خداحافظی کردم و بعد از قطع تماس به طرف در رفتم

قبل از اینکه در را باز کنم خودش در را باز کرد...مامان بود

سرش را داخل اتاق کرد و از همانرجا که ایستاده بود پرسید:

- داشتی حرف میزدی ؟

مزاحم شدم انگار

بهادر بود؟

نمیدانم چه طور شد که بدون اینکه فکری کنم یا تصمیمی بگیرم بدون قصد و اراده گفتم:

_آره خودش بود خیلی هم سلام رسوند

_سلامت باشه انشالله
سلام ماروهم میرسوندی ، میگفتی خیلی دلمون براش تنگ شده
یه سری بزنه به ما

سرم را پایین انداختم وبه آهستگی گفتم:

_چشم مامان جون فردا اگه دیدمش حتما بهش میگم .

بعد قطره ی اشک کوچکی را که سر زده میهمان چشمم شده بود را پنهانی , طوری که مامان متوجه نشود پاک کردم و در دل گفتم

"خودمم دلم خیلی تنگه براش!"

مامان انگار که یک مرتبه یادش افتاده بود که برای چه کاری آمده درحالی که آهنگ صدایش را کمی آهسته تر میکرد گفت:

_ ماهی تو امروز با بابات جایی رفته بودی ؟
بیرون کاری داشتید ؟
نکنه خبراییه که من بیخبرم؟!

یادم آمد که به بابا قول داده بودم که او هیچ وقت نباید بداند!

به رسم راز داری گفتم:

- نه همینجوری بابا یه کم زود اومد خونه دید تنهام حوصلم سر رفته ، خوب شما هم که نبودید...

هوس کردیم همینجوری پدر ، دختری یه گشتی تو شهر بزنیم یه خورده هم درد دل کردیم

فقط همین!

اخمهایش در هم کشید وگفت:

_ مطمئنی دیگه!

فقط همین؟!

- نه راستش بابا یه چیزایی هم بهم گفت!

حرف هایی زد که خیلی مهم بود...

با تعجب پرسید:

_خوب چی میگفت؟

_گفت که خیلی مامانتو دوست دارم!...

گفت به مامانت بگو هنوزم مثل همون روز اول عاشق ودیونتم!

گفت که بخاطر عشقی که این همه سال هنوز هم براش تازگی داره خیلی براش قابل احترامی

خندید و بغلم کرد

در همان حال گفت :

_ای دیوونه...

پدر ودختر هر دو دیوونه!!

همانطور که در بغلش بودم سرم را روی شانه ی تکیده اش گذاشتم

کمی از عطر سحر انگیز تنش را بوئیدم و بر شانه های ظریف وباریکش بوسه زدم

اشکم روی پیراهنش چکید...

در همان حال گفتم:

_ مامان خیال میکنم بابام زیاد حالش خوب نیست...

تو رو خدا مواظبش باش!

پدر !

بگذار تا میراث تو برای من بخشش دستان سخاوتمند تو باشد!

همان دستانی که تا یاد دارم، همواره میبخشیدند نه آنکه با جور میستاندند ...

بگذار تا همه ی سهم من از آنچه که قرار است از تو برای من بماند، رسم جوانمردی و غیرت تو باشد نه آیین نامردی و جفاکاری!

میخواهم وارث مردی باشم که برایم شرف و مردانگی باقی گذارد...

نه دنیایی که با آه جانسوز مظلومی بنیاد شد!

نه من این ها را نمیخواهم!

هیچ کدامشان را از دنیا طلب ندارم...

دنیایی که انگار تا ابد الدهر قرار است همواره بدهکارش باشم

سهم من از این دنیا ،خدایی زمینی بود که یکباره سقوط کرد و از مقام خدایی تا ناخدایی تنزل پیدا کرده بود و با سقوط آن فرشته بود که میراث من...

دلی پر درد ،

کمری شکسته،

پاهایی خسته،

وشانه های آزرده از رنج کوله باری انبوه از درد و آلامی بود که به دوش میکشیدم ، شد !

خدایا تویاریم کن اگر قرار است که من سفیر عدل و عدالت تو باشم...

اگر پیک حق میبودم...

اگر این رسالت خطیر مانند بار گرانی بر گرده ام نهاده شده...

اگر که باید سرو را پیدا کنم ،اگر به رسم دین فرزندی قرار است آنچه را که متعلق به او میبوده را به او بازگردانم

اگر قرار است تا به پایش بیفتم واز او حلالیت بخواهم...

پس سرو را برایم نمایان کن !

یکبار دیگر او را نشانم بده !

میخواهم به پایش بیفتم...در مقابلش سر تعظیم فرود آورم!

میخواهم زانو بزنم و شرمسار از آن همه بزرگی اواز اوطلب بخشش کنم...

پراید قهوه ای دارچینی یکباره در برابرم توقف کرده و من را از عالم خواسته هایم بیرون کشید

سهیلا سرش را از شیشه ی عقب خارج کرده و با صدای تقریبا بلندی چند بار صدایم کرد ،

به سرعت به طرف ماشین رفتم و درش را باز کردم

سلامی داده و کنار سهیلا نشستم راننده با چشمانی که از فرط کنجکاوی به هر سو سرک میکشید جوابم را داد سهیلا بی معطلی گفت:

_ ایشون آقا مظفر هستن

نگاهش کردم و مودبانه گفتم:

_بله آقا مظفر ببخشید که مزاحمتون شدیم.

به خدا که شما تنها کسی هستین که میتونه به ما کمک کنه

با همان لهجه ی شیرین آذری گفت:

_ انشالله اگی بشه من کی از خودامه وسیله ی خیر باشام...

اما به این خواهرمم گوفتم تو مرام مظفر نیست آمار موسافرامو بدم

_ به خدا آقا مظفر باور کنید که این یه کار خیره

راستش من یه امانتی دارم باید اونو به صاحب اصلیش برسونم...

میترسم اگه دیر بجنبم اون بره و تا آخر عمر مدیونش بمونم

نگاه معنی داری از داخل آینه به من انداخت و در همان حال سرش را جنباند و گفت:

- لا اله الا الله!

والله خواهر به این خواهرمم گوفتم این آقا رو من بردم بهشت زهرا میخواست بیره سر مزار پیدرش

رَسوندمش اما بعد اون دیه نفهمیدم که کوجا رفت

حتی با آن مختصر نشانی هم امیدوار شده بودم

بلافاصله گفتم:

_ باشه پس اگه ممکنه ما رو ببر همون جا که اونو پیاده کردی سر مزار پدرش

شاید اونجا باشه ، شاید بتونیم یه نشونی ازش پیدا کنیم

قبول کرد و به روی چشمی گفت و به راه افتاد

سهیلا از آن همه سماجتم کلافه شده بود و زیر لب غر میزد و میگفت:

_از دست تو ماهی!

به خدا نمیدونم تا کجا میخوای پیش بری

راستی راستی خیال نداری بی خیال شی؟

_نه سهیلا به خدا نمیتونم !

این دفعه تنها به خاطر خودم نیست...

سفارش بابامه!

دیروز نشست کنارم ، خودش ازم خواست سروبد رو پیدا کنم

چشم هایش که از فرط تحیر گشاد شده بود را با ناباوری به من دوخت و با دهانی که همچنان باز مانده بود گفت:

_ نههههه!

_ به خدا سهیلا خودمم باورم نمیشه!!

نمیدونی چه حرف هایی میزد...

حرف از رفتن و مردن و این جور چیزا!

دلم داشت میترکید...قبلش هم منو برد محضر و سند باغچه رو یک جا زد به نامم

آخرش هم گفت که این سند دست تو امانته سرو رو پیدا کن امانتشو بهش بده و ازش حلالیت بگیر

گریه ام گرفت یک دستمال از کیفش در آورد و دستم داد

در همان حال پرسید:

_یعنی تا این حد حالش بده؟

_خیلی بد سهیلا خیلی بد!

همش حرف از رفتن و مردن و این جور چیزا میزنه

میترسم به خدا سهیلا میترسم نکنه خدایی نکرده براش اتفاقی بیفته...

نکنه راستی راستی یه چیزایی بهش الهام شده باشه

بر شدت گریه هایم اضافه شد

دست انداخت ومهربانانه در آغوشم کشید و در حالی که سعی در تسلی دادنم داشت و سرم را میبوسید و گفت:

_خدا بزرگه ماهی...

انشاالله که اتفاقی نمی افته

پرویز خان مرد قوی و با قدرتیه به خدا که چیزیش نمیشه .

سکوت کردم...دلم میخواست که میگفتم به خدا نمیدانی که دیروز از مردی با آنهمه قدرت و جبروت چگونه موجودی ضعیف و ناتوان پدید آمده بود!

موجودی که تبدیل شده بود به یک پسر بچه ی کوچک و ترسو که از وحشت مرگ دردمندانه میگریست و ناله میکرد....

در حالی که سرم هنوز بر روی شانه های او بود و بی صدا میگریستم گفتم:

_اگر سرو رو پیدا میکردم...

اگر اونو میدیدم شاید یه جوری این درد لعنتی که روی سینه ام افتاده و سنگینی میکنه ،

این بغض وامونده که گیر کرده تو راه گلومو داره خفم میکنه،

این همه پرسش که مثل خوره ومووریانه توی مغزم ریخته و دارن مغزمو از داخل میجوون و نابود میکنن از بین میرفت !

باقی راه سکوت بود و گرمای یکروزشهریوری ،

زوزه ی اگزوز ماشینی داغون نگاه های کنجکاو چشمان قی کرده ی راننده ای ساده از داخل آینه ی ترک خورده

و دستهای مهربان یاری که در میان دستانم بود

و موزیک دل آزار یک ترانه ی کوچه بازاری قدیمی که آن سکوت را میشکست...

یکباره اتومبیل ایستاد

تکانی خوردم و به سرعت سرم را از روی شانه ی سهیلا برداشتم

قدری خودم را بالا کشیدم و با نگاه های جستجوگرم هر طرف را میکاویدم

مظفرگفت:

_ همین جا بود

آقا همین جا پیاده شدن

نگاه کردم

به نظرم خلوت ترین گوشه ی دنیا بود

قسمتی از گورستان عظیمی که در دل چند ردیف از آرامگاه هایی که به صورت اتاق های ردیف و منظم در کنار هم بودند،

قطعه ی آرامگاه های خانوادگی و خصوصی...

به یکی از آن اتاق ها اشاره کرد وگفت:

_ اِ لَده همان بود دویومی اتاق !

درست یادام میاد .

بی اراده به طرف دومین اتاق رفتم
از پشت سر میشنیدم که سهیلا به راننده میگفت:

_ آقا مظفر شما یه چند دقیقه همین جا منتظر ما باش
الان بر میگردیم

وخودش به سرعت دنبالم آمد
پشت در اتاقک بودم...قفلی بر در آویخته بود
میخواستم مطمئن شوم که آنجا واقعا آرامگاه افخم است
سهیلا چند بار قفل را تکان داد
قفل از جایش تکان نخورد...نا امید نشدم
کنار پنجره رفتم...فضای داخل تاریک و به شدت غم بار بود
اندکی مختصر از نور خورشید از فضای پنجره به داخل نفود کرده و آن نور مختصر روشنایی را در محیط ایجاد میکرد...
کمی به چشمانم فشار آوردم سهیلا هم به کمکم آمد
چند سنگ قبر در وسط اتاق به چشم میخورد
چند تابلوی قدیمی از صاحبان گور
وگلدان های خاک گرفته
چند قالیچه ی کهنه ونخ نما و دیگر هیچ !...
سهیلا آخرین تلاشش را کرد و بالاخره توانست روی یکی از قبر ها را بخواند
شمرده شمرده گفت:

_ شادروان همایون افخم!

کمی ترسیدیم و چند قدم از پنجره فاصله گرفتیم
دیگر مطمئن بودیم که آنجا آرامگاه افخمها بود سهیلا دستم را کشید واز آنجا دور شدیم
در همان حال میپرسید:

_خوب حالا میخوای چیکار کنی؟

شانه هایم را بالا انداختم وگفتم:

_هر روز میام اینجا،میشینم
انقدر میام تا روزی که اونم بیاد...
تا روزی که پیداش کنم دست بر نمیدارم!

محکم دستم را رها وبه سمتی پرتاب کرد
با عصبانیت گفت:

_ به خدا تو دیوونه شدی ماهی!!
مگه عقل تو سرت نیست؟!
تو رو خدا یه کم فکر کن به خودت بیا!
کاری رو که تو میخوای بکنی آخه کدوم آدم عاقلی میکنه ؟

_ نمی دونم...به خدا دیگه خودمم نمیدونم چه کاری درسته چه کاری غلط!

دیگه دارم کم میارم سهیلا...

اما اونی رو که منو تا اینجا کشونده رو باید پیدا کنم

تا پیداش نکنم آروم نمیگیرم!

اون تنها جواب همه ی سوال های منه

اون تنها قفلیه که میتونه در این دنیارو یک بار دیگه به روم باز کنه

اگه اون نباشه دنیای من تا همیشه وتا ابد همینطوری تو ظلمت و تاریکی باقی میمونه

باید پیداش کنم!...میفهمی؟!

در ماشین را با عصبانیت باز کرد و بدون اینکه دیگر اصلا نگاهم کند رفت و سوار شد

وصورتش را به سمت دیگر پنجره برگرداند،

چاره ای نداشتم...به سمت مظفر که زیر سایه ی کاجی ایستاده بود و حریصانه بر سیگار بی کیفیتش پک میزد رفتم

دستم را داخل کیفم فرو بردم ویک بسته اسکناس درشت را خارج کردم در مقابل چشمان متعجبش گرفته وگفتم :

_بفرما آقا مظفر این دست مزد امروز شما و چند روز دیگه ای که قراره منو بیاری اینجا

متحیر مانده بود از درشتی وانبوهی اسکناس های که در دستم بود ویا از پیشنهاد غیر معقولانه ام...نمیدانم!

معلوم بود بدون اینکه بخواهد فکر کند پیشنهادم را پذیرفته بود

اما در کمال صداقت گفت :

_باشه قبوله

اما آخی این پول که خیلی زیاده!

_ اشکالی نداره

شما فقط قبول کن ،در ازای کاری که قراره بکنی باقیش حلالت

با بهت و ناباوری دستش را پیش آورد و اسکناس ها را گرفت

در حالی که از فرط خوشحالی چشمانش برق میزد اسکناس ها را داخل جیبش فرو برد و گفت:

_الهی شکرت!

اینم از خوشی قدم دوقلوها

سوار ماشین شدم

سهیلا هنوز هم پشتش را به من کرده و حرفی نمیزد...

انگار که قهر کرده بود

انگشتم را در پهلویش فرو کردم و قلقلکش دادم

کمی عصبانی شد و محکم با آرنجش به پهلویم زد...

باز هم قلقلکش دادم؛این بار خنده اش گرفت

مثل بچه ها ذوق کردم وگفتم :

_آهان خندیدی !

خندیدی سهیلا...حالا دیگه آشتی!

آن روز آشتی تنها عهدی بود که در آن گورستان بسته شد و خنده های تلخ و زورکی مان مهر تایید آن میشد

دلم پر از درد بود

اما هنوز هم میخندیدم

هنوز هم امید داشتم...

امید بر آنی که سر انجام روزی خواهد آمد و تنها به دست او آن همه زخم های ناسور مانده بر دلم التیام می یافت

و سر انجام دلم آرام میگرفت...

آه خدایا!

اگر او می آمد...

اگر او میبود...

اگر او میبخشید!...

تقلاهای فربد به شدت کلافه وعصبانی ام میکرد

آنچنان در آغوشم تقلا میکرد،

از سر و کولم بالا میرفت،

گاهی دست می انداخت و يك مشت از موهایم را در میان پنجه های کوچکش مي گرفت وبه شدت میکشید ،

آرام وقرار نداشت!...

آخر مجبور شدم با صدای بلند سرش فریاد بزنم

طفلك معصومم به شدت ترسید

لب هایش را جمع کرد وبعد از آن شروع به گریستن کرد ؛

خیلی زود پشیمان شدم...تند تند دست های کوچکش را میبوسیدم و از او عذر خواهی میکردم

میخواستم آرامش کنم ولی بی فایده بود...

حسابي ناراحت بود!

مامان در حالی که به شدت از دستم عصبانی شد

با دلخوری سعی کرد او را از آغوشم بگیرد و او بی تاب تر میشد و بر شدت گریه هایَش می افزود

اصلا حال خوبی نداشتم ...و هم با بد قلقی هایش حالم را بدتر میکرد!

خسته شده بودم

بهادر که اتوموبیل را در کناری پارک کرده بود با مهربانی ولبخندی شیرین در حالی که سعی میکرد بر کلامش لفظ شیرین کودکانه ای بخشد بازگشته و با پسرکم مشغول شد

فربد کمی آرام گرفته بود ولی همچنان یک بغض بچگانه در گلویش باقی بود

بهادر دست هایش را به سمت او آورد، بچه با اشتیاق خودش را در میان دستان او رها کرد

فربد را گرفت وبا یک حرکت در آغوشش جای داد ؛بعد شروع به بازی ونوازش کردن او کرد

خیلی زود تمام دردهایش را از یاد برد...همانطور که هنوز او را در آغوش داشت از ماشین پیاده شد

بچه در آغوشش بال در آورده بود وشادمانه میخندید!

در ماشین را باز کردم و همانطور که نشسته بودم پاهایم را قدری به سمت زمین سرازیر کردم و کمی خود را کش دادم

خستگی پاهایم کمتر میشد

همراه هم به مغازه ی بستنی فروشی کنار خیابان رفتند ،چند دقیقه بعد با یک سینی که داخلش چند ظرف بستنی بود برگشت

مامان خجالت زده شروع به تشکر کر

بهادر کنارم آمد و سینی بستنی را با یک دست روی پاهایم گذاشت،

تشکر کردم در همان حال که با لب هایش زیر گلوی فربد را گاز میگرفت ناگهان یک لحظه نگاهم کرد وگفت :

_می دونستم بستنی سنتی دوست نداری برات فالوده گرفتم

بعد با خوشرویی ادامه داد :

_بفرمایید تا آب نشده بخورید

نوش جونتون!

نگاهی به ظرف پر از فالوده کردم

هنوز هم یادش بود !

فراموش نکرده بود که فالوده با شربت آلبالو دوست دارم!

یک دریا شربت سرخ رنگ آلبالو در آن ریخته بود ، دلم کمی سوز گرفت ...

نگاهش کردم

با نوک قاشق از بستنی خودش بر میداشت و با عشق داخل دهان فربد میگذاشت

طفلم هم با تمام قدرت و علاقه ای که داشت قاشق را دو دستی چسبیده و لیس میزد

بهادر لذت میبرد و میخندید و من شاد میشدم از خنده های بهادر...

خدا را شکر میکردم که او شاد بود...

خدا را شکر میکردم که او هنوز هم بود!...

یادم آمد شبی را که در آن ساعت ها گریسته بودم و از خداي خود متضرعانه خواسته بودم به اندازه ی تمام اندوهی که داشتم، بهادر شاد باشد و بی غصه

همان شب که وقتی از بهشت زهرا با سهیلا بر گشتیم در کمال تعجب دیدم که در بزرگ عمارت چهار طاق باز است

کمی که نزدیک شدیم صدای داد و فریادهایی از داخل عمارت به گوشم رسید....

کمی دقیق شدم

صدای دادوقال چند زن بود !

به شدت ترسیدم در ماشین را باز کرده و خودم را داخل کوچه رها کردم

یک لحظه مردم و با خودم گفتم

"خدایا نکنه بابا..... "

سهیلا که متوجه ی احوالم شد به سرعت از ماشین پیاده شد

زیر بغلم را گرفت...کشان کشان چند قدم به سختی برداشتم

صداها واضح تر میشد و من از میان آن ها صدای حاج خانوم را خوب شناختم

پیوسته هوار میکشید و هر چه از دهانش در می آمد را نثار همه میکرد

به چه حالی خودمان را تا کنار درب عمارت رساندیم!

همان جا ایستادیم با چشمانی مملو از ترس و وحشت نگاهی به سهیلا انداختم

با صدایی لرزان گفتم:

_سهیلا مثل اینکه دیگه همه فهمیدن

بیچاره شدم سهیلا میترسم!

حالا قراره چی بشه؟!

زیر بغلم را محکم تر گرفت و کمی به سمت بالامیکشیدتم ،
یعنی اینکه مقاوم باش ماهی نترس!

آنقدر پیش رفتم وآنقدر نزدیک شده بودم که دیگر همه ی آن ها را به وضوح میدیدم

حاج خانوم با آن هیکل تنومندش وسط باغچه و تا نزدیک زیر تراس ایستاده و چادرش از یک طرف روی شانه و سمت دیگر آن روی خاک های باغچه ولو بود
در همان حال مرتب دست های سنگینش را بالا وپایین میبرد و بر سینه میکوبید و نفرین کنان هر آن چه را که از دهانش در میامد نثار میکرد !
بهار هم آن جا بود و دقیقا مثل یک طوطي هر چیزی را که حاج خانوم میگفت تکرار میکرد ....

مامان در نیمه راه پله های تراس نشسته و بي حال و بی صدا اشک میریخت
آمنه یک لنگه دمپاییش در دستش بود و با همان لنگه دمپایی حاج خانوم را تهدید میکرد و میگفت:

_اگه بلایی سر بهجتم بیاد بیچارتون میکنم!!

تا انتهای قضیه پیدا بود
علت لشکر کشی حاج خانوم دادو هوارهایش کاملا مشخص بود...

آه ونفرین هاش برای چه بود ؟؟
دانستم که ماجرای جدایی من از بهادر حالا دیگر علنی شده
سهیلا یک بار دیگه هشدار داد :

-_قوی باش ماهی نترس!

مامان از همان بالای پله ها چشمش به من افتاد
سرش را با تاسف تکان داد...
با اشکی که در چشم داشت نگاهم کرد و گریان گفت:

_چیکار کردی ماهی!
تو چیکار کردی بچه؟

بعد از حرف های مامان ناگهان همگی باز گشتند وناباورانه نگاهم کردند.
حاج خانوم همانطور خشمگین به طرفم آمد...
نزدیکم شد وبا کف دست سنگینش وسط سینه ام کوبید
دردم آمد...سینه ام سوخت...اما تحمل کردم!
این ضربه ی دست یک مادر دل سوخته بود ،
اگر قرار بود با آن ضربه دل داغدارش کمی آرام بگیرد پس بگذارید تا بزند !
آمنه از همانجا لنگه ی دمپایي اش را به طرف حاج خانوم نشانه گرفت و پرتاب کرد وگفت :

_آهای زنیکه دست رو بچه ی من بلند میکنی؟!

دمار از روزگارتون در میارم!

اشاره ای به او کردم وگفتم:

_من حالم خوبه ننه آروم باش!

حاج خانوم نگاهی پر از کینه ونفرت به من انداخت گفت:

_معلومه که حالت خوبه!
از این بهترم میشی ایشالا!
اون بچه ی بیچاره وسیاه بخت منه که افتاده داره از غصه پر پر میشه...
الهی خیر نبینی دختر!
الهی یه روز خوش تو زندگیت نبینی!.
چی به سر بچم آوردی که بچم شده عینهو مرغ کرچ...نه لب به آب میزنه ونه دونه
زیر سرت کجا بلند شده سلیطه ی بی آبرو؟!!

مامان کهتا آن لحظه ساکت بود و فقط اشک میریخت دیگر بیشتر از آن طاقت نیاورد
اشکهایش را پاک کرد و مثل یک ماده شیر مادر به طرفش حمله کرد وگفت:

_حرف دهنتونو بفهمید خانم!
عفت کلام داشته باشید...

پا شدید اومدید توی خونه ی من،حرمت خونه وصاحب خونه رو یه جا به لجن کشیدید،

میگید دخترم پسرتو نمیخواد؟...

خوب لابد واسه ی خودش یه دلیلی داره این دختر!

وگرنه دیوونه که نیست بخواد الکی الکی لگد به بختش بزنه

حاج خانوم فریاد کشید :

_هیچ دلیلی نداره!

دخترت هوایی شده خانوم...

همون‌که گفتم:زیر سرش بلند شده!

میدونی همون یه شبی که بردنش!...

همون یه شبی که بیرون از خونه خوابید! .....

آمنه یک لنگه دیگر دمپایي را را حواله کرد تادهانش بسته شود

بعد با پای برهنه آمد و دستشانش را گرفته و به زحمت از در عمارت بیرونشان کرد

حاج خانم در همان حال دوباره فریاد زد:

_به خدا اگه بلایی سر بچم بیاد...اگه یه مو از سرش کم شه...

ماهی خودم با دستای خودم داغتو تو دل مادرت میزارم!

آمنه در را به رویشان بست

مامان همان جا روی زمین نشست و دو دستی روي سرش میزد و شیون میکرد و میگفت:

_پرویز... پرویز !

به خدا امشب میمیره این مرد !

آخه چه طوری بهش بگم؟!

در پاهایم احساس ضعف و ناتوانی میکردم

به سهیلا تکیه دادم،محکم مرا چسبید وکمکم کرد که به سمت داخل عمارت بروم

از کنار مادر گذشتم و نگاهش کردم

بیشتر از نیمی از چهره اش خاک آلود شده بود

دلم به مظلومیت مادر ،

نگاه مادر،

دل پر دردش ،

تن رنجور

و حال پریشان مادرم میسوخت

به آرامی از کنارش گذشتم وگفتم:

_تو رو خدا منو ببخش مامان !

حلالم کن...

آن شب تا سحر بیدار بودم

واژه ی خواب با چشمانم غریب وبیگانه بود

آن شب چشمانم را نه برای خفتن. .

که برای شب زنده داری نیاز داشتم!

میخواستم که تا صبح همان طور که چادر نماز آمنه روی سرم بود ،

همان طور که بر روی سجاده ی مخمل سبز رنگش به سجده میرفتم

و سرم را روی مهر گلی که تربت بود وگواه بر مظلومیت و حقانیت بگذارم

اشکم با خاک تربت می آمیخت و بویي از بهشت می آمد!

و من در آن بهشت خیال انگیز و رویایی ..

در تک تک ذکرهایم...

در آیه آیه های سوره هایم...

بهادر را تلاوت کردم!

از خدا خواستم که آرامش مطلق ،سلامت کامل و خوشبختی بی حد و دلی آرام همواره از آن او باشد!

از خدا خواستم که او همیشه باشد و تا ابد بماند...

و چقدر خوب است که آن شب خدای مهربانم صدایم را شنید!

چقدر خوب است که امروز او هنوز هم هست...

هنوز میخندد...

و قرار است تا ابد برای همه ی ما باقی بماند!

اصلا نفهمیدم چه طور خوابم برد ..

نمیدانم چه طور اشکهایم خشک شده بود!

چه طور همانطور که در میان سجاده ، قرآن را بر سینه میفشردم وپیشانی بر تربت میساییدم خوابم برده بود...

احساس ضعف و ناتوانی داشتم...

تک تک استخوان های بدنم به شدت تیر می کشید...

شب بدی را پشت سر گذاشته بودم؛

شبی که در سراسر آن فقط برای بهادر دعا کردم ...

حرف های حاج خانم یک لحظه هم از ذهنم دور نمیشد وقتی که میگفت

" بچم افتاده...

چند روزه که نه آب میخوره ونه غذا "

دلم به حالش میسوخت

از خودم بدم می آمد ...چه طور توانسته بودم تا آن حد بد باشم؟!

من که نفسم به نفس او بند بود!

من که در سراسر شریان های بدنم به جای خون، عشق او جاری میشد!..

اولین میهمان آن سپیده ی تلخ نیز به ضیافت غم هایم پیوست

قطره اشکی از چشمم روان شد و بر روی سجاده چکید

هنوز سرم در میان بستر جانماز بود که از گوشه ی چشم پاهای مردانه ای را دیدم که آنجا در میان اتاق بود...

قلبم فرو ریخت، بدون اینکه حتی فرصتی برای تفکر داشته باشم سرم را بلند کردم...

بابا آنجا بود!

زبانم بند آمده بود؛فقط نگاهش کردم

خدا میداند از کی و به چه منظوری آنجا بود!

حتی نتوانستم سلام دهم!

از چشمانش خون میبارید...

چشمم که به دستهایش افتاد...

مثل دیوانه ها فریادی کشیدم و روی زانوان دو پایم خودم را تا ته اتاق کشیدم

وقتی که به دیوار بر خوردم همان جا نشستم با دست هایم سرم را گرفته و با وحشت خودم را مچاله کردم ...

یک چاقوي بزرگ آشپزخانه در دستش بود!!

همان گوشه نشسته بودم وفقط ناله میکردم...

فکر میکردم دیگر کارم تمام است!

باورم شد که پدرم میتواند یک قاتل باشد!

صدایش که بلند شد قدری ساکت شدم

شنیدم که میگفت:

_نترس این برای کشتن تو نیس

اینو آوردم بدم دستت ،تا که اگه بخوای بابا تو بکشی راحت تر این کارو انجام بدی

گریه ام گرفت

دوباره ادامه داد:

- ولی این راهش نیست ماهی!

میخواي اینجوری باباتو مجازات کنی؟!

میخوای تموم اون نفرتی رو که از من تو دلته این طور خالی کنی؟

آمد و روبرویم نشست ، روی زانو در حالی که چشمان سرخش با قطرات اشکش بیشتر رنگ میگرفت نگاهم کرد

ملتمسانه گفت:

- نکن ماهی...

با خودت این کارو نکن!

به خودت، جوونیت وزندگیت رحم کن...

اگه مشکل منم...میذارم ومیرم!

میرم یه گوشه ی دنیا گم وگور میشم

قول میدم تا آخر عمرت دیگه منو نبینی!

انقدر ازت دور میشم ومنتظر مرگم میشینم تا بمیرم

ولی قسمت میدم ماهی...

برای مجازات من خودتو نابود نکن!

زندگیتو خراب نکن!

بهادر و تباه نکن!

بعد دستم را گرفت...دسته ی بزرگ چاقو را در میان دستم قرار داد و در حالی که با دستانش دست ناتوانم را دور دسته چاقو حلقه میکرد سر آن را روی سینه اش قرار داد وکمی بر آن فشار آورد

ترسیدم به سرعت و سخت دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم

چاقو به سمتی پرت شد

وحشت زده جیغ کوتاهی کشیدم و زیر گریه زدم

هنوز روی زانوهایش نشسته بود

دست هایش را مانند دو ستون بلند روی پاهایش قرار داده بود

سرش را تا نهایت زیر انداخته و در آن حال که به شدت شانه هایش تکان میخوردند میگریست...

بی طاقت شده و بلند شدم

کنارش نشستم و دستم را روی شانه ای که به شدت میلزید گذاشتم و گفتم:

_به خدا به خاطر انتقام از تو نیست بابا!!

من ... من نسبت به سرو بد یه حسی دارم !..

احساس میکنم...

نگذاشت که بیشتر از آن ادامه دهم

با یک حرکت سریع به طرفم بازگشت و با چشمانی که از فرط خشم آتش داشت گفت:

_ساکت شو بسه دیگه!!

کافیه نمیخوام بشنوم

دهنتو ببند

نیم خیز شد چاقو را از روی زمین برداشت و به سمتم گرفت وگفت:

_ بیا بگیرش فرو کن توی قلبم...

جونمو بگیر

میمیرم ولی حلالت میکنم!

اما مبادا بگی سرو بد رو میخوای!!

مبادا بگی دوستش داری!!!

مبادا بخوای بیوفتي دنبالش و به خاطر اون....

ادامه نداد

سرم را از فرط شرمندگی پایین انداخته بودم و در همان حال از زیر چشم دیدم که چاقو را ب گوشه ای پرت کرد

به سختی بلند شد

تا نزدیک در پیش رفت و در آن نقطه ایستاد...

همانطور که پشتش به من بود با عجز گفت:

_دست انتقام همایون از آستین بچه ی خودم دراومد!

خدایا منو با سیاه روزی بچم مجازات نکن...

نذار که اون داستان کهنه باز به گردش بیفته!

خدایا هرگز نخواه نابودی جیگر گوشم بشه مکافات عملم!

بدون اینکه حتی پشت سرش را نگاه کند از اتاق خارج شد و رفت ...

نیم خیز شدم چاقویي را که روی زمین افتاده بود را برداشتم

نزدیک صورتم گرفتم

تصویرم روی تیغه ی براق آن نقش میبست...

چاقو را نزدیک لب هایم بردم وبر تیغه ی سخت و برنده اش بوسه زدم

" بوسه میزنم بر دستان انتقام جویی که به دست سرو بر جانم افتد "

ولی چه زود فراموش کرده بودم که سرو آنقدر بزرگ بود که خیلی پیش تر از اینها دست از انتقام کشیده بود!...

صدای زنگ تلفنم که بلند شد انگار میگفت

"خودشه ماهی آقا مظفره

داره دیرت میشه پاشو حاضر شو دیگه وقت رفتنه"

به سرعت جواب دادم خودش بود !

مظفر دیگر لازم نبود چیزی بگوید چون قبل از صدای زنگ، ناگفته ها را گفته بود

فقط گفتم:

_بله چند دقیقه لطفا منتظر باشید دارم میام

به سرعت حاضر شدم و طوری که هیچ کس متوجه نشود آرام و بی صدا از خانه خارج شدم،

در طی مسیر مظفر همچنان حرف میزد...

از ظلم زن صاحبخانه تا خرج دوا و دکتر مادرش...

از پدر سوخته بازی های مادر زن، تا یاتاقان زدن ماشینش...

از دل درد و یبوست دوقلوها تا آنفولانزای مرغی که باعث مرگ خروس لاری همسایه شده بود....

مرتب ویک ریز حرف میزد

زمانی هم که ساکت میشد ترانه های کوچه بازاری و از رده خارج شده ی عهد عتیقش بیشتر منقلبم میکرد ...

وقتی که میرسیدیم میرفت یه گوشه زیر سایه درختی پارک میکرد صندلی را میخواباند و به اندازه ی تمام عمرش که بی خوابی داشت میخوابید!

من هم مثل همیشه اول نزدیک آرامگاه میشدم،

دور تا دورش را طواف میکردم...

هر بار دست می انداختم و قفل را وارسی میکردم و از داخل پنجره سرک میکشیدم

بعد میرفتم کمی دورتر شروع میکردم سنگ قبرهای قدیمی را شمردن و اسم روي سنگ ها را میخواندم...

گاهی هم با آنها درد دل میکردم

دوستان خاموشی که اگر نمیتوانند برایت کاری انجام دهند ولی با آرامش وصبوری به حرف هایت گوش میدهند!

با یکی از آنها دوست شدم!...

مزارش درست روبه روی آرامگاه افخم هاست

بالای مزارش یک درخت انجیر دارد

سنگ مزارش کاملا کهنه وقدیمی شده ؛پیداست که سالیانی دراز است که فراموش شده واز یادها رفته

هرگز ندیدم کسی به دیدنش بیاید...

نامش مه لقاست

مه لقا وقتی بیست ساله و هم سن من بوده فوت شده

هیچ چیز دیگری از او نمیدانم

حتی علت مرگش را هم نمیدانم!

ولی دوست خوبیست...

وقتی دلم میگیرد،

وقتی که غم دارم،

زیر سایه ی درخت انجیر مینشینم و در حالی که سنگ قبرش را میشویم با او درد دل میکنم

خوب به حرفهایم گوش میدهد...

خیلی خوب هم مرا میفهمد!

یکبار به او گفتم:

_مه لقا دوست خوبم...

شنیدم که میگن وقتی چیزی از خدا میخوای و حس میکنی خیلی باهاش فاصله داری...اونقدر که هر چی دستاتو بلند میکنی و به سمتش میبری باز دستت بهش نمیرسه...

وقتی صداش میکنی و اون صداتو نمیشنوه...

به یکی که برات خیلی عزیزه،

یکی که دستش از این دنیا کوتاهه و به خدا نزدیک تره پناه ببر

از اون بخواه که حرف دلت رو به گوش خدا برسونه!

مه لقا به خدا بگو ماهی دیگه خسته شده!

دیگه بریده!

بگو صداشو بشنو...

التماس هاشو اجابت کن...

بگو که سرو رو...

سرورو.....

گریه امانم را برید

آنقدر گریستم که مظفر متوجه شد

دلش به حالم سوخت و کنارم آمد و با اندوه گفت:

_ آخی آبجی والله اینجوری خودتو از بین میبری!

آخی درست نیست که

از اینکه میدیدم آنقدر مستاصل شده ام که حتی با مردبیگانه ای از غم هایم میگویم دلم به حال خودم سوخت!

روزگار چه بازی با من به بیچاره به راه انداخته بود!...

دوباره گفت:

_ فقط اگی اینجوری پیش بره خدایی ناکرده از پا میوفتی آبجی!!

بعد یک تکه از لقمه ی بزرگی را که در دست داشت جدا کرد و به سمتم گرفت

با اصرار میخواست آن را بخورم

دلم نیامد دستش را رد کنم؛ لقمه را گرفتم و نزدیک دهان بردم

کمی از آن را خوردم...

ناگهان متوجه ی زنی شدم که به طرف آرامگاه ها می آمد!!

همچنان آمد تا نزدیک سومین آرامگاه رسید

کنار درب آن رفت و با کلیدی که در دست داشت در آن را گشود و وارد حریم آرامگاه شد

به سرعت برخواستم و مابقی لقمه ای را که در دست داشتم را هم آنجا برای پرنده ها گذاشتم

به سرعت به سمت سومین آرامگاه حرکت کردم ،

کنار در ایستادم و از همان جا نگاهی به داخل انداختم

زن میانسال و تکیده ای بود

بالای سر تنها سنگ قبری که در میان اتاق بود نشسته بود و انگار داشت با صاحب گور سخن میگفت

صدایش شبیه مادری بود که با فرزندش سخن میگوید

یک مرتبه سرش را بلند کرد

سلام دادم؛ با خوشرویی جوابم را داد و با مهربانی گفت:

_بفرمایید!

بدون تردید دعوتش را پذیرفتم و داخل شدم

کنار مزار نشستم و دستم را به نشانه ی خواندن فاتحه ای روی سنگ سخت قرار دادم

اثر نم خفیفی از سرشک در میان انبوه چروکهای زیر چشمش نمایان بود...

با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد و مهربانه دستش را روی سنگ کشید و گفت:

_پسرم ،پاشو ببین برات مهمون اومده مامان!

پاشو به مهمونت خوش آمد بگو

جعبه ی کوچک شیرینی را مقابلم گرفت وتعارف کرد

بی تعارف یکی برداشتم وتشکر کردم وپرسیدم:

_خدا بیامرز پسرتون بودن؟

آهی کشید وگفت:

_بچم خیلی جوون بود که رفت...
سرطان امانشو برید

_خدا صبرتون بده خدا روحشو قرین رحمت کنه

با مهربانی لبخندی زد وگفت:

_شمارو تا حالا اینجا ندیدم!...

_ بله من از اقوام خانواده ی افخم هستم...
همین آرامگاه بغلی!

_بله بله میشناسمشون
حالشون چطوره ؟
هما خانم چه طوره ؟
راستی از سرو چه خبر ؟!
هنوز اینجاست یا برگشته؟

رنگم پریده بود

دستپاچه شده بودم...

از طرفی هم حس می کردم این زن خیلی در مورد آنها میداند!

شاید خدا حرف هایم را شنیده بود!

شاید مه لقا خیلی زودتر از آن که فکرش را میکردم واسطه ی بین من و خدایم شده بود!

احساس میکردم دری به رویم گشوده خواهد شد...

صدای آن زن که دوباره سوال میکرد مرا از دنیای خیالاتم بیرون کشید

دوباره و با تعجب پرسید:

_شما از اقوامشون هستید ؟

آخه تا یادمه اونا هرگز فامیلی نداشتن!...

_بله درسته...

در واقع من از آشناهای قدیمی اونام

یه کار مهمی باهاشون دارم...

هیچ آدرس ونشونی ازشون ندارم؛

گفتم بیام اینجا شاید یه دوستی...آشنایی...یکی رو پیدا کنم تا بلکه بشه یه جور پیداشون کرد.

لب هایش را به نشانه ی ابهام کمی حالت داد و در همان حال گفت:

_والله من که هیچ رد و نشونه ای از اونا ندارم!
اما همین چند وقت پیش سروبد رو دیدم...

دست هایش را گرفتم و با هیجان گفتم:

_سرو؟!
سرو بد رو دیدید ؟
اون اینجا بود ؟!!
کی ؟ چه موقع؟

کمی سکوت کرد
کمی به چشمان مضطرب وملتمسم دقیق شد...
انگار در اندیشه ای مبهم فرو رفته بود،
همانطور که هنوز دست هایش در میان دستانم بود کمی دستم را فشرد وگفت:

_ تو عاشقشی؟
عاشق سرو بدی!
به خدا که اشتباه نمی کنم...درست میگم؟
چون چشمهای یه عاشق هیچ وقت دروغ نمیگن!....

یخ کردم و تنم لرزید...
به سرعت دستانم را از میان دستش بیرون کشیدم
کمی گیج بودم و زبانم از شرم آنچه که میشنیدم بند آمده بود...
انگار که عشق برایم واژه ی غریب و نا آشنایی شده بود!...
حسی بود که تا آن روز جرات نکرده بودم که حتی در خلوت خودم نیز به آن فکر کنم یا از خودم بپرسم

"ماهی تو چت شده ؟
تو واقعا عاشق سروی؟ "

پس با همان زبان بند آمده بریده بریده گفتم:

_ نه باور کنید همچین چیزی نیست!
من...من فقط...بخاطر یه چیز دیگه است که دنبال اونم!

دوباره نگاهم کرد
اینبار چیزی گفت که بیشتر وحشت کردم!..
با لبخند کمرنگی که روی لب داشت گفت:

_پس اگه خودت نمیدونی از این ساعت بدون و باور کن توعاشق شدی دختر!
یه چیز عجیبی توی چشماته
توی نفسهات
توی حرفات

و حتی تو دستات!

وقتی اسم سروبد رو شنیدی و یا وقتی از اون پرسیدی تمام اعضاء و جوارحت با هم از درد عشقی که توی اون گرفتار شدی و به سختی دست وپا میزنی فریاد میزدن

آهی کشیدم و سرم را زیر انداختم

اشک گرمی در چشمهایم دوید

با ناباوری پرسیدم:

_ اینایی رو که گفتید همه نشونه ی عشقه ؟

مثلا نمیتونه چیز دیگه ای باشه؟!

سرش را تکان داد وگفت:

_ خود خودشه!

این دقیقا خود عشقه...

همچین آهسته ، آهسته، پاورچین ، پاورچین میاد خودشو تو قلبت جا میکنه که مجبور میشی هر چیز دیگه ای رو که غیر اونه از توي قلبت در بیاری وبندازی دور!

وادار می شی دنبالش هر جایی بری...

حتی اینجا توی قبرستون!

پلکی زدم و اشکم فرو ریخت ...

اندوهگین شد و با ناراحتی گفت:

_دخترم ناراحتت کردم؟!
اگه اذیت شدی ببخش منو.

_ نه اینایی رو که گفتید همگی دقیقا حال و روز امروز منه!
اما چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟!
یعنی من راستی راستی عاشق شدم...
یعنی عشق اینجوریه؟

خندید وگفت:

_ آره دقیقا همینه
ولی از من یه نصیحت به تو...
اگه دنبال عشقت اینجا اومدی،
اگه سروبد هنوز نمیدونه که عاشقشی،بی خیال این عشق بشو...
این عشق رو همین جا بگذار و بگذر .

فقط نگاهش کردم؛
در سرم هزار سوال بود که همه ی آن هزار سوال ، جملگی این بود که چرا ؟
چرا میباید از سرو میگذشتم؟!
بدون آنکه بپرسم خودش جوابم را داد وگفت:

_سرو بیماره دخترم!

به شدت از بیماری که داره رنج میبره...

میدونستی قلبش مریضه؟!

قلبی که بیماره هرگز نمیتونه مثل یه قلب سالم هیجانات عشقی رو تحمل کنه

سروبد گاهی حتی برای حرف زدن هم نفس کم می آورد !

تو راهی که عشق توش باشه باید یه جفت کفش آهنی پوشید و اونقدر قوی بود که بتونی هرچی که نا ملایمات وجود داره رو تحمل کنی

اون انقدر ضعیف شده بود که حتی حمل چمدوناش براش مشکل بود!

چند ماه پیش که دیدمش برای پیوند قلب داشت به خارج از کشور سفر میکرد

حال و روزش اصلا خوب نبود!

اومد و پایین قبر پدرش نشست...

با من خداحافظی کرد ولی به پدرش سلام میداد!

دانستنِ غم وبیماری سروبد دشنه ای شده بود که انگار تا انتهاي قلبم فرو نشسته بود

راه نفسم را بند مي آورد اما اجازه ی حرف زدن را به من نمیداد

در سکوت مرگبار خود پر پر می شدم و میشنیدم که گفت:

_توی اون آرامگاه یه قبر خالي هنوز باقی مونده...

یادم میاد سرو میخندید و می گفت این یکی قبر آخر هم سهم منه!

باورش سخته تو اون آرامگاه چهار نفر خوابیدن که عین سه نفرشون بر اثر مرض قلبی فوت شدن...

خود تیمسار و پدر و برادرش؛

ولی خیلی بیشتر از همایون خدا بیامرز عمر کردن...در حالی که همایون تنها کسی بود که هیچ ناراحتی قلبی نداشت ولی خیلی زود در حالی که خیلی جوون بود در عین سلامتی کامل از دنیا رفت!

_آره میدونم یه چیزایی شنیدم

میدونم که همایون خان دست به خودکشي زدن...

_خیلی عجیب بود!

برای همه عین یه معما شده بود...

همایون خان هیچ مشکلی نداشت!

در سلامت کامل عقلانی بسر میبرد

خدا بیامرز استاد دانشگاه بود!...ادبیات تدریس میکرد!

میگفتن کل دیوان حافظ و شاهنامه ی فردوسی رو حفظ بود

اون یه مرد نمونه و از همه مهمتر اینکه عاشق زنش و مرد خانواده بود!!

_پس چرا ؟!

چرا اینکارو با خودش کرد ؟

شایدم کار یکی دیگه بوده!

یکی که شاید باهاش دشمنی داشته

_نچ ، هما خانوم اون زمون خیلی تحقیق کرد

کلی پول وکیل و کاراگاه خصوصی داد تا بلکه بتونه ثابت کنه که در مرگ برادرش دست هایی دخیل بوده

اما تمام شواهد نشون میدادکه خود همایون با دست های خودش طناب دار رو دور گردنش انداخته!

حتی اون صحنه را هم خود سروبد که اون زمون یه بچه ی هفت هشت ساله بود دیده و تایید میکرد!

_شما از چه زمانی اون ها رو میشناسید؟

_اووو از زمانی که خدا بیامرز همایونو آوردن اینجا ودفنش کردن...

اون زمون غیر از هما و همسر همایون ویه جوونکی که ظاهر ا برادر زنش ودایی سروبد بود؛هیچ کس دیگه تو مراسم خاکسپاری شرکت نداشت!

خیلی غریبانه اومدن مراسم تدفین وانجام دادن و رفتن

_مادر سرو چی ؟

به سر اون چی اومد؟!

الان کجاست ؟

آهی کشید و با تاثر گفت:

_طفلی زن بیچاره خیلی جوون بود که بیوه شد

من یک بار بیشتر ندیدمش...

از خوشگلی مثل پنجه ی آفتاب!

ماه شب چهارده!

یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی...

بیچاره شده بود مثل یک روح!...

یه جنازه ی متحرک!...
اصلا دیگه انگار جزو آدمای این دنیا نبود!
نشسته بود یه گوشه زل زده بود به دیوار
نه میدید و نه میشنید،بس که عاشق شوهرش بود!
بعد اون نتونست دووم بیاره
شنیدم که میگفتن یهویی زد به سرش ودیوونه شد
بعدشم بردنش توي یه آسایشگاه روانی بستریش کردن
سرو موند یکه وتنها!
نه سایه ی پدر بالا سرش بود و نه مهر مادری...
هما خانم عمه اش بود وتنها بازمانده ی نسل افخم ها
قیم سرو شد و و برش داشت وبردش خارجه پیش خودش...

آخرین نوازش های مادرانه اش را نیز به جا آورد
دستش را روی سنگ گور فرزندش کشید
سرش را روی سنگ گذاشت و بر آن بوسه ای ز
انگار در حال وداع با او بود
سپس از جا بلند شد ، فهمیدم که دیگر وقت رفتنش رسیده
با اینکه هنوز هزار سوال دیگر از او داشتم ولی فقط به آخرین آن بسنده کردم وپرسیدم:

_بعد از اون چی؟
دیگه بعد اون سرو رو ندیدید؟؟؟

ایستادوگفت:

_ گفتم که یک بار چند ماه پیش دیدمش
با عمه اش بود...هما خانم
ظاهرا برای خداحافظی اومده بودن
قرار بود تا هر چه سریع تر برگردن تا عمل پیوند قلب سرو رو انجام بدن
بعد اون یه چند ماهی ازشون خبری نبود...
تا همین یه چند وقت پیش تا من رسیدم اون دیگه داشت میرفت
باورم نمیشد سرو باشه!
دقت کردم اما بعد مطمئن شدم خودشه...انگار که الحمدلله عملش موفقیت آمیز بوده چون دوباره برگشته بود
خیلی سعی کردم خودمو بهش برسونم اما انگار که خیلی عجله داشت
قبل از اینکه بهش برسم سوار یه ماشین که منتطرش بود شد و رفت .

مرتب با خودم تکرار میکردم:

" سوار یه ماشین شد و رفت؟
سوار یه ماشین...
این ماشین کدوم ماشین میتونست باشه؟!"

با هم از آرامگاه خارج شدیم در را قفل میکرد که پرسیدم:

_ اگه اون ماشینو یه بار دیگه ببینید میشناسید ؟

نگاهم کرد و فقط خندید

نظرش را به سمت ماشین مظفر که در گوشه ای و زیر سایه ی همان درخت همیشگی پارک بود جلب کردم وگفتم:

_خواهش میکنم به اون ماشین خوب نگاه کنید!

اون نبود؟

متفکرانه نگاهی انداخت قدری فکر کرد وسپس با اطمینان کامل گفت:

_ آره انگار خودش بود!

یه ماشین قهو ه ای که اون روز هم دقیقا هونجا پارک شده بود

از او هزارن بار تشکر کردم و بعد از خداحافظی به سمت مظفر حرکت کردم

عصبانی بودم...

تا سر حد انفجار عصبی بودم!

از دست خودم که تا آن حد ساده و خوشبین بودم...

از اینکه به راحتی به هر کس اعتماد میکردم و خیلی ساده فریب میخوردم ..

از دست زمانه که هیچ رقمه سازش را با من کوک نکرد و دائم مرا با انکر الاصوات ترین سازهای ناموزن روزگار میرقصاند ...

از دست بخت بدم که هیچگاه با من موافق نبود...

از دست مظفر پدر سوخته که خیلی ساده سرم شیره مالید...

همه ی حقایق را میدانست ولی هیچ نگفت!

بارها التماسش کردم...تمنا کردم...ولی هم چنان خود را به بی خبری میزد!

دلم میخواست که هر چه سریع تر به او میرسیدم؛

آن وقت تمام عقده ای را که از دست خودم ، زمانه و بخت بدم را داشتم را یک جا و به بدترین شکل ممکن سرش خالی میکردم

دلم میخواست که لااقل یک جواب معقولانه برای اینکه آنقدر آزارم داده بود داشته باشد!

دلم میخواست تا بدانم آنهمه پرده پوشی و راز داری به خاطر سرو برای چه بود ؟!

همه ی این ها تمام آن کارهایی بود که قرار بود انجام دهم

قرار بود تا از او یک توضیح کامل در مورد اینکه چرا فریبم داده بود وچرا حقایق را کتمان میکرد بخواهم!

میخواستم آنقدر از دستش عصبانی باشم که وقتی چشمم به او افتاد چشمانم را بسته و دهانم را باز کنم و هر آنچه که سزاوار یک نامرد است را نثارش کنم

نمیدانم چه شد که وقتی چشمم به او افتاد مثل احمق ها شروع به گریه کردم

آنهم با صدای بلند میگریستم ودر همان حال بر سر وصورت خودم میزدم!!!

بیشتر از آن طاقت نیاوردم...

بر روی دو پایم نشستم سرم را روی زانوانم گذاشتم ودیوانه وار گریستم

بیچاره به شدت ترسیده بود!

با عجله کنارم آمد

میخواست دستم را گرفته و کمکم کند که سرش فریاد کشیدم

_نمیخوام...

دست به من نزن !

برو گمشو از من دور شو نامرد دروغگو!!

به شدت متعجب شده بود

چند قدم عقب رفت ، انگار فهمیده بود که چیزهایي میدانم با شرمساری گفت:

_ تو رو خدا ماهی خانوم چی شده؟

آخه چه اتفاقی افتاد؟!

تو رو خدا بهم بگید من چه خطایی کردم؟

بلند شدم با گوشه ی آستینم اشکهایم را پاک کردم و بدون اینکه جوابش را بدهم به سمت ماشین رفتم

در را باز کردم کیفم را برداشته و به راه افتادم

چند قدم دنبالم دوید ودر همان حال مرتب التماس میکرد و میخواست برگردم

سوار که شدم بي مقدمه با صداي لرزان شروع کرد:

_خانم جان من یه کارگر ساده ام

از مال دنیا همین یه لکنتی رو دارم که اگه چرخش بچرخه شکم چهار سر آئله رو باهاش سیر میکنم ..

غیر از این تو هفت آسمون یه ستاره ندارم!

دیدم از پس اجاره خونه توي تهرون بر نمیام...زن و دو تا بچه ی قد ونیم قدمو فرستادم ساوه.

با پولی که داشتم فقط تونستم یه خونه ی قدیمی کرایه کنم ؛خودم هم ناچار برگشتم تهرون!

از کله ی سحر تا بوق سگ کار میکنم اما همیشه هشتم گرو نهم بود

این صاب مرده هم خراب شده بود آب و روغن قاطی کرده بود و خرج سنگینی گذاشته بود روی دستم...

عیال هم باردار بود و پا به ماه...از شانس ما اونم دوقلو!

از همون ماه اول مریض بود؛ کلی خرج دوا و درمونش شد

آخر سر هم دکتر تشخیص داد باید سزارین بشه .دستم از همه جا کوتاه بود!

به هر دری که میزدم جواب نمیگرفتم...

کرایه های عقب افتاده ی خونه؛

شکایت و اذیت های صاحب خونه از طرفی ،

خرج تعمیر ماشین هم از طرف دیگه،

دوا و درمون و هزینه ی بیمارستان همه با هم دست به دست داده بودن تا به مرگم راضیم کنن...

خدا از سر تقصیراتم بگذره...

حتی یه بار به سر م زد شبونه برم وسط اتوبان خودم رو بندازم زیر ماشین تا بلکه بعد از مرگم یه پولی, دیه ای چیزی نصیب زن و بچم بشه!...

تا بتونن لااقل باقی عمرشونو راحت زندگی کنن

اما از خدا ترسیدم...داشتم توي نا امیدی میمردم که صاحب کارم گفت مسافر خورده بهت باید بری تهرون

خودش بود...همون آقایی که دنبالشی!

غیر از اون هم یه چند دفعه ی دیگه هم بردمش ،

میرفتم از دم خونه ای که برای مدت کم اجاره کرده بودن بر میداشتمش و با هم میرفتیم توی شهر...

بیشتر سر خاک باباش میرفت

بغضی وقت ها تو محله های قدیمی تهرون که ازشون خاطره داشت پرسه میزد ،

گاهی هم به محله ی شما میومد...

میگفت اونجا به دنیا اومده، از اونجا کلی خاطره داره و دنبال خاطرات بچگیشه!

اما دروغگوی خوبی نبود...

پیدا بود که اونجا دنبال یه چیز دیگه ست...

یه چیزی که اونو بد جوری هوایي میکرد

حتی یه بار به شوخی بهش گفتم :

_ داداش، نکنه اینجا گلوت گیره!...

نکنه موضوع خاطر خواه بازیه؟

خندید وگفت:

_ نه برادر من!

برای کسی که وقتی شب میخوابه نمیدونه که فردا ممکنه اصلا توی این دنیا باشه یا نه...

اونی که قلبش شده عین تلوزیون های سیاه وسفید قدیمی که هر چند وقت یه بار باید با مشت بکوبی تو سرش تا کار کنه...

عاشق شدن و عاشقی کردن فقط یه خیاله!

مثل تصویر برفکی همون تلوزیون...

توي کوچه درختی پیادش میکردم و میرفتم دنبال مسافر یه چند ساعت بعد برمیگشتم دوباره سوار میشد و با هم برمیگشتیم

فهمیده بودم مریضه

یعنی خودش گفته بود!

میخواست برگرده بره خارجه ولی میگفت اگه خدا خواست و زنده موندم دوباره بر میگردم ایران

تصمیم داشت تا آخر عمرش تو وطنش زندگی کنه

میگفت اگه قراره که بمیرم می خوام توي دیار خودم بمیرم!

یه روزی هم قبل از رفتنش به خارج از حال و روز داغونم از تو میون حرفام فهمید چقدر گرفتارم...

اونقدر روح بزرگی داشت این مرد که فوري دست انداخت وساعت مچی طلایی رو که قبلا گفته بود تنها یادگار پدرشه رو از توي دستش در آورد و گذاشت کف دستم!!

هر کاری که کردم تا ساعتو پسش بدم قبول نکرد

میگفت شاید رفتم و دیگه قسمت نشد این ساعتو استفاده کنم

میخوام با این کار هم دلی رو شاد کنم هم روح پدرم رو

خودش همراهم اومد با هم رفتیم یه عتیقه فروشی بزرگ

ساعت رو خیلی قیمت بالا فروختیم!

با پولش همه ی قرص و بدهیمو دادم

ماشین رو یه تعمیر اساسی کردم...

کرایه خونه های عقب افتاده رو دادم...

تازه پول زایمان عیال هم جور شد!!

بد جوری زیر دینش بودم؛ هیچ کاری نتونستم بکنم تا يك كم از لطفی رو که بهم کرده بود رو جبران کنم!

هیچ وقت هم چیزی ازم نخواست...

فقط اون روز آخری که داشت از خونه باغ میرفت بهم گفت ممکنه بعد از اینکه از اینجا برم یه عده آدم بیان سراغمو بگیرن

ازت خواهش میکنم اگه اومدن سراغمو گرفتن هیچ رد ونشونه ای از من نده

ختم کلام!

منم همینو کردم !

دا وکیلی اگه شما بودید حاضر میشدی براي کسی که اونقدر مردبود و در حقت مردی کرده بود نامردی و خلف وعده کنی؟

برای صدمین بار از آینه نگاهم کرد...

ولی این بار آخر بود

سکوت کرده و منتظر جوابم بود

اشک هایم را پاک کردم بینی ام را بالا کشیدم ،

جوابی نداشتم!...

انگار که دلش به حالم سوخت که ملتمسانه گفت:

_آبجی تورو خدا دیگه بسه انقده گریه نکن دیگه !

نگاهش کردم وگفتم :

_ آخه یه ذره هم دلت به حالم نسوخت وقتی میدیدی عین دیوونه ها از صبح تا غروب گشنه وتشنه میام تواین برهوت میشینم؟!

تو ضلّ آفتاب...اونجایی که آفتاب داغ تابستون پوست آدم رو کباب میکنه دلت به رحم نیومد وقتی میدیدی با کل مرده های یه قبرستون حرف میزدم و درددل میکردم؟!

این همه اشک وآهم...این همه زجه والتماسم دلت رو به رحم نمی آورد؟!

با خودت نگفتی یه همچین آدم دیو

ونه ای...این آدم بدبخت فلک زده چطور میتونه به سرو آسیب برسونه؟!

_قول داده بودم خواهرم...قول!
انسان اگر انسان باشه ها سرش بره قولش نمیره

کوتاه آمدم
آخرین باز مانده های اشک هایم را پاک کردم
آب دهانم را به سختی قورت دادم وپرسیدم:

_حالا الان حالش چطوره؟
اصلا دیدیش ؟ اون بهتره؟

_ نه والله به خدا بعد از اون روز اگه شما دیدینش منم دیدم!
شماره تلفونمو داره...قسمش دادم هر زمونی که کارم داشت فورا خبرم کنه اما خدا شاهده که تا این ساعت هنوز هیچ خبری نشده!

سکوت کردم اینبار او پرسید:

- شما چطور ؟
شما هم دیگه اونو توی محلتون ندیدید؟

با اشاره ی سر جواب منفی دادم
دوباره ادامه داد:

_ اخی تو محله ی شما زیاد اومد و رفت میکرد!

یادم میاد آخرین باری که آوردمش همون موقعی بود که قلبشو تازه عمل کرده بود

با هم اومدیم تا نزدیکی در خونه...زیر سایه ی اون سروها وایسادیم ؛

یه جایی که تو دید نباشیم...حالش خوب نبود

پیاده نشد...نزدیک چند ساعت تو ماشین نشست

با شوخی میگفت اومدم قلبمو امتحان کنم ببینم درست کار میکنه یا نه!

گفتم :

-جل الخالق میه میشه ؟

گفت:

_ اولین باری که دیدمش قلب خودم توی سینم بود..

با قلب خودم احساسش کردم!

برای اولین بار بود که توي عمرم قلبم با دیدن یکی اونقد با هیجان می اومد و دقیق میتپید

اومدم ببینم این قلب دست دوم عاریه هم می تونه به اندازه ی فابریکش عمل کنه

همون موقع یه ماشین اومد شاسی بلند ،لامصب از اون مدل خارجی های خفن اومد و روبه روی خونتون پارک کرد

بعد یه پسر شیک و تروتمیز ازش پیاده شد

درست یادم میاد یه چند دقیقه ی بعد شما اومدین...

آقاهه یه چیزی شبیه یه جعبه داد دستتون

بعدشم دستتو گرفت وکشیدت زیر اون درخت

بعدش دیگه نفهمیدم چی شد چون نگاه کردم و دیدم پسر بیچاره اونقدر قامتش خم شده بود و سرش رو پایین انداخته بود که فقط دو تا چشم ازش میدیدم مثل دو تا گلوله ی آتیش !!

رنگ صورتشم شده بود مثل میت...

عینهو مرده ی قبرستون!

یه مشت عرق درشت روی پیشونیش نشسته بود

دندون هاشو روی هم گذاشته بود و میفشرد...

به والله یه لحظه گفتم الانه که بمیره!

چند بار صداش کردم؛اصلا نمی شنید!

یه تکونی بهش دادم ؛ به خودش اومد

همونطور که سرش رو روی داشبورت گذاشته بود میشنیدم که چند بار تکرار میکرد:

_ خدایا منو ببخش!

خدایا از سر گناهم بگذر...

اشتباه کردم اون مال یکی دیگه بود

بعد سرش رو بلند کرد و فقط گفت :

_بریم!

دیگه هم هیچ وقت دیگه ای ازم نخواست که دوباره به اون کوچه برگرده

دوباره اشک هایم به سر جای اول خود باز گشته بودند

با همان حال گریه گفتم:

_چرا یه بار دیگه هم اومد...

همون بار آخری که اومده بود تا بهم هشدار بده؛

همون وقتی که هر چقدر اصرار کرد، هر چقدر تمنا کرد تا بمونم و باهاش حرف بزنم ولی من احمق بدون توجه به اون ازش فاصله میگرفتم

همون موقع که عاجزانه در خواست میکرد که نرم و بمونم...ولی من نایستادم و رفتم

آه خدایا!

چقدر احمق بودم من!

داشتم میمردم از شرم تمام آن لحظاتی که سنگینی نگاهی را با تمام وجود احساس میکردم ...

ولی بی توجه و وقیحانه در مقابل چشمانی معصوم که در سر تاسر عمر خود هرگز زیبایی زندگي را در خود ندیده بودند در آغوش دیگری پیچ و تاب میخوردم و در نگاهش آنچنان نا زیبا و منفور میشدم...

دلم میخواست که زمین دهان باز میکرد و تا قعر آن فرو میرفتم

دلم میخواست که یک بار...

فقط یک بار میدیدمش!

دستان خالی از بندم را در مقابل دیدگانش میگرفتم و نشانش میدادم و میگفتم :

_ نگاه کن سرو!

من دیگه مال هیچ کس دیگه ای نیستم!..

به یادش می آوردم وقسم میخوردم که آن روز در زیر سایه ی آن سرو آخر، هیچ چیزی بین ما رخ نداد!

هیچ اتفاقی نیفتاد که امروز شرمنده ی آن باشم!

به او میگفتم همیشه و تا ابد آنقدر حریم آن آخرین سرو برایم مقدس بود و خواهد بود که هیچ وقت غیر از حضور تو جایی برای دیگری نباشد

همان جایی که برای اولین بار تو را آنجا دیدم...

همان جایی که مثل یک بره آهوی زخمی و رمیده در میان دستانت لرزیدم...

همان جایی که برای اولین بار عطر تو در تمام جانم جاری شد و تا ابد باقی ماند...

و چقدر احمق بودم من که آن زمان از عشق هیچ نمی فهمیدم!...

وقتي که رسیدیم مظفر برای آخرین بار نگاهم کرد

انگار تازه دردی را که میکشیدم میدید

با لحنی که پر بود از حس انسان دوستی گفت:

_آماده باش هر وقت خواستی ببینیش بهم زنگ بزن...

خودم میام میبرمت

_ میخواي ببينيش؟

هر وقت خواستی بهم زنگ بزن خودم میام و میبرمت پیشش

این آخرین حرف هایی بود که مظفر قبل از رفتن گفته بود ...

او رفت و من مانده بودم با دنیایی غریب ...

دنیایی که در آن حس میکردم در دنیايي دیگر و ماورایی ؛در حالتی که انگار هیچ نیروی جاذبه ای در آن وجود نداشت تا بتواند مرا محدود و محکوم به ایستادن و در جا ماندن قرار دهد، هستم...

در حالت بی وزنی مطلق در جایی میان زمین و آسمان معلق بودم

در میان انتخاب بین ماندن یا رفتن غوطه ور ...

یک دنیا از دانسته هایی که در آن قبرستان سرد وخاموش کسب کرده بودم و خیال میکردم که خیلی از آنها را میدانستم...

اما در مقابل آن هایی که کم کم میشنیدم باورم شد که از او هنوز هم هیچ نمیدانم!...

و نمیدانم به خاطر اویی که به اندازه ی هیچ، از او میدانم...

چرا اینهمه دل تنگی ؟!

چرا اینهمه دلواپسی ؟!

از اویی که تنها چند تار مو دارم و یک رایحه ی دل انگیز و موقت...

چگونه میشد که آنگونه دیوانه وار در خلوت شبانه ام کنار پنجره مینشینم و ساعت ها سروهایی را که در خنکای نسیم شبانگاهی به رقص در می آیند را تماشا میکنم!...

دستم را از میان حفره ی پنجره به سمت آخرین سرو دراز میکردم...

رویای زیبایی بود وقتی که احساس میکردم سرو است که در میان دستانم نوازش میشود

دستم را روی شاخ وبرگهای خیالی اش میکشیدم...

گویی که چنگ انداخته و انبوه گیسوان سروبد را در میان انگشتانم دارم !...

فضای داخل اتاقم را پر کردم از عطری که فراموش کرده بودم...

که روزگاری نه چندان دور پنهان از همه ،حتی پنهان از قلب و احساسم مخفی کرده بودمش...,

دستمال سپیدی را که چند تار موی بلند و سیاه او را در دل اسرار آمیزش جای داده بود را گشودم

نسیمی ملایم از ورای پنجره به درون میوزید و همه ی آن تار موها را به رقص می آورد

صدای قلبن موسیقی و ریتم آن رقص دل انگیز میشد

انگشتم را روی آن چند تار مو کشیدم و با لذت بر روی لبهای عطشانم قرار دادمشان...

میبوییدم و بر آنها بوسه میزدم .

این ها تمام آن چیزی بود که از او داشتم !

باد غریبی وزید...

پنجره با صدایی دلخراش بسته شد...

نگاهم تا آخر کوچه پر کشید

سروم کمی خمیده شد؛

تارهاي مو هم از میان دستمالم پر کشیدند و هر کدام به سویی به پرواز در آمدند...

گویی که روحم نیز همراه آنها از جانم پر کشیده ورفته بود!...

اتاقم خالی از بوی او شد

انگار که آن باد وحشی عطرها را نیز با خود به یغما میبرد!

حس کردم یک بار دیگر دوباره او راگم کردم...

دلم شکست!

چقدر دلم برایش تنگ و بی تاب شد!

صدای مظفر هنوز هم در گوش هایم بودکه میگفت:

"- دیدم پسر بیچاره اونقدر قامتش خم شده بود و سرش رو پایین انداخته بود که فقط دو تا چشم ازش میدیدم مثل دو تا گلوله ی آتیش !!

رنگ صورتشم شده بود مثل میت...

عینهو مرده ی قبرستون!

یه مشت عرق درشت روی پیشونیش نشسته بود

دندون هاشو روی هم گذاشته بود و میفشرد...

به والله یه لحظه گفتم الانه که بمیره!

چند بار صداش کردم؛اصلا نمی شنید!

یه تکونی بهش دادم ؛ به خودش اومد

همونطور که سرش رو روی داشبورت گذاشته بود میشنیدم که چند بار تکرار میکرد:

_ خدایا منو ببخش!

خدایا از سر گناهم بگذر...

اشتباه کردم اون مال یکی دیگه بود"

سر بر پنجره ی بسته نهادم و زیر لب شروع به خواندن کردم و خواندم:

"سرو قامت من
چه راحت گذشتی از من
آن روز که دریغ کردی چمدانت را
بی آنکه بدانی
پا گذاشتی به روی آینه دل
دلم را شکستی
بعد آن روز
عصا به دست گرفته دلم
تو که پاک دلت دریا بود
پر از احساس بارانی
قلبت چون چشمه ی جوشان خوبی
چرا دریغ کردی ازمن چمدانت را
آری آن تو بودی
همان سرو قامتم
سرو قامت من کمی به پایم خم شو
تنها برای من
میبینی این روزها
آسمان دلم بد ابریست
سرو قامتم قد کمان کرده
و شد امروز
میهمان پاییز دلم
باز هم ساعتها
تنهایی شد و من

از پشت پنجره ها
به افق مینگرم
به همانجا که در آن
بی نهایت پیداست
درختی می بینم
خشک وسرد و فرو افتاده
آن درخت تنها بود
قامت سرو بلند
زیرپای موریانه ها
پنهان شد"

شاپرکی روی شیشه ی پنجره بی حرکت نشسته بود و از جایش تکان نمیخورد
در فضای داخل اتاق اسیر شده بود و از فرط بیکاری انگار او هم ناچار به آوای غم انگیز ترانه ام دل سپرده بود ..
پنجره را باز کردم و نوک انگشتم را روی بالش گذاردم
بال بالی زد و از میان شیار باریک میان پنجره پر کشید و رفت...
دوباره پنجره را بست؛ دوباره تنها شدم
خیلی زود دلم برای شاپرک تنگ شد
با خودم گفتم ای کاش می ماندی!
ای کاش نمیرفتی!
بیچاره من که امروز به شاپرکی محتاجم!...
خدا صدایم را شنید دیری نپایید که تنهایی ام تمام شد و آمنه آمد
دلم برای بی وقت آمدن هایش ،

پنهان آمدن هایش یک ذره شده بود!
خیلی وقت بود که مثل آن شب در آغوشش فرو نرفته بودم
دست های زبرش را که روی موهایم میکشید دردم کمتر میشد
آهی که کشید ، گفتم:

- بگو ننه بگو...
میشنوم!

هول شد و کمی دست وپایش را جمع وجور کرد
من منی کرد و گفت:

_ به مامانت نگفتم...نیس این روزا حالش اصل اخوش نیست...
ترسیدم بشنوه دوباره فشار عصبیش عود کنه!

بی صدا نگاهم را روی لب هایش دوخته بودم؛منتظر و آماده شنیدن...

_چند روزه از مزون زنگ میزنن مرتب اصرار میکنن که لباست آماده ست
میگن چرا نمیاید لباستونو تحویل بگیرید...
بهشون گفتم والله من کارگر این خونه ام ؛حتما بهشون میگم
دوباره امروز تماس گرفتن...خانومی که
پشت خط بود خیلی عصبی بود و میگفت ما با این لباس چیکار کنیم بیایید تکلیفشو روشن کنید

گره ی ابروهایم را باز کردم وگفتم:

_اینبار اگه زنگ زدن بگو تکلیفش روشنه.
میتونن آتیشش بزنن.

جا خورد و خودش را کمی عقب کشید وگفت:

_ننه یعنی راستی راستی تمومه؟!
نمی خوای یه بار دیگه با بهادرحرف.....

کلامش را قطع کردم
میخواستم هر چه سریع تر آن بحث دردناک گشوده شده را تمام کنم
به سرعت گفتم:

_ بیا ننه امشب دیگه از این حرف ها نزنیم!
بیا مثل گذشته ها...همون روزایی که یواشکی دور از چشم مامانم میومدی تو اتاقم با هم روی یه تخت و زیر یه پتو میخوابیدیم؛
همون وقت هایی که از تنهایی از تاریکی میترسیدم، پناهم میشدی
اونقدر پیشم میموندی،نوازشم میکردی،برام قصه میگفتی تا خوابم ببره...
امشبم یه بار دیگه با من باش!
میدونی ننه!
من دیگه از تنهایی و از تاریکی نمیترسم...
من امروز از خودم میترسم!

میترسم هر لحظه بلایی سر خودم بیارم!
مثلا گاهی به سرم میزنه قیچیو بردارم و موهامو از ته قیچی کنم!
یا انگشت شصت پامو از بیخ ببرم و دور بندازم!!
یا نه میخوام .....

از ترس زبانش بند آمده بود و خیره خیره نگاهم میکرد
نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ،
فهمید سر به سرش میگذارم
لپم را نیشگونی گرفت و گفت:

_خدا لعنتت کنه دختر!!
داشتم پس می افتادم

_آهان گفتی ماهی دیگه کارش تمومه
پاک زده به سرش خل شده!

خودش را به زور در تختم جا داد و در حالی که گوشه ی ملحفه را روی پاهایش می انداخت گفت:

_ماهی انگاری دیگه هوا داره کم کم سرد میشه ها!
یهویی تو تنم لرز افتاد...

بعد گوشه ی ملحفه را بلند کرد و در حالی که به من اشاره میکرد گفت:

_بیا ننه بیا بگیر بخوابیم

خوشحال شدم و سریع در آغوشش فرو رفتم
گرمای تنش پناه تنهایی و خستگی ام میشد
دستم را دورش حلقه زدم همانطور که سرم نزدیک سینه اش بود گفتم:

_آمنه میون دوچیز سر گردون موندم
کمکم کن!
نپرس چی
نگو کی!
فقط بگو آره برو یا اینکه نه هرگز نرو!

با چشمانی بسته سرش را خاراند و در حالی که خمیازه میکشید گفت:

_برو ننه برو...
هر کجا که دلت میگه برو

بعد به سرعت خوابش برد
ته دلم خوشحال بودم...
نفس راحتی کشیدم وگفتم:

_ آخیییییی خدایا شکرت!!

نگفت نرو

بعدها شنیدم که میگفت :

_گیج از خواب بودم اصلا هیچی رو یادم نمیاد
نه شنیدم چی گفتی، نه فهمیدم چی جواب دادم.

برایم دیگر تفاوتی نمیکرد
من جوابم را گرفته بودم!
من تصمیمم را گرفته بودم!
فردا صبح قبل از هر کاری میخواستم با مظفر تماس بگیرم و از او بخواهم مرا پیش سروبد ببرد

بیشتر از ده ها بار با او تماس گرفتم
اپراتور هر بار تاکید میکرد که مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!
عصبی و کلافه هزار فکر واهی روانه ی مغزم شد
با خودم فکر میکردم که از عمد خودش را از دسترس خارج نموده
نکند که از سادگی ام سوء استفاده شد و یك بار دیگر به سادگی فریب خوردم!
نکند همه ی این ها یک نقشه بود تا به این وسیله مرا منحرف کرده باشد تا فرصتی برای دور شدن سروبد از من به وجود آید!
روی آخرین پله ی مشرف به باغچه نشسته بودم
آفتاب به شدت بر من میتابیدو چند مگس سمج آن اطرف میچرخیدند و با وز وز ناخوشایندشان سوهان روح و افکار گسیخته ام بودند
با ناامیدی یک بار دیگر نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم

خبری نبود!...
مامان از طبقه بالا با صدایی بلند گفت:

_ماهی بالاخره چه کاره ای؟
میایی یا نه؟

داشتن برای دیدن خانم اسدی همسایه مان که تازه از زیارت مکه بازگشته بود میرفتند
همچنین ناهار دعوت داشتند
با بی حوصلگی گفتم:

_نه مامان حوصله ندارم
خودتون برید از طرف منم سلام بر سونید

صدای زنگ گوشی بلند شد
خدا میداند که با چه حالی گوشی را بر داشتم!
سهیلا بود؛ جواب دادم...
بدون اینکه سلام دهد در حالی که میخندید گفت:

_چیه دختر ؟
انگار انتظارمو نداشتی!
منتظر یکی دیگه بودی؟!
تونستی پیداش کنی بلاخره؟!

آهی کشیدم و گفتم:

_نه جون تو انگار آب شده رفته زیر زمین!

_ عجله نکن ، پیداش میشه

_خدا کنه سهیلا...
همش میترسم حالا که تا اینجا پیش رفتم...
حالا که دیگه یه قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم دوباره پر بکشه و بره!

مامان دوباره گفت:

_پس ما دیگه داریم میریم
بعد ناهارم مراسم ختم انعام دارن ممکنه کمی دیر کنیم
نگران نشو

سهیلا که کاملا بی صدا شده بود و به حرفهاي مامان گوش میداد گفت:

_جایی میخوای بری؟
مزاحم شدم؟

_ نه من نمیرم...

خودشون میرن

_پس تنهایی؟

- آره چه جورم!
الانم از خدا یه سهیلا میخوام که بیاد و از تنهایی درم بیاره تا از دست این مظفر دیوونه نشدم به خدا!

خندید وگفت:

_ اتفاقا امروز بیکارم...
خیلی هم دلم براي اون دیونه بازیات تنگیده!
منتظرم باش اومدم

این را گفت و بدون خداحافظی قطع کرد
از ته دل خوشحال شدم ،
چند دقیقه بعد سهیلا در کنارم روی پله نشسته بود
دلم برایش تنگ شده بود هزار بار بوسیدمش!
از دستم کلافه شد و گفت:

_ اووف کلافم کردی دختر!
توکه از کل مگس های باغچه هم سمج تری

خنده ام گرفت ؛ولی ناگهان چشمم بر قفل شکسته ی انباری افتاد و به سرعت خنده از لبم پر کشید

سهیلا متوجه ی حالم شد و با تعجب پرسید:

_ماهی حالت خوبه ؟

کجاییییی؟

یک مرتبه فکری به سرم زد

در حالی که از جایم بلند میشدم و به طرف انباری در حرکت بودم گفتم:

_ سهیلا مياي با هم بریم تو انباری؟

طفلکی رنگش پرید و در حالی که پیدا بود کمی ترسیده گفت :

_نه تو رو خدا ماهی ، بی خیال شو

مگه چه خبره اون تو؟

_خیلی خبرا سهیلا خیلی!

یه حسی بهم میگه نصف بیشتر سوالام توي اون انباره

البته من قبلا نصف راهو رفتم قفلو شکستم

فقط باید جرات داشته باشم و برم اون تو!

بازگشتم و ملتمسانه نگاهش کردم و متضرانه گفتم:

_تو رو خدا سهیلا...

بیا دیگه بیا!!

مثل همیشه همراهم شد...

مثل تمام زمان هایی که برایش دشوار بود ولی به خاطر من هر کاری را که میتوانست از من دریغ نمیکرد!

دستان یکدیگر را گرفتیم و روانه شدیم

قفل شکسته را برداشتم

در خود به خود با صدای کشداری جیر جیر کرد و گشوده شد

ابتدا سرمان را داخل کردیم؛سهیلا زیر لب بسم الله الرحمن الرحیم گفت و پایش را داخل گذاشت پس از او من وارد شدم

دستمان را کور مال کور مال به دنبال پیدا کردن کلید برق روی دیوارهایی که انباشته از گرد وعبار وتار عنکبوت بود کشیدیم

دیری نپایید که آن را یافتم

کلید را زدم...لامپ کم سویی که نور زرد و کمرنگی داشت پس از چند چشمک سر انجام روشن شد

به یکدیگر چسبیده بودیم و از جایمان تکان نمی خوردیم و فقط به وسیله ی سر و چشم اطراف را می کاویدیم

اول از هر چیز در کمال ناباوری شالم را در آنجا یافتم

بدون اراده از سهیلا جدا شدم و به طرف شالم روانه شدم

با تعجب آن را برداشتم ؛اشتباه نکرده بودم خودش بود!

اثر لکه های سر خ رنگ خون سروبد حالم را به شدت دگرگون کرد

آن را به سینه ام فشردم...

این خون او بود!

این خون از مقدس ترین خون هایی بود که به رسم مردانگی چکیده و تا ابد جاودانه میشد !

بر آن لکه های سرخ بوسه زدم اشکم سرازیر شد

اشک وخون با هم می آمیخت و بوی خون بر مشامم جاری میشد....

سهیلا به سرعت به طرفم آمد دست انداخت و به سرعت شال را از میان آغوشم بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

_ ببین ماهی اگه بخوای از این کارا کنی؛

اگه گریه کنی، به خدا همین الان میذارم و میرم!

دستش را گرفتم و با دست دیگرم اشکم را زدودم.

با حالتی شبیه التماس گفتم:

_ نه تو رو خدا نرو بمون!

قول میدم دیگه گریه نکنم!

فقط نمیدونم شال من اینجا چیکار میکنه

شال را یک گوشه روی میز انداخت و گفت:

_بهت گفته بودم که همون شبی که شالو فرستادن،

همون شبی که من هم اینجا بودم دیدم پرویز خان شالو برداشت و با خودش آورد توی انباری

خوب حتما از همون شب تا حالا اینجا جا مونده!

چند دقیقه بعد نگاهم به سهیلا افتاد

زل زده بود به طناب بریده و آویزان وسط سقف...

رنگش‌پریده و آثار وحشت کاملا از درون چشمانش هویدا بود!

صدایش کردم نگاهم کرد و در حالی که صدایش میلرزید گفت:

_میگم‌ماهی!

یه وقت خدایی نکرده روح این مرحوم آزرده نشه از اینکه اینطور سر زده اومدیم اینجا!

میگما بیا همین الان تا هنوز اتفاقی نیفتاده از اینجا بریم.

بدون توجه به حرف هایش به سمت دوچرخه ی قرمز وکهنه ای که یک گوشه افتاده بود راه افتادم

هنوز هم به خاطر داشتمش !

دستم را روی بدنه ی سرد و زنگار زده اش کشیدم

دسته هایش را میان دستانم گرفتم و سخت و عمیق فشردمش

همانطور که در سالیانی دور سروبد هم همین کار را کرده بود!

زنگ کوچکش را چند بار با نوک انگشتن به صدا در آوردم...

جالب بود، هنوز هم بعد از آن همه سال زینگ زینگی میکرد و قلبم را میلرزاند! سهیلا همان جا ایستاده بود وبا تعجب نگاهم میکرد

گفتم:

_میبینی سهیلا؟!

باورت میشه این دوچرخه متعلق به سرو بوده؟!

یه روزی روش می نشسته و دور تا دور باغچه رو باهاش طی میکرده

غرید وگفت:

_یادت نره ما دنبال چیزای مهم تری هستیم!

نه چیزایی مثل این

به سرعت سرم را به سمتش بلند کردم

دست هایش را دیدم که به سمت تابلوی بزرگی پیش رفت و با یک حرکت ملحفه ی کهنه ای را که روی آن کشیده شده بود را کنار زد

انبوهی از غبار به هوا خاست و بعد از چند لحظه تصویر زیبایی از زنی جوان در میان قاب فرسوده رخ نمایی کرد!

ناخودآگاه به پایش بر خواستم...

زیبا بود و جادوی چشمانش مرا به سوی خود میکشاند!

در افسون چشمان درشت و سیاهش غرق شدم!...

حس میکردم که آن چشم ها را بارها دیده ام...

آری خودش بود!

آن چشمان سرو بود که در هاله ی چهره ی مادرش میدرخشید!

بدون اینکه چیزی بدانم،حتی چیزی شنیده باشم، مطمئن بودم آن تصویر متعلق به مادر سرو است

دستم را روی چهره ی نقاشی شده اش گذاشتم و با نوک انگشت شروع به لمس آن کردم

می شنیدم که سهیلا میگفت:

_واییی چه زن زیبایی!!

_مادرشه...

مادر سروه

مطمئنم!

خیلی شبیه همن مثل سیبی که از وسط دو نیم شده باشه

_زنده است یا نه اونم.....

_ نه بابا خدا بیامرزدش؛از یکی شنیدم اونقدر عاشق همسرش بوده که بعد از مرگ اون تاب نیاورده.

بنده ی خدا یهویی میزنه به سرش ، دچار جنون میشه!

میفرستنش به یه آسایشگاه روانی...

بعد چند سال همون جا فوت میشه

سهیلا چینی به پیشانیش انداخت وگفت:

_نه بابا!!

یعنی سرو هم اندازه ی مادرش انقده زیباست؟!

حق داری بابا...

حق داری نمی تونی دل ازش بکنی والله!

توپ کوچکی که جلوی دستم بود را برداشتم و محکم به سمتش پرت کردم

جا خالی داد و زیر خنده زد

دوباره مشغول شدیم

میدانستم که مامان و آمنه هر لحظه ممکن است از راه برسند پس بلا فاصله و به سرعت دست به کار شدیم

آن جا پر بود از تابلوهایی قدیمی از مردانی بزرگ و متعدد...

گویی از اجداد بزرگ افخم ها بودند!

یک تابلو متعلق به همایون و همسرش در شب عروسیشان بود

غیر از آنها تعدادی آلبوم وکتابچه ودفتر خاطرات واز این قبیل پیدا کردم که همگی درون یک صندق چوبی قدیمی وجود داشت

فرصتی برای بررسی دقیق نبود

پیشنهاد دادم که صندوق را از انبار خارج کرده و به اتاقم منتقل کنیم

صندوق چوبی و قدیمی بسیار سنگین بود به سختی و با کمک یکدیگر آن را از انباری خارج کردیم و به سمت داخل عمارت و نهایتا تا درون اتاقم کشیدیم...

سپس با دقت یک گوشه زیر تخت پنهانش کردیم

کار توان فرسایی بود ولی به هر حال انجامش دادیم!

به شدت خسته بودیم ولی چون وقت تنگ بود دوباره و به سرعت به انباری رفتیم

میخواستیم لامپ را خاموش کرده و به سرعت از آنجا خارج شویم که چشمم به تابلویی که متعلق به مادر سرو بود افتاد

گفتم:

_ صبر کن سهیلا!

یه دقیقه صبر کن

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

_طوری شده؟

گفتم:

_نه فقط من این تابلو رو میخوام!
میخوام با خودم ببرمش بیرون از اینجا
این تصویر خیلی زیباست!
معلومه که نقاش این تصویر یک فرد معمولی نبوده...
حیفه اگه اینجا بمونه.
اصلا کی میدونه اون کیه ؟
کی اونو میشناسه؟!
میگم از یه دست فروش خریدم دوستش دارم و میخوام نگهش دارم!

بیچاره با نگرانی گفت:

_ یه وقت شر نشه ماهی!

_ نه بابا خیالی نیست
بیا کمک کن سرشو بگیر ببریمش بیرون

با کمک هم تابلو را خارج کردیم.

بعد لامپ انبار را خاموش کرده و قفل را دوباره سر جای اولش قرار دادیم

سپس تابلو را برداشته و به سمت عمارت راه افتادیم...

دستمال برداشتم تمامی گرد و غبارهایی را که از سالیان دور با خود داشت را پاک کردم

هر چه تمیز تر میشد زیبایی خیره کننده اش نیز بیشتر میشد!

با دقت ومهارت روی لبه ی سنگی شومینه قرار دادمش

چند قدم عقب رفتم و با دقت و علاقه هزار بار نگاهش کردم...

زیبا بود واقعا زیبا!

دست هایم را محکم روی گوش هایم قرار داده بودم و از شدت ترس و وحشتی کشنده به شدت بر خود میلرزیدم.

برای چندمین بار از جایم بلند شدم ،سمت در اتاقم رفتم و برای اطمینان از قفل بودن در ، چند بار دستگیره را فشرده و کلید را تا انتها چرخاندم؛

در کاملا قفل بود ولی وحشت از اینکه هر لحظه بابا به سمت اتاقم یورش آورد و آنچه را که که کمترینش مرگ احتمالی ام میبود را به سرم آورد کم نمي شد

از وقتی که آمده بود و چشمش به تابلوی روی شومینه افتاد جنجالي وحشتناك به پا شد!

هر چقدر آمنه و مامان سعی کردند آرامش کنند فایده ای نداشت...

مرتب فریاد میکشید و بر زمین و زمان ناسزا میگفت !

با ترس و لرز از اتاقم خارج شدم و نزدیک پله های بالا ایستادم و گوشم را تیز کردم...

دیدم که یکباره به سمت پله ها یورش می آورد مامان دست انداخت پیراهنش را از پشت گرفته وکشید ،او هم فریاد زد:

_میکشمش!

به خدا با دست های خودم خفش میکنم

مامان بیچاره گریه و التماس میکرد

قسمش میداد و به شدت مانعش میشد.

از ترسم داخل اتاقم پریدم و در را محکم بسته و سه قفله کردم اما باز میترسیدم!

علت آن قدر عصبانیتش را نمی دانستم !

شنیدم که آمنه گفت:

_آقا بزرگی کنید ببخشیدش...

بچه است ؛نادونی کرده ؛یه خبطی کرد شما بزرگی کنید!

سرش را از همان پایین پله ها به سمت بالا گرفته و از همان جا فریاد کشید:

_ مگر دستم بهت نرسه پدر سوخته!

آتیشت میزنم گیس بریده

همان جا پشت در بسته نشستم و مشتم را درون دهانم فرو کردم...

هنوز هم نمیدانستم چه کرده بودم که مستحق به آتش کشیده شدن ،شده بودم !

ناگهان صدای هولناکی از سمت پایین شنیدم

داشت یک چیزی را دیوانه وار در هم میکوبید و در همان حال فحاشی میکرد.

یک لحظه دلم شور زد...

دوباره قفل را گشودم و با نوک پنجه به سمت پلکان رفتم دو سه پله را همانطور آهسته طی کردم و از همان جا به طور پنهانی از بالای نرده آویزان شدم...

دیدم تابلویی را که متعلق به مادر سرو میبود را برداشته و با کارد بزرگی که در دست داشت تکه تکه کرد!

بیچاره آمنه و مامان لاشه ی تابلوی دریده شده را از وسط اتاق جمع و به سرعت از عمارت خارج کردند

دوباره فریاد کشید:

_ مگه من نگفتم کسی حق نداره تو اون انباری پاشو بذاره؟؟

پدرسوخته ها می خواید منو دق مرگ کنید؟؟؟

دمار از روزگارتون در میارم!...

همین یه کارت مونده بود که عکس اون زنیکه فروغ رو میاری میذاري جلو چشمم!

آخه نا نجیب با این کارات میخوای چی رو ثابت کنی ؟

دنبال چی میگردی؟!

دوباره به سمت پله ها دوید ، چند قدم عقب رفتم و به دیوار چسبیدم

آمنه و مامان دوباره با جیغ و التماس او را گرفتند و مانعش شدند.

از همان جا دوباره فریاد کشید:

_ مگه دستم بهت نرسه ماهی!

این دفعه بهت رحم نمیکنم گذشت بی گذشت...

حالا میبینی!

کمی آرامش کردند و او را سر جای اولش نشاندند

آمنه فورا یک لیوان آب قند درست کرد و برایش آورد

مامان از همان پایین پله ها سرک کشید گویا فهمیده بود که آنجا هستم!

کمی سرم را به سمتش کشیدم؛ چشمش که به من افتاد با مشت روی سینه اش کوبید و زیر لب ناله و نفرین کرد!...

دوباره درون اتاقم خزیدم و در را قفل کردم

گیج و متحیر در وسط اتاق با خود می اندیشیدم و زیر لب تکرار میکردم :

_فروغ ، فروغ !

گفت فروغ...

اسم اون زن فروغ بود!

اون چرا حتی از عکسش میترسه؟؟؟

چي توي گذشته اش وجود داره که این طور با دیدن یه تصویر دیوونه میشه؟؟

چرا فکر میکرد که از عمد و برای آزارش اون تابلو رو مقابلش گذاشتم ؟

منی که از این خانم فروغ هیچ نمیدونم جز اینکه فقط احتمال دادم مادر سرو باشه!

ناگهان بر خود لرزیدم!...

پاهایم سست شد و دیگر یارای ایستادن را نداشتم

ناتوانانه خودم را به تختم رساندم و روی لبه ی تخت نشستم

دستم را روی دهانم که از شدت ترس باز مانده بود گذاشتم و در همان حال با خود اندیشیدم

"وای نه خدایا نه !

نکنه اون قاتل فروغه!

نکنه که توی مرگ زن بیچاره نقشی داشته!

نکنه انتقام سرو به خاطر مرگ مادرشه!...

اون به من گفت پدرم عامل قتل پدرش نیست...

اما هرگز نگفت که پدرم قاتل نیست!

شاید ..شاید...

نه خدایا نه!!!

بعد خودم را دلداری دادم

"نه ماهی نه !

دختر خجالت بکش این چه فکر باطلیه!

اینها همش تصورات مغز معیوب تو احمقه!!

پدر من ..

نه اصلا!!"

دوباره تکرار کردم:

_ فروغ...

فروغ!قسم میخورم این اسمو یه جایی شنیدم

یا نه فکر کنم این اسمو یه جا دیدم!...

ولی کجا؟؟

ناگهان فکری رعد آسا از در سرم صدا کرد

به سرعت کشوی میزم را گشودم

سند باغچه همایون را از داخل کشو بیرون کشیدم و وحشیانه چند ورق زدم

با خود میگفتم:

_ فروغ ، شاید ، اینجا!...

یک مرتبه چشمم بر روی اسم فروغ بختیاری خیره ماند...

خودش بود!!

بدون اراده ومحکم سند را بستم.

چیزی که از آن میترسیدم جلوی چشمانم بود!

پدر خانه را با خانم فروغ معامله کرده بود...

حالا دیگر مشخص بود که فروغ همسر همایون بوده.

مرگ فروغ هم همانند همسرش بسیار مبهم و رقت انگیز بود؛

تصاویری از یک خانواده ی مستاصل و ناکام به سرعت در ذهنم به تصویر کشیده میشد و در میان انبوه آن تصاویر نقاشی های هراس انگیزی که سروبد در زمان طفولیت کشیده بود نیز بر آنها افزوده شد!

تصویری از زنی برهنه با گیسوان بلند و سیاه که سر تاسر پیکرش جای زخم داشت...
و از تمام جای آن زخمهای خط خطی، قطرات خون بود که میچکید!

دستم را روی چشمهایم گذارده ونالیدم:

_آه خدایا یه کاری کن که تموم تصوراتم غلط باشه!
خدایا یه کاری نکن که این تصورات کشنده صحت داشته باشه!!
خدایا نمیخوام بابام انقدر بد بوده باشه!
میخوام که تموم اینا فقط یه خواب باشه

زیر گریه زدم و همان موقع در با صدای ضربه ای آهسته به صدا درآمد!
به سرعت اشکهایم را پاک و سند را زیر ملحفه پنهان کردم.
با ترس پشت در رفتم...
میترسیدم در را باز کنم!
حتی جرات نداشتم بپرسم چه کسی پشت در است
که خودش با صدای آهسته ای که لبش را به در چسبانده بود گفت:

_ماهی باز کن منم!

مامان بود؛خیالم راحت شد و به سرعت در را گشودم
داخل شد و به سرعت در را پشت سرش بست.

خودم را در بغلش انداختم و مثل همه ی دختر بچه های سرکشی که ندانسته اشتباه میکنند و از ترس انعکاس اشتباه به شدت می هراسند هق هقم اوج گرفت.

با اینکه از دستم عصبانی بود ،

با اینکه میدانستم به خاطر دروغی که به او گفته بودم مستحق هر گونه سرزنشی هستم،

با اینکه به شدت از دستم دلخور بود،

ولی باز هم با دیدن اشک هایی که نشانه ی ندامتم بود دلش برام سوخت

فقط گفت:

_ دختر تو داخل اون انباری چیکار داشتی؟!

میدونی بابات حساسه چرا جریحش میکنی ؟

به منم که راستشو نگفتی!

به دروغ گفتی تابلو رو خریدی...

بیچاره آمنه چپ رفت ، راست اومد بنده ی خدا از غروب تا حالا هی میگفت که صاحب این عکس برام آشناست!

قسم میخورد میگفت من یه جا این زنو دیدم!

من ساده رو بگو دلم به حالش میسوخت میگفتم سنش داره میره بالا دیگه علائم پیری داره خودشو نشون میده...

تو نگو عقل اون از منم بهتر کار میکنه!

با شرمندگی گفتم:

_ مگه چه عیبی داشت اون تابلو؟!

اون که خیلی هم قشنگ بود!

من از کجا میدونستم بابام نسبت به اون انقدر حساسه!

اصلا اون چه خصومتی با صاحب اون عکس داره که با دیدنش اینطوری عصبی میشه و به هم میریزه؟؟

_ مادر جون ، بابات از اولش هم نسبت به خاندان افخم حس خوبی نداشت!

چند سال پیش هم یه مجسمه از همین زن وسط باغچه بود

تو اون وقتها هنوز به دنیا نیومده بودی

یادم میاد اون زمونم اون مجسمه رو تیکه تیکه کرد...

همین قدر که امروز از دیدن اون تابلو به هم ریخت بیست سال پیش هم درست همین حال بهش دست داد!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_به هر حال من که از عمد این کارو نکردم!

اما مامان هیچ وقت شد با خودت بشینی و فکر کنی...

حتی یک بارهم از خودت پرسیدی که چرا بابام از کل خاندان افخم وحشت داره و هیچوقت نمی خواد که در مورد اون ها کوچکترین حرفی تو این خونه مطرح شه؟!

در حالی که بلند میشد و به قصد خروج به سمت در میرفت گفت:

_من هیچ وقت به این هایی که میگی فکر نکردم

جز اینکه اون مرد این خونه است و بزرگ خانواده...

و وقتی در مورد هر چیزی میگه نه ، ما هم موظفیم بگیم چشم!
نه اینکه نیگا کنیم تو چششو ازش توضیح بخوایم.

مامان که رفت من ماندم با یک دنیا ابهام...

مبهوت از اینکه چه چیزی از زنی مثل مادرم بنده ای خلق میکرد که تا آن حد عاشق معبودش بود!

چه نیروی ماورایی وجود داشت که در طی آنهمه سال هنوز هم بکر بکر بود!

آزرده میشد...

رنج میکشید...

گاهی دلش به سختی به درد میامد...

اما همچنان مثل همه ی روزهای زندگی اش تا ابد در مقام بندگی میماند و خدایش را وفادارانه میستود!

آیا این هم از معجزه های عشق بود؟!

به خدا که بهجت عاشق بود و هنوز هم پس از گذشت سال ها مثل همان روزهای اول همان طور که آمنه تعریف کرده بود عاشقانه معشوقش را میپرستید!

دوباره آهی کشیدم

هنوز هم از بابا میترسیدم پس در را قفل کردم و درون بسترم خزیدم

سعی میکردم که افکار از هم گسیخته ام را مهار کنم!

بی خوابگی کلافه ام میکرد ؛ یعنی دلیلی هم برای یک شکم سیر خواب خوش و راحت نبود!

با خودم گفتم

"ماهی بیچاره دیگه قراره چه چیزهایی رو بشنوی وبدونی که دل کوچیک و بدبختت تحمل دونستنشونو داشته باشه!

دیگه قراره چی به سرت بیاد؟! ...."

تلفن دینگ صدا کرد

در سیاهی شب دستم را برده و پیامی را که در آن نیمه از شب آمده بود را گشودم

از طرف مظفر بود!

ناباورانه چند بار آن را خواندم...

آن سومین پیام بود ؛ معلوم بود که دو پیام قبلی زمانی ارسال شده بود که در گیر و دار و هیاهوی جریانات آن شب چنان درگیر بودم که اصلا متوجه نشده بودم.

به ترتیب نوشته بود:

_سلام ماهی خانوم

به خدا شرمندتون هستم!

یه چند روزی نبودم مجبور شدم به شهرم برگردم

_ امروز متوجه شدم چندین بار باهام تماس گرفتین وپیام دادید

شرمنده در منطقه ای که ما هستیم سخت آنتن میده

_یکی از دو قلوها بیمار شده

دکتر ها میگن یرقان داره!

دعا کن حالش خوب شه...

به محض اینکه حالش بهتر شد برمیگردم

هنور هم سر قولم هستم!مردونه میام و میبرمت پیشش

چندین بار پیامهایش را خواندم.

کمی آرام گرفته بودم.

خدا را شکر کردم...میخواستم هر چه زودتر با اوتماس بگیرم ولی دیر وقت بود و به فردا صبح محول کردم.

سرم را تا انتها زیر ملحفه فرو و به دوقلوهای مظفر فکر میکردم

به آن دو که آنها هم کم کم جزء دغدغه های بیشمار زندگیم شده بودند!...

با صدای هیاهوی مردانی که در حریم عمارت به شدت در رفت و آمد بودند یکباره از خواب پریدم

گیج و خواب آلود در جایم میخکوب شده بودم.هنوز در تصوراتم خیال میکردم که تمام آن سر و صداها جزیی از خوابم بوده ولی با صدای حرکت اتومبیل و فریاد مردی که مرتب سر کارگرهای بیچاره بلند میشد و امر و نهی می کرد از جا پریدم و به سرعت نزدیک پنجره شدم..

در کمال ناباوری کامیونی را دیدم که در وسط حیاط عمارت توقف کرده بود و چند مرد که مرتبا داخل انباری می شدند و تک تک وسایل داخل انباری را از آنجا خارج کرده و درون کامیون انتقال می دادند!

شتابان از اتاق خارج شده و دوتا یکی پله ها را طی کردم

از آمنه که چادرش را به کمرش بسته و در حال بردن یک سینی پر از لیوانهایی که سرخ بود از شربت آلبالویی که درونشان موج میزد پرسیدم:

_ اینجا چه خبره ؟!

فرصت نداشت که بایستد و جوابم را بدهد

به سرعت از مقابلم رد شد و راهی حیاط شد

عوض او مامان جوابم را داد

در حالی که در میان قاب آشپزخانه ایستاده بود گفت:

_خواسته ی باباته ...معلومه که دیگه بهمون اعتماد نداره

اینارو فرستاده تا بیان وسایل انباری رو یک جا تخلیه کنن تا دیگه لازم نباشه بعضی ها مثل موش تو هر سوراخ سنبه ای سرک بکشن!

بغض تلخی در گلویم نشست...

شاید به خاطر اینکه از مامان هرگز توقع نداشتنم در مورد من آن طور فکر کند و آنقدر بی رحمانه مرا به موش فضولی تشبیه کنه که پیوسته در هر سوراخی سرک میکشد!

بغضم را به سختی فرو دادم و از در خارج شدم روی لبه ی تراس نشستم

هر تکه که از آن انباری خارج میکردند و میبردند انگار قسمتی از وجودم بود که میرفت! ...

آهی کشیدم و در دل گفتم

"نه تو رو خدا این هارا نبرید...

این ها همه متعلق به سرو است!...

یادگار خانواده و گذشته اش!...

به خدا که او به زودی باز خواهد گشت!"

دیدم دوچرخه اش بر روی دستی بلند شد و به سمت داخل کامیون روانه بود

دلم شکست...

اشکم بی مهابا سرازیر شد!

دلم میخواست فریاد میکشیدم:

_ بی انصاف ها لااقل این یکی را نه !

من آن دوچرخه را دوست داشتم!

من تصویر سروبد را در حالی که روی زین چرمی آن دوچرخه ی کوچک قرمز رنگ مینشست و بلند میخندید و با پاهای کوچکش دور تادور باغچه و استخر را رکاب میزد ،

وقتی دستهایش را به سمت زنگ آن دراز میکرد و صدای زینگ زینگ ، زنگ دوچرخه اش در کل عمارت طنین می انداخت را دوست دارم!!..."

چه کسی حرفهایم را شنید ؟

هیچ کس !

دندان هایم را با خشم بر هم فشردم

بیشتر از همه ی دنیا از دست بابا عصبانی بودم!

با تمام خشمی که داشتم گفتم:

_بتاز بابا...خاموش نشو!

اصلا کوتاه نیا !

بدر!

بخروش!

ویران کن!

ولی بدون اگه از نسل پلنگ مازندران هم باشی بالاخره روزی به پایان میرسی!

عاقبت کامیون هم انباشته شد از کوهی از خاطره های در به در سالیانی دور و غریب...

زوزه ای دردناک کشید و در سر پیچ کوچه که پیچید از نظر ناپدید ش...

و من، بی دل تر از همیشه در پای سروم ایستاده ام...

سرم رابلند میکنم بلندای سرو را میبینم

و میدانم ریشه هایی به بلندی قامتش نیز نهفته در خاک دارد!

با او نجوا میکنم:

_ سرو من !

وقتی که میدانم حتی در زیر خاک نیز حیات داری،

نفس داری،

دلم می خواهد که با عطر نفس های تو ، تا اعماق خاک نیز نفوذ کنم!

دلم میخواهد که در پای تو مدفون شوم!

سرو من !

چرا هر چقدر دستم را بیشتر به سویت دراز میکنم بیشتر از من فاصله گرفته و دور تر میشوی ؟!

چرا از من، دیوانه ای این چنین ساختی که در زیر سایه ات می نشینم و غریبانه میخوانم:

کوچه دل تنگ نسیم است بگو بر گردد

دوستی رسم قدیم است بگو برگردد

هم دلی میطلبد محفل یاران ، یاران
ورنه غم ، کوه حجیم است بگو برگردد
به بهاران برسانید پیام از دل ما
ذائقه مست شمیم است بگو برگردد
قامت سرو کسی پنجره را قاب نمود
کوچه در بست، حریم است بگو برگردد

ناگهان شنیدم صدایی از پشت سرم میگفت:

_ اینکه زنده بمونی و با چشای خودت ببینی جیگر گوشه ات انقدر بیچاره شده که مثل دیونه ها زیر درخت میشینه و با درختا حرف میزنه و درد دل میکنه بزرگترین تقاصیه که یه آدم میتونه توی این دنیا بابت تموم گناه های کرده و ناکردش پس بده!

از جا پریدم و وحشت زده درخت را محکم چسبیدم
میخواستم فرار کنم...
ولی حتی قدرت آن را هم نداشتم!
با ته مانده ی تمام نیرویم آنقدر توانستم که در پشت تنه ی درخت پنهان شوم!
در همان حالت میلرزیدم و با خود میگفتم:

" پیدام کرد...پیدام کرد!
بالاخره گیرم انداخت!!
نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟!

نکنه همه ی تهدید های دیشبش رو عملی کنه!"

دوباره گفت:

_نترس ،بیا بیرون کاریت ندارم.
بلایی سرت نمیارم من قاتل نیستم!

همانطور بی صدا پشت درخت سنگر گرفته و جیک نمیزدم

اینبار عصبانی شد و با فریاد گفت:

_چرا خیال میکنی پدرت قاتله ؟!!
کدوم بیشرفی اینو تو مخت کرده که من میتونم قاتل باشم؟!
آره من یه بی وجدانم!
یه بی شرف!...
تو سرتاسر زندگیمم خیلی گناه کردم!
حروم حلال توی کارم بوده...لب به نجس هم میزدم!
حتی قمار باز هم بودم!
اما قاتل نه !
فهمیدی؟!قاتل هرگز!

خسته شد

تن صدایش کمی پایین آمد و در آن حالت که لب جدول کنار جوی آب مینشست گفت:

_چند دفعه باید بگم که اینو باور کنی!

به کدوم مقدساتی که اعتقاد داری قسم بخورم که باورت بشه من اونی نیستم که فکر میکنی!!

کمی جرات پیدا کردم و از همانجا در حالی که صدایم بر اثر بغضی که در گلو داشتم میلرزید گفتم:

_ پس چرا از اون زن ترسیدی؟

چرا یه تصویر از فروغ انقدر عصبیت کرد ؟

میدونی بابا تو عذاب وجدان داری!

من حالا دیگه مطمئنم که تو سر اون زن بیچاره هم یه بلایی آوردی...

درست مثل همسرش همایون

برگشت و نگاهی انداخت لحنش کمی ملایم و قابل ترحم شده بود

با همان لحن گفت:

_ بابا ، به خدا اون زن دیوونه بود!

اونقدر که بردن انداختنش تو تیمارستان...

چند سالی رو اونجا موند بعد هم مرد!

اینو که همه میدونن!

آخه مرگ اون چه ارتباطی به من داره؟..

آره درست میگی اونو میشناختم...زن همایون بود...باغچه رو هم با اون معامله کردم.

علی رغم میل باطنی همسرش همایون

یه جورایی هم در حقش نامردی کردم...

فریبش دادم ؛کلاه سرش گذاشتم؛ اما اینا هیچکدوم دلیل بر قاتل بودنم نیست!

برخاست و کنار درخت آمد

کمی خودم را مچاله و در هم کردم گفت:

_ بیا بابا...

بیا بریم خونه به خدا زشته کسی ما رو اینجا تو این حال ببینه خوبیت نداره!

دستش را پیش آورد میخواست دستم را بگیرد؛ به سرعت دستم را پشتم بردم!

از پنهان کردن دستم متوجه ی امتناعم شد.

کمی به غرور مردانه و حس پدرانه اش بر خورد؛ میدانست اصرار فایده اي ندارد.

خیلی زود بی محلی ام را با بیرحمی کلامش تلافی کرد...

در حالی که به سمت خانه میرفت یک لحظه ایستاد وبرگشت ، پوز خندی زد و گفت:

_حاج اسماعیل سه روزه که حجرشو تعطیل کرده رفته ، میدونی کجا ؟

همین امروز از سیدرضا شنیدم میگن رفته قم عروس بیاره

میشنوی؟عروس!!

بهادر داره زن میگیره اون وقت توی بخت برگشته هنوزم بشین زیر سایه ی درخت .....

دیگر نمی شنیدم !

هیچ کدام از حرف هایش را نشنیدم...

حتی آن هایی را هم که شنیده بودم باور نداشتم

پدر تبر برداشته و چنان تکه تکه ام کرده بود که در کمتر از ثانیه ای پای آخرین سرو هزار تکه شده بودم

اولش باور نکردم... بعد مثل دیوانه ها میخندیدم!

فقط خنده!

بعد از آن مثل طفل یتیمی ناله کرده و به تلخی گریستم....

مرتب میگفتم:

_دروغه!

به خدا دروغه!

میخواد عذابم بده...میخواد بی حرمتی که بهش شده رو با نامردی جبران کنه...

خنده داره آخه مگه میشه؟!!

مگه چند وقت گذشته؟!

بهادر!...

بهادر من!

نه این امکان نداره همش دروغه!

یه دروغ محض

آنقدر گریستم که اگر آمنه دلواپسم نشده و به سراغم نمی آمد بی شک در پای آن سرو جان میدادم

بیچاره آمنه آمد و حال پریشانم را که دید کم مانده بود جان به سر شود.

چه خوب شد که آمد...

آمده بود که پناه قلب دردمندم باشد...

تکیه گاه کمر شکسته ام...

تسلی دل صد پاره ام...

خودم را در آغوشش رها و یک دل سیر گریه کردم.

احساس بی پناهی و درماندگی میکردم.

این چه طغیانی بود که همچنان سیل ویرانگری یکباره طومار زندگیم را در هم میپیچد!

آغاز این قصه از کجا شروع میشد که بدون اینکه به پایانش رسیده باشم این گونه احساس عجز و ناکامی دارم!

چه شد که به اینجا رسیدم؟!

قرار بود که تا کجا پیش روم؟!

خودم به او گفتم برو، خودم گفتم دیگر دوستت ندارم ؛نمیتوانم باتو ادامه بدهم؛گفتم با بی اعتمادی زندگی پیش نمیرود...

گفتم خسته شدم از تو ، از مادرت ، از پدرم حتی از تمام دنیا!

اما هر کار کردم نتوانستم به او بگویم سرو را میخواهم...

نتوانستم در حضورش اسم مردی دیگر را بیاورم که با شنیدنش قلبش ، غرورش و مردانگي اش جریحه دار شود.

پس چرا او توانست؟!

آن هم آنقدر راحت!

آنقدر زود!

ما عشق را کفن پوش کرده بودیم و هنوز عزادارش بودیم!

دهانمان پر بود از بوی خون جگر!

ما که هنوز آب کفن عشقمان خشک نشده بود!

چطور توانستي...آخر چطور؟

آمنه پا به پایم گریست آخرش هم گفت:

_ ننه تو هنوزم دوستش داری؟

نگاهی به چشمان نم دارش انداختم خجالت نمیکشیدم از اینکه گفتم:

_ ننه تا آخرشم دوستش دارم تا آخر دنیا!

مگر میشد بهادر را نخواست؟

مگر میشد او را دوست نداشت؟

مگر میشد چشم به روی همه ی خوبی هایش بست وساده از اوگذشت؟

من امشب بدطور دلم شکست...میگویند آن زمانی که دلت شکست و به درد آمد سرت را رو به آسمان بلند کن...

خدا دربست و مطلق از آن توست!

آه نکش

هرگز نفرین نکن

حتی برای آنکه دلت را شکسته بد نخواه

چون در آن لحظه هر چه را که بخواهی لطف معبود بی کم وکاست از آن توست!

سرم را بلند کردم...خدا را دیدم در نزدیکترین حد، لازم نبود فریاد بکشم تا بشنود!

دهانم را نزدیک لاله ی گوشش گذاردم و به آرامی گفتم:

- خدایا!

خدای من ببین منم ماهی، ازت میخوام بهادر من خوشبخت ترین مرد روی زمین باشه!

خوشبخت ترین ...

توجه نکردم چون همه ی توجه من معطوف به تصویر کودکی زیبا میبود که آنقدر قشنگ و غلیظ در اولین صفحه از آن آلبوم قدیمی و کهنه خندیده بود که چشمان سیاه و درشتش در میان زیبایی خنده اش گم‌شده بود

با خنده اش خندیدم...

دستم را روی تصویر کشیدم...

خود سرو بود!

سرو بود که میخندید...

همانطور ورق میزدم و نگاه میکردم و پیش میرفتم...

تمام خاطرات شیرینی از یک خانواده که روزگاری مظهر خوشبختی بودند را یک به یک میکاویدم

تصاویری که از شمال تا جنوب ایران را به هم پیوند میداد...

گردش های شاد و مفرح خانوادگی یا دسته جمعی...

عکس هایی از پریدن از روی آتش شب چهار شنبه سوری تا کاهو وسکنجبین خوردن روز سیزده بدر.

عکس هایی از مراسم ازدواج همایون و فروغ...

فروغ زیباترین عروسی بود که در عمرم میدیدم!

همایون حق داشت تا آن همه دیوانه ی زنش باشد!

من حتی در میان آن عکسها هما را هم دیدم که آن زمان ها اندازه روزي که دیدمش هنوز آنقدر پیر و بیمار نبود!

عکس هایی از مرحوم هوشنگ افخم در کنار همسر روس و جذابش...من همه را دیدم یک یک آنهمه خاطرات شیرین را در گذر زمان نظاره کردم

عکسهایی که از روز به دنیا آمدن سرو تا آخرین تولد که هشت شمع روی کیک روشن بود...

بعد از آن انگار دیگر سرو در این دنیا زندگی نکرده بود!

تمام زندگی او در هشت سالگیش تمام شده بود!

دلم به درد می آمد از نابودی و پایان ناکامانه ی آن خانواده ی خوشبخت که امروز تنها از همه ی آنها فقط چند تصویر رنگ پریده چند سنگ قبر و یک جوان تنها و بیمار هیچ چیز دیگری باقی نمانده بود در قاب غبار گرفته ی یک آلبوم فرسوده....

چرا تا آن حد بد و بی رحم میشدم ؟!

چقدر بد بود که تا آن اندازه حسود و غیر منطقی عمل میکردم !

چرا انقدر زود فراموشم شده بود که بهادر را در حالی با بی رحمی از خود راندم که دلش جز از مهر من از هر چیز تهی بود !

حتی از یاد دیگری!

اگر زجری بود ،اگر زخمی بود، بی شک او هزار بار بیشتر از من زجر کشیده و زخمی شده بود.

من در سراسر این مدت در حالی که خودم غرق اندوه بودم ،با وجود آنکه در سراسر عمرم حتی یک رکعت نماز هم نخوانده بودم با خدایم آشتی کردم به خاطر او صدها بار سجده کردم ...

پیشانی بر خاک ساییدم و در تک تک رکوع و سجودم...

در قامت بلند تکبیر و ربنای قنوتم...

در سلام اول و آخر نمازم...

از تمام اعماق وجود دردمندم فقط سعادت و خوشبختی او را از خدا خواسته بودم!

پیوسته میگفتم بهادر شاد باشد؛ خوشبخت باشد ؛به راحتی مرا فراموش کند...

حتی اگر ماهی مرد هم فدای سر او!

پس چه شد حالا که خدا دعاهایم را مستجاب کرده ،حالا که دری رو به امید در زندگی او گشوده شده، حالا که میدانم دوباره شاد خواهد شد، دوباره زندگی خواهد کرد...

چرا این گونه پست و حقیر شدم!!

آری باورش برایم سخت است...

باور آنکه چقدر زیبا گفته بود:

_ماهی خانم قشنگم اگه هزار بار چشامو ببندم و هزار بار دیگه بازش کنم محاله غیر تو رو ببینم.

یادم نمیرفت آن روز آخر چه طور زانو زد و سرش را خم کرد و حلقه ی در دستش را بوسید و دیوانه وارگریست و گفت:

_تا آخر دنیا هم که باشه حفظش میکنم!

محاله از دستم درش بیارم

چرا آنقدر زود ؟

چرا آنقدر آنی؟

آخر دنیا چه قدر زود رسید!

نگاه به دستانم می اندازم...دستانی که چقدر خالی بودند از گرمی دست بهادر،که دیر زمانی بود پر کشیده و رفته بود!...

و دست های سرد سرو، که جایشان به شدت خالی بود!...

دست هایم خالی بود از بوی عشق،بوی مهر و بوی عاطفه...

جای خالی دست های مادر که در کوره راه دستانم کم کم گم میشدند!...

دست های بی رحم پدر که بد بر دستانم داغ زده بود!...

جای دست های مهربان سهیلا که این روزها خیلی خالیست!...

دستهای چروکیده ی آمنه!.....

آه خدایا چه بر سر من و دستانم آمد!

قلب جوان و بیچاره ی من که امروز بایستی فقط در تب و تاب شور انگیز لحظات جوانیم مستانه بتپد چرا اینگونه دستخوش تحولات پر ابهام و مایوس کننده ی حوادث شده!

چرا هیچ دری به رویم گشوده نمیشود؟

یکی از راه نمیرسد که دستانم رابگیرد و جواب آنهمه سوالات ویرانگرم باشد ؟!

امروز جز آمنه هیچ کس دیگری سراغم نیامد

بابا که خانه باشد مامان بیشتر از همیشه ملاحظه میکند و کمتر از همیشه سراغم می آید.

بیچاره آمنه با سینی غذا که آمد و حالم را دید تا ته آن حال خراب را خواند.

آمد و سینی را مقابلم گذاشت مثل همیشه اصرار کرد لقمه ای بخور.راه گلویم به شدت بسته شده بود.

همان طور اندوهناک کنارم نشست چند لحظه سکوت کرد...

ولی بعد طاقت نیاورد و گفت:

_ آخرین باری که بهادر رو دیدم بچه مثل یه روح بود...

به خدا صورتش شده بود اندازه ی یه کف دست!

اون حتی دیگه قوت حرف زدن رو هم نداشت...

با خودم گفتم سال ها طول میکشه این بهادر بشه همون بهادر قبل ، چه برسه به اینکه.....

نگذاشتم حرفش تمام شود چون بی خبر بودم از اینکه آمنه یک بار دیگر بهادر را دیده است !

با تعجب پرسیدم:

_ کی؟ کجا؟

آمنه تو بهادر رو کی دیدی؟!

انگار که رودست خورده بود.

فکرش را هم نمیکرد که یك روز اینطور از دهانش بپرد!

کمی خودش را جمع و جور کرد و با حالتی شبیه به اینکه موضوع آنقدر ها هم مهم نبوده که تا آن روز بازگو نشده من و منی کرد وگفت:

_والله خواسته ی آقا بود...

بهی جونم هم گفت اگه ماهی نفهمه بهتره

_خوب چی شده بود که من نباید میفهمیدم؟

_یه چند وقت بعد اونی که رسما با بهادر بهم زدی، بعد از اون روز که حاج خانوم اومد و یه همچین قشقرقی تو عمارت راه انداخت یه روزم خود حاج اسماعیل میره حجره ی بابات...

حالا چه ها میگه و چه ها می کنه بگذریم...

یه روز آقا اومد خونه، حالش خیلی بد بود

معلوم بود زیاد حرص خورده

صدام کرد و گفت:

_آمنه برو هر چی رو که تا امروز از طرف خانواده ی حاجی تو این خونه اومده رو بردار و جمع کن

عین همه رو بردار و پس بفرستین خونه ی حاجی

راستش من و بهجت هم دست به کار شدیم

همه ی اون هدیه ها و طلاها رو برداشتیم کردیم داخل یه چمدون.

بعدشم چمدونو برداشتم و بردم در خونه ی حاج اسماعیل.

با ناباوری گفتم:

_چرا من از هیچ کدوم اینا خبر نداشتم؟!!

_ لازم هم نبود خبر داشته باشی!

اون روزا انقدر حال روحیت بد و خراب بود که مامانت اینطور صلاح دید که از موضوع هیچی ندونی

_خوب بعدش چی شد ؟

رفتی ؟!دیدیش ؟! چی گفت ؟!

حالش چطور بود؟

آهی کشید وگفت:

_گفتم که، حیوونی رنگ توي صورتش نداشت!

چشاش هر کدوم اندازه ی یه بند انگشت گود افتاده بود...

نای حرف زدن نداشت

اصلا نمیدونست موضوع چیه..

تنها بود ، انگار کسی جز اون توي خونه نبود.

فقط چمدونو گذاشتم جلوی در...

بی پدر این اشکمم که همیشه دم مشکه!

تا خواست گریم بگیره فورا بر گشتم تا اشکمو نبینه...

فقط دم آخری یه کلام ازش شنیدم.

چسبیدم به آمنه با تمام اشتیاقی که از همه ی زوایای تنم پر میکشید دامنش را گرفتم وگفتم:

_چی گفت آمنه ؟هان ؟!
اون چی گفت؟

سرش پایین بود
شاید نمیخواست من هم اشکش را ببینم
همانطور که هنوز سر به زیر داشت گفت:

_ فقط پرسید ماهی...ماهی حالش چطوره؟

بر نگشتم ننه...نتونستم بر گردمو تو چشای بدبختش نیگا کنم!
از همون جا فقط گفتم

_خوب نیست بهادر خان!
اصلا خوب نیست...

زیر گریه زدم و خودم را در آغوشش رها کردم
بی پروا تر از همیشه نالیدم وگفتم:

_میگفتی ماهی دیگه مرد!
میگفتی چیزی شبیه ماهی دیگه اصلا وجود نداره!!

های های گریستم

موهایم را نوازش میکرد و عاجزانه سعی در آرام کردنم داشت و مرتب میگفت:

_تو رو خدا ماهی دیگه بسه!

دیگه گریه نکن!

به خدا الان مامانت متوجه میشه از دستم دلخور میشه که چرا واست تعریف کردم

دلم به حالش سوخت و کمی آرام گرفتم.

به سرعت مشغول شد یک مقدار از غذایی را که با خودش آورده بود را لقمه کرد و به دستم داد.

به سختی خوردم...خوشحال شد دوباره اصرار کرد بخورم... بیشتر از آن نتوانستم.

کوتاه آمد سینی را برداشت قبل از اینکه برود خم شد و بوسیدم

من هم دست هایش را بوسیدم و در همان حال گفتم:

_ آمنه بیا امشب تا صبح نخوابیم!

دعا کنیم...

بیا دعا کنیم که بهادر دیگه توي زندگیش غمگین نباشه!

دعا کنیم که تا آخر عمرش شاد و خوشبخت باشه،حتی اگه من هیچ وقت رنگ خوشبختی رو هم ندیدم مهم نیست ولی اون تا ابد یه مرد خوشبخت باقی بمونه!

لبخندی زد ،سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و رفت.

آخرین آیه از یاسین را هم خواندم با تلاوت سوره ای که قلب قرآن بود قلبم را پیوند زدم.

آخرین دعاهای نیمه شبم را هم کردم

آن شب هر چه را که بود از خدا برای بهادر خواسته بودم....

قرآن را بستم و صورت تبدارم را روی نام طلا کوب شده ی روی جلدش قرار دادم؛به عظمت نام مجید دلم آرام گرفت!

آن را بوسیدم و سر جایش قرار دادم

از جا برخواستم و کنار پنجره رفتم

از میان شاخه های سروهایی که از دور دست پیدا بود اشعه هایی کمرنگی از طلوع خورشید را میدیدم

شب کم کم به پایان میرسید اما هنوز اثری از خواب در چشمان منتظرم نبود.

آخر مگر در جایی که انتظار وجود دارد هیچ چیز دیگری معنا دارد ؟!

منتظر بودم که هر لحظه سپیده سر زند تا آخرین تصمیم احمقانه ی عمرم را عملی کنم !

در گرگ و میش نوک سروها ، یاد سرو مرا به سوی نشانه هایی از او میکشاند.

بی اراده به سمت تختم راه افتادم...

همان نقطه ای که صندوق چوبی اسرار آمیزم را ماهرانه در آنجا پنهان کرده بودم!

چه خوب بود که آن صندق را به موقع از داخل انبار نجات داده بودم!

آن تنها میراث باقی مانده از گذشته ی سرو بود که شاید میتوانست عطش سوزان کام سوخته ام را فرو نشاند.

قبل از اینکه صندوق را از جای امنش خارج کنم سراغ در رفتم

از قفل بودن در اتاق مطمئن شدم و دوباره سر جای اولم بازگشتم

به سختی تلاش کردم و صندوق را از زیر تخت بیرون کشیدم

خدا را یاد کردم و در آن را گشودم ...

در میان انبوهی از خاک اول از همه چشمم به آلبوم خانوادگی آنها افتاد

با اشتیاق آن را برداشتم و روی زانوانم گذاشتم و آن را گشودم

مشتی خاک روی دامنم ریخت...

توجه نکردم چون همه ی توجه من معطوف به تصویر کودکی زیبا میبود که آنقدر قشنگ و غلیظ در اولین صفحه از آن آلبوم قدیمی و کهنه خندیده بود که چشمان سیاه و درشتش در میان زیبایی خنده اش گم‌شده بود

با خنده اش خندیدم...

دستم را روی تصویر کشیدم...

خود سرو بود!

سرو بود که میخندید...

همانطور ورق میزدم و نگاه میکردم و پیش میرفتم...

تمام خاطرات شیرینی از یک خانواده که روزگاری مظهر خوشبختی بودند را یک به یک میکاویدم

تصاویری که از شمال تا جنوب ایران را به هم پیوند میداد...

گردش های شاد و مفرح خانوادگی یا دسته جمعی...

عکس هایی از پریدن از روی آتش شب چهار شنبه سوری تا کاهو وسکنجبین خوردن روز سیزده بدر.

عکس هایی از مراسم ازدواج همایون و فروغ...

فروغ زیباترین عروسی بود که در عمرم میدیدم!

همایون حق داشت تا آن همه دیوانه ی زنش باشد!

من حتی در میان آن عکسها هما را هم دیدم که آن زمان ها اندازه روزي که دیدمش هنوز آنقدر پیر و بیمار نبود!

عکس هایی از مرحوم هوشنگ افخم در کنار همسر روس و جذابش...من همه را دیدم یک یک آنهمه خاطرات شیرین را در گذر زمان نظاره کردم

عکسهایی که از روز به دنیا آمدن سرو تا آخرین تولد که هشت شمع روی کیک روشن بود...

بعد از آن انگار دیگر سرو در این دنیا زندگی نکرده بود!

تمام زندگی او در هشت سالگیش تمام شده بود!

دلم به درد می آمد از نابودی و پایان ناکامانه ی آن خانواده ی خوشبخت که امروز تنها از همه ی آنها فقط چند تصویر رنگ پریده چند سنگ قبر و یک جوان تنها و بیمار هیچ چیز دیگری باقی نمانده بود در قاب غبار گرفته ی یک آلبوم فرسوده....

_نمیشه خانوم نمیشه!

_خواهش میکنم همین یه بارو لطف کنید!

_ نه خواهرم نمیشه برو کارت تهیه کن، پول نمیشه

_ آخه از کجا کارت تهیه کنم؟

خوب پولشو میدم!

_ نمیشه والله براي ما مسئولیت داره نمیشه

خانمی که در کنارم ایستاده بود کارتش را به مسئول ایستگاه داد و گفت:

_ بفرمایید آقا با کارت من بزنید

مسئول ایستگاه بی تعارف دستش را دراز کرد ، کارت را گرفت و وارد دستگاه کرد و در همان حال رو به من گفت:

_ پولشو با خانوم حساب کن

به سرعت به سمت آن خانم مهربان و محترم چرخیدم

اسکناسی که در دست داشتم را تعارف کردم اما هر چه اصرار کردم آن را قبول نکرد

شرمنده شدم و کلی تشکر کردم و زیر لب خطاب به مامور ایستگاه گفتم:

_ الهی شکر هنوز هم تو این مملکت یکی پیدا میشه که تا این حد نسبت به کارش مسولئیت پذیر باشه!

دختری که کنارم بود زیر خنده زد ، قدم درون اتوبوس که گذاشتم تقریبا تمام صندلی ها پر بود جز چند صندلی آخر که در مسیر خلاف جهت حرکت اتوبوس تعبیه شده که همیشه جزء آخرین صندلی هاییست که با اکراه و بالاجبار پر میشوند !

ناگزیر روی یکی از آنها نشستم

از همان دقیقه ی اول سوژه ی نگاه پسر سیاه سوخته ی مو فرفری شدم که همین طور به من زل زده بود و حتی یک لحظه هم نگاهش را بر نمیداشت!

خودم را به بی تفاوتی زدم و سرم را چرخاندم و با تماشاي مسافرانی که زورکی خودشان را در اتوبوس جا می دادند خود را مشغول کردم...

در زندگیم بارها و بارها تصمیم های عجیب و مسخره ای گرفته بودم ولی این یکی تقریبا عجیب تر و مسخره تر از همه ی آنها بود!

نمیدانم چرا یهو دلم خواسته بود که از شمالی ترین نقطه ی تهران تا جنوبی ترین سمت آن بروم...

آن هم با وسیله ی نقلیه ی عمومی که غالبا در آن ساعت از روز بسیار شلوغ و پر ازدحام بود!

دلم میخواست یک طور خودم را در لابه لای جمعیتی از انسان هایی که همگی به نوعی شبیه هم بودیم گم کنم

چادر پیرزنی که کنارم نشسته بود بوی تند قورمه سبزی میداد...

یادم آمد که همیشه نسبت به این بو چقدر حساس بودم ولی نمیدانم چرا آن روز حتی آن بو هم نتوانست اذیتم کند ,چون چند دقیقه ی پیش آنچنان مهربان نگاهم کرده و از تکه ی نان شیر مالی که در دستش بود تعارفم کرده بود که نخورده نمک گیرش شده بودم!

دختری رو به رویم نشسته بود گوشی موبایلش را محکم به گوشش چسبانده و در حالی که تمام چهره و گوشی اش همه با هم یک جا داخل شیشه ی اتوبوس فشرده شده بود با صدایی تقریبا آهسته و چشمانی اشک آلود مرتب به یکی که مخاطبش بود التماس میکرد و میگفت:

_ببین علی تورو خدا ...تو رو قرآن!

مگه چی میشه؟!!

تو فقط مامانتو راضی کن یه بار ، فقط یه بار بیاد خونمون!

بزار دهن خونوادم بسته شه بعد هر چی تو.....

دلم به حالش سوخت

دوباره نگاهم با نگاه سیاه موفرفری تلاقی کرد؛موبایلش را بالا آورده بود و در هوا تکان میداد یعنی که.....

اتوبوس با تکان شدیدی در ایستگاه بعدی توقف کرد

یکباره چند بچه ی قد و نیم قد با هم داخل اتوبوس شدند ،هر کدام در حال فروش چیزی بودند...

یکی آدامس...

آن دیگری التماس میکرد تا از لواشک هایش بخرم...

دختر بچه ای هم به زور اصرار داشت تا یک فال حافظ بخرم!...

مغلوب التماس هایشان شدم ؛دلم نیامد که دلشان را بشکنم

کاری را که خیلی ها به سادگی و با بی تفاوتی و حتی با غرولند و تحقیر انجام میدادند!

یک مرتبه نگاه کردم و دیدم دامنم پر شده از انواع آدامس و شکلات و لواشک و چسب زخم و در آخر هم فال حافظ!

غیر از فال حافظی که آن برداشتم و داخل کیفم گذاشتم مابقی آن ها را به پسر بچه ی کوچکی که کنارم ایستاده و چادر مادرش را محکم چسبیده بود بخشیدم

اولش کمی خجالت کشید و خودش را بین چادر مادرش پنهان کرد...

بعد با شنیدن تشکر مادرش به سرعت یخش آب شد و با شادی کودکانه اش تمام آنها راپذیرفت؛ انگار که دنیا را به او بخشوده بودند!

غرق در شادی نگاهم میکرد و میخندید...

چشمانش ریز و عسلی رنگ بود ؛یک لحظه یاد چشم های بهادر افتادم، دلم بر ای چشم هایش یک ذره شده بود!

بی اختیار اشکم سرازیر شد...

هیچ کس جز پسرک متوجه نشد؛ انگار دلش به حالم سوخته بود که یک دانه از لواشک هایش را از درون بسته در آورد و به من داد

دلم نیامد دستش را رد کنم فوری اشکم را پاک کردم

دستی بر روی موهای بلند و ژولیده اش کشیدم و لواشک را گرفتم

بی اختیار شروع به باز کردنش کردم

بوی تند و رنگ سیاهش حاکی از صد در صد غیر بهداشتی بودنش بود!

با این حال خوردمش و آن غیر بهداشتی خوشمزه کمی کامم را که پر از تلخی بود مزه دار کرد

یک بار دیگر بی اختیار چشمم به سیاه مو فرفری افتاد که اینبار وقیحانه لبش را برایم غنچه میکرد!!

حس تنفر میکردم دیگر حتی طاقت نگاه هایش را که بر رویم می بود را نداشتم

به تندی از جایم بر خواستم و مشتاقانه و خالصانه صندلی ام را به دیگری بخشیدم

پشتم را به او کرده و دیگر حتی تا آخر مسیر هم نگاهش نکردم!.

زنی کنجکاوانه نگاهی به سر تا پایم انداخت

بعد هم گفت:

_دختر جون ! سفیدی مچ پات بیرونه...

به خدا معصیته!

بیچاره جوون های مردم که گناهی ندارن!

به این راحتی به گناه آلوده میشن اینهمه گرفتاریم و همش مینالیم به خاطر همینه دیگه....

آنقدر تحقیر شده بودم که حتی قدرت جواب دادن را هم نداشتم!

در عوض یکی از آن عقب تر با صدای بلند گفت:

_ به شما چه مربوطه ؟!

عیسی به دین خود موسی به دین خود، قرار هم نیست که همه ی آدم ها رو توگور هم جا بدن.

شما اگه ناراحتید میتونید چشاتونو ببندید جوونا‌تونم چادر سرشون کنید بنشونید توخونه تا گناه نکنن!

بحث و مشاجره بین آن دو تا حدی بالا گرفت که عده ی دیگری هم در هوای جانبداری و جبهه علیه یکدیگر در آمدند که سر انجام منجر به ایجاد یک موج سیاسی شدید شد که تا محدوده ی آقایان پیش رفته بود!!

آنقدر صبر کرده و متانت به خرج دادم تا عاقبت همان خانم معترض اولی جلو آمد و در حالی که داشت پیاده میشد گفت :

_ ببخش دخترم حلالم کن منظوری نداشتم

خیلی زود بخشیدم و با لبخندی که تنها داراییم بود از او به سادگی گذشتم...

باشد که خدا هم به سادگی از من بگذرد!

به آخرین ایستگاه رسیدیم

محدوده شلوغ پایانه ، با استرس برگشتم و با وحشت به پشت سرم نگاهی کردم

دیگر از سیاه موفرفری خبری نبود.

نفس راحتی کشیدم و ریه هایم پر شد از هوای پر از سرب!

داخل پایانه چند قدم سرگردان به این سو وآن سو رفتم و نگاهم را در جستجوی یافتن یک کیوسک تلفن عمومی به هر طرف انداختم

چیزی نیافتم...کنار پیرمردی که مشغول نظافت بود رفتم و گفتم:

_ببخشید پدر جان این طرف ها تلفن عمومی کجاست ؟

دست از کار کشید و با محبت نگاهم کرد

قبل از اینکه جوابم را بدهد دستش را میان جیب لباس نارنجی و گشادی که بر تن داشت کرد و یک گوشی موبایل قدیمی و کهنه را از داخل جیبش در آورد و به طرفم گرفت

شرمنده شدم و گفتم:

- نه پدر جان متشکرم!

من خودم موبایل دارم الان به یه تلفن عمومی احتیاج دارم ...

تعجب نکرد؛ سوالی هم نپرسید ؛دست های پیر وخسته اش را به سمتی نشانه رفت و گفت:

_اون طرف ، پشت ردیف اون تاکسی ها که تو صفن

تشکر کردم و به سرعت به سمت ردیف تاکسی ها به راه افتادم

خیلی زود آن را یافتم!

خلوت بود به سرعت نزدیک شدم و گوشی بزرگ و سنگین را در میان دستانم فشردم.

کارت را در جای مخصوص قرار دادم و با دلی که پر از آشوب بود و دستانی که به شدت میلرزیدند آخرین و احمقانه ترین تصمیم عمرم را اجرا کردم!

یک به یک و شمرده شمرده شماره ی بهادر را وارد کردم...ارتباط برقرار شد!!

قلبم هر لحظه مچاله تر میشد

هر آن منتظر بودم تا آهنگ پیشواز همیشگی او را بشنوم...
همان که یک عمر برایم خوانده بود:

"عشقم این روزا , هوای تو هوامو بد کرده
یکی برات دوباره تب کرده ,باور کن
عشقم باور کن, که باورم نمیشه تنهایی
میبینمت هنوزم اینجایی, باور کن"

اما خبر از ترانه ای نبود ،عاشقانه ای هم نمانده بود...
همگی پر کشیده و رفته بودند
فقط صدای لاینقطع چند بوق متوالی و پس از آن صدای خسته ی او...
صدایی که با خود عهد بسته بودم برای آخرین بار بشنوم تا باور کنم هنوز هم هست!
هنوز هم نفس می کشد!
صدایی که برای آخرین بار می شنیدم که میگفت:

_ بفرمایید...
الو بفرمایید!
من صداتونو ندارم

سکوت کردم
نفسم را در سینه محبوس کرده و تا پای جان فقط گوش دادم
دوباره گفت:

_ صدامو میشنوید؟
من ندارمتون!

و بعد قطع کرد...
درست میگفت!

"من ندارمتون"

چند بار پشت هم تکرار کردم...
گریه میکردم و با خود میگفتم

" من ندارمتون!
من ندارمت!...
آره درسته بهادر تو دیگه منو نداری!
این ماهی دیگه به دمش رسید...
تموم شد "

دلم میخواست یکبار دیگر شماره را میگرفتم تا میتوانستم دقیق تر در آخرین صفحه از دفتری که تا ابد میبستم صدای قشنگش را ثبت کنم که تا آخر عمرم هرگز فراموشش نکنم.
اما نتوانست...
با خودم و با خدای خودم عهد بسته بودم که آن آخرین بار باشد.

گوشی را سر جایش گذاشتم و به طرف صف طویلی از مسافران اتوبوسی که از جنوبی ترین قسمت شهر تا شمالی ترین نقطه از همان شهر روانه میشدند جای گرفتم.

اینبار خوشبختانه یا متاسفانه از حس مسئولیت پذیری مسئول ایستگاه خبری نبود چون به محض اینکه دانست کارتی ندارم با استفاده از کارت شخصی خودش اجازه ی ورود داد و پول نقد گرفت

روی اولین صندلی نشستم؛ تکیه زدم و چشمانم را بستم و آهی کشیدم

سرم پر بود از صدایش و وجودم تهی از بودنش!

دستم را به قصد پیدا کردن گوشی ام داخل کیفم فرو بردم.

قبل از آنکه او را بیابم فال حافظ بود که در میان دستم بود...

با اشتیاق آن را گشودم.

خواجه ی شیراز چه زیبا میگفت:

"هرگزم نقش تو از لوح دل وجان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سر گشته خیالت هنوز
به جفای فلک وغصه ی دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هرچه جزبار غمت بردل سنگین من است
برود از دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل وجان جای گرفت
که اگر سر برود از دل واز جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است

درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود"

مامان برای چندین بار زنگ زده بود و هر بار تا ارتباط برقرار میشد قبل از هر چیز فقط میپرسید:

_ الو ماهی کجایی؟

آخرین بار کمی عصبی شدم و با صدای بلند گفتم:

_ آخه چه خبره از صبح تا حالا همینجور گوشی رو گرفتی دستت دقیقه ای یه بار میپرسی ماهی کجایی ؟ماهی کی میای ؟

ماهی بمیره راحت شید همتون!!

ناراحت شد و بدون اینکه دیگر سوالی بپرسد قطع کرد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره صدای زنگ در آمد پوفی کردم و با حرص به گوش نگاه کردم که ناگهان چشمم به شماره ی روی صفحه خورد...

تعجب کردم ؛این شماره ی مامان نبود!

بلافاصله آن شماره را شناختم ؛ خودش بود !

آن شماره، شماره ی موبایل مظفر بود.

آنقدر دستپاچه شده بودم که حتی انگشتم هم برای لمس صفحه راهش را گم میکرد!

سرانجام به هر ترتیبی که بود تماس برقرار شد ؛ خودش بود.

با خوشحالی جواب دادم و سلام کردم ؛

با آن لهجه ی شیرین آذری شروع به سلام و احوالپرسی کرد و بعد از آن ، از ماجراهای روزمره و حوادث و اتفاقات اخیر زندگیش گفت.

فاصله ی دو ایستگاه طی شد اما او همینطور یکسره و با آب و تاب تعریف میکرد!

به رسم ادب با توجه و صبر به حرفهای بی پایان دلش گوش دادم.

حرف هایش که تمام شد دیگر تقریبا به آخرین ایستگاه رسیده بودم ؛ خدا خدا میکردم تا هر چه زودتر به اصل مطلب بپردازد...

خدا مرادم را داد ، چون بالاخره آخر تمام حرف هایش گفت:

_ خوب حالا ماهی خانوم از حالا تا هر وقت دیگه که خودتون صلاح بدونید در خدمتم.

سر قولم هستم ، مظفر سرش بره قولش نمیره!

هنوز که سر حرفتون هستید ؟

پشیمون که نشدید؟

گفتم:

_ نه آقا مظفر هنوز سر حرفم هستم.

میخوام هر چی زودتر ببینمش؛ براش یه امانتی مهم دارم.

باید هر طوریه هر چه سریعتر به دستش برسونم به خدا اگه که شما کار دارید و گرفتارید مزاحم شما هم نمیشم.

فقط لطف کنید آدرس اونجا رو بدید خودم میرم و پیداش میکنم...

با حالتی شبیه به شرمندگی گفت:

_ نه خواهش میکنم این چه حر فیه!

خودم میام میبرمتون...

آخه راستش میدونی چیه... من از رو آدرس مادرس نمیتونم نشونی بدم که!

باید خودم از اون راهی که میدونم پیداش کنم.

اسم اون هتل رو هم نمیدونم، ولی اگه ببینمش میشناسم.

فقط بگو کی بیام دنبالت.

بحث نکردم و قرار شد فردا صبح سر ساعت ده دنبالم بیاید.

اتوبوس در آخرین ایستگاه توقف کرد و آن تماس هم پایان یافت...

به سرعت به سمت خانه راه افتادم؛ خنکای اولین روزهای پاییزی خودش را به رخم میکشید.

پاییز همیشه شروع تمام سرفصل های مهم زندگی ام بود!...

و من با شروع این سر فصل تازه، همچنان امیدوار رو به آینده پیش خواهم رفت.

تمام ذهن و حواسم معطوف به فرداست...

فردایی که بی شک و به سرعت فرا میرسید و مملو از حوادث و اتفاقات متفاوت خواهد بود!

با آغوشی باز و دلی پر از امید به استقبال فردا خواهم رفت.

باشد که دریچه ای رو به امید در برابرم گشوده گردد...

وارد کوچه میشوم؛ سروها هم همگی با ریتم دل انگیز باد پاییزی در رقص بودند

آنها میرقصند و من میخوانم:

"آب زنید راه را هین که نگار میرسد
مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
راه دهید یار را آن مه ده چار را
کز رخ نور بخش او نور نثار می رسد
رونق باغ میرسد مه به کنار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه می رود
باغ سلام میکند سرو قیام میکند
سبزه پیاده می رود غنچه سوار میرسد"

قبل از اینکه وارد خانه شوم کمی درنگ کردم...از زیر اشعه ی تند خورشید به سمت آخرین سرو رفتم و در سایه سار امنش پناه گرفتم.

خسته بودم ، بر آن تکیه زدم و به سهیلا زنگ زدم.

میخواستم در پناه اعتماد به او مثل همیشه با او مشورت کنم و از تصمیمی که داشتم آگاهش سازم.

طولی نکشید که ارتباط بر قرار شد...

سهیلا خوشحال بود ؛چقدر از شادمانی اش دل خوش میشدم!

به تندی شروع کرد به تعریف کردن ؛ حتی یک کلمه را هم جا نمی انداخت!

مو به مو برایم از تصمیم ناگهانی ازدواج برادرش سعید میگفت...

تعریف میکرد که چگونه و به سرعت از مراسم خواستگاری تا قرار روز عقد انجام گرفته بود.

بسیار خوشحال شدم و هزار بار تبریک گفتم ؛ مخصوصا وقتی فهمیدم که عروس خانم قرار است خانم آذر رعیت یکی از مدرسان همان آموزشگاهی که در آن تحصیل می کردیم باشد!

آذر علاوه بر یک استاد عالی ، یک دوست عالی تر هم بود!

با خنده گفتم:

_ هان پس بگو چرا این جناب سعید خان این اواخر انقده مهربون شده بود هر روز میومد دنبال آبجی جونش...

نگو گلوش جای دیگه گیره!!

خندید وگفت:

_آره پدر سوخته!

تو رو خدا اون آذر موش مرده رو بگو

بعد دوتایی با هم خندیدیم.

از بین حرف هایش فهمیدم که فردا روز عقد کنان سعید است...

طبیعی بود که سهیلا اصلا وقتی برای من نداشته باشد!

وقتی خنده اش تمام شد مکثی کرد و سپس پرسید:

_راستی ماهی جون انقدر حرف زدم یادم رفت ازت بپرسم کاری داشتی باهام؟!

_ اِ...نه عزیزم!

همینطوری فقط زنگ زده بودم حالتو بپرسم.

راستش دلم خیلی برات تنگ شده بود

_ الهی قربونت برم ماهی جون!

به خدا شرمندتم این روزا انقدر گرفتارم و سرم شلوغه که دیگه پاک خواهر خوشگلمو فراموش کردم...

ان شاء الله این مراسم به خیر و خوشی بگذره و تموم شه در اولین فرصت میام پیشت

_ نه تو روخدا خیالت از بابت ماهی راحت باشه...

فعلا دو دستی بچسب آذر جونو ،خواهر شوهررررررر!!

باز هم خندیدیم و بعد از او خداحافظی کردم و تماس هم تمام شد.

راستش دلم نیامد فکرش را درگیر مسائل مربوط به خودم کنم ؛ این خودخواهانه بود!

با اینکه مطمئن بودم وقتی بفهمد که دور از چشمش چه کردم از دستم حسابی عصبانی خواهد شد!

حس عجیبی دارم

هنوز بر قلب بیمارم اطمینانی ندارم!

نمیدانم این دل بیچاره که این روزها دائما در تب و تاب بود و پیوسته دستخوش اتفاقات متفاوت شده بود، آیا این بار نیز از پس آنچه که قرار بود تقدیر در فراسوی زندگی ام رقم زند تاب خواهد آورد؟!

آیا ممکن است که سرو تا آن روز هنوز در آن هتل اقامت داشته باشد؟!

اگر نباشد!...

اگر رفته باشد!...

یا اگر باشد و مرا نپذیرد!!..

اگر دست رد بر سینه ام بزند...اگر آتش خشم و قهرش هنوز آنچنان سوزان باشد که نتواند مرا ببخشد!...

آه نه خدایا من دیگر بیشتر از این طاقت ندارم!

شب رسیده و من بیشتر از هر چیز میخواهم که بخوابم.

بی خوابی به شدت کلافه ام کرده و آشوبی که در دل دارم بیش از پیش باعث فرار خواب از دیدگانم میگردد.

از جایم بلند شدم و لب تخت نشستم پاهایم که به سمت پایین آویزان بود ناگهان با جسم سختی بر خورد کرد.

خودش بود!

صندوق اسرار آمیزی که انگار مرا در خلوت آن نیمه شب به سوی خود فرا میخواند.

به سرعت پارچه ی روی تخت را بالا زدم و با دو دست محکم صندوق را گرفته و از زیر تخت بیرون کشیدم.

درش را گشودم؛ آلبومی را که قبلا صد بار دیده بودمش را از داخلش بیرون کشیده و کناری گذاشتم.

دفترچه کوچکی با جلد چرمی سیاه به چشمم خورد...

آن را برداشته و در مقابل چشمان مشتاقم گشودم.

به سرعت دریافتم که متعلق به همایون بود که در سر تا سر آن پر بود از اشعار و عاشقانه های یک مرد عاشق!

آن مرد عجب روح لطیف و حساسی داشته است که در آن زمان آنگونه با قلم فسیح و توانای خود بر برگ برگ دیوانش عاشقانه واژه ی عشق را ترسیم کرده بود!

اشعاری را سروده بود که اول از عشق آغاز میشد...

یک عشق بکر و آسمانی!...

و هر چه که پیش میرفت بوی غم و نامرادی و بی وفایی از لا به لای آن اوراق فرسوده به مشام میرسید...

با خودم گفتم بی شک این معجزه ی عشق است که از یک مرد با تمام خصایل مرموز و قوای مردانه چنین موجود ظریف و حساسی میسازد.

دلم میخواست که تا صبح بیدار مینشستم و در میان یکایک آن کلمات و واژه های غریب و غمبار، دل پر پر میکردم!

یک مرتبه یاد حرفهای آمنه افتادم زمانی که از روح سر گردان در باغچه گفته بود!...

روحی که در جستجوی همه ی آن چیزی که زمانی متعلق به او بودند و به تاراج رفته بودند پیوسته در عذاب بود!

ترسیدم به سرعت دفترچه را بستم.

از اینکه به خودم اجازه داده بودم که بی اجازه دست بر آنچه که در روزگاری غریب متعلق به کس دیگری بوده ببرم از خودم خجالت میکشیدم.

زیر لب گفتم:

_منو ببخش همایون خان اشتباه کردم.

دفتر را بستم و در ته صندوق جایش دادم.

نگاهی دیگر داخل صندوق انداختم...

چند کتاب بزرگ و قطور هم بود!

یکی از آن ها دیوان حافظ بود و آن دیگری شاهنامه ی حکیم فردوسی.

سومی را ندیدم چون احساس می ردم که آنها نیز جزء متعلقات آن خدا بیامرز میبوده !

به سرعت در صندوق را بستم ودوباره زیر تخت جای دادمش و درمیان بسترم خزیدم.

پتو را تا انتها روی سرم کشیدم؛

چشمهایم را روی هم گذاشته و محکم فشردم.

سعی میکردم که خودم را به فرا رسیدن فردا دل خوش کنم

از خدا میخواستم که هر طوری که بود به سرو برسم...

از صدای برخورد دو لنگه در پارکینگ که به شدت به هم اصابت کردند به یکباره از خواب پریدم.

آن صدا میگفت که بابا رفت !

نگاهی به ساعت کوچک روی میزم انداختم

عقربه های ساعت شماره ی هشت را نشانه میرفت.

به سرعت برخاستم.

قبل از هر کاری فورا حمام رفتم و یک دوش آب سرد و دل چسب گرفتم.

بعد از آن نوبت انتخاب لباس بود...با اینکه سلیقه ی خوبی در انتخاب نداشتم و همیشه سهیلا بود که این کار را برایم انجام میداد ولی ناچارا به همان سلیقه ی اندک بسنده کردم...

جلوی آینه ایستادم و با خود گفتم:

_موهام...موهام خیلی مهمه !

یادم می آمد آن روز و آن لحظه ای را که سروبد روسری را که روی سرم می انداخت گفته بود:

- دختر ، عجب موهای خوشرنگی داری!

همان روسری را از میان انبوه روسری ها انتخاب کردم.

نشستم و با دقت همانند یک شی مقدس با عشق آن را اتو زدم.

اما برای موهایم هیچ کاری نکردم چون میدانستم سرو در حالی زیبایی آن را ستوده بود که هیچ اثری از آرایش در آن ها نبود....به سرعت آماده شدم.

از کنار اتاق کار بابا که میگذشتم کمی ایستادم ؛ فکری به سرم زد و وارد اتاق شدم ؛

به سمت صندوق رفتم؛ رمزش را وارد کردم ، دربش که گشوده گشت دستم را پیش برده وچند بسته از درشت ترین اسکناس های داخل صندوق را برداشته و درون کیفم جای دادم.

دوباره در صندوق را بستم و در حالی که در راه باز گشت از اتاقش بودم با خود گفتم:

_بابا جون معذرت میخوام ، اما حالا که خودت انقدر صادقانه اعتراف کردی در حلال و حرام بودن اموالت، از کلاه گذاشتن سر خلق الله تا فریب دیگران ، فکر نمیکنم زیاد به جایی بر بخوره اگه یه مقدار از این مال صرف زندگی اون هایی بشه که واقعا نیازمندند !!

در کیفم را به دقت بستم و به طرف در خروجی عمارت به راه افتادم....

_خیابان ولیعصر!

به نظرم باید اسم این خیابون رو خیابون عشاق میذاشتن!

یقین دارم که توي این شهر کمتر جووني باشه که گذرش به این خیابون نیفتاده باشه و عاشقانه ای رو اینجا تجربه نکرده باشه و یا حتی یه خاطره ی کوچیك توي این خیابون پر قدمت و قدیمی نداشته باشه!

خوب به خاطر دارم این جملات سهیلا بود وقتی که یک روز قشنگ دست در دست هم طول خیابان ولیعصر را قدم زده و او مثل مادر بزرگ های دنیا دیده و باتجربه برایم تعریف کرد:

_ببین ماهی این خیابون سال های خیلی دور توی دوره ی پهلوی و به دستور رضا شاه ساخته شده ،که از قسمت میانه ی جنوب تهران، از میدون راه آهن شروع و تا شمالی ترین نقطه تهران یعنی محله تجریش امتداد داره!

این دوتا محل به وسیله ی این خیابون که زمانی به جاده پهلوی معروف بوده به همدیگه اتصال داده میشدن که تا سال ۱۳۲۰ یه جاده ی کاملا خصوصی بوده.

جاده ای که فقط مخصوص تردد خاصان، مثل درباریان ، وزرا و سفرا و نظامیایی که به دستور شاه شرفیاب میشدن بوده.

بعد از اون تاریخ ، عمومی اعلام شد.

ردیف های منظم چنارها که توی دو طرف به فاصله ی هر دو متر از هم و بین هر دو چنار یه بوته ی گل سرخ رز چنان زیبایی به این خیابون میداده که اون رو جزو زیباترین و طویل ترین خیابون هاي خاورمیانه توی دنیا معرفی میکرده!

میگن ابتدای ساخت این خیابون ۶۰ هزار درخت چنار کاشته شده بود

به خاطر اینکه درخت چنار با شرایط آب و هوایی تهران خیلی سازگار بوده و برای آبیاری اون ها نهر بزرگی از آب از کنار چنارها میگذشته که آب اون از دوتا حلقه چاهی که در اون محل احداث کرده بودن تامین میشده...

ولی متاسفانه امروز از اون ۶۰ هزار درخت فقط حدود ۸ هزارتا باقی مونده.

_وای سهیلا تورو خدا ،تو از کجا انقدر خوب اینارو بلدی؟

_ بعله!!

بیخود نیست که پیترو دلا واله جهانگرد ایتالیایی سده ۱۷ با اطمینان نوشته

اگر استانبول در دنیا معروف به شهر سروهاست بی شک بایستی که تهران را شهر چنارها خواند!

_ واییی چقدر قشنگ و رویایی!

دست هایم را در دو طرف دهانم گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

_آیییییی با شکوهترین و بلندترین خیابون خاورمیانه!

بلندترین خیابون مشجر شهر من تهرون!

دوستت دارم ولیعصر...

دوستت دارم!!

چند عابر پیاده که از کنارمان میگذشتند حرفم را شنیده و میخندیدند.

سهیلا با خجالت گوشه ی مانتویم را گرفت و آرام گفت:

_هیسسسسس یواشتر!

مگه دیوونه شدی ؟!

با تعجب رو به او کردم و گفتم:

_ راستی پس چرا من از این خیابون هیچ خاطره و عاشقونه ای ندارم ؟

جواب سوالم را قبل از اینکه سهیلا به من بدهد روزگار داد !

امروز که در هوای خفه ی یک ماشین از رده خارج شده و مدل قدیمی نشسته ام ، سر تا سر آن خیابان طویل را نه با چشم ,که با تمام اعضای وجودم به جستجوی ردی یا نشانی از عشق وا داشته ام و از بس دائما در تکان بودم دلم در دهانم میبود.

در نوای یک موسیقی خراباتی قدیمی صورتم را روی شیشه ای که خراب است و باز نمیشود گذاشته ام.

جای شکرش باقیست که لااقل مظفر دیگر در این دقایق ،تمام گفتنی هایش ته کشیده و حالا دیگر مدتي است که آرام گرفته و کاملا ساکت شده...

هوا به شدت دم داشت ؛ نگاهم تا بلندای بلندترین برج ها و هتل های لوکس پنج ستاره اوج میگرفت و هر بار که از جلوی آن هتل ها میگذشتیم و او توقف نمیکرد دوباره نگاهم تا انتها سقوط میکرد و به هزاران جاذبه ی شگرف ولیعصر خیره میماند که امروز تنها جاذبه این دنیا براي من فقط يك جفت چشم سیاه میتوانست باشد و بس!

وارد یک خیابان فرعی شده و چندی بعد تب آن همه برج های سر به فلک کشیده ، آسمان خراش های جهنمی ، هتل های باشکوه ،مراکز تجاری عظیم و سیل بیشمار افرادی که به سرعت در حال تردد هستند کمی فرو مینشیند.

ناگهان در مقابل یک ساختمان کاملا ساده توقف کرد...ساختمانی که در سرسرایش جز یک تک ستاره چیزي بیشتر به چشم نمیخورد!

همانطور در جایم صاف نشستم و زل زدم به او که به دقت سرک میکشید تا از درستی آن هتل اطمینان پیدا کند.

بعد از چند دقیقه گفت:

_همینه ، خودشه ، مطمئنم!

دست انداختم تا هر چه سریع تر خودم را از داخل ماشین بیرون بیندازم که گفت:

_ماهی خانوم میخوای صبر کن یه جایی پارک کنم باهم بریم

گفتم:

_به خدا که لطفتونو هیچ وقت فراموش نمیکنم...

تا همین جاشم کلی مدیون شما هستم.

اجازه بدید از اینجا به بعد رو خودم ادامه بدم .

بیچاره اصرار نکرد فوری در کیفم را گشودم و چند بسته از اسکناس هایی را که صبح همان روز از داخل صندوق بابا برداشته بودم را درآوردم و به سمتش گرفتم.

بنده ی خدا کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد...

از گرفتن آنها به شدت امتناع میکرد ؛بیشتر اصرار کردم گفتم :

_بذار این هدیه ی من برای دوقلوها باشه

خلاصه به هر ترتیبی که بود راضی شد.
به سرعت از ماشین پیاده شدم...

هنوز چند قدم بیشتر با او فاصله نداشتم که شنیدم گفت:

_ماهی خانوم طبقه ی دوم اطاق شماره ی دوازده.

برگشتم و برای آخرین بار نگاهش کردم و به نشانه ی تشکر لبخندی زدم
وارد فضای هتل شدم...
هتل تک ستاره ای که جزء معدود هتلهای سطح پایین منطقه بود در عین سادگی و خلوت بودنش برایم اندازه ی تمام دنیا شگرف و غیر قابل تصور بود.
از وقتی که داخل شده بودم هزاران بار از خدا خواستم که او هنوز همان جا باشد.
به طرف پله ها میرفتم که ناگهان صدای مردی را که از کارکنان آنجا بود متوقفم ساخت.
آن مرد محترمانه سوال کرد:

_ببخشید خانم با کی کار داشتید؟
لطفا اگه ممکنه اول تشریف بیارید اینجا

چند قدم به طرفش رفتم...پاک مقررات را فراموش کرده بودم!
با شرمندگی گفتم:

_معذرت میخوام با سرو بد کار دارم...
آقای افخم!

با دستش به مبل راحتی را که در محل بود اشاره ای کرد وگفت:

_لطفا چند لحظه بفرمایید اینجا خستگی در کنید تا بهشون خبر بدم

نفسم از قید اسارت رها شد.دانستم که سرو هنوز هم آنجا بود
همان جا نزدیک مبل ایستادم و به آن تکیه زدم.
آن مرد گوشی را برداشت چند شماره را پی در پی وارد کرد.
بلا فاصله کسي جوابش را داد و شنیدم که مرد گفت:

_معذرت میخوام جناب افخم یه خانم اینجا تشریف دارن ظاهرا میهمان شما هستن؛
اجازه میفرمایید تشریف بیارن؟

قدری ساکت شد؛ فهمیدم که سرو در حال پرسیدن از هویت من است (.
مرد همانطور که گوشی هنوز دستش بود یک دستش را روی قسمت دهاني گوشی قرار داد رو به من کرد و پرسید:

_آقا اسمتونو میپرسن...
بگم شما کی هستید؟

کمی هول و دستپاچه شدم.

با اینکه دروغگوی خوبی نبودم ولی نمیدانم چه طور شد که یک مرتبه تنها اسم مشترکی را که بین ما بود و آن را میشناختم سر زبانم آمد!...

تیر آخر را در تاریکی رها کردم با آرامشی کاملا تصنعی گفتم:

_هما هستم!

لطف کنید بفرمایید هما برای دیدنش اومده.

مرد دستش را از روی گوشی برداشت و گفت:

_جناب ، خانم هما هستن.

از لبخندی که بر لب مرد مینشست پیدا بود که مرا پذیرفته.

تشکر کرد و همانطور که هنوز لبخند روی لبش باقی بود به سرعت گوشی را سر جای اولش قرار داد و رو به من کرده و محترمانه گف:

_ بفرمایید خانم.

بعد رو به مرد میانسالی که از کارگران آنجا بودکرده و گفت:

_آقا میرزا لطف کنید خانومو راهنمایی کنید.

آقا میرزا در حالی که یا علی می گفت به سختی از جایش برخاست که گفتم:

_ نه متشکرم لازم نیست...
من خودم راهو میدونم...طبقه ی دوم اتاق شماره ی ۱۲!

با تایید سر مرد به سمت پلکان به راه افتادم.
در میان اولین پاگرد ایستادم...پاهایم به شدت سست شده و یارای حرکت نداشتند!
همان جا روی پله ها نشستم؛ سعی کردم کمی آرامش داشته باشم
با خودم میگفتم

" خدایا شکرت این خان را هم به راحتی گذروندم...
ولی خان اصلی اون بالاست!
با اون چه کنم ؟!
اگر منو نمیخواست ؟!
اگر هنوز باورم نداشت ؟!
اگر هنوز دلش پر باشه از کینه ای که هیچ وقت از دلش نمیرفت ؟ "

توان رویارویی با اورا نداشتم!
داشتم کم می آوردم!
با خودم گفتم

"حالا که هنوز اتفاقی نیفتاده...

حالا که هنوز باهاش روبه رو نشدم...
خوبه از همون راهی که اومدم برگردم!"

ولی سنگینی بار امانتی که همچنان بر روی گردنم سنگینی میکرد!...
سندی که درون کیفم بود و از صبح تا حالا صد بار نگاه کرده و در هر صد بار هر بار با خودم گفته بودم این سهم سرو است این حق اوست!...
پس ناله های پدرم...
پدر که نالیده و از من خواسته بود که او را بیابم و حلالیت بطلبم چه میشد ؟؟
ناگهان آقا میرزا را در میان پله ها و در کنار خود دیدم.
متعجب شده بود از اینکه میدید هنوز آنجا بودم.
فورا خودم را جمع وجور کرده و دوباره به راه افتادم.
از پشت سر گفت:

_ ببخشید دخترم ، شما از خانواده ی سرو هستید؟!

از اینکه میشنیدم سرو را میشناسد کمی متعجب شدم و جواب دادم:

_نه من از آشنایانشونم ، چطور ؟

_ هیچی دخترم فقط میخواستم بگم یه کم بیشتر به سرو سر بزنید...
مراقبش باشید...
اون این روزها اصلا حالش خوش نیست!

به شدت اندوهگین شدم.

حالم را که دید ادامه داد:

_تورو خدا این حرف هایی که گفتم بین خودمون بمونه!

نمی خوام به گوشش برسه از دستم ناراحت شه:

ولی والله به خدا من دلم به حال این جوون میسوزه!

تک و تنهاست بیمارم که هست.

خودشم هیچ توجهی به سلامتیش نداره!

گاهی وقت ها اگه من نگرانش نشم و سراغش نرم حالشو نپرسم اصلا از توی اون اتاق در نمیاد!

دلم به شدت به درد آمد...

چقدر غریب بود این سرو!

چقدرتنها بود !

آقا میرزا تمام تذکراتش را داد و رفت.

من ماندم و پلکانی که به سر رسیده بود و اتاقی که دوازدهمین اتاق بود و درب آن قبل از اینکه در زده باشم به رویم باز بود...

با دستانی لرزان در را گشودم و داخل شدم یک نگاه دقیق به اطراف انداختم کسی آنجا نبود.

دیگر کاملا وارد اتاق شده بودم...

در را بستم صدای در را که شنید دانست داخل شده ام از همانجایی که پیدا بود به قصد پوشیدن لباسش آنجاست صدا کرد:

_خوش اومدی عمه...

خیره بی خبر اومدی؟!

صدایش مثل یک صاعقه بود که بر جانم اصابت کرد اما نسوزاند!

ویران نکرد!

به شدت دیوانه ام کرد!

جوابی ندادم و فقط زل زدم به قسمتی که صدایش از آن سمت بر میخاست ...

در حالی که سرش پایین بود و آخرین دگمه ی پیراهنش را میبست لبخند زنان وارد سالن کوچك شد...

در حالی که میخندید و با حرکت سر ، دسته ای از موهایش را که روی صورتش ریخته بود را کنار میزد، یک مرتبه سرش را بالا آورد...

دستش روی آخرین دکمه ی پیراهنش ثابت مانده، خنده روی لب هایش به سرعت خشک و چشمانش انباشته از بهت و تحیر شد، همانجا در جایش ایستاد و بی صدا فقط نگاهم کرد!

ناخواسته تعادلم را از دست دادم ؛یک قدم عقب رفتم و با در برخورد کردم .

نگاهی به من و بعد از آن به در بسته ی پشت سرم انداخت؛ انگار هنوز وجودم و حضورم را باور نداشت!

نگاهش کرده، دستانم را از طرفین باز کردم و گفتم:

_تنهام ، کسی باهام نیست.

آنقدر متعجب بود که انگار هیچ کدام از حرف هایم را نمیشنید!

دوباره گفتم:

_معذرت میخوام سرو بی خبر اومدم اما .....

به تندی چند قدم به طرفم برداشت؛ کمی نزدیکم شد و ناگهان حرفم را قطع کرد...
حرفهایش بوی ناخوشایندی میداد ، لحنش کمی تند شده و گفت:

_اما چی؟!
اما چی دختر؟!!

فقط نگاهش کردم...
دوباره ادامه داد:

_ تو دنبال چی میگردی؟
میخوای به چی برسی ؟
قصدت چیه؟
چرا تا اینجا اومدی ؟
کی تورو اینجا آورده؟

دلم شکست!
بغض کرده و گفتم:

_ من کاری نمیکنم که بهت آسیبی برسه!

هیچ کس هم اینجا نیست...

یعنی حتی هیچ کس نمی دونه من الان اینجام!

چند قدم جلوتر تا نزدیک در آمد، دری که هنوز محتاجانه به آن چسبیده بودم.

دستش را پیش آورد دستگیره ی در را گرفت و به سرعت آن را گشود.

کمی به سمت جلو پرت شدم در آن حال پوز خندی زده وگفت:

_ اِ چه کار خوبی کردی هنوز کسی رو خبر دار نکردی!!

ممنونم به خاطر این همه لطف و بزرگواریت!

پس حالا لطف کن هر چی زودتر از همون راهی که اومدی برگرد

به غرورم بر میخورد؛ با تمام قدرتم به دری که به صورت نیمه باز مانده بود فشار وارد کردم.

در دوباره با صدای مهیبی بسته شد ، کمی شوکه شده بود و با تعجب با آن دو چشم سحر انگیزش به تندی به چشم هایم زل زد.

سعی کردم کمی به خودم جسارت دهم!

خیلی بی پروا حرکت کردم و یک راست روی صندلی کنار میز نشستم.

انگار داشت باور میکرد که سر سخت تر از این حرف ها هستم،کمی لحنش را آرامتر کرد و گفت:

_دختر تو دنبال چی هستی ؟دردسر ؟!

_نه دنبال توام!

تو رو میخوام...

میخوام باهات حرف بزنم...

تو جواب تموم سوالای منی!

نزدیک میز آمد دو دستش را روی میز گذاشت.

تمام سنگینی اش را روی دست های بلند و کشیده اش می انداخت و در آن حال مشتی عضله و رگهای متورم بر راستای دستانش پدید آمده و به زیبایی خود نمایی میکرد، عصبی شده بود!

_من هیچی نیستم ، میفهمی دختر ؟!

هیچ جوابی هم براي هیچ کدوم از سوالاتت ندارم!

تا همین جا هم که اومدی اشتباه کردی

حالام مثل یه دختر خوب،یه دختر سر به راه و عاقل برگرد سر زندگیت پیش شوهرت.

اسم شوهر را که از دهانش می شنیدم دیوانه میشدم!

بغضم بیشتر فشار می آورد؛ اشک هم به آن ضیافت کشنده دعوت میشد...

یک مرتبه طغیان کردم ؛

اشک وآه وبغض هم بر آن طغیان دامن میزدند.

از جایم بلند شدم وگریان گفتم:

_ کدوم زندگی سرو؟

کدوم شوهر ؟!

اصلا مگه من زنده ام که زندگی داشته باشم؟!!

به خدا که سرو من مردم!...

دیگه اصلا وجود ندارم!..

این دو پاره استخونو این یه چند تا نفس نصفه نیمه هم اگه برام باقی مونده فقط به خاطر توئه!

انقدر نامرد نباش...انقدر زود منو از خودت دور نکن!

بر شدت گریه هایم افزوده میشد.

تاب نیاورد و به طرفم آمد.

شانه های لرزان و ناتوانم را در میان پنجه های مردانه اش گرفت.

دلم میخواست برای آرام کردن درد دلم در آغوشش فرو میرفتم؛ ولی برای رسیدن به آرامشی مطلق همان دو دست وهمان عطر تنش کافی بود!

بی اختیار کمی سرم به سمت سینه اش خم شد، به سرعت خودش را عقب کشید و کمکم کرد تا دوباره سر جایم بنشینم.

وقتي نشستم خودش هم روی صندلی دیگر ، درست روبرویم نشست.

کاملا مشوش و پریشان بود...دست هایش را که میلرزید را در میان انبوه گیسوانش انداخته و بر آنها چنگ انداخت.

یک مرتبه سرش را بالا آورد و در حالی که نگران مینمود پرسید:

_ تو ...تو از همسرت جدا شدی؟

به خاطر اون ماجرا؟!

ماجرای اون شب یعنی ...یعنی بعد اون دیگه نخواستت؟

نامرد ولت کرد و رفت؟!

جواب ندادم ؛اشکهایم که یکی پس از دیگری از سر و کول هم بالا میرفتند و از درون حفره ی چشمان پف کرده ام بیرون میجهیدند،جواب تمامی سوال هایش میشد...

رنگ صورتش يك مرتبه سفید شد و تمام رگ های تنش ،حتی رگ روی پیشانی اش سخت و بر آمده شده بودند!...

به سختی نفس میکشید...

اثر کم رنگی از کبودی نیز بر روی لب های بی رنگش نشست و این مرا به شدت میترساند!

از جایم بلند شدم به سرعت کنارش رفتم،دستم را روی شانه اش گذاشتم ،سرم را به سمت صورتش خم کرده و با ترس گفتم:

- سرو...سرو تو حالت خوبه ؟!

خوبی ؟

تورو خدا منو نترسون!!

دستش را به نشانه ی خوب بودنش بالا آورد.

کمی خیالم راحت شد بعد به گوشه اي زل زد وگفت:

_خدا از سرم نگذره خدا لعنتم کنه من ...من باعث شدم...

من باعث این جدایی شدم!

آهی کشیدم وگفتم:

_نه...

تو هیچ تقصیری نداری ، یعنی هیچ کس مقصر نیست.

من دیگه اون ماهی سابق نیستم ، نمیتونم هم باشم!

زندگی من حالا دیگه با گذشته زمین تا آسمون تفاوت کرده...

کمکم کن سرو...تو رو خدا کمکم کن!

تو تنها کسی هستی که میتونی این آتیشی که تو وجودمه رو خاموش کنی.

دست انداخت یک دستمال از درون جعبه بیرون کشید و دستم داد تا اشک هایم را پاک کنم بعد با شرمندگی گفت:

_شرمندتم دختر...

من حتی نمیتونم به خودم کمک کنم!

فقط تا آخر عمرم مدیونت باقی میمونم.

اومدم و زندگیتو خراب کردم...

منو ببخش دختر ، ببخش!

عصبانی شدم ، تمام عصبانیتم را در صدای نسبتا بلندم ریختم و به سمتش شلیک کردم و گفتم:

_ انقدر به من نگو دختر!!

این دختر اسم داره...اسمش ماهیه!

چرا سعی میکنی باهام مثل غریبه ها رفتار کنی؟!

چرا یه جوری باهام رفتار میکنی که انگار منو نمیشناسی؟!

قبل از اینکه به حرف هام فکر کنی، به خواسته هام توجه کنی، فقط منو از خودت دور میکنی!

تو که منو خوب میشناسی سرو ،میدونی کی هستم...

آره من ماهدیسم...دختر پرویز!

همون پرویزی که هنوز درست نمیدونم باهات چیکار کرده ولی مطمئنم اونقدر در حقت بدی کرده که تا آخر دنیا هم نمیتونی ببخشیش.

ولی ببین سرو ببین!...

دستم را به سمت کیفم بردم و به سرعت آن را گشودم و در مقابل چشمان متعجبش که همچنان مرا مینگریست سند باغچه همایون را در آوردم و روی میز گذاشتم ، درست مقابلش!

بعد گفتم:

_ بیا اینم سند باغچه همایون...

همونی که تماما حق توعه بیا بگیرش !

برش دار!

خواستی حرفی هم نزنی نزن...

اصلا به جهنم!

ولی ببخش...برش دار و ببخش!

لب گشود با حالتی شبیه به تمسخر گفت:

_کی اینو فرستاده بابات ؟

_آره خودش داد با دستهای خودش!

در ازای اون گفت که به سرو بگو حلالم کنه.

پوزخندی زد و کف دستش را روی سند گذاشت و آن را به طرفم سر داد و گفت:

_برش گردون ، بهش بگو سرو گفت این کمه ، خیلی کم !
تو بیشتر از اینها به سرو بدهکاری!
باید همه ی اون هایی رو که ازم دزدیدی رو با هم یک جا بر گردونی!

با درماندگی گفتم:

_ دیگه چیو بدهکاره؟!
هر چی که هست بگو بهش میگم...حتما پس میده!

نگاه دردناکی کرد وگفت:

_پدرم، مادرم!...
زندگیمو سلامتیم...بچگیم!

مرده بودم مرده اي که هرگز نمیتواند حرف بزند.
پس مثل همان مرده فقط نگاهش کردم.
از جایش بلند شد سند را برداشت و در دستم گذاشت
بعد گفت:

_بهش بگو هر وقت همه ی اون هایی رو که گفتم گذاشتی روی این سند و آوردی اونوقت حلال...خوشت باشه پلنگ!

سرم را روی میز گذاشتم؛دیگر حتی توان گریستن را هم نداشتم چون یک مرده حتی نمی تواند گریه کند!

انگار دلش برایم سوخت چون به سرعت گوشی را برداشت و بعد از اتصال تماس ، یک نوشیدنی خنک سفارش داد.

چند دقیقه ی بعد در نواخته شد ، در را باز کرد؛ صدای آقا میرزا را شنیدم که سفارش او را آورده بود.

سینی را گرفت و تشکر کرد، آن را روی میز گذاشت بعد با نوک انگشتش یک ضربه ی ملایم روی سرم زد...

با ناتوانی سرم را بلند کردم ؛ به نوشیدنی روی میز اشاره کرد، نگاه کردم ؛ دو بطری نوشابه ی خنک روی میز بود.

در حالی که میخندید گفت:

_باید ببخشی ، میهمان یک هتل یک ستاره ای...

نهایت نوشیدنی خنک اینجا فقط همین کولاست!

بعد یک لیوان تمیز برداشت و مقداری از محتویات درون بطری را درونش سرازیر کر.

نوشابه جوشید وتا لبه ی لیوان بالا آمد بوی تند و مطبوع نوشابه در هوا برمیخاست.

لیوان را دستم داد آنقدر هنوز زنده نشده بودم که بتوانم نوشابه بخورم...

با اصرار لیوان را میان دستم گذاشت وگفت:

_بخور دختر ، نترس نمک گیر نمیشی!

کاش میدانست خیلی پیش تر از اینها نمک‌گیرش شده بودم...

همان شبی که سیب سرخی را در میان وحشت درون دست هایم قرار داده بود و من تکه ای از آن سیب را با بغض و دردم آمیخته و فرو داده بودم...

دردآلوده بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_چرا از من انقدر بدت میاد ؟

چرا از من متنفری؟

صدایش یک بار دیگر من را از دنیای خیالات نه چندان دورم ، دور کرد:

_بخور

لیوان را تا نزدیک دهانم پیش بردم و اندکی از آن را نوشیدم.

تندی آن کمی راه گلویم را میسوزاند؛ دوباره لیوان را سر جای اولش قرار دادم و به سرعت از جایم برخاستم.

بدون اینکه حرفی بزنم و یا حتی نگاهش کنم آماده ی رفتن شدم

خواستم کیفم را از روی میز بردارم که زودتر از من کیف را برداشت و سندی را که هنوز همانطور روی میز باقی مانده بود را درون کیفم قرار داد.

در آن حال گفت:

_کاش باورت بشه که این واسه من کوچکترین اهمیت و ارزشی نداره.

کاش بتونی باور کنی که هیچ وقت چشمم دنبال اون خونه نبوده و نیست و من به خاطر اون نیست که بر گشتم.

ببرش دختر من هیچ احتیاجی به این ندارم.

چرا لال شده بودم!

چرا انقدر زود دلسرد میشدم!

چرا دیگر نمیتوانستم حتی نگاهش کنم!

تنها کوله بارم را که یک دنیا احساس تحقیر و نا امیدی بود را بر داشتم و میرفتم و با خود میگفتم

" دیدی دختر؟!

اون حتی اسمت را هم به زبون نمیاره!

حالا هم سرتو بنداز پایین و از همون راهی که اومدی برگرد...

همون راهی که به خاطر رسیدن بهش جونت در اومد و اون هیچ وقت حتی صد سال دیگه هم نمیفهمه چقدر برات مهم بود و چقدر دوستش داشتي!"

از در که خارج میشدم صدایش را شنیدم که میگفت:

_ ببین تو هیچ گناهی نداری...

تو با ارزش تر از این حرف هایی که بشه گفت!

من هرگز نمیتونم به جرم اینکه دختر پرویزی ازت متنفر باشم...

فقط میترسم!

نمیخوام به بودنت عادت کنم...

نمیخوام انقدر بهت وابسته شم!

نمیتونم به خودم و به قلبم امید بدم که میتونم مثل یه فرد عادی رفتار و زندگی کنم!

برگشتم و با نگرانی گفتم:

_پس دیگه نرو سرو ، از اینجا نرو!
قول میدم دیگه سراغت نیام؛
مزاحمت هم نمی شم!
هیچ کس نمیفهمه که تو اینجایی...
فقط نرو.
قسم بخور سرو!
قسم بخور که از اینجا نمیری...
به جون هر کی که دوستش داری ، هر کی که برات خیلی عزیزه قسم بخور نمیری!!

همانطور سر جایش ایستاده بود و فقط نگاهم میکرد.
بعد لبخند بی روحی زد وگفت:

- نمیرم...
قسم میخورم به جون ماهی نمیرم!

به جون ماهی !
به جون ماهی !

آه خدای من گفت ماهی !

بالاخره نگاهم کرد!...

اسمم را صدا کرد و يك لبخند قشنگ هم چاشنی کلامش شد!...

دیگر نگفت دختر!

گفت ماهی و گفت به جون ماهی!!

درست همان موقع که قسمش داده بودم و گفته بود

"به جون کسي که خیلی برات مهمه...

اونی که خیلی دوستش داری!"

_یعنی ماهی براش مهمه؟

یعنی که ماهی رو دوست داره؟!

آه خدایا یعنی میشه دوستم داشته باشه؟!

یعنی میشه که منم اونقدر که اون برای من مهمه براش اهمیت داشته باشم ؟؟

آره آره همینطوره...

قطعا همینه!

اگه دوستم نداشت که هیچ وقت جونمو قسم نمی خورد...

اصلا همه رو ول کن...

اون لبخند قشنگ آخرشو بگو!!

به خدا دارم میمیرم سهیلا!...از دیشب تا حالا حتی یه لحظه هم نتونستم بخوابم...

تا میخواست چشام روی هم بیفته تصویرش!

صداش!

آخ نگو نگو!!

همه چی خوب بود با اینکه اولش انقدر بد شروع شد؛ با وجود تموم سردی و بی اعتناییش اما آخر سر یه مرتبه ورق جور دیگه ای برگش!

بهم گفت نمیخوام به بودنت عادت کنم...

میدونی اینو به خاطر این نگفت که از من بدش میاد یا دوستم نداشته...

شاید به خاطر اینه که اونم زیاد به من فکر میکنه؛شاید میترسه بهم عادت کنه.

به خدا همه رو خودش گفت!...

خودش گفت سهیلا باور میکنی ؟!

نگاهش کردم؛

انگشت دو دستش را فرو کرده بود داخل گوش هایش وچشم هایش را هم بسته بود.

انگار تمام آن مدت را بیهوده حرف زده بودم !

از دستش عصبی شدم و در آن حال هم خنده ام میگرفت، بيني اش را گرفتم و محکم پیچاندم ؛ دردش آمد و از فرط درد چشم هایش یکباره باز شد و در آن حال فریاد کشی:

_ آخخخخخ بیشعور دماغمو کندی!!

- خوب حقته!

یه ساعته دارم فک میجونبونم اصلا انگار برات یه ذره هم مهم نیست ...

مهربان خندید و در حالی که بيني اش را که به شدت سرخ شده بود را میمالید گفت:

_مهمه برام ، به خدا که برام خیلی مهمه؛

این سرنوشت خواهرمه...مگه میشه برام مهم نباشه؟!

اما ماهی جون بهم حق بده؛ نگرانتم!

میترسم که خدایی نکرده تموم تصوراتت از این مرد غلط و اشتباه باشه!

میترسم ناخواسته پا توی راهی گذاشته باشی که بعدش عمری پشیمونی بشه حاصلش!

یه کم منطقی باش ماهی ، حالا که بلاخره تونستی پیداش کنی برو بشین باهاش منطقی حرف بزن ببین اونم میتونه تصوراتی به قشنگی تصورات تو داشته باشه؟!

به خدا نمی خوام ناراحتت کنم یا دلتو بشکونم ، اما احساس می کنم یه جای کار به شدت می لنگه...

نکنه پا توراهی گذاشته باشی که اگه خدایی ناکرده یه روز بخوای پا پس بکشی دیگه حتی پایی برای پا پس کشیدن برات نمونده باشه!

تورو خدا باهاش حرف بزن!

سرم را پایین انداختم با اندوه گفتم:

_آخه نمیشه که

_چرا ؟

چرا نمیشه؟

این حق توئه!

_آخه میدونی سهیلا!
بهش قول دادم...قسم خوردم که دیگه سراغش نرم!

مثل تیر شلیک شده از سلاح مخربی از جا پرید!
از شدت عصبانیت رنگش سرخ شده بود...
دو دستی میزد روی پاهایش و در آن حال با عصبانیت گفت:

_ای خدا...ای خدا!
یک ساعته داری همینجوری وروروورورحرف میزنی ...
از عشق!از امید! از آینده ! تازه آخر سر میگی بهش قول دادی دیگه هیچ وقت نری سراغش؟!
تورو خدا ماهی توی کله ی تو چیزی به اسم یه نخود مغز وجود داره؟!!

خجالت زده بودم و فقط نگاهش کردم.
او هم سکوت کرده و فقط با عصبانیت مرتب طول اتاق را بالا و پابین می کرد.
با همان حال خجالت گفتم:

_خوب شاید یه کار دیگه هم بشه کرد...

حرف نمیزد و فقط نگاهم میکرد...

به ناچار ادامه دادم:

_مثلا میشه تو بری پیشش و بگی ماهی مریضه...
داره میمیره...
میخواد برای آخرین بار ببینتت!

نگاهش کردم...
صورتش حتی سرخ تر از قبل میشد!
کمی ترسیدم و دوباره گفتم:

_نه نه این خوب نیست...بچه گانه است!
ممکنه بفهمه...
اصلا برو بهش بگو ماهی تصادف کرده مثلا!
همون روزی که از پیش تو برمیگشته تصادف کرده!
شاید دلش برام بسوزه اونو...ق ..ت

از وحشت نقشه های احمقانه ای که میکشیدم حتی‌دیگر جرات نداشتم یک بار دیگر به او که هر لحظه در حال انفجار بود نگاه کنم!
فقط نمیدانم چه طور شد که مثل یک موجود ضعیف ودردمند زدم زیر گریه...
باز هم مثل همیشه خیلی زود دلش نرم شد ؛کنارم آمد و در آغوشم کشید؛
سرم را روی شانه هایش گذاشتم ؛موهایم را به بازی گرفت و دلداری ام میداد.
عاجزانه نالیدم:

_پس تو بگو سهیلا...

بگو من‌چیکار کنم؟!

اما تورو خدا بهم نگو فراموشش کنم!

نگو بی مهریشو ، بی توجهیشو، کینه ای رو که به دل داره ، نفرتی رو که از خیلی سال پیش هنوز تو وجودش زنده نگه داشته رو باور کنم!

بهم امید بده سهیلا...بهم امید بده دوست من...

برام دعا کن!

من خیلی تنها و درمونده شدم...

خجالت نمیکشم سهیلا اگه بهت بگم دوستش دارم...

خیلی دوستش دارم!

آرامم کرد و گفت :

_درست میشه ماهی ؛

اگه انقدر که میگی دوستش داری،

اگه انقدر به ضربان قلبت که اینجور دیوونه وار به عشق اون میتپه مطمئنی، باور کن درست می شه!

مطمئن بودم شاید در زمان هایی نه چندان دور یک بار فریب قلبم را خورده بودم؛ یک بار قلبم به من دروغ گفته بود و اشتباه کردم؛ اما این بار نه !

اگهر قرار است با اطمینان قلبی پیش بروم...

اگر که واقعا برایم مهم باشد ،پس نمیتوانم پای بند چنین قولی بمانم.

اگر آن قول قرار است که زنجیری باشد که تا ابد در آن اسیر باشم ، من آن زنجیر سخت را با قدرت عشق حتی با عنوان بدعهدی پاره میکنم!

من حتی آن قول و پیمان را هم به خاطر عشق میشکنم!

بدون اینکه بدانم چه دارم میکنم ، یا حتی در مورد کاری که تصمیم داشتم انجامش دهم فکر کنم،از جا برخاستم و به سمت کیفم رفتم...

پس از کمی جستجو کارت کوچک هتلی را که سرو در آنجا اقامت داشت را برداشتم.

سهیلا متعجب و خیره به کارهایی که حتی نمیدانست منظورم از انجام آنها چیست فقط نگاهم میکرد

گوشی را برداشتم و شماره ی هتل را گرفتم.

بعد از چند لحظه یک نفر جواب داد در حالی که اشک هایم را میزدودم گفتم:

_ ببخشید من با آقا میرزا کار دارم ، میشه باهاشون صحبت کنم؟

صاحب صدای آنطرف خط خواهش کرد کمی منتظر بمانم.

سهیلا بیشتر از آن طاقت نیاورد و با تعجب پرسید:

_یا خدا!!

ماهی این آقا میرزا دیگه کیه؟

جواب دادم:

_اگه آقا میرزا انقدر به من اعتماد داره که پنهان از چشم سرو منو از حال اون با خبر میکنه ، منم انقدر به اون اطمینان دارم که ازش بخوام بدونم سرو الان کجاست ودر چه حاله...

چون میخوام...

بیشتر از آن نتوانستم برایش توضیح دهم چون صدای مهربان آقا میرزا را شنیدم که پشت خط بود.

مودبانه سلام واحوال پرسی کردم و قبل از اینکه بپرسد کیستم خودم به سرعت پیش دستی کرده و خودم را معرفی کردم.

خیلی زود مرا شناخت سپس خیلی زودتر از اینکه از او در مورد سرو سوالی کنم خودش با پریشانی و اندوه گفت:

_خدا خیرت بده دخترم...

چقدر کار خوبی کردي تماس گرفتی!

بابا به خدا دیگه موندم با این پسر چیکار کنم!...از دیروز تا حالا که اومدی و رفتی دوباره حالش بد شده.

خیلی بدتر از همیشه!

دور از جونش انگاری داره جون میده!

به خدا میترسم بابا...دیگه نمیدونم چیکار کنم!

هر چقدر که بهش اصرار میکنم.....

دیگر نمیشنیدم انگار که من خیلی پیش تر از سرو میمردم و تنم یخ میکرد!

گوشی از دستم افتاد و سهیلا که به شدت نگران شده بود گوشی را بر داشت و نزدیک گوشش برد

چند بار با نگرانی تکرار کرد:

_ الو الو

تماس قطع شده بود...
او هم گوشی را سر جایش گذاشت ؛ نگران شده بود.
دستش را روی صورتم گذاشت وگفت:

_ماهی تو رو خدا حرف بزن...
یه چیزی بگو...
آخه چی شد یه مرتبه؟!!

مثل مرده ای که در حال احتضار بود فقط انقدر توانستم که شهادتین بگویم!
شهادتین من فقط نام سرو من بود!
نالیدم و گفتم:

_خدایا کمکم کن!
کمکم کن سهیلا سرو بیماره...

بعد مثل دیوانه ها از جا پریدم و دیوانه‌تر از هر دیوانه ای گفتم:

_من باید برم...باید برم پیشش سهیلا، نمیتونم تنها رهاش کنم!
باید برم!...

سعی در آرام کردنم داشت ،
اشک میریختم و میگفتم:

_سهیلا تو رو خدا نگو که نرم...
اون بهم احتیاج داره!
به خدا که اون خیلی تنهاست!!
نمیتونم تنهاش بذارم...
اگه خدایی نکرده براش اتفاقی بیفته تا قیامت نمی تونم خودمو ببخشم!
میخوام برم پیشش؛ نگو که ماهی دوباره داری اشتباه میکنی...
بذار اشتباه کنم سهیلا تورو خدا بهم اجازه بده به خاطر اون هزار بار اشتباه کنم!!

دستم را گرفت وگفت:

_اون کاری رو بکن که دلت میگه درسته !
به صدای قلبت درست گوش کن...
اگه بهت میگه برو ،خوب برو!

بعد خرمن موهای سیاه و فر دارش را به سرعت از روی شانه هایش جمع کرد و در پشت سرش جمع کرد...
به سرعت شالش را روی سرش انداخت و در همان حال گفت:

_ پس بجنب ، عجله کن دختر!

منم باهات میام بذار...

تواین ماجرای عشقی و رمانتیک شریک راهت باشم دیوونه!

سهیلا به سرعت میراند ؛ اما حتی آن مقدار حجمه از سرعت در آن ساعت از روز با شلوغی و ترافیک دیوانه کننده ي وليعصر باعث می شد که به شدت نا آرام و بی قرار باشم.

حالم را که میدید دعوت به آرامشم میکرد.

ترافیک سنگین وليعصر مثل یک تکه وصله ی ناجور در برابر تمام زیبایی ها و جاذبه های آن خیابان طویل به چشم می آمد ..

تا برسم هزار بار در دلم تکرار کردم

_سرو من !

منتظرم باش، دارم میام پیش...

دیگه برام مهم نیست اگه حتی دوستم نداشته باشی...اگه حتی برات کوچکترین ارزشی نداشته باشم...

اگه بخوای هزار بار دیگه هم منو از خودت دور کنی من یک تنه زخم و درد همه ی این ها رو تحمل میکنم...

میام وکنارت میمونم!

میام و همه ی دردانو به جون میخرم...

منتظرم باش سرو !

منتظرم باش!...

بالای تختی نشسته بودم که چون کعبه بالای آن قسمت حجر اسماعیلش بود و زیر ناودان طلایش نشسته بر نماز و با نیت حاجت قامت بسته بودم.

در یکایک هر رکن از چهار گوشه ی آن قبله ی دل ، جامه ای سپید از احرام بر تنم کشیده و دورا دور آن را طواف عشق کردم ؛ بعد از هر دور طوافم محتاجانه دستم را به سوی خدا تا عرش بالا بردم و ذکر الله اکبر را نیز به جا آوردم...

نه هفت بار ، که هفتاد بار گرداگرد آن کعبه ی دل گشتم ...

مُحرم نبودم ، حتی مَحرم هم نبودم!

فرشته ای از عرش به سویم آمد...

عطر حضورش ، حتی صدای پر پر زدن بالش را شنیدم!

بوی خوش بهشت در جانم جاری شد...

نوری گرم و تابنده بر وجود منقلبم تابیدن گرفته بود.

آن ملک برایم مژده آورد حجت قبول شد!

خدای مهربانم صدایم را شنیده بود و چشمان سرو به آرامی گشوده می شد ...

حجر الاسودم بودند آن دو گوی سیاه بهشتی که از عرش به مهر لایزار خداوندی تقدیم زمینی چون من می شد...

وقتی که رسیدیم آقا میرزا را دیدم که بی صبرانه جلوی در ورودی هتل انتظار میکشید.

چشمش که به من افتاد با پاهایی که در هر قدمش آثار پیری و بیماری فریاد میکشید به سمتم آمد با نگرانی گفت:

_بیا دخترم بیا...

شاید شما بتونید کاری کنید ولله من که دیگه موندم چیکار کنم...

با نگرانی پرسیدم:

_حالش چه طوره آقا میرزا؟...

یعنی چقدر مریضه؟

در راه پلکان بودیم.

دسته کلید هایش را از درون جیبش بیرون می کشید و در حالی که از میان صدها کلید دنبال کلید شماره ی دوازده میگشت جوابم را داد و گفت:

_بد بابا، خیلی بد!

اونقدر که گاهی وقتا فکر می کنم استغفرالله، این جوون از عمد با خودش این کارها رو میکنه!

انگار که اصلا این زندگی براش مهم نیست!...

داره با دست خودش ، خودشو نابود میکنه...

کلید را پیدا کرد ؛ پاهای ناتوانم آنقدر تا نهایت ضعف فرو رفته بود که اگر سهیلا همان موقع سر نرسیده و زیر بغلم را نگرفته بود بی شک تا قعر پله ها سقوط میکردم ...

پس از پارک ماشین با کمی تاخیر خودش را به سرعت به ما رسانده بود...همانطور که سعی میکرد تعادلم را برگرداند با دلواپسی گفت:

_تو یهو چت شد ماهی ؟!

_خوبم سهیلا من خوبم...

فقط سرو...

آقا میرزا زودتر از ما خودش را به اتاق شماره ی دوازده رسانده بود و به وسیله ی کلیدی که در دست داشت در را گشوده و با نگاهش ما را به آن سو دعوت میکرد.

چند پله ی باقی مانده را به سرعت طی کردیم...

با چه حالی خودم را تا وسط اتاق او پیش کشیدم!...

سرو من آرام بر روی تختی خوابیده بودو آنقدر از احوال این دنیا فارغ بود که هرگز متوجه ی حضورمان نمیشد.

تا آخرین حد ممکن رنگ پریده بود و رنگ چهره ی به آن زیبایی رو به زردی گراییده بود...

موهایش از شدت انبوه عرق ، کاملا خیس بود و یک دسته از آنها روی پیشانی بلندش چنبره زده بود.

بوی مشمئز کننده ای شبیه به بوی مرگ همه ی فضای درون اتاق را انباشته بود!

همان جا روی زمین نشستم ؛ جرات نداشتم که بیشتر از آن پیش روم...

دهانم کاملا خشک شده و حتی تکلم نیز برایم سخت و دشوار میشد.

در همان حال نالیدم و گفتم:

_ نه خدایا نکنه ...

نکنه ....

سهیلا اجازه نداد تا حرفم را تمام کنم ، به سرعت نزدیک تخت شد مچ او را در دست گرفت و نبض او را در زیر انگشت دستش مرور کرد ، سپس خم شد و گوشش را روی سینه ی او گذاشت.

سرش را بلند کرد ، نفسش را آزاد کرد و دستش را روی پیشانی او قرار داد و من در حالتی شبیه به بودن و نبودن ، مرگ و زندگی معلق بودم و از تمام وجودم فقط و فقط دو چشم باقی مانده بود که آن ها را دیوانه وار به سهیلا دوخته بودم!

سرش را بلند کرد و نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

_ خدارو شکر نبضش میزنه ، اما خیلی ضعیف...

تب هم داره...ظاهرا تبش خیلی هم بالاست!

باید هر چه سریع تر یه دکتر خبر کنیم.

بعد به سمت آقا میرزا نگاهی انداخت و پرسید:

_این اطراف یه مطبی ، دکتری ، کسی که هر چه سریعتر بتونیم برای معالجه دعوتش کنیم پیدا میشه ؟

آقا میرزا یه دستی روی ریش های خاکستریش کشید و بعد از کمی تفکر گفت:

_ آره یکی هست...

یه دکتره که اتفاقا همین چند وقت پیش وقتی حال آقای زمانی، صاحب همین هتل بد شده بود و فشارش بالا رفته بود فوری خبرش کردن .

در حالی که به سرعت به سمت پلکان باز میگشت شنیدم که گفت:

_ یه دقیقه صبر کنید ، همین حالا میرم و پیداش میکنم.

همین جا منتظر باشید.

او رفت و من همانطور که هنوز وسط اتاق نشسته بودم به وسیله ی زانوانم تا مرز تخت او پیش رفتم

سرم را تا نزدیک ترین حد از صورت او پیش بردم و نفس های ضعیف و گرمش بر گونه های سردم نشست.

آرام خوابیده بود...

دستم را پیش بردم ، یک دسته از موهای بلند و سیاهش را از روی پیشاني اش کنار زدم ، دستم را به آرامی روی پیشانی اش گذاشتم...

داغ داغ بود!

از آن همه گرمای بی حد تر سیدم!

سپس انگشتانم را روی ابروهای بلند و مشکینش گذاردم که از شدت عرق مرطوب بودند.

سایه ای بلند از چتر مژگانش مقداری از چهره ی بی رنگش را کمی رنگ میزد,

انگشتم را تا مرز بر جسته ترین استخوان های درشت و زاویه دار کنار چانه اش کشیدم.

سهیلا بی صدا دستش را زیر بغل زده و با اندوه نگاهم میکرد

_ماهی ، دنبال چی میگردی؟!

قبل از اینکه جوابی دهم دکتر با کیفی که در دست داشت در آستان در ظاهر شد.

آقا میرزا هم نفس نفس زنان دنبالش می آمد؛ بدون اینکه سوالی بپرسد یکراست طرف تخت آمد و با دقت مشغول معاینه شده بود و در همان حال در مورد علت بیماری اش سوال میکرد...

سوالاتی که هیچ کدام از ما سه نفر جوابی برای هیچ کدام از آنها را نداشتیم!

سرو ناشناخته تر از این حرف ها بود...

آنقدر غریب و تنها و بی کس بود که فکر میکنم حتی یک نفر هم در دنیایي به این بزرگی او را نمیشناخت!

فقط آنقدر میدانستم که عمل پیوند قلب داشته...فورا آن را مطرح کردم.

دکتر شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد...

رد آن بخیه ی هولناک،همان هزارپایی که به قول خودش تنها دوست و همراه او بود و تا ابد هم قرار بود با هم باشند یکباره نمایان شد!

سهیلا از شدت تعجب دستش را روی دهانش گذاشت و ناله ای دردناک کرد و به سرعت از دیدن آن منظره روی بر گرداند.

پس از معاینه ای دقیق، دکتر نسخه ای را نوشت ، به دستم داد و در همان حال گفت:

_خیلی سریع احتیاج به سرم و تزریق فوری چند آمپول داره ، داروهاشم مرتب و سر وقت استفاده شه.

در ضمن هوای پاک و رژیم غذایی مناسب که درج شده حتما باید رعایت شه.

مرتب پاشویه و دستمال نمدار روی پیشانیش قرار بدین و بعد از چند روز که حالش بهتر شد در اولین فرصت به یک کلینیک تخصصی مراجعه کنید و از طریق یک متخصص حاذق بیماری های عروقی و قلبی معاینه و پی گیری کنید.

همه را مو به مو شرح داد و رفت و سهیلا هم بلافاصله برای پرداخت حق ویزیت و تهیه ی داروهای سرو از اتاق خارج شد.

لحظاتی بعد آقا میرزا هم دیگر آنجا نبود...

من بودم و سرو...

دوباره نزدیکش شدم ، رفتم و لب تختش نشستم... نگاهی به جای زخمش انداختم،دستم را روی آن گذاشته و رد آن مسیر دردناک را با نوک انگشتانم کاویدم.

قطره اشکی از میان چشمانم سرید و روی قلبش چکید...

آن لحظه صدایش در گوشم میپیچید...

صدایی که در روز قبل گفته بود:

_پدرم،مادرم!...

زندگیمو بچگیم...سلامتیم!

...بهش بگو هروقت همه ی اون هایی رو که گفتم گذاشتی روی این سند آوردی،اون وقت حلال...خوشت باشه پلنگ!

دوباره آه کشیدم و سخت تر گریستم...

با خود گفتم :

_یعنی علت تموم این درها پدر منه؟!

وای بابا!

تو چیکار کردی ؟!!

چه بلایی سر این موجود بی گناه آوردی؟

به تلخی میگریستم و سعی میکردم یک به یک دکمه های پیراهنش را ببندم.

دستانم از شدت گریه های بی امانم به شدت میلرزید و همین یک کار ساده هم به شدت برایم دشوار میشد.

سرم را خم کردم و روی قلبش گذاشتم؛ تمام توانم را در گوش هایم ریختم و به صدای قلبش گوش دادم...

ضربانی ضعیف و گنگ...

تپش نا محسوسی از قلب بیماری که حتی آن هم متعلق به خود او نبود...

سهیلا با یک کیسه پر از دارو آمد و پرستاری که نیامده دست به کار شد و خیلی سریع سرم را وصل کرد.

سهیلا نگاهم کرد و گفت:

_ این خانم قراره امشب اینجا بمونن...

یعنی تا هر وقت که لازم باشه اینجان.

تو هم لازم نیست دیگه انقدر نگران و دلواپس باشی ان شا الله تا فردا حالش خوب، خوب میشه.

گفتم:

_من هم میمونم...شاید به من هم نیاز باشه!

میخوام امشب پیشش باشم...

میخوام پاهاشو پاشویه کنم!

باید دستمال ها رو تا صبح عوض کنم!

در حالی که اخم هایش را در هم میکشید گفت:

_تو نه!...

نه ماهی این اصلا امکان نداره.

این خانم صرفا برای انجام همین کارها ست که اینجان...

دیگه به من و تو نیازی نیست

اصرار کردم:

_ تو رو خدا سهیلا فقط همین یه امشبو!!...

قول میدم تبش که بیفته فوری برمیگردم!

عصبانی شد و گفت:

_خودت میفهمی می خوای چیکار کنی؟!

جواب باباتو چی میدی؟

اصلا تا حالا شده یه شب بی خبر بدون اجازه ی اون بیرون خونه خوابیده باشی؟!

به خدا ماهی اگه همین الان پا نشی و باهام نیای دیگه تا آخر عمرت سهیلا رو نمیبینی!

خانم پرستار هم اطمینان داد که کاملا حواسش به همه چیز هست.

چاره ای نبو... میبایست میرفتم!

سهیلا همانطور که جلوی در ایستاده بود نگاهم میکرد و منتظرم بود.

فورا حوله ی لب تخت را برداشتم و به سرعت با آب سرد تَرَش کردم ، سپس کنارش رفتم و حوله ی نمناک را به آرامی روی پیشانی اش قرار دادم.

تکانی خورد و پلک هایش کمی لرزید ، نوک‌انگشتم را روی مژگان مخملیش گذاشتم و آهسته کنار لاله ی ملتهب گوشش گفتم:

_تو رو خدا خوب شو...

سرو جون ماهی زود خوب شو!

از خواب پریدم ، خوابی که فقط به کوتاهی چند نفس بود و من در طول مدت همان چند نفس کوتاه دیدم که تا قبله گاه امن الهی چگونه پیش رفتم...

رخت احرام بر تن کرده و مُحرِم یار میشدم!

نماز خواندم ، طواف کردم ، در آخر فرشته ای هم بر من نازل شد که بر من بشارت میداد حاجت روایی ام را!...

هدیه ی این حج مقبول ،حجر الاسودی بود که در مقابل چشمان درد آلوده ام به تلالو در آمده و درخشیدن گرفته بود...

سنگ سیاه آسمانی من ، چشمان سرو بود که گشوده میشد!...

از خواب پریدم و اولین چیزی که در ضمیرم به جریان افتاد ، تمامی ماجراهای تلخ دیروز بود...

بیماری سرو و شب طولانی و سیاهی که در قعر ظلمت زده اش یک لحظه نخوابیدم و فقط دعا کرده و گریسته بودم.

قبل از انجام هر کاری گوشی تلفن را برداشتم و با آقا میرزا تماس گرفتم ؛ احوال سرو را جویا شدم ، خیلي خوشحال شدم وقتی شنیدم که میگفت:

_ اتفاقا همین الان پیش سرو بودم.

الحمدلله تبش افتاده ؛ خانوم پرستار میگفت حالش نسبت به دیروز خیلی بهتره!

فشارشم تقریبا منظم شده...فقط یه مختصر ضعف داره و بی حاله.

با گفتن این جمله :

_ من هم هر چه زودتر میام اونجا.

تماس را تمام کردم.

به سرعت حمام کردم و خیلی زود لباس پوشیده و به قصد خروج از خانه از اتاقم خارج شدم.

توجهم به سمت آشپز خانه جلب شد؛صداها و عطري که از آن قسمت بر میخاست بیانگر آن بود که کسی در آشپز خانه است.

نزدیک شدم و سرم را از میان در به سمت داخل فرو بردم؛ آمنه در حالی که ملاقه ی چوبی بزرگی را در دست داشت نزدیک اجاق مشغول پخت و پز بود ؛ نگاهش را از روی محتویات قابلمه برداشته، به طرفم انداخت و با لبخند گفت:

_ صبحت به خیر خانوم!

سحر خیز شدی؟!

پرسیدم:

_صبح اول وقت چیکار می کنی ننه؟

_والله یه چند روزه آقام ناخوش احواله ، به کل از آب و غذا افتاده!

صبح اول وقت پاشدم رفتم بازار، یه چند تا ماهیچه و سبزیجات تازه گرفتم.

گفتم یه شوربا بار کنم ؛ آقام شوربا خیلی دوست داره بلکه یه پیاله بخوره یه کم جون بگیره.

بعد ملاقه را نزدیک دهانش برد ، مقداری از آن را چشید و گفت:

_خوب دیگه تقریبا حاضره فقط یه قدری کم نمکه که اونم از قصد کم نمک گرفتم؛ خدایی نکرده فشارش نره بالا قلبش اذیت بشه!

تا کلمه ی قلب را شنیدم یک دفعه فکری از ضمیرم برخاست...

به سرعت گفتم:

_ننه میشه یه مقداری از این سوپ رو بریزی توی یه ظرف؟

میخوام برا یکی از دوستام ببرم.

در حالی که میخندید و استکانی را از چای تازه دم پر میکردگفت:

_ آی ماهی آی ماهی...

خدا میدونه که دوباره چی تو سرت میگذره!

فعلا بیا بشین مثل بچه ی آدم ناشتاییتو بخور...اونم به روی چشم.

هول و دستپاچه لقمه ای را درون دهانم گذاشتم ؛ چای را هم همانطور داغ داغ نوشیدم.

آمنه یک ظرف را پر از سوپ کرد و در آن را محکم بست.

ظرف را برداشتم صورتش را بوسیدم و در جستجوی سوئیچ ماشینم داخل جا کلیدی سرگردان بودم که صدای مامان را از پشت سر شنیدم که میگفت:

_ بیخود به خودت زحمت نده نگرد دنبالش.
اونجا نیست.

بر گشتم و سلام دادم.بلافاصله پرسیدم:

_کو؟
پس کجاست؟

_ بابات ماشینو برده.

_واسه چی مگه ماشینش خرابه؟!

نشست روی مبل و با اندوه گفت:

_ نه...
بابا ماشینو برد فروخت.

آهی کشیده و ادامه داد:

_حیف...ماشین به اون قشنگی رو مفت مفت از دست داد!

حرفی نزدم ، سوالی هم نکردم ، فقط میخواستم هر چه سریع تر بروم که دوباره گفت:

_ تو هم از این به بعد عادت کن به اتوبوس وتاکسی...چون هر آن ممکنه ماشین تو رو هم ببره بفروشه!

به شدت یکه خوردم ، برگشتم و گفتم:

_چه اتفاقی افتاده مامان ؟!

یعنی توی کارش دچار مشکل مالی شده؟

یک مرتبه زیر گریه زد!

بی طاقت شدم ، به سمتش برگشتم و کنارش ، روی مبلی که روی آن نشسته بود و میگریست نشستم و با نگرانی نگاهش کردم.

صدای آمنه را شنیدم که همانجا کنار در آشپز خانه ایستاده بود و مرتب میگفت:

_ لا اله الا الله ، لا اله الا الله

دختر دوباره شروع کردی؟!!

مگه قرار نبود جلوی این بچه حرفی نزنی؟

.. صورتش را از میان کف دستانش بیرون کشید چشمان سرخ و پف کرده اش را به آمنه دوخت و گفت:

_ نمیتونم آمنه!

به خدا نمی تونم!...

انقدر توی خودم ریختم و حرف نزدم دارم حناق می گیرم.

اِ اِ اِ اِ رسما دیوونه شده این مرد!!

دیگه کم مونده کبریت برداره آتیش بزنه به زار و زندگیش...دردمو به کی بگم ؟!!

دیشب آخر شب هم رفت سراغ گاو صندوق؛هر چی شمش ودلار توش بود همه رو جمع کرد ریخت توی یه کیسه...

همش میگه اینا حق الناسه، حروم قاطی مالم شده باید مالمو حلال کنم!

پریروز هم یکی زنگ‌زده بود خونه ، معلوم شد معتمد بازاره.

گوشی رو برداشتم گفت با پرویز خان کار دارم؛ گفتم خونه نیستن شما امرتونو بفرمایید من به اطلاعشون میرسونم...

چه میدونم یه حر فهایی راجب اون چند هزار هکتار زمین چالوس میزد...میگفت انگاری که آقا اونارو هم فروخته صرف کار خیریه کرده!

همه رو ول کن اون آپارتمان های سعادت آباد رو بگو!!

آمنه محکم با کف دست کوبید توی صورتش و گفت:

_ اونارم؟!

اونارم به باد داد؟

جوابی نداد و فقط بیشتر از پیش بر شدت گریه هایش افزود.

آمنه طاقت نیاورد ، نزدیکش شد و در حالی که سعی میکرد آرامش کند گفت:

_ فدای سرت دختر...فدای سر ماهی جونم باشه!
مال دنیا عین چرک کف دسته ، از این دست میاد از اون دست میره.
غصه نخور...خوب البته که مال خودشه ، خودشم اختیار داره!
شمارو که گشنه ول نکرده خدایی نکرده!

بیشتر از آن درنگ نکردم؛ به سرعت از جا برخاستم و به راه افتادم.
یک بار دیگر صدایم کرد، با چشم های اشک آلودش نگاهم کرد و با نا امیدی پرسید:

_ دیشب می گفت سند باغچه همایونو زدم به نام ماهی ، قراره به دست صاحب اصلیش برسونه راست میگفت؟

با اشاره ی سر تایید کردم...
با نا امیدی آهی کشید و گفت:

_ دادی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_دادم ولی بزرگ تر از این حرف ها بود ، قبولش نکرد!

راه افتادم.

همانطور که میرفتم زیر لب گفتم:

_افسوس که دیر به فکر افتادی بابا...

خیلی دیر!

میرفتم و تمام هوش و حواسم در پی سرو بود، میخواستم که هر چه زودتر به او برسم.

دستم را بلند کردم و اولین اتومبیلی که از راه رسید در مقابلم توقف کرد؛ فوری گفتم:

_دربست، ولیعصر.

سوار شدم و نیم ساعت بعد در لابی هتل کنار آقا میرزا بودم.

پیرمرد از دیدنم شاد شد.مقداری پول به او دادم و از او خواهش کردم زحمت کشیده و مقداری میوه و آجیل وخشکبار و غیره ، طبق آنچه که دکتر گفته بود تهیه کند.

قبول زحمت کرد ؛ از او تشکر کردم و به سمت اتاق شماره ی دوازده پر کشیدم...

کنار در ایستادم و به آهستگی چند ضربه ی آرام بر در نواختم ، طولی نکشید که پرستار در را گشود.

قبل از سلام به سوی سرو نظر انداختم ، همانطور آرام و بی صدا خوابیده بود؛ چهره ی بی رنگش قدری رنگ گرفته بود...

حتی نفس هایش هم شکل طبیعی تری به خود گرفته بود!

پرستار که به وضوح متوجه ی نگرانیم بود لبخندی زد وگفت:

_ ناراحت نباش امروز حالش خیلی بهتره.

جلوتر رفتم ، دستم را روی پیشانیش گذاشتم...از آن همه هرم وحرارت جان گداز دیگر اثری نبود.

چند دستمال برداشتم کمی نمدارشان کردم و آهسته بر روی صورتش کشیدم.

مثل ماهی تشنه ای که به آب رسیده باشد انگار جان میگرفت!

قسمتی از آن دستمال نمناک را بر روی لب های خشکش گذاردم...نم مختصری بر کویر سوزان لب هایش مینشست و لب هایش با حالتی خاص لرزیدن گرفت و من از ورای لب های خشکیده اش صدایی خفیف شبیه به ناله ی طفلی دردمند را شنیدم که مادرش را صدا میکرد!...

دستم را عقب کشیدم ، اشک سوزانی در میان چشمانم نشست.

به شدت منقلب بودم؛دلم میخواست فریاد میزدم ولی از شرم حضور غریبه ای که در کنارم بود فریادم را در دل خفه میکردم تا که هرگز آن غریبه، تا که هیچ کس در این دنیا هرگز نفهمد که در دل فریاد میکشیدم:

"آخ پدر آخ پدر!!

لعنت خدا بر تو!...

تو با این مرد چه کردی که هنوز هم در آستان سی سالگی همانند طفلی زار میزند و مادر ش را میخواهد؟!!"

صدایم را در دل مدفون کردم که اگر فریاد میکردم قطعا عرش خدا به لرزه در می آمد بر آنکه واژه لعنت خدا هرگز برازنده ی نام با شکوه هیچ پدری نیست!

پرستار با تعجب مدتی نگاهم کرد و گفت:

_از دیشب تا حالا این چندمین باره که مادرشو صدا میکنه.
یک بار هم انگار کابوس میدید...
طوری که یه لحظه ترسیدم...

چشمان نگرانم را که دید دیگر بیشتر از آن ادامه نداد و فقط گفت:

_اگه دیگه با من کاری ندارید من برم و اگه لازم بود هر وقت که بگید دوباره میام...

از او تشکر کردم و گفتم:

_ فعلا من اینجام.
شما هم خیلی خسته شدید برید کمی به کارهاتون برسید و استراحت کنید فقط شب ...

نگذاشت حرفم تمام شود و به تندی گفت:

_حتما حتما غروب بر میگردم.
فقط اگه ان شا الله کاملا به هوش اومد یه چیزی بده بخوره.

پرستار رفت و من ماندم با او تنهای تنها...
دوباره کنارش رفتم ؛ شانه را برداشتم و به آرامی بر گیسوانش شانه میزدم.

یک مرتبه تکانی خورد و چشمانش به آهستگی گشوده شد، از ورای چشمان نیمه بازش نگاهم کرد.

دستم را بر روی گیسوانش میکشیدم؛ناباور با صدایی ضعیف گفت:

_خواب میبینم ؟

تو رویای منی؟

سرم را در نزدیک ترین حد تا صورتش خم کردم و آرام به صورتش فوت کردم...

تکانی خورد ، انگار که تا آن لحظه خواب بود و یکباره از خواب برخاست.

کمی به خودش فشار آورد و متعجبانه از اینکه می دید این یک خواب نیست کمی مستاصل شده و چند بار سرش را به چپ وبه راست تکان داده وگفت:

_ باز تو ...باز تو...

انگشت اشاره ام را نزدیک لبش بردم و روی لب هایش گذاشتم وبه آهستگی در کنار گوشش گفتم:

_ هیسسسسسس!

کمی آرام گرفته بود ولی این آرام بودن از شدت عصبانیتش کم نمیکرد.

سرش را به سمتی خلاف جهت آن سو که در کنارش بودم برگرداند.

انگار میخواست چیزی را از من پنهان کند...

یک قطره ی اشکش روی بالش چکید.

دلم آتش گرفت!

دستم را دوباره نزدیک صورتش بردم...

انگشتم را زیر استخوان خوش فرم چانه ی مردانه اش قرار دادم وکمی چهره اش را به سمت خود متمایل کردم.

خجالت میکشید و با خجالت گفت:

_می خواستی همینو ببینی ؟

حالا دیدی؟!

عجزم ، ناتوانیم رو دیدی؟!

باور کردی که تا چه اندازه بیمارم؟

این قلب انقدر درد داره ، انقدر ضعیفه که فقط مرگه که میتونه چاره ی کارش باشه!

راه اینجارو اشتباهی اومدی دختر!

اشتباه کردی زیر قولت زدی...

گفتی که میری...میری و دیگه هرگز بر نمیگردی!

ولی برگشتی...زیر تموم حرفات زدی.

دیگه باورت ندارم دختر...

دیگه هرگز باورت ندارم!

دیوانه شدم...

دستم را روی دهانش گذاشتم ، ساکت شد.

از این سکوت استفاده کردم و گفتم:

_ نتونستم نتونستم!

آره تو درست میگی...

زیر تموم حرفام زدم!

قولم رو هم فراموش کردم!

اما اینا همه یه علتی داره...

یه دلیل محکم که هیچ توجیهی براش نیست!

دستم را از روی دهانش برداشتم ، به چشم هایش زل زدم و گفتم:

_چه دلیلی بالاتر از این سرو ؟!

من دوستت دارم!

به خدا که خیلی دوستت دارم!

سرو دوستت دارم...

چشمانش از فرط بهت وناباوری گشاد شد...

لب هایش باز شد و من شنیدم که زیر لب میگفت:

_نه ماهی نه!!

دستم را سمتش دراز کردم...

در حالی که به زحمت سعی میکرد بنشیند، میخواستم کمکش کنم ولي انگار غرورش بود که به من اجازه ی یاري نمیداد ، نه خود او !

به غرورش احترام گذاشتم فقط ایستادم و نگاهش کردم ؛مشخص بود سوزنی که در دستش فرو رفته خیلی آزرده اش میکرد.

بر اثر همان اندک تلاشی که کرده بود خیلی زود خسته شد ، بالاخره نشست و به بالش پشتش تکیه زد...

چند قطره عرق درشت پایان تمام تلالش شد.

دستمالی برداشتم و مشغول پاک کردن عرق های روی پیشاني اش شدم.

پیشانی بلندش بر خلاف شب گذشته که از شدت تب می سوخت ، امروز یکباره به کوهی از یخ مبدل شده بود ، سرد سرد!

و من از آن همه سردی به شدت میترسیدم!

سرش را قدری عقب کشید و دوباره گفت:

_ خوب ، دیدی؟

دیگه حالم خوبه محبت کردی یا لطف نمیدونم!...

ولی به هر حال خیلی ازت ممنونم.

الانم دیگه حالم خوب خوبه.

تو هم دیگه میتونی بری.

با همان جسارت دخترانه ام بی درنگ پاسخ دادم:

_ نه نمیرم!

تنهات نمیذارم ، می خوام پیشت باشم ...

همونطوری که تو اون شب پناهم شدی، اجازه ندادی سقوط کنم، نخواستی که زندگیم تموم شه ، منم میخوام کنارت بمونم.

لبخند کم رنگ و بی محتوایی زد ، نگاهم کرد و با صدایی آهسته که هنوز هم بوی بیماری میداد گفت:

_تا کی؟

آخه تا کی می خوای همینطور ادامه بدی؟

همانجا کنار تختش زانو زدم و دست هایم را روی قسمتی از آن گذاشته و با اطمینان گفتم:

_ تا همیشه ، تا ابد!

نگاهش را به تلخی از من گرفت و به سمت دیگری خیره شد.

اندکی سکوت کرد و بعد دوباره سکوت را شکست

_نمیشه ، به خدا نمیشه!

ابد من اول راه توئه !

بی جهت خودتو خسته نکن ، به دلت امید نده ،برو پی زندگیت دختر!

همون عذاب جدا شدن از همسرت برام تا آخر عمر کافیه؛

اونم اضافه شد به یکی دیگه از زخم هایی که نمی دونم این قلب بیچاره تا کی و تا کجا میتونه تحملشون کنه...

بلند شدم و کنار تختش نشستم و با اطمینان گفتم:

_درد نیست...

به خد ا که زخم هم نیست سرو!

من خودم اینطور خواستم!

این من بودم که دیگه نخواستمش...حتی بعد اینکه بکر بودنم رو، پاک بودنم رو بهش ثابت کردم !

آره درد کشیدم...غصه خوردم...ولی هیچ وقت پشیمون نشدم.

چون میدونستم دلی که یه بار تو زندگیش به خاطر یکی دیگه بتپه دیگه سر به راه نمیشه!

من تو رو خواستم سرو!

انتخاب من تو بودی!

_اشتباه کردی دختر...

سخت اشتباه کردی!

عصبانی شدم ولی باز خوددار بودم!

دیگر نمیخواستم به آن بحث کشنده ادامه دهم.

برای پایان دادن به آن موضوع از جایم بلند شدم و به طرف ظرف سوپی که همراه خود آورده بودم رفتم ؛ ظرف را در میان دستانم گرفتم.

هنوز گرم بود، در آن را باز کردم، بوی خوش جعفری تازه در هوا جاری میشد.

یک قاشق برداشتم و دوباره به سمت تخت بازگشتم.

قاشق را در میان سوپ گرم فرو کردم و یک قاشق از آن را برداشته وبه سمت دهانش روانه کردم...

کمی خجالت زده شد ، امتناع کرد و گفت:

_ چیکار میکنی دختر ؟

من خودم میتونم این کارو انجام بدم!

برای اولین بار بود که در طول عمرم غیر از عروسک هایم غذا دهان کسی میگذاشتم...حس خوبی داشتم!

ملتمسانه گفتم:

_جون ماهی دهنتو باز کن این یکی رو بخور بعد هر کاری خواستی همونو بکن!

خنده اش میگرفت ولی تسلیم شد و سرانجام دهانش را باز کرد، قاشق را روانه ی کام بیمارش کردم.

خورد و بعد بلافاصله قاشق را از دستم گرفت و شروع به بازی با قاشق و سوپ کرد.

شبیه یک مادر دلسوز شده بودم که حتی خوردن کودکش موجب شادی اش و نخوردنش موجب نگرانی اش میشود.

با تحکم گفتم:

_بخور دیگه!

نخوری سرد میشه ها!

اطاعت کرد و چند قاشق از آن را خورد.

بعد ظرف را کناری گذاشت و گفت:

_هنر دست خودته؟
خیلی خوب بود!

با خجالت گفتم:

_ نه راستش من زیاد آشپزی بلد نیستم؛فقط بلدم ماکارونی درست کنم...
ولی اگه بخوای می تونم یاد بگیرم!
آمنه خوب آشپزی بلده ، زودی همه رو یادم میده!
این سوپ رو هم اون پخته.

ساکت شد و در حالی که دست هایش را زیر سرش میگذاشت باز هم در خاطرات دور وگذشته اش غرق شد ، در آن حال چند بار زیر لب تکرار کرد:

_ آمنه... آمنه....

بعد انگار که یک‌مرتبه چیزی یادش آمده باشد پرسید:

_ ببینم این آمنه خانم همون زنی نیست که سال ها پیش توی عمارت صولت خان کار میکرد؟!

خوشحال شدم از اینکه او آمنه را آنقدر خوب می شناخت ، از اینکه هنوز هم حس ها و موضوعات مشترکی می توانست بین ما پیدا شود که امروزمان را چه ساده به دیروز پیوند میزد !

با شادی شبیه یک شادی کودکانه گفتم:

_ آره درسته خودشه!

البته اون دیگه سالهاست که با ما زندگی میکنه.

حالا از کجا آمنه ننه رو انقدر خوب شناختی و یادت مونده؟!!

_هر شب جمعه حلوا میپخت...

من تو عالم بچگیم عاشق حلواهای اون بودم!

روز شماری میکردم و خدا خدا میکردم زود شب جمعه برسه و آمنه برام حلوا بیاره.

یادش بخیر حلوا رو بر میداشتم و با بابای خدا بیامرزم میرفتیم میشستیم وسط باغچه ، بوی هل وگلاب و زعفرونش پر میکرد کل هوای باغچه همایونو!

با خنده گفتم:

_آره هنورم که هنوزه این عادت روش مونده!

اصلا نمیشه شب جمعه ای بیاد و اون حلوا نپزه...خیرات ننه ی خدا بیامرزشه.

میگه ننم حلوا خیلی دوست داشته، اونم شبای جمعه که میشه برا شادی روحش حلوا میپزه.

همانطور که هنوز دست هایش زیر سرش بود و در عالم دیگری سیر میکرد زیر لب گفت :

_باورت میشه دختر!

الان بیشتر از بیست ساله حلوا نخوردم!...

حلوای آخر همونی شد که تو غروب یک پنج شنبه با بابام نشسته بودیم لب استخر وسط باغچه، اول یه شکم سیر حلوا خوردیم...

همون حلوایی رو که آمنه آورده بود.

بابام پاهاشو انداخته بود داخل آب استخر ،آب لبه های پاچه ی شلوارش رو خیس کرده بود و بابام بی توجه شاهنامه ی فردوسی رو گذاشته بود روی زانوهاشو داشت نبرد رستم وسهراب رو با من مشق میکرد.

منم یه شمشیر و یک سپر توی دستم گرفته بودم و غرق توی نقش سهراب خیالیم!

بابا خط به خط میخوند و من تکرار میکردم:

بدو گفت رستم کای نامجوی
نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان
بدو گفت سهراب کز مرد پیر
نباشدسخن زین نشان دلپذیر
به سهراب گفت ای یل شیر گیر
کمند افکن و گرد شمشیر بگیر
دلیر جوانسر به گفتار پیر
بداد و ببود این سخن دلپذیر.....

منتظر بودم...

همانطور که محو در سیر کلمات واشعار نغزش شده بودم یکباره سکوت کرد و دیگر ادامه نداد!

گفتم:

_ بخون ، ادامه بده ...

خیلی قشنگ بود!

آهی کشید و گفت:

_تا همین جاش بیشتر یاد نگرفتم...

هیچ وقت پایان نبرد رستم و سهراب رو نتونستم از زبون بابام بشنوم!

با تعجب پرسیدم:

_ آخه چرا؟

کاش نمی پرسیدم!

کاش لال میشدم و هرگز آن سوال را از او نمیپرسیدم!

چون بعد از این پرسش بچگانه بود که انگار یک مرتبه صفحه ای از یک دفتر خاطرات کهنه و قدیمی در برابر دیدگانش باز شد!

خاطرات تلخي در باورش تداعی میشد که با یاد آوری آنها دردی مهلک او را به شدت می آزرد!

آه جانسوزی کشید وگفت:

_ اون آخرین خط از شاهنامه ای بود که بابا برای آخرین بار خونده بود...

بعدش کلا به هم ریخت!

نمیدونستم چرا یه مرتبه کتاب رو بست و گذاشت لب استخر ، بعد شروع کرد به گریه کردن!

نمیخواستم اونقدر ناراحت ببینمش...

شمشیر چوبیمو انداختم روی زمین رفتم کنارش نشستم...

با لحن ساده بچگانم پرسیدم:

_بابا طوریت شده ؟

جاییت درد میکنه ؟

اشکهاشو پاک کرد...

بعد بغلم کرد...

هی سرمو بو کشید و بوسید...

بعدش دستشو گذاشت روی سینش نالید وگفت:

_آره پسرم...

قلبم!

قلبم داره بد میسوزه!

نمیدونستم، با باور کودکانه ام هرگز نمیدونستم سوختن یک قلب نشونه ی چیه...

فقط پرسیدم:

_مامان، مامانم قلبتو سوزوند؟!

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد و من دوباره گفتم:

- حتما کار خیلی بدی کردی بابا ، شایدم پسر بدی شدی خبر چینی کردی مامانم خواسته تنبیهت کنه!

آخه مامان هر وقت بخواد پسرای بد رو تنبیه کنه میسوزونتشون...

مثل دیوونه ها شده بود!

انگاری که از چشاش خون میچکید...

اشک وخون هردو از توی چشاش فوران میکرد!

با ناباوری شونه هام رو گرفت و پرسید:

_ اون مگه تو رو هم سوزونده؟

ترسیده بودم...

قولی رو که داده بودم زود فراموش کرده بودم و با زبان کودکانه ام عاجزانه از اون در خواست میکردم که حرفی که زدم به گوش مامانم نرسه.

دیوونه شده بود و مرتب میگفت:

_ بگو پسرم بگو!

کسی نمیفهمه...بهت قول میدم به هیچ کس نمیگم...

چی به سرت آورده؟!!

آستین لباسم رو بالا زدم.

اونقدر بالا تا جای عمیق سوختگی روی دستم پیدا شد!

از وحشت چشاشو بست...

انگار تازه فهمیده بود چرا همه ی لباس هایی رو که که مامان برام میخرید و مجبورم میکرد تنم کنم آستین بلند داشتن...

چرا مادر هیچ وقت اجازه نمیداد همراه بابا توی استخر آب بازی کنم...

چرا فقط خودش منو حموم میکرد...

بعد گفتم:

_ اصلا میدونی باباجون!

مامانم عادت داره...خیلی چیزای دیگه رو هم سوزونده!

مثلا تموم اون لباس هایی رو که براش سوغاتی آورده بودی رو هم سوزوند!....

تازه یه بارم داشت تمام دفتر کتاب هارو میسوزوند...

بردشون وسط باغچه آتیش روشن کرد و همه رو سوزوند!

من خیلی ناراحت شدم...

خیلی غصه خوردم...

آخه فکر کنم اونا مال شما بود!

رفتمو فقط چندتاشو تونستم بردارم!

یواشکی چند تاشو بر داشتم لای شمشادهای باغچه قایم کردم.

الانم اونجان؛میخوای برم بیارم برات؟!

بابام ساکت بود و دیگه حرفی نمیزد ولی من پا شدم و دویدم وسط باغچه دستمو تا ته فرو کردم میون شمشادها...چند تا کاغذ پاره ی ظاهرا بی ارزشو پیدا کردم ، برشون داشتم بردم دادم به بابام.

بیچاره وقتي که اونارو خوند انگار که یه آدم دیگه ای شده بود...

هر چی صداش کردم صدامو دیگه نمیشنید!

کاغذا رو برداشت وگذاشت میون شاهنامه، کتاب رو هم بست.

نگاه کردم دیدم پاچه های شلوارش کاملا میون آب غوطه ور شده و اون اصلا متوجه نیست!

بعدش بلند شد و با همون حال زارش که بیشتر شبیه یه مرده بود به سمت انباری راه افتاد.

دنبالش میدویدم...

هر چی صداش میکردم بر نگشت!

زمین خوردم و گریه کردم...باز هم بر نگشت!

فقط میرفت!...

اونقدر رفت تا به انباری رسید؛ داخل رفت و در رو پشت سرش بست.

همونجا روی زمین افتاده بودم و گریه کنان ردی از آب رو که از استخر شروع شده و تا جلوی در انباری پیش میرفت رو تماشا میکردم....

با صدای ضربه ای که بر در نواخته شد ساکت شد و به سرعت کف دو دستش را روی چشمان مرطوبش کشید .

آقا میرزای مهربان با دستان پر وارد شد ؛ سرو همچنان شرمگین و مرتب از او تشکر میکرد ؛

پیرمرد متواضعانه لبخندی زد و چند پاکت را روی میز وسط اتاق گذاشت و بعد از احوالپرسی بلافاصله خداحافظی کرد و رفت.

برخاستم و به سمت میز رفتم ، چند عدد پرتقال از درون يك پاکت خارج کردم و به سرعت آنها را شسته و هر یک را دو نیم کردم ، سپس لیوانی برداشتم و با فشار دست هایم آب آنها را روانه ی لیوان کردم؛

به هر ترتیبی که بود لیوان بالاخره پرشد...

آن را برداشتم و دوباره به سمتش بازگشتم ، همچنان نگاهم میکرد؛

لیوان را درون دستش جای دادم سپس همان دستی را که لیوان درونش بود را گرفتم و به سمت لب هایش حرکت دادم ؛

به سرعت متوجه ی منظورم شد و بدون اعتراض چند جرعه از آن را در کامش سرازیر کرد عطر شیرین پرتقال از روی لب هایش پر میکشید و تا عمق جانم نفوذ میکرد.

وقتی نگاهم کرد و گفت:

_ آخه دختر تو چقدر مهربونی!

اخم کردم وگفتم:

_این دختر اسم داره!

اینو دیروزم بهت گفتم...

در ضمن زیادم سخت نیست اگه ماهی صداش کنی چون این کارو قبلا هم کردی.

بعد دستمال برداشتم و بار دیگر دور لب های زرد و پرتقالی اش را پاک کردم

یک بار دیگر صدای در بلند شد و این بار پرستار بود که آمده بود.

به محض اینکه چشمش به سرو افتاد و دید او نشسته و لیوان آب میوه در دستش است مشعوف شد ، خوشحال بود از اینکه میدید حال او بهتر است.

پرستار نگاهی به من انداخت و پرسید:

_چیکار کردی تو دختر ؟

معجزه؟!

خندیدم ؛ به سمت سرو اشاره کرده و گفتم:

- معجزه فقط خود اونه !

اونی که اونجا نشسته...

پرستار خندید و پرسید:

_ معلومه که خیلی برات مهمه ، میتونم سوال کنم چه نسبتی با هم دارید؟

سرم را نزدیک گوش پرستار بردم و آهسته گفتم:

_ دختر قاتل باباشم...

میگن بابای من کسیه که بابای اونو کشته!

خندید و در آن حال گفت:

_شوخی بامزه ای بود خوشم اومد.
حالا میشه بپرسم ایشون چه نسبتی با شما داره؟!

این بار با صدای نسبتا بلند طوری که خود سرو هم میشنید در حالی که نگاهم را نیز به او دوخته بودم گفتم:

_ایشون هم قاتل خود منه اون کسیه که منو کشته.

اینبار خود سرو هم میخندید...

سهیلا هم که مثل پیام بازرگانی هر چند وقت یک بار تماس میگرفت ، درست همان لحظه زنگ زد.
در حالی که هنوز میخندیدم جواب دادم. خنده ام را که حس کرد گفت:

_ جوابمو گرفتم معلومه حالش خوبه!

_ آره سهیلا جون، خدارو شکر همه چی مرتبه.

_پس دیگه زودِ زود خداحافظی کن بیا پایین.
دم در منتظرتم

داشتم آماده میشدم...

وداعی دیگر در راه بود و چقدر برایم جانکاه و سخت بود !

وقتی برای ادای واژه ی خداحافظی باقیمانده ی آخرین نگاهی را که هیچگاه از با او بودن سیر نبود را تقدیمش کردم، پرستار متوجه ی دردی که میکشیدم شد و به من اطمینان داد که خیالم راحت باشد.

دردمندانه از او جدا شدم...

سهیلا آن روز در غروب غم زده ی پاییزی یک طور خاص به نظر می آمد...

غمی عجیب در چشمانش بیداد میکرد!

من اینگونه حالات او را خوب میشناختم...

هرچه برایش حرف زدم، از سرو گفتم، از اینکه چقدر حالش خوب شده، از اینکه امید دارم بالاخره اوضاع واحوال طوری بشود که او هم بتواند من را بپذیرد...

ولی او همچنان کمتر حرف میزد یا اگر حرفی هم میزد یک مشت حرف های عجیب و بی سر وته که هیچ کدام از آنها معنایی نداشت تحویلم میداد!

چیزی در دل او بود...

چیزی که دلش را سخت به درد آورده بود ولی هرگز جر ات ابراز آن را نداشت!...

یکباره پشت چراغ قرمز برگشت و با چنان ترحمی نگاهم کرد که یک مرتبه هوری دلم فرو ریخت!

با خودم گفتم چرا سهیلا امروز

انقدر عجیب شده؟!

کمتر نگاهم میکند،

تازه همان چند نگاه کوتاه و مختصرش هم پر از درد است!

کم کم دلشوره پیدا میکردم ، نگران میشدم...

نگران از اینکه باز بخواهد اتفاقی بیفتد که دل بیچاره ام هرگز تحمل و باورش را نداشته باشد!

بیشتر از آن طاقت نیاوردم وگفتم:

_ بگو سهیلا!

بگو به خدا طاقتشو دارم.

خودش را به بی تفاوتی زد وگفت:

_منظورت چیه ماهی؟!

_ ببین سهیلا میدونم چند ساعته میخوای یه چیزی رو بهم بگی ولی میترسی ،هنوز مطمئن نیستی که قلب ماهی بیچاره بتونه با شنیدنش دووم بیاره یا نه...

ولی بگو دوست من ، هر چی رو که تو دلته رو بریز بیرون و همینجا خالی کن...

بهت قول میدم ، این ماهی بیچاره انقدر این روزا مصیبت کشیده ، انقدر عذاب دیده که دیگه از هیچ کدوم از بازی های زمونه باکش نیست!

فوری یک طرف خیابان توقف کرد، ماشین را خاموش کرد و در حالی که چشم های درشتش رنگ و بوی یک غروب پاییزی را با نم مختصری مزین میکرد گفت:

_دلم میخواد سرو هر چی زودتر خوب بشه.

اونقدر که بتونی بهش تکیه کنی!

میخوام که تا آخر دوستش داشته باشی...

میخوام که خوشبخت باشی...

میخوام که دیگه بهادرو فراموش کنی!...

- چی شده سهیلا!

توهمیشه از اینکه دنبال سرو بودم...از اینکه دوستش داشتم و ناخواسته دل بهش میدادم وحشت داشتی...

مرتب توی گوشم میخوندی بهادر رو به هیچ قیمتی از دست ندم، بچسبم به زندگیمو سرو رو هم از تو قلبم بکنم وبندازم بیرون...

چی شده حالا ؟

چه چیزی عوض شد یهویی سهیلا؟

با نوک انگشتش سیاهی زیر چشم هایش را پاک کرد و در حالی که به سیاهی نوک انگشتش زل زده بود فقط شانه اش را کمی بالا انداخت وگفت:

_ چه میدونم بابا!

فقط یهو احساس کردم هر چی که بین تو و بهادره دیگه تموم شده...

لبخند تلخی زدم وگفتم:

_احساس کردی ؟

یا دیدیش؟!

با نگرانی نگاهم کرد وگفت:

_چی رو؟...چی رو باید میدیدم؟!

_ بهادر و همسر جدیدش!

رنگش پرید و در حالی که اداي کلمات به شدت برایش سخت وپیچیده شده بود گفت:

_میدونستی ؟!

تو میدونستی؟

اندوهناک سرم را پایین انداختم و مشغول به بازی کردن با گوشه ی روسری ام شدم...

دوباره گفت:

_ پس چرا بهم نگفته بودی ؟!

چرا من تا حالا از این موضوع بیخبر بودم؟

_چون باور نداشتم!

هنوزم باور نمیکنم!...

همش خیال میکردم اون روز تو کوچه بابام داشت بهم دروغ میگفت؛

یه دروغ بزرگ که به واسطه ی اون حرصمو در بیاره!

یه جوری تحقیرم کنه تا شاید....

نتوانستم ادامه بدهم ، بغضم ترکید و گریستم.

چرا گریه میکردم ؟!

چرا حس میکردم در درونم حفره ای ایجاد شده که با هیچ چیز پر نخواهد شد؟!

میدانستم آن حفره جای خالی عشق نبود که با بودن سرو بد عشق من به کمال میرسید...

آن حفره چیزی شبیه دوست داشتن...

علاقه مندی...

خاطره...

و خالی بودن احساس میبود!

نپرسیدم چرا ؟

نگفتم برای چه؟

حتی دیگر نمیخواستم بدانم چرا انقدر سریع ، آنقدر آنی فقط مثل دختر بچه های حسود بچگی کردم و همانطور که در آغوش سهیلا فرو رفتم پرسیدم:

_سهیلا تو دیدیشون ؟!

با اشاره ی سر جواب مثبت داد و دوباره پرسیدم:

_خیلی از من بهتر بود؟...

یعنی...یعنی خیلی از من خوشگل تر بود؟

لبخندی زد و در همان حال که سعی میکرد کمی مرا از خودش دور کند گفت:

_ نه!

نه اندازه ی تو...

مطمئن باش!

خوشحال شدم...

نمیدانم چرا باید با این دلیل احمقانه خوشحال میشدم!

برایم تعریف کرد که امروز صبح وقتی همراه آذر برای خرید به بازار رفته بودند در کمال تعجب با خانواده ی حاج اسماعیل خان روبه روشده است.

میگفت البته آن ها هرگز متوجه حضور سهیلا نشده بودند.

فقط او بهادر وحاج خانم و بهار را دیده بود که به همراه دختر جوانی که ظاهرا عروس جدیدشان است در حال انجام مراسم خریدبازار بوده اند !

با بغض تعریف کرد:

_به خدا ماهی اونقدر از دیدن اون صحنه حالم بد شد که آذر هم کاملا فهمیده بود چه خبره.

فقط تا میتونستم پشت سر آذر مخفی شدم تا کاملا از کنارمون گذشتن و رفتن...

ولی باور کن ماهی دلم خیلی براي بهادر میسوخت!

انگار که اصلا اون بهادر شاد و سر دماغ همیشه نبود...

یه جورایی بد به هم ریخته...

معلوم بود که اصلا خوشحال و خوشبخت نیست!...

دستم را روی دهانش گذاشتم ؛ دلم نمیخواست هیچ وقت بشنوم یا باور کنم که بهادر غم دارد ، که بهادر خوشبخت نیست...

امشب دوباره تنها در میان اتاقم که این روزها بیشتر شبیه یک سلول انفرادی شده است نشستم و مشتی از خاطرات در به درم را مرور کردم...

هزار بار به قفس خالی قناری که هنوز روی دیوار بود نگریستم...

دلم برای قناری زرد کوچکم تنگ شده بود!

چرا هیچ وقت فکر نکردم روزی که قناری کوچکم رفت تعبیری بود که بهادر نیز خواهد رفت!

چرا رفتن ها همیشه آنقدر دردناکند ؟!

با خودم گفتم

" خدایا این دیگه چه سرنوشتی بود!

من که داشتم زندگیمو میکردم!...

یه زمونی این اتاق برام شبیه یک جعبه ی جادویی بود که تو هر روز و هر لحظه اش پر بود از از ماجراهای شیرین و رویایی!...

خدایا چي بر سرم اومد که این اتاق هر لحظه برام تنگ و تنگ تر و عذاب آورتر میشه ؟!"

لعنت به ظلمی که با نفرینی مهلک در هم آمیخت و آنچنان نابودم کرد که یکباره پرپر شدم!

" خدایا دستهامو بگیر!

سرو !بال پروازم شو!...

دلم شور پریدن داره...

بذار با تو پرواز رو واسه خودم معنی کنم!"

آن شب انگار خواب سخت ترین و دورترین اتفاق ممکن برایم بود،

به شدت درد داشتم،

حتی آخرین تماس سهیلا هم نتوانسته بود اندکی از بار آن حجم از غم را از روی دلم بردارد.

دیگر باورم شده بود که بهادر دیگر نبود و من آن شب ،تنها چیزی که هنوز خاطرات نه چندان دور ما را به هم وصل میکرد ،

همان کلیدهایی را که متعلق به خانه ای بود که قرار بود روزی کاشانه ی ما باشد و هنوز درون کیفم جای داشت را برداشتم و درون باغچه بردم ،

چاله ای حفر کردم...

پایان خاطره هایم را نیز مدفون ساختم...

سپس بر سر مزار پایان خاطراتم نشستم و درد آلوده گریستم.

با خودم مدام فکر میکردم خوب بهادر هم که رفت و بالاخره تکلیفش را با دل سرگردانش معلوم کرد ، امروز تکلیف دل صد پاره ی من چه خواهد شد ؟!

مردی را دوست دارم که حتی نگاهش نیز مانند جسمش سرد سرد است!..

میدانم به سختی حضورم را تحمل میکند ، خوب ! حق هم دارد!...

شاید هر وقت که مرا میبیند نا خودآگاه تصویر مردی در باورش تداعی میشود که تمامی زندگی اش را به تاراج برده بود...

من کسی بودم که خون پرویز در رگ هایش جریان داشت!

میشود تنها به این جرم حضورم را نپذیرد ؟

در دل نالیدم پس گناه من چیست؟!

من آنقدر دوستش دارم که حاضرم بخاطر اینکه او آرام بگیرد ، به خاطر اینکه دوباره بتواند همانند یك آدم نرمال زندگی کند ، حتی جانم را فدا کنم !

وحشت داشتم، وحشت!...

از اینکه سرانجام روزی فرا برسد و او بگوید ،ماهی نمیتوانم دوستت داشته باشم...

می ترسیدم از روزی که ناگهان بگذارد و برود...

میخواستم که تا ابد با او بمانم، دستش را بگیرم و همراه خود او را یکبار دیگر به دنیای سوخته ی کودکی اش باز گردانم!

به خدا که من هم با او بچه خواهم شد!...

بعد با یکدیگر بزرگ میشدیم...

اگر او بخواهد میتوانم مادرش باشم...

حتی برایش پدری کنم!

برای کسی که دیگر انگیزه ی زندگی و زنده ماندن ندارد تلاش کردن بسیار سخت و کشنده خواهد بود.

دلم میگرفت از اینکه شنیده بودم مادرش او را سوزانده،

چگونه یک مادر میتوانست فرزندش را بسوزاند ؟!

یادم آمد که بابا گفته بود:

" اون زن روانی بود!

دچار یک بیماری شدید روحی شده بود که منجر به بستری شدنش تو یه آسایشگاه روانی شد..."

ولی با این حال سرو هنوز هم مادرش را دوست داشت؛ هنوز هم وقتی که بیمار بود و تب میکرد به دنیای ناتمام کودکی اش بازمیگشت و از ته دل مادرش را میخواست!

شب از نیمه گذشته بود و من همچنان در مراسم تدفین میان باغچه حضور داشتم...

همچنان نشسته و دیگر از هیچ چیز نمیترسیدم!

حوادث و اتفاقات جدید آنچنان آب دیده ام کرده بود که نه ازحرکت گربه ای که ساعت هاست که روی پرچین باغچه نشسته و هر چند وقت یك بار خرناس میکشد و دوباره با چشمانی که در نهایت سیاهی شب آنچنان میدرخشد و به من زل میزند میترسم و نه از صدای زوزه ی باد...

نه از خش خش میان برگ های کف باغچه...

نه از ظلمت و تاریکی میان درختان و نه حتی از روح نا آرام مردی که می گویند سالیانی در این باغچه پرسه زده هم نمیترسیدم!

آنچه که مرا به شدت میترساند پدرم بود!

پدری که هر فرزند در سایه ی امنیت حتی نام پدر آرام می گیرد...

چرا این روزها من آنقدر از پدر میترسیدم؟!

سروبد صحنه ی مرگ پدرش را به وضوح دیده بود ، همان روزی که همایون وارد انباری شده و دیگر هرگز خارج نشده بود...

یکبار هم که از او پرسیده بودم آیا واقعا پدر من قاتل همایون بوده و او تکذیب کرد و گفت نه...

پس چرا هما آنقدر با اقتدار از طناب داری که دور گردن عزیزش انداخته بودند حرف میزد؟

چرا پدر از دامن گیر شدن گناه بزرگی که در گذشته انجام داده میهراسد؟

ای کاش جوابی برای آن همه نا گفته ها داشتم...

ای کاش آن شب به یاد می آوردم که جواب تمام سوال هایم میان همان چند تکه کاغذی بود که سرو پنهان و دور از چشم مادرش به پدرش داده بود ،

همان اوراقی که هیچ وقت سرو ندانست درون آنها چه بود،

همانی که همایون در آخرین روز زندگی اش خوانده و در میان برگ های شاهنامه گمش کرده بود،

همان شاهنامه ای که آن روز در میان صندوق چوبی و در زیر تختم پنهان بود...

با روشن شدن لامپ آشپزخانه یکباره رشته ی افکارم از هم گسست.

پیدا بود که کسی در آشپز خانه است؛ بلند شدم و به طرف آشپز خانه رفتم.

طبق معمول آمنه بود که باز بی خواب شده و به آشپز خانه پناه آورده بود.

چشمش که به من افتاد گفت:

_ بمیرم ننه تو هم بی خوابی زده به سرت؟

من که این روزا دیگه حتی قرص خوابم بهم افاقه نمی کنه!

_ خوب ننه برو دکتر قرص هاتو عوض کنه!

_ نه ننه جون ایراد از قرص نیست...

ایراد از کله ی منه!

بس که این روزا مامانت زنجموره میکنه پاک منم قاطی کردم!

خوب حقم داره بچم!

یه عمریه با خون دل زندگی درست کرده به امید امروز ، امروزم که نمیدونم آقام چرا یه مرتبه از اون دنده بلند شده و انگار زده به سیم آخر !

_راستی ماشینم تو پارکینگ نبود.

یعنی اونم....

_چی بگم والله!
سرشبی که اومد خونه هیچ ماشینی زیر پاش نبود.
بهی سرا غ ماشینو گرفت ، اونم گفت گذاشته نمایشگاه براي فروش.
بچم کلی حرص خورد... چقد گریه کرد!
گفت اون ماشین دلخوشی بچم بود، لااقل اونو دیگه نفروش!

بعد ساکت شد و آهی کشید وگفت:

_اییییی چی بگم...
والله این طوری که امشب انقدر زود اومد خونه میگم لابد....

میان حرفش پریدم و گفتم:

_یعنی حجره ، اونم فروخته؟

با اطمینان نوچی کرد و گفت:

_نه بابا اونو دیگه نمیتونه بفروشه!
سندش به اسم مادرته ، ارثیه بابای خدا بیامرزش.

دوباره مشغول شد ؛ دنبال یک قابلمه ی بزرگ می گشت که پرسیدم:

_ حالا نصفه شبی قابلمه میخوای چیکار؟

_گفتم ، خواب که ندارم از فکر و خیالم که دیگه کم مونده دیوونه شم!
گفتم پاشم یه کاری کنم...
میخوام حلیم بپزم!

خنده ام گرفت؛ ولی یک مرتبه یاد حرف سرو افتادم...
خیلی زود خنده رفت و جایش را با یک جور بغض تلخ عوض کرد!
یادم آمد که چقدر با حسرت از گذشته تعریف میکرد،
از حلوایی که در بچگی اش عاشقش بود و امروز بیشتر از بیست سال بود که دیگر حلوا نخورده بود!
یک مرتبه فکری به سرم زد و گفتم:

_حلیم نه آمنه ، حلوا درست کن!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_یه فردا رو هم صبر کن ،پس فردا شب جمعه است...
اونم به روی چشم برات میپزم.

مثل دوران بچگی ام که اگر چیزی میخواستم تا بیچاره اش نمیکردم دست بردار نبودم به دامنش آویزان شدم ،خودم را کمی برایش لوس کردم و گفتم:

_نه ننه تو رو خدا!

همین امشب ، من حلوا میخوام!!

دوباره مثل گذشته ها که هیچ وقت دلش نمی آمد حرفم را زمین بزند قبول کرد.

سپس زیرکانه نگاهم کرد و با همان تیکه کلام همیشگی اش گفت:

_آی ماهی...

آی ماهی.....

فقط خدا میدونه چی تو کله ی توئه!

و فقط خدا میدانست جز سرو بد هیچ چیز دیگری در سر و قلبم نداشتم!

قشنگ ترین ظرفی را که در آشپز خانه بود برداشتم ، مقدار زیادی از حلوا را میان ظرف بلوری پهن کردم و بعد روی آن را به قشنگترین شکل ممکن طرح و نقش زدم.

یک مشت خلال پسته و بادام تازه را با دست و دلبازی رویش پاشیدم.

یاد حرف سرو افتادم...

"بوی عطر هل و گلاب و زعفرون پر میکرد هوای کل باغچه همایونو "

راست میگفت...

عطر حلوا وسوسه در جانم می انداخت!

دستم که به سمت دهانم رفت یک مرتبه پشیمان شدم و به خودم گفتم:

- نه ماهی صبر کن صبح که بشه دوتایی با هم حلوا میخوریم.

چند قدم عقب رفتم و به تماشای شاهکاری که خلق کرده بودم نشستم.
از میان پنجره نگاهی به تیرگی شب انداختم...
دلم میخواست که هر چه زودتر عمر این ظلمت پایان یابد و سپیده ی صبح رخ بنماید.
آمنه مثل همیشه دست دلم را خوانده بود
،آخرین نگاه پر از معنایش را هم به من انداخت و گفت:

_ماهی مواظب باش!
این بار خیلی دقت کن...

ظرف بلور حلوا را برداشتم و دوباره به اتاقم پناه بردم.
ظرف راروی میز گذاشتم و با یک دستمال تمیز و سفید رنگ رویش را پوشاندم.
مدتی نگذشته بود که در اتاق باز شد...
به خیال اینکه آمنه است که آمده همچنان مشغول بودم که ناگهان سایه ی بزرگ سر مردی روی دستمال سفیدي که روی حلوا انداخته بودم نقش بست...
کمی ترسیدم ، به سرعت سرم را به سمت صاحب سایه بر گرداندم ؛
بابا در مقابلم ایستاده بود!
با احتیاط در را بست و گفت:

_دیدم لامپ اتاقت روشنه،مطمئن شدم بیداری...

سکوت کردم و هیچ نگفتم.

دوباره ادامه داد:

_اومدم یه دو کلوم با دخترم گپ بزنم...

حتی دیگر نمیتوانستم مثل گذشته ها نگاهش کنم...

چشم هایش چقدر زود از یادم میرفت!

همچنان سرم پایین بود و حرفی نمیزدم...

چقدر خسته به نظر می آمد!

آمد و آرام روی صندلی نشست؛ قدری سکوت کرد و هنوز دقیقه ای از سکوتش نگذشته بود که بی تاب شد و خیلی زود سر اصل مطلب رفت :

_ تونستی اون سند رو به دست سرو برسونی ؟

تونستی پیداش کنی؟

سرم را چند بار تکان دادم و بعد گفتم:

_پیداش کردم اما...قبولش نکرد.

_یعنی که چی ؟

قبولش نکرد یعنی چی؟

_ یعنی اینکه اون به اون سند هیچ احتیاجی نداره ، محال ممکنه که قبولش کنه!

بیچاره پدر زار میزد و به التماس افتاده بود!
مرتب میگفت:

_راضیش کن ماهی...
تو روخدا راضیش کن!
هر طوریه اون سند رو بهش بده ازت خواهش میکنم ماهی!
تو باید این کارو بکنی ، این آخرین درخواست یه پدر از تنها دخترشه!
خواهش میکنم...

حرف هایش را زد...
التماس هایش را نیز کرد...
سپس در حالی که خیلی خسته به نظر می آمد برخاست تا برود.
نگاهش کردم...
چقدر زود پیر شده بود!
گردی شبیه توده ای از مهِ تار دور تادورش را احاطه کرده بود!
ندانستم که آن مه غریب،
آن گرد تیره ،
نشانه هایی از مرگ بود که همچنان در راه بود!
او رفت...
او رفت و ندانستم آخرین باری بود که پدر به اتاقم آمده...

انتظار ، انتظار ، انتظار، درد کشنده ای که تنها درمانش پایان آن است؛

سم کشنده ای که پادزهرش فقط به سر آمدنش است...

جز اینکه همانطور با افکاری مشوش ساعت ها بنشینی و زل بزنی به عقربه های لعنتی ساعتی که انگار تمام چرخ دنده های آن آنقدر فرسوده و زنگار زده است که دیگر توان حرکت دادن عقربه ها به سمت جلو را ندارد، و تو در بهت زمان آنچنان دست و پا بسته اسیری که گذشت هر یک ثانیه برایت حکم ضربه ی تازیانه ای را دارد که بی رحمانه بر وجود اسیری در بند فرو می آید،

زجر می کشی ،عذاب میبینی،

ولی همچنان در انتظار پایان آن درد کشنده باز هم امید داری!

پیش خود تصور میکنی که آن انتظار تمام خواهد شد ؛ بد یا خوب فرقی ندارد!...

چون پایان انتظار نیز شیرین است!...

و من تمامی این حوادث را در حالی تجربه کردم که از وقتی که رسیده بودم بیشتر از پنج ساعت بر روی مبل فرسوده ی قسمت لابی هتل بی صبرانه نشسته و ظرف حلوا هم هنوز روی زانوهایم بود؛

با گرمای تنم گرمی حلوا را حفظ میکردم تا وقتی که او رسید، تا وقتی که او آمد ،حلوا هنوز گرم باشد و هنوز هم چشم به راهم...

وقتی که رسیدم آقا میرزا را دیدم ؛ به محض اینکه چشمش به من افتاد روی دستش زد و گفت:

_ای داد بیداد!

بابا یه کم دیر اومدی؛ اونا همین الان پیش پای شما رفتن.

در کمال ناباوری پرسیدم:

_ اونا ؟

منظورتون سرو و خانم پرستاره؟

سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه پدرجون...

خانم پرستار که صبح زود خیلی جلوتر از اونا رفت.

وقتی داشت میرفت گفت آقا خودش خواسته که اون بره...یعنی گفته حالم خوبه، دیگه نیازی به پرستار نیست.

بعد اون بود که میهمان آقا تشریف آوردن،

همون خانم جوون و ترک ،بچه ها میگفتن خانمه اهل استانبوله و نمیتونسته به زبون ما حرف بزنه.

بعد از اون ، آقا و اون زن جوون سوار یه ماشین خیلی شیک که یه راننده داشت شدن و رفتن.

قلبم برای تپیدن کم آورد...نفسم نیز راه خروجش را گم کرد!

میرفتم تا بی نهایت زوال سقوط کنم ، زبانم را که از کار افتاده بود را به سختی به حرف زدن وا داشتم...

آن هم تنها در حد یک جمله!

دردمندانه پرسیدم:

_ نگفت کی بر میگرده؟
اصلا بر میگرده؟

لبخندی زد وگفت:

_ نگران نشو بابا حتما برمیگرده چون وسایلش هنوز توی اتاقه...
با هتل هم که تسویه نکرده دیگه هر جا باشه پیداش میشه .

دوباره به انتظار نشستم...
گاهی دلشوره به جانم می افتاد و با خودم میگفتم

" نکنه باز دوباره حالش بد شه!
اون دوران نقاهت رو هنوز پشت سر نذاشته بود. "

گاهی به شدت عصبی میشدم و بدتر از همه حس حسادت زنانه ام بود که بیش از هزار بار با این حس سرکشم کلنجار میرفتم.
آخ خدای من ، این زن جوان خارجی دیگر از کجا در آمده بود؟!
تا آنجایی که خبر داشتم سرو جز عمه اش دیگر کسی را نداشت...
نه خدایا نمیخواهم باور کنم در زندگی او زن دیگری باشد !!
بروم یا بمانم ؟!
نمیدانم!میان دو حس متفاوت دست و پا میزدم...رفتن یا ماندن؟!
گاهی دلم میخواست تا آخر دنیا هم که شده بمانم ؛ با خودم میگفتم بالاخره که برمیگردد!

گاهی هم ناامیدانه عزم بازگشت میکردم و دوباره با خود میگفتم :

"بلند شو ماهی...

بلند شو دختر !

او حالا حتما آنقدر خوشحال است و با عشقش سر گرم است که شاید دیگر حتی اگر تا آخر عمرت هم انتظارش را بکشی برنگردد!"

خودم را آرام میکردم؛ سعی میکردم بی تفاوت باشم.

یک ساعت دیگر هم گذشت ولی نیامد!

بالاخره تصمیم آخرم را گرفتم.

بلند شدم و کنار آقا میرزا رفتم، ظرف حلوا را به او سپردم و با ناامیدی از هتل خارج شدم.

تازه بیرون رفته بودم که اتومبیل لوکسی در کنار هتل توقف کرد و دربش گشوده شد و سرو از آن پیاده شد.

به سرعت وارد مغازه ی آب میوه فروشی مشرف به هتل شدم...

بدون توجه به نگاه های متعجب صاحب مغازه در گوشه ای خلوت و پنهان از چشم سرو پناه گرفتم ، بعداز سرو زن جوانی را دیدم که از ماشین پیاده و درست مقابل سرو ایستاد ،

زیبا بود...زیبا و بلند قد !

سفیدی چهره اش ، بلندی و بلوندی موهایش که به طرز زیبایی میدرخشید ،برق چشمان درشت و آبی رنگش که حتی از شعای چند کیلومتری هم در چشم هر بیننده ای نفوذ میکرد ، همه با هم میرفتند تا مرا به جنون برسانند و دردناکتر از همه لحظه ای بود که دستش را به سمت سرو پیش آورد و سرو نیز دستانش را در میان دستش فشرد...

زن زیبا یک قدم به سمت او جلو آمد و سرش را کمی به سمت شانه ی سرو نزدیک کرد ،یک لحظه سرش را روی شانه ی او گذارد و سپس خیلی به سرعت در حالی که انگار اشکش را پاک میکرد از او جدا شد و رفت !

سرو لحظه ای را همان جا ایستاد...

دستهایش را درون جیبش فرو برد، نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

برای اینکه مرا نبیند کاملا داخل مغازه شدم که فروشنده بیشتر از آن طاقت نیاورد و پرسید:

_ خانم محترم میتونم کمکتون کنم؟

چیزی میخواستید؟

دردمندانه روی اولین صندلی نشستم و در حالی که به سرعت نم چشمان حسودم را با پشت دست پاک میکردم گفتم:

_لطفا یه لیوان آب...

دو روز تمام بود که خودم را درون چهار دیواری تنگ اتاقم محبوس کرده بودم.

هجوم دیوارهایي که لحظه به لحظه تنگتر میشدند...

وحشت از سقفی که هر لحظه میرفت بر سرم آوار شود...

وحشت از تنهایی، از دور ماندن...

فراموش کردن و فراموش شدن...

ترس از دست دادنش ، آن هم برای من که حاضر شده بودم جانم را فدا کنم تا به دستش آورم و از همه وحشناک تر کم آوردن!

آری کم آورده بودم!..

در مقایسه با زنی که از من هزار مرتبه جذابتر بود ، بلندتر بود ، رسیده تر بود هزاران بار جلوی آینه ایستادم و روی انگشتان دو پایم بلند شدم ؛ قامتم را به سمت بالا کشیدم و موهایم را دور تا دورم افشاندم...

کمی به راست کمی به چپ چرخیدم، جز صورتی که از فرط رنگ‌پریدگی و چشمانی که از شدت گریه پف کرده و بینی متورم و سرخ رنگ چیز دیگری در خودم نمیافتم!

خسته شدم روی لبه ی تخت نشستم و شروع به مالیدن انگشتان خسته ی شصت پایم کردم؛ آمنه دوباره تا پشت در اتاق آمده بود ،نگران بود و میخواست هر طوری که بود من را از آن انزوا نجات دهد.

برای چندمین بار دهانم را به در چسباندم و گفتم:

_ میخوام تنها باشم آمنه میفهمید؟!

تو رو خدا یه مدت راحتم بذارید!

اصراری نکرد و رفت کلافه شده بودم.انگشتانم را به سوی انبوه موهایم روانه کردم و شروع به خاراندن کاسه ی سرم کردم...میخواستم با ناخن هایم در میان سرم روزنی حفر کنم و از میان آن روزن تمامی افکار تلخ و مشمئز کننده ای را که با یادآوری هر لحظه ی آن میرفتم که به نابودی کشانده شوم را از میان آن حفره پر دهم.

من بمانم بایک سر پر از تهی بودن...

پر از نسیان...

دوباره بر خاستم و کنار پنجره رفتم...

قسمتی از پرده را بالا زدم، خنکای مختصری از میان درز پنجره احساس میشد...

پاییز کم کم روی واقعی خود را ظاهر مینمود...سروها با نظم خواستی در یک ردیف منظم شده بودند و با وزش باد به آرامی از این سو به آن سو در حرکت بودند.

نگاهم از روی تمام آن سروها سرید و باز هم به روی آخرین سرو میخکوب شد...

در تاریکی شب و در بازی خیالم سایه ی مردی را دیدم که برایم آشنا بود!...

مردی که زیر آخرین سرو ایستاده بود و من حتی برق سحر انگیز چشمانش را میدیدم که در عمق سیاهی شب به سویم نشانه میرفت...

حتی عطر تنش هم حس می کردم که از میان درز پنجره دزدکی وارد دنیایي خیالی ام میشد!

اولین باران پاییزی نیز در آن ضیافت خیال انگیز میهمانمان شد و چند قطره از آن باران بر روی شیشه ی پنجره جا خوش کرد.

با خودم گفتم:

"من حتی خیال این مرد را نیز دوست دارم!"

پرده را رها کردم و مست از رویای خیال انگیز شبانه ام درون بستر خزیدم...

آمنه وسط سالن ایستاده و با صدایی بلند و با آب وتاب موضوعی را مکرر تکرار میکرد؛آهنگ صدایش آن چنان هیجان انگیز بود که نا خواسته وادارم میکرد در را گشوده و در پی کشف آن شور و هیجان یکباره از اتاق خارج شوم.

چند پله را به سمت پایین طی کردم و در آن حال پرسیدم:

_ چیه آمنه ؟

چه خبر شده اول صبحی ؟

به سمت پلکان آمد...

همان جا پایین پله ایستاده بود و در حالی که دست هایش در هوا مرتب در حرکت بود گفت:

_ بیا ماهی جونم ، بیا میگن دیشب تو محل دزد اومده!

_ اووووف...

همچین میگه دزد گفتم حالا ببین چه خبر شده!

ناراحت شد ،اخمی کرد و گفت:

_ خوب دزد ، دزده دیگه!

حتی اسمشم آدمو میترسونه.

_خوب حالا چی برده ؟

اصلا کی دیدتش ؟ کی گفته؟

با آب و تاب گفت:

_ همین خانوم اسدی اینا دیشب با چشم خودشون یارو دزده رو دیدن...

میگن همین دیشب همینجوری چند ساعت تموم زیر بارون وایساده بوده و داشته زاغ سیاه خونه ی کدوم بنده ی خدا ی رو چوب میزده خدا عالمه!

تا میان زنگ بزنن ۱۱۰ یارو یهویی از زیر اون سرو آخریه غیبش میزنه وگم میشه!...

همان جا وسط پله ها نشستم و دو دستی دهانم را گرفتم که اگر آن کار را نمیکردم قطعا قلبم از درون دهانم بیرون میپرید!

آمنه چند پله را به سمتم بالا آمد، دستی روی سرم کشید وگفت:

_ الهی بمیرم ننه ببین بچم چه طوری از ترس رنگش پریده!

نمیدانست که رنگ‌پریده ام هرگز از وحشت دزد دیشب نیست که از باور مرد خیالی نیمه شبم بود که وقتی دیده بودمش اگر باور نمیکردم فقط یک خیال است دستم را آنقدر به سمتش دراز میکردم که در سیاهی آن شب در میان دستانم بود و قطعا مال من میشد...

برای اینکه من را از عالم کشنده ای که یکباره مرا درون خود کشیده بود نجات دهد گفت:

_راستی ماهی اون دوستت که چند روز پیش براش حلوا بردی امروز اومده ظرف حلوارو پس آورده.

کاملا لال مطلق شده بودم...

دوباره گفت:

_ صبح اول وقت داشتم میرفتم نون بگیرم که تا در رو باز کردم دیدم یه ظرف پر از گل پشت دره ولی نمیدونم چرا ظرفو آورده گذاشته پشت در و رفته!

از جا پریدم و به سرعت کنارش زدم.

کم مانده بود از همان جا دو نفری به سمت پایین سقوط کنیم!

دستم را گرفت و گفت:

_چته دختر مواظب باش!!

_ کو کجاست؟

اون ظرف الان کجاست ؟

متعجبانه نگاهم کرد و در حالیکه با دستش گوشه ای را نشان میداد گفت :

_ گذاشتم همون جا ، روی کنسول.

به طرف کنسول دویدم...

خودش بود!

ظرف بلوری من پر بود از گلبرگ های مخملی سرخ که بویشان میرفت که دیوانه ام کند...

اینبار مامان به صدا در آمد و گفت:

_ این کدوم دوستته ماهی ؟

من میشناسمش؟

هر کسی که هست معلومه خیلی باسلیقه است...ولی بد شد تا دم در اومده و برگشته.

من ومنی کردم و گفتم:

_ اِ آخه میدونی...خیلی خجالتیه طفلی!...

حتما روش نشده!

ظرف را برداشتم و به طرف اتاقم میبردم که مامان گفت:

_ حالا کجا میبری اونو؟

جاش که خوبه ، خوب میذاشتي همونجا میموند!

_ نه مامان این مال منه باید ببرم اتاق خودم.

شنیدم که آمنه به مامان میگفت:

_ یادش به خیر بهی ، یادته اون قدیما یه همسایه داشتیم هر وقت که حلوا میبردم براشون یه شاخه گل میذاشتن توی بشقاب و.....

آنقدر هیجان زده شده بودم که کم مانده بود از شدت آن همه هیجان تمام جانم مانند گلبرگ های میان ظرف پر پر شود!

دستم را انداختم ،یک مشت از آنها را برداشتم و تمام‌صورتم را یک جا درونش فرو کردم و نفسی عمیق کشیدم...

سرو را در کنارم دیدم!...

تکه کاغذ کوچکی از میان گلبرگ ها و از میان انگشتانم لغزید و دوباره درون ظرف افتاد ؛ به سرعت آن تکه کاغذ را برداشتم...

بوی دست های سرو در فضا پیچید...

نوشته بود

" یادش به خیر زن مهربان همسایه هر شب جمعه حلوا می آورد...

بچه ی تخس همسایه وقتی که میخواست ظرف را باز گرداند پدرش یک شاخه گل سرخ از میان باغچه میچید و درون ظرف خالی میگذاشت و میگفت خوب نیست ظرف کسی که آن همه محبت دارد را خالی برگرداند.

ماهی محبت بی حد تو را با هیچ چیزی در این دنیا نمی توان جبران کرد...

با هیچ چیز!"

بی توجه به چشم هایی که از فرط تحیر از حدقه بیرون زده و دهان های مبهوت و باز مانده، حتی بي توجه به پرسش هایی که دائم و پشت سر هم تکرار میشد...

_ماهی کجا؟

دختر کجا میری؟

چت شد یهو؟

به سمت در ِ عمارت دویدم و داخل کوچه شدم و یک راست سراغ سروم رفتم.

بارانی که دیشب بی مهابا باریده بود باعث شده بود که خاک پای درخت کاملا خیس و گِل آلود شود و درست در میان آن جای پاهایی را می دیدم که در دل گِل نقش بسته بود ، جای دو کفش مردانه!...

به یقین باور داشتم جای پای سرو است؛

بی خیال پایم را میان گِل ها گذاشتم، پاهایم کمی در نرمی گل فرو رفت ، بی توجه دستم را دور تنه ی نمناک درخت حلقه کردم.

بوی چوب نم دیده بر مشامم دوید...

عمیق تر بوئیدم...

بوی سروها با یکدیگر می آمیخت و باعث میشد که حلقه ی دستانم هر لحظه تنگ تر شود.

چشمانم خود به خود بسته میشد...

سرم را روی قلبش گذاشتم ، تاپ تاپ قلبش ،

گرمی تنش،

حتی مسیر گرم نفس هایش را بر روی جسم خسته ام احساس کردم!

کنار گوشش نجوا کردم.

"آه سرو!

سرو من اگر بدانی چه آتشی در من انداختی!

اگر بدانی بی تو بودن یعنی بی نفس زندگی کردن ، باختن آرامش، نبود امنیت!

تو را میخواهم...

برای تمام لحظه های بی تو بودنم تو را میخواهم!

برای فرو نشاندن آتشی که بی رحمانه وجودم را میسوزاند و خاکستر میکند،

برای اولین سطر از دفتر خاطرم،

برای مشق عشق کردن،

هزاران بار در مسیر نرم نگاهت رفتن و زمین خوردن و دوباره برخاستن و ادامه دادن...

محبوبم، دستانت را با سخاوت بی حدت به سویم دراز کن؛

محبتت را بی دریغ ارزانی ام کن ؛

بگذار تا ردی باشد و نشانی شود برای به سویت آمدن...

چشمانت را از من مگیر تا فانوس راهم شوند؛

برای رسیدن به تو از میان طوفان سهمگین حوادث رهیدن و در بلندای قامتت جان دادن،امروز از هر روز دیگری بیشتر دلتنگ میشوم!

امروز حتی از دیروز هم دل تنگ ترم!

امروز با تمام وجودم تو را میخواهم...

امروز.....

_ ماهی...

صدایی آشنا قلبم را لرزاند و انگار یک مشت وحشت بی حد ، درون چشمانم پاشیدند!

بیشتر خودم را به تکیه گاه امنم چسباندم و سروم را تنگ تر در میان بازوان لرزانم فشردم.

یک بار دیگرصدایم کرد

- ماهی!

باورم میشد؟ نه ،

دوستش داشتم؟ نمیدانم ،

می خواستمش؟ چگونه!

انتظارش را داشتم ؟شاید ،

خوشحالم؟کمی،

اشتباه میکنم ؟ قطعا

دست هایم کم کم شل شد ،

قلبم آرام نمیگرفت وقتی شکّم به یقین مبدل شد...

وقتی به سمتش بازگشتم

و نگاهش کردم باورم شد که بیشتر از هر حسی من فقط ترسیده ام !

خودش بود، بهادر!

بهادر بود...همان بهادري که زمانی با دیدنش فقط دوبال کم داشتم تا دیوانه وار به سویش پرواز کنم!

همانی که زمانی قرار بود شریک راهم باشد!

همان که بی اندازه مهربان بود!

همان که همیشه میخندید و شاد بود!

همان که تا ابد دوستش داشتم...خیلی زیاد!

دوستم داشت...بی نهایت!

همان که رفته بود...خیلی زود رفته بود!

افسوس و صد دریغ حال که بازگشته دیگر بالی نداشتم برای به سویش پریدن...

که دیگر گم کرده بودم شریک راه زندگی را...

که دیگر نمي خندید و شاد نبود!

که دیگر دوستش نداشتم!

که دیگر دوستم نداشت!

که دیگر رفته بود.....

پس چرا هنوز اینجاست!

راستی چرا ؟

چرا چشمانش این قدر غم دارد!

چرا تا این حد تکیده و نا آرام است؟!

چرا یک طوری نگاهم میکند که دلم میخواهد فریاد کنم و دستم را روی چشمانم بگذارم و بگویم:

_ برو بهادر...تو رو خدا برو!

اصلا تو را ندیدم جان ماهی برگرد!

برای سومین بار صدایم کرد؛

طرز ادای نامم همانطور بود که در گذشته ها تکرار میکرد که در همان گذشته هایم باقی مانده و گم شده بود؛

که بیشتر از آن طاقت نیاوردم و فقط گفتم:

_ برو بهادر ، بر گرد

نالید وگفت :

_نمیتونم ماهی نمیتونم...

بدون تو میمیرم!

فریاد کشیدم:

_خجالت نمیکشی ؟

تو زن داری!

دست هایش را به طرفم دراز کرد ،نگاه کردم، جز از حلقه ی یادگار خودم چیز دیگری نیافتم.

دوباره گفت:

_ می بینی؟

قسم خوردم...

قسم خوردم که تا آخر عمرم جای این حلقه رو با هیچ چیز دیگه ای عوض نکنم.

با عصبانیت گفتم:

_دروغ نگو بهادر همه میدونن ، تورو با زنت دیدن.

آهی کشید و گفت :

_نشد ماهی ، نتونستم...

مسخ بودم ، گیج و سر خورده و بیمار، یه شب نشستن و برام یه نسخه ی جدید پیچیدن ...

گفتن زن بگیری آروم میگیری ،حالت خوب میشه،بلاخره فراموشش میکنی.

باز سر به راه شدم ، دوباره شدم همون پسر عاقل و سر به راهی که اونا ازم توقع داشتن هر چی گفتن ، گفتم چشم !

یه وقت چشامو باز کردم دیدم سفره ی عقدمم چیدن!

همه چی خوب پیش میرفت جز اینکه اونی که قرار بود تا آخر عمر کنارم باشه...

اونی که باید دوستش میداشتم...

اونی که یه عمر عاشقش بودم و هرگز نتونستم از تو قلبم درش بیارمو جاشو با کس دیگه ای عوض کنم ، دیگه کنارم نبود!

تو نبودی ماهی...

باورت میشه! تو دیگه نبودی!!

شروع به گریستن کرد ، گریه اش که همیشه دیوانه ام میکرد؛

گریه ی که هیچ وقت طاقت دیدنش را نداشتم؛

خواستم به طرفش بروم ، گِل توی باغچه بدجوری محکم پاهایم را چسبیده بود...

دست های آن سرو بود یا ریشه ی این سرو نمیدانم!

فقط آنقدر دانستم که دیگر حتی یک قدم هم نمیتوانم به سمتش بردارم!

از همان جایی که ایستاده بودم گفتم:

_دیگه هر چی که بوده تموم شده ، میفهمی بهادر؟

دیگه همه چی تموم شد ، خودت خواستی!

یادت میاد بهم گفتی نه!

گفتی که نمیتونی.....

نگذاشت حرفم تمام شود ، با چشمانی که همچنان میبارید ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:

_بچه بودم ماهی ، خیلی بچه!

ولی حالا نگاه کن ببین دیگه بزرگ شدم...

مرد و مردونه زدم زیر همه چی و برگشتم پیشت.

نترسیدم...دیگه وحشت نداشتم از اینکه حاج اسماعیل اسمم رو از تو شناسنامه اش در بیاره و بندازه بیرون!

از اینکه حتی از کل دنیا محرومم کنن!

حتی از نفرین های حاج خانومم دیگه نترسیدم ک!

من دیگه حتی از باباتم نمیترسم!

از دست های خالیمم نمیترسم!

میام و یه بار دیگه تو رو از بابات خواستگاری میکنم.

یه بار دیگه.....

فریاد زدم:

_ نه بهادر ، نه!

تو روخدا بر گرد ، بر گرد و فراموشم کن.

براي ماهی که توی سینه اش تنها یه قلب داره که اونم متعلق به یکی دیگه است قلب دیگه ای نیست که بتونه تو رو هم توي اون جا بده!

برگرد ، خواهش میکنم برو...

نشستم و جسم دردمندم را روی گِل های خیس باغچه رها کردم و سرم را میان زانوانم فرو بردم از شرم آنچه که بی رحمانه و بی شرمانه گفته بودم زار زار گریستم؛

نه برای بخت ناآرامم...که برای دلی که با بی رحمی شکسته بودم زار زدم و در میان مردابی از اشک که مرا در کام خود میکشید دیگر ندیدمش!

فقط صدایش بود که گفت:

_منتظرت میمونم ماهی.

هر وقت باور کردی که توي دنیا یه نفره که فقط به خاطر بخشش تو نفس میکشه یاد من بیوفت و دوباره بهم اعتماد کن ماهی.

سرم را بلند کردم،دیگر نبود ، رفته بود...

دلِ خونین و تنِ گل آلودم را برداشته و دوباره بازگشتم.

نمیدانم چه مدت بود که زیر دوش آب داغ ایستاده بودم و حرارت آب را تا بالاترین حد دما بالا بردم ، تا آنجایی که پوستم به شدت میسوخت و من خود را به جزای دلی که بی رحمانه شکسته بودم مجازات میکردم...

وقتی تنم آنچنان میسوخت دلم هم بیشتر میسوخت...

ای کاش میتوانستم ببخشم.

شرمنده بودم از دستانی که با امید به طرفم آمده بود و تهی بازگشته بود...

میخواستم هر چه سریع تر پیش سرو بروم و تکلیف دل زخم خورده ام را در رابطه با زن زیبایی که با او دیده بودم، که دستش در میان دست او و سرش روی شانه ی او جا خوش میکرد را یکسره میکردم...

میترسیدم از اینکه سرو متعلق به دیگری باشد، از اینکه هرگز قدرت مقابله با آن زیبا روی ترک را نداشته باشم،از اینکه برای سرو فقط یک دختر بچه ی لوس و دست و پا گیر مزاحم باشم...

کسی باشم که نه تنها دوستم نداشت که از با من بودن جز مشتی خاطرات سخت و سیاه چیز دیگری عایدش نبود

نا امیدانه نالیدم

- آه خدایا اگر دوستم نداشته باشد... اگر مرا از خود براند...اگر بگوید که برو و دیگر هرگز باز نگرد...اگر امروز که دیگر حتی بهادر را هم بی رحمانه از خودم راندم و دیگر تنهای تنهایم .....

مامان چند ضربه ی محکم وپی در پی بر در حمام کوفت و با عصبانیت گفت:

_ بسه دیگه دختر زود تمومش کن و بیا بیرون...

کم مونده پوست بندازی!!

از حمام خارج شدم.مامان با حوله ای که در دست داشت کنارم آمد و همان جا روی لبه ی تخت نشست و حوله را روی موهایم پهن کرد.

کنار تخت نشستم.عاشقانه موهایم را میان حوله پیچیده و به آرامی خشک میکرد در تب و تاب تند لحظه های نا آرامم چقدر بوی دستانش آرامم میکرد!

سرم را چرخاندم و بر دستانش بوسه ای زدم ، خم شد وسرم را بوسید.گفتم:

_مامان برام دعا کن ، خیلی دعا کن!

مهربان نگاهم کرد،لبخندی زد و گفت:

_بلند شو مادر ، بلند شو و برو.

با تعجب پرسیدم:

_ کجا؟

_اگه اونی که ظرف خالی حلوا ی تورو پر میکنه از گلبرگ رز انقدر خوب میتونه حق شناس باشه و رسم عشق رو میدونه، رفتن تو ، لبخند تو به پاس اونهمه لطف و زیبایی اون کمترینه!

من یه مادرم ماهی و قبل اون یه زنم! اینجور بیقراری های جگر گوشمو ، یک گوشه کز کردن و یک ساعت تموم داخل حمام خود سوزی کردنتو بغض کردن و بال بال زدنتو، چشم های پر از انتظار ، دلی که پر پر شده زیر بار چه کنم و چه نکنم رو بیشتر از بیست سال قبل از تو تجربه کردم!

اگه خیال میکنی که با دیدنش ، با پرسیدن همه ی اون نادونسته هایی که تو دلت سنگینی میکنه میتونی بار دل داغدارتو سبک کنی...اگه فکر میکنی که دوستش داری و باید برای به دست آوردنش تلاش کنی ،پس عجله کن !

بعد آهی کشید و به نقطه ی نامعلومی خیره شد؛ آخرین رشته از تار موهایم را که عاشقانه بافته بود را رها کرد

... و دوباره گفت:

_ یه وقت هایی اگه دیر بجنبی، اگه بخوای بشینی منتظر و فکر کنی کدومتون اول پا جلو میذاره بازنده ای

سخت در اشتباهی!

برنده ی واقعی اونه که عاشق تره!

اونه که انقدر قدرت وجسارت داره عشقشو بدون تکلیف ، بدون حساب و کتاب ابراز کنه.

سرم را خم کردم یک بار دیگر بر دستی که هنوز روی شانه ام ب د بوسه زدم.

بی اراده و به قول مامان بدون ارزیابی و حساب و کتاب عزم رفتن کردم...

میرفتم تا درس عشقی را که آن روز از بهترین معلم جاودانه ی تاریخ بشریت ، مادر آموخته بودم را عملی سازم!

میرفتم تا برای باور تلخم ، دل زخمی و چشمان حسودم جوابی قانع کننده پیدا کنم

بازهم دیر رسیدم !

امروز هم نبود !

باز رفته بود !

مثل یک گلوله ی برف شده بودم که هر لحظه رو به ذوب شدن است...

آقا میرزا خندید و گفت:

_ نترس دخترم ، نگران هم نشو.

همین دوروبراست...

این عادتشه اغلب میره تو اون پارک رو به رو ،گاهی قدم میزنه ،گاهی هم یه گوشه ای میشینه و برای پرنده های توی پارک دونه میپاشه.

از همان جا نگاهی به بیرون انداختم و پرسیدم:

_ منظورتون همین پارک کوچیک رو به روییه؟

اخمی کرد و گفت :

_ برای تو فقط یه پارک کوچیک و معمولیه، اما برای اون همون یه وجب جا اندازه ی کل تهرونه!

گاهی میره و ساعت ها میشینه روی نیمکت چوبی و برای دلش میخونه...

از شمس و مولانا،از حافظ ،شاهنامه رو که نگو!...مثل بلبل چه چه میزنه!

اصلا انگار نه انگار یکی این همه سال از عمرشو تو فرنگ زندگی کرده باشه و اونوقت این همه ادبیات کشور و ملتش براش مهم بوده باشه!

میگه با این شعراست که آروم میگیرم، با خوندنشون یه جورایی احساس میکنم پدرم هنوز هست و باهام هم خونی میکنه...

حالا از این حرفا که بگذریم ،شما هم که یهویی بی خبر گذاشتی و رفتی!

این بچه از دلواپسی داشت بال بال میزد...

خوب کردی اومدی بابا ،حالا هم هر چی زودتر برو ، برو و از نگرانی در بیارش.

به سرعت خداحافظی کردم و به سمت پارک روانه شدم.

از دور دیدمش ؛ سرو چمان من در میان انوار طلایی رنگ نور خورشید آنچنان آرام و زیبا میدرخشید که خورشید شرمنده میشد از آنهمه تابش بی اثر!

به آرامی نزدیکش شدم، درست پشت سرش بودم ، موج گیسوان تابدارش چونان گردابی مرا درون خود میکشید و در دمی میبلعید.

دلم می خواست از پشت سر بر او یورش میبردم و آنچنان در حلقه ی تنگ دستانم اسیر و محصورش میکردم که در آن پاتک وحشیانه، روحش را ، جسمش را به یکباره تسخیر و از آن خود میکردم!

آهی کشیدم...

از آن همه شور و حال فقط آنقدر توانستم که بی صدا در کنارش و دور ترین مکان آن نیمکت قدیمی روی لبه ی آن بنشینم؛سپس بدون اینکه جسارتش را داشته باشم سرم را تا انتها زیر انداختم.

چه زود مغلوب جنگی شده بودم که برای بردنش آنهمه نقشه کشیده واستراتژیک به خرج داده بودم !

آرام نشستم ، مثل کسی که تسلیم بود.

فقط کم مانده بود دست هایم را بالا ببرم!

عادت همیشه ی او بود...

دستش را جلو آورد، انگشت نشانه اش را زیر چانه ام گذارد و سرم را به سمت بالا کشید.

نگاهمان به یکدیگر گره خورد...

چشمانش زیبا بود و نگاهش زیباتر !

خندید و گفت:

_چه طور شد دختر ، به این زودی خسته شدی و رفتی ؟!

دلم بد شکست...

که اگر صدای شکستن قلبم را نمیشنید خیلی نامرد بود!

بغضی مبهم راه گلویم را بسته بود و مرا از دفاع از خود عاجز میکرد.

با لحن غم انگیزی دوباره گفت:

_تو هم مثل همه ، همه ی اونایی که دوستشون داشتم زود ازم سیر شدی و رفتی...

تنهام گذاشتی و رفتی!

دیگر طاقت نیاوردم ؛ بغضم ترکید و مشتی از اشک های رسوا را همراه با خود از درونم بیرون کشید.

از دستش عصبی بودم، آنقدر که برای یک لحظه فراموشم شده بود که قلب او بیمار است...

آنچنان مشتم را گره کرده وبر سینه اش میکوفتم و در حالی که میگریستم مدام میگفتم:

_بی رحمی سرو ، بی رحم!!

مچ دستانم را در میان پنجه هایش اسیر کرد مشت های گره کرده ام را در میان دستانش فشرد و سپس هر دو دستم را بر سمت قلبش روانه کرد.

ایستگاه آخر آنجا بود...

همانجا که دستم بر روی ضربانی آرام ، قرار میگرفت و آرامم میکرد و دوباره به یادم می آورد این قلب بیمار است!

این قلب به شدت درد دارد!

خیلی زود از کاری که کرده بودم پشیمان شدم.

دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و روي قلبش قرار دادم ،نوازشش کردم و در آن حال زیر لب نالیدم :

_ منو ببخش!

خیلی دردت اومد ؟

خیلی درد داشت؟

درون چشم هایم زل زد و گفت:

- نه اونقدر که یه مرتبه ولم کردی و رفتی.

- تو رو با اون دیدم ، همونی که دستش تو دستت بود و سرش روی شونه ها...

میخواستی چیکار کنم سرو؟

نقل بپاشم رو سرتونو و کِل بکشم؟!

گره ی دست هایش باز شد و دستانم که میان دستش و روی قلبش بود رها شد و به سمت پایین افتاد.

از جا بلند شد و چند قدم از من فاصله گرفت و در حالی که خشم و خنده اش با یکدیگر می آمیخت و نمیتوانست آن ها را کنترل کند به سمتم برگشت و گفت:

_ تو به من شک کردی ماهی ؟!

بدون اینکه بمونی و ازم توضیح بخوای گذاشتی رفتی؟

_دیگه نیازی به توصیح نبود خودم دیدم!

همه چی رو با چشم های خودم دیدم...

زنی که خیلی زیبا بود...

زنی که وقتی ازت جدا میشد داشت گریه میکرد...

برگشت و دوباره سر جای اولش نشست
نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

_ ماهی اون زن مادر دو تا بچه است تو چطور تونستی فکر کنی....

دیگر نمیشنیدم...
از خوشحالی نبودن رابطه ای بود که داشت جانم را می گرفت و یا از شرم افترایی بود که نسنجیده بر او زده بودم ؟!

سکوت عذاب آورم را شکست و گفت:

_تو می دونی اون زن کی بود ؟
اصلا موندی ازم بپرسی تا در مورد اون بدونی؟!
دختر! اون همسر سلیم بود!

با شرمساری دوباره سرم را زیر انداختم و
گفتم:

_ شر منده ام سرو!
اشتباه کردم ، منو ببخش.
خوب دست خودم نبود!
یه مرتبه حسودیم شد مغزم از کار افتاده بود دیگه نفهمیدم...

الانم دیگه اصلا برام مهم نیست باور کن دیگه نمیخوام حتی بدونم اون زن کیه و با تو چه رابطه ای داشته!

هنوز چند ثانیه از حرفی که زده بودم نگذشته بود که پرسیدم:

_خوب حالا این سلیم کیه؟

متحیر شد و نگاهم کرد...

بعد در حالی که به تلخی میخندید دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

_سلیم یه کوهنورد بود ، یه مرد جوون و پدر دو فرزند؛

میگفتن از بالای صخره سقوط کرده و دچار مرگ مغزی شده.

با تایید پزشک ها و رضایت خانواده اش تمام اعضای بدنش رو اهدا کردن ، قلبشم شد سهم من...

این قلبی که الان اینجاست ، درست میون سینه ی من جا خوش کرده و به آرومی میتپه ، قلب کسی نیست جز سلیم.

اندوهناک پرسیدم:

_ مگه تو اونو میشناختی؟

_اولش نه...

ولی قبل از عمل وقتی برای عمل پیوند توي یکی از بیمارستان های استانبول بستری بودم و درست زمانی که آماده ام میکردن برای ورود به اتاق عمل

،صدای گریه ی غریبانه ای رو شنیدم که خیلی زودتر از اونی که نفس مردش قطع بشه به سوگواری نشسته بود...

صدای گریه اش پر کرده بود کل فضای بیمارستان رو.

یه بارم اون زن بعد از عمل به دیدنم اومد ،با یه دسته گل بزرگ ، گل ها رو آورد و گذاشت روی سینم ،گل ها متعلق به قلبی بود که تنها یادگار عشقش و پدر دو فرزندش بود.

_پس اینجا چیکار میکرد؟

مگه نگفتی اهل استانبوله،اینجا تو ایران چیکار داره؟

_مادر سلیم به شدت بیماره میخواسته قبل از مرگش یه بار دیگه صدای قلب بچه شو بشنوه.

خبردار شدن من ایرانم ،هماهنگ کردن و اومدن ، رفتم دیدنش ، پیرزن بیچاره بد جور بیمار بود...

خدا میدونه وقتی که سرش رو گذاشت وسط سینه ام و صدای قلبمو شنید چه حالی شد!

بعد آروم گرفت وگفت حالا دیگه با آرامش از دنیا میرم.

چقدر از دست خودم عصبی بودم!

چقدر از قضاوت کور کورانه ام شرمگین بودم!

اگر سرو یک بار دیگر به دادم نمیرسید قطعا همانجا مینشستم و زار میزدم...

بر گشت و نگاهم کرد؛اینبار چشمانش نیز میخندید؛

تا آن موقع هرگز لبخند چشمانش را ندیده بودم؛

زیبا بود!

از خود بیخودم میکرد و شیداتر میشدم!

زمانی که گفت:

_پس حسودی کردی ؟
مگه ماهی ها حسادت هم بلدن؟

دلم میخواست در آغوشش جای میگرفتم واز سر تا پایش را غرق بوسه میکردم و در آن حال میگفتم :

_ بله که بلدن !
پس یاد بگیر هیچ وقت حس حسادت هیچ ماهی رو تحریک نکنی!
یاد بگیر که فقط مال یه ماهی باشی!
یاد بگیر که این ماهی کوچولوی رمیده رو دوست داشته باشی!

هیچ کدام از حرف های دلم را نشنید...
شاید هم شنید و به روی خودش نیاورد!...
در حالی که از جایش بلند میشد گفت:

_ پاشو بریم حسود خانوم ،میخوام برات بستنی بگیرم.

ناخواسته دست هایش را گرفتم و در حالی که سعی میکردم یک بار دیگر سر جایش بنشانمش گفتم:

_من شنیده بودم شما خارج از کشور یه جایی تو روسیه زندگی میکردید ،پس چطور شد یه مرتبه سر از ترکیه در آوردی؟

گفت:

_ قصه اش طولانیه.

یه وقت دیگه سر فرصت برات تعریف میکنم .

برایم بستنی خرید، بستنی که من میخوردم و سهم او تنها تماشای من بود...

میگفت:

_ برام ضرر داره.

تو بخوری و من تماشات کنم لذت هزار بار بستنی خوردنو داره.

من هم با غم هایم ، دردهایم ، بغض ها و خونابه های ته مانده در دلم می آمیختم و فرو میدادم شیرینی وحلاوتی را که مبدل میشد به زهر شوکرانی کشنده وقتی او فقط نگاه میکرد...

یک دفعه دستش را پیش آورد...

درست تا نزدیکی لب هایم!...

خجالت بود یا ترس نمیدانم...

هر چه که بود سرم را عقب بردم

دستش را نزدیک تر آورد و درست روی گوشه ای از لبم که رنگ توت فرنگی و عطر وانیل داشت گذاشت...

اندکی از بستني را با سر انگشتش از روی لبم پاک کرد از آن همه دست و پا چلفتی بودن خجالت کشیدم و او بی شرمانه سر انگشتش را میهمان دهانش کرد!

آقا میرزا زیر چشمی نگاهی کرد، چهره ی خندانش را که دید خوشحال شد و گفت:

_آی ماشالله پسر!...

میبینم کیفت کوکه ، سر دماغی بابا، بخند پسرم بخند تا دنیا به روت بخنده!

دستم را گرفت و به سمت بالای پله ها کشاندم.

شاید جدایی برای او نیز درد آور بود...

او که آن همه سال در عزلت و انزوا خاموش بود و حالا دلش میخواست که یکی باشد که او مرتب برایش بگوید...

شعر بخواند و فال حافظ بگیرد...

آن روز در پارک هم به شدت دلش میل به خواندن کرده بود.

چند دور در اطراف پارک قدم زدیم و او فقط می خواند و من سراپا گوش میشدم.

در بند بند ابیات عارفانه و عاشقانه اش گم میشدم.

ای کاش تا ابد همین گونه باقی می ماند!

ای کاش گذر زمان در تمام آن دقایق و ثانیه ها از حرکت باز می ایستاد!
فقط من میبودم و او که تا ابد برایم میخواند...
آخر سر نگاهم کرد و در میان بهت و ناباوری صدایم کرد.
گفت :

_ ماهی خسته ات کردم!

عاشقانه زیر لب گفتم:

_هرگز !
تا قیامت همینطور فقط صدام کن و تا همیشه فقط برام بخون !
فقط برای من...

میل به خواندن،عطش زمزمه عاشقانه های حافظ ،به شدت با نشاط و پر از شوق نشانش میداد،آنقدر که نگاهم کرد و پرسید:

_ماهی تا حالا فال حافظ گرفتی؟

_نه شاید چون تا حالا اعتقادی به این حرف ها نداشتم.

_پیدا میکنی...
مطمئنم پیدا میکنی.

_چی رو؟

_اعتقاد و باور عشق رو ، مگه میشه عاشق باشی وحافظ رو نشناسي؟

بعد دستم را گرفت و به سمت هتل حرکت کرد.

من هم مانند یک بچه ی بی اختیار عنان اختیارم را در باور اعتماد به او سپرده بودم ؛ و این اعتقاد سخت ، این باور شیرین و عشق عمیق بی اختیار ما را به هتل کشانده بود...

کنار تختش نشستم و در چشم هایش خیره شدم.

آن روز حس خستگی ، حس ضعف و بیماری را به وضوح از قاب رنگ پریده ی صورتش خوانده بودم!

با لبخند گفت:

_میخوام تفعلی بزنم و برات فال حافظ بگیرم.

مشتاقانه دستم را روی دیوانی که در دست داشتم گذاشتم و همانطور که یادم داده بود خواندم

"ای حافظ شیرازی

تو محرم هر رازی

تو را به خدا و شاخ نباتت قسم میدهم

که هر چه صلاح و مصلحت میبینی برایم

آشکار و آرزوی مرا برآورده سازی"

نیت کردم ، انگشتانم را در میان انبوه اوراق آن دیوان فرو کردم و به آرامی میان کتاب را می گشودم که یک مرتبه کتاب را از دستم گرفت و دوباره آن را بست و با بی حوصلگی آن را کناری گذاشت و گفت:

_ حالا نه ماهی...حالا نه.

با تعجب پرسیدم:

_آخه چرا ؟

جوابی نداد و فقط نگاهش را سمت پنجره ای که در آن فقط منظره ای از دیواری سیاه و دود زده که به نوعی هواکش آشپزخانه بود و چیز دیگری مشخص نبود دوخت و با بی حوصلگی گفت:

_ خسته ام ، خیلی خسته!

میخوام بخوابم.

میخواستم بلند شوم و او را با خستگی هایش تنها بگذارم که دستم را گرفت ، به سمت خودکشید و گفت:

_کجا؟

_ گفتی خسته ای ، می خواي بخوابی...
منم دیگه دیرم میشه ؛ بهتره که برم تا تو.....

نگذاشت حرفم تمام شود ؛ مثل طفلی محتاج و نیازمند گفت:

_نرو پیشم بمون.
من از تنهایی میترسم ماهی!
میترسم یه روز چشامو ببندم و دیگه هیچ وقت نتونم بازشون کنم.

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم.ضربه ای آرام به سینه اش کوبیدم و اخم آلود گفتم:

_ سرو ، تو رو خدا دیگه هیچ وقت از این حرفا نزن!

به بالش پشت سرش تکیه زد ، سرش را به آرامی روی بالش گذاشت و چشمانش را بست ولی هم چنان دست هایم را گرفته بود و به آرامی و زیر لب میگفت:

_فقط یه خورده!
یه خورده بخوابم حالم خوب میشه.

صدایش همچنان ضعیف تر میشد...
با همان صدایی که رو به خاموشی میرفت گفت:

_تو اینجا پیشم بمون نرو ماهی...

_ می مونم سرو ، پیشت میمونم...
تو راحت بخواب.

خوابش برد ، خوابی که خیلی کوتاه و فقط یک خواب موقت بود!
آن خواب در واقع از علائم و نشانه های بیماری او بود...
خواب های نا به هنگام بر اثر ضعف و تحلیل قوای جسمانی...
دستانش دوباره رو به سردی گرایید و من از آن سردی بیش از حد وحشت میکردم.
دستانش را برداشتم و کنار دهانم آوردم...
میبوسیدم و با بخار دهانم گرمشان میکردم؛ دلم به شدت به درد می آمد؛ اشکم نا خواسته سرازیر شد...
با خود گفتم

"خدایا این جوان قربانی چه تقدیر شومی شده!
به کدامین گناه ناکرده مجازات میشود!"

یک دل سیر تماشایش کردم.
با رد نگاه جز به جزء زوایای چهره اش را کاویدم.
بیشتر از زیبایی بی حدش دردی را میدیدم که در خم هر انحناء و در کنج هر زاویه اش چنبره زده بود.
میدانستم تا دقایقی بعد چشمانش گشوده خواهد شد و به همان مقدار اندک از حضورم نیز دلخوش میشود.

از اینکه او را درآن حال میدیدم تمام دلخوشی هایم پر میکشید و جایش را به غمی مبهم میسپرد!

دلم میخواست میگفتم:

"اگر خسته ای باز هم بخواب.

لازم باشد ساعت ها در کنارت خواهم ماند!

با تو باشم دیگر روز و شب برایم چه معنا دارد؟!

به تو که نگاه میکنم خورشید را میبینم که در طلوع است...

ساعتی بعد دوباره ماه را میبینم که در پهنه ی آسمان رخ مینماید..."

خیلی زود چشمانش را گشود.با نوری که از آنها ساطع بود یک پارچه شور میهمان دلم میکرد.

دستانش هنوز هم میهمان دستانم بود...اندکی گرمتر از قبل.

لبخندي زد و گفت:

_متشکرم ماهی...

چقدر خوبه که تو هستی!

سرم را اندکی به سینه اش ساییدم و گفتم:

_ بخواي تا آخر دنیا پیشت میمونم.

سکوت کرد و دوباره زل زد به دیوار سیاه پشت پنجره و دیگر حرفی نزد...

انگار از اندیشه ای تلخ رنج میبرد.
در همان حال که نگاهم نمیکرد گفت:

_ خیلی زود خسته میشی.
می بینی دختر؟ زندگی من همینه!
جز غم و سیاه روزی ، جز درد و بیماری هیچی توش پیدا نمیکنی.

دست هایش را به طرفم آورد ودر مقابل چشمان موحش و نگرانم کف خالی دستانش را نشان داد و گفت:

_نگاه کن ماهی ، دست هام خالیه!
با یه آدم مریض و بی چیز عمرتو حروم نکن...
وقتتو تلف نکن!...

دلخور بودم.
از آنهمه یاس و ناامیدی و آن همه عدم اطمینانش نسبت به خودم رنج میبردم.

کمی عصبی شدم و گفتم:

_ببین سرو ، اگه منظورت اینه که بذارم و برم...اگه حضورم انقدر موجب رنجشت میشه...با یه زبون ساده تر هم میتونی بگی پاشو گورتو گم کن دختر!!
البته تو این کلمه ی دختر رو خیلی بهتر از من میتونی ادا کنی!

ولی هیچ وقت نمیتونی در مورد اون چیزی که تو قلب من میگذره قضاوت کنی و اونو بفهمی!

من تورو با همه ی غم هات، با همه ی دردهات انتخاب کردم.

مثل دیوونه های در به در افتادم دنبالت...

واسم آسون نبود قید متعلقاتم رو زدن...

با همه در افتادن و حتی تا وسط قبرستون دنبالت اومدن!

مردی رو میخواستم که میدونستم سراسر غم و درده اما وجودش پر از گذشت و جونمردیه!

به خاطرت از همه چی گذشتم.

برام راحت نبود که به اینجا برسم؛

نمیترسم از اینکه اگه با تو باشم دیگه هیچی نباشم، دیگه هیچی نداشته باشم،

پس انقدر بی رحمانه منو از خودت نترسون.

لطفا منو با تن تبدار و دست های خالیت تهدید نکن.

چشمانم بی پروا باریدن گرفته بود؛ بارش سهمگینی که میرفت یکباره به سیلابی کشنده مبدل گردد...

که ببلعد در میان خود تن رنجور وروح زخم خورده ام را...

بي طاقت شد، بلند شد وگوشه ی مانتویی را که با خشم بر تن میکشیدم را گرفت و دوباره شد همان بچه ی هفت ساله ی سال ها پیش...

همان تصویر قدیمی میان آلبوم که میترسید از طرد شدن ، میهراسید از تنها ماندن !...

یک طور نگاهم کرد که اگر هزار بار فریاد میکشید نرو ، بمان...باز هم در مقابل آن نگاه نگران کوتاه بود!

گوشه ی لباسم را از میان دستانش بیرون کشیدم و به طرف در به راه افتادم.

هنوز به در نرسیده بودم که دستی با اقتدار بازویم را گرفت و با یک حرکت سریع مرا به سمت خود چرخاند...

چرخیدم و در میان حلقه ی دستانش محصور شدم!

خودم را باختم و تسلیم شدم!...

کم آوردم در برابر قامت سروی که سرم روی سینه اش جا خوش کرده و چه زود آرام میگرفت!...

به آرامی در گوشم نجوا کرد

_تو برام عزیزی ماهی، خیلی عزیز!

تنهام نذار...

دوباره برگرد پیشم.

سرم را بلند کردم...

آنقدر بلند تا یه جایی وسط زمین و آسمان ، چشم هایش را شکار کردم!

به صید نا آرام و بی قرارم چشم دوختم؛

اشک هایم را زدودم و گفتم:

_ بر میگردم...

حتما بر میگردم...

-راستی سهیلا اینکه یکی به یکی بگه برام خیلی عزیزی یعنی چی؟!

- یعنی اینکه خیلی برام عزیزی.

- پس اگه یکی به یکی بگه خیلی دوستت دارم یعنی چی؟!

- یعنی اینکه خیلی دوستت دارم.

- آهان چه خوب شد که گفتی من تفاوت این دو تارو نمی دونستم!
پس در کل یعنی چی؟

- یعنی که تو یه دختر بی شعوری!!

با خواندن آخرین پیامک دیگر طاقت نیاوردم.
حسابی بهم برخورد و مجبور شدم به او زنگ بزنم.
در حالی که میخندید جواب داد ؛ با ناراحتی گفتم:

_ممنون از راهنمایی های به جا و اون عرض ادب آخر!

همچنان میخندید و با خنده های شیرینش من را هم به خندیدن وا میداشت چ به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

_خوب حقت بود ، به خدا که حقت بود!
آخه مگه تو خل شدی یا نصفه شبی زده به سرت؟!
این چه سوال هاییه میکنی؟
از کجا در آوردی اینارو؟!!

_خوب چیکار کنم! فکرم بدجوری درگیره.
جز تو هم که آخه کسیو ندارم!
مجبور شدم.

میان حرف هایم پرید وگفت:

_خوب حالا دردت چیه ؟
چی رو میخوای بدونی ؟

_ اینکه چرا سرو گفت برام عزیزی برگرد ، چرا نگفت دوستت دارم برگرد!

_می دونی ماهی جون راستش من تعبیر درستی براي این موضوع ندارم!
اما میتونم یه اطمینان کامل رو همین امشب بهت بدم...

_چه اطمینانی سهیلا؟!

_ اطمینان به این که یه روزی حتما بهت میگه دوستت دارم!

دیگر حرفی نزد...

حتی خداحافظی هم نکرد و با گفتن قشنگ ترین جمله ی دنیا قطع کرد.

بالشم را در آغوش کشیدم...

چشمانم را بستم و در گهواره ای امن و دور از دغدغه ای که سهیلا آنشب برایم ساخت آرام آرام تاب خوردم وبه خوابی خوش فرو رفتم...

بالاخره توانستم بخوابم.

خوابی عمیق و آرام که بعد از مدت ها جسمم را در خود فرو برد...

خوابی شبیه به خواب های دوران کودکی...

بدون ترس...

اضطراب...

دغدغه...

و فارغ از خیال...

ای کاش میشد تا ابد در همان دوران کودکی جای خوش کرد و هرگز بزرگ نشد.

آن جایی که هیچ وقت هیچ کدام از تعلقات دنیایی موجب آزار روح و جان نیست.

آن جا که بدون وحشت از فردای هنوز نیامده فقط در همان لحظه شناوری ، هر چه بزرگ تر میشوی مشکلات و مصائب نیز با تو بزرگ تر و رویاهای ساده و کودکانه خیلی زود محو و کم رنگ میشوند.

اما ناگهان قلبم به شدت تپیدن گرفت!

لرزیدم و وحشت زده از خواب پریدم؛ متاثر بودم برای از دست دادن رویایی که شبیه کودکی ام بود...

چه شد که از خواب پریدم ؟

چرا نشستم و در بهت تنهایی خودم در حالی که هنوز هم اندکی از باقیمانده ی لحظات شیرین در وجودم باقي بود باز به یاد کودکی سرو افتادم؟!

آه خدایا چگونه کودکی من در اوج لذت در این خانه که در اصل خانه ی او بود سپری گشت؟

نکند این اتاق زمانی اتاق اون بوده!

چرا سرو هیچ وقت در دوران کودکی اش خوشحال نبود؟

چرا هر وقت از او در مورد کودکی اش میپرسم طفره میرود؟

چرا سند ملکی را که قطعا حق اوست را قبول نمیکند ؟

زمانی او از آدم های این خانه میترسیده...

ولی احساس میکنم که حتی از خود این خانه هم وحشت دارد!

دانستن همه چیز مربوط به گذشته ی سرو و خاطرات دوران کودکی اش تنها چیزی بود که سرو از من خواسته بود که هیچ وقت در موردش نپرسم.

آخرین چیزی را که در مورد گذشته اش برایم تعریف کرده بود فقط در باب همان روزی بود که پدرش داخل انباری رفته و در را بسته بود، او گریان دنبال مادرش رفته بود.

میگفت :

"اون روز صبح با صدای عجیب داد و فریادهای پدر و مادرم چشم باز کردم ...

دیگه این دعواها و کشمکش های اخیرشون برام تکراری شده بود!

اینکه پدر بیچاره مظلومانه التماس و گذشت کنه ومادر هر روز وحشی تر از قبل و بی رحمانه پیکر دردمند مردش رو زیر بار هجوم وحشیانه ی الفاظ رکیك خورد کنه...

آخر سر هم فریاد میکشید میخوام ازت جدا شم همایون...

دیگه نمی تونم تحملت کنم...

دوستت ندارم!

بفهم دیگه دوستت ندارم!...

پشت در نشسته بودم و از ترس ناخن هامو میجوییدم؛

میلرزیدم و گریه میکردم.

پدر نمیخواست باور کنه که دیگه عشق همسرش نیست.

نمیخواست قبول کنه که مامان دیگه دوستش نداره.

ولی من اینو از خیلی وقت قبل تر فهمیده بودم!

از همون شبایی که اونا دیگه کاملا جدا از هم می خوابیدن...

بابا بالششو میزد زیر بغلشو میرفت یه گوشه روی مبل وسط سالن میخوابید...

از همون وقتی که بابا از سفر یک ماهش از روسیه برگشت و اندازه ی کل دنیا واسش کادو آورده بود...یکی از اون دوبنده های قرمز مخملی رو تو دستش گرفته بود و التماس کرد فروغ امشب اینو بپوش!...

و من شاهد بودم که مامان وسط حیاط عمارت آتیشی روشن کرد که هیزمش تموم دوست داشته های بابام بود؛

آخر سر هم چمدون سوغاتو آورد و خالی کرد وسط آتیش!

اون روز آخر هم سراسیمه دویدم وسط اتاقش، روی صندلی کوچیک جلوی میز توالتش نشسته بود و یک رژ قرمز رو با وسواس ودقت خاصی روی لب هاش میکشید . سرم داد کشید

- چه خبرته بچه؟!

معلوم بود اصلا حوصله نداره،مثل تموم وقتایی که برای هیچ کدوممون حوصله نداشت ، نه من و نه بابا.

با وحشت گفتم:

_ مامان ، بابام!!!

در حالی که انگشتشو دور تادور لبش میکشید از تو همون آینه نگاه سردی کرد و گفت:

_ باز دیگه چه مرگش شده بابات؟

_بابام وسط انباری طناب بسته داره تاب بازی میکنه...

ترسید و رژ لب از توي دست هاش افتاد روی زمین.

به سرعت بلند شد و به طرف انباری دوید ،من هم پشت سرش ...

خودشو به انباری رسوند...

دستشو گذاشت روی دهنش و دیوانه وار جیغ میکشید!

سرم رو بلند کردم ، بابامو دیدم که داشت همچنان تاب میخورد...

قطرات آب استخری که چند لحظه ی پیش پاهاش درونش بود چک چک از لباساش می بارید و درست در زیر پاش یه برکه ی کوچک میساخت.

معنی تاب خوردنی رو که به خاطرش مادر جیغ میکشید و اونجور تو سر وصورتش میزد رو نمی ونستم.

نگاهش کردم.

صورتش پر شده بود از رنگ سیاهی که دور تا دور چشم هاش نقش بسته و با سرخی وحشتناک دور لبش با هم قاطي شده بودن...

ترسیدم!

من از مادرم ترسیدم!

آخ ماهی ! اگه میدونستم اون کاغذها که باید سوخته میشدن و تا ابد هیچ کس هیچی در موردشون نمیدونست...

اگه اونارو از سر بچگی برنداشته بودم و دست بابام نداده بود...

اگه بابام هیچ وقت اونا رو نخونده بود؛

شاید بابام الان زنده بود...

حرف های سرو که به اینجا رسید نگاهی به من انداخت و گفت:

_ خوب شنیدی ، دیدی که هیچ کدوم اینا ربطی به بابای تو نداره؛ نکته ی تاریک و مبهمی نیست که بخوای به خاطر دونستنشون خودتو آزار بدی و زندگیتو خراب کنی.

پس ازت خواهش میکنم ماهی دیگه از این ساعت به بعد هیچی در مورد گذشته ی من نپرس!

میخواستم قبول کنم ، خواستم باور کنم ولی نمیدانم چرا هر وقت سرو را میبینم، وقتی درد کشنده آنگونه وحشیانه و بی رحمانه طومار زندگی اش را در هم میپیچد ، وقتی غرق در نگاه حسرت بارش میشوم، وقتی گرما و سرمای بیش از حد بدنش ، تپش نامنظم قلبش و دست هایش را که نشانم میدهد و با بغض میگوید:

_ ماهی به دست هام نگاه کن.

توي دست هام چیزی ندارم که به تو ببخشم و خوشحالت کنم!

دلم عجیب به درد می آید.

پدرم تنها کسی است که از رازهای زندگی او خبر دارد...

ای کاش آنقدر مرد بود که میتوانست جواب دردهای سر به مهر او باشد!

صدای فریاد گنگ مادر در خلوت نیمه شب طنین انداز میشود و بعد از آن صدای آمنه را شنیدم که میگفت:

_ یا فاطمه ی زهرا!

یا جده ی سادات خودت کمک کن!

با فریاد دوم مامان ترسیدم و وحشت زده از اتاق بیرون پریدم ، صداها هر لحظه واضح تر میشد، سراسیمه به سمت پایین دویدم؛

بابا را دیدم که حالش به شدت بد شده و مثل جسدی بی جان نقش زمین بود ، مادر شیون میکرد و با همان حال سعی میکردند کمکش کنند.

دانستم دوباره حالش بد شده...

فورا گوشی را برداشته با اورژانس تماس گرفتم ؛

لحظاتی بعد اورژانس رسید و بعد از عملیات فوریت های پزشکی کمی حالش بهتر شد.

دکتر گفت:

_وضعیت قلبش خیلی وخیمه و باید در اسرع وقت برای معاینات کامل پزشکی بستري شن.

ولی او به شدت امتناع کرد و حاضر نشد همراه آن ها برود؛

با رضایت خودش نرفت، وقتی اورژانس رفت مامان بیچاره در حالی که گریه میکرد مرتب به او اصرار کرد که برای به دست آوردن سلامتی رش اقدام کند و او همانطور وسط اتاق دستش را روی قلبش گذاشته و آرام نشسته بود.

با صدایی که از فرط بیماری و درد به زحمت از راه گلویش خارج میشد گفت:

_یه سری کار دارم...

باید اول به اونا برسم...

میترسم دیگه فرصتی نداشته باشم!

کارم که تموم شد ،زمونش که رسید، خودم اقدام میکنم.

دوباره به اتاقم برگشتم و روی تختم دراز کشیدم.

حس غریبی داشتم...

دلم برایش میسوخت؛ برای مردی که آن روزها کمتر میدیدمش!...

کمتر میخواستمش!...

مردی که دیگر دلم برایش تنگ نمیشد!...

مردی که به شدت از او میترسیدم و هر لحظه از او دورتر میشدم!...

مردی که آن روزها حتی نگاهم را از او دریغ کرده بودم...بابا هم صدایش نمیکردم!...

مردی که به شدت بیمار بود و من آن شب شاهد درد کشیدنش بودم!

یادم آمد که یک زمان چه طور خودم را برایش لوس میکردم .کف دست هایش را میگرفتم و بینی کوچکم را میان آن فرو میکردم و مثل موش میان دستانش را میبوییدم...اسم بازیمان را هم گذاشته بودیم موش موشک بازی!

کلی با هم کیف میکردیم و میخندیدیم.

بعد بابا با یک دست از روی زمین بلندم میکرد و مرا روی شانه اش مینشاند وبرایم شعر میخواند :

_یه دختر دارم شاه ندا ره

صورتی داره ماه ندار ه

از خوشگلی تا نداره

بابا ای کاش حال امروز دخترت را میدیدی!

دختری که در دلش یه دنیا غم دارد!

دختری که نه در صورتش که در هفت آسمان هم دیگر ماه ندارد!

بابا کاش تا ابد بابای خوب من میماندي!

مامان با چشمانی که از شدت گریه سرخ و ورم کرده بود به اتاقم آمد.کنارم روی لبه ی تخت برایش جا باز کردم و نشست ؛بعد با ناراحتی گفت:

_میترسم ماهی ، دلم بدجوری آشوبه ، نمیدونم چرا هر لحظه خیال میکنم اتفاق بدی قراره بیفته!

دستم را دورش حلقه کردم و در حالی که بیشتر به سوی خود میکشاندمش گفتم:

_به دلت بد راه نده مامان.

انشاالله که خیره...

خیلی زود همه چی درست میشه.

با نگرانی و تضرع گفت:

_میگما تو بیا باهاش صحبت کن...

ازش بخواه هر چی زودتر برای درمونش اقدام کنه.

تو دخترشی براش عزیزی حتما حرفتو قبول میکنه!ها؟!

برای راضی کردنش ، برای خوشحال کردنش ، برای اینکه برای عشق دلش، مرد زندگی اش بتوانم کاری کنم

قبول کردم ، قبول کردم که فردا حتما با او صحبت کنم...

آهی کشید و رفت.

من ماندم و تنهایی هایم...

دیگر کاملا کلافه و بی خواب شده بودم. هر چقدر سعی کردم خوابم نبرد.

بیقرار بودم ،حس میکردم چیزی درون اتاق است که با نیروی مرموزی مرا به سوی خود میخواند!

یک مرتبه یاد صندوق افتادم؛ وسوسه ی دیدن محتویات آن صندوق قدیمی یک بار دیگر در من جان گرفت.

به آرامی از جایم بر خواستم و لامپ را روشن کردم ، آنگاه کنار تخت نشستم.

فراموش کرده بودم که آخرین بار به همایون خان قول داده بودم که دیگر دست بر متعلقات او نبرم!

خودم را قانع کردم...

"این ها همه متعلق به سروه .

میراث و یادگار پدرش !

خوبه که فردا که به دیدنش میرم چند تا از این کتاب ها رو براش ببرم،

حتما خوشحال میشه!"

با این تصمیم فورا صندوق را از زیر تخت بیرون کشیده و درب آن را گشودم و یک به یک کتاب ها را از داخل آن بیرون کشیدم ، قطور ترین آنها شاهنامه بود آن را برداشتم و روی پاهایم گذاشتم.

سنگین بود و غبار گرفته ، کف دستم را روی غبار نرمی که بر آن نشسته بود کشیدم...

یک مرتبه تنم لرزید!

یاد حرف سرو افتادم که گفته بود همان روزی که پدرش مرد در حال خواندن شاهنامه بودد ، آخرین صفحه ای که خوانده و دیگر اجل مهلت خواندن ادامه ی آن را نداده بود نبرد رستم و سهراب بود !

ترسیدم و کتاب را گوشه ای رها کردم

تکه کاغذی از بین صفحات کتاب بیرون زده بود.

انگار آن تکه کاغذ علامت محل خوانده شده بود!

دستان لرزانم را پیش برده وصفحه ای را که کاغذ در میان آن بود را گشودم و خواندم

" نبرد رستم و سهراب!"

خودش بود!

آخرین صفحه ای که همایون قبل از مرگش خوانده بود و آن چند تکه کاغذ قطعا همان بود که سرو میگفت!

"پدر اونها رو که خوند دیوانه شد کاغذا رو بین کتاب گذاشت و اونو بست و به سمت انباری راه افتاد..."

آن چند تکه کاغذ جواب تمام نادانسته هایی بود که سرو هر بار نالیده و گفته بود

_ اگه میدونستم نوشته اون تکه کاغذا چی بود شاید امروز خودم رو سرزنش نمیکردم از اینکه چرا اون ها رو به پدر داده بودم

چند تکه کاغذِ پاره و نیم سوخته ، یک دنیا سوال و یک جسم سراپا اضطراب و دلهره...

دستانی که از شدت وحشت به شدت میلرزیدند و افکاری گنگ و مشوش که جملگی در مرز بین خواندن یا نخواندن بر من میتازیدند .

این کاغدها جواب سوال های سرو بودند؛همان چند تکه کاغذی که میتوانستند مهر تاییدی بر دانسته یا نادانسته های او باشند!

نمیدانستم تا چه اندازه مجاز بودم که از محتوای آنها آگاه شوم!...

کاش هیچ گاه آنها را نمیخواندم تا زندگی من نیز چون سرانجام سروبُد دستخوش آن همه دانسته های مرگ آور نمی شد !...

به هر حال سرنوشت من نیز یک جور با زندگی سرو رقم خورده بود؛

حال که قرار بود سرو تا انتهای ورطه ی حقیقت سقوط کند ، من نیز بایستی با او هم قدم میشدم!...

برای باز پس دادن بهای یک جنایت هولناک و نافرجام قدیمی که آن روز تنها میراثم بود...

درست یا غلط ، نمیدانم !

اولین کاغذ تیره و دود زده را باز کردم، صفحه ای از یک دفترچه ی خاطرات بود، دفترچه ای که در زمانی دور متعلق به شخص خاصی میبود.

یک تکه ی ناتمام از خاطره ای که در گذر زمان در گذشته ای دور جا مانده بود ، اثری پر رنگ از یک عشق سوزان وخانمان سوز!

عشق بی حدی که عاشق در وصف معشوقش نگاشته بود!

"محبوب دل آرامم!

آمدی و طوفان کردی در وجودم و ناآرامم...

امروز بی قرارتر از دیروز !

که هر سوی این باغچه چون دیوانگان عقل و دل و دین را با هم یک جا باختم...

در سکوت باغچه ای که امروز دگر خالیست از صدای تبری که یکباره کر کرد گوش هایم را...

و کور شدم از دیدن با صلابت دست و بازوانی ستبر که مردانه تبر میزد بر درختان باغچه، که با ضرب آهنگ تبر نه درختان به مرز نیستی و فنا ، که دل رمیده ام هزار تکه شد!...

به قدرت بازوان سپید و پیچ در پیچ عضلاتي که در هر بار بالا رفتن دلم را میکند و با خود تا آسمان ها پر میداد و در هر بار پایین آمدن دلم را بر زمین میکوبید و هزار تکه میکرد.

امروز باری دیگر و برای هزارمین بار در میان باغچه به دنبال جمع کردن تکه های دلم سرگردانم؛ میخواهم تمام آن خرده دل ها را بیابم ، بنشینم و یک بار دیگر کنار هم قرار داده تا دلی بسازم ، آن دل را نه یک بار ،که هزاران بار فدای قدمهای سنگین و وزین مردانه ات در خم گره ی ابروهای عبوست، در بلندای قامت و سپیدی اندام عوری که در زیر اشعه ی سوزان خورشید میسوخت و قطرات درشت عرق در راستای تیغ آفتابی داغ وسوزنده آن همه زیبایی و جمال را پر کرده بود قربانی کنم!

امروز دعا کردم که یک بار دیگر طوفانی شود که تمام درختان باغچه پر پر شوند تا یک بار دیگر مرد تبر به دست من از راه برس.

یک بار دیگر شربت خنک سکنجبین برایش ببرم و غرق شوم در هیبت مردانه ای که لیوان را از دستم گرفت و با یک جرعه در کام تشنه و سوزانش سرازیر کرد...

قطراتی چند از آن شربت یخ دار در میان سبیل های مردانه اش دوید...

به رسم ادب نگاهم کرد و من بی تاب شدم از هرم ملایم و گرمی که از تنش بر میخاست و از عطر دل انگیز عرق نعنایی که از میان سبیلهایش میدوید و تا ته ریه هایم فرو میرفت.

امروز پنج شنبه از باغچه نوردي نا امید شدم ؛ دانستم که تا ابد هم که بگردم تو را نه در باغچه ی همایون...

که بایستی در باغچه ی دلم جستجو کنم!

دست سرو را میگیرم، این بچه امروز بد بیقراری میکند.

دیگر زبانش را نمیفهمم!

برای مادری که دیگر حتی زبان طفلش را نمیداند بد دردیست!...

نمیخواهم بد باشم!

هرگز نمیخواهم فرزندم فدای عشقی شود که باید تا ابد فقط سهم او باشد...

وای از این دل سرکش و رمیده ام که حساب کتاب زندگی بد جوری از دستش در رفته!

بچه بد قلقی میکند ، ناآرام است.

امروز چهار روز است که همایون رفته، بهانه ی پدر دارد.

دستش را محکم فشردم و برای چندمین بار میخواستم به بهانه ی او تا دم عمارت رو به رو بروم و پرسه بزنم . دستش درد گرفت، نمیخواهد که بیاید...

ناله ای کرد و بعد از آن شروع به گریه کرد ، اختر کنارمان آمد ، میخواست که آرامش کند؛ آنقدر عصبی و کلافه ام که تمام عقده هایم را سر زن بیچاره خالی کردم.

اختر دومین کسی بود که بعد از رعنا اخراجش خواهم کرد...

میخواهم این عمارت خالی باشد از فضول هایی که این روزها بد پاپیچم میشوند...

مرتب در گوش هم پچ پچ می کنند...

از چشمان جستجوگرشان متنفرم!

وقتی که اختر گریه میکرد و میرفت سروبد هم گریه کرد ؛ هر کار کردم آرام نگرفت...

برای اولین بار بود که تنبیهش کردم.

خدا مرا ببخشد!

بچه از سوز نیشگونی که از او گرفتم زجه میزد!

دلم به درد آمد...

نشستنم و همراهش گریستم....

جمعه!

وای از این جمعه های لعنتی!

میان حیاط نشستم ؛ عمارت خالی و سوت و کور است ؛ صدایی که از ضبط صوت کوچکي که با چهار باطري کار میکند هر لحظه میرود تا با ته مانده ی صدایی که کم کم رو به ته کشیدن میرود حالم را بدتر کند...

"داره از ابر سیاه خون میچکه

جمعه ها خون جای بارون میکشه

نفسم در نمیاد

جمعه ها سر نمیاد

کاش میبست چشامو

این ازم بر نمیاد"

بالاخره این باطری هم تمام شد...

دیگر کسی هم در عمارت نبود تا دنبال باطری برود ، خرید باطری خوب بهانه ای

است برای دل بیقرارم...

برای از خانه بیرون زدن!

سروبد هم که ساعت هاست به خواب رفته.

به سرعت از خانه بیرون زدم...

نمیدانم چه طور شد به جای اینکه به سمت دکان خرازی بروم مسیرم را باز به سمت عمارت روبه رویی متمایل کردم.

کنار درب عمارت ایستادم و سرم را با کنجکاوی درون چهار چوب در ورودی که باز بود فرو کردم...

نگاهم را در جستجویش به هر طرف پراندم اثری از او نبود!

ولی بوی تن عرق کرده اش از داخل عمارت تا عمق جانم پر میکشید!

زنی از اهل خانه مرا دید، با تعجب سراغم آمد ،چه خوب که مرا زود شناخت.

دستپاچه شدم...سراغ مردی را گرفتم که گویا از ساکنین آن عمارت بود و چندی پیش برای قطع درختان باغچه همایون به آنجا آمده بود.

آن زن فورا منظورم را دانست وگفت که او از اهالی خانه نیست.

خیلی زود آدرسش را داد ومن فاتحانه تصمیم دارم....."

پایان یک خاطره ی ناتمام که متعلق به یک صفحه بود.

واضح بود که نویسنده ی آن تنها زن آن روز عمارت باغچه همایون ، یعنی فروغ ،مادر سرو ، بوده است.

هزار نوع فکر نامنظم درمغزم رژه میرفت ...

یعنی این خانم فروغ از چه عاشقانه ای آنقدر رنج می برد؟!

گرفتار کدامین عشق طوفنده ای شده بود که او را آنگونه بد و مسموم میکرد؟

تا یادم می آید داستان عشق او و همایون زبانزد خاص و عام بود!

دلیل قانع کننده ای برای هزاران پرسش را نداشتم...

به سرعت از آن تکه کاغذ گذشتم.

تکه ی بعدی یک نامه بود...

نامه را خواندم...نه یک بار !

چند بار !

نامه اینطور نوشته شده بود

" دیگه خسته شدم از اینکه هر آن ممکنه همایون برگرده و سرو از سر بچگی تموم اون چیزایی رو که نباید بگه رو بگه.

چقدر دیگه منتظر بمونم؟

گفتی تا اون بر نگشته میذاریم و میریم یه جای دور ، همون مردی میشم که تو بخوای، برا بچه ات هم پدری میکنم.

من حتی چمدون سرو رو هم بستم!

میگی اول طلاق بگیر بعد...

هر چی فکر میکنم میبینم نمیتونم تا اومدن همایون صبر کنم.

کارای خونه هم که دیگه تموم شده، حالا دیگه این عمارت کاملا به نام تو شده.

تو هم بلاخره از شر طلبکارها و اون صاحبکار لعنتی ظالم نجات پیدا میکنی و بازم انقدر برامون باقی میمونه که بتونیم باهاش بریم یه گوشه ای... اونور دنیا یه زندگی راحت و قشنگ برا خودمون بسازیم.

اما این این امروز و فردا کردنت داره کم کم منو نگران می کنه و میترسونه!

امشب هر طوریه میخوام ببینمت.

باید بشینیم و با هم صحبت کنیم.

خواهش میکنم چشم انتظارم نذار!

دیگه وقتتو نمیگیرم...

باقی حرفا باشه واسه وقتی که اومدی، در عمارت رو نمیبندم تا کسی از همسایه ها متوجه اومدنت نشه عشق من !

چه خوبه که خدا تو را برای دل بی قرارم آفرید!

چه خوبه که تو هستی تا تموم لحظه های تنهاییمو با وجود پر مهرت پر کنی و یه جون تازه بهم ببخشی!

کسی که خیلی دوستت داره ودیونته!

فروغ.

یک نامه ی دیگر از زنی که به نظر میرسید کاملا فنا شده!

زنی که در قید تاهل و تعهد با مرد دیگری بود!

اویی که یک مادر بود!...چگونه میشود که یک زن از اوج و عظمت مقام مادر بودن تا ورطه ی پستی وحقارت آنچنان تنزل کرده باشد؟!!

زنی که با زبونی هر چه تمام تر دوباره نوشته بود

"سلام.

این چندمین نامه ایه که مینویسم و جواب نمیدی...

راستش دیگه نمیدونم توکی هستی!

نمیتونم بشناسمت!

فرشته ای بودی که تو زندگیم طلوع کردی و دل و دینم رو با هم بهت باختم...

به عشقت که خیلی سوزنده بود...

بهم میگفتی دوستم داری...برای داشتنم هر کاری که بشه میکنی!...

دارم کم کم بهت شک میکنم!

گاهی فکر می کنم نکنه تو یک شیطان بودی که لباس فرشته تو تنت بود؟!

نکنه اونقدر احمق بودم که زود فریب عشقتو خوردم؟!

الان دیگه مدتیه همایون هم برگشته؛

ممکنه هر لحظه بفهمه چی کار کردم...من به خاطر تو حتی بچه ی خودمو فدا کردم!

اما تو این روزها حتی دیگه شوقی برای دیدنم هم نداری!!

خدا کنه اشتباهی نکرده باشم که به خاطرش تا آخر عمرم نتونم خودمو ببخشم...

خدا کنه بشی همون مرد روزای اول دوران دلدادگیم...مردی که خوب بلد بود عاشقی کنه!

تو حتی دیگه حس زن بودنم رو ، حس اینکه بتونم مثل یک زن عادی با همسرش رفتار کنم رو هم ازم گرفتی!

من امروز دیگه نه مادر خوبیم و نه همسر خوبی!

فقط تنها چیزی که هنوز تو وجودم باقی مونده عشق توئه!

تو هم که این روزها بد داغی شدی واسه ی دل عاشق و دردمندم...

من امروز آخرین تصمیمم رو هم گرفتم.

حتی از بچه ی خودم هم گذشتم!...

اگه تو اونو نخوای ، منم از اون میگذرم.

بذار اون بشه تنها دارایی همایون!

میترسم!

به خدا میترسم از اینکه یه روز بفهمه چی به سر باغچه همایون اومد...

وقتی که بفهمه به خاطر تو حاضر شدم تموم داراییمو فدای عشق یکی دیگه کنم عاقبتم چي ميشه؟!

دیگه چی قراره سرم بیاد؟!

التماست میکنم لااقل جواب نامه ام رو بده...

التماس میکنم!"

یخ کرده بودم!

تصویر زیبایی از فروغ که دائما جلوی چشم هایم بود یکباره چه منفور و بد هیبت شده بود!

چقدر میترسیدم از زنی که با همچون وقاحتی شرف فروشی میکرد...

مادری که عنوان مقدس مادری را آنچنان لکه دار کرده بود،...

زنی که صاحب عاشق ترین مرد دنیا بود و از بیشرفی دیگر ، آنچنان محبت گدایی میکرد...

دلم به حال همایون به درد آمده بود.

با خود گفتم:

_بیچاره مردی که این طور شاهد این همه پستی و رذالت شده بود!

بیچاره همایونی که مورد یک همچنین خیانت هولناکی قرار گرفته بود!

بی نوا سروی که قربانی چنین سرنوشت شوم و رقت انگیزی شده بود!

طناب دار را با دست خود بر گردن افکندن کمترین کاری بود که یک مرد غیرتمند و درمانده میتوانست با خود کند...

با نفرتی توام نامه ای را که در دستم بود را انداختم و آخرین نامه را برداشتم.

آن را گشودم؛ یک نگاه به خطی که با دو نامه ی قبلی کاملا تفاوت داشت انداختم...

عمیق نگاه کردم...

تردید داشتم...

حس کردم به یکباره داغ شدم!

گر میگرفتم!

دیوانه میشدم!

تعادلم کم کم از دست میرفت!

خواستم باور نکنم...خواستم آنقدر مطمئن نباشم که با اطمینان بگویم "خدایا چقدر این خط برایم آشناست!"...

که "این خط را و صاحب آن خط را چه خوب می شناسم"...

که "آن دست خط خودش بود...

خط پدر!!"

"فروغ عزیزم !

من رو ببخش اگه این روزها نمیتونم حق عشق رو اونطورکه باید در حق نازنینی چون تو عزیز ترینم ادا کنم.

این روزها انقدر گرفتار امور دنیوی شدم که هر آن وحشت دارم مجبور شم دست به کار احمقانه ای بزنم...

دیگه جونم به لبم رسیده...عرصه ی دنیا برام تنگ شده!...

اگر دیر بجنبم هر لحظه ممکنه به خاطر بدهی هام گرفتار زندان شم،که خدا میدونه رنج تحمل کردن اسارت و در بند بودن آسون تره از درد فراق و دوری تو عشقم !

گفته بودم با هم میریم و تا آخر عمر یک زندگی رویایی و ابدی برات میسازم.شرمندت شدم...

باور می کنی امروز به سرم زد تا دست به يك کار احمقانه بزنم؟

میخواستم خودکشی کنم اما یک لحظه چشم هاي زیبای تو در نظرم اومد و عشق پاکی که هرگز نمیتونم ازش بگذرم.

به خدا دیشب که پیشنهاد فروش تنها دارائیت رو در ازای عشقمون دادی تا صبح نخوابیدم و در مقابل بخشش بی حد تو تا ابد شرمنده خواهم بود.

کاری میکنی که در ازای این لطف بی حدت تا آخر عمر مدیونت خواهم موند اونچه رو که در راه عشقمون خالصانه ایثار کردی رو يك روز به تو برمیگردونم.

دعا میکنم هر چه زودتر تمام این مصائب تموم شه.

دستان مهربان و بخشندت رو هزاران بار میبوسم.

کسي که عاشقانه دوستت داره.....

پرویز"

اشک هایم را با اقتدار زدودم ، اشک هایی را که هرگز حق چشمانم نبود.

به سرعت برخاستم و جامه ی رزم بر تن کردم و پای در عرصه ی کار زاری گذاشتم که بی شک مخوف تر از رزم سهراب و رستم خواهد شد!

پدر!

یا تو میرفتی و به پایان میرسیدی یا من آخرین قربانی این سرنوشت منحوس میشدم که تا ابد داغی باشم بر دل سنگت ،در ازای زندگی برباد رفته و سوخته ی سرو...

نامه ها را برداشتم و درون کیفم گذاشتم؛عزمم را جزم کرده بودم.

از پلکان که سرازیر شدم مادر را دیدم که مشتاقانه نگاهم میکرد.

معصومانه گفت:

_ کجا ماهی؟

_ پیش بابا ، باید باهاش حرف بزنم.

نازنینم چه بیهوده خوشحال شد!

جلو آمد و بر پیشانیم بوسه زد و گفت:

_ الهی خیر ببینی مادر...

میدونستم به خاطر من میری باهاش حرف میزنی ، هر طوریه راضیش کن بره بیمارستان...

این بیماری رو انقدر پشت گوش نندازه!

از کجا میدانستی مادرم!

چگونه میتوانستم بگویم سراغ مردی میروم که نمی داني چه ها که نکرده است !

اي کاش تا ابد هم ندانی !

ای کاش تا آخر دنیا دلت در آتش شک و تردید ، در بهت خیانتی که به حریم و تقدس عشق پاکت شده بود نمانی!

ای کاش لااقل تو چون من مجبور به پرداخت هیچ تاوانی نباشی!

من میرفتم تا با جواب تمام نادانسته هایم ، که چه تلخ به آن رسیده بودم...

به بهای از دست دادن پدر، پدری که چه راحت دروغ گفته بود !

چه قدر آسان فریب داده بود و روحش را به شیطان فروخته بود!

فقط در ازای به دست آوردن باغچه همایون!!

هویت دستانی در باورم فاش شد که چه راحت طناب دار را بر گردن همایون بینوا انداخته بود...

دستانی که بنیاد خانواده ای را آنچنان مزدورانه به بوته ی نیستی و فلاکت کشاند که در انتهای آن جز مرگ و جنون ، یتیمی و آوارگی هیچ نبود...

سپس مادر بیچاره ام را بر روی ویرانه هایی که به قیمت تباه کردن یک زندگی بود نشاند...

پلنگ مازندران!

او را هم بد فریفتی ، عمری ادعای عشق کردی که عاشق نبودی هرگز فقط ادای عاشق بودن را در آوردي چقدر ساده بود مادر! چه قدر بیچاره بودیم ما ! حتی شرم نکردی آن روز که وقیحانه گفتی:

زن بیچاره را فریب دادم کلاه سرش گذاشتم اما هرگز آدم نکشتم !

ای کاش قاتل بودی به خدا که قاتل بودن شرف دارد بر بی شرف بودن !

شرمنده ام از خونی که در رگ هایم میدود!

بیزارم از وجودم که از توست!

جواب سرو در دستان من است!...جوابی که شرم دارم از ابراز آن!

جوابی که قبل از آنکه سرو را به پایان رساند مرا نابود کرد!

اما پدر قبل از همه تو باید حساب پس دهی!

میخواهم شرمی را که در چشمانت باقی خواهد ماند را ببینم...

میخواهم در برابرت بایستم و از ته دل فریاد کنم...

شرم دارم از اینکه فرزند توام!

کنار حجره که رسیدم از خلوت بودن آن ، آن هم در آن وقت از روز کمی متعجب شدم و زمانی متعجب تر شدم که در کمال ناباوری کل ویترین را خالی دیدم...

انگار حجره کاملا از آن همه سکه و ارز و دلار تخلیه شده بود !

وارد شدم ؛ بابا پشت پیشخوان تک و تنها ، زرد و پریشان نشسته بود.

حتی از احمدعلی هم خبری نبود!

دلم گرفت از آن همه انزوا...

به محض این که چشمش به من افتاد دانست خبری شده.

نپرسیدم بابا این جا چه خبر است؛چرا این جا شبیه بیقوله ای شده که انگار یک شبه دستخوش تاراج راهزنان شده است ، حتی نپرسیدم چرا به این حال و روز افتادی!پس کو آن همه دبدبه و کبکبه ی پلنگ مازندرانی که عمری شهره ی کل بازار بود،

فقط چند قدمی به طرفش برداشتم...

با خشم و انزجار دستم را درون کیفم فرو کردم و از میان آن کاغذ پاره ها نامه اش را برداشتم و در مقابل دیدگان متعجبش محکم روی پیشخوان کوبیدم.

برای شناسایی مدرک جرمی تا آن اندازه منفور، همان یک نظر کافی بود؛

رنگش به سپیدی رفت و لب هایش به شدت میلرزید. زل زده بود میان آن تکه کاغذ و فقط در کمال سکوت مرگبار شبحی چونان پیکی از مرگ را میدیدم که بر او سایه می انداخت.

چون سکوتش را دیدم خودم لب باز کردم و گفتم:

_ این چیه ؟

سرش را از روی میز بلند کرد ، چشمانش کاملا بی فروغ بود.

انکار نکرد!

حتی دیگر فرصت پنهان کردن را نیز نداشت !

تنها چیزی که گفت در حالی بود که یک قطره درشت از اشکش سر خورد و تا مرز سبیل هایش پیش رفت.

فقط پرسید

_بهجت ، بهجت ، اونم اینارو دید؟

_ نه بابا مطمئن باش هیچ وقت اونارو نمیبینه ، البته نه به خاطر اینکه تو میخواي!

فقط به خاطر اینکه تنها داشته اش، دارائیش، همون مقدار از عشق دروغینی رو که عمری باورش کرده بود و ساده لوحانه تو کنج قلب عاشقش تلنبار کرده بود همونطور پاک و دست نخورده براش باقی بمونه.

فقط تو رو خدا بابا دیگه دروغ نگو !

برای یک بار هم که شده مرد باش و بگو چرا این بلا رو سر اون خونواده ی بی گناه آوردی؟

نگاه تندی به سمتم انداخت و گفت:

_ من هیچ بلایی سر اونا نیاوردم...

من هیچ نقشی تو مرگ و زندگی اونا نداشتم جز اینکه فروغ خودش خواست!

این خودش بود که با دست های خودش سند باغچه همایونو بهم داد.

_ دروغ میگی بابا ، بازم مثل همیشه دروغ میگی !

تو اون زنو فریب دادی!

از احساساتش سوء استفاده کردی،

بهش هزارتا وعده ی دروغ دادی تا اون چیزی رو که اون مالکش بود رو تصاحب کنی ،

به چه قیمت بابا؟!!

آخه چه طور....

میان حرفم پرید ودر حالی که با خشم دو دستی وسط میز میکوبید گفت:

_اون خودش اومد سراغم!

خودش پا پیچم شد!

بهش گفتم من اهلش نیستم ، برو زن ،بچسب به زندگیت به شوهر وبچه ات !

حتی گفتم خاطر خواه یکی دیگم!...

ولی لامصب مگه حرف حساب تو کتش میرفت؟!

شده بود موی دماغم!مثل سایه دنبالم بود !دیگه داشت آبروم میرفت تا اینکه...

سکوت کرد؛ شاید شرم داشت از آنچه که میخواست به آن اعتراف کند.

دوباره لحن کلامش کمی ملایمتر شد...

و کمی رقت انگیزتر ...

ادامه داد

_همه چیز از اون پاییز لعنتی شروع شد.

همون سالی که طوفان شد و چندتا از درختای عمارت صولت خان سرنگون شد.

بابای خدا بیامرزم کارگر کارخونه ی چوب بری تو مازندران بود.

درخت انداختنو خیلی خوب قبل از اینکه پامو تو تهرون لعنتی بذارم یادم داد.

اومدم تهرونو شدم شاگرد حجره ی صولت خان ،از همون موقع هر وقت درختای باغچه احتیاج به هرس داشتن و شاخه ها انقدر بزرگ و سنگین میشدن وظیفه ی من بود که به اونا رسیدگی کنم.

همون موقع بود که یه روز بهجتو دیدمو دل و دینمو باختم.

چند سال گذشت و من کم کم وارد دنیای جوونی میشدم...

اون سال وقتی داشتم درختای باغچه رو سر و سامون‌میدادم یکی از کارگرهای باغچه همایون اومد پیش صولت خان و گفت:

_ آقام همایون خان سلام رسوندن خدمتتون و پیغام فرستادن دیشب موقع طوفان چند تا از درختای باغچه شکسته؛ اگه ممکنه کارگری رو که درختارو سامون میده بیاد و به باغچه همایونم یه سر و سامونی بده.

صولت خان استقبال کرد و فوری بهم گفت:

_ پسر همین فردا تبرو بردار و یه سر برو باغچه همایون...

کاش پام میشکست و هیچ وقت پا توي اون باغچه ی جهنمی نمیذاشتم!

از همون روز وسوسه های اون زن شروع شد...زیبا بود، طناز و فریبنده !

خدا خودش شاهده هزار بار بر نفس سر کشم در مقابل حرکات اغواگرش نهیب زدم...

بر شیطان لعنت فرستادم...

هزار بار چشم های معصوم بهجت می اومد جلوم و باعث میشد تا باعث نشه خدایی ناکرده دست به عمل خطایی بزنم

کارم که تموم شد رفتم و قسم خوردم تا عمر دارم دیگه پامو توي اون خراب شده نذارم؛ اما اون زن دست بردار نبود!

نمیدونم از کجا نشونیمو پیدا کرده و تا دم حجره اومده بود!...

بار اول اومد و گفت اومدم اجرت کار کارگری رو که درختهارو سامون داده رو بپردازم.

صولت خان به رسم همسایگی قبول نکرد...

بار دوم یه ظرف غذا گذاشته بود میون یه دستمال و داده بود دست یکی از کارگرهای عمارت تا برای تشکر و به رسم پیش کش به حجره بیارن.

قبول کردم ، دستمالو که باز کردم زیر قابلمه ی غذا میون نون ها یه نامه گذاشته بود، هر طوری که بود میخواست منو ببینه.

دیدم دست بردار نیست ، ترسیدم شر شه....

عاقبت قبول کردم و رفتم سر قرار لعنتی...

اومد؛با یه دنیا خواب و خیال که برام دیده بود!

خدا خودش شاهده بهش پا ندادم !

کلی هم نصیحتش کردم... یادش آوردم که ناموس یکی دیگه است و مادر یه بچه مثل دسته ی گل!

یه مدتی بی خیال شد اما چند وقت بعد، درست موقعی که ماجرای عشق من و بهجت فاش شد، همون زمونی که صولت خان به قصد مرگ زخمیم کرد و از خونه انداختم بیرون ، تن زخمیمو ، بدن لاجونمو وسط کوچه پیدا کرد.

کارگراش اومدن و بردنم توي عمارت...

چند وقت اونجا بودم، برای اینکه بتونم یه بار دیگه جون بگیرم و سر پا بشم شب و روز خودشو وقفم میکرد، آتیش عشقش یه بار دیگه شعله ور شده بود ؛

پرسید چرا منو به این روز انداختن؛ گفتم به خاطر حساب کتابای کاریه که با صولت خان دارم؛ نمیخواستم بهجت تو محله بیفته تو زبونا...

پیشنهاد داد با اون باشم مرهم دل عاشقش شم...

در ازای اون باغچه همایون رو میبخشه به من!

به خدا بازم اعتنا نکردم!

دوباره برگشتم سمت عشقم ، صولت خان شرط ناجونمردانه ای رو برام گذاشته بود...نمیدونم چه طور شد که باغچه همایونو ازم طلب کرد!

میخواست که علنا نابودم کنه! با تحقیر غرور و شخصیتمو به زوال بکشه!

نمیدونم ماهی...به خدا خودمم نفهمیدم چه طور شد...ندونستم که چی شد که مغلوب وسوسه ی شیطون شدم!

در ازای عشق دروغین و وعده های کذایی اون زنو وادار کردم باغچه رو به نامم بزنه.

دوست نداشتم این کارو بکنم... خیلی عذاب کشیدم؛ اما دست خودم نبود!

من عاشق بودم دختر...عاشق مادرت!...

نگذاشتم حرفش تمام شود؛

فقط دیوانه وار به سمتش یورش بردم و فریاد زدم

_بسه دیگه بابا!

دیگه کافی!

دیگه حتی نمیخوام یه کلمه ی دیگه بشنوم!

به خدا که دروغ میگی...تو هرگز عاشق مادرم نبودی!

که عاشق هر گز نمیتونه بشینه چرتکه بندازه برا عشقش حساب کتاب کنه، نقشه بکشه و دیگران رو به خاک سیاه بشونه که ادعای عاشقی داره!

نه بابا تو عاشق خودت بودی... عاشق غرور زخم خوردت... عاشق به رخ کشیدن قدرتت در مقابل اونی که یه عمر تحقیرت کرده بود!

توعاشق قدرت بودی...عاشق شهرت!

اینکه بتونی هر اونچه رو که می خوای به دست بیاری؛عاشق به فنا کشیدن صولت خان !

از هر هزار تا عاشقی که تو دنیا وجود داره نهصد و نود ونه نفر از روی احساس دست به دیونه بازی میزنن ؛ حتی به قیمت جون خودشون و عشقشون عاشقی میکنن و گاهی همه چیزشونو میبازن!

اما تو بابا تو اون یه نفر باقیمونده از هزار نفری...

تو یه حیوون بودی!

چه خوب لقبت شد پلنگ مازندران!

اما پرویز خان نمیدونستی که عاقبت نسل پلنگ مازندران هم قطع میشه.

گفتم و در حالی که به سمت در به قصد خارج شدن میرفتم از پشت سرم فریاد کشید

_ برو !

برو و دیگه منو بابای خودت ندون...

من حتی به این پرویز گفتنت هم راضیم.

اما قسم میخورم به جون تو ماهی...قسم میخورم اونی که می خواست سرو رو بکشه من نبودم!...

دانستن حقیقت همیشه تلخ است و این تلخی گاهی تا آنجا پیش میرود که آرزو می کنی ای کاش هرگز از این تلخ ترین زهر، این سم مهلک و کشنده را تا ابد نمی دانستم!

ای کاش تا همیشه در دریای جهل و بی خبری دست و پا میزدم!

واقعا درد خفگی وحشت از جان باختن به مراتب آسان تر است از جام شوکرانی که به دستم دادند و به نام حقیقت در کامم روانه کردند ...

میرفتم که مدفون شوم در زیر آواری که سالیانی دور فرو ریخته بود و اثرات مشمئز کننده اش تا هنوز و تا ابد هم باقی میماند. امروز دلم بد زخمی برداشت...

پدر !

امروز وقتی برایم از ظلمی که نا جوانمردانه کردی میگفتي و از جفایی که به تک تک آنها روا داشتي اعتراف کردی، مرا هم کشتی!

مردم و با مرگ نا به هنگامم دفتری را که پر بود از خاطرات یك پدر را هم به آتش کشیدم .آن زمان که دیگر او را لایق نام پدر ندانستم!

وقتی آنچنان زبون شده چانه اش را روی پیش خوان قرار داده و دست هایش را ملتمسانه به سویم دراز کرده بود ، رهایش کرده و رفته بودم...

حتی نه ناله های زیر لبش ، خرخر خفیفی را که از ته گلویش شنیده میشد را و نه حتی آخرین قطره از اشکی را که شرمگینانه بدرقه ی راهم کرده بود را نیز ندیدم ...

سرم پر شده بود از آخرین کلامش...

جمله ی نا تمامی که میگفت:

" قسم میخورم به جون تو ماهی...قسم میخورم اونی که می خواست سرو رو بکشه من نبودم!..."

حتی فکر کردن به آن موضوع وحشت آور بود.

زجرهایی را که سرو کشیده بود ،

ستم هایی را که بی رحمانه تحمل کرد،

مصائبی که در سراسر زندگی اش تجربه کرده بود ،

درد یتیمی!

داغ جدایی از مادر!

و مدارا با قلبی که در هر نبض وتاپ تاپ خود صدای بمب ساعتی مرگباری را تداعی میکرد که لحظه به لحظه خبر از مرگی احتمالی را میداد!

آه خدایا!

اینها کم نبود؟

پس دیگر قضیه ی کشتن سرو چه بود؟!

این دیگر از کجا در آمده بود ؟

من دیگر حتی فرصت بازگشت را نداشتم!

هرگز نمیتوانستم بازگردم و باری دیگر از او بپرسم پدر ماجرای کشتن سرو چه بوده ؟

یادم می آمد که دیگر پدری نداشتم، که چگونه به او پشت کرده و با او وداع کرده بودم؛

دیگر حتی روی رجوع به سرو را هم نداشتم!

من که قرار بود تا ابد برایش فقط تصویری باشم یادگار از چهره ی منفور اهریمنی که زندگی اش را به آتش کشیده بود ، نه تنها زندگی اش بلکه پدرش، مادرش را که حق مطلق او بودند را نیز وحشیانه از او ربوده بود!...

من بیشتر برایش پیام آور غم و دردهایش میبودم تا محرم رازهایش...

تا صاحب و مالک قلب و احساسش...

فقط میرفتم، دیوانه وار در حرکت بودم و در اثرات محیط و پیرامونم محو و گم میشدم.

بی هدف آنقدر رفتم تا جایی که دیگر در پاهایم رمقی باقی نبود.

خسته شدم و در گوشه ای پرت از این شهر پر آشوب غریبانه نشستم و شروع به گریستن کردم .ابرهای باران زای شهر نیز با ابر پر درد چشمانم باریدن گرفتند

دل آسمان شهرم عجب پر بود از قصه های تلخ روی زمین و زمانه که این طور دیوانه وار میبارید!

قدری گریستم، کمی سبک شدم ؛سر تا پایم خیس شده و من بی خیال دوباره برخاستم و به راه افتادم.

یادم می آمد که آن صبح که جامه ی رزم بر تن کرده و بر پدر تاخته بودم...

از ته دل از خدایم خواسته بودم که یک بار دیگر سهراب بازنده ی میدان من باشم.

پدرم رستم میشد!

کاش حقیقتی را که در پی او رفته بودم آنقدر شفاف وصادقانه بود که سر افکنده از این نبرد خونین باز میگشتم!

هزار بار آرزو کردم ای کاش اشتباه کرده باشم!شاید همه ی این اتفاقات زاییده ی خیال نا آرام من باشد !یعنی میشود سربلند نزد سرو باز گردم و با اقتدار بگویم :

"نگاه کن سرو !

ببین همه ی آن اتفاقات بد، تمام آن اوهام ، خیالی بیش نبود!

نگاهم کن سرو!

دستانم را بگیر ،دوستم داشته باش ،همانطور که من دوستت دارم!"

اما دریغ که این بار رستم بود که باخته بود...

رستم بود که رفته بود...

با صدای سرسام آور بوق اتومبیلی که مکرر مینواخت و راننده ی خسته که در آن ساعت از خلوت بارانی، حریصانه در پی مسافر بود، به خود آمدم.

ندانستم چگونه شد...اصلا چه طور شد که بی اختیار دستم را بالا بردم و گفتم:

_آقا دربست ولیعصر

وقتی به خود آمدم که درست در میان ولیعصر سرم را بر شیشه ی پنجره ی اتومبیل گذارده و از وراي هرم گرمای مختصر نفسی که رفته بود تا بر بستر

شیشه ، پرده ای نازک از مه کشد ، تصاویر محو و تاری از خلوت ولیعصر را به نظاره نشسته بودم .

راننده توقف کرد و گفت:

_آبجی ولیعصره ؛کجا پیاده میشین؟

به خود آمدم و گفتم:

_ چهار راه بعدی سمت راست ،اولین خیابون پیاده میشم.

دوباره به راه افتاد و دقایقی بعد در مقابل هتل توقف کرد.پیاده شدم ؛باران کاملا دست از بارش کشیده بود ، سرمای جانسوزی که از جامه ی نمدارم با سوز مختصری می آمیخت و یکباره چونان خشمی از زمهریر جسم دردمندم را تا ورطه ی جهنمی سرد و سوزان سوق میداد بر من تازید ...

یکباره به خود آمدم ،انگار که در تمام آن مدت در خواب بودم، خوابگردی که در عین بی خبری با چشمانی بسته بی اختیار به راه افتاده بودم وحالا که به آن نقطه رسیده بودم و از خواب پریده و به شدت احساس پشیمانی می کردم!

نمیخواستم که بمانم؛ طاقت رویاروی با سرو را نداشتم!

شرمنده بودم از چشمانش که مخمور نگاهم میکرد و در آن لحظه فراموش میکرد من کیستم... فقط و فقط نگاهم میکرد ومن گم میشدم... کم می آوردم و غرق میشدم در التهاب نگاهش...

تصمیم آخر را گرفتم ، خواستم از همان راهی که آمده بودم بی سر و صدا بازگردم.

مسیرم را به سمت پل عابری که در نزدیکی هتل بود کج کردم و دل شکسته ام را در میان کوله باری از اندوه گذاردم و آن کوله را بر دوش کشیدم.

خدا میداند به چه حالی پله های سرد و فولادی را به سمت بالا طی کردم!
شانه هایم آزرده میشد از رنج بار گرانی که با خود تا دل آسمان میکشیدم.
آهی کشیدم و گفتم:

_خدایا به من رحم کن ، خدایا منو ببین...

بالای پل رسیدم، قطرات بیکران آب بارانی که ساعتی قبل باریده بود، در بستر سخت پل برکه ای ساخته بود؛ به آرامی پایم را در میان آن برکه فرو کردم و هنوز پاهایم درون آب بود که صدایی گرم و دل نشین به گوشم رسید؛ صدایی که برایم آشنا بود و اسمم را صدا میکرد

_ماهی!

شاید خدا بود که که حرف دلم را شنیده بود!
که سر انجام مرا دیده بود!...
نه...شاید نه!
اوقطعا خود خدا بود!...
یک بار دیگر صدایم کرد

_ماهی ، ماهی!

هر دو پایم در میان آبها غرق شد و آب از لبه های کفش هایم سرک میکشید و در حرکت آرام و مواجش تا درون آنها نفوذ میکرد بی توجه به غرق شدن پاهایم سرم را به سمت صاحب صدا بلند کردم...

سرو من در برابرم قد بر افراشته و گیسوان تابدارش به دست نسیمی که در بلندای شهر درون آنها میوزید چه زیبا به رقص در آمده بود!

چشمان مهربانش میخندید، نگاهی به پاهای خیسم انداخت ،دستش را به سمتم دراز کرد و در حالی که میخندید دستانم را گرفت و با یک حرکت سریع مرا از میان گودال بیرون و به سمت خود کشید ،تا مرز سینه اش پیش رفتم...

صورتم برای لحظه ای با سختی سینه اش تماس پیدا کرد و عطری که فقط متعلق او بود بر مشامم دوید .

بازوانم هنوز در میان دستانش بود و نیرویی عجیب و مرموز به شدت مرا به او دوخته بود سرم را بلند کردم ،نگاه کردن درون شبِ سحر انگیز و مخملی چشمانش در بلندایی میان زمین و آسمان چقدر دلچسب بود!

بخار گرم و مطبوعی از میان دهانش برخاست و با نفسم یکی شد...

جانی شد بر دل خسته ام!...

بر پاهایی که تا مرز یخ زدن پیش میرفت!...

متعجبانه پرسید:

_اینجا چی کار میکردی ؟

از کجا میدونستی من اینجام؟

چگونه میگفتم که از تو میگریختم ، از کجا میدانستم یک بار دیگر دست سرنوشت من را در مقابلت قرار خواهد داد!

بدون اینکه جوابش را بدهم گفتم:

_تو چرا اینجایی ؟

برگشت و بر نرده های قطور پل تکیه زد دو دستش را از طرفین گشود و در زیر لبه ی قطور آهنی قرار داد... نفس عمیقی کشید و گفت:

_ عاشق هوای بعد بارونم!

اومدم تا همشو یه جا بخورم...

رفتم و درست در نقطه ی روبرویش ایستاده و بر نرده های سمت دیگر پل تکیه زدم و گفتم:

_ تنها تنها؟

خندید و گفت:

_برای تو حالا حالا ها فرصت زیاده اما من از کجا بدونم ،شاید این آخرین سهم من از بارون تهرون باشه.

دشنه ای شد حرفش و تا ته قلبم فرو رفت!

دلم به درد آمد و بغض کوچکی راه گلویم را بست.

اعتراض کردم وگفتم:

_همینه دیگه!همیشه همین طوره!

اصلا انگار آفریده شدی برای ادا کردن بدترین حرف ها ، تلخ ترین جمله ها .

اخم کردم و برگشتم ، پشتم را به او کردم از شدت خشم نرده را به سختی در میان پنجه هایم فشردم به خودم که آمدم او هم آمده و در کنارم ایستاده بود.

سرش را به سمت پایین تا نزدیک صورتم خم کرد و گفت:

_ ناراحتت کردم؟

ببخش منو اگه ناراحت شدی!

مهربان بود مهربان !

همین مهربانی اش بود که یک مرتبه بغض به آن کوچکی را به کشنده ترین بغض دنیا تبدیل کرد.

نفهمیدم چه کار میکنم به سمتش چرخیدم و بغض منفجر شده ام را وسط سینه اش نشانه و شلیک کردم و سپس سرم را درست در محل اصابت شلیک روی سینه اش قرار دادم و به تلخی گریستم...

تمام آنچه را که از صبح تا آن لحظه در گلو و در سینه ام مدفون کرده بودم را در بیکران وجود مهربانش بیرون ریختم!

با دو دستش سرم را گرفته و بر سینه اش میفشرد...گرمی لب هایش را حس کردم که بر فرق سرم بوسه میزد!

خانم میان سالی از کنارمان گذشت و نگاهی غلیظ و با نفرت به سمتمان انداخت و گفت :

_خدا به فریادمون برسه...

دوره، دوره ی آخر زمونه!

حیا رو قورت دادن آبرو رو قی کردن!..

زیر لب استغفر اللهی گفت و گذشت؛ به سرعت کمی از او دور شدم و ته مانده ی اشکمرا با گوشه ی آستینم پاک کردم

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_چه میشه کرد ، اینجا ایرانه!

نگاهی به زنی که کلی حرف بار ما کرده و حالا دیگر به انتهای پل رسیده بود انداخت و با همان لبخند کم رنگ مخصوص به خودش گفت:

_همه ی قشنگیش به همینه...

ماهی باور میکنی من عاشق نگاه این مردمم!

حتی بد زبونیشون!

گلایه ها و اخم و عصبانیتشونم دوست دارم...

من عاشق ایرانم!

باور میکنی تهرونو میپرستم؟

با همه ی مشکلاتش...

حتی هوای کثیف و آلوده و پر از سربش رو دوست دارم!

شلوغي شهر ، ترافیک های سنگین ، سر جای پارک‌دعوا کردن، تردد جمعیت و هیاهوی مردم خسته وکلافه ، ترس از اینکه نتونی خیلی راحت دست عشقتو بگیری و ببوسیش یا از ترس چشای یکی که نکنه آشنا باشه، یا مامورای ارشاد...

من حتی اونارم دوست دارم!

از جنوبی ترین خیابونای وطنم تا شیک ترین محله های شهرمو میپرستم.

اون دکه ی کثیفی که بوی تند فلافلش حتی از مک‌دونالد های اونور دنیا اثر بخش تره دیوونم میکنه!

من حتی حرف های اون پیرزن غرغرویی که چند لحظه ی پیش نثارمون کرد و رفت هم برام جذاب بود،میدونی چرا؟

چون خیلی زود گم کرده بودم تموم این هارو ، و خیلی دیر پیدا کردمشون...

خیلی دیر !

نگاهم کرد و ادامه داد

_ من حتی اون دختر خوشگل و فضولی رو که دست بر قضا خیلی هم حسوده ، اونی که مثل کنه میچسبه بهت و ول کنت نیست ، چشاش خیلی قشنگه و از بس که لوسه مرتب آبغوره میگیره ، اونکه با وجود تموم این حرف ها خیلی مهربونه...

من حتی اون اون جن کوچولو رو که همه جا یه مرتبه ظاهر میشه و شکارت میکنه رو هم دوست داردار

دستم روی کیفم بود...کیفی که به خاطر چند تکه کاغذ که هنوز داخلش بود مجبور شده بودم مثل دیوانه ها در حالتی شبیه خواب و بیداری تا آنجا بروم و حالا که به اینجا رسیدم درست زمانی که سرو

رو به رویم ایستاد و قشنگ ترین جمله هایی را که عینا وصف حالم بودند را میگفت و میخندید و من هنوز اخم کرده ، کمی دلخور فقط تماشایش میکردم !

دستم را درون کیفم فرو بردم ، نوک انگشتانم با آن چند تکه کاغذ تماس پیدا کرد...جرات نداشتم که از کیف خارجشان کنم.

صدایش را شنیدم که با خنده گفت:

_در ضمن یکی رو جا انداختم...

اخم کردنت هم خیلی قشنگه!

اون رو هم دوست دارم.

به سرعت دستم را از داخل کیف بیرون کشیدم ؛اخمم را کمی غلیظ تر کرده و گفتم:

_ اخم کمترین کاریه که تونستم انجام بدم ، راستش باید خفه ات میکردم!

خجالت نکشیدی وقتی از دوست داشتن هات حرف میزنی میگی اون پیرزن غرغروی لیچارگو رو دوست دارم...بعد میگی حتی تو رو هم دوست دارم؟!!

یعنی من برات با اون پیرزنه هیچ فرقی ندارم ؟

همونقدر که اونو دوست داشتی منم همون اندازه.....

نگذاشت حرفم تمام شود و در حالی که بیشتر میخندید گفت:

_نه ماهی جون اشتباه گرفتی ،نگفتم دوتاتون رو یه اندازه دوست دارم!

راستش حالا که فکر میکنم میبینم تو هم به اندازه ی اون غرغرویی!

راستش اونو یه کم بیشتر از تو دوست دارم!...

با صدای بلند تری خندید، برگشتم و مشتم را گره کردم؛ میخواستم مشت گره کرده را جایی در بدنش خالی کنم که خیلی زود مشتم را داخل پنجه اش اسیر کرد.اندکی تقلا کردم تا مشتم را از میان دستانش بیرون بکشم، کمی مچ دستم را پیچ داد که بر اثر آن پیچ دستم شل شد ، تعادلم از دست میرفت و ناخودآگاه فاصله ها کم میشد..

انقدر مچم را پیچ داد تا وقتی که درست در نزدیک ترین حد فاصل از نقطه ی روبرویش قرارگرفتم...فقط اندازه ی تار مویی با او فاصله داشتم.

فاصله را شکستم ،بدون شرم دیگر کاملا با او مماس بودم!

دستش را به آرامی دور کمرم حلقه کرد و سرش را تا نزدیکی سرم پایین آورد،لبش را کنار لاله ی گوشم گذاشت و در حالی که در آغوشش به آرامی تابم میداد آهسته گفت:

_آخه دختر دیوونه ، جز تو، توی دنیای به این بزرگی کیو دارم که بتونم انقدر دوستش داشته باشم؟!

هم چنان تاب میخوردم...

مثل بچه اي در گهواره که هر لحظه بر اثر سندرم مرگ در گهواره میرفت که تک تک مویرگ های مغزش پاره شود و من حتی از مرگ درون گهواره ی آغوش او هنوز در اوج لذت و هیجان بودم!

سرم را بلند کردم...

بالاترین لذت دنیا را هم تجربه کردم،

اینکه وقتی بخواهی به چشمانی نگاه کنی که عاشق آن هستی ،تا آخرین حد سرت را بالا بگیری و در آن حال در دلت بگویی حاضرم جانم را در بلندای قامتت فدا کنم!...

میرفتم که فدا شوم!

اصلا آمده بودم که فدا شوم!!

در آن حال یک بار دیگر دستم روی کیفم لغزید؛ دیگر طاقت نیاوردم.

هنوز خیلی زود بود که به آغوشش عادت کنم...از کجا میدانستم پس از خواندن نامه ها باز هم دوستم خواهد داشت؟...

و یا شاید می گفت که برو!

که دیگر نمیخواهم ببینمت!

خودم را از میان حلقه ی دستانش بیرون‌کشیدم ،کمی متعجب بود اما هنوز هم اثر لبخندی زیبا بر روی لب های درشت و مردانه اش جلوه گری میکرد.

دیگر صبر نکردم...نخواستم حتی فکر کنم.

با خودم گفتم اگر فکر کنم احساسم بر عقلم چیره خواهد شد ؛یقینا آنقدر دوستش داشتم که شاید آن همه عشق میتوانست از من ، خیانتکاري دروغگو بسازد و موجب بشود که آن نامه ها را بسوزانم و هرگز سرو از آنها چیزی نداند.

بدون اندیشه و بدون تامل دستم را داخل کیفم فرو برده و لحظه ای بعد مشتی کاغذ فرسوده در میان دستان او قرار داشت...

با تعجب فقط نگاه میکرد دستم را بیشتر به سمتش گرفتم و گفتم:

_ بیا سرو...اینا جواب تموم سوالاته...همونایی که پدرت قبل از مرگش خونده بود تا امروز میون اون کتاب بود.

یک لحظه خشکش زد... انگار هنوز هم باور نمی کرد آنچه را که شنیده بود!

با دست خودم آنها را میان دستش گذاشتم، بعد هم بلافاصله پشتم را به او کردم تا راحت بتواند نامه ها را بخواند اما صدای پاره کردن کاغذها باعث شد به تندی به سمتش بچرخم.

بدون آنکه آن ها را خوانده باشد تمامش را پاره کرد و از بالای پل به دست بادی سپرد که هر تکه از آن ها را به یک سو میبرد.

به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و با تعجب گفتم :

_ چیکار کردی سرو!!

مگه یه عمری دنبال اینا نبودی؟

پس چرا به همین راحتی نخونده پارشون کردی؟!

با صدایی که پر بود از اندوه گفت :

_ اون چیزایی که تو متنش بود رو لازم نداشتم...

من بیشتراز بیست ساله که اونا رو از حفظم!

نخونده حفظ کرده بودم...با نگاه ، با ترس ،با غم...

همه ی اون چیزایی رو که تو ، توی اون چند تا تیکه کاغذ پیدا کردی رو من با چشم های خودم دیدم و تجربه کردم

با بغضی آمیخته با شرم و عصبانیت گفتم:

_پس چرا هیچ وقت به من نگفتی؟!

چرا میدونستی و پنهون کردی؟!

- نمیخواستم زندگیت خراب بشه ، نمیخواستم اون دردی رو که من سال ها پیش تجربه کرده بودم رو تو هم بچشی و تجربه کنی...

سرش را بلند کرد و به نقطه ای از دور دست نگاه کرد وگفت:

_نمیخواستم با گفتن اینا پدرتو از دست بدی.

رنج بی پدر بودن و غم بی مادری سخته ماهی...

خیلی سخت!

اینکه یه روز بفهمی اونی که عمری عاشقش بودی ، دوستش داشتی ، تا آخر دنیا خیال میکردی فقط متعلق به توئه ، سهم دل توئه اونقدر جلوی چشات سیاه

بشه که با سیاهی خودش تموم دنیای قشنگتو زشت و سیاه کنه، درست همون کاری که مادرم با من کرد ، فاجعه ست!

مادری که یه روز تنها مال من و متعلق به همسر عاشقش بود اونچنان بد شد که به خاطر یکی دیگه بچه اش رو میسوزوند!

پیراهنی رو که مردش التماس میکرد براش بپوشه رو تن میکرد و اونوقت توي بغل یکی دیگه.....

نتوانست ادامه دهد،بیشتر از آن طاقت نیاورد، دستش را روی گلویش گذاشته بود و سعی میکرد بغضش را سرکوب کند اما چشمانش پر از اشک بود!

انگار میخواست خودش را خفه کند...

شاید عمری عادت کرده بود به اینکه مجبور باشد بغضش را ، نفرتش را سرکوب کند!

کنارش رفتم و دستش را گرفتم و از روی گلویش جدا کردم؛

نالیدم و گفتم:

_من تا ابد شرمنده ی توام سرو !

منی که هیچ وقت روزی رو نمیدیدم که به خاطر اشتباه پدرم انقدر درمونده و حقیر بشم.

برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تو چه گناهی داری دختر؟!

تو توی این قصه ی کثیف و تلخ پاک ترین و بی گناه ترینی!

چطور میتونستی کسی باشی که قرار بود تاوان جرم پدرش بشه؟

کدوم دست ناپاکی جرات داشت جلوی معصومیت چشات ، ترس توي نگاهت جرات کنه و تو رو وسیله ی انتقام خودش کنه؟

میخواستم به پایش بیفتم و در مقابل پاهایش آنقدر زار بزنم تا جان دهم.

ایستادم و با تمام وجود ملتمسانه دست هایش را گرفتم ، دست هایی را که روی لبه ی دیواره کوتاه پل گذاشته بود...

در حالی که میگریستم التماس کردم :

_بهم بگو سرو...

خواهش میکنم به من بگو!

حالا دیگه من هم جزئی از این ماجرام ..

این حق منه بدونم تو گذشته ی این باغچه همایون لعنتی چه چیزایی وجود داشته...چه اتفاقاتی افتاده که من از تموم اون ها بی خبرم!!

باز هم با اصرار دلسوزانه نگاهم کرد وگفت:

_بگذر ماهی ، بذار هیچ وقت هیچی ندونی!

برو دختر ، برو مثل قبل زندگیتو بکن.

اصلا خیال کن تموم اینا فقط یه خواب بوده!

ازم نخواه ماهی...نخواه.

دوباره به دستانش آویزان شدم، التماسش کردم گفتم :

_ قول میدم سرو...قول میدم وقتی همه چیو فهمیدم از همون راهی که اومدم بذارم و برم.

قول میدم اگه منو نخواي...اگه دیگه حتی نخوای منو ببینی خیلی ساده از زندگیت خارج شم.

آفتاب هر لحظه کم رنگ تر میشد و در اثرات این رنگ باختگی کم کم نور چراغ های شهر روشن میشد.

دیگر نگاهم نمیکرد ؛همچنان زل زده بود به مسیر ماشین هایی که از یک سمت خیابان به سمت دیگر در حرکت بودند.

من هم سمت دیگر پل پشت به پشت او ایستادم و نظاره گر آن دسته از ماشین هایی شدم که درست در جهت مخالف سمت دیگر در حرکت بودند.

خورشید دیگر کاملا افول کرده بود، لامپ چراغ های اتومبیل های درون خیابان یک به یک روشن میشدند و من غرق در حرکت کرم گونه ی آن ها ،شنیدم که آهی تلخ کشید و گفت:

_هنوز بچه بودم ،یواشکی پشت در اتاقشون دزدکی گوش هامو تیز میکردم و میچسبوندم به در که مطمئن باشم امشب دیگه دعوا نمیکنن! امشب دیگه همه چی آرومه و من میتونم برم بگیرم خیلی راحت بخوابم...

اما دیگه اون پشت در وایسادنا ، اون گوش تیز کردن ها به کارم نیومد...

چون که همه چیز خیلی زود علنی و عادی شد!

طوری که دیگه اونا دیگه حتی در حضور من بدون توجه به اینکه چقدر م ترسیدم و زجر میکشیدم با هم بحث و مجادله میکردن.

این وسط فقط یه اتفاقی می افتاد که برام جالب بود؛ اینکه بابام بیشتر باهام مهربون میشد، بیشتر بغلم میکرد ،بیشتر دوستم داشت و عاشقانه تر از قبل میبوسیدم و در هر بار بوسه اش نمیدونم چه طور میشد که گریه اش میگرفت.

اغلب اوقات تو اتاقم بود... حتی بعضی از شب ها رو هم با هم میخوابیدیم ؛ اما نمیدونستم چرا مامان بر خلاف بابا اون روزها مرتب گیج و کلافه بود...

عصبی و بی حوصله!

دیگه حتی به اندازه ی اینکه مثل گذشته ها کنارم بشینه و برام قصه بخونه هم،نه وقت داشت و نه حوصله!

گریَم میگرفت وقتی برای هزارمین بار نگاهم میکرد و میگفت:

_به خاطر توئه بچه ...

هر چی میکشم به خاطر توئه!

ای کاش هرگز نبودی!

ای کاش هیچ وقت به دنیا نیومده بودی!

نشستم و توی عالم بچگیم غریبانه گریه کردم...

انگار دلش به حالم سوخته بود..

ناراحت شد بخاطر حرفی که چند دقیقه پیش بیرحمانه گفته وحالا شرمنده ی گفته اش بود.

پاشد اومد و بغلم کرد، یه لحظه شبیه مامان خودم شد!...

دلم براش تنگ شده بود.

سرم رو وسط چال بین دوسینه اش فرو کردم، کاری که عادت همیشگیم بود.

دیگه بوی قبل رو نمیداد!

دیگه بوی مامانم تموم شده بود!...

شبیه بوی کسی شده بود که هیچ وقت نمیشناختمش!

ساکت شد؛سکوتش باعث شد که از جايي که ایستاده بودم چند قدم به سمتش قدم بردارم،حضورم را که احساس کرد مسیر کلامش را تغییر داد وگفت:

_خانومی دیرت نشه؟

هوا داره تاریک میشه...

اول نگاهی به خیابان انداختم...همان دسته از کرم هایی که حالا دیگر بیشتر شبیه کرم های شب تاب شده بودند که از سمتی با چشمانی سرخ می آمدند واز سمت دیگر با چشمانی زرد میگذشتند ...

بعد نگاهی به ساعت موبایلم انداختم.شارژم هم تمام شده بود ،با خودم گفتم ممکن است اهل خانه نگرانم شوند و خوشحال شدم از این که اینگونه نگرانم میشد

_راست میگی دیر وقته ، میخوای بقیه اش بمونه براي بعد؟

درون نگاهش چیزی شبیه به دلتنگی بود!

مثل نگاه کودکی که از رفتن کسی که دوستش دارد ، کسی که براش خیلی مهم باشد و حالا دیگر وقت رفتنش رسیده باشد پر از وحشت باشد؛ با نگرانی پرسید

_فردا میای؟

لبخندی زدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.خوشحال شد و گفت:

_پس، فردا منتظرتم ، نهار رو با هم باشیم .

قند در دلم آب میشد!

انگار که بالاترین حد از آرزویم را برآورده کرده باشد پس بدون تعارف قبول کردم.

از پله های پل به سمت پایین سرازیر شدیم .فورا دستش را بلند و يك تاكسي زرد بلافاصله توقف کرد شبیه مردهای ناب ایرانی بود!...

از آن غیرتی های جنتلمن!

دستش را پیش برد و در ماشین را گشود،بازویم را به آرامی گرفت و کمکم کرد داخل شوم و در همان حال دستش را درون جیبش فرو کرد و کرایه را پرداخت کرد...در همان حال به راننده مرتب سفارش میکرد

_لطفاخانم رو سلامت به مقصد برسونید.

اتومبیل از جا کنده شد؛ برگشتم واز پشت شیشه ی مات آخرین نگاهم را به سویش روانه کردم. دست هایش را در جیب هایش فرو برده و در حالی که پاهای بلندش به عرض شانه باز بود سرش را کمی داخل گردنش فرو کرده و لبخند زیبایش را بدرقه ی راهم کرد...

ساعتی بعد جلوی در خانه پیاده شدم،داخل شدم و اول از همه آمنه را دیدم.با شلنگي که در دست داشت باغچه را آب میداد ، چشمش که به من افتاد فورا شلنگ را به باغچه سپرد و به سمتم آمد.کمی دلواپس مینمود!

به آرامی پرسید

_ ماهی ، صبح گفتی پیش بابات میری ، قرار بود باهاش حرف بزنی ، رفتی دیگه؟

_آره ننه خیالت راحت باشه رفتم ، حرف هامم زدم.

_پس چه طور شد که بعد از رفتنت حالش بد شده ؟

مگه حرف دیگه ای هم بینتون بوده ؟

مثلا حرفی که باعث شه حالش یه مرتبه اونجور بد شه؟

رنگم پرید و بدنم یک مرتبه داغ شد...

نمیدانم چه طور شد که باز به خاطر مردی که تا همین چند ساعت پیش حس میکردم هرگز حتی تا ابد دیگر دوستش ندارم ، مردی که رفته بود که تا آخر دنیا برایم تمام شود یک باره احساس نگرانی کردم و با نگرانی پرسیدم

_چی شده ؟

مگه اتفاق بدی افتاده؟!

دستش را روی دهنم گذاشت و با احتیاط گفت:

_هیییسسسسس!!

بهی هنوز چیزی نمیدونه...یعنی وقتی نزدیکی های ظهر احمد علی زنگ زد و گفت آقا یه مرتبه حالش بد شده و بردنش بیمارستان مامانت خونه نبود؛وقتی هم که برگشت فقط در این حد بهش گفتم که آقا خودش رفته بیمارستان...

طفلکی انقدر خوشحال شد که نگو!

همش میگه میدونستم ماهی کار خودشو خوب بلده ، امروز صبح رفت پیش باباش تا بالاخره راضیش کنه بره بیمارستان .

متوجه بهت و نگرانی ام شده بود و این حالت کمی او را میترساند.
با حالی شبیه ابهام آمیخته با ترس پرسید

_ماهی نکنه تو.....نکنه خدایی نکرده...

مامان که روی تراس آمده بود از همان جا بلند گفت:

_کجایی دختر!
مردم از نگرانی!هزار بار زنگ زدم بهت چرا اون وامونده باز خاموشه ؟!

سرم را به طرفش بلند کردم و گفتم:

_شارژ گوشیم تموم شده بود .

بیچاره خوشحال بود...از همان جا برق شادی را از چشمانش میدیدم و میترسیدم از فردایی که بیاید و حال پدر بهتر نشده باشد

صدای زنگ ممتد موبایل بهادر که در سکوت فضای داخل اتومبیل پیچید مرا از دنیای خیالی گذشته ها بیرون کشید و مامان را از چرت بی موقعش پراند و در حالی که به زحمت چشمهایش را می گشود کمی خودش را کش داد و متعجبانه به بهادر که انگار گوشی در میان دستانش گم شده بود نگاه کرد؛

بهادر هول ودستپاچه نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و با حیرت گفت:

_حاج خانومه!

مامان گفت:

_ خیره انشاالله

بالاخره جواب داد ،کمی حرف زد ،میشنیدم که میگفت:

_الحمدلله همه خوبن حاج خانم...

بعد نگاهی از آینه به سمتم انداخت وگفت:

_حاج خانم سلام میرسونن...

فورا گفتم:

_سلامت باشن.سلام ما رو هم برسونید خدمتشون.

بهادر خندید و گفت:

_ماهدیس خانومم سلام میرسونن.
هی الحمدلله...

آره بهجت خانوم هم اینجا تشریف دارن.

بعله شیر پسرمون هم خوبن ، کلی آتیش سوزوندن وحالا راحت و آروم گرفته خوابیدن!

چشم ، چشم ، حتما...

اِ، باشه!

پس خوب شد اطلاع دادین...

اونم به روی چشم ، حتما میرم.

امری باشه ؟

خدانگهدار

قطع کرد وبدون اینکه کسی چیزی پرسیده باشد گفت:

_ از مطب دکتر تماس گرفتن خونه گفتن امشب دکتر عمل اورژا نسی داره نمیتونه بیاد مطب برای ویزیت بیمارایی که وقت قبلی داشتن ، حاج خانوم زنگ زد خواست بگه عجله نکن امشب وقت دکتر کنسله.

مامان خندید گفت:

_ خیره ، پس دیگه عجله ای نیست ، بریم خونه آش آمنه ننه رو دورهمی بخوریم.

مودبانه گفت:

_نه متشکرم از لطفتون ، اول شمارو برسونم بعد باید برگردم داروهای قبلیشو که تموم شده رو بگیرم تا این چند روزه بی دارو نمونه.

یک مرتبه میان حرفش پریدم و گفتم:

_حالا که اینجاییم چرا کار رو سخت کنیم؟
به اتفاق هم میریم اول داروهای حاج خانومو میگیریم.

از داخل آینه نگاهی انداخت و گفت:

_نه آخه شما خسته اید...
بچه هم که حسابی اذیتتون کرده.

این بار مامان گفت:

_ نه تورو خدا بهادر خان تعارف نکن.
اول بریم دنبال داروها ، اون واجب تره!

دیگر اصراری نکرد و مسیرمان تا مرکز شهر تغییر کرد.
بعد از ماه ها قدم درون شهر تهران میگذاشتم!
ذوق و شیطنت بهادر هم که هیچوقت برای خلق بهترین و بدترین لحظات تمامی نداشت!
گشت و یکی از آهنگ های مناسب روز را انتخاب کرد!...

خواننده میخواند و من بی اختیار یاد حرف های سرو می افتادم وقتی هوای پر از سرب را با اشتیاق درون ریه هایش میکشید و میگفت:

"....میخوام همه ی این هوا رو یه مرتبه بخورم!...

من عاشق ایرانم!

باور میکنی تهرونو میپرستم؟

با همه ی مشکلاتش...

حتی هوای کثیف و آلوده و پر از سربش رو دوست دارم!

شلوغي شهر ، ترافیک های سنگین ، سر جای پارک‌دعوا کردن، تردد جمعیت و هیاهوی مردم خسته وکلافه....

...میدونی چرا؟

چون خیلی زود گم کرده بودم تموم این هارو ، و خیلی دیر پیدا کردمشون...

خیلی دیر !..."

دلم به درد آمد...

اولین بار بود که حس دوست داشتن ترافیک شهر را تجربه کردم،

اولین بار بود اینطور که سرو عاشقانه تهران را ، شهری که زادگاهش بود را نگاه میکرد ، نگاه کردم،

آنطور که مردمش را دوست داشت عاشقی میکردم با وطنم...

وطن من ! تهران !

این روزها عجب غم داری!

این روزها عجب دلتنگی!

چرا امروز انقدر مظلومی ؟

زیر لب گفتم:

- آخ تهران تهران تهران...

"آه به این حال بد
روزای تاریک وسرد
رفت کسی که منو
به خودش آلوده کرد
ای که دادی به باد
قلبمو با اون نگات
حک شدن تو دلم
تک تک اون خاطرات
دست بکش از سرم
ای دل نابود من
غرق کن این عاشقو
شهر مه آلود من
فکر نکن فاصله
عشقتو کم میکنه
بغض ببین بعد تو
داره خفه ام میکنه
دنیارو گشتم
باز آروم آروم
تنهای تنهام
باز زیر بارون

از وقتی چشمام
از چشمت افتاد
بارون گرفتو
بندم نمیاد
تهرانو گشتم
تهران دودی
دنیارو گشتم
اما نبودی
ای اولین عشق
ای آخرین یار
دیوونه ی من
خدا نگه دار"

چشمانم انباشته از اشک شد ،ماشین تکانی خورد و به واسطه ی آن تکان مختصر، کاسه ای که لبریز از اشک بود سرازیر شد...

چشمانش درون قاب آینه اسیر بود، از میان همان قاب کوچک بود که اشکم را دید ؛فورا آن آهنگ را قطع کرد.

به سرعت اشکم را پاک کردم دوباره نگاهی به آینه انداختم...

چشمانش دیگر آنجا نبود...

خیلی زود گم شد نگاهش!

مثل خود او که نمی دانم در کجای این قصه گم شده بود؟!

مامان از همان بالای تراس شروع به دعا کرد...
بینوا نگاهم کرد و گفت:

_ الهی خیر از عمرت ببینی مادر!
میدونستم رو حرف تو حرفی نمیزنه.

سرم را پایین انداختم و بدون اینکه حرفی زده باشم به طرف اتاق به راه افتادم.
کفش خیس و جوراب های خیس ترم را از پا کندم و با بی حوصلگی یک گوشه پرت کردم.آن وقت تن خسته ام را روی تختم رها کردم ؛ دلشوره ی عجیبی داشتم ...
چرا فکر کردم این بار مشکل بابا کمی جدی به نظر میرسد؟
آمنه وارد شد، با سینی که در دستش بود آمد و کنارم نشست ؛سینی را گذاشت روی تخت و گفت:

_ میدونستم الان می خوای بگی حوصله ندارم ، میل ندارم، گفتم غذاتو بیارم بلکه مجبورت کنم یه دوتا قاشق بخوری...

نگاهی درون کاسه ی کوچکی که در میان سینی بود انداختم و پرسیدم:

_ این چیه ننه؟

_عدسی...

الهی بمیرم!آقام چند شبه دیگه اشتهایی برای خوردن غذا هم براش نمونده...دم صبحی که میرفت گفت ننه هوس عدسی کردم برا شام عدسی بذار.

گفتم به روی چشمام!...

خوشحال شدم گفتم الحمدلله انگاری دوباره داره حالش جا میاد!

نمی دونستم امشب هم قسمتش نمیشه .....

گریه اش گرفت... بعد اشکش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد و گفت :

_خدا سایه هیچ مردی رو از خونه اش کم نکنه.

قاشق در دستم، در نیمه راه باز مانده بود؛نگاهم کرد و یک بار دیگر گفت:

_ بخور ننه بخور.

دلم نیامد دلش را بشکنم...

با چه حالی قاشق را وارد دهانم کردم!

مطمئن شد که خیال خوردن دارم پس بلند شد و با آرامش از اتاق خارج شد.

وقتی رفت قاشق را با ناراحتی به سمتی پرت کردم و محتویات درون دهانم را هم با بغض وغم آمیختم و به سختی فرو دادم.

در آن حال تن دردمندم را روی تخت انداختم و های های گریستم...

او را نمیخواستم...

حتی دیگر نمیخواستم ببینمش!

قرار بود هرگز دوستش نداسته باشم!

او دیگر پدرم نبود...

آه خدایا پس چرا دلم انقدر زود برایش تنگ شد؟!

چرا هنوز دوستش داشتم و دلم برایش این گونه بد میسوخت؟!...

کمی مانده بود به ظهر که رسیدم، به محض اینکه وارد هتل شدم آقا میرزا جلو آمد و گفت:

- ماهدیس خانم آقای افخم تشریف بردن بیرون؛ ظاهرا یه کاری واسشون پیش اومده بود ؛خواستن تا موقعی که بیان شما همینجا منتظر بمونید.

لبخندی زدم و همان جا یک گوشه روی مبل نشستم .مدتی گذشت و دیگر کاملا ظهر شده بود ،کم کم نگران میشدم که یک بار دیگر آقا میرزا آمد و این بار در حالی که کلید اتاق سرو را مقابلم میگرفت گفت:

_ من معذرت میخوام!اصلا یادم نبود جناب افخم فرمودن اگه امکان داره توی اتاقشون منتظر باشید .

بدون اینکه فکر کنم ، کلید را گرفتم و به سمت طبقه ی بالا راه افتادم ، آقا میرزا زیر لب میخندید و در حالی که سعی میکرد شیطنتش را از من مخفی کند به سرعت دور شد...

کمی مردد شدم و البته متعجب و نگران!

اما به سرعت تردید را از خود رانده و حالا دیگر در مقابل در بودم ، به آرامی کلید را وارد حفره کرده و با یک حرکت در را گشودم ...

از آنچه که در مقابلم میدیدم کاملا شوکه شده بودم و بیشتر از اینکه متعجب باشم خوشحال بودم!

میز کوچکي وسط اتاق بود با یک رومیزی مخمل زرشکی که رویش یک شمع بلند بود که بر شمعداني از جنس نقره سوار بود و به آرامی میسوخت ، گلدانی که چند شاخه گل رز سوخته ی وحشی را ارمغان آن خلوت رویایی مینمود و مردی بلند و جذاب با بلوز صورتی ملایم جذب آستین کوتاه و خیره کننده در حالی که گیسوانش را با آرایش خاصی مرتب شانه زده و در پشت سر متمرکز کرده بود دست بر سینه و با لبخندی زیبا و سحر انگیز تماشایم میکرد ...

پاهایم آنچنان سست شده بودند که دیگر توان این که حتی یک قدم بر دارم را نداشتم.

گره ی دستش باز شد اما لبخندش هنوز ادامه داشت. با همان لبخند دوست داشتنی و با حرکت دست اشاره کرد که داخل شوم.

نمیتوانستم نگاهم را از روی میزی که آن طور زیبا و در نهایت سلیقه چیده شده بود بردارم، با خودم میگفتم :

"سرو و این همه سلیقه ؟!"

نگاهش گردم و با هیجان گفتم:

_ وای سروبد به خدا معرکه ای!!

صندلی را به نشانه ی احترام عقب کشید. همانطور که مینشستم گفتم:

_پس تو از این کارا هم بلدی آقای رومانتیک!

تبسمی کرد و گفت :

_قابل تو رو نداره، فقط در حد یه ناهار دوستانه.

کمی از حرفش دلخور شدم .با خودم گفتم:

"منظورش از جمله فقط در حد یه ناهار دوستانه چی میتونه باشه؟
راجع به من چی فکر میکنه ؟
نکنه خیال کرده من الان منتظرم یه مرتبه یه کیک بیاد وسط میز و یدفعه یه حلقه از توش خارج شه اونوقت اون بیاد وجلوی پاهام زانو بزنه وخیلی عاشقانه و رومانتیک و رسمی ازم خواستگاري و در خواست ازدواج کنه؟؟"

طبق معمول انگشتش را زیر چانه ام برد و کمی سرم را به سمت بالا و رو به خودش هدایت کرد و در آن حال گفت:

_انگار زیاد خوشت نیومد...
ببخش منو فقط میخواستم کمی خوشحالت کنم!

_نه سرو کارت عالی بود ، باور کن منم خیلی خوشحال شدم!

_ پس بخند ، یه جوری که دنیاي منم باهات بخنده...

خندیدم ،اما نه آنطور که دل دنیا خوش شود...

که خود دنیا هم میدانست از دیشب تا حالا چه در دل نا آرامم میگذشت ...

پدر بی نهایت بیمار بود و من چطور میتوانستم جلوی يك میز دو نفره بنشینم و شاهد ضیافتی شگرف باشم ؟

هر چند که دقایقی بعد دانستم که آن هم ضیافت نبود و درد بود!

مرگ بود!...

و عذابی موقت!

دقایقی بعد قرار بود آن بزم زیبای شاعرانه ی دو نفره به مسلخی خونین مبدل گردد...

آنجا که بایستی تیشه برداشت و دل خونینت را میان دست گرفته و با دست خود تیشه به ریشه ی قلبت بزني!

قبل از اینکه حرفی بزنم پرسید:

_گرسنه ای ؟ گرسنه نیستی ؟

اگه گرسنه نیستی بگم فعلا غذا نیارن.

با حرفش موافق بودم، پذیرفتم و گفتم:

_ باشه این طور بهتره ، پس بیا اول حرف بزنیم.

چنگی میان گیسوانش انداخت به طرفم آمد ،دستش را به طرفم دراز کرد ،فورا منظورش را فهمیدم و دستم را به دست سردش سپردم.

کمک کرد تا از جایم برخاستم و به اتفاق هم به سمت تخت رفتیم هر یک در گوشه ای نشستیم ،نگاهم کرد و گفت:

_ دست بردار هم نیستی ، سمج و یه دنده!

انگار خیال داری تا آخرش تخته گاز بری!

آخه من نمیدونم اون دختر لوس و تُنُری که به خاطر یه مورچه که بی خبر زیر دامنش میره کل عمارتو میذاره روي سرش از کی انقده شجاع شد که یه تنه میخواد بره تو بطن ماجرا؟!

با یک حرکت سریع به طرفش چرخیدم،چشم هایم را گشاد کردم و با تعجب پرسیدم:

_ از کجا ماجرای اون مورچه رو میدونی؟

قصه ی اونو فقط آمنه می دونست و بس!

بلند خندید وگفت:

_ اون روز منم اونجا بودم...از قضا دیدم چه طور بال و پایین میپریدی و داد وهوار میکردی!

آخر سر هم همون جا وسط عمارت دامنتو کندی.....

دستم را محکم‌گذاشتم روی دهانش تا بیشتر از آن ادامه ندهد و با خجالت گفتم:

_ سرو من بچه بودم فقط سه چهار سالم بود!!

بیشتر خندید ،دلم برایش ضعف میرفت براي آن خندیدن هایش که قسمت هر چشمی نبود...دیدن خنده ای که در وجودش رفته بود تا منقرض شود!

اخم کردم و گفتم:

_اصلا تو اون موقع کجا بودی؟

از کجا اینارو دیدی؟

آهی کشید وگفت:

_پشت در عمارت دست هامو گرفته بودم به میله هایی که یه زمون میگرفتمشون و تاب میخوردم.

اون روز هم اومدم تا پشت در عمارت سرک کشیدم ،دلم میخواست بدونم اونجا هنوز هم شبیه قبله؟

آخرین باری که عمارتو دیده بودم همون موقعی بود که هفت ، هشت ساله بودم...همون موقع که عمم دستمو گرفت و از ایران رفتیم.

قرار بود بریم و دیگه هیچ وقت پشت سرمون رو هم نگاه نکنیم اما چهار سال بعد وقتی دایی فرخ ، همراه پدر بزرگم پا شدن اومدن روسیه برای اولین بار توي زندگیم بود که پدر بزرگم رو دیدم.

درست به یاد دارم و هنوزم یادم میاد، اومد بغلم کرد...سبیل های پر پشت و جو گندمیش فرو میرفت توی صورتم، توي عالم بچگی حس میکردم سبیل هاش بوی ببعی میده!

پیرمرد بیچاره به خاطر اینکه مامانم بعد چهار سال زبون باز کرده بود وگفته بود میخواد بچه اش رو ببینه پا شده بود تا این سر دنیا دنبالم اومده بود...

اما مگه عمه هما رضایت میداد ؟

تا اینکه پیرمرد بیچاره افتاد جلوی پاهاش و شروع کرد به گریه والتماس کردن! میگفت شاید این آخرین در خواست فروغ باشه! اصرار میکرد تا برای آخرین بار مادرم منو ببینه...

خلاصه عمه دلش به رحم اومد و پا شدیم چهار نفری برگشتیم ایران.یه راست رفتیم آسایشگاه...دست بی رحم تقدیر از اون زن زیبا با اون همه زیبایی چیزی ساخته بود که باعث میشد ازش بترسم!

هیچی نگفت...فقط همینطوری زل زده بود و نگام میکرد و یه مرتبه دیدم داره گریه میکنه...

میگفتن بعد از چهار سال اولین بار بوده که زبون باز کرده و اسم سرو رو به زبون آورده ،اون روز هم اولین بار بود که گریه میکرد!

بعد از اون وقتی که برگشتیم شنیدیم که یه روز تو نیمه های شب بلند میشه میره رو پشت بوم آسایشگاه و خودشو میندازه پایین.

قصه ی اونم همین جا تموم شد...قصه ی زنی که دیوونه بود، ولی یک شبه انگاری که بالاخره عاقل بشه و همون کاری رو که با شوهرش کرده بود همون بلایی رو که سر مرد بیچاره اش آورده بود به سر خودشم آورد مرگ در برابر مرگ !

دایی و پدر بزرگم میرن جنازه اش رو تحویل میگیرن میبرن جنوب تو زادگاه خودش دفنش میکنن ...خدا بیامرز مادرم اهل جنوب بود ؛تبار گذشته اش بر میگشت به تیره ی بختیاری های مهاجر.

یه دختر بود میون چهار تا برادر ...وقتی هم که تصمیم گرفت بیاد تهرون واسه ی اینکه تو یکی از دانشگاه های تهرون تحصیل کنه ،علی رغم مخالفت شدید خانواده بالاخره موفق شد اومد تهرون و بابای خدا بیامرزم که اون هم تو همون دانشگاه تحصیل میکرد یه دل نه صد دل عاشق اون شد.

شرایط ازدواجشون به خاطر مخالفت های شدید خانواده ی مادرم خیلی سخت شد؛اون ها طبق معیار و قانون، ازدواج های سنتی و قبیله ایشون نمیتونستن بیگانه رو توی خودشون قبول کنن؛ ولی با اصرار و سماجت های فروغ و همایون برای تداوم ازدواج، اون ها شرط گذاشتن سند یه ملک با ارزش و

معتبر به نام دخترشون زده بشه و اینجوری بود که سند باغچه همایون به نام فروغ زده شد.

ساکت شد و دوباره نگاهی به من انداخت،آنچنان تحت تاثیر داستان تلخی که گفته بود قرار داشتم که بدون اینکه فکر کنم گفتم:

_خوب بعد چی؟ بعدش چی؟

دستانش را به هم مالید و گفت:

_ دیگه تموم شد...

آخرش همون بود که شنیدی.

اما اگه میخوای یه بار دیگه بر گردیم اول قصه همون جایی که آقا مورچه ی ناقلا رفته بود زیر دامنت.....

نگذاشتم حرفش تمام شود خجالت زده صورتم را میان دستانم پنهان کردم و گفتم:

_ نگو سرو!

تو رو خدا دیگه نگو خجالت میکشم!!

دست هایم را از روی صورتم جدا کرد و لپ هایم که داغ و گلگون شده بود را نیشگون گرفت.

خجالت زده گفتم:

_ آخه دردم اومد!

اولین دفعه ای بود که مورچه ها گازم میگرفتن...باور میکنی من هنوزم از اون مورچه سیاه درشت و بی قواره وحشت دارم؟

باورت میشه هنوزم که هنوزه بعضی وقتا خوابشونو میبینم؟

بالبخند کم رنگی که بر لب داشت دوباره به سمت همان پنجره ا ی که جز تصویری از دیوارچیزی درونش نبود نگاه کرد و گفت:

_ انگار همین دیروز بود آمنه اومد یه ملحفه ی سفید رو پهن کرد میون باغچه ؛ بعد تورو میدیدم که با عروسکی که تو دستات بود اومدی و نشستی وسط ملحفه ی سفید .

با اون دامن پفی صورتی رنگت درست شبیه فرشته های آسمونی بودی!

آفتاب مستقیم روی سرت میتابید و رنگ طلایی و قشنگ موهات زیر نور خورشید هزار بار قشنگ تر میشد...

با خودم میگفتم خدایا این فرشته عجب موهای قشنگی داره!!

دستش را جلو آورد و یک دسته از موهایم را که از میان شالم به سمت بیرون سرک کشیده بود را با دست گرفت. موهایم را بین انگشتانش تاب داد و دور انگشت پیچید...در آن حالت کمی مخمور و جذاب تر میشد.

وقتی آهسته کنار گوشم گفت:

_هنوز هم همینطوره ، امروز موهات حتی از اون روزم قشنگتره!

سرش را جلو آورد و حلقه ی گیسوانی را که در بند بند انگشتش اسیر بود را تا نزدیک بینی برد و آنچنان بوئید که لحظه ای چشمانش نا خودآگاه بسته شد..

صدای ضرباتي که بر در نواخته میشد باعث شد که یک باره چشمانش گشوده گردد.انحنای میان انگشتانش تا حدی باز شد که رشته ی گیسویم از میان انگشتانش رها شد. به سرعت برخاست و به طرف در رفت و بی معطلی آن را گشود.

آقا میرزا پشت در بود ،لبخندی زد و گفت:

_ گفتم قبل از صرف ناهار یه گلویی تازه کنید .

مودبانه سینی را که در دست میرزا بود را گرفت و تشکر کرد ، پیرمرد قبل رفتن گفت:

_ در ضمن ناهار هم حاضره ،فقط هر وقت میل داشتید خبر بدید.

دوباره تشکر کرد ، میرزا رفت و او با سینی که در دست داشت دوباره کنارم آمد.

لیوانم را پر کرد از شربت سرخی که درون تنگی به آرامی موج میزد . عطر دلپذیری از درون لیوان بیرون میزد.

لیوان را دستم داد ،به آرامی آن را نزدیک لبم بردم ،نگاهش را بدرقه ی راه لیوانی میکرد که تا نزدیک لبم پیش رفته و کام تشنه ام را سیراب میکرد.

پرسیدم:

_سرو ، تو چند سال تو روسیه زندگی کردی؟

اصلا چی شد رفتی اونجا ؟

جرعه ای از شربتش را نوشید و در حالی که با لیوان نیمه پر درون دستش بازی میکرد به باقیمانده ی شربتی که در لیوان و در میان دستانش تاب میداد زل زد و گفت:

_راستش پدر بزرگم هوشنگ خان ملقب بود به تیمسار ، در اصل اون هیچوقت عنوان تیمساری رو نداشت!...

در واقع پدر خدابیامرزش هدایت خان تیمسار بود ولی بعد از مرگ هدایت خان پسرش هوشنگ که سرهنگی بیش نبود با بدست آوردن درجه هایی که از پدر خدا بیامرزش بهش به ارث رسیده بود دائما از درجه های اون استفاده میکرده و از عکس هایی که با اون درجه ها از خودش میگرفته یا در مراکز عمومی ظاهر می شده عنوان تیمساری گرفته بود...

یه مرتبه هم که همین جناب به اصطلاح تیمسار هوشنگ خان در یکی از ماموریت های کاری خود به روسیه رفته بوده با زنی زیباروی روسی آشنا میشه.

سوفیا از اون بلند قدهای زیبایی بوده که توي یه بار سنت پترزبورگ خوانندگی میکرده.پدر بزرگم توي يك نگاه عاشق سوفیا شده و پس از مدتی باهاش ازدواج کرد و حاصل این ازدواج عمه ی بزرگم هما و بعد از چندین سال پدرم همایون به دنیا میاد.

تا یادم میاد همیشه شنیدم تیمسار و سوفیا اغلب جدا از هم زندگی کردن چون زن زیبای روس هیچ وقت حاضر نشد برای ادامه ی زندگی دست از حرفه ی خودش بکشه و به ایران بیاد.

اوایل هما بیشتر با مادرش توي روسیه بود ولی با به دنیا آمدن برادرش به خاطر اینکه سوفی هیچ وقت اون بچه رو نمیخواست و تنها دلیل برای جلوگیری از سقط اون بچه ی ناخواسته پافشاری پدربزرگم بوده...بالاخره اون

پسر به دنیا میاد بدون اینکه مادرش حتی بخواد نوزاد تازه متولد شدش رو ببینه!

نوزاد رو همراه تنها خواهرش هما به ایران میفرسته.هما اون زمون شونزده هفده ساله بوده...اون مثل یک مادر از برادر کوچکش مراقبت وکل زندگیشو وقف همایون میکنه.

حتی به خاطر برادرش از ازدواج با عشق دوران جوونیش جمشید صرف نظر میکنه!بعد از چندین سال خبر رسید سوفیا دچار بیماری آلزایمر شدیدی شده و برای مراقبت به کسی نیاز داره.

تیمسار هما رو برای مراقبت و نگهداری از مادرش به روسیه فرستاد ،پدرم که اون موقع دیگه جوان برومندی شده بود با ماجرای عشقی که براش اتفاق می افته تصمیم به ازدواج میگیره ، و بعد از ازدواج پدر و قبل از به دنیا اومدن من تیمسار بر اثر بیماری نارسایی قلبی فوت میکنه ، اون مدت گاهی عمه هما به ما سر میزد، آخرین بار هم که قرار بود به ایران بیاد بعد از مرگ سوفی بود...یادم میاد یه نامه از روسیه رسید نامه از طرف عمه بود که برای برادرش نوشته بود سوفی که سال ها در اثر بیماری آلزایمر حال رو فراموش کرده و غرق گذشته و خاطرات گذشتش شده. نوشته بود مادر پس از سالیان طولانی یک باره بیقرار طفلی شده که سالیانی دور بدون اینکه حتی بخواد اونو ببینه ازش گذشته و دل کنده بود!

مصرانه از پدرم درخواست کرده بود که قبل از مرگ مادرش به روسیه بره...که شاید این آخرین فرصت باشه برای مادری که در آستانه ی مرگه!

یادمیاد اون روزها تازه شروع اختلاف های پدر و مادرم بود ،همون موقع که ناسازگاری های مادرم بهانه های بی جا و شکوه و شکایت هاش از روزگار بیداد میکرد...

با دلایل مختلف از خونه بیرون میزد... طوری که میرفت و ساعت ها پیداش نمیشد!

بیچاره بابام دستمو میگرفت و میبرد بیرون از عمارت هزار بار از سر کوچه تا تهشو گز میکردیم و هر بار از رفتن و اومدن ها سروها رو میشمردیم...

گاهی خسته میشدم ،پاهام درد می گرفت و همونجا وسط کوچه مینشستم روی زمین و از فرط خستگی گریم میگرفت!

بابام بلندم می

کرد و مینشوندم روی دوشش...

چه قدر خوشحال میشدم و میگفتم:

_نیگا کن بابا من حتی از سروها هم بلند تر شدم!!

میخندید و میگفت:

_سروبُد یادت باشه تو تا همیشه نگهبان این سروهایی!

بعد مامان از راه میرسید.

خسته و بی حوصله و از اینکه میدید همسرش چه قدر بی تاب و بی قرارشه عصبی میشد و دوباره یه دعوا راه می انداخت!

یک یک اهل عمارت رو هم کم کم جواب کرده بود و ما مونده بودیم ویه دنیا تنهایی.

وقتی که اون نامه از طرف عمه رسید هر چقدر پدر مشتاقانه اصرار کرد که ما هم همراهش به اون سفر بریم مادرم هرگز حاضر به رفتن نشد حتی طی چند بار رفت و آمد پدر و اصرارهاش...

خلاصه پدر رفت و بیشتر از یک ماه اون سفر آخر طول کشید...روزهای آخر عمر مادرش و پس از مرگش و مراسم تدفین یک ماهی طول کشید... همون دوره ها شروع بدبختی و فلاکت خانواده بود!

صبرش تمام شد و لیوانش را با بی حوصلگی روی میز کوچک کنار تختش گذاشت. دستش را روی پیشانی گذاشت واز آنجا تا پایین چانه اش کشید و در آن حال چند بار سرش را به چپ وراست تکان داد، انگار که حسابي کلافه بود ، ناراحت و پریشان!

از یادآوری خاطرات تلخ گذشته که خیلي آزارش میداد ...

دلم برایش عجیب به درد می آمد، از اینکه می دیدم داغ یک زخم کهنه و قدیمی را چگونه تازه کرده بودم خودم را نفرین کردم.

نگاهم به بازویی که از زیر کوتاهی آستینش بیرون زده و جای زخم سوختگی که قرار بود تا ابد با او باشد افتاد ، یک لحظه بی اختیار دستش را گرفتم سرم را به سمت بازویش و محل آن زخم کهنه پیش بردم...لب های داغم را بر بستر سرد ترین نقطه ی دنیا قرار دادم و گرمترین احساسم را از سوی لب هایم روانه ی بازویش کردم تکانی خورد و یک باره لرزید...من دیوانه ی آن لرزش بی اختیار تن او شدم!

همانطور که بازویش در میان دستم و سرم روی آن بود کمی سرش را به سمت سرم خم کرد، وقتی سرم تکیه گاه سرش شد شنیدم که گفت:

_ ماهی از اینجا به بعدش دیگه اصلا خوب نیست...میخوای تمومش کنیم؟

کمی بازویش را بیشتر فشردم...سردی بی حدش را یه طوری عجیب دوست داشتم!

با همان حال گفتم:

_نه سرو میخوام همه رو بشنوم!

حتی اون قسمت هاییش که جزء بدترین هاست...

خوب میدونم که پدرم یه جایی توی این بدترین جاهای زندگیت نقش داشته.

بذار تا حقیقتو اونجوری که درسته از زبون تو بشنوم!

آهی کشید و گفت:

_حقیقت ، حقیقت ، واژه ای که تو اون دوران من هم با وجود سن کم بدجوری دنبالش بودم...

انقدر پا پیچش شدم تا بالاخره بعد از اون همه شب هایی که مامان میومد تو اتاقم در حالی که تو دستش یه لیوان بزرگ آب پرتقال بود مینشست کنار تختم و با اجبار مجبورم می کرد تا تهشو بخورم منهم با ترس بچگانه ام که با خوردن اون همه آب میوه نکنه یه بار دیگه جامو خیس کنم به خواب میرفتم...

خوابی چنان سنگین که در عین بیهوشی ، هر لحظه از وحشت شبانگاهیش مرتبا صداهایی رو میشنیدم که به صورت اصواتی گنگ و مبهم آزارم میدادن...

گاهی صدای ناله های خفیف زنانه و یا حتی صدای نفس ها وغرش موجودی ترسناک رو میشنیدم!...

صبحش در حالی از خواب بیدار میشدم که باز تشکم خیس بود!

وقتی برای فرار از اون وحشت احتمالی میخواستم از اتاق بگریزم همیشه در اتاق هم از بیرون قفل بود!

تا اینکه یک روز نقشه ای کشیدم...با این تصمیم که دیگه آب میوه ی آخر شبم رو نخورم به خودم جسارت دادم...شب که شد باز دوباره مامان اومد با لیوانی که تو دستش بود.

قبل از خوردن اون گفتم گرسنه ام...

بی حوصله بود ولی ناچارا آب میوه رو همون جا روی میز گذاشت و رفت تا دقیقه ی بعد که با یک تکه کیک بالای سرم بود من از نبودش استفاده کردم و کل محتویات داخل لیوان رو از پنجره بیرون ریختم...

اون شب خواب از چشمام پر کشید؛نه دیگه احساس رخوت داشتم و نه خواب آلودگی!

همون جا روی تختم دراز کشیدم تا ساعتی بعد که دوباره توي اتاقم بود.

توی تاریکی شب بوی عطر غلیظی رو که به خودش زده بود رو حس میکردم؛

اومد یه نگاهی انداخت بعد هم موقع رفتن در رو از پشت قفل کرد و رفت.

وقتی که رفت از جا بلند شدم ،ترسیده بودم!

یه دفعه دلم برای بابام تنگ شد...

احساس کردم که تموم شب هایی که بابا نبود یه اتفاق های بدی توی خونه می افتاد!

پا شدم از سوراخ کلید نگاهی به بیرون انداختم...کلید همونجا روی در بود...مدادم رو برداشتم و نوک تیزشو توی سوراخ فرو کردم,کلید تکونی خورد و از جاش در اومد و روی زمین افتاد.روی زمین دراز کشیدم از میون فاصله ی در تا سطح زمین کلید رو میدیدم که کمی اون طرفتر افتاده بود .بلند شدم خط کش بلندم رو آوردم و به وسیله ی اون به هر ترتیبی که بود کلید رو تا زیر در جلو آوردم و بعد به کمک انگشتای نازک و کوچیکم کلید رو از زیر در داخل اتاق کشیدم و بالاخره اون در رو باز کردم !

قبل از همه ، نوری که از سمت پایین عمارت تا قسمت بالای اون پر کشیده بود توجهم روجلب کرد و بعد از اون بویی شبیه به بوی دود آمیخته با عطر هایی که هیچ وقت برام آشنا نبود!...

و صداهای قهقه ی مستانه ای آمیخته با نوای موسیقی که به شدت میترسوندم!...

_میترسیدم ، میترسیدم از صدای قهقهه ی مستانه ای که آمیخته میشد در نوای موسیقی و دود و بوی تند الکل ...

میترسیدم!

نگاهش کردم رنگش زرد شده بود ، رگ های صورتش از شدت ترسی دائمی که از دیر باز هنوز با او بود برجسته شده و در آن حال چشمانش گشاد شد و تنفسش بلند و نا منظم!...

این ترس او ، آن مقدار وحشت او از به یاد آوردن آنچه که در گذشته هاي دورش رخ داده بود، بی اختیار من را هم به وحشت می انداخت...

بازویش را رها کردم و به سرعت از جایم بلند شدم، به خودش آمد.

برای اینکه به ناامنی آن دقایق حس اطمینان بخشم به طرف چمدانش که مثل همیشه در گوشه ای در نهایت بی نظمی رها شده بود رفتم؛

کنار چمدان نشستم و پشتم را به او کردم...شاید راهی برای فرار از نگاه های احتمالی وپرسشگر او پیدا کرده بودم!

در آن حال دستم را درون چمدانش فرو بردم و گفتم:

_ شلخته ای سرو، شلخته!

همانطور بی صدا نشسته بود و حرکات مضحکم را نظاره میکرد ؛بدون اینکه منتظر جوابش بمانم با حرکاتی غیر عادی شروع به مرتب کردن لباس هایش کردم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم که میگفت:

_ بیخود زحمت نکش ماهی جان، تو قبلا هم یک بار زحمت این کار رو کشیدی.

یک تکه از زیر پیراهن استفاده شده ی نیمه چرکی را که مچاله در میان انبوه لباس های تمیز داخل چمدان بود را بیرون کشیدم و با تشر گفتم:

_ نگاه کن!

آخه جای این لباس اینجاست؟!

کمی خجالت زده شد...خوشحال شدم که کمی حواسش به سمت دیگری معطوف شد. در آن حال گفت:

_نمیخواد زحمت بکشی ، خودم مرتبشون میکنم...

_ پس کی ؟ کی؟

نگاه کن...جوراب هاشو نگاه کن تو رو خدا!

چرکولک و بو گندو...

حوله ی نمدار وای وای وای!!!

شروع کردم به تفکیک لباس ها، هر کدام که چرک و کثیف بود را جدا کردم و مابقی آن ها را یک به یک به صورتی ردیف و مرتب و تازده در چمدان گذاشتم.

بلند شد و کنارم آمد و گفت:

_ داری فرار میکنی ؟

ترسیدی ؟

دیگه نمی خوای ادامه اش رو بشنوی؟

به سمتش چرخیدم...یک دسته از لباسهای کثیفش در بغلم بود...گفتم:

_نه!
فقط اول اینارو ببرم بشورم، بعد....

نگذاشت حرفم تمام شود و لباس هایش را از دستم گرفت و به گوشه اي پرت کرد و گفت:

_تو امروز برای شستن لباس های من دعوت نشدی...
ولی اگه دیگه نمی خواي ادامه بدیم حرفی ندارم ، من خودم از اولش گفتم ، ممکنه ناراحت شی!...ممکنه طاقت نیاری!...

بغض کرده ودر حالی که خودم را به او نزدیک میکردم گفتم:

_نه سرو تعریف کن!
اگه تو ، تونستی با وجود اون سن کم همه ی اون اتفاقات رو ببینی و دووم بیاری مطمئن باش منم میتونم!

کنار پنجره رفت...من هم به دنبالش راه افتادم و کنارش قرار گرفتم.
از همان جا که ایستاده بود یک بار دیگر شروع به تعریف کرد...

_ پاور چین پاورچین به سمت پایین حرکت کردم...

صداها و بوها هر لحظه واضح تر میشد...

دیگه کاملا نزدیک اتاقی شدم که همه ترس و وحشتم توی اون اتاق متمرکز میشد...

صدای ناله ی مادرم رو شنیدم وخیال کردم کسی اذیتش میکنه...

ناله ای که چیزی شبیه درد بود یا لذت از درد...نمیدونم !

و صدای نفس های عمیق مردونه اي که با ناله ی او یکی میشد!...

بی اختیار دستم رو به سمت در پیش بردم و از دیدن اونچه که میدیدم خشکم زد!...

مادر پشتش به من بود...نیم تنه ی سرخ مخملی که آرزوی بابام بود ، تنش بود...

دو دست بزرگ رو دیدم که چطور دور تا دور پیکرش حلقه میشد ودر یک حرکت لباس رو درید و توي تنش چند تکه کرد...

انگشت هاي قطور مردونه ای که بیشتر شبیه پنجه ی پلنگی بود که درون گوشت و پیکر برهنه و سپید مادرم فرو میرفت...

سرهایی رو میدیدم که دیوانه وار روی هم در حرکت بودن...

از جای پنجه ی اون پلنگ ردی از خراش به جا موند که بر اثر درد ناشی از اون مادرم مینالید...

ترسیدم!

فریاد زدم!

براي مادرم ترسیدم!

گره ی بینشون به سرعت باز شد ،جرات نکردم بایستم...من حتی صورت اون پلنگ رو هم ندیدم!فقط مادرم رو دیدم که چطور چشماي سرخش پر از شرم و ترس شد و با دست های خودش قسمت های برهنه ی بدنش رو پوشوند.

بی اختیار شروع به دویدن کردم...به سمت بالا میدویدم و از پشت سر صداشونو میشنیدم، مادرم صدام میکرد و دنبالم میدویدن...انقدر بالا رفتم تا توی بن بست اتاق زیر شیرووني گیر افتادم.

توي یه لحظه میون چنگال مادر اسیر بودم.شروع به داد و فریاد کردم...وقتی دید نمیتونه آرومم کنه در اتاق زیر شیروونی رو باز کرد و با خشم و نفرت داخل اون اتاق متروک پرتم کرد.

قبل از اینکه بتونم بلند شم در به روم بسته شد!

از میون ترک روی در پنجه های پلنگی رو دیدم که به در اتاق قفل میزد...انقدر با مشت و لگد به در کوبیدم، زجه و ناله و التماس کردم ، ترس از تاریکی اون اتاق و تنهایی عذابم میداد!

نا امیدانه باز مادرم رو صدا میکردم، برام سخت بود باور کنم مادری که حق من بود ،قلبش که روزی جایگاهم بود ،عطر تنش که تنها باید سهم من میشد، اسیر دست بیگانه ای شده!

اون بیگانه انقدر قلب و روح و جسمش رو تسخیر کرده بود که اون دیگه هرگز منو نمیدید!...مادرم مسخ شده بود! دیوونه ی حیوونی شده بود که هر شبشو تو بغل اون و میون هق هق پسر بچه ی کوچیکی که پشت در اتاق شیرونی زار میزد میگذروند...

کم کم وحشتم از تنهایی و از تاریکی اون اتاق کم شد؛ فقط از لحظه هایی میترسیدم که صدای پای اون حیوون تو راه پله ها میپیچید، از سایه ی دست های بزرگی که قفل رو به در میزد، از صدای نفس هاش ، خرناس کشیدن و اوج لذت بردنش میترسیدم.

سطل رنگ و قلمویی رو که گوشه ی اتاق بود رو برمیداشتم و شروع میکردم روی دیوارها وکف زمین به نوشتن و نقاشی کردن تا تموم اون خشم و ترس و نفرتی رو که داشتم یه جوری تخلیه کنم.

گاهی به شدت نفس کم میاوردم...تنفس برام سخت و نا ممکن میشد حالی شبیه به خفگی بهم دست میداد اونقدر سرفه میکردم ، دستمو روی گلوم میذاشتم تا یه راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم...

نمیدونم چه طور شد که در حالی شبیه به خفگی و اغما دست و پا میزدم و کم کم از حال می رفتم و بی هوش میشدم.

صبح که پا میشدم دوباره توی اتاقم بودم ؛روشنی صبح رو دوست داشتم چون تا وقتی هوا روشن بود از اون هیولا هیچ خبری نبود.

مامان سراغم میومد...ازش بدم میومد...بوی اون غریبهٔ چنان توی جسمش نفوذ کرده بود که اونم دیگه بی شباهت به سیرت حیوون صفت نبود...

کم کم احساس ترس میکرد ،خودم شنیدم وقتی داشت پای تلفن با اون مرد حرف میزد ...وقتی من از شدت تنهایی چوب دستم میگرفتم و تموم خشم و نفرتم رو یک جا سر مورچه های زبون بسته ی باغچه خالی میکردم، اون ساعت ها توی اتاقش روی تخت به پشت دراز میکشید ،با ناز و پیچ و تابی که به اندامش میداد دستش رو میون موهای بلندش میانداخت و یه جور خاص برای اونی که مخاطبش بود عشوه گری میکرد،برای با اون بودن بی تاب میشد و برای دوباره دیدنش مرتب التماس میکرد!

اون روز هم وقتی غرق توی حرکات مستانه اش بود یهو شروع به ابراز نگرانی کرد....وحشت برگشتن همایون رو داشت...میترسید از روزی که همایون برگرده، ترس از اینکه هر چی رو که دیده بودم افشا کنم...

یه مرتبه از جا بلند شد، رفت و چند تکه زغال آورد و انداخت توی آتیش؛

با خودم فکر کردم چه طور شده امشب بساط ضیافتشو زود علم کرده!

بعد از بالای تراس صدام کرد ،خوشحال شدم از اینکه بالاخره منو دیده بود...

تا اون ساعت هفتادو شیش تا مورچه کشته بودم!

هفتاد و هفتمین مورچه قصر در رفت چون چوب توی دستم رو رها کرده و عاشقونه به سمت صدایی که منو صدا میزد ، سرو بد ، سروبد، پرواز کردم.

رفتم و نزدیکش شدم ،یک تکه زغال سرخ آتشین رو با انبر برداشت و جلوی چشمام گرفت، اولش خوشحال شدم گفتم میخواد با هم آتیش بازی کنیم...

مثل اون روزایی که من و اون بابا سه تایی با هم میرفتیم وسط باغچه و آتیش درست میکردیم و بابا چند تا سیب زمینی رو توی آتیش میانداخت و همگی با هم سیب زمینی تنوری میخوردیم.

اما یه وقت دیدم تکه زغال به سمت بازوم میره... میسوختم و صدای غریبونه ی فریادهای طفل تنهایی که تو بچگی خیلی زود راه زندگیشو گم کرد و به نیستی میرفت توی خلوت باغچه همایون گم وگور میشد...

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم...

داشتم دیوانه میشدم!

دیگر طاقت نیاوردم، در میان بغض و اشکی که به جنون میکشاندم فریاد زدم

_تو رو خدا بسه سرو!!

دیگه کافیه!...

نمیخوام دیگه بشنوم!!!....

دیگه بسه!

خواهش میکنم!

همان جا پایین پنجره نشستم و شروع به گریستن کردم.مشتم را بر سرم میکوبیدم ،به سرعت کنارم نشست و مشت هایم را درون دست هایش اسیر کرد.دیدم خودش هم گریه میکرد ،آنقدر سرش را جلو آورده بود که چهره اش در حالتی شبیه به مماس تا مرز صورتم پیش میرفت .صورت اشک آلودم را بین سر و شانه اش محصور کرده بود . به زحمت صورتم را از میان تنگی جسمش بیرون کشیدم و در حالی که ناله هایم بیشتر شبیه زجه زدن میشد گفتم:

_ تو رو خدا سرو ،نگو !

قسمت میدم که هرگز نگو که اون حیوون بابای من بود...

سکوت کرد و سرش را زیر انداخت... هیچ چیز نگفت!فقط سکوت بود و سکوت و من بیچاره ای که میرفتم تا قعر آن سکوت اختناق آور جان دهم...

سکوتی حکم فرما شد که کشنده بود در هجوم لحظات بهت و ناباوری ام ...

نابود میشدم در زیر تازیانه های شرمی که پیکرم را میدرید...

شرم از رسوایی کرده و ناکرده های مردی که عمری فقط عنوان مقدس پدری را یدک کشیده بود...

و از ننگی که با هیچ آب مقدسی پاک و تطهیر نمیشد...

از او متنفر میشدم...

حتی از خودم بیزار بودم که از وجود منحوس او به وجود آمده بودم!

اگر تمام عمرم و تا آخرین قطره ی خونم را نثار سرو میکردم باز هم کم بود در ازای ظلمی که به او شده بود...

خیلي کم بود!

حالا دیگر مطمئن بودم که هما هم حق داشت که تا آن حد از من متنفر باشد ،حق داشت که داغی را که عمری بر دلشان نشسته و آتش آن هیچ گاه سرد و رو به خاموشی نمیرفت را به بهای بی صورتی ناموس پرویز تلافی کند تا ابد در شرم تو می ماندم سرو ! اگر با اقتدار از جایم بر نمی خواستم ...

بلند شدم اشکهایم را پاک کردم در مقابل سیاهی چشمان مخموری که دقایقی پیش ویرانم کرده بود ایستادم دستم را به سمت حجاب روی گیسوانم بردم با یک حرکت شال را از سرم کندم و گوشه ای پرت کردم سپس شروع به باز کردن دکمه های روپوشم کردم ، کمی مردد ماند سپس به سرعت از جایش بلند شد در کمال بهت و ناباوری در برابر آنچه که تصمیم داشتم انجام دهم متعجبانه نگاهم کرد بیشتر از آن طاقت نیاورد وقتی دید که مانتو را با خشم از تنم کندم ، برهنگی دستهایم را که دید یکباره سرش را به سمت دیگری چرخاند دستهایم را به قصد خارج کردن بلوزم پیش بردم هنوز قسمتی کمی از پایین بلوز بالا رفته بود که با یک حرکت سریع جلو پرید ، انگار حالا دیگه باور

می کرد قصد دارم چه کار کنم ! جلو آمد و با خشم دستانم را محکم گرفت و در میان دستان لرزانش فشرد دردم آمد نالیدم و او در آن حال گفت

- دیوونه شدی احمق؟ خیال داری چه غلطی کنی؟

در حالی که به شدت در میان اسارت دستانش برای رهایی تقلا می کردم فریاد زدم

- ولم کن سرو ولم کن بذار قربونی این قصه ی ننگین من باشم ، باید خونی بریزه ، تا تقاص ظلمی که در حق تو و پدرت شده باشه ! مرد پاشو یه بار دیگه منو بدزد تن من ، روح من، ارزونی تو باشه آتیشی رو که سالهاست تو سینه داری رو با لذت یه امشبت خاموش و سرد کن .

آنقدر عصبی بود که داغی صورت گلگونش را حس می کردم هر چه محکمتر مرا می فشرد و برای آرام کردنم می کوشید دیوانه تر میشدم آنچنان دیوانه که ناخواسته صورتم را نزدیک صورتش کردم، دست هایم را از میان دستانش آزاد کردم ،تا نهایت انرژی که داشتم روی دو پایم بلند شدم و گردی صورتش را با دستان لرزانم ربودم و از آن خود کردم!...

لبم را به سمت لب هایش متمایل کردم و تماس نامحسوسی از سردی لب هایش بر لبم حس شد که ناگهان با خشمی آمیخته با انزجار مرا از خود دور کرد و در لحظه ای آن چنان سیلی بر صورتم زد که بی اختیار و گیج شدم و چند بار دور خودم چرخیدم و محکم با میز وسط اتاق بر خورد کردم و همراه میز سقوط کردیم...

میز به سمت زمین و من محکم به دیوار رو به رو بر خورد کردم و همان جا پای دیوار از پای در آمدم !

موهایم را که چهره ام را در خود پیچیده بود را کنار زدم؛ گرمای رگه ای از خون که از درون دهانم جاری میشد را احساس کردم ؛دستم را کنار شکاف کنار لبم گذاشتم ،سوزش گزنده ای را احساس کردم و سپس رد سرخی از خون را که بر انگشتانم نشسته بود را دیدم...

دیگر نه درد داشتم و نه از خون میترسیدم!

زل زدم به سروی که پاهایش به شدت میلرزید و پره های بینی اش از شدت خشم بر اثر تنفس های سخت و نامنظم باز و بسته میشد.

در آن حال به سمتم آمد و دست هایش را روی یقه ام گره کرد و با یک حرکت جسم له شده ام را از کف زمین جمع کرد و بلندم کرد و تا روبه روی خودش به سمت بالا کشید...

با صدایی که آمیخته با بغض بود گفت:

_تو راجع به من چی فکر کردی دختر؟!

اگه فکر میکنی میتونم انقدر حیوون باشم که آتیش دلم رو با وجود یه موجود بی گناه خاموش کنم ، خوب همون بار اول که تو چنگم اسیر بودی این کارو میکردم!

بعد رهایم کرد؛ نیم خیز شد و روپوشم را از روی زمین برداشت و محکم وسط سینه ام کوبید و گفت:

_زود لباستو بپوش و هر چه زودتر از اینجا برو.

بهت زده سر جایم ایستاده بودم؛ هنوز باور نمیکردم دست به چه کاری زده بودم!نگاه غم زده ام روی میزی که تا دقایقی پیش آنقدر زیبا چیده شده بود وحالا دیگر نقش زمین شده و همه چیزش کاملا از بین رفته بود انداختم ، بعد نگاهي به سرو که رفت و دوباره روی لبه ی تخت نشست...

چند قرص از داخل کشوی میز کنار تخت برداشت و با ته مانده ی آب لیوانی که روی میز بود همه ی آنها را یک جا بلعید و تری دور لب هایش را با کف دستش زدود...

گفت:

_بیست و اندی سال توي غربت یه جایی اونور دنیا انقدر زود بزرگ شدم که از دنیای بچگیم هیچی تو یادم نمونده...

تموم عمرمو در کنار زنی زندگی کردم که جز نفرت چیزی نداشت که یادم بده...

که توی سرتاسر زندگیش خودشو وقف اونایی کرده بود که عاشقشون بود.

نمیخوام اونو تایید کنم یا بگم حق داشت ،اما اون از جوونی و از عشق و از تمام آرزوهای دوران جوونیش چشم پوشید تا اول برادرش رو، بعد اون مادر بیمارشو و آخر سر هم یه بچه ی مریض و یتیم رو تیمار کنه که آخر عاقبت تهش جز نفرت و کینه و یه دل داغدار چیزی عایدش نشده بود.

عین این همه سال رو مثل یه توله شیری که از جایی که باید اونجا باشه ،سرزمینی که متعلق به اونه، از دامن سبز طبیعت جداشده و توی یک محیط بسته یه جایی شبیه سیرک آموزش میبینه تا به ضرب تازیانه و یه تیکه گوشت بخور و نمیر شیر بودنشو فراموش کنه و بشه همون طوری که باید تربیت بشه همونی بشه که مالک اون ازش توقع داره یا از توي حلقه ی آتیش بپره یا دهنشو طوری باز کنه که وقتی مالکش سرشو تو دهن اون و میون دندون های تیزش فرو میکنه هیچ اتفاقی نیفته...

اون شیری باشه که باب میل صاحبش ادب شده...

زندگی منم یه چیزی شبیه اون شیر بود.عمه بیست سال تموم صبح تا شب توي گوشم خوند و مرتب سیاه روزیم رو یاد آور میشد!

مرگ پدر و ظلمی که بهم شده بود رو مکرر توي گوشم خوند!

قسم خورده بود، به برادر ناکامش قول داده بود که بالاخره یه روزی ظلم پرویزو یه جایی بد تلافی کنه...زمونش کم کم فرا رسید، اون زمونی که چاره ی قلبم فقط پیوند بود...

پیرزن بیچاره دارو ندارشو...تنها چیزی رو که متعلق به اون بود ،خونه ای که میراث بابای خدا بیامرزش رو بود فروخت و کل سرمایه اش را برداشت و

رفتیم ترکیه ، دکتری که تحت نظر اون بودم ترک بود و هزینه های عمل هم اونجا سبک تر بود، کل دارایی اون صرف عمل من شد؛ عملی که تازه معلوم نبود باید چند سال توي صف انتظار قلب یکی دیگه میموندی.

با مقداری از پول فروش اون خونه توي سنت پترزبورگ ، یه آپارتمان کوچیک توي یکی از محله های فقیر نشین استانبول کرایه کردیم...اولین باری که دیدمت همون وقتی بود که ایران اومدیم برای خداحافظی با پدر و اجرای وعده ی انتقامی که به عمه داده بودم ،اون شب توی تاریکی و خلوت کوچه زیر نور کم رنگ چراغ برق همون موقع که درست شبیه آدمهای خُل وچلی شده بودی که سروها ،رو میشمرد، اونقدر مشغول بودی که اصلا منو ندیدی و صاف اومدی و خوردی وسط سینم!...

تو یه لحظه تو بغلم بودی و قلبت از شدت ترس اونقدر محکم میزد که به راحتی میشد صداشو شنید،چشم های قشنگت به حدی معصوم و بی گناه بود که منو حتی از فکر کردن به کاری که میخواستم بکنم شرمنده میکرد...

شدم اون شیر درمونده ای که یه جا عاقبت اشتباه میکنه و دهنشو درست همون موقع که سر استاد درونشه میبنده!منم همون کارو کردم ، پیرزن بیچاره رو دور زدم چون تو حیف بودی ماهی!...

تو قشنگ ترین و معصوم ترین بازیگر این داستان کثیف بودی...الانم هنوز همونقدر پاک و معصومی که هیچ کس حق نداره معصومیت تو رو به هر دلیلی زیر سوال ببره!

سکوت کرد و بعد از اینکه یک قطره از اشکش را که گوشه ی چشمش لنگر انداخته و خیال فرود آمدن نداشت را پاک کرد دوباره گفت:

_برو، من دیگه یه مهره ي سوخته ام اما تو دیگه زندگیتو خراب نکن...

به بهادر برگرد...اونو ببخش و عشقشو باور کن.

به خدا اگه با اون باشی خوش بخت میشی!هیچ کس توی دنیا نمیتونه اندازه ی اون دوستت داشته باشه وخوش بختت کنه!.....

نگذاشتم بیشتر از آن ادامه دهد؛ همه ی خشمم را در کلامم متمرکز کردم و گفتم:

_ تو چی می گی سرو؟!

کی هستی که به من یاد بدی چیکار کنم!

اگه از حق خودت راحت میگذری، اگه دوستم نداری ،اگه میخوای که برم...باشه حرفی نیست!

ولی اینو بدون هرگز نمیتونی تعیین تکلیف کنی که برای کسب خوش بختی چی کار کنم.

اصلا تو بهادرو از کجا میشناسی؟

از احساسات اون نسبت به من چطور انقدر مطمئنی؟

اسم اونو از کجا میدونی؟!

وقتی در حلقه ی سوالاتم محاصره میشدی و یک طور از جواب دادن طفره میرفتی دروغگوی خوبی نبودی سرو!...

دیگر حرفی نزد ، حرفی باقی نمانده بود ،حرف آخر همانی میشد که او میخواست ، برو!

باید میرفتم...

با غرورم که زیر پایش له کرده بود،

با عشقم که نابودش کرد ،

وقتی آخرین دکمه ی مانتویم را میبستم آخرین قطره ی اشکم را پاک کردم و برای آخرین بار با ته مانده های غرور بر باد رفته ام ناليدم و یک بار دیگر گفتم:

_دوستم نداشتی ؟

یعنی هیچ وقت برات مهم نبودم ؟!

حتی برات مهم نیست اگه همین حالا از این اتاق بیرون برم ودیگه پامو اینجا نذارم؟

دلت برام تنگ نمیشه ؟

نمی خوای پیشت بمونم سرو؟...

سرش پایین بود و هیچ نمیگفت! کنارش رفتم در مقابل او و در کنار تخت نشستم و زانو زدم، حتی نگاهم نکرد!

برای آخرین بار گفتم:

_هنوز دیر نشده سرو...

هنوز من توی این اتاقم...فقط کافیه که بگی بمون ماهی نرو ، تا آخر دنیا باهات میمونم!

اما...امان از وقتی که پامو از تو این اتاق بیرون بذارم!

دیگه اون وقت .....

نگذاشت حتی حرفم تمام شود...

با تحکم گفت:

_برو ماهی برو!

دلم شکست.

ساده نبود برای من رفتن و از او گذشتن...که اگر میرفتم این رفتن مرگ احتمالی ام میشد!

دلم میخواست مینشستم روبه رویش، در چشم هایش نگاه میکردم و میگفتم :

"آخ سرو...

اگه بدونی که برای پیدا کردنت، برای به دست آوردنت ، برای اینکه تو این لحظه و تو تموم لحظه های زندگیم باهات باشم چه ها که نکشیدم!...

اگه بدونی برای اینکه امروز میهمان تو باشم چه قدر بی قرار بودم و خوشحال ، هرگز دلت نمیومد اینطور بی رحمانه بهم بگی برو."

چاره ای نبود!

حال که او مرا نمیخواست و میگفت برو باید می رفتم.

دستم را روی زانویش گذاشتم و گفتم:

_میرم...

وقتی دوستم نداری و وجود من اینطور موجب صلب آرامشت میشه به خدا که میرم!

اما قبل از رفتنم باید تکلیف یه سری مسائل روشن شه.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. از سکوتش استفاده کرده و گفتم:

_اول باید تکلیف سند باغچه همایون معلوم بشه... این خواسته ی پدرم از منه.

باید هر طوری که هست اون باغچه رو از من پس بگیری ،بعد هر کاری دلت خواست با اون بکن...آتیشش بزن ، یا به هر کس که دوست داری ببخش...یا نه اگه برای تو انقدر بی ارزشه وقفش کن!

بی شک توي سرزمین تو خیلی ها هستن که محتاج همین یک وجب خاکن...

فقط تو رو به هر چی که میپرستی منو از زیر دِینی که بابام بهم محول کرده خلاص کن!

دوم... آخرین حرف پدرم ، بعد اینکه برای آخرین بار دیدمش شاید هم دیگه هیچوقت فرصتی نباشه برای دوباره دیدنش اینه که بهم گفت به سرو بگو و مطمئنش کن که توي نقشه ی قتل اون من هیچ نقشی نداشتم ، من اون کسی نبودم که بتونه سرو رو بکشه.

دیگر طاقت نیاورد .خنده ی تلخي کرد و گفت:

_می بینی ماهی؟

بین ما تا ابد یه کوه بزرگ وجود داره ،کوهی که در نظر من منفورترینه ،که دیدنش دائما موجب عذاب روح و روانم میشه.

ولی برای تو مقدس ترینه ، اون پدرته! پدری که نه تو میتونی از اون بگذری و نه من میتونم اونو ببخشم!

درکش سخت نبود ؛ولی من نیاز به بخشش او داشتم.

اگر یک کلام میگفت بخشیدم و از او گذشتم بلند میشدم و میرفتم اما آنچه که مرا وادار به ماندن و دانستن میکرد دلیل نابخشودن او بود.با خودم گفتم قطعا دلیلش آنقدر محکم است که از او ، از سرو با آن همه گذشت و مهربانی موجودی چنین بی گذشت ساخته است...

عیسی با چهره ای آرام در میان طوفان ایستاده ...

در آخرین غروب پیش از آن که مورد خیانت یکی از حواریون "یهودا "قرار گیرد مراسمی برگزار شد که مسیح در آن ضیافت، حواریون را گرد هم آورد تا با یکدیگر طعامی بخورند و از آنجایی که میدانست چه اتفاقی قرار بود رخ دهد پاهای یکایکشان را شست، سمبلی که بیانگر آن است که همه در برابر خدا یکسانند.

دمی با یکدیگر خوردند و نوشیدند، آخرین شامی که در آن بهترین و عزیزترین یار او پرده از خیانتش برکشید...

آخرین شامی که بعد از آن عیسی مسیح به صلیب کشیده شده و به سوی خدا پر کشید...

نگاهم بر میزی که در خیالم قرار بود میهمان آن باشم و حال آن گونه نقش زمین بود خیره مانده بود...

چرا هیچ وقت به ذهنم نرسید که شاید این همان میهمانی شام آخر عشقم بود؟

چه کسی قرار بود خیانتکار این بازی باشد و چه کسی باید پر میکشید و میرفت ؟!

شنیدم که گفت:

_شنیدم...خودم شنیدم!...

با گوش های خودم شنیدم!!

بعد از اونکه مادر با دیدن صحنه ی تاب بازی بابا دیوونه شده بود دیدم که یهو چه طور مستاصل، دیونه و درمونده گوشی رو برداشت در حالی که به شدت گریه میکرد گفت:

_پرویز ، همایون مرده...خودکشی کرده ،...تو رو خدا بیا!!

دارم میمیرم دیوونه میشم!!

تازه اونجا بود که معنی تاب بازی بابامو فهمیدم.

چه قدر سخت بود برای قلب کوچیکم که باور کنم بابا مرده باشه...که اون رفته باشه!

یه گوشه ای میون بوته های داخل باغچه نشستم و برای یتیمی خودم زار زدم ،هنوز مدتی نگذشته بود که پلنگ اومد...اولین باری بود که تو سپیدی روز چهره ی واقعیشو میدیدم.

ترسیده بود ، هردوشون ترسیده بودن...مثل سگ میترسیدن!

توي اون حال شنیدم که برای آروم کردن مادرم که میلرزید و گریه میکرد گفت:

_این تقصیر تو نیست...نترس هیچ کس نمیتونه ما رو محکوم کنه...مرگ اون به دست خودش اتفاق افتاده.

مامان گفت:

_اگه تحقیق کنن!اگه بفهمن و شک کنن مرگ اون به خاطر ما بوده و به رابطه ی بین ما مربوط بشه!...

_ هیچ کس نمیتونه همچین ا دعایی کنه.

هیچ کس از رابطه ی ما خبر نداره...جز...

هر دوشون برگشتن و با هم به پیکر ناتوان و بی گناه پسر بچه ی وحشت زده ای که میون بوته ها پنهون شده بود و میلرزید نگاه کردن، از نگاهشون فهمیدم چی تو سرشون گذشته بود...

بی اختیار بلند شدم و شروع به دویدن کردم ؛صداشونو میشنیدم که پشت سرم میومدن و صدام میکردن؛ ناخواسته به سمت پله های رو به عمارت میدویدم که یک مرتبه دستی بزرگ مچ پامو از پشت سر گرفت و با یک حرکت پیکرم رو مثل یه جوجه توچنگالش اسیر کرد...

بعد میون دست هر دوشون تاب میخوردم... کم کم از هوش میرفتم و صدای جیغ های ممتد مادر و فریادهای وحشتناک اون پلنگ که کم کم گنگ و نامفهوم میشدن ...

یک جایی میون زمین وآسمان معلق شدم و بعد از اون سردی آب و حجم بسیاری از آب بود که وارد ریه هام میشد و باعث شد که دیگه هیچی نفهمم تا روزی که چشمم رو روي تخت بیمارستانی باز کردم که تن مجروحم رو روی بستر تخت فلزی پیدا کردم.

هیچ وقت نفهمیدم چه کسی و چه طور پیکر بی جونمو از تو استخری که قتلگاهم شده بود بیرون کشیده بود!

اغماهای داخل اتاق زیر شیروونی...خفگی در اثر غرق شدن توی آب استخر که باز گشت دوبارم به زندگی فقط یه معجزه میتونست باشه منو زنده نگه داشت، اما به قیمت از کار افتادن قلب ضعیفم!...

قلبی که تا آخر عمرم شد یه چینی شکسته ی بند زده که هیچ تضمینی برای یکباره ایستادنش نیست.

نمیتونم ماهی!

نمیتونم با این وضعی که دارم...با این ضعف بزرگی که هدیه ی پدرته و تا ابد برای منه ، تکیه گاه امن و مطمئنی برای تو باشم.

نمیتونم بهت امید بدم ، یا خوشبختت کنم!

باید از تو بگذرم ماهی منو ببخش...ببخشو برو!

بلند شدم، حس بدی داشتم، آنقدر از وجود خودم منزجر بودم که اگر میشد و اگر جراتش را داشتم خودم را به آتش میکشیدم!

حالا که تا آن حد پست و حقیر بودم ،حالا که دیگر حتی سرو هم مرا نمیخواست باید میرفتم تا مرز از خود گذشتن!...

تا مرز نابود کردن خودم!...

منی که میراثی از پدر بودم!

مقابل آینه ایستادم و شانه اش را که جلوی آینه بود برداشتم ،گیسوی آشفته ام را به نیت شومی که در سر پرورانده بودم شانه زدم .در هر بالا و پایین آمدن شانه اش عطرش جاری میشد و من حتی چشمم را به روی آن عطری که روزگاری دیوانه ام میکرد بستم!

موهایم را وحشیانه دور تادورم افشاندم ،بعد دستم را درون کیفم فرو بردم...لحظه ای بعد یک رژلب در میان دستانم بود، بی صدا و از گوشه ی چشم نگاهم میکرد، با یک دست و به صورت ماهرانه ای در برابر چشمان مضطرب مردی که در دقایق پیش نا امیدم کرده و مرا از خود رانده بود ، لبم را که ساعتی پیش به سرخی خونم رنگ گرفته بود را این بار با سرخی تند و زننده ی آن رژ گلگون کردم.

شالم را طوری روی سرم انداختم که بیشتر از نیمی از موهایم نمایان بود.آخرین تیر خلاص را هم به طرفش شلیک کردم و چند دکمه ی بالای مانتو را هم گشودم...

نگاهی داخل آینه انداختم ا ز دیدن خود وحشت کردم!

با خودم نجوا کردم

" بلند شو پرویز!

پاشو و تماشا کن این همون دختریه که لایق پدری چون تو باشه"

بیشتر از آن طاقت نیاورد ،از جایی که نشسته بود بلند شد و وحشت زده پرسید:

_ تو داری چیکار میکنی؟!

درون چشم هایش زل زدم و گفتم:

_ دیگه از اینجا به بعدش به تو مربوط نمیشه ، زندگی خودمه هر طور که دوست داشته باشم زندگی میکنم.

همون کاری رو میکنم که هر کسی ممکنه بعد از طرد شدن انجام بده ،همین الان میرم خیابون دستمو جلوی اولین ماشینی که از راه برسه بلند میکنم و سوارش میشم.

دیگه حتی صبر نکردم تا خرد شدنش را ببینم، به سرعت آخرین نگاهم را از روی میزی که روی زمین واژگون بود برداشتم و از اتاق خارج شدم؛

خیال کردم یک نوع حس سبکی و آرامش دارم...خیال باطلی بود!خودم را گول میزدم!

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم...

امید داشتم مثل دیوانه های عاشق دنبالم بدود و مانع شود!

گفتم

"الان میاد و روی پاهام میفته التماس میکنه که برگردم "

اما نبود!

داخل پله ها بودم...باز هم پشت سرم را نگاه کردم...باز هم نبود...

داخل لابی هتل شدم، آقا میرزا با دیدنم دهانش از فرط تعجب باز مانده بود.

باز برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم...نبود!

بغضی به آرامی راه گلویم را میبست ،از پله های هتل به سمت خیابان پایین آمدم.

برگشتم...

نبود...نبود...

هرگز نبود!!

به سمت خیابان رفتم ،هنوز دستم را بلند نکرده بودم که یکی از آن مدل بالا های خفن به سرعت در مقابلم توقف کرد، ترسیده بودم و داشتم پشیمان میشدم،اما با این فکر که حتما در گوشه ای ایستاده و به عجز و ناتوانی ام میخندد یک قدم به سمت اتومبیل برداشتم و با ناامیدی آخرین نگاهم را نیز به پشت سرم انداختم ، انگار هیچ وقت نبود!

باورم شد که دیگر نیست و نخواهد بود...

راننده شیشه ی دودی رنگ را پایین کشید ،کمی سرش را به سمت جلو و به طرفم آورد بدون اینکه بخواهد بداند مسیرم کجاست خندید و مشتی از دندان هایش از دهانش بیرون زد ،در را به رویم گشود ،بغضم را فرو دادم و در نیمه باز را گشودم پایم را درون اتومبیل گذاشتم و هنوز کاملا روی صندلی ننشسته و در را نبسته بودم که در برابر چشمان هیز و هرزه ی راننده دستی سنگین و مردانه از پشت محکم پیکرم را گرفت و به سرعت از داخل اتومبیل بیرونم کشید ، راننده در میان بهت و ناباوری شروع به فحاشی کرد.میخواستم کم نیاورم در مقابل غیرت مردانه ای که با خشم مرا میکشید شروع به داد و فریاد کردم، راننده پیاده شد و به سمتمان آمد، میخواست طعمه اش را که توسط دیگری ربوده شده بود را از میان چنگال رقیبش پس گیرد!

در یک لحظه با یکدیگر درگیر و گلاویز شدند، مردک چنان ضربه ای در میان سینه اش کوبید که در یک لحظه میرفت که قلبش بایستد!

طاقت نیاوردم...انگار دیوانه شده بودم!به طرف آن مرد حمله کردم، مشت هایم را گره کرده و با خشم ونفرت بر سر و رویش میکوفتم، همان موقع آقا میرزا با چند نفر از کارگرهای هتل از راه رسیدند و مردک را گوشمالی دادند و او که حساب کار دستش آمده بود به سرعت فراری شد و رفت .

کمک کردند و جسم دردمند اورا روی یکی از پله ی هتل نشاندند.نگاهش کردم، رنگش زرد و رنگ پریده بود، از شدت درد حتی توان حرف زدن نداشت!دستش میلرزید و روی قلبش بود.

از خودم بدم آمد! دلم می خواست میرفتم وسط خیابان و خودم را زیر یکی از ماشین هایی که به سرعت در حرکت بود می انداختم.مثل بچه ها شروع به گریه کردم و در آن حال مرتب از او عذر میخواستم و طلب بخشش میکردم با اینکه حالش خوب نبود طوری وانمود کرد که خوبم.

میرزا کمکش کرد که بلند شود و داخل برود ،همانطور ایستاده بودم و چشمان اشکبارم را بدرقه ی راهش میکردم لحظه ای ایستاد ،محزون نگاهم کرد و با لحن درد مندانه اش نالید و گفت:

_میبینی دختر ؟!

وضع منو دیدی ؟زندگیتو خراب اونی نکن‌که هیچ وقت نمیتونه یه تکیه گاه امن واسه اونی که با تموم وجود دوستش داره باشه.

چند قدم از من فاصله گرفت ،وقتی داخل میشد انگار که یک مرتبه چیزی یادش آمده باشد، ایستاد و به سمتم برگشت و گفت:

_در ضمن اون رنگ رو از روی لب هات پاک کن خیلی زشت شدی!

خنده ام گرفت ، گریه ام گرفت!

میخندیدم و میگریستم و با پشت دستم لبم را پاک میکردم.

سرخی وحشتناکی دور تا دور لبم پخش شد و مضحک تر از قبل شدم. درست شبیه دلقکی بودم که لبش میخندید و چشمش میگریست!

نگاه کردم دیدم که سروم میرفت...

دیگر نمیخندیدم!فقط گریستم!

عابری بی خیال از کنارم گذشت ، میرفت و میخواند:

"در رفتن جان از بدن

گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن

دیدم که جانم میرود...

کولی تنها ، کولی آواره ، کولی بیچاره!

کولی مدت مدیدی بود که جلوی در آموزشگاه بساط پهن میکرد ؛زیبایی چهره اش در سیاهی چهره و شال ضخیمی که چند دور متوالی ، دور صورتش میپیچید گم میشد و از درون آن سیاهی ها فقط دو چشم درشت و سبز رنگ پیدا بود.

فقط کافی بود نگاهش کنی، آن وقت يك طور مثل کنه میچسبید و هرگز ول کن نبود!گوشه ای از لباست را میگرفت و مرتب میگفت:

_ آهای خوشگله خانوم سیخت بدم ، فالت بگیرم.

یا باید از سر ناچاری سیخ میخریدی یا مینشستی و کف دستت را میگذاشتي در دستش که فالت را بگیرد و يك مشت حرف های بی سر و ته بزند...

از جادوی مادر و دختری که برایت طلسم گرفتند یا از دعای مادر شوهری که باعث شده در نظر پسرش سیاه و کبود باشی!... آخر سر دستش را در کیسه

اش میکرد و یک مشت مهره از داخل کیسه بیرون می کشید، از نیش و مهره مار گرفته، تا.... کفتار و....

که با داشتن آنها سیه روزی به پایان میرسید و درهای خوشبختی یکی پس از دیگری به رویت باز میشد!

اما به راستی چرا کولی هیچ وقت خودش خوشبخت نبود ؟!

چرا هیچ وقت شاد نبود ؟!

چرا همیشه خسته بود؟!

چرا....

حال امروز من درست شبیه حال همان کولی شده است ؛هزارکار کردم ،به هر دری زدم ،پرده از بسیاری اسرار کشیدم ،قید خیلی از تعلقاتم را زدم...

من حتی تکه کاغذهایی را که سرو عمری در پی آنها بود رانیز به او دادم!...

هر چند که خیلی دیر بود...اگر چیزی حدود بیست و اندی سال پیش آن کاغذها پیدا میشد شاید به درد میخوردند ،شاید دلیل محکمه پسندی میشدند برای اجرای عدالت.

ولی آن روز آنقدر بی مقدار شده بودند که سرو تمام آنها را یک جا به دست باد سپرده بود؛ با اینکه میدانستم ممکن است پس از خواندن آن ها ،وقتی برایش کاملا ثابت شود علت اصلی مرگ پدرش چه بوده قیدم را بزند.

هر چند خودش بهتر از من همه چیز را میدانست . اما با هر چه که داشتم ،با هرآن چه که کردم باز هم مثل همان کولی بیچاره ای بودم که در سراسر عمرمان او محکوم به دستفروشی و من محکوم به فرومایگی خواهم بود...

سلام بلند و محکم شایگان وکیل پدرم مرا از دنیای سیاه کولی گری بیرون کشید؛درست در وسط حیاط عمارت با یگدیگر رو در رو شدیم ،از اینکه بزرگتر بود و سلام میداد شرمنده شدم...

آنقدر که حتی به مغزم نرسید حضور بی موقع شایگان ،آن هم در نبود پدر به چه معناس!...

به هر ترتیب که بود کمی خودم را جمع کردم و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

_ ماهدیس دخترم ، چه خوب شد که دیدمت ...یه امانتی از طرف پرویز خان دستم بود که مال شماست. هر چی منتظر شدم نیومدید ناچارا به مادرتون سپردم.

بدون اینکه حتی ذره ای کنجکاو باشم برای این که بخواهم بدانم امانتی من چیست فقط با نگرانی پرسیدم:

_آقای شایگان حال بابام خوب نیست؟!

حرفی نزد و فقط با حرکت سر جواب منفی داد...

بیشتر نگران شدم، بغض کرده و یک بار دیگر پرسیدم:

_ یعنی، یعنی اونقدر بد که.....

نتوانستم ادامه دهم ،بغض راه گلویم را بست.چون دید حرف زدن برایم مشکل شده خودش در حالی که به شدت متاثر و اندوهگین بود گفت:

_متاسفم دخترم!

تاسفش خبر از همه چیز میداد...

این که دیگر بابا میرود!

این که دیگر او نخواهد بود!

شایگان خداحافظی کرد تا برود که ناگهان گفتم:

_لطفا یک لحظه صبر کنید ، کار مهمی دارم.

همان جا منتظر ایستاد به سرعت وارد عمارت و پس از آن داخل اتاقم شدم، سند خانه را برداشته و یک بار دیگر به طرفش آمدم ،در مقابل چشمان پرسشگرش سند باغچه را در میان دستش گذاشتم و گفتم:

_این جزء وصیت بابام بود...

لطفا اگه میشه لطف کنید و به دست صاحبش برسونید من نتونستم این کارو انجام بدم ولی شاید شما...

انگار همه چیز را از قبل میدانست؛ با حرکت تایید سر گفت:

_بله کاملا درسته...آقا داخل متن وصیت نامه به این موضوع هم اشاره ی خاصی کردن.

فورا قلمش را از جیب خارج کرد و به سمتم گرفت وگفت:

_ فقط اگه ممکنه آدرسو.....

بدون این که منتظر پایان حرفش بمانم قلم را گرفتم ودر گوشه ی پاکتی که سند درون آن بود نشانی سرو را نوشتم.

شایگان رفت ولی من دقایقی همانطور هنوز هم گنگ در بهت حرف های او وقتی راجع به وصیت نامه و این جور چیزها حرف میزد مانده بودم.

آنقدر زخم بر تن داشتم که این یکی هم شد نمک روی زخم هایی که انگار هیچگاه و هرگز خیال التیام نداشتند!...

آنقدر از دست بی رحم روزگار رو دست خورده بودم که دیگر رمقی در جانم نبود ،آنقدر آن روز دلم سخت شکسته بود که احساس میکردم دیگر دلی برایم باقی نمانده تا بسوزد...

تا بشکند...

تا درد بکشد...

همان جا روی آخرین پله ی تراس مشرف به باغچه نشستم.دستانم را روی دلم گذاشتم و به سختی فشردمش،کم کم بغضم را نیز تا سر حد خشم فرو دادم و بر چشمان داغم نهیب زدم که دیگر هرگز نگریم.

عجب روز سختی بود آن روز!

روزی که سرو مرا از خود رانده بود و شایگان خبر از رفتن پدر داده بود...

من هر دو را با هم از دست میدادم، هم سرو را و هم پدر را ...

من در آن شب و در خلوت نیمه تاریک باغچه با خود عهدی بستم و سوگند خوردم که هرگز و تا ابدسراغ هیچ کدام از آن دو نخواهم رفت...نه پدر را که نا جوانمردانه بنیاد سرو و تمام هستی او را به آتش کشیده بود و نه سرو را که آن چنان بی رحمانه عشقم را رد کرده و آن را نپذیرفته بود.

گرمای بی حد دست هایی مهربان بر روی شانه هایم دوید و سنگینی مختصر آن ها وقتی روی شانه ام قرار گرفت مرا وادار کرد بدون اینکه حتی به پشت سرم نگاه کنم صاحب آن دستان مهربان را بشناسم.

سرم را به سمت شانه خم کردم و بر دست هایش بوسه زدم. آرام و بی صدا آمد و کنارم نشست، برق چشمان قشنگش از شدت گریه ی بسیار ، چه زود رو به افول نشسته بود!

یکدیگر را چه غریبانه در آغوش کشیدیم و گریستیم ، طوری که چه زود فراموش کردم در همین دقایق واپسین با خود عهد کرده بودم که دیگر نگریم!

بیچاره مامان از این که عشقش را از دست می داد همینطور اشک میریخت و زار میزد و از وحشت تنهایی، از درد جدایی شکوه میکرد.

دلم برایش میسوخت...برای چشمان بی تابش که عمری از مردی که عاشقش بود هیچ ندانسته بود و فقط بی دریغ عاشقانه خرج کرده بود...

سهیلا امشب هم مثل تمام لحظه های تلخ و شیرین زندگی ام که در کنارم بود با من است ؛آمده که در این دقایق تلخ واپسین که پدر داشت میرفت با من باشد...

آمده که مثل همیشه سرم را روی پایش بگذارم و در حالی که موهایم را به بازی میگیرد حرف های دلم را که جز در دامان پر مهر او هیچ کجای دنیا نمیتوانم خالی کنم برایش بگویم...

از سوز کشنده ی همان زخمی که آن روز سرو بر جانم زد ؛ وقتی مراسم شام آخر را به پا کرد نه برای این بود که در یک فضای خاص و رمانتیک ابراز عشق کند... او می خواست با من خداحافظی کند!

چه قدر ساده بودم من !

چه قدر احمق بودم!

به نقطه ای رسیدم که یک مرتبه بلند شدم و با خشم گفتم:

_میبینی سهیلا ؟

میدونی چی بهم گفت؟

خیلی راحت بهم میگه به بهادر برگرد ، اونو ببخش!

که اون خیلی عاشقته!

که میتونه خوشبختت کنه!

آخه من اصلا نمیفهمم اون از کجا بهادرو میشناسه؟!!

حتی اسم اونم میدونه!!

از احساسش به من چه طور تا این اندازه مطمئنه؟!

سهیلا سرش پایین بود و در حالی که سکوت کرده بود چشمانش را یک طور عجیبی از من مخفی میکرد...طوری که یک مرتبه فکر عجیبی به سرم زد ؛ چرا خیال میکردم سهیلا شرمگین است و نگاهش را از من میدزدد ؟!

چه چیز باعث میشد نسبت به صداقتش تردید کنم؟!

آه نه خدایا نکند...

قبل از اینکه بیشتر در موردش فکرهای ناجور کنم و بعد از آن ناعادلانه قضاوت کرده باشم خودش به حرف آمد ؛سرش را بلند کرد و در حالی که نگاهم میکرد گفت:

_ اونا همدیگه رو میشناسن ماهی، یعنی فکر میکنم با هم حرف هم زده باشن...

داغ شدم...

نگران ، یا عصبی یا متعجب نمیدانم!

بین تمامی حواس کشنده ی بد دنیا دست و پا میزدم...

و بدتر از همه اینکه حس میکردم دیگر سهیلا را هم نمیشناسم!

که دیگر سهیلا هم با من صادق نبود!

پیکر متلاشی و فرو پاشیده ام نقش زمین شد ،عاجزانه روی زمین نشسته بودم وحتی دیگر توان حرف زدن نیز از من سلب شده بود.

نگرانم شد و جلو آمد و کنارم نشست تا دستم را بگیرد و با دلایلی که داشت توجیهم کند ، آنقدر آزرده بودم که دستم را از میان دستان ملتمسش بیرون کشیدم .اندوه از چهره اش میبارید رگه هایی از ارتعاش در لحن کلامش بود و با همان صوت دلخراش نالید و گفت:

_نکن ماهی تو رو خدا دستامو ول نکن!نگاهتو ازم نگیر !به خدا میخواستم بگم!...

مگه اصلا میشه من چیزی رو از تو پنهون کنم؟!

بالاخره میگفتم !شاید یه وقت دیگه، یه زمون دیگه، به خدا فقط اصلا فکرشم نمیکردم زمونش انقدر زود برسه!

دیگر حتی نگاهش هم نمیکردم، فقط زل زده بودم به دیوار روبه رو و سکوت دیواری شده بود در برابر مان.

نالیدم و گفتم:

_ این روزا همه بهم دروغ میگن ، پنهون کاری میکنن و دائم یه چیزی رو ازم پنهون میکنن.

و اینهمه پنهون کاریو لطف به من میدونن!

پدر که سال ها دروغ گفت...

سرو هم هیچ وقت حقیقتو بهم نگفت، اینکه پنهون از من با بهادر رابطه داره...

اما تو دیگه چرا سهیلا؟!!تو از کی انقدر .....

نمیخواست که بی جهت محکوم به خیانت شود ،برایش دشوار بود اگر مینشست تا مورد سرزنشم واقع شود، پس حکمم را که هنوز نیمه بود را یک باره لغو کرد وگفت:

_ماهی یه کم واقع بین باش!

همینطور واسه ی راضی کردن وجدان ناآرومت میبری و میدوزی گاهی هم غیر از خودت به دیگران حق بده...

اول بشنو بعد حکم صادر کن!

سکوتم را که دید مطمئن تر از قبل ادامه داد:

_مگه تقصیر من بود ؟

مگه من میخواستم اون قرار لعنتی رو بذارم ؟

از کجا خبر داشتم خونواده ي امینی به خاطر این که دستشون از تو کوتاه بود، به خاطر این که جیگر گوششون داشت جلوی چشم هاشون اونطور تباه میشد از سر ناچاری اونطور دنبالم بیفتن و ازم بخوان.....

دهانم از فرط تعجب باز مانده بود چه اتفاقاتی افتاده و من بی خبر بودم ؟!

داشتم از شدت تعجب شاخ در می آوردم ؛چه طور ممکن بود؟!

چه شده بود که به خاطرش خانواده ی امینی دنبال سهیلا افتاده بودند؟؟

سهیلا بدون این که منتظر هرگونه سوالی از جانب من بماند خودش شروع به تعریف کرد

- آذر اون روز از آموزشگاه باهام تماس گرفت و با تعجب گفت سهیلا دو تا خانوم اومدن آموزشگاه، ظاهرا دنبال تو هستن؛مرتب اصرار میکنن میخوان هر طوریه ببینت .البته بهشون گفتم که تو این ترم کلاس برنداشتی و آموزشگاه هم نمیاي اما انگار هیچ رقمه ول کن نیستن ،با سماجت دنبال آدرس یا شماره ای از تو می گردن ؛دیدم حریفشون نمی شم گفتم صبر کنید از خود سهیلا خانم اجازه بگیرم اگه اجازه دادن شمارشو می دم.

خانومی که مسن تره دائم التماس می کنه میگه بهش بگید حاج خانومه ، مادر امیر بهادر....

اسم امیر بهادر رو که شنیدم ندیده مطمئن بودم خودشه...حاج خانوم!

اما چه اتفاقی افتاده بود که باعث شده بود حاج خانوم تا آموزشگاه دنبالم بیاد!

دلم شور افتاد گفتم نکنه خدایی ناکرده اتفاق بدی افتاده باشه!

فقط به آذر گفتم بهشون بگه همون جا منتظرم بمونن فورا میام.

سریع راه افتادم ،خدا می دونه توی راه چه فکرهایی که از سرم نگذشت!

بهت زنگ زدم ،پیش سرو بودی ،اونقدر تو عاشقونه هات غرق بودی که دلم نیومد حال خوشتو با اون خبر خراب کنم؛فقط گفتم می خواستم حالتو بپرسم و زود قطع کردم.دیگه به آموزشگاه رسیده بودم، با اضطراب پامو داخل گذاشتم، درست بود...هیچ اشتباهی در کار نبود !خودش بود...حاج خانم!بهار هم باهاش بود.

زن بیچاره تا چشمش بهم افتاد زد زیر گریه، درموندگی از سر تا پاش می بارید.همینطور آویزونم بود و با التماس دست به دامنم شد.

می گفت چند روزه که بهادر گم شده و تو اون چند روز هیچ خبری از اون ندارن. مرتب می گفت من که پیش ماهی روسیاهم روشو ندارم که برم پیشش بیوفتم روی پاهاشو قسمش بدم اگه از بهادر خبر داره بهم بگه...آقاش از غصه افتاده داره دق می کنه!مریضه و ناخوش احوال...

اگه یه چیزایی می دونه،اگه از جای بهادر خبر داره، محض رضای خدا بهش یه جوری خبر بده .

گفتم به خدا که مطمئنم بین اون و ماهی دیگه هیچ رابطه ای نیست. می دونم که ماهی هم از اون بی خبره! گفتم خدایی نکرده هیچ اتفاق بدی برای بهادر خان نمي افته ...شاید فقط می خواد یه چند وقت با خودش تنها باشه؛ مطمئنم حالش که بهتر شه خودش بر می گرده.

بیچاره پیرزن اولین بار بود که دلم به حالش می سوخت... خیلی دیر فهمیده بود که چه ظلمی به بچه اش کرده !

با دردمندی گریه می کرد و می گفت:

-به خدا اگه می دونستم این بچه اینطور عاشق ماهیه غلط می کردم بهش بگم شیرمو حلالت نمی کنم اگه اسم اونو بیاری!

اگه بچه ام بره!

اگه بره و دیگه برنگرده!

اگه یه بلایی سر خودش بیاره!...

گفتم :

- آخه خیلی عجیبه یهویی این اتفاق افتاد!...

اصلا چه طور شد که یه مرتبه زد به سرشو رفت؟!

این بار بهار جواب داد...

در حالی که اشکش رو با دستمالی که تو دستش بود می گرفت گفت:

- از همون روز اول جدایی اون و ماهی حال خوبی نداشت، مثل یه جسمی که هیچ روحی درونش نبود کاملا مسخ و بی اختیار شده بود!

طوری که اصلا انگار هیچ وقت توی این دنیا نبود!...نه می دید و نه می شنید...فقط مطیعانه برای تصمیماتی که خانواده براش می گرفتن اطاعت می کرد...

مثل موجودی که دائما تو حالت هیپنوتیزم بود فقط ادای زندگی کردن رو در می آورد.

تا جایی که حاج خانوم وحاج آقا تصمیم گرفتن برن قم دختر یکی از آشناهای قدیمی رو براش خواستگاری کنن...

خدا می دونه من تنها کسی بودم که با این کار مخالف بودم! می دونستم این احمقانه ترین کاری بود که توي اون موقعیت انجام می دادن.براي بهادری که هنوز قلبش پر بود از عشق ماهی انتخاب یکی دیگه به عنوان همسر بزرگترین اشتباه بود!

اما این اشتباه هم خیلی زود اتفاق افتاد...

نتیجه اش این شد که درست روزی که سفره ی عقدشو می چیدن زد زیر همه چی!

بعد از اون مدت ها بود که خودشو تو اتاقش زندونی کرده بود...حتی سر کارم نمی رفت!

دلیل این رفتارهاشو پای شکست عشقیش می ذاشتیم تا اون روز که یه مرتبه از اتاقش بیرون اومد، اونم بعد از چند روز!

الهی براش بمیرم! با دیدنش احساس کردم چقدر فرق کرده!...

انگار یه مرتبه بزرگ شده بود، اومد نشست روبه روی آقام...اونی که تا اون لحظه روش تو روی حاج آقا باز نشده بود سوییچ ماشینشو، کارت های حساب بانکی و حتی اون چند تا تیکه سندی که به اسمش بود رو گذاشت جلوی حاجی و گفت:

- حاجی حلالم کن.

دیروز وقتی همتون ازم می خواستین از ماهی جدا شم بهم گفتی پسر به خودت بیا ،پس کی میخوای مرد شی!

وقتی دوباره خواستین سر و سامونم بدید و یکی دیگه رو فرو کنید تو قلبم بازم گفتی مرد شو!

مرد شدم بابا...بالاخره مرد شدم!

اینا همه ی اون چیزاییه که تا امروز بهم دادین. برش دارید، دیگه نیازی به اینا ندارم.برای مرد بودن همون یه دل عاشق کافیه، با همون دل عاشق که تنها سرمایمه میرم عشقمو بر می گردونم....

رفت از اون روزم دیگه خونه برنگشته!هر جایی که فکرشو می کردیم ، عقلمون قد میداد سراغش رفتیم، پیداش نکردیم...تا این که آخر سر به فکرمون رسید سراغ شما بیایم شاید...

مثل برق گرفته ها میان حرفش پریدم و گفتم:

- وای خدایا ، سهیلا ، بهادرهمون روز پیش من اومد!!

همون روزی که توی کوچه زیر سرو آخر وایساده بودم اومد و دست های خالیشو نشونم داد ، گفت که دیگه مرد شده و از هیچی نمی ترسه...

گفت که دوستم داره و می خواد ببخشمش و برگردم...

اما نه خدایا!

سهیلا من چیکار کردم!!

بهش گفتم تنها یه قلب دارم که اونم فقط متعلق به یکی دیگه ست...

از کجا می دونستم چقدر درمونده بوده ! از کجا می دونستم میذاره میره و...

وای خدای من منو ببخش!!

بهادر ! منو ببخش.

دوباره به سمتش نگاهی انداختم ،نگاهی که آکنده از پشیمانی و پریشانی بود، گفتم:

- بالاخره چی شد سهیلا؟

تو تونستی اونو پیدا کنی ؟

تونستی یه خبر ازش بگیری؟!

آهی کشید و گفت :

- آره بابا ، با این که تنها از اون یه شماره بیشتر نداشتم باز هم نا امید نشدم به همون شماره زنگ زدم؛ اول جواب نداد، چند بار دیگه زنگ زدم بازم جوابی نداد...

تا اینکه یه وقت دیدم خودش باهام تماس گرفت، با خودم گفتم اگه بگم از طرف خانواده اش با اون تماس گرفتم ممکنه جوابی نگیرم، وقتی ارتباط برقرار شد اونقدر هیجان داشت که نگو !

بیچاره فکر می کرد از طرف تو خبری یا پیغامی براش دارم...

با این حال اون شب حرفی باهاش نزدم ،فقط یه قرار فوری برای فردا باهاش گذاشتم ،راستش به تو هم حرفی نزدم چون هنوز نمی دونستم فردا چه اتفاقی قرار بود بیوفته، اصلا میومد یا نه...

اصلا شاید اون روزها برای تو اهمیتی نداشت این که بدونی توی خانواده ی امینی چه ماجراهایی در جریان بود.

فقط تنها کاری که کردم یه پیام به خواهرش بهار دادم وگفتم:

"با بهادر حرف زدم.هنوز ندیدمش.فقط مطمئن باشید حالش خوبه. در صورتی که خبر مهمی به دست آوردم حتما خبر میدم."

در کمال ناباوری سر قرار حاضر شده بود ،هیچ وقت تا اون اندازه مغموم و افسرده ندیده بودمش؛ بهادری که که حتی یک لحظه ام خنده از روی لب هاش گم نمی شد اونقدر قابل ترحم شده بود که دلم می خواست می نشستم و به خاطرش زار می زدم!

ظاهرا خیلی زود دست به کار شده بود، برام تعریف کرد برای خودش یه آپارتمان کوچیک تو جنوب شهر کرایه کرده و چون به امور فرش خیلي وارده زود توي یه فروشگاه بزرگ فرش فروشی استخدام شده.

اون از همه چیزش گذشته بود! انگار می خواست که یه زندگی جدید برای خودش بسازه...

اون حتی قید تموم کسایی رو که در حقش ظلم کرده بودن رو هم زده بود!

آخر تموم حرف هاش به اونجایی ختم شد که هنوز امید داشت تو برگردی.

ناچار شدم و بهش گفتم خانواده اش پشیمونن و در نبودش زجر می کشن. گفتم که اون ها پیر وسالخورده ن...

حاج اسماییل به شدت بیماره ،یه وقت کاری نکنه که تا ابد موجب پشیمونیش بشه !

آخر سر هم گفتم اگه منتظری ماهی برگرده...اگه این همه زجر و بدبختی رو تحمل می کنی فقط به این امید که دوباره یه روز برسه و ببینی ماهی بازم عاشقته به خدا بهادر اشتباه می کنی!

دل ماهی پیش یکی دیگه است!

نمی دونم باور نمی کرد یا سعی می کرد که باور نکنه، برای اینکه مطمئنش کنم به خاطر اینکه بتونم دوباره به زندگی و به خونوادش برش گردونم گفتم:

- اگه باور نداری با من بیا ، بیا و با چشم خودت دنیای قشنگ ماهی رو ببین ، ببین که با وجود اون همه زخمی که از روزگار خورده هنوزم سرپاست و به قدرت همون عشقه که تا امروز تونسته دووم بیاره.

انگار از خدا می خواست؛ فورا بلند شد و گفت:

- اگه اینطوره که می گی می خوام اون عشقو ببینم. می خوام مطمئن شم که ماهی شاد و خوشبخته. اونوقت قسم می خورم پرونده ی این عشقو تا ابد توی قلبم می بندم.

می دونستم همون روز با سرو قرار داری.بلند شدم و به اتفاق بهادر راه افتادیم ،وقتی که رسیدیم آقا میرزا با یه نگاه منو شناخت و بلافاصله به پارک رو به رویی اشاره کرد و گفت:

- اتفاقا ماهی خانم هم همین نیم ساعت پیش اومدن.آقا تو پارک بود اونم رفت دنبالش... اون پارک کوچیکه.

یه خورده بگردین حتما پیداشون می کنید .

بی درنگ به سمت پارک حرکت کردیم؛ خیلی زودتر از اونی که فکرشو می کردم پیداتون کردیم...

دیگر حتی توانی برایم باقی نمانده بود که بپرسم

" خوب سهیلا بالاخره چی شد؟

ما رو دیدین؟

بهادر ، سرو رو دید؟ "

با اندوهی بیشمار بالاخره پرسیدم:

- بهادر ، ما رو دید ؟

کی ؟ چه موقع؟!

سهیلا نگاه نمناکش را به من دوخت، سرش را چند مرتبه به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

- همون‌موقع که داشتی بستنی می خوردی، تو بستنی می خوردی و اون با انگشتش بستنی روی لبتو جمع می کرد و انگشتشو می لیسید...

می مردم از شرم آن لحظه !

قطعا میمردم اگر سهیلا نمیگفت:

-تموم شد.

دیگه همه چی توي همون لحظه برای بهادر تموم شد!

به سرعت بلند شد و گفت:

- پاشو برگردیم سهیلا خانوم...

بعد آخرین نگاهش روهم به سمتتون انداخت و شنیدم که گفت:

- خوش بخت باشی ماهی...

فقط تو خوش بخت باش!

عفریت مرگ وحشیانه بر فراز باغچه همایون به پرواز در آمده بود و بال های سیاهش را بی رحمانه می گستراند .صدای دهشتناک پر زدنش را می شنیدم...

حتی سردی سایه ای که منحوسانه بر روی باغچه پرده ای از سیاهی کشیده بود را می دیدم!...

حرکت رقت انگیز رقص درختانی را که چونان عزادارانی که جامه ی سیاه عزا بر تن کرده و دائم از راست به چپ در حرکتند را می بینم...

جغدها در میان شاخه هایشان لانه کرده بودند و مرتب با نوای شومشان مرثیه خوانی می کردند...

بوی مرگ را احساس می کردم...همه چیز گواه بر رفتن می داد؛

من حتی شبی درست در بالاترین نقطه ی پرچین ، حضرت عزرائیل را دیدم!...

ردای بلند و سفیدی بر تن داشت و دست هایش را به سمتم دراز کرده بود و در تاریکی چشمانش مانند دو گوی آتشین درخشیدن می گرفت.

من از خلوت باغچه همایون ،از اسرار خاموشی که سالیانی بس در سینه ی خود داشت می ترسیدم!

من از مرگ می ترسیدم!

مامان آن روز برای چندمین بار نالیده و گفته بود:

- ماهی ، دیگه فکر نکنم فرصتی باشه...

نمی خواي برای آخرین بار باباتو ببینی؟!!

و من برای هزارمین بار در دلم فریاد کردم

- هرگز !

به خدا سوگند خورده بودم که تا زمانی که سرو او را نبخشد و تا مادامی که حق خود راحلالش نکند او را نمی خواهم و نخواهم دید .

دریغ که جز خودم هیچ کس فریاد های خاموش و مدفون شده در کنج دلم را نمی شنید.

ساعتی بود که مامان و آمنه به قصد آخرین دیدارهایشان و آخرین وداع پیش بابا رفته بودند و درست در همان ساعات بود که باز دوباره غمی مبهم بر من مستولی شد. دردی در وجودم پدید می آمد...

شاید برای از دست دادن تمام آن هایی که خیلی دوستشان داشتم .

پدر خواهد مرد...

سرو می رود...

بهادر رفته بود...

و من تنها و شوریده از بس میان چهار چوب پنجره ی آشپزخانه ایستاده و لوبیاهای داخل ظرف را برداشته و به سمت گنجشک های بیچاره پرتاب کرده بودم عاقبت خسته و در مانده به سمت اتاقم روانه شدم.

از سهیلا هم خبری نبود ؛شرمنده می شدم از او که تا آن حد مجبور بود تحملم کند.

فکری به ذهنم رسید ،با خودم گفتم یک بار هم که شده خودم برای خودم باشم!

تنهای تنها!...

بدون حضور دیگری...

بدون باور به حضور همه ی آن هایی که زمانی بودند و زمانی دیگر نه ،

مانند ماهی تنهایی که به یکباره از میان تنگ کوچکش راهی دریایی می شود قدم به دریای بیرون خواهم گذارد.این بار زندگی کردن را به تنهایی مرور می کنم. دنیا را در قاب تنهایی خودم تجربه خواهم کرد....

یک وقت به خودم آمدم که لباس پوشیده آماده ی رفتن می شدم .قدم داخل کوچه گذاشتم، در خلوت کوچه نگاهی به سروها انداختم، می خواستم که در آن دقایق حتی نسبت به سروهای داخل کوچه نیز بی تفاوت باشم.

اما آن یکی سرو...

همان سرو آخر نگاهم را قاپ می زد!

دلم را به سمت خود می کشید و مرا کاملا به یک موجود سست عنصر و لایعقل مبدل می کرد ! بی اختیار دلم به سویش پر می کشید...دلم برایش پر پر میزد و بی تابش می شدم...با اینکه می دانستم او هم اگر زبان داشت به همان سادگی که سروبد گفته بود برو ، من را از خود می راند.

کنار آخرین سرو نیم خیز شدم و چند علف هرز و خودرویی را که در کنارش روییده بودن را به سرعت از میان خاک بیرون کشیدم که صدایی شنیدم

- سلام ماهدیس!

با شنیدن صدای مردانه ای که هیچ شناختی از صاحب آن نداشتم به سمتش برگشتم، توجهم به سمت جوان خوش رو و خوش پوشی که به سرعت و به نشانه ی ادای احترام از درون اتومبیلش پیاده میشد جلب شد، قبل از اینکه توانسته باشم افکارم را متمرکز کنم خودش گفت:

- منم ،شهرام ، شهرام اسدی!

نشناختی؟

یک مرتبه او را به یاد آوردم. شهرام دوست دوران بچگی و پسر همسایه مان بود. از وقتی برای ادامه ی تحصیل به کانادا رفته بود ندیده بودمش. با خودم گفتم:

- وای خدای من نیگا کن!

این همون شهرام دماغوی خودمونه!!

فورا خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- بله شهرام خان ، مگه می شه شمارو نشناخت؟

دوست مهربونی رو که مرتب از درخت همسایه برام غوره می دزدید!

زیر خنده زد.ولی الحق که گذشت زمان از او، کسی که ملقب بود به دماغو ، چه ساخته بود!

تقریبا هیچ شباهتی با گذشته اش نداشت.یادم آمد در آن زمان یک پسر بچه ی زرد و شل و وارفته ی لوس بود که حتی در چله ی تابستان سرماخورده و مرتب آب بيني اش آویزان بود.

مودبانه گفت:

- جایی می رید برسونمتون.

- نه متشکرم...

راستش جای به خصوصی نمی رم کمی احساس دلتنگی داشتم گفتم قدم بزنم شاید.....

- بله درکتون می کنم. از مادر خبر بیماری پرویز خانو شنیدم، خیلی ناراحت شدم... امیدوارم‌هر چی زودتر حالشون خوب بشه، راستی الان حالشون چه طوره ؟

بهترن ان شاءالله؟

با نا امیدی گفتم:

- فقط دعا کنید آقا شهرام ، حال بابا اصلا تعریفی نداره!

ناراحت شد و گفت:

- به هر حال اگه از دست من کمکی بر میاد.....

نگذاشتم حرفش تمام شود تشکر کردم وگفتم:

- همین که سایه همچین همسایه ی مهربونی بالای سرمونه خدا رو شکر.

- راستی گفتی داری میری قدم بزنی... راستش منم امروز خیلی دلم گرفته بود خیال داشتم یه دوری سطح شهر بزنم.از وقتی که رفتم خیلی چیزاي تهرون تغییر کرده .اگه ممکنه میشه افتخار بدید با هم بریم؟

دلیل قانع کننده ای برای رد پیشنهادش نداشتم .لبخندم را که دید خوشحال شد و به سرعت در جلوی ماشین را باز کرد و مودبانه تعارف کرد . داخل شدم ،

کنارش که نشستم یک مرتبه تمام خاطرات دوران بچگی جلوی چشمم رژه رفتند.

یادم می آمد که آن زمان ها شهرام تنها پسری بود که در کوچه ی ما بود ، من و فرشته و شادی سه دختر بچه ی محله بودیم.گاهی سر همین شهرام دماغو به رقابت می افتادیم!

شهرام چند سال از ما بزرگ تر بود.يك دوچرخه داشت که نوبت به نوبت سوارمان می کرد. ما را ترک دوچرخه اش می نشاند و تا سر کوچه می برد و می آورد...

کل بچگي ما خلاصه می شد در تابستان های داغ کوچه درختی و لذت دوچرخه سواری با شهرام.

چون قدش بلند بود برایم از درخت انگور همسایه که شاخه هایش روی دیوار بود غوره می چید.من همیشه عاشق دوچرخه سواری و دزدکی غوره خوردن بودم .تا اینکه يك روز همان طور که مرا ترک دوچرخه اش نشانده بود و عوض یک دور چند دور تا سر کوچه برده و آورده بود ،وقتی جلوی چشم های حسود و برزخی فرشته و شادی بادی از غرور در غبغب انداخته بودم یواشکی بغل گوشم گفته بود:

- ماهی ، بزرگ بشی ، زن من می شی؟

آنقدر وحشت زده شدم که در حالی که گونه ام از شدت سرخی و داغی انگار آتش گرفته بود خودم را از روی دوچرخه پایین انداختم و این کارم باعث شد تعادل دوچرخه بهم بخورد و در آنی هر سه تایمان ، هم من و هم شهرام و هم دوچرخه نقش زمین شویم!

زانویم به شدت روی آسفالت های داغ کشیده و خراشیده شده بود و از جای آن خراشیدگی خون می آمد .فرشته و شادی به سرعت آمنه را خبر کردند. آمنه بر سر و سینه زنان آمد بغلم کرده و به خانه برد. وقتی زخمم را تمیز و پانسمان می کرد پرسید چطور این اتفاق افتاد؛

من هم در عین سادگی کودکانه ام آنچه را که در حین دوچرخه سواری اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کردم و از آن به بعد شد که آمنه دیگر هرگز اجازه نداد سوار دوچرخه ی شهرام شوم.

سپس یادم آمد همین اواخر بعد از به هم خوردن جریان من و بهادر یک روز آمنه آمد و با آب وتاب تعریف کرد وگفت:

- غلط نکنم این خانوم اسدی واسه ی ماهی ما یه خیالایی داره...

دیروز توي فروشگاه دیدمش می گفت پسرش شهرام یه مدتیه بر گشته ایران. ظاهرا برا پسره دنبال زن می گردن ، می گفت شهرام یه روز ماهی رو زیر درخت سرو دیده، انگار پسره با دیدن ماهی آب لب و لوچش آویزون شده به مادرش گفته! اونم یه جورایی سر بسته ازم می پرسید ماهی خانوم خیال ازدواج نداره؟

یادم آمد آن روزها اصلا حالم خوب نبود.

بعد از جدایی از بهادر و مشکلاتی که با بابا داشتم حتی دیگر از اسم ازدواج وحشت می کردم.

آنقدر عصبی بودم که سر آمنه فریاد کشیده و گفته بودم:

- تو رو خدا بسه دیگه!

هنوز خسته نشدین از این که مرتب برام رخت عروسی می برین و می دوزین؟

هنوز اونقدر بدبخت نشدم که بخوام زن اون شهرام دماغو بشم!

نگاهی به شهرام انداختم...

از حرف ندیده و نسنجیده ای که نسبت به او زده بودم شرمنده شدم!

سال های دور از وطن از او جوان متین و برازندهای ساخته بود که در کمال ادب رفتار می کرد.

مودبانه پرسید:

-شما جای خاصی رو مد نظر ندارید که دوست داشته باشید اونجا بریم؟

جواب دادم.

_ نه ترجیح می دم امروز میهمان شما باشم.

خندید و در حالی که موزیک ملایمی را برای پذیرایی از میهمانش در آن خلوت به جریان می انداخت گفت:

- شنیدم یه فیلم بی نظیر به تازگی اکران شده. اگه مایل باشی...یعنی اگه حوصله ی دیدن فیلم رو داشته باشی بریم سینما.

پیشنهادش را پذیرفتم و او همچنان که می راند همینطور مرتب حرف می زد...

از اوضاع نا به سامان این روزهای تهران می گفت...مرتب گلایه و شکایت داشت... انگار جز ویرانی و تباهی از شهر خود چیزی نمی دید!

بی اختیار یاد حرف های سرو افتادم،چقدر نوع نگرش سرو با شهرام متفاوت بود! چگونه بود که سرو تمامی آن نا زیبایی ها را که شهرام از آن ها شکوه می کرد را به زیباترین شکل ممکن زیبا می دانست! شاید به قول سهراب چشم هایش را شسته و طور دیگر می دید!

وارد ولیعصر که شدیم قلبم به شدت تپیدن گرفت...

آن همه هیجان و شوریدگی که آلوده به درد بود بی تابم می کرد!

با خودم گفتم :

"خدایا خیال می کردم تا عمر دارم پا در ولیعصر نگذارم!"

من که تمام عطای این خیابان را به لقایش بخشیده بودم ،چگونه بود که دست تقدیر یک بار دیگر مرا تا آنجا کشانده بود ؟!

مدتی بعد در پارکینگ مشرف به سینما توقف کرد و سپس از ماشین پیاده شده و با احترام در را گشود و دستم را گرفت و به سمت سالن سینما به راه افتادیم .

خنکای مطبوع داخل کافه تریایی که پذیرایمان شده بود در فرصتی که تا شروع فیلم داشتیم از هرم تنم می کاست.شهرام صندلی را کمی به سمت عقب کشید و از من دعوت به نشستن کرد و بعد از رزرو بلیط و سفارشی که داده بود، رو به رویم نشست ،بیشتر از نیمی از اندامش را روی میز و به سمت من متمایل کرده بود طوری که از آن همه نزدیکی و صمیمیتش کمی معذب شدم...از خاصیت زندگی در غرب بود که بی مهابا دستم را گرفت و گفت:

_خوشحالم ماهدیس!

خیلی خوشحالم از اینکه بعد از سال ها باز هم دیدمت ، در ضمن باید بگم تو خیلی خوشگل شدی!...خیلی بیشتر از قبل ها...

لحنش يك مرتبه صمیمی شده بود و فعل هایش مفرد!

لپ هایم سرخ و از شدت شرم رگه ای از عرق از پشتم رو به پایین سرازیر شد.به بهانه ی محکم کردن گره ی روسری دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و ناگهان احساس کردم عطری آشنا در فضا پخش شده...عطری که شبیه عطر تن سرو بود...

نه خدایا این گویا خود سرو بود!!

عطری که در مشامم می پیچید شاید به یادم می آورد و مي گفت دختر تو اینجا در کنار مردی بیگانه چه کار داری؟؟

بعد از آن ،بوی ملایم دود سیگار در هوا برخاست و با بوی عطر سرو درآمیخت...

حاصل این آمیختگی اکسیری شد که هزار بار دیوانه ترم می کرد !

ناخواسته به سمتی که دود سیگار از آن قسمت بلند بود چرخیدم ، فنجان از دستم افتاد و بشقاب زیر فنجان با صدای دهشتناکی دو نیمه شد و همراه آن دو نیمه گویا قلبم نیز دو تکه میشد!

در پس حلقه هایی از دود که به هوا برخاست تصویری در براربرم شکل گرفته بود...

تصویری از سرو...

خداوندا!سرو آنجا بود!!!!

عفریت مرگ که آن روز از صبح بالای سر خانه چرخیده بود گویا تا اینجا دنبالم آمده بود و یکباره روی شانه ام جا خوش کرد ،چنگال های تیز و اهریمني اش را چنان در بدنم فرو کرد که جانم با ناله ای آمیخته از درد و ترس از راه دهانم بیرون می زد.شهرام متوجه دردم شد، به سرعت خودش را نزدیکم کرد و در حالی که دستش را روی شانه ام میگذاشت با تعجب پرسید:

- شما خوبید ماهی خانم؟؟

حالتون خوبه؟!

یهویی چه اتفاقی افتاد؟

با اشاره ی دستم فهماندم بهترم و سعی کردم پیکرم را از زیر سنگینی دست های او و سنگین تر از آن، نگاه سرو رها کنم !

رنگم به شدت پریده بود حتی ادای الفاظ برایم سخت و ناممکن شده بود؛ فقط در دل نالیدم.

- خدایا!سرو اینجا چیکار مي کنه!

چرا دقیقا اینجا وحالا باید اینجا باشه؟!

چرا تا آخر عمرم محکوم به خراب شدن دقایق زندگیم بودم؟!!

سرم را پایین انداختم ؛بعد چشم هایم را بسته و چند نفس عمیق کشیدم ،بر چشمانم که بی اختیار به سمت او می تاخت نهیب زدم. شهرام به سرعت یک لیوان آب داخل لیوان ریخت و لیوان را به طرفم گرفت و گفت:

- اگه حالت مساعد نیست می خواي بریم.

جرعه ای از آب را نوشیدم و گفتم :

- نه من خوبم.

فقط نمی دونم چرا یه مرتبه ، همین طوری.....

هنوز جمله ام تمام نشده بود که چشمان بی پروا و خیره ام باری دیگر به سویش پر کشید.ته سیگارش را با فشاری مضاعف درون زیر سیگار مچاله کرد ؛ فنجان قهوه ای را که در مقابلش بود برداشت و تا کنار لبش نزدیک کرد ، جرعه ای کوچک نوشید و دوباره فنجان را سر جایش قرار داد و بلافاصله سیگار دیگری از درون پاکت بیرون کشید...

داشتم دیوانه می شدم!

با خودم گفتم:

-سیگار ، سیگار ، سرو و سیگار!

اونم با اون قلب بیمار ؟

سرو با خودش ، با قلب ویران من بیچاره چه می کنه ؟!

دلم می خواست بلند می شدم و کنارش می رفتم، پاکت سیگارش را بر می داشتم و محکم در صورتش می کوبیدم !

به تندی نگاهش کردم چهره اش در میان هاله ای از دود محصور شده بود...

زیبا بود!

مثل همیشه...و زیباتر میشد وقتی محکم به سیگارش پک میزد و تمام آن دود را یک جا وارد سینه اش می کرد...

در آن حال چشمانش کمی بسته و دود از میان دهان و حفره ی بینی اش خارج مي شد.

جذاب بود!..

به خدا جذاب وخیره کننده ترین موجود دنیاي من بود!!

کمی گوشه ی چشمش را بیشتر گشود و نیم نگاهی به سمتم انداخت، احساس کردم سرد است و بی تفاوت!

شاید هم وانمود به بی تفاوتی می کرد!

به سرعت نگاهم را از رویش برداشتم وکمی بیشتر به سمت شهرام متمایل شدم و لبخندی کاملا تصنعی را تقدیم پسر همسایه کردم،همان اندک مقدار از آن لبخند گس خوشحالش کرد و بر اثر خوشحالی بی حدش یک بار دیگر دستم را گرفت و حال پرسید:

- راستی ماهدیس، از بچه محل های قدیمی چه خبر ؟

فرشته و شادی...تو اصلا از اونا خبر داری ؟

هنوز هم میبینیشون؟

قبل از اینکه دوباره بهانه ای پیدا کنم و دستم را از میان دستش بیرون بکشم نگاهي به سرو انداختم،سیگارش تمام شده بود ؛این بار کمی بر افروخته تر بود...ولی هنوز هم با همان آرامش خاص خودش دست بر سینه گذاشته و در حالی که پاهایش را روی هم انداخته و تاب می داد وانمود به بی تفاوتی می کرد!

به محض اینکه متوجه ی نگاهم شد یک بار دیگر دستش سمت پاکت سیگار رفت...

حالا دیگر مطمئن بودم او قبل از اینکه خودش را نابود کند می خواست مرا عذاب دهد.

فندک را نزدیک سیگار روی لبش می برد که احساس کردم حس آرامشم کاملا از بین رفت ...

با خشم از جایم بلند شدم و با عصبانیت کیفم را از روی میز برداشتم در مقابل چشمان متعجب شهرام با صدایی بلند گفتم:

- واه واه واه ، خفه شدم.

ظاهرا بعضی ها اینجا رو با شیره کش خونه اشتباه گرفتن!

شهرام به سرعت منظور حرفم را گرفت و به طرف سرو برگشت و خطاب به او گفت:

- آقای محترم اینجا یه مکان عمومیه ؛ لطفا شئونات رو رعایت کنید!

همینطور ساکت نشسته بود و فقط نگاه می کرد، شهرام یک بار دیگر به سمتم آمد و بی پروا دستش را دورکمرم حلقه کرد...

بند دلم پاره شد!

آن مقدار نزدیکی ،آن همه کشش و تنگی آغوش کافی بود برای شنیدن صدای صندلی که با صدایی دلخراش نقش زمین شد !

تا به خودمان بیاییم مردی که تا دقایقی پیش همچنان آرام و بی دغدغه می نمود به گرگی درنده مبدل شد ، گرگی که با خشم و نفرت آنچنان دست بر گلوی پسر بیچاره گذاشته بود که اگر چند نفر وساطت نمی کردند و شهرام را از میان چنگال لرزانش بیرون نمی کشیدند بیچاره در دم جان می داد!

با گام هایی آکنده از خشم به سمتم آمد و دستش را که دیگر خالی از شهرام بود را به سمت بازویم آورد ، محکم بازویم را گرفت ، دردم آمد و نالیدم.

- آآآآخخخخخ!!

شهرام که هنوز در میان چنر نفر اسیر بود و به او اجازه ی حرکت نمی دادند از همان جا فریاد می کشید و بد و بیراه نثارش می کرد و او بدون توجه به همه ، به من و به آن آبروریزی که راه انداخته بود مرا به سمت در خروجی کشید.

در میان پله ها بودیم که به زحمت بازویم را از میان دستانش بیرون کشیدم و چند مشت شل و وارفته که نهایت خشمم بود را نثارش کردم و در حالی که در آن دقایق اشک های بی شخصیت از چشمانم بیرون می ریخت گفتم:

- ولم کن ، ولم کن بذار برم.

با عصبانیت گفت:

- ولت کنم که هر غلطی دلت خواست بکنی ؟
بعد از اون راننده ي ديوث چند روز پيش ، امروز هم اين بچه قرتي ؟
فردا دیگه کی ماهی ؟!
فردا قراره با کی باشی؟!

با عصبانیت گفتم:

- به توچه ؟!
به توچه مربوط که من چیکار می کنم؟
بهت گفته بودم زندگی خودمه ، هر طور دوست داشته باشم زندگی می کنم!
اصلا تو چه کاره ی منی؟
بابامی، داداشمی ، شوهرمی یا رفیقم؟!
خودت گفتی برو ، چه زود یادت رفت!
گفتی برو، چی شد؟چه زود فراموش کردی!
قلدر شدی؟ بزن بهادرشدی؟
قلچماق یقه می گیری؟صندلی خرد می کنی؟
مرد نیستی سرو ،به خدا مرد نیستی!
این رگ گردن قلمبه کردنتم بذار در کوزه آبشو بخور.
با دست پس میزنی با پا پیش می کشی...دیگه خسته شدم سرو!
از دستت خسته شدم ، بسکه مثل عروسک خیمه شب بازی شدم آلت دستات!
هی از عشقت نا امید شدم و رفتم بازم یه کاری کردی امیدوار شدم و برگشتم.

دیگه خسته شدم! به خدا خسته ام سرو! صد بار تو گفتی برو؛ بذار یه دفعه هم من بگم برو...

برو سرو برو!

همان جا روی پله نشستم و سرم را بین زانوانم فرو کردم و چشمانم را که به شدت می بارید را از او مخفی کردم.ساکت بود و من از این سکوت کشنده می ترسیدم

می ترسیدم سرم را بلند کنم ببینم راستی راستی رفته است...

فقط خدا می شنید که در دلم می گفتم:

- نه نرو سرو نرو...

دیگه تنهام نذار.

گرمای دست هایش را که از دو طرف شانه هایم را گرفته بود را روی بدنم احساس کردم.

کمی سرم را بالا گرفتم ،ستون بلند پاهایش هنوز با صلابت در کنارم بود. شانه هایم را گرفته و به نرمی مرا به سمت بالا کشید، درست در مقابل سینه اش بودم که سرم را گرفت ، روی سینه چسباند و گفت:

- تورو خدا بسه ماهی دیگه کافیه.

گریه نکن، خواهش می کنم!

سرم بر روی بستر سینه اش بود وکم کم مدهوش می شدم از عطری که بر تن و جانم می نشست.

ضربان قلبش را می شمردم ،یک ..دو...سه ...

قلبش می گفت که دوستم دارد و من باور می کردم.

آه خدایا!چه قدر دلم تنگ شده بود برای عطر تنش ، سردی آغوشش، ضربان ناهماهنگ قلبش...

من حتی دلم برای رد بخیه ی روی سینه اش نیز تنگ بود !

شهرام بالای پله ها ایستاده بود و ناباورانه نگاهمان می کرد، خجالت کشیدم...

وقتی شرم حضور داشت و دوباره به داخل برگشت بیشتر خجالت کشیدم و دیگر هرگز او را ندیدم!

کنار گوشم آهسته گفت:

- حرف بزنیم ماهی ؟

من که تشنه ی آن لحظات بودم!او که می دانست مگر می شود او بخواهد و من مخالف باشم!

دستم را گرفت و به سمت پایین راه افتادیم؛ دلم می خواست از مردی بپرسد که با من بود تا سبک شوم از فکری که می دانستم در سرش است و چون خوره روحش را می آزرد ، اما نپرسید !

قدم که روی سنگ فرش پیاده روی ولیعصر گذاشتیم همانطور که دوش به دوش یکدیگر آرام و بی صدا در حرکت بودیم بالاخره آن سکوت را شکسته و گفتم:

- راجع به من فکرهای بد نکن ، اون پسر همسایه بود...دوست و هم بازی دوره ی بچگیم ، شهرام دماغو، چندین سال بود ازش خبر نداشتم ،خارج از کشور بود ،تازه اومده؛ فقط ازم می خواست تهرونو نشونش بدم ، فقط همین!

در ضمن هیچ رابطه ای هم بین ما نیست.

نگاه غلیظی به سمتم انداخت و گفت:

- من که هیچ شباهتی بین اون ژیگول خوشگل با اون دماغویی که میگی ندیدم!

خندیدم وگفتم:

- به خدا باور کن، دروغ نمی گم!

تا همین چند سال پیش اون یه پسره دماغوی زشت بود،نمی دونم چه طوری توي این چند سال انقدر تغییر کرد و یه مرتبه از این رو به اون رو شد!

با اخم نگاهی کرد و گفت:

- باشه دیگه بسه.

- حسودیت شد سرو؟

- یعنی بهم نمیاد حسود باشم؟

بازویش را محکم گرفتم و خودم را بی اختیار نزدیکش کردم، خنده از لبم پر کشید و جایش را به حالتي شبیه حزن سپرد؛ با نگرانی از پایین نگاهش کردم وگفتم:

- سرو ، تو سیگار می کشی؟!

همانطور که در حال حرکت بود بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-فقط گاهی اوقات ، همون مواقعی که تاثرات دیوونه م می کنه.

با التماس گفتم:

- نکش سرو ، تو رو خدا ترکش کن.

قول نداد فقط سری جنباند.رفتم و رو به رویش ایستادم و مانع از رفتنش شدم.
به سرعت دستش را گرفتم روی قلبم گذاشتم و ملتمسانه گفتم:

- تو رو خدا سرو ، بهم قول بده دیگه اون لعنتی رو نمی کشی.

زود باش قول بده!

قسم بخور !

جون ماهی رو قسم بخور.

چه ماهی توي زندگی تو باشه چه نباشه تو هیچ وقت سراغ سیگار نری لب به اون نزنی.

چشمانش برق زد.

از این که احساس می کرد یکی در دنیا هست که بی نهایت دوستش دارد، که بی نهایت برایش مهم است، احساس لذت به او دست می داد.

من اوج لذت و هیجان را در لرزش خفیف دستانش حس می کردم!

گوشه اي از روسری ام را در دست گرفت و نزدیک لبش برد، بوسید و گفت:

- قول میدم ماهی.

به جون تو دیگه ترکش می کنم.

دنیا را با این کلامش به من بخشید .گفتم:

- تو برو دیرت می شه ،من خودم بر می گردم.

گفت:

- بذار تا دم خونه برسونمت

درون اتومبیلی که کاش مسافر راه بی انتهایش بودیم نشستیم .یک دستش را تکیه گاهی برایم کرد که انگار می دانست به زودی پشتوانه ام ، تکیه گاهم خواهد رفت ...

از بی پناهی می ترسیدم، از اینکه بدون پشتوانه در زیر بار حوادث خم گردم می هراسیدم!

از این که بدون او باشم، این که برود و دیگر نیاید وحشتی مفرط بر وجودم رعشه می انداخت.

سرم به سمت شانه اش خم شد و دقایقی بعد وقتی سر بر شانه اش گذاشته و چشمانم را می بستم هرگز نمی خواستم بشنوم جمله ای را که ساعتی بعد راننده قطعا خواهد گفت...

" بفرمایید جناب رسیدیم.

اینجا آخر خطه...

به پایان خط مسیر کوتاهمان رسیدیم که در همان وسعت کوتاهش سر بر شانه ی ستبرش نهاده و به خواب شیرین و کوتاهی فرو رفته بودم...

من حتی در آن دقایق هم خواب دیدم...

خواب با او بودن !

همیشه با او بودن!

اینکه تا ابد در همان حالت که در کنارش بودم، سر بر شانه اش گذاشته و عطری که از میان موهایش بر می خاست در درونم جاری شود...

تماس دستانش را می خواستم...

برخورد گیسوانش را که به واسطه ی هوایی که از بیرون به داخل ماشین وارد میشد به رقص در آمده و در برخورد با گونه های ملتهب و داغدارم آتشی را که از درونم زبانه می کشید را سرد و آرام میکرد.

زمانی که رقص گیسوانش فرو نشست زمانی بود که اتومبیل ایستاده بود،دیگر حرکتی در جریان نبود و سکون بود و ایستایی.

من در بهت آن همه سکون از وحشت رسیدن، از درد جان سوز فراغ، از ترس این که او دیگر می رفت ،از خواب پریدم.

راننده از درون آینه نگاهی انداخت و گفت:

- داداش داخل کوچه برم؟

به جای او جواب دادم و به سرعت گفتم:

- نه متشکرم همین جا پیاده می شم

بار دیگر اصرار کرد و گفت:

- می خوای همراهت بیام ؟

خندیدم و گفتم:

- نه جانم ، دیگه نمی ترسم از پسرک چشم سیاهی که گاه و بی گاه جلوی راهم سبز می شد و با پر رویي نیگا می کرد توچشمامو اصرار می کرد و مي گفت تو رو خدا با هم حرف بزنیم.

خندید و زیر لب گفت:

- دیونه ای، دیونه!

- نیگا کن سرو ک!

نمی دونم چرا امروز کوچه انقدر آروم و روشنه!...

مدتی بود احساس می کردم پرده ی سیاهی شبیه به یه سایه ی بزرگ روی آسمون خونه و حتی این کوچه کشیده شده...نمی دونم...نمی دونم چرا حالا یه مرتبه اون سایه پر کشیده و رفته!

نمی دونم چرا با این وجود من حتی از این همه آرامش هم می ترسم.

نکنه طوفانی تو راه باشه!

نکنه این آرامش قبل از طوفانه!

دوباره اصرار کرد گفت:

- می ترسی بذار تا باهات بیام.

از ماشین پیاده شدم به آرامی در را بستم و در آن حال گفتم:

- نه سرو.

از این به بعد باید عادت کنم به اینکه دیگه هیچ وقت نترسم...

هم از وحشت ،هم از آرامشی که ممکنه خیلی وحشتناک تر از خود وحشت باشه .

دیگر حرفی نزد. به سمت خانه به راه افتادم...از پشت سر صدای کنده شدن لاستیک های اتومبیل از روی زمین که به حرکت افتاده بود را شنیدم در جایم ایستادم، یک نفسی عمیق کشیدم و با خودم فکر کردم آیا باز باری دیگر دست توانای تقدیر ما را به هم وصل خواهد کرد ؟

آیا باز او را خواهم دید ؟

از همان نقطه نگاهم به سمت خانه پر کشید...گویا دیگر از عفریتي که چند زمانی ، دور تا دور خانه را احاطه کرده و مرتب در آن حوالی چرخ میزد خبری نبود!

به سمت خانه در حرکت بودم که مستانه را دیدم ، مستانه دخترک بامزه ی خاله مهناز بود .

خاله مهناز از دوستان قدیمی و بهترین دوست مامان بود ، تا چشمش به من افتاد با آن پاهای تپل و گوشت آلودش به سمتم دوید، با دیدنش غرق در شادی شدم،همان جا وسط کوچه نشستم و دست هایم را برایش گشودم.مستقیم آمد و

خودش را در آغوشم انداخت ، چند بوسه ی آبدار از لپ های تپلش گرفتم و در آن حال گفتم:

- تو دیگه از کجا پیدات شد خوشمزه؟

خودش را لوس کرد و بیشتر دلم برایش ضعف رفت.
بلند شدم دست هایش را گرفتم و در حالی که به سمت عمارت در حرکت بودیم پرسیدم:

- مستانه مامانت کجاست؟

دستش را به سمت عمارت دراز کرد وگفت:

- اونجا پیش خاله بهی.

- قربونت برم ، چه کار خوبی کردید اومدین پیش ما.

با آن دوچشم سیاه و ریزش با تعجب نگاهم کرد وگفت:

-خوشحال شدی خاله؟

- آره که خوشحال شدم عزیزم!
خاله ماهی دلش یه ذره شده بود برات عروسکم.

با لحن شیرین وبچه گانه اش گفت:

- ولی خاله بهی اصن خوشحال نشد وقتی منو دید !

هه دونه ام بوسم نکرد!

فقط رفت تو اتاقش و از اون موقع داره همش گریه می کنه.

دستم شل شد، طوری که دستش از دستم جدا شده و به سمت پایین سقوط کرد؛ کمی دلشوره گرفتم، در جايي که بودم خشکم زد، هنوز ماجرای گریه کردن مامان برایم روشن نشده بود که یک بار دیگر گفت:

- راستی خاله ماهی ، تو چرا داری گریه نمی کنی ؟

مگه بابات نمرده؟

پاهایم شل شد و دیگر توان تحمل وزنم را نداشت.

با همان پاهای لرزان روی زمین نشستم ،هرگز نمی خواستم آنچه را که از او شنیده بودم را باور کنم.

با خودم گفتم :

" نه نه!

مگه میشه؟

بچه است یه چیزی گفته...این نمی تونه حقیقت داشته باشه!"

در سکوت کوچه صدای زجه دردناک زنی پیچید...

صدایی که شبیه صدای مادرم بود...

می گریست و فریاد می کشید...

نگاه کردم...تا دور دست ترین نقطه نگاه کردم...

خودش بود!

داشت می رفت !

بال های سیاهش را جمع کرده و در حالی که لبخند شومی بر لب داشت فاتحانه از آنجا دور میشد..

اشتباه نمی کردم!

یک بار دیگر هم قبلا دیده بودمش...

عفریت مرگ بود که می رفت و تنها صدای مامان بود که می گفت:

- پرویز ....پرویز.....برگرد!

بی حسی آنقدر در درونم رسوخ کرد که کم کم نقش بر زمین شدم و درهمان حال که ناخن بر سنگفرش سخت کوچه می کشیدم با چشمانی که هر لحظه رو به خاموشی می رفت مستانه را دیدم که وحشت کرده در حالی که به شدت ترسیده و جیغ های ممتد می کشید به سمت خانه دوید.

سرم بر بستر سرد و نمناک سطح زمین فرود آمد و چشمانم بسته شد....

در میان هیاهو و فریاد هایی جانسوز وقتی آمنه دیوانه وار مشت مشت آب روی صورتم می پاشید و مرتب بر گونه هایم ضربه می زد چشم گشودم.نه می توانستم حرف بزنم و نه حتی واکنشی شبیه به گریه یا هر چیز دیگری داشته باشم.

مامان با دیدن چشمانم که گشوده شده بود یک بار دیگر فریاد کرد،

در حالی که ناخن هایش را در صورتش فرو می کرد و خود را می درید زجه زنان گفت:

- خدایا بچه ام یتیم شد...

الهی مادرت بمیره ماهی!!

از جا بلند شدم با آن که حفظ تعادل برایم دشوار بود دست بر دیوار گرفتم و آن چنان که گویا در دنیای دیگری غوطه می زدم به سمت پله ها راه افتادم.

نزدیک بود نقش زمین شوم که یکی دست هایم را گرفت ؛ به تندی دستانش را پس زدم ؛یکی می خواست لیوان آبی را که نزدیک دهانم می آورد را به زور به خوردم دهد ،با پشت دست لیوان را پرتاب کردم.

شنیدم دیگری می گفت:

- هنوز تو شوکه.

آمنه با سوز دل می خواند.

من حتی از اسم مرگ هم می ترسیدم!

من از همه ترسیده بودم!

حتی از صدایی که شبیه صدای بهادر بود...

صدایی که از پشت سرم شنیده بودم که می گفت:

- ماهی ، خوبی؟

کمکت کنم؟

ترسیدم ، ترسیدم!

حتی از صدایی که شبیه صدای بهادر بود نیز می ترسیدم!

از همه ی آدم هایی که مرتب بر سر و رویشان می کوبند و مویه می کنند...

از صدای الرحمانی که در میان همه ی آن صداها ، طنین انداز می شود...

از شال سیاهی که روی سرم می انداختند !

با نفرت شال سیاه را از روی سرم برداشته و به سمتی پرت کردم.زیر لب چند بار تکرار کردم.

- دروغه ، دروغه ، اینا همش دروغه!

دوباره از حال رفتم...

مامان ترسید و جیغ کشید، کسی آرامش می کرد.

دستانی نرم و آشنا دور تا دورم حلقه شد...

دستانی که برایم آشنا بودند.

گرمی و مهربانی بی حدش تا ابد در ذهنم باقی بود!دستانی که نرم و سبک از روی زمین بلندم کرد...

از پله ها به سمت بالا حرکت می کرد انگار که راه آن خانه و راه اتاقم را خوب می شناخت!

صدایی که چه قدر شبیه صدایی بود که آخرین بار وقتی شنیده بودم که به من گفته بود:

- منتظرت می مونم ماهی.

هر وقت باور کردی که توي دنیا یه نفر هست که فقط به امید بخشش تو نفس می کشه یاد من بیفت.

برگردو یه بار دیگه بهم اعتماد کن ماهی.

بر روی بسترم یک بار دیگر به هوش آمدم ، اولین وتنها کسی که آنجا بود و مثل همیشه بی قرارم بود و انتظارم را می کشید سهیلا بود...

سهیلای عزیزم!

همین که دید چشم هایم باز شده پرواز کرد و کنارم نشست ،تنگ در آغوشم کشید ، صدای قورت دادن بغضش را می شنیدم ،سعی می کرد گریه نکند.

طفلی بیهوده تلاش می کرد!همینکه در آغوشش فرو رفتم بغضش ترکید و زیر گریه زد.دلم می خواست می شد مثل او و در آغوش او من نیز بگریم،ولی انگار دستی محکم دور گلویم چنگ‌انداخته و به سختی راه گلویم را بسته بود و در چشمانم دو نیزه ی آتشین فرو کرده بود که راه اشکم را بسته و فقط به شدت چشمانم می سوخت.

فقط نالیدم و گفتم:

- سهیلا خواب می دیدم ، خواب دیدم بهادر اینجا بود...تو اونو ندیدی ؟

با تعجب پرسید:

- کیو می گی ماهی جان منظورت کیه؟!

- بهادر، بهادر، بهم گفت یه بار دیگه بهم اعتماد کن!

پیشانی ام را بوسید وگفت:

- خواب دیدی ماهی ، اینا فقط یه خواب بوده.

-سرو بد چی ؟

اون نیومد ؟

می دونه عروسی بابامه؟

سهیلا اون پایین چه خبره ؟

می گن عروسی بابامه!تو دیدیش ؟

دامادو دیدی ؟

بابام خوشگل شده سهیلا...

محکم بغلم کرده بود و گریه می کرد.

با ناراحتی از خودم دورش کردم و گفتم:

- سهیلا چرا گریه می کنی دختر!

مگه نمی بینی عروسیه؟!

شگون نداره گریه کنی!

بعد دستانش را گرفتم و از جا بلندش کردم.

دور اتاق همراه خودم چرخاندمش، او گریه می کرد و من می خندیدم و در آن حال می گفتم:

- بیا بیا کمکم کن ، می خوام اون لباس قرمزه که دامنش تور داره رو بپوشم...

بعدشم تو یه دستی به صورتم بکش.

ببین ، ببین انگار امروز یه کم رنگم پریده!

سیلی محکمی روی گونه ام نواخت ، طوری که یک مرتبه برق از چشمانم پرید!

سرم به دوران افتاد و روی تخت سقوط کردم.

حس می کردم کم کم از خواب بیدار می شوم!حس می کردم خیلی دیر رسیده بودم...عروسی دیگر تمام شده بود!

باور می کردم که بابا هم رفته بود...

که تنها بودم و غریب!

که دلم بی تاب آغوشی می شد که سر بر شانه اش گذارم و عقده از دل بگشایم...

چقدر جای شانه هایی که ساعتی پیش تکیه گاهی برای بی کسی ام بود خالی بود !

نیزه هایی که بر چشمانم بود هنوز هم راه اشکم را سد می کرد ، دلم یک دل سیر گریستن می خواست!

با دردمندی از جایم بلند شدم و تا لب پنجره رفتم.سروها هم رخت عزا بر تن داشتند.سهیلا تا لب پنجره کنارم آمد

؛ به او گفتم:

- می بینی سهیلا؟

تو هم می بینیش؟

سرو رو میگم...

همونجا وایساده زیر آخرین سرو...میبینی سهیلا؟
میبینی چقدر قشنگ داره نگام می کنه ؟

دست هایم را گرفت روی لبش گذاشت و در حالی که دستم را می بوسید گفت:

-آره ماهی می بینم.
درست میگی خودشه سرو.
اما دقت کن...حالا دیگه نیست!
سرو رفت ماهی!

دوباره نگاه کردم .
دلم گرفت و با ناراحتی گفتم :

- آره راست می گی.
انگار خسته شد و رفت!

دستم را گرفت و در حالی که سعی می کرد روی تخت نشانده و آرامم کند گفت:

- بیا عزیزم ، بیا یه خورده استراحت کن.

مثل یک بچه ی مطیع و فرمان بردار سر جایم نشستم و سرم را روی پاهایش گذاشتم ؛ در حالی که با موهایم بازی می کرد آرام گفتم:

- چه قدر خوبه سهیلا که مثل همیشه با منی.

همه آماده ی رفتن می شدند ، مامان سیاه پوش و بی جان خودش را تا بالای پله ها کشیده و روبه رویم نشسته بود...

چشمان غمدارش را به صورتم دوخته و برای آخرین بار در حالی که می گریست مرتب اصرار می کرد همراهشان بروم.

نه مامان و نه آمنه و نه حتی سهیلا هیچ کدام نتوانستد راضی به رفتنم کنند؛ دیگر فرصتی باقی نبود، تنها سهیلا بود که در کنارم بود ،او هم برای آخرین بار گفت:

- به خدا ماهی پشیمون می شی ، کاری نکن که بعد از اون کار ، عمری تو حسرت و ندامت باقی بمونی!

- هرگز پشیمون نمی شم.

بهش گفته بودم، خودش هم اینو می دونست!

گفتم دیگه سراغت نمیام...حتی دیگه بابا صدات نمی کنم مگه اینکه سرو ببخشه...

مگه اینکه اون حقش رو حلال کنه و بگذره.

بعد از آن آهی کشیدم و گفتم:

- سهیلا بابام می خواسته اونو بکُشه باورت میشه ؟؟

بابای من بعد از اون همه ظلمی که به اون بیچاره کرد آخر سر هم قصد جونشو داشته!

سرو همه چی رو به خاطر داره!هنوز هم وقتی از وحشت نقشه ی مرگی که براش چیده بودن حرف میزنه من هزار بار ترس رو توي چشاش می بینم که از خود مرگ کشنده تره!

بلند شد آمد کنارم نشست ،دستم را گرفت و گفت:

- باشه بسه دیگه. اون خدا بیامرز حالا دیگه دستش از دنیا کوتاهه خوب نیست پشت سر اونی که رفته از این حرفا بزنی!

درست در لحظه ی آخر خاله مهناز آمد و از سهیلا در خواست کرد که به خاطر دور بودن مسیر محل دفن و سرماخوردگی مستانه اگر ممکن است مستانه نیز با ما در خانه بماند ،سهیلا با کمال میل قبول کرد و ساعتی بعد همه رفتند.

طبق وصیت بابا قرار بود محل دفنش همانطور که خودش قبلا هم به من گفته بود در زادگاهش و در کنار مزار مادرش باشد.

رفتند و یکباره خانه خالی شد از آن همه هیاهوی عذاب آوری که ساعت ها هوای غم دار باغچه همایون را پر کرده بود.

مستانه بعد از سهیلا تنها کسی بود که در تمامی آن ساعات جانکاه مجوز رفت و آمد و تردد به اتاقم را داشت.

گفته بودم که هیچ کس سراغم نیاید، فقط می خواستم تنها باشم؛ حتی یک بار سهیلا را هم از اتاق بیرون کرده بودم!...

خودم بودم و اتاق و پنجره اي که هر بار از ورای آن به بیرون نظر می انداختم سرو را می دیدم!...سهیلا که می آمد انگار سرو می رفت!

برای چندمین بار بود که گفته بودم:

- سهیلا به خدا سرو اون بیرونه، زیر درخت سرو ایستاده !

من اونو می بینم!!

سهیلا هر بار نگاهی می انداخت و با تاثر سرش را تکان می داد.

مستانه روی تخت بالا و پایین می پرید ،بعد که خسته شد از پشت دستانش را دور گردنم حلقه کرد ، دستانش را بوسیدم، باز دوباره نگاهم تا مرز پنجره پر کشید ،به آرامی کنار گوشش گفتم:

- مستانه، خاله... یه کاری برا خاله می کنی؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پائین برد ؛گفتم:

- خاله برو بالای صندلی از پشت پنجره بیرون رو نیگا کن ببین زیر اون درخت آخریه کسی وایساده؟

مثل تیر شلیک شده از روی تخت پایین پرید و بلافاصله از صندلی بالا رفت.
کمی به سمت پنجره خم شد ،چشمان ریزش را گشاد کرد و بعد گفت:

- آره ، خاله ماهی یه نفر اونجاست...

اونو می بینم!

- خوب کیه خاله؟

چه شکلیه ؟

مرده یا زن؟

- یه مرده خاله...یه مردبزرگ!

سهیلا داخل اتاق شد ، بچه را که بالای صندلی دید و جملات آخری را که شنیده بود باعث شد به شدت عصبانی شود.پرخاش کرد و در حالی که مستانه را از بالای صندلی روی زمین می گذاشت گفت:

- یا خدا ، رحم کن!

حالا دیگه دیوونه ها دو تا شدن؟!

بعد رو به من گفت:

- این بچه دست ما امانته.

ببین می تونی یه کاری بدی دستمون؟؟

از جا پریده و گفتم:

- ببین ، ببین سهیلا ، حتی مستانه هم اونو دیده!اون اونجاست!

سرو اومده!!

جلوتر از من خودش را به‌پنجره رساند و نگاهی به بیرون و بعد به من انداخت.

پوفی کرد و قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید خودم در کنارش درختی را دیدم که انگار هیچ وقت کسی در آن حوالی وجود نداشت!...

با اخم رو به مستانه کرد و گفت:

- بچه تو هم برو بگیر آروم یه گوشه بشین تا یه کار دست ما ندادی...

در ضمن دروغگو دشمن خداست ، خدا بچه های دروغگو رو دوست نداره.

طفلی لب های کوچکش را برچید و با بغض کنارم نشست و خودش را در آغوشم جاي داد؛ با همان بغض کوچک کنار گوشم گفت:

- خاله سهیلا بدجنسه دوستش ندارم...

به خدا خاله ماهی دروغ نگفتم که من اون آقاهه ی خیلی بزرگ رو دیدم!

بوسیدمش و گفتم:

- می دونم خاله ، من باورت می کنم.

مستانه آرام و بی دغدغه در آغوشم به خواب رفت ؛به آرامی روی تختم خوابیده بود ،کنارش دراز کشیدم و دست های کوچکش را در میان دستم گرفتم.

یاد زمانی افتادم که دست های کوچکم در میان بزرگی دست های بابا گم می شد...

چرا آن روزها فکر می کردم دست های بابا اندازه ی دست غول چراغ جادوست؟!

اشتباه هم نمی کردم چون او همیشه برایم همان غول چراغی بود که تنها کافی بود یک اشاره کنم تا دنیا را برایم ویران کند و دوباره از نو بسازد.

وقتی کنارش می خوابیدم و به من اجازه میداد موهایش را شانه کنم، آن طور که دوست داشتم سنجاق سرم را روی مو هایش می زدم و بعد ساعت ها می خندیدم او هم می خندید، چشمانش گم میشد در توده ی گوشتالوی صورتش ...

یادم می آمد هر وقت موهایش را شانه می زدم ، ردی از بخیه از زیر موهاش بیرون میزد که بر اثر بخیه هیچ مویی در آن قسمت نمی روئید ؛یکبار پرسیدم:

_ این جا چی شده که مو نداره؟

خندید و گفت:

- یه بار که تو باغچه خوابم برده بود وقتی بیدار شدم دیدم مورچه ها اومدن موهای این قسمتو جوئیدن و خوردن!

دلم برایش تنگ شد...باور نمی کردم وقتی که دیگر نباشد ،زمانی که برود، آنقدر زود دلم برایش تنگ شود! انگار هنوز هم نمی خواستم رفتنش را ،هجرتش را باور کنم!

سهیلا که اشکش را پاک کرده و شال سیاه عزا را روی سرم انداخت ،دیگر باور کرده بودم عنوان غریبانه ی یتیمی را...

امروز دو روز تمام بودکه بابا رفته بود، اما خانه هنوزپر بود از جمعیتی که صدایشان مرتب در گوش هایم جا خوش کرده بود.جمعیتی که اگر حتی در میانشان نیز بودم اکثر آن ها را نمی شناختم

از کجا عروس دایی بابا، یا جاری عمه مامان را می شناختم؟!منکه در سراسر عمرم حتی یک بار هم ندیده بودمشان!

دو روز تمام خودم را در اتاقی که بیشتر شبیه یه یک سلول انفرادی بود حبس کرده بودم ، بدون اینکه بتوانم حتی لقمه ای غذا بخورم...

هر چیزی هم که سهیلا می آورد حالم را بدتر می کرد و دوباره باز می گرداند.قوای جسمانی ام به شدت رو به ضعف و انحلال می رفت، حتی گریه و التماس های مامان و آمنه هم نتوانسته بود گره ی کور راه گلویم را بگشاید...

رو به آمنه که ظرف دست نخورده ی غذا را باز می گرداند کردم و پرسیدم:

- آمنه، سهیلا بعضی از واقعیت ها رو ازم پنهون می کنه...تو رو ارواح بابام یه چیز می پرسم راستشو بگو!

بشقاب را روی میز گذاشت و با تعجب و با چشمانی که از فرط گریه ی زیاد سرخ و ورم کرده بود نگاهم کرد ،قبل از اینکه نظرش را در مورد ابراز حقایق بدانم پرسیدم:

- بهادر دیروز این جا بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- همون روزی که بابات به رحمت خدا رفت بهادر خان و حاج اسماعیل برای عیادت یا شایدم طلب حلالیت بیمارستان بودن، اتفاقا من و مامانتم اونجا بودیم.

وقتی خبر فوت باباتو دادن به خدا که وجود بهادر اونجا مثل یه معجزه بود!...

مثل یه شیر پسر با غیرت هر کاری که باید انجام می شد رو انجام داد ،کمکمون کرد تا خودمونو جمع و جور کنیم ،بعدشم اون بود که ما رو تا خونه رسوند...

اون وقتی هم که وسط کوچه از حال رفتی و مستانه خبر آورد بازم اون بود که بدن بی جونتو برداشت و آورد داخل خونه، اون کسی هم که وقتی روي پله ها از هوش رفتی بهادر بود که ور داشت و بردت توی اتاق...

- الان کجاست ؟

هنوز هم اینجاست؟

- نه ننه جون دیروز بعد از مراسم خاکسپاری رفت .بهش گفتم پیش ما باشه، اما انگار طفلی یه جورایی معذبه ، شایدم به خاطر توعه، می ترسه نکنه ناراحت شی یه وقت...

دیگر چیزی نپرسیدم. وقتی دید سوالی ندارم بشقاب را برداشت و رفت.

غروب تلخ سومین روزی که بابا دیگر نبود هم به پایان میرسید...با همه ی دل تنگی و سنگینی اش بالاخره آن روز هم شب شد و تمام شد.سرم را روی لبه ی تختم گذاشتم ،هنوز هم اشکی برای بدرقه ی راه پدر نداشتم!چند بار محکم سرم را روی لبه ی تخت کوبیدم به امید اینکه شاید دردم بگیرد و اشک که کمترین چیزی است که باید از چشمان دختر در غم از دست دادن پدر ببارد، راهش را پیدا کند و باریدن بگیرد اما باز هم چشمانم خیرگی می کردند!

صدای داد و قال و بگو مگوهای سهیلا و مستانه از داخل پله ها به گوش می رسید،انگار باز دوباره دعوایشان شده بود.دیگر کم کم از دستشان کلافه می شدم...این دو موجود به طور عجیبی با یکدیگر سر لج و ناسازگاری داشتند!

در که باز شد ،بچه داخل دوید، در یک دستش سیب سرخی بود و با دست دیگرش اشک روی گونه اش را پاک می کرد.قبل از اینکه گلایه کند سهیلا رو به اوکرد و گفت:

- بفرما ، اینم خاله ماهی.

بعد نگاهم کرد وگفت:

- کُشته منو!

تا این سیبو از پله ها بکشه بالا ده دفعه از وسط راه سیب از دستش ول شد و تا پایین پله ها قل خورد ولی مگه این دختر سمج دست بردار بود؟!

هر چقدر که گفتم بده سیبو من برات بیارم تا بالا قبول نکرد!بالاخره هر جوری که بود سیبو آورده، همش میگه این سیب مال خاله ماهیه خودم باید بهش بدم.

دستم را به طرف سیبی که در دستش بود دراز کردم.جلو آمد و قبل از اینکه سیب را به من بدهد گفت:

- آخه قول داده بودم!به عمو قول دادم خودم این سیبو بدم به خاله ماهی .

بعد سیب را میان دستم گذاشت.با تعجب پرسیدم:

- کدوم عمو؟!

- همون‌که پایینه ، همون عمو خوشگله.

سرم را تکان دادم ،نگاهی به سیب سرخ میان دستم انداختم و گفتم:

- آخ بهادر ، آخ بهادر!

چشمان‌معصومش را به من دوخته وفورا گفت:

- اسمش بهادره؟

- آره بهادره.همون عمویی که پایینه ،همون که چند روز پیش وقتی رفتی خبر دادی من حالم بد شده اومد و منو آورد خونه.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نه خاله ماهی عمو بهادر یه عموی خوشگل دیگه است،اونومیشناسم!اون چشاش زرده و همش لپ هامو گاز می گیره اما این عموئه.....

نگذاشتم حرفش تمام شود، به سرعت پرسیدم:

- پس این دیگه کدوم عموئه؟!

در حالی که انگار قند در دلش آب می شد نیشش تا بنا گوشش باز شده و لپ هایش گل انداخته بود گفت :

- اینم یه عموی خوشگل دیگه است ،اما چشای اون سیاهه ،هیچ وقت هم لپامو گاز نمی گیره!...فقط با دستاش اینجوری لپامو ناز می کنه، نگاه کن خاله ، بذار نشونت بدم چه طوری نازم کرد...

دستانش را روی گونه های سردم گذاشت و شروع کرد به نوازش کردنم...از خود بیخود شدم و بدون اراده سیب را تا نزدیک بینی بالا آوردم ،عطر دل انگیز سیب و دست های سرو با یک دیگر آمیخته بود.

خودش بود!...فقط سرو می دانست درست در زمانی که غم دارم و گرسنه ام یک سیب سرخ درمان تمام دردهایم خواهد شد...

او یک بار دیگر هم این کار را کرده بود...سیب هدیه دستان مهربانی بود که بوی بهشت مي داد!

که عطر خدا بود!...

چشمانم به شدت می سوخت انگار هوای چشمانم یکباره میل بارش می کردند...

بلند شدم و سمت پایین دویدم.پله ها را چند تا یکی طی کردم و از میان سالن مملو از جمعیتي که با چشمانی از فرط تحیر گشاد شده نگاهم می کردند چون دیوانگان زنجیر گسیخته گذشتم ...

در میانه ی حیاط بودم که بوته ی گل رز حجاب روی سرم را دزدید ،شال سیاهم اسیر خارهای باغچه شده بود. با پاهایی برهنه حتی شالم را نیز به خارهای بی رحم باغچه سپرده و فقط دویدم!

در میان کوچه تنها ایستاده بودم .با چشمانی منتظر و مشتاق بالا تا پایین کوچه را کاویدم ،جز از عطر تنش که هنوز در هوا چرخ می زد و معلق بود اثر دیگری از او ندیدم...

او رفته بود!

سرو نبود!

همان جا زیر چتر آخرین سرو نشستم و در دل نالیدم.

_کو؟کجایی سرو؟!

میدونم به تسلای دل غم دارم اومدي...

تواینجا بودی نه؟!

احساسم به من دروغ نگفته بود!

برگرد سرو...تو رو خدا برگرد!

تو این دقیقه های تلخ یتیمی و بی کسی بد جور محتاج اجابت دستای توام.

بیا و بذار درد یتیمی رو با تو تجربه کنم!

بهم یاد بده شب ها چه طور بخوابم که تا صبحش هزار بار از درد کشنده ی کابوسایي که مثل بختک رو سینه ام می افتن و خفه ام می کنن رها بشم!

بهم بگو وقتی دلت برای بابات تنگ می شد چه می کردی!

لا اقل بگو چه طور فراموش کنم!!

چطور فراموشت کنم؟!

سهیلا آمد و شال سیاهم را که از خارها پس گرفته بود را روی سرم پهن کرد.

پس از او مامان بود که با چشمان نگرانش تا میان کوچه آمده و باز برای تمام لحظه های زندگی ام دلواپس بود.

سهیلا به مامان اشاره کرد و فهماند که باز گردد، بیچاره بازگشت.من مانده بودم و غروب غمبار و سهیلای مهربانم...

نگاهی درون چشمان نگرانش انداختم و گفتم:

- سهیلا ، سرو از کجا می دونه بابام مرده؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چه میدونم والله!

شاید اتفاقی بوده.

- نه سهیلا نمی تونه اتفاقی باشه!

این اصلا طبیعی نیست وقتی سرو میاد و برام سیب میاره یعنی اینکه توي اون لحظات حال منو خوب می دونه!

یعنی اینکه نگرانمه!

یعنی اینکه می دونه بابام رفته!

دوباره نگاهش کردم، چهره اش پر از ابهام بود؛ نگاه پر از پرسشم را که دید یک مرتبه گفت:

- نه‌ماهی به خدا نه!

به جون تو باور کن ، کار من نبوده!

- نه سهیلا این کار تو نیست ، این فقط می تونه کار یه نفر باشه...

بهادر!

مطمئنم بهادر خبرش کرده.

با شکی که مایل به یقین بود گفت:

- نه بابا...نه!

فکر نکنم کار اون باشه، آخه چرا اون باید این کارو بکنه!

گفتم:

- واسه این که هنوز هم نگرانمه ،هنوزم مثل گذشته ها مهربونه و صادقه.

خودش رو نشونم نمی ده ،خیلی ساده به آمنه گفته نمیام تا با دیدنم ماهی آزرده نشه؛ اما دلش هنوز این جاست!

اون سرو رو با خبر کرده تا توي سخت ترین لحظه های زندگیم تنها نباشم.

- چی بگم!حتما تو بهتر می دونی.

- مطمئنم سهیلا!

وگرنه سرو از کجا انقدر قاطع از احساس بهادر به من خبر داره؟!

از کجا می دونه ذهن بهادر هنوز درگیر منه؟

چرا انقدر مطمئن بود از اینکه بهادر می تونه خوشبختم کنه؟

چرا بهم التماس کرد دوباره به بهادر برگردم؟

دستم را گرفت و از جایي که نشسته بودم بلندم کرد و در همان حال گفت:

- صبر داشته باش...فقط صبر !

توی سایه ی صبر به جواب همه ی سوالاتت می رسی.

از جایم برخاستم، اما هنوز درگیر رویای سرو بودم که با ورود اتومبیلی در کوچه به خود آمدم ؛آن اتوموبیل را خوب می شناختم، ماشین شایگان بود.

بلافاصله توقف کرد،شایگان به سرعت از آن خارج شده و به سمتم آمد، به محض اینکه در کنارم قرار گرفت با لحنی دوستانه و متاثر تسلیت گفت و پس از آن به سرعت گفت:

- ماهی خانم طبق خواسته ی مرحوم پدرتون و خود شما سند رو به صاحبش رسوندم. به هر ترتیبی که بود متقاعدش کردم که قبولش کنه ، با یک شرط اون رو پذیرفت، اینکه اون ملک باید بلافاصله وقف و صرف امور خیریه بشه.

گویا این از پیشنهادات خودتونم بوده...

بعد این که اون سند هنوز به نام شماست!یعنی برای انجام مراحل اداری و سازمانی وجود شخص شما لازم و ضروریه.

آقای افخم ضمن عرض تسلیت و طلب صبر برای شما و خانواده سلام رسوندن و گفتن در اولین فرصت مناسب منتظر اومدنتون هستن.

از اینکه شنیدم سرو بالاخره راضی به گرفتن آن سند حتی به قیمت بخشیدن آن شده بود کمی احساس سبکی کردم...

سیب سرخ هنوز هم در میان دستم بود .هزاران بار بوئیده بودمش و در هر لحظه از بوئیدنش جانی تازه در تنم ، خون گرمی در رگ هایم و هوای دل انگیزی در ریه هایم پاشیده مي شد.

مستانه هم برای هزارمین بار روبه رویم نشسته و در هر لحظه سر کوچکش با حرکت آن سیب که رو به بالا و بعد از آن به سمت پایین آمده بود در حرکت بود. سرانجام بی تاب شد و گفت:

-آه!خاله ماهی خسته شدم پس کی اون سیبو بخوریم؟!

کمی خنده روی لب های خشکم نمایان شد ،گفتم:

- خاله جون ، مگه اون پایین سیب نیست ؟اگه دلت سیب می خواد بگم ننه آمنه برات بیاره.

اخمی کرد و با همان لحن کودکانه ی مخصوص به خود و شیرینش گفت:

- نخیر!
من این سیبو می خوام...
اینو دوست دارم.
اصن فقط می خوام اینو بخورم!

دلم نیامد دلش را بشکنم. سیب را در میان دستش گذاشتم و گفتم:

- بیا خاله جون بخورش نوش جونت.

- نه با هم بخوریم...
هه گاز من...
هه گاز تو.

قبول کردم .دندان های ریزش را محکم درون سیب فرو کرد و یک گاز کوچک زد ،بعد سیب را جلوی دهانم آورد وگفت:

- حالا نوبت توئه.

گاز زدم .عطر خوش سیب در دهانم جاری شد. شیرینی آن کام تلخم را مزه بخشید .

سرو را در نزدیکترین حد فاصل خود احساس کردم...

مثل همان روز که روی لبه ی تخت نشسته بود و پشتش به من بود...همان روزی که سیب می خوردم و می گریستم و او گاهی باز می گشت و از زیر چشم دزدکی نگاهم می کرد.

هفت روز از کوچ پدر گذشته بود. بعد از آخرین مراسم احوال خانه کمابیش شبیه گذشته میشد.

خاله مهناز آخرین میهمانی بود که وقتی می رفت اشک هایش را پاک کرد و صورت یکایکمان را بوسید. برای آخرین بار در آغوش مامان شانه هایش لرزیده و وداع کرد. هنوز دست مستاته درون دستم بود ،بچه اصلا راضی به رفتن نبود!اما طولی نکشید که او هم رفت...

چه قدر احمقانه بود وقتی تصور می کردم اگر همه بروند کمی آرامش حالم را بهتر خواهد کرد!

همه رفتند... اما حال من از قبل هم خراب تر بود!

آن حجم از سکوت و سکون ،حس غربت در انبوه تنهایی دلم را هزاران برابر داغدارتر می کرد.

مامان هم حالش درست شبیه من بود، چون به محض اینکه تنها شد قاب عکس بابا را از روی لبه ی شومینه برداشت و در تنهایی دلش، در حالی که با کف دستش غبار روی شیشه را می زدود شروع به حرف زدن و درد دل کردن با عشق رفته اش کرد...

سهیلا آن چند روز خیلی خسته شده بود ؛از او خواسته بودم که برود و کمی استراحت کند.با این که دلش رضا نبود اما رفت و من در سکوت خونبار خانه باز راهم به سمت اتاق کوچکم که دیگر معلوم نبود بعد از آن پناهگاهی برای دل تنگی هایم ،برای غم ها و شادی هایم خواهم داشت یا نه روانه شدم...

اولین کاری که کردم این بود که به سرعت نیم خیز شدم و پارچه ی ضخیم روی تخت را بالا زدم؛ صندوق چوبی را از زیر تخت بیرون کشیدم و درست وسط اتاق گذاشتم.یک بار دیگر آن را گشودم ،چشمانم بر روی محتویات داخل صندوق خیره مانده بود. با خودم فکر کردم تمامی اینها متعلق به سروبد می باشد،همه ی آنها یادگارهای پدر وخانواده اش بودند...تنها میراث باقی مانده از خاندان افخم!

باید هر چه زودتر اینها را به صاحبش باز می گرداندم. درون صندوق انباشته از خاک بود، تک تک کتاب های درون صندوق را از داخلش بیرون کشیدم،وقتی که دیگر کاملا خالی بود برای آوردن چند دستمال تمیز از اتاق خارج شدم و از همان بالای پله ها با صدای بلند گفتم:

-آمنه اگه ممکنه یه چند تا دستمال تمیز و مرطوب برام میاری؟

صدایش را شنیدم که می گفت:

- به روی چشمم ننه الان میارم.

طولی نکشید که با چند دستمال وارد اتاقم شد، چشمش که به صندوق کتاب ها افتاد با تعجب پرسید:

- این دیگه از کجا در اومد؟!

- ننه این امانته. باید کمکم کنی که تمیزش کنیم. می خوام وقتی به دست صاحبش رسید تمیز باشه.

کمی بدجنس شده بود و در همان حال گفت:

- خوب خودش تمیزش کنه!

به توچه؟!

- نه ننه خودش نمی تونه.

میدونی یه جورایی شلخته است، شلخته!!

خنده اش گرفت ،چقدر خوب بود که پس از آن همه مدت خنده روی لب هایش می نشست!

گفتم:

- الهی قربون خنده هات برم ننه!

چه قدر دلم برای خندیدنت تنگ شده بود!

بغض کرد و گفت:

- خدا کنه یه روز خنده رو لبای بهجتمم بیاد.

بعد مثل اینکه با گفتن بهجت یاد چیز مهمی افتاده باشد از جایش بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- اوا دیدی یادم رفت!مامانت دید دارم میام بالا یه چیزی می خواست بده بیارم برات...می گفت مال توئه، انقدر که گیجم یادم رفت...

برم ننه...برم تا یادم نرفته بیارمش.

از اتاق خارج شد. دستمال ها را برداشتم.دیدم که خشک بودند،مثل اینکه درست می گفت ،گیج شده بود و یادش رفته بود کمی نمدارشان کند.

خودم آنها را برداشتم و به سمت دستشویی بالا حرکت کردم.کمی دستمال ها را مرطوب کردم و وقتی پایین آمدم آمنه را دیدم که از اتاقم خارج می شد،آمده بود تا امانت مهمی را که بابا برایم به ودیعت باقی گذاشته بود را بیاورد ،همان را که شایگان گفته بود چون خانه تشریف نداشتید به مادرتان سپردم ، همانی را که که وقتی به اتاقم بازگشتم و صندوق را تمیز کردم و محتویاتش را یک بار دیگر درونش جای دادم دیده بودم...

یک پاکت بزرگ و قطور و زرد رنگ قدیمی که در آن به وسیله ی چسب محکمی بسته شده بود.

به خیال اینکه آن هم جزئی از متعلقات سرو می باشد در انتهاي صندوق قرار دادمش و پس از آن یک یک کتاب ها را روی آن چیدم. در صندوق را محکم بستم و کم کم آماده می شدم برای فرا رسیدن روزی که شایگان قرار بود تماس گیرد و به اتفاق سرو برای اهدای باغچه ی همایون برویم...

چشم هایم را خواهم بست به روی دنیایی که بی رحمانه چشم از من گرفته بود، روزگاری که در سراسرش بی وجودی ، تنها داراییم شده بود؛

نگاهی که بوی وداع داشت و دهانی که در آن جز طعم گس غربت نبود ،دستانی که به سرعت سرد میشد و یخ میبست، پاهایی که دیگر خسته بود از بی سرانجامی هزاران راه رفته و نرفته و قلبی که تهی مانده از عشق...

این فرجام من خواهد بود!

من که در عین ناتوانی ، قلب زخم خورده ام را درون مشتم گرفتم و هر چه توان داشتم را در کوله باری از عشق و احساس خلاصه کردم و آن کوله بار را بر روی گرده ام انداختم ؛ خودم را به آب و آتش زدم و روحم را از قفس تن آزاد کردم و مثل یک بادبادک به دست باد سپردم.

در گوش باد خواندم.

" روح خسته ام را تا نزدیک ترین حد به عشقم برسان...

بگذار تا هیچ وقت تنهایی را احساس نکند...

بگذار...اگر حتی هیچ وقت نداند، اگر هیچ وقت نخواهد هم مهم نیست!

مهم این است که من با او باشم قلب من ، روح من ، زندگی ام ، هست و نیستم فقط و فقط متعلق به سرو باشد!"

دلم نمی خواهد بگویم اشتباه کردم ؛نمی خواهم باور کنم به قلب بیچاره ام دروغ گفتم ،روحم را آزردم و خود را فریفتم .

هرگز نمی داند درد من بیشتر از آن است که تنها با یک سیب سرخ آرام گیرد، نمی داند دلم نوازش های دستانش را ، نگاه مهربان و شانه های استوارش را می طلبد ...

من که دیگر حتی خیال آغوشش را نیز فراموش کرده و بر خودم این عشق درد آور یک طرفه را حرام کرده بودم!

مرگ پدر بدجور دلم را متوقع کرده بود.

چرا خیال می کردم اگر او نباشد، اگر او برود تمام اتفاقات تلخ گذشته محو می گردد و سرو می بخشد و باز می گردد؟!

امروز نُه روز بود که بابا رفته بود...

نُه روزی که در انتهای نهمین روز کم کم احساس کردم دلم برای صدای جیر جیر گشوده شدن درب پارکینگ ، زوزه ی اگزوز ماشینش ، سرفه های خشک وسط حیاط ، حتی برای غر زدن ها و بدخلقی هایش نیز تنگ شده!

پدر رفته بود، ولی باز هم از سرو خبری نبود!

همیشه تصور می کردم وجود بابا مثل یک سد آهنین بین من و او حائل بود؛ ولی امروز دیگر حتی از آن سد آهنین نیز خبری نبود...

چه چیز دیگری وجود داشت که مانع می شد از رابطه ی من و سرو؟!

چرا هر چه بیشتر به سویش می رفتم ،هر چه دست هایم را به سویش دراز می کردم بیشتر از من فاصله می گرفت؟!

یعنی اشتباه فکر می کردم؟

تمام لحظاتی را که دل خوش می کردم به اینکه او هم مرا دوست دارد...

که یک گوشه کنج قلبش جایی دارم...

بی جهت به دلم که گاهی بهانه جویی می کرد درس صبر و وعده ی یک اتفاق خوب را داده بودم؟!

شایگان امروز تماس گرفت ،قرار فردا را گذاشت.

صندوق را به هر زحمتی بود تا تراس بیرون آوردم .هر چه آمنه پرسید این ها را کجا می بری جوابی ندادم.

مامان هم که اصلا چیزی نپرسیده بود...آن روزها آنقدر غم داشت که جز درگیری با غم هایش به هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد.نگاهش کردم ،روی صندلی چوبی بالای تراس نشسته بود ،دستش را زیر چانه زده و همین جور زل زده بود به باغچه .

وقتی سماجت آمنه را برای دانستن هویت آن صندوق دید، انگار که یک مرتبه از خواب بیدار شده بود و به رابطه ی صندوق با خانواده ی افخم پی برده بود، چون بدون این که در مورد صندوق سوالی کند پرسید:

- بالاخره نوه ی تیمسار اون سند رو قبول کرد؟

- آره قبول کرد...اما نه برای خودش.

قراره فردا به اتفاق شایگان برای اهدای این ملک بریم.

خیال داره وقفش کنه.

آهی کشید و گفت :

- مبارکش باشه.

فقط نمی دونم بعد از اون تکلیف ما چی می شه...

دیروز با شایگان صحبت کردم، قرار شد تو اولین فرصت ترتیب فروش حجره ی بازارو بده. حجره که به فروش برسه اول از همه باید به فکر یه خونه ی.....

آمنه وسط حرف هایش پرید و در حالی که کمی عصبانی بود رو به او کرد و گفت:

- به خدا بهجت اگه یه بار دیگه این حرفارو بزنی نزدیا!

به فاطمه ی زهرا زبونم مو در آورد بسکه هزار بار گفتم اون خونه ی لواسون ارث بابام نبوده که انقدر تعارف می کنی!!

یه تیکه زمین بود که از دایی قربون خدا بیامرزم که اجاقش کور بود و هیچ وارثی نداشت بهم رسید.

بعد از اونم خدا آقامو بیامرزه، روحش شاد باشه ،لطف کرد اونجارو آبادش کرد.

خدا بیامرز همش می گفت ننه یه عمری بدون چشم داشت برامون کار کردی ، زحمت کشیدی این هم باشه بابت دستمزد این همه سال...

زیر گریه زد و در حالی که با گوشه ی چادر گلدارش اشک روی گونه اش را پاک می کرد با همان حال گریه گفت:

- حالا دیگه عمرم مثل آفتاب لب بومه،امروز هستم فردا معلوم نیست باشم یا نه...

از همه ی دنیا هم که جز شما کسی رو ندارم...نکن تو رو خدا بهجت!

تو رو ارواح آقا با من غریبگی نکن!

پا می شیم می ریم لواسون همون جا زندگیمونو می کنیم،حجره رو هم لازم نیست بفروشی،به خودت فکر نمی کنی به ماهی فکر کن!

بذار برای این بچه یه نون دونی باقی باشه!

جلو رفتم، بغلش کردم صورتش را که از اشک خیس بود را بوسیدم و گفتم:

- الهی قربونت برم ننه!

ما هم جز تو کسی رو نداریم!

خدا کنه صد و بیست سال سایت بالا سرمون باشه.

به خدا که وجودت براي ما نعمته، مگه می شه از هم جدا شیم؟!

مگه میشه باهات نیایم؟!

مامان هم آمد و خیلی زود برای خودش در میان آغوشمان جایی باز کرد و بعد هر سه در آغوش یکدیگر هم خندیدیم و هم غریبانه گریستیم...

تصمیمم را گرفته بودم، می خواستم وقتی صندوق را به سرو سپردم و وقتی کار سند هم به انجام رسید ،برای آخرین بار دلیل اینکه چرا من را نمی خواست و از وابستگی می ترسید ، اینکه می دانستم دوستم داشت وهیچ وقت نگفت و پذیرای عشقم نشد را بدانم !

بعد بروم...

دیگر خسته شده بودم از اینکه زندگی ام شبیه فیلم های هندی شده بود!

باید می رفتم دور می شدم تا راحت تر فراموشش کنم.

یک بار دیگر کنارم بود...

شاید این آخرین بار بود...نمی دانم!

با کمی فاصله در صندلی پشت اتوموبیل شایگان در کنارش نشسته بودم و صندوق چوبی در صندلی عقب فاصله ی بین ما شده بود و شال سیاه روی سرم گواه دردی بود که می کشیدم.چند دقیقه پیش به محل قراری که در آنجا انتظارمان را می کشید رسیدیم و نمی دانم چرا ترجیح داد عقب بنشیند!

وقتی که چشمم به او افتاد باز دوباره قلب سرکشم خیال طغیان داشت!با مشت بر سینه ام کوبیدم و برای اولین بار حتی به چشم هایش هم نگاه نکردم!

دستش را جلو آورد، به نشانه ی ادب دستی دادم. دستهایش مثل همیشه سرد بود...درست شبیه قلبش!

اما اینبار حتی به سردی دست هایش فکر هم نکرده بودم...

حتی زخم کهنه ی صدایش که تسلیت می گفت،باورم را به شک می انداخت...

شک می کردم بین دوست داشتن یا نداشتن آهنگ کلامش!

انگار برای زنده به گور کردن احساسم آمده بودم!حتی کلامی حرف نزدم...فقط گوش می کردم.آنقدر تحت تاثیر بودم که شایگان دستش را برای قطع موزیک پیش برد؛ از همان عقب دستم را روی شانه اش گذاشتم. حالتم بیشتر شبیه التماس بود؛گفتم:

-نه لطفا!

دوست دارم ، می خوام بشنوم!

سرو از گوشه ی چشمش نگاهم کرد، دیدم همان طور که دستم بر روی صندوق بود ، دست او هم در آن سوتر بر گوشه ی دیگرش بود.

"چشاتو بر نگردون از منی
که اون چشارو دیدم از تو
بگیر دارو ندارمو بگیر
هر چی که دارمو فقط نرو
نگام که می کنی حالم
با حال آسمون فرقی نداره
دلت وقتی که می گیره
میگم امشب بایدبارون بباره
نگو تو این شبا
نمی دونی من چیه دردم
منکه هیچجایی به جز
تو بغلت گریه نکردم
نفسم از نفست چرا
یه شب تو این هوا جدا نمی شه
می دونی هیچ کسی غیر از تو
برام به خدا ، خدا نمی شه
محاله تا ته دنیا کسی جوری
که من هر ثانیه مردم برای تو بمیره

محاله یه نفر پیدا شه این عشقو

بتونه یک نفس از لحظه های من بگیره"

آنقدر در خود غرق بودم که لغزش دستانش را ندیده بودم، سردی نوک انگشتانش را که با انگشت دستم تماس پیدا کرد،قبل از اینکه فرصت کند حال دلم را از نوک انگشتان دستم جویا شود به سرعت دستم را عقب کشیدم.

دست های بلندش را دیدم که روی صندوق تنها ماند...

دلم برای تنهایی دست هایش به درد آمد !

اتومبیل توقف کرد،قبل از اینکه پیاده شویم شایگان یک بار دیگر برگشت ،نگاهی به او انداخت و برای چندمین بار پرسید:

- از اینکاری که می کنید مطمئنید آقای افخم ؟

خوب فکرهاتونو کردید ؟

سند این ملک ارزش زیادی داره، می تونه زندگی شما رو به کل دگرگون کنه...

قبل از اینکه بخواید امضا کنید می خواید یه بار دیگه تجدید نظر کنید؟

حرفی نزد ؛ فقط لبخندی زد و دستش را به سمت دستگیره ی در پیش برد .آنقدر مصمم بود که انگار راستی راستی دنیا را سه طلاقه کرده!

ما هم بعد از او پیاده شدیم و به اتفاق هم قدم داخل ساختمان گذاشتیم. یک سری کارها که مربوط به ما بود انجام شد ،مابقي آن هم با وکالتی که به شایگان داده بودیم توسط او انجام می شد.

ساعتی بعد دوباره درون اتومبیل بودیم ،نفسی کشیدم و از میان پنجره ی نیمه باز ماشین نگاهی به آسمان گرفته انداختم ،انگار در گوشه ای از آسمان چشمان منتظر بابا را می دیدم!

آسمان برق کوچکي زد و قبل از آنکه ببارد چشمانم بودکه هوس باریدن کرد!

پنهانی گوشه ی پایم را نیشگون گرفتم و در دلم گفتم:

- نه احمق نه!

حالا نه!

الان وقتش نیست!!

شایگان گفت:

- خوب الحمدلله تقریبا تموم شد ، حالا اول کدومتونو برسونم؟

تعارف کرد و گفت:

- خودم میرم.شما لطف کنید ماهی رو برسونید.

گفتم:

- نه اگه ممکنه اول هتل بریم.این صندوق متعلق به آقاست. اول ایشونو برسونید بعد.....

قبل از آنکه حرفم تمام شود یا سرو فرصتی برای تعارف پیدا کند شایگان راه افتاده بود. این بار دیگر حتی از موسیقی هم خبری نبود، فقط سکوت بود و صدای خفیف چند آه که از میان لب هایمان بر می خاست.

متعجبانه نگاهی به صندوق انداخت، قبل از اینکه بپرسد گفتم:

- خیالت راحت باشه ، اینا متعلق به خودته.چند تیکه از وسایل و کتاب های همایون خان خدا بیامرزه که وظیفه دونستم دست وارث اصلیش برسونم.بعد از این هم همه چی بین ما تموم مي شه.

از این که تو این مدت خیلی دردسر ساز بودم ،این که با کمال صبر تحمل کردی، با وجود این که خانواده ی من همیشه موجب رنجشت بودن و تو با قبول اون سند یه بار بزرگ رو از روي دوشم برداشتی هزار بار متشکرم!

حالا دیگر رسیده بودیم و باید می رفت.

ولی قبل از این که برود نگاهم کرد وگفت:

- نمی خوام این طوری خداحافظی کنیم.

می خوام حرف بزنیم...آخرین درخواست منه لطفا.....

چشمان شایگان که از درون آینه نگاهم می کرد با اشاره می گفت که برو !

حرفی نزدم ؛پیاده شدم.

صندوق را برداشت و به راه افتاد؛من نیز به دنبالش در حرکت بودم....

وسط اتاق ایستاده بودم ، هوای اتاق کمی سرد بود و پاهایم می لرزید...

با اشاره ی دستش فهماند که بنشینم ، بی صدا نشستم و به او که صندوق را در گوشه ای گذاشته وحالا مشعول باز کردن آن بود نگاه کردم ، کمي درب آن را گشود و از میان آن شیار باریک و تنگ ناگهان به سرعت دستش را کنار کشید و درب صندوق با صدای شدیدی بسته شد...

کمی رنگ‌پریده بود...

بر روی لب هایش اثر خفیفی از یک لرزش مختصر پیدا شد.

نفهمیدم چه چیزی تا آن حد حالش را منقلب کرده بود!

در میان انبوه افکار از هم گسیخته ام کمی به خاطرم فشار آوردم و یادم آمد آخرین چیزی که درون صندوق گذاشته بودم شاهنامه ی فردوسی بود!...

همان که او را به شدت می آزرد و بی شک آخرین خاطره ی تلخ بین او و پدرش بود!

از همان جایی که نشسته بود نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

- کاش هیچ وقت نمی آوردیشون!

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- به هر حال وظیفه ایجاب می کرد این هارو به دستت برسونم.

حالا هم اگه نمي خواي می تونی خیلی راحت بندازیشون دور...

البته برای تو فکر نمی کنم این کار سختی باشه ؛چون تو خیلی راحت از متعلقاتت ، از هر چیزی که دوستشون داری و نداری می گذری!...

انگار متوجه ی لحن پر کنایه ام شد که فقط یک نگاه غلیظ انداخت و بدون اینکه ادامه ی حرفم را بگیرد پرسید:

- ماهی حالا تکلیف شما چی می شه؟

دیدی که گفتن تا چند وقت دیگه برای بازدید محل وقف اونجا میان، بعد از اونم به سرعت مشغول ساخت و ساز اون آسایشگاه م یشن.

می خوام بدونم چه تصمیمی داری ، یعنی یه جورایی نگرانم ، من .....

کمی عصبی وکلافه بودم.در حالی که لحنم آمیخته به خشم می شد حرفش را قطع کردم و گفتم:

- نباش ، لطفا نگران نباش!

مگه تو کی هستی؟!

چه نسبتی با من داری که به خودت اجازه میدی نگرانم باشی؟!

یه خورده حساب هایی بینمون بود تموم شد و رفت پی کارش...

می دونم بیشتر از این ها بدهکارم...

می دونم نبخشیدی و نخواهی بخشید و نگذشتی...

تا ابد هم که التماست کنم بی فایده است، اما حالا دیگه یه جور بی حسابیم.

نگاه کن!

خوب نگاه ک!

الان دیگه تقریبا حال و روزمون مشترکه...منم یتیمم!

یتیم و تو هفت آسمون حتی یه ستاره هم ندارم.

اما هنوز زنده ام!زنده ام و نفس می کشم.

شکر خدا هنوز اونقدر روپام که نیازی به نگرانی هیچ کس نداشته باشم.

آسمان با صدای غرشی مهیب آنچنان برفضای حاکم در بین ما تاخت که رشته ی کلام از دستم رفت.

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و وحشت زده همان جا وسط اتاق نشستم ...می ترسیدم!

از زمانی که یادم می آمد از صدای رعد به شدت وحشت زده می شدم.

این بار هم ترسیدم...بابا تنها کسی بود که می توانست از شدت ترسم در آن لحظات بکاهد ولی افسوس اوهم دیگر نبود !

نگرانم شد ؛آمد و دست هایم را که هنوز روی گوش هایم بود را گرفت ؛می خواست آرامم کند ولی بلافاصله از جایم برخاستم و به سمت دیگری از اتاق پناه بردم ، باران وحشیانه می بارید.

هنوز هم در آن نقطه نشسته وکمی به فکر فرو رفته بود که گفتم:

_من اینجام ، لطفا اگه حرفی باقی مونده ،اگه کار مهمی داری که به خاطرش خواستی که اینجا باشم خواهش می کنم زود حرفتو بزن.

هوا خرابه باید برم ، دیرم می شه ، نگرانم می شن...

خدارو شکر هنوز توي دنیا یکی هست که نگرانم بشه!

لبخند تلخی زد و در حالی که دستش را روی زانویش می گذاشت بلند شد و چند بار با حالتی شبیه ابهام دست هایش را در هوا تکان داد و گفت:

- خسته شدی...

از دستم خسته شدی ، می دونم توي این مدت زیاد اذیت شدی.

نتونستم اونی باشم که باید می بودم...

اما بهم حق بده ماهی!

نمی تونم نسبت به آینده ات بی تفاوت باشم.

فریاد کشیدم:

- به تو چه؟!

هان به توچه ؟

مگه تو چیکارمی؟ بابامی ؟ برادرمی ؟ دوستمی ، شوهرمی؟

می بینی؟!!

هیچ نسبتی بین ما نیست که بخوای به خاطر اون نگرانم بشی!

پس دیگه نگران نباش ، لطفا انقدر به فکر من نباش!

تهش از توي حرفات چی می خواد در بیاد؟

این‌که به بهادر برگردم؟

این که هنوز دوستم داره ، لیاقت عشقمو داره،خوشبختم می کنه؟

دیگه بهادر چه چیزایی بهت گفته ؟

هان؟!!

دیگه چیا تو گوشت خونده؟

به تندی به طرفم چند قدم برداشت نزدیکم شد و در حالی که بازویم را می گرفت ملتمسانه گفت:

- ماهی به خاطر خدا ساکت شو!

بازویم را از میان پنجه های لرزانش بیرون کشیدم.

در حالی که آن همه خشم تبدیل به بغضی مرگبار می شد نالیدم و گفتم:

- خیال کردی نمی دونم؟

فکر می کنی خبر ندارم از اینکه با بهادر ارتباط داری ، این که خدا می دونه دیگه چه چیزایی تو گوشت خونده ، چه قدر ننه من غریبم بازی در آورده که اینطور راحت وآسون تونسته احساستو به بازی بگیره!!

خوب برای تو هم که زیاد سخت نیست !...

خیلی راحت می تونی از حق خودت، از اون چیزی که مال توئه ،اونی که دوستش داری به خاطر یکی دیگه بگذری!

آنقدر عصبی بود که از درون چشمانش آتش زبانه می کشید. با همان‌چشمان خونبار آن چنان بر من تاخت که دیگر حتی از صدای رعدی که در آسمان می پیچید نمی ترسیدم!

آنقدر عاجز شدم که یک بار دیگر غرورم را به فراموشی سپردم و گریستم ، در همان حال شنیدم که می گفت:

- بی رحمی ماهی ، به خدا بی رحمی!

غیر منصفانه قضاوت نکن ، آره بهادر رو دیدم!

باهاش حرف زدم!

خودش سراغم اومد ، نمی دونم چه طور پیدام کرده بود ، اما دلیل اومدنش هیچ وقت باز گردوندن تو نبود...

هیچ وقت نخواست به زور و تهدید یا حتی خواهش والتماس تو رو پس بگیره.

بر عکس مثل یه مرد اومد و نشست رو به روم نگاه کرد تو چشمام...

نمی دونم چی دیده و یا چی می دونست...

فقط انقدر می دونم که مثل یه مرد بزرگ ، و غیرتمند بهم گفت:

- اگه اون جور که ماهی می گه فقط یه قلب داره و اونم متعلق به توئه پس خوشبختش کن، دوستش داشته باش و بهش یه زندگی آروم ببخش...

چیزی که حق اونه چیزی که لیاقتشه ، من که لایق عشق اون نبودم اما تو باید عشقتو بهش ببخشي.

بدون که توي این راه تنها نیستی...

از حالا به بعد اول برادر ماهی ام بعدشم رفیق تو ، برای خوشبختیتون هر کاری که از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم ، روي حرفام حساب کن.

بعد دستش رو سمتم دراز کرد و مردونه دستمو میون دستاش گرفت و فشار داد.بهش قول دادم خوشبختت می کنم.

از فرط تحیر چشمانم گشاد شده بود. دهانم باز مانده و دستم ناخودآگاه به سمت قلبم رفت.

با نا امیدی گفتم:

- شاید تا حالا اشتباه می کردم!

اشتباهی که قطعا بهادر بیچاره رو هم به اشتباه انداخته بود.

شاید بین ما هیچ وقت هیچ حس مشترکی وجود نداشت...اینا همش تصورات من ساده بود!

عمری بی جهت عاشقی کردم و تو توی دلت به عشقم می خندیدی و می گفتی گور بابای عشق، عشق کیلو چنده!

-می خوام خوشبخت باشی ، اما نه بامن !

که اگه ب امن بمونی ، اگه بخوای عمرتو پای من هدر بدی ، تا آخر عمرت جز سیه روزی چیزی عایدت نمی شه.

من خودم وسط جهنم آویزونم نمی تونم یکی دیگه رو هم توي این برزخ مطلق اسیر و تباه کنم!

زندگی با من یعنی زجر ابدی!

یعنی درد!

تباهی!

هر دقیقه اش اندازه ی یه عمره!

نمی خوام اونی که دوستش دارم یه عمر بشینه و شاهد یه مرگ تدریجی باشه.گاهی با خودم فکر می کنم اسم من اصلا توي لیست آدم هایی که توي این دنیا زندگی می کنن وجود نداره...من الانشم مُردم ماهی.

یه مرده ، یه جسم بیمار بدون روح چه طور می تونه به اونی که از کل دنیا براش عزیزتره زندگی بده؟

به خدا می خوام خوش بخت باشی اما اینو هم می دونم نگه داشتن تو واسه ی خودم ، تصاحب قلبت، ربودن عشقت فقط یه خیانته.

اما اگه بدونم خوشبختی ، این که تو امنیتی ، این که همیشه شاد باشی و خوشحال دوروبرت انقدر شلوغ باشه و زندگیت پر از هیجان شاید تنها دلیل برای مرگ در آرامشم باشه.

چون در اون صورت می دونم حتی اگه نباشم اگه مرده باشم....

به سمتش چرخیدم و دستم را روی لبش گذاشتم و دیوانه وار گفتم:

- نه ، مرگ نه!!

هیچ وقت از مرگ نگو!

اگه رفتنم باعث شه نگرانی هات تموم شه...

اگه زندگی من و بهادر بتونه این نوید رو بهم بده که تو خوبی ، همیشه خوبی ، اگه بهم قول بدی که هیچ وقت زودتر از من نمی ری قبول می کنم !

به خدا که به خاطر تو هر کاری می کنم!

دستش را بی مهابا دورم حلقه کرد.کمی تنگ در آغوشم کشید. کاری که هیچ وقت فراتر از آن را نمی دانست برایم کافی بود.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و به آهنگ موزون نوای قلبش گوش جان سپردم.

در تاب تاب آغوشش گم بودم و در نی نی چشمان خسته و نمناکش مدهوش...

تمام می شدم...

آخرین سهمم از عطری که دیوانه وار بر درونم جاری می ساختم را نیز استشمام کردم.

در میان هق هقی جانسوز گفتم:

- برای حس خوشبختی ، برای اعتبار زندگیم،برای اینکه باورم بشه که دیگه توي قلبم نیستی، اینکه بتونم فراموشت کنم یه تضمین می خوام.

محکم تر فشردم ،یعنی اینکه هر چه بخواهی همان خواهد شد.گفتم:

- با دست خودت دستمو توي دست بهادر بذار و اونوقت برامون آرزوی خوشبختی کن.

از میان آغوشش خودم را بیرون کشیدم...

آغوشی که هنوز سیر نبود از یک وداع تلخ!

گوشی تلفن اتاق را برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم:

- بگیر ، زنگ بزن بهش ، بگو هر چه سریع تر بیاد.

هنوز آنقدر گیج بود که نمی توانست معنی کارهایم را هضم کند.

گوشی را محکم وسط سینه اش کوبیدم ،با دستانی که می لرزید گوشی را گرفت و بی صدا فقط نگاهم کرد.

خودم به سرعت شروع به گرفتن شماره ی بهادر کردم.

صدای چند بوق متوالی و سپیدی چهره ای که از فرط بی رنگی گویا در حال احتضار بود به شدت به وحشتم می انداخت.

آنقدر وحشت کردم که در دل نالیدم خدایا کاش هیچ وقت بهادر آن تماس لعنتی را جواب ندهد!

کاش سرو پشیمان شود و قبل از برقرای تماس قطع کند!

اما هیچ یک اتفاقي رخ نداد...که در سکوت مرگبار آن دقایق که حتی تب تند باران نیز در آن لحظات فروکش کرده بود صدای آشنای بهادر را شنیدم!

صدایی که مثل همیشه ناب بود!

صدای مردی که به خدا هرگز روا نبود قربانی این سرنوشت پر آشوب باشد!

چند مرتبه پشت هم گفت:

- الو...

الو بفرمائید...

لطفا جواب بدید...

سرو ، سرو...

تو صدامو می شنوی ؟...

لحظه ای از او چشم بر نمی داشتم ، نمی توانستم چشم از روی لب هایش که تا آن ساعت هنوز بسته بود بردارم.

در قفل بودن زبانم،

در نا کارآمدی اعضا و جوارح تن افلیجم،

و در از هم گسیختگی افکار در به درم فقط یک علت بود که به نازکی تار مویی مرا به زندگی وصل می کرد!

آن هم این بود که تمام وجودم ،فریادی خاموش بود در ذره ذره از سلولهای تنم که همگی با هم فریاد می کشیدند:

- نه سرو ، تو رو خدا جواب نده!

تو رو به هر کي می پرستی قطعش کن !

قطع کن اون تماس لعنتی رو!!

افسوس که نشنید!

لب باز کرد و با آن چند کلمه ی کوتاه و مختصر رشته ای را که به نازکی تاری بود را از هم گسیخت.

همان جا روی زمین نشستم...تمام سرمایه ی وجودم نگاه های خسته و بی فروغی بود که نثار کف زمین می شد...

بغض کشنده ای می شد که در حالت بی صدایی مطلق خفه ام می کرد...

تماس به پایان رسیده بود اما صدایش هنوز در سرم می پیچید:

- الو بهادر کار مهمی دارم.

لطفا هر چه سریع تر بیا هتل ، منتظرتم.

چه زود از من گذشتی سرو !

چقدر راحت از من دورشدی!

سرو، بهادر. بهادر، سرو!

بهادر از عشقش می گذشت مرا به سرو تقدیم می کرد...

سرو نیز دوباره مرا به بهادر می سپرد!

در میانه ای می ماندم که در هر طرف از راهی که می رفتم مردی وجود داشت!...

مردانی که هردو عاشق بودند، هر دو آنقدر صاف و زلال بودند که من در زلالی عشق نابشان غرق شده و می مردم!

اما این حق من نبود!

این تصمیم ناعادلانه ای برای اجرای حکم عشق من بود!

سرو چه راحت کمر به صدور حبس ابد برای قلبم بسته بود...او از کجا آنقدر مطمئن بود که با بهادر به اندازه ی یک عمرخوشبخت خواهم بود ؟؟

چرا فکر نمی کرد با او بودن، حتی به اندازه ی چند نفس احساس خوشبختی کردن، به تمام آن سال های پر سعادت می ارزد؟!

در تصویری از کف زمین که تنها تصویر میان قاب چشمان تهی از امیدم بود نقش حضور پاهایش نیز شکل گرفت.دانستم در نزدیکترین حد فاصل در کنارم ایستاده ، سپس همان جا کنارم نشست.

حالا دیگر حتي شانه هایش را نیز می دیدم، اما چهره اش هنوز در دیده ام گم بود.

برای پیدا کردن صورت زیبایش فقط به اندازه ی یک بند انگشت حرکت نیاز بود...اگر فقط کمی سرم را بالا می بردم می توانستم ببینمش ؛ اما همان مقدار اندک را نیز از خود دریغ کردم.

درس جدید فراموش کردنش را زودتر از باز شدن کلاس درس فراغ مشق می کردم!

صبر کردم...آنقدر بغضم را فرو خوردم و اشکم را مهار کردم که دیگر کاملا تبدیل شدم به موجودی تازه متولد شده که عنان اختیار از دستش رفته و فقط چشم به راه آینده ای بودم که هر لحظه از راه می رسید ،منتظر شنیدن صدای پایی بودم که هر لحظه از راه می رسیدند.

به دستانم نگاه کردم ، دستانی که تا دقایقی بعد در میان دستان دیگری به ودیعت سپرده می شد.

بی طاقت تر از من شده بود چون بلافاصله به طرز عجیبی دست هایم را جایی میان زمین و آسمان و در میان دستانش قاپید.سعی کردم دستم را از میان دستانش بیرون بکشم اما انگار تمام نیرویش در قفل دستانش متمرکز شده بود!

دستانم را گرفت و به سمت لب هایش برد و دیوانه وار بوسید و در حالی که درست شبیه تصویر کودکی درون آلبوم خانوادگی اش شده بود گریست و با همان حال گریه می گفت :

- منو ببخش ماهی ، ببخش!

نمی خواستم این جوری بشه ، دوست نداشتم این طور تموم بشه...

منو ببخش!

گریستن برایم ساده شد.

دردی مهلک در درونم پیچید و بغضم را دراند و اشکم را سرازیر کرد.حال دیگر من هم شبیه همان ماهی کوچک سالیان پیش شده بودم که از شدت سوزش گازهای کشنده ی مورچه های توی باغچه درد می کشید و فریاد می کرد.

سرم را به سمتش خم کردم برای آخرین بار دنبال یک جای امن برای سر بیمارم گشتم ؛ به زودی راه سینه اش را پیدا کردم...

زار زدم ،

التماس کردم ،

گفتم:

- تو رو خدا سرو!...

بهش زنگ بزن ، بگو نیاد ، بگو برگرده!

حالا دیگر دستم را رها کرده و دو دستی سرم را که بر سینه داشت را در میان دستان لرزانش گرفته و می فشرد ، می فشرد و با حالتی شبیه یک نوازش لب هایش را بر روی گیسوانم می سائید.قطرات بی کران اشکش بر گیسوانم می نشست ، نم مختصری از آن بارش درد آور را احساس می کردم.

هر چقدر بیشتر التماس می کردم بیشتر می گریست.

صدای ممتد زنگ تلفن میان اتاق چونان صاعقه ای بود که بر فضای داخل وارد شد و هر ضرب آهنگ مشمئز کننده اش تیغه ای فولادی بود که بر جانمان اصابت کرد.

کمی آرام گرفت...در حالتی بین رفتن و نرفتن باقی مانده بود. آخرین ناله هایم را نیز دردمندانه ایثار کردم، آخرین التماس هایم برای اینکه پشیمان شود ، اینکه نرود ، پاسخ نده ..

اما یکباره قفل دست هایش از دور کمرم شکسته شد!بلند شد ودر حالی که اشک هایش را با آستینش پاک می کرد به سمت تلفن رفت . گوشی را برداشت، نگاهی به سمتم انداخت ،شبیه گربه کوچك فلج و درمانده ای شده بودم که صاحبش یک باره تصمیم به ترکش گرفته بود.

همان جا کف اتاق نیم خیز و مچاله کز کرده و با صورتی اشک آلود نگاهش کردم.زیر لب گفتم :

- نه سرو ، نکن این کارو!

یه ذره رحم داشته باش!

او حتی صدای گربه بدبخت و درمانده را هم نشنید. فقط خطاب به مخاطبش گفت:

- باشه ، ممنون ، بگید همون جا منتظر باشه ، میام پایین.

دانستم بهادر آمده.

دانستم اسماعیلی شده ام که دست در دست ابراهیم که نهایت عشق و ایثار را در باور خدا ، در وجود لایزال حق یافته بود آماده ی رفتن به مسلخ و قربانگاه می شدم!

این تقدیرم بود...فقط به خاطر سرو بود که تن به آن تقدیر می سپردم.

انگار دلش برایم سوخته بود که دستش را به سمتم دراز کرد...

می خواست کمکم کند بایستم .گفتم:

- فراموش کردی به شیطانی که دنبالته سنگ بزنی،دیگه به فکر گرفتن دستی نباش که مال تو نیست.

منهم دیگه به دست هات نیازی ندارم ، بذار راحت تر فراموش کنم بی مهری صاحب دستایی رو که هیچ وقت عشقمو باور نکرد...

که هیچ وقت دوستم نداشت...

دستم را روی زانوان ناتوان و لرزانم گذاشتم و به سختی برخاستم ؛آخرین ته مانده های اشک هایم را از چهره زدودم.

نگاهش کردم...یک لحظه دیدم شبیه مرده ای شده!

بی رنگ و بی حرکت در وسط اتاق ایستاده بود و بدون اینکه بداند در پیرامونش چه می گذرد فقط بهت زده نگاهم می کرد...

انگار که ساعت ها بود مرده بود و از او فقط یک جسم بی جان و بی تحرک ایستاده باقی مانده بود.

چند قدم به طرف در رفتم...با صدای گام هایم تکانی خورد ،انگار هنوز هم زنده بود و رفتنم را نظاره می کرد.

قبل از اینکه به در برسم چیز مهمی به یادم آمد...حرفی که آنقدر برایم مهم بود که اگر واقعیت آن را نمی دانستم تا آخر عمر در عذابی کشنده باقی می ماندم.

می خواستم آخرین معمای بین ما حل شود؛ آن وقت بروم.

از همان جا که ایستاده بودم گفتم:

- فقط یه چیز...یه چیزو قبل رفتن می خوام بدونم ، جواب سوال آخرمو مرد و مردونه بده بعد قول می دم همه چیز همون طوری که تو می خوای تموم شه.

حرفی نزد، اما نگاهش داشت می گفت بگو ، بپرس.

- تو رو خدا سرو ، فقط می خوام اینو بدونم...

تو این همه مدت اصلا دوستم داشتی ؟!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید .گفتم:

- به خدا اگه بگی نه هم دیگه ناراحت نمی شم!

فقط می خوام جواب دلمو بگیرم.

لب باز کرد وگفت:

- به خدا توي دنيا هيچ كسي رو هيچ وقت اندازه ی تو دوست نداشتم!

عشقمو باور کن ماهی!

دوست داشتنو باور کن!

دوستت داشتم ، دوستت داشتم ، هنوزم دوستت دارم!

دیوانه شدم...حالا که داشتم می رفتم... حالا که همه چیز چه با عشق و دوست داشتن و چه بدون عشق پایان می گرفت ،پس اجازه بده سرو آخرین جمله های عاشقانه ات که بدرقه ی راهم می کنی را نشنیده بگیرم!

بگذار تا این اعتراف تو مانع از رفتنم نشود!

تا پاهایم سست نشود!

تا در تصمیمی که توگرفتی و من به خاطر تو اجرا می کردم هرگز مردد نباشم!

بهادر اینجاست و منتظر است...

باید رفت سرو!

باید تمامش کرد!

اسماعیل تو حالا دیگر مشتاق تر از ابراهیمی شده است که در میانه ی راه قربانگاه به بهانه ی تیز کردن آلت قتاله اش ایستاده و صبر و تردید می کند.

در کمال شهامت سرم را بر بستر سرد مسلخ گذاشته ام.

زود باش سرو درنگ نکن بزن!

بزن گردن عشق را!...

دستم را به دستگیره ی در رساندم.تمام وجودم در میان مشتم بود که دستگیره ی آهنی در را می چرخاند.

دستگیره چرخید و در به اندازه ی خارج شدن نفس کشنده ام باز شد.

قبل از اینکه در بیشتر باز شود از جایش کنده شد...

انقدر زود اتفاق افتاد که هیچ نفهمیدم!

فقط بزرگی دستی را دیدم که بر سینه ی در چوبی نقش بسته بود...

و پس از آن فشار محکم و وحشیانه ی همان دست بود که آنقدر به در فشار وارد کرد که در با صدایی مهیب و رعب انگیز محکم‌بسته شده و همه چیز به سرعت به حالت اولیه ی خود باز گشت...

همه چیز در همان حالت قبل بود جز سرو!

سروی که به سرعت نزدیکم شد...

انقدر سریع و محکم عمل کرده بود که یک لحظه ترسیدم و با خودم گفتم خیال گرفتن جانم را دارد!

اشتباه نکرده بودم...

او داشت مرا می کشت!

به شدت یقه ی پیراهنم را گرفت محکم مرا برسینه ی در کوبید،

بعد یقه ام را ول کرد و با دستان لرزانش دور تا دور صورتم را قاب گرفت...

پیشانیش را روی پیشانیم آنقدر سخت فشرد که اگر قاب دستانش نمی شکست و آن دست ها به سوی گیسوانم روانه نمی شد از درد بین سر او و سطح سخت در می مردم!

دستانش دیوانه وار در میان موهایم روانه شد.

چشمانش مخمور و دلربا بود...

در عمرم او را تا آن حد نزدیک به خود احساس نکرده بودم!

در میان اسارت بین سنگینی بدن وفشار دستانش احساس دردی عمیق و لذتبخش ویرانم میکرد.

به شدت نفس نفس میزد...در حرکات بین تنگ وگشاد شدن پره های بینی و لب هایی که در جستجوی پیدا کردن راه لب هایم سر گردان بود انقدر قد خم کرد که ناخواسته بر روی دو پایم بلند شدم...

آنچه را که دنبالش بود پیدا کرد.

انقدر سرم را بالا بردم...

آنقدر بر روی انگشتان پایم فشار آوردم تا بهای لذتی که در هر بوسه اش بود را به قیمت از دست دادن جان تجربه کنم!...

دستش دورم حلقه شد؛ دیگر بر روی پایم‌احساس سنگینی نمی کردم.

خیلی راحت مرا از جا کنده و به سمت بالا کشید.

لب هایش...

بوسه هایش...

نفس هایش...

گرمی اشکی که بین صورتمان پخش می شد...

شنیدن صدایش که در کنار لاله گوشم هزار بار می گفت:

- نه ، نمی تونم!

به خدا نمی تونم ماهی!

تو مال منی ، فقط مال من!

هیچ وقت نمی تونم...محاله به دیگری ببخشمت.

دوستت دارم ماهی...خیلی دوستت دارم!

دستم را در میان انبوه گیسوان سیاهش که نهایت آمال و آرزویم بود افکندم.

لب هایم را از میان اسارت لب های داغش رها کردم تا فقط بگویم :

- عشقم!جانم!

منم دوستت دارم!

صدای سر انگشتان مردی که نگران بود از بیرون بر روی در بود!

دری که در پشت و ورای آن محل عشق بازیمان بود.

یک لحظه زمان متوقف شد!

انگار صاحب آن انگشتان مانده بر در را می شناختم...خودش بود...

بهادر !

با وحشت درون چشمان سروبد نگاه کردم.دستش را به آرامی روی دهانم گذارد و محکم تر از قبل مرا فشرد.

بدون این که بگوید ساکت بمان انگار صدایش را شنیدم که این را خواست پس ساکت بودم.

لحظه ای بعد بهادر دیگر نبود...

او رفته بود...

و فقط ما بودیم و حرکت لب هایی که از شدت عطشی که هرگز خیال فرو نشستن نداشت می رفتند تا به مرز پر پر شدن رسند....

وحشیانه تر از سرعت جاذبه ای که رخ داده بود دافعه اي بود که ناگهان با نیرویی عظیم جسمم را از میان چنگالش بیرون کشیده و به سمتی دیگر پرت کرد. با وحشتی مع الوصف به دنیای کنار پنجره پناه بردم ؛از شرم آنچه که رخ داده بود مانند دیوانگان خودم را در دنیای دیواری پشت پنجره مدفون کردم...

از زیر چشم نگاهی به او انداختم .همان جا پشت در سرش را به در چوبی پشتش تکیه داده بود. هنوز هم اثراتی از بیکران هرمی که تا دقایقی پیش از تمامی وجودش زبانه می کشید در او باقی بود.

چشمانش را بسته و به شدت نفس نفس می زد، در دلم غوغایی بود.

دستم را روی لب هایم گذاشتم...هنوز هم اثراتی از نَمی دلپذیر دورتا دور آن را احاطه کرده بود.

آه خدایا ، من چه کرده بودم ؟!

ما چه کردیم؟!

دوباره نگاهش کردم ،اینبار گوشه ی چشمش را کمی گشوده و از ورای آن چشمان نیمه باز بی شرمانه نگاهم می کرد. خجالت کشیدم و دوباره سرم را به سمتی دیگر چرخاندم از جایش بلند شد. نزدیکم میشد...بدون اینکه نگاهش کنم این نزدیکی را احساس کردم .آنقدر آمد تا درست در پشت سرم قرار گرفت، یک بار دیگر از پشت سر دستش را دورم حلقه کرد و سرش را از همان پشت تا نزدیک گوشم پیش آورد ؛گردبادی از نفس هایش در میان گوش و گونه ام می پیچید و من محو در گردش و پیچش آن گردباد کمی سرم را از او دزدیدم.

صدایش یک طور عجیب اغواگر و دلچسب شده بود...هیچ کس جز من و او درون آن اتاق نبود، چرا انقدر آهسته کنار گوشم نجوا می کرد؟!

آهستگی و سستی کلامش کمی مرا ترساند و وقتی که در عین همان حال اغواگرانه لب هایش با لاله ی آتشین گوش هایم به بازی در آمد گفت:

- دوستت دارم ، پیشم بمون ، نرو ، تنهام نذار!

بیشتر ترسیدم!...

فقط خدا می دانست در میان انبوهی از هزاران پرسش بی پاسخی که از او داشتم چرا هیچ کدام را به یاد نیاوردم !

چرا نمی توانستم بپرسم یا بدانم که یکباره چه شد!چه اتفاقی افتاد که سرو با آن همه غرور...آن همه سختی و صلابت ...آن همه سردی تبدیل شده بود به یک پسر بچه ی احساساتی که مرتبا زیر گوشم تمنای عشق می کرد!

کمی از آن پسر بچه ی احساساتی و آرام می ترسیدم...خودم را از میان حلقه ی دستانی که بینشان محصور بودم بیرون کشیدم و به سرعت به سمت کیفم که گوشه ای افتاده بود رفتم ،کیفم را برداشتم و شالم را هم با دست پاچگی روی سرم انداختم.در تمام این مدت حتی جرات نمی کردم نگاهش کنم!

انگار هنوز هم گیج بودم ، در درک آنچه که به یکباره اتفاق افتاده بود مشکل داشتم.

خیلی زود دانست که قصد رفتن دارم،همان جا وسط اتاق ایستاد و یک طور عجیب و خاص نگاهم کرد و بعد هم در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- میری ؟ دیگه بر نمی گردی ؟

از من بدت اومد!می دونم منطقی رفتار نکردم ، منو ببخش!

حرفی نزدم و همین حرف نزدنم بیشتر پریشانش می کرد.

عاجزانه یکبار دیگر گفت:

- ماهی ، باور کن دست خودم نبودمن ...من....

دوستت دارم!

دیگر بیشتر از آن طاقت نیاوردم. چگونه می توانستم سروی را که منتهای آرزوی من بود ، اویی را که انگار به دنیا آمده بودم تا فقط قلبم به شوق او ، به بودن او بتپد ، سروی را که دیوانه وار دوستش داشتم و تا مقام پرستش می پرستیدمش را آنگونه در میان دنیایی از ابهام آسیمه رها کنم؟!

یکبار دیگر به سمتش رفتم و خودم را در آغوشش افکندم مدت ها بود که دلم گرفته و ابری بود ،قدرت هیچ اتفاقی ابر چشمانم را ندریده بود.

حتی وقتی بابا رفت هم نتوانسته بودم آنطور که شان یک دختر داغدار و دل سوخته بود گریه کنم!

اما در آغوش او آنچنان به قلیان در آمدم که حتی داغ یتیم بودنم هم بر تمامی دردهایم افزوده شد .

سرو را از ابتدا در آغوشم فشردم...از همان لحظه ی اولی که برای اولین بار زیر درخت سرو شانه هایم را محکم چسبید و من از سیاهی چشمانش ترسیده بودم...از همان وقت که پشت پرده می لرزیدم و او در مقابل چشمان وحشت زده ام دکمه های پیراهنش را باز کرده بود...از همان وقت که در میان دنیای وحشت زده ام سیبي سرخ به من داده بود...همان وقتی که یک باره گمش کردم...در تمام لحظه های بی سرو بودنم در غم و غربت نبودنش... جدایی از بهادر...در عذاب لحظه های بیماری اش...از رنجی که در لحظات طرد شدن از عشق او کشیده بودم تا کوچ پدر...

امروز چگونه می توانستم قلبی را که یکباره برایم تپیدن گرفته بود و دستانی را که حاضر به تسلیم کردنم به دیگري نشده بودند و شرمی را که از چشمانش پر کشیده و در آن ساعت از او موجودی حسود و بی پروا ساخته بود را تنها بگذارم ؟

سرو حق داشت از جدایی بترسد!

من نیز از آن جدایی نفرت داشتم!

می خواستم تا آخر دنیا در وسط آن اتاق سه در چهار آنقدر در آغوشش بال بال بزنم تا جانم در آید !

گریستم ، دیوانه وار گریستم...

آنقدر که او نیز با من می گریست.

ادای جمله ی دوستت دارم هنگامی که بغض داری ،وقتی که میگریی، هزاربار زیباتر و جاودانه تر است.

در میان هق هق بی انتهایم بارها گفتم:

- سرو ، دوستت دارم ، دوستت دارم!

با نوک انگشتانش اشک هایم را می گرفت.بعضی از آن ها را هم با لبش شکار می کرد. این وحشی افکار گسیخته ی نا آرام ،این دل سرکش را آنچنان در جادوی سحر انگیزش در واژه ی ابراز عشقش رام و اهلی کرد که لحظه ای بعد در میان آغوشش مثل یک دختر بچه ی سر به راه آرام گرفته و آنچه که به شدت مرا می ترساند وحشت از جدایی بود...

درد رفتن بود...

ترس از تنهایی بود...

فرزند ناآرامم دستش را زیر پیراهنم فرو برده بود ،بعد از آنکه کمی بعد ، از جستجوی کودکانه خسته شد از همان زیر پیراهن دستش به سمت گردن بندم خزید، در تماس دستش با گردنبندم گویا یکباره شی عجیب و تازه ای کشف کرده و توجهش را جلب کرد. با خنده ی شیرین کودکانه اش به سختی گردن بندم را کشید ،کمی دردم گرفت و گره ی انگشتان کوچکش را از میان گردنبندم باز کردم.

ناراحت شد و ناله کرد،قبل از اینکه بخواهد گریه کند زنجیر گردنبندم را در مقابل چشمانش بالا گرفته و ماهی کوچکی را که درون زنجیر تاب می خورد

را چند بار جلوی چشمانش تکان دادم. چشمان یاقوتی سرخ رنگ ماهی می درخشید. از این کار لذت می برد و می خندید.

بهادر از پشت شیشه ی داروخانه لبخندی زد و کیسه ی حاوی دارو را بالا برده و نشان داد، یعنی که کارم تمام شده الان می آیم.

مامان که انگار تازه متوجه ی گردنبند جدیدم شده بود با تعجب پرسید:

- مبارک باشه ، ماهی تازه این گردنبند رو خریدی؟

- نه مامان هدیه ی سروه.

- ندیده بودمش تاحالا!

به چه مناسبتی؟

شانه هایم را بالا انداختم وگفتم:

- والله خودمم نمی دونم ، برام یه جورایی عجیب بود وقتی اینو بهم داد.

زمان و مناسبت حاصي هم نبود!

راستش اصلا نمی دونم کی اینو خریده بود ؟

برای چی؟....

- حالا هر چی ، مبارکت باشه.

بعد نگاه دقیق تری انداخت در حالی که آهی می کشید گفت:

- خیلی قشنگه انگار چشاش یاقوت سرخه!

خدا بیامرزه باباتو، اون ماهی خیلی دوست داشت!

واسه خاطر همینم اسمتو گذاشت ماهی.

یبارم اون قدیما بهم گفت بهی، یه گردنبند برات گرفتم یه ماهیه که چشاش از یاقوت سرخه!

با تعجب پرسیدم:

- خوب چی شد ؟

الان کجاست؟

-چی کجاست؟

- همون‌ماهیه دیگه!

همون که بابام برات گرفته بود.

دوباره آهی کشید و اینبار وسط آه کشیدنش خندید و گفت:

- نه بابا خدا بیامرزدش...فکر کنم خالی بسته بود!

آخه اون زمون که این حرفارو می زد خیلی بچه بود، شاگرد مغازه ی بابام بود.

بیچاره پولش کجا بود؟

هر دو می خندیدیم که بهادر از راه رسید.هنوز کاملا روی صندلی جا به جا نشده بود که متوجه ی خنده ما شد و گفت:

- ان شاء الله همیشه به خنده ، خیره؟

مامان که لپش کمی سرخ شده بود برای باز نشدن بحث فوری حرف را عوض کرد و گفت:

- خوب الهی شکر ، مثل اینکه داروهای حاج خانومم گرفتید.

بهادر با لبخندی که بر لب داشت با حرکت سر تایید کرد و سپس بلافاصله به راه افتاد.

به سمت خانه می رفتیم و از همان جا بوی خانه ، بوی یار ، عشق، بوی نهال های سروی را که دور تادور باغچه کاشته بودیم و عطر مسیری که زندگی در آن هنوز و تا ابد جریان داشت به مشامم می رسید.

گردنبند قشنگم را روی لبم گذاشتم و هزار مرتبه بوسیدمش.

بوی دست های مهربان سرو که در گرگ و میش سپیده ای رویایی با دستان خود بر گردنم آویخته بود یک لحظه از نظرم گم نمی شد.

دوستش داشتم... با تمام وجود هدیه اش را که برایم مقدس و فرازمینی بود را دوست داشتم!...

تکه کاغذی برداشتم و با آن قایقی ساختم ، قایقی به کوچکی کف دستانم و به بزرگی تمام آرزوهایم!

آنقدر بزرگ که تمام آرزوهایم ، امیدم رویاهای شیرینم ، باورهای ژرف و خیال های تابناکم را درونش گذاشتم.

لب استخر نشستم ،آب تا لبالب آن بالا آمده و با وزش نسیم های مکرر اواخر پاییز به رقص در آمده و گاهی از لبه های سیمانی استخر به سمت بیرون جاری می شد .قایقم تکانی خورد و به قدر چند وجب درون آب پیش رفت؛ آنقدر خوشحال بودم که دیوانه وار شروع به فوت کردن کردم.قایقم مرتب به چپ و راست متمایل می شد و بعد از آن اندکی جلوتر می رفت.بیشتر به وجد آمدم ،این بار دستانم را نیز درون آب سرد فرو کردم و چند مشت آب به سمت قایق روانه کردم ،قایق با سرعتی بیشتر به سمت جلو رفت، آنقدر به وجد آمدم که از همان جا شروع به کف زدن کردم.دلم می خواست فریاد می زدم.

"می بینید؟

این قایق آرزوهای من است!.

می بینید که امشب در زیر نور مهتاب چه زیبا به گردش در آمده!

می بینید نا خدای قهرمان عشقم امشب چگونه دلم را برداشت، سوار بر قایق خیال نمود و به دست امواج سحر انگیز دریای بیکرانی پر از شور ، پر از امید و اشتیاق روانه کرد؟!!"

سایه ی مامان درون آب لغزید و تاب خورد، سرم را به سمتش بلند کردم؛ لبخند بی روحی بر لب داشت و با همان لبخند گفت:

- خدا رو شکر که یکی توي این خونه است که خوشحاله ، که هنوز شاده و لبخند رو لب هاشه.

از جا برخاستم. دستانم که بر اثر آب بازی حسابی یخ کرده بود را میان دستانش فرو کردم.

گرم بود و پر از احساس!...
سرم را روی شانه اش گذاشتم و به سمت قایقم اشاره کردم و گفتم:

- می بینی مامان جون؟
اون قایق آرزوهای منه!
می بینی چقدر آروم و قشنگ در حرکته؟

سرم را بوسید وگفت:

- آره می بینم دخترم.
ان شاء الله همیشه انقدر خوشحال باشی.

- می شم مامان ، به خدا می شم!
برام دعا کن مامان...دعا کن قایقم به سلامت اونور آب برسه.

- خیلِ خوب دختر...
هوا امشب سوز داره خدایی نکرده سرما می خوری!
پاشو بیا تو.

- تو برو مامان جون منم میام...خیلی زود! نیگا کن فقط یه کم مونده قایقم به اون سمت استخر برسه من یکم اینجا می مونم هر وقت قایق به اونور رسید اونوقت میام.

برای دیوانه بازی هایم اصرار نکرد و داخل رفت .

دوباره برگشته بودم به دنیایی دیوانه بازی های عاشقانه ام...

همان جریان استخاره بازی...

برایم مهم بود. آنقدر مهم که بدانم قایقی که با چه حالی سرآسیمه از عشق ساخته بودم ،سرانجام به مقصد رسد.

یک قلوه سنگ درشت وسط آب استخر افتاد و حلقه های پی در پی آب قایقم را ترساند وکمی آن را لرزاند. با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم ،هیچ چیز ندیدم!با خود گفتم فقط یک اتفاق بود...دستم را روی لب هایم گذاشتم.هزارمین بار بود که این کار را می کردم و در هر بار تکرار خاطره ی چندین ساعت پیش برایم تداعی می شد!

یک لرزش خفیف و دردناک دلم را برای هزارمین بار لرزانده بود...

دلم می خواست چشمانم را می بستم...

باز یادم می آمد،گرمای آغوشش...

تنگی حصار دستانش...

لغزش نرم لب های....

یک قلوه سنگ درشت دوباره تالاپی تا قعر استخر فرو رفت!

حلقه های آب وحشیانه تر پدید آمدند و می رفتند که قایق آرزوهایم را در هم شکسته و واژگون کنند.

فریاد زدم.

- آهای دیوونه ، تو دیگه کی هستی!

نزدیک بود قایقم رو غرق کنی!

صدایی شنیدم.

-پیییسسسس پیییسسسس هیییی هیییی..

در تاریکی شب وحشت زده به سویی که صدا از آن قسمت برمی خاست چرخیدم.برق خیره کننده ی چشمان سیاهی که سیاهی شب در برابرش رنگ می باخت شکارم کرد.

بی اراده و مفتون به سمت چشم های افسونگرش روانه شدم. پشت میله های در ایستاده و وقیحانه به سوی خود جذبم می کرد!

در حالی که هم مسخ بودم و هم از ترس رسوایی وحشت زده، با صدایی آرام گفتم:

-هیییسسس!

سرو تو اینجا چیکار می کنی ؟!

دیوونه شدی ؟!

یکی می بینه!!

بی شرم خندید و گفت:

- آره آره دیوونه شدم!

دلم هوس یه ذره سر به هوایی کرده میگی چیکار کنم ؟

میله های قطور و سرد را در میان پنجه هایم فشردم و گفتم:

- آخه اینجوری؟ الان؟

زود باش برگرد!

دستانش را روی دست هایم که دور میله ها حلقه شده بود گذاشت و محکم در میان پنجه هایش فشرد ؛سرش را کمی جلو آورد، دلم هوری پایین ریخت!

چه قدر زود دلم برای گرمی آغوشش تنگ شده بود!

صورتم را روی نرده قرار دادم، او هم به سرعت از آن سوی میله ها صورتش را به من رساند...

عطر نفس هایمان یکی شد...

داشتم در آن حال پر پر می شدم وقتی در نزدیکترین حد در تیررس نگاهش بودم.

نالیدم و گفتم:

- تو روخدا برو سرو !

آمنه الان بیدار می شه ، اون خوابش سبکه ، گربه از سر دیوار بپره بیدار می شه!

کمی خودش را لوس کرد و گفت:

- خوب چیکار کنم دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت...

نمی شه؟!

خنده ام گرفت. گفتم:

- به خدا لوس شدن بهت نمیاد.

تو همیشه باید همون سرو بدِ غد لجباز ، یک دنده و بد اخلاق باشی.

اخم قشنگی کرد ، یاد قایقم افتادم .با دستم به سمت استخر اشاره کردم و گفتم:

- می بینی سرو؟اون قایق عشق ماست! همین امشب ساختمو انداختمش توی آب.

می بینی قایق عشقمون چقدر قشنگه؟

در زیر نور مهتاب و در دل سیاهی شب قایق سپید می درخشید و آرام پیش می رفت .نگاهش کردم، چشمانش شبیه پسر بچه ی مشتاقی بود که امیدوارانه قایق را بدرقه می کرد و هر چه قایق به آن سوی آب ها نزدیک تر می شد چشمانش زیباتر درخشیدن می گرفت.

قایق به لبه ی استخر رسید؛ انقدر خوشحال شدم که دستش را از همان پشت میله ها بوسیدم. نگاهش را از روی قایق برداشت واین بار عمیق تر به دریای بیکران چشمانم خیره شد.

درون چشمانم چه چیز را جستجو می کرد؟

نمی دانم! اما لحنش کمی غم دار شده بود...با شرم مخصوص به خودش گفت:

- می بینی ماهی؟

انگار خیلی دیر به فکر عاشقی کردن افتادم!

از پله ی هشت سالگی تا سی امین پله رو یه مرتبه صعود کردم. از اون بیست و دوتا پله که تو هر کدومشون باید یه درس از زندگی می گرفتم و پس می دادم هیچی یادم نیست.

امروز چرا یه مرتبه توی پله ی هیجدهم خودمو پیدا کردم!

چرا کارای احمقانه ای رو که فقط از یه پسر بچه ی هفده هیجده ساله که یه مرتبه عاشق شده و عشق کورش کرده بر می آد رو انجام دادم؟

یعنی...یعنی.... من دیوونه شدم ماهی؟

- انگار امروز دوتاییمون دیوونه شدیم سرو...

می بینی؟ منم تا این ساعت وسط حیاط کنار استخر نشستنم و منتظرم قایق عشقم اونور آب برسه!

با شوق بچه گانه ای وسط حرفم پرید وگفت:

- ببین ماهی ببین بالاخره رسید!...

قایق عشقمون به سلامت رسید!!

نگاه کردم .درست می گفت!

قایق آن سوتر رسیده بود.

آنقدر خوشحال بودیم که ندانستیم چگونه لب هایمان در جستجوی یکدیگر یک بار دیگر به سوی هم به حرکت در آمدند...

صدای مامان که بلند شد مثل موجود برق گرفته ای در تاریکترین نقطه ی کنار در سنگر گرفتم و وحشت زده گفتم:

- برو...برو سرو برو!

الان می بینه...

با شیطنت گفت:

- باشه ولی بهم قول بده فردا میای...

خیلی زود.

- باشه باشه میام...به خدا میام!

حالا برو.

لبش را روی دستم گذاشت و آخرین نیرویش را از طریق لب هایش و از راه دستانم تزریق وجود تب دارم کرد و به سرعت رفت و در تاریکی حاشیه ی سروها گم شد....

مامان بلندتر صدایم کرد. جوابش را دادم و در حالی که آخرین نگاهم را از روی سروهای داخل کوچه برمی داشتم و برای آخرین بار قایقم را فاتحانه می نگریستم به سمت داخل عمارت پرواز کردم.

دستم را زیر سرم گذاشته و در حالی که عطر سرو هنوز بر بدنم جاری بود با خود فکر می کردم...

از اندیشه ای تلخ و دردآوری به شدت رنج می بردم...

یاد حرف های سرو می افتادم...

چقدر غریبانه اعتراف کرده بود به نهایت حماقت های بچه گانه اش!

چقدر رنج می کشید از اینکه هیچ وقت سیر و روند زندگی اش طبیعی نبوده است!

او چه بسیار حوادث تلخ و شیرینی را در گذر زمان های از دست رفته ی زندگی اش گم کرده بود.

کمی خجالت می کشید از عاشقی کردن،

از سر به هوا بودن ...

باید دستش را می گرفتم و با هم بر می گشتیم به همان پلکان هشتم؛

از همان جا یک بار دیگر دست در دست هم حرکت می کردیم؛

بر سر هر پله که می رسیدیم یک درس از عشق را باهم تجربه می کردیم!

مثلا در چهاردهمین پله از او می خواستم برایم نامه بنویسد، یک نامه ی عاشقانه!

در پانزدهمین پله باید با پول تو جیبي هایش برایم گلسر می خرید.

در شانزدهمین پله یواشکی مي آمد و از بالای دیوار سرک می کشید تا هر شب مرا ببیند.

در پله ی هفدهم باید با پسر همسایه که رقیب عشقی اش بود بر سر تصاحب کردنم می جنگید!

در هجده سالگی ته یك کوچه بن بست می پرید، دست هایم را می گرفت.

در نوزدهمین پله به عاشقی اش اعتراف می کرد.

روی پله ی بیستم باید یواشکی مرا می بوسید.

بالای پله ی بیست و یکم سر وگوشش جنبیدن می گرفت و من کم کم از او می ترسیدم...

وقتی روی بیست و دومین پله بودیم قرارهای یواشکی می گذاشتیم.

پله ی بیست وسومی را با هزار بار قهر و آشتی طی می کردیم

بیست و پنجمین پله جایی می شد که من حسود می شدم... که از نگاهش غیر از خودم به هر کس دیگر وحشت می کردم .

بیست وششمین پله از آن پله هایی بود که کمی درد جدایی و دوری داشت ،باید درد فراغ را هم با هم تجربه می کردیم.

" بیست وهفتمین پله همان جایی بود که وقتی روي آن ایستاده بودیم برایم یك خواستگار پر وپا قرص پیدا می شد و این موضوع دیوانه اش می کرد

روی بیست و هشتمین پله به او می گفتم خواستگارم را فقط به خاطر تو رد کردم ،چون جز تو به هیچ کس نمی توانم فکر کنم.

شاید روی پله ی بیست ونهمی بالاخره خسته می شدیم وگاهی مجبور بودیم روي همان پله بنشینیم و به هم بچسبیم؛وقتی دست هایش به سمتم می آمد می گفتم:

"اوهوک!

ببین من اهلش نیستم...اگه منو می خوای باید بیای خواستگاری!

روی پله ی سی ام بالاخره به هم می رسیدیم.

تا آخر عمر كنارش مي ماندم...

به او قول می دادم که تا آخر عمر مثل يك زن نمونه كنارش بمانم؛

موهایم را در دامن او سفید می کردم...

برایش سه تا پسر كاكل زری و يك گيس گلابتون پشت سر هم می آوردم!.....

سهیلا...سهیلای قشنگم!

دیدی چطور یک مرتبه چشم های خورشید مهربان به روی قلب سرد و یخ زده ام تابید ؟

گل سرخ لبخندش جلوی چشمانم که از فرط یاس و نا امیدی بی نور می شد چقدر زیبا به بار نشست و شکفت؟

گفته بودی ناراحت نباش...غضه نخور...بالاخره روزی می رسد که او هم "دوستت دارم" را هجي كند!

گفت !

به خدا سهیلا آخرش گفت که دوستم دارد!

به عشق اعتراف کرد!...

بعد با همدیگر نشستیم گذر قایقی را که از عشق ساخته بودیم را در دل آب نظاره کردیم.

انگار خدا صدایم را شنیده!

انگار یکبار دیگر معجزه اتفاق افتاد و دری روبه نور، رو به روشنایی ،جلوی چشم های ناامیدم گشوده گشت...

آن نور به قلبم رسید...

حالا دیگر دلم گرمِ گرم است و سرم پر از شور...

نتوانستم تا صبح صبر کنم، چون به او قول دادم صبح زود کنارش باشم؛

به خاطر همین مجبور شدم الان که می دانم قطعا خوابی این پیام را بفرستم.

صبح هر وقت پیامم را خواندي بخند...

خواهش می کنم فقط بخند و خوشحال باش...

شریک باش در شادی دل خواهر کوچکترت...

بعد برایم دعا کن...

اندازه ی يك دنیا به محبت وحمایت ودعاهایت نیاز دارم!

کسي که خیلی دوستت دارد،

ماهی.

فورا پیام را برای سهیلا ارسال کردم. بعد نشستم و با خودم گفتم این سرو هم که پاک از دنیای متمدن و ماشینی امروز فاصله گرفته و گریزان است ؛ از هر چه مربوط به عصر جدید و تکنولوژی است ...

حتی یک گوشی موبایل را هم از خودش دریغ کرده است!

اصلا فکر نمی کند بعد از این يك نفر در زندگی اش هست که مرتب نگرانش مي شود و به حضورش به بودنش نیاز دارد!

الان از کجا بدانم اصلا رسیده است یا نه ؟

بچه شده به خدا...یك بچه ی سر به هوا!

مثل دیوانه های راه گم کرده از آن سمت راه افتاده آمده اینجا که چه بشود؟!

که چه بگوید؟!

- اِوا!

خوب دلِ دیوونه!!

اومده که بگه دل اونم توي تموم این دقیقه ها یه جورایی مثل تو حیرون و ناآرومه.

اومده که با دیدنت دلشو آروم کنه،همونطوری که تو با دیدنش یه مرتبه آتیشی رو که توي وجودت زبانه می کشید رو سرد وخاموش کردی.

اصلا چه خوب شد اومد!

کاش همیشه بیاد...

کاش تا آخر عمرم هر وقت چشمامو می بندم...هر وقت چشمامو باز کنم، فقط سرو رو ببینم!

وای خدایا تو رو خدا هر چی زودتر عمر این شب سیاه رو بگیر!

بذار تا صبح بشه برم پیشش کنار تختش بشینم؛ سر قشنگشو بغل کنم و موهای ژولیده ی اون شلخته ی دوست داشتنی رو هزار بار شونه بزنم...

نفهمیدم کی خوابم برده بود،

باز هم نفهمیدم به چه حالی از خواب بلند شدم!

تا چشم هایم را گشودم سپیدی صبح نیشگونی از روی گونه ام گرفت؛ انگار داشت می گفت:

" بلند شو دختر عجله کن! سروت را منتظر نگذار. "

با عجله بلند شدم، حمام کرده و با شور مع الوصفیبرای رفتن آماده می شدم.

بهترین لباسم را پوشیدم، خوش رنگ ترین شالم را سر کردم ،خوشبوترین عطرم را از سر تا پایم پاشیدم ، رژ لب را که برداشتم یاد آن حرفش افتادم که گفته بود:

" در ضمن اون رژ مضحکت رو هم از روی لبت پاک کن چون خیلی زشت شدی!"

کمی خجالت کشیدم ،خنده ام گرفت.

بعد در حالی که هنوز اثرات خنده ی چند لحظه پیش روی لبم بود مامان را دیدم،کمی اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- می بینم خیلی زود از عزا دراومدی!

دلم می خواست مثل بچه ها به گردنش آویزان می شدم و می گفتم:

"نه مامان تو رو خدا این جور نگو!

بگذار برای تنها چند ساعت هم که شده تمام غم ها و غصه هایم را که تنهایی به دوش کشیده بودم و تو هیچ وقت از هیچ کدام آنها باخبر نبودی و نخواهی شد را فراموش کنم تا باور کنم روزگار غریب بالاخره یک گوشه ی چشمی به من هم انداخته."

لبخندی میهمانم کرد...

آمنه فقط گوشه ی لبش را با دندان گزید و قبل از اینکه مثل همیشه بگوید:

- آی ماهی آی ماهی فقط خدا می دونه.....

فقط با اشاره ای از پشت سر مامان طوری که او هرگز متوجه نشود اشاره به سرخی روی لب هایم کرد، با پشت دست و یواشکی سرخی لب هایم را زدودم و قبل از اینکه بیشتر بایستم تا مجبور باشم هزار دروغ برای سوالات بیکرانشان که حالا چه خبره ؟ کجا میری؟ کی بر می گردی؟ سر هم کنم به سرعت از خانه بیرون زدم.

خوشگل مو مشکی چشم سیاهم هپلی و خواب آلود هنوز میان تخت نشسته بود، از ظاهر آشفته اش کمی شرم زده شد. دلم می خواست می گفتم:

"عزیزم خجالت نکش. به خدا که تو زیباترین هپلی دنیایی!"

بعد می پریدم وسط تختش، هزار بار می بوئیدم و می بوسیدمش!

از دیشب تا حالا انگار صد سال بود که ندیده بودمش و دلتنگش بودم!...

برای اینکه بیشتر خجالت نکشد ، روی صندلی نشستم ؛چشم هایم را بستم و گفتم:

- تا صد می شمارم.

سریع دوش می گیری لباس هاتو می پوشی و فورا خیلی مرتب بر می گردی.

هنوز چند شماره بیشتر نشمرده بودم که به سرعت از جایش بلند شد؛ ملحفه را به سرعت کنار زد، عور و برهنه تنها بایک لباس زیر کوتاه در مقابلم ایستاده بود!!

وحشت زده چشمانم را بسته، با دو دست گرفته و گفتم :

- گستاخ!!

با صدای بلند خندید و گفت:

- تقصیر خودت بود!

مگه نگفتی چشم هات بسته است؟!

بعد همانطور که چشم هایم واقعا بسته بود ، نزدیکم شده ، نیم خیز شد و گونه ام را بوسید.

حتی جرات نکردم چشمانم را باز کنم!

با همان چشمان بسته کور مال کورمال دستم را روی صورتش گذاشتم و با لمس انگشتانم لب هایش را خیلی زود پیدا کردم...

یک بوسه ی کوچک تقدیم نوک انگشتانم کرد.

شروع کردم به شمردن؛یادش آمد که باید خیلی زود می رفت...

به سرعت داخل حمام شد ،با رفتنش چشمانم گشوده شد .تنهای تنها در میان اتاق او ایستاده بودم .کنار تختش رفتم ؛ملحفه ی تخت ، بالش زیر سرش، لباس خوابش همه را یک به یک مثل دیوانه ها می بوییدم و مدهوش می شدم!

بعد شروع به مرتب کردن تختش کردم...

نگاهی به چمدان های به هم ریخته اش و لباس های چروکیده که در اطراف پراکنده بودند، کفش های گلی و جورابش که داخل سبد اصلاحش بود انداختم؛

این بشر اصلا خیال اصلاح شدن نداشت !

با خودم فکر می کردم زندگی سرو نیاز به یک باز سازی و تغییر اساسی دارد؛ در دنیای بی کران خیالم گم بودم که ناگهان دیدم در حالی که از حمام در آمده و حالا دیگر لباس پوشیده و در حالی که هنوز موهایش خیس خیس بود و از سر هر رشته از تار گیسوانش قطرات آب می چکید وسط اتاق ایستاده .
فورا حوله ی روی لبه ی صندلی را برداشتم و روی سرش انداختم ،با اصرار او را روی صندلی نشاندم و شروع به خشک کردن موهایش کردم ؛یک لحظه احساس کردم کمی رنگ پریده شده ،نگران شدم و پرسیدم:

- سرو حالت خوبه؟

گرسنه نیستی؟

چیزی خوردی؟

از اینکه می دید نگرانش بودم انگار حس خوشایندی نداشت/ حوله را از دستم گرفت و یک گوشه پرت کرد، انگار اصلا دوست نداشت حالا نگران او باشم!

در حالی که لحنش کمی متمایل به ناراحتی بود گفت:

- من خوبم نگران من نباش.

تو چی؟

تو که هنوز صبحانه نخوردی؟

- نه.

خوشحال شد؛ فورا گوشی را برداشت و یک صبحانه ی دو نفره سفارش داد.

چرا سرو آنقدر لوسم می کرد؟

من که خودم لقمه گرفتن را خوب بلد بودم!

به زور خوردن را هم خوب آمنه یادم داده بود!

او مرتب لقمه می گرفت و دستم می داد و با اصرار می گفت بخور!

خودش بیشتر از آن که بخورد دستش را زیر چانه ی بزرگ استخوانیش می گذاشت و فقط تماشایم می کرد.

بعد از صبحانه هم گفت:

- خوب امروز دوست داری کجا ببرمت ؟

اصلا چیکار کنیم؟

گفتم :

- هیچ جا!

به خدا دوست دارم فقط تنها باشیم...

اندازه ی یه دنیا حرف واسه زدن هست"

تو رو خدا بیا امروز هیچ کجا نریم ،فقط بشینیم و من نگاهت کنم، تو هم برام حرف بزن.

قهقه ی زیبایی زد که از شدت موج ارتعاش آن بند بندم از یکدیگر می گسست...

از جایش بلند شد، به طرفم آمد ،دستم را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد ،بعد همراه خود تا نزدیک تخت رفتیم و کنار تخت نشستیم.

دستم را که هنوز در دستش بود را نزدیک لبش برد و یک بوسه به آن زد،

بعد درون چشم هایم را نگاه کرد، نگاهش آنقدر غلیظ بود که تاب نیاوردمو نگاهم را از او دزدیدم...

با مهربانی خاص خودش گفت:

- خوب پس دوست داری بشنوی ؟

خوب بگو ، هر چی رو که دوست داری بگو برات تعریف کنم.

خوشحال شدم، مثل بچه ای که به شوق آمده باشد گفتم:

- از محل زندگیت تعریف کن...

جایی که بیشتر از بیست سال زندگی کردی.

کمی سکوت کرد ،بعد از همان لب تخت خودش را تا میان تخت کشید و پاهایش را دراز کرد، بازویم را گرفت و در حالی که به بالش بزرگ پشت سرش تکیه می زد گفت:

- باشه ، بیا اینجا، راحت باش...

بیا تا واست تعریف کنم.

ناخواسته تسلیم خواسته اش شدم ؛

این اولین باری بود که روی تخت مردی می خوابیدم...

آن هم تخت یک نفره ای که برای جلو گیری از سقوط احتمالی بایستی خیلی تنگ به یکدیگر می چسبیدیم!

دستش را از یک طرف باز کرد ، به بالش و به دستش تکیه زدم؛ کمی دستش را دورم حلقه کرده و با کمی فشار بیشتر به خودش چسباند.دست دیگرش را زیر سرش گذاشته بود و در حالی که به یک نقطه از سقف خیره شده بود گفت:

-سنت پترزبورگ، شهر دلربایی با تاریخی غنی و جذاب درست شبیه جواهریه که وسط یه تاج باشکوه سلطنتی که اگه اسم اون تاجو روسیه بزاریم جلوه گری می کنه.

شهری که توش تزار روسیه بیشتر از دو قرن تا شروع انقلاب روسیه به روسیه حکومت کرد!

آثار با شکوهی از گذشته ی سنت پترزبورگ توی مرکز تاریخی اون شهر هنوز به چشم می خوره که اونقدر مهم و تاریخیه که جزو میراث جهانی یونسکو به شمار اومده!

ونجا تزار الکساندر دوم به قتل رسیده.

دیگه می تونم واست از باغ های تابستونی اونجا، باغ پیتر هوف، خلیج زیبای فنلاند کاخ رویایی کاترین بگم...

ساکت شد و از زیر چشم نگاهی به چشمانم که پر شده بود از جاذبه های سنت پترزبورگ انداخت.

خنده اش گرفته بود، با همان خنده ی شیرینش گف:

- بازم بگم؟

- وای چقدر قشنگ بود!!
سرو تو یه همچین جایی زندگی کردی؟!

یک بار دیگر بلند خندید وگفت :

- البته نه دقیقا وسط یکی از اون کاخ ها و عمارت ها و باغ های توریستی!
داخل یه خیابون نسبتا با قدمت، توي طبقه ی چهارم یه آپارتمان قدیمی...
بعدشم که برات گفته بودم، اون آپارتمان متعلق به عمه هما بود ،فروختش، یه دو سالی رو هم ترکیه بودیم.

- خوب تو اونجا چی کار می کردی، یعنی شغلی، چیزی؟

- تو یه آموزشگاه کوچیک زبان انگلیسی تدریس می کردم .بیشتر شاگردهام ایرانی هایی بودن که ساکن اونجا بودن.

دوباره ساکت شد و وقتی که دید سخت در فکرم گفت:

- به چی فکر می کنی دختر چشم درشتِ مو خرمایی خوشگل؟

کمي خودم را به او چسباندم و گفتم:

- به سنت پترزبورگ.
باید جای قشنگی باشه.نه؟

- آره خیلی قشنگه، می خوای ببرمت اونجا؟

مشتم را آهسته وسط سینه اش زدم وگفتم:

- خودت رو گول بزن!

آخه مگه می شه پسر مو مشکی چشم سیاهِ زشت!

لبش را روی سرم گذاشت و یک بوسه ی داغ درست وسط سر و روی موهام کاشت و در همان حال که گرمی نفس هایش روی گیسوانم پخش می شد آهسته گفت:

- می برمت ، می برمت.

بهت قول می دم یه روز باهم دوتایی میریم اون جا.

می دونی!خودمم خیلی وقته دلتنگ شدم

هزار شکلک قلب و بوس و ادا ،یک باره بر سرم ریخت .سهیلای مهربانم پیامم را خوانده و در هجوم فوران احساساتش غرقم کرده بود. یکایک آن تصاویر را نشان سرو دادم؛با آن چشمان سیاه و مشتاقش تماشا می کرد و می خندید سپس گفتم:

- سرو ، چرا یه موبایل برا خودت نمی گیری؟

در حالی که می خندید گفت:

- قبلا چند تاشو داشتم، دیدم دیگه به کارم نمیاد. حذفش کردم.

- خوب قبلا ها قبلاها بود... اونوقت ماهی نبود که دوست داشته باشه توی هر دقیقه و ثانیه ای صداتو بشنوه!

اما نیگا کن!حالا من هستم! باید یه دونه بگیری.

متفکرانه گفت:

- نمی دونم...واقعا نمی دونم!

یعنی به نظرت واقعا نیازی هست؟

- هست...هست!

باید یه گوشی داشته باشی.

- خوب ماهی خانم خوشگلم وقتی امر می کنه حتما هست دیگه!

اونم به روی چشم.

بعدش چی؟

بعدش دیگه باید چیکار کنم؟

- بعدش... اوم بذار یه کم فکر کنم... بعدش...

هان یادم اومد!

بعدش تو باید بشینی برام یه نامه بنویسی...

یه نامه ی قشنگ و عاشقونه!

چشمان گرد شده از فرط تحیرش را به من دوخت و در حالی که می خندید با ناباوری گفت:

- نامه؟نه!!

این دیگه از کجا در اومد ؟

- چرا...چرا نامه مال زمونیه که رو پله ی چهاردهم هستیم.

ببین من قشنگ نشستم حساب کردم...اون وقتا تو چهارده ساله بودی...

این عشق باید از یه جایی شروع بشه ، تو چهارده سالگیت قراره برام نامه بنویسی اعتراف کنی که داری کم کم عاشقم می شی.

خنده اش گرفته بود و در حالی که می خندید سرش را نزدیک صورتم آورد ،لب هایش را کمی به سمت گونه ام روان کرد و در همان حال گفت:

- خوب این عشقو که همین جا، همین الان هم می تونم با یه بوس کوچولو اعتراف کنم!...

به سرعت سرم را عقب کشیدم و دستم را هم روی لب های ناکام از عشقش گذاشتم. اخمی کردم وگفتم:

- نخیر! اون بوسه کوچولو مربوط به بیستمین پله هست .

حالا زوده هنوز به اونجاش نرسیدیم هنوز شش پله ی دیگه مونده.

- خوب پس بااین حساب تو بدجور قصد جونمو کردی...

می ترسم قبل از اینکه به آخرین پله برسم بمیرم....

محکم بغلش کردم و خودم را به او چسباندم و گفتم:

- نه نه تو رو خدا فقط از مرگ نگو!

از رفتن نگو!

به خدا بهت قول میدم خودم کمکت می کنم...

دستاتو ول نمی کنم...

دونه به دونه ی اون پله هارو باهم طی می کنیم.

فقط با عشق!

با امید!

هیچ وقت حرفی نزن که منو بترسونه...

که مارو دلسرد کنه...

بعد یک مرتبه گریه ام گرفت .انگار هنوز خواب بودم، خوابی که از بیدار شدنش به شدت می ترسیدم.

می ترسیدم یک وقت چشم هایم را باز کنم و ببینم که هرچه را که در همان اندک زمان مختصر در قلب بیچاره ام، در باور دور از انتظارم پدید آورده بودم فقط یک خیال واهی بوده و بس ....

از اینکه هر چه را که عاشقانه ریسیده بودم یکباره به مشتی پنبه ی ناکارآمد مبدل شده باشد...

می ترسیدم چشم هایم را باز کنم و ببینم همه اش فقط تصوراتم بوده است!

که سرو نیست!

که دوباره تنهای تنهایم!

من از تنها بودن می هراسیدم...

من از زندگی بدون سرو بیزار بودم!

اگر یک بار دیگر محکم مرا به خود نفشرده بود ،اگر لب هایش برای پاک کردن سیل بیکران اشک هایم به سمت گونه ام به حرکت نمی افتاد، اگر عطر دیوانه کننده اش از راه نفسش با نفسم نمی آمیخت تا باور کنم که هنوز زنده ام ،که هنوز سرو هست ،خدا می داند هرگز... حتی تا آخر دنیا چشم هایم را باز نمی کردم!

چشمانم را گشودم ، چشمانی را دیدم که در نهایت زیبایی و خیره کنندگی در همسایگی چشمانم نشسته و می باریدند!

نه!

اشکت را نمی خواهم سرو!

من غصه و اندوه را برای تو نمی خواهم!

من برای گریاندن تو اینجا نیامده ام!

بگذار تا همه ی دردهایت ،همه ی غم هایت ،اندوهت و ناملایماتت سهم دل عاشق من باشد!

بگذار تا بمیرم و تو تا همیشه فقط شاد باشی!

دستانم از امتداد گردنش تا میان انبوه موهایش لغزید و پیش رفت...

چنگی برگیسوانش انداختم و با پایین ترین حد از صدایم آهسته فقط صدایش کردم :

- سرو ، سرو ، سرو!

با همان آهنگ زیبای کلامش جوابم را می داد :

- ماهی ، ماهی ، آخ ماهی!

چه خوب شد صدایم کرد!

با صدای او بود که انگار از خواب بیدار شده و دیگر راستی راستی مطمئن بودم که بیدارم، که خواب نمی بینم ،نمی دانم آن حالت چقدر طول کشید، ولی لحظه ای کاملا به خود آمدم که سرم روی پاهایش بود؛

شروع به بازی با موهایم کرد، بعد بلندم کرد و محکم تا سمت بالای سینه اش بالا کشاندم، سرش را محکم درون موهایم فرو کرد و با چند تنفس عمیق انگار بیهوش شد!

با کمی فشار خودم را از میان انفاس وحشیانه اش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه ، دیگه کافیه سرو...

این ها مربوط به پله ی بیست و یکمه!

همون جایی که دیگه کم کم سر و گوشت می جنبه و من ازت می ترسم.

چقدر خوب بود که دوباره و به سرعت به حالت اولش باز می گشت.

خندید و گفت:

- خانم معلم اجازه؟

این پله های شما یه راهی شبیه میانبر نداره؟

- نخیر نداره!

همون که گفتم فعلا به فکر نوشتن نامه ی امشبت باش.

- خوب لااقل یه مختصر راجع به پله ی پونزدهم هم توضیح بده بذار از قبل آمادگیشو داشته باشم.

متفکرانه سرم را خاراندم و گفتم:

- آهان پله ی پونزدهم!...
اونجا باید برام یه هدیه بخری ، اونم با پول تو جیبی هات.

قهقهه ای زد وگفت:

- خیل خوب ، خوبه ، خوبه ، حداقل این آسونتر از نامه نوشتنه ، حالا چی باید بخرم؟

- هر چی...
هر چی که دوست داری.
البته من فقط یه گلسر ساده می خواستم ، اما تو می تونی هر چی که خودت دوست داری تهیه کنی.

- اونوقت ببینم روی کدوم پله نوبت هدیه خریدن تو می رسه؟

- هیچ کدوم، اصلا هیچ پله ای وجود نداره که قرار باشه خانوما کادو بگیرن.
این کادو خریدن ها فقط مربوط به آقایون عاشق پیشه ست!

- ای شیطون!

نوکرتم...تو فقط بخواه!

اصلا دنیارو ازم بخواه...سرو بمیره اگه نتونه خوشحالت کنه... اگه نتونه....

آنقدر قشنگ گفت که بی اختیار بغلش کردم ؛مثل بچه ها در بغلم فرو رفت و گفت:

- این بغل مغل ها که دیگه خدایی ناکرده مربوط به پله ی خاصی نیست؟

- نیست ، نیست عزیزم ، بذار تا آخر دنیا بغلت کنم.

بعد از ساعتی که کمی آرام گرفته بودیم پرسیدم:

- سرو برای آینده ت برنامه ی خاصی نداری؟

آهی کشید وگفت:

- راستش تا امروز اصلا به آینده فکر نمی کردم، یعنی راستش آینده ای رو هرگز پیش روم تصور نمی کردم.

زندگی من تماما محدود بود تو این چهار دیواری...

یه در آمد مختصری که از طریق سود یه مقدار پس اندازی که عمه ام به حسابم ریخته تامین می شه.

از دار دنیا یه قبر خالی پایین پای بابام هم دارم که هر وقت موقعش بشه دیگه لااقل دلواپس اون مورد نیستم.

کمی ساکت شد و نگاهی به چشمان غمزده ام انداخت ،در حالی که سعی می کرد با گرفتن دستم اندکی از بار غم هایم را بکاهد گفت:

- واسه خاطر همین بود که دلم نمی خواست هیچ وقت درگیرم بشی ، اینکه می گفتم برو به این خاطر نبود که دوستت نداشتم ،می ترسیدم اگه واسه ی خودم نگهت دارم خوشبخت نباشی.

زندگی با یه مرد تنها و مریض، اونم با دست های خالی تو این زمونه ی بی رحم ، ته نامردیه ماهی!

اما چه کنم نتونستم...

دوستت داشتم و این دوست داشتنو حتی به قیمت گرفتن خوشبختیت واسه خودم دزدیدم!

می بینی؟من خیلی بدم ماهی ، منو ببخش!

- تو بهترین کارو کردی عشقم.

به خدا خوشحالم!

خوشبختم از اینکه با دستای تو دزدیده بشم.

من مرده بودم سرو...تو منو زنده کردی!الان هم از اینکه با توام خوش بخت ترینم؛برای خوشبختی من همین اتاق کوچیک ، همین پنجره ی رو به دیوار، این تخت تنگ یه نفره هم زیاده.

فقط کافیه تو باشی ، نگام کنی ، صدام کنی و نفس بکشی.

از خوشحالی آنچه که می شنید گریه اش گرفت.

بعد با کف دستش تند تند اشک هایش را ربود و زیر لب گفت:

- عجب جایی به هم رسیدیم!

چقدر دنیا رو باتو زیباتر می بینم.

بلند شدم ،وقت رفتن بود. انگار از رفتنم دلتنگ می شد.

باید می رفتم.ساختن یک زندگی مستلزم یک حرکت جدی بود. باید هر چه زودتر سهیلا را می دیدم. نیازمندانه گفت:

-حالا بودی ماهی ، چرا انقدر زود؟

- کار دارم سرو ، کارهای مهمی دارم

- کی بر می گردی؟

- هر وقت تو بخوای...

هر وقت تو بگی...

تا همیشه ،تا آخر دنیا، بهم قول بده سرو ازم خسته نشی ، ازم سیر نشی!

تنهام نذاری ، تنهام نذاری.....

- سهیلا ، تا حالا ازت هزار تا چیز خواستم که می دونم خیلی از اون خواسته ها نا به جا و خلاف میلت بود. همیشه صبورانه مثل یه خواهر منطقی و مهربون دستامو گرفتی وکمکم کردی، به خدا اگه تو نبودی خیلی پیشتر از اینا از پا افتاده بودم .

اگه امروز به اینجا رسیدم ،امروز کنارت نشستم و می تونم با اطمینان بگم سهیلا جونم دارم با تمام وجود درهای خوشبختی رو می بینم که به روم وا می شه فقط بهم نخند...

چون من باز شدن خیلی از اون درها رو فقط توی سایه ی حمایت های خواهرانه ی تو می بینم.

اما سهیلا جون بازم شرمنده تم...

انگار خواسته های من حالا حالاها تمومی نداره!

اما باور کن این بار برای خودم چیزی نمی خوام فقط به خاطر سروه.

فقط می خندید ونگاهم می کرد بعد مهربانانه پشت چشمی نازک کرد وگفت:

- بگو عزیزم بگو

- راستش می خواستم یه لطفی کنی اگه ممکنه از طریق خانم رعیت همین آذر خانم خودمون خانوم برادرت یه مساعدتی بگیری ببینی می تونه واسه سرو تو آموزشگاه خودمون یه کاری پیدا کنه؟

می دونم آقای دکتر رعیت ،رئیس آموزشگاه، پدر آذر خانومه یعنی می شه؟

آرام و بی صدا گوش می‌کرد؛دوباره ادامه دادم.

- آخه می دون

سرو وقتی روسیه بوده زبان انگلیسی تدریس می کرده.اون کاملا به زبان تسلط داره و هم اینکه با وضعیت جسمانی که سرو داره فکر می کنم این شغل مناسب ترین حرفه در حال حاضر برای اونه.

باید کمکش کنم سهیلا!

باید دستاشو بگیرم و یه جوری وارد بازی زندگی کنمش اون خیلی نا امیده...خیلی تنهاست!

دستم را گرفت و در حالی که مهربانانه امیدوارم می کرد گفت:

- باشه ماهی جون فکرشم نکن ؛همین امشب راجع به این موضوع با آذر صحبت می کنم.امیدوارم درست بشه...یعنی تقریبا می تونم از همین حالا بهت نوید بدم که این کار درست شده است ؛فقط کافیه آذر با پدرش صحبت کنه.

خوشحال شدم!

انگار سهیلا آمده بود که در دشوارترین شرایط زندگیم به من امید دهد!

ولی درست در همان لحظات مملو از شور و امید چیزی گفت که دلم را سخت به درد آورد!

آهی کشیده و گفت:

- چه خوب کردی ماهی که خواستی امشب همدیگه رو ببینیم. اگه اینکارو نکرده بودی من میومدم برا دیدنت.

راستش...من هم شدیدا بهت نیاز داشتم!

می خواستم باهات صحبت کنم.

- نگرانم کردی سهیلا، بگو چی شده ؟

تو رو خدا اتفاق بدی نیفتاده باشه!

- نه ، نه عزیزم!

فقط خواستم بگم سعید و آذر برای برای شروع زندگی و ادامه ی تحصیل تصمیم گرفتن برن خارج از کشور.

راستش...راستش...من هم با اونا میرم

_ننه دارم آتیش می گیرم ، دلم داره میترکه!

نمیتونم به خدا!

اینو دیگه کجای دلم بذارم؟

از وقتی شنیدم داره میره...وقتی گفت می خواد بره حالم یه جورایی شبیه حال مرده هاست!

انقدرگریه کردم چشام دیگه خشک خشکه...

دعا کن نره ننه!...یه نذری چیزی، بلکه پشیمون شه از رفتن ، آخه اگه بره...

اگه دیگه نباشه.....

میان هق هقم می رفتم که باز دوباره در خودم گم شوم.ننه با مهربانی خاص خودش دلداری ام می داد؛می شد همان آمنه ی قدیم ها...

یادش می رفت که دیگر بزرگ شدم!

دیگر آن ماهی کوچک نیستم که یک زمانی آنقدر راحت در آغوشش جا می شدم و آنقدر راحت می توانست بوسه بارانم کند، نوازشم کند و زبانش بشود شبیه بچه ها که با همان لحن و زبان بچگانه در باورم بگنجاند که دیگر غمگین نیستم!

دستم را در دستش بگیرد؛ با هر حرکت دستش که از روی زمین بلند می شد و تا دل آسمان پر می کشید و دست هایم را همراه دستانش می برد و می خواند:

- کلاغ پر ،

گنجشک پر،

غم از دل ماهی پر

پیرزن دست هایم را گرفت وگفت:

- ننه براش دعا کن.همون اندازه که دوستش داری فقط براش دعا کن، دعا کن هر جا که باشه، هر چی که قسمتشه همون باشه، آخر عاقبت به خیر و خوش بخت باشه.

- ننه تنها می شم ، خیلی تنها!

آخه من که به جز اون دوست دیگه ای ندارم...

سهیلا برای من تنها دوست نبود ؛اون به وقتش برام همه کس می شد، مادری خوب بلد بود ، پدری رو هم می دونست...

از خواهر بودنش که نگو!!

اون دوست بود...یه دوست واقعی !

اما آمنه هم خوب می گفت، باید برایش دعا می کردم ،از خدا می خواستم که به اندازه ی قلب بزرگ و مهربانی که به او بخشیده بود خوشبخت باشد.

با چند خمیازه ی پی در پی آمنه فهمیدم پیرزن خسته است؛ دلم نیامد بیشتر از آن اذیت و خواب زده اش کنم ؛گفتم:

- ننه انگار خوابت میاد ، برو بخواب .

برای صدمین بار خمیازه ای کشید و گفت:

- نه ننه خودم که خواب ندارم ،اثر این قرص های وامونده ست.

این روزا کار من و طفلک بهی شده اینکه مشت مشت این زهره ماریو بریزیم تو شکم بلکه یادمون بره غم رفتن اون خدا بیامرزو.

بعد در حالی که به زحمت از جایش بلند می شد فوری دستش را گرفتم و برای برخاستن یاریش کردم، در همان حال آهی کشید و گفت:

-اااییی...کاش من رفته بودم آقام می موند...

طفلی خیلی جوون بود؛ زود بود که بره، سایه ی بالای سرمون بود، نفسش نعمتی بود!

مرد اگه یه بدی هاییم داشته باشه ننه ، بازم واسه ی اهل خونه نعمتیه ، خدا سایه ی هیچ مردی رو از سر خونواده کم نکنه؛از وقتی آقام رفته دریغ از یه حال خوش...یه گل خنده... روحت شاد مرد خدا رحمتت کنه.

دلم ترکید...

آمنه دلم را بد سوزاندی!

چرا در این ساعت ها غم یتیمی ام را هم آوار روح و جسمم کردی؟

چرا در آن وقت نیمه شب که یک چشمم اشک بود و یک چشم خون یک مرتبه چشمانم روی عکس بابا می دوید و بدون اینکه بدانم آنقدر دلتنگش میشدم!

می خواستم باور کنم دوستش‌نداشتم...اما نمی شد!

یک جا ته قلبم هنوز دوستش داشتم.

چشم های ریزش قشنگ نگاهم می کرد...

لبخند قشنگش را در بازی تلخ روزگارم چقدر زود گم کرده بودم!

دلم برایش تنگ شده بود....صدایش در گوشم پیچید:

_ ماهی ، ماهی ، دخمل بابا!

بلند شدم و کنار قاب عکسش رفتم، چه خوب بود که آمنه هم دیگر رفته بود و نبود ،...

یاد حرف های آخرین روزش افتادم ، خلوت پدر دختری،در آن خلوت پدر دختری دستم را روی عکسش کشیدم و نرمی سبیل هایش را زیر پوست انگشتانم حس کردم...

حتی بوی تند عرق تنش در مشامم دوید!...

زیر لب نالیدم.

_بابا دلم برات تنگ شده...خیلی تنگ،

بعد گریه کردم...اندازه ی تمام روزهایی که رفته بود، اندازه ی تمام لحظاتی که باید می گریستم و نتوانسته بودم...

عکسش را از روی سینه ام برداشتم و بار دیگر نگاهش کردم و گفتم:

- بابا کاش سرو ببخشتت.

کاش بخشش اون بال هام شه که بتونم سمتت پرواز کنم!

بیام پیشت ،قهر تموم شه، باهات دوباره آشتی کنم تا تو باز بشی بابای خوب خودم... دلم برات تنگه بابا...خیلی تنگ!

اشک هایم را پاک کردم و قاب عکس را هم سر جایش گذاشتم؛ آخرین نگاهم را در گرمی آخرین نوازش دستانم ضمیمه کردم و به سویش فرستادم.

بعد بلند شدم... زار و خسته، پریشان و غم زده به سمت اتاقم رفتم، رفتم و یک گوشه روی لبه ی تختم نشستم...

اثری حتی از ذره ای خواب در چشمانم نیافتم!به شدت کلافه بودم...جای شکرش باقی بود که در این سیاه بازار مکاره ی دل لااقل سرو بود!

او که آرام جانم می شد در آشوب دردها وآلامم مرحمی بود برای هزاران زخم سر باز کرده و نکرده ام.

زیر لب گفتم:

-سرو چقدر خوشحالم از اینکه بامنی!

از اینکه هستی!

چقدر دوستت دارم!

با ضربه ی ملایم سر انگشتانی که بر در نواخته می شد به خودم آمدم؛با خودم گفتم حتی قرص خواب هم دیگر جوابگوی بی خوابی های این پیرزن نیست...

ولی جای شکرش هنوز باقی بود که اینبار در می زد...بر خلاف وقت هایی که یک مرتبه مث ل جن در را باز می کرد و وسط اتاق می پرید!

از همان جایی که نشسته بودم گفتم:

- بیا تو آمنه، بیا من هنوز بیدارم.

در باز شد...

آن هم به آرامی وکمی محتاطانه!

با تعجب منتظر ورودش بودم که ناگهان در تا انتها گشوده شد...آنقدر شوکه شده بودم که فقط دستانم را روی دهانم گذاشتم و از همان جایی که کاملا در جایم میخکوب شده بودم دیدم که انگشتش را به نشانه ی علامت هیس روی لبش گذاشت!

باور نمی کردم!

نه خدایا باورم نمی شد!!

این آمنه نبود ، سرو بود!!!!

با شیطنت داخل شد و محتاطانه و بی صدا در را بست و سپس توسط کلیدی که روی در بود در را قفل کرد ،در طول تمام آن مدت هنوز دست هایم روی دهانم بود و مردمک چشمانم کم مانده بود از داخل کاسه ی چشمان گشاد شده ام بیرون بپرد!

همان جا جلوی در بسته ایستاده بودو فاتحانه دستهایش را درون جیبها فرو برده و سرش را به سمت شانه متمایل کرد. نگاهم می کرد و می خندید!

خدا می داند با چه حالی خودم را جمع و جور کردم!!

به زحمت برخاستم و چند قدم به طرفش رفتم ،از ترس رسوایی داشتم زهره ترک می شدم که یک مرتبه پرید و در حالی که بغلم کرده بود مثل یک بچه ی سبک بال روی هوا بلند کرده و تابم داد.

آهسته کنار گوشم گفت:

- دعوام نکن ، تو رو خدا هیچی نگو!

نمی دونم مربوط به کدوم پله بود ، اصلا راه پله هارو یه مرتبه گم کردم!

همه چی یه جورای قاطی پاطی شد...

عاشقی کردم!

دیوونگی بود میدونم!

اما هیچی نگو بذار بچگیمو کنم...

در حالی که هنوز در آغوشش تاب می خوردم گفتم:

- زیاد اشتباه نکردی سرو...فقط اندازه ی دوتا پله...

امشب رو شونزدهمین پله وایسادی، اونجا که فقط شونزده سالته!

یه پسر بچه ی عاشق شونزده ساله که دزدکی از سر دیوارها سرک می کشه.

- دلم برات تنگ شده بود ماهی ..

باید می اومدم ، باید می دیدمت!

بعد خیلی آرام زمینم گذاشت و دستش را درون جیبش فرو برد ،تکه کاغذی که دستش بود را نشانم داد و گفت:

- ببین برات نامه نوشتم ، اومدم نامه رو بدم.

- نترسیدی؟

نترسیدی که گیر بیوفتی!که رسوا بشی!

- نه عاشقی کردن که ترس نداره!

واسه خاطر عشقم همه کار می کنم،

کافیه فقط اشاره کنی.

با دوتا دست هایم شروع کردم بازوهایش را نیشگون گرفتن و در همان حال گفتم:

- نمی خوام ، نمی خوام ، از این دیوونه بازی ها نمی خوام ، تو آخر ش هر دوتامونو رسوا می کنی!!

دست هایم را گرفت ؛کمی به سمت تختم جلو آمد.

سینه به سینه ی او ،چشم در چشمانش که در قعر سیاهیش می رفت ویرانم کند ،با هر قدمش من هم به تخت نزدیک تر میشدم...

در یک قدمی تخت تنها با یک اشاره ی کوچک وسط تخت رها شدم...

دامنم بالا رفت و سپیدی پاهایم که از زیر حریر کوتاه لباس خوابم بیرون زد باعث خجالتم شد.

به سرعت دامنم را در میان مشت گرفته و برهنگی پاهایم را پوشاندم.نگاهش را که نا خودآگاه کمی به سوی پاهایم رفته بود را به سرعت به سمت دیگری معطوف کرد و کنارم نشست ؛گفتم:

- چه جوری تا اینجا اومدی؟

اصلا چه طور تونستی داخل شی؟!

آمنه هر شب همه ی درها رو سه قفله می کنه.

با لبخند زیبا و موذیانه ای که بر لب داشت گفت:

- برای کسی که سال های دوره ی بچگیشو توی این خونه طی کرده زیاد سخت نیست که تمام راه ها و سوراخ سمبه های این خونه رو فراموش نکرده باشه.

- چه طوری ، آخه چه طوری؟

- درخت توت قدیمی پشت ساختمون ، همون که بیشتر از نصف شاخه هاش از سر دیوار تا وسط کوچه سرک کشیده ، فقط کافیه یکی از اون شاخه هارو

بگیری از اون بالا بیای بعد یهو میبینی وسط باغچه ای ، کار سختی نیست ، باور کن من توی بچگیم هزار بار این کارو کرده بودم.

طاقت نیاوردم، دستم را دور گردنش حلقه کردم، این پسر بچه ی تخس ناآرام را هزار بار بوسیدم و بعد گفتم:

- ولی اشتباه کردی سرو، تو رو خدا دیگه از این کارها نکن!یکی می بینه...به خدا اگه مامانم بفهمه....

در حالی که دست هایش را روی موهایم می کشید با مهربانی گفت:

- دیگه ناراحتت نمی کنم ، قول می دم دیگه اذیتت نمی کنم ، فقط همین یه بار بود.

در حالی که متوجه ی نگرانی و دلشوره هایم شده بود بلند شد و آماده ی رفتن شد. به نامه اش که یک گوشه روی تخت بود اشاره کرد وگفت:

- نمی خونیش؟

نامه را برداشتم و نزدیک لبم بردم ،اول بوئیدمش بعد بوسیدمش و گفتم:

- این نامه مال منه ، باید توی تنهایی خودم بخونمش.

داشت می رفت...

جدایی از او مثل همیشه برایم کشنده می شد.

بلند شدم و تا نزدیکش رفتم ،احساس کرد که چقدر به گرمای آغوشش محتاجم؛در آغوشم کشید ؛آخرین جرعه های عطر تنش را یک جا بالا کشیدم و آهسته گفتم:

- سرو ، چه خوب کاری کردی امشب اومدی!

به خدا داشتم می مردم!

همانطور که سرم را به سینه اش می چسباند گفت:

- همیشه باتوام...

فقط کافیه عمیق نگاه کنی، هر جا تو باشی منم همون جا کنارتم...

تو قلبت!

تو باورت!

تو حضور تموم لحظه هات!

اشکم سرازیر شد و گفتم:

- دوستت دارم سرو ، خیلی دوستت دارم!

سرو بلند قامتم رفت ولی هنوز هم گرمای تنش که ساعتی پیش بر روی تختم نشسته بود باقی بود. عطر تنش ساعت های مدیدی است که وحشیانه در هوای اتاقم جاریست.

چقدر زود دلم برایش تنگ شد!

ای کاش هنوز هم بود...

ای کاش تا ابد می بود!

نیروی عجیب این مرد عجب دیوانه ام می کند!

او که زمانی حتی از یادآوری خاطرات باغچه همایون به شدت وحشت داشت و می هراسید چگونه در دل شب بی مهابا به دریای متلاطم نا آرام این عمارت زد؟باز می گشت و باز دوباره یک طور خاص شبیه بچگی هایش می شد.

عزیز دوست داشتنی من امشب درست همان شاهزاده ی سوار براسب سپیدی بود که هر دختر در عمرش حداقل یک بار با او روبه رو می شود، حتی اگر واقعی نباشد!حتی اگر فقط به اندازه ی یک رویای واهی باشد!

عاشقانه از آن سوی شهر تاخته؛

حتی دیوار عظیم قلعه را نیز دلاورانه فتح کرده!

نه از وحشت ظلمت شب و نه از بیداد هیولاهای قصه، که یک تنه آمده بود تا یک بار دیگر دیوانه ام کند...

که وقتی به این نقطه برسد فقط یک چهارده ساله ی دیوانه، سرکش و ناآرام باشد که هیچ منطقی جواب گوی خاطر خواه بازی های دوران نوجوانی گم شده اش نباشد.

او رفت و من در همان حال روی تخت خالی از او، فقط در گرمای مختصر باقیمانده از حضورش که از ملحفه ی سپید پر می کشید و تا عمق جانم نفوذ می کرد غلطیدم؛آن قسمت را چونان حرم امن الهی هزار بار بوییدم و بوسیدم ؛سپس سرم را روی آن قسمت گذاشتم؛ نامه ی سراسر از مهرش را باز کردم و خواندم و خواندم و هزار بار خواندم!...

"ماهی من، ماه تابیده بر شب های سرد و بی فروغم، سال ها پیش که تنها سروی بودم خشک و بی ریشه در کنار برکه ای آرام ،بدون انگیزه و تهی از وجود اثری از حیات !

می رفتم تا ورطه ی نا امیدی ، ضعف و بی عنصری در دنیای باورهای در نطفه خفه شده ی گذشته ی دورم فنا گردم...

در شبی سحرانگیز و جادویی ،شبیه ماورایی دور از تصورات گنگ و مبهمم که هزاران فرسنگ فاصله داشت تا مرز امید و آرزو، دریکی از تاریک ترین شب های زندگی ام، در سردترین و تنهاترین آن شب های مخوف ،نمی دانم آن ماهی سرخ کوچک که یکباره در دل سرد برکه ی آرامم به نرمی باله های زیبایش را چونان بال فرشتگان آسمانی در بستر آب می لغزاند و به حرکت در می آمد، چگونه سر از برکه ی خاموش و سردم در آورده بود!

نرم نرمک آمد...

با تکانی از باله هایش تصویر سرو لرزیدن گرفت...

از حرکت لب های کوچک ماهی که با تک تک شاخه های فرو افتاده ی سرو بازی می کرد سرو بیچاره کم کم باورش شد که او هم دلی دارد!

بیشتر خم می شد...تا نزدیک ترین حد در کنار ماهی خیال هایش...

تا آرام کند دلی را که آن روزها بد هوایی می شد! بد بیقرار می شد!

میدانی عشقم!

سال های عمر سرو خلاصه شده بود در غربت و حسرت و انتقام...

یادش رفته بودکمین کرده تا یک شب یک جا بد حال ماهی کوچولویی را که آرامشش را دزدیده بود را بگیرد، اما نمی دانست درست همان وقت که ماهی در میان شاخه های خشکش اسیر می شود،همان موقع که باید نوک آن شاخه ی تیز را درون قلب ماهی بیچاره فرو کند چه طور شد که وقتی در چشم های درشت ماهی نگاه کرد، وقتی لغزش لیز تنش را در آغوشش حس کرد و وحشت را در لرزش تنش که در آغوشش بال بال می زد را دید یک باره همه چیز در باورش تغییر کرد!

این که این ماهی زیباترین خلقت خدا بود!معصوم ترین شاهکار هستی بود!

که انگار فقط آمده بود دل سرو بیچاره را به بازی گیرد و بعد سرو بماند و یک دل داغان و یک قلب زخمی و بیمار...

که اگر می خواست به زور ماهی را در خودش جا دهد ، آن قلبِ صد پاره هزار تکه می شد!

ترسیدم!

ماهی کوچک آرزوهایم را با دست خود باز دوباره به دست نرم آب سپردم تا زلالی نگاهش، آرامش حضورش، تا ابد سهم دل برکه باشد؛ در دلم نالیدم:

"برو خداحافظ میهمان یک شب!

من تا عمر دارم هرگز نمی توانم فراموشت کنم ولی سرت سلامت باشد...

سهم دل من که جز جدایی، جز سوختن، جز پس زدن چیزی نیست!

اما لااقل تو خوشبخت باش!"

رفتی در حالی که به شدت ترسیده بودی...

رفتی اما دوباره بازگشتی!

انگار آمده بودی برای خطر کردن، برای ایستادن و با سماجت جنگیدن!

دروغ نیست اگر بگویم که در هر بار آمدنت چقدر جان می گرفتم !چقدر بیشتر می خواستمت! و در هر بار رفتنت هزاران بار می مردم! بعد بی رحمانه ونا جوانمردانه از خدا می خواستم تا دوباره بازگردی!...

قرار بود امشب فقط چهارده ساله باشم، اما گاهی یادم می رود!

زود بزرگ شدم...

امروز برای اینکه باور کنم هنوز چهارده سال دارم اول یک شیشه ی پر رب انار خوردم!... از دنیای کودکی ام فقط دوست داشتن رب انار را خوب به یاد دارم.

رفتم و یک شیشه ی پر رب انار خریدم،بعد نشستم با انگشت همه را یک جا تا ته خوردم!

مست مست شدم!...

تاثیری که درون آن یک شیشه رب بود در هزاران باده و پیمانه نبود!

خرابت شدم!..ویران نگاهت، عطر تنت ، صدای قلبت ،لب های وسوسه انگیزت!

وقتی که خوب باورم شد هنوز بچه ام تصمیم عجیبی گرفتم...

گفتم از درخت توت بالا می روم، انقدر بالا تا به عشقم برسم، نامه ای را که برای اوست به او برسانم، به او بگویم دوستش دارم!

اندازه ی تمام سال هایی که غریبانه میان پرونده ی زندگی ام گم شده و مدفون شده بودند ،ماهی، عشقم ،حالا که با منی ،حالا که تنها برای منی ،تا همیشه تا ابد کنارم بمان!

بی رحمی ام را ببخش!

زندگی در کنار من هرگز برایت جالب و ایده آل نخواهد بود...

در کنار مردی زیستن که از تمام دنیا هیچ ندارد و در کنار آن همه از هیچ ها تنی رنجور و قلبی بیمار دارد خودخواهی محض است.

اما عاشق شدن ، عاشق بودن و عاشق ماندن تنها مرحمی است که دلم را به باور زندگی قرص می کند ماهی من...

ماهدیس قشنگم!

اعتراف به عشق برای سروی که تا امروز حتی نمی دانست طعم عشق چگونه است از صد شیشه رب انار خوردن و صد بار از درخت بالا رفتن سخت تر است ولی دیوانگی های امشبم را بگذار به حساب همان چهارده ساله بودنم.

هرگز به رویم نیاور که یک گنده ی سی ساله در یک شب چطور بچگی کرد،چطور اشعار شمس و مولانا و حافظ را که عمری در نظرش فقط آن ها

مظهر عشق بودند را زیر پا گذاشت و از آن ها بالا رفت تا دستش به شاخه های درخت توت برسد ،تا به تو برسد!...

این روزها از خودم می ترسم ماهی!

بدجور عنان اختیار از کف داده ام!امروز در مقابل آینه ایستادم ...خودم را دیدم...از خودم ترسیدم!

یک جورایی دارم شبیه مورچه های درشت در باغچه می شوم!...همان بی ناموس هایی که یک مرتبه گاه و بی گاه بد هوای جان دختر مردم را می کنند!!

دائما دوست دارم با تو باشم!

در هر دقیقه و در هر ثانیه ای کنارت باشم!عشقت را می خواهم... دیوانه وار عشقت را می خواهم...

امشب با من باش ماهی!

حتی وقتی هم که رفتم، وقتی که نیستم هم مال من باش... فقط برای من!

چشم های قشنگت را ببند و به من فکر کن!

باور کن این منم که پشت پلک چشمان بسته ات را می بوسم...

دوستت دارم ماهی!

دوستت دارم دختر!....ماهی ...دختر ...دختر."

نامه به پایان رسیده بود اما هنوز دلم ، نفسم، روحم در میان تک تک کلمات و واژه های آن یک تکه کاغذ اسیر بودند.هزار بار بوسیدمش، روی قلبمگذاشتم و بر سینه ی داغ و ملتهبم فشردمش؛ قلب بیچاره ام چه قدر نا آرام شده بود!

روی بسترم غلطیدم و قطرات بی کران اشکم را روانه ی ملحفه ی سفید همان جا که جای خالی سرو بود کردم و گفتم:

- عشق بی پروای من !

تو اصلا شبیه مورچه سیاه گنده های وحشتناک درون باغچه نیستی!

تو حالا دیگر کاملا یکی از خود آن هایی!

من را نترسان سرو ، از اینکه با تو باشم از هیچ چیز نمی ترسم...

عشق تو آنقدر به من جسارت بخشیده است که من هم احساس می کنم دیگر یک ماهی کوچک بی دست و پا ، ضعیف و احساساتی نیستم...

دارم کم کم تبدیل می شوم به یک نهنگ ماده ی قوی!

نه از در هم کوبیده شدن توسط طوفان وحشت دارم و نه از بلعیده شدن در کام گرد آب ها!

وحشتناک تر از همه ی این ها فقط نبودن توست...

جای خالی تو که اگر نباشی قطعا و مسلما من نیز به پایان می رسم.

بگذار تا ابد در کنارت همان ماهی کوچک درون بر که ی آرزوهایت باشم.

خواندم ،برایش خواندم ،کاش بادها صدایم را بردارند و به گوشش برسانند...

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی
اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی
آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بپاشی
ای باد سبک سار مرا بگذر و بگذار
هشدار که آرامش ما را نخراشی
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم
اندوه بزرگی ست چه باشی چه نباشی..

سنگینی پشت پلکم را احساس می کردم؛خودش بود!...سنگینی لب های سرو بود!همانطور که خودش گفته بود عاشقانه پشت پلک هایم را می بوسید و من عاشق تر از او به خواب می رفتم.....

فردا صبح با شنیدن صدای سفیر عشق و مهربانی ها چشم گشودم.

سهیلای عزیزم قاصد خوش خبری بود که در اولین طلوع از پانزده سالگی سرو چقدر خوشحال و مطمئن به من بشارت می داد! صبح زود اول وقت زنگ زد و گفت:

- راجع به کار سرو با آذر صحبت کردم،اونم بی معطلی جریان رو با پدرش در میون گذاشت، اتفاقا دکتر خیلی هم استقبال کرد!

با توجه به اینکه سرو خارج از کشور چندین سال زبان تدریس می کرده موقعیت خوب و ایده آلی داره ،فقط دکتر خواستن قبلش یه جلسه حضوری و خصوصی با سرو داشته باشه، منم قرار پس فردا شنبه رو گذاشتم.

به سرو بگو آماده باشه ،انشالله همه چی به خیر وخوشی باشه....

دوباره روز رسید و من پرواز کنان به سویش روانه بودم...

حس وحال قشنگی داشتم وقتی داخل صف شلوغ نانوایی دوشا دوش همه ی آن کسانی که صبح را با تجربه ی نان داغ بر بری آغاز می کردند ایستادن ، ادای خانم های جوان و خانه دار را در آوردن و در همان حال که هنوز آخر صفی برای نانی که هنوز نخریده ای نقشه بکشی!

وای خدایا چه عالمی داشتم!

با خودم گفتم نان داغ و پنیر تبریزی همراه با مغز گردوی تازه!

حتما سرو هم دوست دارد،چه خوب است که مقداری خامه و عسل نیز بگیرم ...

شاطر با صدای بلندی گفت:

- خانوم‌چند تا؟

این حس خانم بودن کمی گیجم می کرد... دست وپایم را گم کرده و بعد خیلی سریع با اشاره ی پیرزنی که کنارم بود به خود آمدم و بلافاصله گفتم:

- یه دونه آقا شاطر ،دورو کنجدی باشه لطفا!

بوی نان داغ کنجدی که در بغلم بود در مشامم جاری می شد و گرسنگی را بیشتر به یادم می آورد.

پس از آن وارد سوپری محله شدم و کلی خرید کردم .همه را برداشته یک جا به سمت هتل رفتم.

آقا میرزا که نان و کیسه ای که در دست داشتم را دید بی اختیار خندید.

کمی خجالت کشیدم، فورا گفت:

- آی ماشالله دختر!

می بینم اومدی این پهلوون شاهنامه رو بکوبی از سر نو بسازی!

بعد بدون اینکه بخواهم خودش کلید اتاق سرو را از میان دسته کلید هایش در آورد و به سمتم گرفت و گفت:

- بیا بابا اون الان حتما هنوز خوابه.

کلید را گرفتم و لبخندی ارزانی آن همه محبتش کردم.آرام آرام به سمت اتاق شماره ی دوازده به حرکت درآمدم...

به آهستگی در را گشودم، میرزا درست گفته بود، هنوز خواب بود.

آنچه که در میان دستانم بود را روی میز گذاشتم و در را آرام بسته و پاورچین پاورچین تا کنار تختش رفتم. به آرامی روی لبه ی تخت ، کنارش نشستم و ملحفه را کنار زدم خوابی سنگین او را در خود ربوده بود. عریانی پیکرش کمی خجالت زده ام می کرد.چشمم به خط عمیق بخیه ی روی سینه اش افتاد و یاد اولین باری افتادم که چشمم به آن جای زخم افتاده و سرو گفته بود:

- چیه ترسیدی؟

برای اینکه بداند و باور کند هیچ وقت نترسیدم دستم را به آرامی روی رد بخیه اش گذاشتم و با سر انگشتانم چند بار طول آن خطوط رادر نوردیدم....

راضی نشدم...

خم شدم و بر آن بوسه ای زدم.

زیر لب گفتم:

- من حتی این زخم ناسور را...

این مار خاموش خوش خط و خال چنبره زده روی قلب مهربانت را دوست دارم!

تماس لب هایم را که بر بدنش وارد شده بود را احساس کرده و ناگهان چشمانش گشوده شد ؛با گشوده شدن چشمانش زیباترین خلقت هستی درخشیدن گرفت! خورشید عالم تاب شرم می کرد و خودش را پشت پرده ی ابر پنهان می کرد...

اول کمی متعجب شد ،ولی بلافاصله شروع به خندیدن کرد،همانطور که هنوز لب هایم روی سینه اش بود با ناباوری گفت:

-تو... تو... اینجا؟...

سرم را از روی سینه اش بلند کردم ؛عمیق نگاهش کردم؛ دلم می خواست می گفتم:

- ببین سرو...

من هم عاشقی کردن رو خوب بلدم!

انگار بدون اینکه گفته باشم حرف هایم را شنیده بود چون خیلی زود دستانش را به سمتم آورد چ سرم را در میان دستان سردش شکار کرد، از همان جا درون چشمانم زل زد و گفت:

- نکنه هنوز خوابم؟

نکنه همه ی این هارو تو خواب می بینم؟!

یه وقت چشامو باز نکنم ببینم نیستی ، پرزدی و رفتی!

خودم را از روی سینه اش به سمت بالا کشیدم و صورتم را نزدیک صورتش بردم...

گونه ام را بر روی گونه اش ساییدم؛صورتش یخ کرده بود...

باز از سردی تنش ترسیدم!

احساس کردم کمی رنگ پریده است...

در حالی که هنوز گونه بر گونه اش می ساییدم گفتم:

- تو بیداری سرو...

مطمئن باش خواب نمی بینی.

بعد یک مرتبه از رویش بلند شدم؛دست هایش را گرفته و در حالی که محکم به طرف خودم می کشیدم و باعث می شدم تا بنشیند در همان حال گفتم:

- نگاه کن برات صبحونه آوردم.

پاشو تا نون هنوز گرمه بخوریمش.

متعجبانه به سمت روی میز نگاهی کرد و بعد شروع به خندیدن کرد، انگار طور خاصی خوشحال بود!

به همان اندک کم هم قانع بود و خوشحال می شد.

قبل از اینکه از جایش بلند شود چشم هایم را بستم و در همان حال با چشمان بسته گفتم:

- تا تو دوش بگیری و بیای منم میزو می چینم.....

- این قشنگ ترین صبحونه ی دنیاست ماهی دلم می خواد فقط بشینم و ساعت ها تماشا کنم!

لقمه ای گرفتم و دستش دادم ،مثل بچه ها شده بود...خوشحال و پر حرف!

گفتم:

- بخور نوش جونت!
بعد آماده شو خیلی کارا داریم.

لقمه ی داخل دهانش را قورت داده و با تعجب پرسید:

- کار؟؟؟؟

- باید بریم خرید، یه چند دست لباس مناسب تهیه کنیم.

- لباس؟ من که به لباس احتیاجی ندارم!
هنوز از حرفات چیزی دستگیرم نشده!

- واسه قرار شنبه، سهیلا با مدیر موسسه ای که از آشناهاست صحبت کرده ، قرار شده برای تدریس زبان اونجا مشغول شی.

چشمانش از تعجب گرد شده بود، با ناباوری گفت:

- اونوقت چطوره که من تا حالا بی خبرم؟

- خوب یهویی شد...یه پیشنهاد دادم.

خوب انگار پیشنهادم هم همچین بد نبود ،تو استخدام می شی سرو، تصورش رو بکن!

مطمئنم این فرصت خوبیه... به نفع هردومون...

- خوب گیریم من صاحب این فرصت شغلی به ظاهر مناسب شدم .

تو چرا انقدر خوشحالی؟

این کار چه نفعی بر ای تو داره؟

- خوب دیگه ، نفعش برای من در اینه اگه اومدی خواستگاری وقتی بپرسن آقا داماد چه کاره اند؟ باید یه شغل دهن پر کن .....

از جایش بلند شد، دست هایش را از دو طرف روی میز گذاشته و لبه ی میز را محکم چسبید و در حالی که می خندید گفت:

- این جریان خواستگاری دیگه از کجا در اومد؟!

صبر کن صبرکن، اینم جزء یکی از اون پله هاست ؟!

نه ماهی نه ، ما خواستگاری ، ماستگاری نداریم، اصلا کی گفته من زن می خوام؟

از جایم بلند شدم ،دور میز چرخیدم تا به او برسم،او هم شروع به چرخیدن کرد...

هر چه به سمتش می چرخیدم با همان حالت چرخشی بیشتر فاصله می گرفت...

با عصبانیت گفتم:

- بله که داریم !

مربوط به پله ی سی امه!

همون آخرین پله.

در ضمن پیش خودت چی فکر کردی؟!

خیال کردی من از اون دخترام که همینجوری چپ بری ،راست بیای تومشتت باشم ؟!

نخیر آقا باید بیایی خواستگاری ...

- نچ ، نمیام!

- میای، میای ، خوبم میای!

با سرعت بیشتری دنبالش چرخیدم... قهقهه ای می زد و مرتب می گفت:

- نمیام، نمیام!

- غلط کردی ، مگه با توئه؟!

" من که از گل بهترم من که تاج هر سرم " بگو ، بگو میای، میای...

یک مرتبه ایستاد،نتوانستم سرعتم را کنترل کنم و محکم وسط سینه اش خوردم؛دردم آمد و گفتم:

- آآآآخخخخخ!

محکم بغلم گرفت، از روی زمین بلندم کرد و چند دور ، دور خودش چرخید و در همان حال گفت:

- ای جان ، میام میام به خدا میام!

آنقدر چرخیدیم که لحظه ای بعد در حالی که سر هایمان به دوران افتاده گیج و تلو تلو خوران وسط تخت از حال رفتیم...

می خندیدیم هر دو می خندیدیم و صدای خندهایمان جاودانه می شد در بند های اسارتی که به قدرت عشقی نافذ گسسته بود...

سپس چون دو خط موازی کنار یکدیگر خوابیدیم ؛سرم روی بازویش بود و خنده تمام شده بود...

از دوران سرهای گیج و مستمان هم دیگر خبری نبود، هنوز اندکی از اثر خنده و کمی منگی مختصر در صورتش باقی بود، با آخرین قوای چشمان عاشقم تماشایش می کردم، برگشت و در حالی که چشم در چشم می شدیم، در حالی که چشمانش مخمور می شد ، زیبا می شد ، به جنونم می کشاند با حالتی خاص گفت:

- حالا ببینم ، خاله قزی ، کفش قرمزی، پیرهن گلی ،زنم می شی؟

گفتم:

- اگه زنت بشم ،شب که بشه منو کجا می خوابونی؟

- رو زانوم.

- چی زیر سرم می ذاری؟

- یه بازو.

- اگه روزی روزگاری دعوامون بشه، منو با چی می زنی؟

- با دم نرم و نازکم.

- پس راستی راستی می زنی؟

-نه دُممو به سرمه می زنم سرمه به چشمات می کشم.

دلم غش رفت، ضعف کردم و بازوی برجسته سپیدش را که زیر سرم بود محکم‌گاز گرفتم،او هم بیکار ننشست و دست دیگرش را که آزاد بود یک مرتبه روی قسمتی از سپیدی که از زیر پیراهن بالا رفته بیرون زده و سرک کشیده بود رفت...

دستانش که تا همین چند دقیقه ی پیش سرد سرد بود یک مرتبه داغ می شد!

آنقدر داغ که از آن همه حرارت بی حدش ترسیدم... قلطی زدم و به واسطه ی آن مقداری فاصله در میانمان ایجاد شد، دستش بر روی تخت خالی ماند و دوباره سعی کرد بقاپدم؛مشتی از نفس های داغش روی گردنم پخش شد...

با وحشت گفتم:

- مورچه ها، مورچه های توی باغچه ، سرو نه تو رو خدا ، من از اون مورچه ها می ترسم!

خیلی زود متوجه ی منظورم شد و فورا خودش را آرام و جمع و جور کرد...

من مرده ی آن حد از کمالش بودم!

بعد شروع کرد دستانم را تند تند بوسه زد و در همان حال می گفت:

- خوشحالم ماهی ، خیلی خوشحالم که تو اینجایی ، با منی، هر چی تو بخوای همون‌می شه ماهی...

به خدا هر چی بگی همونه...

دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و موهای سیاهش را که روی پیشانی بلندش پریشان بود را کنار زدم ؛در حالی که دستانم در میان انبوه گیسوانش اسیر بود در میان اسارت دست هایم گفتم:

- خد ارو شکر ، خدایا شکرت، آقا موشه ی مهربون من ببین زندگیمون چقدر قشنگتر شده!

پاشو سرو پاشو باید رفت...

باید عجله کرد...

به سرعت هر چه تمام تر، به اندازه ی جبران تمام روزهامون که به راحتی باختیم باید عجله کرد.

کت و شلوار سرمه ای تیره ، تنگ و جذب با پیراهن بژ روشن از سرو من جذاب ترین پدیده ی خلقت را می ساخت.

آن روز کمی خسته و حالت چشمانش کمی بیمارگونه بود و این مرا به شدت عذاب می داد.

از همان ابتدای صبح که دیدمش احساس کرده بودم آن حجمه از سردی تنش ، رنگ پریدگی بی حد و کبودی مختصر دور لب هایش به وضوح بیانگر آن است که سرو بیمار است...

که سرو آن روزها نسبت به سلامتی اش خیلی غافل شده وحشتناک تر این بود که هیچ وقت دوست نداشت نسبت به سلامتی اش نگران باشم...

حتی نمی خواست در موردش سوالی بپرسم!

فکر می کردم اگر بپرسم بر غرورش خدشه ای وارد کرده ام؛

از یک طرف هم نمی توانستم نسبت به موضوع بیماری او بی تفاوت باشم!

وقتی نگاهش کرده و سر تا پایش را نظاره کردم چه در پوشش رسمی و کلاسیک چه اسپرت وپسرانه آنقدر محو در جمال و زیبایی اش می شدم که نا خواسته اشکم سرازیر می شد!

نمی خواستم ، هرگز نمی خواستم در دنیایی که با هزاران امید با سرو می ساختم اثری از هیولای سیاهی به نام رفتن...مرگ در جوانی باشد!.....

بادبادکهایمان را تا دل بیکران آسمان پر دادیم.باد بادک ها می رفتند و ما عاشقانه به شوق رفتنشان که از نشانه های جریان زندگی بود می خندیدیم.

می گویند رفتن ها غم انگیزند، ولی تنها رفتنی که آن گونه شادمانمان می کرد پرواز غلطان بادبادک های کاغذیمان بود که مستانه به پرواز واداشته بودیمشان. رقص قشنگ بادبادکم مرا به شوق کودکانه ای وا می داشت. بادبادک او دیوانه وار چرخی زد و بعد محکم کله اش را به سمت بادبادک کوچکم نشانه رفت! عصبانی شدم و مثل بچه ها پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

- وای داره چیکار می کنه این بادبادک وحشی تو؟!

پسرک ، شیطان وار خندید و گفت:

- هیچی ، فقط میون آسمون دلش هوایی شده می خواد عشقشو ببوسه!

- غلط کرده!
نیگا کن داره بادبادکمو می ترسونه!...

- خب بترسونه!
عشقه و همه ی ترسیدن هاش ،
همه ي دلهره ها و لرزیدن هاش،
همه ی شب های تب آلودش،
همه ي اتفاقات تلخ و شیرینش ،
تمام چه کنم چه نکنم هاش ،
دل شوره ها ، بی تابی و دلتنگی هاش،
عشق دیگه حالا یه بوس کوچولو، اون وسط مسطا ،یه جایی توي دل آسمون براي بادبادکی که عاشقه...خیلی عاشقه، خیلی هم به چشم نمیادعشقم...
سخت نگیر، کمی بخشنده باش.

محو گفتار سحر انگیزش شدم ،آنقدر که اگر یک مرتبه داد نمیزد:

- ای ماهی زود باش فوری اون نخو آزاد کن ، شلش کن بذار بره...

قطعا باد بادک بیچاره ام از شدت آن همه عاشقانه های قشنگ کله پا شده بود !

به سختی یک بار دیگر کنترلش کردم سپس نگاهی به باقیمانده ي نخ انداختم و با نگرانی گفتم :

- سرو ، اگه نخ ها به پایان برسه ، اون وقت چی؟!

همانطور که سرش رو به آسمان بود، خورشید دیوانه وار بر چهره ی هندسی گونه اش می تابید و زوایای شکسته ی صورتش طوری خاص بر جسته تر و شکسته تر می نمود...چشمانش را تنگ کرده و با آرامش خاصی گفت:

- اونوقت رهاشون می کنیم...

به دست سر نوشت می سپاریمشون. مطمئنم بالاخره یه جایی توي دل آسمون به هم می رسن.

نخ ها تمام شدند...

بادبادک هایمان را به بادها سپردیم و از همان جا به تماشای کوچ بادبادک ها نشستیم. اول کمی از هم فاصله گرفتند،دلم لرزید ،نگران شدم ؛وای خدایا چقدر نگران عشق بادبادک ها بودن دشوار است!

بعد باد نسبتا ملایمی وزید و آن دو را به یکدیگر نزدیک کرد،گویا گره ای در میان نخ های رهیده شان افتاد، گره ای که به سرعت به یکدیگر نزدیک ترشان کرد. خیلی زود دور یکدیگر پیچیدند، انگار یک دیگر را در آغوش کشیده بودند، از همان پایین برایشان دست تکان دادم ؛برگشتند و برای آخرین بار سری جنباندند، بعد در حالی که در یکدیگر فرو می رفتند کم کم آنقدر رفتند و آنقدر دور شدند که کاملا از نظرمان گم و محو گشتند.

یک وقت نگاه کردم ،مثل همان باد بادک عاشقی بودم که در آغوش سروم فرو رفته بودم، او محکم مرا در آغوش کشیده بود ،سرم بر روی شانه اش بود و چشمم هنوز بر آسمان ...

مسیر گرمی از سرشک را بر گونه احساس می کردم.

با نوک انگشتانش اشکم را از روی گونه برداشت و آرام بر پیشانی ام بوسه زد, باز ترسیدم، باز نگران بودم، باز هم غم داشتم ،آنقدر که حتی کوچ غریبانه ی بادبادک ها را از یاد بردم و با حالتی دردمندانه نالیدم:

- سرو ، دست هات ، لب هات سرده، سردِ سرد ، اونقدر که منو می ترسونن!

طوری عجیب و به سرعت رهایم کرد و چند قدم از من فاصله گرفت .

خیلی خوب متوجه ناراحتی اش شدم، متضرعانه چند قدم دنبالش رفتم، ساکت بود ،خیلی زود به او رسیدم ،دستم را جلو بردم و خواستم بازویش را بگیرم که با خشم بازویش را از میان دستان نیاز کمندم بیرون کشید و در همان حال گفت:

- اگه انقدر که می گی ازم می ترسی اگه بودن با من به وحشت می اندازتت اگه.....

محکم دستم را روی دهانش گذاشتم و با فشار مضاعفی که از دست به سمت لب هایش وارد می کردم غریدم وگفتم:

- ساکت باش سرو !

مبادا ، مبادا حرفی بزنی که بعدش پشیمونم کنی از دوست داشتنت...

مبادا چیزی بگی که قلبمو بشکونه ، وجودمو خرد ونابود کنه...

نیاد اون روزی که یه لحظه فکر کنم کاش این عشق نبود، هیچ وقت وجود نداشت...

بی رحم!

من دوستت دارم ... خیلی دوستت دارم!

بهم حق بده نگرانت باشم ، وجود تو دیگه متعلق به خودت نیست...

این قلب دیگه مال تو نیست...

یه گوشه ی اون قلب سهم منه ، حق منه ، خونه ی آرزوهای منه!

حق ندارم مراقب خونه ی امنم باشم؟

حق ندارم اون قلبو ،حتی از تو که صاحب اونی بیشتر بخوامو نگرانش باشم ؟

زیر دِینِ منی سرو...تا ابد مدیون عشقم می مونی اگه نخوای از پناهگاه دل عاشق و ناآرومم محافظت کنی...اگه بخوای خودخواه باشی و به من فکر نکنی.....

بغض لامروت در راه گلویم اتراق کرد،آنقدر که دیگر نتوانستم ادامه دهم.اشک هم به ضیافت آن لحظه های کشنده ودردناک ناخوانده دعوت شد؛ به تلخی گریستم...

دلش به رحم آمد ؛مثل همیشه که مهربان بود خشمش را به سرعت از یاد برد و دوباره به سمتم باز گشت ...منتظر آغوشش نماندم و تاب نیاوردم، بی پروا خودم را در آغوشش انداختم و گریستم ، به تلخی می گریستم و با همان حال گریه می گفتم:

- دوستت دارم سرو ، با من مهربون باش ، با قلبی که تو سینه اته، قلبی که فقط مال منه، مالک مطلقش منم مهربون باش.

سرم را روی سینه اش گذاشت ،صدای ضربان آرام قلبش در گوشم پخش شد ،انگار لالایی بود برای چشمانم که به شدت می سوخت و خواب می خواست ،رویا می خواست، رویایم می شد تاپ تاپ قلبش!

و در میان آن رویای شیرین وژرف شنیدم که می گفت:

- بهت قول می دم ماهی ، درمانو از سر می گیرم.

نمی خوام هیچ وقت اون چشم های قشنگتو نگران ببینم، به جون تو ماهی قسم می خورم.

وقتی می رفتم نگران بود، کمی هم اندوهگین...

با همان حالت همیشگي خاص خودش باز گفت:

- میری ماهی؟

گفتم:

- فردا جمعه رو خوب استراحت کن ،صبح شنبه میام باهم بریم برای قرار ملاقات آقای رعیت.

- فردا رو چه کاره ای؟؟؟؟

- نمی دونم مامان و آمنه که طبق معمول هر هفته صبح اول وقت می رن سر مزار بابام تا آخر شبم نمیان.

- تو چی ؟ نمیری همراهشون؟

آهی کشیدم وگفتم:

- نه سرو، هنوز با بابام قهرم، آشتی نکردم!
قسم خوردم تنها وقتی به دیدنش برم...
وقتی ببخشمش و باهاش آشتی کنم، اون زمونی باشه که تو بخشیده باشیش.

سرم را در میان دستانش گرفت و محکم فشرد ؛چند بوسه ی درشت از روی فرق سرم برداشت و گفت:

- دیوونه ای ، دیوونه، عشق دیوونه ی خودمی!
نمی تونی ماهی...نه...تو هرگز نمی تونی انقدر بد باشی برو باهاشون.

- توچی؟ تو چیکار می کنی فردا؟

-منمیه سر میرم پیش بابام،خیلی وقته یه سر بهش نزدم.

مثل دیوانه های نا آرام مچ دستش را گرفتم وگفتم:

- منممی بری؟
تو رو خدا منم ببر!
می خوام باباتو ببینم.

خندید وگفت:

- چرا که نه،اتفاقا خوبه ، بذار تو رو نشون بابام بدم بهش بگم، بابا این عروس آینده اته ببین چقد خوشگله!

چقدر خانومه!

ببینم بابام اصلا تو رو می پسنده؟

- خوب اگه نپسندید چی؟

- می پسنده ، می پسنده...

مطمئنم که می پسنده.

برای آخرین بار بغلش کردم و بوسیدمش. دستهایش را گرفتم و نگاهش کردم، مثل هزاران بار پیش که جدایی سخت و کشنده بود اثرات آن زخم عمیق و کشنده را نیز هزار بار دیگر در چشمان او دیدم!

دلم برایش تنگ می شد...قبل از اینکه رفته باشم دل تنگش شدم!

آرزو کردم ای کاش این درد جدایی تمام می شد!

نگاه کردم،عمیق نگاه کردم، هنوز روی پانزدهمین پله بودیم و هنوز پانزده پله ی دیگر تا رسیدن باقی بود....

وارد کوچه درختی شدم، دیر کرده بودم، مثل همیشه می دانستم مامان بی تابانه وسط باغچه ایستاده است و هر لحظه انتظارم را می کشد...

قبل از اینکه وارد خانه شوم نگاهی به لیست تماس ها انداختم، بیچاره سهیلا چند مرتبه زنگ زده بود و وقتی موفق به ارتباط نشده بود ناچارا پیامی گذاشته بود.

" ماهی عزیزم چندبار زنگ زدم گویا متوجه نبودی. مجبور شدم برات پیام بذارم، چون امشب عازم اصفهان هستم برای تکمیل مدارک دانشگاهی دوره ای که توی دانشگاه اصفهان تحصیل می کردم مجبور شدم خیلی ناگهانی عازم شم.

خدا بخواد تا یکی دو روز آینده بر می گردم...

در ضمن قرار روز شنبه یادت نره!

دکتر منتظرتونه،

دیگه وقتت رو نمی گیرم.

اونکه خیلی دوستت داره

سهیلا"

صفحه ی روی گوشی را بوسیدم، انگار او را می بوسیدم!

داخل خانه شدم و محتاطانه نگاهی به اطراف انداختم، خبری از مامان نبود!

آمنه بالای تراس بود و تا چشمش به من افتاد از همان جا با صدای بلند گفت:

- آی ماهی، خدا رو شکر که قبل از اومدن مامانت بالاخره برگشتی!

با تعجب پرسیدم:

- مامانم کجاست؟

- یه توک پا رفته خونه ی خانم اسدی ،سفره ی بی بی زبیده داشتن، طفلی دلش به جا نبود نمی خواست بره ،دلش شور تو رو میزد، با هزار زحمت راضی و رونه اش کردم گفتم بره واسش خوبه یه کم از بار دلش سبک می شه تا ماهی بیاد منتظرش می مونم...

اونم دیگه حرفی نزد و رفت.

نفس راحتی کشیدم ؛کنارش رسیدم ،یک بوسه از روی گونه اش برداشتم و گفتم:

- الهی قربون تو ننه ی مهربونم برم به خدا یه دونه ای ننه یه دونه!

با عجله خواستم از کنارش رد شوم که گفت:

- ماهی ، این روزا یه خورده بیشتر به مامانت توجه کن.

به خدا بهی خیلی تنهاس...خیلی.

این طرز ساکت بودن ، حرف نزدن و يك گوشه کز کردن و هزار مرتبه آه کشیدن مامان حتما دلیلی داشت !

آن هم دلیلی قاطع که باعث می شد کمتر بامن حرف بزند ،از زیر جواب سوال هایم طفره برود ،اصلا نگاهم نکند یک طوری که انگار نیستم ، وجود ندارم!

آمنه هم کم و بیش متوجه ی کج خلقی ها و بی محلی هایش می شد و با اشاره ی چشم متوجهم می کرد حرفی نزنم، من نیز بی خبر از هر جا فقط رنج می بردم. تحمل بی تفاوت بودن مامان را نداشتم.دلم می خواست هر طوري شده با او حرف می زدم. حرف دلم را خواند و چون خیال حرف زدن نداشت شام

نخورده خستگی را بهانه کرد و به اتاقش رفت . نگران ، نگاهی به آمنه کردم و یک طور غریبانه پرسیدم:

- مامانم چشه آمنه؟

انگار از دستم ناراحته، کاری کردم؟خطایی از من سر زده؟

- نه ننه ناراحت نشو ،خوب اونم یه جورایی داغونه...

از پریروز که از سازمان تماس گرفتن گفتن میایم برا باز دید خونه باید هر چی زودتر اینجا تخلیه شه بچم بار غصه اش شده چند برابر، اما تا همین دم غروبی هم خوب بود!...هر چی شده از توي همون سفره در اومده چون وقتی برگشت مثل یه گلوله ی آتیش بود... کارد می زدی خونش در نمی اومد!

تا رسید سراغتو گرفت، بهش گفتم خیلی وقته اومده الانم رفته حموم دیگه حرفی نزد...

اما میدونم ، آره یه حرفی شده ، شک ندارم.

ادامه ندادم ؛از جایم بلند شدم .داشتم سمت اتاقم می رفتم که گفت:

- ماهی ، ننه هنوزم نمی خوای بیای سر خاک آقات؟

جوابی ندادم، دوباره گفت:

- ننه خوبیت نداره ، بابات دستش از دنیا کوتاهه ، چشم به راهته، خوب چی می شه! بیا با هم فردا صبح زود.....

نگذاشتم حرفش تمام شود ،تحمل ادامه ی آن بحث تکراری را هم نداشتم، فقط گفتم:

- خسته ام ننه ، خیلی خسته!

بعضی وقتا احساس می کنم یه کوه رو قلبمه!

سنگینی اون بدجوری امونمو بریده...

تا وقتی فشار اون کوه، زجری که از دردش می کشم تموم نشه از من نخواه بیام.

سرش را پایین انداخت و دیگر حتی حرفی هم نزد .سبد بافتنی اش را محتاطانه از زیر میزی که رویش را با پارچه ی ضخیمی پوشانده بود بیرون کشید و شال بلند و خوش رنگی را از درون سبد بیرون آورد.شال تقریبا تمام شده بود، شال را در مقابل چشمانش باز کرد، دست های چروکیده اش را روی شال کشید. یک قطره اشکش از گوشه ی چشمش بیرون جهید، زیر لب گفت:

- خدا رحمت کنه باباتو ، نور به قبرش بباره، بهم گفته بود ننه شال گردن امسالمو یه کم بلندتر و تیره تر بباف، طفلی نمی دونست دست بی رحم اجل مهلت نمی ده، دیگه آخرش بود...

نیگا ماهی...فقط یه وجب دیگه مونده بود تا تموم شه!

آمدم کنارش نشستم و دستم را روی شال پشمی کشیدم . گرمِ گرم بود ،رنگش هم قشنگ بود .یک مرتبه چیزی به ذهنم رسید و گفتم:

- ننه به منم یاد میدی؟

- چی رو ننه؟

- شال بافتنو می خوام یه شال ببافم بلند و قشنگ مثل همین شال هایی که تو می بافی.

خندید و گفت:

- وا استغفرالله ،توبه!

تو؟! شال ببافی؟!

- آره ننه مگه چی می شه؟

فقط کافیه یادم بدی.

در حالی که شال را از میان دستم بیرون می کشید و تا می زد انگار می خواست قبل از اینکه مامان از راه برسد و شال را ببیند پنهانش کند گفت:

- نمی خواد ننه، لازم نکرده.

تو هم به مامانت رفتی استعداد نداری، یادمه اون چندین سال پیش که خیلی جوون بود یه دفعه هوس کرد برا آقا خودش شال ببافه آخرشم یاد نگرفت...

ببینم ماهی تو می خوای واسه کسی شال ببافی؟

سرخ شدم و به تته پته افتادم.خواستم یک طور رد گم کنم...بی فایده بود!

انگار دستم را خوانده بود!

چشمهایش را ریز کرد و موذیانه خندید و پرسید:

- ببینم ..نکنه ماهی... نکنه...

- اِ نه بابا نه آمنه این چه حرفیه!!!
من فقط همین جوری....

شال را یک بار دیگر از داخل سبد بیرون کشید. به طرفم گرفت وگفت:

- بیا اصلا مال تو شاید قسمت اینطور بوده، بگیرش مال تو.

هم خجالت کشیدم و هم خوشحال بودم و هم شرمنده...

دوباره گفت:

-اِ ننه فقط یه چیزی ، یه چند تارج آخرشم بزنم بعد ، کورش که کردم فقط میمونه ریشه هاش، می گم ننه امشب نخواب بیدار بمون مامانت که خوابش برد میام پیشت هم ریشه هارو با هم می زنیم هم تو واسه ننه ات تعریف می کنی ببینم کیه این گل گلاب، تخم شربتی، عرق بیدمشک، شاخ شمشاد که اینجوری دل دختر مارو برده!...که تا اسمش میاد، حرفش می شه، لپ دخترمون گل می ندازه و زبونش بند میاد!

شب از نیمه گذشته بود...با اینکه صبح خیلی زود باید می رفت اما آن شب تا دیر وقت کنارم نشست پاهای لاغرش رو روی هم انداخته بود و تند تند می بافت. با هر یک بار میل زدنش دلم بود که در لابه لای دانه های ژته ای اش پیوند می خورد و نقش می گرفت .

از زیر چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوب دیگه بسه فکر کنم دیگه قدش هم اندازه است.حالا دیگه باید کورش کنم.

با اشتیاق گفتم:

- آمنه یه خورده قدشو بلندتر کن، آخه می دونی...قدش بلنده،خیلی بلند!

دست از بافتن کشید.بافتنی اش را روی پایش گذاشت و یک لحظه دست از کار کشید، نگاهم کرد و با شیطنت گفت:

- یعنی چقد بلند؟

-خیلی بلند آمنه خیلی اونقدر که وقتی بخوای تو چشاش نیگا کنی باید سرتو بالا بگیری انگار بخوای ستاره های آسمونو تماشا کنی!

آمنه چشاش سیاهه، سیاه سیاه از شبم سیاه تر!درشت وخوش حالت!

موهاش ، وای موهاشو نگو!

اندازه ی یه جنگل مو داره پدر سوخته ،بلند و مشکی موهاش همینجوری تاب می خوره می..آد...تا...

یک مرتبه چشمم به او افتاد که چشمهای ریزش گرد شده ودهانش از تعجب باز مانده بود.خنده ام گرفت و کمی هم خجالت کشیدم و با همان حال گفتم:

- اِ ننه دیگه زیاد نپرس ، خجالت می کشم، بالاخره می بینیش دیگه!

بافتنی اش را برداشت و دوباره شروع به بافتن کرد و در همان حال گفت:

- پس کی ننه؟ ببینم مسئله جدیه؟

- هی ، یه جورایی آره...
اما فعلا باید صبر کرد.

- پس می گم ننه یه جوری موضوع رو به مامانتم بگو ، بذار در جریان باشه این که تا حالاشم بی خبر مونده والله اصلا درست نیست.

- می دونم ننه، به خدا می خواستم بگم ولی رفتار امروزشو دیدی؟
بی دلیل انگار باهام قهره محل نمی ده! حرفم نمی زنه... حتی نگاهم نمی کنه!

- خوب می شه، ان شاء الله خوب می شه. مطمئنم بشنوه خوشحال می شه، حالا می بینی حالشم بهتر می شه.
حالا ولش کن اونو ننه به من نشونش می دی؟
دلم می خواد ببینمش.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو که دیدیش ننه، نگو ندیدیش!

به لب هایش حالتی از ابهام داد و با سر میلی که در دست داشت متفکرانه سرش را خاراند و گفت:

- من؟ نه، کی؟

کجا دیدمش؟

- زیر اون سرو آخری...

همون روز که گفتی یه خوشگله از صبح تو کوچمون پیدا شده، همونی که چشاش دلتو بدجور برده بود.

خندید و با میل بافتنی یک ضربه ی نه چندان محکم روي پایم زد و در حالی که گل از گلش شکفته شد ،خندید و گفت:

- هاااان، یادم اومد، پس بگو، بیچاره مامانتو بگو بچم خیال می کرد اون یه روحه افتاده دنبالت!

خندیدم و گفتم:

- البته خودش روح نیست، اما اگه منظورت اون روح تو باغچه است؛ اون باباشه همایون خان....

نمی دانم چه طور شد که یک مرتبه میل از دستش رها شد و روی زمین افتاد .رنگش به سپیدی گچ دیوار شد و لرزش خفیفی شبیه به یک ترس احتمالی شروع به لرزاندن لب هایش کرد!

بافتنی اش را یك گوشه انداخت و دو دستی جلوی دهانش را گرفت. داخل چشمانش پر شده بود از وحشت!... با صدایی که بیشتر شبیه ناله ی یک مرده ی رو به احتضار بود نالید و فقط گفت:

- نه، نه ، ماهی!

فقط بگو که اشتباه شنیدم!

بگو حقیقت نداره، بگو داری شوخی می کنی، می خوای سر به سرم بذاري!

به سرعت جلو رفتم، دست هایش را که می لرزید را در میان دستم گرفتم و ملتمسانه گفتم:

- چی شد ننه؟

به خدا اون روح نیست!

وحشت زده دست هایش را از میان دست هایم بیرون کشید وگفت:

- هست ، هست ، اون حتی از روح هم وحشتناک تره ماهی...

دیوونه شدی دختر!

می فهمی چیکار می کنی ؟

می خوای مامان بدبختتو بکشی؟!

- آمنه شما راجع به سروبُد چی می دونید؟ چی فکر می کنید؟

- خوب آتیش به جون گرفته ی گیس بریده!

اون تخم و ترکه ی افخم هاست، همونایی که به روز سیاه نشوندنمون!!

- آمنه سیاه روزی ما چه ربطی به اون بیچاره ها داره؟!

- داره ، خوبم داره!

بچم همین امروز داشت می نالید، اشک می ریخت به پهنای صورتشو دم غروبی یه دنیا نفرینشون کرد، حقم داره!

می گه از وقتی سر و کله ی این آخرین بازمونده ی افخم، توله ی اون همایون گور به گوری توي زندگیمون پیدا شد آقام یه روز خوش ندید.

مالمون، زندگیمون ،حتی مرد بالای سرمون از کف رفت...

نکن ماهی...

تورو خدا!

تورو ارواح بابات تا مامانت نفهمیده، تا هنوز بویی نبرده ،پسره رو ول کن بره.

اون بد قدمه، بد شگونه!

این صفت افخم هاست

هر جا پا بذارن بلا از آسمونش نازل می شه ، سی سال سایه ی نحسشون رو زندگیمونه بس نبود ؟

حالام که...تو رو خدا ننه دست بکش.

از این عشق سیاه دست بردار.

به خودت رحم کن!

به مامانت.....

گریه کردم، تلخ گریه کردم.

نه به حال خودم... که به معصومیت سرو بود که آن چنان دردمندانه گریستم. دلم می خواست می توانستم فریاد بزنم!

به تمام آن کسانی که عمری از حقیقت پشت پرده ی باغچه همایون بی خبر بودند، همان هایی که بی رحمانه گذشته ی سرو را قضاوت می کردند بفهمانم...

اما زبانم بسته بود!...

در عنوان فرزندی ام، در قولی که به پدر داده بودم از اینکه تا عمر دارم هیچ کس نداند و با خبر نشود داستان دهشتناک باغچه همایون چه بود!...

بلند شد و رفت. آنقدر عصبی بود که حتی نماند تا از بغض کشنده ام، از اشک سوزنده ام دلجویی کند اویی که الهه ی دلجویی من بود!

من ماندم و تاریکی شبی که انباشته بود از سیاهی و سوز سرمای زمستانی ،که تازه از راه رسیده بود...

من و معصومیت مرد تنها و غریب دی ماهی ام...

نگاهم با چشمان بابا که از درون تصویر قاب کوچک کنار تخت به سویم پر می کشید گره خورد، در قاب چشمانش التماس را می خواندم، رازداری ام را می خواست!

دانستم و گفتم:

- میدونم بابا ، قول دادم حرفی نمی زنم.اما بابا تو تنها کسی هستی که از بی گناهی سرو خبر داری.

تو تنها کسی هستی که میدونی اون پاک ترینه.

ای کاش مامانم هم اینو بدونه. ای کاش قبل از اینکه می رفتی به همه گفته بودی سرو بی تقصیره، سرو بی گناه ترینه...

ساعت کوچک روی میز دیوانه وار شروع به نواختن کرد. به سرعت چشمانم را گشودم. احساس سوزش عجیبی در میان چشمانم حس کردم، تعجب نکردم، آن شب آسمان چشمانم تا صبح بی محابا باریده بود. کنار تخت نشستم و دستم با جسم لطیف و نرمی بر خورد کرد،پلک چشمان متورمم را گمی گشاد کردم. در فضای نیمه تاریک اتاقم روی گوشه ای از تختم شال گردنی را پیدا کردم.شالی که خیلی زیبا بافته شده بود .همانطور که می خواستم...بلند بلند با یک دنیا ریشه های انبوه ومرتب !

کار خودش بود آمنه ی من !

نمی دانم تا کی بیدار مانده بود و کی کار بافتنش تمام شده بود و چه وقت آمده و شال را برایم آورده بود...همانطور که قول داده بود!

نمی دانستم اصلا آن شب خوابیده بود؟ شال را برداشتم ،روی سینه ام گذاشته و فشردمش.سپس به سمت بینی ام بردم و خوب بوئیدمش.اول بوی بابا را حس کردم ،عمیق تر بوئیدم ،این بار بوی سرو بود که جاری بود...

که به شدت دیوانه ام می کرد...

با یک خروار کرم پودری که زیر چشمان پف آلودم مالیده و با وسواس خاصی پخششان می کردم هم نمی شد آن همه تورم و سرخی فاحش زیر چشمانم را پوشاند .عاقبت دریافتم تلاش بیشتر از آن حاصلی ندارد. خسته و دل زده ابر میان دستم را یک گوشه پرتاب کردم و برای این که دیرم نشود تند تند شروع به آماده شدن کردم....

گاهی در خلال کارها، اندکی تعلل می کردم و گوشم را تیز می کردم ؛هیچ صدایی نمی شنیدم ،مطمئن بودم که رفته اند، به سرعت از آژانس سر کوچه اتومبیلی کرایه کردم.سرو بی تابانه انتظارم را می کشید، حتی در حالت نگرانی هم جذابیت های خاص خودش را داشت.

مثل همیشه نبودم...

نه مثل تمام وقت هایی که تا چشمم به او می افتاد تمام غم هایم ، مرارت ها و رنج هایم را به بوته ی فراموشی می سپردم. اینبار با دیدنش یاد حرف های بی رحمانه ی آمنه و مامان می افتادم و دلم به درد می آمد.

به خدا که سرو هرگز سزاوار آن همه بی عدالتی نبود! اندوهم را از میان چشمان تبدارم خواند قبل از اینکه سوالی بپرسد بی پروا در آغوشش خزیدم و سرم را روی قلب ناآرام و بیمارش گذاشتم...

همان که ره آورد دوران جهالت پدرم بود!

سوغات مردی که بی رحمانه زندگی اش را به خون و آتش کشیده و با این حال او هر بار که به زاده ی آن ابلیس نگاه می کرد مي شد از ته دل دوست داشتن را از عمق چشمانش خواند!

کمی گیج و متعجب شده بود،با نگرانی پرسید:

- تو خوبی ماهی؟

- خوبم سرو، خوبم ، به خدا که با تو باشم خوب خوبم!

اتومبیل به حرکت در آمده بود، در ریتم موزیک آرامی که بیشتر شبیه یک لالایی بود سرم روی شانه اش جا خوش کرد.

گاهی سرش را خم می کرد ،کمی به سمت شانه اش متمایل و گیسوانش را بر سرم می سایید ، گم می شدم ، می رفتم...

نه...

اصلا می مردم!

طول و عرض اتوبان، آسفالت های کف ، گاردریل خاک آلود حاشیه ، زمین های کشاورزی در مسیر راه ،بچه های خیابانی که سبد سبد گل روی دوششان بود و برای فروختن گل های بی کیفیت التماس می کردند...

آخ چقدر مشاهده ی این مناظر برایم تکراری بود!

یاد تمام روزهایی می افتادم که به خاطر سرو ، برای او چندین بار این راه طویل را آمده و رفته بودم و در هر بار از آن آمدن ها و رفتن ها هزار بار مرده و زنده شده بودم!

سرم را بلند کردم...انگار خواب می دیدم!

هنوز هم باور نمی کردم این سرو است که در کنارم نشسته، دستم را در میان دستانش گرفته که در کنجی از شانه های خسته اش ماوایی برای سر دردمندم هست...

خدایا اگر خوابم بگذار تا ابد خواب باشم! من این مرد را می خواهم... آنقدر زیاد که هر کس هر چه می خواهد بگوید!

صدایی که از دستگاه پخش اتومبیل برمی خاست تبدیل به چنگی بود که تک تک سلول ها و شریانم را به بازی گرفته بود و من غرق در این عشق بازی کشنده ی میان تار و پود وجودم محو چشمانش بودم....

امان از چشم های تو

از این زیبای خواب آلود

نه دیدن کی تو رو می خواست

نه دیدن عاشقت کی بود

تحمل یعنی این که تو

بفهمی معنی دردو

نمی دونی چه چیزایی

به همی ریزه یک مردو

توی موهات غرقم کن

تو این امواج طوفانی

من از تو عشق می خوامو

نوازش های طولانی

دوباره شونه های تو

دوباره های های من

چه جای خوبیه آغوش

برای دردهای من

تو رو جای همه می خوام

تو رو جای همه دارم

شاید واسه همینه که

من از تو واهمه دارم

تو از یک پنجره میری

تمام منظره میره

ما از هم خاطره داریم

مگه این خاطره میره؟

یک‌بار دیگر وحشیانه سرم را در میان رزهای سپیدی که در میان دستانم بود فرو کردم. عطر رزهای وحشی حال و هوای عجیبی بر فضای غم آلود دلم می بخشید .اتومبیل توقف کرد. چقدر منظره ی آن قسمت از گورستان خاموش برایم آشنا بود!...

چقدر از آن یک تکه زمین سرد خاطره داشتم!...

هنوز چند قدم به آرامگاه باقی بود که دستم را از میان دستش بیرون کشیدم...مردد بودم و شراره هایی از تردید مرا در خود می بلعید.

در مقابل چشمان متحیرش همان جا روی زمین نشستم تمام آن گل ها را روی زمین گذاشتم و با عجزی آمیخته به التماس گفتم:

- سرو نمی تونم....

نمی تونم بیام منو ببخش!

ناباورانه فقط نگاهم کرد. طاقت نیاوردم ،زیر بار نگاهش جان می دادم!...

جان دادنم اول شبیه بغضی شد که بیداد کرد...

اشکی بود که سیلاب شد...

گریستم و گفتم:

- خجالت می کشم سرو، من از بابات خجالت می کشم...

از اینکه دختر پرویزم شرم دارم!

می دونم اون هیچ وقت دختر مردی رو که زندگیشو نابود کرده رو نمی خواد...

می دونم اون هیچ وقت منو نمی پذیره...

به سمتم بازگشت. کنارم نشست و سرم را در میان بازوانش اسیر و رام کرد و در حالی که چشمانش کم کم نمناک می شد گفت:

- ماهی ، تو عشق منی!

تموم باور منی!

تو نفس منی!

تپش قلبی هستی که اگه نبودی مدت ها پیش از کار افتاده و خاموش بود!

نگام کن،تو امید زندگیمی!

تنها زنی که میتونه آرومم کن...

با اون که باشم، دردام تموم شه.

با تو می تونم شاد باشم، بچگی کنم، عاشقی کنم.

تو پل ارتباط من با دنیایی!...

بهم بگو چطور بابام می تونه یه همچین معجزه ی الهی رو دوست نداشته باشه؟!

چطور بابام می تونه زنی که اینطور دیوونشم رو نخواد؟!

بلند شد و با یک حرکت سریع پیکرم را از روی زمین به سمت بالا کشید. یک بار دیگر سرم را بلند کردم، کمی روی انگشتان پا به سمت بالا اوج گرفتم تا نگاهش را ،چشمانش را که در زیر اشعه های نه چندان داغ دی ماه ارزانی زیبایی اش می شد را بدزدم دیگر تامل نکرد، یک بار دیگر همانطور که هنوز دستم میان دستش بود به سمت آرامگاه به حرکت درآمدیم.

کنار سنگ سیاهی که پر شده بود از رزهای سپید نشستیم، شمعی روشن کردیم، تصویری مهربان از مردی که خیلی جوان بود بالای سر آن قبر قدیمی به من لبخند می زد.لبخندش آرام بخش و پر از اطمینان بود .سرو با دستمالی که در دست داشت غبار روی عکس را زدود و سپس شروع به حرف زدن با پدرش کرد . باز هم شبیه بچگی هایش شده بود، مثل بچه ای حرف می زد که دلش خالیست از کبر و تزویر...

صاف وساده گفت:

- ببین بابا ، این ماهیه، عشق منه ، کسیه که دوستش دارم...بیشتر از هر چیزی توی دنیا!

اونم میگه دوستم داره...البته اگه از حرفی که می زنه پشیمون نشه!

با آرنج محکم به پهلویش زدم و یک چشم غره ی اساسی نثارش کردم .خیلی زود خنده ی روی لبش را جمع کرد و بعد در حالی که دیگر کاملا جدی شده بود. دستش را درون جیبش فرو برد ،یک جعبه ی کوچک چوبی و خوش تراش را از درون جیبش خارج کرد و روی سنگ مزار پدرش گذاشت ،بعد با حیای مخصوص به خودش گفت:

- بابا می خوام اگه اجازه بدی ،اگه ماهی قبول کنه همین جا پیش تو...

جعبه را برداشت در مقابل چشمان کنجکاوم آن را گشود؛ انگشتری زیبا و ظریف درون جعبه را در آورد به

سمتم گرفت و گفت :

- قابل تو رو نداره عشقم، البته جسارتمو ببخشش این فقط در حد یک هدیه ی ناقابله...

همون هدیه ی پله ی پونزدهم!

درسته ناشیم و رسم ورسوماتم خوب بلد نیستم اما خدا روشکر یه آقا میرزایی هست که این روزا خوب برام پدری می کنه.میرزا گفته حلقه ی اصلی براي بعد خواستگاریه.

نگذاشتم بیشتر ادامه دهد، نگذاشتم دست هایش همانطور که به طرفم دراز شده بود بیشتر در انتظار باشد ،بدون شرم از حضور ارواحی که دور تادورمان را احاطه کرده بودند حلقه را گرفتم و خودم را در آغوشش رهانیدم و با صدایی بغض آلود گفتم:

- عزیزم، مهربونم ، تا این حد لازم‌نبود!

من فقط...فقط یه شاخه گل...یه گل سر... چه میدونم یه چیز کوچولو....

وای سرو به خدا خیلی شرمندم کردی!

گریستم؛ اما این بار از سر شوق بود که می گریستم .دستم را به سمتش گرفتم و از او خواستم خودش حلقه را دستم کند، بی معطلی انگشتر را در میان انگشتان لرزانم جای داد .سپس دستم را بوسید و در حالی که زل در چشمانم زل زده بود دستش را به سمتم گرفت وگفت:

- حالا زود باش نوبت توئه، یاالله یه نشونه می خوام!...

یه علامت...یه چیزی که بیشتر ما رو به هم وصل کنه.

دست انداختم زیر شالم.دستم را روی موهایم کشیدم یک تار از موهایم را جدا کرده و بعد دستش را گرفتم .تار مویم راچند بار حول انگشتش نرم چرخاندم و بعد گره زدم. با لبخندی که بر لب داشت عاشقانه تماشایم کرد .گره ی آخر را هم محکم کردم بعد گفتم:

- همچین محکم بستم که تا دنیا دنیاست هیچی نتونه اون گره رو باز کنه!

دستش را نزدیک لبش برد چند بار پشت سر هم تار موی تنیده شده ی دور انگشتش را بوسید؛ بعد خندید و گفت:

- تو با این یک تار مو دل مارو که هیچی، اگه پاهای فیل هم بود می بستی دختر!

"دختر دختر دختر وای بازم می گه دختر!

اصلا چه آتیشی داره این دختر گفتنش! این دل بردن های مکررش که هیچ وقت خیال تکراری شدن نداره!"

دلم را به دریا زدم و گفتم:

- می دونی سرو...

یه بار یواشکی پنهون از چشمت چند تا تار موهاتو دزدیدم ، پیچیدم میون یه دستمال بردم وسط قرآن قایمش کردم!

تا مدت ها بعد هر وقت دلم برات تنگ می شد یواشکی از لای قرآن درشون می آوردم، بو می کردم...گاهی هم یه بوس کوچولو.....

ریسه ای رفت و گفت:

- راست میگی؟ کی؟ کجا؟

-همون شبی که تا صبحش روی یه صندلی چوبی قراضه خوابیده بودی.

- آره آره خوب یادمه ، ولی اشتباه نکن اون شب فقط تو خوابیدی من تا صبح بیدار بودم.

- راست می گی؟

چی کار کردی اون همه ساعتو؟

- تماشات کردم...فقط تماشا!

ماهی تا خود صبح تماشات کردم.

روزی که خیلی زود به پایان رسیده بود ، نگاه هایی که هنوز در عطش بودند و سیراب نشده بودند از عاشقانه هایی که ساخته می شدند ، در تک تک لحظه هایی که به سرعت نور در حرکت بود دلم می خواست ساعت ها با او بودم.

این چه دردی بود که من را به با او بودن مبتلا کرده است؟؟

در زیباترین لحظه های با او بودن یک لحظه پنهان از چشمش که زل زده بود به صفحه ی گوشی داخل دستش او محو در نوشتن متن اولین پیام عاشقانه اش شده و من محو در سیمای معصوم او ...

یک لحظه حرف های تلخ آمنه از ذهنم خارج نمی شد. دلم می گرفت از حرف هایی که آن شب شنیده بودم، از اینکه مادر سرو را لعن و نفرین می کرد، از اینکه حتی آمنه بی رحمانه می خواست او را ترک کنم!

عاقبت بی حوصله و کلافه گفتم:

- سروبد الان یه ساعته داری یه پیامو تایپ می کنی؟

به خد ا خسته شدم حوصله ام هم سر رفت.

نگاهش را از روی موبایل برداشت و با لبخند شیرینی گفت:

- خوب چیه!میخوام اولین پیام این گوشی رو با عشقم شروع کنم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خوب نیگا کن عشقت که خودش همین جاست لازم نیست خودتو خسته کنی هر چی می خوای همین حالا بهش بگو.

-نچ، نمی شه!

باید براش ارسال کنم.

- پس تو رو خدا یه کم سریع تر داره دیرم می شه؛باید قبل از برگشتن مامان اینا برگردم.

دست از کار کشید ؛فورا گوشی را داخل جیبش فرو بردو بعد در حالی که به سرعت از جایش بر می خاست گفت:

- خيلي خوب باشه این بمونه براي بعد.پس پاشو زودتر بریم.

دستم را گرفت؛ یک بار دیگر در مسیر زندگی دست در دست یکدیگر دوش به دوش هم...

من زیر سایه ی سروم و سرو زیر سایه ی سروهای کوچه به حرکت در آمدیم،

یک بار دیگر تا مرز کوچه ی سروها، کوچه ی امیدها و آرزوهایمان پیش رفته بودیم.

غم جدایی از سروها مرا به شدت دلتنگ کرده و می آزرد. دردمندانه گفتم:

- از اینجا که برم فقط دلم برای سروها تنگ می شه.

یک لحظه ایستاد ،کمی به سمتم چرخید، نگاه نگرانم را که روی سروها بود را دزدید و از آن خودش کرد ،بعد کمی دست هایش را جلو آورد و نرم نرمک دور تنم حلقه ای از آتش ساخت...

آنچنان در میان شراره های آن حلقه ی آتشین گرفتار و محصور بودم که تا مرز سوختن و گداختن و خاکستر شدن پیش می رفتم آن دم که لب هایش را کنار گوشم آورد زیر لب و آهسته گفت:

- عشقم تو تا ابد دل تنگ هیچ سروی نمی شی جز سرو خودت...

غیر از این باشه تبر برمی دارم یک یک این رقیب های سر سخت عشقی رو از ریشه داغون می کنم!

داغ داغ شدم! آنقدر که برای فرونشاندن آن همه التهاب سوزنده بی محابا خودم را تا قعر آغوشش فرو بردم، نگاه کردم ،زیر سرو آخر ایستاده بودیم ،همانطور که سایه ی سرو پناه عشقمان می شد ناگهان سرم را بلند کردم...

لرزیدم و با وحشت خودم را از میان بازوان سرو بیرون کشیدم. طفلی هنوز درست وحسابی به خودش نیامده بود که با صدایی لرزان گفتم:

- برو سرو ، برو.

متعجبانه گفت:

- ماهی توچت شد؟ ببینم اتفاقی افتاد؟

دردمندانه یک بار دیگر نالیدم ؛دستش را گرفته و به سمت سر کوچه هولش دادم در آن حال مرتب می گفتم:

- برو ، برو ، تو رو خدا برو ، فقط برو!

- آخه چطور برم؟

لااقل بهم بگو چی شد؟

- مامانم سرو...به خدا مارو دید!

دیگر نپرسید .در مقابل التماس های پی در پی ام سکوت کرده و به سرعت به سمت سر کوچه به راه افتاد.

من ماندم...

تنهای تنها در خلوت سرو آخر و در مقابل چشمان خونبار مادر...

آمنه به زور مرا از تیر رس پنجه های خشم آلودش نجات داد؛ هر طرف که می دویدم دیوانه وار بر سر و سینه زنان و نفرین کنان دنبالم می دوید .دستش که به من نمی رسید مشتش بیچاره آمنه را که سپر بلایم بود را نشانه می رفت.

دائم فریاد می زد:

- کاش منم مرده بودم!

خدا رو شکر پرویز رفتی و ندیدی هرزگی و بی شرفی دخترتو...

از همان جا در حالی که هنوز پشت سر آمنه پناه گرفته بودم گفتم:

- چیکار کردم، آخه مگه چیکار کردم ؟

وسط سینه اش کوبید و گفت:

- ای الهی به زمین گرم بخوری!
سلیطه ی بی آبرو خوب حیا رو قورت دادی
آبرو رو قی کردی!حالام میگی چیکار کردم من؟!!
خیال کردی بابات نیست منم مردم؟
کور خوندی!آتیشت می زنم ! می دم گیس هاتو از ته ببرن!

این بار آمنه به حرف در آمد و گفت:

- استغفرالله به خدا خوبیت نداره ، صداتون برداشته کل محله و در و همسایه رو ، مردم چی میگن ؟

روبه آمنه کرد و گفت:

- مردم خیلی وقته پچ و پچ هاشون بلند شده. بی حیایی دختر ما شده نقل مجلس همین در و همسایه...
خودم شنیدم...به ارواح پرویز با گوش های خودم شنیدم همین دیروز سر سفره، عصمت خانوم در گوش خانم اسدی داشت می گفت:

- از وقتی باباش مرده ، دختره پاک ول شده.
صبح میره ، شب میاد.

چند روز پیشم از حمیده خانم شنیدم که تو محل چو افتاده چون دختره دست از پا خطا کرده نامزدش ولش کرده و رفته!

به خدا آمنه از دیروز تا حالا قوت از گلوم پایین نرفته .یه چیزی اندازه ی گردو وایساده اینجا ، توی راه گلوم داره خفم می کنه!

دیشب تا صبح یه لحظه خواب توي چشام نیومد. امروزم سر خاک پرویز فقط ازش خواستم منم ببره.

به خدا خسته شدم آمنه!

دیگه خسته شدم!

تحمل حرف مردمو ندارم...

تحمل رسوایی و بدنامی رو ندارم...

زیر گریه زد و يك گوشه روی زمین مچاله شد، به تلخی می گریست .دلم تاب نیاورد ،به سمتش رفتم ،دامانش را گرفتم و در حالی که می گریستم گفتم:

- به خدا من...من...دختر بدی نیستم ، هیچ وقت کاری نمی کنم آبروی شمارو.....

آنقدر عصبی بود که بدون کوچک ترین گذشتی با پایش محکم به سمت دیگر ، پرتابم کرد و در آن حال با خشم و نفرتی مضاعف گفت:

- برو گمشو ، برو گمشو دیگه چشمم به روت نیفته!

چند قدم آن طرف تر نقش زمین شدم. آمنه دلش به حالم سوخت؛ آمد و بغلم کرد و زیر لب گفت:

- دستت بشکنه‌دختر ببین می تونی امشب بزنی یه جای بچه رو ناقص کنی؟

این بار به سمت آمنه پرید و گفت:

- بمیره ، به جهنم!

اصلا غیرت داشته باشه همین امشب میره خودشو می کشه.

اِا اِ اِ جونمرگ شده نیگاه می کنه توي تخم چشام میگه کاری نمی کنم آبروتون بریزه!

گیس بریده خوبه خودم دیدم!با همین دو تا چشای کور شدم دیدم!...البت کاش کور می شدم و نمی دیدم!

اون دراز عرعر، دیلاق دو متری اون دزد ناموس کی بود اونجوری توي بغلش بودی؟ شوهرت بود؟ یا بابات بود؟ پدر سوخته!

آمنه دوباره وساطت کرد و گفت:

- تورو خدا بهی دیگه بسه صلوات بفرستین سر شبی!

شیطون رو هم لعنت کنید.

بعد طوري که خیال می کرد نمی شنوم آهسته کنار گوشش گفت:

- بسپار به من ، خودم باهاش حرف می زنم از زیر زبونش می کشم یارو کی بوده ، خوب بچگی کرده نادونی کرده خودش می فهمه اشتباه کرده میاد عذر خواهی می کنه شما ببخشش مامانش.

مامان ساکت شده بود. دیگر حرفی نمی زد .همانطور فقط نشسته بود و گریه می کرد ،یک طور می گریست که بی اختیار دلم به حالش می سوخت و پا به پایش گریه می کردم. آمنه آمد دستم را گرفت و به زور از جایم بلندم کرد . پهلویم که محل اصابت ضربه ی مامان بود درد گرفته بود. وقتی بلند شدم نا خواسته دستم روی پهلویم رفت .با شنیدن کلمه ی آخی که از فرط درد بر لبم آمد یک مرتبه نگران شد ،یک لحظه دست از گریستن برداشت و با نگرانی نگاهم کرد. آمنه زیر دستم را گرفت و مرا تا بالای پله ها کمک‌کرد و کشاند .مامان باز هم نگران بود، دیگر نمی گریست؛ فقط با چشمانی که پر از پشیمانی و درد بود نگاهم می کرد.

وارد اتاقم شدم ؛خودم را روی تخت انداختم و شروع به گریه کردم ، پیام های سرو که به شدت نگران شده بود پشت سر هم می آمد.بیشتر گریه ام گرفت با خودم گفتم:

- خدایا بخت برگشته ی این جوون رو باش!

قرار بود اولین پیامی که امشب بخونم فقط عاشقانه هاش باشه اما ببین باز چطور دلتنگی ، دلشوره، دلواپسی و غم مهمون دلش شده !

اصلا انگار سرو به دنیا اومده فقط برای درد کشیدن!شادی توي این دنیای نا آروم حرومش بود!

برای اینکه بیشتر انتظار و درد نکشد بلند شدم. اشک هایم را پاک کردم و وسط تخت نشستم .پهلویم به شدت درد می کرد اما من این درد مختصر را نیز

فدای سر سرو کردم، تند تند شروع کردم به جواب دادن... به خوشحال کردنش... به رفع دلواپسی هایش... اما با دروغ!

اولین دروغ های زندگی ام را می گفتم. دروغی که به واسطه ی آن شب سروم آرام باشد!

در مقابل هزار پیام دردناکش نوشتم:

- عزیزم ، عشقم ، مهربانم ، من خوبم.

با تو که باشم خوب خوبم ، هیچ دردی ندارم آروم آرومم، تو هم خوب باش.

برای من عاشق تا ابد خوب باش امشب در آرامشی مطلق بخواب. فردا را یقینا زیباتر از هر روز آغاز خواهیم کرد .فردا روزیست که با قدم هایی استوار، با امید ،بدون ترس و دلواپسی اولین قدم را برای ساختن یک زندگی برخواهیم داشت. دوستت دارم سرو...

به خدا که خیلی دوستت دارم!

پیام ارسال شد .لحظه ای بعد آخرین پیام آن شبش نیز از راه رسید...

یک طور پر از هیجان پر از احساسی ناب و توفنده مملو از صداقت و عشق فقط گفته بود:

- با من بمون ماهی. تا آخرش با من بمون

این دوستت دارماي قشنگو هر شب و هر روز هزار بار برام تکرار کن .بذار باور کنم توی این دنیا مورد عشقت واقع شدم .بزار این موهبت الهی رو که یک مرتبه از دل آسمون ها مثل یه معجزه توي زندگیم نازل شد رو هزاران بار شکر و تسبیح و تقدیس کنم.

برام دعا کن ماهی ، دعا کن که لایق عشق پاک تو باشم.

دعا کن اونقدر نفس داشته باشم که تک تک نفس های توی سینم رو فدای مهربونیت کنم.

چشم هاتو ببند ماهی. چشم های قشنگتو ببند، چون تنها در مقابل چشم های بسته ی توئه که بدون کوچکترین شرمی عاشقانه می تونم بگم دوستت دارم! دوستت دارم ماهی!

تو رو میخوام... بهت نیاز دارم...

تو رو می خوام برای تموم لحظه های زندگیم...

برای آغوش خالیم...

برای لب های تشنه ام...

برای فرو نشوندن داغی نفس هام...

سهیلا چند بار تماس گرفته و هر بار به قرار فردا تاکید مي کرد .سرو نیز بی خبر از آشوبي که آن شب به پا شده بود ،برای قرار فردا آماده می شد. من نیز بالاخره سعی کردم دفتر دغدغه هایم را به روی فردایی که هر چه زودتر فرا می رسید ببندم ،تا فردایی عزیز از راه برسد و برگی از صفحات دلپذیر عشقمان که سامان می گرفت ورق بخورد .

در آتش اشتیاق رسیدن فردا دلتنگی های هر شبم را در میان مشتم گرفتم و سپس مشتم را به آسمان روانه کردم، به دست بادهایی که در میان درختان باغچه هو هو می کردند سپردم تا با خود ببرند تمامی آن همه ناملایمات را... و خوابی نرم را میهمان چشمان پر تب و تاب و امیدوارم ساختم ...

صبح به محض اینکه چشم گشودم شروع به آماده شدن کردم، هنوز کاملا آماده نشده بودم که آمنه طبق معمول همیشه در نزده وسط اتاق بود ،کمی با تردید نگاهم کرد و وقتی مطمئن شد که آماده ی رفتنم با دلواپسی گفت:

- کجا ننه؟

- کار دارم باید هر چی زودتر برم وگرنه ممکنه دیرم بشه

- نه ننه تو رو خدا یه امروزو دندون سر جیگرت بذار بمون توي خونه، می بینی که مامانت حساس شده.
بذار یه کم حالش بهتر شه ان شاءالله سر دماغ که شد اونوقت....

نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:

- نمی شه آمنه ، گفتم که امروز نمی شه باید برم.

با نگرانی گوشه ی مانتویم را که حالا دیگر تند تند مشغول بستن دکمه هایش بودم را گرفت ،کشید وگفت:

- خون به پا می کنه!...
به صاحب زمون آتیشیه!
بدجوری خون گرفته جلوی چشاشو...

- می دونم ننه همون دیشب خون به پا شد رفت پی کارش، همون وقتی که به خاطر یه مشت حرف های صد من یه غاز خاله زنک های محله که عمریه کارشون شده نشخوار حرف دیگرون کلی لیچار بارم کرد آخرشم محکومم کرد به بی شرفی و رسوایی!

- دست خودش نیست ننه،این روزا حال خوشی نداره . فردام که باید خونه رو تخلیه کنیم ،لااقل یه امروز و باش یه کمکی کن این خرت و پرت هارو...

گوشه ی مانتویم را که هنوز میان دستانش بود را از دستش بیرون کشیدم و بدون اینکه به بحث ادامه دهم به سمت پله ها حرکت کردم .بیچاره همانطور التماس کنان دنبالم در حرکت بود. دیگر در وسط حیاط و در کنار در اصلی بودم .دستم را پیش بردم و چند بار دکمه ی در را محکم فشردم ، یک بار، دو بار، سه بار...

اما گویی زبانه کاملا از کار افتاده و هیچ حرکتی نمی کرد!

بیشتر دقت کردم... طولی نکشید که دانستم در قفل است!

با عصبانیت به سمت آمنه چرخیدم که سایه ی مامان را دیدم که از بالای تراس تا وسط حیاط افتاده و نقش زمین شده بود.فهمیدم کار خود اوست، پس با ملایمت طوری که اصلا خیال مشاجره و کشمکش نداشتم گفتم:

- لطفا این درو باز کنید، عجله دارم ، باید برم دیرم می شه.

پوز خندی زد وگفت:

- خدا روشکر هنوز این خونه یه صاحب داره.تو هم از بعد مرگ بابات اونقدر بی صاحب نموندی که هر وقت دلت بخواد بری هر وقت هم میلت کشید برگردی.

- اووووف مامان!!

تو رو خدا باز کن این درو...

کمی شانه هایش را بالا کشید و گفت:

- باز نمی کنم!به ارواح خاک پرویز اگه بمیری هم محاله باز کنم اون درو!

باز کنم که باز پاشی راه بیفتی دنبال اون توله ی همایون؟!

- مامان تو از اون چی می دونی؟

آخه چرا انقدر ازش بیزاری؟!

تو که هنوز اونو ندیدی ، اصلا نمی شناسیش!

مگه خودت بهم نگفتی؟ مگه این تو نبودی که بهم جسارت دادی گفتی برو دنبال دلت...برو توي راه عاشقی ثابت قدم باش!گفتی اولین نفری باش که جرات ابراز عشقو داره ، پس چرا ؟

چرا الان....

برافروخته و عصبانی گفت:

- ای به گور بابام خندیدم!

من غلط کردم!

مگه می دونستم اون بی شرفی که اینطور بچمو هوایی کرده توله ی اون همایون گور به گوریه؟

تخم ناخلف اون مرتیکه ی شوم و.....

نگذاشتم ادامه دهد گفتم:

- مامان تو از اونا چی می دونی ؟

چطور می تونی راجع به اونی که دستش از این دنیا کوتاهه اینطور بد بگی ؟

تو اصلا سرو رو می شناسی؟ می دونی چه دردهایی کشیده؟می دونی تو بیست سال پیش چه بلاهایی سرشون اومده؟

فریاد کشید:

- بسه دیگه ، کافیه!

دیگه هرگز نمی خوام بدونم...حتی نمی خوام یه کلمه از اونا بشنوم.

از این به بعد حتی آوردن اسم اونا زیر سقف خونه ی من جرمه!

خیال کردی نمی دونم اونا کین ؟ نمی شناسمشون؟

توي کل این بیست سال کم عذاب نکشیدم...حتی از اسم اونا!

که وقتی اسمشون می اومد بیچاره پرویز صد بار می مرد و زنده می شد.

خیال کردی کور بودم ، کر بودم ندیدم تموم اون شبایی رو که بابای بیچارت به خیال اینکه خوابم پا می شد تا اتاقت می اومد ،اونوقت مثل بچه ها زار می زد التماست می کرد حذر می دادت از اون جونمرگ‌شده که نمی دونم چطوری مثل تیر غیب توي زندگیمون نازل شد !

نمی دونم این بلای آسمونی همونیه که دزدیده بودت؟

همونی که دار وندارمونو هست و نیستمونو از دستمون در آورده و به خاک سیاه نشوندتمون.

سکوت کردم .چاره ای جز سکوت نداشتم! لبم را فرو بسته و خدا می دانست که در درونم پر از فریاد بود...فریادهایی که اگر بر می کشیدم همان ته مانده از اثرات بی رنگ حیات نیز در وجودش ویران می شد.

در دلم گفتم:

"خدایا توشاهدی که قول داده ام!

به بابا قول داده ام...رسم فرزندی نیست زیر قولم بزنم ...که وفای به عهد به جا نیاورم. بگذار سکوت کنم...

بگذار با دیدن سکوتم خیال کند که پیروز شده...که نابودم کرده!"

فقط التماس کردم...

چشمان بی گناه سرو در نظرم می آمد و شرمنده نبودم از آنکه آنطور زبون شده والتماس می کردم.

با بی رحمی گفت:

- به خدای احد و واحد قسم ماهی...اگه از این ساعت حرفش هم به زبون بیاری شیرمو حلالت نمی کنم ، نمی بخشمت، عاقت می کنم!

نگاهش کردم ،فقط یک حرف برایم باقی می ماند...اینکه بگویم:

- نه مامان این تو نیستی...

تو دیگه شبیه مادر من نیستی!

تو روح صولت خانی!

نه اصلا خود صولت خانی که یه بار دیگه زنده شده .مستبدانه و مقتدرانه اون بالا توي ارتفاع وایساده دست هاشو تکون می ده و داره حکم صادر می کنه ،داره شرط می ذاره. من می ترسم مامان!

من از شرط های اون می ترسم. می ترسم از اینکه یه وقت خدایی ناکرده یکی از اون شرط ها بشه همون دشنه ای که رو قلب بابای بیچارم گذاشت ،که مجبورش کرد روحشو ارزون بفروشه و مفت و مسلم تسلیم شیطون کنه.

یک مرتبه دست و پاهایش به طرز وحشتناکی شروع به لرزیدن کرد. تعادلش را از دست داد و همان جا وسط تراس نشست.انگار تحمل شنیدن واقعیت ها برایش کشنده بود!

آمنه هول و سرآسیمه به طرفش دوید و در حالی که مرتب قربان صدقه اش می رفت شروع به مالیدن دست ها و شانه هایش کرد.

با صدایی بلند گفتم:

- من بابام نیستم مامان.

نیگا کن...من ماهی ام!

کسی که از هیچ تهدید و شرط و شروطی نمی ترسه.مثل بابام نمی ترسم، شونه خالی نمی کنم!

می ایستم برای به دست آوردن عشقم مبارزه می کنم. اما شما بهجت خانوم، قبل از اینکه کسی رو متهم کنی ، قبل از اینکه چشماتو ببندی و آه اونایی رو که زندگیتو نابود کرده رو نخوای ببینی و باور کنی...

یه بار محض رضای خودت توي خلوت خودت نشستی کلاهتو قاضي کنی و یه حساب ساده و سر انگشتی مگه چقدر سواد و دلیل و منطق می خواست؟

اینو به هر بچه ای هم می دادی دو دو تا چهار تا جوابتو می داد.

چرا یه دفعه هم فکر نکردی ،بیچاره پرویزی که فقط یه کارگر زاده ی روستایی بود که توي هفت آسمون یه ستاره نداشت...

که جز یه دل عاشق هیچی از مال و منال دنیا نداشت...

چطور یه شبه ره صد ساله رو طی کرد و شد صاحب و مالک باغچه ی همایونی؟!

می دونستی مادرم...

به خدا می دونستی!

فقط چشاتو بستی و خواستی باور کنی که اشتباه کردی... که همینم بود!

یه عمری اشتباه کردی.پس دیگه چشماتو باز کن!

دیگه این اشتباهو نکن.

نذار که به خاطر خودخواهیات منم تبدیل بشم به یه پرویز دیگه.

بیا مامان بیا این در رو باز کن ، این در لعنتی رو باز کن.

با مشت شروع کردم دیوانه وار بر در کوفتم.

نگاهش کردم دیگر،واقعا شبیه یک مرده شده بود! بدون کوچک ترین حرکتی فقط نگاهم می کرد.اشک هایم را که نفهمیده بودم چه طور سرازیر شده بود را پاک کردم و این بار با قدرت گفتم:

- به خدا اگه باز نکنی از درخت بالا می رم خودم رو وسط کوچه پرت می کنم.

بلافاصله با گفتن این حرف به سمت درخت توت دویدم،تنه ی زبر و قطورش را در میان دستانم فشردم و زیر لب گفتم:

- اگر سرو تونست چرا من نتونم؟

هنوز حرکت جدی نکرده بودم که با صدای بلند برخورد چیزي با سنگ فرش کنار باغچه به خود آمدم، نگاه کردم، دسته کلید ها را به طرفم پرتاب کرده بود.

به سرعت نیم خیز شدم کلید ها را برداشتم و به طرف در دویدم. شنیدم که گفت:

- اگه پاتو از اون در بیرون گذاشتی دیگه هیچ وقت فکر بر گشتنو نکن ماهی.

در را باز کردم و وحشیانه خودم را داخل کوچه انداختم.دیگر هیچ چیز بر من اثر نداشت. تمام قدرت و توانم را در پاهایم متمرکز کرده و فقط می دویدم...

نه از ترس تنهایی و نه از وحشت از دست دادن و نه از طرد شدن از هیچ چیز نترسیدم!

با خودم می گفتم نشنیدم!...

تهدید آخرش را نشنیدم!...

من حتی صدای هق هق مادرم را که پشت سرم می گریست را نشنیده بودم!...

سرا پایم مملو از اشتیاق و شور بود.

شوق رفتن داشتم .رفتن و رسیدن و زنده شدن.

من که قطعا در نبود سرو می مردم!...

سرو من در کت وشلوار زیبایی که بر تن داشت ، موهایی که به زیبایی آرایش داده و سپس آن همه زیبایی را بی دریغ به بادها سپرده بود کمی دلواپس و ناآرام انتظارم را می کشید.

چقدر زیباست وقتی میبینی اویی را که دوستش داری ،همان که عاشقانه می پرستی آنقدر در نبودت دلتنگ می شود !

خودم را به سروم رساندم، باقیمانده ی نگاهم را نیز صرف تماشایش کردم.هنگام بودن با او یک پارچه شور بودم که بی اختیار می خواندم:

"سرو اگر سر کشید

در قد تو کی رسید؟!"

گره ی دستانی را دیدم که دوستانه در هم می پیچیدند.خنده ای تحسین بر انگیز و حرکت قلمی که با اشتیاق می لغزید و می رفت که بر سپیدی اوراق چه زیبا نقش زند قرار دادی را که منعقد شده بود .

دکتر رعیت یک بار دیگر گرم تر از قبل دستان سرو را فشرد .سرو آنقدر از آن آزمون سخت و توان فرسا سربلند و فاتحانه گذشته بود که دکتر نه یک بار، که چند بار مهارت و تسلط و تجربه ی او را ستوده و بی وقفه موافقت خویش را جهت همکاری با سرو اعلام نموده بود!

سرو به عنوان مشاور و مدرس به زودی آماده به کار می شد .قرار شد از شروع ماه آینده او رسما و به طور جدی مشغول شود. سهیلا با بیقراری زنگ زد ؛این چندمین بار بود که مرتب زنگ می زد و می خواست در روند اجرای امور واقع باشد. آخرین بار که تماس گرفت ،وقتی شنید دکتر موافقت خود را خیلی صریح ابراز کرده است حسابی خوشحال و هیجان زده شد و گفت :

- حیف که هنوز اینجام وگرنه این آقای آمیتا باچان شما امشب یه شام مفصل باید پیاده می شد.

گفتم:

- به روی چشم سهیلا جان!

در مقابل تموم زحماتت اگه دنیارم بخوای بازم کمه به خدا.

- اِ اینجور نگو تو رو خدا دختر!

به خدا ناراحت می شم!

من که کاری نکردم! همش کار خودش بود ، اوستا کریم!

- ای الهی قربون این اوس کریم برم من! می گما حالا که انقدر پیش این اوستا عزیزی یه پارتی بازی دیگه هم برام بکن.

- دیگه چی شده ماهی؟

بمیرم نبینم غم داشته باشی!

آهی کشیدم... آنقدر سوزنده که بی اختیار اشکم روان شد!

طفلی فهمید گریه می کنم و با دلواپسی گفت:

- چی شده ماهی ؟

داری گریه می کنی؟

نکنه خدایی نکرده یه اتفاقی....

فورا حرفش را قطع کردم.نمی خواستم بیشتر از آن در ورطه ی نادانسته هایش مانده و عذاب بکشد.در حالی که بینی ام را بالا می کشیدم گفتم:

- مامانم سهیلا...

مامانم این روزا خیلی عوض شده!

عذاب می کشم ...دیگه طاقت ندارم!

با تعجب گفت:

- یعنی چی؟ از بهجت خانم بعیده!

اون که خانم فهیم و مهربونیه.

- بود سهیلا!

اون مال قبلاها بود...حالا کلا همه چیز انگار یه جورایی به هم ریخته...

نه اون دیگه اون بهجت سابقه نه من اون ماهی صبور گذشته.

به خدا کم آوردم!دائم بد و بی راه می گه...مرده و زنده ی سرو رو از توي خاک بیرون می کشه لعنت و نفرین می کنه!

حالا اینا همه به کنار...دیروز سرو رو نفرین می کرد!از اون متنفره!حتی به جرم دفاع از خودم دیشب محکم کوبید توي پهلوم!

از دیشب یه جوری پهلوم درد می کنه که اگه درد دل شکسته ام نبود درد پهلوم به این زودیا از یادم نمی رفت...

صبح که می خواستم بیام درو به روم قفل کرده بود اجازه نمی داد برم!

بعد که کلی کولی بازی در آوردم بالاخره در رو باز کرد اما آخرین حرفش این بود که دیگه بر نگردم!

طفلی سهیلا خیلي شوکه شده بود.آن چه را که می شنید اصلا باور نداشت!

با تاثر پوفی کشید وگفت:

- ای داد بیداد پس چرا اینطوری شد یه مرتبه؟

به خدا ناراحت شدم ماهی...

ای کاش لااقل تهرون بودم می تونستم برات کاری کنم.

با گریه دردمندانه و محتاجانه گفتم:

- بیا سهیلا تو رو خدا هر چه زودتر برگرد.

به خدا خیلی بهت نیاز دارم!

- الهی قربونت برم!

خواهرم بمیرم چشمای قشنگتو گریون نبینم!

حالا ببینم از این جریاناتِ مامانت، این جناب آمیتا پاچانم خبر داره؟

وقتی می گفت آمیتا باچان یک مرتبه باعث می شد خنده ام بگیرد. برای یک لحظه غصه هایم را فراموش کردم .نگاهی به سرو که کمی دورتر غرق در صحبت های دکتر بود انداختم.مطمئن بودم متوجه ی چیزی نشده .دوباره اشک ها و بینی ام را با دستمالِ میان دستم پاک کردم و گفتم:

- نه بابا...

خوبه که لااقل آمیتا فارغ از دنیا با دکتر در مورد مسائل کاری سرگرم بحث و گفتگوئه.

- خیل خوب ، کار درستی کردی فعلا درباره ی این موضوع های ناخوشایند بهش حرفی نزن. پروازم افتاده فردا ساعت پنج بعد از ظهر. به محض اینکه رسیدم میشینیم با هم یه فکر اساسی می کنیم. اینطور نمی مونه درست می شه. ماهی غصه نخور...بهت قول می دم درست می شه.

سرو خنده بر لب به سمتم می آمد. فورا ته مانده ی اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- ببین سهیلا سرو داره میاد.بهتره تا بویی نبرده قطع کنم...

سرو زمانی رسید که سهیلا را از پشت تلفن بوسیده و به سرعت خداحدفظی کردم .

چقدر خوب بود که سرو می خندید!

که آنقدر خوشحال بود!

آنقدر که یک مرتبه و خیلی ناگهانی پرید و در آغوشم کشید و خیلی زود متوجه ی نم بین مژه ام شد...

قدری سکوت کرد و سپس با دلواپسی پرسید:

- ماهی تو گریه کردی؟!

- نه نه.

راستش دلتنگ سهیلا بودم صداشو که شنیدم یه مرتبه خودمم نفهمیدم چی شد احساساتی شدم اشکم در اومد.

سرش را خم کرد و چشمان اشک آلودم را بوسید و گفت:

- دیگه نمی خوام گریه کنی ، دیگه هیچ وقت نمی خوام اشکتو ببینم.تا همیشه برام بخند... فقط بخند.

دستم را گرفت و به سمت پارک روبه روی دفتر محل کار جدیدش کشید.تقریبا نزدیک ظهر بود و فضای نسبت ا سرد درون پارک از حجم جمعیت آن کاسته بود. دست در دست یکدیگر تا ته پارک رفتیم و در طول راه به طور کامل

شرح حال کاریش را که دکتر مطلعش کرده بود را با آب وتاب و جزئیات برایم تعریف کرد.
بعد یک مرتبه ایستاد و گفت:

- راستی ماهی حقوقش هم خوبه.

با خوشحالی گفتم :

- خیلی خوبه سرو ، خیلی خوشحالم!

در حالی که کمی خودم را برایش لوس می کردم گفتم:

- خوب آقا موشه وقتی اولین حقوقتو گرفتی می خوای باهاش چی کار کنی؟

صدایش را شبیه موش های کارتونی کرد و با همان لحن شیرین موش گفت:

- خوب نمیدونم که خاله سوسکه ی پیرهن گلی، لپ قرمزی.
شما بگو چی کار کنیم؟

- دو تایی می ریم به بازار برام یه حلقه می گیری، گل می گیری با شیرینی.
بعدا میای خواستگاریم!

خندید و بعد در خلوت ترین و انتهایی ترین نقطه ی پارک یک نیمکت خالی پیدا کرد و دستم را گرفته و در حالی که به سمت نیمکت می کشید با خنده گفت:

- خوب پس بیا بشینیم از همین حالا سنگامونو وا بکنیم.

- خوب وا بکنیم!

- گفتی این جریان خواستگاری مال کدوم پله بود؟

- پله ی آخر همون پله سی ام.

- اونوقت ما حالا رو کدوم پله ایم ؟

-پله چهاردهمی که باید برام یه نامه ی عاشقانه می نوشتی ،که نوشتی. بعد پونزدهمین پله بود باید برام هدیه می خریدی، که خریدی.رو پله ی شونزدهمی از بالای دیوار خونه باید سرک می کشیدی، که تو خیلی خوب از پسش بر اومدی، چون تا وسط اتاق خوابمم پیش اومدی!

پله هفدهمی باید رغیب عشقیتو از پا در می آوردی...اونم خوب بود...رسما زدی و شهرام دماغوی بیچاره رو پوکوندی! پله ی هیجدهمی باید ته یه کوچه ی بن بست دست هامو می گرفتی ،اونم بد نبود...فقط بدیش اونجا بود ،که مامانم بد موقع سر وکله اش پیدا شد وخفتمون کرد!

بعد ... بعد...بعد...آهان!نوبت پله نوزدهم که می شد باید اونجا به عشقت اعتراف می کردی ، درسته سخت بود...خیلی سخت!

اما تو مغرور لعنتی بالاخره به عشقت اعتراف کردی!

بعد نوبت بیستمین پله می رسید، همون جایی که باید یواشکی منو می بوسیدی....

سرخ شدم ودر حالي که نگاهم را از او دزدیده و به سمت دیگری خیره شده بودم گفتم:

- خوب من هنوز طعم اون بوسه تو یادم مونده!...

میان حرفم گفت :

- کو ؟ کی ؟ کجا ؟
پس چرا من یادم نمیاد؟

- یادت هست.خوبم یادت میاد!
فقط می خوای رد گم کنی یه جورایی دبه دربیاری!

- نه یادم نمیاد!
آقا من این یکی رو اعتراض دارم چون اصلا یه همچین چیزی رو یادم نمیاد!

- سرو!سرو چرا جر میزنی ؟!
خیال کردی گول می خورم؟!
نخیر تو یه بار منو بوسیدی!

- قبول ندارم باید تکرار شه تا یادم بیاد!

محکم نیشگونش گرفتم و در حالی که در میان درد و خنده فرو می رفت گفتم:

- بیا اینم تکرارش ، خوشت اومد؟
دوست داشتی؟

- یادم نمیاد آقا چرا زور می گی!!
باید تکرار شه...این یه پله جا افتاده باید از اول تکرارشه!

- کور خوندی!
تکرار بی تکرار.

- من می خوام!
حق خودمو می خوام!
کوتاه هم نمیام!
باید تکرار شه تا یادم بیاد.

- نمی شه!
تازه اگر هم قرار به تکرار باشه اینجا که نمی شه!

چشم هایش برق زدند. باز دوباره شبیه مورچه های سیاه داخل باغچه شد!
با لبخند موزیانه ای که بر لب داشت گفت:

- باشه باشه هر وقت تو بخوای هر وقت تو بگی.

فقط قول دادیا...نزنی زیر قولت!

از دستش کلافه شدم و بلافاصله ادامه دادم:

- خوب حالا کجا بودیم؟...آهان پله بیست و یکم که باید اونجا سر و گوشت بجنبه که از قضا اونم اتفاق افتاده!

خودش را به ناباوری زد و گفت:

- کی ؟ من؟

تو مطمئنی اون من بودم؟

- پس نه خوب شد گفتی وگرنه تا الان اشتباه فکر می کردم ، اونی که سر و گوشش می جنبیده آقا میرزا بوده!

خندید.راستش خودم هم خنده ام گرفت و گفتم:

- خدایا مارو ببخش ببین چه طوری پای این میرزای بیچاره رو هم تواین ماجرای عشقی باز کردیم!

خیلی زود خنده از روی لب هایش پاک شد و یک بار دیگر با اشتیاق گفت :

- خوب بعدش روي پله ی بیست و دوم دیگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

-اووومممم ...آهان!

اونجا جاییه که توش یه عالمه قرارهای پنهونی داشتیم...اونم به لطف شما انجام و طی شد.

پله ی بیست و سوم و بیست و چهارم هر دو یه مرحله ایین چون اونجا قراره قهر کنیم.

شاید این قهر کمی طول بکشه،واسه خاطر همین من دو تا پله حساب کردم.

- هاااییییی وایسا ببینم!

همین جوری واسه خودت بریدی و دوختی!

چه قهری ؟ چه کشکی ؟

تازه دو تا دوتا هم حساب کردی!

نخیر اعتراض دارم ؛من قهر مهر بلد نیستم! یعنی اصلا طاقت قهر ندارم، بزن عوضش کن.

- نه دیگه نمی شه تصویب شده.

باید حتما یه دونه قهرم باشه، اصلا زندگی بدون قهرم مگه می شه ؟

قهر نمک زندگیه!

- نه من نیستم!

هان راستی خوبه یادم اومد تو یه بار باهام قهر کردی درسته درسته تو اون روز اومده بودی باهام قهر کنی و بری!

- کی؟ من ؟ محاله!

- همون روزی که با شایگان رفتیم عمارتو وقف کنیم .خوب یادمه تو اون روز انگار از دماغ فیل افتاده بودی!

نه نگاهم کردی نه حتی باهام حرف زدی.. .

یادت اومد اون روز وقتی دستت روی صندوق بود وقتی خواستم دستتو بگیرم دستتو چه طور کشیدی؟

آره تو اون روز قهر بودی!

سرخ شدم ، خجالت کشیدم و شرمنده گفتم:

- آره انگار درست می گی ولی تو چی تو که هنوز باهام قهر نکردی!

- من قهر نمی کنم اگه بکُشیم هم محال ممکنه!

-من قهر نمی کنم.اگه بُکشیم هم محال ممکنه باهات قهر کنم.

- یه کوچولو سرو ، تو رو خدا یه کوچولو قهر! نیگا کن زیادم سخت نیست به خدا یه کوچولو قهر کن قول میدم خودم خیلی زود میام منت کشی دوباره آشتی.

انگارتسلیم شده بود ،فقط ملتمسانه گفت:

- قول دادیا!

قسم بخور خیلی زود میای باهام آشتی می کنی!

- قسم می خورم دیوونه!

قسم می خورم.

اصلا مگه می شه من با تو قهر باشم؟

اول از همه خودم می میرم که.

دوباره نگاهش کردم و در حالی که هنوز اثری از دلخوری پله ی قبل درون صورتش موج می زد گفتم:

-خوب ، بیست و پنجمین پله جاییه که قراره من حسود بشم و به کسی که مورد توجه توئه حسادت کنم.

راستی سرو کسی هست که تو دوستش داشته باشی اونوقت من بخوام بهش حسودی کنم؟

- یادت رفت؟

ماجرای اون زن ترکو زود فراموش کردی ، یادت رفت چطور چند روز به خاطر یه سوءتفاهم نا به جا بیچارم کردی ؟

- وای آره سرو !

آفرین تو چقدر خوب یادت مونده!

خوب خدا روشکر این هم گذشته وگرنه من کسی نیستم که طاقت حسودی رو داشته باشم ؛به خدا می میرم سرو ؛از حسادت می میرم اگه چشای تو غیر از من کس دیگه ای رو ببینه!

آنقدر دلش غنج زد که نا خودآگاه خودش را به من چسباند و دستش را دور کمرم پیچید که محکم روي دستش زدم و گفتم:

- آروم بگیر پسر بد ، اینجا جاش نیست!

- خوب دیگه دارم خسته می شم بگو تمومش کن.

-بیست و ششمین پله کمی توش درد فراغ داره، ممکنه کمی از هم دور بمونیم.

باید تحملشو داشته باشیم ،ممکنه عذاب بکشیم ،درد آور باشه، اما به خاطر عشق باید صبر کرد.

- خوب مگه تا حالاشم غیر این بوده؟

کل عشق ما درد فراغه.

حسرت یه دل سیر تماشا کردنت توي دلم مونده. من هر لحظه و هر ثانیه م توي درد و فراغه دیگه بیشتر از این نمی تونم، تحمل و ظرفیتشو ندارم، شایدم دیگه فرصتشو نداشته باشم پس ماهی این یکی رو هم طی شده حساب کن و بگذر.

همیشه حتی در شیرین ترین لحظات عشقمان حرفی می زد که از درون آتشم می زد .

با این حال حرفی نزدم ،حتی دلم نیامد اعتراضی کنم چون که واقعا دیگر خودم هم خسته شده بودم.

بدون هیچ اعتراضی گفتم:

- خیل خوب قراره رو پله ی بیست و هفتم برام خواستگار بیاد....

از جایی که نشسته بود به سرعت بلند شد و غضبناک گفت:

- چی ؟ چی؟ گفتی قراره کی بیاد؟

- خواستگار.

فقط یه خواستگار معمولیه منم که قرار نیست بهش جواب مثبت بدم!

- خواستگار غلط کرده،بیجا کرده!

معمولی و غیر معمولی هم نداره!

می زنم داغون می کنم اون پله رو...بعد هم میزنم می کشمش اون خواستگار لعنتی رو!!

بعد می افتم گوشه ی زندون... تازه اگه اعدام نشم کم کمش حبس ابد رو شاخشه طاقتشو داری ؟

خوب فکراتو بکن ماهی اگه می خوای قاتل بشم، اگه می خوای تا آخر عمرت بیای دم در زندون و وقتی که پیرزن شدی با موهای سفید و عصا زنون برام کمپوت بیاری پس یا علی ، بگو آقا تشریف بیارن.

خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

- نه تو رو خدا سرو غلط کردم!

بابا پشیمون شدم من اصلا توي کل دنیا فقط یه خواستگار دارم اونم تو!

فقط قاتل نشو سرو...به خاطر من کسی رو نکش.

بعد هر دو زدیم زیر خنده ،آنقدر خندیدیم که در میان خنده هایمان می رفت تا دوپله ی باقی مانده گم شود که به سختی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- خوب رو پله ی بیست و هشتم دیگه چه اتفاقی قراره بیفته؟

- اونجا قراره کلی منت سرت بذارم بگم به خاطر تو خواستگارامو رد می کنم دیگه خونواده دارن بهم فشار میارن باید هر چی سریعتر بیای خواستگاری.

- خوب اونم که حله دیگه ، حالا کی بیام ؟ همین امشب بیام خوبه؟

- نخیر هنوز پله ی بیست و نهم مونده.

- خوب خانوم خانوما اونجا که رسیدبم چه کاره ایم ما؟

- اونجا که رسیدیم دیگه حرفامونو زدیم ، توافقامونم کردیم، قرار خواستگاری روهم گذاشتیم.

فقط یه پله قبل باید بشینیم رو پله ،کمی به خودمون استراحت بدیم ،کلی با هم حرف بزنیم ،از آرزوهامون بگیم ،از گذشته ها، از سختی هایی که کشیدیم، از تلخ وشیرین روزگارمون!

بعد شروع کنیم از آینده بگیم...

از این که قراره چقدر خوشبخت باشیم، از اینکه قراره سه تا پسر پشت سر هم برات بیارم، یه کم بیشتر بهم بچسبیم، تو بخوای خستگیتو به رخم بکشی ،من بخوام برای از بین بردن تموم خستگی هات محکم بغلت کنم، بعد بوست کنم...هی بوست کنم از سر تا پاتو ببوسم و بگم عشقم نمیدونی چقدر دوستت دارم!

ولی وقتی که بخوای سوءاستفاده کنی ،وقتی دستات ، لب هات بخواد یه جوری سر به هوا بشن و بیراهه برن ،بهت هی بزنم بگم هیییی صبر کن آقا تو رو خدا صبر کن! سرو فقط یه پله بیشتر باقی نمونده!

آهی کشید و گفت:

- اااااخخخخخ که من خراب این پله ی بیست نهمیم!

نمی شه عوض یه پله چند تا از این پله ساخت؟

یه خورده بیشتر اونجا بمونیم بیشتر بهم بچسبیم تو بیشتر بوسم کنی منم بیشتر....

- ای بی حیا!قرار نیست پر رو بشیا!

- راستی ببینم این موضوع سه تا پسر و خودت تنها تنها تصمیمشو گرفتی ؟

یعنی مثلا یه وقت من ؟ همسر آینده ات نظری نداشتم ؟

مثلا نگفتم چرا فقط پسر ؟

ممکنه من دخترم بخوام، یه دختر که درست شبیه مامانش باشه!

- چرا اتفاقا گفتی ، ولی من گفتم بذار اول پسرا بیان...بعد که تیم محافظت از دخترمون که قراره همه چیش شبیه مامانش بشه کامل شد یه دخترم میاد.

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

- خوبه ، خوبه ، اتفاقا تصمیم به جا و عاقلانه ایه فقط یه مشکلی هست.

- چی ؟ چه مشکلی؟

- اینکه اگه اون یه دونه دختر که از قضا قراره از همه نظر شبیه مادرش بشه بیاد، اون وقت برای محافظت از یه همچین دختر خطرناکی سه تا پسر کمه!فکر کنم دست کم شیش تا پسر آماده به خدمت ورزیده،و کار آزموده و مجرب نیاز باشه اونم فقط برای مهار اون یه دونه دختر.

دوباره خندید.هیچ وقت از دستش از کلامش عصبی نمی شدم ،ولی فقط سعی میکردم ادای یک زن عصبی و بد اخلاق را برایش در بیاورم چون می دانستم حتی با ساده ترین بازی ها نیز شبیه پسر بچه ای می شود که انگار در طول زندگی گذشته اش هیچ حسی را تجربه و لمس نکرده و حالا که به اینجا رسیده،حال که با من است،حتی با بی اهمیت ترین موضوع ها خوشحال وراضی می شود.

گفتم:

- سرو دیگه کم مونده دست بندازم دور گردنت راستی راستی خفه ات کنم!

-باشه باشه صبر کن عصبی نشو!

بذار به سلامت آخرین پله رو هم بگذرونیم بعد هر کاری که دلت خواست باهام بکن.

اخم کرده و گفتم:

- خوب و اما پله ی آخر....

بالاخره به پله ی آخر رسیدیم!

دست هایم را به سمتش دراز کردم.کمی متعجبانه نگاهم کرد گفتم:

- دستامو بگیر سرو؛سرت سلامت باشه عشقم، بالاخره به این لحظه هم رسیدیم!

حالا دیگه وقتشه...

این دیگه نه خوابه و نه یه رویا...

می تونی دست هامو بگیری سرو ؟

می تونی یک تکیه گاه امن برای تموم دلواپسی ها، خستگی هام و دغدغه های دل ناآروم و عاشقم باشی؟

آخ سرو سرو سرو!

اگه بدونی برای اینکه امروز اینجا باشم چه ها که نکشیدم!

من حتی خودم رو هم از خودم دریغ کردم برای با تو بودن!

چه زود فراموش کردم که تنها یه دختر لوس و یکی یکدونه و لجبازی بودم که جز خودم ،جز آرزوهام ،هیچی برام مهم نبود!

با تو بود که فهمیدم زندگی بدون تو جز مشتی حماقت های ابلهانه و بچه گانه بیش نبود.

در کنارت بزرگ شدم، اونقدر قد کشیدم که از بالای برج شونه های تو بود که زندگی رو دیدم.

زندگی که با وجود همه ی سختی هاش ، همه ی ناملایمات و دشواری برام عجیب زیبا و دلچسب شد!

خواستم با تو شروع کنم... با تو تجربه کنم... تو اعتماد رو یادم دادی،تخم باورو تو دلم کاشتی، از همه ی بدی های دنیا که عمری آزرده بودنت بازم یه بد پر دردسر دیگه رو پذیرای دلت کردی.

اشکم روان شد، اما مانع از گفتنم نشد.

با عشق به تماشایش نشسته بودم؛دلم می خواست تا قیامت همانطور می نشستم و در تماشای چشمان خسته اش فقط و فقط می گفتم...

یک وقت دیدم که در گوشه ای از چشم سیاهش ستاره ای پیدا شد ،یک جور خاص در پرده ی شب سیاه چشمانش می درخشید ،آنقدر زیبا درخشید که ناگاه در مقابل شوری چشمان عاشقم فرو افتاد...

غلطید، سرید، سر نگون شد و از آن همه تلالو تنها رد مسیری نمناک بر چهره اش باقی ماند.

دستهایم را گرفت محکم درون دست هایش فشرد...

شروع کرد تند تند بر آنها بوسه زدن، دستانم در برخورد با اشک هایش تر می ش.د من این تری دلپذیر را دوست داشتم!

پوست دست هایم درست شبیه خاک خشک کویری بود که سخت و کلوخی با ولع، تری دیدگانش را می بلعید و در کام تشنه ی خود فرو می کرد.

سرم را نزدیک سرش بردم و نرمی موهایش را روی گونه احساس کردم و بوسیدم.

من آن خرمن سیه وش را آرزو داشتم...

آه خدایا!

من این مرد را دیوانه وار می پرستیدم!

پس چرا ؟چرا در بهترین دقایق عمرم مادرم آن را نمی پذیرفت و این عشق را باور نداشت؟چرا منعم می کرد؟ چرا می خواست که او را دوست نداشته باشم؟چرا می گفت که فراموشش کنم؟ اصلا چرا سرو را نفرین کرد؟ندانست که نفرین او سرو را نخواهد کشت... که من را کشته بود!

همانطور که صورتم درون موهایش معلق بود گفتم:

- دوستت دارم سرو، به خدا خیلی دوستت دارم!

سرش را از روی دستانم بلند کرد؛ نگاه مهربانش را نثارم کرد و گفت:

- به خدا که دیوونتم ماهی!

تو تقدیر منی، عشقم تا نهایت پات می مونم.تا آخر دنیا فریاد می زنم من این تقدیر ناآرومو...این فرشته ی آسمونی رو دوست دارم!

ماهی دوستت دارم ، دوستت دارم!

بیشتر از آن تاب نیاوردم.دست هایم را از درون دستش که محکم گرفته بود بیرون کشیدم.دلم گریه می خواست.چقدر عذاب آور است که آرزو داشته باشی سرت را بر روی شانه هایی که قرار است تکیه گاهت باشند بگذاری و بگریی و بگویی، ولی نتوانی!

شرم بود یا ترس یا تاکید؟

سهیلا که گفته بود فعلا او چیزی نداند...

هم چنان لب فرو بستم .بر دل دردمند ناباورم یک بار دیگر امیدی واهی دادم و گفتم تمام می شود...که حال مادرم بهتر می شود... که بالاخره سرو را دوست خواهد داشت...

متوجه ی حال نا آرامم شده بود و پرسید:

- عشقم ، تو از چیزی رنج می بری؟

مثلا چیزی هست که اذیتت می کنه؟

دروغ گفتم!

سرو چه راحت دروغ گفتم که...

- هرگز!

مگه می شه وقتی تو هستی.. وقتی که تو بامنی من ناراحت باشم؟

دروغ قشنگم را با منتهای سخاوت بی حد دلش پذیرفت.در حالی که می خندید گفت:

- وای خدایا از بس حرف زدیم نهار یادمون رفت!

اصرار کرد غذا بخورم، ولی آن روز آن قدر دلشوره داشتم که محال بود حتی یک لقمه از گلویم پایین برود!

هر چه به زمان بازگشتم نزدیک تر می شدم آماج دلهره و نگرانی هایم بیشتر فزونی می گرفت.ناچار گفتم:

- عزیزم اگه ناراحت نمی شی من برم دیگه، می دونی صبح که می اومدم طفلی آمنه خیلی اصرار کرد زود بر گردم قراره وسایلو جمع کنیم راستش به مامانم قول دادم.....

دروغ گفتم...باز هم دروغ!

چگونه می گفتم صبح که آمدم مامان گفته بود اگه پایت را از آن در بیرون بگذاري دیگر راه باز گشت نداری!

قبول کرد و فقط در حالی که کمی صدایش حزن انگیز و غم دار می شد پرسید:

- ماهی تو این شرایط، وضعیت شما قراره چطور بشه؟

- می ریم لواسون.قراره از این به بعد اون جا زندگی کنیم. آمنه یه تیکه زمین داشت که بابام براش ساخت. گفت باشه برا زمون پیری و کوری پیرزن بیچاره...

اما اون هیچ رقمه ول کن نیست... به زور خواسته تا با هم بریم اونجا زندگی کنیم!مامانم هم با وجود مخالفتش بالاخره راضی شد.

می بینی سرو؟

دست روزگارو می بینی؟

عمری آمنه خونه زاد ما بود ،از این به بعد ما می شیم خونه زاد اون.

کمی اندوهناک شد؛ گویا از عذاب وجدانی مفرط رنج می برد.با اندوه گفت:

- همش تقصیر من شد ماهی ، نباید اون سند رو قبول می کردم.

جلو رفتم ،دستم را دورش حلقه کردم سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- تو بهترین کاری رو که می بایست انجام دادی.

تو یه مردی سرو...یه مرد بزرگ!

من بهت افتخار می کنم.

بهم فرصت اینو بده که تا آخر عمرم به اینکه باتوام مفتخر باشم.

بازگشتم...تنهای تنها!...

می ترسیدم از اینکه سرو با من بیاید و باز دوباره مثل دیروز با مامان مواجه شود،که این بار اگر این اتفاق می افتاد یقینا رسوایی بزرگی در پی داشت.

وقتی دید می خواهم تنها باشم دیگر اصراري نکرد. قول داده بود که آن روز به بیمارستانی که مدت ها پیش در آنجا تحت نظر و مداوا بود سری بزند و دوره ی جدید درمانش را از سر گیرد؛ من هم با دلی مملو از آشوب از او جدا شده و در حالی که پاهایم به زور وزنم را تحمل می کرد و مرا به سختی می کشید به سمت خانه روانه شدم.

کوچه ی من ! غریب پر ماجرای من !

رد پای کودکی ام بر خاک تو نقش بسته.آنجایی که تاتی کنان صد بار رفتم ،صدبار زمین خوردم و باز بلند شدم...

باز رفتم...

سرزمینی که حتی گربه های ولگردش با من دوست می شدند و من هرگز از آن ها نمی ترسیدم.

مردمش را دوست داشتم.دوستان کودکی ام ،خاطرات دور طفولیت چه زود آمده و چه زود پر کشیده و رفته بودند!

هنوز در هوایی که از میان شاخ وبرگ های سروها جریان دارد بوی موهای شادی و صدای خنده ی فرشته موج می زند!

شهرام را می بینم که بر دوچرخه ی کورسی قدیمی اش نشسته و هن هن کنان رکاب می زند، یکی در میان سروها را پیچ در پیچ طی می کند و به من که می رسد چشمانش برق می زند، لب هایش می خندد.

پارچه فروش دوره گرد نزدیک عید که می شد بساطش را وسط کوچه پهن می کرد ؛گل های زرد آفتاب گردان میان پارچه در بلندای دست مرد پارچه فروش افراشته می شد و هلهله ی زن های همسایه برای خرید پرده و ملحفه ی ای که در سال نو باید نو می شد کل کوچه را پر می کرد.

وانت حاج اصغر بنا که در شب چهارشنبه سوری پر از بوته بود برای سوزاندن، برای پریدن ،زدودن زردی روحمان و بخشیدن سرخی رویمان از آتشی که به صورت ردیف در وسط کوچه درختی زبانه می کشید.

خدا بیامرزد حاج اصغر را...

وقتی رفت دیگر هیچ کس برای آوردن لبخند و شادی بر لب های اهل محل بوته به کوچه مان نیاورد.

ترشی غوره های درخت مو پیرزن خسیس همسایه را که عمری دزدیدیم و هیچ لذتی را در طعم شگرف آنی که دزدیده می خوردیم در هیچ حلال دیگری در دنیا نیافتم.

ماجرای عاشقی فاطی دختر آقا بقال با حسن فری...عجب عاشقانه هایی داشتند!

بوی عطر رازقی که از بالای پرچین دیوار همسایه سرک می کشید؛صدای شر شر جوی آبی که از پای سروها می گذشت، که همیشه پر بود و در حرکت ،و دیگر سالیانیست هیچ آبی درون آن ها ندیدیم که سنگ های میان دستان کوچکمان را درونش بیندازیم و هلوپی صدا بدهد و به خاطر اینکه شنیدن اینکه صدای هلوپ سنگ من بلندتر بود شادی کنیم.

چرا امروز حتی آن زالزالک فروشی که پشت دوچرخه اش سینی می بست و می خواند ، آواز سر می داد:

"زال زالکه

زال زالکه

میوه ی باغ ونکه،....."

را به یاد مي آورم؟

عمر همه چیز کوتاه بود، حتی عمر باغچه ی همایون هم دیگر به پایان خود می رسید.قدم هایم آن قدر سریع و بلند شده بود که درازای کوچه در نظرم فقط

چند وجب شد،که آن هم انقدر سریع طی شد که در آنی به خود آمدم و دیدم در مقابل در بزرگ باغچه ایستاده و مردد مانده ام.

جرات نداشتم که بر در بکوبم ؛کلیدی هم نداشتم .از وقتی بابا رفته بود کل قفل های خانه را تعویض، محکم تر و ایمن تر کرده بودند.

چرا یادشان رفت کلیدی هم به من بدهند؟

ناچار دستم را پیش بردم و چند بار دکمه ی زنگ را فشردم. صدای خش دار ممتد زنگ در گوش هایم پیچید.نمی دانم چرا اهل خانه این صدا را نمی شنیدند!

دوباره زنگ زدم. عاقبت گفتم شاید میان باغچه اند که صدای زنگ را نمی شنوند. چند بار پی در پی بر در کوفتم و بلند گفتم:

- آمنه... آمنه ....

دودستی میله های قطور و آهنی را چسبیدم و از میان شیار باریک بین آن ها سایه ی آمنه را دیدم که لنگان لنگان پله ها را طی کرده به سمت در می آمد. نفس راحتی کشیدم و لحظه ای بعد بالاخره در گشوده شد دیدن چشمان سرخ و ورم کرده اش قدرت اعتراض را از من بی قرار گرفت. چادر گلدارش را محکم بر سرش چسبانده بود و بر آمدگی جسمی که از زیر چادرش به وضوح پیدا بود توجهم را به خود جلب کرد.

انگار مامور بود ، ماموری که بر خلاف آن چه که میلش بود باید حکمم را به دستم می دا. نگران پرسیدم:

- چیه آمنه؟ بازم خبریه؟

با گوشه ی چادرش قطره ی اشکی را که تا گوشه ی چشمانش سرک کشیده بود را پاک کرد و گفت:

- ننه برو.یه چند روز برو خونه خاله مهنازت همونجا بمون بذار آب ها از آسیاب بیفته .آفتاب به سایه نکشیده خودم خیلی زود میام دنبالت.

هنوز درست و حسابی متوجه ی منظورش نشده بودم که چادرش را گشود و ساکی را که تا چند لحظه ی پیش زیر چادرش پنهان و معمایی شده بود را در آورد و گفت:

- الهی قربونت برم ننه ، به خالت زنگ زدم سفارش کردم ، منتظرته.

فعلا یه چند وقت برو اونجا ان شاءالله حال مامانت که جا اومد...

بغض تلخی راه گلویم را به سختی احاطه کرده بود، طوری که حتی نفس کشیدن و حرف زدن برایم نا ممکن شد.با آخرین قدرت بغض کشنده ام را قورت داده و سرکوب کردم؛ اما نمی دانستم با اشک هایی که هر آن میل باریدن داشتند چه می کردم.عاجزانه گفتم:

- بیرونم می کنه، اون دختر خودشو از خونه ی خودش بیرون می کنه!

لبش را گاز گرفت و گفت:

- نه به ارواح پرویز، دیدم حالش اصلا خوب نیست ،من اینطور صلاح دیدم.

- دروغ می گی ننه ، به خدا دروغ می گی!

بگو به جون ماهی...بگو...

نگفت ،نمی توانست بگوید، چون می دانستم که این هرگز خواسته ی او نبوده!

فورا یک مشت اسکناس های کهنه ای را که به صورت مرتب روی هم چیده و یک کش سبز ضخیم دورشان‌پیچیده بود را به طور پنهانی داخل کیفم می کرد که دستش را پس زدم و با نفرت گفتم :

- خیلی خوب حالا که اینطور می خواد میرم!

اما به پولش احتیاجی ندارم.

ملتمسانه دسته پولی را که به سمتش باز می گرداندم را به زور داخل کیفم کرد و گفت:

- به جون‌ماهی مال خودمه، پس انداز خودمه ، اون نمی دونه.

دیگرحرفی نزدم، سرم پایین بود و به ساک‌کوچکی که در کنار پایم روی زمین بود خیره شدم؛ بعد سرم را بلند کردم و آخرین نگاهم را فدای سر تا پای باغچه همایون کردم.

انگار یک حس مبهم...

ولی نه!

یک حس قاطع و محکم مدام کنار گوشم فریاد می کرد.

"نگاه کن ماهی!

خوب تماشا کن!

شاید این آخرین باری باشد که باغچه همایون را می بینی..."

اشکم سرید. در کناری پشت در نیمه باز عمارتی که حتی اجازه ی ورود به آن را نداشتم سایه ای سنگین تمام حواس و احساسم را به خود معطوف می کرد؛سایه ای که در پشت در بی صدا تکان می خورد ،طوری که انگار داشت گریه می کرد!

با خودم گفتم خدایا مگر سایه ها هم گریه می کنند!

دلم فریاد زد احمق ساکت شو!

مگر نمی بینی؟ او سایه ی یک مادر است!...

که مادر حتی مرده اش هم در وداع با طفلش گریه می کند!

حس کردم دلم برایش تنگ خواهد شد.حس کردم بعد از دردهایی که کشیدم.غم بی مادری را دیگر در کدام کنج دلم مدفون سازم؟!

با صدایی بلند گفتم...

آنقدر بلند گفتم که خودش نیز بشنود. گفتم:

- از مامانم خداحافظی کن آمنه.

بگو ماهی گفت برام دعا کنه، حلالم کنه.

اما به خدا این حق ماهی نبود آمنه!

ماهی حتی اگه یک‌دقیقه هم بیرون آب باشه می میره!

دنیا براش تاریک می شه. دنیای بدون هوا ماهی رو خفه می کنه...نابودش می کنه!

آمنه های های می گریست. من نیز گریستم. نیم خیز شدم و دسته ی ساکی را که همچنان روی زمین بود را در میان مشتم گرفته و فشردم. سرم پایین بود اما سایه اش را دیدم، بعد از آن پاهایش را دیدم، و سر انجام عطر مادرم را

احساس کردم، حتی گرمای آغوشش را نیز حس کردم که چه طور یک مرتبه از پشت در دل کنده و حالا دیگر درست در روبه رویم ایستاده.

به آرامی سرم را بلند کردم .غم قشنگی در میان چشمانش بود، آنقدر قشنگ که حتی خشم میان چشمانش هم نمی توانستند آن همه زیبایی را از بین ببرند.

فورا به آمنه اشاره ای کرد، پیرزن خیلی زود فهمید می خواهد که تنها باشیم، بدون معطلی داخل شد و رفت و فقط ما ماندیم...

من و او...

بدون هیچ پیش زمینه ای یک راست رفت سر اصل مطلب.رک و صریح گفت:

- برای آخرین بار بهت می گم ماهی!... حتی بی حرمتی امروز صبحت رو هم بهت می بخشم؛ چشمامو می بندم ؛اصلا فراموش می کنم که پا روي حرفم گذاشتی و رفتی !اما این آخرین باره ماهی... دیگه هیچ وقت محال ممکنه بهت فرصتی بدم که پیشنهادمو قبول کنی.

ملتمسانه نگاهمکرد و گفت:

- بر گرد ماهی ، نرو!

پا رو دلت بذار، دلی که تا ناکجا آباد می کشونتت، داغونت می کنه پیرت می کنه جز عمری عذاب هیچی عایدت نمی شه رو از تو سینه ات بکن! بنداز دور!

تورو خدا حذر کن ماهی!...

از این عشق حذر کن!

سرو رو فراموش کن بزار حالا که دیگه داریم از اینجا میریم اونام برن!...

گم شن!...

فراموش شن!...

چرا بیرحم شده ای مامان؟

به خدا این همه بد بودن، این همه بی رحم بودن به تو نمی آید!

پس چرا من را عذاب می دهي؟

چرا خودت را عذاب می دهي؟

اگر تا قیامت هم حرف می زدم او که نمی شنید!

پس حرف های پنهان دلم را تنها در چندجمله ی کوتاه و سوتام سپرده گفتم:

- چرا مامان ؟فقط به من بگو چرا ؟

اگه دلیلت منطقی باشه، اگه جواب چرای من باشه، به خدا که برمی گردم.

اما قبلش بهم بگو چرا از سرو بیزاری؟! دلیل این همه نفرتت از سرو چیه؟

با عصبانیت یک قدم به طرفم برداشت و در حالی که لحن صدایش پر از خشم و آمیخته با لرزشی توام بود گفت:

- با سرو مشکلی ندارم .از اون کینه ای ندارم . اما دلیل اینکه نمی خوام بپذیرمش ...اینکه نمی تونم تحملش کنم فروغه دختر!

می فهمی؟!

فروغ!

داغ شد!

انگار درون دهانه ی آتشفشانی فعال و انباشته از گدازه های مذاب از پا آویزان شده بودم؛طوری که خون به مغزم نمی رسید.در بهت اسم فروغ که با نفرت بر لبش آورده بود مانده جان می دادم و در همان‌حال جان دادن مرتب در دل فریاد می زدم:

- فروغ ، فروغ ، گفت فروغ...

خدای من!اون فروغ رو از کجا می شناسه ؟! اون در مورد فروغ چی می دونه که به واسطه ی اون تا این حد از سرو منزجره؟

دوباره صدایش را شنیدم که می گفت:

- اون‌پسر شبیه مادرشه ، انگار خود مادرشه!اون‌فروغه که زنده شده و برگشته!!

اون قد بلندش...اون چشم های قشنگ و فتنه انگیزش... موهای سیاه و پیچ در پیچش... اون چهره ی زیبا ، زیبا هزار بار زیبا برام یه کابوسه ماهی یه کابوس کشنده!!

می تونی اینو درک کنی ماهی؟؟

نه نمی توانستم درک کنم!

انگار دچار نوعی فلج مغزی شده بودم. پدرم آنقدر از این موضوع که مادر در مورد فروغ هرگز چیزی نمی داند مطمئن بود که حتی قبل از مرگش از من خواسته بود که مادر هیچ گاه جریان فروغ را نداند.

پس او از کجا فروغ را تا این حد خوب می شناخت؟

آنقدر زیاد که حتی از شباهت بی حد با سرو مطمئن بود و آن گونه رنج می برد؟

چرا از فروغ تا آن انداز ه متنفر بود؟

آه خدایا!

در دل مادر بیچاره ام چه می گذشت؟

این سرنوشت شوم دیگر چه اسراري را در خود پنهان کرده بود که من از آن ها

بی خبر بودم؟

روزگار قرار است دیگر چه بازی هایی با من بکند؟

نگاهش کردم...آنقدر خرد و ناتوان دیدمش که بی محابا دلم به حالش آتش گرفت.

دستش را روی دیوار گذاشته بود...

طوری که انگار دیگر توان ایستادن هم نداشت!

دستش را گرفتم و تا زیر سرو آخر همراه خود کشاندمش آهسته در کنار سرو و روی جدول کنار باغچه نشست.

نگاهش کردم؛چشمانش پر از حرف بود ؛حرف هایی که اگر محبور نبود...

اگر برای باز گرداندنم،برای پشیمان شدنم لازم نبود شاید هم چنان باز هم تا آخر عمرش در گوشه ای از دل دردمندش دست نخورده باقی می ماند....

کلاغی که در لابه لای شاخه های سرو لانه کرده بود غار غاری سر داد؛ از اینکه خلوتش را ناگهانی بر هم زده بودیم شاکی بود.مضطرب و نا آرام سرش را از میان انبوه برگ های سرو بیرون کشیده و یکباره میل پریدن کرده بود. چند بار بالای سرمان چرخی زد ،غار غاری کرد و سرانجام خیلی زود خسته شد. برگشت و درون لانه اش خزید و با آن چشمان گرد سیاهش زل زد به میهمانان نا خوانده ای که در پای درخت نشسته و آرامش وخلوتش را بر هم زده و به یغما برده بودند.

مادرم بالاخره چشم از تماشای کلاغ سیاه برداشت و گفت:

- حیوون نا آرومه. فکر کنم تخم گذاشته نگران تخم هاشه.

بعد یه نگاهی به من کرد ،انگار فهمیده بود که من هزار مرتبه ناآرا متر بودم.
بیشتر از آن منتظرم نگذاشت و گفت:

- مادره دیگه ، خدا سگ بیافرینه مادر نیافرینه!
چه میشه کرد حتی اگه سگ هم باشی بازم یه روز مادر می شی...

بعد آهی غلیظ کشید وگفت:

- اییییی بذار ان شاءالله خودت مادر می شی می فهمی چی می گم، وقتی خونه ی بابات اومدم شونزده هفده سال بیشتر نداشتم...
از وقتی خودم رو شناختم جای خالی مادرم شبیه یه سوراخ بزرگ بودتوی قلبم ، مادری که تا یادم میاد بیمار بود و زمین گیر...
روزگار هیچ فرصتی بهش نداده بود تا اونطور که باید برام مادری کنه.
در عوض آمنه شده بود دایه ی مهربون تر از مادرم. اما اون هم هیچ وقت نتونست اون چیزایی رو که فقط یه مادر میتونه از پسش بر بیاد ،چیزهایی رو که فقط یه مادره که می تونه به دخترش یاد بده رو حالیم کنه.
اون چیزی که آمنه تو کل زندگیش بلد بود و یاد گرفته بود فقط این بود، آمنه خوب می تونست به شکم مردها ، و خورده فرمایشاتشون سرویس بده .
یادم داده بود که عمری فقط چشم بگم و ببینم مرد زندگیم به چی راضیه تا همونو انجام بدم...
خوب البته از آمنه بیشتر از این توقعی نبود...اون که توي کل عمرش تجربه ی هیچ مردی رو توي زندگیش نداشت!اونکه از همه ی مردهای عالم فقط

سیر کردن شکم مردها رو خوب می شناخت و از یک وجب پایین ترش اصلا تو عمرش چیزی به گوشش نخورده بود و نمی دونست وگرنه از کجا باید می فهمید دعواهای هر نیمه شب ما توی رختخواب سر چیه...

کبودی و ورم روی بدنم به چه دلیله...

سرخی وپف چشم هام که تا صبح میون بسترم اشک می ریختم به چه علته...

راستش منم از اون دسته از زن هایی نبودم که بدونم یا بتونم اون‌چیزی که مردم انتظار داشت...اونی رو که اون می خواست و می طلبید و من هیچی ازش نمیدونستم و از اجرای اون عاجز بودم رو به کسی ابراز کنم و راهنمایی بخوام.

شرم داشتم!

از دار دنیا فقط یه دوست و محرم داشتم اونم خاله مهنازت بود که اون هم یه سر و گردن از خودم گاوتر بود!

درد بی درمون بابات روز به روز بدتر می شد!خصوصا شب هایی که مست و پاتیل می اومد خونه...

عذاب می کشیدم!

از تموم اون شب هایی که اون من رو می خواست، اولش کلی نازم می کرد و قربون صدقم می رفت، از سر تا پامو بوسه بارون می کرد، عشقو تو چشماش می دیدم...

از بوی تند الکلی که از دهنش بیرون می زد تهوع می گرفتم ! می ترسیدم !می دونستم باز امشب این مستی بیش از حدش کار دستم مي ده...

درست همون موقع بود که مثل یه تیکه چوب خشک ثابت و بی حرکت، سرد و بدون احساس می شدم!

برای رفع نیازهاش کاری که نمی تونستم بکنم هیچ...

تازه هر لحظه و هر آن وحشت زده انتطار اون رو می کشیدم...

که الانه که زن خیال هاش از راه برسه و نرم نرمک فرو بره درون جسمم و اون تو خیال اینکه با فروغ بود هزار بار اسمشو تو اوج لذت توي گوشم زمزمه کنه!...

فروغ رو نمی شناختم ؛نمی دونستم کیه ؛اصلا وجود خارجی داشت یا نه!

اما کمکم باورم می شد که هیچ فروغی توي دنیای واقعی پرویز وجود نداشته...این ها همه زاییده ی خیال بیمار گونه اش بود...که ناشی از حالت مستی و لایعقلی اون بود...

ناچار لحظاتی رو سخت تو عذاب اینکه فروغم ، تحمل می کردم...

حتی یبار سراغ خال روی گردنم رو گرفت!

می گفت پس خال قشنگ گردنت کجاست؟

ترسیدم!

به شدت از خودم دورش کردم...می خواستم فرار کنم اما با اون دست های قدرتمند مردونه اونقدر فشارم داد که صدای خرد شدن تک تک استخونامو می شنیدم.

گریه می کردم... از درد...از وحشت...

و وقتی که کم می آوردم کتک می خوردم !

صبح که می شد دیگه از فروغ خبری نبود...اون دیگر رفته بود...

و فقط من مونده بودم با یک تن کتک خورده ی رنجور و پرویز من باز می شد همون مرد عاشق پیشه ام!

می افتاد جلوی پاهام زانو می زد،

از نوک‌پا تا سرم رو می بوسید،

معذرت خواهی می کرد ..نه یک بار...بلکه هزار بار نوازشم می کرد!

برای اینکه از دلم در بیاره میرفت کلی برام هدیه و طلا می خرید.حتی گاهی از شدت عذاب وجدانش مثل یک بچه زار زار گریه می کرد و حلالیت می طلبید.

تا وقتی حالش خوب بود،

مادامی که لب به اون زهر ماری نمی زد، یه مرد واقعی بود!

آخر سر بهش گفتم که تو حالت مستی مدام دنبال زنی به نام فروغی...

بهش گفتم تو با این فروغ چه رابطه ی عمیق و جذابی داشتی که جاش مثل یه مهر تو مغزت و تو حساس ترین نقطه ی عطف احساساتت نفوذ کرده ،حک شده و باقی مونده؟

اولش از دستم کلی شاکی شد ،عصبانی در حالی که چشم هاش شبیه دو تا پیاله ی پر از خون بود شروع به داد و هوار و فحش وناسزا کرد!

نمی خواست باور کنه!مرتب به حاشا می زد که یه همچین زنی توي زندگیش وجود نداره!پذیرفتنش براش سخت و دردناک بود...

تا اینکه خدا قسمت کرد یه سفر رفتیم مکه :همون جا بود که توبه کرد و از وقتی هم که از حج بر گشت دیگه لب به مشروب نزد دیگه کابوس فروغ تموم شد. دیگه باورم شده بود که توی دنیای اون هیچ زنی جز من هرگز وجود نداشته .که تونسته باشه اونقدر سخت توي قلب و روح مَردم نفوذ کنه...

قدری ساکت شد. از شدت شرم تنم یخ کرده و رنگم روبه زردی می گذاشت. تلخ نگاهم کرد و در حالی که یک مرتبه باز تن صدایش دردناک تر از قبل شده بود با دستش به سمتم اشاره کرد و گفت:

- ببخش منو مادر ، شرم دارم از گفتن این چیزایي که عمریه مثل خوره افتاده تو جونمو عذابم می ده

اصلا برام راحت نیست که این هارو بگم ولی تو باید همه ی این هارو بدونی.

بدونی که تو ماهی...تو پس از سال ها باز دوباره فروغو بر گردوندی!

اونو باز زنده کردی و برش گردوندی و فرو کردی وسط قلب خوش باور من که سال ها بود دیگه فراموشش شده بود ماجرای شوم فروغ رو ...

با تعجب یکه ای خوردم وگفتم :

- من؟!

- آره تو ماهی!

همون شبی که اون تابلو رو از دل انباری بیرون کشیدی آوردی صاف گذاشتی وسط سینه ی دیوار ، همون شبی که بابای خدا بیامرزت با دیدن اون تابلو آنچنان دیوانه شده بود که کارد برداشت و در حالی که صد بار اسم فروغو به زبون می آورد و لعنتش می کرد اون عکس رو هزار تکه کرد...

تازه بعد از اون همه سال دیگه باورم شد که تو گذشته ی بابات فروغی بوده.

با چه حالی با کمک آمنه آرومش کردیم! تکه پاره های تابلو رو هم جمع کردیم و بردیم انداختیم میون حیاط تا دیگه جلوی چشم بابات نباشه.

بعد همگی رفتید تخت گرفتید و آروم خوابیدید غافل از اینکه بهجت بیچاره اون شب رو تا صبح وسط حیاط عمارت نشسته بود زیر نور کم رنگ مهتاب تموم اون تکه‌های پاره رو کنار هم گذاشته و در حالی که محو در زیبایی خیره کننده ی فروغ بود بعد از بیست سال هنوز هم احساس حقارت می کرد و جون می داد!...

وقتی خال سیاه روی گردن فروغ رو همون قدر زیبا که پرویز بارها با لبش دنبالش می گشت و دیوانه وار سراغش رو می گرفت بود رو می دید و زار می زد!....

قطره ی اشکی که حاصل عمری سرخوردگی بود از گوشه ی چشمانش که کم کم رنگ پیری به خود می گرفتند چکید و بر دلم آتش زد.

غرور پایمال شده اش ، دل زخمی و آرزوهای بر باد رفته اش ،اینکه عمری را با مردی سپری کنی که در عین عشقی که بی دریغ نثارش کردی یکباره

چشم باز کنی و حس کنی تمام آن لحظاتی را که عاشقانه گذراندي فقط در حد یک سایه بودی...سایه ای محو از تصویر کسی که آنقدر اثر گذار بوده که تمامی معصومیت ،گو مظلومیتت را آنگونه خدشه دار کرده ،همه دست در دست هم داده و از مادرم موجودی تا آن حد قابل ترحم ساخته بود!

بی اختیار دستانش را گرفتم و تا نزدیکی لبم پیش بردم .بر آنها بوسه ای زدم و گفتم:

- باور کن مامان ، به خدا باور کن فروغ تا همیشه و تا ابد در باور پدرم در حد یک سایه ام نبوده!

در عوض اونی که بابا عاشقش بود...

اونی که تا اسمش می اومد چشماش یه جور خاصی برق می زد ، لب هاش می خندید به شوق شنیدن حتی اسم بهجت... فقط تو بودی مامان!

باور کن مامان این حرف خودش بود!

حرفی که حتی در آخرین لحظه ی عمرش هم صادقانه بهش اعتراف کرد... عشق تو بود و بس.

اشک هایش را پاک کرد و لبخندی که انگار کمی عطر امید داشت روی لبش جوانه زد. ولی طولی نکشید که دوباره لبخندش پر کشید و این بار ملتمسانه نگاهی کرد و گفت:

- نرو ماهی ، تو رو خدا نرو!

برگرد!

برای آخرین بار التماست می کنم سرو رو فراموش کن و برگرد.

من می ترسم ماهی! به خدا من از سرو می ترسم !چشم هاش رو که می بینم همش خیال می کنم اونا چشم های فروغن!

زنی که شوهرم رو...عشقم رو از من دزدیده بود.

التماسش مرا یاد تصمیمم می انداخت. تصمیمی که تا پای جان با اطمینان پایش باقی می ماندم .از جایم برخاستم و با کف دست خاک های نشسته بر تنم را تکاندم .دسته های چرمی ساکم را مصمم در میان مشتم فشردم

و گفتم:

- هر چیز بهایی داره مامان.

بهای عشق هم ، خطر کردنه، گاهی رفتنه، بریدنه.

مادرم ای کاش اون زمون که سودای عاشقی داشتی تو هم به خاطر عشقت این خطر رو به جون می خریدی...

ای کاش به دست های خالی بابام قناعت می کردی و به بازوهای مردونش اعتماد داشتی .

قبل از اینکه برای عشقتون قراردادی ثبت بشه ،اونم قرارداد به اون وحشتناکی ،قفل دلتو می شکوندی و به پدر بیچاره م امید و اطمینان می بخشیدی و هرگز این فرصتو بهش نمی دادی که به خاطر داشتن تو تمام داشته های مردونشو ، شرفشو ، آبروشو ، مردونگیشو مفت بفروشه...

که شاید هیچ وقت باغچه همایونی نبود...

در عوض بابام بود ، من بودم ، ما بودیم! سرنوشتمون به کل یه شکل دیگه ای می شد!

دوستت دارم مامان!

سرو رو هم دوست دارم!

اونقدر دوستش دارمکه نمی تونم به عشقش خیانت کنم.

برام دعا کن مامان...برام دعا کن.

محکم ساک را از روی زمین کندم و به سرعت به سمت سر کوچه راه افتادم. کلاغ بیچاره باز ترسیده و غار غار می کرد .صدای هق هق من و مادر در میان غارغارهای کلاغی شوم گم شد...

رفتم و حتی دیگر برنگشتم تا برای آخرین بار نگاهش کنم. لب هایم را که از شدت بغضي احتمالی به شدت می لرزید را محکم در میان دندان هایم فشردم .صدای فرشته را از پشت سرم شنیدم داشت می گفت :

- ماهی،دیگه نمیایی بازی؟

شادی فریاد کشید:

- آهای ماهی عروسکم رو نگاه کن ، برو عروسکتو بیار خاله بازی.

بر نگشتم.در حالی که می رفتم دستم را بلند کردم و فقط گفتم:

- نه بچه ها من دیگه حوصله ندارم.

خسته شدم از خاله بازی...

دارم می رم برای خون بازی....

ساکرا برای چندمین بار روی دوشم جا به جا کردم. تحمل وزن نه چندان سنگینش برای من خسته و کلافه از کاه کوهی ساخته بود .

دور میدان کوچکی که در حوالی منزل خاله مهناز بود چرخیدم .نگاهی به ساعتم انداختم. خاله مهناز گفته بود که در راه است و به زودی خواهد رسید؛ همچنین اصرار کرد :

-اکبر و مستانه خونه هستن اکبر از اومدنت خبر داره منتظرته.

همین که رسیدی منم می رسم.

تصور حضور اکبر آقا با خودم، آن هم در تنهایی خانه به شدت آزارم می داد.

سال ها پیش از چشمان دریده ی آن مرد، از وحشتی که در هر لحظه از نگاه های معنی دارش و نگاه های هرزه اش وجود داشت به شدت ترسیده بودم!...

هزار بار از آمدن به آن جا پشیمان شدم. پاهایم به شدت خسته شده بود ،با این حال باز می چرخیدم؛ مثل دیوانه ها برای نهمین بار دور میدان می چرخیدم که با صدای بوق اتومبیل خاله مهناز به خود آمدم؛با دیدنش انگار دنیا را به من بخشیده بودند! بی تعارف در ماشین را باز کرده و داخل شدم. خاله کمی خودش را به سمتم کشید و مهربانانه چند بار بوسیدم و در حالی که لحن صدایش به شدت بوی ترحم می داد نگاهم کرد و گفت:

- الهی خالت قربونت شه...

ببین بچه ام شده یه مشت پوست و استخوون!

رنگ هم که به صورت نداری خاله!...

به خدا خوب کردی اومدی پیش ما...راستش مستانه هم این روزا خیلی بهونت رو می گرفت خودم می خواستم یکی از همین روزا بلند شم دست بچه رو بگیرم ور دارم بیام پیشتون؛هم ببینمتون هم یه خورده با بهی جونم درد دل کنیم؛ اون طفلی هم انگار این روزا حالش اصلا تعریفی نداره، سر صبحی که

آمنه باهام تماس گرفت ،بعد از کلی درد و دل خواست یه چند روزی پیشم باشی تا مامانت کمی آروم بگیره بلکه از خر شیطون پیاده شه.

ساکت شد و در حالی که دیگر رسیده بودیم و مشغول پارک کردن ماشین بود دوباره گفت:

- ولی از یه لحاظی هم واسه ی من خوب شد.

میدونی این روزا چقدر دلتنگ می شم؟

از خروس خون سحر تا بوق سگ بیرون خونه جون می کنم، غروب هم که میام خونه تازه اول کاره...

بشور ، بپز ، بزار ، بردار، بساب...

اووووووف دیگه خسته شدم به خدا ماهی!

عوضش امشب می شینیم یه دل سیر با هم حرف می زنیم .

در حالی که خودش پیاده می شد با اشاره به من فهماند که پیاده شوم. به سرعت پیاده شدم. اکبر آقا تا جلوی در به استقبالمان آمده بود .خدا می داند که با آن زبان چرب و نرمش چطور یک ریز متملق و چاپلوسانه اول ساک را از دستم گرفت و بعد با کلی سلام و احوال پرسی و خوش آمد گویی به داخل دعوتم می کرد!

از همان لحظه ی اول که کنارم قرار گرفت ،بوی تند عرق از میان لباس های چرکمُرد و کبره بسته اش آنچنان بر مشامم جاری شد که از شدت تندی آن ، چشمانم سوخت!

یادم آمد که همیشه، از سالیان دور گذشته، چه قدر از اکبر آقا می ترسیدم...

از او و آن چشمان پرده در و بی حیایش...

از بوی تند و مشمئز کننده ی تن آلوده اش ..

از زردی و جرم میان دندان هایش وقتی که می خندید...

و حرکت منفور دستانش هنوز هم به شدت مرا می ترساند!

وقتی که در طفولیتم و به بهانه ی تاب بازی، مزوّرانه مرا روی پاهایش می نشاند ،محکم بغلم می کرد و در حرکت بالا و پایین تاب حرکت دستانش را بر روی پاهای کوچکم و تا زیر دامنم حس می کردم!

با وجود سن کمی که داشتم، با که هیچ وقت معنی هیچ کدام از آن حرکات را نمی دانستم، به شدت رنج می بردم.

از اکبر آقا می ترسیدم، از او بدم می آمد. از تماس برجستگی منفور بدنش که به وضوح احساسش می کردم رنج می بردم و به هر بهانه از او می گریختم.

آن شب هم دقیقا همان حال را داشتم. مردک مرتب با صدای بلند تعریف می کرد و قهقهه سر می داد بیچاره خاله مهناز از وقتی آمده بود داخل آشپز خانه در حال تلاش گ برای درست کردن یک ماکارانی ساده خودش را ان چنان به آب و آتش می زد چند بار گفتم :

- تو رو خدا خاله بیا بشین استراحت کن خسته شدی!

به خدا من گرسنه نیستم!

از همانجا گفت:

- به خدا شرمندتم خاله کاری نمی کنم. فقط یه غذای ساده است دیگه...

اکبر آقا خندید و گفت:

- به خدا هر کی ماکارونی مهنازو نخورده باشه یک هیچ به روزگار باخته...

آخ آخ آخ نمی دونی دختر نمی دونی که چیه این ماکارونی چرب وچیل!!

با لبات بازی می کنه...

اااووومممم....

چشمانش را خمار کرد و زبانش را دور لب های قیطونی اش چرخاند و همچنان صحنه ای را خلق می کرد که دیگر کم مانده بود همان جا بالا بیاورم!

خاله ی عزیزم تمام سعیش را می کرد که شرمنده ی میهمان ناخوانده اش نباشد.

نگاهش کردم...

چرا تا آن حد دلم برایش سوخت؟

با آن موهای ژولیده و انگار صد سال شانه نخورده اش حالا دیگر داشت سالاد درست می کرد.

این زن گویا اصلا زندگی نمی کرد!

فقط به دنیا آمده بود که از صبح تا شب فقط بدود و کار کند ..نمی دانم کدام قسمت این دنیا قرار بود سهم او باشد که او تمام قد خودش را فدای این روزگار و آدم هایش می کرد!

یاد محرم چند سال پیش افتادم ...

همان روزی که همراه آمنه و مامان و خاله مهناز داخل چادر برزنتی که روی داربست ها پهن کرده و تکیه ای ساخته بودند.کل دهه ی محرم را برای عزاداری به تکیه می رفتیم .خاله مهناز حامله بود ،باد کرده بود و بيني اش شده بود اندازه ی یک فلفل دلمه ای!

یادم می آید دیگر آنقدر بچه نبودم که بتوانند در حضورم راحت درد دل کنند...

مثل همیشه وقتی دل پر خاله را دیدم ،وقتی اشک هایش را دیدم ناگفته فهمیده بودم که به شدت دوباره دنبال يك خلوت است که بتواند مثل همیشه براي مامان که حکم خواهرش را داشت درد دل کند . فورا يك مفاتيح برداشتم به بهانه ی خواندن دعا مقداری از آن ها فاصله گرفتم.

خدا مرا ببخشد! چشمم روی زیارت عاشورا میخکوب بود وگوشم به دهان خاله مهناز قفل خورده بود. با گوشم شنیدم که اکبر را نفرین می کرد و اشک می ریخت و می گفت:

- به حق این شب های عزیز خدا لعنتش کنه!

به خدا از دیشب تا حالا انقدر گریه کردم!...انقدر خودمو زدم و با مشت کوبیدم روی شکمم!

از خدا خواستم به حرمت ایام محرم یا من و این بچه ی طفل معصومو بکشه، یا اون بی شرف رو جوونمرگش کنه!

بهی باور می کنی خیر ندیده اونقدر وقیح شده دیگه کارش به اونجایی رسیده که تا چشمو دور میبینه تا خونه رو یه ساعت خالی می بینه...

انگار دست منه که نمی تونم!

انگار از عمد شونه خالی می کنم!

بهش می گم حیوون، دیگه پا به ماهم!.شب تا صبح یه ساعت خواب ندارم!

نه ماه آزگاره که آب هم تو شکمم بند نمی شه!!

به خدا مُردم وقتی دیروز زن همسایه کشیدم کنارو و گفت:

- فقط محض رضای خدا بهت می گم ، شوهرت جوونه ،مواظبش باش!

راستش چند بار وقتی نبودی با زنای ناجور...

- ماهی جونم...بیا خاله غذا حاضره.

مستانه بالاخره از بازی کردن با گوشی ام که تا آن موقع هنوز در دستش بود خسته شد و گوشی را به سمتم گرفت و بالحن شیرین کودکانه اش گفت:

- بیا خاله ، بیا بریم غذا بخوریم.

فقط به خاطر این که زحمت های خاله هدر نرفته باشد سر میز نشستم یادم آمد آن روز حتی ناهار هم نخورده بودم ولی همچنان سیر و بدون اشتها در حالی که چنگالم را درون توده ی ماکارونی ها فرو برده و فقط بازی می کردم باز هم غرق در حوادث تلخ آن روز شده بودم.

سرو چند بار پیام داده بود ولی هنوز فرصتی پیدا نکرده بودم تا آنگونه که او دوست داشت و آنگونه که من می خواستم با یکدیگر صحبت کنیم.

دلم برای مامانم تنگ شده بود، هر چند آن روز بی رحمانه مرا آزرده بود.

حتی در آن ساعات جای خالی آمنه نیز به شدت اذیتم می کرد!

با صدای اکبر آقا که با قاشقش یک تکه ی بزرگ از ته دیگ را وسط بشقابم می گذاشت و در حالی که با دهان پر حرف می زد و محتویات دهانش روی صورت و بشقابم شتک می زد به خود آمدم.

مثلا داشت میهمان نوازی می کرد!

مهناز با چشمان خسته اش نگاهم کرد وگفت :

- بخور خاله به خدا دیگه مریض نمی شی.اکبر هوس هوس از این کارا نمی کنه؛ ببین چقدر دوستت داره.

اکبر هم خندید.برقی از چربی نارنجی رنگ غذا روی لب های باریکش نقش بسته و او را چندش آور تر می نمود.

به سرعت و تند تند چند قاشق از غذایم را خوردم و محتویات درون دهانم را نجویده قورت دادم؛ انگار فقط می خواستم رفع تکلیف کرده باشم. بعد یک لیوان آب را یک جا درون شکمم خالی کردم. دلم کمی درد گرفت و من بی

توجه فقط می خواستم هر چه زودتر به گوشه ای پناه ببرم تا در خلوت شبانه ام یک بار دیگر سرو نازنینم میهمان دل خسته و دردمندم شود.

تشنه ی شنیدن صدایش بودم، صدایی که در هرم نفس هایش با یکدیگر پیچیده می شدند و احساسی داغ و پایان ناپدیر هم چاشنی آن می شد و همگی می رفتند که اکسیری شوند که من را در ناکجا آباد ترین لحظه های زندگیم گم و نابود کنند!

خاله گفت:

- خاله جون جاتو آماده کردم ؛می تونی تو اتاق مستانه بخوابی.

مستانه از خوشحالی بالا و پایین پرید و مرتب می گفت:

- آخ جون آخ جون ...
امشب پیش خاله ماهی جونم می خوابم!

اکبر آقا فورا اخمی کرد و گفت:

- نه بابا؛خاله ماهی امشب خسته است. شما امشب تو اتاق ما می خوابی.

در حالی که مستانه بغض کرده را در آغوش گرفته بودم گفتم:

- نه خواهش می کنم لطفا مستانه امشب پیش من باشه، واقعا خوشحال می شم با اون باشم.

مستانه خوب بهانه ای بود برای فرار از ترس یک حادثه ی تلخ احتمالی!...

یادم آمد که سهیلا همیشه می گفت:

- آدمی که در حال غرق شدنه اگه حتی یه کاه رو توی آب ببینه اونو وسیله ی نجات خودش می دونه و بی اختیار بهش چنگ می زنه.

مستانه آن شب تار کاهی برای من شد... من در آن شب حزن انگیز و غریب و انباشته از حس دلشوره حتی محتاج نفس های گرم وکودکانه ای بودم که به من اطمینان دهد تنها نیستم!

دو نفری داخل اتاق کوچک مستانه شدیم.تختش آنقدر کوچک بود که خاله مجبور شده بود بسترم را روی زمین پهن کند.

من عاشق خوابیدن روی زمین بودم .آمنه هیچ وقت عادت نکرده بود روی تخت بخوابد؛ اوایل که کوچکتر بودم من را نیز به خوابیدن روی زمین معتاد کرده بود ،ولی بعد ها به هر ترتیبی که بود مامان وادارم کرده بود که باید روی تختم بخوابم.

آن شب هم در حالی که مستانه را محکم بغل کرده بودم و در حالی که چشمان ریز با مزه اش کم کم رو به بسته شدن می رفت هر آن انتظار آن را می کشیدم که بخوابد تا بتوانم با سرو تماس گیرم.

بالاخره خوابید...آرام بازویم را که تا آن موقع زیر سرش بود را از زیر سرش بیرون کشیدم و با پتویی رویش را پوشاندم که ناگهان در فاصله ی شیار باریکی که از قسمت انتهایی در با سطح زمین به وجود آمده بود و نور سرخ رنگ ملایمی از آن قسمت به درون می تابید سایه ی بزرگ دو پای مردانه را دیدم که همانطور ساکن و بی حرکت در پشت در ایستاده بود! ترسیدم...

مطمئن بودم اکبر آقاست که پشت در ایستاده و حتم داشتم از سوراخ کلید درون اتاق را دید می زد!

به سرعت پتو را دور خودم پیچیدم و دوباره نگاه کردم. سایه ی پاها هنوز هم بودند.ترسیدم و با خودم گفتم:

- مردک بی شرم! نکنه از خواب خالم استفاده کنه و وارد اتاق شه!!

از همان جا وحشت زده چند بار با صدایی محکم شروع به صدا کردن خاله شدم ؛با شنیدن صدایم یک مرتبه پاهایش شروع به حرکت کرد و چند قدم از در فاصله گرفت ؛ سپس هول و دستپاچه شنیدم که از پشت در گفت :

- بله بله ماهی خانوم!...چیزی لازم دارید؟ مهناز خوابیده اگه کاری دارید من....

- نه متشکرم اکبر آقا فقط می خواستم بگم خاله فردا صبح قبل از رفتن فراموش نکنه من رو هم بیدار کنه،

کار مهمی دارم باید صبح زود برم.

- إ حالا چه عجله ایه ماهی جون من که هستم!

اکثر روزها من بعد مهناز می رم خودم بیدارت می کنم.

وحشت زده گفتم:

- ممنونم اکبر آقا شما لطف دارید!

فقط اگه ممکنه همین کاریو که گفتم انجام بدید.

دیگر حرفی نزد و رفت.

از فرصت استفاده کردم و به سرعت بلند شدم. کلیدی را که روی در بود را چرخاندم و چند بار متوالی این کار را تکرار کردم؛ بعد که مطمئن شدم در کاملا قفل شده میز کوچک چوبی کنار اتاق را تا جلوی در کشیدم و صندلی را هم روی آن قرار دادم و در آخر با اطمینان داخل بسترم باز گشتم.

ترسیده بودم...

مستانه ي غرق در خواب را محکم در آغوش کشیدم و نگران همچنان به شیار پایین در چشم دوخت

سکوتی مبهم بود و تاریکی شبی مخوف و شیار باریک انتهای دری که چشمان وحشت زده ام را به آن دوخته بودم.حتي از صدای نفس کشیدن خودم نیز وحشت داشتم .

مستانه غلتي زد و در آن حال ناله ای کرد .صدای خش خش جاروی رفتگری که در آن ساعت از نیمه شب خیابان را می روبید کمی خوشحالم می کرد از اینکه حس می کردم در دل خلوت و خاموشی آن ساعات ،هنوز هم چشمانی بیدارند و از باور حضور آن ها اندکی از بار ترسم کاسته

و خشنود می شدم .

یک ساعتی می شد که اکبر آقا رفته بود و دیگر خبری از او نبود؛ با این حال هنوز هم حس خوبی نداشتم. گوشی را برداشتم و شماره ی سرو را گرفتم .آنقدر منتظر و بی قرار بود که بلافاصله گوشی را برداشت! شنیدن صدایش در آن دقایق زیباترین حس دنیا را نصیبم می کرد .با سرو بودن و گم شدن در عاشقانه های او ، لذت یک عشق بزرگ را با او تجربه کردن، آنقدر زود دلتنگش شدن و در بند بند اشعاری که می خواند ،رفته رفته دیوانه ام می کرد و بعد از آن همه دیوانگی ،آن همه شوریدگی و التهاب ، یک مرتبه هوس شیطنت می کرد.

آن شب گفت گوشی را روی سینه ات بگذار؛ می خواهم صدای قلبت را بشنوم .کاری را که می خواست انجام دادم و بعد یک مرتبه گوشی را از روی قلبم برداشتم .احساس کردم که می گریست! آهی کشید. دلم به درد آمد و گفتم:

- مگه قلبم چی بهت گفت که انقدر ناراحت شدی ؟

- میدونی ماهی؟صدای قلبتو دوست دارم .آهنگ قلبت یه جور خاصیه. اونطور که ناخواسته دیوونه می شم!

غرق شدن وگم شدن توی این ریتم دل انگیز ناخواسته منو وارد یه دنیای دیگه می کنه اونچنان درونت نفوذ می کنم که آرزو می کنم ای کاش می شد تا ابد یه جایی میون سینه ات ، کنار قلب مهربونت می موندم و آشیونه می ساختم.

- دیوونه!خوب مگه الانش هم غیر از اینه؟

تو خیلی وقته خودتو چپوندی وسط قلبم و در قلبمو پشت سرت چنان محکم قفل کردی که شش دونگ شدی مالک مطلق کل قلبم!

عشق تو، قانونی برای تا ابد توی دلم بودن اعمال کرده که محاله با هیچ حکم تخلیه ای بتونم اندازه ی یه سر سوزن از تو قلبم تکونت بدم...

دوباره گفتم:

- حالا تو سرو ، حالا تو گوشی رو بذار روی قلبت بذار تا منم صدای قلبت رو بشنوم.

با صدایی که مملو از غم بود گفت:

- میدونی ماهی ، آخه این قلب که قلب خودم نیست!

کاش قلب خودم تو سینم بود!...

کاش اونطور که لایق تو باشه می تونستم تو قلبم ازت پذیرایی کنم!...

- هیییسسسس.هیچی نگو سرو.

یادت میاد؟اولین باری که تو تاریکی کوچه، زیر همون سرو آخر ،مثل یابو با کله رفتم وسط سینه ات؟!

همون موقع که برای اولین بار محکم بغلم کردی...من می لرزیدم و تو خیره فقط نگام کردی.

به خدا سرو من همون شب صدای قلبتو شنیدم!

صدای قلبی رو که پر از هیجان شده بود.بازومو گرفتی و با فشاری که بهم وارد کردی صدای قلب خودم رو هم شنیدم...

نمی دونی سرو تو اون خلوت غریب صدای قلب های نا آروممون چه عشقی رو ارزونی تموم لحظه های اون کوچه کرده بودن!

من برای اولین بار وقتی دیدمت قلب خودت تو سینه ات بود و داشت می تپید...

برای اولین بار صدای قلب خودت رو شنیدم... عاشق قلبت شدم...

قلبی رو که بر اثر هر ضربان ناآرومش موجی از شور والتهاب رو ، رووونه ی قلب بیچارم کرد !

تو هم با قلب خودت بود که پذیراي عشقم شدی.

آخ سرو! به خدا اگه به جای قلب حتی فقط یه تیکه سنگ تو سینت باشه من حتی اون تکه سنگ رو هم دوست دارم.

- دلم برات تنگ شده ماهی.

این روزا نمی دونم چرا انقدر دلتنگت می شم...

هر کجا و هر زمانی باشه فرقی نمی کنه فقط می خوام با تو باشم. بذار امشب یه بار دیگه بیام پیشت.

نفسم بند آمد و ترسیدم.حس خوبی نداشتم. انگار حس خیانتی مبهم در وجودم نهیب مي زد و مرا از خودم منزجر می کرد.

چرا به سرو نگفتم خانه نیستم؟

چرا از او پنهان کرده بودم که آن شب را در خانه ی خاله مهناز به سر می بردم؟

سکوتم ، اندیشه ی تلخم را بر ملا می کرد.کمی دلواپس شد و پرسید:

- ماهی ، تو خوبی؟

با دستپاچگی گفتم:

- خوبم ، خوبم!

فقط بعضی وقت ها یه حرفایی می زنی که باعث می شه مرغ خیالم یهویی هوایی شه و بپره!

- ای من قربون اون مرغ خیالت بشم! نگرانش نشو عشقم، راه دوری نمی ره بی راهه نمی پره ، هرز نمی ره جَلدِ خودمه...

نگاش کن!رام رامه! رو پشت بوم خونه ی دلم نشسته، الانم پرید و اومد نشست سر شونه ام نوک سرخ و قشنگشو گذاشته کنار لبم....

مستانه در عالم خواب کودکانه اش ناله ای کرد... تیز و پر صدا...

مرغ خیالم ترسید و از روی شانه ی سرو پر کشید ، پرید و رفت...

سرو متعجبانه پرسید:

- ماهی تو تنها نیستی؟

سخت بود... سخت بود دروغ گفتن به او.

پنهان کردن حقایق از او برایم دردناک و کشنده بود. نمی خواستم دروغگو باشم.دست وپایم را گم کرده بودم.ولی مستانه عجب بی موقع ساز رسواییم را نواخته بود!

دوباره پرسید:

- کسی اونجاست؟

- اِ نه!...یعنی آره مستانه...مستانه اینجاست اما خوابه، خیلی وقته که خوابیده طفلی دوست داشت امشب پیش من باشه با هم بخوابیم.

خندید و گفت:

- خوب چرا از اول نگفتی؟

- حواسم نبود ، یادم رفت ، حواس نمی ذاره که این مرغ خیالِ سر به هوای پا بند بریده!

نصفه شبی پا می شه بی خبر یهویی هوس می کنه بشینه سر شونه ی پسر بی حیای مَردم!

سرو نکنه مرغ خیالمو اذیت کنی مبادا بترسونیش یه وقت؟!

خنده ی صدا داری سر داد وگفت:

- نه عشقم خیالت راحت باشه زرنگتر از این حرفا بود اومد فقط یه قلقلک داد . نوک که نداد هیچ ، خوابمم رو هم برداشت دزدید و فرار کرد.الانم نشسته سر دیوار داره به دماغ سوختم می خنده.

- حقت بود ، حقت بود!

- پس حقم بود هان ؟!

حالا این دفعه نشونش می دم!

تقصیر خودم بود وقتی این بار اون نوک سرخ قشنگشو با دندون گرفتم و از بیخ کندم ....

- بِگَن بِگَن سرو ، اصلا تموم پرهاشم بِگَن.بزن بکشش بذار فدای سرت شه، بذار قربونی عشقت شه.

- ماهی ماهی دختر دیوونم نکن...

تو رو خدا امشب دیوونم نکن، این دل همینجوری خراب خرابه تو دیگه....

- دست خودم نیست سرو.دوستت دارم. دوستت دارم.

- بگو ...بگو ...هزار بار دیگه بگو این دوستت دارمو.تا ابد تکرار کن عشقم.

- دوستت دارم ، دوستت دارم.

- دیونه اتم ، دیوونه...

عشق من، بذار امشب برات بمیرم فردا زنده شم؛ بازم برات بمیرم !

اصلا بذار هزار بار برات بمیرم!

می خوامت ماهی می خوامت.....

قطع کردم.آب دهانم را محکم قورت دادم.

سرخی گونه های ملتهبم ،تالاپ تلوپ قلبم ،لرزشی که در تک تک سلول های بدنم به وجود آمده بود و پوستم که داشت چاک چاک می شد...

گوشی را آنقدر محکم درون مشتم فشردم که انگار تمامی احساسم را از طریق دستانم روانه ی آن می کردم. بعد صاف بردم گوشی را گذاشتم روی قلبم ، قلب بیچاره ام آنچنان می تپید که نا خودآگاه احساس درد وسوزش در آن به وجود می آمد و من، آن درد مفرط، آن سوزش عجیبِ گزنده را، تا سر حد جان دوست داشتم!

برای دقایقی چشمانم رابستم. فقط به او فکر می کردم. به عشقی که با سرعت نور در جریان افتاده بود و قلب بیجاره ی من نمی دانستم چگونه توان تحمل فشار آن حجمه از عشق و احساس را خواهد داشت.

خوابم برد. نمی دانم چگونه شد که خوابم برده بود که با صدای ضربه ی آرامی که بر در نواخته میشد و پس از آن صدای دستگیره ی دری که کسی آن را چند بار تکان می داد سراسیمه از خواب پریدم و وحشت زده فریاد کشیدم:

- کیه ؟ کیه؟

خاله مهناز با دلواپسی گفت:

- منم خاله ، چرا در رو قفل کردی؟!

به سرعت از جا بلند شدم. بی صدا میز و صندلی را که پشت در گذاشته بودم را برداشتم و سر جای خود گذاشتم.مستانه ژولیده وخواب آلود بیدار شده بود. میان بستر نشسته و متعجبانه در حالی که چشمانش را می مالید تماشایم می کرد. برای اینکه بیشتر موجبات شک خاله مهناز را فراهم نکنم به سرعت در را گشودم. کمی متعجب شده بود و در آن حال می گفت:

- الهی بمیرم خاله ، چی شد؟

انگار ترسوندمت...

- نه خاله جون خوب کاری کردی بیدارم کردی.

- وقتی اکبر گفت که خواستی صبح زود بیدار شی گفتم نکنه کار داری یه وقت خواب نمونی.

با لحنی تصنعی گفتم:

- آره خاله اتفاقا کار مهمی دارم باید زود بیدار می شدم.

- پس بیا بشین صبحونتو بخور. اکبر رفته نون تازه بگیره، الانه دیگه پیداش می شه.

به سرعت وارد دستشویی شدم .چند مشت آب روی صورتم پاشیدم و به تصویر خود درون آینه نگاه کردم.خرد ، داغان و رنگ پریده بودم و آثار بی

خوابی دیشب کاملا کلافه ام کرده بود. به سرعت مشغول آماده شدن بودم .دستم را که درون ساکم فرو کردم ناگهان تماس شی گرم و نرمی را با دستم احساس کردم و با تعجب از درون ساک بیرون کشیدمش.

وای خدای من!

همان شالی بود که آمنه بافته بود!

همانی که قرار بود متعلق به سرو باشد!

چرا آمنه حس کرده بود آن شال باید همراهم باشد ؟

از کجا می دانست سرو را خواهم دید و شال را به او خواهم داد؟

شال را محکم به سینه ام فشردم و سرم را داخلش فرو بردم. بوسیدمش و گفتم:

- آخ آمنه، آمنه، آمنه!

حتی زودتر از خود خاله از خانه خارج شدم. ترس از تنها بودن و اکبر آقا ، باعث شده بود که در آن ساعت از سپیده ی صبح در میان سوز هوایی که همچنان روبه سرما می رفت تنها و سرگشته آواره ی کوی و برزن باشم .رفتم و زیر سایه بان شیشه ای ایستگاه اتوبوس بر روی نیمکت فلزی سرد نشستم و دست بر سینه کمی خودم را مچاله کردم .به سرعت شروع به تکان دادن خودم کردم تا بلکه اندکی از سوز وسرمایی که تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود را بکاهم. غیر از خودم چند نفر دیگر هم داخل ایستگاه بودند. اتوبوس که آمد همگی سوارشدند. راننده نگاهی غلیظ به سمتم انداخت و وقتی مطمئن شدخیال سوار شدن ندارم زیر لب غر زد و رفت.

اولین‌کاری که کردم این بود گوشی را برداشته و شماره ی سهیلا را گرفتم. خیلی زود جواب داد .صدایش را که شنیدم ،مانند طفل بی پناهی که پس از طی یک دوره ساعات درد آور وکشنده یکباره با دیدن مادرش بغضش شکسته شود بغضم شکست و زیر گریه زدم؛البته سهیلا دیگر کم و بیش به این رفتارهای

من عادت کرده بود؛ ولی با این حال باز هم نگران می شد؛ بدون اینکه سوالی بپرسد در حالی که می گریستم گفتم:

- سهیلا دروغ گفتم...

من به سرو دروغ گفتم!

از خودم بدم میاد سهیلا...

سرو بدون ادعا، با وجود اینکه انقدر براش سخت بود اون همه عذاب کشید، ولی تموم حقایق زندگیشو بهم گفت .

ولی من چیکار کردم؟

سهیلا من به اون دروغ گفتم!

نتونستم بگم مامانم از خودش روندم... چطوری بگم به جرم اینکه دوستت دارم و می خوام با تو باشم دیگه منو نمی خواد و از خودش دورم می کنه...

از خونه ی خودم بیرونم می کنه....

سهیلا با حالتی که تقریبا شبیه فریاد بود گفت:

- چی؟ بیرونت کرد؟

تو چی میگی ماهی؟!

تو روخدا گریه نکن .درست تعریف کن ببینم اونجا چه خبره!

اشک هایم را پاک و شروع به تعریف کردن کردم.تمام ماجرا را شمرده وجزء به جزء برایش تعریف کردم. از شرطی که مادر برای بازگشتم گذاشته بود. از ساکی که دستم داده بودند و راهی خانه ی خاله مهناز کرده بودنم. از ترس و وحشت شبی که با اکبر آقا بر من گذشته بود. از حقیقتی که از سرو پنهان کرده بودم .همه را گفتم.

صبورانه گوش کرد.سخت اندوهگین شده بود و موج آن همه نگرانی وتشویش در کلامش ملموس بود. گفت:

- ناراحت نباش عزیزم، خیلی زود میام پیشت . غصه نخور عزیزم تو هرگز تنها نیستی.

اما ماهی پنهون کردن این حقایق از سرو اصلا درست نیست...

سعی کن یه جوری بهش بگی.

- نه نمی تونم!

تو خودت گفتی...

همین دیروز گفتی...یادت رفت؟

گفتی سرو چیزی نفهمه...

- آره یادمه ، خوب یادمه...

اما اون موضوع مال دیروز بود.

امروز کل ماجرا تغییر کرده. اتفاقاتی افتاده که یک جورایی به سرو هم مربوط می شه.

به نظرم این حق اونه ، باید خبر داشته باشه ماهی.

ماهی با سرو صحبت کن. خواهرم بذار اونم در جریان باشه...

فریاد کشیدم:

- نه! نه هرگز!

تو رو خدا از من نخواه سهیلا...

سرو بفهمه می ذاره می ره...

به خدا ول می کنه می ره.

تو اونو نمی شناسی...اونی که فقط به این خاطر که از بابام متنفر نباشم تا می تونست حقایق رو ازم مخفی می کرد ،می تونه جدایی منو از مادرم تحمل کنه ؟

به خدا اگه بدونه به خاطر اونه...اگه بدونه با رفتن اون مادرم می مونه ،انقدر از خود گذشتگی داره که یه بار دیگه خودشو ، عشقشو فدا کنه .

نه سهیلا تو رو خدا سرو هیچ وقت نفهمه. هیچ وقت

دو فرشته ، یکی سپید پوش و دیگری با جامه ی بلند و سیاهش بر روی شانه هایم سالیانی بود که جا خوش کرده بودند.

درست به خاطر دارم ؛نه ساله بودم ،مامان برای جشن تکلیف مدرسه برایم یک چادر سفید قشنگ دوخت. بعد به آمنه سپرد ؛او هم دور تا دورش را با نوار توری آراست .چند شکوفه ی صورتی هم روی چادرم دوخته بود .چادر را که سر کردم مامان آن‌چنان ذوق زده شده بود که محکم بغلم کرد در حالی که قربان صدقه ام می رفت رو به بابا کرد و گفت :

- تو رو خدا پرویز نگاش کن!

الهی قربونش بشم!...

بچم شبیه فرشته های آسمونی شده!

دستانم را باز کردم ؛چادرم وقتی که می خندیدم و وسط باغچه چند بار دور خودم می چرخیدم شبیه چتر زیبایی می شد. بابا آن روز نگاهش يك طور خاصی بود ؛می خندید و می گفت :

- خدا بیامرزه ننمو...دخترم وقتی چادر نماز سرش می کنه خیلی شبیه ننم می شه.

آمنه در حالی که منقل و اسفند دستش بود آمد و یک مشت اسفند وسط آتش ریخت . اسفندها ترق وتروقی کردند .یک رگه دود غلیظ را با فوتش به سمتم روانه کرد .مامان آمد دستم را گرفت و روی پله نشستیم .دست هایش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- دخترم تو دیگه تکلیف شدی. از این به بعد دوتا فرشته تا ابد با تو هستن.

اولی که سفید پوشه و روی شونه ی راستت جا داره. وظیفه ی اون فرشته اینه که کارهای خوب تو رو ببینه و ثبت کنه.

دومین فرشته سیاه پوشیده و روی شونه ی سمت چپته. اونم وظیفه داره کارهای بد تو رو یاد داشت کنه.

از این به بعد باید مراقب باشی تا روزی که....

نگذاشتم حرفش تمام شود ،دستم را روی شانه ی سمت چپم گذاشتم و وحشت زده گفتم:

- بگو بره مامان ،بگو بره!

من اون فرشته ی سیاه پوش رو نمی خوام...دوستش ندارم!

امروز دوباره دیدمش!

بعد از گذشت آن همه سال هنوز از او می ترسیدم.

در نزدیکترین حد فاصل خودم گرمی نفس هایش را کنار گوشم حس کردم. بدون اینکه باز گردم ونگاهش کنم حتی برق چشم هایش را نیز می دیدم!

داشت می خندید...

فاتحانه می خندید!

دانستم فرشته ی سیاهپوش بر دوش چپ سوارم، از دیشب تا حالا کلی کاسب بوده!...

با دروغی که به سرو گفته بودم،با پنهان کردن آنچه که حق او بود مسلما بار گناه و عذاب خودم رابیشتر کرده بودم؛ آنقدر که حتی قدرت رویارویی با او را نداشتم. احساس می کردم دلم برایش یک ذره شده ولی از رویارویی با او به شدت می هراسیدم.

یاد حرف آمنه افتادم.خودش گفته بود:

"یکی دو روز بیشتر طول نمی کشه خیلی زود میام می برمت "

بر دلم امید می دادم

"امشب حتما میان دنبالم.

مامان مگه بیشتر از این طاقت میاره؟!

میاد و کلي نازمو می کشه.

امشب دیگه میاد منو با خودش می بره"

آهی کشیدم و با خودم گفتم:

- مگه مامانم یادش رفته اکبر چه نامردیه؟!

مگه اشک های خاله مهنازو ندیده بود وقتی گریه می کرد و می گفت به خدا اکبر یه حیوونه؟!

پس چرا مامانم راضی شد؟

چرا ندونست که داره با دست خودش منو توي قفس شیر می فرسته؟

خورشید دیگر تا وسط آسمان‌پیش روی کرده بود. با انوار طلایی و نیمه گرمش که بر جانم می افشاند بر وجودم گرمی و آرامش می بخشید و در آن گرمای شور انگیز، آن آرامش موقت، جای سرو عجب خالی بود!

یاد حرف های دیشبش افتادم. از یاد آوری تک تک جملاتی را که دیشب بینمان رد وبدل شده بود یک بار دیگر دلم لرزید و لبم را گاز گرفتم؛ دستم را روی صورتم گذاشته و از شرم یاد آوری آن ها مثل دیوانه ها سرم را تکان دادم. بعد بلند شدم، دنبال یک مسیر تازه بودم ،مسیری که مرا از نقطه ای که در آن بودم بردارد و به امن ترین گوشه ی دنیا وصل کند.

راه افتادم.بی هدف می رفتم که سرو زنگ زد.قبل از اینکه جوابش را بدهم کمی تامل کردم .داشتم فکر می کردم به دروغ دیگری که باید می ساختم و ماهرانه می پرداختمش!...

فکر کردم ،آن روز قدرت رویارویی با او را نداشتم.باید فرار می کردم و از او دور می شدم.آنقدر دور که هرگز مجبور نشوم حقایق را از او کتمان کنم...

که می دانستم اگر چشمانش را ببینم دیگر هیچ قدرت زمینی و فرازمینی هم قادر نخواهند بود که مانع از ابراز حقیقت شوند.

دست بردار نبود ،چند مرتبه پی در پی زنگ زد، تا جایی که بالاخره مجبور به پاسخ گویی شدم.

تا تماس بر قرار شد قبل از سلام گفت:

- آماده باش ، عاشق دیوونه ات می خواد بیاد بدزدتت.

خندیدم وگفتم:

- عاشق دیوونه ام اول یاد بگیره سلام بده!

- سلام مال وقتیه که دزدیده باشمت ، فعلا آماده باش. دیگه طاقت ندارم می خوام بدزدمت!

- آماده نیستم سرو ، دیر گفتی!...
یعنی امروز اصلا خونه نیستم...
آمادگی دزدیده شدنم ندارم...
می شه بذاري واسه ی بعد؟!..

نگران شد.آهنگ کلامش دوباره جدی و شبیه سرو رسمی و بد اخلاق خودم شد.
با نگرانی پرسید:

- ماهی خونه نیستی ؟

- نه عزیزم راستش مستانه یه کم مریضه ، مامانشم سر کاره اونو به من سپرده باید مراقبش باشم.
کل روز رو باید بشینم توي خونه ازش پرستاری کنم.
قول دادم!
به مامانش قول دادم مراقبش باشم.

عزیزم کمی ناراحت شد و گفت:

- طفلی بچه!

ناراحت شدم...

حالا کمکی از من بر میاد اگه لازمه بیام..... راستی تو الان کجایی ؟

- نه نه سرو از لطفت ممنونم....

راستش اومده بودم از داروخانه یه دارو بگیرم.بچه دیشب تا حالا یه جوری سرفه می کنه آدم دلش ریش می شه !

الانم دیگه دارم بر می گردم خونه .

به خدا دلم واست یه ذره شده سرو ،ای کاش می شد ببینمت!

اما چه می شه کرد...

فعلا اوضاع اینجوریه دیگه!

- نه عزیزم خودتو ناراحت نکن.

فعلا به بچه برس اون مهم تره...

فقط...

- فقط چی؟

- شب وقتی خوابش برد بازم با هم حرف بزنیم ؟

- حرف می زنیم ، حرف می زنیم بهت قول می دم.

یه وقت نگیری بخوابی ها!

بیدار باش.منتظرم باش بهت زنگ می زنم.

- پس منتظرت می مونم ماهی .

سکوت کرد؛ لحظه ای بعد دوباره سکوتش را شکست وگفت:

- خداحافظ ماهی.

به خدا خیلی دوستت دارم .

بلافاصله قطع کرد. هنوز صدایش در گوشم بود. گوشی را نزدیک لبم بردم ؛چرا گوشی را می بوسیدم!

نمی دانم!...

احساس سنگینی روی شانه ی سمت چپ آزارم می داد.انگار هر لحظه که می گذشت بار گناهانم سنگین تر می شد.

زیر لب گفتم:

- خدایا منو ببخش!

سرو منو ببخش!

گربه ی زرد و لاغری حدود چند ساعت است که میهمانم شده است. تنهایی میان پارک را در حالی طی می کنم که تک وتنها روی نیمکت چوبی نشسته ساندویچی را که اصلا میلي برای خوردنش نیست را تکه تکه کرده و به میهمان ناخوانده ام می بخشم. وقتی که تنها باشی ،حتی یک گربه ی چرک و زشت خیابانی هم می تواند خاصیت این را داشته باشد که یک مرتبه کل زندگی ات را دگرگون کند.

امروز این گربه چه یار وهمدم خوبی برای دقایق تنهایی هام شده بود!

وقتی که خوب خورد و سیر شد آمد و کنار پاهایمنشست.دماغ سیاه وکوچکش را روی نوک‌کفشم می مالید ؛بعد شروع کرد دور پاهایم چرخیدن...

اگر متلک های چندش آور پسرکی که مرتبا در آن حوالی پرسه می زد نبود شاید تا ساعت ها، حتی تا زمان بازگشت خاله مهناز همان جا با گربه ی زشتِ لاغر و زردم عشق بازی می کردم.

بیشتر از آن تاب نیاوردم، گربه را ترک‌کرده و به سرعت وارد خیابان شدم. وارد فروشگاهی شدم و کمی خوراکي براي ساعت های تنهایی آخر شبم با مستانه خریدم.کیسه ی خرید هایم را برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم. کم کم به زمان باز گشتن خاله نزدیک می شد.

از همان راهی که آمده بودم با پای پیاده به سمت خانه راه افتادم. هر چه نزدیک تر می شدم موج نگرانی ها و وحشت از اکبر آقا در وجودم بیداد می کرد.

هرگز دلم نمی خواست که آنجا باشم، اما چاره اي نبود، جز آنجا جای دیگری نداشتم!

سهیلا گفته بود:

" به محض اینکه اومدم میام می برمت پیش خودم. "

پاهایم به شدت درد می کرد و سوزش شدیدی در معده ام احساس می کردم. وقتی رسیدم و ماشین خاله را دیدم خوشحال شدم و اندکی از میزان استرس هایم کاسته شد.

زنگ را نواختم و لحظه ای بعد در میان اتاق مستانه بودم.

خودم را گوشه تخت کوچکش مچاله کرده و پاهای ورم کرده ام را می مالیدم. مستانه شادمان از سر وکولم بالا می رفت و شکلات چوبی که دستش بود را به زور داخل دهانم می کرد و اصرار داشت بخورم.

خسته بودم و به خوابی که نمی دانستم تا صبح فردا میهمان چشمانم خواهد بود یا نه فکر می کردم.خاله مهناز طبق معمول همیشه در آشپزخانه مشغول بود.

ساعتی بعد اکبر آقا هم آمد و غم دنیا بود که با خودش آورده بود!

به بهانه ی اینکه مستانه را از آغوشم بگیرد جلو آمده بود وقتی او را از آغوشم جدا می کرد بی شرمانه دستانش با بدنم تماس پیدا کرد...لبخند کریه و منفوری زد.

خیلی زود از او فاصله گرفتم و به بهانه ی کمک کردن به خاله وارد آشپز خانه شدم. خاله داشت کتلت درست می کرد. کنارش رفتم .خودش بیشتر از کتلت های داخل ماهی تابه بوی کتلت می داد!

یک دانه از کتلت های سرخ شده را برداشت و دستم داد. اصرار کرد بخورم ، خوردم.

یاد کتلت های مامانم افتادم و بغض غریبی راه گلویم را احاطه کرد.خاله نگاهم کرد، انگار دردم را می دانست که با صدای نسبتا آرامی، طوری که اکبر آقا نشنود گفت:

- خاله دلت برا مامانت تنگ شده ؟

آهی کشیدم و گفتم:

- خیلی خاله ، به خدا خیلی!

ولی حیف مامانم هیچ وقت اینو نمی فهمه... اینو باور نمی کنه چون که هنوزم که هنوزه عشقی که به بابام داره انقدر زیاده که حتی بچه ی خودشم نمی بینه!

باور می کنی خاله؟!

مامانم هنوزم که هنوزه به مُرده ی عشقش هم حساسه!

بعد از بیست و خورده ای سال به زنی که تو گذشته ی مردش بوده و سال هاست دیگه مرده و وجود نداره حسادت می کنه!

خنده اش گرفت وگفت:

- خدا بگم چیکارت نکنه دختر، خوب مامانت اینجوریه دیگه!

ولی بهی مهربونه،بهت قول می دم خیلی زود یادش می ره که دختر یکی یک دونش چه جوری عاشق پسر هووش شده.

سرخ شدم و با خجالت گفتم:

- میدونی خاله؟

پس بهت گفته؟!

دوباره خندید وگفت:

- آره بهم گفت .

اما قبل از اونی که اون بهم ،بگه خودت بهم گفته بودی!

چشم هات بهم گفته بودن!

زیادم سخت نیست...وقتی تو چشای یه دختر عاشق نگاه کنی، اونوقت خیلی راحت می شنوی که چشاش فریاد می؛زنن من عاشقم... آهای اهالی شهر ماهی عاشق شده!

خنده ام گرفت.دستم را روی دهانش گذاشتم و ملتمسانه گفتم:

- خاله هیس تورو خدا!

الان اکبر آقا می شنوه...

دوباره خندیدیم آن شب کمی زودتر از شب قبل شام خوردیم. بعد اکبر آقا بلند شد و چند فیلم ایرانی قدیمی را از آرشیو عهد بوقش در آورد و در آن حال گفت:

- یالله انتخاب کن دختر ، بهروز، فردین ، ناصر، ایرج.....

ایرج قادری را دوست داشتم. شبیه بابا بود. عجیب من را یاد بابا می انداخت!

موهای صاف و بلندش...

قد بلند و سبیل های مردانه اش...

حتی حالت چشم ها و لوطی بازی و حرف زدنش ...

آن شب دلم می خواست ایرج را داشته باشم. ایرج را به بهانه ی بابایم می خواستم .گفتم:

- ایرج.

خندید در حالی که یک فیلم را از میان سایر فیلم ها جدا می کرد گفت:

- اینهاش ، پیداش کردم ، خودشه کوچه مردها...

فیلم را گذاشت.خاله بیشتر از ده ها بار خمیازه می کشید.مستانه آرام و قرار نداشت .خسته بودم و به شدت خوابم می آمد،خدا خدا می کردم هر چه زودتر فیلم تمام شود. نگاه کردم و دیدم اکبر آقا در حالی که بیشتر از یک کیلو تخمه آفتاب گردان را خورده و پوستش را به هر طرف پخش کرده بود، حالا دیگر

بیشتر از نصف انگشتش را درون سوراخ بینی کرده و با چنان تلاشي انگشتش را در میان حفره ی گشاد بینی اش می چرخاند و در آن حال چشمانش را خمار کرده و حتی لحظه ای را برای دید زدن از دست نمیداد، کم مانده بود بالا بیاورم!

از اینکه آن طور در تیررس آن نگاه های شیطانی و منزجر کننده بودم رنج می بردم.خاله مهناز همانطور که دستش را روی میز و زیر چانه اش گذاشته بود داشت چرت می زد. گهگاهی هم که فیلم به جاهای حساسش می رسید یک تکانی می خورد و چشمانش را باز می کرد و دوباره می بست. ناگهان اکبر آقا از جا بلند شد و درون آشپزخانه شد،دقایقی بعد با چند لیوان شکلات داغ آمد بوی شکلات که در فضا پیچید، خاله مهناز یک باره چشمانش را گشود ،نگاهی به لیوان ها کرد وگفت:

- اییی خدا خیرت بده اکبر نمی دونی چقدر هوس کرده بودم.

اکبر آقا به سرعت بلند شد. یک لیوان را در مقابل خودش گذاشت و یکی دیگر از لیوان ها را برداشت و دست خاله داد.

لیوان سوم را به دستم داد و مرتب اصرار می کرد بخورم. یاد انگشتانش که تا همین چند دقیقه ی پیش در بینی اش بود افتادم و حالم بد شد. به شدت امتناع کردم که خاله با اصرار گفت:

- بخور خاله جون می چسبه.

اکبر زحمت کشیده، به خدا نخوری ناراحت میشه ها!

لیوان را برداشتم وگفتم:

-پس اگه اجازه بدید من برم بخوابم آخه خیلی خوابم میاد. اینم تو اتاقم می خورم.

مستانه فریاد کشید :

- منم می خوام...منم می خوام...

خاله گفت:

- شبه.
باشه فردا بخور امشب زیاده روی کردی ممکنه خدایی نکرده جاتو خیس کنی .

در حالی که قهر کرده بود دنبالم راه افتاد و گفت:

- پس من می خوام پیش ماهی جونم بخوابم.

کسی حریفش نبود.دستش را گرفتم و به اتفاق خداحافظی کرده و وارد اتاق خواب شدیم.

لیوان را روی میز گذاشتم و مشغول پوشیدن لباس راحتی ام بودم که متوجه شدم هیچ صدایی از سمت مستانه به گوش نمی رسد؛ نگران شدم ،سرم را که از میان یقه ی پیراهنم بیرون آوردم سریع نگاهی به او انداختم.

وروجک بی صدا یک گوشه نشسته بود لیوان شکلات داغ را برداشته وهمه ی آن را تا انتها خورده بود!

با نگرانی گفتم:

- مستانه چیکار کردی؟

مگه مامانت نگفت اجازه نداری شب مایعات بخوری؟

یک مرتبه یک دنیا عذاب و نگرانی را درون چشمان معصومش دیدم. انگار که دست به کار خلافی زده باشد دچار ترس شده، لب هایش را جمع کرده و ملتمسانه در حالی که بغض کرده بود گفت:

- خاله غلط کردم!

شیطون گولم زد... به مامانم نگو قول می دم دیگه از این کارا نکنم.

دلم برایش ضعف رفت ،طاقت نیاوردم و محکم بغلش کردم. بعد از اینکه چند بوسه ی محکم از لپ های گوشت آلودش برداشتم گفتم:

-باشه خاله این بار می بخشمت به مامانتم نمی گم، اما پاشو زود برو جیشتو کن تا یه وقت وقتی خوابی سیل نیاد!

طفلی آنقدر خوشحال شده بود که بدون معطلی بلند شد و به سمت دستشویی رفت. خاله برای آخرین بار به اتاق آمد و بعد از شب بخیر گویی در حالی که مست خواب بود تلو تلو خوران به اتاقش رفت.

در میان اتاق بودم که صدایش را شنیدم؛ آهسته و عصبانی به اکبر می گفت:

- یه امشبم دندون سر جیگرت مي ذاشتي... اگه اون کوفتی رو نمی خوردی نمی مردی که!

اکبر آقا جواب داد:

- جون مهناز یکی دو پیک بیشتر نمی زنم. تو برو بگیر بخواب منم زود میام.

احساس دلشوره ی عجیبی داشتم.مستانه در آغوشم زودتر از دیشب به خواب رفته بود .آخرین نگاهم را روانه ی دری که قفل کرده و میزی که دوباره تا جلوی در پیش کشیده بودم کردم و اندکی دلم قرص شد. در فضای نیمه تاریک اتاق یک بار دیگر نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم ،پیام سرو بی اختیار دل وچشمانم را بی تاب می کرد؛ حریصانه چند بار متن پیامش را مرور کردم، نوشته بود:

- امشب دیگه بی تاب بی تابم...

اگه پاهامو بگیری تا نتونم بیام با دست هام پرواز می کنم و میام کنارت!

اگه دست هامم بگیری،مثل مار می خزم و میام پیشت!

به خدا بد دلتنگتم ماهی...بد!

با خواندن پیامش دچار دلشوره شدم و برای جلوگیری از حرکت احتمالی اش فورا به او زنگ زدم.

جوابم را داد ،صدایش شبیه طفلی غریب و دردمند شده بود.

- دیگه طاقت ندارم ماهی بیا امشب یه بار دیگه بچگی کنیم!

می خوام ببینمت، اصلا عشقمی می خوام بدزدمت!

سعی کردم آرامش کنم،برای اینکه یک بار دیگر هوس آمدن به عمارت به سرش نزند گفتم:

- امشب نه ، امشب کلی مهمون داریم عمارت پره آدمه !

تازه آمنه هم امشب توي اتاق من خوابیده... من امشب حتی نمی تونم باهات حرف بزنم!

چشمم به سایه ی پاهایی که دوباره پشت در بودند افتاد،سیاهی سایه ی پاهای آن مرد به شدت مرا می ترساند.بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم...دستم روی دهانم بو وچشمانم از شدت ترس از حدقه بیرون زده بود که با نگرانی پرسید :

- چی شد ماهی ؟ اتفاقی افتاده؟!

سایه ی پاها یک مرتبه غیب شد.کمی احساس راحتی کردم، نفسم آزاد شد و گفتم:

- نه نه سوسک بود...فقط یه سوسک کوچولو.

پرسید:

- ماهی مطمئنی حالت خوبه؟
آخه تو امشب یه طور دیگه ای شدی!

- نه بابا ، من خوب خوبم!
مثلا چطوری شدم؟!
آهان!...چونکه آمنه اینجا خوابیده اینطوریه...
الانم بهتره قطع کنم سرو می ترسم بیدار شه!

- نه ماهی تو رو خدا قطع نکن بذار لااقل صداتو داشته باشم!

- نه نمی تونم...
به خدا فردا میام پیشت، قول می دم.
صبح اول وقت تا چشاتو باز کنی منو می بینی.

- پس بهم قول بده.

- قول می دم سرو ؛به جون تو قول می دم.

- حالام منو ببوس اونقدر محکم که فشارشو حس کنم!
بعد دوباره بگو دوستت دارم بذار.....

نگذاشتم حرفش تمام شود ،دوباره چشمانم روی سایه ی پاهایی که مدام پشت در اتاق در حرکت بودند خیره مانده بود.فقط گفتم:

- می بوسمت سرو...

می بوسمت...

دوستت دارم عشقم دوستت دارم!

خداحافظ سرو...خداحافظ.

تماس را قطع کردم و بعد بلافاصله گوشی را خاموش کردم در آن حال وحشت زده گوشی را روی قلبم گذاشته و می فشردمش و می گفتم:

- منو ببخش سرو...

منو ببخش!

چند لحظه ای بود که سایه همانطور پشت در میخکوب شده و دیگر حرکتی نداشت... صدای نفس های عمیقی از پشت در به گوشم می رسید و سپس حرکت دستگیره ی در را دیدم وحشت زده چند بار با صدای بلند گفتم:

- خاله، خاله شمائید؟؟....

شما پشت درید؟

می خواستم تا به واسطه ی صدای بلندم خاله مهناز را متوجه کنم که صدای اکبر آقا را از پشت در شنیدم...

انگار لب هایش را به در چسبانده بود و با صدایی آهسته که آثار رخوت و مستی به وضوح در آن نمایان بود می گفت:

- هییسسسس دختر بیخود سرو صدا نکن!

خاله مهنازت مثل خرس به یه خواب عمیق فرو رفته حالا حالا ها هم قرار نیست بیدار شه!

تاثیر داروئیه که خورده البته تو هم الان باید مثل اون بیهوش می شدی نمی دونم چرا هنوز بیداری و پاي تلفن!

یه خورده از اون احساسات قشنگتو که دوشبه داری مفت مفت خرج اون الدنگ می کنی رو صرف عمو اکبرت کن!...

آخخخخخ دختر دخت...

دیوونم کردی دو شبه!

بیا این درو باز کن...

دو دستی محکم دهانم را گرفته و می لرزیدم.

وحشت زده به سمت مستانه پریدم؛ با چند تکان محکم می خواستم از خواب بیدارش کنم که دستم در میان گرمایی از رطوبتی که در بسترش جاری شده بود فرو رفت...

وای خدای...من مستانه خودش را خیس کرده بود!

یک بار دیگر محکم تکانش دادم که یکباره در حالت نیمه بیهوشی شروع به بالا آوردن کرد.

وحشت زده فریاد زدم:

-مستانه!

مستانه!!

طفلك یخ بود! دانستم چیزی مصرف کرده. چشمم به لیوان خالی شکلاتی که اکبر آقا برای من تهیه کرده و قسمت مستانه ی بینوا شده بود افتاد. وحشت زده گفتم:

- مستانه به خدا حالش بده داره میمیره!!

با صدای چندش آوری در حالی که دستگیره را محکم تکان‌می داد، گویی داشت آن را از جایش می کند گفت:

- این اکبر بیچاره است که داره می میره! یالله دختر بیا این درو باز کن قول می دم بدت نیاد.زیاد اذیتت نمی کنم!

فریاد کشیدم:

- خفه شو...گمشو!

به خدا الان داد می کشم آبروتو می برم!

با صدای بلند تری شروع به فریاد کردم:

- خاله ، خاله!

کمی خشن شد و گفت:

- اگه همین الان صداتو قطع نکنی می رم نفت می ریزم رو خاله ات آتیشش می زنم!!

- غلط کردی!

به خدا الان زنگ میزنم ۱۱۰ هر چی پلیسه تو تهرون می کشونم اینجا.

قبل ازاینکه جوابم را بدهد بوی تندی به مشامم خورد...

کمی دقیق شدم و عمیق بو کشیدم.

بوی نفت بود!!

بعد از آن ردی روان از نفتی را که از زیر در جاری و تا وسط اتاق پیش روی می کرد را دیدم.وحشت زده نالیدم و التماس کردم و گفتم:

- تو رو خدا اکبر آقا به بچه ی خودت رحم کن!

به خدا بچه داره می میره بسکه بالا آورده...

کمی لحنش را جدی کرد وگفت:

- می بینی با کسی شوخی ندارم. فقط کافیه صدای آژیر پلیس رو بشنوم یا ببینم کس دیگه ای رو اینجا کشوندی به کسی رحم نمی کنم.فقط یه کبریت می کشم و خلاص!

سرم را میان دستان لرزانم گرفته و می فشردم...

یک گوشه مچاله...

از یک سو از دیدن بدن بی جان مستانه و از سویی از عجز و ناتوانی خودم رنج می بردم...

هیچ گونه ناله و التماسی در دل سیاهش راه نمی برد جز اینکه حریص تر و وحشیانه تر از قبل دلشت دستگیره را به قصد کندن از جا در می آورد.

مستاصل و ناامید نمی دانستم چه کنم...

از چه کسی می توانستم کمک بخواهم؟

نمی دانم به خاطر دروغ هایی بود که به سرو گفته بودم یا به دلیل حس بی اعتمادی به جسم بیمارش بود...

سهیلا هم که اصلا تهران نبود!

خدایا در دل این نیمه شب هولناک چه کسی را داشتم؟!

چه کسی بود که می توانست دست های محتاجم را بگیرد؟!

از چه کسی می توانستم طلب یاری کنم؟!

نا خواسته در میان سیلی از اندوه و ناامیدی که ویرانم می کردند ،در مقابل هجوم وحشیانه ی مردی مست، نمی دانم چه طور شد که نوری در قلبم تابید...

چرا بعد از این همه مدت بهادر تنها کسی بود که احساس کردم می توانم به او تکیه کنم؟!

چرا صدایش مدام در گوشم طنین می انداخت وقتی گفته بود:

"یه بار دیگه بهم اعتماد کن...

منتظرتم ماهی. "

بدون فکر و بدون اراده گوشی را برداشتم و با دستانی که به شدت می لرزید و در میان صدای ضربه هایی که بر در بسته نواخته می شد شماره ی بهادر را گرفتم.

نمی دانم با دیدن شماره ی من دچار چه حالتی شده بود که‌مثل دیوانه های جنون زده فوری گوشی را برداشت.

صدایش در وجودم جاری شد، انگار یک لحظه فراموش کرده بودم که او دیگر مرد من نیست!...

فقط در میان سیلابی از اشک نالیدم وگفتم:

- بهادر ، بهادر...

مثل دیوانه ها فریاد کشید:

- تو چته ماهی ، چی شده ماهی؟؟

هق هق کنان گفتم:

- بیا منو از اینجا ببر بهادر!

من میترسم...کمکم کن!!

اکبر از پشت در فریاد کشید:

- با کی حرف می زنی؟

باز کن این درو تا نشکوندمش!

بهادر با شنیدن صدای مردی بیگانه آنقدر جنون‌زده شده بود که مثل دیوانه ها فریاد کشید:

- اون‌مرد کیه ماهی؟؟

تو رو خدا بهم بگو توکجایی؟!

- خونه ی خاله مهنازم، توی اتاقم...

در قفله...

اکبر آقا می خواد به زور وارد اتاق بشه! کمکم کن بهادر تو روخدا بیا منو با خودت ببر...

من می ترسم بهادر!

می ترسم!

در حالی که خودش نا آرام تر از من بود ولی سعی می کرد آرامم کند. با مهربانی گفت:

- باشه باشه...

عزیزم اصلا نترس اون در رو هم باز نکن!

گوشی رو هم‌قطع نکن ماهی...

ارتباطتو با من قطع نکن...

دارم میام...

عزیزم نترس... اصلا نترس!

به سرعت راه افتاد.به خاطر اینکه اکبر آقا متوجه ی تماسم با خارج نشده باشد دیگر کمتر حرف می زدم؛ او هم‌بیشتر به در فشار می آورد.

ناله و تهدید اثری نداشت ...

ناگزیر از راه دیگری وارد شدم بلند شدم رفتم پشت در از همانجا سعی کردم کمی آرامش کنم...

به علت مستی زیاد مغزش درست کار نمی کرد؛ گفتم:

- اکبر آقا، عمو اکبر...

ببین آخه اینطور می کنی من می ترسم!

مردک هرزه لذت می برد و می گفت:

- نترس ، نترس!

بهت قول می دم اذیتت نکنم.فقط می خوام باهات حرف بزنم و یه کم با هم خوش بگذرونیم!

دو شبه دل این اکبر بیچاره رو زدی پاک پوکوندی!

صدای بهادر را از داخل گوشی که به گوشم چسبانده بودم می شنیدم که فریاد کشید:

- باهاش حرف نزن!

ماهی با اون آشغال حرف نزن!

چاره ای نبود؛ تا رسیدن بهادر باید یک‌طور سرش را گرم می کردم.

چه خوب بود که بهادر خانه ی خاله مهناز را خوب بلد بود.

یادم آمد پارسال عید قربان که همراه بهادر گوشت قربانی برای خاله آورده بودیم بهادر آنجا را خوب می شناخت.

این بار صدایش شبیه ناله های چندش آوری شده بود...

در حالی که کاملا به در بسته چسبیده و صداها و الفاظ زشت و منزجر کننده ای را از خود خارج می کرد یک‌بار دیگر به سمت پنجره رفتم و به تاریکی مطلق خیابان نگاه کردم. اشکم سرازیر شد و گفتم:

- بهادر...

بهادر کجایی؟!

دوباره یک‌نگاه به مستانه انداختم. طفلی در دریایی از ادرار واستفراغ غوطه می زد!

دلم برایش می سوخت.

یادم آمد خاله مهناز بیچاره به خاطر اینکه دوازده سال صاحب بچه نشده بود چقدر غصه خورد...

مرارت و سختی و عذاب کشیده بود تا بالاخره بعد از دوازده سال عاقبت خدا مستانه را به آنها ارزانی کرده بود.

حیف از مستانه!

حیف از موجودی که پدرش اکبر بود!

ناگهان نوری در تاریکی شب درخشیدن گرفت...نوری که بر قلب وحشت زده ام شوقی از امید می بخشید.

نور اتومبیل بهادر بود!

به سرعت پنجره را گشودم و بیشتر دقت کردم، اشتباه نکرده بودم...خودش بود!

به سرعت ماشین را همان جا وسط کوچه رها کرد. بی صدا دست هایم را در هوا تکان می دادم.

خیلی زود مرا دید و فورا و به چالاکی از روی تیر چراغ برق بالا رفت.

خودش را به بالای دیوار رساند و از آنجا داخل حیاط پرید.

در آن فاصله فقط فرصت کردم شالم را روی سرم انداخته و ساکم را که گوشه ی اتاق بود را برداشته و موبایلم را درون ساکم بیاندازم.

برای آخرین بار در حالی که به شدت می گریستم صورت مستانه را بوسیدم. همانطور پشت در ایستاده وگوشم را تیز کردم. اکبر آقا که هر لحظه مست تر و دیوانه تر می شد با الفاظ رکیک تری شروع به بد مستی کرده بود. که ناگهان با صدای مهیب فرو پاشیدن شی اي قلبم فرو ریخت و پس از آن صدای بهادر و نزاع وگلاویز شدنش با اکبر را شنیدم. به سرعت میز را از پشت در برداشته و آن را پرت کردم و در را گشودم.

اکبر آقا و بهادر درگیر شده بودند که ناگهان اکبر شیشه ی مشروبی را که روی میز بود را برداشت محکم به میز کوبید... بطری خرد شد و قسمت بالایی بطری که در میان مشتش بسیار تیز وبرنده بود را به سمت بهادر گرفت و به او حمله ور شد!

اما آنقدر مست بود که با یک ضربه ی مشت بهادر نقش زمین شد و فقط قسمتی از دست بهادر بر اثر تماس با تیزی شیشه خراش برداشته وخون از آن قسمت جاری شد.

ترسیدم...خواستم فریاد برنم که به سرعت کنارم آمد،طوری رفتار کرد که مطمئن باشم حالش خوب است و اتفاقی نیفتاده است .اکبر آقا گوشه ای نقش بر زمین شده و از حال رفته بود.

بهادر دستم را گرفت در حالی که بازویش را دورم حلقه می کرد من را به سرعت از آنجا خارج کرد.

در حالی که وحشت زده می گریستم گفتم:

- دستت ، دستت داره خون میاد!

انگار هرگز متوجه ی رفتارش نبود... پیشانیم را بوسید وگفت:

- من خوبم ماهی ، خوبم!

نیگاه کن فقط یه خراش سطحیه...

تو خوب باش.

نترس...من پیشتم... از هیچی نترس. ببین!تموم شد!

با گریه گفتم:

- مستانه...خاله مهنازم...

اون مردک داشت اونارو می کشت!

نکنه مرده باشن؟!

نکنه اکبر آقارو کشته باشی؟!

در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت:

- نگران نشو ، اون سگ هفت تا جوون داره طوریش نمی شه.

بعد گوشی اش را برداشت و بلافاصله شماره ی اورژانس و سپس پلیس را هم زمان گرفت و آدرس دقیق محل را داد.

در خانه کاملا باز بود.نگاهی به دستش کردم؛ قطرات خون از دستش می چکید.دلم برایش به درد آمد و در حالی که به تلخی می گریستم قسمت رویی لباسم را در آوردم و دور دستانش پیچیدم،اوهم بلافاصله سویی شرتش را در آورد و روی دوشم انداخت. دقایقی بعد اورژانس و ماشین پلیس هم زمان رسیدند .

در باز بود و بلافاصله داخل شدند.
بهادر با لبخند نگاهم کرد.

- خوب دیگه خیالت راحت باشه به خیر گذشت.
دیگه هیچ اتفاق بدی نمی افته.

و بعد به سرعت ماشین را روشن کرده و به راه افتاد.

بدون اینکه بپرسد مقصد کجاست و کجا باید برویم به سمت باغچه همایون راه افتاد. از وقتی سوار ماشینش شده بودم بی اختیار می گریستم. یادآوری لحظات سخت و جانکاهی که بر من بیچاره گذشته بود نه تنها در آن چند ساعت، که در آن روزها به شدت آزارم می داد. ناخواسته بازگشته بودم به روزهایی که بی دغدغه، درست شبیه همین لحظه که در کنار او بدون خیال ، بدون ترس از فرداهایی که هرگز نمی دانستم چه بودند و چگونه آمده بودند و می رفتند دستم در میان دستش بود و در التهاب موسیقی عاشقانه ای که بهترین لحظات زندگیمان را احساسی می کرد گم می شدم ؛بهادر حرف می زد و من سرا پا جان بودم فقط برای گوش دادن برای شنیدن عاشقانه هایی که از دهانش بر می خاست و تا عمق قلبم رسوخ می کرد. گاهی یک مرتبه هر دو شروع به خواندن می کردیم ، آنقدر دیوانگی می کردیم که شاید اگر با فحش و ناسزای راننده عصبی ماشین کناري به خود نمی آمدیم همانطور دیوانه وار تا آخر دنیا تخته گاز رفته بودیم!...

امروز اما در حالی کنار او نشسته بودم که می ترسیدم از اینکه باز گردم یک بار دیگر عمیق به مردی که روزگاری عشقم بود ، مرد آرزوهای بر باد رفته ام بود نگاه کنم. فقط آنقدر فهمیدم که دلم برایش تنگ شده بود.برای چندمین بار سرش را به سمتم چرخاند و با نگاهی مهربان که بی دریغ ارزانیم می کرد نگران و دلواپس برای چشمانم که حتی یک لحظه دست از گریستن نمی کشید، خیره شد، دوباره آهی کشیده وگفت:

- نکن‌ماهی ، با خودت این کارو نکن! دیدی بالاخره تموم شد...

نیگاه کن داری بر می گردی خونه، الان می برمت پیش مامانت دوباره آروم می گیری.

حرف هایش بیشتر عذابم می داد؛ نمی دانست که اگر آن همه بلا سرم آمده بود فقط به خاطر قهر مادرم بود...

نمی دانست که با حکم او بود که مجبور شدم به آن جهنم لعنتی پا بگذارم...

تلخ تر گریستم. یک وقت نگاهم به دست زخمی اش که دیگر سرخی خون از بستر پارچه بیرون تراوش کرده بود افتاد، این مرا بیشتر می ترساند و به وحشت می انداخت. بی اختیار دستم را روی دست زخمی اش گذاشتم و با نگرانی گفتم:

- بهادر دستت هنوز خونریزی داره تو رو خدا بیا بریم بیمارستان من می ترسم.

کمی سرش را به سمتم بر گرداند ، مهربان مثل همیشه از گوشه ی چشمان بادامی روشنش نگاهم کرد، چقدر شبیه گذشته ها شده بود!

با لبخند بی روحی که بر لب داشت نگاهم کرد و پرسید:

- هنوزم نگرانم می شی ماهی ؟

سکوت کردم، شرم مانع از آن می شد که به او بگویم:

"آری بهادر ، همیشه!

حتی تا آخر دنیا دائم نگرانت خواهم بود... نگران از اینکه آیا بهادرم خوشبخت خواهد شد؟

آیا می تواند همان بهادر گذشته باشد؟

به اینکه آیا بهادر من را فراموش کرده؟

خدا می داند که در تک تک لحظات زندگیم، قبل از اینکه به خودم، به سرنوشتم و به خوشبختی فکر کنم اول به تو فکر کردم."

انگار تمام حرف های نگفته ی دلم را که دیر زمانی بود در کنج دل دردمندم تلنبار شده و بدجوری خاک گرفته بود را می شنید، چون یک مرتبه دستش را به سمت صورتم آورد، همان دستی را که زخمی بود و بوی زُهم خون تازه می داد و رگه هایی از خون خشک شده در میان انگشتانش نشسته و آنها را رنگ زده بود ...

پشت انگشت نشانه اش را چند بار به نرمی روی گونه ام که تر بود و پر از اشک کشید؛ اثر نوازش های انگشتانی داغ برای لحظه ای از خود بیخودم کرد...

چشمانم بسته شد و داشتم فراموش می کردم...

غرق می شدم در دنیایی که دیگر مال من نبود!...

که دنیای مردگان بود!...

چشمانم رابستم آنقدر درد داشتم،آنقدر غم داشتم که بی شک محتاج دستانی برای نوازش جسم و روح درد کشیده ام بودم. ناگاه با گرمی نفسی که روی گونه ام پاشیده می شد چشمانم با وحشت خاصی گشوده گشت.صورتش در نزدیک ترین حد فاصل از صورتم بود، چشمانش مثل همیشه بود...فتنه انگیز و براق!

تنم لرزید...

چونان موجود برق گرفته ای لرزیدم و از آن خواب خرگوشی موقت بیدار شدم.

به تندی صورتم را عقب کشیدم و خودم را از او دور کردم.

آه خدایا مرا ببخش!

این نه نوازش های دستان سرو است نه گرمی نفس های او و نه این مرد هرگز می تواند سرو من باشد!

متوجه ی امتناعم شد و به سرعت خودش را عقب کشید.

برای فراموش شدن بهت آن لحظه مثل احمق ها شروع به حرف زدن کرد،حرف های بی سروتهی که آخر آن به آن جایی ختم می شد که گفت:

-دیگه تموم شد ماهی نگاه کن،داریم می ریم خونه...

برمی گردی پیش مامانت...

آهی کشیدم و گفتم:

- بهادر اگه بدونی اون کسی که باعث این قهر و عذاب بود،اونی که برای اینکه تنبیهم کنه و باهام بجنگه راهی جز رفتن و چاره ای جز پناه بردن به غریبه ها ی نامرد رو واسم نذاشت کسی جز مامانم نیست !

به سرعت توقف کرد. آنچنان پدال ترمز را محکم فشرد که ماشین با یک تکان شدید یکباره ایستاد. با تعجب به سمتم چرخید وگفت:

- چی؟!

دوباره گریه ام گرفت.مثل طفل بی پناهی که در اوج نا امیدی برای آرام کردن دل بی قرارش دنبال پناهی باشد،بهادر تمامی پناهم شده بود.

هیچ وقت طاقت دیدن گریه ام را نداشت. همیشه می گفت:

"تو که گریه می کنی دلم می خواد سرمو بکوبم توي شیشه "

آن شب هم همانطور شده بود؛ در حالی که صدایش می لرزید و بسیار ناآرام بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

- آخه چرا؟!

ماهی تو رو خدا بهم بگو اینجا چه خبره؟

تمام قدرتم را جمع کردم؛ برایم راحت نبود در مقابل بهادر بنشینم و از عشقم به دیگری بگویم، اما ناچار بودم!

در حالی که دیوانه وار تر از قبل می گریستم گفتم:

- اون از سرو بدش میاد ، یه جور عجیبی ازش نفرت داره،همش خیال می کنه که اگه با سرو باشم... اگه اون توی زندگیمون باشه... بدبختی و سیاه روزی همین جور یقه مون رو می گیره و زندگیمونو تباه می کنه!

برام شرط گذاشته...بهادر تصورش رو بکن!اون حتی از من می گذره فقط به جرم اینکه سرو.....

بیشتر از آن نتوانستم ادامه دهم. او که تا ان لحظه کاملا آرام بود و با تعجب فقط گوش می کرد ،یک بار دیگر متعجبانه گفت:

- عجب!

از بهجت خانوم بعیده ...

آخه چه دلیلی داره که اینطور فکر می کنه؟!

به خدا که سرو جوون موجه و قابل اعتمادیه... اون به کجا رسیده!

اصلا از سرو چی می دونه که انقدر راحت می تونه قضاوتش کنه؟

آب بینی ام را بالا کشیدم و شانه هایم را هم به علامت ندانستن بالا انداختم. در حالی که یک بار دیگه آماده حرکت می شد گفت:

- توغصه نخورماهی، من درستش می کنم. بهت قول می دم باهاش حرف می زنم. مطمئنش می کنم که سرو هرگز اونی نیست که بشه راجع به اون حتی فکر باطلی کرد.

من به سرو ایمان دارم... ایمان.

دلم می خواست به پایش می افتادم و در برابر مردانگی و گذشتی که خدا به او بخشیده بود زانو می زدم و هزار مرتبه خدا را شکر می کردم به خاطر خلقت او، به خاطر بودن او.

چند دقیقه ی بعد در میان کوچه بودیم.به سروهایم نگاه کردم ،انگار سال ها بود که از آن ها دور و جدا بودم .چه قدر دلم برایشان ،برای بوی برگ های همیشه سبزشان تنگ شده بود!

بهادر پیاده شد. من همچنان مردد بودم؛ تردید داشتم از اینکه پذیرفته نشوم. خسته بودم از جنگ کردن، از اینکه مجبور باشم به خاطر اثبات عظمت روح سرو مرتب رو در روی مادرم قرار گیرم.

بهادر چند قدم به سمت جلو برداشت، برگشت و نگاهم کرد وقتی دید هنوز در جایم نشسته و بهت زده میخکوبم، دانست تردید دارم .برای اینکه کمی از بار التهاباتم بکاهد ،با لبخندی که بر لب داشت دوباره به سمتم برگشت ،خودش در ماشین را باز کرد و دستم را گرفت و کمک کرد از ماشین پیاده شوم.

هنوز یکی دو قدم بیشتر نرفته بودم که بر اثر ضعف و استرس، پاهایم شروع به لرزیدن کردند و در جایم ایستادم. دیگر حتی قدرت حرکت نداشتم!

کمی کمکم کرد...این بار ضعف به حدی بود که داشتم زمین می خوردم،محکم مرا گرفت و دستش را دور کمرم حلقه کرد. دهانش را به سمت گوشم آورد و با اطمینان گفت:

- نترس ماهی من پیشتم .

بهت قول دادم تورو به سرو می رسونم.

با شنیدن آن کلمات و جملات سحرانگیز آنقدر اطمینانم به او زیاد شد که بیشتر به او چسبیدم.خواستم بعد از خدا او تکیه گاهم باشد. نزدیک سرو آخر رسیدیم و فقط چند قدم با دری که هیچ وقت قرار نبود تا ابد به رویم گشوده شود فاصله داشتم .نگاهم را به سمت سروی که همیشه بوی سرو من را می داد روانه کردم. در تیرگی و سیاهی مطلق آن شب شوم و لعنتی، در زیر بلندای سروی که هر لحظه روبه سقوط می رفت، در میان باوری که هرگز تصورش را هم نمی کردم که جزئی از واقعت زندگی باشد ، که فقط یک خیال است، یک باور غلط ،و توهم بیهوده ی من بیچاره است، سرو را دیدم!...

هنوز در میان آغوش بهادر بودم و سرو تماشایم می کرد...

دیگر حتی آغوش بهادر که تکیه گاهم بود هم نتوانست جلوی سقوطم را بگیرد!

نقش بر زمین شدم،انگار تا قعر زمین سقوط کرده و فرو رفته بودم ؛حال او هم بهتر از من نبود...

بر سروی که زیرش ایستاده بود تکیه زده و کیسه ای که در دستش بود بر روی زمین و درست در مقابل پایش واژگون شده بود. حرفی نزد...فقط تماشا می کرد!

از همان جایی که نشسته بودم غریبانه سرم را به نشانه ی نه تکان دادم...

چطور توقع داشتم به همین سادگی نه مرا باور کند!

من که با دروغ ،دو شبانه روز تمام او را فریب داده بودم، دروغ گفته بودم ،و درست در دقیقه ی آخر... در نیمه شبی که قرار بود خانه پر از میهمان و آمنه کنارم خوابیده باشد ،در خلوت کوچه بودم و در آغوش بهادر!

به زحمت خودش را از تنه ی درختی که بر اوتکیه زده بود جدا کرد.آنقدر ناتوان بود که انگار بین او و سطح درخت مومی بود که جدایی از درخت را آنقدر برایش توانفرسا میکرد!

باورم شد که در تنش رمقی نیست،به زور پاهایش را می کشید. بیچاره بهادر در جا خشکش زده بود.

فقط آنقدر توانست که بگوید:

- سرو ، نه رفیق، اشتباه نکن!

دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد؛ بهادر ساکت شد. کوچه آنقدر خلوت و بی صدا شده بود که از خلوت بی اندازه اش ترسیدم .نالیدم و با ناله ام خلوت تلخ کوچه را پایان دادم. به سمت سر کوچه به راه افتاد .قدش خمیده شده بود ، شانه هایش می لرزید و به سختی گام بر می داشت.

آه نه خداوندگارم! انگار دستش روی قلبش بود!

خودم را جلوی پای بهادر انداختم...ناله کردم... التماس کردم...اشک ها پاشیدم و گفتم:

- نه بهادر ، جلوشو بگیر!

نذار بره...

تو رو خدا نذاربره!!

بهادر به سرعت پیش دوید خیلی زود به اورسید شانه اش را گرفت و در یک

حرکت به سمت خود برگرداندش صورتش خیس و اشک آلود بود!گفت:

- بهادر ، رفیقم بودی!

برادرم بودی!

بهادر فریاد کشید:

- هنوز هم هستم...تا ابد هم خواهم بود! اما سرو مواظب باش مبادا حرفی بزنی ، مبادا خطا یی کنی که بعدها به خاطر گفتنش هزار بار پشیمون بشی!

مثل بچه ها گریه و با گوشه ی آستینش اشک هایش را پاک می کرد.دلم می خواست فریاد می زدم.

- تو رو خدا سرو دیگه بسه...

گریه نکن!

قسمخورده بودم نذارم هیچ وقت دیگه ، هیچ نامرد دیگه تا آخرین نفسی که دارم اشکتو در بیاره...

اما امشب، این خودم بودم!

خود منفورم که اینگونه دلش را شکستم! نگاهی به سمتم انداخت وگفت:

- بهم دروغ گفت...

اینجا چه خبر بود که من نباید می دونستم؟ بهادر اون خونه خالیه!

می گن دوشبه که اونجا خالیه!

معنی این کارهارو نمی فهمم...نمی تونم هضم کنم!

بهادر در حالی که دستش را می گرفت گفت:

- بیا من برات توضیح می دم.

به خدا همه ی واقعیت هارو برات می گم. بهت می گمکه تو این دوشب ماهی کجا بود و چی به سرش اومد و چه طوری شد که الان با منه.

به خدا رفیق از روی خوشی نیست که من اینجام...نیگا کن!...

دست زخمی و پر از خونش را در مقابل چشمان سرو بالا گرفت وگفت:

- به نظرت این می تونه شبیه دست یه آدمی باشه که دوشبه تو خوشی بوده؟

یا نه...یه نیگا به اون دختر معصومی که کف آسفالت افتاده داره جون می ده بنداز!

به نظرت این آدمیه که از سر خوشی تا این وقت شب توي خیابونه؟!

اگه می بینی من اینجام،گه می بینی که با اونم ،فقط به خاطر کمک به اون بوده ولاغیر.....

عمیق نگاهم کرد و عمیق بغض سر خورده اش را شکست...صدای گریه اش را در گوش باد رها کرد و چنان فریاد کشید که در یک لحظه مردم وقتی گفت:

- خوب همین دیگه!

همین!

چرا من نیستم؟!

چرا من نباید می بودم ؟!

دیدی ماهی؟باورت شد لایق تکیه گاه بودن نبودم؟!

باورم نداشتی...ترحم کردی؟!

من که خودم گفتم برو ! گفتم شاید نتونم هیچ وقت مثل یه مرد.....

این بار بهادر محکم تر از او فریاد کشید... فریاد بهادر را تا عمر دارم فراموش نمی کنم!حرف هایش را تا عمر دارم در صندوقچه ی قلبم مهر وموم خواهم کرد وتا ابد مانند گنجینه ای دست نیافتنی و مقدس محافظت خواهم کرد.

در حالی که صدایش از شدت خشم می لرزید می گفت:

- دِ نه سرو صبر کن!!

یه طرفه به قاضی نرو، اینطور ناجونمردانه ماهی رو محکوم نکن مرد!

مگه ماهی خواست توي بدترین شرایط عمرش من کنارش باشم؟

مگه به اون بود که منو انتخاب کنه که به تو بی اعتماد باشه؟

مگه الان که من اینجام خواست ماهی بود؟

نه سرو بی انصافی نکنماهی روحشم خبر نداشت که من واسه کمکش می رم...

اون فقط به سهیلا گفته بود، من از سهیلا شنیدم.اون بود که بهم زنگ زد و گفت جون ماهی تو خطره.

می دونی چرا به من زنگ زد؟

چون شماره ی منو داشت؛ چون می دونست آدرس اونجایی که ماهی توش گیر افتاده بود رو من فقط می دونم؛ چون اون گفت که باید ماهی رو برگردونم خونه ی خودش...

که هر چند این یکی رو دیر گفت،ظاهرا اونم خبر نداشته این خونه خالیه.

همانطور که کف زمین چسبیده وکم کم تجزیه می شدم با شنیدن دروغ هایی که بهادر می گفت در دنیای بهت و ناباوری ام حتی غم رفتن سرو را فراموش کردم!

با خودم گفتم:

- خدایا این بهادر است؟ این خود اوست که انقدر راحت ،که انقدر قشنگ و دلواپس قشنگ‌ترین دروغ های دنیا را می بافد؟ بهادری که اصلا دروغ بلد نبود!

اویی که به خاطر حفظ زندگی خودش هرگز دروغ نگفت!...

اما امشب فقط به این خاطر که از جدایی سرو از من ، از رفتن او و از نابودی من جلوگیری کند دروغ می گفت...

آه خدایا مگر می شود!مگر ممکن‌است! بهادر و دروغ؟! نه نه این ممکن‌نیست حتم دارم اینها هم جزئی از توهمات مغز گنگ من است!

دروغ های تو بهادر،آن شب کرور کرور از بار غم های دل بیمار سرو را سبک کرد. شک و سر خوردگی اش را می شست و می برد...وقتی تو مجبور شدی صداقتت را لکه دار کنی تا من بمانم، نمی دانی درست شبیه فرشته ای شده بودی که از عرش بر من درمانده نازل شده بود...

و یا نه...تو آن شب مرا به یاد اسقف پیری انداختی که حقیقت را مردانه زیر پایش گذاشته بود. اسقفی که ژان والژان سرزمین بینوایان دوره ی کودکی ام را به بهای کتمان‌حقیقت از بند اسارت رهانیده بود تا وسیله ای باشد برای پیوند تبهکاری که بعدها تنها امید دخترکی یتیم می شد...

درست به یاد دارم اسقف پیر رو به خطاکاری که بند بند وجودش از شرم عفو شدن می لرزید گفته بود:

"مرد من‌امشب روح تو را خریدم و تسلیم خدا کردم"

بهادر تو آنشب عشق مرا که روبه نابودی بود را با ننگین‌کردن شرفت خریدی و به من بخشیدی!

تا عمر دارم زیر دِین آنهمه محبت و ایثارت خواهم ماند.

بعد به طرفم آمد و در حالی که‌کمک می کرد تا بلند شوم گفت:

- پاشو ماهی بلند شو باهاش برو...

مستاصل و درمانده گفتم:

- کجا؟!

- هر جا که اون بخواد ،هر جا که اون بگه. مگه قرار نیست تا ابد مردت باشه؟!

بلند شو برو پیشش اعتمادشو جلب کن... اگه‌دوستش داری هر کاری که می تونی برای باز پس گرفتنش،برای بر گردوندن غرور پایمال شدش انجام بده .

گفتم:

- بهادر تو...تو...دروغ گفتی ؟

چرا؟

- کار سختی نبود ، فقط کاری رو کردمکه باید برای نجات زندگی خودمم انجام می دادم.

الانم اشتباه نکردم، خوشحالم.نجات زندگی تومثل نجات زندگی خودم می مونه.

گفتم:

- نمی بخشه ، به خدا هرگز نمی بخشه... نگاش کن...حتی دیگه نگاه هم نمی کنه! بهادر یعنی بخشیدن انقدر سخته؟

انقدر محال و ناشدنیه؟

یعنی تاوان بی اعتمادی انقدر سنگین می تونه باشه؟تا اون حد که قابل بخشش نباشه؟

ایستاد و در تاریکی شب یک بار دیگر نگاهم کرد.قطره ی اشکی میان چشمان زردش می درخشید...حرفی زد و چیزی گفت که تا آخر عمر فراموش نمی کنم...حتی تا مادامی که در گور باشم حرفش از یادم نخواهد رفت!

دردمندانه آهی کشید و گفت:

- نمی دونم ماهی ، نمی دونم...

باید از توپرسید، تو تونستی ببخشی ؟

تونستی فراموش کنی؟

سکوت کردم دوباره گفت:

- التماس هام ، ناله‌هام، زجه زدن هام ، هیچ وقت نتونست جلوی بخشیده شدنمو در مقابل اونی که دوستش داشتم ،اونی که عاشقش بودم وفقط یه لحظه بهش بی اعتماد شده بودم رو بگیره. بدون اینکه ببخشتم گذاشت و رفت ، زندگیم‌تموم شد...اما ماهی تو زندگیتو بکن

سوییچ ماشینش را میان دستم گذاشت و در حالی که پیاده با دستی زخمی و دلی زخمی تر می رفت گفت:

- برو ماهی...برو برش گردون قبل از اینکه بذاره بره.

و رفت!

سرو همچنان گوشه اي نشسته بود و سرش را میان دست های نا آرامش گرفته و می فشرد ؛کنارش رفتم ؛غرور بی ارزشترین چیزی بود که باید قربانی عشقم می کردم.سرش را بلند کرد. سایه ی چتر مژگان‌سیاهش که بر اثر رطوبت اشک هایش به یکدیگر چسبیده بود روی بستر چهره اش نقش بسته بود.عمق جراحت قلب زخمی اش در چشمان بی فروغش فریاد درد می کشید. سوییچ ماشین بهادر را به طرفش گرفتم و گفتم:

- می بینی سرو؟خونه ای ندارم،پدر همندارم، مادر هم ندارم، حتی پول هم ندارم!

یه جورایی حالا دیگه از نظر نداشته هامون با هم برابریم...

اما سرو...من هنوز تو رو دارم! وقتی که تو رو دارم انگار همه ی دنیا رو دارم... منو از خودت نا امید نکن !

ببخشم و بذار تا ابد با تو باشم. منو با خودت ببر سرو .هر جا که باشه فرقی نمی کنه، فقط می خوام با تو باشم!

بلند شد؛خواستم دستش را بگیرم که بی رحمانه دستم را پس زد در حالی که سوییچ را از میان انگشتانم بیرون می کشید با خشم گفت:

- چرا هنوز یه فرقی با هم داریم...اونم اینکه تو دروغ گفتی ماهی.

بهم دروغ گفتی...تو یه دروغ گویی!در حالی که من هیچ وقت این کارو باهات نکردم. من تمومحقیقت زندگیمو صادقانه بهت گفتم.

دیگر حتی نایستاد تا دفاع نابه جایم را در مقابل جرمی که مرتکب شده بودم و خطایی که کرده بودم بشنود.به سمت ماشین راه افتاد.رفت و سوار شد. منتظر تعارفش نماندم و به سرعت سوار شدم. خودم را به دست او سپردم و با خودم گفتم برایم فرقی نمی کند ،هر جا که او بخواهد خواهم رفت فقط او باشد!

دکمه ی پخش اتومبیل را فشرد. این کار را نه از سر دلخوشی، بلکه برای پایان دادن به سکوتی که حاکم بود و بی شک او را نیز مثل من دیوانه می کرد انجام داد.

موجی از احساس در فضا پخش شد...همه چیز برای مجازات کردنم دست بر دست یکدیگر داده بودند!برای عذاب دادنم...ویران کردنم!

حتی موسیقی هم شکنجه می شد برای گناهی که کرده بودم...

"توبا قلب ویرانه ی من چه کردی

ببین عشق دیوانه ی من چه کردی

در ابریشم عادت آسوده بودم

تو با حال پروانه ی من چه کردی

چه کردی

ننوشیده از جام چشم تو مستم

خمار است میخانه ی من چه کردی

چه کردی

مگر لایق تکیه دادن نبودم

تو با حسرت شانه ی من چه کردی

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی

سفر کرده با خانه ی من چه کردی

چه کردی

جهان من از گریه ات خیس باران

تو با سقف کاشانه ی من چه کردی

چه کردی

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی

ببین عشق دیوانه ی من چه کردی

چه کردی چه کردی"

نگاهش کردم ، سرش را به سمت بیرون بر گرداند تا شاهد گریستنش نباشم.

برای مجازات شدن ،عذاب کمی نبود اینکه شاهد گریستن یک مرد باشی!

برای بخشیده شدن، این‌کمترین کار بود که دستش را بگیرم و در حالی که دیوانه وار می گریستم فقط التماس کردم.

" مرا ببخش سرو!"

دست هایش را از میان دستانم بیرون کشید...ای کاش فقط یک دست روی سرم می کشید...او حتی این‌کار را هم نکرد! دانستم طلب بخشیده شدن از سوی مردی که در سر تاسر عمرش هیچ وقت معنی بخشش را نمی دانست، اینکه

یک عمر فقط شرارت و خیانت را دیده و تجربه کرده بود همچین کار آسانی نیست کنار.یه هتل رسیدیم. ماشین را یک گوشه پارک کرد و حتی نگفت پیاده شو...

خودم پیاده شدم...

نگفت دنبالم بیا...

خودم رفتم...

نگفت داخل اتاقم شو...

خودم وارد شدم...

فقط در حالی که یک لباس گرم را از داخل چمدانش بیرون‌می کشید و در حالی که حتی نگاه هم نمی کرد گفت:

- فعلا امشبو اینجا باش.

مشغول پوشیدن لباسش بود. انگار قصد رفتن داشت. با نگرانی گفتم:

- می خوای بری؟

گفت:

- تو ماشین می خوابم.صبح هم می رم ماشینو می برم پس بدم. بیچاره بهادر اونم این وسط الکی الکی قاطی ماجرا شد ، پسر بیچاره زخمی بود خدا کنه اتفاق بدی براش نیفته.

بدون اینکه نگاهم‌کند در را بست و رفت.

کنار تختش نشستم، دلم به درد آمده بود، او حتی بهادر را دید و باورش کرد و دلواپسش شد .اما چرا من را نمی دید؟

چرا هر چقدر به او نزدیک تر شدم، هر چه التماسش کردم، خودم را تا آن اندازه خرد و حقیر کردم، طلب بخشش کردم، هزار بار طلب بخشش کردم باز هم مرا ندید!

کاش می دانست..

ای کاش می فهمید اگر پنهان‌کردم،اگر دروغ گفتم ،فقط به این خاطر بود او را از دست ندهم...

وای بر من که پنهان کاری کردم و دروغ گفتم!

ولی باز از دستش می دادم...فقط از سر اجبار، مثل همیشه ،مثل همان‌شبی که هیچ وقت دوستم نداشت، دوباره تختش را به من بخشیده و رفته بود.

در حالی که می گریستم باز به خود و به دل بیچاره ی ساده ام امید دادم گفتم:

" دل شکسته ی من ، دل ناآرومم!

امشب ناراحته، عصبیه تو دلخور نشو به خودت بد راه نده...

دل کوچیکم، دل بدبختم!

فردا صبح یقینا حالش بهتر می شه و دوباره پیشت برمی گرده.حالا می بینی می بخشتت "

آنقدر خسته بودم که حتی حس تعویض لباس هایم را هم نداشتم. با همان‌حال شوریده و ژولیده روی تختش دراز کشیدم و سرم را روی بالشش گذاشتم. یک نفس عمیق کشیدم...مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد درون بسترش بی تاب می شدم، بال بال می زدم و می رفتم تا مرز نیستی...

تا حد فنا شدن می رفتم...

خوابی عمیق کم‌کم مرا در خود عرق می کرد...

درست نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم... وقتی چشمانم را گشودم نگاهی به پنجره انداختم ،آنجایی که هیچ وقت طلوع و غروبی نداشت... اتاقی که حتی یک ساعت هم‌نداشت! انگار فقط و فقط ساخته شده بود برای طی یک دوره حبس و محکومیت طولانی با اعمال شاقه!

بلا فاصله دستم را درون ساکم فرو بردم و پس از مقداری جستجو بالاخره گوشی را یافتم...قبل از اینکه به ساعت نگاه کنم، گزارش چندین پیامی را که دریافت شده و هنوز باز نشده بود را دیدم.بُعد زمان را فراموش کردم و پیام هایی را که از دیشب تا آن لحظه هنوز باز نشده بود را یک به یک گشودم و شروع به خواندن کردم. همه ی آنها از طرف سرو بود...

از او و نگرانی های او...

از او و از اشک ها و آه های او...

- ماهی قشنگم بخوای یا نخوای دارم میام. دیگه طاقت ندارم باید همین امشب صورت قشنگتو ببینم.

- خیال نکن‌اگه پیام هامو نمی خونی باورم می شه خوابی!

خودتو به خواب زدی...یالله آماده شو دارم میام.

- ماهی من الان تو خیابونم...

باورت می شه اینجا یه جیگرکیه که تا این‌موقع نیمه شب هنوز بازه!

- دارم جیگر می گیرم...

راستش هوس کردم دلم‌نیومد تنها تنها بخورم میام با هم بخوریم.می خوام با دست های خودم لقمه بگیرم بذارم توي دهن عشقم ،بعد بشینم تا صبح تماشات کنم تو جیگر بخوری منم جیگرتورو....

- ماهی من الان پایینم...زیر اون سرو آخریه...به خدا منتظرتم. این غذا هم کم کم سرد میشه از دهن می افته دِ یالله یه کاری بکن یه خورده هم تو بچگی کن!

آمنه رو دور بزن بیا پایین منتظرتم.

- ماهی ماهی کجایی پس جرا جواب تلفنمو نمیدی!

چرا پیامهامو نمی خونی؟

چرا چراغ اتاقت خاموشه؟

اصلا چراغ های کل عمارت خاموشه!

- به خدا دارمکلافه می شم این یارو رفتگر محلتون می گه الان دوشبه اسباب کشی کردید رفتید!

ماهی توکجایی...پس چرا من بی خبرم؟!

آخرین پیامش را همخواندم .گوشی را کنار لبم برده و بر آخرین دلواپسی هایش بوسه زدم.یاد کیسه ای که در دستش بود افتادم...خدا می داند تا چند ساعت منتظر مانده بود!کیسه ای که در تاریکی شب از میان دستش رها شد و بعد فقط حمله بود... حمله ی گربه های گرسنه ای که دیدم چگونه با دندان های تیزشان کیسه را می دریدند...

آنچه را که متعلق به من بود ربوده و سهم شکم گربه های خیابان شده بود.

ولی افسوس...

افسوس که در دل این دقایق حزن انگیز و تلخ گریه هم دیگر مرحمی بر دل نمی شد. درمانده نگاهی به ساعتم انداختم، نزدیک ظهر بود اما از سرو خبری نبود!

چاره ای جز صبر وانتظار نداشتم...

لحظات سخت و جانکاه انتظار را به شوق پایانش تحمل می کردم .هر چه زمان‌پیش می رفت نا آرام تر می شدم اما از سرو خبری نبود!

شاید باید می پذیرفتم و باور می کردم سرو دیگر باز نخواهد گشت...

باور سختی بود...

بیچاره دلم که اصلا این باور را نمی پذیرفت!

برای رهایی و خلاص شدن از هجوم لحظات ویرانگر آن دقایق که چون پتکي از فولاد مکرر بر سرم فرود می آمد و نیامدنش را مکرر فریاد می کرد از جایم برخاستم و در حالی که می گریستم چند بار با صدای بلند گفتم:

- او خواهد آمد ، خواهد آمد!!

یک بار دیگر کنار چمدانش نشستم. برای گمراه کردن دلی که حرف حساب حالی اش نبود ،که مرتب بهانه نبودنش را می گرفت ،مرتب کردن چمدانش کمترین کار بود.

به سرعت شروع به مرتب کردن چمدانش کردم. لباس های استفاده شده را تفکیک کردم...

چرا بر عکس همیشه آنقدر زود مرتب شد! بعد لباس های چرک را برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم.چند تکه هم این طرف وآن طرف پخش بود ،آخرین آن ها هم جوراب هایش بود که در میان سبد وسایل اصلاحش بود.همه را جمع کردم، بردم داخل حمام...دستشویی را پر از آب کردم و یک بطری مایع دستشویی را هم خالی و شروع به شستن کردم.مثل دیوانه ها فقط چنگ می زدم...کف ها همینطور بالا می آمد و از لبه ی دستشویی سرازیر می شد...

بی توجه فقط می شستم و می شستم و در میان توده ی انبوهی از حجم کف غوطه می زدم باز می شستم و این بار می گریستم. لباسه ا را هم شستم و هر گوشه که می شد پهنشان کردم. بوی عطر مایع دستشویی همه جا را پر کرده بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ چند ساعت دیگر هم گذشته بود... کم کم باورم شد که سرو نخواهد آمد...

حداقل تا مادامی که من آنجا بودم نخواهد آمد...

نگاه خسته ام از همان جا ،میان تختی که تن خیسم را میانش رهانیده بودم غریبانه حول اتاقی که خالی از او بود می چرخید و نبودنش را فریاد می کشید. آخرین نگاهم را به صفحه ی گوشی که شارژش هر لحظه رو به اتمام بود انداختم؛ انگار چشمک می زد و می گفت :

- بلند شو دختر ، او هرگز نخواهد آمد...

لااقل تا زمانی که تو اینجایی هرگز نخواهد آمد؛برخیز و برو.

دردمندانه برخاستم و یک بار دیگر به در، پنجره ، دیوارهای تیره ، تخت یک نفره ی چوبی ، میز کوچک و تنها ,یک صندلی و حتی به فرش مندرس زیر پایم نگاهی انداختم!

این ها تنها دارایی های سرو در این دنیا بودند که آن ها را هم از او ربوده بودم!آنها را به من واگذار کرد، دل پر خونش را برداشته و در حالی که می رفت آخرین نگاهش طوری بود که انگار می گفت خیال باز گشت ندارد. از خودم بدم می آمد...

چه طور به خودم اجازه داده تنها متعلقاتش را غصب کنم و حال دلشوره ی فقدانش ، نبودنش را داشته باشم؟!

بیشتر از آن تحمل سرزنش های وجدان ناآرامم را نداشتم پس از جا برخاستم. لباس های خیس و نمدارم را از تن خارج کردم و یکی از آن لباس هایی را که آمنه داخل ساکم گذاشته بود را برداشتم و تن کردم. لباسهای خیس را هم همانطور نمدار داخل ساک فرو کردم و دستم باری دیگر با گرمای شالی که درونش بود تماس پیدا کرد... شال را برداشتم ، زیبا بود و گرم!سرو را می دیدم که بلندای گردن ستبرش پیرایه ی آن می شد...

شال را روی سینه ام گذاشتم و بوئیدم... عطر گردن سرو را احساس کردم!

بر گردنش بوسه ای زدم گفتم:

- عزیز قشنگم سرو،چقدر بهت می آد! بهترینم مبارکت باشه.

شال را همان جا روی تختش گذاشتم؛ ساک را برداشته و به سرعت از اتاق خارج شدم. آقا میرزا را دیدم داشت تلفنی با شخصی حرف می زد؛ حرفش به پایان رسیده بود اما گوشی هنوز در دستش بود. تا چشمش به من افتاد گوشی را به سمتم گرفت وگفت:

- دخترم خوب شد خودت اومدی ، وگرنه باید این همه پله رو می اومدم بالا...

فهمیدم مخاطبش سرو بوده و احتمالا حامل پیامی از سوی او بود؛ فقط نگاهش کردم؛ ادامه داد.

- آقای افخم بود؛گفتن بهتون خبر بدم امشب نمیان.

خنده ی تلخی میهمان لب های خشکم شد. آقا میرزا عمیق تر نگاه می کرد، انگار متوجه ی دردی که می کشیدم می شد. گفتم:

- متشکرم آقامیرزا.اگه می شه لطف کنید به آقاتون خبر بدید نیازی به فرار نیست! بهش بگو ماهی خودش رفت ،لازم نیست از خونه ی خودش فرار کنه می تونه امشب تو اتاق خودش بخوابه.

وقتی که پیرمرد نگران چند قدم به طرفم آمد درنگ نکردم...دیگر حوصله ی دلواپسی های میرزا را نداشتم...

به سرعت راه افتادم، چند بار از پشت سر صدایم کرد ،نفسم را سخت در سینه ام حبس کردم و مشت هایم را به شدت گره کرده و فشردم. فشار دندان هایم که آنقدر سخت بود که نمی دانستم آیا می تواند جلوی بغض کشنده ام را سد کند یا نه!و چشمم را نیز به روی همه چیز بستم... فقط رفتم... آنقدر که ناخواسته یک بار دیگر خودم را روی پل عابر پیدا کردم!

تنها بودم...سرو نبود...

انگار که هیچ وقت نبوده!

فقط من بودم و تنهایی و مشتی خاطرات در به در!

یادم آمد که اولین بار روی همین پل بود که در آغوشش تاب خوردم، که برای اولین بار سرم را آنقدر محکم و بی شرمانه روی سینه اش فشرده بودم، که تمنای شنیدن صدای قلبش را داشتم، هنوز به نیمه ی راه پل نرسیده بودم که ایستادم...

صدایی از باقیمانده ی شارژ موبایلم پر می کشید که بی اختیار مرا به ایستادن ،به ماندن ، نرفتن وا می داشت.

نوایی از درونم بر می خاست و می گفت:

- خودشه ، این سروبده!

می خواد که بمونی...

می خواد که نری!...

تمام نیرویم صرف حرکت انگشتان و خیرگی چشمانم می شد که تماما در وجود گوشی که در دستم بود خلاصه شد...

سرو نبود ،سهیلا بود!

آهی کشیدم و جواب دادم؛ آنقدر آهم غلیظ بود که قبل از سلامم به گوشش رسید. مثل همیشه نگران شد و پرسید:

- ماهی چطوری ، حالت خوبه ؟ خوبی؟

- ماهی چه طوری؟ حالت خوبه ؟ خوبی ؟
این روزا هر کی ماهی رو می بینه همینو می پرسه!
نه سهیلا خوب نیستم ، اصلا خوب نیستم!

- ببینم‌اتفاقی افتاده؟
انگار حالت خوب نیست...
تورو خدا می میرم از نگرانی بگو چی شده ؟

- آره سهیلا خیلی اتفاقا افتاد...اتفاقات بد!
خیلی تنهام سهیلا!
خیلی درد دارم!
تو رو خدا بیا!

- داری گریه می کنی ؟
ماهی تو گریه می کنی؟!

- نه همینجوری ، فقط یه کم دلم گرفته بود.

- تو الان دقیقا کجایی؟

- بالای پل عابر ، روبه روی هتلی که سرو اونجاست.

- خیل خوب منم دیگه رسیدم تهرانم. همونجا باش میام دنبالت.

شارژ موبایل تمام شد...

گوشی را داخل ساک انداختم و ساکم را یک‌گوشه بالای پل گذاشتم و روی آن نشستم...

هوای آن بالا کمی سرد بود ،خودم را مچاله کرده و محکم به میله های پل تکیه زدم.

دلم به حال خودم می سوخت...

چه دردناک که روزی متوجه شوی چقدر قابل ترحم شده ای!

آنقدر که دلت به حال خودت به درد آید!...

نگاه کردم، آن پل تنها سر پناهم بود؛

منی که روزگاری نه‌چندان دور تک گل زیبای باغچه همایون بودم...

در آسمان باغچه يك تک ستاره بیشتر نبود...که ماهي بود!

آخ ماهی ماهی...چه طور کارت به این گوشه ی دنیا کشید؟

چرا امروز آنقدر تنهایی، آنقدر درمانده وحقیر؟

مسیر اشکی گرم را روی گونه ام احساس کردم؛من از چشمان خودم شرمنده بودم! من از دل زخمی واز تن رنجورم شرم داشتم که چگونه همه ی وجودم را به بازی با روزگار تجهیز کردم و رفته بودم که قله ی عشق را فتح کنم!

کدام مسیر را اشتباه رفتم؟

کجای کارم اشتباه بود؟

مغضوب کدام لعن و نفرین شده بودم؟

من در آن لحظه ،حتی ظلمی را که به بهادر کرده بودم را در ذهنم مرور کردم...هزاران بار مرور کردم و با خودم گفتم چرا نتوانسته بودم او را ببخشم؟

چرا فکر کردم بخشیدن آنقدر سخت است و امروز ،در حالی در نقطه ای در این دنیا به این باور تلخ رسیدم که خودم محتاجانه در تمنای بخشش بودم!

سوز سرمایی جان گداز از ورای میله های قطور آهنی در تماس با جسم ناتوانم وارد تک تک سلول های بدنم می شد.دچار یک نوع سستی و رخوت می شدم.

حتی آن همه سرما هم نمی توانست سوز جانسوز دلم را اتفاء کند.چشمانم را روی هم گذاشتم، آنقدر خسته بودم که ندانستم چه مدت را در همان حال گذشته بود که با گرمای بیش از حد دست های نوازشگر سهیلا به یکباره چشمانم گشوده شد.درست روبه رویم نشسته و صورت یخ زده ام را نوازش می کرد. بی اختیار خودم را در آغوشش رها کردم...

دلم عجب هوای یار کرده بود!

یار مهربانم مثل همیشه کوهی شد گرم گرم! پر از حرارت!

خودم را به آن تل پر جذبه و هستی بخش گرمازا چسباندم و گرمای بی حدش تا عمق جان دردمندم نفوذ کرد.

نوازشم می کرد و مرتب می گفت:

- الهی سهیلا بمیره!

این چه حال وروزیه دختر؟

تو با خودت چی کار کردی؟!!

نالیدم...در آغوشش نالیدم و گریستم. کمکم کرد، زیر بغلم را گرفت و از جا بلندم کرد. با دست دیگرش ساک را نیز برداشت و در آن‌حال گفت:

- دیگه از این به بعد پیش خودم می مونی . دیگه نمی ذارم هیچ کس ناراحتت کنه.

گرمای مختصری که از میان شومینه برمی خواست ،آرامش و سکوت مطلقی که فقط خاص یک حریم امن ، یک خانه ی مطبوع و زندگی آرام بود، هدیه ای بود که آن روز از طریق سهیلا ارزانی ام شد.

آن خانه بوی خانه ی خودم را می داد؛خانه ای که هر چیزی که از او داشتم کم کم در ذهنم رنگ باخته و دیگر هیچ چیز از او در ذهنم باقی نمی ماند.

پس از یک دوش آب گرم دلچسب در حالی که یکی از لباس های سهیلا در تنم بود، کنار شومینه نشستم. موجی از گرمایی دلپذیر بر صورتم تاخت و صدای آمنه همراه با آن موج روح نواز در گوشمپیچید.

" آهای دختر!خوب موهاتو خشک کن خدایی ناکرده سرما نخوری"

بغض غریبی در گلویم چنبره زده بود.حتی از آمنه هم دیگر خبری نبود!

با خودم گفتم:

- آمنه قولت رو فراموش کردی؟

قرار بود خیلی زود بیای دنبالم پس چی شد؟!

چی شد که فراموش کردی ماهی هیچ وقت عادت نداره جایی غریب بخوابه؟

چرا یادت رفت ماهی عادت داره فقط سرش رو روی بالش خودش بذاره تا خوابش ببره!

سنگینی یک‌پتوی نازک را روی دوشم حس کردم؛ سهیلا در حالی که پتویی را روی دوشم می انداخت گفت:

- خوب خودتو بپوشون هوا این روزا بد دزدی شده.

این اصطلاح آمنه بود، با شنیدنش کمی خنده ام گرفت و با همان مقدار لبخند اندک گفتم:

- سهیلا از کی اینقدر زود بزرگ‌شدی؟

چه حرف هایی بلدی!

درست شبیه مامان ها!

خندید وگفت:

- تو هم اگه جای من بودی و توی شرایط من قرار می گرفتی، مجبور بودی که خیلی جلوتر از سنت بزرگ شی.

زندگی تو خونه ای که هیچ وقت مادری توش نبود...

جدایی مامان و بابام و رفتن مادر و ماموریت های کاری بابا...

بزرگ شدن با دوتا پسر تخس و شیطون که دائم تو سر وکله ی هم می زدن...

همه ی این ها به کل احساسات دخترانه و بچه گونمو توی همون زمان کودکی از بین برد.یه وقت چشم باز کردم دیدم هم مادرم هم پدر هم برادر و هم خواهر .

کنارش رفتم و خودم را سخت به او چسباندم.

- تازه اگه منو هم حساب نکنی!...

منم کلی واست دردسر ساز بودم،کلی اذیتت کردم. به خدا که اگه تو نبودی سهیلا ماهی خیلی پیش تر از این ها از پا افتاده بود.

برگشت ودر حالی کهپیشانی ام را می بوسید گفت:

- الهی برات بمیرم!

توی این چند روزه چه اتفاقاتی برات افتاد که من بی خبر بودم!

ای کاش پام شکسته بود نرفته بودم!...

- خدا نکنه سهیلا!!

اگه بدونی چه ها که نکشیدم!...

اون اکبر آقای حرومزاده رو بگو!...

به خدا اگه اون شب بهادر نبود من تا امروز قطعا مرده بودم!

چهره اش شبیه وقت هایی شد که عمیقا و متفکرانه می اندیشید.کمی ساکت شد و بعد از کمی اندیشه وتفکر گفت:

- ماهی ، تو چرا اون شب لعنتی از سرو کمک نخواستی ؟

چرا بهادر؟

-نمی دونم سهیلا...به خدا نمی دونم! همین جوری فقط احساس کردم بهادر...

..

ادامه ندادم و سکوت کردم.

سهیلا ادامه داد.

- چون فکر می کردی بهادر قابل اطمینان تره ، فکر کردی بیشتر از هر کس می تونه تکیه گاهت بشه،بهش فرصت تکیه گاه شدن رو دادی، کاری که هیچ وقت با سرو نکردی!فرصتی که بهش ندادی هیچ ، بی اعتمادیت رو نسبت به کسی که ادعای عاشقیشو داشتی ،اونی که به عنوان یه حامی ، یه پناه تا آخر عمرت باور داشتی رو ازش گرفتی.

می دونی ماهی؟!

سرو یه جورایی حق داره، تو غرورشو لکه

دار کردی،مردونگیشو زیر سوال بردی، بهش دروغ گفتی، و بدتر اینکه یه جورایی بهش نارو زدی!

اونکه بارها ازت خواسته بود بری...

دلیلشم پرواضح بود؛ می گفت شاید نتونه تکیه گاهت بشه.

اما تو خودت اون باور رو تو وجودش به وجود آوردی، بهش ماهیت دادی ،اعتماد به نفس دادی...

و درست موقعی که باورهاش جوونه می زد یه تبر برداشتی و به ریشه اش زدی!

باز دم اون بهادر گرم بابا خوب مردی رو تموم کرد!...

این وسط دمش گرم... با دروغی که گفت حداقل اتفاقی که نیفتاد ،مرگ باورهای سرو بود.

زیر گریه زدم و در همان حال ملتمسانه گفتم:

- اشتباه کردم سهیلا، اشتباه...

ولی دوست من تو بهم بگو برای جبران اشتباهم چی کار کنم؟

چیکار می تونم بکنم که به بار دیگه سرو مال من بشه...که ببخشه منو؟

- بهش زمان بده ماهی.

اون الان مثل یک موجود زخم خورده است. بذار خودش رو پیدا کنه و زخم هاش التیام پیدا کنه .

گذشت زمان خیلی از مسائلو حل می کنه.

- نمی تونم سهیلا به خدا نمی تونم!

طاقت ندارم...

می ترسم دووم نیارم و بزنم یه کاری دست خودم بدم!

نمی تونم منتظر گذشت زمان بشینم و امید داشته باشم که خود به خود همه‌چیز حل می شه.

اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

- پس پاشو همین فردا صبح برو پیشش. برای صدمین بار چمدونش رو مرتب کن!

لباس هاشم بشور!

یا نه اصلا این بار بهتره لختش کنی ببری حموم خودشم بشوری!!

آخ دختر آخ دختر! تو فکر می کنی سرو واقعا به مرتب بودن چمدونش، به شسته شدن لباس هاش نیاز داره ؟!

نه ماهی سرو به یه چیز ورای این ها نیاز داره...

اون محبت تو رو داره اما اعتمادت رو نه، به اون اعتماد بده ماهی، بذار باورش بشه اونم یه مرده!

گریه‌کردم... حتی شدید تر از قبل!

نالیدم و گفتم:

- می رم باهاش حرف می زنم. خطایی روکه کردم رو می پذیرم و ازش می خوام یه بار دیگه ببخشه منو...

اگه لازم باشه به پاش می افتم و یه فرصت دیگه می خوام...

ولی ولش نمی کنم سهیلا.نمی تونم ولش کنم... من‌بدون اون می میرم!

اشک های روی صورتم را با دست هایش تند تند پاک کرد و در همان حال که صورتم را غرق بوسه می کرد ، گفت:

- هر کاری رو که فکر می کنی درسته همون رو انجام بده. اون کاری رو که لایق عشقته رو بکن.

برای پس گرفتنش تلاش کن.

حرف های سهیلا مثل همیشه مرحمی بود بر قلبم

آرام کنار هم دراز کشیدیم، یک لحظه برگشتم و عمیق نگاهش کردم؛ آن نگاه یک باره انگار دشنه ای شد و در چشمم فرو رفت. دلم نمی خواست باور کنم که سهیلا هم به زودی می رود، که او هم رفتنی است و زندگی بدون او بر من بیچاره چگونه خواهد گذشت...

چشمانم را بستم، نمی خواستم هرگز و تا ابد شاهد هیچ رفتنی باشم. آن شب باورم شد که با چشم بسته هم می شود گریه کرد!

برگشت و به سمتم غلتی زد ،اشکم را که دید کلافه شد وگفت:

- توباز هم گریه می کنی؟!
برای دلتنگی سرو گریه میکنی؟

دلم می خواست می گفتم :

- نه دوست من... اینبار رو فقط به خاطر تو گریه می کنم !
می ترسم سهیلا!
وحشت دارم از زمانی کهچشمامو باز کنم و ببینم که تو هم نیستی!که تو رفتي! پس بذار با این چشماي بسته همونطور که تماشات نمی کنم گریه کنم...

- سهیلا تو تا حالا عاشق شدی؟اصلا می دونی عشق چیه ؟
چه جوریه ،چی کار می کنه باهات؟
می دونی عشق، شبیه یه خواب گرم و شیرینه پر از گیجی و بی فکری!
اونقدر که گاهی فکر می کنی شبیه آدم های روانی شدی!
حالتي رو به وجود میاره که گاهی انسان رو حتی از محبت عادی کردن خارج می کنه...یهو می بینی شروع کردی به محبت های غیر عادی، مثل همین مرتب کردن چمدون! تا حدی که باعث می شه کم کم خواب و خوراکتم فراموش کنی...انگار یه جامشراب تو دستته که هر چی می نوشی سیر نمی شی!
گاهی به شدت عذاب می کشی، اما این حس سیری ناپذیري رو دوست داری...
یه جوری دیونه وار دوستش داری!

در عوض یه نوع حس تعهد و یگانگی رو درونت ایجاد می کنه ،طوری که حاضری از همه چیز بِبُری و فقط کاملا متوجه ی اون باشی!

عشق یه چیزی شبیه، بیماری ، مرض و ناخوشیه ، اما من معتقدم عشق یه موهبته؛ یه هدیه ی قشنگ و آسمونی که هدیه است از طرف خالق!

حتی با اون عشق خدا رو بیشتر می شناسی و حضورشو بیشتر باور داری. تو با عشقت به خدا نزدیک تر می شی.

ببین سهیلا من نمی دونماین‌چیزایی رو که‌میگم برات معنایی داره یا نه اما لااقل بهم بگو من هنوز کاملا دیوونه نشدم ! خوب سهیلا ، سهیلا.....

- وایییی ماهی ماهی!

یه ساعته همین‌جور دای بغل گوشم ور ور فکتو می جنبونی!!

خوب دختر کر نیستم که!یه خورده برو اون ور تر انقدر مثل کنه بهم نچسب!!

انقدم محکم هر چند دقیقه یه بار با آرنجت نکوب تو پهلوم...

- خوب می خوام نظرتو بدونم ، ببینم نظر تو در مورد عشق چیه؟

- من در حال حاضر جز به خواب به چیز دیگه ای فکر نمی کنم.

در ضمن نظری هم راجب عشق ندارم.فقط انقدر می دونم که خوابم میاد ، خسته ام ماهی ، می خوام بخوابم تو رو خدا برو تو هم بگیر بخواب .

با دلخوری کمی از او فاصله گرفتم و گفتم:

- خوب بگو نظری ندارم ، اطلاعاتم در این زمینه کافی نیست .خوب طبیعیه تو تجربه ای هم تو این زمینه نداشتی...

حالا چرا دلخور می شی ، الکی خواب رو بهونه می کنی!

همانطور که پشتش بهم بود شنیدم که گفت:

-واژه ي عشق از عشقه میاد؛عشقه یه واژه ی عربیه، همون گیاهیه که در زبان فارسی ما به معنی پیچکه که به هر چیز که میرسه دور اون می پیچه...بیشتر دور گیاهان دیگه می پیچه؛اونقدر سخت که تا ابد اون رو محصور و محدود و کاملا در اختیار خودش قرار می ده.

عشق یه همچین چیزیه، کافی بود ؟یا بازم توضیح بدم؟

با تعجب گفتم:

- واییییی سهیلا تو این تعبیر قشنگو از کجا بلد بودی؟ از کجا انقدر قشنگ عشقو می شناختی و رو نمی کردی؟

کلک!ببینم سهیلا بهم نگو که تو هم از عشق یه چیزایی حالیته ، نگو تورو خدا نگو که هرگز باور نمی کنم!

برگشت یک طور قشنگ در سیاهی شب نگاهم کرد.موهای فردار و سیاهش را که روی شانه هایش پخش شده بود را کنار زد وگفت:

- چیه ؟ یعنی به من نمیاد عاشق شده باشم؟

حق داری اگه تو هم باور نکنی! شرایط زندگی سخت من بهم هیچ وقت فرصت عاشق شدن رو نداد. من میون سه تا مرد بزرگ شدم و عواطف زنونم از یادم رفت و بیشتر شبیه بابا و دوتا برادرم شدم، بیشتر حس مردونگي داشتم ،حس قوی بودن ، اینکه وقتی یه جایی یه مردی رو دیدی که احساس کردی یه

کوچولو دلت براش لرزید فورا غرور خشنتو به رخش بکشی... طرف کم بیاره، دو پای دیگه هم قرض بگیره بذاره بره!

اما باور می کنی ماهی؟...

منم یه بار عاشق شدم... خیلی دردناک بود!

از چیزی که بهش فکر نکنی، عشقی که بهش اعتقادی نداشته باشی، حسی که یه عمر ازش فرار کردی و بهش پا ندادی یه مرتبه بی خبر و یهویی سراغت بیاد؛ دستشو فرو کنه توي قلبت و شروع کنه قلقلک دادن. اونوقت تموم حس های بد وخوبی که داری با هم قاطی شه .

با تعجب گفتم:

- کی؟ کی سهیلا ؟

هیچ وقت بهم نگفته بودی ! اون کی بود ؟ اون مرد کی بود تو رو خدا بگو می خوام بدونم!

آهی کشید ،دوباره پشت کرد و گفت:

- ولش کن بابا عمر اون قصه ی کوتاه دیگه تموم شد...خیلی وقته که تموم شد.

بازویش را چسبیدم وگفتم:

- باید بگی!یالله بگو ! اون مرد کی بود ؟

من دیده بودمش ؟ می شناختمش؟

بین دو حس گرفتار شده بود؛حس گفتن و نگفتن ؛که اگر نمی گفت شاید تا آخر عمر زیر فشاری که بر قلبش وارد می شد عذاب می کشید و اگر می گفت زیر بار شرمش نابود و فنا می شد. فقط گفت:

- عشق دوستم بود ، یکی از بهترین دوستام ، قرار بود با هم ازدواج کنن . ناخواسته شدم رابطه ی یه عشق...

نمیدونم چه طور شد که حس کردم دوستش دارم،خیلی زیاد!

انقدر بد شده بودم که آرزو می کردم ای کاش اون عشق یه روز تموم بشه ، اون پسر بشه سهم دل عاشق من!

خیلی مبارزه کردم و با خودم جنگیدم اما وقتی نهایت عشق اونا رو دیدم از خودم خجالت کشیدم، از خودم بدم اومد...

یه سنگ بزرگ برداشتم کوبیدم وسط قلبم اونقدر محکم کوبیدم که صدای شکستنشو ، خورد شدنشو شنیدم!

بعد باورم شد که دیگه هیچ وقت قلبی ندارم که .....

گریه اش گرفت، بیشتر از آن ن توانست ادامه دهد.دلم برای او و برای عشق نافرجامش می سوخت. از همان پشت سر دست انداخته و بغلش کردم، موهای فرفری اش را بوسیدم ؛موهایش بوی خوبي می داد. گفتم:

- حالا اون دوستت ، اونا بالاخره به هم رسیدن؟

دماغش را بالا کشید وگفت:

- نه، هیچ وقت.

- پس تو یه فرصت دوباره داشتی سهیلا...

چرا بعد از جداییشون سعی نکردی؟

چرا ناامید شدی؟

چرا انقدر زود از عشقت چشم پوشیدی؟

نالید و گفت:

- به خاطر دوستم...

می دونی ماهی اونو خیلی دوست داشتم...

با خودم فکر کردم دیدم اگه قراره به واسطه ی رسیدن به اون عشق دوستمو از دست بدم زندگیم سیاه تر از اونی می شه که عشقمو از دست داده باشم.

من دوستمو خیلی دوست داشتم ماهی...

من تو رو خیلی دوست داشتم،خیلی...

سرش را تا ته زیر پتو فرو برد و های های گریست. قلبم از جا کنده شد!های هایش پتکی بود که بر جانم می کوفت. هنوز هم باور نمی کردم، با خودم گفتم:

- ماهی احمق اشتباه کردی!

درست نشنیدی!

جواب سوال هایم در یک کلمه خلاصه می شد...

سرم را نزدیکی سرش پیش بردم، دهانم را کنار گوشش گذاشته و فقط گفتم:

- بهادر؟!؟!

دیوانه تر گریست...هیچ نگفتم... انقدر صبر کردم تا خوب بگرید و سبک شود.

بعد از دقایقی بالاخره سرش را از زیر پتو بیرون آورد؛چشمانش کاملا ورم کرده بود، کمی هم حس خجالت داشت به خاطر همین دست هایش را روی صورتش گذاشت.

در حالی که چهره اش را از من پنهان می کرد گفت:

- یادته ماهی؟یادته همون شبی که بهم گفتی خواستگار داری نشونیشو بهم دادی و من رفتم گشتم و خیلی زود عکس هاشو پیدا کردم و برات فرستادم؟

همه چی از همون شب اتفاق افتاد...

باور می کنی وقتی عکس هاش دونه به دونه جلوی چشام باز می شد...

خدا منو ببخشه!

چرا اون لحظه آرزو کردم ای کاش این بلوند چشم بادومی مال من بود!!

چرا برای اولین بار حس حسادت های زنونه ای رو تجربه کردم که هیچ وقت هیچ شناختی ازشون نداشتم!

حسی که بهم می گفت ، ای کاش این وصلت هرگز سر نگیره...

اما بعد پشیمون شدم از اینکه حتی یه لحظه نسبت به عزیز ترین دوستم حس خیانت داشتم ! خودم رو لعنت کردم، هر وقت موقعش پیش می اومد مثل اون روزی که بهم زنگ زد و می خواست واسه تولدت سورپرایزت کنه، نمی دونی چه حالی مي شدم!

انگار اصلا برام مهم نبود...همه ی این کارا این قرارا به خاطر خوشحال کردن توئه...

فقط این مهم بود که می تونستم ببینمش، هر چند کوتاه حسش کنم!

حتی روزی که حاج خانوم اومد پیشم... وقتی ازم خواستن بهادر رو پیدا کنم... وقتی باهاش قرار گذاشتم هم هنوز باقیمونده هایی از اون حس توي وجودم بود!

بعد از اون دچار یه نوع عذاب وجدان شدم، با اینکه تو نبودی ،با اینکه رفته بودی، باز خودم رو لعنت می کردم و از صمیم قلب براتون آرزوی بازگشت و خوشبختی می کردم ،اگه قرار باز گشتی بود .به خاطر همینم هیچ وقت جدایی تون باعث خوشحالی من نشد... بر عکس تموم سعیموکردم تلاش کردم تا عشقتون ادامه پیدا کنه.

اما می دونی ماهی؟

اگه اینارو بهت نمی گفتم تا ابد مثل یه کوه روی قلبم سنگینی می کرد.

می بینی؟منم عاشقی بلد بودم!اما ناشی بودم و به کاهدون زدم ..

منوببخش ماهی.

تنگ تر در آغوشم فشردمش و گفتم:

- چرا خجالت می کشی سهیلا؟

هر دوتای شما برام عزیزید...

اگر می شد، منتهای آرزوم بود.

دیگه چیزی بین ما نبود ، همه چیز تموم شده بود ؛می تونستی ، می تونستی اگه.....

حرفم را قطع کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- برای تو تموم شده ماهی ، اما برای اون هرگز!

تا حالا عمیق تو چشاش نگاه کردی ؟

دردی رو که تا آخر عمر تو قلبشه رو حس کردی؟

با خودت فکر کردی چرا هنوزم که هنوزه حاضر نیست به هیچ قیمتی حلقه ی توی دستشو در بیاره؟

چرا به خاطر تو، برای خوشبختیت حتی از جونشم مایه می ذاره؟

به قول خودت هزار تا دروغ قشنگ می بافه که سرو رو وادار به موندن کنه. پا می شه می ره پیش سرو ، بر عکس مردای به ظاهر عاشق که فقط ادعای عاشقی دارن و فقط ادای عشقو در میارن...نه برای شاخ و شونه کشیدن و از صحنه خارج کردن رغیب، بلکه برای موندنش و ادامه دادنش، برای حمایت از عشق اون و تشویق کردن به زندگی ،برای وادار کردنش به اینکه بمونه وخوشبختت کنه...

نه ماهی بهادر سهم دل من نیست!

بهادر واسه ی من فقط یه نشونه بود، یه تلنگر به قلبم که اگه یه روز یکی مثل تو پرسید عاشقی چه شکلیه بتونم یه توضیحی واسش داشته باشم.

اما ماهی تو هیچ جوره کم نیار ،جلوی این زندگی بی رحم به این جدایی و سردی سر خم نکن!

هر طور که می تونی دنبال عشقت برو و ولش نکن!

برو پیش سرو...اونطور که لیاقتشه عشقتو بهش ثابت کن ،حالا از هر راهی... نمی دونم...فقط ولش نکن، تنهاش نذار.

بوسیدمش، فقط بوسیدمش و هرگز به او و حسش حسادت نکردم. به پاس آن همه شجاعتش، آن همه ایثار و شکسته شدن قلبش، به خاطر اعترافات صادقانه اش که ابراز کردنش برای او قطعا حکم مرگ را داشت بوسیدمش و گفتم:

- چشم خواهرم. چشم م هربونم.حتما می رم همه چی رو درستش می کنم...

وای خدایا زندگیمون چه قشنگ شده بود!

سرو با شروع ماه آینده قرار بود رسما سرکار بره...

فقط یه پله باقی بود!

بهش گفتم قهر کنیم، گفت نمی شه ،گفت که طاقت قهر رو نداره ،تاب جدایی رو نداره ...

بهش قول داده بودم ،گفتم فقط یه قهر کوچولوئه، جزو قوانین بازیه، گفتم تو قهر کن، به خدا خودم میام منت کشی!

نمی ذارم این قهر طولانی شه ،نمی دونم چرا اون قهر بالاخره اتفاق افتاد!

چرا انقدر طول کشید!

اونکه گفته بود طاقت قهرو نداره ،پس چطور تا حالا دووم آورده؟!

فردا می رم سراغش...نه پس فردا روز تولدشه!

آخ سهیلا اگه بدونی واسه ی تولدش چه نقشه هایی کشیده بودم!

کلی برنامه ریزی کرده بودم!

دیدی چطور شد ؟!

می رم سراغش برش می گردونم سهیلا...

قسم می خورم که عشقمو از چنگال بی رحم تقدیر یه بار دیگه پس بگیر

پای عشق که در میان باشد می بینی هیچ نیستی !

نه بُعد مکان را می بینی و نه طول زمان را!

همه چیز آنقدر سریع در وجودت به بوته ی فراموشی سپرده می شود که در نهایت فقط یک چیز است که تنها او را می شناسی... فراتر از او چیزی نمی بینی...کسی را نمی شناسی...حتی اگر باشد هم نمی خواهی بودنشان را باور کنی!

امروز دلم را به دریا زدم، دلی را که روزگاری خود دریایی بود ...

به انتظار آمدن امروز تا صبح بیدار نشسته و احیای روح وجان کردم، من حتی قرآن برداشته و بر سر و سینه فشردم و هزار بار از خدایم العفو خواستم!

و همانقدر از سرو برای بخشوده شدن .....

صبح که شد آماده ی رفتن شدم ،رفتن و باز ستاندن دل و دینم از دست های نامرد روزگار!

مصمم روبه روی سهیلا ایستادم و برای تصمیمی که داشتم هرگز تردید نکردم ،فقط گفتم:

- سهیلا امروز تولد عشقمه. یه جوری که خوب بلدی درستم کن ،یه دونه از اون مانتوقشنگاتم بده بپوشم، طوری که وقتی سرو منو می بینه نشناسدم!

می خوام براش یه ماهی خوشگل و تازه باشم!

بهش قول بدم دیگه از این به بعد کاری نمی کنم که غصه بخوره،که اونطور گریه کنه، که دلم برای هر یه دونه قطره اشکش که اونطور معصومانه می چکید هزار مرتبه پر پر شه!

سهیلا نشست روبه رویم و مداد سیاهي برداشت و آرام روی پلکم کشید. مقداری رژ گونه روی گونه ام پخش کرد و سپس با نوک رژ لبش یه رنگ مات و کم رنگ را هم ارزانی لب های داغم کرد. وقتی کرم پودر را روی صورتم پخش می کرد گفت:

- ماهی ، انگار یه جورایی داغی!

بعد دستش را مهربانانه روی پیشاني ام گذاشت و کمی دلواپس و نگران گفت:

- غلط نکنم تب داری!

گفتم:

- تو رو خدا ول کن این تب مب رو...
نیگا کن!خیلی هم حالم خوبه ،دارم می رم دیدن عشقم!

ملتمسانه دستش را گرفتم و گفتم:

- سهیلا دعا کن... تو رو خدا دعا کن سرو منو ببخشه!
به خدا دلم براش تنگ شده، اونقدر بی تاب و دلتنگشم که حس می کنم حتی نفس کشیدن بدون اون هم برام سخت شده.

چشمانم پر از اشک شد؛با دلخوری و با نوک انگشتش نم زیر چشمم را پاک کرد وگفت:

- تو رو خدا ماهی خواهش می کنم فقط گریه نکن!
الانه که زیر چشات سیاه بشه ها!...

خیلی سریع خودم را جمع کردم و در آن حال گفتم:

- تموم شد ؟
خوب فقط همین ؟

با تعجب گفت:

- بیشتر از این دیگه خیلی تند و زننده می شه .

با اینکه توقع بیشتری داشتم اما به همان اندازه بسنده کردم .یادم آمد که یک بار که لبم را سرخ کرده بودم سرو گفته بود خیلی زشت شدی!نمی خواستم زشت باشم می خواستم همیشه برایش زیبا ترین باشم!

بلند شدم و شال بلند و سپیدی را از میان شال هایش انتخاب کردم و روی سرم کشیدم. خندید و گفت:

- آی دختر عروسی نیستا!

- هست هست...ایشالا که عروسی هم می شه به همین زودی!

خودش گفت... بهم قول داد!

فقط یه پله مونده سهیل...

ا حالا ببین می رم چه طور دامادمو می دزدم .

- خدا کنه ماهی، خداکنه...

راه افتادم ،راه که نه ،انگار پرواز می کردم! بدون تردید و بدون خجالت، بدون وحشت از طرد شدن، از پس زدگی،بدون ترس و دلهره فقط به او اندیشیدم؛و به روزی که سالروز ولادت موجودی آن چنان آسمانی و مقدس بود...

دستم را درون کیفم فرو بردم و به باقیمانده ی اسکناس های کهنه ای که آمنه پنهانی به من داده بود نگاهی انداختم. مطمئن شدم که برای خرید قشنگترین

کیک کافه قنادی که در آن بودم کافی بود یکی از قشنگ ترین هایش را انتخاب کردم ،کیکی که شبیه قلب بود، یک قلب تپل سرخ و آتشین!

یکباره تبدیل شدم به دخترکی ناآرام که با شوق بچگانه اش پای صندوق اصرار می کرد :

- حاج آقا می شه لطفا بدین با شکلات روی کیکم اسم عشقمو بنویسن؟!

حاج آقا از زیر چشم نگاهی انداخت و استغفراللهی گفت و بعد روبه یکی از شاگرد مغازه ها کرد و گفت:

- آی پسر!

ببین خانوم چی لازم دارن همونو انجام بدین.

شاگرد مغازه دست به کار شد گفت :

چی بنویسم آبجي؟

- بنویس سرو...فقط سرو خالی... همون کافیه .

در حالی که مشغول بود پرسید:

- سرو، اسمشه؟

- آره اسمش سروبُده. ولی شما همون سرو رو بنویسی کافیه.

با اینکه هرگز نتوانست آنطور که دلم می خواست بنویسد ولی باز دلم برای اسم شکلاتی کج وکوله اش هم ضعف می رفت. کیک را برداشتم و شادمانه به راه افتادم.

آقا میرزا مثل اکثر روزها که روی یک صندلی جلوی در هتل می نشست تا چشمش به من افتاد خندید و از جایش بلند شد. یادم آمد دفعه ی قبل بر خورد خوبی با او نداشتم. کمی شرمنده بودم و می خواستم کم لطفی چند روز پیش را جبران کنم؛ قبل از اینکه حالش را بپرسم با صدای بلند خندید وگفت :

- هاییی ماشالله دختر مبارکه مبارکه!

می بینم شما هم تو این جشن دعوتید!

درست متوجه ی حرف هایش نشدم ، صحبت از جشن و دعوت و از این قبیل حرف ها مي زد!

دل را به دریا زدم و گفتم:

- آقا میرزا می شه بپرسم دقیقا چه خبره اینجا؟

در حالی کهچهره اش رنگ ابهام می گرفت با ناباوری گفت:

- یعنی خبر نداری بابا ؟

چیزی هم نمی دونی؟

خندیدم وگفتم:

- نه به خدا منظورتونو نمی فهمم. از چیزی باید خبر داشته باشم؟
اتفاقی افتاده؟

مرموزانه لبخندی زد و به کیکی که در دستم بود اشاره کرد و گفت:

-اون کیک، اون‌کیک توي دستت چی می گه بابا ؟
یعنی شما خبر ندارین؟
نمی دونید امروز اینجا تولده؟

دست هایم شل شد؛ بیشتر از آن طاقت نیاوردم فورا کیک را یک گوشه روی میزی که در آن‌حوالی بود گذاشتم و در عین بی خبری صادقانه گفتم:

- نه.
آقا میرزا به خدا من بی خبرم ، مگه اینجا چه اتفاقی افتاده؟

بازویم را گرفت و مرا سمت گوشه ای ساکت کشاند و در همان حالت در حالی که آهنگ صدایش را کاملا آهسته کرده بود طوری که انگار می خواست به طور پنهانی و محرمانه حقیقتی را برایم فاش سازد گفت:

- امروز تولد سروه....یعنی خبر نداشتی؟

- چرا ، چرا اینو می دونستم ؛اما از اینکه امروز قراره براش جشن بگیرن...والله یه خورده جا خوردم آخه....

نگذاشت ادامه دهم فوری پرید وسط کلامم وگفت:

- آره آره بابا خودمم می دونم سرو اینجا کسی رو نداره ،اما دیروز یه مرتبه داییش اومد.

با تعجب پرسیدم:

- دایی فرخ؟

ابروهایش را گره انداخت وگفت:

- می شناسی مگه؟

- آره آره یه چیزایی در موردش می دونم. اما راستش تا حالا ندیدمش.حالا چه طور شده یه مرتبه ، ناگهانی....

- آره دیروز داییش بی خبر همراه دخترش اومدن هتل، یه چند وقتی بود که سرو حال درست وحسابی نداشت، اما خوب شد که اینا اومدن، انگار با دیدن داییش یه تکونی خورد...

بالاخره از اون اتاق لعنتی زد بیرون.

الانم سه نفری رفتن بیرون ،قرار بود مهمون داییش باشه ،رفتن برا ناهار ،وقتی هم که می رفتن دختره اومد پیشم سفارش یه کیک درست وحسابی داد. قراره امروز براش جشن بگیرن.

سکوت کرد، اما سکوتم را که دید متعجب شد و دوباره پرسید:

- یعنی جون آمیرزا خبر نداشتی ؟

بغض را مخفی کرده وگفتم:

- نه به خدا آقا میرزا!
می دونستم امروز تولدشه...می خواستم سورپرایزش کنم...
اما انگار قبل از من یکی پیدا شده زحمت این کارو کشیده.

- یعنی خود سرو هم خبرت نکرد ، بهت نگفته امروز چه خبره؟

آهی کشیدم و گفتم:

- نه آقا میرزا...
سرو این روزها دیگه منو نمی شناسه... انگار یادش رفته یه روزی یه ماهی.....

گریه ام گرفت.پیرمرد ناراحت از آنچه که راپورت داده بود پشیمان شد و با اندوه گفت:

_حالا خودتو ناراحت نکن بابا.

بذار خودش بیاد ،شاید فراموش کرده شاید....

اشک هایم را پاک کردم و در حالی که آماده ی رفتن بودم به کیک روی میز اشاره کرد و گفت:

- ماهی دخترم این جا موند تکلیف این چی میشه بابا؟

گفتم:

- هیچی آمیرزا. بندازش توی سطل آشغال.

این را گفتم و بیرون زدم. درد بود یا نوعی حس حسادت نمی دانم..

حس بدی را تجربه می کردم...

اینکه انقدر امیدوارانه دنبال عشقت بروی ،منتهای تلاشت را بکنی و در آخرین لحظه ببینی هنوز هم تنهایی !...

بغضم را به شدت در گلویم محبوس کردم. قسمش دادم گفتم:

" تو رو خدا صبر کن...

حالا وقتش نیست...

کمی آروم بگیر!"

برای باز گشتن به آنسوی خیابان باز محکوم به طی آن پل عابر شدم، چاره ای نبود، کل مسیر پله ها را به سمت بالا دویدم و خدا را شکر کردم که جز خودمکسی بالای آن پل نبود،تنها خودم بودم وتنهایی ام وتمام امید و باورم که

در کمتر از آنی آه سوخته ای می شد و از ورای ترک های سقف پل پر می کشید و تا آسمان ها می رفت.

بیشتر از آن طاقت نیاوردم ،گلویم را در میان دستان لرزانم گرفته و فشردم، می خواستم راهی برای خروج بغضی که آن گونه مدفونش کرده بودم باز کنم اما بغضم دیگر بغض نبود ،تبدیل به گلوله ای آتشین شده بود که در راه گلویم گیر کرده و قدرت تفکر ، حرکت، نفس کشیدن و حتی گریستن را هم از من می گرفت!

برای شکستن آن بغض کشنده نیرویی ماورایی لازم بود، اینکه فقط برای یک لحظه بدون تفکر بتوانی چشمت را ببندی، تصور کنی که انقدر زود فراموش شدی، که دیگر نیستی، وجود نداری، در هیچ کجای زندگی سرو قرار نداری کافی شد برای انفجار بغض ویرانگری که منفجر می شد و به دنبال خود مشتی سرشک در به در را روانه می کرد.

غریبانه و محزون یک گوشه نشستم و قدری گریستم، بعد یک مرتبه بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم.مانند دیوانه ها چند بار طول پل را رفتم و برگشتم ،صدای زنگ‌گوشی مرا از دنیای دیوانگیم خارج کرد .نگاه کردم، سهیلا بود .نالیدم وگفتم:

- آخ سهیلا ، سهیلا!

چیزی برای گفتن ندارم، سهیلا تمام باورهام آرزوهام نقش بر آب شده سهیلا.....

صدای ممتد زنگ تلفن بیشتر دیوانه ام می کرد .بیشتر از آن طاقت نیاوردم و جواب دادم. با شنیدن صدایم که پر از درد و نا امیدی و رنج بود دانست که خوشحال نیستم .چیزی نپرسید. گفتم :

- سهیلا می بینی؟ سرو اینجا نیست!

- دیدیش ماهی؟

تو اونو دیدی ؟

- می گم‌نیست، رفته بیرون . ظاهرا با اقوامش برای برگزاري مراسم جشن تولدش مشغوله.

- خوب تو ، تو الان کجایی؟

- همین جا بالای پل، مثل دیوونه ها صد دفعه از این سر پل رفتم اون سر و دوباره بر گشتم:

- خوب برگرد ، ماهی برگرد...

بیا تو روخدا انقدر خودتو عذاب نده!

- نمی تونم، نمی تونم سهیلا باید همین امروز ببینمش.

باید هر طوریه تکلیفم معلوم شه!

- بچگی نکن ماهی!

احمق نباش بهت می گم برگرد و بیا...

- نه...نه سهیلا..س

- چیه ماهی چی شد؟!

دارم می شنوم...
الو الو ماهی!
چرا لال شدی؟!!
جوابمو بده.

- سُ...سُ...سهیلا...سرو...

_چی ؟ گفتی سرو ؟
اون هم اونجاست؟

- آره به جون‌تو سهیلا اونم اینجاست...
بالای پل!

- آخه بالاي پل چیکار می کنه؟
تنهاس؟

- نه ظاهرا چند نفر هم باهاشن...
فکر کنم اقوامشن.
وای سهیلا حالا چیکار کنم؟!!

- برگرد ، برگرد تا ندیدتت...
برگرد احمق!

- نه نمی شه انگار منو دیده!
وایی سهیلا به خدا داره نیگام می کنه...تو رو خدا بگو چیکار کنم؟

- خیلی خوب ماهی همینطور بی خیال به حرف زدن ادامه بده...
اصلا انگار نه انگار دیدیش بذار ببینیم عکس العملش چیه.

- یعنی نرم پیشش؟
باهاش حرف نزنم؟
حتی سلام؟!

- نه دیونه منتظر عکس العمل اون بمون! شاید نخواد اقوامش تو اون شرایط باهات روبه رو بشن!

- داره نزدیک می شه سهیلا...

- توجه نکن ماهی ،بهش توجه نکن!
همینطور به حرف زدن ادامه بده.

- پاهام...پاهام داره می لرزه!

- ای خاک بر سرت کنن...بپا گند نزنی! فقط منتظر واکنش اون بمون.

- رسید رسید...

من دیگه دارم می میرم سهیلا!

می میرم!

- الو الو؟

ماهی ماهی؟

صدامو می شنوی؟

هی تو هنوز اون بالایی؟!

- رفت سهیلا...

همین الان از کنارم رد شد و رفت!

- خوب؟

- دیگه خوب نداره سهیلا.

فقط نگام کرد، زل زد توي چشام، اما نگاهش عجیب بود...یه طور خاصی... انگار منو نمی شناخت!

نمی دونم شایدم اشتباه می کنم...

خدا کنه اشتباه کنم !

- توچیکار کردی؟

حرکتی ؟ حرفی ؟ کلامی؟

- هیچی سهیلا هیچی!

مثل یه مجسمه تا رسیدم روبه روش خشکم زد، یه چند لحظه چشم تو چشم شدیم، چشاش یه طوری عجیب غم داشت ، غم بود یا بیماری نمی دونم...

از کنارم رد شد...

انقدر بهم نزدیک بودیم که سایش تنش رو با بدنم احساس کردم!

برخورد دستش که سرد بود به دست هام که حالا دیگه باورم شده داغ داغه!

من تب دارم سهیلا دارم هذیون می گم... سینم می سوزه...

بدجوری می سوزه!

از سرمای بیش از حد این بالاست یا گرمای آتیشیه که از درونم زبونه می کشه نمی دونم.

مثل یه شبح بود حرکت انگشتش که تو یه لحظه...فقط یه لحظه از میون دستم لغزید ، سر خورد و پر کشید و رفت!

همون جا سر جام وایسادم و زل زدم به دست های خالیم، اونم یه چند قدم جلوتر از من در حالی که یه کم از من فاصله گرفته بود بیشتر از اون طاقت نیاورد یه مرتبه ایستاد و دستش رو گرفت روی نرده ی پل ،انگار تموم سنگینی وزنشو انداخته بود روی نرده!

دست هاش می لرزید سهیلا!

گفتم الانه که برگرده نگام کنه ،صدام کنه، اما فقط یه کوچولو...به اندازه ی یه سه رخ ناقص از صورتشو دیدم...

بیشتر از اون هیچ چیزی نبود!

رنگش پریده بود. دایی و دختر داییش که کمی از اون جلوتر افتاده بودن ایستادن دختره بدو بدو بر گشت، دست سرو رو گرفت یه تکونی بهش داد. انگار تازه به خودش اومده باشه همون نیم نگاه رو هم ازم پس گرفت. دختره دستشو دور بازوی سرو من حلقه کرد و در حالی که می خندید اونو برداشت و برد!

- دختره؟ اون دیگه کیه؟

- دختر داییشه، بچه اس بابا !

ولی درد من اون نیست سهیلا...

درد من از اینه که چرا حتی نگام هم نکرد!

بغض کرده ،نالیدم و گفتم:

- می دونستم سهیلا...می دونستم اون دیگه دوستم نداره...

شایدم داره فراموشم می کنه!

یعنی فراموش کردن انقدر راحته؟

- ببین به من گوش بده ماهی ، همین الان برگرد بیا خونه اصلا هم غصه نخور.

شب سر فرصت می شینیم با هم دیگه یه فکر اساسی می کنیم.

گفتنش آسان بود اما دل کندن و رفتن برای من بی شک حکم مرگم را داشت!

می خواستم تا ابد آنجا بمانم، آنقدر بمانم که در همان جا، در نزدیکترین حد به سرو ،آنجایی که گهگاهی بادی می وزید و بوی گیسوان در هم ریخته اش را برایم به ارمغان می آورد، آنجا که پر از خاطرات سرو بود، آنقدر زجه بزنم که جانم تمام شود!

در گوشه ای روی پل نشستم و گوشی را برداشته و شروع به نگارش کردم.

" سهیلا سهیلای خوبم می دانم باز چقدر از دستم رنجیده وعصبی خواهی شد. می دانم باز تبدیل شدم به همان موجود ضعیف و غیر قابل پیش بینی، دستم که از دنیا کوتاه می شود، سرو که نباشد ،من قاتل خاموش خودم می شوم!

دلم می خواهد بمیرم که دیگر نباشم!

من حتی قدرت و فرصت دفاع از خودم را هم از دست داده ام!

آنقدر با پای برهنه دنبال سرنوشتم دویدم تا بالاخره در یک جا زمین خوردم و اینگونه شکسته و از پا نشستم!

حالا که تمامی درها به رویم بسته شده و همه چه آسان فراموشم کردند هیچ کس دیگر حتی به یادش نخواهد آمد قصه ی تلخ ماهی را....

من مي روم...

من از مرگ می ترسم سهیلا! من حتی قدرت نابود کردن خودم را هم ندارم، وگرنه تا به حالا صد باره خودم را نابود کرده بودم؛ اما امروز بی رحمانه احساساتم را خواهم کشت.هر چند آدم بی احساس با یک مرده چندان فرقی هم ندارد...

تصمیم عجیبی گرفتم... شتابزده عمل کردم...

مثل همیشه که نصف بیشتر تصمیماتم را نسنجیده گرفتم و اغلب با سر در دیوار جهل وپشیماني رفتم و امروز به این نقطه رسیدم.

چرا سرو را فراموش نکردم؟!

چرا پس از آن شب که من را برگرداند و رفت ،همان موقع که بایستی همه چیز تمام می شد ، شدم دیوانه ای که دیگر نتوانستم یادش و حتی عطر ویرانگر تنش را فراموش کنم؟!

به خاطر او از همه چیز گذشتم !

بهادر و عشقش، التماس ها واشک هایش را ندیدم!

پدرم رفت و من حتی او را هم ندیدم!

مهر مادری را از خودم دریغ کردم. از تمامی امیال و متعلقاتم گذشتم هزار بار گفتند دیوانه شدی دختر ؟

خودم را در آتش عشقی انداختم که سوختن وخاکستر شدن در راهش فقط برای یک لحظه بود، که در هر ثانیه اش هزار بار گفتم فدای سر تو سرو که سرت سلامت باشد ،فقط تو باش، برایم بمان که اگر ماهی هم رفت، که اگه او هم بمیرد فدای سرت !

اشتباه زیاد کردم، خطا هم کردم. حتی دروغ هم گفتم!

اما خدا می داند که همه به خاطر سرو بود.

اما سهیلا...

حالا که دیگر من را نمی خواهد ،حالا که حتی دیگر حاضر نیست به صورتم نگاه کند، نمی توانم بمانم و بیشتر موجب عذاب و آزار او و خودم شوم!

سهیلا من میروم....

همانطور که قرار است تو هم بروي...

همه ی ما رفتنی هستیم، دنیا هر چقدر هم که بزرگ باشد عاقبت یک جا محل توقف است ،وقت رفتن ها و جدایی هاست!

اگر باشم تو را هم می رنجانم؛همانطور که دیگران را رنجاندم.

همه رفتند ..

مادرم رفت، پدر رفت، بهادر رفت، تو هم می؛روی...

سرو هم که امروز با سردی دستش، با سردی نگاهش ،با سکوتش به من گفت رفته است و دیگر مرا نمی شناسد!قبل از رفتنش مرا کشت و رفت.

از همه ی آن هایی که رفتند و دوستشان داشتم، که نا خواسته رنجاندمشان و دیگر فرصتی برای بازگشت برای بخشوده شدن ندارم طلب بخشش دارم، می روم و در گوشه ای از دنیا با کوله باری از خاطره که بر دوش می کشم فقط در انتظار مرگ خواهم نشست.

فقط اگر زماني سرو من را دیدی از طرف من به او بگو...

حتما بگو که سرو بلند بالایم!

عشق فراموش نشدنی ام !

دوستت داشتم!

خیلی دوستت داشتم...هیچ وقت به تو دروغ نگفتم! ناچار شدم و بعضی از حقایق را پنهان کردم، آن هم برای محافظت از تو و محافظت از عشقمان !

بگو نامرد قرار ما فقط يك قهر كوچک بود!

تو که می گفتی قهر کردن را نمی دانی ، نمی خواهی!

پس چه طور شد که انقدر بی رحمانه درهای قلبت را به رویم بستی؟

هرچه مشت بر قلبت کوبیدم چرا صدایم را نشنیدی؟

من را از خودت راندي و فکر نکردی دیگر کجاي دنیا می توانم چشم هایی به سیاهی و قشنگی چشم هایت، به زلالی روحت، به مهرباني قلبت پیدا کنم؟

من که به این همه از تو عادت کرده بودم!

به او بگو عشقم!

بیست و نه پله را با هم بالا آمدیم، سختی ها و شادی ها را با هم تجربه کردیم، هر وقت روی پله ی سی ام پا گذاشتی یک نگاهی به زیر پاهایت بینداز، قلب من را هم همانجا زیر پاهایت می ببینی، قلبم را همان جا برای تو گذاشتم و رفتم.

به او بگو با آن قلب شکسته مهربان باشد... آن طور که سزاوار يك قلب زخم خورده ی عاشق است با او گرفتار و مدارا کند!

سرو من !

دوستت داشتم!

دیوانه وار می خواستمت!

بگو دلم برایت تنگ خواهد شد...

در لحظه های غمبار تنهایی ام قطعا به تو خواهم اندیشید.

هزاران بار به خاطراتی که داشتیم ،به سرخی خونی که بر سپیدی شالم نشست ، سیبی را که دستم دادی، درد آن سیلی را هم تا ابد روی گونه ام حفظ و

محافظت می کنم تا شاید گاهی دل ناباورم را قانع کنم که تو هم روزگاری من را دوست داشتی، دوست داشتم. داغی وفشار لبهایت پشت آن درب بسته ای که قرار بود بروم و دیگر بر نگردم...

اینکه برای هر بار بوسیدنت انقدر عذاب بکشم و روی انگشتان ضعیف و ناتوان پاهایم بلند شوم، خودم را بالا بکشم تا جایی میان زمین وآسمان عطش لب های تشنه ام را با بوسیدنت خاموش کنم...

تا آخرعمرم هیچ وقت فراموشت نخواهم کرد.

غیرت های مردانه ات ، تعصبات قشنگت، وقتی تا شالم عقب می رفت با دست های خودت آن را جلو می کشیدی...

وقتی که حتي به قول قديم هاي خودم امل می شدی آنقدر برایم جذاب بودی که انگار نه انگار سال ها جایی آن سر دنیا زندگی کردی !

من دیوانه ی امل بازی هایت می شدم! اخم ها و لبخندهایت ...

شوخی ها و چشمچراني کردن هایت را هم دوست داشتم!

گاهی از عمد لباس کوتاه پوشیدم تا تو حرصی بشوي و من باز باور کنم دوستم داری ، سرو !

من آن روز در کافه وقتی سیگار می کشیدی بار دیگر عاشقت شدم!

اگر بوی عطر تو هزار بار دیوانه تم می کرد آن روز آن عطر وقتی با بوی دود سیگارت آمیخته شده بود هزاران بار بیشتر دیوانه ام کرد...

اعتراف می کنم دوست داشتم روزی ساعت ها روبه رویت بنشینم ،تو سیگار بکشی و بعد دود آن را مدام در صورتم فوت کنی، از پشت حلقه های غلیظ دودی که از میان لب ها و حفره های بینی ات بیرون می زد ساعت ها در حالی که سرفه خفه ام می کرد تماشایت می کردم.

با تو حتی در خیالاتم برای خودم بچه هم ساختم!

به تو امید دادم ،همانطوری کهتو به من امید دادی...

این قرارمان نبود سرو !

در ساختن روزهای قشنگ زندگیمان هیچجایی برای بی مهری نبود!

برای تنهایی رفتن نبود!

اما تو امروز با نگاه نکردنت ،با سکوتت ،با رد شدن و نادیده گرفتن و گذشتنت انگار می رفتی و فریاد می زدی دیگر همه چیز تمام شده است!

دیگر حتی قابل بخشیدن هم نیستم!

قبول مرد من!

بگذار تا برای آخرین بار اینطور صدایت کنم...

مرد من!مرد بلند قامت آرزوهای به ثمر نرسیده ام! من نیز تو را رنجاندم...

خیلی اذیتت کردم...دلت را شکستم...

آمدم ظلمی که پدرم کرد را جبران کنم و بدتر از آن را خودم مرتکب شدم!بیشتر از او قلبت را شکستم و آزردمت!

من را ببخش ! حلالم کن !

از من گذشتی؛ اما با وسعت و بزرگی قلبت باز هم دنیا را دوست داشته باش. دنیا هنوز تمام نشده است!

آدم های دنیا را دوست داشته باش...

با همه ی نامردی که به تو کردند ببخش نازنینم...

توکه راحت می بخشی پس چرا من را نبخشیدی سرو ؟!"

پیام را ارسال و اشک هايي را که همينطور پشت هم بر گونه هاي داغ و ملتهبم روان بودند را پاک کردم. بعد منتظر ديدن نشانه ی تاييد آن پيام طولاني ماندم .خيلی زود تيک خورد ،سهيلا پيامم را می خواند.

بيشتر از آن منتظر نماندم و خودم را تا لبه ی پل رساندم، گوشی را از بالای پل به سمت پايين رها کردم، در کمتر از آنی سقوط کرد و سپس متلاشی شدن گوشی و سرانجام‌فشار چرخ های ماشينی که از رويش گذشت را ديدم و مطمئن شدم ديگر هيچ ارتباطی بين من ودنيای من ، من واطراف يان من وجود ندارد.

آخرین نگاهم را از همان بالای پل به سمت هتل انداختم .

- خداحافظ سرو ، خداحافظ عشقم ، باشد که در کجای دنیا یکدیگر را ببینیم ؟

به راه افتادم و پله ها را به سمت پایین طی کردم.
خیلی زود پله ها تمام شد...
پل هم تمام شد...
همچنین من ،من هم تمام می شدم...
اما سرو ، سرو تنها چیزی بود که هیچ وقت در قلب من تمام نشد...

دستم را که بلند کردم؛ اتومبیلی بلافاصله توقف کرد...
چرا نشانی خانه را دادم؟
چرا به این زودی فراموش کرده بودم درد بی خانمانی ام را ؟!
بر حسب عادت بود یا دلبستگی که هنوز مرا به آن سو و به آن نقطه از شهرم می کشاند، نمی دانم!
نقطه ای که روزگاری نه چندان دور ماوایم بود، خانه ای بود که سرایم می شد، پناهگاهم بود، عطر غذای گرمی که مادر می پخت و همیشه در هوای آن جاری بود، سینی لواشک آلویی که آمنه ردیف روی لبه ی تراس می چید و قبل از اینکه خشک شود همه ی آن ها را چنان ناخنک می زدم که تا وقتی که عمل بیاید چیزی از آن ها باقی نمی ماند!آش رشته خوردن های عصر پاییز ،مربای بهار نارنج خانگی، صدای بوق ماشین بابا که هر وقت در عمارت می پیچید یک دنیا شادی را روانه ی قلبم می کرد... بابا از ماشینش پیاده می شد و کیسه ی چاقاله بادام را که برای من خریده بود و در دست داشت را از همان پایین پله ها نشانم می داد، آنقدر ذوق زده می شدم که دلم می خواست از همان بالا خودم را در آغوشش رها سازم، بابا می خندید و چشمان پف آلوی ریزش در میان لپهایي که هنگام بالا آمدن از پله ها تکان می خورد گم می شدند...

آه خدایا!

من حتی یادآوری آن ها را هم هنوز دوست داشتم!

با خودم گفتم این خانه روزگاری همه چیز داشت جز یک عشق...

تو هم که آمده بودی سرو پس چه شد ؟

چرا امروز دیگر هیچکدامتان نیستید؟

چرا امروز من تا این اندازه تنها و آزرده ام ؟

گریه ام می گرفت و من صبورانه بر دل تنگم نهیب می زدم ،بر چشمانم که می سوخت خرده می گرفتم، بر آنها می تاختم که بایستید!

برای درد کشیدن، برای گریستن فرصت زیاد است!

ته مانده ی پولم را به راننده دادم و سر کوچه درختی پیاده شدم .آن روز تمام آن کوچه برایم عزیز شده بود؛ روزی که بی شک روز وداع من بود با خودم...

گفتم:

- چه خوب شد که ناخواسته به اینجا اومدم...

رفتم و درست در مقابل در بزرگ ایستادم و آخرین نگاهم را از ورای میله های در روانه ی باغچه کردم. باغچه عجب غریب بود! آن روز ،عجب حال و هوای غمباری دور تا دور و همه جای آن خانه را در خود احاطه و محصور کرده بود!

بادی نرم می وزید و آب سبز رنگ استخر کمی تکان می خورد. چادر نماز آمنه یک طرف هنوز روی طناب به دست باد می رقصید.دلم می خواست فریاد بزنم:

- آمنه ننه ،بیا درو باز کن ببین...منم ماهی!

برگشتم!

تو رو خدا درو باز کن ننه خیلی تنهام!

درد دارم!

من می ترسم!

دلم تنگ شده !

باد زوزه ای کشید.زوزه ی باد خسته در گوشم پیچیدو برگ‌های پهن چناری که روی زمین پخش بودند ،همگی شروع به چرخیدن کردند.سینی مسی که به دیوار تکیه داشت بر گشت و با صدایی دلخراش نقش زمین شد. من‌از آن صدا ترسیدم... بیشتر شبیه جیغی بود که انگار می گفت:

- برو ماهی برو!

دیگر هرگز کسی در این خانه نیست...

همانجا روی زمین کنار در نشستم. دست هایم اما همچنان از سر نیاز بر در بود. سرم را بر سطح سرد در آهنی گذاشتم. قطره ی اشکی بی محابا از گوشه ی چشمم سرید و روي گونه ام غلطید؛ آن گاه روی دامنم چکید و در دم جان داد و من اما هنوز از آن خانه و از خاطرات آن سیر نبودم...

من با این کنار در نشستن ها، این‌گونه چمباتمه زدن ها اُخت بودم.

یادم می آمد آن زمان ها که خیلی کوچک تر بودم، همان وقت هایی که بابا و مامان برای زیارت حج رفته بودند، آن سفر یک ماه طول کشید و من آنقدر بی قرار می شدم که وسط آن روزهای داغ و بلند تابستان، هر وقت دلم می گرفت، هر وقت دل تنگ می شدم ،آمنه یک مشت نخودچی وکشمش درون کاسه ام مي ريخت و کاسه را دستم می داد و من همان جا پشت در می نشستم.می گفت هر وقت تمام نخودچی کشمش ها را خوردی و تمام شد مامان و بابا مي آيند...

امروز اما تنها در حالی دلتنگم و غصه دار که حتی کاسه ی نخودچی ام را نیز گمکردم!

به دست های خالی ام نگاه کردم، جای پیاله ی دوره ی کودکی در دستانم چه خالی بود!

گرمی دستی مهربان را که از پشت سر بر شانه هایم می نشست را حس کردم و صدایی که مهربانانه صدایم کرده بود.

- ماهی؟....

به سرعت برگشتم. خانم اسدی بود...در آن لحظات جانسوز حتی آغوش خانم اسدی نیز می توانست حالم را بهتر کند، چون او نیز مادر بود!

محکم بغلم کرد. عطر تنش ،گرمای وجودش، آهنگ کلامش که درست شبیه مادرم می شد را دوست داشتم. با مهربانی گفت:

- دخترم تو این جا چیکار می کنی؟!

اشکم را پاک کردم و گفتم:

- دلم تنگ شده بود؛ اومدم با خونه خداحافظی کنم.

محکم تر فشردم و گفت:

- اییییی جانم خوب کاری کردی مادر.

به هر حال تو هم از وقتی چشم باز کردی توي این خونه بودی ،دل کندن برات سخته، اما خدا رحمت کنه پرویز خان خدا بیامرز رو، الهی نور به قبرش بباره، جونمردی کرد اینجا رو وقف کرد، امروز یه چند نفر از سازمان برای سرکشی اومده بودن...

شنیدم که می گفتن قراره اینجا آسایشگاه سالمندان بی بضاعت که بی سرپرستن و هیچ کسی رو ندارن که ازشون حمایت و نگه داری کنه بشه.

به خدا از صبح تا حالا دارم یه بند برای شادی روح مرحوم بابات فاتحه و یاسین می خونم، خوب رسم انسانیت رو به جا آورد ،خوب...

بعد یک مرتبه کمی از من فاصله گرفت و متعجبانه نگاهی انداخت و گفت:

- الهی برات بمیرم ماهی...

تو انگاری تب داری!

و بعد به سرعت دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- آره والله تو تب داری !

داری مثل کوره می سوزی!

پاشو پاشو بریم خونه ی ما یه استراحتی بکن ببینم...

نگذاشتم حرفش تمام شود. در حالی که از جایم بلند می شدم گفتم:

- متشکرم خانم اسدی زیاد حالم بد نیست ،در ضمن یه سری کارم دارم باید هر چی زودتر به اونا برسم.

دید که آماده ی رفتن هستم و بیش از آن دیگر تعارف و اصراری نکرد؛ فقط گفت:

- من دارم می رم میدون تره بار سر چهار راه کمی خرید دارم.تو هم اگه مسیرت اون سمته با هم بریم.

قبول کردم.لبخندی زد و به سمت ماشینش حرکت کرد. قبل از اینکه سوار شوم آخرین نگاهم را نیز فدای تماشای قامت آخرین سروم کردم و گفتم:

- خانم اسدی می شه ازتون خواهش کنم مواظب این سرو آخر باشید؟

هر از چند گاهی یه آبی پاش بدین.نمی دونم چرا انقدر زود به زود علف هرز پاش سبز می شه، اونارم بکنید.

بنده ی خدا طوری نگاهم می کرد که انگار به یک دیوانه نگاه می کند. اما از سر انسانیت قول داد که این کار را حتما انجام خواهد داد. دوباره به سمت سرو رفتم و دستم را دور تا دورش حلقه زدم ؛صورتم را بر بستر زبرش گذاشته و فشردم.

مثل همیشه بود...سرو سرو!

پاهایم را بلند کردم و لب های داغ تبدارم را کنار گوشش گذاشتم و آرام نجوا کردم:

-می بینی سرو؟ میبینی چطور دوستت دارم؟چه طور هنوز عاشقانه می پرستمت؟

مواظب خودت باش سرو ،به خدا میسپارمت.

جانم، عشقم!

دوستت دارم و هرگز فراموشت نمی کنم.

بر گردنش بوسه ای زدم و بازگشتم. بیچاره خانم اسدی حالا دیگر راستی راستی باور کرده بود دیوانه شده ام!

به سمت سر چهار راه رسیدیم.وقتی پیاده می شدم گفت:

- دخترم به خدا هر جا که بخوای بری می رسونمت.تو تب داری،حالت خوب نیست!

تشکر کردم... سر انجام راضی شد، خداحافظی کرده و رفت.

بعد از رفتنش بدون معطلی به سمت جواهر فروشی آقای ملکی راه افتادم و بی درنگ داخل شدم. آقای ملکی از همانجایی که نشسته بود تا چشمش به من افتاد فورا از جایش بلند شد.سلام دادم. با مهربانی گفت:

- به به دختر گلم ماهی خانوم!

مامان چطورن ؟

خودت خوبی بابا ؟

آقای ملکی جواهر فروش محله و دوست قدیمی بابا بود. صحبت از بابا که شد آنچنان آهی کشید که ناخواسته چشمانش تر شد.

با تاسف سرش را تکانی داد و گفت:

- ای روزگار خدا بیامرزه باباتو.

آخ پرویز خان عجب مرد نازنینی بودی رفیق!

بیست سال با هم تو بازار همسایه دیوار به دیوار بودیم از چشام بدی دیدم که از این مرد نه !

خدا رحمتش کنه...

به سرعت دست انداختم گردن بندی را که یادگار بابا بود را از گردنمخارج کردم؛ همان را که وقتی از دبیرستان فارع التحصیل شدم همراه بابا آمدیم و از همین جا خریدیم.

یك گردنبند قشنگ که شبیه ماه بود و داخلش پر بود از سنگهای قیمتی ، آویخته بر زنجیری بلند و زیبا، انتخاب بابا بود، سلیقه ی خودش بود و من هم دوستش داشتم.

یادم آمد که آقای ملکی همان موقع گفته بود عجب خوش سلیقه تشریف دارند این پدر و دختر!

گردنبند را مقابلش روی پیشخوان شیشه ای گذاشتم. با یک نگاه آن را شناخت بعد متعجبانه پرسید:

- احتیاج به تعمیر داره بابا؟

- نه آقای ملکی می خوام بفروشمش.

- دختر این یادگاری بابای خدا بیامرزته! مگه آدم یه همچین یادگاری رو می فروشه؟

- به پولش احتیاج دارم آقای ملکی.

- این جواهره کلی ارزش داره!

می دونی اگه بفروشی چه ضرری می کنی؟

- مهم نیست...

گفتم به پولش احتیاج دارم...

- بابا جون اگه پول لازم داری هر چقدر بخوای بگو خودم در خدمتتم. مرحوم پرویز خان خیلی حق به گردن من داره.در ضمن با احترامی که برای بهجت خانوم قائلم نمی تونم این کارو بکنم ،پول بهت می دم، هر چقدر که لازم داری، اما این یادگار باباته اینو نفروش.

گفتم:

-پس لطف کنید یه قیمت روش بذارید. این‌گردنبند پیش شما امانت باشه. شاید یه روزی بر گشتم پسش گرفتم.

خندید وگفت:

- باشه دخترم حالا که تو اینطور می خوای باشه...

اما یادت باشه این فقط پیش من امانت می مونه!

در ضمن اگه بیشتر هم لازم داری رو در بایستی نکن.

- نه متشکرم آقای ملکی.

به خدا خیلی شرمندم کردید!
ان شاء الله لطفتونو جبران می کنم.

لبخندی زد وگفت:

- نقد بدم بابا یا بریزم تو حسابت؟

- نه آقای ملکی اگه می شه نقد باشه لطفا.

در صندوقش را باز کرد و مطابق پول گردنبند چند بسته اسکناس به من داد. صمیمانه از او تشکر کردم و قبل از رفتن گفتم:

- ببخشید آقای ملکی من گوشیم همراهم نیست. می شه از تلفنتون استفاده کنم؟

مهربانانه در حالی که گوشی را به دستم می داد لبخندی زد و گفت:

- به روی چشم دخترم بفرما.
قابل شمارو نداره!

همان موقع چند مشتری وارد شدند، همین که سرش با مشتری ها گرم شد گوشی را برداشته و به سمت خلوتی در انتهای مغازه پناه بردم. شماره گرفتم و گوشی را محکم روی گوشم چسباندم.دیگر کم کم حرارتی را که از بدنم بر می خاست را احساس می کردم.بعد از چند لحظه تماس بر قرار شد...
با نهایت اندوهی که داشتم، خسته و بیمار بغض آلود و تنها گفتم:

- الو آقا مظفر...منم ماهی.

می شه لطفا همین الان به این آدرسی که می گم بیای دنبالم منو ببری؟

برای صدمین بار از میان قاب آینه ی ترک خورده ی ماشین نگاهم کرد. با هر نگاهش یک نچ حواله می کرد و سری می جنباند و از شدت تاثر روی پایش می کوفت .

برای صدمین بار گفت:

- ای داد بیداد ، ای داد بیداد!

خانووووم این چه حال و روزیه آخی؟!

- آقا مظفر تو رو خدا دست رو دلم نذار !

-آخی بابا جان شوما که آخری به این جَناب سرو رسیدی پَ چی شد آخر پَ نیه همچی شد؟!

- نپرس مظفر ، نپرس...

یه جایی وسط زمین وآسمون این روزگار همچین از پا آویزون موندم که انگاری وسط درک اسفل السافلینم!

هر چی در بود یه مرتبه به روم بسته شد مظفر...

همه خیلی زود ترکم کردن...بابام که از این دنیا پر کشید و رفت...

بهادر هم رفت پی سرنوشتش...

مامانم الکی الکی سر یه کینه و بعض قدیمی شد دشمن خونی...

موندم یکه ویالقوز و تک وتنها...

دیگه تو هفت آسمون حتی یه ستاره هم ندارم!

حتی سقف بالا سر هم ندارم!

فقط سرو بود!...

تنها اون بود که توي آشوب زمونه ی پر دردم مرهم همه ی دردام می شد.

قرار بود تا آخرش باهام بمونه...

فقط یه پله مونده بود مظفر!

باورت می شه؟!

فقط یه پله!

با تعجب پرسید:

- پله ی چی چی؟!

آهی کشیدم و در دل گفتم:

- ولش کن بابا آخه تو چه میدونی ؟

اصلا چرا باید اینارو به تو بگم؟

وای ماهی میبینی؟!

روزگارسیاهتو می بینی؟!

کارت به جایی رسیده که بشینی و از زخم های دلت برای این غریبه ی ساده بگی!

جوابم را که نشنید انگار متوجه ی خستگی وضعف و بیماری ام شد و دلش به حالم می سوخت...

تو اما سرو...حتی به اندازه ی این مرد هم دلت برایم نسوخت !

چشمان منتظرم را روی پل ندیدی !

داغی بدن تبدارم را حس نکردی!

هزار بار زنگ زدم، حتی یک بار جواب ندادی !

صدایش را شنیدم که با دلسوزی گفت:

- می گم خواهرم...

اگه جایی نداری بیا شوما رو ببرم ساوه پیش عیال و بچه ها...

خدا شاهده یه کلبه خرابه هست،درسته ناقابله...یه چند روزی رو سخت بگذرون. من خودم بر می گردم شهر شب ها تو آژانس می خوابم.

نمی توانستم بیشتر از آن شرمنده ی بخشش بی حد و بی منتهایش باشم بعضم را فرو خوردم وگفتم:

- خدا از برادری کمت نکنه مظفر، به خدا دستم از همه جا کوتاه مونده بود مزاحمت شدم.

می خوام بزرگ شم مظفر!

باید یاد بگیرم رو پای خودم وایسم. خسته شدم بسکه عمری آواره و زیر دین منت این و اون بودم...

اصلا می خوام تنها باشم یه مدت با خودم باشم!

بنده ی خدا در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت با ابهام پرسید:

- پس الده حالا می خوای چیکار کنی؟

- تومحله ای که کار می کنی درست تو همون کوچه ی روبه روی آژانس یه خونه باغ بود همون جایی که سرو یه مدت اونجا زندگی می کرد میخوام برم اونجا قبلا هم یه چند روزی اونجا بودم

با تعجب رشته ی کلامم را برید وگفت

- نههههههه!

تو رو خدا آبجی، مگه اونجا جای زندگیه؟!!

آخی نه بابا نَمیشه اصلا ، ابدا!

- چرا آقا مظفر من اونجا راحتم مشکلی نیست.نمی خوام که تا آخر عمرم اونجا بمونم؛فقط می خوام یه مدت تنها باشم.

سکوت کرد و در فکر فرو رفت.

گفتم:

- فقط یه لطفی کن.یه ماه اونجا رو واسم کرایه کن ؛بعدشم ازت می خوام ، قسمت میدم تو رو به اون صداقتی که به سرو داشتی، به همون مردی که در حقش کردی و جاشو به هیچ کس حتی من نگفتی، در مورد من هم همونقدر برادری کن، می خوام هیچ کس ندونه کجام.

- اگه نگران شدن پا شدن افتادن دنبالت چی؟

آخه اون بندگان خدا از کجا به فکرشون برسه تو اون جهنمی ؟

آهی کشیدم. صورت تب دارم را روی شیشه ی خنک ماشین گذاشتم و گفتم:

- پیدام می کنن. اگه همونجوری که من افتادم دنبال سرو ، قلبمو گرفتم توی مشتمو همه چیز رو به خاطرش فدا کردم و زیر پا له کردم، اگه تونستم پیداش کنم قولی رو که به دل عاشقم داده بودم رو عملی کنم ،اگه اونم دوستم داشته باشه، اگه فقط به اندازه ی یه نوک سوزن محبتم هنوز توی دلش باقی مونده باشه، اگه نتونسته باشه فراموشم کنه و از تو قلبش نکنده نینداخته باشدم بیرون ،پیدام می کنه آقا مظفر به خدا پیدام می کنه...

گریه کردم؛ گریه در آن دقایق کمترین کاری بود که به حال بیچاره ام می کردم. طفلی آقا مظفر آنچنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که مرتب سرش را به چپ و راست تکان می داد و زیر لب می گفت:

- لا اله الا الله.... لا اله الا الله...بر شیطان لعنت باشه!

خواهرم گریه نکن مظفر مثل یه برادر، مثل یه کوه پشتته.همین الان میرم خانه رو برات کرایه می کنم.

خیلی سریع تر از آنی که فکرش را می کردم کلید خانه در مشتم بود.

در ازای مبلغی، به مدت یک ماه، آن هم روی حساب آشنایی و شناخت مظفر با صاحب خانه توانستم خانه را اجاره کنم.

بعد از اجاره ی خانه فورا به سوپر مارکت محله رفتم و چند بطری آب و تعدادی بیسکوییت خریدم... بساط شکنجه ام جور می شد. مظفر برای آخرین بار نگاهی حاکی از نگرانی به سمتم انداخت و برای هزارمین بار تاکید و سفارش می کرد که مواظب باشم، در را قفل کرده و به روی هیچ کس باز نکنم. رفت و یک پتوی کهنه از داخل صندوق عقب ماشینش در آورد و رو به رویم گرفت وگفت :

- الده هوا بَتر سرد شده، فردا یه بخاری میارم برای شوما.

در آخر هم رفت و به اوستا رحیم و کارگر کوچکش نجیب کلی سفارش کرد. اوستا رحیم با مهربانی گفت:

- شب اگر ترسیدی بگو نجیب میاد پیشت.

خوشحال شدم، چرا که در دنیای ویران شده ام، در دنیایی که خاکستری شده و رو به خاموشی می رفت هنوز هم کور سویی از عاطفه و انسانیت باقی بود .

هوا تاریک بود اما از تاریکی نمی ترسیدم. آنچه که بی اندازه مرا می ترساند ترس از جدایی بود ،از طرد شدن، از پذیرفته نشدن، من به خاطر از دست دادن سرو بود که می ترسیدم و دائم با خودم راه می رفتم و می گفتم:

"چه کنم!

خدایا چه کنم!

اگر قرار بر جدایی باشد چگونه تاب بیاورم؟!

من او را می خواستم... اصلا عشق او بود که دیوانه وار مرا تا این گوشه ی جهنمی دنیا کشیده بود!

می خواستم در هوایی نفس بکشم که روزگاری سرو هوای آن را استنشاق کرده بود.بر خاکی پای گذارم که مسیر قدم های سرو بود. زیر سقفی باشم که زمانی سایه سار او بود. در و پنجره ها و دیواری را لمس کنم که بی شک هنوز هم اثر دستان او بر آن ها باقی بود. من دنبال نشانه های سرو بودم .

گفتم اگر قرار است بمیرم، بگذار در همان جایی بمیرم که شبی را با او سپری کردم...

که دلم را ،که دینم را در گرو چشم و گیسوان چون شب سیاهش بی محابا باختم و با این دل باختگی جاودان شدم...

گفتم بگذار کشته ی راه عشق او شوم...

روی تختی مندرس خوابیدم که در هر حرکتم تکانی می خورد و قیژ قیژی می کرد تا بلکه به واسطه ی تنها صدایی که در محیط پیرامونم به گوش می رسید باور کنم هنوز هم زنده ام.

ملحفه ی ای را که روزگاری بر اندام یارم می نشست را آنچنان دور خود پیچیدم که می خواستم کفنم باشد!

آن تخت گورم می شد...

و آن خانه گورستان ابدی من...

صدای جیرجیرک های باغچه لالایی شب های تنهایی ام می شد.به هر کجا که نگاه می کردم سرو آنجا بو.د با اینکه گلویم به شدت درد داشت و زق زق شدید شقیقه هایم یک دم آرامم نمی گذاشت دهانم به شدت خشک وتب تا مرز بی نهایت ها پیش می رفت یک لحظه گفتم:

- سهیلا مرا ببخش...

نمی دانم الان در چه حالی ،فقط انقدر می دانم که نمی خواستم شب های قشنگت را با تلخی شب های گس و زهر آلودم خراب کنم.

سهیلا می دانم قطعا امشب تنها کسی هستی که چشمان مهربانت بی خواب و دلت برایم تنگ می شود و نگرانم می شوی. مهربانم من را ببخش ، مني که همیشه تو را که دائم نگرانم بودی را دوست خواهم داشت.

قطره اشکی داغ و ملتهب از گوشه ی چشمم سرازیر شد و بر بستر بالشی که زیر سرم بود ،که روزي زیر سر سروم بود چکید. به دنبال قطره ی اشک ناکامم ،لب های خشکم را روی بالش لغزاندم و صورتم را تا ته داخل بالش فرو کردم، آنقدر که در یک نقطه عطر پشت لاله ی گوش های سرو را پیدا کردم!

بوییدم...

عمیق بوئیدم...

در هر بار بوییدنش جان از بدنم می رفت و باز می گشت.

در یک لحظه چشمانم آنچنان بسته شد که تا طلوع صبحی دیگر این چشم هاي بسته ادامه پیدا می کرد.

درد و رخوت چنان تارهای عنکبوتی سمی دور تا دور پیکرم تنیده شده بود که کم کم حس حرکت نیز در وجودم به بوته ی فراموشی می رفت.

به قدری ناتوان بودم که از همان جا میان تخت به زحمت میان پلک ملتهبم را گشودم. احساس چسبندگی و درد و سوزشی مفرط در شیار بین چشمانم بیداد می کرد. همه چیز را تار می دیدم...آنچنان عرق کرده بودم که سرمای بی حد آن مکان را احساس نمی کردم.به زحمت کمی خودم را تکان دادم. با وجود دردی که داشتم بالاخره توانستم بنشینم و با ناتوانی درب بطری آب را باز کرده و اندکی از آن آب را روانه ی گلوی خشکم کردم. آنقدر درد داشتم که حتی قورت دادن همان یک جرعه گلویم را به شدت می آزرد!

در تنم رمقی نبود...من اما از میان پنجره ای که از شدت انبوهی غبار آنچنان کدر بود اشعه هایی از انوار حیات بخش خورشید را می دیدم که چطور به زور داخل اتاق شده بودند.قبل از همه به یاد سرو افتادم. متعجب بودم از اینکه او نیست و من هنوز زنده بودم!

یک لحظه با خودم گفتم:

"خدایا نکند مرده باشم!

نکند که دیشب شب اول قبرم بود!"

جای نیش پشه ای که روی بازویم بود و به شدت می سوخت یاد آوری کرد که هنوز هم زنده ام!

هنوز هم احساسی برای درک واژه ای به نام درد را دارم!

دوباره سر جایم دراز کشیدم .چشمانم به روی چوب پرده ای که از یک سمت سقف آویزان مانده بود خیره ماند

عاقبت چوب پرده بیشتر از آن تاب نیاورده و از یک سو از سقف جدا شده و تا آن روز هم همچنان‌معلق در هوا بود...

یاد سرو افتادم و دست هایش را یک بار دیگر دیدم که چه طور به سمت دگمه های پیراهنش رفت و بعد از آن سپیدی پیکری بلند و عضلانی که به سمتم در حرکت بود برای اهدای جامه ای که تمام وحشتم را در آن بپیچم.

من آن شب نجابت مردانه ای را دیدم که در هیچ کجای دنیا یافتنی نبود!

می خواستم حرف بزنم...

چنان ناتوان بودم که حتی حرف زدن برایم ناممکن می شد. در عین دردمندی لب باز کردم ؛فقط خودم می شنیدم.

- آخ سرو!

سرو من چقدر جای دستان بخشنده

و یاد همان شبی افتادم که چگونه در پشت پرده پیکر عورم را پنهان کرده بودم و در حالی که از شدت ترس می لرزیدم پرده را آنچنان سخت دور خودم پیچیدم که عاقبت چوب پرده بیشتر از آن تاب نیاورده و از یک سو از سقف جدا شده و تا آن روز هم همچنان‌معلق در هوا بود...

یاد سرو افتادم و دست هایش را یک بار دیگر دیدم که چه طور به سمت دگمه های پیراهنش رفت و بعد از آن سپیدی پیکری بلند و عضلانی که به سمتم در حرکت بود برای اهدای جامه ای که تمام وحشتم را در آن بپیچم.

من آن شب نجابت مردانه ای را دیدم که در هیچ کجای دنیا یافتنی نبود!

می خواستم حرف بزنم...

چنان ناتوان بودم که حتی حرف زدن برایم ناممکن می شد. در عین دردمندی لب باز کردم ؛فقط خودم می شنیدم.

- آخ سرو!

سرو من چقدر جای دستان بخشنده ات خالیست!

مرد نجیب من چقدر به بودنت محتاجم!

چرا اینقدر زود دلتنگت شدم!

کاش الان اینجا بودی...

پر می کشیدی و به سویم می آمدي...

یعنی تا الان فهمیدی که ماهی دیگر نیست؟

که ماهی رفته...رفته که بمیرد چون زندگی بدون تو براي ماهی عین مردن است !

یعنی نگرانم می شوي؟

دنبالم می گردی؟

هنوزم دوستم داری؟

کجایی سرو؟

کجایی؟

یعنی الان در چه حالی؟

مثل دیوونه ها فقط با سرعت سمت ولیعصر می روندم و وارد هر راه فرعي برای فرار ازترافیک صبح های ولیعصر مي شدم.

هنوز با محلی که مورد نظرم بود فاصله داشتم اما اونقدر دلشوره داشتم که ماشین رو یه گوشه توی خیابونی فرعی گذاشتم و باقی راه رو تا رسیدن به سرو ، به هتلی که محل اقامتش بود دویدم. فقط می دویدم و

سوز هوای صبح سینم رو مي سوزوند.کل شب رو حتی یک لحظه هم نتونسته بودم بخوابم.وقتی آخرین پیامت رو خوندم دیوونه شدم...

هزار بار بهت زنگ زدم...

به گوشی که نمی دونستم همون موقع نابود شده!

بعد گفتم این حتما یه تصمیم آنی بچه

گانه و عجولانه است.گفتم از بی توجهی سرو عصبی شدی که ندونسته دست به یه همچین کار احمقانه ای زدی و چه خوب بود که اون شب سهیل خیلی زود از پادگان برگشته بود.بیچاره تا حالمو دید منو سوار ترک موتورش کرد و با سرعت هر چه تمامتر اومدیم درست همون جایی که آخرین بار اون جا بودی. مثل دیوونه ها پریدم بالای پل تو هر پله ای که طی کردم هزار بار خدا رو قسم دا دم که هنوز اون جا باشی.بالای پل که رسیدم تموم امیدم ناامید شده بود ...نبودی!

نشستم همون جا زدم زیر گریه، چون دیگه راستی راستی باورم شده بود نیستی...

که رفتی...

سهیل اومد خیلی زود جمع و جورم کرد و بر گشتیم از شب تا صبح هر چی کلانتری و بیمارستان و اورژانس و حتی پزشک قانونی رو پیگیر شدیم.جای شکرش باقی بود که مطمئن شده بودم سالمی!

فقط شب بود و می ترسیدم از صبحی که دیگه هیچ چاره ای رو برام باقی نگذاشته باشه جز اینکه برم سراغ سرو...

با خودم می گفتم حتما اون خبر داره و یه چیزایی می دونه. اون روز هم صبح اول وقت اونطور دیوونه وار از خونه بیرون زدم، طفلی سهیل مرتب اصرار می کرد و می گفت برم مرخصی بگیرم از پادگان بر گردم با هم بریم دنبال ماهی بگردیم ،قبول نکردم.بچه نگران رفت، منم راه افتادم رفتم سراغ سرو...

کنار هتل رسیده بودم؛ بس که دویده بودم نفسم به شماره افتاده بود. پله ها رو یکی در میون به سمت بالا دویدم و خدا روشکر آقا میرزا که کاملا منو می شناخت خیلی زود جلوی مردی رو که از کارکنان هتل بود و دنبالم می دوید و مرتب می گفت:

- کجا خانوم ، لطفا صبر کنید .

رو گرفت.به سرعت خودم رو به اتاق سرو رسوندم و بی ملاحظه در زدم. با خودم گفتم ماهی ماهی کاش پیش سرو باشی! طولی نکشید که در باز شد سرو پریشون و در حالی که انگار کوهی از غم رو با خودش یدک می کشید جلوی روم ظاهر شد. بدون توجه به اون با دست کنارش زدم .وقتی برای توضیح نداشتم. وارد اتاقش شدم و قبل از هر چیز چند بار به دقت بالا تا پایین اتاق رو سرک کشیدم. مرتب دور اتاق می چرخیدم و مدام صدات می کردم.

- ماهی...ماهی...تو اینجایی؟؟

صداتو نشنیدم. برگشتم و نا امیدانه به سروی که از شدت تعجب و دلواپسی همونطور مات و متحیر وسط اتاق خشکش زده بود نگاه کردم و پرسیدم:

- اینجا نیست؟

تو ندیدیش

اصلا ازش خبر داری؟

ابروهیش رو در هم کشید و بهت زده گفت:

- منظورتونو درست نمی فهمم!

اصلا متوجه نمی شم، سهیلا خانوم ...

درست می گم....سهیلایی دیگه؟

خیلی زود یادم اومد که تا اون روز هنوز برخورد درست و حسابی باهاش نداشتم. یکی دوبار بیشتر ندیده بودمش. اونم یا از دور و یا زمانی که بیمار بود و اصلا حال خوب و درستی نداشت. پاهام اونقدر سست شده بود که بدون تعارف روی صندلی، همونجا وسط اتاق نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم و با بعض گفتم:

- ماهی...ماهی نیست...

اون رفته.

سعی کرد اونچه رو که می شنوه باور نکنه .با پاهایی که سست شده و می لرزید چند قدم سمتم اومد و یه لبخند گس و کاملا تصنعی روی لب هاش بود.

در حالی که صداش می لرزید گفت:

- ماهی هیچ کجا نرفته، اون هیچ کجا نمی ره، من مطمئنم همین طرف هاست...

فقط می خواد یه کم...یه کم...

با عصبانیت از جام بلند شدم و زل زدم توی چشماش که پر از وحشت بود و داد زدم:

- می خواد چیکار کنه؟

جلب توجه؟!

تو اینطور فکر می کنی آقای آمیتا ؟

اینجا دنیای خیالی بالیووده، ماهم بازیگرهای یه فیلم هندی چیپ از رده خارج شده ایم!

رفته که فقط توجه عشقش رو جلب کنه که اونو اینطوری برگردونه...

روی خورده شیشه ها برقصه، پاهاش پر از زخم و خون بشه که اینجوری عشقش باور کنه دوستش داره و عاشقشه و بهش نیاز داره...

که اگه بهش بی توجه بشه با کم محلی هاش،با بی اعتنایی هاش می تونه قلب اونو چه راحت بشکونه...

نه آقای آمیتا! اگه اون رد خونی رو که تو پای عاشق های تو فیلم ها دیدی رو می تونستی توی قلب اون دختر ببینی، دختری که دلش پر از خونه، تموم وحشتش تو زندگی رفتن توئه ،ترک کردن توئه... که الحق این کارم ظاهرا خوب

بلدی انجام بدی خوب می تونی بازیگر نقش اول باشی ودل اونی رو که عاشقته رو خوب به بازی بگیری!

بیشتر از اون طاقت نیاورد؛ چنگی میون موهاش انداخت، یه طوری که انگار خیال داشت تموم موهاشو از جا بکنه! بعد به طرف میز کنار تختش رفت و کشو رو وحشت زده و با دستاي لرزون باز کرد و یه پاکت سیگار بیرون کشید .به سختی یه سیگار از پاکت خارج کرد و گوشه ی لبش گذا شت .دستش رو به دنبال یافتن فندک داخل کشو برد ،اما خیلی زود انگار که متوجه چیزی شده باشه با خشم و عصبانیت سیگار رو از گوشه ی لبش برداشت .هم سیگار و هم پاکت سیگار رو با نفرت مچاله و به سمتی پرت کرد .نفهمیدم چرا این

کار رو می کرد اما وقتی به خودم اومدم که دیدم سرش رو روی میز گذاشته و شونه هاش می لرزن. داشت گریه می کرد! دلم به حالش سوخت ؛کنارش رفتم و گوشی موبایلم رو دستش دادم و گفتم :

- بیا بگیر بخونش ، برای توئه.

سرش رو بلند کرد و با چشمای اشک آلودش با تعجب نگاه و بعد شروع به خوندن کرد.رفتم یه گوشه روی زمین نشستم، یه چشمم به مردی بود که دیوانه وار می خوند و می گریست و چشم دیگم به چمدونش که یه گوشه مرتب و دست نخورده بود.انگار داشت یاد می گرفت اونطوری زندگی کنه که تو دوست داری! خوندو خوند بعد انگاری یهو دیوونه شده باشه، پاشد اومد کنارم نشست و مثل بچه های نیازمند بهم آویزون شد و در حالی که اشك مي ريخت و می نالید مرتب التماس می کرد و می گفت:

- نمی خواستم...به خدا نمی خواستم برنجونمش...قصدم آزارش نبود...

آخه مگه اصلا می تونم ماهی رو اذیت کنم؟!

با لحن تند و طلبکارانه ای گفتم:

- پس چرا اون شب ولش کردی و رفتی؟ چرا فرداش نیومدی؟بعدشم که به میرزا زنگ زدی گفتی اصلا خیال اومدن نداری. چرا وقتی هزار بار بهت زنگ زد جوابشو ندادی؟

فقط خیره نگاهم کرد وگفت:

- به خدا اشتباه کرده!قصد من هیچ وقت این نبوده. درسته از دستش دلخور بودم...

عصبانی بودم از اینکه بهم دروغ گفته بود...از اینکه منو با مشکلاتی که داشت روبه رو نکرده بود دلخور بودم اما ...

- تو فکر می کنی مشکلش چی بوده سروبد؟

چه طور می تونسته تو رو با مشکلش رو به رو کنه؟

با صدای نسبتا بلندی گفت:

- حالا هر چی که بود!چرا منو مناسب رویارویی با مشکلش ندونست؟می تونستم...به خدا به خاطر اون می تونستم جلوی هر چی که باشه هر کی که باشه مردونه وایسم!

نگاش کردم وگفتم:

- مادرش، مشکل اون مامانش بود.می تونستی جلوی یه مادر وایسی؟می تونستی بین مهر مادر و فرزند قرار بگیری و به مادرش بگی ببخشید، به قیمت این عشق می تونم عشق مادری رو زیر پام بذارم، لهش کنم، دخترتو بردارمو بذارم و برم!

بیچاره از شدت تعجب زبونش بند اومده بود. گفتم:

- ماهی به خاطر شرط مادرش مجبور شد خونه ی خودشو ترک کنه، شرطی که می گفت باید سرو روفراموش کنی. اون حتی به خاطر این شرط پدرش رو

هم فراموش کرد و چشماشو به روش بست!خیلی عذاب کشید... براش دردناک بود... هنوز هم رنج می بره؛حتی تا آخر عمرش این رنج و عذاب با اون می مونه که حتی برای آخرین بار نرفت پدرش رو ببینه، حتی تا امروز هنوز سر خاک اون نرفته! از خونه رونده شد و به جایی پناه برد که اگه خدا نبود ،اگه بهادر نبود، معلوم نبود تو چنگ اون مرد هرزه و مستی که خیال بی آبروییش رو داشت چی به سرش اومده بود!

اون هرگز دروغی به تو نگفت...درسته فقط بعضی از حقایق رو ازت پنهون و مخفی کرد، اونم به خاطر ترس از دست دادنت بود، وحشت از اینکه اگه بدونی به خاطر توئه که مادرش اونو دیگه نمی خواد بذاري و بری اون.....

نذاشت ادامه بدم، دو دستی محکم کوبید روی سرش، اونقدر محکم که دلم از جا کنده شد...

بدون اینکه بدونم چیکار می کنم به سمتش خیز برداشتم و دستاشو گرفتم تا بیشتر به خودش آسیب نرسونه. گریه می کرد، همون لحظه درست شبیه بچه ای شده بود که به دامنم آویزون شده. گریه می کرد و می گفت:

- خدا منو ببخشه...

اون الان کجاست ؟!

تو رو خدا تو می دونی سهیل؟

ا بهم راستشو بگو کجاست؟کجاست؟!!

خودم هم گریه می کردم ؛بغض آلود گفتم:

- به خدا نمی دونم! به خدا منم نمی دونم!

از جاش بلند شد، اشک هاشو پاک کرد و با اطمینان گفت :

- پیداش می کنم.پیداش می کنم .

به خدا خودم...

بعد یه مرتبه رنگش سیاه و لب هاش کبود شد!تموم رگ های تنش یه جور عجیبی متورم شده بود. انگار نفسش قطع می شد! ترسیده بودم، داشتم می مردم! خیال کردم داره تموم می کنه و این یه نوع جون دادنه!خواستم فریاد بزنم ؛چشماش گشاد شده بود و صدای نفس های ممتد وطولانیش که به زحمت خارج می شد من رو به وحشت می انداخت. اما دیدم چه طور به سختی قامت خمیده اش رو صاف کرد و با قدرت دستش رو مشت کرده و چند بار محکم مشتش را روی قلبش کوبید .

می لرزید و می گفت:

- نه ، نه ، لعنتی صبر کن ، یه کم طاقت بیار الان وقتش نیست!

تو رو خدا طاقت بیار.... بهم فرصت بده.... الان نه!نه!

بعد یه نفس عمیق کشید.... کمی حالش بهتر شده بود، انگار قلب بیچاره تسلیم شده و فرصتی دوباره بهش داده بود. اما اونقدر ناتوان بود که با اشاره ازم خواست داروهاشو بهش بدهم. فورا سمت داروهاش رفتم. اونا رو خورد و کمک‌کردم تا بشینه.نفس عمیقی کشید و انگار حالش کم کم بهتر می شد. گفتم:

- حالت بهتره سرو؟

تو خوبی؟

مطمئنی خوبی؟!

می خوای بریم دکتر ؟

با اشاره ی دست متوجه ام کرد که بهتره. یکم ساکت موند ،بعد اشکش رو پاک کرد و گفت:

- اون شب هم حالم بد شد .خیلی بدتر از اینی که دیدی...

رفتم ماشین بهادر رو بدم ،وقتی هنوز از هم جدا نشده بودیم یه مرتبه یه حمله ی قلبی بهم دست داد.بهادر به سرعت منو به کلینیک تخصصی رسوند و خودش تا صبح کنارم موند. خیالم از بابت ماهی راحت بود، می دونستمجاش امنه، امید داشتم فردا صبح برگردم پیشش اما نشد...

دکتر اجازه ی ترخیص نداد و گفت باید یه شب دیگه هم بمونم ،برای اطمینان و یه سري معاینات و آزمایش هایی که بهادر به زور مجبور به انجام اون ها کرده بودتم.

شارژ موبایلم هم تموم شده بود برا همین نتونستم جواب تلفن هاشو بدم، از طرفی هم نمی خواستم بدونه اون شب کجا هستم و چی بهم گذشته، از بهادر هم خواستم حرفی نزنه .

ولی وقتی برگشتم اون رفته بود...

چرا اونقدر زود رفته بود؟!

چرا صبر نکرده بود تا برگردم؟!

نیگا کن سهیلا ...من از اون روز حتی دست به چمدونم هم نزدم که مبادا نا مرتب شه، که اگه برگشت دوباره بهم نگه شلخته ی بی مسئولیت.

اما اون بر نگشت ...برنگشت...

سریع از جاش بلند شد و کتش رو از روی جا لباسی برداشت و گفت:

- بلند شو سهیلا،بلند شو باید بریم دنبالش.

- کجا ؟

- همه‌جا ، هر کجا ، هر جا که فکر می کنی رفته باشه.

- نمی دونم...

به خدا که نمی دونم!

از دیشب تا کلی فکر کردم...

هر جاکه فکرشو کردم یا رفتم ،یا زنگ زدم؛ اصلا انگار آب شده رفته زیر زمین دود شده رفته تو هوا!

پوفی کشید و در حالی که مثل دیوونه ها دور خودش می چرخید گفت:

- نکنه کار اون مرتیکه، اون اکبر لعنتی باشه؟

نکنه یه بلایی سر ماهی من.....

- نه بابا دیشب به خاله مهنازش هم زنگ زدم. بیچاره مثل ابر بهاری گریه می کرد و می گفت اکبر به خاطر مصرف مشروب و اون داروی بیهوشی که به ما داده بخوریم هنوز تو بازداشتگاهه. ظاهرا وثیقه ای هم نداشتن تا اکبر بتونه تا زمان شروع دادگاهش آزاد باشه و بیاد بیرون.

دستش که میون خرمن گیسوان ژولیده و نا مرتبش بود رو بیرون کشید و یه مرتبه انگار چیز مهمی به ذهنش رسیده باشه گفت:

- اون حتما رفته سمت عمارت پیش سروها.

- تو اینطور فکر می کنی؟

- من مطمئنم سهیلا، مطمئنم!
اون همین جوری سروها رو رها نمی کنه. اون عاشق سروهاست !
حتما رفته اونجا...

ناگزیر بلند شدم و دنبالش راه افتادم. اونقدر شتابزده بود که آقا میرزا با دیدن حال زارش حدس زد اتفاق بدی افتاده و با نگرانی پرسید:

- بابا اینجا چه خبره؟
نکنه برا دخترم ماهی...

ایستاد به سمت میرزا چرخید و با تعجب پرسید:

- ماهی چی آمیرزا؟
شما در مورد ماهی چیزی می دونی؟

- نه والله بابا!
همین جوری یه چیزی گفتم به خاطر اون جریان دیروز .

به سمت آمیرزا رفت و متضرعانه پرسید:

- مگه دیروز اینجا چه خبر بوده؟

- والله وقتی نبودی ماهی اومد اینجا. یه کیک قشنگ تو دستش بود ،انگار می دونست تولدته، کیک گرفته بود اومده بود اینجا. وقتی فهمید مهمون داری و برات جشن گرفتن انگار یه جورایی دلش شکست .کیکو گذاشت همین جا و رفت. هر چی بهش گفتم بمونه تا بیایی دیگه درنگ نکرد و رفت.

گفتم با این کیک چه کنم...

گفت بنداز دور ، دلم نیومد کیک رو بردم گذاشتم تو یخچال...

اگه اجازه بدی برم بیارم.

گفت:

- نه آقا میرزا، نمی خواد.

بدون این که تامل کنه به سرعت راه افتاد و سوار ماشینم شد .خودش رو تا ته توی صندلی فرو کرد دست هاش رو که به شدت می لرزید و یخ کرده بود رو با حالتی شبیه نگرانی و درد بهم مالید.بعد سرش رو به صندلی تکیه داد و ماشین به راه افتاد. رد اشك روي صورتش بود، آه کشید وگفت :

- دیروز بالای پل یه جوری عجیب زیبا شده بود!

قشنگ درست شبیه فرشته های توی آسمون!

دلم می خواست می تونستم بایستم و همونطور ساعت ها تماشاش کنم...

چشم هاش ، خدایا چشم های ماهی همیشه تماشایی بود ولی اون روز اصلا یه طور عجیبی قشنگ تر شده بود!

نگاهش کردم و گفتم:

- پس چرا واینستادی تا بیشتر تماشاش کنی؟

ترسیدی به غرورت بر بخوره ؟

می خواستی تنبیهش کنی ؟

به خاطر همین بی توجه بهش گذشتی و رفتی؟

بغض کرده و گفت:

- بر گشتم... بعد از اینکه وارد هتل شدیم به یه بهانه برگشتم.هنوز از تماشاش سیر نشده بودم و حس می کردم سخت دلتنگشم!

برگشتم و رفتم بالای پل، اما دیر کردم.. رفته بود!

چند بار طول پل رو رفتم و اومدم...

گفتم همین طرف هاست، منتظرش موندم، صداش کرد،م بلند صداش کردم...

ولی نبود...

رفته بود...

اون رفته بود!

با صداي بلند گريه كرد؛ من هم همراهش زار مي زدم و خدا رو قسم دادم ،به حق دل شکسته ی سرو قسمش دادم که اگه نشونه هایی از تو اونجاست که به دل عاشق اون الهام شده بود ناامید بر نگردیم.

میله های در رو گرفت و در حالی که خودش رو بالا می کشید با صدای زن همسایه که از بالا فریاد می کشید به خودمون اومدیم. خانم‌اسدی پشت پنجره ی طبقه ی بالای خونشون ایستاده بود و از همون بالا گفت:

- اینجا چه خبره ؟

شماچیکار دارید این موقع روز تو خونه ی مردم ؟

برگشتم و مودبانه سلام دادم و گفتم:

- ما غریبه نیستیم خانم اسدي.

ببین منم،سهیلا دوست ماهی.

خیلی زود منو شناخت.تو اغلب روزهای وفات بابات من و خانم اسدی تنها کسانی بودیم که تا روز آخر پیشتون مونده بودیم. با شرمندگی گفت:

- وای سهیلا مادر ببخش منو!

وایسا وایسا دارم میام پایین.

به سرعت اومد و با تعجب یه نگاهی به سرو انداخت و با اشاره ی چشم پرسید :

_این دیگه کیه ؟

دلم می خواست می گفتم همونیه که حال پسرت شهرامو بد گرفت!

بدون اینکه جوابش رو بدم فقط پرسیدم:

- خانم‌اسدی جون، شما احتمالا ماهی رواین طرفا....

نداشت حرفم تموم شه و بلافاصله گفت :

- راستی حالش چطوره؟
بهتره ان شاء الله ؟
راستش از دیروز همش نگرانشم...

من و سرو یک مرتبه با هم چند قدم به سمتش جلو رفتیم. ببچاره ترسید و کمی خودش رو عقب کشید.دستاش رو گرفتم و ملتمسانه گفتم:

- تو رو خدا شما ماهی رو دیدید؟
ازش خبر دارین؟

- خوب آره همین دیر وز اینجا بود...
بچه طفلی تب داشت؛ بغلش که کردم دیدم تنش مثل کوره شده بود... داغ داغ! داشت تو تب می سوخت.

اشکی که از سر ناباوری بود و یا شوق باور توی چشم های سرو درخشید.با همون حال پرسید:

- نفهمیدید اینجا چی کار می کنه؟

اصلا اینجا چیکار داشته ؟

چرا اومده بوده اینجا ؟

این‌خونه که دیگه خالیه!

با ابهام نگاهی به سرو انداخت وگفت:

_والله خودمم دقیق متوجه منظورش نشدم. می گم که چون تب داشت فکر کردم داره هذیون می گه ؛رفته بود چسبیده بود اون سرو آخری و اونو بغل کرده بود و باهاش حرف می زد و درد دل می کرد. باور می کنی آخر سر هم گفت سرو من دوستت دارم و هرگز فراموشت نمی کنم!

حتی باور نمی کنی سرو رو بوسید، بعدش هم به من سپردش و گفت که مواظبش باشم بهش آب بدم و از همین حرف ها!

دیگه ساکت شده بود؛ اما توی دل من و سرو غوغایی بود. پرسیدم:

- بعدش چی ؟

نگفت‌کجا می ره ؟

خیال داره چی کار کنه؟

- والله من اون رو دیگه نمی دونم ...

اما داشتم می رفتم تره بار سر چهارراه ،تا اونجا باهام اومد.خیلی اصرارش کردم اگه جایی میره برسونمش اما انگار قصد داشت تا همون‌چهار راه بره ؛منم بردمش. وقتی پیاده شد راستش یه کم نگرانش شدم...

نه اینکه تب داشت و مریض بود، گفتم نکنه خدایی نکرده بیفته یا بلایی سرش بیاد...

یه قدری یه گوشه وایسادم دیدم رفت توی جواهری ملک زادگان.

آقای ملکی از معتمدین محل و از دوستان قدیم پرویز خان خدا بیامرز بود .یادم میاد اون چند سال پیش ها با هم رفت وامد خانوادگی هم داشتن.من و بهجت خانم بارها واسه خرید طلا پیش همین آقای ملکی رفته بودیم. وقتی دیدم ماهی رفت پیشش راستش دیگه‌خیالم راحت شد و رفتم.

انگار روزنه هایی از امید رو به رومون گشوده می شد. نگاه کردم و دیدم سرو رفته زیر سرو آخر نشسته و سرش رو به سرو تکیه داده . با خودش حرف می زد و گریه می کرد. خانم اسدی با تعجب نگاهی کرد و گفت:

- الهی بمیرم مادر انگاری اینم ناخوش احواله تب داره.

ازش تشکر کردم و بی معطلی همراه هم به سمت چهار راه به راه افتادیم. ظاهرا تو اون حوالی یک جواهری بیشتر نبود. خیلی زود پیداش کردیم ،اما بسته بود.دور تا دور سیاهی بود و اعلامیه ای روي در بسته اش بود...

"با کمال تاثر وتالم مصیبت وارده ....."

مادر آقای ملکی به رحمت خدا رفته بود و مغازه تعطیل بود و خدا می دونست قرار بود تا کی آقای ملکی نباشه. سرو که پاهاش کاملا سست شده بود به

دیوار تکیه زد و نگاهی سمت آسمان انداخت. نگاش کردم ،دلم براش می سوخت .گفتم:

- امیدت رو از دست نده سرو، خدا بزرگه. ببین تا اینجا اومدیم ،خدا بخواد ملکی رو هم پیدا می کنیم.

انگار کور سویی از امید به دلش تابید. چند بار متن اعلامیه رو مرور کرد. مجلس ختم فردا بعد از ظهر بود. تا اون موقع زمان زیادی بود ،بی قرار شده و واسه جستجوی ردی از ملکی یا پیدا کردن شماره ی موبایلش به چند مغازه ی اطراف سر زد. ظاهرا هیچ کدوم از کسبه شماره ی موبایلش رو نداشتن. پریشون و کلافه بود. تنها کاری که می شد انجام داد برداشتن آدرس و منتظر نشستن برای رسیدن فردایی بود که خدا می دونست برای سرو تنها چگونه می گذشت

ملحفه را سخت دور خودم پیچیدم و همانطور که پشتم به او بود یکبار دیگر برای چندمین بار به سمتش چرخیدم.در هر حرکتی که کرده بودم می گفتم اگر این بار برگردم او دگر نیست، او رفته است. با دردی که داشتم بر گشته بودم ولی او همانطور سمج هنوز سر جایش ایستاده و کوچکترین حرکتی نکرده بود .دوباره شروع به حرف زدن کردم ،تقریبا دو ساعت تمام بود که با او حرف زده بودم!بعد از او خواهش کرده بودم که برود اما تا آن لحظه هنوز در جایش ایستاده و انگار به من زل زده بود و هر از چند گاهی فقط شاخک هایش را تکان می داد .گفتم:

- ببین سوسک خان ،به خدا دیگه حرف هام تموم شد!

در طول عمرم هرگز با سوسک درد دل نکرده بودم ،ولی امروز برای سبک شدن بار دلم ، تمام دردهام ، غم هام ، مشکلات و حتی رازهام رو هم برات گفتم!

تو امروز معتمد ترین سوسک دنیا بودی! ولی دیگه خسته ام، دیگه حتی حوصله ای برای با تو بودن رو هم ندارم چه برسه ترسیدن از تو ،پس برو!

اشك در چشمانم حلقه زد و از پس پرده ی لرزان چشمانم که پر از اشک بود حرکتش را دیدم .اشکم سرازیر شد و نگاه کردم، دیگر نبود....رفته بود.

به سختی از جایم بر خاستم و دستم را روی لبه ی تخت و بعد از آن بر دیوار گذاشتم و آهسته آهسته به حرکت در آمدم.کمی دور اتاق های سرد و تاریک چرخیدم و خاطراتی سخت و جانکاه از هر آنچه که زمانی در آن خانه بر من گذشته بود در درونم زنده شده و بیداد کرد...

ومن از درون آن زجرها آن بیدادها، آن همه عذاب و طغیان ،هیچ چیز را به یاد نمی آوردم جز درد فراغ سرو!

غم دوری و جدایی او که بی شک ولحظه به لحظه از هر دردی کشنده تر و توانفرساتر می شد....

بچه تر که بودم عادت بدی داشتم؛ هر وقت جایی از بدنم زخم می شد مدت ها طول می کشید تا جای آن زخم التیام پیدا کند. به واسطه ی عادتی که داشتم مرتب جای زخمی را که خشک می شد را با ناخن می کندم .درد وعذاب وحشتناکی داشت ،اما نمی دانم چرا من این درد مهلک، این عذاب جانکاه را دوست داشتم!

بعد دستم را می گذاشتم روی جای زخمی که به شدت می سوخت و فشارش می دادم. بیشتر می سوخت، و از آن همه درد لذتی مضاعف می بردم!بارها و بارها به خاطر این عادت مادرم سرزنش و نکوهش و گاهی نیز تنبیهم مي کرد.

مامان همیشه می گفت:

_ این کار باعث می شه جای زخما تا همیشه روی بدنت بمونه.

امروز هم دقیقا همین حال را دارم. وقتی درد دارم، وقتی به شدت از هرم تبی که به شدت مرا مي سوزاند ،از درد خفقان آور گلو و سوزش بی حد سینه ام رنج می برم با یادآوری خاطرات تلخم ،با اینکه برای سلامتی از دست رفته ام خیال هیچ گونه حرکتی را ندارم ،بر زخم های دلم چنگ انداخته و آنقدر وحشیانه آن ها را می خراشم تا به واسطه ی دردی که می کشم فراموش کنم تمام دردهایم را.

با خودم می گویم :

"مامان ای کاش زخم های دلم را نیز می دیدی...

تو که همیشه نگران زخم های تنم بودی، چطور توانستي به خاطر عشقی که آنقدر عمیق بود ،عشقی که به خاطرش آن همه سال سوختی و سکوت کردی و حتی به روی خودت هم نیاوردي و دم نزدی زجر حقارت را ، حقارت از اینکه خیلی زود فهمیده بودی اونچه نبودی که بتوني عشقت رو سیراب و راضی نگه داری ،که زمانی دور شاید دیواری بوده ،فقط در حد یک نام، از زبان مردی که در اوج مستی ندانسته بود چه گفته ، برای انتقام از آن لحظاتی که حتی یاد آوریش هنوز باعث تداعی رنج و عذابي بود که کشیده بودی، خواستی مرا قرباني کنی!

من و عشقم را محکوم کردی...

محکوم به جدایی !

حتی چشمانت را به رویم بستی و با قانون نا عادلانه ای که وضع کردی محکوم به تباهی شدم. رفتم اما باز هم سراغم نیامدي !

چه قدر عاشق بودی!

پس به من نیز حق بده میراث عاشقی را از تو به ارث برده باشم ،که به خاطر عشقم تا نهایت ،حتی تا مرز از خود گذشتن بروم...

من رفتم و حالا در برزخی دست و پا می زنم که در اوج سرگرداني و اوج پوچی باز هم به تو فکر می کنم!

به تو و سرو...

با تن رنجورم ،با پاهایی که حتی توانی برای رفتن ندارند، هزار بار طول و عرض این سلول انفرادی را پیمودم و تمام قدم هایم را شمردم. حتی کاشی های کف زمین را نیز هزار مرتبه شمردم! رفتم داخل حیاط و درخت ها را شمردم. بوته های خشک داخل باغچه را نیز شمردم! تعداد سنگ هایی را که شبیه جاده ای منحنی از حیاط تا انتهای باغچه ادامه داشت را نیز شمردم! بعد از همانجا تابش خورشید را تماشا کردم. چشمانم ورم کرده و از شدت عفونت به سختی باز می شوند، ولی من با همین چشمان ناتوان باز هم انتظار مي كشم.

خود را به دست تقدیرم سپردم...

یا می میرم یا سرو خواهد آمد مادر!"

کسی با جسمی چند ضربه بر در نواخت. از همان جا وسط باغچه ای که روی جاده ی سنگی اش ایستاده بودم بانگ زدم:

- کی هستی؟

پسرک خرد افغان با آن لهجه ی شیرینش جواب داد .ناتوان به سمت در رفتم و آن را گشودم. سلام داد و با آن چشمان ریز بادامي متعجب نگاهم کرد.خجالتی بود ،فقط با اشاره به کاسه ی آشی که در دستش بود متوجهم کرد که برایم آش آورده.با اشاره گفتم که داخل شود. داخل شد و رفت وکاسه اش را روی پله گذاشت. تشکر کردم، گفت:

- اوستا رحیم سلام رسوندن گفتن اگه کاری داشتید ما هستیم اگه می خواید شب بیام‌پیشتون تنها نباشید.

دستم را روی سرش کشیدم، دستی را که هرگز جای نوازش های مادرش را نمی گرفت ،مادری که به خاطر زندگی خیلی زود دست از طفلی که خیلی

خرد بود کشیده و بالاجبار او را به دست ناملایمات روزگار سپرده بود.
لبخندی زدم و گفتم:

- اسمت چی بود؟

- نجیب ، نجیب الله.

- نجیب می خوای یکم بشینی پیشم ؟

با اشاره ی سرش که به سمت شانه اش متمایل شد گفت نمی دانم. اما وقتی بدون تعارف رفت و نشست روی پله دانستم که او هم مثل من تنهاست... تنها و محتاج یک جرعه محبت.

گوشی موبایل کهنه و زهوار در رفته ای که توسط یک ریسمان کهنه بر گردنش آویخته بود توجهم را به خود جلب کرد ،نمی دانم چرا باز دلم هوایی شد، چرا باز دلم خواست اشتباه کنم !

در حالی که نگاهم حریصانه بر روی موبایلش دوخته شده بود پرسیدم:

- نجیب موبایلت کار می کنه؟

شارژ داره؟

- ها...سه تا ده تایی دادم سیم خریدم .یه ده تایی هم دادم شارژ گرفتم. سر جمع می شود چهار تا ده تایی.

گوشی روهم اوستا بهم داد.

-نجیب اهل معامله هستی ؟

بدون اینکه منتظر جوابش بمانم گفتم:

- چهارتا صدتایی بهت میدم سیم کارتتو می گیرم

بدون اینکه حتی به پیشنهادم فکر کند، دست انداخت وگوشی موبایلش را از گردن خارج کرد ؛آن را به سمتم گرفت و گفت:

- بگیر مال شما ، پول هم نمی خوام.

برای بخشش بی حدش سخاوت بی اندازه اش پر پر شدم !
گفتم :

_ نه معامله باید حلال باشه ؛یا قبول کن یا نه.

حرفی نزد، انگار معامله را پذیرفته بود. بلند شدم و کیفم را باز و آنچه را که وعده کرده بودم را برداشته و به او دادم.طفلی طوری رفتار می کرد انگار آنچه را که می دید باور نداشت! با اصرار پول ها را درون جیبش فرو بردم .هنوز لب پله نشسته بود. گوشی را گرفته و به گوشه ی خلوتی پناه بردم؛قبل از اینکه بخواهم فکری کرده باشم،سریع وارد عمل شدم. می دانستم فکر کردن، یعنی نه در مقابل حماقتی که انجام‌می دادم !
دلم را به دریا زدم و شماره ی سرو را گرفتم. در انتظار شنیدن صدایی، آماده می شدم برای مردن ، هلاک شدن و تا مرز نیستی پیش رفتن. چند لحظه بعد صدایش در گوشم بود، در مغز ،در قلب و در تمام وجودم...

حتی در روح نا آرامم که با آهنگ صدایش یکباره از وجودم پر کشیده و بار دیگر باز گشته بود!

منمردم وپس از آن دوباره زنده شدم...هزاران بار مردم و زنده شدم وقتی صدای زخم دارش را می شنیدم که بی تاب بود ، که غم داشت و آن گونه ناآرام مرتب اصرار می کرد.

_حرف بزن...

تو رو خدا با منحرف بزن !

سکوت تمامحرفها وگفته هایم بود

سکوتی که پر از فریاد بود و صدایش مرحم تمام دردهای تن بیمارم برای دقایقی خودم و دردهایم را به فراموشی سپرده بودم یک بار دیگر نالید

- ماهی خودتی ، من میدونم این تویی تو رو خدا باهامحرف بزن ماهی ، من....من دوستت دارم ماهی منو ببخش برگرد به پات می افتم به خاطر عشقمون بهت التماس می کنم عزیزم ببین چی به سرم اومده

ماهی عشقم.....

تمام شد ، شارژ تمامشد و تماس قطع شد اما صدایش حتی یک لحظه هم در ضمیرم قطع نشده و تا ابد هنوز در جریان بود ضعف یک بار دیگر بر من مستولی شد به دیوار تکیه زدم نجیب حالم را دید نگران شده به سمتم آمد و پرسید

- خانوم ، خوبید شما

گفتم

- خوبم خوبم

گوشی را باز کردم برای اینکه هیچ گونه ردی باقی نباشد سیم کارت را از درون‌محفظه خارج کردم گوشی را به اوباز گرداندم گوشی را گرفت ورفت

گریه می کرد.مثل بچه های مادر از دست داده خودش رو به هر طرف مي زد و برای برقراری تماس مجدد هزار بار انگشت هاي لرزونش رو روی صفحه کلید مي ذاشت. اما هرگز تماسی بر قرار نشد... دیوونه تر شده بود.طاقت نیاوردم، جلو رفتم و گوشی رو به سختی از میون دستاي سردش بیرون کشیدم. دائم می گفت:

- خودش بود....

ماهی بود....

به خدا قسم‌می خورم خودش بود!

گفتم:

_ تودیوونه شدی سرو!

از کجا انقدر مطمئنی که اون تماس از طرف ماهی بوده؟

چرا فکر نمی کنی کار یه مزاحم، یا فقط یه اشتباه بود!

- نه سهیلا به خدا که حسم دروغ نمی گه... خودش بود!

اون سکوتش!...

صدای نفس هاش!...

بعد آروم گرفت ویه گوشه نشست .سرش رو روی زانو گذاشت وگفت :

- آخه غیر از ماهی کسی شماره ی منو نداشت.
غیر از اون کسی رو نداشتم!

انگار یه مرتبه فکری به سرش زد. از جاش بلند شد و گفت:

- سهیلا مزار باباش!...

- فکر می کنی اونجاست؟

- نه.

- پس چرا سراغ اون جا رو می گیری؟!

- می خوام برم اونجا ، پیش پرویز . قسمش می دم...ازش می گذرم...در ازاش می خوام ماهی رو بهم بر گردونه.

گفتم راه دوره و اون نابلد، اما مرتب اصرار می کرد!گفتم به یه شرط ،اونم اینکه با هم بریم...قبول نمی کرد!سماجتم روکه دید ناچار پذیرفت .می گفت نمی تونم تا فردا صبر کنم که زمان اون مراسم ختم برسه و بتونم ملکی رو پیدا کنم، باید کاری می کرد ،باید می رفت.

راه افتادیم ،سکوت کرده بود و از رنج کشنده ای که بهش وارد می شد عذاب می کشید. پریشون بود و یه جور قشنگی پریشونی و عجزش رو می شد از توی چشم های ترش دید، یه جوری گریه می کرد تا متوجه نشم. منم خودم رو به ندیدن و ندونستن می زدم. یه مرتبه گفت:

- سهیلا می شه گوشیتو بدی؟

می خوام یه بار دیگه نوشته های ماهی رو بخونم.

گوشی رو بهش دادم و دوباره شروع به خوندن کرد، نه یبار، نه دوبار ،خدا می دونه چند بار خوندشون!

متوجه ی تعجبم شد و گفت:

- بهم حق بده...

این اولین نامه ایه که یه دختر واسم نوشته !

تو زندگیم هیچ وقت هیچ کسی نبوده که حتی یه نامه ازش داشته باشم.

بعد با خجالت گوشی رو برگردوند و سرش رو از پنجره باز ماشین بیرون برد و ناله اش حتی میون ناله باد هم گم نشد.

شنیدم که می گفت:

- آخ ماهی!

تو قرار عشقمون هیچ جا نگفته بودی یه روزی هم تو برای من نامه می نویسی!

آخ ماهی!

اگه بدونی چقدر دلتنگتم... چقدر نگرانتم... چقدر دوستت دارم،با من این کارو نمی کردی!

سرش رو روی دستش که روی لبه ی پنجره بودگذاشت و باد موهای نامرتبش رو به بازی گرفت. نگاهش کردم .بغضی تلخ نشست وسط گلوم؛

بغضی برای نبودن تو...

برای رفتنت...

برای دردها و تنهایی سرو...

بعد از گذشت چندین ساعت که انگاری چند سال طول کشیده بود رسیدیم . یه راست بردمش سر قبر پرویز خان خدا بیامرز .هوا تاریک و سرد بود...شب های قبرستون بدجوری خوف داره !انگاری که شدت وحشتم رو از صورت رنگ پریدم خونده بود. بالا سر قبر وایسادم و فاتحه خوندم. بهم گفت اگه سردمه برم توی ماشین. می دونستم دنبال پیدا کردن فرصتی برای تنها بودنه .خیلی سریع داخل ماشین شدم و شیشه رو بالا کشیدم. صندلی رو تا ته خوابوندم و آخرین نگاهم رو هم بهش انداختم. تو غربت غریبونه ی قبرستون تصویری از مردی رو دیدم که روی دو زانوش نشسته بود و دست های بلندش رو روی سنگ قبر سردی که رو به روش بود گذاشته بود و اونقدر غریبونه گریه مي کرد که دل سنگ های بیابون به حالش آب می شد!

من شدت و عمق اون گریه ها رو از لرزش شونه هاش می فهمیدم. نمی دونم اون حالت چقدر طول کشید و نفهمیدم که توی دل اون گورستون خاموش و سرد چیا گفت. اصلا از پرویز خان طلب چی رو داشت؟ چی می خواست که به خاطرش از اون سر دنیا پا شده بود و تا دل سیاه اون قبرستون رووونه شده بود؟ اونقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد...

یه ساعت بعد با ضربه ی آروم نوک انگشتش که روی شیشه می زد از خواب پریدم. شیشه ها کاملا بخار گرفته بود و تمام تنم از شدت سرما خشک شده بود. خیلی زود در رو باز کردم. داخل شد و سرمای شدیدی رو با خودش داخل آورد. معلوم بود حسابی یخ کرده. چشم هاش هم از بس که گریه کرده بود سرخ و ورم کرده بود!

آروم سر جاش نشست ، به صندلی تکیه زد و آه کشید و گفت:

- تو رو هم به زحمت انداختم امشب.

گفتم:

- ای بابا زحمت کدومه! فدای سر ماهی باشه.

همین که اسمت از دهنم در اومد یه بار دیگه زد زیر گریه!

بعد یه مرتبه صورت خیسش رو از میون دستاش بیرون آورد ،برگشت و دردمندانه نگاهمکرد وگفت:

-یعنی الان ماهی من کجا می تونه باشه؟

باری دیگر پیکرم را به زحمت تا مرز تخت کشاندم.خیلی وقت بود که نجیب رفته بود .از وقتی هم که رفت کاسه ی آش هنوز همان جا لب پله دست نخورده باقی مانده بود. نگاه کردم و دیدم قریب صدها مگس روی سطح آشی که سرد شده نشسته و با ولع مشغول نوش جان کردن بودند !

آش را هم به مگس های همیشه گرسنه ی دنیا سپردم.سر شبی مظفر آمد و با یک بخاری نفتی قدیمی ، بخاری را درست وسط اتاق گذاشت و به زحمت روشنش کرد. بوی نفت و فتیله ی نیم سوخته و دودی که از میان بخاری زبانه می کشید به شدت حالم را دگرگون کرد. چشمانم به شدت می سوخت و آن مقدار راهی هم که در ریه برای تردد دم و باز دم باقی مانده بود رفته رفته تنگ تر و مسدود می شد. بی اختیار دهانم را باز می کردم تا راحت تر تنفس کنم.احساس می کردم سرم به بزرگی بالنی شده که از شدت حرارت بی حدش و دردی که داشت هر لحظه رو به انفجار بود! بطری آب را برداشتم و هر چه آب درونش بود روی سر و سینه ام خالی کردم. کمی احساس خنکی می کردم ولی هنوز مدتی نگذشته بود که لرز هم به ضیافت تبی که داشتم آمد!

با همان موها و لباس های خیس خودم را درون پتوی مندرسی که هدیه ی مظفر بود پیچیدم و سعی کردم به بوی مشمئز کننده ای که شبیه پی و دنبه بود و از میان تار و پودش برمی خاست نیز فکر نکنم! فقط احساس سرمای شدیدی می کردم. چشمانم را بستم و با خودم گفتم یعنی ممکن است پایان این شب دردناک را ببینم ؟

آیا آنقدر دوام خواهم آورد تا یک بار دیگر سرو را ببینم ؟

صدایش همچنان در گوشم باقی بود، صدایی که جان بخش بود و خیلی زود رو به خاموشی رفته و خواب کم کم بر من چیره می شد.

- ماهی .... ماهی ....عزیزم ...دختر بابا ...عروسکم چشاتو باز کن بابا ...ببین من اومدم ... پاشو بابا اومده!

- بابا ... بابا ... ولی من که بابا ...بابای من دیگه نیست!

اون رفته خیلی وقته...

رفته یه جای دور!

- دخترم نیگا کن...

چشاتو باز کن، منم بابا!

- نه...نه!

چشامو باز نمی کنم! من میترسم! بابای من مرده، دیگه وجود نداره، برو...برو ازت می ترسم!

تو بابای من نیستی ، تو فقط یه صدایی...

- نترس دخترم ، من پیشتم بابا، اومدم امشب تنها نباشی.

اومدم تا دخترم دیگه از هیچی نترسه!

- ولی من هنوز هم می ترسم بابا.
من از همه چیز می ترسم... از همه ی آدما می ترسم...

- بابا که باشه تو از هیچ چیز نمی ترسی دخترم.
نه از شب، نه از باد ، و نه حتی از آسمون قرنبه!

-بابا ، بابا جونم! تا حالا کجا بودی ؟!
چرا انقدر دیر اومدی ؟!
چرا انقدر زود رفتی بابا؟!

- من جام خوبه بابا.راحت راحتم!
با اوستا که وارد معامله شدم ،آقایی کرد و به کرمش از حق خودش گذشت.یه حق دیگه به گردنم بود، اونم امشب یکی دیگه آقایی کرد و اونم از حقش گذشت!
می بینی بابا؟
امشب دیگه آزاد آزادم!
امشب بهم اجازه ی پرواز دادن.

- دلم برات تنگ شده بود بابا، اگه امشب تو نیومده بودی من مرده بودم!
خیلی درد دارم بابا...خیلی!

- بذار نوازشت کنم .بهم بگو کجات در د می کنه .بذار بابا ببوسه خوب خوب شی.

- دلم درد می کنه بابا!

دلم خیلی درد می کنه!

- بزار دستمو بکشم روی دلت.

بذارمثل همون موقع که بچه بودی بازم واست بخونم، یه دختر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره از خوشگلی تا نداره به کس... کسونش....

- بابا...گریه می کنی ؟!

- گریه ی شوقه بابا!

شوق پرواز ، نفس کشیدن ، شوق بخشیده شدن... لذت دیدن دخترم...

- بابا کی بال پرواز بهت داد؟

- سرو ...سرو .... دخترم سرو امشب قفل قفسم رو شکوند ! بهش قول دادم ماهی، امشب اومدم پیشت ازت محافظت کنم تا تنها نباشی ،تا فردا که دستت تو دستشه... تا فردا که.....

- بابا چرا صدات داره می ره ؟

بابا انگار داری ازم دور می شی!...

نرو... نرو بابا! تو رو خدا تنهام نذار!!

- تنها نیستی ماهی.تنها نیستی .عشق سرو با توئه، اون عشق ازت محافظت می کنه، تنها....

از خواب پریدم. نفس بلندی از میان سینه ام سفیرکشان خارج شد. دستانم را روی قلبم گذاشتم . قطرات درشت عرق از تنم می چکید. با چشمانی گشاد شده پیرامونم را رصد کردم و از ته دل امید وارانه چند بار صدایش کردم:

- بابا...بابا تو این جایی ؟!

صدایی نبود... باورم شد که پدر نیست... که فقط یک رویا بود... رویایی که حتی در کوره راهی از یک خواب موقت ،یک خیال موهوم باعث آرامشم شد

کل مسیر برگشت رو اون روند .نگرانش بودم. ساعت ها بودکه چیزی نخورده بود، حتی داروهاش رو!چشماش قفل شده بود به جاده ، جاده ای که انگار هیچ وقت ته نداشت.هر چی بیشتر می رفتی کمتر می رسیدی.رنگ و روش حکایت از درد بی پایانش داشت. از وقتی راه افتاده بودیم هزار بار آه کشیده بود. گفتم:

- گرسنه نیستی؟

الان ساعت هاست چیزی نخوردی.

می خوای بزنی کنار یه مغازه ای ، چیزی، یه لقمه نونی؟

گفت:

- نمی خورم .به خدا تا ماهی پیدا نشه به هیچی لب نمی زنم.

در داشبورد رو باز کردم و از داخلش یک بسته ی بیسکوییت نیمخورده وچند تا شکلات پیدا کردم . هر چی اصرار کردم نخورد .با بی میلی یه بیسکوییت داخل دهانم گذاشتم .کشنده ترین درد زمان رو تجربه کردم! با خودم گفتم بینوا سرو حق داره نتونه بخوره، خوردن اونم توي اين دقايق؟؟؟؟

مابقی بیسکویت رو دوباره ته داشبورد انداختم و درش رو بستم و دستامو بهم قلاب کردم و دست به سینه پاهامو تا روی صندلی بالا کشیدم و خودم رو مچاله کردم.انگاری جونم از لا به لای استخوناي بدنم در میومد .بعد از طی اون همه مسافت کشنده بالاخره رسیدیم. راستش دلم رضا نمی داد که اونو با اون حالش رها کنم و تنها بذارم. هر چقدر اصرار کردم شب رو خونه ما و با سهیل بگذرونه قبول نکرد. ناچار اونو به هتل رسوندم. مراسم ختم مادر آقای ملکی فردا ساعت چهار بود. بهم گفت :

- شما خسته ای. فردا خونه بمون استراحت کن .من خودم می رم.

اما مگه دلم راضی می شد؟

پس قرار گذاشتیم که فردا راس ساعت چهار اونجا حاضر باشیم.

وای ماهی ماهی! خدا نصیب گرگ بیابون نکنه! تا صبح جون دادم !انگار که صد بار مرده بودم و اون شب شب اول قبرم بود! تا صبح حتی نتونستم یک لحظه هم چشم روی هم بذارم !هزار بار بلند شدم و توی سیاهی شب از پنجره بیرونو نگاه کردم وگفتم:

- حلال دلت باشه سرو...

تو امشب چه می کشی!

امشب واسه ی تو چه طوری صبح می شه؟

وقتی اون موقع که خداحافظی کردی با پشت دستت باقیمونده ی اشکهاتو پاک کردی و با صدایی که پر بود از بغض و درد بهم گفتی:

- سهیلا برام دعا کن ، دعا کن انقدر عمرم به دنیا باشه که یه امشبو بتونم دووم بیارم. سهیلا به نظرت این شب لعنتی تموم شدنیه؟

چشم هام یه بار دیگه سپیدی صبح رو، صورت قشنگ ماهی رو می تونه ببینه؟

از صبح فقط آنقدر می دانم که دیگر کاملا شبیه جنازه ای شده بودم که حتی از نگاه کردن به سایه ام می ترسیدم! که اگر آن شب یاد بابا خاطرات او رویایی که مرا آن‌گونه پایبند به زندگی و امیدوار ساخته بود نبود ،قطعا تا صبح هزاران بار جان داده بودم .من آن روز دیگر حتی توان راه رفتن را نیز از دست داده بودم!روی زانوهای ناتوانم نشستم و کشان کشان خودم را تا نزدیکی دیوار کشیدم ؛سپس دست بر دیوار گرفته و به سختی از جا برخاستم. با گام هایی که از شدت ضعف و سستی روبه انحلال بود ،خودم را تا حیاط رساندم و همان بالای پله ها پتویی را که با خود و بر روی شانه هایم حمل کرده بودم را محکم دورم پیچیدم .سرمایی خفیف موجب رنجشم می شد و من همانجا بالای پله منهدم می شدم. نشستم و به سختی سرم را بلند کردم به آسمان نگاه کردم وگفتم:

- آه سرو تو کجایی؟

دلم برایش تنگ بود .آرزو کردم کاش یک بار دیگر ببینمش و بعد بروم .نمی خواستم با چشمانی که تشنه ی دیدار او بود، با دلی که هنوز سیراب نشده بود از عشقش، با سری که پر بود از هوای سرو با دنیا وداع کنم. با خودم گفتم سروم را در چنگال اهریمنی این دنیا ،در کدامین آغوش به ودیعت بگذارم و بروم ؟!

کمی احساس ترس داشتم، ترسی آمیخته با یک دنیا پشیمانی. گفتم اگر بمیرم چه خواهد شد؟!

آه نه خدایا! من این گونه مردن را نمی خواهم !می خواهم پیش سرو باشم ،اگر مرگی هم بود در آغوش او باشد !

خواستم فریاد بزنم و طلب کمک کنم. با نتوانی دهانم را باز کردم...هر چقدر بیشتر سعی می کردم ناممکن تر می شد! فریادهایم در دم خفه و فقط به صورت چند آه و ناله ی خفیف که شبیه تلفظ نام او بود از گلویم خارج می شدند. قطره اشکی از کنار چشمانم جاری شد و چشمانم خیره بر دری مانده بود که آرزو می کردم هر آن باز شود و مظفر بیاید؛ به پایش بیفتم و بگویم:

- مظفر غلط کردم!

اشتباه کردم!

تو را به خدا مرا از اینجا ببر!

می خواهم پیش سرو باشم؛ حتی اگر تا آخر دنیا هم نبخشد فقط با او باشم

به خدا بدون سرو نمی توانم! اگر قرار است بمیرم ، باید در آغوش او جان دهم .

افسوس که تقدیر در آن لحظات آنقدر بی رحم شده بود که تمامی فریادها و آرزوهایم را در درون جسم مفلوکم مدفون می کرد و من در لحظات درد آور تدفین آرزوهایم آنقدر ناتوان بودم که فقط به یک معجزه فکر می کردم ،معجزه ای که شبیه سرو باشد، که بوی سرو را داشته باشد.

زودتر از ساعت چهار به مسجد رسیدم و دیدم سرو زودتر رسیده. نگاهش کردم. خدا می دونه چه قدر پریشون و رنگ پریده بود! زیر چشماش سیاه شده

بود، مثل اکثر اوقاتی که دیده بودمش موهاش در هم و نا مرتب بود، یه گوشه کنار دیوار آجری مسجد تکیه داده بود . تعداد معدود و انگشت شماری از بستگان اون مرحوم ، عزادار و در حال چیدن تاج گل ها و تدارکات قبل از شروع مراسم بودن. دنبال پیدا کردن جای پارک مناسب بودم که اون هم من رو دید. از عمق نگاهش درد انتظار مشخص بود بدون اینکه بپرسم فهمیده بودم به سختی چشم به راه آقای ملکیه. یکم بعدکه آقای ملکی اومد ،پسر بچه ی تپلی که ظاهرا از اقوام بود به سمت سرو اومد و گفت:

- آقا.....آقا ....آقای ملکی اومدن.

به سمتی که پسرک اشاره کرده بود نگاه کردم .یه ماشین لوکس توقف کرد .آقاي ملكي كت و شلوار سیاه پوشیده بود و پیاده شد .سرو به شدت بیقرار بود و بیشتر از اون درنگ نکرد ؛خیلی سریع خودش رو سمت دیگه ی خیابون ، جایی که آقای ملکی اونجا بود رسوند، دیدم که به شدت وارد بحث مهمی شده بودن ؛تا جایی پیدا کنم و ماشینو پارک کنم تقریبا تموم حرف هاشونو زده بودن و وقتی رسیدم که صورت سرو غرق اشك بود و صداش به شدت می لرزید .آقای ملکی به شدت نگران و متاثر شده بود و با دلواپسی جویای باقی ماجرا بود. کنارشون رفتم ،سلام دادم، شروع به معرفی خودم و شرح ما وقع کردم؛ هنوز حرف هام تموم نشده بود که شنیدم پیرمرد گفت:

- عجب!حدس زده بودم... طفلی این بچه یه جوری عجیب بیقرار بود انگاری که بیمار هم بود ،تا زمونی که اون شخصی که باهاش تماس گرفته بود بیاد و ببردش حتی توان ایستادنم نداشت. راستش اومده بود گردنبندش رو بفروشه، همونی که یادگار باباش بود. بهش یه مقدار پول دادم وگفتم گردنبندت پیشم امانت می مونه. راستش وقتی سرگرم مشتری بودم یه وقت نیگا کردم دیدم نیست، انگار رفته بود.

بی تاب شدم و گفتم:

- شما ندیدید با کی رفت ؟

اونی که اومده بود دنبالش کی بود؟

زن بود یا مرد؟

- والله خدا شاهده من که چیزی ندیدم...اما...

- اما چی ؟

تو رو خدا آقای ملکی خوب فکر کنید !

شاید یه چیزی یادتون بیاد...این دختر دو روزه که رفته و پیداش نیست؛ می گن بیمار بوده و به شدت تب داشته. راستش ما همه نگرانشیم. تو رو خدا بیشتر فکر کنید!

- راستش اگه اشتباه نکنم گوشی همراهش نبود .واسه خاطر همین از تلفن داخل مغازه با اون شخص تماس گرفت. خدا کنه شماره ای که گرفته هنوز اونجا باشه و پاک نشده باشه.

سرو دست های مرد بیچاره رو اونچنان توی دست های لرزانش گرفته و فشار می داد که پیرمرد بیچاره طاقت دیدن اون همه درد کشیدنش رو نیاورد و خیلی زود شاگرد مغازه اش رو که از قضا راننده اش هم بود صدا کرد و در کمال انسانیت و ادب بهش گفت:

- صادق جان بپر با خانوم وآقا یه سر برید مغازه گوشی تلفن رو در اختیار ایشون قرار بده بلکه به امید خدا به اونچه که می خوان برسن.

در مقابل بزرگی که کرد هزار بار ازش تشکر کردم .با عجله خداحافظی کردیم که توي آخرین دقایق با نگرانی گفت:

- تو رو خدا هر خبری ازش گرفتین به من هم بدید .خدا بیامرزه پرویز خانو ببین چه طوری با رفتنش جیگر گوشش آواره شد!

با تایید سرم بهش اطمینان دادم .از پشت سر شنیدم که دوباره گفت:

- بهش بگید اون امانتی پیش من محفوظه. بیاد پسش بگیره.

خیلي زود به مغازه رسیدیم و صادق در رو باز کرد .با عجله سمت گوشی تلفن رفتیم و تاریخ دو روز پیش و شماره هایی رو که تو اون روز گرفته شده رو بررسی کردیم. نزدیک هشت تماس اون روز از تلفن مغازه گرفته شده بود .سرو با چشم هایي مضطرب چند بار لیست تماس ها رو مرور کرد و چیزی دستگیرش نشد .گوشی رو به من، داد من هم متوجه ی شماره ی خاصی نشدم جز یکی که برام کمی آشنا بود،ولی مطمئن نبودم. صادق گفت:

- چاره ای نیست...

شروع کنیم به ترتیب یک یکشون رو شماره گیری کنیم شاید...

سرو درنگ نکرده و شروع به گرفتن اولین شماره کرد .دست هاش به شدت می لرزیدند و نتونست ادامه بده .گوشی رو به من سپرد و رفت روی صندلی نشست. با پریشوني دست هاشو میون موهاش فرو کرده بود و از شدت استرس به شدت تا نهایت جون دادن پیش می رفت.

یه مرتبه گوشیم زنگ زد، اصلا وقتی برای پاسخ گویی نداشتم. بدون اینکه شماره رو نگاه کنم رد تماس دادم اما یکم نگذشته بود که مجدد زنگ خورد و دوباره رد تماس دادم و با عصبانیت گوشی رو ته کیفم انداختم .به همراه صادق هنوز روی اولین شماره متمرکز بودیم که باز صدای زنگی که از ته کیفم بلند می شد رشته ی تمرکزم رو پاره کرد....

صدایی تیز و ممتد شبیه همان شی نوک تیز فلزی که روز قبل یک بار دیگر آن را شنیده بودم به گوشم رسید .در باقی مانده ی حواس ناپایدارم یک بار دیگر حسم را متمرکز کردم و به یاد آوردم این صدا، شبیه همان صداییست که خبر از آمدن نجیب داده بود. خواستم فریاد بزنم پس تقلا کردم ؛اما هر چه سعی کردم انگار تمام دنیا بختکی شده بود که رویم افتاده و حتی قدرت کوچکترین حرکتی را از من مي گرفت!خواستم فریاد بزنم و با صدایم توجه او را به سمت خود معطوف کنم .اما هر چه سعی و تلاش کردم در انتهای آن جز چند حرکت گنگ و نامحسوس از لب های خشکیده و ناله های رو به زوال هیچ نبود. یک لحظه صدای نواختن قطع شد. در دلم گفتم:

- نه تو رو خدا نجیب نرو!

من اینجام.... به کمکت نیاز دارم... نرو بمون !

دوباره چند ضربه زد ؛آخرین تلاشم را کردم و با پاهای که بی حرکت روی پله آویزان بود ضربه ی مختصری به کاسه ی آشی که از دیروز هنوز روی پله بود زدم کاسه تکانی خورد وخیلی زود از بالای پله سقوط کرد. با صدای شکسته شدن کاسه انگاری حس کرده بود اتفاق بدی در حال وقوع است که دیگر صدای ضربه زدنش به طور کامل قطع شد. گمان کردم که رفته، آهی کشیدم و آخرین قطره ی اشکم را نیز فدای یاد سروم کردم .از میان شیار بین پلک چشمانم که رو به انسداد می رفت به در چشم دوخته بودم که ناگاه صدای کلیدی را شنیدم که با حرکتی سریع در را می گشود.سپس چهره ی مضطرب مظفر و پس از آن نجیب بود که سراسیمه وارد حیاط شدند .احساس سبکی

کردم ،حسی آرامش بخش به من امید تداوم می داد. خوابم می آمد و در آن‌حال فریاد های مکرر مظفر و ضربه هایی را که بر صورتم می نواخت را حس مي کردم . فقط آنقدر توانستم که بگویم:

- سرو....

مظفر سرو رو خبر کن...

و در خوابی عمیق فرو رفتم و در اوج غوطه وری در آن خواب رویایی و دل چسب امید را دیدم که یک بار دیگر در اندیشه و ضمیرم خطور کرده و درخشیدن می گرفت.

به کل حواسم را باخته بودم و از دنیای پیرامون هیچ چیز را درک نمی کردم. حسی به باریکی یک تار مو ماهی از آب بیرون افتاده را به ادامه ی بقا وصل می کرد...

حسی که ابتدا و انتهایش سرو بود

صدای تلفن حتی یه لحظه هم قطع نمی شد. خویشتن داریم رو به کل از دست داده بودم که سرو گفت:

- جواب بده سهیلا شاید کار مهمی داشته باشن.

با دلخوری دستم رو داخل کیف و گوشی رو نگاه کردم .شماره ی نا شناسی رو دیدم که عجیب برام آشنا می اومد...

گوشی رو به سمت سرو گرفتم و با تعجب گفتم:

- این شماره خیلی آشناست، انگار یه جایی دیدمش.

سراسیمه از جایی که نشسته بود بلند شد و به سمتم اومد، به سرعت گوشی رو از دستم قاپید و زل زد به شماره و یه مرتبه گفت:

- خودشه...خودشه!

این شماره تو لیست تماس ها بود!

سومین نفر!

صادق که حالا دیگه داشت شماره ها رو با هم تطبیق می داد خیلی زود گفت:

- بله شکی نیست ...ایناهاش نیگا کنید... خود خودشه.

گوشی هم یه سره زنگ می زد. سرو گوشی رو از دست صادق قاپید به سرعت تماس رو وصل کرد. توي سکوتی که حاکم بود صدای کاملا آشنایی رو می شنیدم که مرتب می گفت:

- الو الو سهیلا خانوم صدامو می شنوی ؟

فریاد زدم:

- مظفره!

به خدا مظفره!

سرو که گویا خوب مظفر رو می شناخت بلافاصله گفت:

- مظفر من سروم...تو رو خدا حرف بزن.

تو یه لحظه چنان جو تغییر کرد که دیگه چیزی نه می شنیدم نه متوجه می شدم جز حرکات دیوانه وار و ناآروم سرو... هیچ‌چیزی رو از چهرش نمي تونستم بفهمم... این که خوشحاله یا اندوهگین؟!

فقط یه وقت دیدم تماس رو قطع کرد, به طرفم اومد و در حالی که گوشی رو محکم توی دستم می گذاشت گفت:

-ماهی اونجاست...پیش مظفره.

خوشحال شدم و در حالی که روی پا بند نبودم گفتم:

- خوب الهی شکر...الهی شکر!

سرو دیدی بالاخره پیداش کردیم؟!

اونقدر پریشون بود و عجله داشت که حتی صبر نکرد توي شادی هام سهیم باشه! فقط خیلی با عجله شروع به رفتن کرده بود و در اون حال می گفت:

- حالش بده سهیلا،مظفر گفت اصلا حالش خوب نیست.

سوار ماشین شدیم .انگاری که اعتمادی به روندن و زود رسیدنم نداشت که خودش پشت فرمون نشست. انقدر شتاب زده و به سرعت‌عمل می کرد که به وحشت افتاده بودم .آخ ماهی اگه بدونی!

گفته بودی یه بار وقتی سرو سیگار می کشیده دوباره عاشقش شده بودی...

به خدا اگه رانندگی کردنشو می دیدی... اون‌موقعی که پاشو گذاشته بود رو گاز و وتخته گاز می رفت و لایی می کشید و ویراژ می داد با عصبانیت مشتشو رو سر فرمون زبون بسته من می کوبید یک دم دستشو از روی بوق بر نمی داشت همین طور یه بند بوق می زد و فحش و ناسزا می گفت....

باد همین جوری تو ماشین می پیچید و موهاشو در هم می ریخ.ت چشماشو از شدت وزش باد نیمه باز نگه داشته بود و دندون هاشو روی هم اون چنان فشار می داد که به خدا ماهی... اگه می دیدی قطعا برای سومین بار هم‌عاشقش می شدی!

بالاخره رسیدیم...

آد رس درمونگاهی که خیلی سریع تو رو اونجا برده بودن رو پیدا کردیم. تا رسیدیم سرو ماشین رو همونجا ول کرد...

حتی فرصتی که صرف پارک‌کردن‌ماشین می شد رو هم غنیمت می دونست.

چند قدم به سمت درمونگاه دوید ؛بعد ایستاد و برگشت و گفت:

- تو سهیلا؟؟؟

- برو سرو...تو برو...

می دونم ماهی دلش می خواد قبل از همه تو رو ببینه.

اصراري نکرد و خیلی زود رفت.

پشت فرمون‌نشستم ،سرم رو روی اون گذاشتم و در حالی که گریه می کردم گفتم:

- می بینی دوست من؟

می بینی عشق با آدما چی کار می کنه؟

یه شب ازم راجع به عشق پرسیدی ،جوابی ندادم، بهم خندیدی و خیال کردی از عشق هیچی بارم نیست ؛حق هم داشتی... من کجا عشق کجا؟!

اصلا مگه امکان داره سهیلا و عاشقی ؟

راست می گفتی عاشقی کردن دل می خواد که من نداشتم...

یه ذره جسارت... فقط اون اندازه که بتونی تو چشاش نگاه کنی وبی شرمانه بگی دوستش داری....

نگاه کردم ،به خدا ماهی تو چشاش نگاه کردم اما هیچ وقت نتونستم ماهی...

من هیچ وقت جراتشو نداشتم! چون اون چیزی رو که تو چشماي اون دیده بودم فقط تصویری از تو بود، فقط تو!

اما تو دوست عاشق من ،تا آخرش همین طور عاشق باش ،تا آخر همینطور توي راه عشقت خطر کن، به خاطرش مبارزه کن .

به خدا قسم که سرو لیاقت بزرگ ترین و مقدس ترین عشق ها رو داره.

عطری دل انگیز در دنیای برزخی ام در حالي که بین ماندن و رفتن دست و پا می زدم، یک باره در جریان نفس هایم، درست همان جایی که نفسم کم کم رفته و به شماره افتاده بود جاری شد؛ گویی اکسیری از حیات بود که در عمق جانم دمیده و روانه و تمامی افکارم را باری دیگر متمرکز می کرد!

پس از آن صدای پایش بود...

صدایی که دیوانه وار به سویم می دوید و در هر قدمش که به سمتم نزدیک تر می شد دلم را ، قلبم را دستخوش هیجانی می کرد که باعث می شد ضربان قلبم یکباره اوج گیرد!

صدایی دیگر ، گنگ و مبهم در حالتی شبیه به خلا یکسره در گوشم می پیچید و من با آن صدا که به وضوح هنوز در ضمیرم پایدار نشده بود حسی عجیب داشتم ؛حس می کردم که حتی با آهنگ آن صدا، با ریتم سحر انگیزش، دست

خوش معجزه ای شگرف می شوم !معجزه ای که در عین ناامیدی به من مژده ی وصل می داد !

من حتی آن صدای گنگ، آن نوای مبهم را دوست داشتم! صدایم می کرد ماهی ... ماهی....و کم کم حرکتی از دستانش را روی بدن یخ زده ام پیدا می کردم و پس از آن اثری گرم از قطرات بیکرانی که بر صورتم می چکید. آنقدر جرات پیدا کردم و آن چنان جسارتی در من حلول کرده بود که باعث شد بتوانم گوشه ی چشم ملتهبم را یک بار دیگر، به شوق بودنش و برای دیدنش باز کنم. معجزه ی عشق من ، آیه ی نازل شده ی هستی من ، سرو بود !

باورم نمی شد... خودش بود !سرو من که حالا بلندای قامتش را در برابرم خم کرده و تنگ در آغوشش مرا می فشرد. اشک می ریخت و دیوانه وار صدایم می کرد .نگاهش کردم، پیدایش کردم ، در دلم گفتم چه خوب است که اگر قرار است بروم سرو با من است! حاضر بودم باقیمانده ی نفس هایم را یک جا بدهم تا در آغوش او این چنین به آرامش برسم. زیر لب نالیدم:

- سرو.....

- جانم ، جانم؟

جانش در جسمم دوید و انگار باده ای از آبی زلال و خنک بود که بر سطح سخت و کویری قلبم فرو ریخت. گسل های سخت ، تمام آن آب را یک جا بلعیدند و کلوخ های قلبم نرم و تازه شدند. به بهای جامی که در جانم خالی شد بوی خوش آب وخاک که با یکدیگر آمیخته بود قلبم را یک بار دیگر زنده کرد. از اثر همان یک باده چنان زنده شدم که دستانم به سمت ملحفه ای که رویم بود رفت، ملحفه را روی صورتم کشیدم؛ چشمانم می بارید و من این بارش نابه هنگام را نمی خواستم !

دوست نداشتم در پایان راهی که رفته بودم اشک نشانه ی عجزم باشد.

یکبار دیگر دهانش را نزدیک گوشم آورد و آرام صدایم کرد، عطر گرم نفسش بر جسمم جاری شد و تنم لرزید....

دوباره گفت:

- ماهی ، رو ازم بر نگردون.

چرا نگاهتو ازم می گیری؟

گریستم وگفتم:

- خجالت می کشم.

مهربانم در حالی که ملحفه را از روی صورتم کنار می کشید گفت:

- اونی که باید خجالت بکشه منم ، اونی که تا ابد تو شرم شکستن دلت باقی می مونه منم ، چرا تو؟!

نگاهش کردم ؛چقدر افسوس خوردم به آن دو روزی که سهم بودنش و نگاه کردنش را از خودم دریغ کرده بودم. من که هیچ وقت سیر نبودم از تماشایش!

مژه های چتری تاب خورده اش بر اثر سنگینی نم اشک صاف و به سمت پایین سرازیر بود. ای کاش جانم فدای آن شیب مژگانش می شد!

چقدر بد بودم من!

از خودم بدم آمد ...

چه طور توانسته بودم تا آن حد اورا برنجانم؟

منی که برای خوشحال کردنش حاضر بودم همه کار کنم، چرا این همه عذاب را بر قلب او نازل کردم؟

عذابی که در آن مدت اندک ،از سرو من چیزی شبیه یک روح ساخته بود!

بیشتر از آن طاقت نیاوردم، بغضم به شدت ترکید؛ محکم بغلم کرد؛ گریه کردیم...

هر دو در آغوش بی پناهی هایمان فرو رفته و گریه می کردیم که مظفر هراسان وارد اتاق شد و با دیدنمان بلافاصله با همان سرعتی که آمده بود باز گشت.

قطرات سرمی که هنوز به اتمام نرسیده بود یک به یک داخل بدنم می شد و من آرزو می کردم ای کاش آن همه ساعات کشنده، آن سرم لعنتی تمام شود. کنارم بود، هنوز دستم در دستش و لبش روی دستم... پرسیدم:

- سهیلا ؟ سهیلا کجاست؟

دلم براش تنگ شده.

- اون بیرون تو ماشینه .فکر کرد تنها باشیم بهتره ، راستش اون طفلی هم خیلی خسته شد، خیلی سختی کشید توی این دو روز .

آهی کشیدم ،سرم را به سمت دیگری چرخاندم و در حالی که بغضم را فرو می خوردم گفتم:

- باعث عذاب همه شدم، خیلی بدم نه؟

- بد ..بد...خیلی بد!

ولی من دیوونه عاشق این همه بدی هاتم...

این همه اذیت ها و بچه بازی هات...

گلویم به شدت درد داشت و زیاد نمی توانستم حرف بزنم فقط نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم.
خودش را به سمتم جلو کشید ، سرم را در میان دستانش محاصره کرد وگفت:

- اما دیگه تموم شد . به خدا که تموم اون اتفاق های بد تموم شد. دیگه نمی ذارم هیچ وقت ناراحت بشی. محاله حتی دقیقه ای ولت کنم ،تا آخر دنیا همین جور اسیر دستای منی .

دستانش را تنگ تر کرد و بیشتر فشردم. دلم می خواست می گفتم:

- عشقم خوبه ، ادامه بده ، همینطور سخت و تنگ منو بفشار. می خوام تا همیشه همین جوری اسیر عشقت باقی

بمونم.

لب هایش را نزدیک صورتم کرد و گفت:

- از اینجا مستقیم می برمت پیش خودم؛ تا ابد مال من می شی ؛زنم می شی ماهی؛ مادر بچه هام..من و تو..

تنم یکباره شروع به لرزید ن کرد .انگار داشتم جان می دادم !شنیدن جمله ای که گفت "زنم می شی "آنقدر قدرت و ظرفیت می خواست که وجود ناتوانم از شنیدنش کم می آورد !

لب هایش سمت لبم آمد. با تمام وجود آماده ي پذیرایی محبت مردی بودم که تا چند لحظه ی پیش من را زن خودش خوانده بود... مادر بچه هایش ...

چشم هایم را بستم...

- ببینم ...ببینم اینجا چه خبره؟!...

یه چیزایی شنیدم ،صحبت از امر خیر بود!

به سرعت چشم هایم باز شد،سرو هم با همان سرعت سرش را عقب کشید. هردو کمی خجالت زده بودیم، اما صدای مهربان سهیلا آنقدر آرامش بخش و پراطمینان بود که حتی عذاب خجالت کشیدن را هم از ما می گرفت .کنارم آمد و محکم بغلم کرد. خیلي سعی کرد خودش را کنترل کند تا گریه نکند ولی من بیچاره با دیدنش مثل يك بچه شروع به گریه کرده بودم .تند تند پیشاني ام را بوسید و خدا را شکر کرد، بعد برای عوض کردن جو چشم غره اي به سرو رفت وگفت:

- نخیر آقای آمیتا!

مگه زن گرفتن به این راحتی می شه؟

مگه دختر خوشگلمون رو دستمون مونده که همین جوری الکی الکی بدیمش؟

شرط و شروطی داره آقا!

اصلا شرایط داریم !

سرو که کمی دستپاچه شده و هنوز هم اثرات شرم چند لحظه پیش در سرخی گونه اش باقی بود خندید وگفت:

- به روی چشم !گردن ما از مو هم نازک تره .بفرمایید شرایطتتون رو...

فقط قبل از هر چیزی می شه بدونم با چه کسی طرف شرطم؟

- بله ، بنده سهیلا خواهر عروس ، مادر عروس ، پدر عروس ، دوست عروس نوکر عروس... اما شرطم! عروس خانم از همین جا مستقیم تشریف میارن خونه ی خودشون بعد آقای دوماد با گل وشیرینی تشریف میارن برای مراسم رسمی خواستگاری.

در حالی که اشک هایم را پاک می کردم خندیدم وگفتم:

- وای سهیلا تو رو خدا انقدر سختش نکن!

دوباره به سمتم بر گشت و بغلم کرد. سعی کرد جلوی اشکش را بگیرد اما این بار نتوانست ؛ بغضش شکست و اشکش سرازیر شد؛ مهربانم را سخت در آغوشم گرفته و فشارش دادم .زیر لب گفت:

- ماهی ، دختر تو که ما رو کشتی!

- ببخش سهیلا...دوست خوبم منو ببخش!به خاطر تموم اذیت هام منو ببخش !

دوبازه پیشانی ام را بوسید وگفت:

- تو فقط خوشبخت باش ماهی .

نگاهی به سرو انداخت وگفت:

- همیشه خوشبخت باشید.

تا همیشه...تا ابد...

سوار ماشین که شدیم من و سرو عقب نشستیم ؛ در حالی که در آغوشش فرو رفته بودم همان مختصر گرمايي که از تنش ساطع می شد طور خاصي به من حس آرامش و نويد يك زندگی را می داد. سهیلا برای چندمین بار از درون آینه نگاه کرده بود و هر دفعه با خجالت و لبخندی که روي لبش بود باز هم مسیر نگاهش را تغییر می داد. ریتم آرام موسیقی در فضا پیچیده بود، دستم درون دستش و دست دیگرش طوری دورم را احاطه کرده بود که انگار قرار بود تا آخر دنیا، تا همیشه تکیه گاه امنم باشد. خودم را بیشتر در آغوشش فرو کردم و یک بار دیگر با تمام وجود بوئیدمش...

یک نوع حس امنیت و دوست داشتن، آن هم تا نهایت دنیا به من دست داد .میرفتم که با دست خودم در آغوشش خود را پرپر کنم.

"مرد من ، مرد خوب قصه ی عاشقونه ی من

برای خوشبختی من ، یه مشت خاک فقط بسه

وقتی دستای تو برام یه سایه ساره

یه سفره ی کوچیک نون ، یه پنجره یه آسمون

خوشبختیه باتو روی حصیر پاره

کنار تو چراغ خونه ، نور خورشیدو داره

گوشه، شور جنگله، سبزی قاب پنجره

تو میدونی، برای یه لیلی شبیه من

تو عاشق ترینی تو مجنونی

تو مرد منی که به آرزوم منو می رسونی"

چقدر جای عشق در قلبم خالی بود! آن زمانی که عشقم را در چنگال حوادث رها کرده و رفته بودم و هنوز هم وقتی گاهی اوقات می ایستم نگاهی به پشت سرم می اندازم جای خالی آن دو روز از عمرم که بی عشق سپری شده بود روی قلبم سنگینی می کند.در قلبم حفره ای ایجاد شده بود که با هیچ چیز نمی توانستم آن را پر کنم. برای همیشه و تا ابد مثل یک وصله ی ناجور بر قلبم مانده است ، تو اما حتی از من هم عاشق تر بودی سرو !

عاشق تر و بی صبر تر هزار بار گفته بودی جدایی دیگر هرگز !

پس چه شد سرو؟

چطور توانستی یک بار دیگر، آن هم آنقدر ناجوانمردانه ،زمانی که دیگر تنها من نبودم که تشنه ی عشقت ،نیازمند مهرت بودم، آنچنان در برزخ رفتنت کوچ یکباره ات باقی ماندم که حتی برای ماندن برای خفه نشدن در حجم آن همه بی نفسی که به آن نیازمند بودم، برای ادامه ی زندگی نه، برای خودم ،تنها زندگی خود نه ،که تضمین نفس یادگار تو در نفسهایم بود باقی ماندم آنگونه بود که باقی ماندم تا.....

سهیلا تکانم داد.

- ماهی نخوابیدی ؟

هنوز بیداری؟

- نه سهیلا...نمی دونم چرا امشب انقدر درد دارم !

اما درد امشبم از جسمم نیست! روحمه! قلبم بد جوری درد داره سهیلا .

دیدیش؟ وقتی داشت می رفت نگاهشو دیدی؟ سرو من خیلی دل خسته و تنهاست، فکر می کنم تو هر ثانیه از زندگیش انقدر زجر کشیده ،انقدر عذاب دیده که دیگه حتی نمی خواد یه لحظه از عمرش تو اون رنج وعذاب بگذره...

سرو از تنهایی می ترسه سهیلا...

اینو از تو نگاهش خوندم.

- راستش اینو نمی خواستم هیچ وقت بهت بگم ماهی...

دلم نمی خواد نگرانت کنم، اما باید بدونی سرو همونقدر که روحش درد کشیده و بیماره، جسمش دردمند تره !من اون صحنه رو دیدم ماهی... با چشم خودم دیدم که تو یه لحظه چطور قلب نا آرومش می رفت تا از کار بیفته... که به خدا اگه تو نبودی، اگه عشق تو نبود تا حالا صد باره.....

به سرعت به سمتش چرخیدم و وحشت زده گفتم:

- نگو سهیلا تو رو خدا نگو !

طاقتشو ندارم دیوونه می شم... اصلا می میرم!

- پس بهش توجه کن ماهی. اون چیزی که برای تو جزء حسادت ها و حماقت های بچه گانه ست ،همه ی اون چیز هایی که وادارت می کنن به خاطر ارزیابی عشقش نسبت به خودت، رو اون بیچاره اعمال کنی، گاهی اوقات می تونه ضربه های وحشتناک و جبران ناپذیري رو بهش وارد کنه! دوستش داشته باش ماهی... بزرگ شو ماهی...به خاطر عشق بزرگ شو!

دست هاشو بگیر و ولش نکن!

بهش امید بده ؛اعتماد بده .

نگذاشتم حرفش تمام شود. با نگرانی بلند شدم سر جایم نشسته و با دلواپسی گفتم:

- برم پیشش سهیلا ، همین الان برم پیشش؟

خندید وگفت:

- ای خدا مثل اینکه یه کم زود و یهویی بزرگ شدی!

یه نگاهی به ساعت بنداز... نصفه شبه!

بگیر بخواب تو رو خدا دختر!

با نگرانی گوشه ی پیراهن خوابش را گرفتم وگفتم:

- پس کی ؟ همین فردا صبح زود برم پیشش؟

دلم براش تنگ شده سهیلا!دیگه حتی یه ساعت هم نمی تونم دوریشو تحمل کنم.

خمیازه اي کشید وگفت :

- حالا بگیر بخواب تا صبح.

سهیلا خوابید ،ولی ذهن وافکارم آن چنان درگیر سرو بود که اجازه ی خواب را به چشمانم نمی داد .در خلوت شبانه ام نشستم و دعا کردم؛ اولین بار بود برای سروی که گفته بود می خواهد همسرش باشم و مادر بچه هایش ، دعا می کردم. از خدا از اعماق وجودم خواستم.

" خدایا!

خدای مهربانم!

هر گاه زمانی برسد که بخواهد سرو نباشد من هرگز نباشم..."

صبح خیلی زود بود که داخل هتل شدم و نگاهم را در جستجوی یافتن آقا میرزا به هر طرف روانه کردم. دیری نپایید که یافتمش ،از پله ها پایین می آمد ؛همینکه چشمش به من افتاد، خندید .فهمیدم حال سرو خوب است، چون هر موقع که سرو خوب بود آمیرزا هم می خندید. سلام دادم و نگاهی به دسته کلید در دستش انداختم .دانست که دنبال کلیدم فورا کلید را سمتم گرفت و در همان حال گفت:

- آشتیه دیگه بابا؟

- آشتی آشتی آمیرزا به خدا قسم خوردم تا آخر دنیا دیگه هیچ قهری نباشه.

خندید و در حالی که سرش را تکان‌می داد و می رفت گفت:

- خیره ان شاء الله.

به سرعت پله ها را طی کردم و خیلی زود در مقابل در اتاق بودم؛ قبل از اینکه کلید را روانه ی حفره ی در کنم گوشم را روی در گذاشتم، هیچ صدایی نشنیدم، مطمئن شدم که هنوز خواب است؛ به آرامی قفل در را باز کردم، در که باز شد از همان جا نگاهش کردم، خوابیده بود و اصلا متوجه ی آمدنم نشده بود .در را به ارامی بستم و پاورچین پاورچین تا نزدیکی تختش پیش رفتم .چند لحظه در همان حالت ایستادم و فقط تماشایش کردم. بعد احساس کردم دلم چیزی فراتر از نگاه کردن را می طلبد!...

به آرامی کنار تختش نشستم و بعد کنارش دراز کشیدم. یک سمت از ملحفه را کنار زده وخودم را در نزدیک ترین حد به او احساس کردم. دستم را روی قلبش گذاشتم که ناگهان چشمانش باز شد! خیال می کرد هنوز خواب است و خواب می بیند.

فورا یک بوسه از روی قلبش برداشتم، دیگر مطمئن شد که بیدار است! می خواست از جایش بلند شود که با فشار دستم که روی سینه اش بود متوجه اش کردم نه. به آرامی گفتم:

- نه سرو حالا خیلی زوده تو خسته ای بخواب .

بعد چشم هایم را بستم ،یعنی اینکه من هم خسته ام، خسته و نیازمند آرامش! همانطور که دستم روی سینه اش بود سرش را خم کرد و بوسه ای بر دستم زد و دوباره خوابید.

درست نمی دانم چقدر طول کشیده و چه مدت در همان حال سپری شده بود؛ اصلا توانسته بودیم بخوابیم یا نه ! خواب بود یا فقط احساس کرده بودیم که خوابیم! ولی هر چه که بود برای من حس خوشایندی بود !چون به محض اینکه

چشم گشودم دستم هنوز روی قلبش بود. شروع کردم با نوک انگشتانم با خط بخیه ی روی سینه اش بازی کردن و آن‌مسیر پیچ در پیچ را با سر انگشتم بارها از ابتدا تا انتها سیر کردم؛ بعد سرم را رو به سینه اش پیش بردم و لبم را بر رد باقی مانده از زخم تنش گذاشتم و آن را بوسیدم. چشمانش را می دیدم که به آرامی و به زیبایی هر چه تمام تر به رویم گشوده می شد. لبخندش که از زیباترین خلقت های هستی بود در مقابلم شکل گرفت. با همان‌لبخند زیبایش گفت:

- چرا اومدی؟

- دلم برات تنگ شده بود.

- چرا رفتی؟

- برای اینکه بدونم تو هم دلت برام تنگ می شه؟

- فهمیدی؟

- چی رو؟

- اینکه‌چقدر دلم برات تنگ می شه.

- آره فهمیدم. حالا هم به خاطر این اینجام که اومدم بهت قول بدم دیگه هیچ وقت ترکت نمی کنم. تو هم باید بهم قول بدی.

- چه قولی؟

- اینکه دیگه هیچ وقت باهام قهر نکنی.

- خودت خواستی!

من که همش گفتم قهر نه...این تو بودی که همش اصرار کردی !گفتی جزیی از شرایطه!

- اصلا من غلط کردم!خوبه؟

دیگه تا آخر عمرم غلط کنم یه همچین شرطی رو بذارم.

- به هر حال هر شرطی جای خودشه میدونی که؟

تو هم یه دونه هنوز بدهکاری!

با مشت به بازویش زدم و گفتم:

- نه سرو نه چیزی یادم نمیاد.

در حالی که به سمتم می چرخید موزیانه می خندید ، گفت:

- خیل خوب زیاد به مغزت فشار نیار خودم یادت میارم.

با فشار هرچه تمام سعی کردم خودم را از میان دستانش که به سختی محاصره ام کرده بودند رها کنم ،هرچند تلاش محالی بود، چون دیگر بیش از نیمی از سنگینی پیکرش را بر رویم احساس می کردم. لب هایش تا نزدیکی گونه ام پیش رفته بود. ملتمسانه گفتم:

- نه تو رو خدا سرو دست نگه دار!

حالا زوده به خدا حالا زوده!

لب هایش به مرز لب هایم رسیده بود،همچنان دست نگه داشت و با زبانش لب های خشکش را تر کرد وگفت:

- باشه عشقم هر وقت تو بگی...

هر وقت تو بخوای.

ساعتی گذشته و من هنوز در موجی از احساس اسیر بودم ،گرمایی که از بدن سرو برمی خاست و آن همه شور و التهاب که هرگز خیال فرو نشستن را نداشتند، هر چه زمان‌پیش می رفت انگار عاشق تر می شدم! نگاهش کردم و بیتاب تر از خودم دیدمش؛بیشتر از آن تاب نیاورد و گفت:

- فردا شب جمعه است.به سهیلا بگو فردا شب قراره برا دخترش خواستگار بیاد.

پیچ و تابی به خودم داده و گفتم:

- حالا کی گفته دختر سهیلا خیال شوهر کردن داره؟

- خودش گفته، دختر بی حیا خودش پرید توي بغلم قبل از اینکه زبونش بگه چشاش می گفت وای تو رو خدا سروبد بیا منو بگیر! قبل از اینکه پر پر شم از عشقت!... به خدا دارم می ترشم !دیگه همین فردا بیا خواستگاریم!...

- واه واه واه خدا به دور!

چه دخترای پابند بریده ای پیدا می شن! به خدا آبروی هر چی دختره بردن اینا.

- دل هر چی پسر ه رو هم بردن این دختر بدا خدا لعنتشون کنه!

- خدا خودتو لعنت کنه چرا تهمت می زنی؟!

- به کی تهمت زدم؟!

- به دخترا...به من...وای اصلا نمی دونم حالا به هر کی!به من چه اصلا!به توچه؟!

خنده اش گرفت و در حالی که می خندید یکبار دیگر آغوشش را به رویم باز کرد. خودم را درون آغوشش فرو کردم و سرم را بوسید وگفت:

- حالا جدی جدی ماهی زنم می شی؟

- به خدا !!!فقط می خوام تا آخر عمرم با تو باشم،تو هر لحظه از زندگیم تو باشی ،فقط تو !

به خدا دوستت دارم سرو !

خیلی دوستت دارم!

همانطور که پی در پی سرم را می بوسید مرتب می گفت:

- منم دوستت دارم عشقم...به خدا خیلی دوستت دارم!

عشقتو با هیچ چیز توی دنیا عوض نمی کنم.

صدای زنگ تلفن مثل بارش یکباره ی تگرگی شد که هر دوي ما را از دنیای خیال انگیز دوست داشتن هایمان بیرون رانده و هر یک به دنبال پیدا کردن پناهگاهی امن به سمتی متواری می کرد. نگاه کردم، سهیلا بود ،با خودم گفتم:

- اون که می دونه اینجا با سروم...

چه اتفاق مهمی افتاده که مجبور شده زنگ بزنه؟!

به سرو نگاه کردم که با چشمانی نگران می گفت:

_جواب بده.

جواب دادم. قبل از سلام گفت:

- الو ماهی خیلی زود سعی کن برگردی خونه منتظرتم .

گفت و قطع کرد!

قبل از اینکه اجازه بدهد تا بپرسم یا سوالی کرده باشم قطع کرده و من را در دنیایی پر از ابهام باقی گذاشت.سرو با نگرانی پرسید:

- چه خبره؟اتفاقی افتاده؟

برای اینکه بیشتر از آن نگرانش نکنم گفتم:

- نه ظاهرا کار مهمی پیش اومده باهام کار داشت خواست که زودتر برگردم.

- پس باشه بذار بیام برسونمت.

- نه خودم می رم. تو بمون یه کم استراحت کن.

- نه میام باهات.می خواستم باهات حرف بزنم فرصت نشد. تو راه با هم حرف می زنیم.

به سرعت حاضر شدیم و قدم داخل خیابان گذاشتیم. نگرانی ام را بابت شنیدن حرف هایی که می خواست بزند دید و بیشتر از آن منتظرم نگذاشت . گفت:

- راستش می خواستم راجع به به اومدن ناگهانی دایی فرخ باهات صحبت کنم.

- خوب خوب خیره بگو.

- راستش دایی اومده بود راجع به ارثی که از پدربزرگم بهم رسیده صحبت کنه، می گفت خدا بیامرز قبل از مرگش وصیت کرده اون چیزی رو که سهم الارث مادرم بوده رو به من بدن ، راستش اول هیچ جوره زیر بار نرفتم می دونی که...

- آره سرو می شناسمت. تو هیچ نظر مساعدی نسبت به اموال دنیوی نداری.

- همین طوره...

اما اونجایی که آمیرزا مداخله کرد و دایی هم از اصرار و سماجتش دست نکشید،از اونجایی که دیگه پای تو و تشکیل یه زندگی آروم برای تو که کمترین حق توئه پیش اومد دیگه نتونستم مخالفتي کنم، قبولش کردم ماهی،اون پولو قبول کردم.

اشک در چشمانم نشسته بود. مردانه سنجیدن ،مثل یک مرد واقعی تفکر کردن، چقدر برازنده ی او بود!

فقط نگاهش کردم ،پرستیدنی می شد وقتی می گفت:

- می خوام خوش بختت کنم ماهی.

اون زندگی رو که لیاقتته رو برات می سازم.نگاه کن عشقم، زودی از اینجا می ریم ،می تونم یه خونه ی نقلی واسه خودمون تهیه کنیم ،شاید تونستم یه ماشین هم بخرم، البته نه از اون‌مدل بالاها... فقط در حدی باشه که خانوم خوشگلم سختی نکشه...

این خوبه ماهی؟تو راضی هستی؟

و مردن ، رفتن ،فنا شدن و نابود شدن ،تنها چیزی بود که در مقابل عشق بی پایانش باید ارزانی می شد...

به سرعت بازگشتم. هنوز وجودم پر از احساسی ناب ناب بود. حرف های قشنگ سرو، نوید شروع یک زندگی ساده و عاشقانه را مي داد . شوقش را برای خوشبخت کردنم می دیدم، آرزوهایش را که بکر بکر بود دوست داشتم، عاشق رفتارهای مردانه اش می شدم!حتی لحظه اي که اگر شالم عقب می رفت یا ناخواسته با راننده ی تاکسی خوش و بشی کردم و او پر از حس حسادت و غیرت و تعصب مردانه می شد را می پرستیدم!

با عجله بازگشته و آنچنان غرق در رویای سرو بودم که به کل دلیل بازگشتم و اصرار سهیلا برای برگشتنم را از یاد برده بودم.وارد خانه شدم و از دیدن آن کس که به خاطرش خوانده شده بودم پر از شوق شدم. آمنه ی مهربانم آمده و بی صبرانه انتظارم را می کشید! خدا می داند با چه حالی خودم را در آغوشش انداختم ! چه قدر دلم برایش تنگ شده بود! چقدر وجودش برایم آرامبخش بود و با بودنش پر از حس امنیت می شدم وقتی مثل تمام سال های عمرم درون آغوشش و در میان چادرش فرو می رفتم ،دیوانه وار می بوئیدمش و او تند تند می بوسیدتم و از شدت هیجان اشک می ریخت. همانطور که سرم روی شانه اش بود، گفتم:

- چه خوب کردی اومدی ننه، دلم برات یه ذره شده بود!

اشک هایش را پاک کرد و همانطور که دست چروکیده و زبرش را روی موهایم می کشید گفت:

- الهی قربونت برم ننه، منم دل تنگت بودم. مامانت هم خیلی دلش برات تنگ شده.

- مامانم...مامانم آمنه ، اون خوبه؟!

- اونم خوبه، فقط از دوریت خیلی عذاب می کشه. بالاخره دیگه بیشتر از این نتونست طاقت بیاره و امروز صبح زود وقتی هنوز خواب بودم اومد و بیدارم کرد و گفت ننه دلم برا بچه ام یه ذره شده برو ماهیمو برش گردون.

آهی کشیدم، اشکم سرازیر شد و گفتم:

- چرا انقدر دیر ننه؟

شرمنده بود، جوابی نداد. چون سکوتش را دیدم گفتم:

- ننه، به مامانم بگو فردا قراره برا دخترش خواستگار بیاد؛ بگو دخترش آرزو داره تو مراسم خواستگاریش مامانش کنارش باشه؛ بگو ماهی سلام رسوند و گفت مامان‌جونم خیلی دوستت دارم، اگه حتی تا آخر دنیا هم منو نخوای، تا همیشه تو قلبم هستی. بگو فردا چشم به راهش می مونم، اگه نیاد تا قیامت همینطور چشمام به در می مونه. بگو تورو ارواح بابام دل دخترتو نشکون بیا!

آنقدر حرف ها و خواسته ام سنگین بود که ببچاره آمنه بیشتر از آن تاب آن همه فشار و سنگینی را نیاورد و به تندی مرا کمی از خودش دور کرد.بعد ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

- ماهی ، خودت می فهمی چیکار می کنی؟می تونی اینو درک کنی که مامانت هرگز...شاید تا آخر عمرت....

- می دونم آمنه، می دونم!

ولی ننه باور کن دیگه خیلی دیره؛ بدون سرو زندگی کردن ، اونو فراموش کردن، از اون گذشتن و بر گشتن مصادف با مرگ منه! من حتی امروز تنها با عشق سروه که زنده ام و نفس می کشم! به مامانم بگو راضی به قطع نفس هام نباشه. بگو بیاد... تو رو خدا بیاد، خیلی بهش احتیاج دارم ننه...خیلی!

گریه گردم. نگاه کردم و دیدم آمنه و سهیلا هر دو با من می گریستند.پیرزن بیچاره بیشتر از آن دوام نیاورد، به سرعت از جایش بلند شد و در حالی که چادرش را روی سرش جا به جا می کرد اشک های روی صورتش را پاک کرد و به سمت در حرکت کرد. قصد رفتن داشت. در حالی که هنوز پشتش به من بود ملتمسانه نالیدم وگفتم:

- میاید آمنه ؟

فردا شب با مامانم میاید؟

همان گونه که هنوز پشتش به من بود حتی دیگر بر نگشت تا آخرین نگاهش را تقدیم دل تنگم کند! از همانجا گفت:

- نمی دونم ماهی...

شاید...نمی دونم.

و رفت.خیلی زود دلم برایش تنگ شد، هنوز تشنه بوی عطر تنش و محبت های بی حد و نوازش دست هایش بودم و احساس می کردم حتی از گذشته بیشتر دلتنگش شده ام.سهیلا کنارم آمد، خودم را در آغوشش رها کردم و سخت گریستم...

فردا ، روز طوری شروع شدکه از ابتدای صبحش تا انتهای شب یک پارچه شور و شوق بودم. همراه سهیلا یک پیراهن شیک خریدیم،پیراهن آبی حریری که خیلی ساده و زیبا بود. آذر و سعید مثل دو دوست واقعی به موقع آمدند .سعید در پی خرید بود و آذر هم مشغول تهیه و تدارک. نگاه کردم ، همه چیز مرتب و به جا بود، فقط جای خالی مادر بد پیدا بود!

برای هزارمین بار آه کشیدم و با چشمانم که هنوز پر از امید بود نگاهی به سهیلا انداختم و برای هزارمین بار پرسیدم:

- یعنی میاد سهیلا؟مامانم میاد ؟

از صبح تا غروب ، سرو چندین بار زنگ زده بود.انگار حال او هم بهتر از من نبود. هر بار زنگ می زد و به بهانه های مختلف سعی می کرد از بار اضطراب و استرس هایش بکاهد.آخرین باری که زنگ زد پرسیده بود:

- عشقم دوست داری دسته گلت چه شکلی باشه؟میدونم رز دوست داری، اما در کنار رز دیگه چی دوست داری سفارش بدم؟

گفته بودم:

- به خد ا که برام فرقی نمی کنه؛ فقط این مهمه که سلیقه ی تو باشه.

بعد دیگر زنگ نزده بود تا زمانی که صدای زنگ در برخاست.

قلبم در سینه فرو ریخت و با خودم گفتم شاید مادرم باشد،اما دریغ که هیچ وقت نیامد!کینه ی او آنقدر بود که حتی لذت بهترین شب زندگی دخترش را به بهای

نبودنش تار و غربت زده کرد!سهم من آن شب از مادرم فقط جای خالی او بود که در غم نشسته بر دیدگان منتظرم تلخ تجلی می کرد.

صدای خس دار آقا میرزا در فضا پیچید؛ از همان ابتدای ورودش یا الله گویان وارد شده بود. چه قدر خوب بود که آمیرزا آن شب پدر سرو بود! با جعبه ی بزرگ شیرینی که در دست داشت مبارک گویان داخل شد وپس از آن سرو زیبایم با قامتی افراشته، در حالی که دسته گل زیبایی در دست، حمایل بر زیباییش می شد داخل شد .عطر دل انگیز همیشگی اش به یکباره بر فضا تاخت.برای تماشایش تمام چشم های عالم را می خواستم که فدای هر قدمش کنم. آرایش شکیل گیسوانش، طرز اصلاح صورتش، به خوبی مشخص بود. آن شب آنقدر زیبا شده بود که محال بود تا آخر عمرم آن همه زیبایی مطلق را فراموش کنم. با دستمالیکه در دست داشت، مرتب عرق های شرمی را که بر پیشانی اش می نشستند را پاک می کرد. آذر سینی چای را به زور دستم داد و مرتبا تاکید می کرد مواظب باشم.

جانم به سر آمد تا سینی چای و بعد از آن شیرینی ها را پخش کردم! پس از آن آمیرزا طبق سنت و رسوم شروع به صحبت کرد و در کمال ادب و یادآوری سیره ی حضرت رسول مرا برای پسرش سرو خواستگاری کرد. سهیلا با فشار انگشتش متوجه ام کرد که بله را بگویم. یک لحظه به اطرافم نگاه کردم ،نه سایه ی پدر دیدم، نه وجود مادر را که با اذن آنها جواب مثبت دهم! خوب نگاه کردم، فقط سرو بود...تنها سرو و عشق او !

با اطمینان گفتم:

- با اجازه ی عشق ، عشقی که سرو بهم بخشید، بله.

سهیلا و آذر هلهله ای کردند،یک مشت نقل برداشته و روی سرمان پاشیدند.سرو نگاهم می کرد من هم نگاهش کردم، انگار هنوز خواب بودم، باور نمی کردم که از آن ساعت به بعد سرو مرد من می شد... مرد تمام آرزوهایم!

چشمانش می درخشید، از اشک شوقی بود که به یکباره در آن ها نشسته بود، حرف ها زده شد و قرارها گذاشته شد. آذر جعبه ی کادوی سرو را به دستم داد، با اجازه ی سایرین می خواست نشانی را که قرار بود نشان وصلم باشد را تقدیمم کند .جعبه را گشودم و دستم را درونش برده و نشانم را با عشق و اشتیاق از درون جعبه بیرون کشیدم.برای یک لحظه باز کم آوردم!...در مقابل مردی و مرام سرو هزار بار کم آوردم!زنجیری در میان انگشتان لرزانم پیچیده و ماه زیبایی در میان آن تاب می خورد ،خودش بود!...هدیه ی پدرم! تنها یادگار او...همان که ساده از او گذشته بودم! اما سرو با تمام مهربانی و خوبی هایش یک بار دیگر آن را به من بازگرداند. با دستان خودش آن را بر گردنم آویخت. دست بردم و ماه نقره ای دل ربایم را نزدیک لب هایم بردم و بوسیدمش. بوی دست های بابا را می داد،همان دست هایی که آن شب جای آنها به شدت خالی بود! اشک در چشمانم نشسته بود، با همان‌چشمان اشک آلود نگاهش کردم و با خود گفتم ،من از تو هیچ نمی خواهم. از مردی که آنگونه درقلبش را به رویم گشوده بود هیچ توقعی نداشتم، هیچ چیزی را از او طلب نکردم، جز اینکه اجازه دهد تا ابد ساکن محله ی قلبش باشم.

شب به انتهایش رسیده بود و همه یک به یک آماده ي رفتن بودند اما حس رفتن، جدایی و تنها ماندن يك طور بد هر دوي ما را می آزرد. در لحظه ی آخر دل به دریا زد و گفت:

- بریم یه دوری بزنیم ؟

نگاهی به سهیلا انداختم. انگار دلش به حالم سوخت کخ گفت :

- برید ، برید ، شما دوتا رسما از همین امشب نامزدین.

انگار دنیا را به ما داده بود.با خوشحالی می رفتم که برای رفتن حاضر شوم. سهیلا دنبالم آمد و با حس نگرانی توامی که داشت یواشکی کنار گوشم گفت:

- آی ماهی اگه اصرار کرد برید هتل یه وقت خام نشی بریا!

یه دوری بزنید، حرف هاتون که تموم شد خیلی زود بر می گردی.

ساعتی بعد در زیباترین و مقدس ترین جای عالم بودیم. از اینکه سرو آن‌گوشه ی دنیا را برای قشنگ‌ترین شب زندگی ام انتخاب کرده بود، دچار احساسی خاص شدم. ما آنجا بودیم، درست در نیمه شبی آرام و تاریک که هیچ صدایی جز صدای قلب های عاشقمان به گوش نمی رسید، سکوت بود و سکوت محض ، همان جا که برای اولین بار دیده بودمش، بذر عشقش با همان نگاه اول در دلم پاشیده شده بود و من بی خبر فقط تا مدت ها درگیر عطر تنش شده بودم! زیر آخرین سرو، سروی که پناهگاه عشقمان شده بود و با او کلی خاطره داشتیم....تلخ و شیرین...

و امشب سرو چشم هایش را به آرامی به رویمان بسته بود تا سروی دیگر با آغوش گرمش، با دستانی که می لرزیدند و چشمانی که پر از تمنا بود، یک سر شوریده، یک قلب نا آرام، در پناه امن او آسوده تر، دستان بلندش را همچو پیچک دور تا دورم حلقه کند و با یک نیروی شگرف مردانه از زمینی که روی آن قرار داشتم جدایم کند و به سمت آسمان، آنجایی که تمامی پیکرش بی محابا می لرزید و لب هایش پر از وسوسه به روی تمامی اندامهای صورتم می لغزید و پیش می رفت.

چشمانش پر از حس رخوت و نفس هایش داغ وآتشین، الفاظی که از میان لب هایش برمی خاست ویران کننده می شد. عطری که از میان گیسوانش بر می خاست و در تک‌تک سلول هایم رسوخ می کرد. لب هایش، لب هایش که عطش آن همه عشق را یکباره و وحشیانه بر بستر سرد و خاموش لب هایم فرو می ریخت و خاموش می کرد...

نیست و نابود می شدم درگرو مهری که در شبی هزار برابر می شد و من هنوز هم گیج و سردرگم از باده ای که نوشیده و آن چنان خمار آن شراب ناب مستانه در آغوش یار به عشق بازی در آمده بودم که بی پروا و بدون وحشت فراموش کرده بودم غم بی کسی و عمر ویرانگر روزهای سخت را که همواره در تب و تابش سوخته بودم و به یادآورده بودم طعم سکرآور و لذت زندگی دوباره را در گرمای بی نهایت تنش که از اعماق وجودش پر می کشید و بر جانم می نشست و جانم را تازه می کرد. در تنگی آغوشش، در نرمی نوازش های عاشقانه اش ، نم صورت مثل ماهش که خیس بود از اشک هایی که ناباور به ضیافت لحظات یکی شدنمان می شتافتند...همانجا کنار آخرین سرو مدهوش شده و آنچنان غرق در عاشقانه هایمان بودیم که گذر زمان برایمان به سرعت سپری می شد.نشسته و بر تنه ی درخت تکیه زده بود و من نیز در آغوشش فرو رفته بودم. در آن حالت مدت ها بود که با انگشتانم تک تک اعضای چهره اش را لمس و مرور کرده بودم، مانند نابینایی بودم که یک شبه چشمش به روی زیبایی های دنیا گشوده شده باشد؛ دست بر استخوان های درشت و زاویه دار گونه اش کشیدم و انگشتم را در شیار باریک چانه ی خوش تراشش فرو بردم و پس از آن تا روی لب هایش که داغ و آتشین بود پیش رفتم. همان طور که بر سر انگشتانم بوسه ای می گذاشت گفتم:

- سرو!

- جانم؟

- اون روزی رو که اومدی دنبالم رو یادته؟

- کدوم روز ؟

- همون روز که اومدی دنبالم، من روی تخت خوابیده بودم و تو داشتی گریه می کردی ، بعدش توی ماشین بودیم، سرم رو شونه ات بود و من کل مسیرو فقط تماشات کردم.

- خب؟

- تو اون روز ته ریش داشتی.

خندید وگفت:

- خوب انتظار نداشتی که تو اون روزهای تلخ که قطعا بدترین روزهای زندگیم بود به فکر اصلاح بوده باشم؟

- نه انتظار نداشتم. ولی می دونی؟ من اون ته ریشو دوست داشتم...یه جوری عجیب اون روز دوستت داشتم! دلم می خواست هیچ وقت نمی رسیدیم و من فقط تماشات می کردم.آخ سرو تو اون روز با اون ته ریش قشنگت اصلا یه جور دیگه ای مرد بودی!

خندید و گفت:

- یعنی عاشقم شدی؟

- شدم شدم! خجالت نمی کشم بگم تا حالا هزار بار عاشقت شدم!

تو چی سرو؟تا حالا عاشقم شدی؟

ادای افراد متفکر را در آورد و با نوعی حالت مخصوص و دوست داشتنی گفت:

- اولین بار همین جا زیر این درخت بود که عاشقت شدم. آخرین بارم درست همین جا، همین الان بازم زیر این درخت دارم می میرم از عشقت.

لپش را نیشگون گرفتم و با دلخوری گفتم:

- یعنی فقط همین دو بار ؟

-نه بیشتر از دوبار.خیلی بیشتر بود؛ اما آخریش همین دیروز بود، وقتی چشم هامو باز کردم و دیدم کنارم روی تختم دراز کشیدی، دستت روی سینه ام بود؛بعد هم اون بوسه...وقتی اونطور قشنگ قلبم رو بوسیدي .

سرش را جلو آورد و لب هایش را یک بار دیگر نزدیک گونه ام کرده و در حالی که نفس هایش داغ تر و چشمانش مخمور تر می شد آهسته گفت:

- ماهی ، بریم هتل/صبح نزدیکه می خوام وقتی چشم هامو باز کردم تو بغلم باشی.

کمی به سمت عقب هولش دادم و گفتم:

- اووووو سرو ما که هنوز ازدواج نکردیم! سهیلا بفهمه پوست کلمو می کنه.

- خب می تونیم یه کاری کنیم هیچ وقت نفهمه.

- نه سرو نه!به خدا بازم شبیه مورچه سیاهه شدی. بازم دارم ازت می ترسم. از اون‌چشای سیاه و درشتت می ترسم! وقتی نقشه های بد می کشی ازت می ترسم!

خندید؛ عشقم آنقدر قشنگ می خندید که دلم می خواست از همان جا فریاد بکشم:

"ممنون‌خدا جون!

ممنونم که یه روزی خنده های سرو رو دیدم! دوستت دارم !خدایا به خاطر عشقی که امشب سهم دلم شده هزار بار شکرت می کنم."

خودم را از میان تنگی آغوشش بیرون کشیدم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

- دیگه بر گردیم.خیلی دیر شده حتما تا حالا نگران شدن.

از جایش بلند شد و با دست هایش خاک های روی تنش را تکاند

سهیلا با دلخوری اخم کرد و گفت:

- خوبه این همه سفارش کرده بودم زود بر گردی!یه بارکی مي ذاشتي فردا میومدی!نیگا کن! یه ساعته از اذان صبح گذشته تازه.....

دستم را گذاشتم روی لبش و گفتم:

- هیییسسسسس تو رو خدا سهیلا هیچی نگو! یه امشبو مثل مامانای سخت گیر و غرغرو رفتار نکن...تو رو خدا بذار لذت قشنگ ترین شب زندگیم تا ابد تو ذهنم بمونه.

کنجکاوانه در حالی که چشمانش شیطان شده بود و زیرکانه می خندید گفت:

- اووووو یه خورده تعریف کن ببینم چی گذشته تو این چند ساعت که دخترم انقدر رک و بی پروا شده؟

- خیلی چیزا سهیلا...خیلی!

من هنوزم احساس می کنم تموم این مدت رو تو خواب بودم! یه خواب قشنگ و رویایی...می ترسم سهیلا یه مرتبه چشامو باز کنم و ببینم هر چی که امشب اتفاق افتاد فقط یه خواب بوده...یه خیال قشنگ...

با آرنجش چنان پهلویم را نشانه رفت که یک مرتبه چشمانم که ناخودآگاه بسته شده بود به قدرت آن ضربه باز شد.

- آاااییی سهیلا چه خبرته؟می خوای بکشی منو؟!

-آره می خوام بکشمت چون‌تعریف نمی کنی نمی گی بینتون چی گذشت!یالله یالله باید تعریف کنی.

خندیدم و گفتم:

- هیچی به خدا عشقم امشب منو بوسید! همچین سخت بوسید که یه باره احساس کردم کل وجودم داره از راه دهنم...

فریاد کشید:

- بسه دیگه!!

خدا خفت کنه حال به هم زن چندش ، دیگه نمی خوام تعریف کنی برو بگیر بخواب بی حیا!

سرم را زیر پتو فرو بردم.خدا می داند که در هر لحظه ای که چشم روی هم می گذاشتم تصویر سرو و عاشقانه های او، حتی تمایلات سر کشش، همه دست در دست هم می دادند و یک حس عجیبی را در من خلق می کردند، حس نوینی که تا آن شب هرگز در سراسر عمرم تجربه نکرده بودم! چقدر زود دلتنگش شدم! من حتی دیگر طاقت یک ثانیه جدایی از او را نداشتم! مرد من عجب بد آتشی بر جانم انداخته بود!

همانطور که پشتم به سهیلا بود یک مرتبه به سمتش چرخیدم و محکم از پشت بغلش کردم. طفلی کمی شوکه شده بود، خندید وگفت:

- تو چته دختر؟مگه دیوونه شدی نصفه شبی؟"

- نه سهیلا دلم برات تنگ شده، بذار تا صبح همین جوری یه نفس بغلت کنم.بذار سیر شم از عطر تنت، تمرین کنم درد نبودنت رو رفتنت رو .

بعد به هق هق افتادم. سمتم چرخید و شروع به نوازشم کرد. دست هایش را بوسیدم، بیشتر از آن طاقت نیاورد، بغضش که در گلو حبس کرده بود، در خلوت آن شب بیشتر از آن دوام نیاورد و ترکید. گفتم:

- سهیلا اگه بری؟ اگه نباشی؟ خواهرم...

در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

- اووو حالا تا اون وقت ، هنوز خیلی مونده.

- دروغ می گی سهیلا،به خدا دروغ می گی! همین امشب شنیدم خودشون گفتن ، هم آذر و هم سعید، همون وقتی که رفته بودی کاردو بیاری برای بریدن کیک شنیدم که می گفتن نهایت یک ماه دیگه رفتید .

سرمرا بوسید وگفت:

- خوب نمی رمکه بمیرم!بازم پیشت بر می گردم بهت سر می زنم، مگه می شه خواهرمو همین طوری ول کنم و برم؟

- نه نمی شه سهیلا.خیلی ها از این حرف ها زدن، اما وقتی که رفتن دیگه حتی پشت سرشونم نگاه نکردن! بهم بگو سهیلا، وقتی دلم پر از غم شه, وقتی از تنهایی دیوونه شم وقتی دل تنگت شدم چی کار کنم؟ به کی پناه ببرم؟

دردامو واسه کی تعریف کنم؟سرمو رو شونه ی کی بذارم که بوی عطر تن تو رو شونه هاش باشه؟

آهی کشید وگفت:

- به سرو نگاه کن ماهی.حالا دیگه تو تنها نیستی، سرو رو داری، سرو هست برای یک عمر کنارت بودن !

بهش تکیه کردن، نگاه کردن و باور داشتنش کافیه. اون یه دنیاست ماهی! یه دنیای بکر مثل یک کتاب داستانه...تو هر صفحه اش پر از ماجراهای شگرف و دست نیافتنیه. تا آخر دنیا عاشقش باش. اگه تو خوش بخت باشی ماهی، تا هر زمونی که خوشبختی با توئه بدون منم اونجام، یه گوشه کنار خوشبختیت هستم و تماشات می کنم، فقط کافیه تو خوب باشی عشقم، خوشبخت باشی خواهرم.

حس می کردم آخرین شب های من و سهیلا به سرعت برق و باد در گذر است. احساس می کردم وقتی که او برود، زمانی که نباشد، بی شک در وجودم خللی ایجاد خواهد شد که شادی هیچ لحظه ای ، نبودن سهیلا را در دلم پر نخواهد کرد.

یک دفعه به آسمان نگاه کردم، آسمانی که شبش چه زود پر کشیده بود و سپیدی صبح سر زده بود! آن شب را تا صبح بی محابا همچو ابرهای پر بار بهاری بر بستری حزن آلود سخت باریده بودیم.

_می خوامخوشبختت کنم ماهی. واست یه عروسی بگیرم که همه انگشت به دهن بمونن. تو می شی قشنگ ترین عروس دنیا! اونوقت منم خوش بخت ترین داماد دنیا می شم. هر چی که تو دوست داشته باشی واست می خرم. اصلا همه چیز همونی می شه که تو بخوای. فقط یه کم صبر کن؛ آخر همین ماه قراره دایی فرخ بیاد اونوقت می تونیم.....

- تو رو خدا سرو کی گفته من جشن و عروسی می خوام؟

اصلا چرا فکر می کنی این ها باعث خوشبختی من می شه؟ برای من، برای دل عاشق من همین که تو هستی، همین که قراره تا آخر عمرم آقای بالا سرم باشی کفایت می کنه.

خودم را به زور در آغوشش فرو کردم و ادامه دادم.

- نه سرو من هیچ کدوم از این هایی رو که گفتی نمی خوام؛ فقط می خوام خیلی ساده زندگیمونو شروع کنیم، خیلی زود.

ساکت شدم، بغض کوچکی که یکباره راه گلویم را بسته بود بیشتر از آن فرصت ادامه دادن را نمی داد. انگار خیلی خوب متوجه ی غم دلم شده بود که مثل همیشه، مثل تمام وقت هایی که با شادی هایم شاد بود و از نگرانی هایم نگران شده و به وحشت می افتاد پرسید:

- تو امروز چت شده ماهی؟ زیاد سرحال نیستی . نبینم خدایی نکرده تو دل خانوم خوشگلم غمی باشه!

وای خدای من !گفت خانوم!...خانومم!... خانوم خوشگلم!...امروز این چندمین بار بود که مرتب این کلمه ی قشنگ را گفته بود. کلمه ای که با هر بار ادا کردنش می مردم و دوباره زنده می شدم. با همان‌حالی که پر از عشق شده بودم گفتم:

- سهیلا داره می ره...خیلی زود می ره.

می گه ممکنه یه ماه طول بکشه ،کسی چه می دونه، شاید هم زودتر رفت.

نمی تونم سرو، نمی تونم صبر کنم... می خوام قبل از رفتنش، وقتی هنوز اینجاست ازدواج کنیم، می دونم شرایطو واست دشوار می کنم اما به خدا منم دیگه طاقتم تموم شده، می خوام با تو باشم، حتی فرصت یه لحظه زندگی در کنار تو رو نمی خوام از دست بدم، میام باهات تو هتل زندگی می کنیم، لااقل تا مدتی که دایی فرخ بیاد اونجا می مونیم بعد کم کم به زندگیمون سامون می دیم. سر فرصت یه خونه ی خوب، یه ماشین... کسی چه می دونه، شاید اون موقع یه عروسی هم ازت خواستم!

مهربانم آنقدر ذوق زده شده بود که شروع به بوسیدنم کرد. پی در پی می بوسیدم و می گفت:

- آخه این خیلی کمه!اینطور که نمی شه، لیاقت تو بالاتر از این حرف هاست.

لبم را کنار لبش گذاشتم و گفتم:

- برای سنجیدن لیاقت من فقط همین کافیه که تو مرد من باشی. اونقدر سعادتمندم که می تونم با افتخار و اقتدار فریاد بزنم خوش بخت ترین زن روی زمینم چون مرد من تویی سرو...

فقط تو...

فقط تو...

دنیایم آنقدر متفاوت شده بود که در عین تفاوت و بی آلایشی، هرگز یادم نمی رود زمانی را که سرو یک گوشه روی لبه تختی که خیلی زود تغییر کرده بود نشسته، دست هایش را از طرفین روی لبه ی تخت گذاشته و چهره اش یک طور خاص شده بود. طوری که برای اولین بار بود که چهره ی او را در حالت شرمگین می دیدم. بیشتر از آن طاقت نیاوردم، حتی دیگر مدتی بود که محل سوزش سوزنی که به خاطر آزمایش قبل از ازدواج به شدت می آزردم را نیز فراموش کردم. کنارش رفتم و روی پاهایش نشستم، لبخندی زد و فورا دو دستش را دورم حلقه کرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم و در حالتی که در آغوشش شروع به تاب خوردن می کردم محل روی دستش را که به واسطه نیش سوزن رو به کبودی رفته بود را بوسیدم و از همان قسمت وقتی سرم هنوز روی سینه اش بود سرم را به سمت صورتش بالا بردم یک بوسه روی گردنش نشاندم و عمیق تر فشردم.نگاه کردم، چشمانش پر از شرمی آمیخته با اندوه شده بود. بیشتر از آن تاب نیاوردم و گفتم:

- سرو تو ناراحتی ؟ انگار یه چیزی شده... از چیزی رنج می بری؟

سعی نکرد شرمی را که داشت پنهان کند. آهی کشید وگفت:

- دوست نداشتم این طور باشه. انقدر ساده...انقدر سخت...

این حق تو نبودکه اینجوری.....

قبل از اینکه جمله اش پایانی داشته باشد انگشت نشانه ام را روی لبش گذاشتم وگفتم:

- هیییییییییس...تو رو خدا نگاه کن! خوب تماشا کن! خواهش می کنم اونجوری که من می بینم تماشا کن، اینجا دیگه خونه ی ماست، قرار نیست نسبت به آشیونه ی عشقمون انقدر بی مهر باشی.

تو چی فکر کردی سرو؟

این انتخاب خودم بود!

مگه چه خیری دیدم تو اون بیست سالی که مثل شاهزاده ها تو اون عمارت شوم باغچه همایونی زندگی کردم؟

به خدا برای خوشبختی من همین یه اطاقم زیاده، من امروز وقتی آمیرزا اومد و تخت قدیمی رو برد به جاش یه تخت دونفره آورد انگار بیشتر از نصف دنیا مال من شد. بعدشم با اون ملحفه ها ی سفید و گل گلی که بوی نویی وتازگیش کل اتاقو پر کرد... پیرمرد می خندید و می گفت:

"اینم هدیه ی من برای عروسیتون "

فکر می کنی کم بود سرو ؟ می بینی همه به خاطر عشق ما چقدر هیجان زده شدن وزحمت می کشن؟

آقای زمانی با تعویض پرده هاي اتاق و اضافه کردن یه صندلی دیگه !حتی کارگرهای زحمتکش از صبح با دل و جون افتادن به جون این اتاق بس که شستن و سابیدن، من که پاک شرمندشون شدم! نگاه کن سرو ببین این گلدون چقدر قشنگه! تازه گلاش همه طبیعیه !آقای مدیر قول داده تا وقتی اینجاییم هر روز صبح چند تا شاخه گل طبیعی رو میزمون باشه. حالا اینا همه به کنار، طفلی سهیلا امروز از صبح اینجا بود،با چوب لباسی هایی قشنگی که به سلیقه ی خودش خریده و آورده بود برامون، اومد و افتاد به جون لباس هامون، طفلی جونش دراومد تا همه ی اون لباس هارو دونه دونه اتو زد و بعد هم خیلی مرتب آویزون کرد توی کمد .اون چوب لباس های آبی مال توئه ،صورتی ها هم مال منه. دیگه رسما در اون چمدون بسته شد...فقط تو رو خدا از این به بعد یه کم منظم باش!مرد نامرتب و شلخته نمی خوام! دوست ندارم!

دیدی سروبد؟

کی می تونه انقدر خوشبخت باشه آخه؟!

بهم نگاه کن ! تو چشم های من حسی شبیه به اینکه احساس بدبخت بودن کنم وجود داره؟با تو خوشبختم سرو.

همینکه با توام و تا ابد کنارمی، تموم عطر تنت ، گرمای وجودت، تاپ تاپ اون قلب مهربونت مال منه برام کافیه.

یک قطره اشک داغ از بالا به سمت پایین و روی گونه ام چکید. سرو گریه می کرد!

بی طاقت شدم، زود اشک هایش را پاک کردم وگفتم :

- تو رو خدا نه سرو گریه دیگه پر! غصه هم پر!

به فردا فکر کن، فردا قطعا قشنگ ترین شب زندگیمونه، فردا روز عروسیمونه، روز یکی شدنمون!

گریه نکن جون ماهی!

فقط بخند، بخند سرو.

سرش را پایین گرفته بود و سرم را می بوسید و در حالی که سعی می کرد بخندد مرتب می گفت:

- دوستت دارم ماهدیسم ، خوشبختت می کنم خانومم، خیلی دوستت دارم!

تمام دوست داشتن هایش تضمین خوشبختی ام بود و کافی بود برای اینکه تا آخر عمرم عاشقش بمانم.قرار نبود زیاد آنجا بمانیم، گفته بود فقط یك مدت کوتاه و من فقط در همان مدت کوتاه بود که فرصت تجربه ی یک عشق عمیق را، یک خوشبختی مطلق ولی کوتاه را داشتم....

سهیلا دستم را در دست های پر از هیجانش گرفته و به سمت بالای پله ها می کشید. برای چندمین بار دستم را روی ابرو هایم کشیده و هر بار با نگرانی پرسیده بودم:

- تو رو خدا سهیلا ، خیلی نازک نشده؟

اوهم برای چندمین بار کلافه شده وگفته بود:

- نه نشده...به خدا نشده!

عوضش کلی تغییر کردی، خوشگل شدی، به خدا مثل ماه شدی! سرو می میره وقتی ببینتت!

فقط بدو بدو تا اون نیومده بریم یه سری از وسایلاتو برداریم و بریم.

- کجا بری

- خونه ی ما دیگه!

دختر تو چقدر خنگی!

اون نباید تا روز عروسی ببینتت. این جوری هم دلش برات تنگ می شه هم یهویی با دیدن عروس به اون خوشگلی شوکه می شه.

-

-وای سهیلا به خدا هیچ کدوم از این کارا لازم نیست!

- لازمه ، لازمه...

تو فقط حرفی نزن، هر چی من گفتم بگو چشم!

گفتم:

- چشم.

با عجله وارد اتاق شدیم. تندتند شروع به جمع کردن وسایل کرد؛من همانطور وسط اتاق ایستاده و با عشق اتاقی را که در نظرم زیباترین محض بود را تماشا می کردم. خیلی زود کارش تمام شد و با ضربه ای که به پهلویم زد گفت:

- خیلی خوب من دیگه‌کارم تموم شد زود بریم.

وارد خیابان شدیم. سهیلا ماشینش را فروخته بود، چون به سرعت در حال آماده سازی و تدارک سفر بود. با اوقات تلخی گفت:

- آه، لعنت بر من!کاش یه امروز هم ماشین رو نگه می داشتم حالا برای فردا باید عذاب بی ماشین بودن رو بکشیم.

بلافاصله انگار خیلی زود چاره ای پیدا کرده باشد خیلی خوشحال گفت:

- آهان...مظفر"

اصلا یادم نبود ، اون که برای فردا شب جزو مهمونا دعوته، خوبه بگیم یه کم زودتر بیاد زحمت ماشین عروسمونو بکشه.

- وای سهیلا سهیلا!به خدا اگه تو نبودی من چیکار می کردم؟!

یک مرتبه یاد چیزی افتادم، ساعت ها بود که حس غریبانه ای در دلم خانه کرده بود، که درد می کشیدم از وجود آن حس درون دل نا آرامم؛ با نا امیدی آخرین نگاه محتاجم را به سهیلا دوخته و گفتم:

- سهیلا...مامانم ، مامانم چی؟ آمنه ؟

اونا هم میان ؟ اصلا خبر دارن؟ بهشون گفتی؟

دستش را روی شانه ام گذاشت، خوب حس بی تکیه گاهی شانه هایم را حس کرده بود، جای خالی مادرم را که رنج می بردم از بی تکیه‌گاهی از نبودش، از اینکه وقتی به خانه ی بخت می روم مثل همه ی مادرها بغلم کند و بگرید و برایم هزار بار آرزوی خوشبختی کند....

نمی دانم مادر...در زندگی که پیش رویم بود همه چیز وجود داشت، هر چیز که باعث خوشبختی ام باشد بود جز حضور تو و دعای خیرت که گم شد در بی نهایت آرزوهایی که برای ساختن یک آرامش ابدی نیازمندش بودم. من گم کرده بودم تو را...تو و آن دل را که قطعا در اولین روز زندگی ام بایستی برای من، خوشبختی از خدا می خواست، که نبود! که نبودی!

گم می شد خوشبختی ام،ویران می شد خانه ی آرزوهایم، تا ابد چشمانم خیره ومنتظر می ماند و می بارید بر غمی که آوار رویاهایم می شد و من در هر لحظه به لحظه ی آینده ی مبهمی که پیش رو داشتم هزاران بار آرزو می کردم ای کاش ای کاش دعای خیر تو مادرم، پشت سرم بود...

ای کاش تا همیشه می توانستم خوشبخت باشم...

با دستان مهربانش کمی شانه ام را نوازش کرد و گفت:

- خبر دارن، بهشون زنگ زدم ، میان حتما.

آن شب سرو هزار بار تماس گرفت. به شدت استرس داشت و می نالید از نبودنم و از دست سهیلا که تا آن حد می توانست نقش یک مادر زن وسواس و حساس و وظیفه شناس را خوب ایفا کند. تمام ساعت های او هم درتدارک مراسم فردا سپری شده بود، برایم تعریف کرد که چگونه همراه آمیرزا برای خرید کلیه ی ملزومات و دعوت عاقد و غیره صرف شده بود. از آن شب بود که نام آمیرزا، به بابا میرزا تغییر کرد. او راستی راستی انگار که پدر سرو بود، همیشه در کنارش بود و از حق پدری برایمان هیچ کم نمی گذاشت.در پایان حرف هایش با کمی تردید گفت؛

- ماهی...بهادر، بهادر چی؟ اون خیلی حق به گردنمون داره، چه طوره برای فردا دعوتش کنیم؟

سکوت کردم،برای یک لحظه نفس در سینه ام حبس شد، گنگ شده و حتی برای چند لحظه هیچ کدام از حرف هایش را نمی شنیدم. متحیر بودم در دادن پاسخی که تا آن ساعت هرگز به مطرح شدنش نیز فکر نکرده بودم، سکوتم را که دید انگار احساس کرد نسبت به بودن بهادر حساسم، شاید خیال می کرد بودن بهادر موجب تزلزل احساس و بروز ته مانده ای از حسی که در گذشته های دور باقی مانده بود خواهد شد.اما خدا می داند با بهادر و حضورش مشکلی نداشتم!اندوه من ، سکوت تلخ من، فقط به خاطر سهیلا بود. می دانستم که هنوز هم از عشق بهادر رنج می برد.من این عشق بی فرجام، این درد کشنده اش را همین امروز صبح، در آخرین برگ از دفتر خاطراتش که به طور اتفاقی و ناخواسته خوانده بودم یافتم، در غم انگیز ترین سطور پایانی دفتری که نوشته بود:

"برای رفتن هزار دلیل دارم، اما برای ماندنم فقط یک دلیل کافیست تا به بهای همان یک دلیل بمانم... دل شوریده ام را به دریای سرسپردگی عشقت زدم، برایم سخت بود، اما پای تو که در میان باشد هیچ سختی توان رویارویی با دل عاشقم را نخواهد داشت!فقط کافی بود در یک کلمه، تنها یه کلمه می گفتی نرو ! بمان ! شاید برای قلب زخم خورده ام مرهمی باشی...

اما نگفتی...هیچ وقت نگفتی...

آخرین سهم من شد تماشای چشم هایت که هنوز خیس بودند از یادآوری عشقی که به روزگار باخته بودی. حرفی نزدی، حتی آن یک کلمه را هم از من دریغ کردی، فقط دستت را نشانم دادی و همان یک نگاه کفایت کرد برای اینکه بدانم در حلقه ی تنگ و بی روحی که هنوز در دست داری و گفته بودی تا دم مرگ نیز در دست خواهی داشت تا ابد انتظار خواهی کشید.

آن گونه شد که من می روم بهادر، تا ابد خواهم رفت و ....."

دفتر را محکم بستم و با وحشت یک گوشه پرتاب ک ردم، عرقی سرد بر پشتم نشسته بود، آه خدایا آن دفتر پر از عاشقانه های سهیلا بود که هیچ وقت و تا ابد نفهمیدم چگونه بود جرات خواندنشان را نکردم! اصلا نمی خواستم بخوانم ، یا بدانم بر آن دو چه ها گذشته بود!

گفتم بگذار سهم من از آن همه عاشقی، آن همه دل دادگی و عذاب به قدر همان چند سطر آخر باقی بماند و بس...

صدای سرو مرا از دنیای تلخ افکار مشمئز کننده ام بیرون کشید که می گفت:

- خیلی خوب ماهدیس فهمیدم ، دوست نداری جواب نده، اشتباه کردم ، حماقت محض بود من حتی نباید این سوالو....

میان حرفش پریدم وگفتم:

- نه سرو گوش کن ، اشتباه نکن !

سکوت من به خاطر این نیست که تحمل حضور بهادر رو ندارم...راستش...موضوع یه چیز دیگه اییه...

می دونی سرو!راستش موضوع مربوط به سهیلاست،منم اینو اتفاقی فهمیدم...

سهیلا بهادرو دوست داره!یه جوری دیوونه وار دوستش داره ! انقدر که به خاطر اینکه بتونه بهادر رو راحت فراموش کنه داره می ره. دلم نمی خواد سرو، دوست ندارم تو روزهای آخری که سهیلا اینجاست اونا با هم روبه رو بشن.نمی خوام ناخواسته باعث درد کشیدنش بشم، فقط می دونم اون توی این مدت خیلی عذاب کشیده شاید سهیلا.....

مهربانم حرفم را قطع کرد وگفت:

- بسه ماهی ، عشقم دیگه کافیه!تا همین جاش کافیه، درست نیست بیشتر از این وارد مسئله ای که جزء خصوصی ترین مسائل زندگی یکی دیگه ست شیم. هیچی نگو عزیزم، اگه این یه رازه بذار تا ابد برای خودشون باقی بمونه ،تو رو هم خوب می فهمم خانوم با درایتم، چه خوبه که انقدر حواست به همه جا هست ، دلم می خواد از این به بعد هم حواست فقط متوجه من باشه!

همه ی حواستو می خوام فقط برای خودم... تنها خودم!

دراز کشیده بودم، دستهایم را زیر سرم گذاشته و به نقطه ای خیره شده بودم. وقتی عشقم تمام حواسم را فقط برای خودش خواسته بود، آن را هم مثل یک شی گران بها و قیمتی در صندوقچه ی قلبم حفظ بودم. اثر یک لبخند دلنشین، یک حس اثربخش از حرف های سرو هنوز در چهره ام باقی بود، بی اختیار نمی دانم چگونه شد که یاد مامان افتادم، یاد او و نصیحت های آمنه که وقتی حریف مامان نمی شد هزار بار پای خودش را نیشگون می گرفت، این

نصیحتش را هزار بار شنیده بودم که مرتب در حالی که حرص خوردن به مامان می گفت:

- آخه دختر جون مگه آدم هر حرفی رو به مرَدِش می گه؟

با خودم گفتم:

- یعنی کارم اشتباه بود ؟ نباید اون حرفها رو به سرو می گفتم؟ولی خدایا چقدر سرو متفاوته! اصلا انگار با تموم مردهای دنیا فرق داره! اینو همون لحظه فهمیدم که حتی نذاشت حرفمو ادامه بدم و خیلی زیبا منو متوجه ی اشتباهم کرد، در حالی که وقتی مامان عزمشو جزم می کرد تا ریزترین اخبار فامیلو کنار گوش بابا نجوا کنه حتی اگه بابا حوصله نداشت یا خیلی خسته بود و حتی اون موقع که جلوی روش پر از دفتر دستک و حساب و کتاب بود یا یه دنیا نگرانی بابت پاس شدن به موقع چک های فردا یا وصولشونو داشت با یه خبر داغ از سمت مامان انگاری یهو کل دنیا مقابلش دگرگون می شد!دفترشو می بست و مشتاقانه زل می زد به دهن مامان، نمی دونم تا چه حد براش مهم بود که بدونه دخترعموی مامانم که تو شیراز زندگی می کنه و مامان بیشتر از ده ساله که اونو ندیده یه باره بعد از هجده سال متوجه شده هوو داشته؛ مهم تر اینکه هووش پونزده سال از خودش جونتره و یه پسر هم برای شوهرش آورده!

بعدش یادم آمد وقتی جایی حرفشان می شد وقتی بابا گزکی دست مامان می داد تا بهانه ای برای گیر دادن هایش همون شود، می گفت:

- چی خیال کردی خانوم ؟که منم اون دوماد بی صفت عموتم؟اصلا شما زن ها همتون حقتونه! خودتون باعث می شید هر چی بلا تو عالمه سرتون بیاد.

احساس می کنم در زندگی که پیش رو دارم درس های بزرگی را از سرو خواهم گرفت. دستم را روی سینه ام گذاشتم ؛ ماه نقره ای گردنبندم که روی سینه ام بود گواه بر حرفم بود، ماه را برداشتم تا نزدیکی لبم آوردم، بوسیدم وگفتم:

_تو عشقم آخه از کجا این به فکرت رسید چیزی که انقدر برام مهم و ارزشمند بود رو به من بر گردوني؟

یا همین چند شب پیش گفته بود :

- ماهی می خوای یه سری به مزار بابات بزنی؟

گفته بودم :

- می رم ،یعنی می ریم، خیلی زود بعد از عروسی با هم می ریم.

می دانستم ، سهیلا برایم گفته بود از شبی که از تمام کینه اش و قهری که بیشتر از بیست سال زندگی اش را به آتش کشیده بود گذشته و با پدرم وارد معامله شده بود، بخشیده بود، به بهای پس گرفتن من بخشیده بود!

چه طور آن شب به ذهنم نرسید رویای پدر، آرامشی که در حضورش بر جسم دردمندم رسیده بود، شادی پدر از شوق پرواز و آزادی که در آن شب به او بخشیده شده بود، از بخشایش حقی بزرگ از مردی بزرگ بود...

اما نمی دانم...

هنوز هم به شدت با این درد درگیرم که سرو بخشید، اما من چه ؟

آیا من هم می توانم بگذرم؟

وقتی به این فکر می کنم که شرط اول ازدواجم، تنها حرفی که سرو قبل از ازدواج به من گفته بود صحبت از رفتن بود، اینکه آماده باشم برای زندگی با مردی که شاید تنها چند سال بیشتر فرصت زندگی کردن نداشت دلم به درد می آید. وقتی سرو حرف رفتن را می زند می خواهم بمیرم! اصلا نباشم نشنوم!....

سهیلا پلک چشمان خسته و خواب آلودش را به زحمت گشوده و غلیظ نگاهم کرد و وقتی غرق در اندیشه ام دید متعجبانه گفت:

- دختر خیال نداری بخوابی ؟ تو رو خدا بگیر بخواب ماهی فردا خیلی کار داریم!

فردایم از راه رسیده بود، روزی که قرار بود تا در انتهای شب قشنگش جزو خوشبخت ترین زنان عالم شوم. وقتی سرم را درون حوله ی ضخیمی که زیرش ظرفی از بخار غلیظ صورتم را اندکی سوزانده بود فرو برده بودم یک مرتبه تصویر خودم را درون آب ظرفی دیدم که کمی مواج بود و با خودم فکر کردم چگونه آنقدر زود بزرگ شدم؟ ابروهایم را می دیدم که چقدر تغییر کرده و نازک و چشمانم که پر از شوق زندگی شده بود. یک قطره از اشکم سرید و در ظرف افتاد. با خودم گفتم:

" خدایا کمکم کن!

کمک کن تا این زندگی که حق من بود و به خاطرش با چنگ و دندان جنگیده و بارها در اوج ناامیدی به درگاهت نالیده بودم تا نهایت ، همین اندازه زیبا و بی دغدغه باشد.خدایا کمکم کن سرو من، مرد آرزوهایم تا ابد برایم بماند، که تا همیشه همینقدر امیدوار، همین اندازه دل آرام باشم.

آه خدای من!خدای خوبم..."

با صدای سهیلا به خودم آمدم، صدایی که وادارم می کرد هر چه سریع تر آماده ی رفتن شوم.پیراهن حریر و سپید، در عین سادگی وقتی بر قامتم نشست مثل بچه ها شروع به گریستن کردم. از بسیاری غمم بود یا شادی بسیارم نمی دانم!

فقط گریستم و خانم آرایشگر فریاد کشیده بود:

- ای عروس خانوم چیکار می کنی؟

تموم آرایش صورتت خراب شد آبغوره ها رو بذار واسه آخر شب.

مقابل آینه ایستادم و به تصویرم که درون آن بود نگاه کردم.یک ماهی تازه متولد شده بود.خوشگل شده بودم، موهایم هم به طرز ساده و دلنشینی آرایش شده بود، یک گل رز سفید هم میان موهایم نشسته بود. از درون آینه به سهیلا نگاه کردم، طفلی آنقدر ذوق زده وخوشحال بود که می گریست، با خودم گفتم:

" خوش به حالت چقدر خوبه که حالا می تونی گریه کنی... حالا کو تا آخر شب!"

می دانم امشب گریه خواهم کرد، خیلی زیاد!برای تمام رنج ها وعذاب ها و انتظارهای کشنده ای که کشیده بودم، برای رفتن تو سهیل،ا برای نبودن مادرم و آمنه، برای آتشی که امروز در سینه ی بهادر زبانه می کشد، برای قلب بیمار سرو که این روزها نامنظم تر از قبل می تپد و من درد آن را از عمق چشمان خسته اش، کبودی لب ها و سردی بیکران تنش خوب احساس می کنم.

تمام جشن ازدواج من خلاصه شد در همان پراید دارچینی رنگ مدل پایین که ماشین عروسم شد. مظفر با دستمال چرک مُرده ای که در دست داشت مرتب شیشه ی آن را دستمال می کشید؛ داده بود یک دسته گل هم روی کاپوت ماشین نصب کرده بودند، می خواست با نهایت لطفی که داشت جشن شادیمان را کامل

کند. بابا میرزا دور تا دور اتاقی که قرار بود خانه ی بختم باشد را با چند عددصندلی که از دفتر آورده بود پر کرده و جهت پدیرایی از مدعوین چند میز هم بود که روی آن ها پر شده بود از گل و میوه و شیرینی...

و اما میهمانان من تنها مظفر و بابا میرزا و سهیلا بودند و دو صندلی دیگر که قرار بود جایگاه مادر و آمنه باشد، که تا آخر مراسم همچنان خالی ماند...

عاقد هم سر موقع آمد؛ همه چیز سر جای خود مرتب بود، نگاهی به سرو انداختم، زیباترین داماد روی زمین!نوع اصلاح چهره و آرایش موهایش را دوست داشتم، به طرز شگفت انگیزی زیبا و خیره کننده شده بود! مرد آرزوهایم زیبا ترین جلوه های زندگی را در آن اتاق کوچک محقر در نوع پذیرایی ساده و بی آلایشش تقدیمم کرده بود. با خودم گفتم برای یک عمر خوشبخت بودن همین هم کافیست، نیازی نیست که شخصیت خیالی یک رمان یا یک فیلم درام عاشقانه باشی که مرد اول قصه انقدر متمول باشد که بتواند در شیک ترین و لوکس ترین هتل ها جشن عروسی بگیرد، یا گران بهاترین ماشین ها را گل باران کنند، میزهای پذیرایی آنقدر الوان باشد که باور کنی عروس قصه ای و خوشبخت...

در قصه ی عاشقانه ی من و سرو همین هم جاودانه ترین می شد اگر مادرم می آمد! یاد مامان که افتادم و جای خالی اش را که دیدم، یک مرتبه بغض کوچکی در گلویم نشست! سرو محکم دستم را فشرد، سرش را نزدیک آورده و در کنار گوشم به آرامی گفت:

- خانومم!قشنگ ترین عروس دنیا!قول میدم تموم این کاستی ها رو خیلی زود جبران می کنم.

آهسته گفتم:

- از کجا میدونی قشنگترین عروس دنیام؟ تو که هنوز صورتمو ندیدی! در ضمن برای عروسی که بی جهیزیه رفته خونه ی بخت همین اندازه هم زیاده!

سرخ شد وگوشه ی لبش را با دندان گاز گرفت، یک بار دیگر محکم‌تر دستم را فشرد صدای عاقد بلند شد که گفت:

- خوب اگه مشکلی نیست دیگه شروع کنیم.

آخرین نگاهم به روی صندلی خالی مادرم پر کشید؛ نبودنش و دیدن جای خالی مادر مثل تیری بود که قلبم را نشانه گرفته بود. دلم می خواست فریاد می زدم:

- نه صبر کنید! دست نگه دارید!الان مامانم میاد... به خدا می دونم اون میاد!

کسی صدایم را نشنید. عاقد سرفه ای کرد و صدایش را به واسطه ی آن سرفه کمی صاف شد و شنیدم که نام خدا را می خواند.

- بسم الله الرحمن الرحیم...

در سکوتی مطلق، صدای ضربه ای آرام را شنیدم که بر در نواخته می شد ، صدای ضرب آهنگی از دستانی مهربان که گوش هایم به شنیدن ترنم های عاشقانه اش عادت داشت، که بیقرارش بودم، چشم به راهش بودم، دیر زمانی بود که منتظرش بودم، که منتظرش می ماندم...حتی تا ابد!

مرده و زنده شده بودم در اوج ایستایی زمان ، زمانی که با ضربه ی سر انگشتی بر در آغاز شده و سپس در بهت بی انتهای زمان، آنجایی که می رفت دل بیقرارم از شدت شوقی واهی پرپر شود که بی اختیار و زیر لب با شوق کودکانه ی سالیانی پیش فقط گفته بودم:

- مامان!

سرو یک بار دیگر محکم تر دستم را فشرد. شبیه محکومی بودم که با پرونده ای سنگین چشم بر قضاوت قاضی زمانه دوخته تا قاضی با ایراد حکم خود، حکم آخر را صادر کند؛با خودم گفتم نهایت ابدم خواهد داد؛ اشتباه کردم! آنچه بر من بیچاره، بر روح عاصی و دل رمیده و امیدوارم بریدند تنها قصاص بود...

قصاص شد حکم قطعی زیباترین شب زندگي ام!

تصویر تار آمنه از ورای شال سفیدی که تا آن لحظه هنوز روی صورتم بود همچنان تا نزدیک ترین حد پیش آمد.تصویر کم‌کم در برابرم وضوح پیدا می کرد؛ دیگر کاملا دیدمش آمنه ام را که اشک ریخت و شالم را بالا زد، قسمتی از گونه ی تب دارم با خشکی دست های چروکیده و زبرش تماس پیدا کرد.من این خشکی بی حد این زبری همیشگی را دوست داشتم و او حتی سعی نکرد اشک هایش را پنهان کند! با همان صورت کوچک و خیس شروع به بوسیدنم کرد.باز شبیه ماهی کوچك سال های دور قصه ام شدم، حتی صدایم نیز تغییر کرد و یک طور بچه گانه شد وقتی کنار گوشش نالیدم :

- ننه مامانم کجاست؟ اون نمیاد؟!

جوابم را نداد، ولی بلا فاصله دستش را درون کیسه ای که همراه خود آورده بود فرو کرد و اندکی بعد وقتی دستش را خارج می کرد چادر سفید مامانم در دستانش بود. همان‌چادری که یادگار بابا بود، همان که وقتی خطبه ی عقدشان را می خواندند روی سرش انداخته بودند.به سرعت چادر را گشود و دشتی از گل های زنبق لاجوردی و بنفش در میان هاله ای از مخمل سفید خودنمایی کرد. بوی عطر دل انگیز مادرم و بوی دست های مردانه ی بابا یك مرتبه با هم در آمیختند و در فضا پیچیدند. چشمانم را بستم و خواستم باور کنم که هم مامان و هم بابا هر دو آنجایند؛ آنجایی که دختر خرد و بی پناهشان حضورشان

را سخت باور داشت و مانند هزاران دختر دیگر که به خانه ی بخت می روند، محتاج دعای خیر پدر و مادر بود. در حالی که چادر را روی سرم می انداخت گفت:

- مبارک‌باشه ننه.

اینو مامانت فرستاده، چادر بختشه نشونه ی سفید بخت بودنته، همیشه آرزو داشت وقتی عروس می شی این چادر روی سرت باشه.

بار دیگه دستش را درون کیسه اش برد و این بار یک جعبه ی کوچک میان دستش بود.در آن را باز کرد، خودش بود! گوشواره ی مادرم!همان که یادگار مادر بزرگم بود...

یادم آمد همیشه می گفت:

"شب عروسیمون بابات خودش با دست های خودش یادگار مادرشو تو گوشم انداخت"

پدرم آرزو داشت بعد از مادر من گوشواره ها را در گوش بیندازم. گوشواره در میان دستان آمنه دیلینگ دیلینگی کرد و بر گوشم آویخته شد. صدای دیلینگ دیلینگش موسیقی غم انگیز لحظه های تلخ یتیمی ام شد. ناخواسته اشکم سرازیر شد .عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد. بله را که گفتم مشتی از نقل های رنگارنگ آمنه بر سر و رویمان پاشیده شد. او کل می کشید ، کل می کشید می گریست و دوباره کل می کشید...

چقدر زیبا پیوندمان شکل گرفته بود! حلقه هایمان را نرم در انگشت یک دیگر جای دادیم و بعد سرو با دستانی که از شدت هیجان می لرزیدند چادر روی سرم را برداشته و آنقدر زیبا و عمیق به تماشایم نشسته و خواند:

"خمی که به ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جان منِ زار ناتوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد

فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن

که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت"

آمنه خیلی زود رفت . برای آخرین بار پیشانی ام را بوسیده و برایم خوشبختی خواست و سرانجام رفته بود، با رفتنش دوباره کوهی از دلتنگی بر قلبم فشار آورد. سرو با نگرانی شاهد دردی بود که در چشمان غم زده ام پدید آمده بود؛اما نمی خواستم، هرگز نمی خواستم سرو من متوجه ی غم هایم باشد؛ تنها می خواستم آنچه را که از آن ساعت و تا آخرین ساعات زندگی ام با اوست جز شادی و مسرت هیچ نباشد.سوار ماشین شدیم. مظفر می راند و ما هر دو در صندلی پشت مانند دو کبوتر با سرهای سر مست از باده ی عشق سر در میان بال یکدیگر فرو کرده بودیم. ولیعصر را تا انتها طی کردیم و به آخر آن رسیدیم،تجریش و امام زاده صالح.

شام شب عروسی مان کاسه ای آش دوغ و نان داغ و کباب کوبیده بود. وقتی برگشتیم، دیگر کسی نبود، همه رفته بودند. سهیلا و بابا میرزا خیلی سریع وسایل را جمع و جور کرده و اتاق به شکل و وضع سابق بازگردانده و رفتند. مظفر بی نهایت برایمان آرزوی خوشبختی کرده و او نیز رفت. من مانده بودم و تنها شریک راه پر آشوب زندگی ام و خاطره ای زیبا از جاودانه ترین شب

زندگی ام، مردی بلند قامت که در ورای نور کم رنگ شمعی که در کنار تخت به آرامی می سوخت عاشقانه کمک می کرد تا لباسم را از تن خارج کنم.

سردی بی حدی در میان لرزش دستانش خانه کرده بود که حتی عطش شوق وجودم نیز نمی توانست از سرمای بیکران وجودش بکاهد.

بی اختیار چشمانم را بسته بودم تا باور نکنم سرو من، در انتهای شبی که بی شک زیباترین شب زندگانیش می بود تا آن حد دچار ضعف و سستی باشد .همانطور که پشت سرم ایستاده و دستانش از دو طرف چون پیچکی دورادور وجودم را احاطه کرده بود، سرش را به سمت سر شانه های برهنه ام متمایل کرده و لب هایش را عاشقانه به گودی میان شانه و گردنم روانه کرد و من در شرم دخترانه ام دستانم را بر روی برآمده ترین قسمت هایی از بدنم که همچنان رو به برهنگی رفته بود گذاشته و با همان شرم مخصوص، وجودم به شدت می لرزید. تماس پیکرش را احساس می کردم و بدون اینکه حتی جرات کنم بازگشته و به پشت سرم نگاه کنم درون بسترم خزیدم و خودم را درون ملحفه پیچیدم؛ سرو اما بدون هیچ شرمی همانگونه برهنه روی لبه ی تخت نشسته بود. سپیدی پوست بدنش، پیچش تو در تو و برآمده ی عضلاتش دقیقا مرا یاد شبی می انداخت که در برابر عوری او لرزیده و چشمانم رابسته بودم؛ با خودم فکر کردم این مرد که امشب در کنار من است تا ابد سهم دل عاشقم خواهد بود. این مرد روزگاری مردانگی را بر من تمام کرده بود و امشب هرگز روا نخواهد بود آنی را که حق مسلم او می بود را بی رحمانه از اودریغ کنم. من آن شب تمامی جسم و جانم را به پای عشقی می ریختم که در بیکران وجودم رسوخ و در تک تک سلول هایم نفوذ کرده و در من ریشه دوانده بود. با عشق او به بی نهایت رسیده بودم، به منتهاالیه آرزوهایم!... همان جا که دیگر با وجود او آرزویی برایم نمی ماند. با او کامل می شدم، مانند یک زن وظیفه شناس و عاشق از جایم برخاستم، ملحفه را کنار زدم و در آغوشش کشیدم. بوسیدمش، سخت بوئیدمش؛ عطر ویرانگری که بی محابا از وجودش، از زوایای تنش، از میان حفره های بینی و راه تنفسی اش زبانه می کشید دیوانه ام می کرد!من آن شب سهم مطلق او بودم. خودم را به او بخشیدم.شمع نیم سوخته ی کنار تخت به انتهای سوختن خود رسیده بود. چشمکی زد و دود کمرنگی از فتیله ی سوخته بلند شد ، دود پیچ و تابی خورد و به هوا خاست،

شمع خاموش شد اما عطشی که در وجود ما بود هر دم بیشتر شعله ور می شد و زبانه می کشید.ما آمده بودیم برای خودسوزی، برای اینکه پروانه ای شویم که در مسلخ آتش پرها به آتش بسپاریم، می سوختیم و خاکستر می شدیم و دم بر نمی آوردیم. رسم عشق بازی را نیز عاشقانه به جا آوردیم.

فردا صبح وقتی چشم گشودم هنوز در آغوشش پرسه می زدم، آغوشی که با وجود سردی اش هیچ گاه به من‌حس سرد بودن را نمی داد. او خوابیده بود و من به مرور خاطرات اولین شبی که با او داشتم می پرداختم. نگاهش کردم. چشمانش هنوز بسته بود و او با چشمانی بسته زیباتر می نمود. احساس درد و سوزشی سخت و پس از آن ضعفی شدید و مفرط بر چهارچوب بدنم رخنه کرده بود. یادم آمد تقریبا تمام طول شب گذشته را در عمق تنهایی و دردی که کشیده بودم گریسته بودم و سرو هم پا به پای من گریه کرده بود و در اوج گریه های بی امانش هزار بار مرا بوسیده و هر بار ملتمسانه طلب عفو و بخشش می کرد به او گفتم:

- عزیزم چرا گریه می کنی؟

باور کن درد ندارم!

مي خواستم بگویم، آنچه که در وجود ناآرامم می بینی تنها لذت از درد است! تو امشب تمام دنیای دخترانه ام را گرفتی و در عوض دنیایی زیباتر به من بخشیدی، دنیایی که در آن احساس بزرگ بودن و به کمال رسیدن دارم؛ اینکه حالا دیگر احساس می کنم يك خانم تمام عیارم، یک زن که کلمه ی شوهرم را قشنگ تر به زبان می آورد! طوری شده ام که احساس می کنم هزاران بار بیشتر عاشقت هستم ! اگر تا دیروز هر دقیقه دلتنگت می شدم، از امروز در هر ثانیه اش دلتنگت هستم. دلم می خواست زمان متوقف می شد و من همینطور تا ابد در آغوشت باقی می ماندم. آخ سرو!سرو مهربانم ! اگر بداني تو با من و با دنیای من چه کردی؟!

مرد خوب من خیلی زودتر از همیشه بیدار شده بود. اولين روز كاري اش را شروع مي كرد و من حتي قبل از رفتنش دلم برايش تنگ مي شد! دل تنگ مردی که برای بقای خانواده، برای سر پا نگه داشتن یک زندگی آن گونه از تمامی تعلقاتش می گذشت و خودش را به آب و آتش می زد تا عنوان یک حریم امن، تا ابد با قداست باقی بماند. بی شک این مرد فرشته ای است که از عرش بر زمینیان نازل شده است ک.من آن روز فرشته ی آسمانی بر زمین نشسته ام را تماشا کرده وتا سر حد جان ستوده بودمش. با اینکه احساس می کردم به خاطر فشار و فعالیت های اخیر قوایش رو به ضعف و تحلیل گراییده، اما خوشحالی بی حدش و لبخند رضایتی که بر لب داشت را حتی یک لحظه نتوانستم فراموش کنم. ظاهرش مرتب و شیک بود، وقتی شال گردن بلندی را که هدیه ی دست های پر مهر آمنه بود را بر ایستایی گردن بلند و ستبرش میهمان کرد می خواستم تا بی نهایت پرواز کنم تا به بلندای قامتش دست یابم، آنجا که گلوله ی داغ لب هایم بد جور عطش شلیک واصابت بر گردنش را داشت !

نازنینم اشتیاقم را که دید، لبخند زنان به سمتم آمد و کمی قامتش را به سمت پایین خم کرد. دستانم راپیش بردم و در همان حالی که گره ی شالش را محکم می کردم گردنش را بوسیدم. خیلی سریع لب هایم را شکار کرده و در همان حال گفت:

- برام دعا کن ماهی ، خیلی دعام کن ، اونقدر که توان و لیاقتش رو داشته باشم یه زندگی آروم وقشنگ برات بسازم .

هنوز در گیر آماج احساساتم بودم که عشقم رفت و خیلی زود دلم برایش تنگ شد.موقعی که می رفت گفت :

- حالا زوده. خیلی زوده، خسته ای تو بخواب.

افسوس ساعت ها می شد که خواب بر دیدگانم حرام بود.زیر پیراهني اش را از روی لبه ی تخت برداشته و همان گونه که برلب گذاشته و صورتم را درونش فرو می بردم شروع به گریه کردم .دلم برایش می سوخت که چگونه به یکباره وارد معرکه ی عشق کرده بودمش .با خودم می گفتم بی شک بدون من دنیایش آرام تر و دغدغه هایش اندک شمارتر بود.با خود می اندیشیدم چگونه می توانم او را شاد و امیدوار نگه دارم، آنچنان که تمامی دردها و آلامش از وجودش پر کشیده و من درس زندگی را در نهایت خرسندی و سلامت او از بر کنم .همانطور که با چشمانی اشکبار میان تخت نشسته بودم صدایی از در برخاست با تعجب پرسیدم:

- کیه؟

سهیلا بود دهانش را به در چسبانده و خندان می گفت:

- باز کن عروس خانم منم، برات صبحونه آوردم.

مشتاقانه به سمت در پر کشیدم. او را که دیدم یک مرتبه خودم را در آغوشش رها کردم. برایمان صبحانه آورده بود، ولی افسوس که سرو نبود!

نگاه هایش یک طوری عجیب و خاص شده بود و من هم دیگر نمی توانستم مثل گذشته آنقدر با شهامت و جسارت نگاهش کنم. بیشتر از آن طاقت نیاوردم دستم را روی صورتم گذاشتم و زیر گریه زدم. کنارم آمد و مهربانانه در آغوشم کشید. سعی می کرد دست هایم را از روی صورتم کنار زند. به شدت امتناع کردم و خجالت زده گفتم:

- وای سهیلا خجالت می کشم...

به خدا خجالت می کشم!

دیگه حتی نمی تونم توچشمات نگاه کنم!

به هر ترتیبی بود دست هایم را از روی صورتم کنار کشید و با دست هایش دور صورتم را قاب گرفت. زل زد درون قابی که با دست هایش ساخته بود و با نگرانی پرسید:

- توخوبی ماهی ؟ درد نداری؟ مطمئنی مشکلی نیست؟

سکوت آمیخته با شرمم گواه بر همه چیز بود.

مهر بانانه لبخندی زد و گفت:

- مبارک باشه عزیزم!

خواهرم خوشبخت ترین باشی. تو امروز خوشگل تر از دیروز شدی ماهی ، ماهی خانومم ، خانم خانما!

پیشانی ام را بوسید و سپس قاب دستانش را شکسته، صورت اشک آلودم را رها کرد ودر همان‌حال پوفی کشید .انگار که باری از روی دلش برداشته شده بود... سبک شده بود... سبک شده بودند... هم او هم مادرم که می دانستم که تا صبح چشم بر هم نگذاشته و با دستان مهربانش برایم کاچی درست کرده و به دستان مهربان سهیلا سپرده بود تا به زور تا آخرین قاشقش را وارد حلقم کند. سهیلا هیچ نگفته بود، راز مادرم را فاش نکرد، اما می دانستم تنها مادرم بود که می دانست من آرد زیاد تفت داده شده را دوست ندارم. که من کره ی فراوان داخل کاچی را خیلی دوست دارم. که همیشه می خواهم یک مشت کنجد بو داده روی کاچی ام باشد.

وقتی مطمئن شد همه چیز مرتب و آرام است رفت .هر چقدر اصرار کردم که بماند، نماند .مدام می گفت :

-خيلي كار دارم.

اما قول داد که خیلی زود دوباره به دیدنم بیاید.وقتی رفت باز احساس دلتنگی داشتم.برای فرار از حجم آن همه از دلتنگی هایم تصمیم گرفتم در هوای سرد و زمستانی ولیعصر چرخی بزنم. با این تصمیم فورا آماده شده و قدم به خیابان گذاشتم .هوا به شدت سرد شده بود و نیاز مبرمی در خود برای داشتن یک پوشش گرم و مناسب احساس می کردم. نگاهی به مقدار پولی که درون‌کیفم بود انداختم. تصمیم داشتم یک ژاکت گرم بخرم اما خیلی زود پشیمان شدم؛

با خودم گفتم با همین لباس ها سر می کنم، فعلا خریدهای مهم تری دارم...

من آن روز حس متفاوتی را تجربه می کردم احساس می کردم...که چقدر شبیه مامانم شده بودم!...طرز راه رفتنم، نگاه کردن و وسواسم ! حتی در لحظه ای احساس کردم دیگر کیف کوچک اسپرت قرمزم را دوست ندارم و می خواستم برای خودم کیفی بخرم که از قضا آن هم کاملا شبیه کیف مادرم شد، بزرگ و جادار ساده و شیک و خانمانه! کیف را روی دوشم انداختم، چه حس خوبی بود!حسی که در یک شب وقتي چشم روی هم بگذاری و بعد بیدار شوي و ببینی یک مرتبه چقدر سریع با دنیای دیروزت فاصله گرفته ای، چقدر زود بزرگ شدی...

من آن روز حتی چند تکه وسایل مهم و ضروری برای خانه خریدم...یک جامسواکی ، قیچی، چند جفت جوراب ضخیم برای سرو و آخر سر هم یک کاسه پر از باقالای داغ که درونش پر از فلفل وگلپر بود. همه را یک جا برداشته به هتل باز گشتم. وقتی رسیدم به سرعت مشغول جابجایی وسایل شدم .کاسه ی باقالا را روی میز گذاشتم، فضای اتاق پر از عطر دل انگیز گلپر شده بود. حمام رفتم و یکی از بهترین لباس هایم را پوشیدم. کنار آینه ایستادم و کمی چهره ام را متفاوت تر از دیروز آرایش دادم. همه چیز مرتب بود. فقط کافی بود مرد خسته ی من از راه برسد...

آن وقت سینه ام را می گشودم و فرش زیر پایش می کردم تا بر قلبم پا گذارد.....

تمامی من متعلق به او بود....

یک مرتبه پایش را روی ترمز گذاشته و خیلی ناگهانی ترمز کرد، به واسطه ی تکان ماشین کمی به سمت جلو متمایل شدم. مامان با نگرانی پرسید:

- چیزی شده ؟

خدایی نکرده اتفاقی افتاد؟

خندید و با همان‌خنده ی بی آلایشش گفت:

- نه حاج خانوم شرمنده ترسوندمتون.

در آن حال نیم نگاهی از درون آینه به سمتم انداخته وگفت:

- اینجا یه نونوایی سنگکی مشتیه که نون سنگکش حرف نداره !کله قندی دو رو خشخاشی معرکه است !یه چند تا نون تازه بگیرم با آش ننه می چسبه .

بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی بماند در ماشین را باز کرد تا پیاده شود. فربد پشت سرش شروع به گریه کرد، هر کاری کردم آرام نمی شد ،مرتب جیغ می کشید و دست هایش را به سمت بهادر نشانه می رفت. بهادر هم از خوشحالی بال در آورده، فورا به سمتش باز گشته و در حالی که سعی داشت او را از میان آغوشم بیرون بکشد، بدون حرف پسرم را با خودش برد و من با دنیایی بسیار از رنجی که می کشیدم در دلم زجه زدم...

این اولین بار نبود که فربد این گونه با دیدن بهادر بی تاب می شد.نگران می شدم از اینکه می دیدم این بچه این روزها سخت به بهادر واکنش نشان می دهد، که تا آن حد او را دوست دارد، رنج می بردم! چند دقیقه بعد نان های داغ از تنور در آمد.در حالتی که فربد در آغوش بهادر بود حس کردم جمع کردن نان های داغ کمی دشوار خواهد بود پس بی معطلی در ماشین را گشوده به سمتشان رفتم.

بهادر کمی متعجب شده وگفت:

- برای چی اومدی؟خودمون میومدیم!

گفتم:

- با بچه سخته ، نمی شه ،اگه می شه فربد رو بدین به من .....

در آن حال دستم را برای باز پس گرفتن فربد از آغوش بهادر جلو بردم.وروجک پشتش را به من کرد و سخت تر از قبل به بهادر چسبید! با دیدن این صحنه هم بهادر وهم چند نفری که در صف بودند خندیدند.

شنیدم که مردی می گفت:

- هزار ماشالله مرده دیگه...مرده و بابایی!

زنی آن سوتر گفت:

- تو رو خدا بردی خونه اسفند دود کن براش! چشم‌کف پاش، ماشالله هزار ماشالله هر چی خوشگلی بوده یه جا از مامان و باباش برده!

بهادر دیگر نخندید .آنقدر عصبی و به هم ریخته و درد آلوده بودم که حتی به گریه ی فربد هم بی اعتنا شدم و با یک حرکت سریع وخشن از بهادر جدایش کردم. به شدت گریه کرد اما من حتی به گریه هایش نیز اعتنا نکردم، با بغضی که در گلو داشتم، با اشکی که در چشمانم بود به سمت ماشین بازگشتم. بهادر هم بی صدا دنبالمان آمد.

نمی دانم خدایا نمی دانم تا کجای این دنیا قرار بود بهادر هم چنان دنبالمان باشد!...

عروسک شده بودم... عروسک شارژی و قشنگ !

از صبح که چشم باز می کردم با شارژی که تا انتهای شب هنوز باقی می ماند يك روند مشغول می شدم و دور اتاق قشنگم هزار بار می چرخیدم!

می خواندم و می رقصیدم...

قشنگ ترین لباس هایم رامی پوشیدم...

بعد هم موها و صورتم را مي آراستم، هر بار یک رنگ یک مدل طوری که تا همیشه موجب رضایت پسرکی که مالک روح و جسمم بود، که بد جور قلب و احساس عروسک بیچاره اش را به تسخیر خویش در آورده بود باشم. می خواستم تا ابد عروسکش باقی بمانم، طوری که نگاهش، احساسش و تمامی عشقش فقط و فقط معطوف به عروسک خودش باشد! پسرک هم خوب رسم بازی با عروسکش را به جا می آورد.اگر عاشقانه های او نبود، اگر در انتهای شبی که خسته از کار روزانه و دردی که در تک تک حفره های قلب بیمارش خانه کرده بود عروسک کوچکش را آنطور محکم بغل نمی کرد و گرمای وجودش را در غالب عروسکش یک جا فرو نمی ریخت، اگر بلد نبود آنقدر قشنگ ببوسدش، نوازشش کند و در کنار گوشش آن همه شعرهای ناب عاشقانه بسراید، بی شک عروسکش هزار ان بار مرده بود!

زندگي چنان حسی را در من ایجاد می کرد که هر روز که می گذشت بیشتر احساس خوشبختی می کردم. گاهی سرو همانطور که در آغوشم مي کشید و چشمانش پر از وسوسه های خواب بود با همان حال خواب آلودگی می پرسید:

- ماهی تو با من خوشبختی؟

دست هایش را می بوسیدم، دستانی را که بوی دست مردان با غیرتی بود که به بهای خوشبختی و آسایش عشقشان همیشه خسته اند و می گفتم:

- خوشبختم سرو...

به خدا که با تو خوشبخت ترینم!

من از تمام زن های عالم خوش بخت ترم!

آن شب هم دوباره همین سوال را پرسید، وقتی هر دو در کنار هم دراز کشیده بودیم و هنوز اندکی از هرم گرمای دقایق پیش در وجودش باقی مانده و ضربان قلبش هنوز تند تند می زد و نفس هایش از شدت لحظات ناب عاشقانه ای که سپری کرده بودیم به شدت به شماره افتاده بود، وقتی هنوز دست هایم روی برهنگی سینه اش بود و تری مختصری از میان موهای مخملی سینه اش موج می زد نفسی دوباره گرفته و باز پرسیده بود:

- تو بامن خوشبختی؟

از دستش عصبانی شدم و یک مشت از موهای نرم روی سینه اش را که درون مشتم بود به سختی کشیدم. کمی دردش آمد، بعد دلم برایش سوخت، چرخی زدم، صورتم را در سینه و میان موهای نرم و مرطوب آن فرو بردم و گفتم:

- عشقم چند بار بگم؟

خوشبختم ، خوشبختم!

خندید وگفت :

- پس ازم یه چیزی بخواه.

- از تو جز خودت هیچ چیز دیگه ای رو نمی خوام.می خوام که همیشه آقای بالای سرم باشی.

همسر خوب وفداکارم دوستت دارم!

برای من همین بودنت کافیه.

- نه ازم یه چیزی بخواه.حتما باید یه چیزی بخوای.

دست بردار نبود،تا بالاخره گفتم:

- خیلی خوب! حالا که اینطور می خوای باشه ازت یه چیزی می خوام!

کمی سرش را بلند کرده و مشتاقانه منتظر شنیدن بود. گفتم:

- می خوام برام شعر بخونی...

از امشب تا آخرین شب زندگیمون باید هر شب برام شعر بخونی تا خوابم ببره.

می دونی سرو...وقتی اشعار حافظ ، شمس و مولانا رو می خونی آهنگ کلامت اونقدر تو قلبم نفوذ می کنه که به جرات می تونم بگم هر شب قبل از خواب یه بار دیگه عاشقت می شم وخوابم می بره!

خندید و در حالی که از روی سینه اش جدایم می کرد، مرا به سمت بالا کشید. در آنی سرم در میان بالشی قرار گرفت که او نیز سر بر آن گذاشته بود. صورتش را آنقدر جلو آورد که بی معطلی آنچه را که در جستجویش تا آن حوالی پیش آمده بود را تقدیمش کردم. شیره ي جانم را در پیمانه ای ریخته و یک راست روانه وجودش ساختم! بعد از نوشیدن آن جام آن چنان سر مست شد که بدون معطلی شروع به خواندن کرد. دقیق نمی دانستم آنچه را که می خواند متعلق به کدام شاعر بود، آنقدر می دانم که ترانه هایش برایم حکم لالایی را داشت که با شنیدن آن ها کم‌کم احساس سستی و رخوت و سنگینی پشت پلک چشمانم را حس می کردم. آخرین تلاشم را کردم و دستانم را همانجا روی سینه اش گذاشته و کم کم به خوابی عمیق فرو رفتم...

درست نمی دانم چقدر طول کشیده بود که در عالمی شبیه به معلق بودن در میان خواب و بیداری ناگهان احساس کردم هنوز در میان بسترم و دستم بر روی سطح لیز و لغزنده ای قرار گرفته...حرکت نامحسوس آن جسم متحرک را در زیر دستم احساس کردم و ناگهان تیزی جسمی سخت و برنده در کف دستم فرو رفت! وحشت زده از خواب پریده و به سرعت ملحفه را از همان قسمت که دستم روی آن بود کنار زدم. سینه ی سرو بود که دستم هنوز روی آن بود... با وحشت دستم را عقب کشیدم و با دیدن موجودی عجیب و چندش آور وحشت زده فریاد زدم، آن چنان که سرو نیز بهت زده از خواب پرید! پیکر لرزانم را از روی تخت بیرون انداخته و مرتب می گفتم:

- خر چنگ ، خرچنگ!!

سرو دیگر کاملا از جایش برخاسته بود و متعجبانه حرکاتم را نگاه می کرد. وحشت زده باری دیگر گفتم:

- خرچنگ بود!به خدا خودش بود!

یه خرچنگ گنده...اووووونجا ...تو..توی تخت !!

شجاعانه به سمت تخت رفت، ملحفه را برداشته و چند بار تکاند. در حالی که سعی در آرام ساختنم داشت مرتب می گفت:

- عزیزم نترس ، خواب دیدی .

می خواستم باور کنم خواب بوده، اما ترس و وحشتم فراتر از آنی بود که بخواهم بپذیرم آن همه ترس ناشی از یک خواب احتمالی بوده. وحشت زده تر از قبل در حالی که صدایم می لرزید گفتم:

- به خدا خودش بود!

حتی حسش کردم!

اون حتی چنگال هاشو تو دستم فرو کرد!

سرو بالش را برداشته در حالی که روی هوا تکانش می داد گفت:

- کو ؟ پس کجاست؟

نالیدم وگفتم:

- به خدا همون جا بود!روی سینه ی تو...

در حالی که می خندید به طرفم آمد، در آغوشم کشید و مهربانانه گفت:

- عزیزم خواب دیدی!این فقط یه کابوس کوچولو بوده که عشق منو ترسونده.

دستم را گرفت و دوباره به طرف تخت برگشتیم کمکم کرد تا باری دیگر در بسترم جای گیرم.ابتدا با وحشت چند نگاه عمیق به اطرافم انداختم و وقتی مطمئن شدم آنچه را که دیدم فقط تنها خوابی بوده باز در بسترم خوابیدم. سرو ملحفه را رویم کشید و شروع به بوسیدنم کرد و در آن حال گفت:

- غلط کرده غیر خودم هیچ خرچنگ دیگه ای جرات کنه خانوممو گاز بگیره!

اصلا مگه خودم مردم؟بیا گازت بگیرم!

چه خوب شد بیدارم کردی بدجور هوس کردم گازت بگیرم...

شروع به گاز گرفتن کرد، قلقلکم آمده بود خسته هم بودم، در حالی که می خندیدم التماس کردم:

- نه سرو تو رو خدا نه !خسته ام ، خوابم میاد...

زندگی من سراسر انباشته از حوادثی بود که گاها منجر به تلخ ترین و دردناک ترین حوادث عمرم شده بود، اما هیچ گاه از ناملایمات زندگی آنقدر وحشت نکرده و عذاب نمی کشیدم که با دیدن آن خرچنگ و آن خرچنگ ها بر جسم وروحم وارد می شد!چون من باری دیگر وحتی بارهایی دیگر آن خرچنگ های زشت و منفور هراس آور را دیده بودم! خرچنگ ها آنقدر در زندگی ام حضور پیدا کرده بودند که من حتی از ابراز وجود آن ها به دیگران شرم داشتم و همین شرم ممانعت از آن می کرد که حتی به سهیلا بگویم که در زندگی من پای خرچنگ های کریه و بدمنظری باز شده که مرتبا در همه جای اتاقم در حرکتند و من این روزها به شدت از تنهایی می هراسم...

من بارها آن ها را در وان حمام، درون تختم، حتی در میان لباس های سرو می دیدم! آنقدر به من نزدیک بودند که یک شب یکی از آن ها روی صورتم بود و داشت چنگال هایش را داخل چشمم فرو می کرد! آنقدر ترسیده بودم که

با نیرویی مرموز و نامرئی انگار به تخت منگنه شده بودم و حتی قدرت نداشتم دست هایم را حرکت دهم .نتوانستم کوچک ترین حرکتی کنم. از گوشه ی چشم سرو را دیدم که آرام خوابیده بود و از آن همه آرامشش وحشت کردم !یک لحظه گفتم نکند سرو مرده باشد! من حتی نمی توانستم حرف بزنم به قدر صدا کردن سرو، چه برسد به اینکه فریاد کنم! درست موقعی که جنگال خرچنگ روی پلکم بود ناگهان با نیروي عجیبی از تخت کنده شدم و قفل دهانم نیز گشوده شد... مثل دیوانه ها میان تختم نشسته و شروع به فریاد زدن کردم. سرو بیچاره از خواب پریده و آن چنان محکم بغلم کرد که از اینکه می دیدم زنده است و نفس می کشد باز به زندگی بر گشتم!

آن شب سرو برایم گریه کرد، برای بی قراری ها وترس هایم، برای تنهایی ام و بی مادریم!خیال می کرد بیمار شده ام و به شدت نگران بود. همانطور که نوازشم می کرد و می گریست گفت:

- ماهی دلت برا مامانت تنگ شده، می خوای فردا ببرمت ببینیش؟

خودم را بیشتر به او چسباندم .خواستم تا یک بار دیگر به یادش بیاورم، من هرگز جا نمی زنم سرو... کم هم نمی آورم... برای من همین که تو هستی، اینکه اینگونه تکیه گاهم شده ای کافیست.من آن شب حتی ازسرو هم پنهان کردم ، پنهان کردم جریان خرچنگی را که داشت چنگال هایش را درون چشمانم فرو می کرد...

دلم نمی خواست ناآرامش کنم.یا اینکه خیال کند دیوانه شده ام. نمی خواستم دردی که می کشیدم نیز اضافه شود بر درد قلب بیمارش که آن روزها هیچ حال خوبی نداشت...

فردا صبح در حالی که نگرانی از عمق چشمان سیاهش فریاد می کشید برای چندمین بار خواهش کرده و گفته بود:

- ماهی اگه حالت خوب نیست نرم، زنگ می زنم خبر می دم یه امروز رو مرخصی می گیرم با هم بریم بگردیم.شاید دلت گرفته. تو این روزا خیلی تنهایی ، می خوای بریم پیش مامانت؟

اصلا بریم سر خاک بابات؟

همانطور که روی تختم دراز کشیده بودم یک قطره اشکم سریده و با اشاره ی سر حالیش کردم:

- نه.

جلوتر آمد و کنار تخت نشست.همانطور که دستم را گرفته و به سمت لبش می برد گفت:

- اصلا هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای، دوست داری کجا بریم؟

دستم را روی انبوه گیسوان مشکینش کشیدم وگفتم:

- هیچ کجا به خدا حالم خوبه سرو تو رو خدا انقدر نگرانم نباش .

- پس لااقل بذار یه زنگ بزنم سهیلا بیاد پیشت از تنهایی در بیای، پاشید با هم برید بگردید خوش بگذرونید .

دستش را درون جیبش فرو برد، کارت بانکی اش را در آورده و به زور داخل دستم گذاشت و گفت:

- با سهیلا برو هر چی که دوست داری واسه خودت بخر.

بیشتر از آن طاقت نیاوردم. بلند شدم، بغلش کردم و در حالی که به سمت در هولش می دادم گفتم:

- ببین من حالم خوبه! چیزی هم نمی خوام...
بیا برو دیگه دیرت شد، دِ برو دیگه!!

شبیه بچه های خوب و حرف گوش کن شده بود. خیلی زود آماده ی رفتن شد.شروع به بوسیدنش کردم و سیراب نمي شدم از طعم شیرین بوسه هایش...

امروزم هم درست شبیه دیروزم بود. مثل هر روز به محض رفتن سرو به سرعت آماده می شوم و برای فرار از چنگال خرچنگ ها از اتاق بیرون می زنم. به دامان خیابان و پارک ها پناه می برم و ساعت ها می چرخم تا به هر ترتیبی که شده خرچنگ ها را از ذهنم دور کنم .هر روز که می گذرد بر تعداد آن ها اضافه می شود. حتی در چاه ها و تمامحفره های زندگی ام نفوذ کرده اند! امروز صبح چنگال یکی از آن ها را دیدم که از سوراخ چاه حمام بیرون آمده و به سمتم نشانه رفته بود، می خواستم تا باور کنم تمامی آنها تنها یک خیال واهی است که اگر غیر این بود سرو هم باید حداقل یکی از آنها را می دید!دیروز دیگر بیشتر از آن نتوانسته بودم طاقت بیاورم و به سهیلا زنگ زدم ،خدا می داند چقدر محتاج و نیازمند حضورش بودم. او هم این روزها عجیب درگیر مقدمات سفرش شده؛ نتوانست بیاید و در عوض قول داد فردا از صبح خیلی زود با هم باشیم؛ قرار گذاشتیم میدان تجریش امام زاده صالح !

از دور دیدمش؛ روحم به سویش پر کشید. نمی خواستم باور کنم که به زودی او نیز خواهد رفت .آن روزها آنقدر دل نازک شده بودم که هر لحظه با هر بهانه ای دلم به شدت به درد می آمد .دلم می خواست می نشستم و تا ساعت ها

فقط گریه می کردم. آن روز سهیلا با چادر خال خالی سفیدی که بر سر داشت شبیه فرشته ها شده بود!رفتیم و چسبیدیم به ضریح و یک دل سیر گریه کردیم .بیشتر از آن طاقت نیاوردم و سرانجام از آنچه که این روزها به شدت از آن می هراسم برایش گفتم ، موضوع خرچنگ ها ! شوکه شد ! انگار کم کم باور می کرد که راستی راستی یک طوری ام شده است . با نگرانی گفت:

- سروچی؟

اون هم این موجوداتی رو که می گی دیده؟

- نه هیچ وقت، فقط من اونا رو می بینم.

- ماهی تو مطمئنی خوبی؟می خوای بریم پیش یه دکتری...مشاوری...چیزی؟

- نه بابا دیوونه که نیستم! احتیاج به دکتر و این حرف ها هم ندارم. اگه به سرو هم تا حالا چیزی نگفتم چون می دونم به محض این که بشنوه درست مثل تو فکر می کنه دیوونه شدم! نمی خوامچیزی بدونه که باعث رنجش و نگرانیش بشه.

با نگرانی گفت :

- ولی به هر حال این موضوع مهمیه باید خیلی زود بررسی بشه...

- می گم سهیلا!...می خوای با هم یه سری بریم هتل ببینم اون چیزایی رو که من می بینم تو هم می بینی؟

خندید و گفت:

- دست بردار ماهی! من مطمئنم مطلقا همچین چیزی وجود نداره...اینا یه سری توهمه که ناشی از هیجانات روحیه.یه پروسه ایه که قابل حله .انقدر مهمش نکن دختر، سعی کن آروم و منطقی برخورد کنی .

آرام ومنطقی!...

آرام ومنطقی رفتار کردن تنها پیشنهادی بود که سهیلا داده بود و من هم سعی کردم همین کار را بکنم. آن روز برای چندین ساعت تمام غصه هایم را به فراموشی سپردم .هردو یک دل سیر زیارت و بعد شروع به گشت و گذار کردیم. وجب به وجب آن حوالی را گشتیم؛ از بازارچه ی مسقف میوه وتره بارش تا انبوه مراکز خرید دیدنی اش !

کلی هم خرید کردیم! بعد از صرف ناهار، یک کاسه باقالا با سرکه ی فراوان گرفتم و آن را هم خوردم. آخر سر هم وارد یک مغازه ی نقره فروشی شدیم، می خواستیم یادگاری آخرین روزهای با هم بودنمان را هم بگیریم. دو دستبند دقیقا شبیه هم گرفتیم و قسم خوردیم تا آخر عمر رفاقتمان هیچ وقت آن ها از دست هایمان خارج نکنیم که با بودن آن همیشه باور داشته باشیم تا ابد با هم هستیم، حتی اگر قرار باشد از هم دور باشیم.

زمان وداع بود...یکدیگر را سخت در آغوش کشیده و بی صدا اشک ریختیم.از همجدا شدیم؛ او رفت و من همچنان در غروب ولیعصر پرسه می زدم.بوی باقالای تازه و سرکه دیوانه ام می کرد! نمی دانستم چرا آن روزها آنقدر تمایل به خوردن باقالا داشتم! آن چندمین باری بود که باقالا می خریدم و درونش را پر از گلپر می کردم و آخر سر نصف یک شیشه سرکه را درونش مي ریختم و وقتی تمام باقالا را می خوردم و تازه نوبت نوشیدن سرکه ی ته ظرف می شد! خدا می داند با چه ولعی آن را یک نفس بالا می کشیدم! از تیزی و ترشی اش چشم و بینی و گلویم به شدت می سوخت ولی حس ناشناخته ای همچنان دیوانه وار تر از قبل من را به سمت مرد باقالا فروش سر چهار راه هدایت می کرد.

در اتاق را به آرامی گشودم و پاور چین پاورچین قدم به درون گذاشتم. قبل از اینکه قدمی بردارم با نگاه مضطربم اول اطرافم را می کاویدم و محتاطانه قدم می زدم. مدام با خودم حرف های سهیلا را تکرار می کردم...

- آروم و منطقی ماهی... آروم ومنطقی رفتارکن.

نفس راحتی کشیدم.هر چقدر جستجو کرده بودم اثری از خرچنگ ها نیافتم. ظرف باقالا را وسط میز گذاشتم و به سرعت مشغول در آوردن لباس هایم شدم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، تا آمدن سرو دیگر زمانی باقی نمانده بود. بلافاصله وسایلی را که خریده بودم را جا به جا کرده وخیلی زود وارد حمام شدم.

اول با دقت اطراف را کاویدم، خبری نبود. با خیال راحت وارد حمام شدم، به سر عت دوش گرفتهو پس از خارج شدن از حمام آماده شدم .تاپ صورتی و دامن کوتاهی را که آن روز خریده بودم را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. کمی هم به رنگ و روی پریده ام جلا دادم .تقریبا همه‌چیز مرتب بود و فقط کافی بود سرو بیاید...

کنار میز نشستم، دیگر چیزی به آمدنش نمانده بود.بوی تیز سرکه از میان ظرفی که روی میز بود برمی خاست و یک راست مشامم را نشانه می رفت! دست و پایم شروع به لرزیدن کرده بود، شبیه معتادی بودم که در مواجه با هر نوع مخدری تمام هوش وحواسش را می بازد!قبل از آمدن سرو تصمیم گرفته بودم در ظرف را باز کنم؛با خودم گفتم:

- یه قلوپ...به خدا فقط یه قلوپ از آبش بیشتر نمی خورم!

تصمیمم به مرحله ی اجرا رسید. دزدکی در ظرف را گشودم... در باز شد و من در میان ظرف دوباره خرچنگ زشت و بدمنظری را دیدم که درون

ظرف چنباتمه زده و با چشمانی متحرک و وحشت انگیز به من زل زده و چنگال هایش را که از لبه ی ظرف بیرون زده بود را مرتب تکان می داد. وحشت زده از جایم پریدم و آن چنان با میز بر خورد کردم که ظرف باقالا از روی میز به سمت پایین سقوط کرده و تمامی محتویاتش به اطراف پخش شد.چنان فریادی کشیدم که بابا میرزا که از قضا در آن طبقه حضور داشت متوجه ی فریادم شده و به سرعت خودش را تا پشت در اتاق رسانده بود و نگران به در ضربه می زد و مرتب با دلواپسی می گفت:

- ماهی ، دخترم ، بابا درو باز کن ، صدامو می شنوی؟

با چه حالی خودم را تا نزدیکی در رساندم! وحشت زده در را باز کردم . بابا میرزا با چشمانی که پر از ترس بود مرتب سوال می کرد .زیر گریه زدم و ناخواسته گفتم:

- بابا میرزا یه خرچنگ اینجاست!

چشمانش از شدت تعجب گرد شده بود. متعجبانه گفت:

- خرچنگ؟ جل الخالق!بابا تومطمئنی درست دیدی؟!

با اشاره ی سر صحت ماجرا را تایید کردم.
در حالی که با چشمانش هر طرف اتاق را می کاوید پرسید:

- کو پس بابا ؟ کجاست اون خرچنگ؟!

با دستم ظرف واژگون شده ی روی زمین را نشانه گرفته وگفتم:

- نمی دونم همون جا بود... توی ظرف... اما حالا نیست! احتمالا رفته...

به سمت ظرف حرکت کرد، نیم خیز شد و ظرف را از روی زمین برداشت. نگاهی داخل طرف انداخته و پرسید:

- چی داخل این ظرف بوده؟ اصلا از کجا اومده؟

- باقالا بابا میرزا... خودم خریده بودم. از وقتی هم که خریدم درش محکم بسته بود تا وقتی هم که بازش کنم باز هم درش بسته بود! من نمیدونم چه طوری رفته تو اون ظرف!

سرش را تکان داد و در همان حال زیر لب گفت:

- استغفرالله، توبه!...

به حق چیزای ندیده و نشنیده!

با مهربانی پرسید:

-از این باقالی هم خوردی؟

-نه، از این نه .اما امروز یه کاسه پر باقالی خوردم!

متفکرانه گفت:

- هان همون دیگه...لامصب باقالی سرده، سرکه هم که ضعف میاره، احتمالا زیاد هم خوردی بهت نساخته و سردیت کرده. خوردن سردی زیاد عقلو زایل می کنه! پریدی تو هپروت خیالات برت داشته...

صبر کن بابا الان می رم یه لیوان نبات داغ وعرق نعنای دو آتیشه برات می آرم بخوری حله بابا.

بعد در حالی که می رفت دوباره برگشت وگفت :

- همین الان می گم یکی رو بفرستن اتاقو تمیز کنن تو ناراحت نباش بابا.

وقتی می رفت یک چند قدم دنبالش رفتم و ملتمسانه گفتم:

- بابا میرزا میشه یه خواهشی ازت کنم؟

اگه می شه سرو نفهمه...لطفا!

هیچ توضیحی نخواست و سرش را به نشانه ی تایید تکان داده و رفت.

سروم که آمد آن چنان عاشقانه در آغوشش خزیدم که در تنگ ترین و گرم ترین زوایای تنش فرو رفتم .سرم را روی سینه اش گذاردم و عاشقانه تر از هر شب شروع به بازی با موهایم کرد. کمی درون چشمانش خیره شدمو نهایت نگرانی را دیدم .سرو نا آرام بود و می دانستم نگرانم است...من حتی آن طرز از نگرانی های او را دوست داشتم! اینکه می دیدم تا آن حد به من فکر می کند و دلواپسم شده و از احساس درونم آگاه و با خبر است باعث می شد افسار

گسیخته تر شده و تا نهایت عشق چهار نعل بتازم!سرش را در میان موهایم فرو برده و در همان حالت گفت:

- ماهی ، باهام حرف بزن ، هر چی که تو اون دل قشنگته رو بهم بگو!...
ازم پنهون نکن!

خودم را کمی لوس کرده گفتم:

- امروز به اندازه ی صد سال با سهیلا حرف زدم! خسته شدم از حرف زدن!در ضمن دیگه حرفی برای گفتن واسم نمونده سرو، فقط می خوام همین طور تو بغلت آروم خستگی هامو فراموش کنم. بعد اونم تو باید به فکر شکم گرسنه ی من باشی...
من امشب عجیب احساس گرسنگی می کنم!

سرم را بوسید و با یک نوع حس شادی که شبیه شادی های بچه گانه بود با خوشحالی گفت:

- الهی سرو فدای اون شکم گرسنه ات بشه!پاشو خانومم...پاشو می خوام ببرمت هر چی که دوست داری رو...

حرفش را بریده و همچنان که هنوز در آغوشش جای داشتم گفتم:

- سرو!

یادته یه شب برام دل جیگر خریده بودی ؟ همونی که آخرش سهم شکم گربه دله های زشتِ خیابونی شد ! من نمی دونم! من امشب هوس دل جیگر کردم باید برام بخری باید....

عشقم همچنان می خندید و می بوسیدم و می گفت:

- تو از سرو جوون بخواه عشقم،جوونمو بخواه ماهی!

قشنگ ترین تصاویر از سرو را در حافظه ی ذهن وگالری گوشی ام ثبت کردم.

قرار است تا آخر زندگیم، همانطور ساده ، زیبا و شور انگیز برای قلبم، روحم و در میان انبوه خاطرام محفوظ بماند. هنوز هم آن تصاویر را تماشا می کنم... روزی چندین بار! اصلا خیال کهنه و بیات شدن ندارد خاطرات آن شب سرد زمستانی!...

داخل فضای کوچک وگرم جیگرکی که روی نیمکتی چوبی نشسته بودیم برایم دلنشین بود و زمانی که سرو با دست های خودش تکه های لذیذی از دل و قلوه را از درون سیخ های داغ بیرون می کشید و در حالی که دستش به شدت می سوخت تند تند شروع به فوت کردن آن ها می کرد، سپس یک تکه نان برمی داشت و تا می توانست درونش را انباشته می کرد. با دست خودش لقمه در دهانم می گذاشت و سپس با شور مع الوصفی به تماشایم می نشست و تماشایم می کرد .

اگر می دانستم سرو...

اگر می دانستم آن چه را که از تو می خواستم آن چنان خوشحالت می کرد، تمام دنیا را از تو طلب می کردم!ولی افسوس که لذت بی پایان آن شب هم سر انجام در نقطه ای به پایان خودش می رسید .پایان آن شب قشنگ و رویایی آنجایی بود که هنوز پایم را داخل اتاق نگذاشته بودم که با یک حس بد و کشنده همراه با سرگیجه و دردی شدید و تهوع های مرگ آور به سمت دستشویی

دویده بودم و تمام آنچه را که ساعتی پیش با آن چنان لذتی بلعیده بودم را یک جا بالا آوردم.

سرو سرگشته و ناآرام پشت در بسته ی دستشویی بال بال می زد و سعی می کرد داخل شود. مرتب صدایم می زد و می خواست در را باز کنم.تمام محتویات معده ام یک جا خالی شده بود و کمی احساس سبکی می کردم. چند مشت آب خنک بر صورتم پاشیدم و حالم که بهتر شد نفسی کشیده و از همان جا پشت در آرامش کردم و گفتم:

- سرو من حالم خوبه نگران نباش.

از دستشویی که خارج شدم مهربانم به سمتم آمد و دستم را گرفت و کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم. بعد شروع به نوازشم کرد و مرتب اصرار داشت تا مرا به درمانگاه ببرد. مطمئنش کردم حالم خوب است و گفتم:

_احتمالا سردیم کرده.

به او قول دادم خیلی زود بهتر می شوم.

جای شکرش باقی بود که آن شب هیچ خرچنگی در اتاقم ندیدم! سرو محکم در آغوشم کشید . مثل همیشه صورتم را کامل در میان آغوشش فرو بردم، کاری که بیشتر از هرچیزی برایم لذت بخش بود. اولین توده ی بیکران عطر تنش را یک جا وارد وجودم کردم... اما طولی نکشید که یک مرتبه از آغوشش وحشت زده بیرون پریدم و برای جلوگیری از حسی که شبیه بالا آوردن بود دستم را محکم روی دهانم گذاشتم!سرو وحشت زده شده و بی صدا نگاهم کرد .با خودم گفتم:

- نه خدایا!...سرو تو بوی خرچنگ می دی!

سپس دوان دوان یک بار دیگر به سمت دستشویی دویدم. این بار بیهوده شروع به عق زدن کرده بودم چون دیگر در معده ام چیزی برای خارج شدن باقی نمانده بود! سرو آن قدر مضطرب بود که شروع به پوشیدن لباس هایش کرده و مدام اصرار می کرد باید به بیمارستان برویم. آنقدر گیج بودم که ترجیح دادم با خوردن مقداری آب لیمو فقط بخوابم و به او قول دادم که دیگر حالم خوب است و بالا نخواهم آورد. مجبور شد بپذیرد اما همین که خواست درون تخت و در کنارم باشد متضرعانه و شرمگینانه نالیده و گفتم:

- نه سرو تو رو خدا امشب بذار تنها بخوابم! می ترسم یه وقت خدایی نکرده دوباره اون اتفاق توی خواب بیفته... ممکنه دوباره بالا بیارم بیا امشب جدا از هم بخوابیم.

چگونه باور می کردم روزی برسد که جدا از او بخوابم! بدون او، بدون نفس هایش ، بدون نوازش دستان او مگر خوابی برای چشمان همیشه عاشقم می توانست باشد؟

به سرعت از جایی که خوابیده بود برخاست ، گفتم :

- نه تو بمون من می رم.

بدون توجه به حرفم یک راست آمد و در گوشه ای کنار تخت روی زمین دراز کشید .از همان پایین دست هایش را به سمت بالا و به سویم دراز کرده و دست هایم را می خواست. دستم را از او دریغ نکردم. به همان هم راضی بود .همانطور که از بالای تخت دستم به سمت پایین آویزان بود چند بار پی در پی بر آنها بوسه زد .نگاهش کردم، خسته بود، همانطور که دستم هنوز روی لبش بود خیلی زود به خواب رفت... خسته بود خیلی خسته !

او خوابید و من ساعت ها به او خیره شدم. دست هایم آواره در میان خطوط چهره اش به شبگردی درآمده بودند .آنقدر معصومانه به خواب رفته بود که ناخودآگاه قطرات بیکران اشکم سرازیر می شدند. نگاهش کردم و با خودم گفتم:

" آه سرو...سرو من! این روزها خوب آثار خستگی را در تو می بینم. اما تو هیچ وقت شکایتی نداری، صبوری می کنی و انگار هیچ گله ای از دست بیدادگر زمانه نداری. عشق من! تو درد داری... خیلی بسیار !آن را هم از من پنهان می کنی! عذاب می کشم و میمیرم وقتی می بینم تو حتی داروهایت را از چشم من پنهان می کنی !

به خدا که از تو شرمگینم...هرگز روا نیست جدا از هم باشیم،من این جدایی را دوست ندارم!

نمی خواهم عطر دل انگیز تنت به انتها رسیده باشد.من به تو معتادم! اما این درد لعنتی امشب بی رحمانه تو را از من گرفت...ای کاش در صبحی که چشم می گشایم تو باز در کنارم باشی، در آغوشت چشم باز کرده و پر گشایم...

ای کاش عطر تو تا ابد سهم دل عاشقم بماند"

فردا صبح وقتی چشم باز کردم سرو نبود ، رفته بود. آنقدر خسته بودم که حتی متوجه ی رفتنش نشده بودم!به خاطر همین کل آن روز را سخت بی قرارش بودم. دلم سخت بهانه اش را می گرفت. این تهوع لعنتی هم حتی یک لحظه دست از سرم برنمی داشت! تمام آن روز را با حالتی بیمارگونه سپری کرده بودم به این امید که وقتی سرو بیاید تمامی دردهایم را به بوته ی فراموشی خواهم سپرد.افسوس که آن شب و هم شب های دیگر نیز جدا از هم خوابیدیم! انگار وجود او نزدیک شدنش برایم کابوس می شد!به شدت رنج می بردم، نیمه شب ها می نشستم و در نور کم رنگ آباژور فقط از دور تماشایش می کردم. بیشتر از آن طاقت نیاوردم، دل به دریا زدم و تمام ماجرا را برای سهیلا

تعریف کردم. آخر سر هم مثل بچه ها زیر گریه زده و تلخ گریسته و گفته بودم:

- من زندگی این جوری رو دوست ندارم سهیلا! دلم برای سرو می سوزه ...می دونم غصه می خوره، عذاب می کشه و دم نمی زنه. باید یه کاری بکنم سهیلا.. یعنی به نظرت حالم خوب می شه؟ ممکنه دوباره مثل گذشته ها بشم؟

نشستن کنار پیاده روی ولیعصر، زیر چنار پیری که شاخه های خشکش را بالای سرم افراشته، درست روبروي پیرمرد رمالی که بساط کف بینی و رمالی اش را درمقابل چشمان مضطرب و غم زده ام گسترده بود و آخرین رقم پیشنهادیش را می داد و من هر چه را که داشتم همان تمامی موجودی کیفم را به بهای پس گرفتن زندگی ام به او بخشیدم، این تنها راهی بود که آن زمان به فکرم رسیده بود. بارها شاهد بودم که مامان و آمنه گاهی اوقات که بابا از روي دنده ی لج بلند می شد و به اصطلاح آمنه جنی و دعایی می شد دو نفری دنبال سرکتاب باز کردن و گرفتن طلسم مي رفتند و بعد با چه ترفندهایی تمامی آن دعاها را به خورد بابای خدا بیامرزم می دادند. آهی کشیدم. از کجا می دانستم دست تقدیر روزی مرا هم به آن سوترها خواهد کشید؟ ولی برای حفاظت از زندگی ام، برای داشتن سرو، از دست ندادن عشقش حتی حاضر بودم بمیرم!

پیرمرد رمال دستم را در دستش گرفته وشروع به حرف زدن کرد...حرف هایی که هیچ کدامشان را نمی فهمیدم جز قسمتی که گفت:

- سایه ای شبیه یه خرچنگ با چنگال هایی تیز و برنده روی زندگیت افتاده... خرچنگ نماد بیماریه، این اصلا نشونه ی خوبی نیست.

تنم لرزید و تعادلم را از دست دادم. همانطور که بر روی دو پا نشسته بودم دیگر حتی قادر به حفظ تعادلم نبودم .روی زمین نشستم و دردمندانه گریستم .مدام صدایش در گوش هایم می پیچید..

بیماری...

بیماری...

مثل دیوانه ها شروع به گریه و التماس کرده و تقریبا تمام هوش وحواسم را باخته بودم!پیرمرد رمال از مشاهده ی حالم کمی ترسیده و دست پاچه فورا گفت:

- غصه نخور دخترم علاج داره...

انگار به زندگی برگشتم! در گوشه ای از قلب ویرانم کور سویی از امید سو سو زد. ناباورانه اشک هایم را پاک کردمو ملتمسانه گفتم:

- چی کار می شه کرد ؟

برای علاجش چیکار کنم؟

گره ای به ابروهای سپید و پر پشتش انداخته و موزیانه گفت:

- خرج داره...خرجش زیاده!

در میان هق هق گریه هایم گفتم:

- می دم...به خدا هر چی که خرجش بشه می دم! الان ندارم... بیشتر از اونی که دادم ندارم... اما نگاه کن، طلا دارم! می فروشمش...اگه بخوای جونم هم می دم! فقط اون طوریش نشه...تو رو خدا سرو من طوریش نشه!

انگار کم کم یادش می آمد که در زندگی انسان چیزهای دیگری هم‌هست که از پول مهمتر باشد... "وجدان"!

سرش را تکان داد وگفت:

- نه نمی خواد همون که دادی کافیه. تو عاشقی دختر!واسه آدمی که تا این حد عاشقه همون عشق سوزانش می شه بهای طلسمی که قراره عشقشو نجات بده.

یک مشت دعا و چند تا طلسم را داخل یک کیسه ریخت که هر کدامش فرمول خاصی داشت.با دقت گوش کردم تا مبادا کم وزیاد بشود.بعد بلند شدم و با دلی خونبار به سمت آشیانه ی عشقم راه افتادم. با پاهایی که همچنان‌می لرزید وچشمانی که بی محابا می بارید.

روی پل عابری که همیشه و تا ابد خاطراتش برایم فراموش نشدنیست ایستادم.هوا به شدت سرد شده بود.سوزی گزنده بر پوست خشک و سوزان صورتم اصابت کرده و در برخورد با چهره ام گویی بر آن تیغ می کشید. یک لحظه همان جا وسط پل ایستادم و نگاهی به خونبارترین قسمت آسمان، آن جایی که‌خورشیدش کاملا افول کرده بود انداختم. صدای موذن از مناره ی مسجد بلند شد که عظمت خدا را به یادمی آورد....

"الله اکبر ...الله اکبر ....الله اکبر ...الله اکبر"

بزرگی و مهربانی خدا را با تمام وجودم احساس کردم.با خودم گفتم آنجا که در سیاه ترین وادی زندگی، در عمیق ترین سیاه چاله های ناامیدی دست و پا می زدم، همان وقت که حتی دیگر خودم را نمی شناختم و از یاد برده بودم و تمام وجودم دنبال سرو بود،سروی که تمامی امیدم برای به دست یافتنش فقط به

اندازه ی یک نقطه کوچک بود خدا من را دید...امیدم را باور کرد و هرگز تنهایم نگذاشت ...حتی مرا از یاد نبرد. خدای مهربان همه جا با من است .مطمئنم ناامیدم نخواهد کرد.جز او به هیچ کس اعتماد نخواهم کرد.دست هایم را به سمت آسمان بلند کردم، در آن جایی که بانگی ملکوتی در گوشم به زمزمه در آمده بود...

"اشهد و ان لا اله الا الله"

تنها سرو را از او خواستم...

سپس دستم را درون کیفم فرو برده و تمامی آن یک مشت طلسم را از همان بالای پل به زیر پای خالقم انداختم که بی شک در مقابل عظمت و اراده ی خاص خداوندگارم هر چه غیر اوست فانی است...

خدای مهربانم صدایم را شنیده و بوسه اش را به دست نسیم روح بخشی که تا دقایقی پیش تنها سوز گزنده ای بود سپرده و عاشقانه به روح آرامم تقدیم کرد...

روي نیمکت کهنه و زنگ زده پارک نشسته بودم و آرام و بی صدا بازی چند پرنده را تماشا می کردم. بی خیالی، بی دغدغگی و آرامشی که داشتند حس حسادتم را برانگیخت. عجب بیچاره ای شده بودم من که حتی به بازی چند پرنده حسادت می کردم!تشنه ی یک جرعه آرامش بودم ، آرامشی که حقم بود پس از آن همه سختی ومصیبتی که کشیده بودم. بی خوابي های شبانه، تهوع های کشنده، بی اشتهایی و ضعفی که داشتم و از همه بدتر قلب نا آرام سرو، هیچ کدام حال خوشی را برایم باقی نمی گذاشت. آهی کشیدم و نگاهم به کمی آن سوتر پرکشید...توپ بازی بچه ها ، لذتی که در هر بار لیس زدنشان به بستنی یخی می دیدم، شوق بادکنک فروشی را که خیلی زود آخرین دانه ی بادکنکش را نیز فروخته و حال با شادمانی در حالی که پول هایش را می شمرد به خانه باز می گشت...

نگاهی به ساعتم انداختم، او دیر نکرده بود، من خیلی زود آمده بودم. قرارهای آخرین کشنده و درد آور است، این قرارها سهم من از آخرین روزهایی بود که سهیلا ایران بود.او هم مي رفت... مثل همه ی آن هایی که دوستشان داشتم که زمانی بودند و بعد خیلی زود ترکم کرده و رفته بودند و من در بازی روزگار بد باخته بودمشان...

پدرم، مادرم ، آمنه ، بهادر و حالا هم سهیلا !

چشمانم رابستم، مي خواستم باور کنم نمی خواهم گریه کنم و آن چیزی که ساعت ها در گلویم وحشیانه نشسته و چنبره زده بغض نیست...فقط یک خیال است شبیه به بغض ، شبیه به گریه !

لغزش دستانی مهربان را بر روی سر شانه هایم احساس کردم. بی اختیار چشمانم گشوده شد. قبل از اینکه به سمت صاحب آن دستان معجزه گر و مهربان بچرخم او را شناختم. سهیلا ی خوبم آمد و در کنارم نشست. خیلی سریع دستم را در میان دستانش گرفته و درحالی که می فشرد گفت:

- چطوری رفیق؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- خوب نیستم سهیلا ، اصلا خوب نیستم.

نگاهی انداخت و با نگرانی گفت:

- نمی گفتی هم مشخص بود...

این چه حال و روزیه دختر؟

این روزا اصلا یه نگاهی تو آینه انداختی خودتو ببینی؟! رنگ به صورت نداری به خدا صورتت شده انداز ه ی یه کف دست!

- نمی دونم سهیلا...این روزا حتی دیگه آب هم به زور از گلوم پایین می ره!دائم حس دل آشوبه وتهوع دارم، از همه چیز بیزارم، از هر چی خوردنیه بیزارم. بوها سهیلا...باور می کنی من دیگه حتی تحمل بوها رو هم ندارم؟! حتی بوی سرو! همون بویی که یه روز به خاطرش دل و دینم رو یه جا باخته بودم امروز برام عذاب آور شده...

اما جای شکرش باقیه سهیلا...اینکه حداقل دیگه خرچنگ ها نیستن ، همشون رفتن، دیگه حتی یه دونه از اونا رو هم نمی بینم.

محکم تر دستم را فشرده و نزدیک لب برده و بر دستم بوسه زد. بیشتر از آن نتوانستم شرمنده ی آن همه لطف و محبتش بمانم، خیلی زود دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و صورت قشنگش را گرفته و در حالی که می بوسیدمش گریستم. بی قرارتر از قبل شده وگفت؛

- ماهی ، می خوای به مامانت خبر بدم؟هر چی باشه مامانته، اون بهتر می دونه برات چی کار کنه. می ترسم زمونی خبردار شه که دیگه دیر باشه.به هر حال مادره، توقع داره خودش به مشکل بچه اش رسیدگی کنه.

با چشمانی که از فرط تحیر گرد شده بودند گفتم:

- نه سهیلا اصلا!...تو رو خدا اون هیچی نفهمه. اونقدر خودش درد داره که نمی خوام منم وبالش بشم.در ضمن اون دیگه منو نمی خواد.خیلی وقته که دیگه دوستم ندارن، هم اون هم آمنه...

دیدی؟خیلی زود فراموشم کردن!

- اینطوریا هم نیست ماهی ، انقدر بی رحم نباش! از کجا می دونی فراموشت کردن؟

نگاهی به او انداختم و در حالی که به تلخی می خندیدم گفتم:

- می دونم ازشون خبر داری ، این رو هم می دونم احوال منو از تو می گیرن و تو این وسط فقط رازداری می کنی.

کمی دست پاچه شد وگفت:

- تو چی داری می گی؟

- برو بابا خیال کردی نفهمیدم اون کاچی رو کی پخته بود و فرستاده بود؟!

یعنی من بعد یه عمر گدایی شب جمعه ی خودمو گم کردم و نفهمیدم اون شیشه مربای بهار نارنج هنر دست آمنه بود! وقتی اون برگه های قیصی و مغز گردوها رو آوردی، حتی اون نون برنجی هارو، می دونستم همش کار مامانم و آمنه بود وگرنه تو کجا عرضه ی این غلطا رو داشتی!

کم آورده و گیر افتاده بود. کمی هم خجالت زده شده بود و با همان حالت شرمگین گفت:

- آره تو راست می گی ، همه چی رو خوب فهمیدی. اما منم بهشون قول داده بودم، نباید این ها رو بهت می گفتم. اونا دوستت دارن ماهی مامانت مرتب نگرانته اما....

- اما اون غرور لعنتیش، اون حس تنفرش نسبت به سرو که بی گناه ترین این ماجراست...

نمی دونم سهیلا...نمی دونم! اما باید بهم قول بدی هیچ وقت نفهمن من خوب نیستم، هیچ وقت!

اطمینان داد که حرفی نخواهد زد ولی به زور قول گرفت که همین امروز باید به دکتر مراجعه کنم.

دکتر هم رفتم و همانگونه که او خواسته بود بعد از آن هم برای دادن یک سری آزمایش و چکاپ آماده شدم.

وقتی آزمایش ها به اتمام رسید سهیل گفت:

- تو نگران نباش هر وقت جواب آزمایشت حاضر شد خودم می گیرم.

با چند قرص ضد تهوع و ویتامین هایی که دکتر تجویز کرده بود کمی آرامش به من بازگشت، آنقدر که آن شب وقتی سرو زنگ زد و خبر داد.

- دارم میام چیزی لازم نداری؟

یک مرتبه گفتم:

_ دلم یه چیز ترش می خواد سرو. برام تمر هندی بگیر.

بعد از سرکه های ته ظرف باقالی نوبت به تمر هندی رسیده بود که در مدت کوتاهی چند بسته ی آن را خورده بودم.

آن شب سهیلا تماس گرفت و گفت:

_فردا صبح می رم جواب آزمایش هات رو می گیرم.تو هم آماده باش میام دنبالت بریم دکتر .

صبح که شد حاضر شدم و در قسمت لابی هتل به انتظارش نشستم. هر چه انتظار کشیدم نیامد. نگران شدم ، زنگ که زدم گوشی را برداشت اما حالت خاصی داشت. فقط آنقدر می دانستم که با دیروز و تمام روزهایی که او را می شناختم زمین تا آسمان تفاوت کرده. رفتار های عجیبی می کرد، حتی حرف زدنش هم خیلی عجیب و خاص بود؛ آخر سر هم گفت:

- تو رو خدا منو ببخش ماهی جونم، امروز فرصت نکردم برم جواب آزمایشت رو بگیرم.فردا میام دنبالت با هم می ریم. پس برای فردا منتظرم باش.

و خیلی زود قطع کرد!

فردا صبح وقتی که سرو رفت باز هم مثل همیشه تمام لباس هایش را جمع کردم و درون وان آب جوش تمامی آن ها را خیساندم. تقریبا بیشتر از نصف یک بسته پودر مخصوص شستشو را درون وان خالی کردم و پاچه های شلوارم را بالا زده و داخل وان رفته و با پاهایم شروع به شستشوی آن ها کردم. این هم درد دیگری بود که آن زمان به جانم افتاده بود. به محض اینکه سرو از راه می رسید وادارش می کردم تمام لباس هایش را از تن خارج کند و لباس هایی را که آن روز شسته و خشک کرده بودم را به او می پوشاندم.
خیال می کردم به واسطه ی آن کار کمی از شدت بویی که به شدت آزارم می داد کاسته خواهد شد!

ساعتی بعد سهیلا آمد وقتی در آن وضعیت مرا می دید شروع به خندیدن کرد. با دستپاچگی گفتم:

- آخ سهیلا جون اصلا متوجه گذشت زمان نشدم!ببخش تو رو خدا همین حالا زود زود حاضر می شم تا بریم.

قشنگ می خندید، خیلی قشنگ! و در حالی که برگه‌های آزمایش در دستش بود و نشانشان می داد با همان خنده ی قشنگ گفت:

- دیگه لازم‌نیست عجله کنی. نگاه کن، من خودم گرفتمشون.

- وای سهیلا جون به خدا شرمندم کردی، نیازی به این همه زحمت تو نبود، اونم الان که خودت به شدت گرفتاری و هزار تا کار سرت ریخته!

جلو آمد، دستم را گرفت و کمکم کرد تا از درون وان بیرون بیایم.آب یکسره از سرتا پایم می چکید.شبیه یک‌موش آب کشیده شده بودم .همانطور تا وسط اتاق مرا پیش می کشید با نگرانی پرسیدم:

- حالا خوندیشون؟تو رو خدا چیز مهمی نوشته توش؟

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ، خیلی بلند وطولانی! کم کم می ترسیدم... این حالت او اصلا طبیعی نبود!بعد یک مرتبه در میان خنده شروع به گریستن کرد.هم می خندید و هم قطرات بی کرانی از اشک هایش را می دیدم که چه طور بر پهنای صورتش می بارید. بیشتر ترسیدم، خواستم حرفی بزنم که خیلی

زود خودش را جمع وجور کرد و در همان حالت بین خنده و گریه شنیدم که می گفت:

- آره یه چیزایی توش نوشته...چیزایی که خیلی مهمه...خیلی عجیبه...خیلی شیرین و دوست داشتنیه...

ماهی جونم داری مادر می شی، باورت می شه؟!تو مامان می شی !!

دیگر نمی شنیدم، حتی دیگر یک کلمه از حرف هایش را نشنیدم!فقط تصویرش را می دیدم که آن هم کم کم در مقابلم رنگ باخته و بدون وضوح می شد.
برای حفظ تعادل و جلوگیری از سقوطی احتمالی با دو دست محکم میز را چسبیده بودم. فقط صدای سهیلا بود که هنوز می گفت:

- مادر می شی ماهی!تو داری مامان می شی!

کمکم کرد تا بنشینم، بعد لیوانی که داخلش آب بود و چند تا حبه ی قند درون آن انداخته با چنگال بزرگی مرتب آن را هم می زد را به زور روانه ی دهانم کرد.بی صدا نگاه کردم، گل های قشنگی را که سهیلا برایم آورده بود هم آنجا روی میز بود، برگه های آزمایش و یک بسته ی کوچک مرتب. دستش را روی سرم می کشید و بعد با همان دست ها مشغول ک پاک کردن عرق روی پیشانیم شد. هنوز هم در بهت بودم که یک بار دیگر گفت:

- ماهی جون آبجی، تو خوبی؟

بغضم شکسته و مانند بچه ها شروع به گریه کرده بودم. باورش برایم سخت بود .. اصلا قابل پذیرفتن نبود! فقط می گفتم:

- نه این دروغه!

مگه می شه؟!

حتما یه اشتباهی شده...مگه به این سادگی هاست؟؟

قهقهه ای زد وگفت:

- خیال کردی باید قمر در عقرب شه یا آپولو هوا کنی تا سر و کله ی یه بچه پیدا شه؟!

معلومه دیگه زیاد هم سخت نبوده... به هر حال این کوچول موچولو عشق خالش اومده ، اونم خیلی زود بدون دعوت و وقت قبلی!

گریستم وگفتم:

- آخه زود بود...خیلی زود!

ما هنوز آمادگیشو نداشتیم... خدا لعنتت کنه سرو خدا لعنتت کنه!!

یک قدم جلوتر آمد و دستش را روی نقطه ای روی شکمم گذاشت و شروع به نوازش همان نقطه کرد.خجالت می کشیدم.چشمم را بستم و شنیدم که می گفت:

- یعنی دوستش نداری؟

خوشحال نیستی که اومده ؟

اون بچه ی سروه ماهی ! همون مردی که عاشقشی!

این بچه ی توئه! واقعا دوستش نداری؟

در همان حالی که چشمانم هنوز بسته بودند دستم را روی دستش که هنوز روی شکمم بود گذاشتم.قطره اشکی از میان پلک های بسته ام به زور بیرون پرید وگفتم:

- چرا ...چرا...به خدا خیلی خوشحالم ، خیلی دوستش دارم!

سهیلا رفته بود؛ وقت رفتن برای آخرین بار صورتم را بوسید و برای هزارمین بار تبریک گفت، بسته ی کوچکی را که روی میز بود برداشت و در حالی که مقابل چشمان انباشته از اشکش آن را باز می کرد گفت:

- راستش همین دیروز از موضوع با خبر شدم. خیلی کار داشتم، اصلا وقت نبود ببینمت، واسه خاطر همین هم موضوع رو ازت مخفی کردم؛ می خواستم وقتی این خبر رو می شنوی پیشت باشم.حیف بود اگه نمی تونستم اون همه عشق و شوق رو توی چشمات نبینم.در ضمن یه کار مهمی هم داشتم، سریع پریدم دو تا کاموا گرفتم و رفتم خونه نشستم و شروع به بافتن کردم... نیگا کن!

نگاه کردم.یک جفت جوراب بچگانه خوشگل را از درون بسته درآورد و مقابل چشمانم گرفت...بی اختیار سمتش رفتم و جوراب های کوچک را از دستش گرفتم وگفتم:

- وای خدای من!!تو رو خدا سهیلا باورم نمی شه! یعنی کار خودته؟!

راستی راستی تو بافتی اینارو؟

خندید وگفت:

- چیه ؟ خوشت اومد؟

- به خدا می میرم براش!

وای سهیلا تو چقدر خوبی!چقدر مهربونی!

- می خواستم اولین هدیه ای رو که می گیره از طرف خاله اش باشه.فقط راستش نمی دونستم اون وروجک‌پسره یا دختر... مونده بودم چیکار کنم، ناچار شدم دو رنگ کاموا بگیرم، آبی وصورتی. یه لنگه اش

آبی شد اون یکی هم صورتی!

تازه معنی متفاوت بودن رنگ جوراب ها را فهمیدم!چند بوسه بر آن ها زدم. سهیلا کمی نزدیکم شد و در آغوشم کشید، بعد هر دو شروع به خندیدن کردیم. برای لحظاتی یادمان رفته بود که عمر این خنده های باقیمانده بسیار کوتاه خواهد بود، و شاید دیگر حتی تا ابد سهم من از آن آغوش و از آن همه خندیدن فقط خاطره ای قدیمی باشد...

حالا دیگر سهیلا رفته و من تک و تنها نشسته و آنقدر در اندیشه ی خبری که شنیده گنگ و مبهوت بودم که خود به خود تمام لباس های خیس تنم خشک شده بودند. دستم را روی شکمم گذاشتن و خواستم احساسش کنم. هنوز هم باور نمی کردم. گفتم:

- یعنی تو واقعا اینجایی؟ آخه تو کی اومدی؟ از کجا یهو انقدر بی خبر پیدات شد ؟راستی راستی پسر سروی ؟ پسر من؟!

حسی عجیبی داشتم، عجیب و ناشناخته...حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم. انقدر زود مادر شده بوم که حتی خودم را از یاد برده بودم...دیگر حتی تهوع های همیشگی را نیز احساس نمی کردم! شاید رفته بود، شاید هم بود و

من آنچنان تحملم زیاد شده بود که جز پسرم در درونم هیچ حسی،مخصوصا هیچ دردی را نمی خواستم بپذیرم.

درون گلدان را پر از آب کردم. گل های قشنگی را که هدیه ی سهیلا بود را درون آن گذاشتم و جوراب های دو رنگ را نیز روی میز گذاشتم. جعبه ی شکلاتی را که آن نیز هدیه ی سهیلا بود را باز کردم و درون ظرفی که روی میز بود را با شکلات پر کردم.مقابل آینه ایستادم و به سرعت مشغول آراستن خودم شدم. کاری که مدت ها بود به خاطر حال ناخوشم ازیاد برده بودم. بهترین لباسم را نیز پوشیدم و کل فضای اتاق را با رایحه ی دل انگیز عطر دریا پر کردم. آخرین نگاهم را دور اتاق چرخاندم، تقریبا همه چیز آماده بود برای اینکه هر آن پدری مهربان از راه برسد و مادری عاشق مژده ی طلوع نور و امید را بدهد.

منتظر نشستم منتظر نشستیم تا سرو بیاید؛

دیری نپاییده بود که سرو چمانم آمد! با تمام خستگی هایی که در پشت چشمان سیاهش پنهان کرده بود، درست مثل همیشه...

اما نه خدایا!حتی زیباتر از همیشه!

با خودم گفتم خدایا چقدر پدر بودن به این مرد جذاب و دلربا مي آید !همان جا کنار در، زمانی که هنوز کاملا داخل اتاق نشده بود خودم را در آغوشش انداختم.متعجب شده و با شوقی که در نگاهش می دیدم کمی به سمت داخل هولم داد.چشمانم را بستم و از هر چیزی که موجب جدایی من از او می شد پشت کردم... حتی به وحشت از هم بستر شدن!او را می خواستم! با منتهای عشقی که حالا دیگر در هر لحظه اش احساس می کردم هزار برابر می شود...

آه خدایا! چقدر دلم برای این آغوش، این لرزش خفیف میان دستانش،ضربان نا محسوس قلبی ناآرام و لب هایی که دیوانه وار با گونه هایم به بازی در آمده بود تنگ شده بود!

در همان حالی که می مردم گفتم:

- سرو بد، مردمن، دوستت دارم!

جوابی نشنیدم، شاید به این خاطر بود که بغضی در راه گلویش نشسته و به شدت آزارش می داد .چشمانش اثری از یک تری مختصر را به نمایش گذاشته بود. همانگونه که سرم بر روی سینه اش بود گفتم :

- سرو چرا گریه می کنی؟ من که هنوز چیزی بهت نگفتم!

تو که هنوز از چیزی خبر نداری!

با دو دستش شانه هایم را گرفت، دست هایش دیگر به شدت می لرزید.کمی از خودش دورم کرد و یک راست سمت تخت رفت .همان جا کنار تخت نشست و سرش را روی لبه ی تخت گذاشته و به تلخی گریه سر داد. کمی احساس دل شوره داشتم، اینگونه بی قراری های سرو را خوب می شناختم، نمی خواستم در بهترین روز زندگیمان، آن جا که قرار بود مژده ی پدر شدنش را بشنود غم داشته باشد. کنارش رفتم و همانجا روی زمین کنارش نشستم.

سرش را بلند کرد ،صورتش کاملا خیس بود! در حرکتی سریع در آغوشم کشید و دیوانه وار شروع به بوسیدنم کرد. کمی نگران شدم و پرسیدم:

- سرو تو خوبی؟!

می خوای با هم حرف بزنیم؟

با دست اشک هایش را پاک کرد، بيني اش را بالا کشید وگفت:

- خوبه...خوبه...حرف بزنیم...باید حرف بزنیم!

- بگو ، می شنوم .

- نه تو بگو.می خوام اول حرف های تورو بشنوم.

خودم را بیشتر در آغوشش فرو کردم و گفتم:

- از کجا می دونی باهات حرف دارم؟
من که چیزی نگفتم!

همانطور که لب هایش را بر گونه ام می سائید گفت:

- چشم هات پر حرفه عشقم، لازم نیست چیزی بگی یا حرفی بزنی. اون چشم های قشنگت، اون نگاه بی نظیرت فریاد می زنن که یه دنیا حرف واسه گفتن داری.

دستش را گرفتم و کمک‌کردم بلند شود. خیلی زود بلند شد و همانطور که دستش در میان دستم بود به سمت میز وسط اتاق پیش کشاندمش. کنار میز ایستاده بود و نگاهی به گل های تازه ی داخل گلدان و جوراب های روی میز انداخت و پرسید:

- ماهی اینجا چه خبره؟

- بغلم کن سرو.محکم بغلم کن می خوام تکیه گاهت بشم وقتی داری بهترین خبر عمرت رو می شنوی یه مرتبه کله پا نشی!

همانطور که پشت سرم ایستاده بود دستانش را دور تا دورم حصار کرد.بر حصاری که ساخته بود تکیه زد، محکم، خیلی محکم گفتم:

- سرو تو بابا شدی عشقم!

یه بابای خوشگل!

یه بابای خوشبخت!

حصار دستانش فرو ریخت ،آنقدر گیج و ناباور بود که خودم محکم به اوچسبیدم تا محافظ ایستایی قامتش باشم. اشکی در میان چشمانش دوید و ناباورانه زل زده بود به دهانم.دانستم می خواهد یک بار دیگر بشنود تا باور کند آنچه را که دقایقی پیش شنیده خیال نبوده...خواب هم نیست!

چند بار پشت سر هم گفتم:

- بابا شدی سرو...بابا شدی!

نیگا کن، منم مامان شدم، ما داریم صاحب یه بچه می شیم، یه پسر خوشگل درست شبیه خودت!

دیوار شوک شکسته شده وکاملا فرو ریخته بود. ناباورانه سرش را تکان می داد و از شدت هیجان دست هایش را روی دهان گذاشته و با چشمانی گریان مرتب می گفت:

- خدای من!خدای من این باور کردنی نیست! ...

من...

تو...تو...

چرخیدم و محکم دست هایش را که از شدت هیجان می لرزیدند را در میان دستانم گرفتم و گفتم:

- آره آره درست شنیدی!

من، تو ، ما سرو، داریم صاحب یه بچه می شیم. یه مهمون ناخونده که خیلی زود و بی خبر خودشو درست وسط زندگیمون فرو کرده .

دستم را روی شکمم گذاشتم و با صدایی که به شدت لرزیدن گرفته بود گفتم:

- نگاش کن سرو...

اون الان اینجاست... پسر ما اینجاست!

روی دو پایش نشست و سرش را روی شکمم گذاشت. گریه می کرد، دیوانه وار گریه می کرد !از همان بالا دستانم را داخل موهایش فرو بردم و شروع به بازی با گیسوانش کردم .بازی که خیلی وقت بود در وحشت و عذاب آن همه بد ویاری گم کرده بودم. بعد از مدت ها کنار هم دراز کشیده بودیم و مثل همیشه بازویش امن ترین جایگاه برای سرم بود؛ سری که درونش انباشته از افکاری مختلف بود. نگاهش کردم، همانگونه که به نقطه ای نامعلوم از سقف زل زده بود و لبخند کم رنگی بر لب داشت پرسیدم:

- راستی انگار می خواستی باهام حرف بزنی، یه چیزایی تو دلت بود که سنگینیش رو همون لحظه ای که وارد شدی احساس کرده بودم .گفته بودی باید با هم حرف بزنیم. بگو سرو من منتظرم.

لبخندی زد وگفت :

- باشه واسه یه وقت دیگه امشب اصلا نمی خوام شادی بهترین خبری رو که امروز بهم دادی رو با هیچ حرف دیگه خراب کنم.

اصرار نکردم. دوباره گفت:

- راستی ماهی تو از کجا می دونی بچمون پسره؟

- پسره،پسره !به خدا می دونم یه پسر خوشگل و قد بلند درست شبیه باباش می شه...

چرخی زد به سمتی که هرگز اشکی را که از گوشه ی چشمش فرو می چکید را نبینم و آهسته گفت:

- نباشه ماهی...هیچیش شبیه به من نباشه!

از خدا می خوام بچم سالم باشه، هیچ کدوم از دردهایی رو که من کشیدم تجربه نکنه .

چشمانش را بست. آن شب غمی مرگبار در دل سرو خانه داشت، غمی که از من پنهانش کرد و نخواست تا لذت مادر شدنم، به بهای سنگینی آن خبر شوم و منحوس زایل شود.آن شب سرو حرفی نزد ،چیزی نگفت ،تا ابد هم نگفت...

شب هایی که خواهم سوخت در آتشی که هیچ سرمایی برای خاموش کردنش نخواهد بود هزاران بار از خودم خواهم پرسید آن شب سرو چه چیزی را از من پنهان کرد؟

چه دردی در دل داشت که در بی خبری صبحی که دیگر سرو نبود تا قیامت از آن بی خبر می ماندم اگر.....

مثل طفلی ناآرام که برای به پایان رسیدن شب و رسیدن فردا انتظار می کشید تا بالاخره در سپیدی صبح به آنچه که دیر زمانی انتظارش را کشیده و به او وعده داده شده بود، برسد، برای فرا رسیدن صبح دقیقه شماری می کردم.بی قرار بودم. با اینکه هیچ وعده ای به من داده نشده بود و اصلا انتظار آن بچه را نداشتم اما باز طور عجیبی در تک تک سلول های تنم حالتی شبیه قنج زدن پدید آمده بود. احساس می کردم دوستش دارم، بالاتر از حد تصورم می خواستمش، دوست داشتم با رسیدن فردا تمام آن برگه های آزمایش را برداشته و ه اولین مطبی که پیدا می کردم می رفتم تا دکتر با زبان خودش مرا از وجود طفلم اطمینان دهد و بگوید برای حفظش، برای سلامتی و بودنش چه ها بای می کردم. من که از مادری هیچ نمی دانستم، مادرم هم نبود تا در حساس ترین و بحرانی ترین لحظات زندگی ام یاورم باشد، پناهم و معلم تمام نادانسته هایم باشد. در تمام لحظات بی خوابي شبانه ام سرو را می دیدم که او نیز چون من بسیار بی قرار بود. چند بار برخاسته و طول اتاق را راه رفته و با خودش حرف می زد. گاهی در میان موهایش چنگ می انداخت و پوفی می کشید. حتی یک بار لرزش شانه هایش را دیدم که سرش را روی میز گذاشته و بی صدا می گریست. دلم نیامد خلوتش را به هم بزنم، گفتم دستخوش هیجانات روحی شده و قطعا او هم همچون من بی قرار است و به دنبال راهی برای فرونشاندن احساساتش می باشد. چشمانم را بستم، دستم را روی شکم گذاشته و شروع به نوازش کردن طفلم نمودم. برای آن همه بیماری و دردی که به خاطرش کشیده بودم هرگز پشیمان و یا گله مند نبودم. فقط از دست خودم عصبانی بودم که چرا وقتی آن همه درد کشیده بودم یک لحظه هم به این فکر نکردم شاید مادر شده ام! من که بارها از لابه لای صحبت های خاله مهناز و مامانم شنیده بودم که خاله مي گفت مرتب درد کشیده، و می نالید از تهوع های طولانی و از بوهای مشمئز کننده و از بیزاری برای ارتباط با مردش.

یک لحظه تکان تشک را احساس کردم و دانستم سرو به بسترش بازگشته. چشمانم را محکم بستم، نمی خواستم بداند هنوز بیدارم. آرام کنارم خوابید و

دستش را دورم حلقه کرد، سرش را جلو آورده و به آرامی تمامی اجزای صورتم را یک به یک بوسید و زیر لب گفت:

- دوستت دارم ماهی...دوستت دارم.

به خدا که دوستتون دارم!...خیلی، بی نهایت...

چشمانم را محکم تر بستم تا اگر اشکی خیال سرکشی دارد در همان پشت پرده ی پلک بسته ی چشمانم مدفون و گم گردد.نمی خواستم، به خدا که پس از این، دیگر غصه خوردن ، اشک ریختن و درد کشیدن را نمی خواستم؛بر ما تا ابد حرام باشد اگر بعد از این باز هم درد بخواهد در میان عشقمان جایی داشته باشد.

ساعتی بعد وقتی چشمانم هنوز بسته بود دستم را در جستجوی یافتنش بر بستر سرد تخت روانه کردم.خیلی زود جای خالی اش را پیدا کردم، سرو نبود. به سرعت چشمانم را گشودم، هنوز نرفته بود. در حالی که آماده ی رفتن شده بود، نگاهم کرده و زیباترین لبخند دنیا را تقدیمم کرد .گفت:

- بیدارت کردم؟

نزدیکم آمد.کنار تخت که رسید از همان جا نیم خیز شد و صورتش را در مقابل صورتم گرفت و تند تند شروع به بوسیدنم کرد.در همان حال گفت:

- تو خسته ای عشقم، بگیر بخواب.خواب براتون خوبه، هم برای تو هم برای پسرم.

خندیدم و گفتم:

- وای سرو این پسرم گفتنت خیلی قشنگ بود! با اینکه یه کم بهش حسودیم شده اما بگو... تو رو خدا دوباره تکرارش کن! بگو... بگو!

موهایش را روی صورتم پخش کرد. با حرکت دادن آن ها روی صورتم یک نوع خاصی قلقلکم می آمد و در همان حال تکرار می کرد:

- پسرم، پسرم ، پسرم....

یک مرتبه موجی از میان موهای بهم ریخته اش در مشامم جاری گشت. موجی که با داخل شدن درون ریه هایم، یک نوع حس خاص را در من زنده می کرد. دوباره به یادم آورد که این عطر چگونه دیوانه ام می کرد!چقدر نافذ و پر قدرت است و چه ها بر سرم آورده! خاطرات اولین شب زیر درخت سرو ، روزهای انتظار، لحظات تلخ و شیرین عاشقی و عطری که همیشه با من بود و تا ابد هم خواهد ماند...

چرا گم کرده بودم این اکسیر حیات بخش را ؟!

چقدر دل تنگ او بودم!می خواستمش...با تمام وجود مَردم را می طلبیدم... گوش هایش را با دو دستم گرفتم و صورتم را میان موها و زیر گردن وتمامی اجزای تنش فرو بردم.با عطشی وصف ناپدیر شروع به بوئیدنش کردم که یک مرتبه حس کردم سست شده...بی تابانه روی تخت نشست و کمی بیشتر بر رویم خم شد... کمکم می کرد تا بیشتر در آن دریای متلاطم و ناآرام که سراسر امواجش در هر لحظه احساسی ،طوفانی و کشنده تر می شد غرق شوم!شروع به بوسیدنش کردم....

هزاران بار، وهزاران بار دیگر گفتم:

- عشقم، دوستت دارم!

شال گردنش را دیوانه وار از دور گردنش جدا کرده و حساس ترین نقطه ی بدنش، همان جا که مرکز تراوش عطر بود را شکار کردم...

زیر چانه و میان گردن ستبرش و پشت گوش هایش،که محل فرو بردن دندان تیز شکارچی بود برای صیدی که دیوانه وار او را می طلبید!

دلم برایش تنگ شده بود؛ آنقدر دلتنگش بودم که می خواستم تلافی کنم تمام روزهايي را که او را و عشق او را از خود دریغ کرده بودم،و تمامی آن روز ها را یک جا پس گیرم.

می خواستمش... همسرم ، عشقم را به شدت می خواستم!آنقدر سرکش شده بودم که بی اختیار شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کردم. اما هنوز دو دکمه بیشتر باز نکرده بودم که ناگهان شرمی عجیب تمامی آن لحظات پر از لذت را به تاراج برد و یک باره انگار به خودم آمدم.دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و با تمام قدرت او را که دیگر کاملا بر رویم آوار شده بود به سمت عقب هول دادم آب دهانم را قورت دادم گفتم:

- نه سرو، نه...حالا نه!

سرش را از از روی سینه ام بلند کرد؛ چشمانش حالت عجیبی داشت، انگار صدها جامی از شراب را یک جا درون چشمانش خالی کرده بودند!مخمور و خراب به شدت نفس نفس می زد. پره های بینی اش با حالتی خاص در حالی که مرتب دمای بی حد بدنش را انباشته وخالی می کرد باز و بسته می شد.ترسیدم و با خودم گفتم خدای من! مرد من حتی در اوج امیال غریضه تا چه اندازه زیبا و خواستنی می شود!

محکم مچ دستانم را که او را از خود دفع می کردم را گرفت و فشار داد، دردم آمد و بی اختیار نالیدم:

-آاااااخخخخخ!

بی توجه به دردی که می کشیدم در حالی که دیگر کاملا به یک ببر وحشی مبدل شده بود شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد. گفتم:

- سرو کار داری، دیرت می شه!

در حالی که خودش را نزدیکم می کرد، برهنگی اندامش ، آتش زبانه کشیده از وجودش را به رخم می کشید.به آرامی کنار گوشم زمزمه کرد:

- به جهنم بذار دیر شه !

بذار اصلا دنیا تموم شه فدای سرت.

ساعتی بعد در حالی که قطرات بی کران آب هنوز هم در میان موهایش بود به سرعت آماده ی رفتن می شد.خرسند و راضی نگاهم کرد. اثری از یک لبخند دلنشین هنوز روی لب هایش بود، لذتی قوی و بکر که هنوز هم ادامه داشت.همانطور روی تخت باقی بودم ،از نگاه هایش می گریختم.احساس شرم می کردم، با همان‌حالت شرم زده گفتم:

- موهات هنوز خیسه ، هوا سرده...

اینطور بری خدایی نکرده سرما می خوری!

تند تند کتش را بر تن کشیده و گفت:

- دیره دختر ، ساعت کلاس اول پرید!

بیشتر خجالت کشیدم. کیفش را برداشت و دوباره به سمتم آمد در حالی که عجولانه آخرین بوسه اش را بر کنار لبم می نشاند گفت:

- مواظب خودت باش ماهی.خوب استراحت کن. مواطب پسرم باش ، به تو می سپارمش. دوستت دارم ماهی خیلی دوستت دارم...هر دو تونو دوست دارم. برام دعا کن ماهی، به پسرم هم بگو برام دعا کنه، برامون دعا کنه.

سرو رفت؛ هنوز مدتی از رفتنش نگذشته بود که صدایی شبیه به خش خش درست نوعی خزیدن از پشت در به گوشم خورد. ابتدا تصور کردم سرو بازگشته، با خودم گفتم آنقدر با عجله رفت که حتما چیزي جا گذاشته.

دقیق تر شدم اما از سرو خبری نبود.با احتیاط و پاورچین تا جلوی در رفتم و گوشم را محکم به در چسباندم،آن صدا را می شنیدم که کمی دورتر شده بود؛ کنجکاو شدم و در را به آرامی گشودم هیچچیزی را در پشت در ندیدم کمی به آن سوتر ها نظر انداختم. در ابتدای پله هایی که به سمت پایین متمایل می شد آخرین باز مانده خرچنگ ها را می دیدم که می رفت!

به سرعت در را بستم و همانطور که به در تکیه داده بودم نفسم را که محبوس بود را آزاد کردم.دستم را روی دلم قرار داده وگفتم:

- نترس پسرم...خدا رو شکر همه چی تموم شد. بی شک اون آخریش بود که رفت.

تا چند دقیقه همانگونه پشت در ایستاده بودم که ناگهان با صدای زنگ موبایل به خودم آمدم، بلا فاصله به سمت گوشی رفتم، سهیلا بود. با خوشحالی جواب

دادم.از اینکه می دید خوشحالم کمی ناباور شده بود، ولی خیلی زود مطمئنش کردم که واقعا خوشحالم.برایش از همان لحظه ای که خبر آمدن بچه را به سرو داده بودم تا تمام لحظاتی که دیگر غم وبیماری از وجودم یکباره پر کشیده ورفته بود تعریف کردم. گفتم :

_ می دونی سهیلا، امروز حتی آخرین خرچنگ ها هم دمشون رو گذاشتن روي کولشون و رفتن.

حالا دیگه یه جور عجیبی احساس آرامش و خوشبختی دارم. احساس می کنم خوشبخت ترینم... با وجود اینکه هیچ چیز ندارم و یه راه طولانی و پر پیچ وخم رو روبروم می بینم اما خوشحالم چون سرو هست، پسرم هست، چون تو هستی سهیلا!... تو هستی...

صدایش کمی خدشه دار شده بود، لرزش خفیفی را در میان صدایش به وضوح احساس کردم و یک مرتبه حس کردم دلم ترکید، چون باور کردم که گریه می کند. با نگرانی گفتم:

- چیه ؟ چت شدسهیلا ؟ نگو که داری گریه می کنی!

- چرا...چرا ماهی دارم گریه می کنم...

اما گریه ام از سر خوشحالیه!باور کن خواهرم وقتی می بینم اینطور خوشحالی، اینقدر سر زنده و امیدواری دیگه انگار هیچ چیز دیگه ای تو دنیا وجود نداره که تا این حد بتونه خوشحالم کنه.دیگه می تونم با خیال راحت برم...

تنم لرزید، انگار حرف رفتن که شده بود، عجیب حالم خراب شد! با اندوه گفتم:

- نگو سهیلا!تو رو خدا از رفتن نگو!

حالا نه سهیلا...هنوز زوده، خیلی زود!

شروع به گریستن کردیم، هر دو باهم می گریستیم.صدایی خاص شبیه صدایی که از پشت تریبون پخش می شد به گوشم خورد و خیلی زود فهمیدم او در یک فضا و موقعیت خاص قرار دارد.همانطور که گریه می کردم پرسیدم:

- تو کجایی سهیلا؟

پنهان کردن، آن هم بیش از آن دیگر جایز نبود. بغض آلوده گفت:

- من فرودگاهم ماهی...تا چند دقیقه دیگه وقت پروازه!

سست شدم و همان جا روی زمین نشستم. نالیدم وگفتم:

- نه!

- نمی خواستم ناراحتت کنم. تواین روزا اصلا حال خوبی نداشتی، باید استراحت کنی. واسه خاطر همین سعی کردم تا آخرین دقیقه خبر دار نشی تا غصه نخوری.

- غصه می خورم سهیلا... به خدا می میرم!

چرا بهم نگفتی؟!

آخه چرا پنهون کردی؟!!

الان میام سهیلا، به خدا همین الان میام پیشت.

- ماهی نمی شه دیگه الان خیلی دیره. تو به من نمی رسی، گفتم که چند دقیقه دیگه هواپیما بلند می شه واسه خاطر همین دلم می خواست دیروز ببینمت...دلم می خواست بهترین خبر زندگیت رو، خبر مامان شدنت رو خودم بهت بدم. همینطور هم شد...

الان هم دیگه وقت پرواز نزدیکه...

دوستت دارم ماهی، تا دنیا دنیاست محاله فراموشت کنم. از این به بعد تموم عمرم رو توی آرزوی دیدنت سپری می کنم. فراموشم نکن ماهی. از طرف من به آمیتا تبریک بگو خیلی زیاد!...

از همه خداحافظی کن...

از آمنه، آقا میرزا ، مظفر و مامانت...

ماهی از همه...

از بهادر.....

"در گذرگاه زمان، خیمه شب بازی دهر،

با همه زشتی و زیبایی خود می گذرد.

عشق ها می میرند،

روزها رنگ دگر می گیرند،

و فقط خاطره هاست،

که چه شیرین و چه تلخ،

دست ناخورده به جا می ماند"

سهیلای عزیزم! میان بازی سرنوشتی که در طالعم بود هرگز جایی را ندیده بودم که جای خالی تو باشد، که تا ابد سهم چشمانم با دیدن آن جای خالی فقط انتظار باشد و اشک...

در درد آورترین زمان های روزگارم با من بودی، ستونم ، تکیه گاهم...کم است و بی مقدار اگر امروز به جای اشک خون نگریم، لحظه به لحظه هایم را با تو مرور کردم، با عشقی که خالصانه نثارم کردی، از مهری که بی دریغ بزل وجودم می ساختی، بخشش بی حسابت، حتی شماتت های دلسوزانه وخواهرانه ات را.

تو به من بگو بهترینم، چگونه فراموشت کنم؟ چگونه باور کنم که دیگر نیستی؟

امروز حال من درست شبیه کسی شده که با دست های خود تمام خاطرات و امیدهایش را کفن پیچ و در میان انبوهی از خاک های سرد و سیاه مدفون کرد؛ سپس با قلبی خونبار، سوگوار نشسته و اشک ها می پاشد، حسرت ها خواهد خورد و رنج ها خواهد برد.

حق من نبود سهیلا..به خدا امروزی که دیگر قرار بود بر بلندای قله ی عشق ایستاده فاتحانه فریاد زنم، امروزی که دل آسمانش یک باره پر شده از یک دنیا ستاره که تا دست دراز کنی هر چقدر که بخواهی ستاره خواهی چید، به خدا که با درد بی تویی چه ها خواهم کرد...

بدون تو ، تنهایم دوست خوبم،

تنهای تنها!

سرم را از روی بالشی که کاملا خیس بود از اشک هایی که بی دریغ به جای آبی که باید پشت سر مسافر عزیزم می پاشیدم بر بستر سرد زمان نشانده بودم بلند کردم.

سرو تنها دارايي مطلق من از بازی زمانه بود، خدا می داند که اگر تماس نگرفته و مرا از دنیای کشنده ی اندوه و فراغ بیرون نمی کشید آنقدر می گریستم که از اشک هایم سیلابی پدید آمده و وجودم را در خود غرق می کرد. مهربانم زنگ زد وگفت:

- امشب می خوامجشن بگیریم. یه شب خیلی قشنگ برای من و تو و پسرم

دلم نیامد خوشحالی اش را خراب کنم، که بگویم چه جشنی؟ آن هم حالا که دلم پر درد شده است... حالا که سهیلا نیست و رفته...

فقط سکوت کرده، با دستم گلویم را گرفته ، سخت فشردم و با بی رحمی تمام آن بغض را سرکوب کردم .همانطور شادمانه ادامه داد :

- راستی ماهی امروز حقوقم رو گرفتم. می خوام برات هدیه بخرم اما نمی دونم چی دوست داری باید کمکم کنی، خودت بگو ، بگو عشقم چی دوست داری برات بگیرم؟

- وای سرو اصلا لازم نیست! بذار واسه بعد.

- نه بعد نه،همین امشب ؛ فقط بگو.

- تو الان کجایی سرو؟

مگه الان نباید موسسه باشی؟

- نه عشقم با سورپرایز قشنگ اول صبحت کلاسم پرید و تا شروع کلاس بعد چند ساعت وقت اضافه دارم.

خجالت زده شده و زبانم از کار افتاده بود. دوباره گفت:

- الو؟الو خوشگلم چرا ساکتی حرف نمی زنی عشقم... خجالت کشیدی؟

- ساکت شو سرو! از کرده ی خودم پشیمونم می کنی گستاخ!

- نباش ! پشیمون نباش.سعی کن تاهمیشه فقط همینجوری باشی من کشته ی اون...

- ساکت شو!!

من...من..فقط دلم برات تنگ شده.

- خوبه ، خوبه پس همیشه دلتنگم باش. همیشه با همین روش دلتنگم باش.

- خیلی خوب دیگه کافیه...

نگفتی حالا کجایی؟

- اومدم یه دوری بزنم، بعدشم یه جای دیگه باید برم کار دارم.راستی ماهی اینجا شال های قشنگی داره چند تاشو برات بگیرم؟

- نه سرو گفتم که نیازی نیست. خرج اضافی تعطیل! از این به بعد باید یاد بگیریم پس انداز کنیم. مثل اینکه یادت رفت داری بابا می شی!

- آخه دست خودم نیست... این بابای بیچاره دوست داره چند تا از این شال های خوشگل رو رو سر خوشگل ترین مامان دنیا ببینه.

خنده ام گرفت و گفتم :

- باشه عزیزم قبول. اما به یه شرط...
فقط یکی سرو!همون یکی هم کافیه.

دیگر چانه نزد.فقط می شنیدم که با شوری خاص رو به فروشنده کرده و می گفت:

- آقا لطفا این شال زرد رو.

فروشنده گفت:

- زرد نیست آقا خردلیه، خردلی!

گفت:

- ماهی تو رنگ خردلی دوست داری؟

گفتم:

- من هرچی رو که تو دوست داشته باشی دوست دارم.

دوباره رو به فروشنده کرد وگفت:

- من اون صورتی رو بیشتر دوست دارم.

فروشنده گفت:

- آقا اون صورتی نیست.گلبهیه...گلبهی!

خنده ام گرفته بود، وای از دست تو سرو !

مُردم این روزها بسکه سعی کرده بودم تفاوت میان رنگ ها را به او آموزش دهم، اما عشق بی استعداد من از کل رنگ های دنیا فقط انگار همان چهار رنگ اصلی را می شناخت! شنیدم که دوباره گفت:

- خیلی خوب همون گل نمدونم چی چی رو بدید لطفا!

دوباره جشن شب را یادآوری کرد و بعد وقتی می خواست خداحافظی کند انگار یک مرتبه صدایش غم آلوده شده و گفت:

- دعا کن ماهی. واسه ی عشقمون ، تموم روزهای خوبمون دعا کن. از خدا بخواه دیگه هیچ چیزی وجود نداشته باشه که بخواد....

ساکت شد و بغضش بود که امان حرف زدنش را از او گرفته بود.کمی نگران شدم. تنها نگرانی ام قلب او بود.

پرسیدم:

- سرو ؟تو...قلبت؟

- نه ماهی نه...

قلبم این روزها از تموم روزهای زندگیم آروم تره. قلبی که تا این حد پر از عشقه نمی تونه بد باشه.

خوشحالم سرو، خوشحالم که اینقدر از آرامش قلبت با اطمینان می گویي، خوشحالم از این که هستی، از اینکه هستید، هم تو هم پسرم.

دقایقی چند به آمدن سرو باقی نمانده بود؛ تمام آن مدت را نشسته و هنوز در غم هجرت سهیلا عزادار بودم. دردمندانه آخرین نگاهم را به سمت ساعت روانه کردم. واقعا دیگر تا آمدن سرو فرصتی نبود. نیرویی عجیب سرانجام وادارم کرد که حرکت کنم، برخاستم، دوست نداشتم شب زیبایی که سرو عاشقانه از آن گفته بود را خراب کنم. به سرعت مشغول آراستن خودم شدم. با وجود چشماني که از فرط گریه ی بی امان آن روز سرخ و پف کرده بود و بینی متورم و سرخ رنگم تند تند دست به کار شدم. با آن همه پودر و رنگ هایی که بر سر و صورتم مالیده بودم تمام سعی ام را کرده بودم که آن شب در نظر سرو بهترین باشم...زیباترین!

همانطور که تند تند آماده می شدم باز نگاهی به ساعت انداختم، نیم ساعتی گذشته بود اما خوشحال بودم، با خودم گفتم چه خوب است که سرو کمی تاخیر دارد. کارم تمام شده بود و زمان تاخیر سرو هم کمی به طول انجامیده بود. من حتی شالم را بر سر کرده و در حالی که کیفم روی دوشم بود باز نگاهی به ساعت انداختم. تقریبا یک ساعت و نیم گذشته بود ولی هنوز از سرو خبری نبود، دیگر بیش از آن تحمل نکردم، گوشی را برداشته و با حس دلشوره ی خفیفی که در دلم پدید آمده بود شماره اش را گرفتم...

یک بار ، دو بار ، حتی چند بار!

اما تماسی بر قرار نشد!..سعی در آرام کردن دل بی قرارم کردم. نیم ساعت دیگر گذشته بود اما اوضاع هم چنان به همان صورت باقی بود.دو ساعت تاخیر و نیامدن سرو و مهموتر از همه تماس های بی پاسخی که به شدت نگرانم کرده بود امانم را بریده بود.

بلند شدم، تحمل آن لحظات به قدری برایم کشنده شده بود که بیشتر از آن تاب نیاوردم، در را گشوده از اتاق خارج و به سمت پایین روانه شدم. در گوشه ای روی مبل چرمی میان لابی فرو رفتم و چند بار دیگر شماره اش را گرفتم. کارگر شیفت شبانه با تعجب نگاهی به سمتم انداخت، بی تابی ام را که دید متوجه ی ناآرامی ام شد. به سرعت گفتم:

- ببخشید آقا میرزا نیستن؟

بلافاصله جواب داد:

- خیر خانم امشب آقا میرزا کاری داشت کمی زودتر از معمول رفت .

سرم را در میان دو دستم گرفتم. کم کم احساس دردی شبیه به تیر کشیدن در میان کاسه ی سرم احساس می کردم. پاهایم ناخودآگاه تکان می خورد، انگار تمامی اضطراب هایم را که در درونم بیداد می کردند در خود متمرکز و به واسطه ی آن تکان های شدید و ضربات سخت بر سطح زمین خالی می کردند.کارگر بیچاره به وضوح متوجه ی ناآرامیم شده بود پس با نگرانی پرسید :

- خانم افخم خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

آهنگ کلامم کمی به سمت لرزش و تشویش متمایل بود، با همان‌حالت نگران کننده گفتم:

- آقای افخم نمی دونم امشب چرا تا این ساعت هنوز برنگشته.

با تعجب پرسید:

- مگه چند ساعت دیر کرده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و دلم هوری فرو ریخت...
وای خدایا! سه ساعت و نیم!
بی اختیار اشکم سرازیر شد وگفتم:

- سه ساعت و نیمه!
به خد ا این اصلا سابقه نداشته!

- خوب به موبایلش زنگ بزنید.

از فرط عصبانیت می خواستم به طرفش رفته و دست هایم را دور گردنش انداخته و خفه اش کرده و تمام تشویشم را سر مرد بیچاره خالی کنم.به تندی گفتم؛

- خیال کردی به فکر خودم نرسید؟!
هزار مرتبه زنگ زدم، جواب نمی ده...نمی ده لعنتی!

یک بار دیگر روی مبل خودم را رها کردم و دست هایم را روی صورتم گذاشتم.محال بود، دیگر محال بود بتوانم جلوی اشک هایم را بگیرم. بیجاره به خیال خودش سعی در آرام کردنم داشت. دلسوزانه گفت:

- ترافیکه، به خدا ترافیکه. من امروز خودم تا از باقرآباد راه بیفتم اینجا برسم چهار ساعت تو راه بودم .

دلمی خواست باور می کردم. به بهای پذیرفتن این خیال واهی از جایم برخاستم و به سمت در خروجی و خیابان راه افتادم. از همان جا بالای پله ها نظری به خیابان انداختم، با نگاهم از بالا تا پایین خیابان را نگریستم، اثری از ترافیک نبود.با خودم گفتم:

- احمق کدوم ترافیک؟ اون حتی موبایلشم جواب نمی ده!

ماهی می دونم... به خدا می دونم یه اتفاقی.....

ادامه ندادم و بر خودم نهیب زدم.

- بسه دختر زیادی شلوغش می کنی. اون حتما میاد. الانه که دیگه پیداش شه.

با امید به این خیال واهی یک بار دیگر شماره اش را گرفتم، باز هم جواب نداد. سرانجام آنقدر کم آوردم که پاهایم حتی قدرت تحمل وزنم را نمی آورد! بی اختیار همان جا روی پله نشستم و سرم را بر دیوار تکیه دادم، نگاهم به سمتی که هر شب عشقم از آن مسیر عبور می کرد خیره مانده بود. دست های لرزانم را روی شکم گذاشته و گفتم:

- عزیزم دعا کن ، برای بابا دعا کن ، دعا کن هر جا که هست سلامت باشه و هیچ اتفاق بدی براش نیفتاده باشه.

به پهنای صورتم اشک می ریختم.دل چند عابر پیاده از مشاهده ی حالم به درد آمده و به طرفم آمده و می خواستند کمکم کنند که کارگر هتل که نگران شده و به دنبالم بیرون آمده بود به سرعت کنارم آمد و در حالی که سعی می کرد کمکم کند تا برخیزم مرتبا می گفت:

- تو رو خدا خانم افخم نکنید این کارارو با خودتون...نکنید!

به خدا قول می دم حال آقا خوبه،

هیچ اتفاقی براشون نیفتاده،بیاد شما رو تو این وضعیت ببینه ناراحت می شه.
به خدا خوبیت نداره، بلند شید برید تو اتاقتون اونجا منتظر بمونید.به خدا میاد.

به او اطمینان کردم ،به او و وعده هایی که می داد , چاره ای جز اعتماد بر حرف کارگر خسته ای که فقط می خواست آرامم کند نداشتم. بلند شدم، دستم را بر دیوار گرفته و باری دیگر با دلی خونبار و پاهایی که دیگر رمقی در آن ها باقی نبود لنگان لنگان به سمت آشیانه ام که چه زود می رفت که بر سرمان آوار گردد بازگشتم.

- سهیلا تو بهم بگو الان باید چیکار کنم؟

-صبر ماهی جونم، فقط صبر کن.

- نمی تونم سهیلا.کاسه ی صبرم لبریز شده، پاهام تاول زد بسکه چند ساعت تموم, همینطوری تو همین یه گله جا راه رفتم. اشکام هم دیگه تموم شده سهیلا،به خدا دارم می میرم! دارم دق می کنم!

- به خدا توکل کن خواهرم، نا امید نشو. میاد...آمیتای تو درست مثل همیشه، همون وقت:هایی که نا امید می شدی و هرگز انتظار اومدنشو نداشتی بازم با غرور از راه می رسه.

- پس کِی سهیلا ؟پس کو ؟ چرا تا حالا نیومده؟

الان نزدیک هفت ساعته که ازش خبری نیست!نگاه کن سهیلا، دیگه نزدیک اذان صبحه ،پس اون کجاست؟ سرو من الان کجاست؟!

- آروم باش ماهی ،آروم! به خاطر پسرت آروم باش.

- پسرم ، پسرم سهیلا...نکنه سرو ما رو فراموش کرده باشه!نکنه من و پسرشو...

- میاد عزیزم، میاد.

- سهیلا من می ترسم ، خیلی می ترسم. همیشه پیشم بمون، تنهام نذار، بهت نیاز دارم سهیلا، خیلی زیاد! برای تموم دردام ، همه ی غم هام، تو رو خدا سهیلا از پیشم نرو...بمون...بمون...

مثل دیوانه ها از خواب پریدم. اصلا متوجه نشده بودم که چطور در حالی که کنار تخت نشسته و سرم را بر تشک آن تکیه داده و ناامیدانه ساعت ها در

انتظار نشسته بودم خوابم برده بود. فقط می دانستم که عمر آن خواب کوتاه و موقت، آن رویای ناتمام خیلی کوتاه بود. تنها به اندازه ی چند نفس سهیلا آمده و رفته بود.یادم آمد که من در آن شب شوم محتاجانه به سهیلا نیز زنگ زدم، چند بار ، چه خوب شد که هرگز پاسخی نداد. دردهای من برای او که حالا دیگر آن سر دنیا بود جز زجر کشنده هیچ چیز دیگری نخواهد بود. بعد از ارتباطی که هرگز برقرار نشده بود نالیدم و گفتم:

- چه خوبه که امشب نیستی سهیلا...

ای کاش امشب بودی سهیلا...

هذیان می گفتم!اصلا خودم متوجه نبودم که‌چه می گویم و چه می کردم. تا مرز جنون فقط چند قدم بیشتر فاصله نداشتم. صدای موذن در گوشم پیچید که اذان می گفت و یک بار دیگر دردی مهلک تا اعماق وجودم پیش می رفت. به سرعت گوشی ام را برداشتم و در گرگ و میش زمان یک بار دیگر شماره اش را گرفتم. با هر بوق ممتد آن ناله کردم:

- سرو جواب بده..؟تو روخدا جوابمو بده!

جون ماهی... جون ماهی!

و جان ماهی آخرین نقطه ی پایان خط انتظارم شد.با خود گفتم مگر میرشود جان ماهی بگویم او نشنود... او نیاید!...

داشتم باور می کردم که دیگر نخواهد آمد. دیوانه شدم و گوشی را به سمتی پرت کردم. از ته دل خدا را صدا کردم، آنقدر با صدای بلند خواندمش که به صدای ضربه ی چند مشت بر دیوار که نشان اعتراض میهمان اتاق کناری بود فریادهایم را نیز در گلو خفه کردم.

بعد از خدا چه کسی می توانست ناجی جانم از بند آن همه مصیبت، آن همه تیره روزی،باشد؟

من که کسی را نداشتم! دیوارها یی که روزگاری جملگی تکیه گاهم بودند، پناه دردها و آلامم می شدند یک به یک فرو ریخته بودند و من بیچاره در زیر آوار بی پناهی و تنهایی ام کم کم جان داده و مدفون می شدم اگر یک باره باز به یاد بهادر نمی افتادم. امیدوارانه چند بار از ته دل صدایش کردم:

- بهادر ...بهادر.

صدایش در گوشم پیچید:

- هنوز یه نفر تو دنیا وجود داره که به خاطر بخشش تو، به خاطر باور تو نفس می کشه. ماهی هر وقت اون اعتماد از دست رفته ای رو که باعث شد چشموهات رو به روم ببندی رو یبار دیگه پیدا کردی صدام کن، فقط کافیه صدام کنی، بدون که دل بهادر تا آخر دنیا با توئه.

نگاهی از سر استیصال به گوشی ام که در گوشه ای افتاده و فنا شده بود انداختم. مردد بودم در اجرای تصمیمی که باید می گرفتم. یادم آمد که به سرو قول داده بودم، در مقابل چشمان زیبا وحسودش قسم خورده بودم تا عمر دارم برای دردهایم جز او دست نیاز به سوی کسی نبرم .

دلهره ها، دلهره های لعنتی آنقدر بیداد می کردند که ساعتی بعد تسلیم آن دلهره هاي وحشتناک، آن دلواپسی های کشنده و دل آشوبگی های ویرانگر شده و لحظه ای بعد ندانستم که چگونه شد در حالی که می گریستم در مقابل صدای مردی که به شدت ناآرام بود فقط گفته بودم:

- بهادر بیا.

و بهادر آمده بود...مهر بان تر از همیشه! سراسیمه و پریشان نگاهش کردم، شبیه تک دیواری بود که هنوز فرو نریخته بود، هنوز بود ، وجود داشت. با خودم گفتم شاید او هنوز پا برجا باشد.

به محض رسیدن آن چنان شوکه و سردرگم می نمود که برای دقایقی نتوانسته بودم بگویم چه بر سرم آمده. یک راست رفت و روی لبه ی تخت نشست، همان:جایی که جایگاه سرو بود، که فقط سرو روی آن قسمت از تخت می نشست. با دیدنش دلم به درد آمد و شروع به گریستن کردم .مثل همیشه که تحمل گریه هایم را نداشت تری اطراف پلک‌چشمانش را پاک کرد و گفت:

- ماهی اینجوری نمی شه...

به خدا خودتو از بین می بری!

- جهنم بهادر، به جهنم! بذار بمی رم..؟ اصلا نباشم!

زندگی بدون سرو.....

دیوانه وار تر از قبل گریستم. کمی ناراحت شده وگفت:

- آروم باش ماهی. بهت قول می دم سرو برمی گرده و هیچ‌اتفاقی براش نیفتاده. کمی به خودت فکر کن، هم به خودت هم به اون...

حرفش نیمه ماند. در میان افکار مختلطم یکباره مغزم مشوشم در گوشه ای تمرکز کرد. با چشمانی که پر از پرسش بود گفتم:

- تو از کجا می دونی بهادر؟

از کجا خبر داری؟

- چی رو؟

- همونی رو که گفتی، موضوع بچه رو. تو از کجا می دونی؟

- من اسمی از بچه آوردم؟

- آره آره! همین الان گفتی. دقیقا منظور حرفت همین بود.از دیروز تا حالا مگه چقدر گذشته ؟ از کجا با خبر شدی؟

بیشتر از آن پنهان نکرد و گفت:

- خیلی خب آروم باش بهت می گم.

زل زده بودم به دهانش که دوباره گفت:

- خودش بهم گفت. سرو ، همین دیروز توفاصله ی میون دو کلاسش بهم زنگ زد. انقدر خوشحال بود که بیشتر از اون نمی تونست جلوی خوشحالیش رو بگیره .بهم زنگ زد و مژده داد دارم عمو می شم .

نمی دانم چرا نمی خواستم باور کنم ، چرا باور کردن برایم تا آن اندازه سخت و ناممکن شده بود. در دریای ناباوری ام غرق می شدم اگر همان لحظه با آمدن بابا میرزا بحث نا تمام نمی ماند!

بعد از ضربات محکمی که بر در زد و پس از گشوده شدن در سراسیمه خودش را داخل اتاق انداخت. انگار از همه چیز خبر داشت. کارگر شیفت شب کل ماجرای دیشب را برایش تعریف کرده بود.وسط اتاق اول کمی بهت زده نگاهم کرد.نگاهش بوی نگاه پدری دلواپس را می داد، سپس با دو دستش محکم روی پاهایش کوبید و بیشتر از آن نتوانست تعادلش را حفظ کند، حتی زبانش را گم کرده بود !ناخواسته زبان مادری به فریاد جگر سوخته اش آمده بود می گریست و می گفت:

- واویلا... بس بو اوشاق هاردا قالدی.....

همان جا وسط اتاق نشست وشروع به گریه کرد.گریه های جانسوزش یک بار دیگر اشک هایم را به ضیافت آن بزم درد آور فرا خواند.نگاهش کردم، بهادر نیز گریه می کرد.پشتش را به من کرده ، در مقابل پنجره ایستاده بود و شانه هایش به شدت می لرزید و هق هق فرو خورده اش هر دم اوج می گرفت. اندکی بعد در حالی که بهادر یک لیوان آب را به او می خوراند کمی آرام گرفت. صورتش هنوز خیس بود، با همان‌حال گریه گفت:

- دیروز صبح دیدمش. انگار خیلی عجله داشت، یعنی خودش اینطوری می گفت. اون روز پاهام عجیب درد می کرد، نشسته بودم صفدر داشت رو پاهام ضماد می مالید. با اینکه خیلی عجله داشت یه چند لحظه وایساد وگفت:

- بابا میرزا خدا بد نده پا درد داری؟

گفتم:

- ای آقا این پا درد دیگه امونمو بریده .

یه نیگا به گیوه های داغونم انداخت وگفت:

- واسه خاطر کفش هاته بابا.شما تو سنی هستی که باید کفش طبی پا کنی.

گفتم:

- می دونم بابا. والله یه چند بارم رفتم بخرم، گرونه لا مصب، صدو پنجاه تومنه!

خندید و اومد کنارم، صفدر دیگه رفته بود. می خندید و می گفت:

- بابا می خوای یه چیزی بهت بگم که با شنیدنش همین الان پادرد یادت بره؟

دیدم انقده خوشحاله که انگار نصف دنیا رو بهش بخشیده باشن. دهنشو آورد بغل گوشم و گفت:

- بابا میرزا دارم بابا می شم.

ولله قسم همه دردام یادم رفت. یواشکی دست کرد تو جیبش و چند تا اسکناس در آورد، پنهونی فرو کرد توجیبم، قبول نمی کردم، ناراحت شد و گفت:

- این شیرینی پسرمه، همین امروز می ری کفش هارو می خری.

دوباره زیر گریه زد.مرتب بر روی پایش کوفته و به کفش های نویی که به پا داشت اشاره کرده و می گفت:

- ای کاش پاهام قلم می شد اما آقام بود...

بهادر کمکش کرد تا آرام شود.با همان حالش پرسید:

- به پلیس خبر دادین ؟

گفتم:

- نه بابا میرزا از دیشب تا حالا فقط انتظار کشیدم، صبر کردم، همش گفتم میاد اما.....

دوباره گریستم. بهادر که اشکهایس را تند تند پاک می کرد به سمتم آمد، کنارم زانو زده و گفت:

- نگران نباش ماهی،همین الان می رم کلانتری و هر جای دیگه ای که لازمه پیداش می کنم.به خدا پیداش می کنم تو نگران نباش.

با ناتوانی سعی کردم از جا بلند شوم و گفتم:

- منم میام بهادر.بذار منم باهات بیام.

اخمی کرد و گفت:

- نه نمی شه. این کار خودمه، توهمین جا بمون و دعا کن، در ضمن شاید سرو برگرده، تو اینجا باشی بهتره.

بابا میرزا حرفش را تائید کرد و اندکی بعد هر دو رفته بودند...

و من باری دیگر تنها در میان اتاقی بودم که به هر گوشه ای از آن که نگاه می کردم سرو را می دیدم.سرو و خاطرات شیرین زندگی که عمر کوتاهی داشت. سرو را که آنقدر به زندگی اش دلباخته بود که درست یک شب بعد از آمدن پسرش بوق و کرنا دست گرفته و مثل بچه ها ی بی طاقت کل شهر را خبر دار کرده بود. در عجب خواهم ماند و می سوزم اگر نیایی سرو! اگر نباشی، اگر رفته باشی...

گفته بودی تنها مرگ می تواند دیوار جدایی بین ما باشد. بگذار بگویم سرو، بگذار اعتراف کنم، من همیشه می ترسیدم! مرتب نگران قلبت بودم، اما وقتی امروز با اطمینان گفته بودی که قلبت آرام است ،که دیر زمانیست که دیگر درد نداری. یک بار دیگر خدا را دیدم که داشت به من لبخند می زد، من خدا را می بینم سرو، باور می کنی؟ از همین جا و از پشت همین پنجره ی بی منظره...

خداي من ، من را فراموش نخواهد کرد...

می آيي سرو...

می دانم که مي آيي.

میترسم ، می ترسم از وحشت وظلام شبی تاریک که از روشنایی طلوع صبحش انتطار آمدنش را می کشیدم، انتظار فرارسیدن ظلمتی کشنده فرو رفته در قعر وحشت تنهایی، آنجا که احساس می کردم دنیا در حالت ایستایی مطلق، در سکونی رعب آور متوقف خواهد شد...

لحظات سخت انتظار همانگونه با صلابت در حضور چشمان منتظرم ایستاده و با قدرت بر امیدهایم دهن کجی خواهند کرد. تمام درها به رویم بسته می شود و یک بار دیگر در لاک بی خبری، تنها انتظار صبح دیگری را خواهم کشید که شاید آن هم تکرار صبح پیش بود که گذشته ، در بی خبری مطلق سیر کرده و رفته و به انتها رسیده بود .

برای چندمین بار شماره ی بهادر را گرفتم.بهادری که از ابتدای صبح برای پیدا کردن سرو رفته و هنوز هیچ خبری از او نبود.با صدایی که خسته بود جوابم را داد. پرسیدم:

- بهادر چی شد ؟ پیداش کردی؟

آهی کشید وگفت:

- پیداش می کنم ماهی. بهت قول دادم سرو رو بهت بر می گردونم.

بغض کردم وگفتم:

- پس هنوز خبری ازش نیست؟نتونستی پیداش کنی؟

- پیداش می کنم. زیر سنگ هم باشه پیداش می کنم.

- چه جوری بهادر ؟ از کجا؟

الان دیگه نزدیک ده ساعته داری همینطور دنبالش می گردی!

- پشت درم ماهی، درو باز کن.

فورا قطع کردم و به سمت در رفتم.چهره ی خسته و پریشانش گواه بر ناکامی اش می داد. یک قدم عقب تر رفتم. با کیسه ای که در دست داشت وارد شد و آن را روی میز گذاشت. قبل از اینکه مجال پرسیدن بدهد دستش را داخل کیسه برد و یک بطری آب میوه بیرون آورد. سپس لیوانی بر داشته و درونش را پر از محتویات داخل بطری کرد. بوی میوه ی تازه در هوا پیچید .حتی استشمام آن بو در آن دقایق حالم را بدتر می کرد. بدون معطلی دستش را به سمتم آورد، لیوان را به طرفم گرفت و گفت:

- بیا بگیر بخورش ماهی، مطمئنم از دیروز تا حالا هیچی نخوردی.

دستش را پس زدم و گفتم:

- نمی خورم بهادر ، نمی خورم.

حتی نگاه کردنش حالمو بد می کنه.

- اینطوری نمی شه ماهی تو باید یه چیزی بخوری.

فریاد کشیدم:

- گفتم نمی خورم ، نمی خوام.

- خوب حالا چرا داد می کشی؟

خیال می کنی با فریاد کردن ، نخوردن ، خودت و اون زبون بسته رو تلف کردن کار درست می شه؟سرو بر می گرده؟

- یعنی چی بهادر؟تو چی می خوای بگی ؟تو از چی خبر داری که من بی خبرم؟چرا گفتی سرو بر نمی گرده؟

- نگفتم بر نمی گرده! فقط می گم اگه قراره به قیمت کشتن خودت خیال کنی سرو بر می گرده اشتباه می کنی.

-نمی خوام بهادر، نمی خوام به فکر من باشی. تو فقط سرو رو پیدا کن، اگه می تونی بمون، اگه نه برو.

برگشت و سخت و سنگین نگاهم کرد، طوری که دیگر تحمل سنگینی نگاه او را نداشتم، اذیت می شدم اگر می خواستم بر روی زخم هایی که در قلبم پدید آمده بود وزنه ی سنگینی به نام نگاه های بهادر را نیز تحمل کنم. تلخندی زد وگفت:

- تو چی خیال کردی ماهی؟

سرو تو جیب منه که همین الان دست کنم توش ،درش بیارم بذارمش رو میز؟!

- چی می گی؟منظورتو نمی فهمم! الان منظورت از این حرفی که می زنی چی بود؟ می خوای بگی سرو نیست، سرو.....

کمی صدایش را بالا برد وگفت:

- بسه دیگه ماهی...بسه!

هرچی حرف می زنم تا میاد دهنم باز شه یه برداشت غلط و یه سوء تعبیر پیدا می کنی انگ می کنی می چسبونی وسط پیشونیم! آره درست فهمیدی، می خوام بگم سرو نیست ، رفته ، اما با پای خودش و با خواست خودش...

دیگر هیچ کدام از حرف هایش را نشنیدم، فقط جمله ی ناتمام آخرینی بود که در یک لحظه هزار بار در کاسه ی سرم دوران می زد...

که سرو رفته، با پای خودش، با خواست خودش...

تمام خشمم را درون لیوان آب میوه ای که روی میز بود تخلیه کردم، لیوان را برداشته و با خشم و نفرت روی صورتش پاشیدم. ساکت شد و قطرات بیکران آب میوه بود که از رویش می بارید.دیگر کاملا ساکت شده بود، از سکوتش استفاده کردم و گفتم:.

- نمی بخشمت بهادر ، نمی بخشمت...

لعنتی سرو اون روز بهم زنگ زد، بهم گفت حاضر باشم برای شام می ریم بیرون، اون حتی تدارک یه جشن رو هم دیده بود! بعد یه بار دیگه زنگ زد داشت برام شال می خرید، اون حتی در مورد رنگ شالی که می خرید باهام حرف زد، نظرمو می پرسید، اونوقت تو چرا انقدر راحت می گی با پای خودش با خواست خودش...

دیگر نایستاد؛ به تندی کاپشنش را برداشت. هنوز قطره ای باز مانده از آب میوه روی مژه های طلاییش باقی مانده و می درخشید، دستش را روی صورتش کشید و بدون اینکه بایستاد و بیشتر ادامه دهد به تندی در را گشود و رفت. تازه به خود آمدم و فهمیدم چه غلطی کردم،تا چه حد با اشتباهی که کرده بودم دلش را شکسته و غرورش را جریحه دار کردم و بی رحمانه تا کجا بر او تاخته بودم! پشیمان شده بودم و دلم می خواست فریاد می زدم :

- نه بهادر نرو ، بایست ، صبر کن...

به خدا اشتباه کردم، غلط کردم!

هرگز نمی خواستم برنجانمت...

او رفته بود. ترسیدم از تنهایی هایم که با رفتن او هزار برابر بود. با خالی شدن آخرین دیواری که کور سویی بود برای زنده بودنم و نفس کشیدنم نمی دانستم چه باید می کردم. دیوانه وار به سمت در دویدم و با پایی برهنه قدم بر بستر سرد و سنگی زمین گذاردم و با خودم گفتم:

_باید برش گردونم ، اون نمی تونه منو بذاره و بره، اون هیچ وقت انقدر راحت از من و رنج هایی که می کشم نمی گذره ، هیچ کس اندازه ی اون نمی دونه امروز چقدر تنهام و درد دارم.

به سمت پله ها دویدم، دیدمش، نرفته بود، همان جا وسط پله ها نشسته، غمگین و بی صدا سرش را زیر انداخته و در اندیشه ای سخت و ژرف فرو رفته بود. آرام و بی صدا کنارش رفتم و همان جا روی پله نشستم. سایه اش که تا دقایقی پیش روی دیوار بود حالا دیگر بر رویم افتاده و بر تن سردم نقش بسته بود.

متوجه ی حضورم شد و زیر چشمی نگاهی کرد اما هنوز سکوت مرز بین ما بود. دلم می خواست دستانش را می گرفتم، سخت می فشردم و برای حماقتی که بی رحمانه کرده بودم هزار بار بر دستش بوسه می زدم و طلب عفو و

بخشش می کردم، اما دریغ که روزگار، زمانی بس دور بود که سهم دستان مهربانش را از من باز ستانده بود. ناچار دست بردم،گوشه ای از کاپشنش را در میان مشتم اسیر کردم و همان یک گوشه را در میان دستانم فشردم.برگشت ونگاهی به دستانم انداخت. محتاجانه بر پیراهنم چنگ انداختم، نالیدم وگفتم:

- بهادر منو ببخش. اشتباه کردم. تو رو خدا نرو ، منو تنها نذار.

و بی اختیار سرم بر گوشه ای از شانه اش متمایل شد. درد مندانه بی پناهی ام را بر راستای شانه های که به سختی محتاجش بودم روانه کردم. بدون اینکه برگشته و حتی نگاهم کند با بغضی که در گلو داشت و لرزشی که در صدایش محسوس بود گفت:

- امروز به هر جا که عقلم قد می داد، هر کجا که فکرشو بکنی سر زدم. اون جاهایی رو هم که هرگز نمی شناختم و تا حالا به گوشم‌نخورده بود هم رفتم. کل کلانتری های شهر استعلام گرفتم، بعد اون اورژانس وبیمارستان ها حتی تصادفات شهری و جاده ای...

باور می کنی نبود!بدترین جاش اون قسمت پزشکی قانونی بود...حتی اونجا هم سر زدم... تنها جنازه ی بی هویتی رو که شب پیش پیدا کرده بودن یه جوون سوخته بود و من حتی اونم دیدم!بدترین و دردآورترین صحنه ی زندگیمو تجربه کردم... دیدن یه جنازه که به بدترین شکل ممکن‌می تونه باشه می دونی یعنی چی؟!

بیچاره کاملا سوخته و غیر قابل شناسایی بود، با این حال اونقدر دقیق شدم که خیلی زود با اطمینان گفتم سرو نیست.

این مرد قد کوتاهه سرو ...

کلامش را بریدم، دیگر طاقت شنیدن نداشتم و گفتم:

- بسه بهادر! تو رو خدا دیگه بسه ، دیگه کافیه نمی تونم، نمی تونم...

نیم نگاهی به سمتم انداخت وگفت:

- می بینی ماهی؟ تمام اون هایی رو که تو حتی طاقت شنیدنشون رو نداری من امروز دیدم!من امروز هزار بار مردم و زنده شدم اما شرم از برگشتن پیش تو، اونم با دست خالی هزار برابر کشنده تر بود. اما بهت اطمینان می دم ماهی، سرو نمرده. اون زنده اسو هیچ اتفاق بدی هم براش نیفتاده که باعث شه امیدت رو برای پیدا کردنش از دست بدی. یه روزی بر می گرده اینو بهت قول می دم. یه روزی اونو بهت بر می گردونم. شاید اون روز طول بکشه، شاید سخت باشه و بی شک توی این مدت عذاب بکشی، اما صبور باش ماهی.

سرم را از روی شانه اش برداشتم و آخرین قطرات باز مانده ی سرشکی را که بر اثر شنیدن حرف های بهادر جاری ساخته بودم را نیز همانرجا در میان پله ها از گونه ستردم. دردمندانه آخرین نگاهم را بدرقه ی راهش که می رفت کردم و با خجالت گفتم:

- بهادر لباسات کثیف شد،تقصیر منه. می خوای برگردی لباسهات رو بدی بشورم؟ به خدا بلدم!من لباس شستن رو یاد گرفتم!

همانطور که از جایش بلند می شد وآماده ی رفتن گفت:

- نیازی نیست ، دیگه اصلا فکرشو نکن، یکم آب میوه است فقط.

- بهادر منو می بخشی؟دوباره پیشم برمی گردی؟ تنهام نمی ذاري که؟

- بر می گردم ماهی، بر می گردم.

- الان کجا می ری؟

- باید بگردم یه چند جای دیگه سر بزنم. دعا کن ماهی، برای سرو دعا کن، خیلی زیاد.

دوباره بر بستر تنهایی هایم بازگشته وساعت های مدیدی را باز دوباره باید در سوختن وخاکستر شدن در انتظار کشیدن و ناامیدانه ادامه دادن سپری می کردم و در اوج آن همه التهابات، لرزشی مختصر و حرکتی خفیف از جنبنده ای مبهم را در بطن خود احساس کردم.با اینکه می دانستم حرکت جنین، آن هم در آن دوره از زمان خیالیست واهی، اما چیزی شبیه به نبض دائما در بطنم می تپید که با همان حالت عجیب و مختصر انگار فریاد میوزد من هستم و آن من کوچک شبیه تار مویی بود که من را به ایستادن ، مقاومت کردن و صبر وا می داشت.

روی تختم دراز کشیدم و مثل کرم بر خود می پیچیدم.پیراهن سرو را که در میان دستانم بود عاشقانه بر سینه ام گذاشته وبوییدمش و با خدایم گفتم:

- خدایا هیچ وقت این عطر از زندگیم پر نکشه و نره.

آنگاه دست و پاهایم را در درون خود جمع کردم، مچاله شده و در عین مچالگی پیراهن سرو را و عشقم را فرزندم یادگار سرو را در درونم محافظت می کردم و به او وعده می دام، وعده ای شیرین که خودم به باور آن دلخوش شده و مثل دیوانه ها شروع به خندیدن کرده بودم...

- پسرم قوی باش...بابات میاد، بالاخره میاد امروز نشد فردا حتما میاد!

خنده ها تمام می شد و من دیوانه وارتر از قبل باز می گریستم..

چهار روز تمام در بی خبری مطلق باز با خود فکر می کردم که آیا این منم که هنوز زنده ام و هنوز هم می توانم نفس بکشم؟!منی که هرگز تصور نمی کردم که بی سرو، بدون او حتی به اندازه ی دقیقه ای زنده باشم. بی سرو بودن یعنی یک مرگ تدریجی یک مردن عمیق که در عین مردن هنوز چشمهایت باز است و نفس می کشی، اما با همان چشمان باز هیچ نمی بینی، با همان نفس ها دائم احساس خفقان داری، انگار در زیر خروارها خاک مدفون شدی، حتی قدرت تحرک از تو سلب گردیده و جان دادن تنها لذتی است در تو که به تو باور آرامش می دهد، باور تمام شدن، به انتها رسیدن، رفتن و باز دوباره در جایی دیگر به گونه ای متفاوت به دنیا آمدن زندگی را به نوعی متفاوت تجربه کردن. از فشار هیچ قبری نمی ترسیدم، حتی از وادی دهشتناکی به نام برزخ نیز باکی نداشتم. دوباره کوله بارم را برداشته مثل هر چهار صبح دیگر به سمت پل آهنی راه افتادم. چشم به راه بودم .در اوج انتظار کشیدن در بلندی، این روزها تنها کاری بود که از من بیچاره بر می آمد.بابا میرزا وقتی که می دید مثل همیشه راهی ام یک استکان‌چای را دستم می داد و با قاشقی که در دست داشت مرتب چند حبه قند درونش را هم می زد و اصرار می کرد که بخورم. ایستاد و تماشایم کرد، تماشا می کرد وقتی که تمامی آن‌چای را چون زهر شوکرانی بر بستر جانم روانه می کردم و او در حالی که‌چشمانش آن روزها مدام اشکبار و غم زده بود زیر لب زمزمه می کرد و می خواند. آهنگ صدایش غمی که از میان ترانه های آذری اش بر می خاست، شبیه ناله ی گنگی بود برخاسته از ترانه ای غم انگیز که فقط یک پدر داغدار می توانست در سوگ جوان ناکام رفته اش زمزمه کند .من این گونه خواندنش را دوست نداشتم، بی طاقت می شدم وقتی برای سرو لالایی می خواند و سرو نبود .

بی تاب شدم و به سمت پل به راه افتادم. پله ها را به سختی به سمت بالا طی کردم. به آن بالا رسیدم و میله های قطور و سرد پل در میان دستانم بود. هوا به شدت سرد شده بود ولی من این سرمای جانکاه را احساس نمی کردم؛ آن

چنان از درون گداخته بودم که دیگر هیچ چیز بر من اثر نمی کرد. آهی کشیدم، به دور دست ها خیره شدم و چند بار صدایش کردم:

- سرو ، سروبد عشقم کجایی؟

نیامد...

در عوض این برف ها بودند که برای اولین بار از دل آسمان بر بستر شهر سرازیر می شدند. بارش اولین برف زمستانی را بدون سرو تجربه کردم.دستانم را باز کردم و چند دانه برف در کف دستانم جای خوش کردند.خدایا چه بر سرم آمده بود! من حتی با دانه های برف درد دل می کردم! دانه های برف در کف دستانم جان دادند و آب شدند و از شکاف میان انگشتانم سُر خوردند و خیلی زود ناپدید شدند؛ برایشان خواندم، برای دانه های جوان مرگی که در ابتدای زندگی در کف دستانم جان داده و رفته بودند نشستم و غریبانه خواندم:

" گمونم یه روزی دلم پای عشقت بمیره

می دونم جوونیم داره پای عشق تو میره

می ترسم کنارم نباشی و بارون بگیره

نگفتی یه روزی میاد بی تو گریم بگیره

نگفتی دیگه خاطرات تو یادم نمیره

نگفتی دلم توی تنهایی باید بمیره

چی اومد سر من که قول داده بودم

دیگه بر نگردم

که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم

که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم

یه امشب چی میشه سرم رو

روی شونه ی تو بزارم

سرم رو دیگه از روی شونه هات برندارم

یه جوری بخوابم که یادم بره روزگارم"

پاهایم خسته بودند و دیگر ایستادن نمی خواستند.همان جا روی پل یخ زده نشستم و به سمتی که همیشه سرو از آن سو می آمد زل زدم. یک نفر به سرعت از پله ها بالا آمده و اندکی بعد در کنارم بود. شناختمش، از کارگران هتل بود. در حالی که نفسش به شماره افتاده بود گفت:

- آقا میرزا منو فرستادن دنبالتون. گفتن هر چی سریع تر بر گردید هتل مهمون دارید، یکی اومده....

به سرعت برخاستم. مرتب تکرار می کردم :

- یکی اومده ، یکی اومده!

خدایا حتما سروه!

آره؟!اون سروه که اومده؟

شانه هایش را بالا انداخته وگفت:

- والله من‌نمی دونم خبر ندارم.فقط آقا میرزا گفت بهتون خبر بدم هر چی سریع تر.....

دیگر نایستادم. حتی بقیه ی حرف هایش را نشنیدم.دیوانه وار به سمت هتل می دویدم. در تمامی وجودم تنها یک حس بود. تمامی قوای چهار گانه ام با هم یکی شده و از تمامی آن ها فقط یک‌حس مشترک پدید آمده بود. حسی که با بروز یک‌باره اش فقط این را می یافتم که خودش است، سرو است که آمده. تنها با این خیال خودم را به هتل رسانده بودم. با چشمانی پر از تمنا میرزا را جستجو می کردم. رزروشن هتل گفت:

- رفتن بالا.

درنگ نکردم و به سمت پلکان دویدم. یک بار در نیمه ی راه پایم لغزید و استخوان ساعد پایم محکم به لبه ی تیز و سخت پله اصابت کرد، دردی مهلک در جانم دمید، اما حتی آن درد نیز نتوانسته بود مرا به ایستادن وا دارد. بالای پله که رسیدم در اتاقم باز بود؛ میهمانم داخل اتاق بود ؛رایحه ی سرو!...

آه خدای من!به خدا که محال بود اشتباه کنم! خودش بود !عطر تن سرو در همه جا پراکنده شده بود. قلبم با هیجان‌خاصی بنای تپیدن گرفته بود. دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- طفل معصومم... طفل من... بد جوری بیقراری می دونم؛ اما دیگه تموم شد،انگار بابا اومده!

به باور دیدنش وارد اتاق شدم، مثل همیشه باز هم رو به پنجره ایستاده و پشتش به من بود، پاهای بلندش را تا عرض شانه باز کرده و در حالي که دست هایش را درون جیبش فرو برده با عطری که از او ساطع بود، با همان بلندایی که در کمتر کسی بود، دلم را، وجودم را، وحتی آهنگ کلامم را به رعشه انداخته بود. بی اختیار صدایش کردم، صدایی که بیشتر شبیه یک ناله بود

- سرو!.....

به آرامی به سویم باز گشت و دردمندانه نگاهم کرد و دردمند تر از او من بیچاره بودم که در برابر خود دایی فرخ را دیدم و نالیدم... تمام امیدهایم در کمتر از آنی پر پر شده و ناامیدی مُهری از سکوت ساخته و بر لب های خشکم کوبید.تعادلم را از دست داده ونقش بر زمین می شدم اگر به سرعت پیش نیامده ، در آغوشم نکشیده و محکم پناهم نشده بود.در میان آغوشش گریستم، انگار خبر داشت چه اتفاقی افتاده، میرزا همه چیز را برایش تعریف کرده بود.می گریست و بر سینه اش می فشردتم. آغوشش شبیه آغوش سرو من بود.عمیق بوییدمش. خدایا عطر او نیز شبیه سرو بود! خدا رحمت کند کسی را که گفته بود بچه ی حلال زاده شبیه دایی اش می شود...ولی نه!سرو شبیه دایی فرخ نبود، او کاملا خودش بود که فقط کمی مسن تر شده و در میان موهای بسیارش تارهای سپیدی پدید آمده و حالا دیگر سبیل هم داشت.گفتم:

- دایی بغلم کن ، محکم بغلم کن بگذار باور کنم سرو برگشته.

در میان اشک هایی که می پاشیدیم و دردهایی که کشیده و ناله های که برمي کشیدیم آقا میرزا با سینی چای که در دست داشت وارد شد. او هم به مرثیه ی حزن انگیز هجرت سرو آمده بود، او نیز دردمندانه می گریست. سینی چای را گذاشت و رفت. ساعتی بعد در حالی که دایی فرخ با دستانی لرزان آخرین ته مانده ی سیگارش را از درون پاکت بیرون کشیده و محکم به آن پک می زد یک لحظه عمیق نگاهم کرد؛ در عمق چشمانش سیاهی عجیب و دوست داشتنی وجود داشت که بی اختیار مرا به یاد چشمان سرو می انداخت. آخرین دانه ی سیگارش را هم با ولع کشیده ، تمام کرد و ته سیگارش را با فشاری مضاعف بر بستر زیر سیگاری فرو کرده و فشرد و در همان‌حال پرسید:

- چند وقته؟

- چی ؟ چی چند وقته؟

نگاهش به سمت شکمم نشانه شد و گفت:

- بچه، اونو می گم.

خجالت کشیدم و با همان‌رحال خجل و درمانده گفتم:

- زیاد نیست...یک‌ماهه.

آهی کشید و سکوت کرد. دست هایش را بر یکدیگر گره زده و بعد از کمی تفکر پرسید:

- کاری هم کردید ؟یعنی اقدامی، چیزی برای پیدا کردنش.

- دایی هر کاری که از دستمون بر اومده رو انجام دادیم.طفلی بهادر چهار روزه مرتب از خروس خون صبح تا بوق سگ همه جا رو می گرده، همه جا سرزده و هر کاری که لازم بوده انجام داده.حتی پلیس هم درگیر ماجراست. گفتیم شاید خدایی نکرده باز قلبش دچار مشکل شده، بهادر به کلینیکی که اونجا تحت نظر بود هم رفته و با دکترش صحبت کرده،اصلا هیچ‌مورد مشکوکی که نشون بده وضعیت قلبش بدتر از گذشته ها بوده باشه نیست؛ بر عکس دکترش گفته آخرین باری که اونو ویزیت کرده حالش خوب بوده، ولی نمی دونم دایی...دیگه واقعا نمی دونم چی بگم، چیکار کنم، کم آوردم دایی، واقعا دارم کم میارم.

سرم را روی میز گذاشتم و به تلخی گریستم. از جایش بلند شد ، کنارم آمد و مهربانانه شروع به نوازش سرم کرد وگفت:

- غصه نخور دخترم، به خدا توکل کن. درست می شه.

سرم را از روی میز بلند و با همان‌چشمان اشک آلوده نگاهش کردم وگفتم:

- پس کی دایی؟ قراره کی درست بشه؟ الان دیگه چهار روز تمومه که گذشته!

- درست می شه، به خدا که درست می شه. می دونی سرو خیلی امیدوار بود، اینقدر خوشحال بود که حتی نمی تونست روی پاش بند شه!

با تعجب پرسیدم:

- شما این اواخر سرو رو دیده بودید؟

ازش خبر داشتید؟!

- نه، از آخرین باری که دیدمش شاید دو ماهی می گذره، اما تو این مدت مدام با هم در ارتباط بودیم. یادمه یه هفته ی پیش بود که بهش زنگ‌زدم. اتفاقا سر کلاس بود و نتونست حرف بزنه، بعد خودش باهام تماس گرفت. خیلی خوشحال شدم از اینکه می دیدم بالاخره درهای شادی به روی این بچه باز شده، طوری که اینقدر امیدوار و خوشحاله.

از ازدواجشش گفت، از کار جدیدش، از تو ماهی!گفت که همسری داره که کم از فرشته های آسمون نداره .گفت که چقدر عاشقته. می گفت که عشق رو با تو تجربه کرده.اون حتی بعد از گذشت بیست و اندی سال که از مرگ فروغ

گذشته بود و اون تا اون روز هیچ وقت حتی نشونی از مزار مادرش نگرفته بود یه مرتبه سراغ مادرشو گرفت، انگار که دلتنگش شده بود، دلش هوای مادرشو کرده بود و گفت تو اولین فرصت با ماهی میایم جنوب. گفت که می خواد سر خاک فروغ بره. خوشحال شدم و خدا رو شکر کردم و واسه خوشبختیتون دعا کردم. بهش گفتم اون جریان ارثیه هم تموم شده وسهم اونم مشخص شده. گفتم خوش اقبالی سرو، ارزش زمین هایی که به تو رسیده اونقدر بالا رفته که با یه رقم نجومی هم نمی شه حسابش کرد.حتی گفتم پیرمرد وقتی می رفت فقط برای هر کدوم از بچه هاش حدود بیست سی تا شمش طلا گذاشته!

گفتم سهم تو هم محفوظه شمش ها رو میارم زمین هارو باید خودت اقدام کنی واسه فروش.

می دونی ماهی؟ سرو توی زندگیش هیچ وقت آدمی نبود که به مال دنیا دلبستگی یا تعلق خاطری داشته باشه، اما اون روز حس کردم کمی خوشحال شد. بعد فهمیدم این خوشحالیش فقط به خاطر توئه. خوشحال بود از اینکه بتونه یه زندگی رو بهت ارزونی کنه.می گفت فعلا می خوام ماهی چیزی نفهمه، می خوام سورپرایزش کنم، براش یه زندگی بسازم مثل شاهزاده ها! اونطور که لیاقتشه .گفت ماهی به خاطر من از همه‌چی تو زندگیش گذشته دایی می خوام بعد از این تا دنیا دنیاست اون غصه نخوره، عذاب نکشه. گفت می میرم دایی وقتی می بینم ماهی می ره وسط وان حمام می شینه با اون دست های ضعیفش لباس های منو می شوره.

بیشتر از آن‌نتوانست ادامه دهد، زیر گریه زد و بر سرش می زد ومی گریست. اشک هایش، حرف هایش بیشتر دیوانه ام می کرد.نگاه کردم و دیدم حتی گریستنش نیز شبیه گریستن سرو است!به سمتش رفتم، سرش را در آغوش کشیدم و دردمندانه به ساک کوچکی که دایی فرخ آورده بود نگریستم. همان که مالامال از ثروتی انبوه بود، همانی که وقتی آمده بود و رسیده بود که سرو نبود، سرو رفته بود...

امروز پنج روز تمام از اجرای حکم مرگ تدریجی ام گذشته. تمام چهار روز گذشته شبیه یکدیگر بوده اند، اما امروز، روز من با شکل دیگری آغاز شد. تنها تفاوتش در آن شد که وقتی چشم باز کردم و مثل هرروز به سمت پل به راه افتاده بودم بابا میرزا جلویم را گرفته و نگذاشت که بروم. پیرمرد می گفت:

- دختر جان از دیشب تا حالا آسمون یه کله داره می باره. قریب نیم متر برف رو زمین نشسته، اصلا امکان نداره بذارم بری. تو امانت سروی، تو شرمندگی اون پسر می مونم به خدا اگه پاتو بذاري بیرون و خدایی ناکرده یه اتفاقی واستون بیفته.

بیشتر از آن اصرار نکردم و دست از پا درازتر باری دیگر درون سلولم خزیدم. روی تختم نشسته و ساعت ها تصاویری از سرو را به نظاره نشستم. با تک تک آن تصاویر حرف زدم، اندازه ی یک دنیا درد دل کردم، یکایکشان را نوازش کردم و بوسیدم و گفتم:

- سرو کجایی ؟

دلم برات تنگ شده!

گفتم که این روزها به شدت احساس خفگی می کنم.

گلایه کردم و گفتم:

_نامرد اگر رفتنی بود چرا تنها؟!

چرا بی من؟!

عکسش را بر سینه ی سوخته ام گذاردم و سخت فشردمش. دوباره نگاهش کردم و بر چشمانش دقیق شدم. انگار یک دنیا حرف در میان چشمان سیاهش بیداد می کردند. حرف هایی بودند...قطعا بودند و وجود داشتند و من ندیده بودمشان،هرگز نشنیدمشان! حرف هایی را که نگفته و رفته بود.اینکه در آخرین شبِ بودن سرو ، وقتی از راه رسیده بود یک طور عجیب ناآرام بود.یادم می آمد که آن شب خیال داشت با من حرف بزند، حرف هایی که مطمئنم خیلی مهم بودند ولی وقتی از بودن بچه با خبر شد، وقتی فهمید پدر شده است از گفتن تمام آن حرف ها سر باز زد و فقط بارها گفت برایم دعا کن ماهی...

چرا سرو آن شب تا صبح نخوابید؟!

هر وقت چشمانم را گشوده بودم دیدم یا در حال راه رفتن بود و یا داشت می گریست. نمی خواستم تا باور کنم آن طور که بهادر می گوید و میرزا تائید می کند رفتن سرو با خواست خودش بوده؛ از طرفی این نوع رفتن را ترجیح می دادم به آنی که حتی تصور کنم براي سروِ من اتفاقی افتاده باشد!

خسته ام...خسته از این که دائم با مشتی افکار یاوه همواره در گیرم.

باور می کنی سرو من؟ دیشب یک لحظه از خواب پریدم و جای خالی ات را که دیدم با خودم گفتم:

- نکنه کار بابام باشه؟

نکنه بابام از تو گور بلند شده اومده تو رو با خودش برده؟!

می بینی عشقم؟حتی مسخره ترین تصورات عالم این روزها برایم جزئي از شاید ها و بایدهایم می شود. امروز صبح وقتی در لابی هتل نشسته و از ممانعت بابا میرزا جهت خروجم کلافه بودم یک لحظه روزنامه ی صبحی را که روی میز بود را برداشتم و چشمم به صفحه ی حوادث آن افتاد. دقیق شدم، مطلبی بود راجع به مفقود شدن یک توریست در یکی از هتل های خارج از کشور که با کشف پلیس متوجه ی وجود مرد آدمخواری شده بودند که در یکی از اتاق های هتل ساکن بوده و با استفاده از توریست هایی که در کشوری

دیگر هویت چندان مشخصي ندارند مبادرت به قتل و در نهایت خوردن شکار انسانی خود می کرده است . یک لحظه با خودم گفتم .

- آدمخورها...آدمخوارها...

آنقدر بلند فریاد زده بودم که تقریبا تمام افرادی که در سالن حضور داشتن با چشمانی متحیر نگاهم می کردن. بابا میرزا در حالی که سرش را دائما تکان می داد به سمتم آمده استغفرالله می گفت و کمکم می کرد به اتاقم باز گردم.

پیرمرد بیچاره خودش یک دنیا درد داشت با این حال زیر بغلم را گرفته و تکیه گاهم شد برای بالا رفتن ، در میانه ی پلکان ناگهان فکری شبیه یک جرقه درمغزم پدید آمد و به سمتش بازگشتم، به چشمان فرو نشسته در انبوهی از چین وچروک های صورتش خیره شده و یکباره گفتم :

-بابا میرزا...عمه هما!

چرا تا الان به اون فکر نکرده بودم؟چرا فراموش کرده بودم قهر این زن حتی از اون آدمخوار هم می تونه بیشتر باشه!

پیرمرد آهی کشید، در نگاهش حسی شبیه اطمینان موج می زد چون با تحکم گفت:

- نه باباجون خیالت راحت باشه چون هما خانم دیگه نیست. پیرزن بیچاره همین چند روز پیش فوت کرده.

تعجب بی حدم را که دید خودش بلافاصله ادامه داد:

- البته گاهی به من زنگ می زد و سراغ سرو رو می گرفت. برای اطمینان از احوالش یه بار ندونسته خبر ازدواجتون رو بهش دادم، بیچاره کم مونده بود پس بیفته!به سرو گفتم و متوجه شدم حرفی رو زدم که نباید هیچوقت می گفتم! از اون به بعد هیچ تماسی نگرفت. تا اینکه یه روز یکی زنگ زد ، انگار یکی از آشناهاش بود که اتفاقا ایرانی بود چون زبون مارو خوب حرف می زد، بهم گفت هما فوت کرده و این شماره تنها شماره ای بوده که تو دفترش پیدا شده. ازم خواست اگه آشنایی داره برای مراسم تدفین خبرشون کنم. خواستم به سرو بگم اما بابا درست همون روزی که سرو با خوشحالی بهم مژده ي بابا شدنشو داد اصلا دلم نیومد حال قشنگشو خراب کنم و حرفی بزنم، بهش نگفتم...

***

بهادر بالاخره تماس گرفت؛ با دنیایی از غم و خستگی که در کلامش موج می زد.خسته بود؛ می دانستم از وقتی که سرو رفته بی دریغ حتی قید کار و بار خودش را زده و مرتب در جستجوی او به هر گوشه ای سرک می کشد و هر چه بیشتر جستجو می کند کمتر می یابد اما هربار باز امیدوارانه مطمئنم می کند که عاقبت سرو خواهد آمد و من خجالت می کشم و هزاران بار می میمیرم از شرمش، از اینکه می بینم حال او نیز این روزها بهتر از حال من نیست. می گفت با یکی از دوستانش که کاراگاه پلیس است قرار دارد، گفت که دوستش می تواند کلیدی برای پیدا کردن سرو باشد. هر بار که راه حلی تازه پیدا می کند امید تازه ای در درونم شکل می گیرد .

می خواهم چشمانم را ببندم و یک بار دیگر تو را ببینم. می خواهم هیچ گاه نیاید، نباشد روزی که تازگی آن آخرین صبح در ذهنم بیات وگم شود یادم نرود تا ابد فراموش نکنم چطور وقتی شال گردنت را محکم چند دور ، دورگردنت سخت پیچیدم خندیده وگفته بودی:

- وای ماهی ، چته؟ داری خفم می کنی!

محکم‌تر می پیچیدم و مرتب اصرار می کردم .

- مبادا یه لحظه هم از دور گردنت بازش کنی .

می خواستم هر طوری بود جای دندان هایم را که آن چنان بر سپیدی گردنت نقش بسته بود را پنهان کنم .

خندیدی وگفتی :

- ولش کن بابا ، بذار همه بدونن با چه کوسه ماهی زندگی می کنم.

لجم می گرفت و باز دوباره وحشیانه تر گازت می گرفتم.

حرف هایم با سرو تمامی نداشت ، تمام هم نخواهد شد، تا ابد زندگی من همین خواهد بود،سهم من از زندگی کردن ونفس کشیدن همین مقدار خواهد بود؛ این که ساعت های باقی مانده از عمرم را بنشینم و فقط با تو حرف بزنم، با تو ، خیال تو ، رویای تو...

صدای زنگ تلفن من را از دنیای سروم بیرون کشید. به سرعت گوشی را برداشته و نگاهی به شماره ای ناشناس کردم. با حسی مبهم جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

- الو ....الو ... ماهی صدامو می شنوی؟

منم سهیلا....

بر خود لرزیدم. آن چنان از خود بیخود شدم که گوشی از میان دستان بی جانم سر خورد و در میان دامنم سقوط کرده و همان جا فرو نشست.تماسش قطع شد.نمی دانستم چه باید می کردم ، چه می گفتم، اویی که هنوز هیچ نمی

دانست، زمانی که می رفت با اطمینان از خوشبختی ام گفته و او مطمئن رفته بود. چگونه می توانستم به او بگویم "سهیلا دیدی یک باره زندگیمچطور زیر ورو شد "

چطور می گفتم پنج شبانه روز است که از سرو بی خبرم وهنوز هم زنده ام و نفس می کشم!

آیا می توانست باور کند؟سهیلایی که وقتی می رفت در دلش کوهی از درد داشت غم عشقی سر به مهر و خاموش، زخمی ناسور از یک عشق بی فرجام را وبال قلبش کرده و رفته بود تنها به این باور دلخوش بود که ماهی او به آرزوهایش رسیده و برای او که مهربان ترین بود همین کافی بود.

نه سهیلا نمی توانم بگویم! هرگز هم نخواهم گفت!آخر دانستن دردهای من برای تو که دیگر کنارمنیستی و در فراسوی فرسنگ ها راه پر فاصله ایستاده اي و فقط از دور می توانی مرا احساس کنی ، گفتن دردهایم تو را چه سود خواهد بود جز اندوهی که هر گز نمی خواهم برای تو باشد ؟

می دانم سهیلا، در غربت که باشی سنگینی تمام دردها هزار برابر عذاب آور تر وکشنده تر خواهد بود،طوري درمانده می شوی که اگر بشنوی عزیز راه دورت سر درد دارد تو آن را سرطان می بینی!

مرا ببخش دوست خوبم، ببخش! چون حقیقت را از تو پنهان می کنم، چون هرگز خوشحال نیستم و وقتی با تو حرف می زنم فقط ادای آدم های خوش بخت را در می آورم.

یک بار دیگر زنگ‌زده ،به سرعت جوابش را دادم آن هم در حالی که می خندیدم و اشکم بی صدا با هر واژه ای دروغین که از خوشبختی هایم می گفتم فرو می چکید. فهمید که گریه می کنم، گفتم اشک هایم از شوقیست که دارم، از منتهای خوشبخت بودنم، از بودن در کنار سرو و از اینکه صدایت را پس از آن همه دلتنگی می شنوم...

اندازه ی یک دنیا حرف برایش داشتم! از برفی که از دیشب باریده و آنچنان شهر را سپید پوش کرده و من هنوز حتی آن برف را ندیده بودم، در حالی که برایش تعریف کردم:

- وای نمی دونی سهیلا چه کیفی داشت برف بازی منو سرو! امروز ساعت ها با هم برف بازی می کردیم ، آدم برفی درست کردیم ، خلاصه جات خالی بود عشقم کلی خوش گذروندیم.

نازنینم چه راحت باور می کرد و می گفت:

- همینطور شاد باش ماهی. فقط مواظب پسر ما باش تو رو خدا برف بازی تو این هوا با یخ بندون بعدش یه وقت خدایی نکرده یه اتفاقی واسه بچه نیفته!

- نه سهیلا خیالت راحت باشه سرو همه جوره حواسش به ما هست، به هردوتامون، اصلا از وقتی شنیده بابا شده حالش یه طور عجیبی خوب شده و تغییر کرده... باور می کنی سهیلا، انگار یه مرتبه دیگه قلبشم خوب خوب شده !

- اسم بچه چی ماهی؟

هنوز اسمی واسه عزیز دل من پیدا نکردین؟

بغض یک لحظه راه گلویم را بست؛ چه طور می گفتم از زمانی که سرو دانست بابا شده و رفته بود فقط چند ساعت بیشتر طول نکشیده!چطور می گفتم عمر آن دقایق آنچنان کوتاه و ناپایدار بود که ما حتی نتوانسته بودیمجشن آمدن این طفل معصوم را بگیریم!

چه خوب شد که منتظر جوابم نماند و خودش با خوش حالی گفت:

- بذارید فربد! اسم پسرمونو بذارید فربد به معنی نگهبان خوشبختی ، که تا ابد با حضورش نگهبان تموم خوشبختیتون باشه، هم قشنگه هم پر معنی، هم به اسم باباش میاد ، گوش بده سروبد، فربد...سروبد ، فربد...

مدام با خودم تکرار می کردم.

-فربد ...فربد ...پسرم فربد.

بعد از حرف زدن با سهیلا احساس می کردم کمی سبک شده ام، چقدر قشنگ بودند تمام آن دروغ هایی که گفته بودم و انگار حالا دیگر خودم هم باور می کردم که تمام آنها راستی راستی وجود داشته و جزیی از خاطرات من و سروند!دستمرا روی دلم گذاشتم و در حالی که با موهای سیاه پسرم بازی می کردم گفتم:

- شنیدی پسرم؟ اسم تو فربده...فربد!

مدتی نگذشته بود که بابا میرزا آمد؛ با سینی که در دست داشت و یک کاسه سوپ در میان سینی بود اصرار مي كرد كمي بخورم، نمی توانستم آن همه زحمتی را که کشیده بود را نادیده بگیرم.با پا دردی که داشت سینی را برداشته و تا آنجا آمده بود! دلم سوخت و چند قاشق از آن سوپ را خوردم، نه به خاطر خودم، احساس می کردم آنکه تنها یادگار سرو برایم بود، گوشت وخون او، نفس او بود، که در درونم به بار نشسته و با وجود آن کوچکی بی شک قلبی داشت که می تپد تنها یادگار عشقم ! عشقی که تا پای جان باید از او محافظت می کردم به آن احتیاج دارد. چند دقیقه ی بعد وقتی بابا میرزا کاسه ی خالی را برداشته ومی رفت گفت:

- امشب شب جمعه است، مسجد محله دعای کمیل داریم، نذر کردم اگه عمرم کفاف بده چهل تا شب جمعه رو تو مسجد محله دعای کمیل بخونیم، امشب همه با هم دعا می کنیم بابا، دست هامونو رو به آسمون بلند می کنیم...خود آقام امیر المومنین مظلوم ترین مرد خدارو واسطه می کنیم به درگاهش برای بر گشتن سرو ، و سلامتی اون دعا می کنیم.

تو هم دعا کن دخترم...

دعا کن...

دست های چروکیده اش را روی چشمان بی فروغش کشید تا تری مختصری از قطره اشکی را که در لا به لای چروک های اطراف چشمش رفته و گم شده بود را پاک کند.بی صدا به سمت در راه افتاد و در آخرین لحظه چشمش بر روی ساک کوچکی که در گوشه ای بود افتا.د با دیدن آن یاد دایی فرخ افتاده و پرسید:

- راستی بابا، فرخ خان کی تشریف بردن؟

- همون دیشب بابا.نمی دونم دیشب یهو چطور یه مرتبه اونقدر ناآروم شد و گفت دلم شور می زنه. فکر می کرد شاید سرو جنوب رفته باشه سر خاک مادرش ، گفت می رم و خیلی زود بر می گردم.

هنوز دقیقا نمی دانم چند ساعت است که چشم گشوده ام اما در حالي که سرم را بر بالش مملو از رایحه ی سرو گذارده و چشم به ساک قهوه ای کوچک کنار اتاق دوخته ام زیر لب گفتم:

- تو روحت ستاره اشراقی، خدا لعنتت کنه ، کاش اون روز همچین زده بودم تو دهنت که گه بالا میاوردی!

یادم نمی رود آن روزی را که دبیر شیمی یک مرتبه کتاب را بست وگفت:

- دیگه تا همین جا کافیه، احساس می کنم بیشتر از این اگه ادامه بدیم عین اینه که یه میخ آهنی برداشتم به زور تو سنگ فرو مي كنم. این یه ربع آخر مفت چنگتون برید حالشو ببرید.

همه آنقدر خوشحال شدند که قبل از اینکه حتی فرصت پیدا کنند کتاب ها را ببندند به سمت میز سوم جایی که محل نشستن و جولانگاه عرصه ی ستاره بود چرخیدند و مثل مگس های هار و گرسنه دور ستاره جمع شده و با ولع پرهایشان را باز کرده و چشمانشان که تا بالا ترین حد از گشودگی بود را به دهان او دوختند. کاملا شبیه مگس بودند!... حتی صداهایشان هم شبیه ویز ویز کردن مگس ها بود تا ادامه ی بحث داغ ستاره را که آن روز از صبح اول وقت آغاز کرده بود را بشنوند.دخترکانی که در آن زمان کماکان شانزده ، هفده سال بیشتر نداشتند آن چنان آب دهنشان از گفته های ستاره و شنیدن ماجراهای عشقی او جاری شده بود که دلم می خواست یک مگس کش برداشته و تک تک آنها را له وخفه می کردم!

ستاره یکسره حرف می زد، از مدل ماشین بابک، مارک و برند های خاص لباس های او، خانه ی شاهانه و منطقه ای که او در آنجا زندگی می کرد، از اینکه بابای بابک یک میلیاردر با نفوذ و پر قدرت است! از سالی چند بار سفرهای خارجه، حتی قیمت ساعت مچی و کمربند بابک را هم ضمیمه می کرد!

مریم پرسید:

- ستاره به نظرت این همه ثروت می تونه خوشبختی بیاره؟

ستاره پشت چشمی نازک کرد و در حالی که نوک تیز دماغش را بالا گرفته بود نیشخندی زد وگفت:

- من که تنها با اینا احساس خوشبختی دارم.

غمی مبهم در چهره ی سبزه نمکی مریم نشست. آهی کشید وگفت:

- پسر عموم دو ساله که خاطرخوامه، تازه از خدمت برگشته، هیچ کدوم از این هایی رو که تو می گی نداره، ولی منو دوست داره منم دوستش دارم .

ستاره با لوندی چنگی میان گیسوان تابدارش انداخته و گفت:

- برو بابا دلت خوشه!

شکم گشنه چی می فهمه عاشقی کدومه؟ مردی که پول نداره دو روز دیگه وقتی خرش از روی پل رد شه، وقتی هنوز شکمت درست وحسابی بالا نیومده صاحبخونه میاد و می گه یا به فکر جا باش یا اضافه کردن کرایه خونه، اونوقت راست راست می ایسته جلوت نیگاه می کنه تو چشمت می گه کله پدر هر چی عشق و عاشقیه ، سگ ...

صدای شلیک خنده آن چنان در کلاس پیچید که دبیر سرش را از میان اوراق بلند کرد وگفت :

- هیییسسسس.

طفلی مریم آنچنان سرخ و چشمانش پر از غم شده بود که زیر لب گفت:

- پس یعنی اونی که نداره نباید هیچ وقت عاشق بشه؟

اونی رو که هیچی نداره رو نباید هیچ وقت دوست داشت؟

کاش می شد ستاره امروز یک بار دیگر پیدایت می کردم گردنت را در میان پنجه هایم می فشردم و بعد سرت را گرفته تا انتها داخل آن ساک فرو می کردم با تمام خشم و نفرتی که داشتم می گفتم:

- نگاه کن کثافت!خوب نگاه کن لعنتی! اینا همش پوله، طلاست، بهترین ماشینه، خونه، خوب تماشا کن! همه چیز هست اما عشق نیست ، عشق رفته دیگه وجود نداره! بدون عشق کدوم یکی از این ها می تونه آرومت کنه؟ اون نگاه کردن ها، نوازش ها، اون بوسه ها، اون دل بردن ها، ناز کردن ها و ناز خریدن ها، اون همه عاشقونه های قشنگ صدایی رو که تو کل دنیا فقط یه نفر می تونه داشته باشه، نگاهی که فقط خاص اونه،حتی صدای پاهاش هم نمی تونه مانندی داشته باشه رو با کدوم یکی از این شمش ها می تونی بدست بیاری؟

یادم نمی رود وقتی دایی فرخ با عجله و شتابان حاضر می شد تا هر چه سریع تر بازگردد و وقتی برای چندمین بار با چشمانی که انباشته از درد بود نگاهم کرد ،گفته بود :

دایی جون مواظب خودت ، مواظب بچه باش .

یک بار دیگر اشاره به ساک کرده و گفتم:

- دایی تو رو خدا این ها رو هم ببر.حالا که دیگه سرو نیست هیچ کدوم از این ها رو نمی خوام. نه اینها و نه اون زمین هارو .

بر گشت و بر پیشانی ام بوسه زد.لب هایش خشک خشک بود!در حالی که در میان آهنگ صدایش یک دنیا غم خانه کرده بود گفت :

- دایی این حق توئه.این ها همه متعلق به همسر و فرزند سروه. من نمی تونم اون‌چیزی رو که حق مطلق اون طفل معصومه رو ازش دریغ کنم.

این آخرین جملاتي بود که گفت و رفت.

امروز حتی دیگر پایین هم نرفتم. می دانستم بابامیرزا باز هم از رفتنم ممانعت خواهد کرد. این تنهایی با این حجم از دردی که دارم به شدت دیوانه ام می کند؛ می نشینم و ساعت ها می گریم!

امروز بهادر به دیدنم آمد، نمی دانم‌چرا خیال می کردم که او نیز دیگر بی خیال ماجرا شده و سرو را فراموش می کند.نمی دانم چرا با خود اندیشیده وگفتم بهادر دیگر مثل قبل تر ها نیست، نکند چیزی می داند و به من نمی گوید؟!

امروز شنیدم که باز هم می گفت :

- من دارم مطمئن میشم که سرو اتفاقی براش نیوفتاده. فقط قطعا دلیلی داشته واسه رفتنش، شاید از موضوعی رنج می برده، مثلا یه نوع بیماری روحی یا عاطفی که نیاز به رفتن داشته...رفتن و تنها موندن رو انتخاب کرده...

حداقل واسه ی یه مدت.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. در دلم می گفتم:

- خفه شو بهادر!

دیگه بسه ، کافیه این فلسفه بافی های احمقانه ات رو بذار در کوزه!

تو از سرو من چه می دونی؟

تو اونو چی فرض کردی که انقدر راحت در موردش می گی و بی رحمانه قضاوت می کنی؟

کاش می دونستی تنها چیزی که می تونه ما رو از هم جدا کنه مرگه بهادر فقط مرگ!

اگر سرو برنگرده پس بدون اون دیگه زنده نیست!

گاهی از خدا نمی ترسم و احساس می کنم تو بهادر دستی توي این ماجرا داری...

تو از یه چیز هایی باخبری....

بعد که بهادر رفت نشستم گریه کردم. من‌حتی برای بهادر نیز هنوز می گریم! از اینکه هر چه پا به پایم می دوید و آنقدر خودش را وقف و درگیر زندگی من کرده و من باز ناجوانمردانه او را محکوم می کنم! چشمان ریز و خسته اش یک لحظه هم از نظرم گم نمی شوند .آن همه گذشت، آنهمه معصومیت و بخشش را در هیچ کجای دنیا جز چشمان بهادر نمی توان یافت!

در رسیدن صبحی که چشم باز کرده و قبل از اینکه هنوز به طور کامل پلک چشمانم گشوده گردد فقط نالیدم خدایا یک هفته شد! پس چرا هنوز سرو نیامده؟ چرا هنوز زنده ام؟!

دیگر باورم می شد که سرو رفته و دیگر هرگز نخواهد آمد.تصمیم عجیب آن روز من پایان دادن بر تمام رنج هایم بود.شیطان در تک تک سلول های بدنم رخنه و قدرت هر گونه تفکری جز اینکه باید بروم را از من سلب کرده بود. خیال داشتم بر احمقانه ترین تصمیم عمرمجامه ی عمل بپوشانم. گفتم می روم

بالای پل، یک لحظه چشمانم را می بندم، هم خودم و هم این بچه ی خرد و بی گناه را خلاص می کنم! مگر چقدر درد داشت؟چقدر وحشت داشت؟ اصلا چقدر شجاعت لازم بود؟

من در آن شرایط ویرانگر کشنده مستعد وحشتناک ترین تصمیمات زندگی ام بودم، رفتن و بریدن و خاتمه دادن!...

با تصمیم احمقانه ای که گرفته بودم بلند شدم و بهترین لباسم را پوشیدم، قشنگ ترین شالم را، همان‌که سرو خیلی دوستش داشت را نیز بر سر کردم و بعد از هفت روز شانه برداشته و بر گیسوانم شانه می زدم و می گریستم و حتی لب هایم را به سرخی رژی گلگون ساختم. با خودم گفتم اگر رفتم اگر سرو آنجا باشد بگذار مرا زیبا ببیند، زیباتر از همیشه!

به سمت پل راه افتادم. خوشبختانه بابا میرزا نبود که مانعم باشد. به سختی بر توده ی انبوهی از برف ها قدم می گذاشتم و پله های آهنی پل را یک به یک در نوردیده و وقتی بالای پل رسیده بودم به شدت نفسم به شماره افتاده بود.

کنار نرده های پل ایستاده و از آن بالا تا دور دست ها را تماشا کردم.شهر یک پارچه در پوششی سپید فرو رفته بود.شهر من آخرین قربانی کفن پیچ حوادث تلخ دورانم بود. هیچ‌چیز بر من اثر نداشت، حتی سرما. دیگر حتی از هیچ چیز نمی ترسیدم.در باور اندیشه ی رها شدن زیر لب تکرار کردم:

- پسرم منو ببخش ، دیگه نمی تونم ، بیشتر از این نمی تونم ادامه بدم. پسرم می بینی؟ بالاخره کم آوردم! یه جایی مجبور به تموم کردن شدم...

فربدم مامانتو ببخش به خاطر اینکه نتونستم مراقبت باشم...

سرم را رو به آسمان گرفتم و رو به خدا نالیدم:

_ خدایا می بینی امروز چقدر درمونده شدم؟ چقدر ناتوانم؟ خدایا تو منو ببخش! بنده ی گناهکارتو عفو کن! حالا که دیگه تموم درها به روم بسته شده و

هیچ امیدی نیست اجازه بده تا برم، تا نباشم، خدایا تو شاهدی دیگه نمی تونم، بیشتر از این تحمل ندارم، صبرم تمومه.

صدایی دلنشین در میان هق هقم که روبه زوال می رفت پیچید و گم شد...

هق هقم در میان آهنگ دل نشین کلامش و بی تاب بودم در گرمای بی حدی از دستانی مهربان که از پشت سر شانه ام را گرفته وعاشقانه صدایم می کرد .

- ماهی مامان جون الهی دردات تو سرم بیاد این چه حال و روزیه مادر؟

با ناباوری برگشتم.سینه ام می سوخت وقتی ناباورانه چند بار صدایش کردم تا باور کنم آن که در مقابلم ایستاده محکم خودش را در میان چادر سیاه رنگش پیچیده و صورت زیبایش مثل تکه ای از ماه در میان حجابش سرک می کشد، او که می گریست ، چشمانش مهربان بود و آهنگ کلامش دوباره همانطور شده بود که می خواستمش، که دوستش داشتم و دیوانه اش بودم مادر بود!دوباره ماهی کوچکش شدم و در میان دست هایش رفته و می لغزیدم ، می سریدم، گم می شدم ، می مردم و باز دوباره زنده می شدم. با تمام وجود احساسش می کردم!حتی عمیق تر از قبل ترها!چون‌خودم نیز مادر بودم!

باورم شد اینکه شنیده بودم فقط باید مادر باشی تا مادر بودن را باور کنی... باورم شد که‌مادری دارم ! که او هست ! که با او دنیایم تمام نخواهد شد، ادامه خواهد داشت!

در میان انبوه برف های روی پل نشستیم. یک گوشه از چادرش را باز کرده و مرا درون خود فرو کرد.در میان گرمای بی حد تنش جان می گرفتم سرم را روی سینه اش گذاشتم. داشت گریه می کرد؛ تند تند می بوسیدتم ناله می کرد و یک لحظه دست از گریستن بر نمی داشت.می دانست بی تابش شده ام، می دانست هیچ وقت طاقت دیدن اشک هایش را نداشتم، نمی خواست بیشتر از آن درد بکشم. دیدم که دستش به سمت شکمم روانه شد و با مهربانی دستش را روی شکمم قرار داد و شروع به نوازش کردن همان‌نقطه کرد. انگار طفلم را

نوازش می کرد، انگار می دانست مادر شده ام، می دانست که آن روزها چقدر تشنه ی محبت بودیم ، همه چیز بود !

من ، پسرم ، مادر، فقط سرو نبود!

جای خالی سرو در آن دقایق آتش می شد و قلبم را می سوزاند. آهسته گفتم:

- مامان سرو ....

پیشانی ام را بوسید و گفت:

- پیداش می شه، اونم میاد به امید خدا.

- مامان منو بخشیدی؟

- بخشیدم دخترم بخشیدم.

- سرو رو چی ؟ مامان دیگه ازش متنفر نیستی؟ می تونی دوستش داشته باشی؟

- دوستش دارم دخترم ، دوستش دارم همتونو دوست دارم، هر سه تا تون.

راه بازگشتن از پل وقتی که دیگر تنها نبودم، که مامان بود وقتی تا آن حد نگرانم بود و با شهامت از ما محافظت می کرد برایم هزار بار آسان تر شده بود!

امن ترین نقطه ی دنیا آغوش مادر است او که باشد حتی اگر اندازه ی تمام دنیا غم داشته باشی حس می کنی کسي به کمکت آمده است تا به قیمت سبک کردن تو سنگینی آن بار گران را عاشقانه از دوشت بردارد و در میان دل خودش جای دهد.

نوازش های او آرامم می کرد و به یادم می آورد که بیشتر از یک هفته است که این موهای درهم و این دستان خسته در حسرت نوازش هایی که دیگر نبود چقدر تشنه و بی تاب بودند. شبیه ماهی شده بودم که مدت ها بر کف سخت زمین افتاده و در دقایق اول آنقدر تقلا کرده و خود را بر بستر سخت زمین کوبیده که در مدتی بعد فقط یک جسم بی جان که دیگر توان هیچ حرکتی را نداشت باقي مانده بود ، که از او و تمام وجود نا امیدش تنها دو چشم درشت و بی فروغ مانده که خیره بر راهی است که شاید عاقبت یکی از راه برسد که به لطف دستان پر مهرش جسم دردمند و تن خسته و زخمی اش را بردارد و یک بار دیگر درون آب اندازد .

سینه ی مادرم ، آغوش گرمش، بستر آبی از حیات بود که ساعت ها درونش رفته و غوطه ور بودم. سرم را تا بی نهایت درون سینه اش فرو کردم، حتی بوی مطبوع شیری را که در کودکي ام سیرابم می کرد یک بار دیگر در مشامم جاری شد؛ در همان حال گفتم:

- مامان باور می کنی منم خوشبخت بودم؟ نکنه مامان ، نکنه نفرینم کرده بودی! نکنه تیره روزی امروزم حاصل اون روزی بود که تنهات گذاشتم و رفتم آهِ توئه مامان!نکنه همون آه شعله شد افتاد میون خرمن عشقم زندگیمو سوزوند ، نیست و نابودم کرد!نکنه....

دلش لرزید؛ او حتی توان شنیدن آن اعترافات هولناک را نیز نداشت!رنجی که می کشید را از لرزش درونش و از اشکی که یکباره بر گونه اش جاری شد یافتم، در همان حال گفت:

- هیچ وقت ماهی ، خدا می دونه هیچ وقت نمی خواستم روزگارت این طور بشه...در عوض همیشه، حتی اون وقت هایی که دلم برات تنگ می شد ک، همون وقت هایی که یواشکی دنبالت می افتادم و از دور یه گوشه پنهوني فقط تماشات می کردم تا بلکه رفع دل تنگی هام بشه، تو تموم لحظه هایی که نبودی، حتی اون روزی که ساکت رو برداشتی و رفتی پشت سرت آیه الکرسی و هفت قل هو الله خوندم و به هفت جانب فوت کردم. از ته دلم برات دعا کردم تو راه عشقی که انقدر عاشقونه توش پا گذاشتی پیروز باشی.

- پس چرا مامان؟

چرا یه مرتبه همه چی زیر ورو شد ؟

سرو خیلی مهربون بود! اون حتی راضی نبود خار تو پام بره! چی شد که رفت ؟!

چی شد که انقدر تو برزخ ندونستن جون می دم و دیگه نمی دونم باید چی کار کنم؟

- بر گرد ماهی ، دیگه وقتشه.. باید با من برگردی.

فریادی که بیشتر شبیه ناله ای روبه خفگی بود مرا همراه خود ازمیان آغوشش کنده و گفتم:

- نه ، نه مامان نمی تونم!

از من نخواه زندگیمو ول کنم و بذارم برم. اگه سرو بر گرده؟! اگه بیاد و ببینه من نیستم ، رفتم ، اون وقت چی ؟

آهی کشید وگفت:

- یادت رفت ماهی؟

تو همین امروز می خواستی بری!

همون جا بالای پل ، اگه همون وقت نرسیده بودم بازم به این فکر کرده بودی که اگه سرو برگرده، اگه بیاد و ببینه نیستی چی؟

خجالت کشیدم. چرا تا آن حد از کاری که هنوز هم به درستی نمی دانم آیا به راستی قدرت انجام آن را داشتم یا نه شرمنده بودم؟

هیچ پاسخی نداشتم.دوباره گفت:

- دیگه اینجا موندنت صلاح نیست دخترم.تو دیگه تنها نیستی، غیر از تو یه بچه هم وجود داره که هردوتون نیازمند مراقبت و امنیت هستید.حالا دیگه من مسئول حفظ و نگهبانی از تو و اون طفل معصومم.به این فکر کن دخترم اگه سرو بر گرده ببینه تنها بودید و بی پناه اون وقت چی؟

- مامان یادته وقتی تو شبای امتحان درس می خوندم بعدش کتاب رو می گرفتی شروع به پرسیدن ازم می کردی و وقتی تموم می شد با تموم اطمینانم بهت فقط می پرسیدم مامان خوب بود؟ بلد بودم؟

تو یه جوری بهم می گفتی که دخترم عالی بود که مطمئن مطمئن می شدم همه چی مرتبه.آرامشی که تو بحرانی ترین لحظات زندگیم از تو می گرفتم بهم یه حس خاص می داد. یه نوع حس باور و اعتماد...

الانم همینطوره مامان، با همون اضطراب ها و دلهره های بچگیم تو سخت ترین شب امتحانم آزمون زندگیم ازت می پرسم مامان، یعنی سرو بر می گرده؟ اون میاد ؟

سرم را بوسید و با اطمینان گفت:

- میاد دخترم...میاد.

با اطمینانی که به من داد قانعم کرد که بازگردم. ملتمسانه از او خواستم که اجازه دهد که فقط آن شب را برای آخرین بار در آشیانه ی عشقم بمانم و به او قول دادم که با او باز خواهم گشت. بلند شد تا برود؛ وقتی می رفت گفت :

- حاضر باش فردا صبح با یه ماشین میام دنبالت. آمنه رو هم با خودم میارم برای اینکه کمک کنه وسایلتو جمع وجور کنیم.

در حالی که آخرین لقمه از غذایی را که مطمئن بود اگر برود محال است لب بزنم را در حلقم فرو کرد و سپس با اطمینان برخاست و در حالی که چادر سیاهش را روی سرش می کشید گفت:

- خیلی خوب دخترم دیگه سفارش نکنم خسته ای امشب رو خوب استراحت کن تا فردا که بیام.

پیشانی ام را بوسید و در حالی که با مهربانی آخرین نگاه نگرانش را تقدیم شکمم میکرد و لبخندی پر از درد بر لب داشت رفت.

در کمد را گشودم، چمدان سرو آنجا بود؛ یادم آمد از آن چمدان چقدر خاطره داشتم! با دلی خونبار چمدان را برداشتم، روی تخت گذارده، درش را باز کردم و تمام موجودی من از تمامی وجودم که دیگر تهی شده بود در آخرین نگاه های حسرت بارم خلاصه شد، آن را هم فدای چمدان سرو کردم. دستانم می لرزید، ناله ای کردم و در چمدان را گشودم، خالی بود از تمام بودن ها و پر بود از سرود رفتن حماسه ی تلخ جدایی در راهی که سرو رفته بود .حتی

نیازی به چمدان نبود!چمدان او مانده بود تا تنها یادگار او از تمام داشته هایش برای من باشد.

نه سرو ! بودن این چمدان در اینجا تو دهنی برای حرف مفتی است که می گویند تو با خواست خودت رفتی. می دانم سرو اگر رفتنی بودی، اگر طالب جدایی بودی، مثل همیشه، مثل هر بار رفتنت، چمدانت را هم با خودت می بردی

ناگهان شکی عجیب حقیقتی مطلق افکارم را در هم پیچید. دست هایم را درون چمدان به دنبال مدارک سرو روانه کردم... چشمانم می دیدند و تائید می کردند که هیچ‌چیز درون چمدان نیست اما دست هایم در عین ناامیدی باز هم امیدوارانه در کف چمدان به جستجو در آمده بودند. در جستجوی آنی که هرگز نبود. دستان لرزانم را در میان موهایم برده و در حالی که از شدت تاثری ویرانگر بر آنها چنگ می زدم گفتم:

- نیست...نیست...خدایا مدارک سرو هیچ کدومشون اینجا نیست! مطمئنم اینجا بود... همیشه اینجا بود شناسنامه اش پاسپورت و.....همه همه اینجا بودن!

پس کو کجاست؟!!

با ناامیدی زیپ کوچک درون چمدان را گشودم.هیچ کدام از مدارک سرو آنجا همنبود!

تنها شناسنامه وکارت ملی من بود و یک نامه...

نامه ای از سرو!...

احتمالا آخرین نامه ی او بود، آخرین حرف هایش که حتی جرات گشودنش را نداشتم.می ترسیدم بر خلاف همیشه شود که می گویند بی خبری از بد خبری کشنده تر است. انقدر می ترسیدم که حاضر بودم اصلا آن را نخوانم. ترسی مفرط و دلشوره ای عجیب دردرونم بیداد می کرد. مرتب با خودم تکرار می کردم:

- اگه چیز بدی توش نوشته شده باشه چی ؟ اگه خبر بدی باشه که من هیچ وقت انتظار و طاقت شنیدنش رو نداشته باشم که نتونم تحملش کنم اون وقت چی؟

ساعتی گذشته بود و در حالی که هنوز جرات باز کردن نامه را نداشتم همینطور نشسته و فقط به تکه کاغذی که همان جا درکف چمدان باقی بود و اگر گشوده می شد قطعا جواب تمام نادانسته هایم می بود زل زده بودم.نیرویی مرموز مرا به سمت آن می کشید و پس از آن گرفتگی سختی در تمام عضلاتم ایجاد می شد، شبیه نوعی اسپاسم بود شاید اسپاسم های عصبی که بسیار کشنده بود. آنقدر احساس ضعف و ناتوانی می کردم که حتی از گشودن یک پاکت نامه عاجز بودم. با صدای ضربه ای که بر در نواخته شد در چمدان را محکم بستم و به سرعت از جا برخاستم.انگار تمام آن اسپاسم ها پر کشیده و رفتند.قفل بدنم گشوده و به سمت در رفتم و آن را گشودم. بابا میرزا پشت در بود و خیال حرف زدن داشت، می دانستم! کمی هم شرمنده به نظر می آمد. آمد و یک راست رفت و روی صندلی نشست.همانطور که سرش پایین بود و قدرت نگاه کردنم را نداشت گفت:

- بابا اومدم ازت حلالیت بطلبم.

با تعجب پرسیدم:

- حلالیت ؟ مگه چه اتفاقی افتاده بابا؟

- راستش من مادرتو خبردار کردم.

سکوت کردم چون حرفی برای گفتن نداشتم جز اینکه ندایی در درونم می گفت:

- چرا بابامیرزا آخه چرا؟

انگار ندای درونم را شنیده بود چون بلافاصله بدون اینکه منتظر شنیدن جوابم بماند گفت:

- بعد از دعای کمیل دیشب بعد از اینکه کلی پریشون بودم و خسته به خاطر پسرم سرو انقدر ناله و التماس به درگاه خدا کرده بودم که انگاری یهو فشارم افتاده باشه بدون اینکه خودم بفهمم خوابم برد ، خواب دیدم بابا خواب سرو رو...

قلبم‌فرو ریخت، شبیه کسی بودم که در حال احتضار است و برای گفتن شهادتینش انقدر قدرت نداره که حتی بتواند لب بزند و بپرسد :

_خوب بگو...

سرو چی؟!

همانطور که به گوشه ای خیره شده بود گفت:

- خودش بود ، سرو با همون بلندی ، آقایی و مهربونی ولی یه فرقی با همیشه داشت...نگران بود ماهی انگار داشت عذاب می کشید! اومد بغل دستم کنار محراب مسجد نشست و بهم گفت :

- بابا نگرانم ، نگران ماهی و بچه، به مادرش خبر بده بهش بگو هر طوریه فردا صبح پیش ماهی باشه می ترسم بابا می ترسم طاقتش تموم شه. بگو مادرش بیاد ببردش پیش خودش همون جا بمونن تا وقتی که خودم بیام.

از خواب پریدم و دیدم همونطوری که به دیوار محراب تکیه داده بودم خوابم برده. خواب دیده بودم، محراب هم خالی بود، سرو رفته بود .آقام مولا علی رو به محرابی که قتلگاه خونینش شده بود قسم دادم تا سرو هر کجا که هست سلامت باشه. می دونی بابا؟دیگه نتونستم طاقت بیارم این خواسته ی سرو بود...نمی تونستم رد کنم. شماره ی مادرت هم وقتی سهیلا خانوم می رفت پنهونی بهم داده بود و سفارش کرده بود اگه یه وقت حالت خوب نبود و احتیاج به کمک داشتی مادرتونو خبر دار کنم. منم همین صبح اول وقت به مادرتون زنگ زدم و بهش گفتم تو این مدت چه اتفاق هایی افتاده.اون بنده ی خدا هم پا بند نکرد و جلدي خودشو رسوند.

خجالت زده بود و هنوز سرش پایین بود. دلم می خواست کنارش می رفتم، در کنار پاهایش زانو مي زدم، دستانش را گرفته و می بوسیدم و می گفتم:

- بابا میرزای خوب ومهربونم چه زیبا بود وقتی سرو نام بابا را برای تو انتخاب کرد. چه خوب که تو هستی، سهیلا هست، مادرم هست، فربد پسرم و مهم تر از همه سرو هم هست.

همه ی آن هایی که دوستم دارند هنوز هم نگرانم می شوند.آن هایی که تنها به باور بودن آنها آنقدر جسارت پیدا می کنم که بتوانم بایستم و نفس بکشم...

زندگی کنم!...

گاهی خواب ها صادقانه ترین صورت واقعیت هستند. خواب بابا میرزا ، سروی که در گوشه ای از محراب حرم امن الهی درمنزل جانان حضور

داشت و چشمانش پر از نگرانی از اتفاقی تلخ که فردا قرار بود رخ دهد! سرو من هنوز هم به ما فکر می کرد. او که در سخت ترین مرحله ی اجرای کریه ترین تصمیم زندگی ام مادرم را به بالین جسم و روح بی طاقتم خوانده بود اگر قرار است که با بازگشتم، از نگرانی ها و تشویش او کاسته شود خواهم رفت؛ باز خواهم گشت؛ نگاه دردمندم برای هزارمین بار در گرداگرد اتاقم می گردید، در چهارگوشه ای که انباشته بود از هزاران خاطراتم که اینک در آخرین ساعات در مقابل دیدگانم تک تک آن تصاویر زنده شده و جان گرفته و در مقابل صفحه ی تار چشمانم که همواره از سرشک تهی و انباشته می شد رژه می رفتند یادم آمد که چگونه سرو دستانم را می گرفت و در همان فضای کوچک چند متری به رقص می آمدیم ، می خندیدیم و صدای شادیمان کر کرده بود گوش شیطان را وقتی آنچنان عاشقانه در آغوشش فرو می رفتم. گرمی آغوشش طعم لب هایش باز کور کرده بود چشم شیطان را...

راستی چطور شد که پای ابلیس در زندگی ام باز شد؟ چگونه در شبی طومار خوشبختی ام را با جادوی سیاه دستان کریه ومنفورش در هم پیچیده و رفته بود؟ چه شد که فقط من ماندم و چشمانم که تا ابد بر راهی دوخته وخیره خواهد ماند... راهی که شاید سرو یک بار دیگر بر بستر زمینی دلم پای گزارد. سرو نبود، رفته بود و هیچ منطقی در باورم نمی گنجید تا دل ناآرامم، قلب شکسته و افکار از همگسسته ام را جواب گو باشد جز نامه ی سرو ! همانی که بیشتر از چند ساعت در میان دستانم بود و من هنوز جرات گشودنش را پیدا نکرده بودم.

میهمان اتاق کناری نیز امشب دست در دست تقدیر نا آرامم داده بود، با او یکی شده بود تا با نوای موسیقی که دل دیوار را شکافته تا عمق جانم نفوذ می کرد سمفونی مرگ را در دشوارترین نقطه ی زندگي ام در مقابلم به اجرا در بیاورد . زن خواننده بي رحمانه می خواند ، آنچنان که یک لحظه گفتم این خود من هستم من ! و با تمام دردهایم می خواند و می خوانم :

"شاید فراموشت شدم شاید دلت تنگه برام

شاید بیداری مثل من به فکر اون خاطره ها

شاید توهم شب که میشه میری به سمت جاده ها

بگو تو هم خسته شدی مثل من از فاصله ها
با هر قدم برداشتنت فاصله بینمون نشست
لحظه ای که بستی درو شنیدی قلب من شکست
یادت میاد که من کی ام همون که میمیره برات
همونی که دل نداره برگی بیفته سر رات
نمی تونم دورت کنم لحظه ای از تو رویاهام
تو مثل خالکوبی شدی تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو درو میشی از من که میمیرم برات
از منی که دل ندارم برگی بیفته سر رات
بگو من از کی بگیرم حتی یه بار سراغتو
دارم حسودی می کنم به آینه ی اتاق تو
کاش جای اون آینه بودم هر روز تو رو می دیدمت
اگر که بالشت بودم هر لحظه می بوسیدمت"

اشکم بر بستر نامه ای که در میان دستم بود چکید. باید آن را می گشودم، شاید این نامه آخرین سهم من از سرو باشد، از ناگفته های او، از همانی که باعث این جدایی و مرگ من در عین جوانی و ناکامی ام می شد. نامه را گشودم و چشمم بر خط درهم وکج ومعوجش افتاد، دلم لرزید، اشکم چکید و زیر لب گفتم:

- وای سرو وای سرو شلخته ی عزیز بد خطم!

"عشقم ! ماهی، روزگار بازی های غریبی دارد. مرگ‌نوازیست که با افسون سحر انگیز ساز خود آن چنان مست و مفتون ودیوانه ات می کند که دیوانه وار

و افسار گسیخته در صحنه به صحنه اش با هر ریتمی که می نوازد مستانه پای می کوبی و می رقصی. من رقاصه ای بودم با پاهایی خسته و تاول زده بسکه در هر ریتمی که او نواخت و بر مزاجش خوش می آمد و اراده می کرد که بنوازد فقط رقصیدم و رقصیدم... این پرده ی آخر این سمفونی ناهماهنگ مرگ آور و دهشتناک آنقدر دلخراش ورعب انگیز اجرا شد که عاقبت در جایی سخت میخکوبم کرد. دیگر نه نفسی برای ادامه و نه توانی در پاهای خسته ام که عمری بی محابا فقط رقصیده بودند باقی نماند. این اجرای آخرین که حتی از اسمش می ترسیدم به سختی و وحشت کاري کرد که کم آوردم و ایستادم. من هرگز این اجرای آخر را دوست نداشتم! نوازنده ی قهار تقدیرم دیوانه وار آرشه برداشته و بر تارهایی که صدایی شبیه به ناخن کشیدن روی تخته سیاه کلاس بود و از میان سیم ها ی ساز بر می خواست مرتب نام آن موسیقی را فریاد می کرد.

" صدای چنگال خرچنگ ها !"

میبینی ماهی؟

من حتی از نام آن وحشت داشتم!

صدای چنگال تیز خرچنگ ها وقتی به طرفت نشانه می رود و در اثر برخوردی ممتد و یکنواخت نه تنها جسمت، که روحت را نیز نشانه رفته و قبل از اصابت ویرانت می کنند.

می دانی ماهی !من هم آن خرچنگ ها را دیدم همان هایی را که تو نیز بارها دیده بودی. نمی گفتی، اما من ترس چشمان خرچنگ‌زده را به وضوح در درون چشمان زیبا ومعصومت دیدم... بارها وبارها!

باید بروم عشقم. ماندن وسازش یا تسلیم در مقابل آن ها را نمی خواهم. از عشق نیز کوتاه نمی آیم، شاید جنگیدن برایم دشوار باشد اما خوشحالم از اینکه لااقل قلبم تحت فرمانم آمده و با من یار شده. قلبی

که عشق تو و مهر فرزندی که قشنگترین بشارت عمرم در شیرین ترین شب زندگی ام می شد مگر می تواند رام محبت تو نباشد؟ هنوز یقین ندارم فردا که بیاید هستم ، می توانم باشم یا باید یک بار دیگر رفتن ، درد جدایی را تجربه کنم. برایم دعا کن ماهی ، تا ابد نیازمند عشقت خواهم بود .

آنکه دیوانه وار دوستت دارد، آنکه تا آخرین نفس خواهد جنگید چون‌جدایی را نمی خواهد، چون عاشق است...

عاشق تو سرو"

از میان انگشتانم سر خورد و در بستر سرد کف اتاق افتاد. ناتوان تر از آنی بودم که بتوانم قدرت هضم حرف هایش ، دردهای بی منتهایش ، ترس هایش و نا گفته هایش را که هیچ اشاره ای به آن نکرده و فقط رفته بود را داشته باشم. عاجز بودم از تحلیل روایتی تا آن حد دردناک ومخوف که سروم را از من دزدیده و با خود برده بود. نالیدم وگفتم:

- آه خرچنگ ها! خرچنگ های لعنتی عاقبت سرو من رو برده و از من جدا می کردند!

وحشت از خرچنگ ها نماد چه می توانست باشد؟ یادم می آمد که پیرمرد رمال از بیماری گفته بود، اما سرو آنقدر از منتهای سلامت وآرامش قلبش با اطمینان گفت که تا ابد در اندیشه ای تلخ و دردناک باقی خواهم ماند که درد سرو دلیل سرو ترس سرو از چه بود؟ دست نابکار روزگار دگر چه بازی را برایمان رقم زده بود که تا آن حد دردناک و کشنده می شد که باعث شده بود سرو برود ؟آیا این هم جزیی از واقعیت های منحوس زندگی او بود ؟حقیقتی که هیچ وقت سرو نگفته و حالا به یکباره دستی دیگر از آستینی قریب در آمده و به چه جرمی و دلیلی سرو را از من ، از ما می ربود.

آه خدایا دیوانه می شوم!عاجز می شوم! کمکم کن! تا چه زمانی تاب خواهم آورد تا در این دریای ژرف بی خبری آنقدر دست وپا بزنم تا ورطه ی تن بر آب ها زدن غرق شدن و نابودی پیش روم با چه پاهایی آنقدر قدرت خواهم

داشت تا وجب به وجب این شهر ، این کشور ویا شاید این کره ی خاکی را در جستجوی او بپیمایم از کدامین بادها ردی؟ از عطر تنش را گیرم. از کدامین رهگذران سراغ مهرش را بگیرم ؟بر کدامین شانه سر بگذارم؟ برای تمامی لحظات غم آلوده ام و رویاهای بر باد رفته ام اشک بریزم.من که می دانم از حالا تا آخر دنیا خواهم گریست.

از وقتی آمده اند مدام گریه می کردند هم آمنه و هم مامان. زمانی هم که بابا میرزا آمد در آن مرثیه خوانی شوم شریک شده هر کدام با آوایی حزین ناله سر می دادند. انگار عزادار زندگی من بودند که خیلی زود رنگ پایان به خود گرفته بود !یکباره یاد روزی افتادم که بابا رفته بود، که خانه پر شده بود از این صداهایی که می شنیدم. آه ها و شیون هایی که دیوانه امی کردند به شدت دیوانه ام می کردند من از آن صداها می ترسیدم دوستشان نداشتم و نمی خواستمشان.حالم بد می شد آنقدر بد که بی اختیار محتاج دستانی می شدم که زمانی برایم سیب سرخ می آوردند. دستانی که دیگر نیستند. سیب هایی که انگار هیچ وقت نبودند! نمی دانم چه طور شد شروع به فریاد کردم اشک بود ، خون بود ، جنون نمی دانم! سرم را محکم بر دیواری کوفتم که تا ساعتی پیش هنوز پیراهن سرو بر آن آویخته بود بوی سرو هنوز بر دیوار باقی بود فریاد می کشیدم :

--گریه نکنید لعنتی ها تو رو خدا گریه نکنید!

مگه سرو من مرده؟ مگه نیست؟

اون بر می گرده...

به خدا بر می گرده چرا گریه می کنید ؟ چرا؟

هنگامی که آمنه پیراهن را از روی میخ بر می داشت صدایی شبیه به پارگی شنیدم. انگار دلم بود که پاره می شد ك!نالیدم:

- آمنه تو رو خدا مواظب باش سرو این پیرهنشو خیلی دوست داره.

مامان، مامان تو رو خدا نه اونطوری اون لباس هاي سرو رو داخل چمدون نچپون!وای خدایا کفش هاش ، چکمه هاش ، چیکار کنم با وسایل حمامش این لوسیون تنش .....

در لوسیون را گشودم نزدیک بینی ام گرفته وبوییدم ، بوییدم وغریبانه کف حمام نشستم اشک ریختم. بوی سرو تا اعماق وجودم دویده بود! نمی خواستم باور کنم سرو تمام شده، که دیگر نیست...

مامان غریبانه نگاهم می کرد و به آرامی اشک می ریخت و اشک هایش را با گوشه ی چادرش پاک می کرد.یک گوشه از چادرش را گرفتم و گفتم:

- مامان‌نگاه کن اینجا حمام ما بود من و سرو پاچه های شلوارمون رو بالا می زدیم می پریدیم وسط وان لباس هامونو با پا می شستیم خنده دار ه نه ؟ چاره ای نداشتیم نه ماشین لباسشویی بود نه رخت شستنو بلد بودیم بعضي وقت ها سرو خسته می شد می گفت لباس هامونو بدیم خشکشویی اما من می گفتم نه مگه چقدر درآمد داریم باید پس انداز کنیم سرو ! پس انداز اونوقت.....

نگذاشت ادامه اش را تعریف کنم. آمد کنارم و با همان چشمان اشک ءلود نگاهم کرد و بعد در حالی که سعی می کرد دستم را گرفته و بلندم کند گفت:

- بلند شو مادر ، دیگه بسه ، آمنه ومیرزا خیلی وقته رفتن پایین، منتظر ما هستن ، دیگه وقت رفتنه، باید رفت .

بلند شدم آخرین نگاهم گرداگرد اتاق چرخید.تخت خالی ، گلدانی که گل هایش خشک بود، آباژوری که یکی از لامپ هایش نیم سوز شده و تند تند چشمک میزد، آینه ای که غبار گرفته بود و اتاقی که خالی بود...خالی از من، خالی از سرو و خالی ازعشق و پر بود از فریاد رفتن...

تمام زندگی ام تنها به اندازه حجم صنوق یک ماشین بود که همان مقدار برایم اندازه ی تمام دنیا شادی آور و نشاط انگیز بود. با همان اندک قانع بودم و احساس خوشبختي داشتم.صندوق خوب بسته نشده بود و راننده با تکه طنابی آن را محکم می کرد. آخرین نگاهم بر چمدان خاکستری سرو که با خود می بردم پر کشید ،آهی کشیدم و از همان جا به سمت ساختمان سیمانی هتل و میرزا که هنوز آنجا ایستاده و اشک چشمانش را بدرقه ی راهمان می کرد دوباره خیره شدم

آمنه گوشه ی مانتویم را کشید، یعنی اینکه وقت رفتن است، وقت وداع با تمام خاطرات، که باید رفت...

با قیمانده ی بغضم را فرو خوردم؛ هنوز نگاهم ، دلم ، سیر نبود از مسیر عشق آلودی که اتوموبیل به سرعت تمامی آن ها را به سرعت طی کرده و می گذشت و در هر لحظه از حرکتش تمامی حوادث زندگی ام به جریان می افتاد.در تک تک خاطره هایم که در دل کوچه ها خیابان های ولیعصر جا خوش کرده بودند...

نالیدم و با خودم گفتم:

- لعنت بر تو ولیعصر! توف بر تو ای روزگار محال ! تا دنیا دنیاست دیگر پا به این گوشه ی دنیا نمي گذارم.

تمامی سنگفرش پیاده روها هنوز رد قدم های سرو را نشانم می دادند.در هوایش هنوز عطر نفس های او جاری بود. صدای خنده های بلندش هنوز هم در فضا طنین انداز بود و تا ابد هم خواهد ماند. مگر می شود برود، تمام شود وبه انتها برسد؟!

یک لحظه با خودم گفتم نگاه کن، اینجا جایی بود که آن شب بستنی خوردیم و کمی آن سوتر ایستادیم، ویترین آن فروشگاه را تماشا کردیم. وای خدایا! درست در این کافه بود که سرو با شهرام دست به یقه شده بودند و در اون کوچه ی بن بست آخری بود که یه شب در دل تاریکی یک دیگر را بوسیدیم.

چرا راننده ی نشئه ی مافنگی در بدترین ساعت عمرم دستش را به طرف دستگاه پخش برد و تنها با فشار یک دکمه پرده ی آخر یک تراژدی مر گ آور را در میان آوار های ولیعصر در نهایت گداختگی چشمان داغ خورده وملتهبم به تصویر کشانید که تا عمق جانم را به آتش کشد!

"آخرش دنیای نامرد

دست ما دو تا رو از همدیگه وا کرد

مثل خوابی بودی انگار

یکی اومد منو از خوابت بیدار کرد..."

آخرین تصویر ولیعصر تا همیشه در چشمانم شکسته و خرد شد و فرو ریخت. بغضم ترکید. اشک ها بیداد می کردند .آمنه با خشم بر سر راننده ی بی نوا فریاد زد :

- آی عمو میشه اون صاب مرده رو خفه کنی؟

نشئگی از سر مرد بخت برگشته پریده و با دستانی لرزان فورا قطع کرد. اشاره کردم بایستاد ، ایستاد. دستم را به سمت دستگیره ی در پیش بردم که مامان با نگرانی پرسید:.

- ماهی چیکار می کنی ؟

در حالی که می گریستم گفتم:

- مامان می خوام برم دنبال سرو ، تو رو خدا اجازه بده ، بذار برم.

دردمندانه آهی کشید وگفت:

- دختر با این حال وروز ؟ حالا؟

- آره مامان همین حالا! می ترسم دیر بشه ، می خوام قبل از اینکه منتظر بشم ببینم یه بلا افتاد میون زندگیمو اونو نابود کرد عشقمو برداشت برد ، برم دنبالش. باید کاری کنم مامان، به خدا نمی تونم همینطوری بشینم و دست رو دست بذارم. تو رو خدا مامان کاری نکن تا عمر دارم تو عذاب اینکه به خاطر عشقم هیچ حرکتی نکردم ، کوتاهی کردمو دنبالش نرفتم بمونم وبسوزم .

با نگرانی در حالی که اشک گوشه ی چشمش را پاک می کرد گفت:

- تنهایی مامان؟

- تنها نیستم مامان...نگاه کن!پسرم با منه! بهادر هم هست. بهش زنگ می زنم حتمی میاد. یه چند جا سر بزنم قول می دم آفتاب غروب نکرده برگردم.

دیگر حرفی نزد. آخرین جمله اش را که در واژه ی برو به امید خدا بود خلاصه کرد و رفتند و من ماندم با همان امید به خدایی که مادر برایم آرزو کرده بود. فورا شماره ی بهادر را گرفتم، خیلی سریع جواب داد،گفتم:

- الو بهادر دیشب یه نامه از سرو پیدا کردم ، آخرین نامه ی اون بود؛ نامه ای که شب قبل از رفتنش نوشته بود. وقتی خوندمش تازه فهمیدم مثل اینکه حق با تو بود.سرو خودش رفته، با خواست خودش! اما به چه دلیل نمی دونم! تا

قیام قیامت هم بشینم فکر کنم دلیلی برای رفتنش نمی تونم پیدا کنم جز اینکه می دونم اون مجبور به رفتن بوده .

حرفم را قطع کرد.تنها قسمتی که خیلی برایش مهم آمده بود این بود که پرسید:

- ماهدیس تو الان کجایی ؟

- می دونی بهادر ، اون حتی تمام مدارکش رو هم با خودش برده حتی پاسپورت وگذرنامه و....

با تحکم بیشتری پرسید:

- می گم الان کجایي؟

یک لحظه جا خوردم. چرا شنیدن حرف هایم برایش کوچکترین اهمیتی نداشت ؟ چرا فقط می خواست بداند کجایم؟ ناچار جوابش را دادم.

- دارم می رم فرودگاه.

- اونجا چی کار داری؟

- انگار متوجه نیستی می گم سرو رفته با تموم مدارکش، این یعنی اینکه شاید خیال سفر رفتن داشته.

کمی سکوت کرده و در اندیشه ای مبهم فرو رفته بود چند بار صدایش کردم.

- الو ...الو بهادر؟ صدامو می شنوی؟

- می شنوم ماهی فقط هر چی سریع تر تو برگرد .

- نمی تونم بهادر الان دیگه نزدیک آزادی ام.

- خیلی خوب، پس تو برو فرودگاه مهرآباد من هم همین حالا می رم فرودگاه امام.

- چی؟ فرودگاه امام واسه چی؟

- فکر کنمگفتی پاسپورتشو با خودش برده، فکر نمی کنم برای مسافرت بین شهری پاسپورت مورد نیاز باشه .

دردمندانه نالیده وگفتم:

- نه بهادر!یعنی تو فکر می کنی...شاید خارج از کشور؟...نه نه خدایا این امکان نداره!

- به هر حال همین که شنیدی. تو برو مهرآباد منم فوری می رم فرودگاه امام. کارات که تموم شد هنون جا منتظرم بمون تا یکی دو ساعت دیگه خودمو می رسونم.

در حالی که خیلی پریشان و نا آرام می نمود قطع کرد.

هیاهو ، ازدحام و شلوغی به شدت کلافه ام می کرد.به هر قسمت از فرودگاه که مراجعه کردم با هر زبانی که استدعای کمک داشتم هیچ جواب قانع کننده ای، هیچ دری را نمی یافتم که به رویم گشوده گردد. فقط کار بود و اوامر مربوط به امور اداری و قانونی. هیچ کس پاسخ دل ناآرامم را نمی داد. مرتب می گفتند طبق قانون درخصوص دادن هر مشخصه ای در هر خصوص در مورد مسافران معذوریم مگر با ارائه ی مدرک معتبر وقانونی از سوی مراجع قضایی !

ناامید شدم و پشت در اتاق رئیس بخش امنیت فرودگاه نشسته بودم و امید داشتم که با ملاقات وی نتیجه ای حاصل شود. امیدی واهی بود، نگهبانی که پشت در ایستاده بود برای چندمین بار می خواست که آنجا را ترک کنم. می گفت آقای رییس جلسه دارند و تا پایان وقت اداری هم کسی را نخواهند دید. بی توجه به گفته هایش همانطور در جایم نشسته بودم. فشاری که از سمت نوک کفشم بر انگشتان پایم وارد می آمد به شدت کلافه و آزارم می داد .کفش هایم را از پا در آوردم و شروع به مالیدن انگشتان متورم وخسته ی پاهایم کردم. همان موقع در اتاق رئیس گشوده شد مردی بلند قامت به سرعت از اتاق خارج شد و به سمت انتهای سالن حرکت کرد. بدون توجه ،با پاهای بدون کفش دنبالش دویدم و چند بار با صدایی بلند عاجزانه خواندمش.

- آقا ... آقا ..تو رو خدا جناب ... فقط یه لحظه!

ایستاد و متعجبانه به سمتم بازگشت. قبل از اینکه مرا ببیند نگاهش به پاهای برهنه ام افتاد، خجالت کشیدم، بعد یک مرتبه سرش را بلند کرد، مردی تقریبا چهل ساله با قدی بلند، چشمانی درشت و روشن ، پوستی برنزه وموهایی

تقریبا بلند و بلوند در برابرم بود. یک لحظه احساس کردم آن مرد را می شناسم، صاحب آن چشمان درشت وآبی رنگ را شاید در گذشته دیده بودم، به اندازه ی یک خال کوچک در کنار پلک پایین چشمش تردید داشتم که با دیدنش آنقدر مطمئن باشم که بتوانم صدایش کنم. قبل از من خودش شروع به صحبت کرد، چشمان متعجبش را از روی پاهایم برداشته در حالی که عمیقا نگاهم می کرد با ابهام گفت:

- بفرمائید ، امری داشتین ؟

نگهبان پشت در به سرعت دنبالم آمده و در حالی که نزدیک می شد مرتب می گفت:

- جناب سرهنگ پارسا من به این خانوم گفتم....

ادامه ی حرف هایش را نشنیدم. آنچه که در گوش هایم بود پارسا بود! با خودم تکرار کردم... چند بار...پارسا! پارسا! حتی دیگر نیاز به پیدا کردن خال ریز زیر پلکش نشد ، شناخته بودمش، خودش بود! کیوان پارسا و به همان اطمینانی که در افکارم نقش بسته بود گفتم:

- کیوان.... کیوان....

هردو متعجب تر از قبل فقط سکوت کرده بودند. لختی بعد سرهنگ پارسا رئیس پلیس بخش امنیت فرودگاه لبخندي زده و مهربان می گفت:

- ببینم خودتی ؟دختر ماهدیس خودتی ؟ وای خدا تو چقدر بزرگـشدی یه مرتبه!

کیوان نقطه ی عطفی شد در هجوم ناآرامی ها و ناامیدی دل دردمندم !

مهربانانه ساعتی نشست و فقط به حرف هایم گوش داد.دردم را که دید بدون معطلی مشخصات سرو را گرفت به ماموری سپرده و خواست در اسرع وقت جست وجو کنند. مامور رفت و من وکیوان تنها شدیم. لیوان آب میوه را از روی میز برداشت و دستم داد و گفت:

- بخور ماهی نترس نمک گیر نمی شی.

کمی از آن را نوشیدم.دستش را زیر چانه اش زده در حالی که غرق تماشایم بود هنوز هم در بهت ونا باوری خود برای چندمین بار گفت:

- راستی راستی خانمی شدی واسه ی خودت! یه خانم خوشگل ، روزگار بازی های عجیبی داره.به خدا همین چند وقت پیش بود مامانم یاد گذشته ها افتاده بود.می گفت دلم می خواد اگه یه روز از عمرم باقی باشه بهجت خانومو ببینم و ازش حلالیت بطلبم، تا آخر دنیا بار تهمت ناروایی که به زن بیچاره زدم تو دلم سنگینی می کنه اگه نبینمش...

بعد خندید، با خنده اش یادم می انداخت تمام حوادث وموضوعات قدیم را که اتفاق افتاده و در همان نقطه از زمان به پایان رسیده بود. خنده ی موذیانه ای زد وگفت:

- ببینم تو هم هنوز اون جریاناتو یادت میاد؟

- نگو نگو کیوان! هنوزم وقتی یادم میاد از خودم شرمنده می شم! راستش عذاب وجدان می گیرم وقتی یادم میاد مامانم و انسیه خانم سر یه موضوعی که باعثش من بودم اونطور به جون هم افتاده بودن.

قهقهه ی بلندی زد وگفت:

- خوب تو هم که تقصیری نداشتی اون موقع یه بچه ی شیش هفت ساله بودی.

- آره یه شیش هفت ساله ی فضول که با خبرچینی هاش اونم فقط به خاطر اینکه منو رو دوشت بشونی و ببری تا وسط دریا یا کنار ساحل برام خونه شنی بسازی بهت باج می داد

نگاهش کردم.حسرت یک دوران طی شده ی تقریبا پانزده ساله هنوز درون چشمانش بود.چشمانش هنوز هم به زیبایی پانزده سال پیش بود. کمی خسته تر و فرونشسته تر اما هنوز پر از ردپایی پر از عشق، پر از ناکامی...
گفتم:

- تو اون موقع ها خاطر خواه بودی. یادمه به خاطر اون جریانات عشقی که داشتی مرتب با خانواده جنگ داشتی. ببینم بالا خره به عشقت رسیدی؟اسمش چی بود ؟ آهان یادم اومد!فرزانه بود درسته اسمش فرزانه بود. هنوز تو یادم مونده وقتی با چوب روی ماسه های کنار ساحل اسمشو می نوشتی.

آهی کشید و به سمتی دیگر نگاه کرد،انگار سعی می کرد غم چشمانش را از من پنهان کند ولی این کار را نکرد چون خیلی زود گفت:

- به هم رسیدیم، اما خیلی زود از هم جدا شدیم.این وسط فقط یه دختر بی گناه یادگار عشق بی فرجاممون شد.فریما دخترمه، الان دیگه نزدیک دوازده سالشه، با مادرش خارک از کشور زندگی می کنه.

آهی کشیدم وگفتم:

- جواب نمی ده کیوان...همیشه عشق جواب نمی ده، همیشه یه جا تو قشنگ ترین لحظه ی زندگی همچین زمینت می زنه که ...

گریه کردم، دلش برایم به درد آمده بود با من راحت بود. شاید خیال می کرد هنوز هم همان ماهی کوچولوی پانزده سال پیشم. بغلم کرد .آغوشش سرد بود درست شبیه آغوش سرو!خجالت نکشیدم از اینکه آنگونه بی پروا در میان آغوشی که شبیه آغوش سرو بود فرو روم، شاید چون مدت ها بود که دنبال یک آغوش بودم، در به در بازوان سخت مردانه ای که سرم را گرفته و بر روی سینه گذاشته و به من اجازه ی گریستن ، فرصت حرف زدن ، نالیدن دهد .گریستم وگفتم :

- دلم براش تنگ شده کیوان، خیلی دلتنگشم!

با اینکه حال خودش نیز بهتر از من نبود سعی کرد مرا کمی از دنیای تلخ کامی هایم خارج کند. لبش را کنار گوشم آورد وگفت:

- یادته ماهی یه زمونی که عشق داغونم می کرد و اون وقت تو تنها فقط یه بچه بودی وقتی اون شب کنار ساحل حال ناآروممو دیدی و خواستی کمکم کنی با همون لحن پاک ومعصومانه و شیرین بچگانه بهم چی گفتی ؟ اومدی خودتو تو بغلم به زور جا دادی وگفتی کیوان برا عروست گریه می کنی ؟ تو رو خدا گریه نکن ببین اگه اون بخواد زنت نشه خودم می شم.نگاه کن مامانم می گه

زود بزرگ می شم موهامم بلند میشه اونوقت ابروهامو طلایی می کنم مثل مامانم ، تازه رُج هم می مالم خوشگل می شم تازه...

مشتی وسط سینه اش کوبیدم و به سرعت از او فاصله گرفتم. با خودم گفتم وای خدایا کاش آن قسمت آخرش را تا ابد فراموش کرده باشد! می میرم از خجالت اگر یادش مانده باشد که گفته بودم :

- تازه وقتی بزرگ بشم از اینامم در میاد یه عالمه!به خدا دروغ نمی گم کیوان مامانم گفته.

ماموری که رفته بود به سرعت بازگشت . چشمانم در قاب چهره ی آفتاب سوخته اش میخکوب بود. اهل جنوب بود و از لهجه ی شیرینش کاملا مشخص بود.یک لحظه احساس کردم دلم در میان دهانم است و اگر دهان باز می کردم از دهانم بیرون می پرد! مرد جنوبی در حالی که کاغذی را به سرهنگ می داد گفت:

- جناب سرهنگ طی این تاریخی که روی مشخصات درج شده این آقا با هیچ کدوم از خطوط هوايي اینجا به هیج مقصدی پرواز نداشته .

دلی که در دهان داشتم را قورت دادم و راه نفسم باز شد. نفسی کشیدم که کیوان نگاهش را از روی برگه ی میان دستش برداشت و گفت:

- می بینی ماهی؟ سرو تو از این فرودگاه به هیچ نقطه ای از کشور سفر نداشته. این گزارش از وضعیت پرواز های داخلی اونقدر کامله که صراحتا بیان کرده نه تنها از شهر تهران که از هیچ شهر دیگه اي تو ایران هیچ پروازی به نام این شخص ثبت نشده مگه....

با نگرانی گفتم:

- مگه چي ؟

- مگه اینکه پرواز خارجی داشته باشه که در اون صورت اون مربوط میشه به بخش پلیس امنیت فرودگاه امام.

- اتفاقا یکی از دوستان همین امروز صبح رفته اونجا.

- چقدر نفوذ داره؟

- خودشو نمی دونم اما یک کاراگاه استخدام کرده فکر کنم.....

- به هر حال اگه بخوای از اونجا هم یه استعلامی می گیرم.

- من خیلی اذیتت کردم کیوان به خدا شرمنده می شم.

دستش را به نشانه ی هیس روی لبش گذاشت و گفت:

- فقط یه شماره بهم بده.هم برای این که در اسرع وقت باهات تماس بگیرم خبرشو بدم هم اینکه می دونم مامانم خیلی دلش می خواد بعد از سال ها با بهجت خانوم صحبت کنه واسه ی رفع کدورت های قدیمی. در ضمن به خانواده سلام برسون خیلی زیاد.هم به بهجت خانوم و هم آقا پرویز.

آهی کشیدم وگفتم که پرویز دیگر نیست، که پرویز رفت، خیلی زود رفت!

نیم ساعت بعد بهادر نیز شتابان آمده بود. آن هم هنگامی که از کیوان خداحافظی می کردم. از دور ما را دیده بود و حالا هم خسته وعصبانی طوری اخم هایش را ریخته بود که حتی با یک من عسل نمی شد خوردش!ساکت بود خیلی ساکت .

طوری که کمتر می شد بهادر را در آن حالت دید.یک مرد ناآرام عصبی گیج وکلافه! به سمت پارکینگ فرودگاه راه افتاده بودیم. بدون توجه می رفت و اصلا نگاهم نمی کرد. از پشت سرش گفتم:

- بهادر چی شد رفتی فرودگاه؟

همانطور که می رفت بدون اینکه بایستد یا باز گردد و یا حتی نگاهم کند در حالی که در حرکت بود گفت:

- رفتم.

- خوب چی شد ؟

جواب نداد. از پشت گوشه ی لباسش را کشیدم وگفتم:

- پرسیدم چی شد ؟ چرا جوابمو نمی دی؟

بازگشت و تقریبا تمام خشم و نفرتش را یکباره بر سرم خالی کرد وگفت:

- جوابشو برو از همون جناب سرهنگت که امروز یهو از دل آسمون برات نازل شده بپرس!

فرشته ای که تا این حد قابل اعتماده که سه سوته مدرکی رو که می خوای پیدا می کنه می ده دستت، انقدر مهربونه که وقت خداحافظی اونجور بغلت می کنه و دستتو می گیره...

دانستم، دلیل تمام خشمش را دانستم و گفتم:

- بهادر ، اون یه جورایی جای پدرمه!

بیشتر از پونزده شانزده سال با من تفاوت سنی داره!

- آره پدری که از قضا خیلی خوش تیپ وجنتلمن و جذاب تشریف داره!تازه این جناب جای پدر خیلی هم هات و پر از احساس نشون می ده!

- بهادر ، می فهمی چی می گی ؟

- می فهمم چی می گم. بر عکس این تویی که نمی فهمي. هیچی نمی فهمی! شایدم خوب می فهمی، فقط دوست داری خودتو به نفهمی بزنی...کاری که یه عمره کردی!

عصبانی شدم وگفتم:

- ساکت شو بهادر! من ازت فقط سرو رو خواستم گفتم کمکم کن اگه برات تا این حد مشکل بود اگه....

- بسه ماهی بسه مدام سرو سرو سرو!

می دونم شوهرته ، بابای بچه اته، دوستش داری اما اینو دیگه قبول کن سرو نیست! اون رفته! لااقل تا یه مدتی نیست. پس دیگه لطفا انقدر سر خود عمل نکن و نیفت دنبال سرو. لااقل تا وقتی که من هستم بی خیالش شو و بسپار به من.

بغض کردم وگفتم:

- پس یعنی رفته ؟ آره رفت ؟ پس دیگه همه چی تموم شده!

- نخیر نرفته ، هیچ کجا نرفته ، اون هنوز اینجاست ایرانه.

- تو مطمئنی بهادر؟
مطمئنی که سرو هنوز ایرانه ؟

- مطمئنم.

- چطور انقدر مطمئنی؟ از کجا تا این‌حد مطمئن شدی؟ اینا جواب درست وحسابی نمی دن تا مدرکی نباشه برگه ای حکمی چیزی محال جوابتو بدن .

نگاه غلیظی به سمتم انداخت وگفت:

- تو چطوری انقدر مطمئن شدی ؟ شاید امروز واسه منم یه فرشته از غیب ظاهر شد و یه خرده بغلم کرد ، نازم کرد شایدم احتمالا اون وسط مساطا یه گوشه ای کناری ...

پوزخندی زدم وگفتم:

- هان پس حسودیت شد بهادر ؟ تو هنوز هم به من حسادت داری؟

بر افروخته شد در حالی که صدایش را کمی بالا می برد گفت:

- واسه چی باید حسودیم بشه هان؟ واسه چی ؟ مگه بین ما چه چیزی چه حسی وجود داره که به خاطرش رگ‌گردنم سیخ شه؟ زنمی؟ عشقمی؟چه میدونم رفیقمی ؟ نیستی ماهی نیستی! تو واسه من هیچی نیستی جز یه امانتی ، امانت عزیزی که تا وقتی برگرده باید عین دو تا چشمم ازتون محافظت کنم چون بهش قول دادم.

یک لحظه ساکت شد. پرسیدم:

- بهش قول دادی ؟ چه قولی؟ کی؟ مگه تو سرو رو قبل از رفتن دیده بودی ؟

- نه‌ندیدم. هیچ وقت ندیدمش !

- پس از چه قولی حرف می زنی؟ اونوقت که خود سرو بود دیگه چه حاجتی به محافظت و مراقبت تو بود؟

سکوت کرد.حرف های بهادر گاهی عجیب بوی شک می دادند! نمی دانم چرا ناخواسته دچار نوعی وهم و بدگمانی می شدم. در ماشین را باز کرد و با اشاره گفت سوار شوم.تردید کردم و گفتم :

- نه بهادر محاله سوار شم. تو یه چیزایی می دونی چرا دروغ می گی؟ چرا پنهون می کنی؟ چرا باعث می شی گاهی بهت شک کنم و دچار سوء ظن شم؟ بهادر تو رو خدا بهم بگو سرو کجاست؟ چه بلایی سرش اومد ؟ اون الان کجاست ؟

نگاهم کرد. نگاهش آنقدر شفاف بود که برای یک لحظه از آنچه که گفته بودم شرم کردم. روشنی چشمانش فریاد خاموشی از یک عشق بدون فرجام بود. دلم برای چشم هایش سوخت. خدایا دیر زمانی بود که به به چشمانش خیره نشده بودم! با همان غم میان چشم هایش محزون شده نگاهم کرد وگفت:

- تو چی می خوای بگی ماهی؟

اینکه انقدر پست وبی شرف شدم که سرو رو از تو بدزدم؟خیال می کنی چون یه مرتبه به خودم اومدم دیدم زنم ، عشقم ، تموم زندگیم مال یکي دیگه شد اونی که بعد رفتنش حتی دیگه نتونستم درست نفس بکشم، که مُرده بودم ، داغون شدم ، نابود شدم دنیا یه جایی یه مرتبه جلوی روم متوقف شد من که به راحتی همه چیزمو به روزگار لامروتم باخته بودم، به همون راحتی وجدان و مردونگیمم رفته؟

می تونم انقدر نامرد باشم که برای داشتنت یه بار دیگه داشتن تو به زندگی تو ، مردی که عاشقشی اونی که پدر بچه ی توی شکمته نامردی کنم،خیانت کنم ؟ تو ماهی تو....

فریاد کشیدم:

- وای بهادر ...خون ...تو رو خد ا ساکت شو خون....

مسیر ی سرخ رنگ از رد خونی غلیظ از بینی اش روانه و تا مرز لب هایش به سرعت پیش می رفت. دستش را روی بینی اش گذاشت و به سرعت میان دستانش نگاهی انداخت. کف دستانش انباشته از خون بود! از میان جعبه ی دستمال داخل ماشین یک مشت دستمال بیرون کشیدم و جلو رفتم و دستمال ها را روی بینی اش گذاشتم. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و کمی سرش را به سمت عقب و بالا متمایل کردم .درون چشمانش نگاه کردم،دلم برای چشمان زرد عسلی اش تنگ شده بود !آنقدر نزدیکش بودم که به وضوح هُرم گرمایی را که از درونش می خواست را احساس می کردم.بی اختیار دستم بر روی گیسوانش رفت برای تسکین دردش نوازشش کردم به سرعت توده ی دستمال های میان دستم را از میان دستم قاپید و سرش را از میان دستانم بیرون کشید و به سمت دیگری پناه برد.انگار از من فرار می کرد! بطری آب درون کیفم را در آوردم، آن را گشودم و گفتم:

- بیا بهادر بیا دست وصورتت رو بشور.

جلو آمد و بطری را از دستم گرفت. گوشه ای رفت و خودش مشغول شستشو شد. اندکی بعد که خون ریزی اش تمام شده بود پرسیدم:

- از کی این طوری شد؟

- یه مدتی می شه اما فقط گهگاهی. امروز این دومین باره که این اتفاق افتاد.

نگرانش شدم و با نگرانی گفتم:

- مواظب خودت باش بهادر تو رو خدا!دکتر رفتی ؟

جوابی نداد.یک بار دیگر به ماشین اشاره گرد وگفت:

- سوار شو مسیر طولانیه دیر می شه.

بی صدا سوار شدم.وقتی تا آن حد سکوت درمیانمان طولانی شد یک درد کشنده بر من مستولی شده وبه شدت مرا آزرد.آن روز برای دومین بار آن ترانه ی لعنتی سوهان جانم شده بود.یک بار صبح در ماشین راننده، یک بار هم همین حالا در ماشین بهادر...

"آخرش دنیای نامرد دست ما

دوتارو از همدیگه وا کرد

مثل خوابی بودی انگار

یکی اومد منو از خوابت بیدار کرد"

سرم را روی شیشه گذاشتم؛تنم را نیز به سمت در روانه کرده و طوری که او هرگز نبیند سعی می کردم اشکم را مهار کنم. همانطور که فقط می راند وبه روبه رو نگاه می کرد پرسید:

- دلت تنگ شده براش؟

- دارم می میرم بهادر! خیال می کنم سالهاست که گمش کردم. طوری وحشت زده می شم که با خودم می گم نکنه یه وقت فراموشش کنم! نکنه یادم بره

صداش چه طور بود ، چه جوری صدام می کرد. نکنه دنیا ی من تا آخر همین شکلی بمونه!به خدا می میرم بهادر... من بدون اون می میرم!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و به آرامی گفت:

- نمی میری ، اونم در حالی که خودت به بودن خودت، به زنده موندنت نفس کشیدنت شک می کنی. یه جوری مردی اما هنوز شبیه زنده هایی راه می ری می خندی گریه می کنی ، می خوابی یه آدم مرده با تمام این خصایل واقعا دیدنیه! منو تماشا کن ماهی...خوب نگامکن...من هم یه زمونی گفته بودم بدون اون نمی تونم ، می میرم ، اما ماهی...

چشم به دهانش دوختم در حالی که یک طور خاصی عجیب شده بود چقدر محتاج شنیدن امّای او بودم!

گفت:

- وقتی از ماشین پیاده شدی، وقتی رفتی ازت خواهش می کنم دیگه به دیدنم نیا. هیچ وقت هم نخواه پیشت بیام. تا مادامی که سرو برگرده نمی خوام ببینمت. هر کاری داشتی فقط کافیه پیام بدی.به خاطر تو و اون بچه تموم زندگیمو می دم. اما از من نخواه با هم روبه رو شیم. بهت قول دادم سرو رو برات میارم.

می دونی ماهی؟ من گاهی وقت ها از خودم می ترسم .من امروز از خودم ترسیدم وقتی تو رو با اون یارو دیدم! از خودم بدم میاد اگه یه لحظه فکر کنم تنها یکی از هزاران حسی که بهت داشتم بر گشته. باشه ازم دور بمون ماهی خواهش می کنم ازم فاصله بگیر .

نمی دانستم ترانه ای که پخش می شد زبان حال من بود که برای سرو می خواندم یا زبان بهادر بود که در گذشته ها خوانده بود واثرات آن هنوز هم تا امروزها ادامه داشت ...

"آخرش دنیای نامرد منو....."

وقتی چشم گشودم هنوز در میان بستر بودم. مامان زودتر از من بیدار شده وهمانطور که کنارم نشسته بود مهربان نگاهمی کرد. گوشه ی چشمم را به سختی گشودم و اولین چیزی که دیدم لبخند پر مهرش بود. یادم آمد شبی که در کنار مادر گذشته بود تا چه اندازه برای دل پر دردم تسکین بخش بوده. هنوز درست وحسابی به خودم نیامده بودم که اشتیاقش را برای شنیدن ماجرای کیوان وخانواده اش را یک بار دیگر بروز داد و با حالتی خاص پرسید:

- یادمه اونوقت ها خونشون دروازه شمرون بود .کیوان نگفت هنوز هم همون جا هستن یا نه؟

- نه‌مامان‌نپرسیدم ، نگفت ، فقط گفت انسی خانم خودش باهات تماس می گیره.

آهی کشید وگفت:

- هیییی جوونیییی!یادم نمی ره چه سال های خوبی بود اون وقت ها...

کل تابستون ، ویلای لب ساحل!خدایی جناب سرهنگ اینا خوب همسایه ای بودن!

اون زمونا ما اکثر تابستون ها رو با هم می گذروندیم.

بر گشت و یک نیشگون ریز از پهلویم گرفت و با خنده گفت:

- خدا لعنتت کنه دختر تو باعث تموم اون جنگ ودعواها شدی.

آمنه داخل شد.سینی صبحانه در دستش بود. خنده ی مامان را که می دید، انگار خدا دنیا را به او بخشیده!خودش نیز خندید و کنجکاوانه پرسید:

- خدا به خیر کنه!

موضوع کدوم جنگ ودعوایی رو می گید ؟

مامان یک بار دیگر بلند خندید وگفت:

- جریان هفده ، هیجده سال پیشه.اون موقعی که تو رامسر یه ویلا داشتیم. تو نمیومدي با ما شمال واسه همین درست حسابي یادت نیست. موضوع همون همسایه ی ویلای بغلی، خونواده ی جناب سرهنگ پارسا رو می گم. خدا بیامرزه پرویز رو، با جناب سرهنگ هیچ وقت آبشون تو یه جوی نمی رفت.اما من و انسیه شده بودیم عین دو تا خواهر !انسی تموم دردهاشو فقط به من می گفت.یادمه اون وقت ها پسر کوچیکش کیوان خاطر خواه شده بود. سرهنگ واسه خاطر اینکه فکر دختره رو از تو مخ پسره بکنه بندازه بیرون می خواست کیوان رو یه سفر اجباری پیش برادر بزرگش کامران که آمریکا بود بفرسته.تقریبا ترتیب همه کارها رو هم داده بودن. قبل از سفر جناب سرهنگ رفته بوده واسه دختر بیچاره کلی خط ونشون کشیده بود و دختره هم از ترس آبروش بی خیال کیوان شده بود .بنده ی خدا انسی وقتی تموم این حرف ها رو بهم می زد غافل از این بودیم که یه موش کوچولو که مرتب اون وسط مسطا می چرخید عین کل اخبارو می برده به پسره می رسونده.خدا نصیب نکنه!... یه شب دیدیم قائله ای به پا شده! پسره می خواست بره خودشو بندازه وسط دریا! سرهنگ بیچاره کارد می زدی خونش در نمی اومد، انسی

هم مرتب اشک می ریخت و کیوان رو آروم می کرد.خلاصه تموم نقشه هاشون یه شبه به باد رفت. بعدشم انسی منو متهم به خبرچینی کرد و گفت تموم این چیزها رو کسی خبر نداشته الا تو بهجت، هر چی قسم و آیه خوردم که به خدا کار من نبوده آخرش باور نکرد که نکرد همون شد یه بهونه واسه ی قهر و قطع رابطه...بعدشم که دیگه پرویز برداشت اون ویلا رو مفت مفت ردش کرد رفت.

آمنه در حالی که اخم شیرینی کرد ه بود و در همان‌حال لبخند می زد گفت:

- پاشو ننه پاشو یه مشت آب تو روت بزن بیا بشین این یه لیوان شیرو تا سرد نشده بخور .

بعد دستش رو روی شکمم گذاشت وگفت:

- ای الهی آمنه ننه تصدقش ، دورش بگردم پسر پسرم قند عسلم نقل ترم.

کمی خجالت کشیدم.مامان هم از حرف های آمنه سر ذوق آمده و خندید.برخاستم و یک راست به سمت گوشی تلفن به راه افتادم.گوشی را برداشتم و در حالی که مشعول شماره گیری بودم مامان با تعجب پرسید :

- باز دنبال کی می گردی اول صبحی ؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم تماس برقرار شده بود.گفتم با بابا میرزا کار دارم.میرزا فوری جواب داد. با لرزش خفیفی از نگرانی که هنوز در کلامش موج‌می زدسراغ سرو را گرفتم آهی کشید و نا امیدانه گفت:

- بی خبرم بابا شرمندتم دخترم بی خبرم...

***

و امروز دقیقا دویست و شانزده روز تمام است که هر صبحم را با تماس با میرزا و شنیدن بی خبری او...

برای دویست و شانزدهمین بار پر پر زدم ، قطع کردم.

برای دویست وشانزدهمین بار دستم را روی شکم که حالا دیگر تقریبا به اندازه ی یک توپ والیبال شده بود کشیدم و برای دویست وشانزدهمین بار گریستم و گفتم:

- بر می گرده پسرم ، بهت قول میدم بابا یه روزی بالاخره بر می گرده.

مدتی بود که قدم در هفت ماهگی گذاشته بودم. هر وقت به تصویر خود درون آینه می نگریستم می دیدم که چقدر با قبل ترها تفاوت پیدا کرده ام. مامان می گوید:

- دیگه کاملا شبیه خانم ها شدی. یه مامان واقعی.

آمنه می گفت :

_یه ذره هم باد نیاوردی خوشگل شدی. مامانت وقتی تو رو باردار بود دماغش شده بود اندازه ی یه گلابی پر از باد بود و کک و مک همه می گفتن بچه دختره چون این دختران که خوشگلی ماماناشونو می دزدن اما تو اصلا زشت نشدی نه نه یه ذره همباد نداری مطمئنم بچه پسره.

وقتی برای اولین بارتصویر پسرم را دیدم دکتر خندید و گفت:

- مبارکه یه پسر کاملا سالم وسرحال وقد بلند!

صفت قد بلند را که شنیدم دلم هوری پایین ریخت بی اختیار گفتم :

- بچم به باباش رفته .آخه می دونید خانم دکتر؟
باباش همم قد بلنده ، خیلی بلند .

یادم می آید آن شب اندازه ی کل این هفت ماه لعنتی را گریه کرده بودم. دلم برای خودم می سوخت برای تمام لحظه هایی که درد می کشیدم وقتی احتیاج داشتم سرو باشد که نوازشم کند ،کمرم را که مدام درد دارد را به معجزه ی دست هایش تسکین دهد، شانه های خسته وتکیده ام را بمالد ،در دشوارترین لحظه های زندگی نبود؛ فقط یاد او ، عشق او بود که می توانستم ساعت ها را با همان حال پشت در اتاق دکتر در انتظار بمانم و آنچنان چشم بر دهان دکتر بدوزم که فقط بشنوم که بگوید:

- خانم خوشبختانه قلب کودک شما هیچ موردی نداره. هیچ اثری از مشکل یا بیماری خاصی نیست .

آن وقت از شدت شوقم دیوانه وار بخندم وگریه کنم هزار بار بگویم :

- سرو ، می بینی؟ بچه ی ما سالمه!

آن روزها تمام دل خوشی و سرگرمی مامان شده بود همان آشتی و مصاحبت با انسیه خانم. چند ماهی هم بود که دیگر از کمیسر خبری نداشتم. آخرین باری که دیدمش همان روزی بود که انسیه خانم ما را به منزلشان دعوت کرده بود با اینکه حال خوشی نداشتم به خاطر اصرار بی حد مامان وآمنه همراهشان رفتم.وقتی از صحبت های طولانی ویک ریز وکسل کننده ی آن سه زن به ستوه آمده بودم انگار کیوان حالم را خوب فهمیده بود.هنوز هم خیال می کرد بچه ام، چون بدون کوچکترین شرمی دستم را گرفت و گفت:

- ماهی دوست داری اتاق آکواریومی منو ببینی؟

برای رها شدن از آن فضای خسته کننده دیدن اتاق آکواریومی کیوان بهترین پیشنهاد بود. بلافاصله دعوتش را پذیرفتم و همراه هم به سمت اتاقش راه افتادیم. این مرد علاقه ی وافری به ماهی ها داشت. دور تا دور اتاق را با دیزاین خاصی طوری با دیوارهای شیسه ای که درونشان پر از ماهی های الوان ونادر آراسته بود که در نوع خود بی نظیر بود. با دیدن ان حجم از زیبایی انگار عنان اختیارم را از کف دادم آن روز به خواست مامان آرایش ملایمی هم داشتم چون مرتب می گفت:

- ماهی امروز رنگت پریده چشم هاتم دو دو می زنه ابروهاتم که دیگه کم از پاچه ی بز نیست خوب نیست بعد از سال ها انسی خانم با این وضعیت ببینتت .

مجبورم کرد کمی بر چهره ام دست ببرم موچین برداشتم با هر تار مویی که می کشیدم یک قطره اشک پاشیدم آمنه نگاهم کرد و گفت:

- اووووففففف ماهی توکه طاقت درد یه ابرو رو نداری فردا روز چه طوری می خوای بزای؟

دلمی خواست می گفتم:

- ننه درد من ، اشک های پنهان و پیدای من به خاطر دردی نیست که می کشم به خاطر سوز جگرمه به خدا دارم آتیش می گیرم اصلا کاش می شد می مردم وقتی سرو نیست دیگه چه فرقی داره.....

کیوان کنارم ایستاد و من ماهی ها را تماشا می کردم و او طور عجیبی تماشایم می کرد. یک لحظه از آن‌همه تنهایی آن همه نزدیکی از چشمان آبی کیوان که دیگر هیج شباهتی به نگاه های سالیان دور را نداشت ترسیدم.نمی دانم چرا یک مرتبه یاد حرف های بهادر افتادم و با جمله ي کیوان به خود آمدم:

- خوشگل شدی ماهی. انگار هر بار که‌می بینمت از دفعه ی قبلش خوشگلتر می شی.

سعی کردم‌موضوع صحبتش را عوض کنم. خودم را به نشنیدن زده وگفتم:

- ای وای عمو کیوان این ماهی طلایی ها رو نگاه کن خیلی قشنگن!

- نه به قشنگی تو، من تو کل این‌کائنات فقط یه ماهی قشنگ می بینم اونم نمی دونم چه طور از توی آب پریده بیرون و نفس می کشه .در ضمن اون عمو کیوان شما جا موند تو همون گذشته من دیگه عموی تونیستم ، نمی تونم باشم وقتی.....

با خشم وقتي كه جلو آمد گفتم:

- كيوان من‌متاهلم!
يه زن شوهر دار لطفا حدتونو رعايت كنيد.

- تا كی خيال داری منتظرش بمونی؟

از سوالی كه پرسيد ترسيدم.من من كنان گفتم:

- تا هر وقت ، اگه لازم‌باشه تا آخر عمر.

- اگه هيچ وقت نياد چی ؟

- ميياد ، اون هنوز اينجاست يعنی كه نرفته يعنی كه هست، بر می گرده به خدا كه يه روز بر می گرده چون سرو مرد رفتن نيست.

پوز خندی زد وگفت:

- كی اينو بهت گفته؟

با اطمينان گفتم:

- بهادر ، بهادر گفت.

- دروغ گفته ماهی، این بهادر رو نمی شناسم نمی دونم چه نسبتی باهات داره یا چه انگیزه ای واسه ی دروغی که گفته داره چون درست یه روز قبل از اینکه استعلام بگیرم درست همون روزی که دیدمت سرو از ایران به مقصد آلمان خارج شده بوده طبق بررسی ها تنها سفر کرده و مهم تر اینکه هرگز هیچ کسی برای پیدا کردنش به فرودگاه مراجعه نکرده.این یعنی اینکه بهادر خان هر کسی که هست یه دروغگوئه یه دروغگوی بزرگ که تنها یه انگیزه ای واسه ی این دروغش می تونه داشته باشه اینکه ذهن ها رواز نقطه ای که به اون سمت معطوفه منحرف کنه.

بیشتر از آن طاقت نیاوردم وقتی پاهایم دیگر قدرتی برای تحمل بدنم را نداشتند. یک قدم نزدیک تر شد سعی می کرد در آغوشش پناهم دهد آغوشی که دیگر دوستش نداشتم نمی خواستمش از او بیزار بودم ومی گریختم.

نگاهش پر از عشق آمیخته با التماس شده بود .در آن حالت گفت:

- بهم گوش کن ماهی. از وقتی دیدمت دلم که سال ها بود مرده بود ، قلبم که انگار دیگه وجود نداشت احساسی که رفته بود سال ها بود که رفته بود و تنها از من یه مرد تنها که زندگیش انقدر خلاصه شده بود توکارش که تو کوتاه ترین مدت طول خدمتش به خاطر نشان های لیاقت و خدمت های ارزندش حکم ترفیعش خیلی زودتر از اونی که باید رسیده بود چون سال ها بود که عشقو تو خودم کشته بودم.زندگیم فقط کار بود وکار اما نمی دونم چه طور شد یه مرتبه چی شد که به دیدنت با بودنت ...

بیا ماهی بیا یه قدم به سمتم بردار باور کن که اون دیگه‌نیست ، رفته دیگه نیست.

تمام‌خشمم را در نگاهم که پر از اشک بود خلاصه کردم در یک کلام گفتم:

- کیوان ، من باردارم، بچه ی مردی رو که عاشقشم که هنوزم با همون قدرت گذشته دیوانه وار می پرستمش رو توی شکم دارم.کیوان من مادرم مادر فرزندی که تا آخر عمرمنتظر اومدن پدرش می مونم.

حرفی نزد همانطور که پشتش به من بود ودیگر چهره اش را نمی دیدم داشت رقص ماهی ها را تماشا می کرد.ماهی بازی هم دیگر تمام‌شده بود دستم را به سمت دستگیره ی در روانه کردم به سرعت از اتاق خارج شدم پشت سرم را هم نگاه نکردم. دیگر هیچ وقت هم کیوان را ندیدم. دیوانه وار به سمتی که مادر انجا بود در حرکت بودم مدام با خودم تکرار می کردم :

- نه دروغ گفت ، هر چی رو که شنیدم تنها یه دروغ بود یه دروغ بزرگ...

بهادر هیچ وقت نمی تونه دروغ بگه سرو هیچ وقت نمی تونه منو بذاره و بره.

آن روز یک بار دیگر هوس پروانه شدن به سرم زد. رفتم وسط باغچه کنار تک سروی که تنها سرو باغچه بود ایستادم. بادی وزید و نوک سرو که حالا دیگر تا کمرم می رسید به پهلویم اصابت کرد و قلقلکم داد. یادم آمد اولین روزی که به اینجا آمدم میرزعلی را دیدم که درست مثل همیشه یک بیل در دست داشت. مامان رو به او کرده و گفت:

- میرزعلی فردا صبح حتما یه نهال سرو بگیر بیار وسط باغچه بکار.

میرز علی خندیدو پرسید :

- حالا چرا سرو خانم جان ؟

- به خاطر ماهی ، بچم عاشقه سروه .

دلمی خواست فریاد می زدم:

- نه مامان تو رو خدا نه! دیگر هیچ سروی نمی خواهم؛ اگر می توانستم تبر بر می داشتم و تمام سروهای عالم را تکه تکه می کردم.حالا که سرو من نیست، حالا که رفته بگذار تا آخر دنیا دیگر هیچ سروی نباشد .

سرو ، باری دیگر قلقلکم داد.دستم را پیش بردم و شاخه های جوان و نورسته اش را نوازش کردم. تا همین چند ماه پیش به زور قدش به زانویم می رسید اما حالا تا امتداد کمرم بالا رفته و رشد کرده بود.مامان هر روز سرو را تماشا می کرد و با خوشحالی می گفت:

- این نهال درست هم سن نومه اونم که بیاد با هم دیگه بزرگ می شن.

آب پاش را برداشتم و کمی آب پایش ریختم، اضافه ی آب را هم بر روی چتر سبز قشنگش خالی کردم. بوی عجیبی از میان برگ ها بلند می شد. دلم با بوی برگ های سرو هوایی می شد و می رفت به هر سمتی که سرو من آنجا بود.یادم آمد یک روز به او گفته بودم :

- می دونی سرو ، سروها بیشتر از اونی که روی زمین قامت دارن زیر خاک ریشه دارن، ریشه ها تا ابد زیر خاک ها باقی مي مونن حتی اگه یه روز سروی نباشه ریشه ی سرو هست...

فربد وحشیانه در میان حصار تنگ خود دست و پا می زد. دستم را به سمتش فرستادم و خواستم آرامش کنم. گفتم:

- می بینی سرو ، این همون ریشه ی توئه که اگه نبود، اگه فقط به عشق اون نبود مدت ها بود که مرده بودم.اما این پسر بدِ ناآروم بدجوری پا جای باباش گذاشته. گاهی وقت ها از دست اذیت هاش شب تا صبح خواب به چشمام نمی آد! می بینی درست شبیه توئه، اون زمونی که گاهی نیمه شب ها انقدر از دستت عاصی و کلافه می شدم که فقط التماس می کردم سرو تو رو خدا دیگه بسه خسته ام ، خوابم میاد .

صبح که می شد درمان تن خسته ام می شدی. دست هام حتی پاهام رو می بوسیدی و مرتب می گفتی:

- ماهی منو ببخش ، می دونم من خیلی بدم خیلی اذیتت می کنم.

کاش بودی سرو ، که اگر بودی تا همیشه حتی تا آخر عمرم خواب نمی خواستم؛ تمام شب تا صبح را بیدار می ماندم و فقط تماشایت می کردم. یک دل سیر تماشایت می کردم چون دلتنگت شدم.آه سرو من این شب ها آنقدر تنهایم که دعا می کنم هر چه زودتر صبح فرا رسد و من وسط باغچه بایستم و باز هم پروانه شوم. پیله ی سخت و تنگی را که دور تا دورم را احاطه کرده است شکافته، پرهای خسته ام را بگشایم و به پرواز در آیم.پروازی تنها به اندازه ی وسعت خیالم، آنجایی که در همه ی مکانش تو را می بینم، با تو حرف می زنم و با تو می خندم...سرم را روی شانه ی تو گذاشته واز تمامی دردهایم ، خستگی ها و دلتنگی هایم بگویم.

آمنه نفس نفس زنان آمد ، نزدیک شد و بشقابی را که در دست داشت را به طرفم گرفت.چند سیب سرخ را چهار قاچ کرده در میان بشقاب گذاشته و اصرار به خوردنم داشت ودر همان حال می گفت:

- ببینم دختر بازم زد به سرت وایسادی با خودت حرف می زنی؟

پرسیدم :

- چه طور مگه؟

- دیشب تا صبح با خودت حرف می زدی اول فکر کردم با سهیلا حرف می زنی ولی وقتی دیدم صدات یه جورایی شبیه هذیون گفتن بود پا شدم اومدم یه سری بهت زدم انگار خواب بودی ولی طوری خوابیده بودی که انگار یکی روبه روت وایساده داری باهاش اختلاط می کنی.

خندیدم وگفتم:

- اشتباه نکردی ننه خودش بود سرو اومده بود با اون حرف می زدم. همیشه میاد ننه هر شب .

در حالی که درون چشمانش نگاهی وحشت زده بیداد می کرد اخمی کرد وگفت:

- استغفرالله توبه به حق چیزای ندیده و نشنیده!

یک بار دیگر بشقاب را به طرفم گرفت. گویا

بعد از سرو هیچ سیب سرخی دیگر پیدا نشد که بتواند حلاوت عشق را در کامم بنشاند خندید و گفت:

- بردار بخور ننه ، از قدیم گفتن خوردن سیب سرخ بچه رو خوشگل می کنه.

با بی میلی یک تکه برداشتم هنوز در دهان‌نگذاشته بودم که دوباره گفت:

- الهی خیر ببینه این بچه ، آخر عاقبت به خیر شه، به خدا کم از پسر نیست طفلی صبح اول وقت اومد یه جعبه سیب سرخ آورد همون جا کنار باغچه گذاشت. می گفت ماهی سیب دوست داره ، کلی هم سلام رسوند ، هر چی هم که اصرار کردم بیا تو یه لقمه صبحونه دور هم بخوریم پا بند نکرد خیلی زود رفت .
پریروزم رفته به سلیقه ی خودش وسایل اتاق بچه رو سفارش داده گفت یکی رو هم‌می فرسته واسه اندازه گیری پرده ونقاشی اتاق بچه...

حرفش را قطع کردم وگفتم:

- ننه چه احتیاجیه بهادر انقدر خودشو تو زحمت بندازه ؟

شانه هایش را بالا انداخت و جوابم را هم نداد. بشقاب را به زور میان دستم گذاشت و رفت.

آخرین باری که با بهادر بودم همان روزی بود که گفت دیگر نمی خواهد مرا ببیند، که زجر می کشد واذیت می شود .با اینکه مرتب به ما سر می زند اما دائما از او می گریزم. کمتر پیش آمده که با یکدیگر برخوردی داشته باشیم .نظرم تنها احترام به خواسته ی او بود .آخرین حرف های کیوان هم که بر دلم مانده بود. اینکه بخواهم باور کنم آیا بهادر واقعا به من دروغ گفته و این که چه انگیزه ای برای دروغ و فریب دادنم را داشته میان گلویم مانده تا حد خفقان مرتب از خودم می پرسم:

- مگه می شه مگه امکان داره که بهادر تا این حد پیش رفته باشه ؟ بهادر و دروغ ؟ اصلا اصلا!

باز صدایی در درونم بیداد می کند.

- مگه یادت رفت اون قبلا هم همین کارو کرد اون شب میون کوچه درختی خیلی ساده به سرو دروغ گفت .

باز می گویم:

- اون برای نجات زندگیم بود به خاطر اینکه دوستم داره محاله بذاره آسیبی ببینم.آره اون شب هم دروغ گفت اما دروغش به قیمت برگردوندن عشقم بود .

باز همان صدا می گوید:

- شاید این بار هم نیتی داره نیتی که هیچ وقت نمی تونی ازش آگاه شوی مگه....

می گویم:

- مگه چي ؟ مگه چي ؟

صدا می گوید :

- مگه سرو برگرده، تنها وقتی که سرو بیاد.

کلافه می شوم، حتی لب به سیب ها هم نمی زنم. از میان باغچه که می گذرم جعبه ی سیبی را که آمنه گفته بود را دیدم. همان جا روی لبه ی باغچه بود محکم با پا هولش دادم. جعبه سقوط کرد و تمام سیبهای سرخ هر کدام به سمتی روانه شدند بغض تلخم را فرو دادم و زیر لب گفتم:

- احمق! سیب های سرخ تو به چه درد من می خوره؟ من گاهی دلم برات تنگ می شد! تو قشنگتر از هر کس حرف هامو گوش می کردی.زیباتر از هر کس برام حرف می زدی و تکیه گاهم می شدی. وقتی اونقدر تنها ونیازمند بودم پناهم می شدی و باعث می شدی کمتر بترسم، کمتر نگران باشم...

آخ بهادر کاش دروغ باشه! کاش هر چی رو که در موردت شنیدم تنها یه سوء تفاهم ساده باشه!

کاش هیچ وقت بهم دروغ نگفته باشی!

از هوای باغچه و از هجوم سیب هایی که روی زمین هنوز هم در حال غلطیدن بودند فرار کردم و وارد خانه شدم. مامان بیشتر از يك ساعت بود که با انسیه خانم مشعول صحبت بود. انگار حرف هایشان هیچ وقت تمام نمي شود!

کلافه شده و یک گوشه روی مبل آوار می شوم. صدای نفس هایم که به سختی می آیند و می روند بر فضا طنین انداز شده، این بچه هم که دائما یک‌گوشه قلمبه شده و جانم را می گیرد. مامان در حالی که هنوز مشغول حرف زدن است متوجه ی وخامت حالم شده و با اشاره ی دستش مرتب یاد آور می شود که کمی دراز بکشم.

حرفش که تمام میشود با دلخوری گفتم:

- خوبه دل آسمون از یه جا سوراخ شد تا این انسی خانوم بعد از بیست سال از اون بالا یه مرتبه تالاپی بیوفته وسط سینه ی سوختت مامان!

مامان خندید وگفت:

- چه کنه زن بیچاره تنهاس والله حوصلش سر می ره همدمی هم که نداره.

نیشخندی زده وگفتم:

- دقیقا ، حالا این وصف حال انسی خانم بود یا بهجت خانوم خودمون؟

- خوبه خوبه! غر نزن همش تقصیر اون پدر سوخته است فشار که بت میاره زورت بهش نمی رسه دق دلت رو سر ما خالی می کنی.

آمنه باز خواند:

- پسر پسر قند و عسل ،پسر پسر قند و عسل.

به سختی از جایم برخاستم.به سمت اتاقم می رفتم که دوباره گفت:

- خوب حالا نشسته بودی ، می خواستم حرف بزنم.

بر گشتم از همان جا گفتم:

- خیره ، بگومامان می شنوم.

- راستش فردا شب واسه شام انسی خانم دعوتمون کرده خواستم بگم تو هم....

- نه‌مامان‌نه خواهش می کنم ، شما خودتون برید من این روزا اصلا حال خوشی ندارم تازه فردا قراره دایی فرخ بیاد من خونه می مونم شما هم برید به مهمونیتون برسید .

- اِ آخه اینجوری بده که.

- بد نیست مامان، بد نیست؛ در ضمن سلام من رو هم برسونید بگید ایشالله یه وقت دیگه خدمتشون می رسم

بازگشتم و دوباره به راه افتادم. دوباره پرسید:

- حالا کجا؟

- می خوام یه زنگ به سهیلا بزنم چند روزه ازش بی خبرم دلم خیلی تنگ شده واسش.

_نمی دونی ، نمی دونی سهیلا با اینکه تازه رفته بودم توی هفت ماه تو همین سونوی آخری دکتر بهم گفت پسرت قد بلنده!

نمی دونی سهیلا این از خاصیت مرداست یا اینکه واقعا مرد من این شکلیه ؟

دفعه اول که شنید بچه پسره کلی ذوق کرد؛ این بار هم وقتی شنید قد بلنده بازم کلي ذوق کر.د از همه مهمترش اینجاست که بچمون سالمه...دکتر می گه قلبش مثل ساعت کار می کنه. تموم نگرانی و دغدغه ی من و سرو همش همین مسئله ی بیماری موروثی قلبی بود که اونم خدارو شکر هیچ موردی توش نیست. اون روز سرو انقدر خوشحال شده بود که شب وقتی اومد برام یه

انگشتر خریده بود این هوا! وای سهیلا سرو انقدر خوبه انقدر مهربون و آرومه که نظیر نداره !واسه خاطر همین هم هست وقتی مامانم برای اواین بار دیدش انقدر مفتونش شد که خیلی زود بخشیدم. الانم همگی دورهم خوش و خرم زندگی می کنیم. راستش سرو مرتب اصرار می کنه بگردیم یه خونه پیدا کنیم اما دلم رضا نمی ده از مامان و آمنه دور شم، لا اقل تا وقتی بچه بیاد اینجا می مونیم...

وای راستی یادم رفت برات تعریف کنم اون سفر سنت پترزبورگ رو یادت میاد؟ همونی که سرو بهم قول داده بود منو ببره اونجا؟ راستش تقریبا تموم کارها رو انجام داده بودیم دیگه تقریبا اوکی اوکی بود اما به خاطر وضعیت حاملگیم مامانم هی بد به دلش میاد می گه صبر کنید بچه که اومد اونوقت سه تایی برید. ناچار شدم قبول کردم. امشب هم سرو هوس قورمه سبزی کرده بود جات خالی خودم براش قورمه سبزی بار گذاشتم با ماهیچه... الحمدلله وضع قلب سرو خیلی خوب و نرماله اونقدر که گفته امشب می خواد کل یه قابلمه ی قرمه سبزی به اون چرب وچیلی رو یه جا بخوره!

خلاصه بگم سهیلا خوشبختم ، خوشحالم ، هیچ وقت تو زندگیم تا این حد احساس شاد بودن نداشتم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید در حسرت آرزوهایی که هیچ وقت محق نشده بودند ،در باور دروغ هایی که هیچ وقت واقعیت نداشتند.

گفتم:

- فقط یه جای خالی توئه سهیلا ، دلتنگ توام .

عزیزم آنقدر خوشحال شد که آهش آنقدر کوتاه و سوتام به گوشم رسید که در لا به لای سر کیف آمدن هایش گم شد.

قطع کردم و سرم را روی گوش تلفنی که هنوز در میان دستم بود گذاشتم. صدای بوقی ممتد وطولانی ، تنها صدایی بود که می شنیدم. به تلخی گریستم و با خودم گفتم:

- زهر مار بخورم جای اون قورمه سبزی که آن شب آخری هوس خوردنش را کرده بودی و هیچ وقت نشد...

مامان داخل اتاق شد و مثل همیشه با غم هایم بی تاب شد. مثل همیشه نمی توانست کاری کند جز دعا کردن و دعا برایم تنها غنیمتی بود باز مانده از جنگی بدفرجام به نام زندگی که بد شکست خورده و مغلوب آن شده بودم.

دایی فرخ صبح خیلی زود رسید. همیشه هر وقت که نزدیک آمدنش می شد قلبم یک طور خاص تپیدن می گرفت. این مرد بزرگ ، عجیب با دنیای سرد و تاریکم قرین است! غمی که داشت، دردی که می کشید، شبیه تمام غم ها و دردهای من است. شاید به خاطر خونیست که واژه ی هم خون بودن را مکرر در درون رگ هایش فریاد می کند. تا از راه می رسد دلم می خواهد فقط بنشینم تماشایش کنم.فرخ آینه ی تمام نمای سرو من بود..

از آن قد بلند ، چشمان سیاه مخملی، طرز نگاه کردن و حرف زدنش، حتی خندیدن و راه رفتنش! گاهی وقت ها وقتی که اخم می کند می خواهم سخت در آغوشم گرفته آنچنان بفشارمش که او با تمام آن نگاه کردن ها ، اخم کردن ها، گره در ابرو انداختن هایش، یک جا در تنگی آغوشم پرپر شود! آن روز کشف تازه ای از او کردم، یک لحظه وقتی آنقدر نزدیکم بود یک مرتبه نفس هایش بر روی چهره ام پخش شد و یاد سرو افتادم... همان روزی که سیگار کشیده بود و من یک بار دیگر عاشقش شده بودم، عاشق او با آن طرز سیگار کشیدنش، همان روز که وقتی دستم را گرفته و:فشرده بود تا ساعت ها دستم را می بوییدم.ترکیب بوی سیگار و عطر او اکسیری وحشتناک و ویرانگر خلق کرده بود که بی اختیار مرا تا ورطه ی جنون می کشاند .

مرد بیچاره انگار متوجه ی حالت های غیر طبیعی من شد و نگرانم شد. شاید هم حسی شبیه به ترحم بود، نمی دانم؛ چون هر بار به محض اینکه مرا با آن شکمی که مرتب در حال بزرگ شدن بود می دید ساعت ها میگریست. آخر به او گفتم:

- دایی تو رو خدا انقدر گریه نکن این طوری که گریه می کنی یاد گریه کردن های سرو می افتم ، دلم بد جوری می گیره.

اوهم دیگر هیچ وقت گریه نکرد. درست شبیه من شد، آدمی با چشمانی که پر از درد وحسرت باریدن مانده و مثل احمق های بی درد برای فریب خود و سایرین می خندید ، خنده ای که مملو از دروغ بود.

آن روز دایی فرخ هم آمده و باز خیلی زود رفته بود. مامان و آمنه هم که از همان صبح اول وقت چادر چاقچور کرده و به سمت خانه ی انسیه خانم راه افتاده بودند. ماه ها بود که دیگر کیوان را ندیده بودم، حتی دیگر هیچ وقت نخواسته بودم به او و به آن پیشنهاد بی شرمانه اش فکر کنم.تنها من بودم و خلوت بی حد این خانه که مرتب صدای بیل زدن های میرز علی در گوش هایم می پیچید.

مامان وقتی می رفت گفته بود:

_ میرزعلی قراره بیاد کل باغچه های داخل و بیرون خونه رو کود پاشی کنه ،حواست باشه یه چایی بدی به پیرمرد بیچاره.

یک استکان چای ریختم و چند تا تکه نبات و بیسکویت هم کنارش گذاشتم. پیرمرد وقتی دید می آیم خودش به سمتم آمد، انگار متوجه ی وخامت حال و سنگینی بارم شده بود. در حالی که سینی را از دستم می گرفت مرتب می گفت:

- دستت درد نکنه بابا چرا زحمت کشیدی با این حالت راضی نبودم.

همان موقع صدای اذان بلند شد.چای را به سرعت هورت کشید خورده و ناخورده در حالی که بیلش را همانجا کنار باغچه می گذاشت دستش را روی صورت چروکش کشیده و زیر لب چند بار گفت:

- لبیک یا رسول الله.

نگاهم کرد و گفت:

- بابا دیگه وقت نمازه.کار باغچه های داخل تموم شده یه توک پا می رم مسجد؛ نماز جماعت که تموم شد میام ترتیب کار باغچه بیرونی رو هم می دم.

- خدا قبول کنه میرزعلی، التماس دعا.

تو روخدا میرزعلی واسم دعا کن هم خودم ، هم پسرم، هم پدر پسرم ، برامون دعا کن میرزا خیلی دعا کن.

سرش را تکان داد و وقتی از در خارج می شد گفت:

- زودی بر می گردم. یه قلوه سنگ گزاشتم لای در بسته نشه تا لازم نشه با اون حالت برای باز کردن در به زحمت بیفتی .

آخرین لبخندم را بدرقه ی راهش کردم و او رفت. یک نوع حس سنگینی پشت پلک های چشمان خسته ام احساس می کردم. آن روز از صبح زود با صدای آمنه و مامان که می رفتند و مرتب سفارش می کردند خیلی زودتر از همیشه بیدار شده بودم. بعد از آن هم آمدن و رفتن دایی فرخ باعث شد احساس بی خوابی کنم. دلم خواب می خواست و خسته بودم، خیلی خسته. عطری را که سرو خیلی دوست می داشت را زدم و همانطور که به پشت روی تختم دراز می کشیدم با خودم گفتم :

- عشقم دلم تنگه برات، بیا ، خیلی زود مثل دیشب، پریشب و همه ی شب های عمرم .

چشمانم رابستم. نوعی رخوت و سستی در تنم جاری شد .خوابی آرام وجودم را در میان خود احاطه کرد .بوی سرو را حس می کردم که هر لحظه بیشتر می شد...

بیشتر و بیشتر...

کنارم آمد، مثل هر شب چشمانم را محکم تر از قبل بستم. باز هم مثل هر شب می دانستم اگر چشم هایم را باز کنم دیگر نمی بینمش، او می رود، او همیشه تا مادامی با من است که چشمانم بسته باشد .به محض گشودن آن ها پر می کشید و می رفت. رفتنش را نمی خواستم. دلم می خواست تا آخر دنیا با همان چشمان بسته بمانم و فقط احساسش کنم.صدای پاهایش را می شنیدم، حتی صدای نفس هایش را! انقدر نزدیکم بود که حتی سردی تنش را حس کردم و صدایش کردم:

- سرو...

جوابم را داد.

- جانم...

-اومدی عشقم؟

او را نمی دیدم ولی سنگینی سایه اش را حس کردم. در نزدیک ترین حد سرش را رویم خم کرده بود. یک قطره از اشکش بر روی صورتم فرو ریخت ، گونه ام لرزید و دیوانه شدم.

- تو گریه می کنی ؟!...

سرو سرو چرا جوابم رو نمی دی؟

تو هنوز اینجایی...

هق هقش را شنیدم، لازم به شنیدن جوابش نبود. بی تاب از این طور گریستنش بودم و نالیدم:

- تو رو خدا بسه عشقم گریه نکن...

ببین پسرم می ترسه.

اون اشک ریختن باباشو نمی خواد .

دستش را روی شکمم برد و شروع به نوازش کرد. لب هابش را روی شکمم گذاشت، پسرش را می بوسید. دلم لرزید، این اولین بار بود پسرش را می بوسید. همانطور که سرش روی شکمم بود دستم را روی صورتش کشیدم، خیس خیس بود. خیس وسرد بر سر انگشتانم بوسه زد. چشمانم را محکم تر بسته و فشردم.انگارسرش را بلند می کرد، با نگرانی گفتم:

- نه نرو سرو تو رو خدا نرو حالا نه، بمون ، پیشم بمون.

انگشتان لرزانش را روی پلک چشمانم کشید. این نوازش های امشب او با تمام شب های دیگر تفاوت داشت.یک لحظه گفتم :

- نه این‌نمی تونه خیال باشه! این خود سروه !

خودشه که اومده دختر! زود باش چشم:هاتو باز کن .

ترسیدم، ترسیدم که یک بار دیگر فریب دلم را بخورم، چشمانم را باز کنم و باز مثل همیشه ببینم که تنها یک خیال بیش نبوده. با تمام قدرتم چشمانم را بیشتر می فشردم اما دست هایم از قید اسارت رخوت رها شده و وحشیانه به سمتش حرکت کرد. در آغوش کشیدمش. برای لحظه ای نفس کم آوردم، حالی شبیه جان دادن داشتم ،به سمت خود کشاندمش و حس کردم بیش از نیمی از پیکرش در چنگم است...

متعلق به من شده بود و سهم آغوش نیازمندم ، گفتم:

- دوستت دارم سرو ،دوستت دارم عشقم محاله فراموشت کنم، محاله ولت کنم ، بذارم بری.

لب هایش روی لب هایم بود، نفسش در درونم جاری بود، مرا می بوسید و می گریست گویی تمامی جانم را از میان حفره ی دهانم یک جا می بلعید و حریصانه در کام تشنه ی خود فرو می کرد. کم آوردم. انگار تمام نفسم تمام شده بود که با همان‌حال خفگی در میان بازوانش که دورم حلقه شده بود جان می دادم و پر پر می زدم وقتی می گفت:

- دلم برات تنگ شده بود ماهی.

به خدا مردم!هزار بار مردم از دوریت!

دوستت دارم ماهی...خیلی دوستت دارم!

به سرعت خودش را از میان دستان لرزانم بیرون کشید، انگار می رفت ...

می گریست و می رفت...

صدای هق هق تلخش و قدم های سنگین و بلندش انگار می رفت و به سرعت دور می شد.فریاد کردم :

- نه تو روخدا نرو سرو! می بینی چشم هام هنوز بسته است برگرد!

نیامد...چشمانم را گشودم. حال عجیبی داشتم، انگار هنوز هم سنگینی اش روی بدنم بود. عطر تنش در تمامی جانم رسوخ کرده بود. صورتم خیس از اشک بود، ناباورانه دستم را روی صورتم و لبم کشیدم، تنم لرزید...

خدای من! اثری از تری در لب هایم بود! احساس سوزش خفیفی دورتادور لبم احساس می کردم، درست شبیه همان وقت هایی که سرو مرا می بوسید و اثری از ته ریشش تا ساعت ها گونه و پیرامون لب هایم را می سوزاند!

دستم را روی قلبم گذاشتم، خدای من! تپش قلبم با همیشه تفاوت داشت! با خودم گفتم:

- خدایا نکند حقیقت بود!

نکند سرو آمده و رفته بود و من در خیال خوابی خوش و رویایی شیرین مانده بودم! به سختی از جا برخاستم و یک راست به سمت پنجره ای که جز تاریکی شب چیزی در آن نمی دیدم قدم برداشتم. از ورای پنجره نگاهی به بیرون انداختم. خبری از میرز علی نبود، اما سایه ای بلند از مردی که هرگز نمی دیدمش بر راستای دیوار نقش بسته بود؛ سایه ای که بی نهایت شبیه سایه ی سرو بود. خواستم فریاد بزنم...نه اصلا داشتم می مردم! همان جا کنار پنجره

صدایم شبیه به خِر خِر کسی بود که در حال جان دادن بود. چشمهایم همچنان وحشت زده بر دیوار بود که با صدای زنگ تلفنی که مرتب می نواخت و هیچ خیال قطع شدن نداشت برای یک لحظه، تنها یک لحظه نگاهم از روی دیوار هرز رفت و وقتی به جای خود بازگشت که دیگر سایه ای نبود ، سایه ی روی دیوار پر کشیده و رفته بود..

دلتنگ سایه ای شده بودم که در کمتر از آنی پر کشید و رفت و چه زود جای خالی اش را به چشمان بی فروغ نم زده ام سپرده بود. صدای زنگ تلفن درست شبیه زجه ای دلخرش وجیغی کشنده بود که تا عمق مغز مفلوکم نفوذ می کرد وحسی شبیه به یک عذاب مفرط را در لحظه به لحظه ام تداعی می کرد. برای پایان دادن به آن همه عذاب گوشی را برداشتم .قبل از هر چیز صدایش را شنیدم، صدای مامان که با خشمی آمیخته با دلواپسی می گفت:

- الو، دختر ، معلومه کجایی؟ انقدر سخته برای یه بارم که شده سریع جواب بدی ؟

همانطور که هنوز نگاهم بر دیوار روبه رویی حیاط بود و بر آن چشم دوخته بودم در حالی که هنوز تمام حواسم به آن سو معطوف بود گفتم:

- مامان ، خواب بودم.

مهربان شد و گفت:

- الهی بمیرام برات مادر ، بی خوابت کردم ، چه کنم انسی جون دست بردار نیست مرتب اصرار می کنه می گه کیوان بیاد دنبالت...

می گما ، اگه می تونی .....

تمام دلخوری هایم را در لحن معترضم ریخته وگفتم:

- کیوان غلط کرده!

به خدا مامان اگه اون پاشه بیاد این جا دیگه نه من نه تو!

قدری سکوت کرد. در عین ناباوری در حالی که کمی آهسته تر از قبل حرف می زد گفت:

- یعنی چی ؟ این چه طرز حرف زدنه؟!

- همین که گفتم. یه وقت اون مرتیکه پا نشه راه بیفته بیاد اینجا که به خدا که سنگ روی یخش می کنم!

- خوبه خوبه احترامم سرت نمی شه!

چش سفیدی ماهی به خدا خیلی بی چشم ورو شدی!

نالیدم :

- مامان حال ندارم ، وضعیت منو که می دونی چه توقعی ازم داری!

این کمر درد لعنتی دمار از روزگارم در آورده به خدا داشتم استراحت می کردم آخه.....

انگار دلش به رحم آمده بود. در حالی که کمی لحنش دلسوزانه تر شد گفت:

- خیل خوب پس برو استراحت کن.

آخه دلم شورتو می زنه!

ببینم تنهایی نمی ترسی؟

- نه مامان تنها نیستم میرزعلی هنوز نرفته هنوز این جاست.

خیالش راحت شد و پس از کلی سفارش و تاکید بالاخره قطع کرد.

گوشی را محکم سر جایش کوبیدم. سمت حیاط می رفتم که اینبار صدای زنگ موبایل در جا میخکوبم کرد .گوشی را برداشتم و نگاهش کردم، اشتباه نکرده بودم، خودش بود، شماره ی کیوان !

عصبانی شدم و گوشی را سمتی پرت کردم. صدای زنگ قطع شدنی نبود !آنقدر که کلافه شدم و زیر لب گفتم:

- آه مرتیکه ی هیز دست بردار هم نیست!

گوشی را که دقیقه ای قبل به سمتی پرتاب کرده بودم را برداشته و رد تماس دادم. اما بی خیال نبود، دست بردار هم نمی شد، دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد. مجدد رد تماس دادم و با خودم گفتم:

- حتما خیال داره که دنبالم بیاد.

پررو!

این بار صدای زنگ تلفن بود که برمی خاست .گفتم:

- وای خدا، این دیگه کیه !

به سمت گوشی رفتم.هنوز گوشی را بر نداشته بودم که باز شماره ی کیوان توجهم را جلب کرد.

- وای خدایا این مرد رسما قصد کرده امشب جونمو بگیره! آخه چی از جونم می خواد؟!

سیم تلفن را از محل اتصال آن به پریز قطع کردم و کلافه پوفی کشیدم .آسیمه به سمت حیاط در حرکت بودم که اینبار چند صدای دینگ دینگ کهنشانه ی پیامک بود را شنیدم یک بار دیگر گوشی را برداشتم.

نوشته بود:

- ماهی باید ببینمت ، هر چه سریع تر باید باهات حرف بزنم ، کار مهمی دارم جوابمو بده لطفا.

گوشی را خاموش کردم. بی ادب شدن ، این که یک لحظه اصالت و سرشت خود را فراموش کنی و یادت برود که این فرد بی ادب با آن خصوصیات ناموجه می تواند خود تو باشی که در عین وقاحت چشمتت را بر تمام بد وخوب پیرامونت ببندی و نخواهی بدانی که بعضی از رفتارهای تو ناخوداگاه ناشی از همان عشقی می شود که چنین به اشتباه وخطا می اندازدت !

هرگز نمی خواستم انقدر شتاب زده قضاوت کنم. انقدر بی رحمانه شان دیگری را زیر سوال ببرم. بی شک این غفلت، این حماقت خودش نیز یکی از زائده های دنیای عشقی من بود.همانی که در تمام آن لحظات تمام هوش و افکارم را

فقط در حرکت سایه ای بر دیوار وگزشی سوزنده نامحسوس از بوسه ای خیالی پیرامون لب هایم خلاصه می کرد. من در آن لحظات هیچ نمی خواستم، اصلا هیچ چیز بر من اثر نداشت ،حتی حرف های مهم کیوان که اگر با کمی صبر و تامل با چشم پوشی از قضاوت بی رحمانه ی خود درنگ می کردم و می شنیدمشان شاید تمامی اتفاقاتی که قرار بود در آن شب مخوف روی دهد به گونه ای دیگر اتفاق افتاده، تعریف و خلاصه می شد.

دیوانه وار به سمت حیاط دویدم و چندین بار با نگاه همه جای آن را کاوییدم. به دنبال چشمانم چند قدم به هر طرف حرکت کردم. جز تاریکی و سکوت چیزی نیافتم. به سمت در حیاط حرکت کردم، در مسیری که طی می کردم بیل میرزعلی را دیدم، همان جایی بود که ساعتی قبل آن را آنجا گذاشته ورفته بود. مطمئن شدم میرزعلی نیامده. به سمت در ورودی حرکت کردم، در باز بود اما از قلوه سنگی که میرزعلی میان آن گذاشته بود خبری نبود. در را باز کردم و وجود پیکری را درست در مقابل و سینه به سینه ام احساس کردم. محکم به آن پیکر ی که روبه رویم بود بر خورد کردم و جیغ کوتاهی کشیدم. صدای میرزعلی مرا به خود آورد.

- بابا جون نترس دخترم منم میرزعلی!

هنوز دستم روی دهانم بود که همانگونه از وحشت باز مانده بود.با تمام ترسی که در وجودم موج می زد پرسیدم:

- میرزعلی شما الان داخل حیاط بودید ؟

- نه بابا بعد از نماز کاری پیش اومد تا برم و برگردم طول کشید. الانم که دیگه شبه چشام سو نداره تو شب نمی تونم کار کنم. اومدم خبر بدم می رم خونه، فردا صبح اول وقت میام این باغچه ی بیرونی رو هم بیل می زنم.

در حالی که بیلش را بر می داشت تا برود پرسید:

- ببینم دختر مگه کسی تو حیاط بود ؟

- نه میرزعلی نه...نمی دونم چرا فقط خیال کردم شما برگشتید و داخل حیاطید.

خندید، سرش را تکانی داد، بیلش را برداشت، خداحافظی کرد ورفت. موقع رفتن تاکید کرد :

- درو محکم ببند بابا.

میرزعلی رفت. در را بستم و با افکاری که به شدت هنوز در گیر آن بودم بازمی گشتم که ناگهان با دیدن اثر رد پایی که از سمت باغچه شروع شده و تا سمت انتهای حیاط نقش بسته بود در جا خشکم زد. دقیق تر نگریستم. نه مطمئن بودم رد پای باقیمانده به وضوح نشانگر آن بود که شخصی در ساعتی که میرز علی رفته و نبود داخل حیاط شده! آن رد درست از وسط باغچه، آن جایی که تک سرو میان آن بود شروع شده و سپس از باغچه شروع شده و به سمت انتهایی حیاط ادامه پیدا کرده بود.مسیر کفش هایی مردانه با سایز تقریبا بزرگ که هرگز نمی توانست جای پای میرزعلی با آن جثه ی ریز باشد. آن جای پاها آنقدر در نظرم آشنا و مملوس بود که بدون کوچکترین تردیدی گفتم :

- سرو ...سرو ..قسم می خورم این رد پای سرو است ...نه مطمئنم هرگز اشتباه نمی کنم. من این رد را قبلا هم دیده بودم، همان روزی که پای سرو آخر ایستاده بود...

من یک بار دیگر این رد را دیده بودم !

دیوانه وار به سمت در دویدم و آن را گشودم. خودم را درون خیابان انداختم. تاریکی مطلق بود و من هرگز از آن تاریکی بیم نداشتم. هیچ چیز جز هوای سرو بر من اثر نداشت. می گریستم و دیوانه وار به هر سمتی می دویدم. قامت مردی بلند در آن حوالی به چشم خورد. دقیقا نمی دانستم خود سرو است یا نه آن هم تنها جزئی از خیالم است. تمام هر آنچه که می دیدم زاییده ی ذهن مشوش من نا آرام بود. به سمت مرد دویدم، حتی چند بار صدایش کردم ، از خود بی خود بودم و موتور سواری که به سرعت از سمت روبه رو درست از همان قسمت خیابان که می دویدم در حال راندن بود را ندیدم. به واسطه ی سرعت زیاد موتور و عدم کنترل سرعت درست هنگامی موتور سوار توقف کرد که با نهایت کنترل در سرعتش باز هم اندکی با من اصابت کرد .ضربه ی چندانی نبود، انقدر که با برخورد همان ضربه ی نه چندان کاری دور خود پیچیدم و در حالی که کنترلم را از دست می دادم بر روی زانوهایم فرود آمدم. جوان عابری که از آن حوالی می گذشت به سرعت به طرفم دوید. موتور سوار که ترسیده بود از فرصت به دست آمده استفاده کرده و در دم می گریخت. عابر زیر بغلم را گرفته و در حالی که کمک می کرد برخیزم گویا متوجه ی وضع بارداری ام شده، دائم نگران بود و می خواست کمک ًکند .به او گفتم که خوبم .تمام حواسم به سمت سر خیابان بود و با دردمندی گفتم:

- من خوبم تو رو خدا لطف کنید بهم بگید اون قسمت سر خیابون مردی بلند قد می بینید ؟

متعجبانه نگاهی دقیق به سمت سر خیابان انداخت وگفت:

- نه!هیچ کس اونجا نیست .

چیزی در درونم فرو ریخت و تمام امید هایم تا ورطه ی نا امیدی رفته وسقوط کرد.جوان با نگرانی گفت:

- حالتون خوبه خانم ، منزلتون کجاست ؟ بگید برسونمت.

با اشاره ی دستم خانه را نشانش دادم. همانطور که دستم را گرفته بود و کمک می کرد به سمت خانه برویم ناگهان دردی عمیق در پهلو ومیانه ی کمرم پیچید و ناله ای کردم.

کنار در رسیدیم.در بسته شده بود! همان جا پشت در بسته نشستم، دستم را روی پهلویم گذارده و بر خود پیچیدم. جوان با نگرانی خواهان کمک بود، تشکر کردم و فقط اشاره به موبایلش کردم و گفتم:

- اگه ممکنه از موبایلتون استفاده کنم به اهل خونه خبر بدم الان میان.

بی درنگ گوشی اش را دستم داد و من بدون توجه بدون اینکه فکر کنم و بسنجم یا پشیمان شوم شماره بهادر را گرفتم. چقدر زود فراموش کرده بودم که بهادر گفته بود دیگرنمی خواهد مرا ببیند... اینکه خسته است از هجوم دردهایی که با دیدنم بر او عارض می شود، اینکه تصمیم گرفته بود فراموشم کند، تا ابد فراموشم کند !

لحظه ای بعد صدای خسته اش به گوشم رسید.درد تا مغز استخوانهایم نفوذ کرده بود. دردمندانه گفتم:

- بهادر ، منم ماهی ، به کمکت احتیاج دارم ، همین حالا...

مياي؟!

نپرسید ماهی چرا باز یاد من کردی. نگفت مگر فراموش کردن قرارمان نبود .نگفت اصلا دردهای تو به من چه، که دیگر فرصتی برای تو ندارم که هرگز نمی خواهم ببینمت.

آنقدر بی تاب شد که بدون خداحافظی قطع کرد و هنوز مدتی نگذشته بود که کنارم بود. وقتی با آن حال و روز پشت در بسته نشسته بودم و در تنهایی خود از درد به خود می پیچیدم دیدن بهادر باز هم برایم نشانه هایی از طلوع نور بود، نوری که گرمای سحر انگیزش هیچ گاه و به هیچ قیمتی در زندگی ام دست از تابش وگرم کردن وحیات بخشیدن بر روح ناآرامم کم نمی شد.مضطرب شده وسراسیمه به یاری ام آمد. آنقدر نگران بود که برای لحظه ای از بی رنگی چهره اش ترسیدم. قبل از هر چیز متوجه ی در بسته شد و مثل یک گربه ی چالاک از دیوار بالا پرید و در اندک زمانی داخل حیاط پریده و در را گشود. متوجه ی دردی که می کشیدم شد،جلو آمد و دستم را گرفت .کمک کرد تا از جایم بلند شوم. در همان حال که دستانش پناه ناتوانی هایم بود گفتم:

- بهادر، سرو اینجا بود.

یک مرتبه ایستاد. لرزشی خفیف و نامحسوس در تمامی اندامش به جریان در آمده بود. چشمانش پر از شک و وحشت شده بود. در اوج تمامی تردیدهایش پرسید:

- تو مطمئنی؟

- مطمئنم بهادر به خدا شک ندارم ، نگاه کن رد پاهاش هنوز وسط باغچه مونده.

نگاهی تا وسط باغچه انداخت، سرش را با تاثر تکان داد و زیر لب غرید :

- سرو ، سرو ، سرو خدا لعنتت کنه مرد!

- تو چی گفتی بهادر؟!

- حرفی نزدم.

- چرا چرا گفتی! همین حالا شنیدم سرو رو لعنت می کردی!

- اشتباه شنیدی ، درست مثل همیشه مثل این اشتباه دیدنت دچار توهم شدی ماهی .

بغض کرده وتمامی فشاری را که مدت ها در پشت در بسته نشسته و تحمل کرده بودم را یک جا سرش خالی کردم و بر سرش فریاد کشیدم:

- تو هم بهادر، تو هم شبیه بقیه شدی، حتی وحشتناک تر از همه!

چه طور ماهیتت یه مرتبه زمین تا آسمون تفاوت کرد؟

چه جوری انقدر ساده رنگ باختی ؟

منو از خودت می رونی، سرو رو لعنت می کنی.

خدا از سرت نگذره بهادر!

اشتباه کردم!به خدا اشتباه کردم!نباید بهت زنگ می زدم، تو دیگه اون بهادر سابق نیستی...نه نیستی!

به سمتم برگشت، چشمانش شبیه به دو پیاله ی خونین بود.از شدت خشم رنگش تا قعر کبودی پیش رفته بود و لب هایش از شدت خشم می لرزید .آنچنان نگاهم می کرد که برای یک لحظه در خود فرو ریختم. طاقت نگاه هایش را

نداشتم. پاهایم سست شد و همان جا نرده را گرفته وروی پله از پای در آمدم. یک مرتبه شروع کرد خودش را زدن!ضربات سنگین دست هایش که بی مهابا بر سر وصورتش می کوفت و در آن حال فریاد می زد:

- نه خدا منو لعنت کنه، اصلا خدا منو بکشه!

بمیرم بمیرم تموم شم نابود شم ببینم تا کجای دنیا قراره پیش روت همیشه انقدر زشت و منفور بمونم!

بی طاقت شدم، هر ضربه اش بر او نه ،که بر جان من فرود می آمد! ناخواسته به سمتش دویدم، دست هایش را که می لرزیدند را در میان دستم اسیر کردم. نگاهش کردم، یک گوشه از دلم برایش لرزید.درماندگی از وجودش زبانه می کشید. دلم به حالش سوخت.

با این مرد چه کرده بودم؟

این مرد دیگر هرگز آن بهادر صبور بشاش پر استقامت نبود!

خسته بود...خسته ی خسته!

گفتم:

- منو ببخش بهادر ، تو رو خدا با خودت این کارو نکن بیا منو بزن اما با خودت این کارو نکن

یک بار دیگر دردی مهلک در بطنم پیچید. بی اختیار دستم را روی شکمم گذاشتم و از قعر وجود نالیدم. چشمان ریز عسلی و مرطوبش را با نگرانی به من دوخته بود .آنقدر نگران شد که یک لحظه فراموش کرد که اگر مداخله ی من نبود تا الان حتما بر اثر ضرباتی که بر خود وارد کرده بود جان داده بود. با نگرانی چند قدمبه سمتم برداشت و پرسید:

- ماهدیس، تو درد داری؟

بگو چیکار کنم واست ؟

- نه...نه من‌خوبم. باور کن خوب خوبم ، فقط...

- فقط چی؟ فقط چی ماهی ؟

بگو تو رو خدا چی می خوای؟!

بگو چیکار کنم من الان ؟

- بهادر خوب نتونستم خیابون رو بگردم. یه توک پا برو تا سر خیابون می خوام مطمئن شم اونی رو که دیدم سرو نبوده .

حرفی نزد و به سمت خیابان به راه افتاد. لنگان لنگان تا کنار در دنبالش رفتم. همانطور ماشین را با عجله میان خیابان رها کرده بود سوئیچ را میان دستم گذاشت وگفت:

- تو زحمت بکش این ماشینو یه گوشه پارکش کن؛ منم یه دوری همین حوالی می زنم و بر می گردم. منتظرم باش زود بر می گردم.

به سمت خیابان راه افتاد.من هم علی رغم دردی که داشتم سوار اتومبیلش شدم. هنوز سوییچ را در محل مخصوص خود فرو نکرده بودم که هجوم عطری در وجودم انباشته شد. قلبم فرو ریخت، اشتباه نمی کردم... نه خدایا محال بود!من هیچ گاه در مورد عطر سرو اشتباه نکرده بودم. وحشت زده از درون اتومبیل بیرون پریدم و با خودم گفتم:

- سرو ، سرو اینجا بوده!

این ماشین پره عطر سروه!

چهره ی درد کشیده ی بهادر یک بار دیگر در ضمیرم نقش بست؛ همانی که تا دقایقی پیش قصد هلاک خود را داشت. بر خودم نهیب زدم.

احمق نشو دختر! مگر در تمامی دنیا فقط یک نفر هست که از عطر مخصوص سرو استفاده می کند؟

نه دختر تو هرگز نمی توانی نسبت به بهادر تا این اندازه بی رحم و بدگمان باشی .

در ماشین را بستم. دیگر نه توان و نه قدرت و نه جسارت آن را داشتم که یک بار دیگر سوار شوم، اما نیرویی مرموز نیرویی که از کشنده ترین نوع شک بود مرا به‌سمت عقب اتومبیل وصندوق عقب آن می کشاند. مدام صدایی در گوش هایم طنین انداخته و مانند حکمرانی مستبد نشسته بر مسند قدرت مرا برای انجام کاری سخت و دشوار با تحکم ترغیب می کرد ناخواسته حکمش را اجرا کردم و در میان باید و نباید های دلم مغلوب شدم و کم آوردم. به سمت صندوق رفتم و در حالتی شبیه به انجام جرم وگناه در را گشودم. در میان تاریکی شب با دست هایم مشغول جستجو شدم. آنقدر دستم را تا انتهایی ترین قسمت فرو بردم که ناگهان با برخورد و تماس دستم با یک شی کمی مردد مانده و بر خود لرزیدم.بیشتر دستم را داخل فرو بردم .آن گرمای بی حد، آن لطافت دلپذیر عجیب برایم آرامبخش بود! حس می کردم ندیده می شناسمش. انگار هزاران بار دیده بودمش! بدون ذره ای تردید وفکر از درون صندوق بیرون کشیدمش.در تاریکی هوا دستانم را به سمتی که کور سویی از نور موجود بود بلند کردم و با دیدنش بر خود لرزیدم و وحشت کرده فریاد کشیدم. آن را درون صندوق پرت کردم در آن را هم محکم بستم. دیگر حتی توان ایستادن نداشتم! عاجزانه نشستم و مشتم را در میان دهان بازم فرو کرده و با دست دیگرم معده ام را که مرتب تیر می کشید وخیال فوران داشت را فشردم.

فریادهایم شبیه آلت کشنده ای شده بودند که در درونم فرو می بردم. تمامی وحشتم را در خود می بلعیدم و در آن‌حال هزار مرتبه می گفتم:

- خودش بود ، خودش بود ، شال گردن سرو !

بهادر را دیدم که به طرفم باز می گشت. به سختی برخاستم و به تندی به طرف خانه دویدم. انگار متوجه شده بود اتفاقی افتاده که بر سرعتش افزود. به خانه رسیدم و داخل شدم. سعی کردم در را به رویش ببندم که پایش را میان در گذاشت. هر چقدر تلاش می کردم بی فایده بود. خیلی سریع در را باز کرد و در مواجه با چشمان وحشت زده ام قبل از اینکه بخواهد سوالی بپرسد مانند دیوانه‌ها فریاد کشیدم:

- برو بهادر ، برو گمشو ، دیگه نمی خوام ببینمت، از من دور شو از منو بچم فاصله بگیر قاتل ازت بدم میاد!

مدتی ساکت و بهت زده نگاهم کرد بعد به سمتم آمد. با هر قدمی که به سمت جلو بر می داشت یک قدم عقب می رفتم تا آن جایی که با پله ها بر خورد کردم و همان جا روی پله از پای در آمدم. بی صدا نگاهم کرد وسر انجام لب باز کرد وگفت:

- دیدیش نه؟

بالاخره دیدیش؟

اون شالو دیدی؟

فریاد کشیدم:

- ساکت‌شو!

محض رضای خدا ساکت شو!تا کی می خواستی ازم پنهونش کنی هان؟ دیگه چه چیزایی رو ازم پنهون کردی ؟ چه بلایی سر سرو من آوردی بهادر؟

بهم گفتی هیچ‌موقع اونو ندیدی ؟ دروغ گفتی کثافت!

هنوز فراموش نکردم اون روز آخری که سرو می رفت اون شال دور گردنش بود. خودم گره ی اونو محکم‌کرده بودم و بهش سپرده بودم هیچ وقت از دور گردنش باز نکنه !

نزدیک تر شد.صدایش پر از التماس شده و می گفت:

-ماهی تو رو خدا آروم باش به حرفام گوش کن.

دو دستی گوش هایم را گرفتم و در حالی که میان دریایی از اشک وخون غرق می شدم چشمانم را بسته و یک بار دیگر فریاد کشیدم:

- نه جلو نیا ، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم... همون جا بمون ، ازت بدم میاد بهادر ازت می ترسم!

بی توجه به سمتم آمد،آنقدر نزدیکم بود که گرمای نفس هایش را بر روی صورت خودم احساس کردم. با دو دستش دستانم را گرفته و از روی گوش هایم جدا کرد. آنقدر صورتش نزدیک صورتم بود که به وضوح حتی عطر نفس هایش را نیز احساس می کردم. عطر نفس هایی را که زمانی آن‌چنان آرام جانم بود و اینک قاتل جانم می شد. با تنفر دستانم را از میان دستانش بیرون کشیدم. دیگر فریاد نمی کردم.شبیه موجود ضعیف وناتوانی شده بودم که در عین دردی که می کشیدم التماسش کردم:

- بهادر تو رو خدا بگو با سرو من چی کار کردی ؟ چه بلایی سرش آوردي؟یعنی حسادت عشق از تو چنین موجودی ساخت که بتونی اونو نابود کنی ؟

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد ؛ همان یک نگاه برایم کافی بود تا باز دوباره فریب چشمانش را بخورم یا اسیر وجدانم بمانم که هر دوی ان ها باعث می شد ساکت شوم وآماده ی شنیدن حرف هایش. بی معطلی گفت:

- همون روزی که زنگ زدی گفتی سرو نیست ، هنوز بر نگشته ، اولین جایی که به ذهنم رسید آموزشگاه بود ساعت آخر کاریشون بود داخل شدم سراغ سرو رو گرفتم بهم گفتن تا شروع ساعت بعد کلاسش بیرون رفته ودیگه بر نگشته خودشونم یه جورایی نگران شده بودن یکی از خدمه شال رو نشونم داد و گفت:

- آقای افخم‌خیال بازگشت داشتن نگاه کنید ایشون حتی شال گردنشونم با خودش نبرده.

شال رو ازش گرفتم و گفتم به محض دیدنش شال رو بهش می دم بعد اونم که دیگه خودت می دونی ماهی هیچ وقت فرصت نشد ببینمش.

سرم را روی نرده تکیه دادم وگفتم:

- چرا هیچ وقت بهم نگفتی بهادر؟ چرا ازم پنهون کردیش؟ چرا حقیقتو ازم مخفی نگه داشتی ؟

آهی کشید وگفت:

- نمی خواستم با دیدن اون شال عذاب بکشی، خبر داشتن از وجود یه شال که متعلق بود به کسی که دیگه نبود که رفته بود جز اینکه حالتو بدتر می کرد دیگه چه فایده ای می تونست داشته باشه؟ اما می دونی ماهی امروز فهمیدم اشتباه کردم. اگه همون زمون اونو بهت داده بودم لااقل امروز دیگه انگ قاتل بودن بهم نمی خورد ، بی رحمی ماهی به خدا بی رحمی!

دیگر حرفی نزد سرش را پایین انداخته و به سمت در حرکت کرد.انگار راستی راستی داشت می رفت ، آن هم با وجود رنج و دردی که از طرف من بر او عارض شده بود. نگاهش کردم، آن روز بیشتر از هر زمانی در زندگی ام محتاج او بودم دردی وحشتناک در من می پیچید و در عین دردی که می کشیدم از ته دل صدایش کردم :

- نه بهادر تو رو خدا نرو ، تنهام نذار، بهت احتیاج دارم ، درد دارم بهادر می فهمی؟ درد دارم!

بازگشت و نگاهم کرد .گرمایی جانسوز را در میان پاهایم احساس می کردم. شبیه به حرکت و ردی از مسیری نمناک وگرم. چیزی شبیه به خون تازه! من حتی بوی آن خون را احساس کردم! چشمانش بر روی قسمتی از پله که با چند قطره از خون رنگین شده بود میخ کوب شده و وحشت زده فریاد زد:

- ماهی حرف نزن ، تو اصلا حالت خوب نیست ، باید همین الان بریم بیمارستان.

با شنیدن نام بیمارستان غمی جانکاه در وجودم نشست. این یکی را دیگر اصلا نمی خواستم! خدایا چه بر سرم آمده بود؟ قرار بود بر سر طفل بی گناهم چه

بیاید؟ در میان بازوان بهادر، وقتی از روی زمین بلندم می کرد و داخل اتومبیل جایم می داد وحشت زده می گریستم و می گفتم:

- تو رو خدا بهادر کمکمون کن ، کمکم کن نذار بلایی سر بچم بیاد.

دیوانه وار می راند و در همان حال که مرتب اشک هایش را با پشت دستش پاک می کرد می گفت:

- خیالت راحت ماهی ، بهت قول می دم ، نمیذارم واسه پسرم اتفاقی بیفته.

شنیدن واژه ی پسرم، آن هم از زبان یک مرد آنقدر زیبا و دلنشین بود که برای یک لحظه فراموش کردم مردی که پسر من را از آن خود می داند هرگز پدر او نیست هرگز هم نمی توانست باشد چرا که او سرو نبود ، بهادر بود **!**

دلم می خواست می گفتم:

- نه بهادر این پسر ، پسر تو نیست این پسر سروه...

ولیکن شرم کردم زیرا سخت ترین ، کشنده ترین ، لحظاتی را که تنها یک پدر می تواند تاب بیاورد را در بهادر می دیدم ، می دیدم که چگونه هزاران بار پله ها را طی می کرد به هر دری می زد.التماس و استدعا می کرد و با پاهایی که دیگر قدرتی در آنها باقی نمانده بود یک لحظه هم آرام و قرار نداشت.هزار بار در عمق چشمانم نگاه کرده و هر بار تسلایم می داد .آخرین بار که دکتر معاینه ام کرد با نگرانی تشخیص به وضع حمل داده بود. زایمان، آن هم در هفت ماهگی با وجود خطراتی که برای جنینی نارس احتمال می رفت تنها نتیجه ی کار بود.تصمیمات گرفته شده بود و نتیجه همان زایمان شد.

آخرین اشک هایم را در دامان بهادر ریخته بودم جایی که سرو نبود، و این نبودن در آن لحظات مرگبار از هر زمانی بیشتر محسوس بود. جای خالی سرو، دلتنگی هایم برای او، تمامی دلشوره ها و تشویشی که عین هفت ماه کشیده بودم در مقابل دیدگانم به رژه در می آمدند . بیشتر از هر زمانی احساس خلاء و تنهایی می کردم .

پرستار برای چندمین بار هشدار داد:

- آقا لطفا تشریف ببرید بیرون.

این قسمت ورود آقایون ممنوعه لطفا بگید یه خانم بیاد داخل.

بهادر مجبور به رفتن شد. می رفت که مادرم را خبر کند. پرسنل به سرعت مشغول آماده سازی مقدمات زایمان می شدند غیر از من چند نفر دیگر هم در اتاق بودند که درد می کشیدند. صدای فریادهایی آمیخته با درد از هر طرف به گوشم می رسید. وحشت کرده بودم و از طرفی ترس از این زایمان نا به هنگام خطری که در پیش رویم بود وحشت از دست دادن طفلم که یادگار عشق بی فرجامم بود که به قیمت جانم نمی خواستم او به سرنوشت بی رحمی که تمامی داشته هایم را هر آنچه که مورد عشقم بود را یک‌جا از من ربوده بود ببازم. مرتب با خدایم راز و نیاز می کردم.در شدت انبوهی دردی که جانم را می گرفت فقط او را می خواندم و بعد از او تنها سرو بود که تمامی آیه به آیه ی من در تاریک ترین لحظاتم بود. نام زیبایش که در مقدس ترین ساعات عمرم اورا و طفلم را یک جا از خدا طلب کرده بودم .

صدای زنگ موبایلی که در اتاق بود مرتب بلند بود. پرستار با عصبانیت غرید:

- این‌موبایل کیه؟

کي موبایلشو تو این قسمت آورده ؟ این خلاف مقرراته .

کسی جوابی نداد. صدای زنگ‌هم قطع شده بود وقتی مطمئن شد گوشی متعلق به هیچ کدام از حاضرین نیست آن را گوشه ای روی میز گذاشت و رفت .

لحظه ای نگذشته بود که یک‌مرتبه ی دیگر صدای زنگ موبایل بلند شد...

چشمانم تا مرز دیگر ندیدن پیش رفته بود. دستانم آنقدر میله های سرد و قطور تخت را وحشیانه فشرده بود که حالا دیگر شبیه دو غالب سخت یخی، سست و کرخت، کاملا از کار افتاد. رعشه ای بی حد در تمامی جانم حلول کرد. بی قدرتی پاهایم را فریاد می زدم. در اوج دردی که می کشیدم یک بار دیگر صدایش کردم...

"سرو ، تو کجایی؟!

خسته ام ، درد دارم!

می میرم و در این لحظات جانکاه حتی به همان سایه ی موهوم از تو راضی ام. حتی خیالت آرامم خواهد کرد.

گناهم چه بود؟

چگونه شد که در سخت ترین لحظات زندگی ام نیستی."

جرمم عشق بود.

تاوان سنگینش را به بهای یک عمر حسرت کشیدن ، دنبال خیالت دویدن و همواره عاشقی کردن برای مردی که بیشتر از آنکه در آغوشم باشد با خیال او عاشقی و زندگی کرده بودم ، پرداختم!

"حالا نیازمند توام سرو ، عشق من می خواهمت، برای تسکین تمامی دردهایم، فرونشاندن غم ها و تسلای دلم، برای قلب بیچاره ام، برای طفل بی پناهم می خواهمت سرو می خواهمت...."

صدای ممتد زنگ گوشی هم حتی برای یک لحظه قطع نمی شد. از شدت ضعف و درد چشمانم را روی هم می فشردم. زندگی اینگونه به من آموخته بود که برای داشتن سرو بایستی چشم از دنیا بر می داشتم. چشم هایم را بستم. صداها ، صدای زجه زدن های زن هایی در حال وضع حمل ، صدای پاهایی که همواره در حال دویدن و تکاپو بودند و بدتر از همه صدای زنگ موبایلی که یک دم قطع نمی شد در میان آن همه هیاهو صدای زنی را شنیدم که مرتب می گفت :

- بابا ، این بنده ی خدا پشت خط خودشو کشت!

یکی جواب بده.

به زور میان پلک چشمانم را گشودم.پرستار جوان در حالی که گوشی در میان دستش بود آن را بالا گرفته و مرتب اعلام می کرد:

- خانما ، این موبایل کیه ؟

بدون اینکه نگاهش کنم می دانستم از آن من نیست. در میان صدای ممتد زنگ موبایل دوباره تکرار کرد:

- بابا این سرو تلف شد!

سرو ، سرو ، کسی جوابشو نمی خواد بده؟

تمام تنم فرو ریخت. دست هایم از روی میله کنده شد. درد برای یک لحظه رفته بود. چشمانم تا نهایت باز شده و ناخواسته دستم به سمت گوشی حرکت کرد. با خودم گفتم:

- سرو ، سرو ، خدایا غیر از من دیگر چه کسی در این اتاق می تواند وجود داشته باشد که سرو را از تو خواسته باشد؟

پرستار مهربان ، نیازمندی دست هایم را دید. لبخند زنان به سمتم آمد و گوشی را در میان دستان سردم گذاشت. در همان حال گفت:

- آهای خانمخوشگله آوردن موبایل تو این قسمت ممنوعه. حرفت که تموم شد تا کسی متوجه نشده بذارش کنار .

چشمانم بر روی صفحه ی گوشی هم چنان دوخته شده بود. خوب شناخته بودمش. خودش بود، گوشی بهادر که به دلیل عجله ای که داشت آن را جا گذاشته و رفته بود. و حالا این زنگ زدن های مداوم این کلمه ی سرو که بر روی صفحه ی گوشی بهادر نقش بسته بود چه می توانست باشد؟

بی اختیار انگشتم به سمت نشانگر برقراری اتصال روانه شد. تماس بر قرار شد با تمام قدرت نفس در سینه ام حبس بود.حتی کشنده ترین درد آن لحظه را فراموش کردم.تمام وجودم در گوش هایم بود که جانم از همان حفره ی گوش هایم رفته رفته تخلیه می شد و می مردم ، مردم ، رفتم ، نابود شدم وقتی قشنگ ترین و نگران ترین صدای عالم را می شنیدم. آه خدایا !چقدر دلتنگ این صدا بودم! چقدر محتاج شنیدنش بودم! در حالی که می گریست وحشت زده فریاد می کرد :

- الو ... الو ... بهادر ...تو رو خدا جوابمو بده داداش .. دارم می میرم .. ماهي الان چطوره؟ بهادر قسمت می دم دیگه بسه به خدا دیگه نمی تونم دووم بیارم ، من تحملشو ندارم...

پسرم ؟ پسرم ؟ من اینجام همین جا .....

گوشی از میان دستانم سر خورد و بر روی تخت واژگون شد.دردی مهلک در تمامی وجودم بیداد کرد .من از دنیا دیگر هیچ نفهمیدم. از آدم های دنیا نیز دیگر هیچ تعبیری نداشت...

بد یا خوب؟

صحیح یا غلط؟

دروغ یا حقیقت؟

زشت یا زیبا؟

انگار داشتم می رفتم...

چشمانم کم کم بسته می شد و در سیاهی انتهایی دنیایم ته مانده ای از فریادهای گنگ مادرم را که دیگر رو به افول بود را شنیدم. حتی در لحظه ی جان دادنم نیز عاشقانه صدایش کردم.

- سر..و....س...ر...و...

صدای جیر جیر تختی که در حرکت بود...تخت بود یا تابوتم نمی دانستم. اصلا درکی برای بودن و نفس کشیدن نداشتم.آنقدر می فهمیدم که سردم بود... سرد سرد بود و آن سردی بی حد تا مغز استخوان هایم را می سوزاند. درد داشتم و دیگر حتی رمقی برای نالیدن نبود!

هر کار کرده بودم، هر چقدر سعی کردم چشمانم را بگشایم نتوانستم.در خود نالیدم:

- خدایا شاید من مردم!

و این تاریکی و سرمای مطلق در دنیای خاموش مردگان است. حتی صدای گریه های مادرم را می شنیدم. تنها چیزی که در یادم باقی بود فقط صدای سرو بود. ناامیدانه اندیشیدم آن هم جزیی از دنیای بعد از حیاتم بوده.قطعا وقتی می مردم سرو بر بالینم بود که آنطور آرام و بدون درد مرده بودم.

تماس ملحفه ای نازک را بر روی پوست بدنم احساس کردم.حتی بر روی صورتم! یعنی به این سرعت حتی کفن پیچم کرده بودند؟!

سرانجام تابوتم در نقطه ای توقف کرد. دستانی مرا از جا بلند کردند و در لحظه ای میان زمین وآسمان معلق بودم مرا گذاشتند و رفتند.

من که مرده بودم پس چرا هنوز درد داشتم؟ چرا نگرانی هایم برای جای خالی طفلم هنوز در من بیداد می کرد؟چرا تا آن حد به دنبال حقیقتی به نام سرو بودم؟ چرا با وجود دردهایی که کشیده بودم هنوز محتاج واژهای به نام زندگی بودم؟

صدای دری که گشوده می شد و پاهایی که به سمتم در حرکت بود، عطری که جزیی از وجودم بود و سایه ای از مردی بلند که از زیر ملحفه ی سپیدی که هنوز روی صورتم بود در برابرم شکل گرفته وحرکت دستانی که به دنبال یافتن دست هایم به حرکت در آمده بود.صدای هق هق خفیف مردانه ای که دوستش داشتم و آرامم می کرد...

خیلی زود دست هایم را یافته و سردی بی حد دستانم در برابر گرمای دستانش که تا قبل از آن همیشه سرد سرد بود گم شد. حتی اگر مرده بودم نیز محال بود باور کنم دستی که دستم را گرفته و می فشرد بر روی لب هایش گذاشته و در میان لرزش شانه هایی که گریستنش را گواه بود هیچ کس جز سرو من نبود.اشتباه نکرده بودم، خودش بود! یک بار دیگر آمده بود! یک بار دیگر چشمانم را محکم بستم ، برای بودنش، برای داشتنش برای اینکه حتی به

خیالش دلخوش بودم و آرام نالیدم، با تمام دردی که از تمامی زوایای تنم پر می کشید نالیدم و صدایش کردم.

- سرو....

سکوت کرد هوشیاری ام را باور نداشت! دست هایش به سمت ملحفه ی روی صورتم‌پیش رفت و در همان حال مثل همیشه، مثل تمام لحظه های عاشقی کردنش صدایم کرد:

- ماهی! جونم!عشقم!

همین که می خواست آن را کنار زند گفتم:

- نه سرو ، نه ، خواهش می کنم، اگر پرده رو برداری، اگر چشمام رو باز کنم پر می کشی و می ری.

از همان روی ملحفه پیشانی ام را بوسید. گرمای نفس هایش از همان جا بر روی چهره ی سردم پخش شد.خداوندا! مگر خیال ها هم نفس دارند؟
شنیدم که می گفت:

- نمی رم ماهی ، دیگه نمی رم ، قسم می خورم تا آخر دنیا نمی رم.

- دروغ می گی سرو هر شب همینو می گی ، می دونم به محض اینکه چشمامو باز کنم مي ذاري می ری...

مثل دیشب ، پریشب و تموم شب هایی که رفتی، که تنهام گذاشتی و رفتی.

- نمي رم به جون تو به جون پسرمون نمی رم.

- پسرمون ؟ پسرمون ؟سرو پسرم کجاست؟

تحمل نکرد.ملحفه را از روی صورتم کشید اما چشمانم بسته وپر از اشک بود. صورتش را که تا مرز صورتم تاخته لب هایش را بر روی گونه ام به گردش در آمده بود را حس مي کردم...

خدایا کاري کن تا باورم شود این خیال حتی وزن دارد...دما دارد...نفس دارد...پر از احساس است واز همه مهم تر اینکه قلب دارد! قلبی که بر روی سینه ام قرار گرفته و من با تمام وجود ضربانش را حس می کردم.اشتباه نمی کردم، من با صدای این قلب عاشق شده بودم، با ضرب آهنگ موزونش دیوانه شده وعاشقی ها کرده بودم... من آن قلب و صاحب آن قلب را می شناختم. خودش بود...سرو بود سرو من بود ! نتوانستم بیشتر از آن نتوانستم! انسداد پلک چشم هایم در هم شکست در گوشه ای از میان شیار باریک میان پلک چشمانم تصویرش چهره ی درشت و استخوانیش که روی صورتم بود دست هایم زنجیر گسستند و وحشیانه به پرواز در آمدند. حتی سوزش سوزنی که داخل رگ دستم فرو رفته بود هم مانع نمی شد. انگار دردها همه باهم تمام شده بودند، رفته بودند .در میان حصار تنگ دستانم صورتش را شکار کردم، لمسش کردم، با تک تک زوایای چهره اش آشنا بودم، با تمامقدرت لمسش کردم، حسش کردم، خودش بود...عشقم!

با ناباوری قدری از خود دورش کردم... برای اینکه ببینمش ، باور کنم که احساسم هیچ وقت دروغ نمی گوید سرو من آمده، نه وهم است و نه خیال که عشقم آمده بود .

خجالت می کشید .عشقم آنقدر خجالت کشیده بود که به سرعت صورتش را از میان دستانم بیرون کشید. وحشت زده رویش را از من بر گرفت .چشمانم کاملا

باز بود و تمام وجودم به طغیان درآمده بود. نا خواسته فریادی کوتاه و ناله ای جانسوز سر دادم. نه خدایا!این نمی توانست سرو من باشد !

سیل اشک در دیدگان وحشت زده ام به طغیان در آمده بود .فقط نگاهش کردم. آنچه که می دیدم، سروی که رو به رویم ایستاده و یکباره پشتش را به من کرده بود تا از عذاب درد کشنده اش بکاهد چگونه می توانست سرو من باشد؟نگاهش کردم، از همان پشت سرش قامتش هنوز هم به همان بلندی بود اما تکیده تر با شانه هایی فرو افتاده، از آن همه عضلات پیچ در پیچ دیگر اثری نبود!

حتی موهایش !

فریاد زدم، گریستم، ناله سر دادم.

- سرو ...سرو تو رو خدا بهم بگو چی به سرت اومده؟ تو سرو منی؟ عشق منی؟

گریه می کرد و با همان‌حال گفت:

- می دونستم، می دونستم منو ببینی دیگه ازم بدت میاد. دیگه هیچ وقت دوستم نداری. نمی خواستم...به خدا هرگز نمی خواستم منو اینطوری.....

گریستم و ملتمسانه تماشایش کردم همان طور که هنوز پشتش به من بود گفتم:

- چی به سرت اومد سرو ؟ کدوم نامردی باهات این کارو کرد ؟ چرا سرو ؟ چرا؟

کمی سرش را بر گرداند.تصویری مبهم از سه رخی را دیدم که هیچ‌چیزش شبیه سرو نبود. از خرمن گیسوانی که روزگاری مامن آرزوهایم بود، سیاهی چشمانی که کعبه ی آمالم بود،بلندای مژگانی که تیر فرو نشسته در قلبم، حلال ابروانی که .....وای وای خدایا هیچ کدام نبودند! همه رفته بودند و از سرو من فقط همان یک سایه که در تاریکی دیده بودم باقی بود! بغضش را قورت داد.اثر اشک هایش هنوز بر روی گونه هایش بود.با صدایی بغض آلود گفت :

- خرچنگها ماهی...

خرچنگها این بلا رو سرم آوردند.

وای بر من! وای برمن!وای بر بیداد زمانه که هیچ وقت نفهمیدم خرچنگ همان نماد وحشت انگیز وهراس آور سرطان بود! سرطانی که روی سینه ی عشقم نشسته و با چنگال های کریه و منفورش او را نشانه رفته بود. او را از من گرفته و حالا تمام دنیای من، سروی که به خاطرش هزاران بار می مردم، انقدر درد داشت،انقدر عذاب می کشید که حتی جرات نمی کرد و حاضر نبود صورتش را نشانم دهد.

دست هایم را به سمتش دراز کردم. می خواستمش، دیوانه وار می خواستمش، هیچ چیز جز خودش برایم مهم نبود وقتی با ناباوری نزدیکم می شد، وقتی دید سرش را برای دل تنگی سینه ام می طلبم و سرش را روی قلبم گذاشت . نالید و گفت:

- ماهی خیلی زشت شدم؟ بازم می تونی مثل گذشته ها دوستم داشته باشی؟ ازم نمی ترسی ؟ پشیمون نیستی که اینجام ؟

برایم مهم نبود.شروع به نوازشش کردم. درست مانند گذشته، همان وقتی که دستم را وحشیانه در انبوه گیسوانش فرو می کردم و می بوئیدمش یا وقتی

گیسوان مشکینش را به دست باد می سپرد و رقص آن ها دل و دینم را یک جا به تاراج می برد.هنوز هم برایم مثل همیشه دلچسب بود، زیباترین بود، همین که چشمانم را می بستم و در باور خود هزار بار فریاد می کردم:

"خدایا بالاخره او بازگشت!

سرو من آمد!

اوئی که فقط به بودن خیالش ، رویایش و فقط در خواب دیدنش حتی قانع بودم حالا اینجاست! سرش بر روی سینه ام و قلبش هنوز می تپد. نفس هایش حتی توفنده تر از قبل شده! مگر می شود چشم از عشقم بردارم؟

چشمم را بی رحمانه به روی تن زخم خورده اش ببندم ؟

نبینم و باور نکنم که تا بالاترین حد از عشق هنوز می پرستمش.

مگر می شود پدر فرزندم را نخواهم؟

من نمی ترسم عشقم ، هرگز از تو نمی ترسم. آنچه که من را می ترساند ترس از جدایی هاست، وحشت از تمام ساعات تنهایی و بی تو بودن است، سرش را از روی سینه ام برداشت. سیاهی چشمانش هنوز به قدرت قبل باقی بود. عاشقانه تر از هر وقت دیگر درون چشمانم خیره شده بود. گفتم:

- سرو یادته یه روز بهت گفتم توي شلخته، قشنگ ترین هپلی دنیایی؟

می دونی سرو؟ حالام می خوام بگم عزیزم تو قشنگ ترین کچل دنیایی، می میرم واسه ی اون سر قشنگت .

صورتش را یک بار دیگر درون سینه ام فرو کرد.شروع به بوسیدن سینه ام کرد. در صدایش نشانه هایی از بغض بود که با همآن بغضش می گفت:

- تو هم صاحب مهربون ترین قلب دنیایی قشنگ ترین مامان دنیا.

سرش را از روی سینه ام بلند کردم و انگشتانم را بر روی رد ابروهایش که دیگر نبود و تنها چند تار موی نازک در محل خط رویش آن وجود داشت کشیدم.ابروهایش، پلک چشمانش، حتی محل سبیل هایش را عاشقانه با سر انگشتانم نوازش می کردم و در آن حال پرسیدم:

- گفتی پسرمون رو دیدی سرو؟ بچم حالش خوبه؟ دکتر می گفت نسبت به سنش قدش بلنده.می بینی درست شبیه تو ! راستی خوشگله؟ شبیه کیه؟

نوک انگشتانم را بوسید و گفت:

- خوشگله اما خیلی کوچولوعه، درست اندازه ی یه کف دسته!
خیلی ضعیفه ماهی!
می گن باید یه مدتی توی دستگاه باشه. اما حال عمومیش خوبه.
راستی می دونستی موهاش بلونده؟
پدر سوخته انگار این یکیش اصلا به من نرفت!

دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم انگار کمی وحشت زده بودم با ناباوری گفتم:

- یعنی چی بلونده ؟ پسر من باید شبیه پدرش می شد!
یه خوشگل مو مشکی!!

خندید وگفت :

- خوب چه ایرادی داره؟

بذار یه کمی هم شبیه به عموش باشه ، عمو بهادرش.

به سرعت از خود دورش کردم. کمی خشمگین و هنوز از دست بهادر دلخور و عصبی بودم. با تندی گفتم:

- نه هرگز سرو ، دیگه تا آخر دنیا اسم بهادر رو جلوی من نیار. بهادر با دروغ هایی که گفت منو نابود کرد!

هفت ماه تموم عذاب کشیدم. همه رو می دید، همه‌چیز رو می دونست، شاهد تموم عذاب کشیدنم بود اما ...اما....

دستش را روی دهانم گذاشت و زیر لب گفت:

- هیسسس ماهی!

حالا نه...حالا نه !

لبش را روی لبم گذاشت. چشمانم رفته رفته بسته می شد که ناگهان با صدای مادرم که سر زده رسیده و از فرط خوشحالی بر سینه اش می کوفت به تندی از یک دیگر جدا شدیم.

****

آخر تابستان هوا داغ وتب کرده بود. آن شب هوس کرده بود بالای پشت بام بخوابد .پشه بندی آویختیم.بسترمان را هم همان جا وسط بام گستردیم.

با عشق کنار هم دراز کشیدیم. یک دستش زیر سرش بود و دست دیگرش زیر سرم. خودم را محکم به او چسباندم و تا اعماق وجودش پیش رفتم و از ته دل بوئیدمش.

- آخ خدایا شکرت!

چقدر دلم برای بوی تنت تنگ شده بود سرو .

چرخید و پیشانیم را بوسید. چشمانش در سیاهی شب می درخشید، درست شبیه صدها ستاره ای که در دل آسمان می درخشیدند ووچشمک‌می زدند. گفتم:

- سرو برام تعریف می کنی ؟ چی شد اینطوری شد ؟

آهی کشید و در حالی که به تلالو ستارگان آسمانی خیره شده بود گفت:

-یه مدت بود حالمخوب نبود .اصلا خوب نبودم و همه ي وحشتم از این بود که تو بفهمی و غصه بخوری. دیگه غصه خوردنت رو نمی خواستم. از طرفی هم مدام اصرار می کردی درمانم رو از سر بگیرم. بهادر متوجه ی وخامت حالم شده بود ، با اصرر اون بود که درمان شروع شد و هنوز مدتی نگذشته بود که با شنیدن احتمال اینکه به نوعی سرطان مبتلا شدم تموم زندگیم زیر و رو شد.یه سری آزمایشات دقیق تری صورت گرفت.روزی که قرار بود فردای اون روز که برای گرفتن جواب قطعی آزمایشاتم برم درست مصادف شد با همون شبی که مژده ی بابا شدنم رو دادی. نتونستم بهت بگم. مگه تو چقدر تحمل داشتی که بار این عذاب روهم به دوش بکشی؟ تو فاصله ی وقت اضافی میون شروع کلاسم رفتم جواب آزمایشم رو گرفتم. دکتر روبه روم نشسته بود و با اطمینان گفت:

- راستش می دونی آقای افخم همونطور که از قبل بهتون گفته بودم از هر ده نفرکه عمل پیوند قلب روی اون ها انجام شده یک نفر از اون ها پس از پیوند قلب به نوعی از انواع سرطان مبتلا می شه.در افرادی که پس از عمل پیوند از داروهای سرکوب کننده یا فرونشاننده استفاده کرده باشن حتما یکی از دو نوع سرطان بروز میچکنه . نوعی از اون ابتلا به سرطان پوسته، که غالبا مختص اون گروهی می شه که در معرض تابش نور آفتاب قرار داشتن و نوع دوم سرطان تومور غدد لنفاویست. تومور غدد لنفاوی در هر چهار نفر از ده نفری که مبتلا به سرطان شدن به چشم می خوره. طوری که بعضی از غدد در زمانی که داروهای فرونشاننده تقلیل پیدا می کنن خود به خود تحلیل پیدا می کنه، در حالی که سایر غدد نیازمند درمان به وسیله ی شیمی درمانی هستن.متاسفانه آقای افخم باید بهتون خبر ناخوشایندی رو بدم، علائم سرطان نوع دوم یعنی سرطان غدد لنفاوی در شما بروز کرده که البته.....

دیگه هیچ چیز نشنیدم. همه جا تصویر تو بود، تویی که اون شب قشنگترین مژده ی عمرم رو داده بودی، قشنگ‌ترین شب زندگیم رو بهم ارزونی کردی، نمی تونستم با این یکی ، غولی به نام سرطان کنار بیام. تصمیم آخرم رو گرفته بودم. من برای نیست شدن، رفتن و فنا شدن آماده بودم، شاید انتحار تنها راه حل بود. باید می مردم تا تو رها می شدی. حاضر بودم بمیرم، نه به خاطر خودم، تنها برای تو.

مگه چقدر توان داشتی؟

از وقتی وارد زندگیت شده بودم کل زندگیت زیر و رو شده بود.

بی کسی تو، تنهایی و غم هات، از دست دادن تموم سرمایه ات، بدتر از همه ضعف و بیماریت...

تو اون روزها فقط یه کار کردم، به بهادر زنگ زدم و از احمقانه ترین تصمیم زندگیم آگاهش کردم. تو و بچه رو به اون سپردم... خیال کردی چیکار کرد ماهی؟ همونطور ساده از تصمیمی که گرفته بودم استقبال کرد ، دیوونه شد ، آرومم کرد ، هر طوری که بود پیدام کرد ، ولم نکرد...

تو اوج تنهایی و بی کسی تکیه گاهم شد. برای نجاتم از مرگی تدریجی دست به کار شده بود. ازم قول گرفت به خاطر تو تلاش و مبارزه کنم گفتم:

- نمی تونم. طاقتشو ندارم. ماهی بفهمه از غصه می میره.

گفت:

- تا زمونی که خوب بشی هیچچی نمی فهمه. درد می کشه ، عذاب می بینه، اما قدرت انتظار سر پا نگهش می داره. اینکه باور داشته باشی یکی هست که ارزش اون رو داره که تا ابد چشم به راهش باشی سر پا نگهش می داره.

دستامو گرفت، بلندم کرد، برای درمان از کشور خارج شدم، با سرمایه ی بهادر ، با عشق بهادر، با امید به بهادر که مواظبتون بود وحمایتتون می کرد .

برگشت و يك بار دیگه نگاهم کرد. اشک هایم بی صدا مسیر خود را یافته و از میان حفره ی وحشت زده ی دیدگانم سرازیر می شدند. دوباره گفت:

- می بینی ماهی؟

روزگار چه بازی های عجیبی داره!

من تا ورطه ی مرگ رفتم و برگشتم. به مراتب شرایط زندگیم سخت تر از قبل شده. اینکه مرتب نفس کم میارم، این کپسول اکسیژن لعنتی که مدام همراهمه، ضعف و سستی تمام اعضای بدنم...

فقط یه کم یهویی برنامه ریزی هامون غلط از آب در اومد، قرار نبود انقدر زود این دیدار اتفاق بیفته، خرابش کردم ماهی. وقتی درست همون روزی که رسیده بودم انقدر تشنه ی دیدنت بودم که بدون توجه به خواسته ی بهادر

پنهونی اومدم پیشت دیونگی کردم و باعث شدم اون شب اون همه اتفاق بیفته که سر انجام باعث به دنیا اومدن نا به هنگام پسرم بشه. دست کم باید چند ماه دیگه صبر می کردم. تو اون مدت حتما موهام درمیومد، بچم به وقت طبیعی به دنیا میومد ، نشد ماهی نشد...

محکم تر از قبل در آغوشش کشیدم و گفتم:

- دیگه فرقی نمی کنه سرو، مهم اینه که تو الان اینجایي.

من این شب ها صاحب قشنگ ترین حالم!

دنیام کلی عوض شده! تو که باشی همه چیز متفاوت می شه،تو رو دارم ،پسرم اومده، مامانم دیگه اصلا شبیه گذشته ها نیست و دوستت داره .

یه خونه داریم، یه سقف بالای سر، یه مرد خونه، یه عشق آسمونی، یه شب پر از ستاره ....

ماهرانه لب هایم را بست و خودش ادامه داد .

- یه شب قشنگ، یه آغوش گرم، یه بوسه ی طولانی، یه خلوت شاعرانه، یه.....

چند وقت بعد پسرم‌نیز به خانه آمد. با وجود او عشقمان هزار برابر شد.گاهی ساعتوها می نشستیم و تمام‌حرکاتش را تماشا می کردیم، دست و پاهای کوچکش را، چشمان بسته و دهان قشنگش، موهایش را که طلایی بود.آمنه اعتقاد داشت و مي گفت :

- به خاطر لقمه هاییه که از بهادر گرفتی خوردی بچه مو طلایی در اومد.

یک روز سروبد با خوشحالی دستم را گرفت روی سرش گذاشت و گفت:

- ببین! دست بکش روی سرم ماهی موهام داره در میاد!

دستم را روی سرش کشیدم، همینطور بر روی صورتش. درست می گفت! موهایش به سرعت جوانه زده و روز به روز رشد می کردند! حتی مژه و ابروهایش! پسرم کم کم بزرگتر می شد.احساس کردم دیگر شیرم کافی نیست و مجبور به تهیه ی شیر خشک شدیم.

بعد از گذشت مدت ها سراغ گوشی ام رفتم که مدت ها بود که خاموش شده بود. روشنش کردم و پیام های کیوان را یک به یک خواندم.

- تو رو خدا ماهی جوابمو بده. جواب نمی دی لااقل به حرفوهام گوش کن!

- ببین حرف هام انقدر مهمه که باید حتما بشنوی.

- خیل خوب فهمیدم اشتباه کردم! نباید اون حماقتو می کردم اما مهمه ماهی خیلی مهمه.

- سرو برگشته ماهی!

همین امروز صبح بهم گزارش رسید که مردی که‌چند وقت پیش دنبالش بودیم به ایران برگشته.

دلم به حال کیوان سوخت.پیامهایش را پاک کردم و با سهیلا حرف زدم. خبر آمدن نا به هنگام پسرم را دادم. طفلی گریه می کرد .هردو گریه کردیم.

اندوهگین بود از اینکه کنارم نبود. رنج می کشید.درست در همان موقع بهادر آمد، صدای خنده هایش از همان میان حیاط تا وسط اتاق پرکشید. سهیلا سکوت کرده بود .گریستن از غم دلتنگی من تنها بهانه بود برای دل بیقرار سهیلا که فقط صدایش را می شنید و به آرامی می گریست.

آمنه فربد را برداشت و پیش بهادر برد.مثل همیشه وقتی می رفت می گفت:

- نمی میری یه توک پا بیایی مثل آدم با این بنده ی خدا یه حال واحوال کنی! زشته به خدا قباحت داره! والله کم خدمت نکرده بهت...به قول بهی دریغ از یه خورده چشم ورو!

واه واه واه صد رحمت به گربه کوره!

گفت و رفت. دست خودم نبود، هر کار می کردم نمی توانستم او را ببخشم، دائم با خودم کلنجار می رفتم که چرا بهادر به من دروغ گفته بود.

به او بی اعتماد شده بودم، با تمامخوبی هایش، نهایت مردانگی اش، باید عادت تکیه کردن به او را ترک می کردم. یک بار دیگر صدایش تا عمق وجودم فرو رفت. داشت برای پسرکم که در آغوشش گرفته و تابش می داد می خواند. یک لحظه صدایش شبیه گذشته ها شده بود. درست شبیه همان زمانی که برای من می خواند...

در دلم چیزی فرو ریخت! حسی مبهم مرا تا کنار در اتاق پیش می راند. کنار در رفتم و پنهانی سرم را به سمت بیرون کشیدم. یک لحظه دیدمش. بعد از مدت ها دیدمش و باورم شد که گاهی دلم برایش تنگ می شود. دلم به درد آمد برای زندگی که هیچ وقت نداشت. گفته بود تا آخر عمرم هم نخواهم داشت! شاید این طفلی که اینگونه عاشقانه در آغوش گرفته از ته دل برایش می خواند حق او بود! شاید اگر بازی های زمانه نبود او پدر این طفل می شد. ندانستم از چه وقت سرش را بلند کرد، آوازش را قطع کرده و مرا می نگریست. برای لحظه ای چشم در چشم شدیم. قلبم فرو ریخت و دوباره پشت دیوار خزیدم. دستم را روی دهانم گذاشته و بی صدا برای تمام زجرهایی که کشیده بود گریستم.

آمنه در پوست خودش نمی گنجید. همانطور که به سرعت آماده ی رفتن بود مرتب غر می زد.

- وای بهی جون تو رو خدا بجنب الانه که اتوبوس راه بیفته یه وقت جا می مونیما!

مامان به سرعت مشغول آماده کردن فربد بود.

هنوز نرفته بودند، ولی غمی بزرگ از دلتنگی پسرم درونم بیداد می کرد، هنوز نرفته و من دلتنگش شده بودم. سرش را بوسیدم و آخرین سفارش هایم را هم کردم، اما چاره ای نبود، نذر مامان بود. وقتی فربد آنطور ناگهانی و بی موقع آمده بود همه آنقدر غافلگیر و درمانده شده بودند که هر کس هر کاری از دستش بر می آمد همان را می کرد، مامان هم نذر کرده بود بچه صحیح و سالم باشد تا در اولین فرصت يك سفر همراه بچه به امام زاده داوود برود و گوسفند قرباني کند.حالا حدودا چند ماهی از تولد فربد گذشته بود و در این مدت آنقدر سریع رشد کرده بود که به سرعت تمام کم وزنی و ضعفش از بین رفته بود. مهم تر اینکه قلب طفلم سلامت بود و هیچ اثری از ان ارث وحشتناک در قلب او وجود نداشت؛ سرو هم که بود ، مامان وآمنه ، زندگی در کنار یکدیگ،ر قطعا تمامی این موهبت برای اینکه فریاد کنم که خوشبختم کفایت می کرد.فربد دیگر کاملا آماده شده بود.صدای بوق اتوبوسی که هر هفته جماعتی از زن های محله را جمع کرده و هر بار به قصد یک زیارتگاه به صورت کاروانی عازم می شد به گوش رسید. سرو ،فربد را محکم در آغوشش می فشرد و پسرش را غرق بوسه کرده و تا کنار اتوبوس مامان و آمنه را بدرقه کرد.اندکی بعد اتوبوس حرکت کرده و رفت. آمنه با چهره ای خندان سرش را از درون پنجره بیرون آورده و دستش را تکان می داد. سرو

دستش را دورم حلقه کرد و همانطور ایستاده که رفتن و هر لحظه از نظر ناپدید شدنشان را نظاره می کردیم گفتم:

- خدایا آمنه طوری خوشحال بود انگار داشت زیارت خونه ی خدا می رفت !

سرو محکم تر فشردم وگفت:

- خونه ی خدا همه جا هست. فقط کافیه دقیق نگاه کنی.هر وقت خودتو به خدای خودت انقدر نزدیک ببینی و با قلبت اونو احساس کنی باور کن همون جا که ایستادی قطعا خونه ی خداست. خدا تو یه قدمی توئه، فقط کافیه دستتو دراز کنی، می بینی اونقدرها هم که فکر کردی برای دست پیدا کردنش سختی راه لازم نیست... خرجی هم نداره!می دونی ماهی! من هرروز چندین بار خدا رو می بینم، تو نزدیک ترین از حد خودم، تو سلامت فربد ، تو آغوش تو حتی تو لبخند زدن های بهجت خانوم...

باور می کنی ماهی؟حتی زیر اون نهال کوچیک سرو وسط باغچه! خدا همه جا هست... همه جا!

سرم را بلند کردم؛ یک قطره اشک گوشه ی چشمانش بود.چشمانی که حالا دیگر مدت ها بود که زیبایی وخیره کنندگی از دست رفته اش را باز یافته بود.خیلی زود موها و ابروهایش نیز در آمده بودند، طوری که برای اولین بار آرایشگاه رفته و با آن موهای کوتاهش سبک دیگری از جذابیت او را تجربه می کردم.

- سرو تو گریه می کنی ؟

- آره گریه می کنم چون خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم دلم برای پسرم تنگ شده.

- گاهی وقت ها دلتنگی تو زندگی لازمه سرو ، باید همیشه آماده ی مقابله با دلتنگی ها بود به دلتنگی عادت داشت.

- وای خدای من عجب خانمی دارم من!

ماشالله چه حرف های قشنگی بلد بودی تو!

از کی یاد گرفتی انقدر قشنگ حرف بزنی؟!

پهلویش را نیشگونی گرفتم گفتم:

- از وقتی توی زندگیم قدم گذاشتی، از وقتی که دیدمت ، شناختمت، عاشقت شدم!

تا یادمه همیشه نبودی و من همیشه دلتنگت بودم .

خندید ودر حالی که دستم را گرفته به سمت خانه می کشید گفت:

- خیل خوب پس عجله کن تا دیر نشده هر چی زودتر بریم .

- کجا؟ کجا بریم ؟

- همون جایی که قراره کل دلتنگی های زندگیتو همین امشب ازدلت در بیارم .

- ای بیشعور!

می خندید ، می خندیدم ، می خندیدیم

هربار بعد از هر نوبت تزریق واکسن فربد آن چنان تحت تاثیر قرار گرفته بی تاب وخسته می شدم که گویا این خود من بودم که هزار واکسن را با هم یک جا تزریق جسمم کرده اند!

آن روز بعد از بیقراری های فربد آنقدر درمانده شده بودم که بی اختیار شروع به گریه کردم. آمنه و مامان به من خندیدند اما سرو آمد، پسرم را در آغوش کشید و چند بار دور باغچه چرخید.دهانش را کنار لاله ی گوشش گذاشته و برایش شاهنامه می خواند. پسرم عجیب تحت تاثیر شاهنامه خوانی پدرش قرار گرفته بود. طوری ساکت شده و با اشتیاق به دهان پدرش چشم دوخته بود که گویی مدت هاست تحت تاثیر مخدری آرام بخش قرار گرفته وغوطه ور است.

همان موقع بهادر آمد، ناچار سلامی دادم و به سرعت به سمت اتاق روانه شدم. با شلیک صدای خنده ی سایرین یک لحظه در جایم میخکوب شدم، متعجبانه بازگشتم، فربد را دیدم که با دیدن بهادر آنقدر سر کیف آمده بود که از آغوش سرو خودش را جدا کرده وبه سمت بهادر خندان و دست وپا زنان بال می کشید.همه می خندیدند جز من ، گاهی وقت ها از اینکه می دیدم و احساس می کردم که پسرم نسبت به بهادر آنقدر سریع واکنش نشان می دهد و حتی بیشتر از سرو به سمت او تمایل دارد عذاب می کشیدم.

سرو بالای تراس ایستاد بود و سوز مختصر پاییزی باعث شده بود پتوی نازکی روی دوشش بیاندازد.

بر بلندی ایستاده و آفتاب بر او می تابید. چشمانش را جمع کرده ورغرق در تفکر با صدایی بلند از همان ارتفاع شروع به حرف زدن کرد. دست هایش را بلند کرده و می گفت:

- به میرزعلی گفتم یه شصت هفتاد تا نهال سرو بگیره دو طرف خیابونو سرو بکاره.

خنده کنان گفتم:

- درست مثل کوچه درختی خودمون ؟

- دقیقا !

- خوبه بعد دونفری دست همو می گیریم زیر سایه ی سروها قدم می زنیم می خونیم

سروها می میرند ، وفقط خاطره هاست که چه شیرین وچه تلخ دست ناخورده به جا می ماند .

از همان‌بالا نگاهم کرد وگفت:

- سروها هیچ وقت نمی میرند اینو فراموش نکن خانم!

در ضمن مضمون شعر سراینده رو نابود نکن اونی که خوندی می میرند سرو ها نبود ، عشق ها بود!

هر چند من معتقدم عشقها هم هیچ وقت نمی میرند .

میرزعلی آمده بود با یک دنیا سرو!

سروها را کنار باغچه گذاشت و گفت:

- فردا پس فردا با دوتا کارگر میام کل دو طرف حاشیه ی خیابون رو سرو می کاریم.

سرو خوشحال بود، آنقدر که برای مدتی فراموش کرده بود باید برای تنظیم نفس های ناهماهنگش که به وضوح نمایان بود از اکسیژن استفاده کند. در حالی که کپسول اکسیژن را کنارش می کشیدم گفتم:

- عوض اینکه به فکر احداث جنگل سروها باشی یه لطفی کن امشب تکلیف اون یه دنیا کتاب هایی رو که همونطور وسط اتاق تلنبار شده رو روشن کن!

دو روزه که اون کتاب خونه رو آوردن حالا کی...

دستش را به سمت چشمانش می برد و با اشاره ی دستش حالی ام می کرد به روی چشم چون ماسک تنفسی که روی صورتش بود مانع از حرف زدنش می شد. ایستادم درون چشمانش خیره شدم و عاشقانه تر از هر زمانی گفتم:

- چشمات بی بلا باشه سرو.

آنقدر خسته بودم که دیوانه وار خودم را در میان بسترم رها کردم. دلم خواب می خواست، یک آرامش مطلق پس از چند روز بی قراری های فربد و ماجرای درختکاری سروبد.حالا دیگر همه چیز آماده و پذیرای شبی پر از آرامش بود. مامان آن شب فربد را پیش خودش برد وگفت:

- تو خسته ای ماهی امشب راحت بگیر بخواب وخوب استراحت کن.

خودم را روی تخت رها کرده و فقط حضور نداشتن سرو و جای خالی او ناراحتم می کرد. چند بار گفته بودم:

- سرو بیا بگیر بخواب .

- نه عشقم تو بخواب کارم که تموم شد میام پیشت.

- کارو تمومش کن بذار برای یه وقت دیگه.

- ببین تقریبا دو ردیف از کتابها روچیدم یه چند ردیف دیگه مونده ترتیب اونارو هم بدم اون وقت....

- باشه عزیزم دستت درد نکنه فقط یه چند تا کتابم داخل اون صندوق مونده یادگاری بابای خدا بیامرزت یه زحمتی بکش اونارو هم داخل یکی از طبقات جا بده.

با زیباترین لبخند دنیا رویایی ترین نگاهش که جملگی منتهای خواسته هایم بود شبی خوش را برایم آرزو کرد. چشمانم را بستم. خوابی شیرین در میان چشمانم رخنه می کرد و لبخندی دلنشین بر لب هایمجاری و نوید طلوع صبحی زیبا به مراتب زیباتر از هر صبحم را بشارت می داد.

نیمه های شب بود که با برخورد نوازش های دستان مهربانش که بر روی موهایم به حرکت در آمده بود به سختی پلک چشمانم را گشودم. صورتش را جلو آورد و چشمانم را بوسید.حالت عجیبی داشت، نوعی لرزش و سردی در وجودش مشهود بود. کمی نگرانش شدم ، پتو را کنار زده و آغوشم را پذیرای وجود خسته اش کردم و در همان حال پرسیدم:

- سرو تو هنوز بیداری؟

انگار خیال خوابیدن نداشت و سعی می کرد مرا نیز از خوابی که به شدت هنوز به محتاج آن بودم بیرون بکشد. در آن حال نالیدم:

- نه سرو نه تو روخدا حالا نه خوابم میاد بذار بخوابم!

دستش را روی صورتم می کشید .به هر بهانه ای می خواست بی خوابم کند و تقریبا موفق شده بود چون به سرعت بلند شدم و همانطور که‌در میان بسترم نشسته بودم در فضای نیمه تاریک اتاق به صفحه ی ساعت زل زدم و یک بار دیگر نالیدم:

- وای سرو تو روخدا نگاه کن!

هنوز حتی اذان هم نگفتن!

به آرامی کنار گوشم نجوا کرد :

- بلند شو ماهی چند دقیقه ی دیگه وقت اذانه مامانت هم بیداره تقریبا آمادست و وقت رفتنه.

خواب کاملا از چشمانم پر کشیده بود با ناباوری گفتم:

- کجا ؟!

لبخندی زد وگفت:

- به بهادر زنگ زدم تو راهه. الانه که دیگه پیداش شه. من یه کم احساس ضعف وخستگی دارم حالم زیاد مساعد نیست وگرنه خودم می بردمتون.

- کجا ؟ کجا باید برم؟

- سر خاک بابات ماهی.

فکر می کنم پرویز خان خیلی وقته که چشم به راهته.فربد رو هم با خودت ببر بذار خدا بیامرز نوه اش رو هم ببینه.

متعجبانه پرسیدم:

- سرو تو چت شده نصفه شبی؟

مطمئنی حالت خوبه؟

لبخندی حاکی از آرامش زد وگفت:

- بهتر از هر وقت ، بهتر از همیشه ی عمرم! انگار امشب بعد از سال ها بالاخره یه مرتبه سنگینی یه بار بزرگ رو از دوشم برداشتن. انقدر سبک شدم که شاید این اولین باره که بتونم انقدر راحت و با آرامش چشم هامو ببندم و بخوابم...

بدون ترس ، ترس از اون اوهام کشنده، اون خیالات دردناک، اون سوالات بی جوابی که یه عمر روحمو جوییده و خورده و نابود کرده بودن...

امشب اولین شب آرامش روح منه ماهی.

دستش را به سمتم آورد و یک گردنبند میان دستش بود. بدون اینکه بپرسم و بدون این که جواب دهد موهایم را جمع کرد و گردنبند را بر گردنم آویخت. از همانجا بوسه ای بر پشت گردنم کاشت و گفت:

- مبارکت باشه عشقم .

تماشایش کردم.ماهی کوچک و زیبا با چشمانی از یاقوت سرخ درون زنجیری طلایی تاب می خورد. منظور هیچ کدام از حرف ها و کارهایش را نمی فهمیدم. بهت زده غرق در حرکات مرموزش بودم که صدای بوق اتومبیل بهادر هم چند بار پی در پی نواخته شد.بهادر آمده بود و مامان در حالی که فربد را محکم در آغوشش و در میان‌چادر سیاهش پیچیده بود انتظارم را می کشید. سرو کمکم کرد تا آماده شوم.آخر سر هم گفته بود:

- سلام منو به پرویز خان برسون. یه سلام بلند و مردونه. سلامی شبیه اون سلامی که هر دامادی به پدر خانومش می ده.

در گرگ ومیش آسمان سرم را بلند و به سمت طلوع خورشید نگاه کردم. اثری از خورشید نبود اما چشمان‌بابا را می دیدم! همان جا درست در میان آسمان، چشمانی که انگار مدت ها بود منتظر بودند.. انتظار آمدن دختری که به دیدار پدر می شتافت.

عشقم را به بلندای تراس، به گرگ و میش هوا، به سوز بادهای سپیده دم پاییزی، به بوی سرو وسط باغچه سپردم. وقتی از او جدا می شدم، برای آخرین بار در آغوشش فرو رفتم و هزار بار گفتم:

- دلم برات تنگ می شه سرو.

خیلی دوستت دارم سرو، خیلی!

محکم در آغوشش فشردم و با تمام قدرتش از روی زمین بلندم کرد .آخرین بوسه ی وداع را کنار لبم کاشته و با التهابی مع الوصف دوستت دارم را عاشقانه تر از هر زمانی بدرقه ی راهم کرد.

اتومبیل به راه افتاده بود، بهادر آن روز یک بلوز یقه اسکی نخی با رنگی تیره پوشیده بود و در آن صبح پاییزی جذاب می نمود.با دقت و وسواس خاصی تا آنجایی که می شد سعی می کردم از چشم در چشم شدن ، صحبت های اضافه و صمیمیت با او حذر کنم. صد بار در ضمیرم تکرار کرده بودم که دیگر به بهادر اعتمادی ندارم، او تنها دروغ گویی بیش نبود، ضمیرم را بیهوده می آزردم؛ وجدانم را نیز به بازی احمقانه و بچگانه ای دعوت کرده بودم.هر چقدر هم سعی کنم، هر چقدر به قلبم اصرار کنم که بهادر را باور ندارم دروغ بود و تنها خود را می فریفتم! چرا که قلبم آن روز با تحکم گفته بود:

- دیوانه به آخر دنیا هم که برسی او هست و خواهد بود.هرگز نمی توانی او را نادیده بگیری، او بهادر است...بهادر!

کلافه شدم و پوفی کشیدم. کمی شیشه را پایین کشیدم، سوز مختصری از سرمایی دل انگیز بر چهره ام می تاخت.آن حالت را دوست داشتم. اینکه چشمانم رابسته، بینی ام را از همان مختصر شیار باریک پنجره ی اتوموبیل خارج می کردم و آن حجم از هوای مرطوب پاییز را میهمان ریه های داغ و خشکم می کردم.

مامان زیر لب گفت :

- ماهی جان مامان ببند اون پنجره رو هوا سوز داره بچه سرما می خوره خدایی نکرده.

به سرعت شیشه را بالا دادم و دوباره سر جایم نشستم. به صندلی تکیه دادم و نگاهی به آینه انداختم. چشمان بهادر درون قاب آن اسیر بود و انگار هیچ توجهی به مسافر ناآرام پشت سرش نداشت.وقتی برای صرف صبحانه پیشنهاد می داد ناغافل رد نگاهم را درون آینه دید، خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. مامان تشکری کرد و گفت که قبل از راه افتادن چیزی خورده و به هیچ وجه اشتهایی ندارد، در آن حال پیشنهادش را یک بار دیگر در حالی که منظورش من بودم تکرار کرد، خواستم تشکر کنم ولی قبل از تشکرم خیلی سریع گفت:

- ماهدیس خانم شما که هنوز چیزی نخوردید، راستش منم گرسنه ام پس با اجازه ی شما یه جا توقف کنیم صبحونه بخوریم.

از ماهدیس خانم گفتنش اصلا خوشم نیامد، یک جوری زشت و نا خوشایند خواهد بود اگر تا آخر بخواهد این ماهدیس خانم را تکرار کند!

سر انجام در گوشه ای دنج و آرام توقف کرد، جای قشنگی بود، مامان‌که هر چه تعارفش کرد پیاده نشد و معده دردش را هم بهانه کرد. فربد هم که خوابیده بود پس لاجرم دو نفری به سمت رستوارن کوچک سنتی بین راه روانه شدیم. ظرف داغ نیمرو را مقابلم گذاشت و بعد هم مقداری فلفل سیاه روی آن پاشید .مودبانه لبخندی بر لب داشت و گفت:

- هنوز که عادت فلفلیت رو ترک نکردی؟

وای خدایا بهادر چرا هنوز فراموش نکرده بودی آن عادت تند فلفلی اي مرا؟!

یک استکان برداشت و می خواست چای بریزد به سرعت قوری کوچک را برداشتم و گفتم:

- زحمت نکش بهادر بذار من چایی هارو بریزم .

دوتا استکان لبریز از چای داغ ریختم، به سرعت دستش را جلو آورد و یکی از استکان ها را برداشت و خیلی سریع هورتی کشید، داغ بود، داغ داغ! دهانش سوخت و دل من بیشتر سوخت. از چشمانش آتشی بلند شد و دستش را روی لبش گذاشت، درست مثل همیشه که عادت کرده بود درد هایش را با لبخند می آمیخت و می پوشاند این بار هم همین کار را کرد. ناخواسته گفتم:

- وای الهی بمیرم سوختی...

قدری خودش رو عقب کشید وگفت:

- نه ماهدیس خانم نگران نشو من‌طوریم نیست. لطفا غذاتو بخور تا سرد نشده از دهن نیفتاده.

قدری عصبانی شده بودم. دیگر به راستی احساس می کردم این لحن او ، اینگونه کنایه زدنش و ماهدیس خانم گفتنش قطعا حربه ای برای آزار من است. بدون مقدمه گفتم:

- منظورت چیه بهادر؟

در حالی که کاملا بی تفاوت نشان می داد گفت:

- چی؟ من ؟منظور؟

- بیخود خودتو به اون راه نزن!

از صبح که دیدمت مدام یه جوری بد رفتار می کنی و خیال می کنی نمی فهمم این همه بی تفاوتی، این نگاه نکردن هات، حتی این ماهدیس خانم گفتن مسخره ، همه واسه خاطر آزار منه آره؟

- آزار نه ،خودت بهتر از هر کی منو می شناسی خوب می دونی که تو تموم عمرم آزارم به هیچ کس نرسیده .

قدری صدایم را بالا بردم و گفتم:

- خوب پس به خاطر چیه مجازات ؟ آره می خوای منو مجازات کنی ؟

- چرا خیال می کنی نیاز به مجازات داری؟

ساکت شدم و خودش ادامه داد:

- چون می دونی اگه تنبیه ومجازاتی هم باشه مسلما حقته!

در ضمن، مجازاتت نمی کنم، فقط مثل خودت باهات رفتار می کنم.

دوباره سکوت، دوباره بغضی تلخ اهدایی از آنی که هیچ وقت توقعش را نداری، از آدمی که اصلا این کاره نیست و نمی تواند باشد در حد خفگی جانم را می گرفت! دوباره ادامه داد:

- خوبه ماهدیس خانم ؟ این همه بی حرمتی، کوچیک کردن ، کم محلی، ناعادلانه قصاوت کردن ، دل شکوندن خرد کردن یه آدم...می دونم سرو رو دوست داری، خیلی هم دوستش داری، حقم داری همسرته، پدر بچه ات ، عشقت! اما گناه من این وسط چیه مدام طوری رفتار می کنی طوری نادیده می گیریم که انگار من مقصر تمام اتفاق های بد زندگیتم؟

بابا به پیر به پیغمبر هر کاری از دستم بر اومد همونو کردم! بد یا خوبشو نمی دونم! صحیح یا غلطشو بسپار به وجدانت و خودت جواب بده. آره یه اشتباهاتی هم بوده منکر نمی شم، اما خدا می دونه هیچ وقت راضی نشدم اتفاقی بیفته که چه سرو ، چه تو و چه فربد رو ناراحت کنه. کجا کوتاهی کردم نمی دونم، حماقت کردم نمی دونم، خیانت کردم؟ تو بگو! به خدا ماهی من اون آدم بده ی زندگیت نیستم!

سکوتم را شکستم...تنها در وسعت یک کلمه، یک پرسش.

- نیستی؟

سرش را بلند کرد و با آن چشمان عسلی رنگش که پر بود از درد ، از حرف از ناگفته نگاهم کرد و گفت:

- تو نمی خوای هیچ وقت فراموش کنی ؟ نمی خوای ببخشی ؟ و تمومش کنی؟

- بی اعتمادی تو هرگز بخشیدنی نبود بهادر. اگه باورم می کردی، اگه بهم اطمینان داشتی امروز انقدر بد نمی شدم که گناه تموم بد بختی هامو گردن تو بندازم.

گریه ام گرفت، سخت گریستم و گفتم:

- درد دارم بهادر، درد! می فهمی؟ سرو بیماره! به شدت بیماره! واسه ی اینکه ندونم یا نفهمم مرتب نقش بازی می کنه، منم رُل آدمهای احمقو خوب بلدم اجرا کنم. مدام وانمود می کنم، تظاهر به اینکه به سلامتش باور دارم، اما نیست بهادر !خودتم خوب می دونی سرطان دردی نیست که به این راحتی ها....

گریستم، دیوانه شد و فریاد کشید :

- گریه نکن ماهی !

دوباره گریستم، چشمانش انباشته از اشک وخون شده بود، دیوانه وار تر از قبل فریاد زد :

- به جون فربد ، گریه کنی سرمو می کوبم وسط میز !

خیلی زود اشک هایم را پاک کردم، نفسی گرفتم، سرم پایین بود و در همان حال گفتم:

- پشیمون نیستم بهادر ، هیچ وقت از زندگی با سرو پشیمون نیستم و نخواهم بود. سرو تموم زندگی منه، اون یه موهبته، یه عشق آسمونی، اما می ترسم

بهادر، از اینکه هر شب چشمامو می بندم و بعد به این فکر می کنم اگه صبح بشه بلند شم و ببینم سرو رفته و دیگه نیست از اینکه شب تا صبح هزار بار بلند می شم تک‌تک نفس هاشو چک می کنم ومی شمارم از اینکه اون بره و برای همیشه تنهام بذاره می ترسم... به خدا می ترسم کم بیارم اونوقت دیوونه می شم می خوام یکی رو پیدا کنم که تموم این اتفاق های بد رو ،گناه این زندگی ناآرومو یه جوری گردنش بندازم؛ جز تو کسی رو نمی بینم!بعد مثل سگ‌پشیمون می شم و خودمو لعنت می کنم که به خاطر تموم این فکرهای احمقانه توبه می کنم و می دونم این همه بدی حق تو نیست. شاید یه جایی تو دنیا دلتو شکوندم ، بد هم شکوندم، اما تو همیشه انقدر خوب بودی، انقدر با گذشت و مرد بودی که دلم نمی خواد هرگز اینو بگم ، بهادر نفرینم کردی ؟ آه دل شکسته ی تو بود که اینجوری دامنمو گرفته و آتیش تو زندگیم انداخته؟ تو رو خدا بهادر ببخش منو! حلالم کن! دست خودم نبود، سرو وقتی تو زندگیم پیدا شد که همه ترکم کرده بودند؛ دیوونه شدم، یه وقت چشم باز کردم و دیدم همه چی قاطی پاطی شد.عاشق شده بودم ، عاشق سرو ، سرو همه ی زندگی منه دوستش دارم، انقدر که حاضرم بمیرم و جونمو فدا کنم ولی اون باشه...

برام دعا کن بهادر!

برای سرو دعا کن!

برای ما دعا کن!

نگاهش کردم، به آرامی می گریست و در همان حال گفت:

- قوی باش ماهی ، سرو هنوز زنده است. کمی خود دارباش، کی از آخر کار دنیا خبر داره ؟ مگه قدرتی بالاتر از عشق وجود داره؟ عشق تو، عشق فربد، هیچ کدوم از اینا نمي ذاره سرو تو به این راحتی ها از زندگی پا پس بکشه.می دونی از میون کل آدم های دنیا چه تعداد زیادي بودن که هیچ درد و مرضی هم نداشتن، در عین سلامت با یه اتفاق، تنها یه اتفاق ساده رفتن و دیگه هرگز برنگشتن؟ مگه اون زنی که با عشق همسرشو تا دم در بدرقه کرد مثل تموم روزای قبل زندگیش، مردش رفت و مثلا با یه تصادف دیگه بر

نگشت، یا اون مردی که زنشو برای آخرین بار بوسید ورفت، وقتی بر گشت دید مثلا زنش در اثر خفگی نشت گاز دیگه نیست زندگی از جریان افتاد؟ مرگ همیشه هست، تو یه قدمی ماست، هیچ کس نمی تونه ساعت و زمان مرگ رو تعیین کنه، حتی اگه علم به تو بگه یه ماه بیشتر فرصت نداری همون علم با تموم داشته هاش چه طور می خواد تعیین کنه من سالم ، همون یک ماه رو هم فرصت زندگی کردن رو دارم یا نه؟

خندید وگفت:

- نگاه کن، هیچ چیزی نخوردی غذات سرد شد. بهجت خانومم که دیگه الان حتما سخت از دستمون عصبیه، پاشو ماهی اشک هاتو پاک کن، بلند شو باید راه بیفتیم، بابات خیلی وقته که منتظره.

چای یخ کرده بود، همانطور سرد سرد نوشیدمش. بلند شدم و به سمت ماشین راه افتادم، دنبالمی آمد، یک لحظه ایستادم باز گشتم او هم ایستاد. ملتمسانه گفتم:

- ممنون بهادر، از اینکه هستی ، بودی، تنهامون نذاشتي، هیچ وقت تنهامون نذار. اما بهادر تو رو خدا دیگه منو ماهدیس خانم صدا نکن!

وحالا دیگر عمر آن سفر هم به پایان خود می رسید.

گره بغضی که ره آورد سفر تلخم از لحظه ی رفتن تا رسیدن ملاقات با پدر ، پدری که دلتنگش بودم تا حالا در گلویم مانده باز نمی شد.گفته بودم به شرط آن خواهم آمد که سرو بخشیده باشد، سرو با آن روح بزرگ در حالی که سرم روی شانه اش بود، گفته بود هزار بار گفته بود:

- بخشیدم ماهی. به خدا حلال کردم! از حق خودم گذشتم . هيچ وقت توي زندگی تا این حد از این بخشیدن راضی نبودم.حالا نوبت توئه ماهی، بلند شو برو و با رفتنت اون حصار سخت و سیاهی رو که مدت ها دورت کشیدی رو بشکن.به سمتش برو یه بار دیگه بابا صداش کن.

متعجب بودم، به شدت متعجب بودم از اینکه تا هنوز هم نمی دانستم در دل آن شب چه اتفاقی افتاده بود.اصلا چه طور شده بود که سرو را وادار به یک همچنین در خواستی کرده بود؟ فقط گفتم:

-چرا؟

برای آخرین بار سرم را بوسیده و گفته بود:

- حالا وقتش نیست. وقتی برگشتی خودت می فهمی .

و من بازمی گشتم با کوهی از پرسش های بی پاسخی که در درونم بیداد می کرد و سرو بایستی یکایک آن ها را جوابگو می شد.

عطر سرو ! عطر سروها !

_وای خدای من، بهادر نکنه راه رو اشتباه اومده باشیم!نکنه ناخواسته وارد یه راه دیگه شدیم که با دنیایی که سحر امروز باهاش خداحافظي کرده بودم فرقش زمین تا آسمونه!

آنقدر متعجب شده بودم که تنها جای یک تک شاخ وسط پیشاني ام خالی بود، نا خواسته فریاد کشیدم:

- خدای من ، اینجا حتما یه گوشه ای از بهشته!

نه اشتباه نمی کردم، اینجا ابتدای جاده ای بود پوشیده از سروهای جوان، تا چشم کار می کرد در حاشیه ی خیابان سرو بود که انتهایش مرا به سرایی می رساند که عشقم ساعت ها انتظارم را می کشید. می دانستم کار خودش بود، چنین کارهای قشنگ و شاعرانه ای مختص روح عاشق پیشه و رمانتیک سرو من بود. بی اختیار گفتم:

- وای سرو ، عشق من تو چیکار کردی!

مامان کمی خندید و گفت:

- معلومه که ما رو امروز فرستاد پی نخود سیاه تا کار خودشو بکنه.

بهادر يك طور قشنگ با گوشه ی سبیل باریکش بازی می کرد.چشمانش از شدت شگفت زدگی در خشیدن گرفته و مرتب می گفت:

- مرد تو فوق العاده ای، فوق العاده!

شتابان تا وسط حیاط دویدم، سرو من زیباتر از همیشه در بلندای تراس ایستاده و از همان جا در حالی که بی تاب و غرق در انتظار بود می خندید. قشنگترین لبخند های دنیا فقط متعلق به او بود، اویی که تماشایش ، خیالش ، یادش ،

نفسش، حتی سایه اش برای قلب عاشقم کافی بود.بهادر بعد از من وارد شد، در حالی که فربد را در آغوش گرفته و مهربانانه به آغوش گرم آمنه می سپرد گفت:

- پسرم حسابی خسته است ببین چه قشنگ خوابیده.

آمنه او را در آغوشش گرفته و در حالی که غرق بوسه اش می کرد قربان صدقه گویان او را به سمت اتاقش برد.

عاشقانه به سمت سرو پر کشیدم که اگر شرم از حضور بهادر نبود تنگ در آغوشم می فشردمش و به اندازه ی عمر تمامی دلتنگی ها وخستگی های امروزم می بوئیدمش می بوسیدمش،همان‌جا بالا ی تراس در میان آغوشم پرپرش می کردم. مامان نان سنگک های تازه را همان جا روی میز وسط تراس گذاشت، آمنه خیلی زود کاسه های آش را در مقابلمان چید .حضور عشق و باور خوشبختی در آن دقایق زیبا انگار برای همیشه غم هایمان را شسته و هر چه که می دیدی احساس می کردی تنها عشق است و خوشبختی!

یک لحظه نگاه کردم، تکه های داغ و برشته ی نان سنگک تازه، کاسه های گل سرخی چینی جهیزیه مادرم، آش گرم و خوشمزه که دست پخت آمنه ی عزیزم بود، یک سبد سبزی خوردن تازه که بوی ریحانش خیلي وسوسه انگیز بود و پنیر لیقوان ! بهادر مستانه شوخ طبعی اش یک بار دیگر گل انداخته چشمش را به سرو دوخته با خنده می خواند :

- نون و پنیر و سبزی ، به یک دنیا می ارزی.

سرو خندید و گفت:

- داداش تو خودت عین تموم دنیایی!

همه می خندیدند، صحبت آن شب پروژه ی کاشت سروهای خیابان بود. آمنه گفت :

- از الله اکبر اذون صبح میرزعلی و یه چند تا کارگر اومدن دست به کار شدن. بنده ی خدا میر علی تا همین یه ساعت پیشم کار می کرد. موقع اذان مغرب که شد دیگه دست به بیل نزد، یه دونه بیشتر از سروها باقی نمونده بود اما گفت چاله اش رو هم کندم فقط مونده کاشتش. انقدر عجله داست که سرو آخرو همین طور ول کرد و رفت و گفت فردا صبح میاد ترتیب اون یه دونه آخری رو هم می ده.

سرو با چشمانی نگران رو به بهادر کرد و گفت :

- داداش یه زحمتی بکش همین امشب ترتیب کاشت اون یه نهالم بده ریشه اش بازه شده می ترسم تا صبح هوا بخوره خشک شه زبون بسته.

بهادر با ولع ته کاسه ی آش را سر کشیده و در همان حال گفت:

- به روی چشم نگران نباش همین الان ترتیبشو می دم.

و فورا بلند شد.

مامان گفت:

- بهادر خان عجله نکن هنوز خسته ای.بذار واسه بعد .

آمنه داره چای میاره.

به سمت باغچه رفت، بیلچه را برداشت و نهال را هم برداشته و به سمت آب پاش می رفت که دنبالش روانه شدم و گفتم:

- بذار کمکت کنم، آب پاشو من میارم .

مامان گفت:

- پس چایی چی؟

خندید و گفت:

- برمی گردیم.

چراغ های تیر کنار خیابان روشن شده و با نور زرد رنگی که بر سبزی یال های سروهای جوانی که به دست باد به رقص در آمده بودند زیباترین جلوه ی هستی را تجلی می کردند.بهادر در حالی که در یک دستش بیل و در دست دیگرش نهال بود در حرکت بود و من بی صدا به دنبالش روانه بودم. کنار چاله ای که محل قرار گرفتن آخرین سرو بود ایستادیم. بهادر نشست و با دست و بیلچه کمی آن گودال را عمیق تر کرد. همان جا بالای سرش ایستادم. انوار طلایی رنگ بر گیسوان بلوندش پخش می شد. برای یک لحظه سرش را بلند کرد و متعجبانه نگاهم کرد، نگاهم از روی خرمن طلایی گیسوانش به سمت دستان خاکی اش که دیگر سرو را درون خاک کاشته و منتظر بود آب بر روی خاک بریزم پر زد. بدون اینکه بگوید شروع به آب پاشی کردم. دستش را زیر آبی که از میان دهانه ی آب پاش به سمت پای سرو حرکت می کرد گرفت، خاکها رفتند و درخشش حلقه ای طلایی میان انگشتش یک بار دیگر دلم را می لرزاند. دردمندانه صدایش کردم:

- بهادر؟

لرزش بی اختیار تنش را در تاریکی می دیدم.گفتم:

- بهادر ، تو خیال داری با خودت چی کار کنی ؟با من چیکار کنی ؟ با سرو؟

جوابی نشنیدم و دوباره گفتم:

- بهادر ، سرو هنوز زنده است!نفس می کشه! به نظرت اگه بدونه اون حلقه ای که تا هنوز تو دستت نگه داشتیش همون یادگار عشق ماست به همین قشنگی که عاشقانه داداش صدات می کنه بازم می تونه تصور کنه برادرشی ، رفیقشی؟

درش بیار بهادر ، خواهش می کنم! درش بیار؛ با نگه داشتن اون هم خودتو هم منو عذاب نده.یادمه بهادر، هنوز یادمه قسم خوردی تا آخر دنیا نگهش می داری و محاله از دستت درش بیاری. اما امروز خودت راه آخر دنیا رو نشونم دادی و گفتی کی از آخر دنیا با خبره .

راستی بهادر کی از آخر دنیا خبر داره؟

جون فربد درش بیار، جون پسرت!

چشمانش را از رویم برداشت،تنها به این خاطر که اشک هایش را نبینم دستش را به سمت‌حلقه ی میان انگشتش روانه کرد، پیچی داد ، تابی داد ، حلقه در میان انگشتش چرخید و کمی بعد خارج شد، کمی در میان مشتش گرفته و مشتش را محکم فشرد، بعد به سرعت گره ي مشتش را باز کرد و حلقه را در میان خاک های سرد و گل آلود آخرین سرو فرو کرد و با تمام قدرتش تا انتهایی ترین مکان، تا قعر انبوه خاک ها مدفونش کرد. یک بار دیگر دستانش

را به سمتم گرفت و آب بر روی دستانش ریختم. انگار سال ها بود که دیگر هیچ حلقه ای در میان دستش نبوده. بهادر آن شب تمام آرزوهایش را همراه آن حلقه در میان گور سردی دفن کرده و در حالی که هنوز سرش بر روی گور خاطراتش بود یک قطره اشک از کنار چشمش چکید و در انبوه خاک ها روانه شد. انگار آن قطره ی اشک تنها یک نقطه از پایان عشقی بود که مدت ها بود رفته بود و دیگر وجود نداشت، نقطه ای که در پایان خطی که جمله به انتها رسیده می گذاری یا برای پایان یا برای بازگشتن به ابتدای اولین سطر بعد..

نقطه پایان...

یا نقطه سر خط!...

به سرعت بلند شد و بی صدا به راه افتاد.در راستای قدم های بلند و سریعش در پی اش روانه شدم. بی صدا می رفت، او می رفت و سروها با صدای قدم های خسته اش می رقصیدند و من یادم می آمد که چگونه یک روز برای باز گشتنش، برای داشتنش دیوانه وار سروها را شمرده بودم!

کشته بودم ، من یک بار روح او را و امشب ناجوانمردانه جسم او را کشتم. با آلت قتاله ای که اگر نبود، محال ممکن بود بهادر به این سادگی ها عشقش را با دست های خودش در گور کند، آلتی به نام فربد! به جان فربد قسمش دادم، اگر می دانستم که در یک جای دنیا می ایستم و آنچنان دلخون خواهم بود از اینکه تنها دلخوشی اورا، تنها بهانه ی او برای نفس کشیدنش را آنطور بی رحمانه از او نمی گرفتم...چه میدانستم بهادر هم مثل همه مثل بقیه ی کسانی که دوستشان داشتم و برایم مهم بودند و خیلی زود ترکم کرده و رفته بودند ، خواهد رفت!

شاید هرگز نمی رفت ، می ماند و می توانست تا هنوز در کنارم باشد، حتی تا آن جایی که ساعتها قرار بود بالای سر گور عشقم بنشینم، در تنهایی مطلق خودم، در عذابی که می کشیدم، در میان باور قلب چاک خورده و پاره پاره ام، در حالی که محو تماشای بازی طفلم با مورچه های گور عزیزترینم می شوم یک بار دیگر از ته دل او را بخواهم و بگویم کجایی بهادر، ای کاش در تمام این لحظه ها هنوز با من بودی، ای کاش نرفته و تا آخر دنیا بودی، ای کاش

آن شب که حلقه را از تو طلب کردم تو طلبت را با من تسویه کرده و رفته بودی یک بار دیگر باز می گشتی تا وقتی با چشمانم می بینم پسرم سنگ سرد گور پدرش را می بوسد دنیا یک باره برایم انقدر تاریک و تنگ نمی شد.

بهادر می رفت، وقتی که می رفت سرو گفته بود :

- داداش فردا جمعه است برا ناهار بیا .ما هم تنهاییم ننه قراره لوبیا پلو بپزه دور هم باشیم.

حتی سرو هم می دانست بهادر عاشق لوبیا پلو بود. برای آخرین بار خندیده و با غمی که در چشمانش پنهان بود آخرین نگاه مهربانش را ارزانی ام کرده و رفته بود. هنوز داخل حیاط بودم، سرو طبق معمول همیشه خیلی زود همان جا روی صندلی وسط تراس خوابش برده بود، کنارش رفتم، آنقدر خسته بود که دلم نمی آمد بیدارش کنم. دستی بر گیسوانش کشیدم و چشمان بسته اش را بوسیدم، بوسیدن عشقی که خواب بود تمام خستگی های آن روزم را از تنم می برد. عاشقانه لبم را کنار لب هایش گذاشتم، مثل همیشه لب هایش سرد بود اما زمانه آنگونه شجاعم کرده بود که دیگر نه از سردی لب هایش نه از بی رنگی چهره اش نمی ترسیدم، عادت کرده بودم به اینکه سرو با وجود آن همه سردی، آن همه رنگ پریدگی، باز چشم باز خواهد کرد و با هر بار چشم باز کردنش نوید یک زندگی عاشقانه و ابدی را میهمان چشمان همیشه عاشقم خواهد کرد. دستم را بر روی صورتش کشیدم و نوازشش کردم، آنقدر عمیق که یک لحظه از خودم ترسیدم و گفتم الان است که بیدار شود، غافل از اینکه طوری خسته بود که عمیق تر از همیشه در خوابی سخت و سرد و خاموش فرو رفته بود. چرا سرو بیدار نشد؟

فربد جیغی کشید و به دنبال آن صدای گریه کردنش در همه جا پیچید. آمنه سینی در دستش بود و برای جمع کردن استکان های خالی آمده بود. در حالی که به سرعت برمی خاستم تا سراغ فربد بروم رو به آمنه کرده و گفتم:

- ننه قربونت برم الهي ، بازم اين شلخته بدترين نقطه ی دنيا رو واسه خوابيدنش انتخاب كرده، يه زحمتی بكش آروم بيدارش كن بره سر جاش بخوابه منم برم ببينم ديگه چشه اين پسر .

به سرعت به سمت اتاق و به سمت صدای فربد در حركت بودم كه شنيدم آمنه می گفت:

- الهی بميرم! از بس خسته شد امروز ، از همون صبحی كه شما رفتيد يه بند سر پا بود. خيلی عجله داشت، می خواست قبل از اينكه برگردی كار كاشتن درخت ها تموم شده باشه به خدا...

ديگر باقی حرف هايش را نشنيدم. گريه های فربد ويرانگر تر از آنی شده بود كه مجالی دهد بايستم و آن طور عاشقانه كردن های پدرش را هزار بار ديگر بشنوم و در برابر ديدگان عاشقم هزار بار ديگر مجسم و مرورشان كنم.

سر كوچک فربد را روی سينه ام چسبانده و تمامم را به بازی ميان موهای نرم و طلايی رنگش دعوت كردم. لب هايم را بر روی سر كوچكش متمايل كرده و هزاران بار بوسيدمش. يادم آمد اولين باری كه شنيده بودم موهای اين بچه شبيه موهای بهادر است برای يک لحظه خودم را باخته بودم؛ ولی آن شب عجيب احساس می كردم اين سر كوچك طلايی رنگ را دوست دارم. عجيب احساس می كردم بهادر را نيز دوست دارم، مثل يكي از اعضاي خانواده ام!

هنوز مدتی از رفتنش نگذشته بود كه دلم برايش تنگ شد؛ حسی شبيه دلتنگی بود يا ترحم و يا دلشوره نمی دانم، ولی قطعا باور داشتم آن شب برای بهادر شبی سنگين خواهد بود. فربد دوباره خوابيده بود.فربد را در حالی كه آخرين بوسه هايم را بر روی انگشتان كوچكش می نواختم به آرامی به بسترش سپردم.يک بار ديگر به اتاق بازگشتم، عجيب بود، جای سرو خالی بود!يعنی چرا تا هنوز به بسترش باز نگشته بود؟كمی نگران شدم و به طرف در می رفتم كه ناگهان روي ميز چشمم به پاكتي افتاد، انگار احساس می كردم به

خوبی آن را می شناسم، پاکت بزرگ و زرد رنگی که وقتی از روی میز برمی داشتمش به وضوح می دانستم سرو آن را در آنجا درست در مقابل چشمانم قرار داده که ببینم و حتما بخوانمش.با کنجکاوی پاکت را از روی میز برداشتم و با دقت کمی دور و اطرافش را با نگاه کاویدم.کم‌کم مطمئن شدم که یک بار دیگر در جایی دیگر آن را دیده ام آن. را گشودم، یک تکه کاغذ درونش بود، بی اختیار کاغذ را بیرون کشیدم، در اولین سطرش نوشته بود:

"برای دخترم ماهي..."

دستم لرزید و قلبم به سختی تپید. اصلا قبل از آنکه خوانده باشمش آن دست خط را شناخته بودم...خودش بود، خط بابا، رد دست هایش، بوی دستانش، تمامی احساسش که عمری پنهان کرده بود، تمام اعترافاتی که یک عمر می خواستم بدانم! ولی حالا چرا؟چرا امروز ؟ اصلا این پاکت تا امروز کجا بوده ؟ چطور شد که به دستم رسیده بود؟ این نامه پیش سرو چکار داشت؟در زیر بار هزاران پرسشی که بی مهابا بر ضمیر ناآرامم یورش آورده و وحشیانه بر افکارم تاخته بودند عاقبت کم آوردم، پاهایم آنقدر ناتوان شد که همان جا روی لبه ی تخت نشستم و با دستانم که لرزشی مختصر در آن ها مشهود بود کاغذ را گشودم و خواندم...دیوانه وار خواندم!

"ماهی عزیزم !می دانم تو حالا دیگر آنقدر بزرگ شده ای که توان شنیدن حرف های یک مرد را داشته باشی !

صاحب دلی که عاشق شده، آن هم تا این حد عمیق، آن قدر که دیگر در تو و احساس و منطقت هیچ چیز جز یک عشق ناب اثر ندارد که می زنی ،می شکنی، خرد می کنی و می سوزانی و به آتش می کشی، هر چه را که غیر از عشق توست، نابود می کنی هر آنچه را که مانع از رسیدن تو به عشق می شود، قطعا آنقدر بزرگ شده که بتواند حرف های یک دل دردمند، یک پدرخسته و باخته به سرنوست را بشنود.

می دانی دخترم!من امشب دست کشیدم از تمام اسرار کشنده ای که عمری مثل بختک، سایه ی شومش را بر سینه ام انداخته و سنگینی و فشار آن آنقدر عذابم می دهد که نه امشب، که در هر شب از زندگیم آرزوی مرگ داشتم، هزاران بار از خدا مرگم را خواستم، اما رفتن، آن هم با باری گران از گناهان نابخشودنی بسی دردناک بود.

من می ترسیدم ماهی! می توانی باور کنی دخترم؟پدرت می ترسید از انتهای دنیا! از اینکه باید دل کند و رفت ودر جایی دیگر مورد حساب پس گرفتن قرار گیرفت...

می ترسم! هنوز هم می ترسم دخترم...

برایم دعا کن...

برای بابا دعا کن!"

یکباره کاغذ را در میان مشتم مچاله کردم و کاغذ مچاله را همراه با مشت گره کرده و لرزانم روی سینه ام گذاشته و در حالی که نفس کم می آوردم چشمانم را محکم بستم. انگار که در قعر ظلمتی دهشتناک دست و پا می زدم! اسیر و سر گشته، و در آن حال مدام صدای بابا را می شنیدم که متضرعانه درخواست کمک می کرد. بی تاب شدم، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب نالیدم:

- نه خدای من! این بابای من نیست! این مرد که در شجاعت شهره ی کوی و برزن بود نمی تواند بابای من باشد. می گوید می ترسم ! ترس از چه؟ وحشت از کی ؟مگر می شود؟ پلنگ و ترس؟

به همان سرعت مشتم را گشودم و کاغذ چروکیده را یک بار دیگر در مقابل دیدگانم گرفته و باز خواندمش. نوشته بود:

"امروز برای تسویه ی حساب وکتاب های دنیوی تنها کاری که از دستم بر می آید انجام دادم، مغازه را کاملا تخلیه کردند، خالی شد حجره از سنگینی باری گزاف که عمری بیهوده انباشته بودم !

احمد علی یک باره هوس کرد پیشخوان قدیمی را تکانی دهد.سال ها بود که آن پیشخوان حتی میلیمتری از جایش تکان‌نخورده بود.

پیشخوان به سمت جلو حرکت کرد و ناگهان یک پاکت که خدا می داند که از کدام سالیان دور تا هنوز در زیر و کفه ی زیرین پیشخوان طوری تعبیه شده بود که با حرکت آن یک مرتبه جدا شد و به روی زمین افتاد. پاکت را گشودم و قلبم به درد آمد! می دانی دخترم؟هدیه ی من برای مادرت بود! همان هدیه ی دوران جوانی که با شور عاشقانه ام در وسعت کل پس انداز و دارایی هایم برای عشقم خریده بودم، همراه با نامه ای عاشقانه درون پاکت قرار دادم و همان شد که با دست بی رحم بازی زمانه سر از میان دستان صولت خان در آورده بود.

نامه را خوانده و آن شب در حالی که یک پیت نفت را بر سرم خالی می کرد خیال آتش زدنم را داشت که خدا می داند اگر اهل کسبه ی بازار پا در میانی نکرده بودند سال ها پیش در آتش قهر صولت خان و عشق مادرت سوخته بودم. سرانجام مرا بخشید اما هیچ وقت نفهمیدم به سر آن نامه و آن ماهی کوچک که چشمانش سرخ بود و تنش پر از پولک های طلایی چه آمد.

می دانی دخترم! من امروز پس از سال ها یک بار دیگر ماهی را دیدم، در دستم گرفته و در حالی که به چشمان سرخش خیره بودم می توانستم تصور کنم حالا دیگر این ماهی بر گردن هیچ کس جز دختر من زیبنده نیست. آخرین داراییم همین یک گردنبند است که هنوز هم نمی دانم چرا پیرمرد آن را سر به نیست نکرده بود، چرا تا امروز هنوز در کف پیش خوان باقی و مدفون بود. ماهی را برداشتم و آخرین تصمیمم را هم گرفتم. هم ماهی و هم تمام ناگفته هایم برای تو عزیز ترینم بماند.

در همه ی اتفاقاتی که افتاد خواسته یا ناخواسته وارد یک بازی ننگین و شرم آور شده بودم که انتهایش جز سر افکندگی و ندامت چیزی نبود. قدم در جاده ای گذاشته بودم که از ابتدا تا انتهایش اگر معصیتی بود، اگر ظلمی بود، فقط

گریبان گیر من می شد. من و کارنامه ی سیاه و ننگ آلودی که به دوش کشیده و با خود می برم اما می دانم تا ابد داغ یک چیز در دلت خواهد ماند، اینکه هیچ مدرکی نداشتم، هیچ دست آویزی هم نبود تا به وسیله ی آن ثابت کنم پدرت رفته بود، تا قعر با سر سقوط کرده بود، اما نه تا آن حد که بتواند زندگی یک طفل بی گناه را از او بگیرد !

ماهی من آن روز دیوانه بودم! در عالمی بودم که هیچ چیز بر من بیچاره اثر نداشت. روز شومی که همایون رفته و فروغ آن چنان در دریایی از شرم و ندامت دست وپا می زد که از روی استیصال نا جوانمردانه دست به پایان و انحتار زد. برای یک لحظه انقدر دیوانه و درمانده شد که من دیوانه از او ترسیدم!دیدم چگونه به دنبال طفلی که از وحشت آن چنان می لرزید که دیگر پاهایش توان دویدن را نداشته و همان جا وسط پله های عمارت منهدم شده از پا در آمده و با چشمانی وحشت زده تا حد مرگ می رفت که دگر نباشد، طفل را از روی زمین بلند کرد. می دانستم قصدش هلاک بود، تنها کاری که می توانستم بکنم بیرون کشیدن طفل از آغوش او بود، سرو را محکم در آغوش داشتم و شتابان پله ها را به سمت پایین طی می کردم که نفهمیدم چگونه شد که با اصابت پایه ی مرمرین گلدان کنار پله آنچنان ضربه ی عمیقی بر سرم وارد شد که یک‌لحظه تمام اختیارم از کف می رفت تمام قدرتم را در حفظ کردن طفلی که در آغوش داشتم متمرکز کردم؛ اما برای سیاهی چشمانم و رخوت و سستی که به یکباره در تنم می دوید و بی اختیار تمام قدرتم را می گرفت نمی توانستم کاری انجام دهم. همان جا میان پله ها از پای در آمدم، آنقدر که در آخرین لحظات از خدا فقط یک چیز را خواسته بودم !

نروم ، بمانم ، نه به خاطر خودم، برای سرو !

شنیدن صدایی شبیه افتادن چیزي درون آب باعث شد پلک چشمانم گشوده شود، صورتم انباشته از خون بود، خون حتی تا درون چشمانم نفوذ کرده بود! به سرعت خون میان چشمانم را زدودم و حرکت اجسامی درون آب استخر را دیدم. با آخرین توان بلند شدم و به سمت استخر دویدم. فروغ بیچاره هم خود و هم سرو را برای پایان دادن به زندگی که دیگر تا ابد حاضر به ادامه ی آن نبود داخل آب انداخته بود.

یک لحظه مردد ماندم خدایا کدام را ؟ مادر یا فرزند را ؟ بدون معطلی درون آب پریدم و سرو را در میان چنگالم گرفته و بیرون کشیدم. پیکر بی جان او را کنار لبه ی استخر انداختم و دوباره داخل پریدم، این بار فروع را از آب بیرون کشیدم. تقلا می کرد، انگار نمی خواست به زندگی بر گردد، دوباره سعی می کرد خودش را درون آب بیندازد. او را تا کنار درختی نزدیک باغچه کشیدم، ظاهرا حالش خوب بود، با یک تکه طناب محکم به درخت بستمش تا دوباره اشتباهی نکند و دوباره به سمت سرو بازگشتم. بچه کبود شده بود، انگار سال ها مرده بود!شروع به فشردن سینه اش کردم، تا آخرین توانم تلاش کردم، می خواستم که باشد! خرخری کرد و مطمئن شدم هنوز نفس دارد، او را در آغوشم کشیده و بلند کردم. با پای برهنه تا خیابان دویدم.

چهره ام غرق خون بود و لاشه ی یک طفل در میان دستانم!

خودم را جلوی اولین ماشین انداختم و به سرعت به اولین بیمارستان رساندمش. وقتی او را به پرستار سپردم از شدت خون ریزی و ضعف از حال رفتم.نفهمیدم که چگونه سرم را بخیه زده بودند، در حالی به هوش آمده بودم که فقط از میان صحبت های پرستاران بخش فهمیدم که سرو زنده است و نمرده.خدا را شکر کردم، هزاران بار شکرش کردم و بی سر و صدا از بیمارستانگریختم. تا امروز هم هنوز هرگز پرونده یا جرمی که بتواند ثابت کند در مرگ همایون، در جنون فروغ و یا قصد هلاک سرو من دخیل بودم نبوده، جز رد همان بخیه ای که تا همیشه میان سرم باقی بود و تو عزیزم بارها پرسیده بودی بابا چرا این جای سرت هیچ وقت مو ندارد که با دیدن آن زخم بخیه در آیینه و در هر بار دیدنش یادم بیاید که عاقبت تقاص در همین دنیا بود، هر آنچه را که داشتم باختم، حتی سلامتی و اعتبارم را! چون در حالی می روم که حتی تنها دخترم از وجود همچون پدری چون من شرم دارد...

فروغ هم که با دست خود خودش را مجازات کرد و فقط می ماند...سرو ، سرو و ماهی.

دخترم اگر آنگونه که قلبت می گوید، اگر واقعا عاشق اویی و بدون او نمی توانی ادامه دهی، اگر او هم چون تو

عاشق است و سری پر از شور دارد، به حرمت عشق پاکی که دارید من را حلال کنید.

حلالم کن دخترم، از سرو هم بخواه که پرویز بیچاره را حلال کند و بگذرد"

نفسم از بند زندان سینه ام رها شد.سنگینی باری که از مدت ها پیش بر روی قلبم وجود داشت انگار سبک شده بود.سیاهی مطلق تمام لحظات درد آور زندگی ام که در پیش چشم هایم دائما نقش بسته بود که در هر ثانیه از زمان مرا به جنون می کشاند در سخت ترین روزهای بیماری سرو، در غم نبودن و رفتنش، در غم بارترین لحظات زندگی اش که توام در عذاب خلاصه شده بود، در باور اینکه مسبب تمامی این تیره روزی ها پدر من بود عذاب کشیده بودم. دلم می خواست می گریستم، اصلا گریه آن شب حق چشمانم بود، خاص دیدگانی که نه از سر درد، که یک بار هم از سر شوق گریسته باشند، حس آزاد شدن از اسارت شک و تردید پرواز کردن تا بی نهایت آرامش، این که بدون اینکه تا ابد شرمنده ی سرو باشم به او می گفتم:

- می بینی عشقم؟

دیدی اونطور که عمری تصور کرده بودیم، اون قدر عذاب کشیده بودیم نبود؟

دیدی بابام بی گناه بود؟

می بینی سرو؟

پرده های شک که کنار رفت دنیا زیبا تر شد.

حس کردم در پشت کاغذ نیز مطلبی بود، شروع به خواندن مجدد کردم؛ این بار سرو نگاشته بود.

در انتهای نامه ی پدرم او نیز این‌چنین نوشته بود:

"عشقم ماهی، می دانستم زمانی که این نامه را خواندی بی شک منتظر نوازش های دست عاشقم خواهی بود.خواهان اینکه درون چشمان زیبایت نگاه کنم و بگویم حقیقتی که دیشب بر من نازل شد، هدیه ای بود از عرش تا به یادم آورد آنکه عمری روحم را آزرده و جسمم را به تسخیر بی امان خود کشیده تنها وهمی بیش نبود. دیشب خوابیده بودی، زیباتر از همیشه ، و من غوطه ور در میان تلی ازکتاب ها که تا فرا نرسیدن صبحش بایستی مرتب کرده و در جای خود قرارشان می دادم، چشمم به صندوق کتاب های پدرم افتاد.آن را گشودم و وقتی که تمام محتویاتش را زیر ورو می کردم پاکتی را یافتم که با خواندنش دانستم متعلق به تو بوده.حال چگونه سر از میان آن صندوق در آورده بود بی خبرم. خواندم، هر چه که بود برایم به منز له ی دری آمد که مرا از دنیای نادانسته های گذشته جدا کرده و به ورطه ی حقیقتی شگرف راهی می کرد. دلم می خواست بیدارت می کردم و با تو حرف می زدم، افسوس که خواب بودی. اکنون که این نوشته ها را می خوانی شاید این بار من خواب باشم، عجیب خسته ام ماهی، تشنه ی نوشیدن یک جرعه خواب آرامم. پس نشسته و نوشتم تا تو بدانی که حالا دیگر با قلبی آرام و مطمئن باورم شده است حقیقت داستان آن مرد خون آلودی را که پس از رساندن من به بیمارستان یک مرتبه گم شده بود، اینکه وقتی که به هوش آمده بودم تمام پیکرم غرق خون بود... خون آن مرد!چرا که هیچ نشانه و ردی از زخم و جراحت در من نبود، اینکه فروغ همیشه در وجودش نوعی بیماری ترس از آب داشت که به واسطه ی آن بیماری هرگز ندیده بودم تا چند قدمی استخر پا گذارد، پس شخصی که مرا از آب بیرون کشیده هرگز نمی توانسته مادرم باشد، او که اصلا شنا کردن نمی دانست! اینکه فروغ هم پشیمان شده و با قصاص جسم و روح بیمارش شاید خیال تطهیر داشت. من دیشب یک بار دیگر حس کردم دیگر از مادرم نمی ترسم، شاید هنوز هم بتوانم دوستش داشته باشم! حالا دیگر احساس می کنم هیچ نقطه ی تاریک و مبهمی در زندگی ام وجود ندارد. احساس می کنم امشب راحت تر از هر شب دیگرخواهم خوابید و در لحظه به لحظه ی خوابم تنها تو را خواهم داشت. آنکه دوستت دارد...بی نهایت دوستت دارد .

سرو"

هر دو طرف نامه را بوسیدم و اشکم را که بی اختیار روانه شده بود پاک کرده و در حالی که به جای خالی سرو نگاه می کردم ناگهان یک حس دلشوره یک دلواپسی جانکاه در دلم پدید آمد و با خودم گفتم:

- خدای من! از سرو خبری نیست!

گفته بودم آمنه بیدارش کنه، پس چی شد آخه؟

دلهره ها با من چه می کردند! با عجله به سمت در می رفتم و هنوز در میانه ی اتاق بودم که با شنیدن فریادهای آمنه آنچنان وحشت زده شده و عنان اختیار از دست می دادم که همان جا پایم به سختی پیچخورده و نقش بر زمین شدم. برای لحظه ای دیگر حتی قدرت کوچک ترین حرکتی را نداشتم.درمانده و مستاصل و وحشت زده با کوهی از دردی که بر پایم آوار شده بود میان اتاق نشسته در میان آماج فریادهای آمنه که مرتب می گفت:

- یا ابوالفضل.. یا قمر بنی هاشم...آقا تو روخدا چی شده ؟ آقا؟

جان دادم و در اوج درماندگی نالیدم:

- نه خدایا سرو ....سرو!

بر روی زانوانم نشسته کشان کشان خودم را تا جلوی در رساندم از همان جا که دیگر حرکتم بیشتر شبیه کرمی بود که با نهایت توانش می خزید و پیش می رفت به سمت تراس خزیدم و نگاهم به سمتی که تا دقایقی پیش سرو آن جا به آرامی خوابیده بود پر کشید.

جای خالی سرو دشنه ای از هجوم افکاری منقلب بود که تا انتها بر قلبم فرو می رفت، آمنه سراسیمه از پله ها بالا می آمد. نگاهش کردم و فریاد زدم:

- سرو؟

رنگ پریده و چشمان متحیرش، لرزش دست هایش که بیداد می کردند گواه حسی شبیه هراس بود. با همان حال منقلب می گفت:

- رفت ...رفت...آقام دیونه شد و رفت!

به در حیاط که کاملا باز بود نگاه کردم و دوباره گفتم:

-کجا ؟ کجا رفت آمنه ؟ چرا رفت ؟ چرا این طوري که حتي وقت نکرده در رو ببنده!

- نمی دونم به خدا نمی دونم اصلا یه مرتبه چه طور شد... گفتی بیدارش کنم رفتم سراغش به خدا حالش خوب بود، آروم بیدارش کردم بهش گفتم آقا هوا سرده خدایی نکرده سرما می خوری پاشید برید داخل،ماهی منتظره.

انگار می خواست خودشو لوس کنه خندید وگفت :

- ماهی خودش باید بیاد.

تا خودش نیاد محاله از جام تکون بخورم!

خنده ام گرفت وگفتم:

-ماهی طفلی درگیر پسرشه.

پتو رو کشید روی سرش و گفت:

- خوب یه خورده هم در گیر شوهرش باشه، من نمی دونم باید خودش بیاد !

با خودم فکر کردم جوونیه دیگه حتما دلش هوس خانومشو کرده.دیگه اصراري نکردم، داشتم بر می گشتم که یه مرتبه موبایلش زنگ زد سرش رو از زیر پتو بیرون آورد موبایلشو از روی میز برداشت با تعجب زیر لب گفت:

- بهادر؟!

با خودم گفتم هنوز نیم ساعت بیشتر از رفتن بهادر نگذشته چرا زنگ زده؟شاید چیزی رو جا گذاشته شاید....

مثل دیونه ها از جاش بلند شد پتویی رو که روش بود رو محکم یه گوشه پرت کرد. لب هاش مي لرزید و رنگ و روش شبیه مرده ها شده بود که از تو گور بلند شدن، چشماش پر خون شده و از کاسه ی چشماش بیرون زده بود، نمی دونم بهادر چی بهش گفت و اون چی شنید که بعد مثل دیوونه ها دو دستی زد توی سرش...

تا بیام بفهمم چی شده سمت در حیاط دوید. چند بار صداش کردم اما انگار دیگه هیچی نمی شنید ....

تمام تنم شروع به لرزیدن کرده بود. در حالی که شعله های اضطراب از وجودم زبانه می کشید گفتم:

- بیا آمنه بیا کمکم کن بریم بیرون.

به سمتم آمد و شروع به مالیدن مچ پایم کرد. انگار کمی تسکین یافتم. بعد دستم را گرفته و بلندم کرد. لنگان لنگان پله ها را طی کردم و از حیاط هم گذشتم. داخل خیابان شدیم. با چه حالی چند بار از بالا تا پایین خیابان را کاوییدیم! خیلی زود خسته شدم، درد نفس گیر پا هم آن چنان توانم را کاسته بود که در آخرین دور در میان ردیف های تازه کاشته شده سرو های خیابان نشستم و غریبانه گریستم برای اتفاقی که هنوز نمی دانستم چه بود، برای حادثه ای که از وخامت آن چیزی نمی دانستم، از یکی دیگر از بازی های روزگار که حسش می کردم با تمام وجود حس می کردم و هرگز دوستش نداشتم خسته بودم، من از این اتفاق های غریب الوقوع می ترسیدم، از دست تقدیر، از ناتوانی خود که دیگر توان مبارزه هم نداشتم وحشت داشتم. آمنه کنارم آمد آغوشش را پناه تمام دردهایم کرد. عاجرانه در آغوشش فرو رفتم، گریستم وگفتم:

- ننه دعا کن، تو رو خدا دعا کن اتفاق بدی نیفتاده باشه.

دوباره داخل خانه شدیم.آمنه کمک‌کرد تا یک بار دیگر از پله ها بالا بروم.همان جا وسط تراس روی صندلی نشستم وگفتم:

- ننه قربونت برم، یه زحمتی بکش گوشی منو بیار بذار حداقل یه زنگی بهش بزنم.

با خوشحالی پیشنهادم را پذیرفت و به سرعت داخل شد.وقتی برمی گشت گوشی میان دستش بود، با همان‌حال با دل واپسی می گفت:

- فقط ننه قربونت بره یه کم آروم تر مامانت خوابه می ترسم بیدار شه اونم زابرا بشه نصفه شبی.

به سرعت گوشی را از دستش گرفتم و شماره ی سرو را گرفتم. صدای زنگ موبایلش از یک قدمی خودم به گوش می رسید، هردو به سمتی که صدا از آن سوی می آمد خم شده و خیره بودیم، موبایل سرو بود، آن را همان جا روی زمین رها کرده و رفته بود.آمنه گوشی را از روی زمین برداشت صفحه ی آن شکسته بود و مشخص بود که با شدت روی زمین پرت شده .انگار تمام امیدم رو به نابودی رفته بود، آهی کشیدم با تمام دردمندی به چشمان نگران آمنه چشم دوختم.

هنوز حرفی نزده بودم که به تندی گفت:

- به خودش زنگ بزن...به بهادر! ببین چه اتفاقی افتاده بوده که اون موقع شب که با شنیدنش سرو یه مرتبه اون جور دیونه شد و رفت.

گوشی را روشن کرده و به دقت نگاه کردم. حق با آمنه بود، او کاملا درست گفته بود. آخرین تماس از طرف بهادر بود، به سرعت شروع به گرفتن شماره ی بهادر کردم...

یک بوق ، دو بوق، سه بوق ، ده بوق ، صد بوق و هزاران بوق دیگر درون گوش هایم نفیر مرگی تدریجی بودند که بهادر هیچ کدامشان را پاسخ گو نشد. در حالی که بعد از مدتی گوشی اش را خاموش کرده و انگار که تا قیامت هرگزخیال جواب دادنم را نداشت خسته وکلافه گوشی را محکم روی میز کوبیدم وگفتم:

- می بینی آمنه؟

گوشیشو خاموش کرد!

- نه بابا دختر فکر بد به دلت راه نده حتمی شارژش تموم شده طفلک.

- نمی دونم ننه، نمی دونم به خدا دیگه عقلم به هیچ کجا راه نمی ده دارم دیونه می شم ننه! دلیل اتفاقات امشب چی می تونه باشه؟ بهادر به سرو زنگ می زنه، نمی دونم چی بهش می گه که سرو یه مرتبه دیونه می شه و بی خبر می ذاره میره.

بهادر گوشیشو جواب نمی ده و سرو الان دیگه بیشتر از چند ساعته که رفته و هنوز برنگشته. به خدا دارم می میرم ننه تا صبح بدون شک از دلواپسی می میرم!

تاریکی هوا کم کم جایش را به سپیدی صبح می سپرد، هر چقدر که هوا روشن تر میشد ترس بر من بیچاره بیشتر مستولی می شد.گویا امیدهایم هر لحظه رو به زوال رفته و در ته مانده هایی از امیدی که دیگر رو به خاموشی می رفت یک بار دیگر خودم را آماده می کردم. آمنه از ابتدای صبح بساط لوبیا پلویش را علم کرده بود، بیچاره پیرزن خودش را گول می زد و برای فرار از هجوم وحشتش، از وقوع اتفاقی که هر لحظه امکانش می رفت خودش را به چیدن لوبیاهای تازه ی باغچه، بیرون کشیدن دیگچه ی مسی از دل انباری سر گرم می کرد و در هر بار رفتن وآمدنش نگاهم کرده و هر بار آهی کشیده و می گفت:

- میان به ارواح آقام میان!

دلم روشنه همین الاناست که دیگه پیداشون بشه.

مامان همکه دیگه حالا متوجه ی کل ماجرا شده بود یک ریز تسبیحی را در میان انگشتانش می چرخاند و با ادای هر ذکرش به دری که انگار خیال گشوده شدن نداشت چشم دوخته بود. از شب تا صبحی که گذشته بود بیش از چندین بار با پاهایم که کاملا ورم کرده و پر از درد بود داخل خیابان شده و لنگان

لنگان بارها آن مسیر را طی کردم و در هر یک قدمی که بر می داشتم اشکی ریخته و خدایم را صدا کردم، سرو را خواستم، من از خدایم تنها سرو را خواسته بودم و سپس آنقدر ناتوان شدم که با چشمانی که به شدت می سوختند و زق زقی که از مچ پایم برمی خاست و تا میان تک تک استخوان هایم نفوذ می کرد، در دردی که در قلبم داشتم بی صدا نشسته، سر بر دیوار گذاشته و چشم بر دری دوخته بودم که هر آن در برابر دیدگان منتظرم گشوده گردد.

خوابم برده بود و خدا می داند که چگونه شد که همانطور که ساعت ها در عین بی خبری و چشم انتظاری روبه روی آن در لعنتی نشسته و به آمنه گفته بودم که در را همچنان باز بگذارد تا وقتی سرو و بهادر آمدند هیچ درِ بسته ای میان من و دلتنگی هایم ، چشم به راهی ها و دلواپسی هایم نباشد.

آمنه کنار باغچه نشسته بود با کفگیری که در دست داشت تهِ دیگچه ی مسی اش را آنچنان می خراشید که جز مشتی سوخته ی بی حاصل در ته قابلمه چیزی باقی نبود. لوبیا پلو هم سوخته و بقایای آن سهم کلاغ های شومی شدند که از آن روز صبح با صدای منحوس قارقارشان وقوع اتفاق شومی را گواه بودند. خواب بودم، من حتی در آن یک لحظه ی کوتاه خواب هم دیده بودم...یک خواب خوب!خوابی که دیگر شبیه آن را هیچ وقت دیگر ندیدم، بهادر را می دیدم که بالای یک بلندی ایستاده و آفتاب تا عمق چشمان عسلی رنگش تابیده و درخششی خاص را بر چشمان همیشه خندانش بخشوده بود. موهایش در زیر اشعه های زرین خورشید عالم تاب همچو خرمنی از طلا می درخشیدند، زیبا بود، زیباتر هم می شد وقتی می خندید...

سرو را دیدم که کمی پایین تر از او ایستاده و بر خلاف بهادر یکپارچه سیاه پوش و یک شال بلند و سیاه بر سرش کشیده بود. دست هایش را به سمت بالا و به سوی بهادر بلند کرده و نمی دانستم بهادر قصد فرود داشت یا سرو خیال عروج؟!

در یک جایی میان زمین و آسمان دست هایشان عاقبت و یک باره به هم رسید و بر هم گره خورد، انگار خاک زیر پای بهادر سست بود، آنقدر سست که احساس کردم زیر پایش خالی شد، تکانی خورد و به سمت پایین سر خورد، فریاد کشیدم :

- بهادر مواظب باش، مواظب خودت باش!

ایستاد و از همان بالا تماشایم کرد، بعد پرسید:

- ماهی تو مگه هنوز هم نگرانم می شی؟

- تا ابد بهادر تا همیشه نگرانت خواهم بود تا آخر دنیا!

یادم آمد یک بار دیگر در جایی دیگر نیز این سوال را از من پرسیده بود و من هیچ وقت جوابش را نداده بودم.

آمنه جیغ می کشید، جیغ های کشنده ای که به یکباره پلک چشمانم را به روی نظاره ی بد ترین صحنه ی عمرم باز کرد. مامان مرتب شیون کرده و در میان جیغ های ممتد ناله های سوزان قار قار کلاغ های شوم، صدای گریه ی فربد که یک دم قطع نمی شد.

در کنار در بازی که از صبح چشمانم به سویش راه کشیده بودند به آمدنشان سرانجام جنازه ی یکی از دو مردم بازگشته بود، قدرت کوچکترین حرکتی را نداشتم، گنگ و لایعقل زل زده بودم به پیکر بی جان عزیزم که در عمرم هیچ وقت او را اینگونه خاموش و دردمند و وامانده با شانه های که تا ممکن‌ترین حد سقوط فرو افتاده بود، نه نفسی برای کشیدن و توانی برای حرکت و رمقی نه حتی برای حرف زدن داشت. غرقابه ی گِل و خون کاملا شبیه جنازه ای بود که در یک گوشه رها شده و خیل کرکس های لاشه خور در پیرامونش در انتظار سر آمدن آخرین نفس هایش به پرواز در آمده بودند. انقدر وحشت کردم، تا عاقبت کم آوردم، که سیاه شدن یکباره ی دنیا را درون چشمان پر دردم دیدم، چشمانم رو به تیرگی می رفت و صداها نیز کم کم در برابرم گنگ و نامفهوم شده و دیگر از دنیای پیرامونم هیچ نمی فهمیدم؛ انگار روحم در

دنیایی دیگر، در حالتی دیگر بدون کوچک ترین درکی از زمان و مکان معلق مانده بود و سال ها بود که دیگر ساکن دنیا نبودم.

دو روز تمام را در بیهوشی مطلق سیر کرده بودم، دو روز از عمرم که رفته و در طول آن ساعات که رفته بودند هزاران اتفاق افتاده و من غرق در دنیای بی خبری ام گهگاهی به هوش می آمدم، تصویر جنازه ای را که برای آخرین بار دیده بودم در مقابلم زنده می شد، ناله ای می کردم و دوباره از هوش می رفتم، یک لحظه احساس سرمای شدیدی را در وجودم احساس کردم و نالیدم و بعد از آن ناله بود که نوازش های دست مادر را بر گونه های یخ زده ام احساس کردم، به زحمت گوشه ی چشمم را گشودم، تصویر مات ورنگ پریده ی او در مقابل دیدگانم نقش بست، دوباره چشمانم را بستم، حتی محکم تر از قبل و عاجزانه در دلم نالیدم

آه خدایا چرا مادرم سیاه بر تن داشت؟ او که اصلا عادت نداشت هیچ زمانی به جز وقتی که بابا رفته بود سیاه بر سر کشد! چرا روسری مادرم سیاه بود؟!

با نگرانی لب هایش را روی گونه ام گذارد و اندکی از خیسی روی صورتش با پوستم تماس پیدا کرد.او می گریست و با نگرانی صدایم می کرد:

- ماهی ، ماهی دخترم نفس مامان؟

دردات تو سرم ، تو رو خدا پاشو، پاشو و حرفی بزن!

اولین چیزی که گفتم این بود:

- فربد ، فربد ، پسرم!

به آرامی گفت:

- خوبه دخترم ، همین حالا توی خونه وپیش آمنه است حالشم خوبه الحمدلله.

- سرو بد ، مامان سروبدم چطوره ؟ اون کجاست ؟ چرا الان اینجا نیست؟ مگه نباید الان اینجا پیش من باشه؟ پس کو ؟ کجاست؟

حرفی نزد و بی صدا نگاهم کرد، کمی وحشت زده شده و با نگرانی گفتم:

- تو رو خدا مامان برای سرو من اتفاقی افتاده؟

بهادر!...بهادر چی ؟ اون کجاست ؟

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و بر بستر ملحفه ی سپیدی که پیکرم را درون خود پیچیده بود ، افتاد و ناپدید شد. نالیدم:

- مامان مامان تو رو خدا یه چیزی بگو! حرف بزن چرا جوابمو نمی دی؟

***

- مامان ماهی ! می دونستی مورچه ها هم صدا دارن؟ اونا می تونن باهم حرف بزنن ولی ما هیچ وقت صداشونو نمی تونیم بشنویم.

عینکم را کمی روی بینی جابه جا می کنم و در حالی که آخرین دانه ی مورچه ها را در میان انگشتان کوچکش گرفته و داخل قوطی کبریت می اندازد به او می گویم:

- الهی قربونت بره ماهی آخه این همه حرف های قشنگ رو کی یادت داده ؟

- بابام ، بابام گفته...

تازه بابا اسماعیل هم برام یه قصه از تو قرآن خوند، یه داستانی بود که مورچه ها توش با هم دیگه حرف می زدن، بعد بابا اسماعیلم گفت اگه بتونی یه سوره حفظ کنی برات یه دوچرخه ی گنده می خرم!

- خوب دیگه‌چی بهت گفت بابا اسماعیل؟

- هیچی همین دیگه...

حالا هم عمه بهارم داره یه سوره یادم می ده، دیشب واسه بابا خوندم، می خواي واسه تو هم بخونم؟

- بخون عشقم، بخون.

با آن لحن شیرین کودکانه پیچ وتابی به خودش داد وگفت:

- خوب پس بذار اول برم مورچه ها رو اون طرف پیاده کنم بعد که بر گشتم برات می خونم.

قوطی کبریت را روی زمین گذاشت و در حالی که صدای حرکت ماشین را در می آورد اوم اوم کنان و قام قام گویان چند تایی هم بیب بیب کرد و قوطی کبریتش را روی زمین کشید و برد، در آخرین ردیف از گورها در قوطی را می گشود و مورچه ها به سرعت از درون قوطی خارج می شدند؛ خوشحال می شد و بالا و پایین می پرید و از همان جا دستان کوچکش را بالا می برد و

برایم تکان می داد و تنها در آن لحظه بود که می توانستم از نبودش استفاده کنم و نگاهی به تصویر نشسته در میان قابی سرد و آهنی بیاندازم. آهی می کشم و در خود می نالم:

- می بینی مهربونم؟ امروز حتی برای نگاه کردن به عکست باید فاصله ی جدارها ی شیشه ای رو هم تحمل کنم، حتی برای لمس صورت مهربونت بازم یه چیزی بینمون فاصله انداخته.

قطره اشکی پنهانی اولین مهمان حضور دقایق پر دردم شد، حتی این گریستن نیز باید کاملا آرام و بی صدا و در نهایت پوشیدگی باشد چون فربد تحمل دیدن اشک هایم را ندارد و هر بار که می گریم آنقدر عصبانی و ناراحت می شود که حتی اختیار گریستن نیز از من صلب می شود. به سمتم که راه می افتد قبل از اینکه نزدیکم شود به سرعت اشک هایم را پاک می کنم، اما این بچه ی چهار ساله به حدی باهوش است که ریزترین اتفافات از نظرش دور نمی ماند.می آید و خودش را در میان آغوشم جا می دهد.برای اینکه حالم را خوب کند یا کمی حواسم را پرت کند می گوید :

- می بینی مامان؟

همه ی بچه ها یه بابا دارن اما من دوتا بابا دارم، یکی بابا بهادرم یکی بابا سرو!

بغض کرده و می گویم:

- نه فربد جان فقط یکی از اونا بابای واقعی توئه اونم بابا سروته، بهادر عموی توئه .

اخم هایش را در هم کشیده با اوقات تلخی پایش را روی زمین می کوبد و می گوید:

- نخیر هردوشون بابای منن، اصلا خود بابا اسماعیلم اینو گفت! تازه حاج خانومم وقتی داشت اینجای سرمو بوس می کرد خودش گفت خدایا موهات مثل موهای بابا بهادره اونم، وقتی مثل تو بچه بود موهاش طلایی بود.

سرش را محکم داخل صورتم فرو کرد وگفت:

- ببین ببین نگاه کن موهای منم طلاییه دیگه !

تند تند سرش رو بوسیدم وگفتم:

- آره پسرم تو راست می گی موهات شبیه بابا بهادرته .

با چشمان قشنگش یک بار دیگر درون چشمهایم زل مي زند و می گوید :

- مامان این بار که رفتم خونه بابابزرگم تو هم بیا.

آهی کشیده و می گویم:

- نه نمی شه پسرم ، من‌نمی تونم بیام ، خودت تنها برو .

- چرا ؟ چرا نمیای؟

دلم می خواهد بتوانم بگویم:

- اونا هیچ وقت از من خوششون نیومد هیچ وقت دوستم نداشتن.

انگار حرف دلم را شنیده بود چون در حالی که دستان کوچکش را به سمت گونه ام روانه کرده و نوازشم می کرد گفت:

- دوستت دارن مامان به خدا دوستت دارن.

امشب شب جمعه است طبق معمول هر پنج شنبه شب ها فربد میهمان خانواده ی امینی هاست.خوشبختانه در طی این چند سال آنقدر با او صمیمی شده و دوستش دارند که انگار فربد پسر واقعی بهادر است! این رابطه ی عمیق، این احساس عشق ونزدیکی تا کجا ادامه خواهد داشت؟ نمی دانم!

طبق معمول برنامه ی هر شب جمعه وقتی از بهشت زهرا باز می گردم فربد را آنجا برده و به آنها می سپارم.حاج خانوم آن روز از میان گوشه ای از پرده یواشکی نگاهم می کرد، هنوز هم دلم به حالش می سوخت.فربد هم که به عشق وعده ی دوچرخه راحت تر از دفعات قبل دل کند و رفت خیلی سریع باز می گردم، به امید باز گشت به خانه و رسیدن به مکان امن و رسیدن به معشوق دل آرامم ! همسر مهربانم!

با خودم می گویم:

- من این هفته کمتر برای عشقم وقت گذاشتم این بچه ی وروجک هم که شده هووی من حتی اگر بخوام عشقم رو ببوسم باید پنهونی باشه!

فربد تمام زندگی ماست، و زندگی قشنگ‌ترین موهبتی است از سوی خدا رسیده!

آن شب هم وقتی کنارش دراز کشیده سرم را روی شانه اش گذاشته بودم لبخندی زد وگفت:

- خوب تعریف کن ببینم امروزت چطور گذشت؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- درست مثل هر روز...

ابتدای روزم با سهیلا

انتهای شبم با بهادر!

خندید وگفت:

- خوب از ابتدای صبحش بگو .

بدون مقدمه شروع به تعریف کردم:

-صبح اول وقت درست وقتی چشمامو باز می کنم مصادف می شه با همون یه ساعتی که سهیلا وقت داره، اون مو قع است که هردوتامون بیداریم و غیر از اون ساعت باشه یا اون خوابه و من بیدار، یا زمونی که من بیدارم اون خوابه.مثل همیشه کلی قربون صدقه ی هم می ریم، روزی که می رفت گفته بود خیلی زود برمی گرده اما الان چهار ساله که گذشته و سهیلا هنوز نیومده!

همش می گه‌از زندگیت تعریف کن؛ بیشتر از هر چیزی دوست داره از فربد بشنوه، گاهی وقت ها هم انقدر بی اختیار می شه که ازم سراغ عشقشو می گیره. راستش...راستش هنوز نتونستم بهش بگم، می ترسم دلش بشکنه ، غصه بخوره...

برمی گردد و محکم در آغوشم کشیده و در حالی که شروع به بوسیدنم می کند می گوید:

- خوب کاری می کنی عشقم ، بهتره که هیچ وقت ندونه.

سرش را میان سپیدی و برهنگی سینه ام فرو می برد. کمی خودم را جمع می کنم، می داند که هنوز هم خجالت می کشم به سرعت آباژور را خاموش می کند و در تاریکی مطلق کنار گوشم زمزمه می کند:

- خوب بگو برام بگو تعریف کن ادامشو تعریف کن..

پشت می کنم و همان طور که هنوز محکم در آغوشم دارد می گویم:

- امشب تو تعریف کن عشقم، یه بار دیگه واسم تعریف کن بذار تا غم انگیز ترین داستان زندگیم امشب لالایی خوابم بشه. شاید امشب یه بار دیگه تو خوابم بیاد...
تو رو خدا واسم تعریف کن، یه بار دیگه بگو تموم ماجرای اون شب لعنتی رو....

نفس عميقي كشيد ...خودم را بيشتر در آغوشش فرو بردم تا تمام بازدمش را که حاصل آن یک نفس عمیق بود را در هوا بقاپم و عاشقانه با ولع در درون ریه هایم بکشم امروز من از زندگی درس جدیدی گرفته ام، اینکه عطرها هیچ وقت تمام شدنی نیست، تکرار شدنی هم نیست، هر مردی قطعا یک عطر خاص دارد که تنها از وجود اوست که پر می کشد!

یک شمیم خوش ! یک رایحه ی عمیق و اثر بخش که فقط خاص خود اوست!

فقط کافیست عاشق باشی آنقدر عاشق که وقتی در آغوش مردت فرو رفته و شناور شدی بدون کوچک ترین تردیدی بگویی وای خدایا این عطر خوش تن مرد من می تواند اعجاز کند! تمام اعجازش در این است که هرگز تمام شدنی نیست! نمونه ی آن هم در هیچ کجای دیگر دنیا یافت نمی شود، مردها همه عطر خاصي دارند، عطر تن مرد من تا ابد به طراوت تمام روزهایی که گذشته هنوز باقی مانده و در قلبم جاودانه شده، در میان تاریکی نگاهی به چشمانش انداختم اثری از یک نم مختصر در چشمانش نشسته بود .

یک بار دیگر تعریف کرد، درست شبیه هزاران بار قبلی که تعریف کرده، طوری که انگار هیچ وقت خیال تکراری شدن ، فراموش شدن و از یادها رفتن را ندارد...

چهار سال تمام بود که مرتب انتهای آن داستان بدفرجام را تعریف کرده و در هربار شنیدنش باز هم گریستم، او هم گریسته بود، آنقدر گریستم که یک روز به خودم آمدم که چشمانم دیگر بدون حضور عینک نمی توانستند دنیا را شبیه گذشته ها ببینند.

نگاهش می کنم، اشتیاق نگاهم را برای شنیدن می داند.

لب باز می کند، قبل از اینکه چیزی بگوید پنجه هایم را درون موهای سینه اش می اندازم، بر سینه اش چنگ زده و نوعی حالت تدافعی دارم در مقابل آنچه که قرار است بشنوم، آنچه را هزار بار دیگر نیز شنیده ام و در هر بار شنیدنش ذره ای از بار ترسم، غمم و نا آرامی هایم کاسته نشده است.

صدایش هنوز مي لرزيد وقتي تعريف مي كرد:

" وقتی دیدمش که از زمانی که وقتی برای آخرین بار دیده بودمش هنوز دقایقی بیشتر نگذشته بود ، همون چند دقیقه هم کافی بود برای اینکه که دنیا یک مرتبه تا اون حد تغییر کنه، کریه و ترسناک بشه و

دیگر نشوني ازخنده توي چهرش نباشه و جای اونو یه جور درد یه جور ترس گرفته باشه، نیم خیز روی زمین کنار آخرین سرو افتاده بود و سایه ی مرگ اونقدر نزدیکش بود که حتی متوجه ی حضورم نمی شد .کم کم سرش طوری توي خاک های گل آلود باغچه سقوط کرد که دلم به درد اومد، خوابیده بود و داشت به آسمون نگاه می کرد و دستاشو محکم روی شکمش، همون جا که چندین حفره که ازش خون سرخ به شدت فوران می کرد گذاشته بود...

توي اون حال به شدت می لرزید و پاهاش یه طور عجیبی روی آسفالت های کف خیابون کشیده می شد، انگار بال بال می زد، بالاخره سرش رو به پایین افتاد. خونی که از دهانش به شدت فوران کرده بود تو قسمت هایي از چهره حتی تا چشماش نفوذ کرده بود، طوری که دیگه مشخص بود هیچ چیزو نمی بینه!

اون دختر جوان کنارش مرتب داد مي زد، اونقدر وحشت زده و ترسیده بود که مرتب خودش رو به هر طرف می کوبید، سگ کوچک پا کوتاهش از بی قراری صاحبش وحشت زده شده بود و مدام عو عو می کرد، دختر تا منو دید شروع به قسم دادن کرد...

- آقا تورو خدا به دادش برسید!جوونه داره می میره!تو رو خدا یه کاری کنید!

کنارش زانو زدم، یه لحظه تردید داشتم که هنوز زنده است یا نه، دستم رو روی سرش کشیدم، دیگه قادر به تحمل وزن و کنترل خودم نبودم. همون جا نقش زمین شدم و گریه کردم، دیوانه وار گریه کردم قسمش دادم...

- تحمل کن تحمل کن مرد ، کدوم نامردی این بلا رو سرت آورده؟

به سختی گوشه ی چشمش رو باز کرد، یه جوری زیباتر از همیشه صدام می کرد، طوری داداش گفت که این داداش گفتنش با هزار بار قبل فرق می کرد، سرم رو روی سینش گذاشتم، صداش اونقدر ضعیف بود که به سختی می شنیدم... چند بار تکرار کرد:

- داداش... ماهی .... پسرم....فر...فربد...

دختر دوباره جیغ کشید، چون همون موقع سرفه ای کرد و چند تا لخته ی بزرگ از خون بالا آورد، دخترک گریه می کرد و اصرار داشت هر چه زودتر ببریمش بیمارستان، ماشین دختر همون جا بود، کمکم کرد داخل ماشین گذاشتیمش، اونقدر حالم بد بود که خودش پشت فرمون نشست. من همون جا عقب ماشین نشسته بودم، سرش روی پاهام بود و دستم رو روی پیشوني داغش کشیدم و التماس کردم، قسمش دادم به جون هر کسی که دوستش داشت، به جون فربد قسمش دادم، سگ بیچاره از سمت جلو برگشته بود و کتوني بهادر رو لیس مي زد و مرتب ناله می کرد و می نالید، دیدم که یه حیون چطور می تونه از خیلی ها که ادعای انسان بودن دارن با وجودتر باشه.طعم گس مرگ، معنی تلخ وداع،لحظه ی غریب رفتنو احساس کرده بود. گفتم:

- تف به این روزگار!

کار کی بود ؟ کدوم بی شرفی این کارو باهات کرده؟ ؟

دختر گفت:

- اکبر ، شنیدم اسمش اکبر بود ، کار خودش بود!...

دختر تعریف کرد:

- این کار هر شبمه عادت همیشگی سگم دُنا ، قبل از خواب میارمش یه دوری بزنه اون شبم اومده بودم که دُنا رو بگردونم. انتهای خیابون بودم وقتی دُنا داشت کارش رو می کرد جوونی رو دیدم که اومد یک راست رفت کنار اون سرو آخر، یه کم ایستاد، کمی مردد بود، به چی فکر می کرد نمی دونم... چی میخواست نفهمیدم... اما یه مرتبه صدای موتوری رو شنیدم که یه راست به سمت ته خیابون و به اون مرد جوون نزدیک‌می شد. وقتی بهش رسید موتورشو یه گوشه ول کرد، معلوم بود تعقیبش می کرده، من ترسیده بودم، انگار بهم آگاه شده بود قراره اتفاق بدی بیفته کت دُنا رو محکم بغلم کردم و یه گوشه بی صدا پنهون شد. موتور سوار یه راست رفت به طرف مرد جوون. یه کارد بزرگ توی دستش بود که برق تیغه ی اون تو تاریکی شب کاملا پیدا بود، تا به جوون رسید صداش کرد:

- سرو ، سرو تویی بی ناموس منو شناختی؟ اسمت همین بود دیگه ؟ اون موقع که با دختره تا صبح لاس می زدی اسم کثیفتو شنیدم نامرد...

این آقا نگاهش کرد و با ناباوري گفت:

- اکبر ؟ اکبر بی ناموس!

قهقهه ای زد وگفت :

- اکبر نه اکبر نه بگو عزرائیل!

فرشته ی مرگ تو !

گلآویز شدن، اکبر مثل شیر زخمی بود، نوک کارد گوشه ای از آستین این آقا رو پاره کرد، از حواس پرتی وضعفش استفاده کرد و محکم به دیوار روبه رو کوبیدش و یبار دیگه گفت:

- اونشب تو خونه ی من چند ساعت با عشقت خوش گذروندی و عشق بازی کردی هان؟

بعدشم پا شدی اومدی و دنبال خودت پلیس رو کشوندی اون جا...

تو زندگیمو آتیش زدی نامرد یک سال تموم حبس کشیدم، کم نبود!

طلاق زنم و از دست دادن بچم کم بهونه ای نیست واسه اکبر تا همین جا خونت رو بریزه..."

نفسم در سینه حبس می شود، عین تمام سال هایی که وقتی به این قسمت رسیده بود یاد حرف های مامان می افتادم وقتی می گفت:

- طفلی مهنازم از زندگیش خیری ندید، بعد از اون همه سختی و زجری که تو زندگی با اکبر نصیبش شد بالاخره یه کار عاقلانه تو زندگیش کرد، اونم طلاق از اکبر بود، دیگه تا چند سال باس می نشست خون دل می خورد تا اون اکبر کثافت از حبس برگرده؟

حالام دست بچه شو گرفت و برگشت کازرون پیش خونوادش.

چرا هیچ وقت فکر نکرده بودم روزی که اکبر بازگردد سفیر مرگی خواهد بود که تا ابد ،ظلمش داغی خواهد شد که هر شب و هر روزم را به تسخیر خود خواهد در آورد درد خواهم کشید ، تا ابد درد خواهم کشید...

سرو ادامه داد:

"می گفت به طرفش حمله کرد، سایش رو روی دیوار می دیدم که چند بار دستش بالا و پایین می رفت و اون کارد رو چند بار محکم توی شکمش فرو می کرد بعد در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- از سگ کمترم اگه داغتو تو دل ماهی نذارم !

همون جا رهاش کرد و به سرعت به طرف موتورش دوید،کمتر از آنی سوار شد و فرار کرد، پسر بیچاره کشون کشون تن بی جونشو تا پای سرو آخر کشید و همون جا از پا در اومد. دیگه نتونستم طاقت بیارم، از همون جایی که تا دقایقی پیش از ترس پنهون شده بودم بیرون اومدم و سراغش رفتم.

دختر بیچاره دیگه نتونست ادامه بده. زد زیر گریه و دردمندانه می پرسید:

- یعنی حالش خوب می شه ؟ اون زنده می مونه؟

نمی دونست... حتی منم نمی دونستم که اون قبل از اینکه به بیمارستان برسه تموم کرده...

چشم هاشو به روی هرچی که توی دنیا بود بسته بود و رفته...

رفتنشو فقط اون سگ پا کوتاه که همون جور که سرش روی لنگه کتوني سفید خونیش گذاشته بود با صدایی نحیف ناله می گرد و اشک می ریخت...

فهمیده بود!

باورت می شه ماهی؟

حیوون گریه می کرد...

انگار تموم عالم گریه می کردند!

نگاهش کردم، تماشاش کردم و دلم می خواست تا ابد ....

می گریست، بیشتر از آن تاب نیاوردم و با یک دستم سینه اش را فشردم و دست دیگرم را روی دهانش گذاشتم. میان هق هق بی انتهایش نالیدم:

- نه عشقم تو رو خدا بسه دیگه کافیه تمومش کن!

اشک هایش را پاک کرد و همان طور که لبش روی سرم بود گفت:

- ماهی چرا نمی خواي فراموش کنی؟

چرا هر بار با شنیدنش انقدر عذاب می کشی و باز هم سعی می کنی این عذاب کشیدنو انقدر ادامه بدی تا خودتو مجازات کنی!

نالیدم:

- همش فکر مي کردم خودش بهت زنگ زده...

- خودش زنگ‌نزد...دختری که اون شب اون جا بود گوشیشو برداشته و به آخرین نفری که باهاش تماس داشته زنگ زده بود...اون آخرین نفر من بودم.

- نه نبودی، تو نبودی...من خودم با اون بودم، تموم مدت با اون بودم و ندیدم حتی یک بار بهت زنگ زده باشه!

آهی کشید وگفت:

- آخرین تماسش از داروخانه بود، همون موقع بود که بهش گفتم یه کم اومدنتون رو به تعویق بندازه تا کار کاشت درختا تموم شه.

- همون‌موقع که خرید نون رو بهونه کرد تا وقت.....

- بسه دیگه ماهی تو رو خدا فراموش کن.

نمی خواهم فراموش کنم هرگز فراموشش نخواهم کرد.می خواهم آنقدر این داستان مدام برایم تکرار شود که در هر بار تکرار شدنش او را و معصومیتش را به خاطر بسپارم.هرگز فراموش نکنم آن شبی را که به هوش آمده بودم، بی قراری ام را، فریاد می زدم...

چرا مثل همیشه فکر کردم باز برای سرو اتفاقی افتاده؟

چرا فقط تمام دلواپسی هایم صرف سرو شده بود؟ که مدام خیال می کردم که سرو اهل دنیای من نیست!

بهادر آن شب چقدر زیبا تفسیر کرد که هیچ علمی با تمام داشته هایش هرگز نمی تواند اثبات کند عمر منی که در عین سلامتم قطعا بیشتر از آنیست که پزشک فقط مجال عمری اندک را برای او پیش بینی کرده است، که مرگ همواره در یک قدمی ماست...

آن شب دیر رسیدم و باز هم مثل همیشه که هیچ وقت حق محبت هایش را ادا نکرده بودم، زمانی رسیده بودم که پیکر بی جانش در میان انبوهی از خاک؛های سرد و سیاه آرمیده بود، انگار زنده نبودم، تا ابد هم دیگر زنده نخواهم بود، راه می روم نفس می کشم، زندگی می کنم، اما تا هستم غمی بزرگ دائما بر روی سینه ام سنگینی خواهد کرد....

کنار سرو آخر می روم، گاهی دلم می خواهد سرم را همان جا جای سر او بگذارم، درست شبیه همان شبی که دانستم که دیگر نیست، که رفته است برایش بگویم حکایت آخرین سرو ها را که در نقطه ای زیر آخرین سرو، خدا عشقی آسمانی را به من عطا کرد و زمانی دیگر زیر آخرین سروی عشق بود که رفته بود...

خاک آن جا تا هنوز هم بوی خون تو را می دهد، چرا فراموش نمی کنم وقتی رسیدم تو نبودی! فقط خون بود و یک لنگه کتوني که به سرخی خونی که به ناحق ریخته شده بود رنگ گرفته بود، آن یک لنگه ی کفش را برداشتم و محکم روی سینه ام فشردم. یادم می آمد که چگونه دشوارترین لحظات زندگی ام به بودنت و با وجودت سهل و میسر می شد. چه بی رحمانه دلت را می شکستم و چه طور ناجوانمردانه حتی وقتی قرار شد آنی که نشانه ی مرگ باشد باز تو بودی که آخرین تیر بلا نیز به خطا به سمت تو نشانه رفت....

به من بگو بهادر چگونه زندگی کنم که در هر بار چشم بستنم تو نباشی... تو را نبینم... غم میان چشمان عسلی رنگت را که عمری پنهان کردی، زخم های دلت را که هیچ وقت از آنها نمی گفتی!

من آن شب آنقدر دیوانه شدم که گِل های نرم باغچه را طوری با پنجه هایم زیر و رو کردم که ناگاه در لحظه ای مشتم را باز کردم و حلقه ای را درون مشتم دیدم...نشان عشقی را که در شبی مدفون شده و رفته بود...

من حلقه را از تو نگرفته بودم من جانت را گرفته بودم بهادر!... بهادر عزیزم تا ابد جز در سوختن در آتش فراغ تو ، چون سیل بی کران سرشکی که به یادت می پاشم، جز آه هایی که آنچنان از اعماق دل سوخته ام پر کشیده و تا دل آسمان ها می رسد چیزی ندارم بهادر.

از وقتی رفتی قفس تن آنچنان برایم تنگ شد که نفس کشیدن ناممکن شده، حتی خندیدن از یادم رفت...

فقط تو انقدر خوب بلد بودی لب هایم را به خندیدن باز کنی و واژه ی زندگی آنقدر بی اثر شده که خدا می داند اگر فقط پسرت نبود اگر سرو نبود ....

یک بار دیگر به سمت سرو می چرخم، یک بار دیگر در میان اسارت بازوانش سخت مرا می فشارد ، در حالی که هنوز مست عطر تنش هستم و

سیل اشک ها طغیان کرده اند خدا را شکر می کنم، هزار بار شکر به بهانه ی بودنش ، تا امروز بودنش...

دستم را به سمت گوشی ام می برم این انتهایی ترین قسمت پایان هر شب زندگی من است، روشنش کرده و یک یک تصاویرش را از اول مرور می کنم، به عادت دلدادگی های سالیانی پیش دلم قنج می زند و پرده ای از اشک در میان چشمانم می نشیند. شبیه ماهی بیست ساله ای هستم که فقط تماشایش می کنم و دائما می گویم:

-امیربهادر می خندد...

امیر بهادر اینجا وقتی چشمک می زند چقدر دوست داشتنی تر به نظر میاید...

امیر بهادر، آدم برفی درست می کرد

وای خدایا بهادر با سبیل چقدر جذاب بود !

بهادر داشت نگاهم می کرد!

بهادر با آن تیپ اسپرت شلوار جین وکتونی سفید ....

کتوني سفید نه! سرخ !

تصاویر تمام شد ، بهادر دیگر نبود، بهادر رفته بود...با همان کتانی های سفید!

بهادر دیگر نبود ، کتوني های سفیدش هم دیگر نبودند...

امیر بهادر کجا رفت ؟

بهادر چرا رفت؟

و من الله توفیق

پایان